رابرت روزول پالمر

تاریخ جهان نو

جلد دوم



ترجمهٔ

ابوالقاسم طاهری

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ جهان نو

(جلد دوم)

تالیف

رابرت روزول پالمر

ترجمهٔ

ابوالقاسم طاهری



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۶

Palmer, Robert Roswell
پامر، رابرت روزول، ۱۹۰۹ ـ ۲۰۰۲ م.
تاریخ جهان نو/ تألیف رابرت روزول پامر؛ ترجمه ابوالقاسم طاهری . ـــ [ویراست ۲]. تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۳.
۲ ج.
ISBN 978 964-00-0942-0 (دوره دو جلدی)
ISBN 978 964-00-0943-7 (جلد اول)
ISBN 978 964-00-0944-4 (جلد دوم)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ ششم: ۱۳۸۶.
۱. تاریخ جدید. الف. طاهری، ابوالقاسم، ۱۲۹۸ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۲ت۲پ/D۲۰۹ ۹۰۹/۰۸
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۸۰۲۷ ـ ۸۳ م

شابک دوره: ۰ـ۰۹۴۲ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸

شابک جلد دوم: ۴ـ۰۹۴۴ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸

این اثر ترجمه‌ای است از:

Palmer, Robert Roswell, A History of the Modern World.



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵ـ۴۱۹۱

تاریخ جهان نو (جلد دوم)

نوبت چاپ: ششم

تألیف: رابرت روزول پالمر

ترجمه: ابوالقاسم طاهری

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران، خیابان ابن‌سینا (بهارستان)، شمارهٔ ۱۰۰

شمارگان: ۳۰۰۰

کاغذ: تحریر سفید ۷۰ گرمی

بهای دوره: ۱۷۰۰۰۰ ریال

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
بخش یازدهم ـ مبارزهٔ ارتجاع با ترقیخواهی ۱۸۴۸ ـ ۱۸۱۵	**۷۴۳**
فصل اول ـ انقلاب صنعتی	۷۴۷
فصل دوم ـ پیدایش «ایزم»ها یا مرامهای سیاسی مختلف	۷۶۱
فصل سوم ـ سیل و سیل‌بند: امور داخلی	۷۸۳
فصل چهارم ـ سیل و سیل‌بند: صحنهٔ بین‌المللی	۷۹۱
فصل پنجم ـ رخنهٔ لیبرالیزم در مغرب: انقلابهای ۱۸۳۲ ـ ۱۸۳۰	۸۰۱
فصل ششم ـ ظفر بورژوازی اروپای غربی	۸۱۷
بخش دوازدهم ـ انقلابی که به هدف نایل نیامد ۱۸۱۴	**۸۲۵**
فصل اول ـ پاریس: شبح انقلاب اجتماعی در غرب	۸۲۹
فصل دوم ـ وین: انقلاب ملیون در اروپای مرکزی و ایتالیا	۸۴۱
فصل سوم ـ فرانکفورت و برلن: قضیهٔ آلمانی لیبرال	۸۵۵
فصل چهارم ـ عواقب نهضتهای ۱۸۴۸: صلابت جدید فکری	۸۶۷
فصل پنجم ـ پیدایش مارکسیزم	۸۷۳
فصل ششم ـ بناپارتیزم: دومین امپراتوری فرانسه، ۷۰ ـ ۱۸۵۲	۸۸۵

بخش سیزدهم ـ ایجاد کشورهای بزرگ براساس ملیت ۱۸۷۱ ـ ۱۸۵۹ .... ۸۹۵
فصل اول ـ مقدمات: نظریهٔ بنیاد کشور براساس ملیت ۸۹۹
فصل دوم ـ کاوور و جنگ ایتالیا در ۱۸۵۹: وحدت ایتالیا ۹۰۷
فصل سوم ـ بیسمارک: بنیاد یک امپراتوری آلمانی ۹۱۷
فصل چهارم ـ حکومت پادشاهی دوگانه اتریش و مجارستان ۹۳۵
فصل پنجم ـ تعمیم آزادی در روسیهٔ تزاری: الکساندر دوم ۹۴۱
فصل ششم ـ ایالات متحدهٔ امریکا: جنگ داخلی امریکا ۹۵۱
فصل هفتم ـ دومی نیون کانادا: ۱۸۶۷ .... ۹۶۱
فصل هشتم ـ ژاپن و مغرب ۹۶۷
بخش چهاردهم ـ تمدن اروپایی: ۱۹۱۴ ـ ۱۸۷۱ .... ۹۷۹
فصل اول ـ «جهان متمدن» ۹۸۳
فصل دوم ـ آمار اساسی: تکثیر نفوس اروپاییان ۹۹۱
فصل سوم ـ اقتصاد جهانی قرن نوزدهم ۱۰۰۹
فصل چهارم ـ پیشرفت دموکراسی: سومین جمهوری فرانسه، انگلستان، امپراتوری آلمان ۱۰۲۵
فصل پنجم ـ پیشرفت دموکراسی: سوسیالیزم و اتحادیه‌های کارگری ۱۰۴۵
فصل ششم ـ علوم طبیعی، فلسفه، هنرها، و دیانت ۱۰۵۷
فصل هفتم ـ زوال لیبرالیزم کلاسیک ۱۰۷۵
بخش پانزدهم ـ سیادت عالمگیر اروپا ۱۰۸۵
فصل اول ـ امپریالیزم: خصایص ذاتی و علل آن ۱۰۹۱
فصل دوم ـ امریکای شمالی و جنوبی ۱۱۰۵
فصل سوم ـ تجزیهٔ امپراتوری عثمانی ۱۱۱۳
فصل چهارم ـ تقسیم افریقا ۱۱۲۹
فصل پنجم ـ امپریالیزم در آسیا: هلندی‌ها، انگلیس‌ها و روس‌ها ۱۱۴۱
فصل ششم ـ امپریالیزم در آسیا: چین و مغرب ۱۱۵۳
فصل هفتم ـ جنگ روس و ژاپن، و عواقب آن ۱۱۶۳
بخش شانزدهم ـ جنگ اول جهانی ۱۱۶۷
فصل اول ـ هرج و مرج بین‌المللی ۱۱۷۱
فصل دوم ـ مارن و شکل نوین جنگ ۱۱۸۷

فصل سوم ـ بن‌بست ۱۹۱۶ ـ ۱۹۱۵: جنبه‌های دریایی، دیپلماسی، نظامی ۱۱۹۳
فصل چهارم ـ اضمحلال حکومت روسیه و مداخلهٔ ایالات متحده ۱۲۰۷
فصل پنجم ـ اضمحلال امپراتوری‌های اتریش و آلمان ۱۲۱۷
فصل ششم ـ تأثیر اقتصادی و اجتماعی جنگ ۱۲۲۱
فصل هفتم ـ عهدنامهٔ صلح پاریس، ۱۹۱۹ .... ۱۲۳۱
بخش هفدهم ـ انقلاب روسیه ۱۲۴۵
فصل اول ـ مقدمات ۱۲۵۱
فصل دوم ـ انقلاب ۱۹۰۵ .... ۱۲۶۷
فصل سوم ـ انقلاب ۱۹۱۷ .... ۱۲۷۷
فصل چهارم ـ اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی ۱۲۹۱
فصل پنجم ـ استالین: نقشه‌های پنج ساله و تصفیه‌ها ۱۳۰۷
فصل ششم ـ تأثیر بین‌المللی کمونیزم: ۱۹۳۹ ـ ۱۹۱۹ .... ۱۳۲۳
بخش هجدهم ـ پیروزی ظاهری دموکراسی ۱۳۳۳
فصل اول ـ پیشرفت دموکراسی بعد از ۱۹۱۹ .... ۱۳۳۷
فصل دوم ـ جمهوری آلمان و روح پیمانهای لوکارنو ۱۳۴۷
فصل سوم ـ عصیان آسیا ۱۳۵۹
فصل چهارم ـ کساد عظیم: اضمحلال اقتصاد جهانی ۱۳۷۹
بخش نوزدهم ـ دموکراسی و دیکتاتوری ۱۳۹۳
فصل اول ـ ایالات متحدهٔ امریکا: کساد و رسم نو ۱۳۹۷
فصل دوم ـ آزمایشها و تعدیلات دموکراسی در انگلستان و فرانسه ۱۴۰۷
فصل سوم ـ توتالیتریانیزم: فاشیزم ایتالیایی ۱۴۲۳
فصل چهارم ـ توتالیتریانیزم: سومین امپراتوری آلمان ۱۴۳۳
فصل پنجم ـ ضعف غرب: آغاز جنگی دیگر ۱۴۵۳
بخش بیستم ـ رستاخیز: دومین جنگ جهانی و عواقب آن ۱۴۶۹
فصل اول ـ سالهای پیروزی محور ۱۴۷۳
فصل دوم ـ ظفر دول غربی ـ شوروی ۱۴۸۹
فصل سوم ـ تبدلات و انقلاب در اروپا و آسیا بعد از جنگ ۱۵۰۷
فصل چهارم ـ دموکراسی‌های بعد از ۱۹۵۴ .... ۱۵۲۵

فصل پنجم ـ اصطکاک شرق و غرب ۱۵۴۳
جدول وقایع مهم تاریخی به ترتیب وقوع ۱۵۵۷
فرمانروایان و شیوه‌های حکومت در کشورهای عمدهٔ اروپا از سال ۱۵۰۰ به بعد ۶۵۵.. ۱۵۹۱
فهرست اعلام ۱۶۰۷

بخش یازدهم

مبارزهٔ ارتجاع با ترقیخواهی

۱۸۱۵ ـ ۱۸۴۸

در سال ۱۸۱۵ بعد از آنکه اروپا مدت یک نسل گرفتار جنگ بود، قدم در شاهراه وسیع قرن نوزدهم نهاد، قرنی که اینک چون از فراز افق سالیان گذشته بدان نظر افکنیم آن را بارزترین دوران پیشرفت مادی تاریخ بشری می‌بینیم. اشکالات اقتصادی دوران بعد از جنگ معلول وقفهٔ ناگهانی در روند تولید محصولات جنگی، تعدیل بازارها بعد از شکست سیستم قاره‌ای، افزایش بی‌اندازهٔ قروض دولتی و ترقی فاحش قیمتها بود؛ این اشکالات مرتفع گردید. اروپا بر اثر جنگهای عدیده متزلزل شده، اما ویران نگردیده بود. لطماتی که بعداً در قرن خود ما بر اثر جنگ به اروپا وارد آمد، بمراتب زیادتر بود. یکی از عللی که اروپا از محاربات ۱۸۱۵ ـ ۱۷۹۲ نسبتاً آسیب چندانی ندید، آن بود که جنبهٔ تخریبی جنگ در آن ایام بمراتب کمتر از دورهٔ ما بود. علت دیگر آنکه، اروپا دستخوش جریان اقتصادی‌ای گردید که مدام در توسعه بود. بسط اقتصادی‌ای که قرنها در جریان بود، اکنون در سنوات ۱۸۱۵ و بعد از آن، بر اثر پدیده‌ای که عموماً آن را انقلاب صنعتی می‌گویند شدت و سرعت یافت. نحوهٔ عمل صنعتی شدن جوامع، بالمآل همه‌جا در زندگی افراد موجد انقلابی گردید. اما آناً نیز در نسلی که بعد از صلح وین به وجود آمد، حایز آثار سیاسی مشخصی بود. انقلاب صنعتی چون بر عدهٔ افراد طبقات کاسب‌کار و مزدبگیر هر دو بمراتب افزود، هرگونه اقدام «ارتجاعی» یا به عبارت دیگر، هرگونه اقدامی را که برای جلوگیری یا امحای نتایج انقلاب کبیر فرانسه به عمل می‌آمد، بلااثر گذاشت. بر اثر انقلاب صنعتی سیل پیشرفت چنان قوت گرفت که محافظه‌کاران را یارای بستن سد در برابر آن نماند؛

رشد سیستم اقتصادی تمامی جهان، که پیدایش آن را در قرن هجدهم قبلاً مطالعه کردیم، تسریع نمود. و از آنجا که صنعتی شدن ابتدا در اروپای غربی شیوع یافت یکی از نخستین آثار آن افزایش اختلاف میان اروپای شرقی و غربی، و در نتیجه تضعیف کوششهایی بود که بعد از شکست ناپلئون برای تشکیل یک‌نوع اتحادیهٔ بین‌المللی از دول اروپایی به عمل آمده بود.

فصل اول

انقلاب صنعتی

به‌طورکلی از آغاز تاریخ تا حدود سال ۱۸۰۰ میلادی، کلیهٔ امور مردم جهان به کمک افزار دستی انجام می‌گرفت. از ۱۸۰۰ به بعد بوده که مرتباً موارد استفاده از ماشین افزایش یافته است. قبل از ۱۸۰۰ عضلات آدمی یا حیوان، به کمک اهرم یا جراثقال و با استعانت از نیروی آب جاری یا باد، تولید قوه می‌کرد. از آن تاریخ به بعد، منبع تولید قوه نیروهای مجهولتر طبیعی بوده است که بشر در بخار آب، الکتریسته، احتراق گازها و بالاخره همین اواخر، در دل اتم یافته است. غرض از انقلاب صنعتی جریان تحول از افزارهای دستی به نیروی ماشینی است، که البته سرآغاز آن را دقیقاً نمی‌توان معین نمود. این امر تدریجاً مولود عملیات فنی ادوار قبلی بود. انقلاب صنعتی هنوز جریان دارد زیرا در پاره‌ای از کشورها توسعهٔ صنایع تازه آغاز شده است و حتی در کشورهایی که به حد اعلا تکامل یافته‌اند، هنوز پیشرفتهایی دارد. به احتمال فراوان، در آینده نیز مدتها راه ترقی خواهد پیمود، تا آنکه زمانی ـ در آیندهٔ دور ـ فرا رسد که زارعان چینی مزارع خود را با تراکتور شخم بزنند، یا هندی‌های بولیوی با قطارهای پولمانی سفر کنند که خاص دنیای آینده باشد. اما اولین کشوری که شدیداً تحت تأثیر انقلاب صنعتی قرار گرفت انگلستان بود، که

در آنجا آثار صنعتی شدن در نیم قرن بعد از ۱۷۸۰ عیان گردید.

با وجودی که مورخین به تأکید تمام دربارهٔ تبدلات انقلابی سخن رانده‌اند، محتمل به‌نظر می‌رسد که افراد بشر ذاتاً محافظه‌کار باشند. کارگرها دست از روش دیرینهٔ زندگی خود نمی‌کشند، به شهرهای ناآشنا و پرجمعیت نقل مکان نمی‌کنند و یا حاضر نیستند در معادن و کارخانه‌ها که کار شدیداً نوبتی و یا به کشیک اداره می‌شود عمر خود را بگذرانند، مگر آنکه موجبات فراوانی برای دلگرمی فراهم باشد. مردمان مستطیع که از راه عواید مسلم در عین راحت زندگی می‌کنند، ثروت خویش را از برای انجام کارهای جدید و امتحان نشده به خطر نمی‌اندازند، مگر آنکه دلیل خوبی داشته باشند. در هر کشوری انتقال به مرحلهٔ جدید تولید ماشینی، مستلزم آن است که ثروت و نفوس تا اندازه‌ای قابلیت تحرک داشته باشد. چنین تحرکی را می‌توان با ایجاد طرحهای دولتی پدید آورد؛ همان‌طور که در سنوات اخیر اتحاد جماهیر شوروی را تبدیل به کشوری صنعتی کردند. در انگلستان قرن هجدهم، به‌واسطهٔ تکامل تاریخی طویلی که در میان نفوس مملکت به‌وجود آمده بود، قابلیت تحرک، بسیار زیاد بود.

انقلاب کشاورزی در انگلیس

معنی انقلاب مجلل انگلیس در ۱۶۸۸ ـ که تفوق پارلمان را بر شخص سلطان محرز ساخت ـ از لحاظ اقتصادی، تفوق طبقات یافتن متمولین محتشم‌تر مملکت بود. در میان این جمع، ملاکین مسلماً مهمتر از سایران بودند، گو اینکه بازرگانان بزرگ لندن را از زمرهٔ متفقین خود به حساب می‌آوردند. از ۱۶۸۸ تا ۱۸۳۲، یعنی مدت یک قرن و نیم، دولت انگلیس به‌طورکلی در دست این ملاکین بود، که آنها را «جنتلمن‌های انگلیس» (Gentlemen of England) و حکومت آنها را «حکومت دهقانان»(the Squirearchy) نام داده‌اند. نتیجهٔ این امر آن بود که وضع کشاورزی از بیخ و بن دگرگون شد، و انقلابی در زمینهٔ کشاورزی رخ داد که بدون آن انقلاب صنعتی نمی‌توانست پدید آید.

بسیاری از ملاکین که درصدد افزودن بر عواید خود بودند، شروع به انجام دادن تجربیاتی جهت بهبود طرق کاشت و گله‌داری نمودند. استفادهٔ بیشتری از کود کردند، (به‌طورکلی کود

حیوانی به کار می‌رفت) ابزار جدیدی به کار انداختند (مانند مته‌ای که زمین را برای بذر سوراخ می‌کرد و یا خیشی که به اسب می‌بستند)؛ شروع به کاشت محصولات جدیدی از قبیل شلغم کردند، سیستم علمی‌تری از برای آیش زمین اتخاذ نمودند و به پرورش گوسفندهای بزرگتر و رمهٔ پروارتری مشغول شدند. مالکی که درصدد بهبود کشاورزی و دامپروری خود بود، به‌منظور آنکه این تغییرات را با کامیابی تمام انجام دهد، مجبور بود بر اراضی خود تسلط کامل داشته باشد. سیستم قدیمی مزارع بدون حفاظ که در دهکده‌ها وجود داشت، چراگاههای عام و طرق نیمه اشتراکی کشت، در نظر این قبیل ملاکین سدی در مقابل پیشرفت محسوب می‌شد. بهبود کشاورزی نیز مستلزم به کار انداختن سرمایه بود و طبیعی است مادام که زمین را عدهٔ زیادی مستمند و خرده‌زارعان پایبند به عرف کشت می‌کردند، چنین امری غیرممکن بود.

حقوقی که به موجب آن، از قدیم‌الایام، مردم دهکده از چراگاهها و اراضی عام استفاده می‌کردند، بخشی از عرف مملکت بود. فقط قانون مصوب پارلمان می‌توانست این حقوق را جرح و تعدیل یا ملغی کند. پارلمان در قبضهٔ ملاکین بزرگ بود، به همین جهت هم صدها «قوانین حدود» به تصویب رسانیدند و مقرر داشتند که اراضی عمومی قدیمی و مزارع باز و بدون مانع و حصار، هرکدام با نرده، دیوار، و یا پرچین محدود و محصور گردد. به این نحو اراضی تحت رژیم بسیار سختی از مالکیت انفرادی و ادارهٔ خصوصی افراد درآمد. ضمناً خرده مالکان یا حصهٔ خود را فروختند و یا به انحای مختلف سرشان بی‌کلاه ماند؛ زیرا که ملاکین بزرگتر چون هر کدام در محلهٔ خویش امین صلح بودند، از نفوذ محلی فراوانی استفاده می‌کردند و بنابراین، محروم کردن خرده‌مالکان از اراضی کار آسانی بود. در انگلستان مالکیت زمین بیش از هرجای دیگری در اروپای مرکزی یا غربی در دست طبقهٔ نسبتاً کوچکی از ملاکین ثروتمند متمرکز گردید، که این طبقه اراضی را به تکه‌های بزرگی تقسیم کرده، به طبقهٔ نسبتاً کوچکی از دهقانان کلان واگذار می‌کردند. این جریان گرچه در طول قرن هجدهم ادامه داشت در اثنای جنگهای ناپلئونی به اوج کمال رسید.

یکی از نتایجی که عاید گردید آن بود که میزان تولید اراضی و تعداد کارگر مزرعه به حد زیادی افزایش یافت. از رمهٔ پروارتر گوشت بیشتری به دست آمد و هرقدر در امر کشت سعی بیشتری شد، غلات زیادتری عاید گردید. بر مقدار خواربار انگلستان افزوده شد و حال آنکه به عدهٔ قلیل‌تری از نفوس مملکت برای تولید آن مقدار خواربار نیاز بود. به این نحوه عدهٔ زیادی کارگر برای اشتغال به سایر حرف آزاد گردیدند. از لحاظ اجتماعی نتایج این امر رقت‌انگیز بود. «الیور گولدسمیث» (Oliver goldsmith) شاعر و نویسندهٔ انگلیسی در قطعه شعر خویش، تحت

عنوان دهکدهٔ متروک (the Deserted Village) به این موضوع توجه کرده است:

«مملکت رو به فساد می‌رود و طعمهٔ بلایای عاجلی است،
جایی است که ثروت انباشته می‌شود و مردم به فساد می‌گرایند،
امرا و مالکان روزبه می‌شوند، لیکن دهقانان شجاع
که افتخار سرزمین خود هستند
همین‌که نابود گردیدند، بازیافتنی نیستند.»

«یومن‌ها» (Yeomen) یا خرده‌مالکان که شاعر آنها را «دهقانان شجاع» لقب داده بود، به‌عنوان طبقه‌ای از طبقات اجتماعی از بین رفتند. اکثریت مردم روستایی انگلیس کارگران مزدبگیر یا عمله‌های مزدوری از برای زارعان و مالکان گردیدند و یا در کلبه‌های خویش برای بازرگانان شهرها به نخریسی و پارچه‌بافی مشغول شدند. مدتها پیش از آنکه کارخانه و ماشین به‌وجود آید، مرد (یا زن) کارگر انگلیسی محتاج اجرت روزانه‌ای بود که به دست می‌آورد. کارگران انگلیسی متحرک گردیدند، هرجا برای آنها کار موجود بود و یا دستمزد اندکی زیادتر، حاضر بودند متوجه آنجا شوند. ضمناً چون برای تهیهٔ خواربار به عدهٔ قلیل‌تری از آنان احتیاج بود، جمع کثیری آمادهٔ کار کردن بودند.

چنین شرایطی در کمتر کشوری دیده شد، الا در انگلستان. در قارهٔ اروپا طرق کشاورزی کمتر تولید می‌کرد و کارگران روستایی بیشتر متکی به زمین بودند ـ خواه این امر به‌واسطهٔ تأسیسات سرواژ، مانند اروپای شرقی بود، یا به‌واسطهٔ تملک زمین و اجاره‌هایی پابرجا، چنانکه مرسوم فرانسه بود.

پیدایش صنایع در انگلیس: انگیزه‌ها و اختراعات

ضمناً، همچنان که در قرن هجدهم انقلاب کشاورزی جریان خود را طی کرده وارد قرن نوزدهم می‌گردید انگلیس‌ها به فتح یک امپراتوری مستملکاتی نایل آمده، بازارهایی در سراسر امریکا و اروپا برای خویش معین و مسجل ساختند و بحریهٔ بازرگانی عظیمی ایجاد کرده و سیادت بر دریاها را احراز نمودند. تاجر انگلیسی در صورتی می‌توانست بیشتر کالا بفروشد که کالای زیادتری تولید شود. وی هم مشتریان فراوان داشت و هم کشتی داشت و گذشته از این دو،

صاحب سرمایه‌ای بود که می‌توانست با آن از عهدهٔ مخارج عملی ساختن طرحهای جدید برآید. انگیزهٔ جلب منفعت سبب گردید دنبال کشف وسایلی از برای تولید سریعتر برآیند. منسوجات پشمی یک قلم از صادرات ثابت قدیمی انگلیس بود که اکنون صدور آن را حد و نهایتی نبود، به شرط آنکه زیادتر بافته شود. امکان بسط صادرات پارچه‌های پنبه‌ای بی‌اندازه زیاد بود. اروپاییان تا این تاریخ به واردات این قبیل منسوجات از آسیا کاملاً خو گرفته بودند. محال بود اروپایی‌ها با دست بتوانند منسوجات پنبه‌ای مشرق‌زمین را از رونق بیندازند. اما اگر ممکن بود که رشتن، بافتن و رنگ کردن این منسوجات با عدهٔ قلیل‌تری کارگر انجام پذیرد، به عبارت دیگر ماشینی شود، بازار فروش این کالاها فوق‌العاده وسیع بود. به‌علت ترقی امور بانکی و اعتبار و پیدایش شرکتهای سهامی، سرمایهٔ موجود، متحرک و بسهولت در گردش بود. انتقال وجوه از یک بنگاه به بنگاه دیگر امکان داشت. ملاکین ثروتمند می‌توانستند مبالغی از منافع خود را به صنعت منتقل سازند. اگر اختراعی بکلی بی‌حاصل می‌شد، چنانکه پاره‌ای اوقات چنین اتفاقی می‌افتاد، یا اگر اختراعی قبل از آنکه مورد استفاده قرار گیرد سالها وقت جهت تکمیل لازم داشت در آن صورت استطاعت سرمایه‌گذاری برای این کار را داشتند. فقط کشوری می‌توانست در پیدایش عصر ماشینی پیشقدم شود که قبلاً از طریق تجارت و فلاحت ثروتمند شده باشد، و انگلستان چنین کشوری بود.

این شرایط موجد پیدایش یک سلسله اختراعات سودمند در صنعت پارچه‌بافی گردید. در سال ۱۷۳۳ مردی جان کی (john kay) نام ماکوی خودکاری اختراع کرد که به کمک آن به عوض دو نفر فقط یک نفر کافی بود با دستگاه پارچه‌بافی کار کند. در نتیجهٔ این اختراع و افزایش پارچه تقاضا برای نخ زیادتر شد. در خلال ۹ ـ ۱۷۶۰ با اختراع دستگاه جدیدی که یک‌نوع ماشین نخریسی خودکار بود، این حوایج را مرتفع ساختند. هر دو این وسایل جدید را در آغاز با دست حرکت می‌دادند و کارگران خانگی از آنها در منازل خود استفاده می‌کردند. اما در ۱۷۶۹ ریچارد آرک‌رایت (Richard Arkwright) دستگاهی را اختراع کرده، به ثبت رسانید که کارش رشتن نخهای متعددی در آن واحد بود. این دستگاه ابتدا به قوهٔ آب حرکت می‌کرد، اما در دهۀ ۱۷۸۰ تا ۱۷۹۰، ریچارد آرک‌رایت برای متحرک ساختن ماشین نخریسی خود، از ماشین بخار استفاده کرد. به کار بردن ماشین بخار مستلزم نصب آلات و ادوات سنگینی بود، به همین جهت وی ماشینهای بخار، دستگاههای نخریسی و کارگران خود را در بناهای بزرگ و قاعدتاً غم‌انگیزی

گردآورد، که این بناها را در انگلیسی «Mills» نامیدند و بعداً در عرف امریکایی به آنها «کارخانه‌ها» (Faetories) گفتند. چند صباحی ماشینهای نخریسی برای پارچه‌بافان که هنوز با دست کار می‌کردند، آن‌قدر نخ آماده کرد که نمی‌دانستند چه کنند. این امر منجر به اختراع دستگاه پارچه‌بافی ماشینی گردید که از لحاظ اقتصادی اندکی بعد از ۱۸۰۰ عملی شد. لهذا پارچه‌بافی مانند نخریسی بیش از پیش در کارخانه‌ها انجام گرفت. اختراع این‌گونه وسایل تهیهٔ پارچه، مستلزم افزایش بر مقدار پنبه‌کاری بود. یک نفر مبتکر امریکایی از اهالی کانه‌تی‌کت (Connecti cut) موسوم به الی ویتنی (Eli whitney) درحالی‌که در یکی از مزارع پنبه در جورجیا سمت معلم و مربی زارعان را داشت، در عرض ده روز ماشینی برای جدا کردن پنبه از بذر ساخت، که بر اثر آن، این عمل بمراتب سریعتر از سابق انجام گرفت و بر میزان محصول پنبه افزود. دستگاه پنبه پاک‌کنی بزودی در صفحات جنوبی ایالات متحده رواج یافت. در این نواحی اقتصاد کشتزاری که تقریباً راه اضمحلال می‌پیمود، بر اثر این اختراع دفعتاً جان تازه‌ای به خود گرفت و رونق بازار پنبه ممد انقلاب صنعتی انگلیس گردید. از ۱۷۹۰ تا سی سال بعد از آن، واردات پنبهٔ خام انگلیس پنج برابر شد. در همین سنوات از لحاظ بهای کالاها، پنبه که در میان مصنوعات انگلیس در درجهٔ نهم قرار داشت، به درجهٔ اول ارتقا یافت. تا سال ۱۸۲۰ منسوجات پنبه‌ای تقریباً نیمی از کلیهٔ صادرات انگلستان محسوب می‌شد.

ماشین بخار که در سنوات بعد از ۱۷۸۰ مولد قوه برای کارخانه‌های نخریسی گردید مدت یک قرن بود که خود طریق تکامل می‌پیمود. در قرن هفدهم آزمایشهای علمی و فنی دربارهٔ فشار حاصله از قوهٔ بخار امری عادی بود، اما نیروی محرکهٔ اقتصادی‌ای که انگیزهٔ این اختراع شد، تقلیل تدریجی ذخایر کهنسال چوب و الوار اروپا بود. در حدود سال ۱۷۰۰ م. بود که چوب در انگلستان بی‌اندازه کمیاب گردید، بنابراین تحصیل زغال چوبی که در ذوب‌آهن به کار می‌بردند دشوارتر شد و به همین جهت بیش از پیش برای ذوب آهن متوجه زغال‌سنگ گردیدند. زدن چاههای عمیق برای استخراج زغال‌سنگ میسر نبود، مگر آنکه کسی بتواند وسیلهٔ بهتری برای بیرون کشیدن آب به کمک تلمبه از زیر زمین اختراع نماید. در حدود ۱۷۰۲ توماس نیوکومن (Thomas Newcomen) به ساختمان نخستین ماشین بخاری اقدام کرد که بسیار به صرفه نزدیک بود و بزودی از برای پایین فرستادن تلمبه در معادن زغال‌سنگ رواج فراوانی پیدا کرد. این ماشین در مقابل قوه‌ای که تولید می‌کرد آن‌قدر سوخت مصرف می‌نمود که به‌طورکلی فقط می‌توانستند

از آن در معادن زغال‌سنگ استفاده کنند. در ۱۷۶۳ مهندسی از دانشگاه گلاسگو، به‌نام جیمز وات (James Watt) شروع به تکمیل ماشین بخار نیوکومن کرد. وی با مردی به‌نام ماتیو بولتون (Matthew Boulton) شریک شد. بولتون که اصولاً سازندهٔ اسباب‌بازی کودکان، تکمه و سگک کفش بود، وجوهی در میان گذاشت تا به مصرف آزمایشهای نسبتاً گران‌قیمت، ادوات کاری که قبلاً با دست ساخته می‌شد و طرحهایی که آهسته‌آهسته نضج می‌گرفت برسانند. تا سنوات ۸۹ - ۱۷۸۰ بنگاه بولتون و وات رونق بسزایی پیدا کرده بود و هم برای مصرف داخلی انگلیس و هم برای صادرات به خارجه ماشینهای بخار می‌ساخت.

در آغاز چون تولید اجزای ماشین با ظرافت و دقت لازم میسر نبود (آهن را آن‌طور که باید و شاید نمی‌توانستند شکل دهند) به همین خاطر ماشینهای بخار آن‌قدر سنگین و عظیم‌الجثه بود که فقط در حال سکون از آنها استفاده می‌کردند (چنانکه در کارخانه‌های جدید نخریسی آرک‌رایت و سایران نیز به همین منوال از ماشینهای بخار استفاده می‌شد.) اندکی بعد از سنهٔ ۱۸۰۰ موفق گردیدند که ماشین بخار را در حرکت قایقهای رودپیما به کار برند، چنانکه روبرت فولتون (Robert Fulton) یکی از ماشینهای بخار ساخت بولتون و وات را در ۱۸۰۶ در رود هادسون (Hudson) به همین مصرف به کار گرفت. در همین ایام آزمایشهایی از برای کاربرد ماشین بخار در وسایط حمل و نقل جاده‌ای صورت گرفت. همان‌طور که ماشین نیوکومن، یک قرن قبل در معادن زغال‌سنگ انگلیس عملاً به کار افتاده بود، اینک نیز در همان معادن زغال‌سنگ بود که اولین ماشین بخار جیمز وات «لوکوموتیو» گردید. مدتها قبل از ۱۸۰۰ در معادن زغال‌سنگ از «خط آهن» استفاده می‌شد، به این معنی که ارابه‌هایی با چرخهای آهنی برجسته، که پیشاپیش آنها اسبابی در حرکت بود، بر روی خط آهن به حرکت درآمده و زغال‌سنگ را به کانال‌ها، یا به دریا حمل می‌کرد. در ده سال از ۱۸۲۰ به بعد، با توفیق تمام، ماشین بخار را وسیلهٔ حرکت این قبیل گردونه‌ها ساختند. اولین لوکوموتیوی که کاملاً رضایت‌بخش بود، «راکت» (Rocket) ساخت جورج استفنسون (George Stephenson) بود، که در ۱۸۲۹ روی خط آهن جدیدالاحداث بین منچستر و لیورپول، نه فقط سرعت شگفت‌انگیز شانزده میل در ساعت را احراز نمود بلکه از عهدهٔ آزمایشهای مهم دیگر نیز برآمد. تا سنهٔ ۱۸۴۰ و بعد از آن، عصر ساختمان خط آهن، هم در اروپا و هم در ایالات متحده امریکا بخوبی آغاز گردیده بود.

مراحل بدوی انقلاب صنعتی در انگلستان تا سال ۱۸۳۰ یا ۱۸۴۰، اصولاً در ساختمان منسوجات تحقق پذیرفت، که دوش به دوش آن در استخراج و استفاده از آهن و زغال‌سنگ نیز پیشرفتهایی حاصل گردید. کارخانه‌های اولیه اصولاً کارخانه‌های پارچه‌بافی بود و از میان اینها فی‌الواقع بیشتر، کارخانه‌های پنبه‌ریسی بود، زیرا پنبه‌ریسی و تهیهٔ پارچه‌های پنبه‌ای در اروپا صنعت کاملاً جدیدی محسوب می‌شد و به همین جهت نیز بسهولت ماشینی گردید و حال آنکه، روش تهیهٔ پارچه‌های پشمی (که صنعتی بسیار قدیمی بود)، بمراتب، بطئی‌تر ماشینی شد؛ چرا که هیچ‌کدام از کارفرمایان و کارگرانی که در این صنعت دست داشتند، رغبتی به عوض کردن روش کار خود نشان نمی‌دادند. در ناگهانی بودن تغییر نیز نباید غلو نمود. اکثراً گفته‌اند که انقلاب صنعتی ابداً انقلاب نبود. حتی بعد از ۱۸۳۰ نیز فقط عدهٔ قلیلی از طبقهٔ کارگر انگلیس در کارخانه‌ها به کار اشتغال داشتند. اما در آن‌موقع نیز کارخانه و سیستم کار به طرز جدید را وضع نوینی از برای تولید حساب می‌کردند، معتقد بودند که این طرز جدید توسعه و رواج بیشتری خواهد یافت و کارخانه‌ها را مظهر عظیم پیشرفتی می‌شمردند که هیچ‌چیز را یارای مقاومت در برابر حرکت آن نبود.

پاره‌ای از نتایج اجتماعی صنعتی شدن انگلیس

انگلستانی که اصولاً لطمه ندیده و در حقیقت نیرومند از جنگهای ناپلئونی سربلند نمود، دیگر آن «انگلستان سرخوش» ایام ماضی نبود. جزیرهٔ انگلستان پرجمعیت می‌گردید، همین حال را داشت جزیرهٔ کوچکتر ایرلند. در عرض یک‌صد سال از ۱۷۵۰ تا ۱۸۵۰، جمعیت انگلستان و ایرلند، من حیث‌المجموع، سه برابر گردید (یعنی از ده میلیون نفر در ۱۷۵۰ به حدود سی میلیون نفر در ۱۸۵۰ رسید.) این افزایش به نسبت معینی در مملکت توزیع نگردید. قبلاً در انگلیس اکثر مردم در مناطق جنوبی زندگی می‌کردند. اما زغال‌سنگ و آهن و به همین جهت قوهٔ بخار، در میدلندز (اراضی وسط جزیرهٔ انگلیس) و در شمال قرار داشت. در این نواحی بود که ظاهراً از هیچ چیز، شهرهای کاملاً جدیدی پدید آمد. در ۱۷۸۵ تخمین زده می‌شد که در انگلند و اسکاتلند، صرف‌نظر از لندن، فقط سه شهر وجود داشته است که هر کدام بالغ بر ۵۰،۰۰۰ سکنه

داشته باشد. هفتاد سال بعد، یعنی در دوران عمر یک نفر آدم عادی، عدهٔ شهرهایی به این وسعت به سی و یک رسیده بود.

در میان این شهرها مهمتر از همه منچستر (Manchester) واقع در لنکاشیر (Lancashire)، از اولین و معروف‌ترین شهرهای نوع جدید بود. قبل از پیدایش کارخانه‌های پنبه‌ریسی، منچستر شهر نسبتاً بزرگی بود که از اطراف برای خرید و فروش به آنجا می‌رفتند. گرچه شهری بسیار قدیمی بود اما آن‌قدر حایز اهمیت نبود که آن را حوزهٔ نمایندگی یکی از وکلای پارلمان بشناسند. از لحاظ محلی به شکل یک ملک اربابی اداره می‌شد. تا سال ۱۸۴۵ ساکنان شهر، حقوق اربابی را ملحوظ می‌داشتند؛ در آن تاریخ بود که حقوق مزبور را از آخرین لرد شهر، سر آزوالد موزلی (Sir oswald mosley) به مبلغ دویست هزار لیره، یا تقریباً یک میلیون دلار ابتیاع کردند. جمعیت منچستر که در ۱۷۷۲ بیست و پنج هزار نفر بود، در ۱۸۵۱ به ۴۵۵،۰۰۰ نفر بالغ گردید. اما تا سال ۱۸۳۵ روش معینی برای اعطای منشور به شهرها وجود نداشت. تشکیلات شهری بمراتب عقب‌تر از پروس یا فرانسه بود. اگر شهری از دوران قرون‌وسطا موقعیت خود را به ارث نبرده بود، هیچ‌گونه وجود حقوقی نداشت؛ فاقد عمالی به‌طرز صحیح و اختیارات مکفی برای تحصیل مالیات و تدوین قوانین بود. لهذا برای منچستر و سایر شهرهای جدیدی که به‌واسطهٔ وجود کارخانه‌ها احداث گردیده بودند، رفع مشکلاتی که بر اثر شهریت یافتن سریع پدید آمده بود، از قبیل ایجاد شهربانی، آب و مجاری فاضلاب، یا ترتیب بیرون بردن زباله دشوار بود.

مراکز اجتماع شهرهای جدید، اماکنی خفه و کدر بود که بر اثر دودهٔ سیاه‌رنگ و سنگین اوایل عهد زغال‌سنگ تیره گردیده بود و کارخانه‌ها و اماکن سکونت کارگران که تحت بهترین شرایط تاریک رنگ بود، به‌علت آنکه هوای «میدلندز» آفتابی نیست، تاریکتر شده بود. منازل کارگران را با شتاب تمام ساخته و هر گوشه‌ای از آن را به یک خانواده اختصاص داده بودند؛ مانند کلیهٔ اجتماعاتی که سریعاً در حال رشد است در این قبیل مراکز نیز مسکن همیشه کمیاب بود. کلیهٔ خانواده در یک اتاق زندگی می‌کردند و از آنجا که زنان طبقهٔ کارگر معمولاً تمام روز را در کارخانه مشغول بودند، زندگی خانوادگی و اصول عادی اخلاقی از میان رفت. یکی از کلانتران شهر «گلاسکو» نوشت که در آن شهر بناهای بزرگ اجاره‌ای متعددی بود، و در هر کدام هزاران بچهٔ ژنده‌پوش دیده می‌شدند که فاقد نام خانوادگی بودند و به قول همین کلانتر معمولاً آنها را مانند حیوانات به لقبی خودمانی صدا می‌زدند.

انگلستان قبل و بعد از انقلاب صنعتی

در ۱۷۰۰ انگلند، اسکاتلند و ویلز فقط یک شهر با جمعیتی بالغ بر ۱۰۰۰۰۰ نفر داشتند. اما در ۱۹۱۱ قریب به سی شهر داشتند. در این نقشه، منطقه‌ای که در داخل مربع مستطیل کوچک است (یعنی تقریباً ناحیهٔ میدلندز) کمابیش همان‌قدر مساحت دارد که ماساچوست امریکا.

جنبهٔ ناپسند کارخانه‌های جدید آن بود که اکثراً فقط احتیاج به کارگران غیر ماهر داشتند. به این نحو از درجه و شأن کارگران ماهر کاسته گردید. ریسندگان و پارچه‌بافانی که با دست کار می‌کردند ـ و با پیدایش ماشینهای جدید از کار بیکار شدند ـ یا گرفتار عسرتی گردیدند بمراتب بدتر از هر طبقه‌ای در انقلاب صنعتی، و یا آنکه برای پیدا کردن شغل به کارخانه‌ها رو آوردند. اجرتی که کارخانه‌ها در آن زمان می‌دادند از لحاظ کارگر غیر ماهر اجرت خوبی بود. اما پایهٔ این

دستمزدها بسیار نازل بود، و اجرتی که کار می‌گرفت آن‌قدر کم بود که نمی‌توانست متکفل مخارج زندگی زن و بچه‌هایش شود. در سیستم‌های اقتصادی ادوار قبلی نیز این امر، چه در انگلیس و چه در سایر جاها، دربارهٔ کارگران غیرماهر به‌طورکلی صدق می‌کرد. در کارخانه‌های جدید کار به قدری ساده شده بود که اکثر کارفرمایان، زنها و اطفال حتی شش ساله را مرجح می‌شمردند. زنان و اطفال با اجرت کمتری قانع بودند و اکثراً در برداشتن دوکهای نخ مهارت بیشتری داشتند. اغلب کارگران مرد جداً با این اوضاع مخالف بودند، فقط معدودی با کمال وقاحت از حاصل دسترنج زنان و اطفال عدیدهٔ خویش گذران می‌کردند.

ساعات کار در کارخانه‌ها طولانی بود (یعنی چهارده ساعت در روز بلکه بیشتر). اگرچه اشخاصی که در مزارع و یا در اماکن روستایی در صنایع خانگی کار کرده بودند با چنین ساعات طولانی مأنوس بودند، اما تحت شرایط منظم‌تری که لازمهٔ کار در کارخانه بود، چنین ساعاتی بمراتب یکنواخت‌تر و خفقان‌آورتر بود. ایام تعطیل معدود بود، مگر آنکه طالع نامیمون بیکاری روی بنماید و بیکاری نیز در آن ایام بلیه‌ای عادی محسوب می‌شد؛ زیرا در این دوران تحیرآور بسط صنایع، گاه می‌شد که کار برای دوره‌ای کوتاه رونق یابد یا دچار کسادی شود. هر روزی که کارگر بیکار می‌شد به اندازهٔ همان یک روز استطاعت معیشت نداشت، به این ترتیب حتی اگر اجرت روزانهٔ کارگر نسبتاً هم چنگی به دل می‌زد، تازه در آمد واقعی او قاعدتاً غیرمکفی بود. کارگرانی که در کارخانه‌ها به کار اشتغال داشتند، مانند آنهایی که در معادن کار می‌کردند، تقریباً بالکل، فاقد هرگونه تشکیلاتی بودند. تودهٔ عظیمی از افراد بودند که بتازگی دور هم گرد آمده بودند، بی‌آنکه صاحب سنن، یا علایق مشترکی باشند. هر کارگری منفرداً با کارفرمای خود چانه می‌زد. کارفرما که معمولاً خودش یک نفر تاجر خرده بود چون مواجه با رقابت شدیدی از طرف سایران بود و اغلب نیز برای خرید لوازم کارخانه مقروض بود، و یا قصد داشت با پس‌انداز کردن دستگاه کارخانهٔ خود را توسعه دهد، تا آنجا که مقدورش بود حقوق کارگران خود را تقلیل می‌داد.

صاحبان کارخانه‌ها، که به «لردهای پنبه» شهرت یافتند، نخستین سرمایه‌داران یا «کاپیتالیست‌های» صنعتی بودند. اینها اکثراً مردانی خودساخته بودند که مقام و مکنت خود را مدیون ذکاوت، ثبات قدم و مآل‌اندیشی خود می‌دانستند؛ در عین راحت اما بدون فریبندگی ظاهر یا تجمل زندگی می‌کردند؛ از درآمد هر سال خویش مبلغی را برای احداث کارخانه‌ها و تهیهٔ ماشین‌آلات خود پس‌انداز می‌نمودند. چون خودشان مردمانی پرکار بودند، معتقد بودند که ملاکین اعیان معمولاً مردمانی بیکاره‌اند و مستمندان تمایل به تن‌پروری دارند. صاحبان

کارخانه‌ها قاعدتاً به طرز خشک و سختی، مردمی امانت‌پیشه بودند. به هر وسیله‌ای که قانون مجاز ساخته بود دنبال کسب ثروت می‌رفتند، اما از حریم قانون پا فراتر نمی‌نهادند. نه شقی بودند و نه عالماً ـ عامداً سنگدل. در راه امور عام‌المنفعه و مصارف خیریه بذل توجه می‌کردند؛ معتقد بودند که در حق «فقرا» لطفی مبذول داشته‌اند زیرا برای آنها کار فراهم آورده‌اند و مراقبشان هستند تا در کارساعی باشند و مفید فایده؛ اغلب آنها با هرگونه مقررات عمومی دربارهٔ کسبشان مخالف بودند، گرچه عدهٔ بسیار معدودی بر اثر رقابت، ناگزیر به اتخاذ تدابیری بر وفق مصالح خویش بودند که خود نیز دل‌خوشی از آنها نداشتند (مانند استخدام اطفال خردسال)، و در این‌صورت پاره‌ای نظامات راکه ـ یکسان شامل حال همگی می‌گردید ـ با رغبت قبول می‌کردند. یکی از این کارخانه‌داران بسیار معتبر، روبرت پیل (Robert peel)، مهمتر از دیگران بود، که در ۱۸۰۲ اولین قانون کارخانه (Factory Act) را بزور از پارلمان گذرانید. غرض از تدوین این قانون، ایجاد مقررات از برای شرایطی بود که تحت آن اطفال مسکین را در کارخانه‌های نساجی استخدام می‌کردند. اما چون قانون مزبور، از بدو امر، مفتشین کافی از برای کارخانه‌ها معین نکرده بود از همان بدایت امر بی‌ثمر بود. در این عصر، در میان ملل مهم اروپایی، فقط انگلیسی‌ها بودند که یک طبقه مستخدمین مطلع و ثابت و حقوق‌بگیر نداشتند، ـ و به داشتن چنین طبقه‌ای نیز تمایلی نشان نمی‌دادند ـ و حکومت خودمختاری و ابتکار عمل محلی را مرجح می‌شمردند. تعیین مفتش از برای نظارت در کارهای خود، حکایت از تشریفات زاید اداری، یا «بورکراسی» ممالک اروپایی می‌کرد. از آنجا که روشهای قدیمی‌تر نظامات اقتصادی، مندرس شده بود، فی‌الواقع، با عهد جدید سازگار نبود؛ نتیجهٔ این امر آن بود که برای خود نظامات نیز قدر و اعتباری قایل نشوند. اربابان صنایع جدید مایل بودند که کسی به کار آنها کاری نداشته باشد؛ دخالت در کسب را امری غیرطبیعی می‌شمردند و معتقد بودند که اگر خود آنها را حاکم بر امورشان نمایند، مسلماً بر اثر مجاهدات آنها عمران و ترقی آیندهٔ مملکت مسلم خواهد شد.

اقتصاد کلاسیک: «لسه‌فر» (Laissez-fair)

به‌واسطهٔ پیدایش «اقتصاد سیاسی»، اربابان صنایع در پیروی از این نظریات ثابت‌قدم‌تر گردیدند. در ۱۷۷۶ «آدام اسمیت» کتاب تاریخی خود را تحت عنوان ثروت ملل (*Wealth of Nations*)

منتشر ساخت. در این کتاب آدام اسمیت شیوهٔ قدیمی‌تر مرکانتیلیزم را با روشهای انحصاری و حدود و قیود آن مورد انتقاد قرار داد، و با رعایت اعتدال تأکید نمود که پاره‌ای از «قوانین طبیعی» تولید و تبادل را به حال خود گذراند تا سیر طبیعی خود را بنماید. دنبالهٔ آراء اسمیت را مالتوس (Thomas R. Malthus) و دیوید ریکاردو (D. Ricardo) و افرادی گرفتند که به پیروان مکتب منچستر اشتهار دارند. فلسفه آنان را (مخالفان این جمع) لسه‌فر (Laissezfaire) لقب دادند که به شکل اتم و اکمل آن هنوز به اقتصاد کلاسیک مشهور است. بر وفق این فلسفهٔ اقتصادی، اصولاً جهانی از روابط اقتصادی وجود دارد خودمختار و منفک از حکومت یا سیاستهای مملکتی، جهان اقتصادی در داخل خویش بر اثر پاره‌ای «قوانین طبیعی» از نظم و ترتیب برخوردار است (مانند قانون عرضه و تقاضا یا قانون نقصان محصول در نتیجهٔ کثرت انتفاع از زمین)، تمامی افراد مکلفند که منورالفکرانه دنبال منافع شخصی خویش باشند، هر کسی به منافع خویشتن بهتر از هر کس دیگری واقف است، و حاصل جمع منافع کلیهٔ افراد جامعه است که بر رفاه عمومی و آزادی همگان می‌افزاید؛ دولت تا اعلا درجهٔ امکان باید کمتر دخالت کند، باید همّ خود را مصروف به حفظ تأمین جانی و مالی افراد، ایجاد قوانین منصفانه و محاکم مورد اعتماد نماید، و به این نحو اطمینان حاصل شود که افراد از عهدهٔ انجام قراردادهای خصوصی و تعهدات و تأدیهٔ قروض خود برخواهند آمد؛ نه‌فقط کسب و تجارت، بلکه تعلیم و تربیت، امور خیریه و مسائل خصوصی، عموماً باید به اختیار و ابتکار افراد باشد؛ هیچ‌گونه تعرفهٔ گمرکی نباید در کار باشد؛ همه‌جا بازرگانی باید آزاد باشد، زیرا که اصول اقتصادی شامل حال تمامی جهان است و قیود سیاسی یا اختلافات ملی را در آن اثری نمی‌باشد. و اما عقیدهٔ اقتصادیون کلاسیک قبل از حدود سنهٔ ۱۸۵۰ دربارهٔ کارگر آن بود که وی نباید چشمداشت بیش از حداقل دستمزد را داشته باشد، زیرا به موجب «قانون شداد و غلاظ دستمزدها»، به مجردی که کارگر بیش از اندازهٔ «بخور و نمیر» حقوق بگیرد، صاحب اطفال زیادتری می‌شود که مازاد درآمد او را می‌خورند، و باز به این نحو کارگر خودش و طبقهٔ کارگران را عموماً به درجهٔ «بخور و نمیری» تنزل می‌دهد؛ در صورت عدم رضایت، کارگر باید بداند که تغییر این سیستم حماقت است، زیرا سیستم واقعی همین است و بس؛ این شیوهٔ طبیعی است و جز این چیز دیگری وجود ندارد. بدون دلیل نبود که اقتصاد سیاسیی را که در مکتب شهر خشن منچستر تعلیم داده می‌شد «علم احزان» نام نهادند.

انقلاب صنعتی برای طبقهٔ کارگر انگلیس تجربهٔ دشواری بود. اما به هر حال باید به‌خاطر داشت که دستمزدهای قلیل، چهارده ساعت کار روزانه، کار کردن زنان و اطفال و ضایعات ناشی از بیکاری، هیچ‌کدام تازگی نداشت. همچنان‌که به مرور ایام، سرمایه‌داری کشاورزی و بازرگانی جانشین اقتصاد قرون‌وسطایی می‌گردید (که از ممیزات آن استغنای زیادتر جوامع بود)، قرنها بود که این قبیل عوامل در انگلیس و اروپای غربی وجود داشت. شهرهایی که محل احداث کارخانه‌ها بود از پاره‌ای جهات برای سکونت بمراتب بهتر از زاغه‌های روستایی بود که بسیاری از مردم کارگر آنها را ترک گفته بودند. برنامهٔ یکنواخت کارخانه از نظر روحی کشنده بود، اما کارخانه‌های نساجی از پاره‌ای جهات بدتر از کارگاههای خانگی نبود که در آنجاها سابقاً افراد در تهیهٔ مصنوعات عرق می‌ریختند. تمرکز طبقهٔ کارگر در شهر و کارخانه مقدمهٔ بهبود شرایط زندگی آنها بود. این امر مسکنت آنان را عیان ساخت و در نتیجه، تدریجاً باعث برانگیختن عواطف نوع‌پرورانهٔ اشخاصی گردید که بیشتر در رفاه و نعمت به سر می‌بردند. اجتماع کارگران در شهرها سبب افزایش علم و اطلاع آنها نسبت به جهان و جهانیان گردید. بر اثر آمیزش و گفت و گوی با یکدیگر، یک‌نوع حس همبستگی، علقهٔ طبقاتی، و مقاصد سیاسی مشترکی میان آنها پدید آمد، و به مرور ایام صاحب تشکیلاتی گردیدند؛ اتحادیه‌هایی به‌وجود آوردند تا به کمک آنها حصهٔ بزرگتری از عواید ملی را تحصیل نمایند.

بعد از اضمحلال ناپلئون، انگلستان کارگاه تمام جهان گردید. اگرچه در فرانسه، بلژیک، نیوانگلند و سایر مراکز، کارخانه‌هایی احداث شد که با قوهٔ بخار کار می‌کرد، مع‌ذالک تا بعد از ۱۸۷۰ انگلستان با هیچ‌گونه رقابت صنعتی ممالک خارجی مواجه نشد. انگلیس‌ها معناً انحصار منسوجات و آلات و ابزار ماشینی را در دست داشتند. نواحی میدلندز و لولندز (Lowlands) اسکاتلند صادرکنندهٔ نخ پنبه‌ای و ماشینهای بخار به تمامی عالم گردیدند. سرمایهٔ انگلیسی به اقطار جهان صادر شد تا در آنجاها موجد پیدایش بنگاههای جدید شود. لندن مرکز معاملات بانکی و امور مالی جهان گردید. مردم ترقیخواه سایر کشورها، انگلستان را سرمشق خود قرار داده، امیدوار بودند که از روشهای مترقی صنعتی آن کشور تقلید کنند و تشکیلات سیاسی خود را بر شالوده‌ای استوار نمایند نظیر سیستم سیاسی پارلمانی انگلیس. به این نحو بنیادهای دیگری از برای قرن نوزدهم پی افکنده شد.

فصل دوم

پیدایش «ایزم»ها یا مرامهای سیاسی مختلف

بعد از ۱۸۱۵، پیدایش صنایع و انقلاب کبیر فرانسه، روی هم رفته منجر به رشد عقاید سیاسی و نهضتهای متنوعی گردید. این آرا و معتقدات در ۱۸۴۸ به شکل یک انقلاب عمومی اروپایی بروز نمود، اما فاصلهٔ میان ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ مدت سی سال بود و هیچ‌چیز بهتر معرف اهمیت طولانی این مدت نیست مگر توجه به یک سلسله مرامهایی که در عرض این مدت پدید آمد و هنوز پایدار است و تمامی آنها را با پسوند «ایزم» (Ism) می‌شناسیم.

تا آنجا که اطلاع داریم واژهٔ «لیبرالیزم» (Liberalism) برای نخستین بار در ۱۸۱۹ در قاموس زبان انگلیسی وارد گردید، «رادیکالیزم» (Radicalism) در ۱۸۲۰ و «سوسیالیزم» (Socialism) در ۱۸۳۲، و «کنسرواتیزم» (Conservatism) در ۱۸۳۵. در خلال سنوات ۳۹ ـ ۱۸۳۰ نخستین بار «اندیوی دوالیزم» یا فردیت (Individulism) مشروطه‌طلبی (Constitutionalism)، «ئومانی‌تریانیزم» (Humanitarianism) و مونارشیزم (Monarchism) پدید آمد. واژه‌های «ناسیونالیزم» (Nationalism) و کمونیزم (Communism) تعلق به سنوات ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۹ دارد. در طی دورانی ده‌ساله از ۱۸۵۰ به بعد، مردمان انگلیسی‌زبان لغت «کاپیتالیزم» را به کار نبرده

بودند (واژهٔ فرانسوی Capitalisme بمراتب قدیمی‌تر است) و واژهٔ مارکسیزم (Marxism) تعلق به ادواری بعد دارد، گو اینکه عقاید سیاسی مارکس مولود و معرف ایام محنت‌زای ۴۹ ـ ۱۸۴۰ بود.

به هر حال پیدایش سریع واژه‌هایی از این قبیل با پسوند «ایزم»، دال بر آن نیست که هر معنایی که از آنها مستفاد می‌گردید جدید بود. مردم مدتها قبل از آنکه صحبت از لیبرالیزم کنند دوستدار آزادی بودند و مدتها قبل از آنکه با واژهٔ «کنسرواتیزم» آشنا شوند،با شیوهٔ محافظه‌کاری مأنوس بودند. ظهور مرامهای متنوع با پسوند «ایزم» دلیل بر آن است که مردم درصدد برآمده بودند که عقاید خود را اصولی‌تر نمایند. اکنون ناگزیر شده بودند که جامعه راکلاً مورد ملاحظه قرار دهند و آن را تجزیه و تحلیل نمایند. تدریجاً علوم اجتماعی پدید می‌آمد. پسوند «ایزم» را در لغت (صرف‌نظر از واژه‌هایی مانند «هیپنوتیزم»، یا Favoritism که به معنای تبعیض است) می‌توان پایبند بودن به یک عقیدهٔ سیاسی در عین اشعار دانست ـ در مقابل سایر عقاید سیاسی موجود. بدون مطالعهٔ این «ایزم‌ها» که تقریباً در سی‌سالهٔ بعد از صلح وین پدید آمد، درک تاریخ جهان از آن واقعه به بعد و حتی گفت‌وگو دربارهٔ آن محال است، لهذا شایسته است اجمالاً به ذکر ممیزات پاره‌ای از مهمترین این مرامها بپردازیم.

رومانتی‌سیزم

یکی از «ایزم‌ها» مسلک سیاسی نبود و آن را رومانتی‌سیزم (Romanticism) می‌نامیدند. این واژه که ابتدا در ۱۸۴۰ و سنوات بعد از آن بر سر زبانها افتاد، حکایت از نهضتی می‌کرد که در آن موقع نیم قرن از پیدایش آن می‌گذشت. رومانتی ـ سیزم اصولاً فرضیه‌ای دربارهٔ ادبیات و صنایع ظریفه بود. بزرگترین مؤسسان نهضت مزبور، در انگلستان، سه تن از شعرای نامدار وردزورث، (Wordsworth)، شلی (Shelley) و بایرون (Byron) بودند، در فرانسه، ویکتورهوگو، شاتوبریان، و در آلمان، شیلر (Schiller) و شلگلز (Schlegels) و جمعی دیگر. رومانتی‌سیزم به‌عنوان فرضیهٔ هنری، دربارهٔ ماهیت حقیقت باطنی، اهمیت جنبه‌های گوناگون ذهن بشری، روابط میان عقل و احساس، معنی گذشته و خود زمان، مسائلی اساسی مطرح ساخت. این مکتب چون معرف طریق نوی از احساس تمام تجربیات بشری بود، در اکثر آرای زمانه مربوط به مسائل عمومی و اجتماعیات مؤثر افتاد.

شاید اساسی‌ترین نظر مکتب رومانتیک عشق به چیزهایی بود که طبقه‌بندی آنها امکان نداشت، مثل حالات روحی یا آثاری که در ذهن به جا می‌ماند (صحنه‌ها یا افسانه‌ها، مناظر یا اصوات یا چیزهایی که ذهن وجود آنها را به تجربه درک می‌کند، غرایب احوال شخصی یا عادات عجیب که ذهن از طبقه‌بندی، ضبط، توضیح دربارهٔ آنها و یا تبدیل آنها به مجردات عام عاجز می‌ماند). رومانتیک‌ها به‌طور مشخصی هم برای عقل ارزش قایل بودند و هم برای احساس؛ از اهمیت وجدان مغفوله اطلاع داشتند؛ چه بسا می‌شد که نظریهٔ کاملاً روشنی را تا حدی سطحی پندارند؛ هر چیزی راکه مرموز و مجهول بود، و هیاکلی راکه در افق بسیار بعید بوضوح رؤیت نمی‌شدند دوست داشتند. ازاین‌رو رومانتی‌سیزم کمک به ایجاد علاقه‌ای جدید نسبت به جوامع و اعصار تاریخی غریب و بعید نمود. همان‌طور که «فیلسوفان» عهد قرون‌وسطا را ایام جاهلیت عقلانی شمرده بودند، نسلی که با افکار مکتب رومانتیک بزرگ شد با احترام و حتی حسرت یاد دوران قرون‌وسطا را نمود و در آن قرون جذبه، زیب و زیور یا یک نوع باطن روحانی دید که در عهد خود چنین چیزی را نمی‌یافت. سبک «گوتیک» (Gothic) که اصحاب عقل آن را خشن می‌پنداشتند، جاذبهٔ خاصی برای رومانتیک‌ها داشت. در صنایع ظریفه مجدداً اسلوب گوتیک رواج گرفت، که نمونه‌ای از آن عمارت پارلمان انگلیس است که بین ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۹ احداث گردید.

رومانتیک‌ها هنر و مؤسسات قرون‌وسطایی را مثل هنر و مؤسسات هر عصر و ملتی، ترجمان نبوغی باطنی تلقی می‌کردند. در حقیقت ایدهٔ نبوغ بکر یا خلاقه یکی دیگر از اصول مسلم عقاید رومانتیک‌ها بود. در نظر آنها نابغه روح فیاضی بود که آن را تحت هیچ قاعده و قانونی نمی‌شد محصور کرد، کسی بود که هیچ‌گونه تجزیه و تحلیل یا طبقه‌بندی نمی‌توانست کاملاً آن را توصیف نماید. آنان معتقد بودند که نابغه واضع نظامات و قوانین خود می‌باشد. ممکن است نبوغ از آن شخص واحدی باشد (مانند هنرمند، نویسنده یا آدمی مثل ناپلئون که دنیا را تکان دهد). ممکن است نبوغ از آن عهدی باشد، و یا ممکن است که نبوغ تعلق به مردم یا ملتی داشته باشد (همان فولک‌گایست "Volkgeist" حکیم آلمانی، هردر). به عبارت دیگر، این نبوغ را «سجیهٔ مکمون ملی» می‌دانستند که هر ملتی را به طرز و روش خاص خود رشد می‌دهد و تنها طریق معرفت به آن با مطالعهٔ تاریخ میسر می‌شود نه از طریق استدلالات منطقی. در این مورد نیز رومانتی‌سیزم مشوق جدیدی از برای مطالعهٔ ادوار گذشته گردید. از لحاظ سیاسی،

رومانتیک‌ها را می‌توان در میان پیروان تمامی مرامها اعم از کنسرواتیو و رادیکال پیدا کرد.

اینک به مرامها یا «ایزم»هایی توجه کنیم که بیشتر جنبهٔ مطلق سیاسی دارد.

لیبرالیزم کلاسیک

نخستین افرادی که نام لیبرال بر خود نهادند (گرچه ناپلئون به‌طوری‌که دیدیم این واژه را در مورد سیستم خود به‌کار می‌برد) از اسپانیا برخاستند و در زمرهٔ پاره‌ای از مخالفان سلطهٔ ناپلئون بودند. آنگاه این واژه به فرانسه رفت و در آنجا بعد از اعادهٔ «بوربون‌ها» در سال ۱۸۱۴، به کسی اطلاق می‌شد که مخالف دستگاه سلطنت باشد. در انگلستان بسیاری از افراد حزب ویگ (Whig) بیش از پیش لیبرال شدند، حتی این امر به عدهٔ معدودی ازتوری‌ها نیز سرایت نمود، تا آنکه در سنوات بعد از ۱۸۵۰ حزب بزرگ لیبرال انگلیس تأسیس گردید.

لیبرالیزم قرن نوزدهم یا «کلاسیک»، در کشورهای مختلف به صور گوناگون تجلی کرد، اما اصولاً وجوه تشابه میان آنها فراوان بود.

به‌طورکلی لیبرال‌ها افراد طبقات بازرگان، کاسب، صاحبان مشاغل و همچنین، ملاکین با کفایتی بودند که می‌خواستند املاک خود را آبادتر نمایند. به هر چیز جدید، منورالفکرانه، کارامد، معقول و مناسب معتقد بودند؛ به اختیارات بشری از برای حکومت و نظارت بر خویشتن اعتماد داشتند؛ برای دولت پارلمانی یا منتخب مردم که به‌وسیلهٔ مذاکرات و تدوین قوانینی عاقلانه، که با وزیرانی مسئول و سازمانی بی‌طرف و تابع مقررات انجام وظیفه نماید، ارزش فراوانی قایل بودند: خواستار آن بودند که دولت از کلیهٔ اعمال خویش ملت را کاملاً آگاه سازد و به‌منظور آنکه چنین امری مسلم گردد، اصرار داشتند که آزادی مطبوعات و آزادی حق اجتماع باید محترم شمرده شود؛ معتقد بودند که به اغلب احتمال کلیهٔ این مزایای سیاسی در تحت لوای نظام سلطنت مشروطهٔ صحیح تحقق‌پذیر می‌باشد. خارج از انگلستان لیبرال‌ها قوانین اساسی مدون صریح را مرجح می‌شمردند. لیبرال‌ها دموکرات نبودند؛ مخالف بودند با اینکه هر شخصی حق رأی داشته باشد، زیرا بیم آن داشتند که عوام‌الناس حکومت را به کف گیرند و افراط پیشه کنند و یا مرتکب عمل سیاسی غیرمعقولی شوند. فقط به مرور ایام در قرن

نوزدهم بود که لیبرال‌ها تدریجاً و باکراه تفویض حق رأی را به افراد ذکور مملکت قبول نمودند. لیبرال‌ها در تدوین آرای مربوط به حقوق بشری چنانکه سرلوحهٔ مرام انقلاب امریکا و انقلاب کبیر فرانسه گردید، سهمی ایفا کردند، اما بوضوح تکیه کلام آنها بر حق مالکیت بود و در آرای اقتصادی خود از طرفداران مکتب انگلیسی منچستر بودند (و یا طرفدار عقاید ژ.ب.سه "J.B.Say" از اقتصادیون فرانسه)، لیبرال‌ها نظریهٔ اقتصادی لسه‌فر (Laissezfaire) را دوست می‌داشتند، نسبت به کاردانی دولت در تمشیت امور تجارت و کسب مشکوک بودند؛ هرجا هنوز تشکیلات صنفی وجود داشت، مایل به برچیدن آن بودند و با کوشش کارگران صنایع جدید در تشکیل اتحادیه‌های کارگری مخالفت می‌کردند. از لحاظ بین‌المللی لیبرال‌ها می‌گفتند که تجارت باید آزاد باشد، برای این منظور تعرفه‌های گمرکی را یا باید پایین آورد یا ملغی ساخت، تا آنکه تمامی کشورها بتوانند آزادانه با یکدیگر و با کشور صنعتی انگلیس تجارت کنند. معتقد بودند که به این ترتیب هر کشوری مولد کالایی خواهد شد که در تهیهٔ آن نهایت شایستگی را داشته باشد و این امر باعث افزایش ثروت و بالا رفتن پایهٔ معیشت افراد آن، به بهترین وجه ممکن، خواهد بود. معتقد بودند که بر اثر افزایش ثروت، تولید، اختراع و پیشرفت علمی، ترقی عموم آحاد بشر میسر خواهد شد. معمولاً نسبت به کلیساهای رسمی و اشراف صاحب اراضی نظر خوشی نداشتند، زیرا جملهٔ آنها را موانعی در راه پیشرفت محسوب می‌داشتند. معتقد به تعمیم تساهل و فرهنگ بودند. همچنین رویهٔ آنها اصولاً رویهٔ مردمان غیرنظامی بود، زیرا از جنگ و فاتحان، افسران ارتش، لشکریان منظم مملکتی و بودجه‌های نظامی تنفر داشتند. می‌خواستند از طریق مدارج قانونی، در عین نظم، اوضاع مملکت تغییر نماید. از فکر انقلاب مشمئز بودند. لیبرال‌های ممالک اروپایی معمولاً از هواخواهان انگلستان محسوب می‌شدند.

رادیکالیزم، رپوبلیکانیزم، سوسیالیزم

واژهٔ رادیکالیزم در انگلستان پیدا شد، در این کشور بود که در حدود ۱۸۲۰ جمعی با فخر تمام خود را رادیکال‌های فیلسوف‌منش (Philosophical Radicals) خواندند. رادیکال‌هایی که در ۱۸۲۰ و سنوات بعد از آن پیدا شدند فقط عبارت از عدهٔ معدودی زعمای طبقات کارگر نبودند

که تازه داشتند در جامعه عرض‌اندام می‌کردند؛ بسیاری از سرمایه‌داران صنعتی[1] جدید نیز در زمرهٔ آنان بودند (که هنوز در پارلمان نمایندگی نداشتند.) این جماعت کاری را دنبال کردند که «ژاکوبن‌های» انگلیس مثل توماس پین (Thomas Paine) و سایران یک نسل قبل، پیش از آنکه بحران طویل جنگهای فرانسه هر نوع رادیکالیزم را در انگلستان به‌عنوان طرفداری از فرانسه لجن‌مال کرده باشد، ناتمام گذاشته بودند.

رادیکال‌های فیلسوف‌منش شباهت تامی به «فیلسوفان» فرانسوی قبل از انقلاب داشتند. این جمع طرفدار حکیم سالخوردهٔ انگلیسی جرمی بنتام (jeremy Bentham) بودند که از ۱۷۷۶ تا سال ۱۸۳۲ با سیلی از نوشته‌های خویش درصدد اصلاح قوانین مدنی و جنایی، کلیسا، پارلمان و مشروطهٔ انگلیس برآمده بود. رادیکال‌های انگلیس مدعی بودند که شکل صحیح مؤسسات را باید از شناسایی روح و طبیعت خود آدمی قیاس گرفت. این عده هر نوع استدلالی راکه براساس تاریخ، عادت یا عرف بود بی‌درنگ مردود شمردند؛ در مورد هر چیزی به اصل و «ریشهٔ» آن رجوع کردند؛ مایل بودند که قوانین کشوری، محاکم، زندانها، دستگیری از مستمندان، تشکیلات بلدی، کوی و برزنهای پر زاغه و طبقهٔ روحانیونی که ایام را به شکار روباه می‌گذرانیدند، از صدر تا ذیل بکلی درهم کوبیده شده از نو تأسیس گردد. تقاضای آنها برای اصلاح پارلمان تقاضایی آتشین و تعلل‌ناپذیر بود. از کلیسای انگلیس، عناوین موروثی اشراف و حکومت کدخدامنشی ملاکین متنفر بودند. بسیاری از رادیکال‌ها به همین نحو با دستگاه سلطنت انگلیس مخالف بودند. این مخالفت مدتها ادامه داشت و فقط از دوران طویل سلطنت ملکه ویکتوریا (۱۸۳۷ - ۱۹۰۱) بود که حکومت پادشاهی انگلستان بی‌شک نزد عموم فرق کرد و در بین پیروان تمامی مرامها محبوب گردید. بالاتر از همه رادیکالیزم مرامی دموکراتیک بود؛ برای هر فرد ذکور بالغ انگلیسی حق رأی قایل بود. بعد از (Reforme Bill) (قانون اصلاح انتخابات مورخ ۱۸۳۲) سرمایه‌داران صنایع عموماً لیبرال گردیدند، اما به‌طوری‌که خواهیم دید، رهبران طبقهٔ کارگر کماکان رادیکال دموکرات باقی ماندند.

در اروپا رادیکالیزم به‌صورت جمهوری‌خواهی (رپوبلیکانیزم) مبارزی عرض‌اندام نمود. سالیان اولین جمهوری فرانسه که در نظر لیبرال‌ها و کنسرواتیوها معرف اوضاع دهشت‌زایی بود قرین با حکومت ترور، در نظر جمهوریخواهان، سالیان امید و پیشرفت محسوب می‌شد که آن

---

۱. امروزه به تکنوکرات‌ها مشهورند.

رشته به چنگ قوای مرتجعی پاره شده بود. جمهوریخواهان حتی در فرانسه «اقلیتی» به شمار می‌رفتند. در سایر جاها مانند ایتالیا و آلمان، گرچه پیروان این مرام وجود داشتند، اما عدهٔ آنها بمراتب معدودتر بود. اکثر جمهوریخواهان از طبقهٔ منورالفکر بودند (مانند دانشجویان، نویسندگان، زعمای طبقهٔ کارگر ـ که از مظالم اجتماعی فغان داشتند، و کهنه سربازان سالخورده یا اطفال و بنی اعمام آنها) که جمهوری ۱۷۹۳ را با محاربات و حشمت آن، عنصری زنده تلقی می‌کردند. به‌علت جلوگیری پلیس، قاعدتاً جمهوریخواهان در اجتماعات سرّی به دور هم گرد می‌آمدند. امکان وقوع انقلاب دیگری را با آرامش خاطر تلقی می‌کردند، و معتقد بودند که حدوث چنین انقلابی مایهٔ پیشرفت آزادی، مساوات و برادری خواهد شد. چون اعتقاد راسخی به تساوی سیاسی افراد جامعه داشتند و دموکرات بودند، لذا برای عموم حق رأی قایل بودند؛ طرفدار حکومت پارلمانی بودند، اما اصولاً بمراتب کمتر از لیبرال‌ها توجه به کامیابی عمل دولت داشتند. اکثر جمهوریخواهان شدیداً با طبقهٔ روحانی مخالف بودند. جمهوریخواهان چون هنوز مبارزه‌ای را که در دوران انقلاب کبیر میان کلیسا و جمهوری درگرفته و زیان آن متوجه هر دو طرف گردیده بود به‌خاطر داشتند و هنوز با فعالیت روحانیون کاتولیک مواجه بودند (زیرا مرام جمهوریخواهی بیشتر درکشورهای کاتولیک رواج داشت) کلیسای کاتولیک را دشمن سرسخت عقل و آزادی می‌دانستند. جمهوریخواهان متعصب‌تر با هرگونه سلطنتی، حتی سلطنت مشروطه، مخالف بودند، خود را وارثین انقلاب کبیر فرانسه می‌شمردند، شدیداً ضد کلیسا و طبقات اشرافی بودند، انجمنهای سرّی ـ ملی و بین‌المللی از برای خود تشکیل داده بودند، و چون در برانداختن اساس رژیم‌های موجود استفاده از قوهٔ قهریه را جایز می‌دانستند در نظر اکثر مردم من‌جمله لیبرال‌ها، این جماعت دست کمی از آنارشیست‌ها نداشتند.

جمهوری‌خواهی متمایل به سوسیالیزم بود. سوسیالیست‌ها، روی هم رفته، در عقاید سیاسی جمهوریخواهان شریک بودند، اما بر آن عقاید، نظریات دیگری نیز افزوده بودند. اولین دسته از سوسیالیست‌ها یعنی آنهایی که قبل از انقلاب ۱۸۴۸ می‌زیستند، از انواع مختلف بودند، اما پاره‌ای عقاید میان آنها مشترک بود. همگی آنها سیستم اقتصادی موجود را بدون هدف، مغشوش و بی‌اندازه ظالمانه می‌دانستند. همگی معتقد بودند که وجود این همه قدرت اقتصادی در دست ثروتمندان (یعنی حق دادن یا ندادن کار به کارگر، تعیین دستمزدها و ساعات کار به نفع خود، و منعطف ساختن تمام طبقات کارگر اجتماع به‌خاطر حفظ منافع شخصی)، عمل

صحیحی نیست. لهذا همگی در ارزش واقعی مؤسسات خصوصی تردید داشتند، و تمایل خود را تا اندازه‌ای به مالکیت عمومی موجودیهای تولیدی از قبیل بانک‌ها، کارخانه‌ها، ماشینها، اراضی و وسایط نقلیه ابراز می‌داشتند. همگی مخالف بودند با اینکه رقابت رکن اساسی تجارت باشد؛ در عوض می‌گفتند که اصول کار باید هماهنگی، تطابق، دادن تشکیلات یا وابستگی میان مؤسسات باشد. همگی مسلماً و مطلقاً عقیدهٔ «لسه‌فر» لیبرال‌ها و اقتصادیون سیاسی را رد کردند. درحالی‌که این دستهٔ اخیر به‌طورکلی معتقد به افزایش تولید بودند ـ بی‌آنکه چندان توجهی به توزیع داشته باشند ـ سوسیالیست‌های اولیه بیشتر به فکر آن بودند که توزیع عواید عادلانه‌تر، یا با مساوات بیشتری میان کلیهٔ اعضای مفید جامعه صورت پذیرد. عقیده داشتند که علاوه بر مساوات حقوقی و مدنی، که بر اثر انقلاب فرانسه پدید آمده بود، باید برای مساوات اجتماعی و اقتصادی نیز اقدام نوینی به عمل آید.

یکی از این سوسیالیست‌های اولیه که در عین حال یکی از نخستین لردها یا «سلاطین پنبهٔ» منچستر و لولندز اسکاتلند بود، رابرت اون (Robert owen، ۱۷۷۱ ـ ۱۸۵۸) نام داشت. چون او از وضع زندگی کارگران نساجی بی‌اندازه متألم گردیده بود یک‌نوع اجتماع کوچک نمونه‌ای از کارمندان خود تأسیس کرد، به آنها دستمزدهای گزاف داد، ساعتهای کار را تقلیل داد، بشدت در رفع معاصی و میخوارگی کوشید، به احداث مدارس، منازل و فروشگاههایی از برای فروش مایحتاج زندگی کارگران به قیمتهای نازل اقدام نمود. رابرت اون با چنین مرام سرمایه‌داری پدرانه‌ای که در اوان جوانی داشت، بعداً عمری دراز را صرف مبارزه در راه اصلاحات اجتماعی نمود و در این مبارزه تا اندازه‌ای دچار محظور گردید (نه فقط به‌خاطر مخالفت صاحبان صنایع، بلکه به‌واسطهٔ رادیکالیزم او در امور مذهبی که مقبول عامه نبود.)

اکثر سوسیالیست‌های اولیه فرانسوی بودند و محرک آنها در پیروی از این مرام آن بود که حِس می‌کردند انقلاب به اتمام نرسیده است. یکی از آنها «کنت دو سن سیمون» (Saint-simon، ۱۷۶۰ ـ ۱۸۲۵) از طبقهٔ اشراف بود که در جنگ استقلال امریکا شرکت جسته، انقلاب کبیر فرانسه را قبول نموده بود، و در سنین بعدی عمر خود کتب بسیاری دربارهٔ مسائل اجتماعی تصنیف کرد. او و پیروانش که خود را نه سوسیالیست، بلکه سن سیمونیان (Saint-simonian)، می‌خواندند، در زمرهٔ اولین دسته‌ای هستند که بوضوح اعتقاد خود را به جامعه‌ای که طبق نقشه ترتیب یافته باشد ابراز داشتند. این گروه معتقد بودند که ماشین‌آلات صنعتی و سایر انواع

سرمایه باید تحت مالکیت عمومی درآید، و نظارت بر آنها به ناخدایان بزرگ صنعت یا مهندسان اجتماع تفویض گردد، و برعهدهٔ چنین افرادی است که برنامه‌های عریض و طویلی را مانند حفر کانالی در سوئز طرح ریزند و به‌طورکلی کارگران و منابع اجتماعی را برای مقاصد تولیدی هماهنگ نمایند. شارل فوریه (Charles fourier، ۱۷۷۲ - ۱۸۳۷) سوسیالیستی بود از نوعی دیگر. وی متفکری بود که توجهی به جنبهٔ عملی عقاید خود نداشت و تمامی مؤسسات موجود را به باد تقبیح می‌گرفت. برنامهٔ مثبت وی به این صورت بود که اجتماع را باید به واحدهای کوچکی تقسیم کرد، که این واحدها را خود وی «فالانس‌تری» (Phalansteries) می‌نامید. فوریه تصور می‌کرد که هر یک از این واحدها باید ۱۶۲۰ نفر سکنه داشته باشد و هر کدام کاری را انجام دهد که با تمایلات طبیعی مردم آن ناحیه سازگار باشد. در میان فرانسویان - که مرد عمل بودند - هرگز هیچ یک از این تشکیلات «فالانس‌تری» به همان خوبی که در مد نظر بود تشکیل نگردید. چند تایی از آنها در ایالات متحدهٔ امریکا که هنوز مدینهٔ فاضلهٔ آمال مردمان اروپا بود پدید آمد. معروف‌ترین آنها چون به دست جمعی از ادبا و نویسندگان اداره می‌شد «نهضت» بروک فارم (Brook farm) در ماساچوست بود (که نامبرده از ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۷ مدت ۵ سال زندگی پرآشوبی به خود دید.) همچنین در ۱۸۲۵ «روبرت اون» (Robert owen) «مهاجرنشینی»، به‌طور آزمایشی، در محل نیوهارمونی (New Harmony) واقع در ایندیانای امریکا تأسیس کرد که در آن ایام در سواحل بعید و دست‌نخوردهٔ رود «واباش» (Wabash) قرار داشت. این مهاجرنشین نیز فقط در حدود پنج سالی دوام آورد. این قبیل نقشه‌ها که مستلزم یکه‌چین کردن افرادی نخبه از میان مردم و زیستن این قبیل افراد به دور هم بود، واقعاً نمی‌توانست در یک عصر صنعتی از عهدهٔ حل مشکلات، به‌طورکلی، برآید.

از لحاظ سیاسی پرمعنی‌ترین نوع قدیمی سوسیالیزم، یعنی نوعی که پیش از «سیل» یا انقلاب ۱۸۴۸ وجود داشت، نهضتی بود که طبقات کارگری پاریس را به جوش و خروش واداشت، و ترکیبی بود از جمهوری‌خواهی انقلابی و سوسیالیزم. کارگران شهر پاریس که از سیاست سردرمی‌آوردند، از ۱۷۹۲ به بعد، جمهوریخواه بودند. در نظر آنها انقلاب سنوات ۱۸۲۰، ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ تمام نشده بلکه فقط موقتاً متوقف گردیده بود. افراد این طبقه چون قدرت سیاسی خود را ازکف داده بودند و نسبت به حقوق آنان در محاکم قضایی تبعیض ناروا قایل می‌شدند، ناگزیر بودند با خود ورقهٔ هویتی داشته باشند که به امضای کارفرمایان آنها

موشح باشد، و بالاخره چون در زیر فشار انقلاب صنعتی که به فرانسه سرایت کرده بود در شکنجه بودند، خصومت شدیدی نسبت به طبقات متمکن بورژوازی پیدا کردند. این جماعت یکی از جریده‌نگاران پاریسی، به‌نام لوئیس بلان (Louis Blanc) را یافتند که زبان گویای آنها گردید. وی سردبیر مجلهٔ موسوم به *Revue de progrès* یا مجلهٔ پیشرفت، و مؤلف کتاب سازمان کار (۱۸۳۹) بود که آن را باید یکی از مثبت‌ترین نوشته‌های سوسیالیست‌های اولیه به حساب آورد. وی پیشنهاد تشکیل سیستم «کارخانه‌های اجتماعی» یا مراکزی را کرد از برای تهیهٔ مصنوعات به خرج دولت تا در آنجاها کارگران بتوانند بدون مداخلهٔ سرمایه‌داران خصوصی، خودشان برای خود کار کنند. بعداً ضمن بیان وقایع این تاریخ باز از این نوع سوسیالیزم یاد خواهیم کرد.

اما دربارهٔ «کمونیزم» می‌توان گفت که در این عصر به‌طور مشکوک مترادف واژهٔ سوسیالیزم بود. دستهٔ کوچکی از انقلابیون آلمان که اکثر آنها به خاک فرانسه نفی بلد شده بودند، در حدود ۱۸۴۰ و چند سالی بعد، این عنوان را بر خود نهادند. اگر این جماعت کارل مارکس (Karl Marx) و فردریک انگلز (Frederick Engels) را از خود حساب نکرده بودند، تاریخ نام آنها را فراموش می‌کرد. مارکس و انگلز عالماً و عامداً در ۱۸۴۸ عنوان کمونیزم را به کار بردند تا میان سوسیالیزم آنها با سوسیالیزم افرادی ایدآلی مانند سن‌سیمون و «فوریه واون» تفکیک و تمایزی موجود باشد. اما واژهٔ «کمونیزم» بعد از ۱۸۴۸ از سر زبانها افتاد و بعد از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه بود که مجدداً زنده شد و این‌بار معنی جدیدی پیدا کرد.

ناسیونالیزم: اروپای غربی

چون ناسیونالیزم بیشتر به‌عنوان واکنشی در برابر حکومت بین‌المللی ناپلئون قد علم کرده بود، در فصل پیش بدان اشاره کردیم. ناسیونالیزم از کلیهٔ «ایزم‌ها» یا مرامهای جدید بیشتر توسعه یافت و کمتر شکل معین و واضحی به خود گرفت. در اروپای غربی یعنی در کشورهای انگلیس، فرانسه یا اسپانیا که قبلاً نیز بین مردم‌وحدت ملی موجود بود، ناسیونالیزم یک نظریهٔ فکری نبود، بلکه حالت ذهنی مکمونی بود که چون منافع ملی اقتضا می‌کرد بسهولت برانگیخته

می‌شد؛ اما طبیعتاً امری عادی تلقی می‌گردید. در سایر جاها، مثلاً در ایتالیا، آلمان، لهستان، امپراتوریهای اتریش و عثمانی، یعنی ممالکی که در آنجاها گروهی از ملتها یا تابعیتی واحد، از لحاظ سیاسی از هم جدا افتاده و یا زیر سلطهٔ حکومتی خارجی درآمده بودند، ناسیونالیزم آشکارا و از روی اشعار، سرلوحهٔ مرام آنها می‌گردید. بدون شک مردم این قبیل ممالک چون دول غربی (یعنی انگلستان و فرانسه) را کامیاب و روزبه می‌دیدند و این امر را معلول وحدت ملی آن ممالک تلقی می‌کردند، خود به هوس افتادند که متحد شوند. دوران بعد از ۱۸۱۵، در آلمان عهد قیام و تلاش از برای احقاق حق ملیت، در ایتالیا عهد Risorgimento یا رستاخیز ملی، و در اروپای شرقی دورهٔ احیای عظمت اسلاو بود.

رهبران نهضت، طبقهٔ منورالفکران بودند که اکثراً ضروری می‌دیدند حتی فکر ملیت را در نهاد هموطنان خود مخمر سازند. جملگی استناد به مفهومی نمودند که «هردر» از فولکس گایست (Volks geist) یا سجیهٔ ملی داشت و هر کدام آن را در مورد ملت خود به کار بستند. معمولاً بدایت کار آنان با ناسیونالیزم فرهنگی بود؛ به این معنی که می‌گفتند هر ملتی صاحب زبان، تاریخ، نظریه‌ای نسبت به جهان و بالاخره فرهنگی خاص خود می‌باشد که باید آن را حفظ و تکمیل نمود. آنگاه این دسته، معمولاً، توجه خود را به ناسیونالیزم سیاسی معطوف داشته و معتقد بودند که برای حفظ این فرهنگ ملی و محرز ساختن آزادی و عدالت در حق افراد جامعه، هر ملتی باید برای خود حکومت مستقلی تشکیل دهد؛ معتقد بودند که متصدیان حکومت باید دارای همان ملیتی باشند که افراد آن دارا هستند. به عبارت دیگر، به زبان مردم مملکت متلکم باشند و کلیهٔ افرادی که تابع ملیت واحدند، یعنی به زبان واحدی تکلم می‌کنند، باید تحت لوای حکومت واحدی گرد آیند.

از آنجاکه تحقق چنین امری در تمامی اروپا، از مشرق فرانسه به بعد، مستلزم واژگون ساختن کلیهٔ دولتها بود، ناسیونالیزم تمام عیار، اصولاً، مرامی انقلابی محسوب می‌شد. ناسیونالیست‌هایی که از ابراز عقاید خود پروایی نداشتند مورد شتم یا تعقیب مقامات دولتی قرار می‌گرفتند، لذا عدهٔ زیادی از آنها گرد هم آمده انجمنهای سرّی تشکیل دادند. انجمن سرّی کاربوناری (Carbonari) که در عصر ناپلئون در ایتالیا تشکیل گردید معروفترین آنها بود. امثال آن فراوان بود مثل انجمن سرّی وری ایتالیایی (Veri Italiani)، اپوفاسی‌منیس (Apophasimenes)، انجمن «استادان کامل و عالیقدر» و امثال آن. در بعضی نواحی از انجمنهای فرقهٔ فراماسون‌ها

برای این مقاصد استفاده نمودند. در پاره‌ای از انجمنها ناسیونالیزم را با لیبرالیزم، سوسیالیزم، یا جمهوری‌خواهی انقلابی، به طرزی که هنوز تفکیک آنها از هم میسر نبود درآمیختند. اعضای جدید را معمولاً ضمن تشریفات و آداب پیچیده‌ای وارد جرگهٔ خود می‌کردند تا به آنها متذکر شوند که افشای رازهای انجمن متضمن چه مخاطرات و نتایج وخیمی خواهد بود. طرز مخصوصی از برای فشردن دست، اسم شب و به کار بردن علایمی خاص رواج دادند و اسامی مستعار انقلابی بر خود نهادند تا هویت خود را مخفی ساخته پلیس را سرگردان نمایند. معمولاً تشکیلات این انجمنها طوری بود که عضو عادی به هویت بیش از چند نفر واقف نبود و هرگز رؤساء را نمی‌دید و به این نحو، اگر دستگیر می‌شد نمی‌توانست مطالب مهمی را فاش سازد. انجمنها به فعالیت پرداخته، به توزیع نشریات ممنوعه مشغول بودند و عموماً شور انقلاب را در نهاد افراد حفظ می‌کردند. کنسرواتیوها سخت از این مجامع در وحشت بودند اما از ناحیهٔ این انجمنها، فی‌الواقع، هیچ‌گونه خطری متوجه دولتهایی نبود که از پشتیبانی رعایای خود برخوردار بودند.

مشهورترین فیلسوف ناسیونالیست در اروپای غربی ژوزف مازینی (Joseph Mazzini) ایتالیایی (۷۲ـ۱۸۰۵) بود که قسمت اعظم دوران بلوغ را به تبعید در فرانسه و انگلستان گذرانید. مازینی در جوانی به انجمن سری کاربوناری پیوست، اما در ۱۸۳۱ خودش مؤسس انجمنی بود

زبانهای اروپایی

السنهٔ اروپایی را به سه دستهٔ مهم تقسیم کرده‌اند ـ آلمانی، لاتین و اسلاو. از روی این نقشه ملاحظه می‌کنید که این سه رشته زبان شامل قسمت اعظم اروپا می‌شود. مناطق السنهٔ مختلف طبق ترتیباتی که در قسمت اول قرن بیستم جاری بود، و در آن‌موقع مدت ۵ قرن بود که کمتر دستخوش تغییرات گردیده بود، نشان داده شده. این نقشه نمی‌تواند غوامض محلی را که یکی از عوامل مهم اختلافات سیاسی بود به خواننده بنمایاند. پاره‌ای از این غوامض محلی عبارت بود از اشتراک زبان میان دو ناحیهٔ همجوار، مناطقی که مردم به دو زبان متکلم بودند و وجود «واحه»های کوچک از مردمی که به یک زبان متکلم بودند اما در اراضی دیگران زندگی می‌کردند مثل مناطق ترک‌زبان در شبه‌جزیره بالکان، یونانی‌زبانان در آسیای صغیر، ییدی زبانها در لهستان، و یا آلمانی‌زبانانی که در قسمتهایی از اروپای شرقی پراکنده بودند. اما دربارهٔ منطقه‌ای که در نقشه، داخل لوزی قرار گرفته است، باید توجه داشت که نقشه‌ای به این مقیاس ابداً نمی‌تواند حق مطلب را ادا نماید و خوانندهٔ علاقه‌مند برای کسب اطلاعات بیشتر باید به اطلس رجوع کند.

به هر حال در عرض بیست ـ سی سال گذشته، بسیاری از این «واحه‌های» کوچک متشکل از مردمانی که به زبانی غیر از زبان اراضی اطراف خود متکلم بوده‌اند، بر اثر تبادل، نقل مکان دادن مردم یا از بین بردن آنها بکلی نابود گردیده است.

زبانهای اروپایی

که آن را «ایتالیای جوان» نام داد، ضمناً او نسخ متعددی از روزنامه‌ای راکه به این اسم منتشر می‌ساخت، به‌طور قاچاق وارد ایتالیا می‌نمود. سایر انجمنهایی که صاحب مرام مشابهی بودند از ایتالیای جوان تقلید کردند و انجمنهای دیگری مثل «آلمان جوان» به‌وجود آمد. در سال ۱۸۳۴ مازینی که در سویس مقام گزیده بود، برضد حکومت ساردنی شروع به مبارزهٔ غیرمجاز نمود و امیدوار بود که تمامی مردم ایتالیا قیام کرده با وی متحد شوند. این امر با شکستی کلی مواجه گردید، اما مازینی که از میدان به در نرفته بود، کماکان به تدارک تشکیلات و توطئه و نگارش می‌پرداخت. در نظر مازینی ملیت و انقلاب امر مقدسی بود که در راه حصول آن می‌بایست بزرگوارانه‌ترین و افضل‌ترین خصایص بشری تجلی کند. از عنوان کتابش موسوم به «وظایف آدمی» که خوانندهٔ فراوان داشت پیداست که وی حکیم اخلاقیات بود. وی در کتاب مزبور وظیفهٔ‌خود را نسبت به ملت، بین وظیفهٔ به خانواده و وظیفهٔ نسبت به خدا قرار داد. مازینی با تحقق آمال ملی عموم ملل موافق بود اما احساسات خود وی حصر به وطنش ایتالیا بود، و اعتقاد داشت که آن کشور مأموریت مخصوصی از برای هدایت جامعهٔ بشری برضد تعدی دارد. مازینی بسیار مورد توجه لیبرال‌های انگلیس بود، اما چون جمهوریخواه بود، لیبرال‌های ایتالیایی نسبت به او بدگمان بودند. بسیاری از لیبرال‌های ایتالیا امیدوار بودند که بدون حدوث انقلاب، به‌وسیلهٔ ایجاد فدراسیون بین ایالات سلطنتی و پاپی ایتالیا آن کشور را تحت لوای نوعی حکومت مشروطه متحد نمایند.

در نظر آلمان‌ها، چون متشتت و دلسرد بودند، «ملیت» تقریباً حکم یک اعتقاد وسواسی را پیداکرد. این امر در همه‌چیز از فولکلورگرفته تا حکمت اولیٰ مؤثر افتاد. مثلاً افسانه‌های «پریان گریم» (Grimm) نخستین بار در ۱۸۱۲ منتشر گردید. این کتاب پرداختهٔ دست دو برادر بود گریم نام، که از بانیان علم جدید السنهٔ تطبیقی به شمار می‌روند. این دو، هنگام سفر در اطراف آلمان، به‌منظور مطالعهٔ لهجه‌های عامیانه به جمع‌آوری افسانه‌هایی پرداختند که نسلهاست در میان عامهٔ مردم رواج داشته است. برادران گریم امیدوار بودند که از این طریق، «روح» ذاتی، بومی و کهنسال آلمان راکه در سینهٔ ژرف و دست نخوردهٔ ملت باقی مانده، پیدا نمایند. همین شیفتگی به ملیت در فلسفهٔ هگل (۱۷۷۰ ـ ۱۸۳۱) که شاید عظیم‌ترین فلاسفهٔ قرن نوزدهم باشد تجلی کرد.

هگل، درحالی‌که سالهای حکومت ناپلئون را در مد نظر داشت، برایش جای شبهه نبود که

اگر ملتی بخواهد از آزادی، نظم یا حیثیت برخوردار بماند، باید صاحب حکومتی مقتدر و مستقل باشد. در نظر وی حکومت دستگاهی بود مظهر عقل و آزادی، و یا به قول خودش «سیر خدا در جهان». غرض وی از این گفته، توسعهٔ خاک از راه غلبهٔ بی‌ثبات دنیوی نبود، بلکه سیر و سلوک از طریق زمان و گذشت مراحل تاریخی بود. هگل خود حقیقت را عبارت از سیر مدارجی دانست؛ تکاملی تدریجی شمرد؛ رشدی خواند که منطقی باطنی و تسلسل ضروری مخصوص به خود دارد. به این نحو، وی از حکمت قرن هجدهم که بیشتر ساکن و ماشینی بود، و طبقه‌بندی معینی از حق و باطل لایتغیر داشت، برید. هگل قبل از آنکه فرضیات علمی تکامل در زیست‌شناسی بر شالودهٔ محکمی استوار گردیده باشد، فیلسوفی تکاملی گردید. وی عقیده داشت که تغییرات، زمینهٔ «دیالکتیکی» دارد، یا تمایل مقاومت‌ناپذیر ذهن برای استخراج معقولات بر این است که هر چیز باید با مقابلش همراه شود. طبق این نظریه هگل یک حالت بخصوصی، که آن را «تز» یا «برنهاده» می‌خواند بالضروره، موجد مفهوم حالت متقابلی «آنتی‌تز» یا «برابر نهاده» است که از پی آن نیز بی‌شک به همین طرز، جمع و پیوستگی آن دو حالت (سن‌تز) حاصل می‌آید. بر وفق این استدلال ممکن بود چنین پنداشت که به‌واسطهٔ همان نفاقی که در آلمان حکمفرما بود، با پیدایش فکر وحدت، بالضروره، حکومت واحدی برای آلمان پدید آید.

دیری نپایید که کارل مارکس منطق دیالکتیک هگل را اقتباس نموده، به مصارف جدیدی رسانید؛ اما ضمناً حکمت هگل با سایر آرایی که در آلمان شیوع داشت مطالعهٔ تاریخ را از لحاظ فلسفی بمراتب از آنچه بود پرمعناتر ساخت. در نتیجهٔ این عقاید، تاریخ، یا مطالعهٔ گذشت زمان، ظاهراً مفتاحی گردید که با آن می‌توانستند قفل صندوقچهٔ معانی واقعی جهان را بگشایند. مطالعات تاریخی رواج گرفت و دانشگاههای آلمان مراکز فراگرفتن اطلاعات تاریخی شد و دانشمندان بسیاری از کشورها را به خود جلب نمود. مبرزترین مورخان آلمان لئوپلد فن رنک (Leopold von ranke، ۱۷۹۵ - ۱۸۸۶)، مؤسس مکتب «علمی» مطالعات تاریخی بود. رنک نیز، گرچه از نظر فکری نهایت درجه موشکاف بود، اما قسمت اعظم انگیزه‌اش را در تحقیق باید مرهون احساسات ملی وی دانست. اولین اثر وی که در جوانی آن را تصنیف نمود، مطالعه‌ای دربارهٔ ملل تیوتونیک و لاتین بود، و یکی از مهمترین معتقدات وی در دوران عمر درازش آن بود که اروپا عظمت بی‌نظیر خود را باید مرهون همزیستی و اعمال متقابل چند ملت مشخصی

بداند که همواره مانع از آن شده‌اند که یکی از ملل اروپایی سایر ملل را تحت سلطهٔ خود درآورد. غرض رنک از یکی از ملل، فی‌الواقع فرانسه (یعنی فرانسهٔ دوران لویی چهاردهم و ناپلئون) بود. در ۱۸۳۰ رنک گفت که آلمان‌ها از جانب خداوند مأموریت یافته‌اند تا در تکمیل فرهنگ و سیستم سیاسی‌ای کاملاً متمایز از فرهنگ و اسلوب حکومت فرانسویان بکوشند؛ مقدر گردیده است «آلمان‌ها به ایجاد سرزمین آلمان خالصی اقدام کنند که موافق با نبوغ ملت باشد.» رنک شدیداً تردید داشت که اصول فردیت، حکومت پارلمانی و مشروطهٔ غربی با سجیهٔ ملی آلمان سازگار باشد. آلمان‌ها از برای آنکه خود را از قید نفوذ معنوی فرانسوی‌ها برهانند، باطناً و به‌طور مرموزی ضد انقلابی گردیدند، این امر از آنجا پیداست که ژرف‌ترین آرای حکمای آن ملت مشتمل بر نقد عصر قرن هجدهم فرانسه، انقلاب کبیر و تمامی آثار مربوط بدان می‌باشد.

در اقتصاد نیز فریدریخ لیشت (Friedrich List) در کتاب خود تحت عنوان سیستم ملی اقتصاد سیاسی (۱۸۴۱) تقریباً به طرز مشابهی همان نتایج را استنتاج کرد. وی گفت اقتصاد سیاسی به طرزی که در انگلستان تدریس می‌شود، نه فقط علم معتبری نیست، بلکه فقط عقیدهٔ ملی انگلیس است. چنین اقتصادی فقط با اوضاع انگلیس سازگار است. این فقره را نمی‌توان حقیقت مجردی دانست، بلکه باید آن را عبارت از یک سلسله عقایدی تلقی کرد که در مرحلهٔ تاریخی بخصوصی در کشوری بخصوص تکامل یافته است. به این ترتیب فریدریخ لیشت، مؤسس مکتب اقتصاد تاریخی یا مکتب اقتصاد سیاسی گردید. وی گفت انگلیس‌ها فلسفهٔ تجارت آزاد را از آن نظر طرح ریخته‌اند که سایر ممالک را به حال تهیه کردن خواروبار و مواد خام نگاه دارند و انگلستان را مرکز صنعتی جهان کنند. اما هر کشوری اگر بخواهد متمدن شود و فرهنگ ملی خود را تکمیل کند باید از خود شهرها، کارخانه‌ها، صنایع، و سرمایه داشته باشد، و از آنجا که فعلاً هیچ کشور دیگری نمی‌تواند با کارخانه‌هایی که در انگلستان شروع به کار کرده است رقابت کند، به‌منظور حفظ خویشتن در مقابل انگلیس ناگزیر است (دست کم موقتاً و بالفرض هم که شده) تعرفه‌های گمرکی گزافی وضع نماید. ضمناً باید تذکر داد که هنگام اقامت لیشت (List) در ایالات متحده امریکا بود که عقایدش رشد کرد (و در آنجا در حقیقت، «سیستم امریکایی» «هنری کلی» (Henry clay) اصول ملی اقتصاد سیاسی محسوب می‌گردید).

ناسیونالیزم: اروپای شرقی

در اروپای شرقی مدت مدیدی بود که لهستانی‌ها و مجارها، ناسیونالیست‌های سیاسی فعال به شمار می‌رفتند. غرض لهستانی‌ها آن بود که مجدداً اراضی تقسیم شده را بـه‌صورت لهستان اصلی برگردانند و حکومت لهستان را دایر کنند. مجارها اصرار داشتند که وطن آنها، مجارستان، در داخل امپراتوری «هابسبورگ» کشوری خودمختار باشد. اما به‌طورکلی ناسیونالیزم مدتها در اروپای شرقی بیشتر جنبهٔ نهضت فرهنگی داشت تا سیاسی. قرنها تحولات منجر به مستحیل شدن چک‌ها، روتنی‌ها، رومانی‌ها، صرب‌ها، کروآت‌ها، اسلون‌ها و حتی به درجهٔ خفیف‌تری لهستانی‌ها و مجارها گردیده بود. طبقات عالیهٔ آنها آلمانی یا فرانسه صحبت می‌کردند و برای کسب عقیده چشم به‌سوی وین و پاریس می‌دوختند. السنهٔ بومی، زبانهای رایج میان زارعان بود و فرهنگهای این اقوام فرهنگ‌های رایج در میان دهاتیان (که ملل متمدن اروپایی را تقریباً معرفتی به احوال آنها نبود). ظواهر امر گواه بر آن بود که بسیاری از این السنه بالکل متروک خواهد شد چنانکه زبان بومی ایرلند در مقابل انگلیسی تدریجاً از بین می‌رفت.

اما در اوان قرن نوزدهم این گردش جریان خود را معکوس ساخت. وطن‌پرستان تدریجاً برای حفظ فرهنگهای باستانی خود صدا برداشتند؛ شروع به جمع‌آوری افسانه‌های محلی عامیانه و ترانه‌ها، فراگرفتن السنه و تدوین دستور زبان و قاموس‌های لغت کردند که اغلب این عمل برای نخستین بار انجام می‌گرفت، و به‌علاوه تألیف کتاب به السنهٔ مادری این اقوام رواج یافت. میهن‌پرستان هر یک از این ممالک طبقات تحصیل‌کردهٔ خود را تشویق به ترک عادات «اجنبیان» نمودند. تواریخ نگاشتند، تا از فتوحات مشهور اقوام خویش در طی قرون‌وسطا شواهد بارزی در مد نظر مردم باشد. ناسیونالیزم جدید محرک مردم مجار بود؛ در ۱۸۳۷ تماشاخانهٔ ملی مجار را در «بوداپست» تأسیس کردند. در سرزمینی که بعداً خاک رومانی گردید، روستازاده‌ای به نام ژرژ لازار (George Lazar) که سابقاً اهل «ترانسیلوانی» بود، از ۱۸۱۶ در بخارست شروع به تدریس کرد. وی خطابه‌های خود را به زبان رومانی ایراد می‌کرد (که بی‌اندازه مایهٔ تعجب طبقات عالیه بود زیرا آنها زبان یونانی را مرجح می‌شمردند) و به مستمعین خود تذکر می‌داد که رومانی الی عهد سلطنت امپراتور روم، تراژان، صاحب تاریخ مشعشعی بوده است. اما یونانی‌ها نیز خیال تجدید امپراتوری یونان قرون‌وسطا را (که در نزد مردم مغرب اروپا به بیزانس شهرت

داشت) در سر می‌پختند و امیدوار بودند که چون آن امپراتوری از نو تأسیس گردد اکثریت مردم شبه‌جزیرهٔ بالکان به زبان یونانی تکلم کنند و پیرو مذهب ارتدوکس یونان باشند.

مؤثرترین این نهضتهای اروپای شرقی نهضت رستاخیز می‌باشد. اسلاوها عبارت بودند از روس‌ها، لهستانی‌ها، روتنی‌ها، چک‌ها و اسلواک‌ها. اسلاوهای جنوبی نیز عبارت بودند از اسلون‌ها، کروآت‌ها، صرب‌ها و بلغارها. این اقوام هرگز در گذشته اشعار بخصوصی بر اسلاو بودن نداشتند. کری‌ژانیچ (Krizhanich) نامی از اهل کروآت (که در قرن هفدهم طلایه‌دار نهضت «پان اسلاو» بود) کسی را با عقاید خویش هماواز ندیده بود. پیدایش امپراتوری ناپلئون احساسات جمعی از منورالفکران را که در دنیای اسلاو دور از هم و به‌طور پراکنده می‌زیستند تحریک نمود. در ۱۴ ـ ۱۸۱۲ که مشکل جنگهای اروپا فیصله یافت یعنی ارتشهای قهار امپراتور فرانسه در خاک روسیهٔ اسلاو نابود شد و یک تزار روس با کوکبهٔ خود پیروزمندانه وارد پاریس گردید بسیاری از مردم اسلاو از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند.

کلیهٔ شعب اسلاو احیاء گردید. در ۱۸۱۴ یک نفر صربستانی به‌نام وک کاراجیتش (Vuk Karajich) دستور زبانی از قواعد زبان بومی خود را، به اضافهٔ مجموعه‌ای از «آوازهای عامیانه و حماسه‌های صربی» منتشر ساخت، برای زبان صربی الفبایی ایجاد کرد، انجیل را به زبان صربی ترجمه نمود و اعلام داشت که لهجهٔ راگوزا (Ragusa) باید زبان ادبی کلیهٔ اسلاوهای جنوبی شود. طبقهٔ روحانیون صرب با او مخالفت می‌کردند و ترجیح می‌دادند که کتابت منحصر به اسلوانیک باشد (که عبارت از زبانی بود محققانه مانند لاتین)؛ اما «وک کاراجیتش» در خارج صربستان طرفداران فراوانی پیدا کرد که از آن جمله بودند برادران گریم. چک‌ها همیشه ملتی بودند مترقی‌تر از صرب‌ها، اما چک‌های تحصیل کرده معمولاً نیمه‌آلمانی مآب بودند. در ۱۸۳۶ پالاکی (Palacky) مورخ، اولین مجلد از تاریخ خود را تحت عنوان «تاریخ بوهم» منتشر ساخت. غرض از تألیف این تاریخ آن بود که چک‌ها در حوادث گذشتهٔ ملی خویش موجبات تفاخر جدیدی احساس نمایند. پالاکی صاحب تحصیلات جامعی بود، السنهٔ آلمانی، فرانسه و انگلیسی را می‌دانست و در آغاز کتاب خود را به زبان آلمانی نوشت که زبان عادی قرائت در میان چک‌های تحصیل‌کرده بود. اما دیری نگذشت که وی آن تاریخ را به زبان چک برگردانید و شایان توجه آنکه در ترجمه، عنوان آن را به تاریخ ملت چک تبدیل کرد! در میان لهستانی‌ها می‌توان از «آدام میتس کیه‌ویچ» (Adam mickiewicz) نام برد که شاعر و انقلابی بود. در ۱۸۲۳ او را به جرم

عضویت در انجمنی سرّی در روسیه دستگیر ساختند؛ اما بزودی از طرف دولت تزاری بـه او اجازه داده شد که به اروپای غربی رود. وی از ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۴ به تدریس السنهٔ اسلاو در کالج «دوفرانس» مشغول بود و کلاس درس را وسیلهٔ ایراد خطابات فصیحی قرار داده، خواستار آزادی عموم ملل و برهم زدن اساس حکومتهای مستبد بود. وی دربارهٔ حوادث تاریخی لهستان اشعار حماسی می‌سرود و همچنان، در میان انقلابیون لهستانی نفی بلد شده که در فرانسه اقامت گزیده بودند، فعال بود.

خود روسیه که لهستانی‌ها و چک‌ها آن راکشوری بسیار عقب‌افتاده می‌دانستند، در پیدا کردن حس ملیت بارز بطیءتر بود. در دوران سلطنت تزار الکساندر اول، روسیه به راه و رسم غربی یا اروپایی متمایل شد، اما در آخرین سنوات عمر الکساندر و بعد از مرگ وی بـود کـه عـقیدهٔ جانبداری از راه و رسم اسلاوها (اسلاوفیلیزم، Slavophilisim) تدریجاً پراکنده شـد. اسـلاوفیل بودن روس‌ها صرفاً عبارت بود از به کار بستن عقیدهٔ اساسی (فولکس‌گایست) یا سجیهٔ ملی در مورد روسیه. روس‌ها می‌گفتند که روسیه صاحب روشی خاص خود می‌باشد که با راه و رسم مخصوص اروپاییان متفاوت است؛ که به هر قیمتی شـده است نـباید اجـازه داد کـه تـقلید از اروپاییان روش زندگی روس‌ها را فاسد نماید. چنین نظریاتی در روسیه دست کم همان اندازه قدمت داشت که مخالفت با اصلاحات پطر کبیر. در میان غلیان احساسات ملی قرن نوزدهم این نظریات به طرزی اصولی‌تر به شکل یک «ایزم» یا مرامی مسلم درآمد، و تمایل آنها بر این بود که در «پان‌اسلاویزم» مستحیل شود که به‌طورکلی برای عموم ملل اسلاو حقوقی یکسان را مسلم می‌داشت. اما قبل از ۱۸۴۸ پان اسلاویزم وجودی نداشت الا در حالت جنینی.

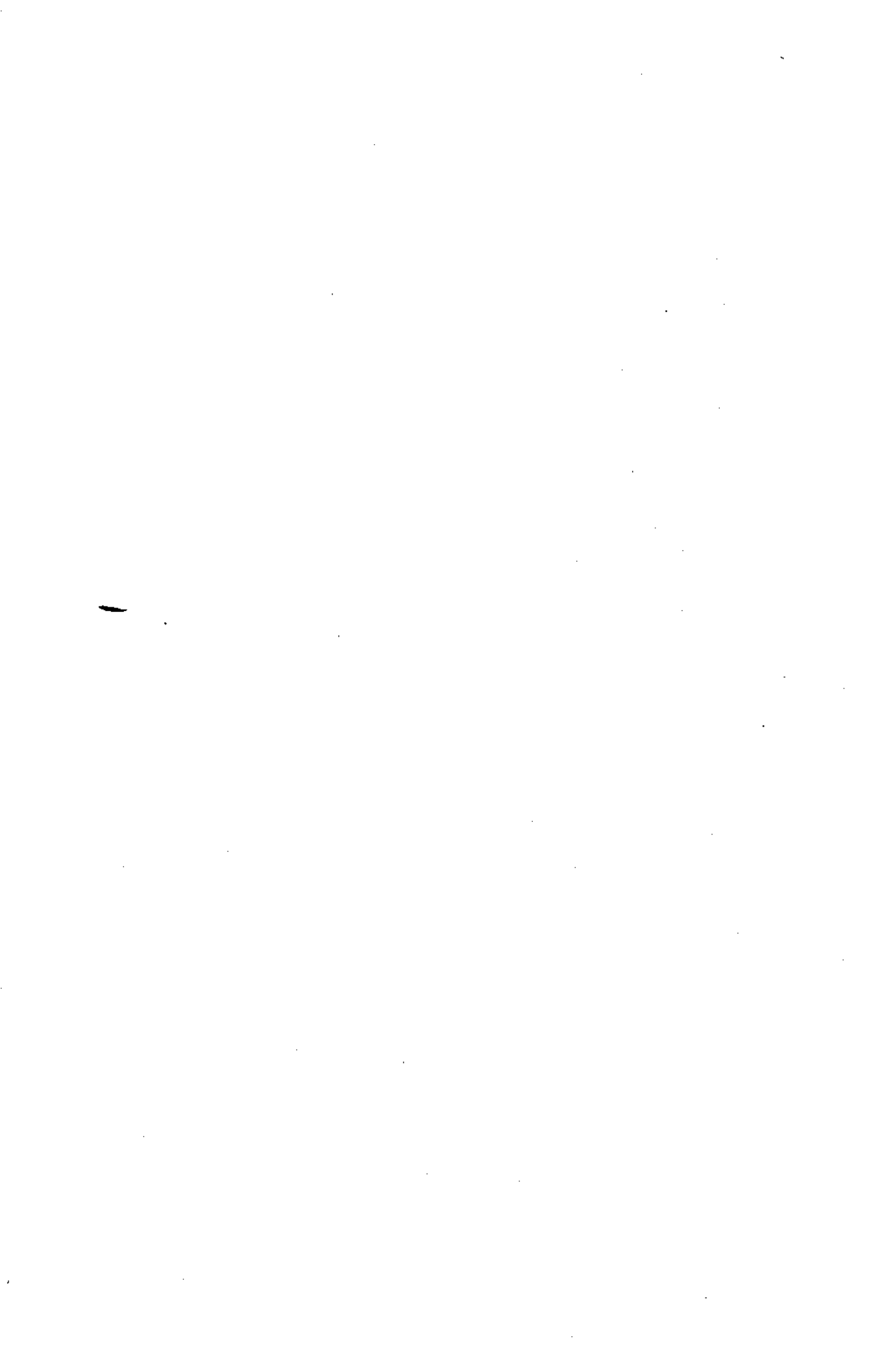
سایر «ایزم‌ها»

لیبرالیزم، رادیکال رپوبلیکانیزم (جـمهوری‌خواهـی رادیکـال)، سـوسیالیزم و نـاسیونالیزم همگی بعد از ۱۸۱۵ قوای محرکهٔ سیاسی اروپا به‌طرف آینده‌ای نامعلوم بودند. و اما دربارهٔ سایر «ایزم»ها ما را چندان نیازی به توضیح دربارهٔ آنها نمی‌باشد. کنسرواتیزم (محافظه‌کاری) نیز همچنان نیرومند باقی ماند. در اروپا کنسرواتیزم از لحاظ سیاسی حافظ مؤسسات آزاد،

اشرافیت و کلیسا گردید و مخالف با حکومت مشروطه و منتخبی بود که لیبرال‌ها در پی تحصیل آن تلاش می‌کردند. کنسرواتیزم به‌عنوان فلسفهٔ سیاسی، براساس عقاید «ادموند برک» (Edmund Burke) استوار گردیده بود که معتقد بود هر ملتی باید بتدریج تأسیسات خود را تغییر داده با اوضاع نو سازگار سازد و هیچ ملتی نمی‌تواند به‌صورت ناگهانی آزادیهایی را برای خود محقق سازد که در گذشته کاملاً خود را برای تمتع از آنها آماده ننموده است. این مذهب سیاسی برای آن دسته از مللی که در گذشته گرفتار یک سلسله مصایب بودند چنگی به دل نمی‌زد. از آنجا که کنسرواتیزم به تأکید تمام دربارهٔ ثبات و دوام سجیهٔ ملی سخن می‌راند، گاهی با ناسیونالیزم پیوستگی پیدا می‌کرد. اما در این موقع ناسیونالیست‌ها اکثراً لیبرال یا جمهوریخواه بودند. «مونارشیزم» یا حکومت پادشاهی، کنسرواتیو و حتی مرتجع بود. دیگر ایام حکومت استبداد توأم با روشنفکری قرن قبل سپری شده بود که سلاطین با جسارت تمام اشراف خود را عصبانی می‌کردند و کلیساها را نادیده می‌گرفتند. بعد از توفان انقلاب فرانسه، اشراف و عوامل سلطنت به دور هم جمع شدند و شعار جدید آنها حفظ «تخت و منبر» گردید.

باطنی‌تر از سایر «ایزم‌ها» «ئومانی‌تریانیزم» (Humanitarianism) یا مذهب نوعدوستی بود که در میان مردم رواج داشت و پیروان تمام احزاب به انحای متفاوت در پیروی از آن شریک بودند. این مسلک واقعیت ظلمی را که در مورد بنی نوع انسان مرتکب می‌گردیدند، به اشد وجه، در مد انظار گذاشت. در این مورد دیگر به عقاید عهد شکستی وارد نیامد. شکنجه منسوخ شده بود و حتی دولتهای عقب‌افتاده نیز علاقه‌ای به احیای آن نداشتند. اوضاع داخل محابس، بیمارستانها، تیمارستانها و مراکز پرورش بهبود یافت. مردم تدریجاً از بینوایی کودکان مسکین، دودکش پاک‌کنها، زنانی که در معادن کار می‌کردند و غلامان سیاه متأثر گردیدند. در روحیهٔ سرف‌داران روسی و صاحبان غلامان سیاه در امریکا تدریجاً علایمی ظاهر شد دال بر آنکه وجداناً در صحت عمل خود تردید کرده‌اند. اکنون در نظر اروپایی‌ها بی‌مقدار ساختن بنی نوع انسان، مثل چهارپا از او کار کشیدن، شکنجه کردن، ظالمانه محبوس ساختن و او را به‌عنوان گروگان دیگران نگه داشتن، افراد خانوادهٔ او را از هم جدا کردن و عقوبت بستگان او، همه اعمالی منافی تمدن حقیقی محسوب می‌شد، که تعلق به ممالک و اقوامی دور از اروپا داشت، «ترکی» یا «آسیایی» بود، مثل خصی کردن

خواجگان، واردکردن افراد «ینی‌چری» به جبر در نظام و یا به آتش سوختن بیوه‌گان. حرمت داشتن نفس آدمی که از عقاید مسیحیت بود، اکنون به‌صورت دنیایی، مجدداً شروع به رفع آلام و اثقال بشری نمود.



فصل سوم

سیل و سیل‌بند: امور داخلی

در ذکر حوادث تاریخی رشتهٔ کلام ما در پایان فصل قبل به عقد صلح ۱۸۱۴ ـ ۱۸۱۵ قطع گردید. اینک وقت آن فرا رسیده است که آن بحث را دنبال کنیم. دولی که ناپلئون را شکست دادند، بیش از هر چیز می‌خواستند اطمینان حاصل کنند که آشوبهای بیست و پنج سال گذشته دیگر تکرار نشود. در فرانسه، لویی هجدهم، سلطان بوربون، که تاج و تخت فرانسه را بازیافته بود، امیدوار بود که سلطنت را برای خود و جانشینانش حفظ کند. در انگلستان طبقهٔ حاکمه «توری» امیدوار بود انگلیس کهن‌سالی را که آن‌سان شجاعانه از چنگال بناپارت رهانیده بود، باقی نگه دارد. در آلمان، اتریش، ایتالیا و اروپای غربی، هدف عمدهٔ مترنیخ، که سی و سه سال دیگر عقل کل این نواحی باقی ماند، برقراری اصولی بود که به موجب آن حیثیت خاندان هابسبورگ در اعتلا باشد. اغراض تزار الکساندر از اینها مبهم‌تر بود. نمایندگان سایر دول از او بیم داشتند زیرا او را مردی پایبند خواب و خیال می‌دانستند، کسی‌که خودش را منجی دنیا می‌خواند، کسی‌که می‌گفت می‌خواهد عیسویت را وارد سیاست نماید، ژاکوبنی که تاج بر سر داشت و حتی یکی از لیبرال‌ها بود. یکی از آمال مهم مترنیخ آن گردید که تزار الکساندر را طرفدار کنسرواتیزم نماید. قرارهایی

که دول فاتح گذاشتند از پاره‌ای لحاظ اعتدالی بود، خاصه وقتی تحریکاتی را در مدنظر آوریم که در جنگهای گذشته تحمل کرده بودند. بعد از ۱۸۱۴ تا حدی به اصرار تزار، فرانسه و لهستان روس (یا لهستان «کنگره») هر دو صاحب قانون اساسی مدون گردیدند. برخی از امرای ایالات جنوبی آلمان تا اندازه‌ای اجازه دادند که حکومت، انتخابی باشد. حتی سلطان پروس به ملت خود وعدهٔ مجلس منتخبی را داد، و بعداً هم به آن وفا ننمود. اما حفظ هرگونه ثبات‌وضع کاری دشوار بود. قوای سیاسی دست راست یا طبقات ممتاز (یا در فرانسه طبقاتی که سابقاً ممتاز بودند) هر جزئی نشانی از لیبرالیزم را به‌عنوان سهل‌انگاری خطرناکی در مقابل انقلاب تلقی کرده، تخطئه می‌نمودند. قوایی که در عرصهٔ سیاسی سمت چپ قرار داشتند، یعنی لیبرال‌ها، ناسیونالیست‌ها و جمهوریخواهان رژیم‌های جدیدالتأسیس را بی‌اندازه مرتجع و بی‌کفایت می‌دانستند. سیاستمداران تا اسم انقلاب برده می‌شد از جا می‌پریدند، بنابراین درصدد برمی‌آمدند که بسختی جلو هر آشوب جزئی را بگیرند، این عمل گرچه نهضت مردم را سرّی می‌کرد اما فی‌الواقع با افزودن بر شکایات مردم اوضاع را از بد بدتر می‌نمود. به این نحو یک عمل ممد عمل دیگر می‌گردید و این وضع اسف‌انگیز الی غیرالنهایه ادامه می‌یافت. چنانکه ادموند برک از روی درایت در ۱۷۹۰ گفته بود، «هنگامی که رعیت از راه اصول سرکش شود سلاطین از راه سیاست، ظلم پیشه خواهند کرد.» اما اکنون کسی‌که با عقایدی کمتر محافظه‌کارانه به اوضاع می‌نگریست، ممکن بود این گفته را بالعکس بیان کند و به همان اندازه صادق باشد (یعنی بگوید که چون دول از راه سیاست ظالم شوند رعایا از راه اصول سرکش خواهند شد). هر دو گفته معرف حوادثی است که بلافاصله در سنوات بعد از عقد صلح وین روی داد.

ارتجاع بعد از ۱۸۱۵: فرانسه، لهستان

در سال ۱۸۱۴ سلطان فرانسه، «لویی هجدهم» در مورد سلطان‌کشان ۱۷۹۳ فرمان عفو عمومی صادر کرد. اما جماعت سلطان کش مانند عموم جمهوریخواهان، فرانسهٔ ۱۸۱۴ را برای خویش مأمن مناسبی نمی‌دیدند، در معرض انتقام غیررسمی عناصر ضدانقلابی بودند و در ۱۸۱۵ هنگامی‌که ناپلئون از جزیرهٔ الب بازگشت اغلب آنها به دور وی جمع شدند. این امر خشم افراد

ضد انقلابی سلطنت‌طلب را به نهایت رسانید. «ترور سفید» وحشیانه‌ای بروز نمود. جوانان طبقات عالیه طرفداران بناپارت و جمهوریخواهان را به قتل آوردند. تودهٔ کاتولیک در شهرهای مارسی و تولوز پروتستان‌ها را دستگیر ساخته، کشتند. مجلس نمایندگانی که در ۱۸۱۵ انتخاب کرده بودند (و انتخاب از طرف یک‌صد هزار نفر از مالکان متمکن به عمل آمده بود) سلطنت‌طلب‌تر از شخص سلطان از کار درآمد. خود سلطان قدرت جلوگیری از جنون روزافزون ارتجاع را نداشت و آن‌قدر عاقل بود که می‌دانست چنین عملی فقط خشم عناصر انقلابی را بیش از پیش برخواهد انگیخت، چنانکه در حقیقت همین‌طور هم شد. در ۱۸۲۰ کارگر متعصبی، دوک دو بری (Duke de Beiry) برادرزادهٔ لویی هجدهم را به قتل رسانید. آن دسته که مدعی بودند، عموم هواخواهان انقلاب کبیر فرانسه افراطیون جنایتکار بودند ظاهراً گفته‌شان صادق درآمده بود. ارتجاع شدیدتر گردید، تا آنکه در ۱۸۲۴ لویی هجدهم فوت شد و برادرش شارل دهم به جای وی نشست. شارل دهم نه فقط پدر دوک دوبری بود (که آن اواخر به قتل رسیده بود) بلکه متجاوز بر سی سال بود که او را رهبر نهضت آشتی‌ناپذیر ضد انقلاب می‌شناختند. دوک دوبری همان کنت آرتوا (Artois) جوانترین برادر لویی شانزدهم، و در زمرهٔ اولین افرادی بود که در ۱۷۸۹ جلای وطن اختیار کرده بودند. در دوران انقلاب وی، همواره رهبر سلطنت‌طلبان مهاجر باقی مانده بود و در حقیقت در میان سرسخت‌ترین «سنیور»های سابق، اشراف و روحانیون، محبوبترین افراد خانوادهٔ بوربون محسوب می‌شد. وی که خود را به لطف الهی سلطان مطلق موروثی فرانسه می‌دانست با کلیهٔ شکوه رومانتیک اعصار گذشته در رنس (Rheins) تاج بر سر نهاد، و شروع به امحای نه فقط مرام جمهوری‌طلبی، بلکه لیبرالیزم و مشروطه‌خواهی نیز نمود.

در لهستان، به‌طوری‌که قبلاً مذکور افتاد، بر اثر عهدنامهٔ وین سلطنت مشروطه‌ای تأسیس گردید که تزار روسیه الکساندر، را سلطان آن کشور شناختند و به‌واسطهٔ آنکه الکساندر هم تزار روسیه بود و هم سلطان لهستان، وحدتی میان امپراتوری روسیه و کشور جدیدالتأسیس ایجاد شد. ترتیب جدید در عمل بخوبی مؤثر نیفتاد. قانون اساسی لهستان مقرر می‌داشت که با انتخاب نمایندگان ملت مجلس «دیتی» دایر گردد، موافق موازین آن‌روزی به عدهٔ زیادی حق رأی می‌داد، قانون مدنی ناپلئون را به‌موقع اجرا گذاشته بود، آزادی قلم و مذهب را مسلم ساخته و زبان لهستانی را زبان منحصر به فرد ساخته بود. اما لهستانی‌ها پی بردند که الکساندر با تمام آزادیخواهیش میل ندارد کسی با او مخالفت نماید. دیدند چندان استفاده‌ای در تصویب قوانین از

آزادی‌ای که آن‌قدر مورد مراقبت قرار گرفته بود، نخواهند برد. مجلس منتخب دیت قادر بود با نائب‌السلطنه که یک نفر روسی بود موافقت حاصل نماید. در روسیه طبقهٔ اشراف که صاحبان سرف بودند، عقیدهٔ الکساندر را در تأسیس حکومت مشروطه در لهستان، با دیدهٔ مخالفت می‌نگریستند. ابداً مایل نبودند که در همسایگی مرز روسیه با آزادی مردم هیچ‌گونه آزمایشی صورت گیرد. خود لهستانی‌ها هم طوری رفتار می‌کردند که درست بنفع دشمنانشان تمام می‌شد. زیرا لهستانی‌ها، اقلاً، همان‌قدر که ناسیونالیست بودند، به همان اندازه هم لیبرال بودند. با حدود و ثغوری که کنگرهٔ وین برای لهستان معین کرده بود مخالف بودند. فکر پیدایش سرزمین وسیعی را در سر می‌پختند که قبل از اولین تقسیم وجود داشت، و به همین جهت مرافعه قضیهٔ بی‌پایان «سرحدات شرقی» را آغاز نمودند. مدعی مالکیت اراضی بسیار وسیعی در ناحیهٔ اوکراتی و روسیهٔ سفید گردیدند. الکساندر عملاً برای انتقال بخشهایی از «سرحدات شرقی» به لهستان اقداماتی نمود، زیرا اگرچه مادام که وی بر لهستان و روسیه، هر دو، سلطنت می‌کرد، این انتقال برای وی هیچ تفاوتی نمی‌کرد، اما بر اثر آن، واکنشی شدید در میان ملت روسیه ظاهر شد. در دانشگاه ویلنا (Vilna) واقع در ناحیهٔ مرزی، خود تزار مطالعه و تحقیق اصولی تاریخ و فرهنگ لهستان را تشویق می‌نمود. هنگامی‌که استادان و دانشجویان شروع به پیوستن به انجمنهای سری کردند وی بی‌اندازه دلسرد گردید. برخی از اعضای این انجمنها انقلابیونی بودند که می‌خواستند الکساندر را بیرون رانده و مجدداً با لهستان پروس و اتریش متحد گردیده کشور مستقلی تشکیل دهند. در ۱۸۲۳ هنگام کشف و برهم زدن یکی از این قبیل انجمنها (یعنی انجمن فیلارتس "Philarets" ویلنا) بود که «آدام میتس‌کیه‌ویچ» (Adam Mickiewiez) دستگیر شد. اکنون ارتجاع و اختناق دانشگاه ویلنا را مورد تاخت و تاز قرار داد.

ارتجاع بعد از ۱۸۱۵: ایالات آلمانی، انگلستان

در آلمان آنهایی که در اثنای جنگهای آزادی، حس ملیتشان به جوش آمده بود، از عهدنامهٔ صلح بکلی مأیوس شدند، زیرا بر اثر آن چندین امیرنشین آلمانی را تقریباً به همان حال رها کردند که ناپلئون به جا گذاشته بود و عمداً آنها را به‌صورت فدراسیون یا «بوند» (Bund) سستی متحد

ساختند. در دانشگاههای عدیدهٔ آلمان عقاید ملیون بسیار متداول بود زیرا در این مراکز بود، که دانشجویان و استادان بیشتر از اکثریت مردم تحت تأثیر عقایدی از قبیل «فولکس‌گایست»، یعنی سجیهٔ جاودانی ملی یا فکر ایجاد یک سرزمین آلمان بزرگ و وسیع متحدی قرار می‌گرفتند. چون عقاید ملیون عبارت از تجلیل تودهٔ ملت آلمان بود، به همین جهت، با یک نوع مخالفتی نسبت به اشراف و امرا و سلاطین قرین بود که می‌شد آن را نظیر مخالفت لیبرال دموکرات‌ها دانست. در ۱۸۱۵ دانشجویان بسیاری از دانشگاهها به تأسیس باشگاههایی اقدام نمودند که مجموعاً آنها را بورسن‌شافت (Burschenschaft) می‌نامیدند. این باشگاهها که مراکز مباحثات جدی سیاسی بود، به مرور ایام جانشین باشگاههای قدیمتری گردید که اختصاص به خوردن مشروب و جنگ تن به تن داشت. در ۱۸۱۷ بورسن‌شافت (Burschenschaft) که یک‌نوع نهضت جوانان آلمانی گردیده بود، کنگره‌ای در وارتبورگ (Wartburg) تشکیل داد که در آن جوانانی از تمام خاک آلمان شرکت جستند. دانشجویان به نطقهای مهیج استادان میهن‌پرست گوش فرا دادند، ملبس به البسهٔ «تیوتونیک» رژه رفتند، و پاره‌ای کتب مرتجعین را به آتش سوختند. عملیات این دسته دانش‌آموزان هیچ‌گونه خطری برای یک دولت رسمی تولید نمی‌کرد، اما حکومتهای بزدل به هراس افتادند. در ۱۸۱۹ یکی از دانشجویان علوم الهی نویسنده‌ای آلمانی به‌نام کوتزه‌بو (Kotzebue) را که مشهور به جاسوسی در دستگاه تزاری بود، به قتل رسانید. قاتل صدها مراسلهٔ تبریک دریافت داشت و درناسو (Nassau) نیز رئیس حکومت محلی چیزی نمانده بود به دست یکی از دانشجویان داروسازی به همین سرنوشت مبتلا گردد.

در این موقع مترنیخ درصدد مداخله برآمد. وی صاحب هیچ‌گونه اختیاری در آلمان نبود الا آنکه اتریش عضو فدراسیون آلمانی محسوب می‌شد. در نظر مترنیخ کلیهٔ این تجلیات روح ملی آلمان، یا هرگونه تقاضایی از برای همبستگی بیشتر در داخل آلمان متحد، به منزلهٔ خطری از برای موقعیت مطلوب امپراتوری اتریش و بالاخره توازن قوا میان تمامی دول اروپایی بود. وی زعمای ایالات مهم آلمان را برای شور در کارلزباد (Carlsbad) گرد آورد، این جماعت وحشت‌زده، پاره‌ای از قطعنامه‌ها را که مترنیخ پیشنهاد کرده بود، تصویب نمودند و دیری نگذشت که دیت فدراسیون یا «بوند» Bund نیز آنها را تصویب کرد. به موجب این «فرمانهای کالزباد» (۱۸۱۹) نهضت جوانان آلمانی «بورسن شافت» (Burschenschaft) منحل گردید و به همین نحو باشگاههای ملی تربیت بدنی را تعطیل کردند (که به‌واسطهٔ این امر برخی از اعضای

آنها به انجمنهای سرّی پیوستند)؛ مقرر داشتند که مأموران دولتی در دانشگاهها حضور یافته، مراقب احوال دانشجویان باشند، مأموران سانسور، مندرجات کتابها، مجلات و جراید را دقیقاً تحت نظر داشته باشند. فرمانهای کارلزباد چندین سال اجراگردید و تا حدی در جلوگیری از رشد عقاید ملی و لیبرال در آلمان مؤثر افتاد، تأثیر آن بالاخص از آن جهت بود که ظاهراً با هیچ‌گونه مقاومت شدیدی از طرف تودهٔ عظیمی از آحاد مردم روبه‌رو نگردید.

مترنیخ قادر نبود امرای آلمان جنوبی را وادار به نسخ قوانین اساسی‌ای کند که به مردم آن نواحی تفویض کرده بودند. امرای این نواحی، یعنی باویر، ورتمبرگ و سایر ایالات متوجه شدند که چون دولت منتخب مردم باشد، نه فقط جلب حمایت عامهٔ مردم برای آنها میسر خواهد بود، بلکه خواهند توانست بسهولت اراضی متعدد جدیدی راکه از ناپلئون گرفته بودند در خود مستحیل نمایند. اما به‌طورکلی در تمامی آلمان بعد از ۱۸۲۰ بنای حکومت بر جلوگیری از عقاید جدید و اختناق‌آرایی بود که مایهٔ تهییج مردم می‌گردید. این امر بمراتب در مورد امپراتوری اتریش صادق‌تر بود که در آنجا مترنیخ می‌توانست خود مستقیماً امور را تحت نظر داشته باشد. قواعدی که حاکم بر روابط میان اتریش و دنیای خارج بود به اندازه‌ای زیاد بود، و مخالفت مترنیخ با هرگونه تغییر و ابداع به قدری شدید، که اتریش را چین اروپا لقب دادند.

انگلستان نیز از تسلسل محنت‌زای آشوب و ممانعت دولت ایمن نماند. در آنجا نیز مثل سایر ممالک، رادیکالیزم مورث ارتجاع گردید و بالعکس. بعد از نبرد «واترلو» هنوز انگلیس کشوری بود که از رژیم قدیم برخوردار می‌شد، اما در عین حال مبتلا به مفاسدی گردیده بود، که آن مفاسد، خاص اجتماعی بسیار مترقی بود. در ۱۸۱۵، در پایان محاربات، طبقات ملاک از واردات ناگهانی محصولات کشاورزی و در نتیجه انحطاط قیمت این قبیل کالاها و اجارهٔ زمین در هراس بودند. طبقهٔ اعیانی که پارلمان را در قبضه داشت لایحه‌ای تصویب نمود موسوم به قانون جدید غله (New Corn Law) که به موجب آن بر تعرفهٔ گمرکی واردات غله چنان می‌افزود که ورود غله را به انگلستان غیرممکن می‌ساخت، و یا اگر غله‌ای وارد می‌شد بهای آن بسیار بسیار گزاف بود. ملاکین و زارعان آنها از این قانون استفاده کردند، اما افراد مزدبگیر قیمت نان را بمراتب گزاف‌تر از اندازهٔ استطاعت خویش می‌دیدند. ضمناً در صنایع به‌واسطهٔ ختم جنگ بحرانی پدید آمده بود. طبیعتاً این شرایط کمک به ترویج عقاید سیاسی رادیکالیزم کرد و اولین امری که مطمح نظر رادیکال‌ها بود، اصلاح اساسی مجلس عامهٔ پارلمان بود، تا از آن پس

تصویب برنامه‌ای اساسی از برای بهبود اوضاع اجتماعی و اقتصادی ممکن گردد.

در دسامبر ۱۸۱۶، در لندن بلوایی به راه افتاد. در فوریهٔ سال بعد به کالسکهٔ نائب‌السلطنه تیر انداختند. دولت قانون «هی‌باس کورپوس» (Habeas Corpus) را معلق نمود و عده‌ای را استخدام کرد تا با تحریکات عمدی علیه آشوبگران استشهاد نمایند. صاحبان صنایع منچستر و شهرهای جدید صنعتی چون مصمم بودند قوانین نمایندگی پارلمان را به هر قیمت شده اصلاح کنند، از استیصال طبقات کارگر برای تشکیل اجتماعاتی به‌عنوان اعتراض استفاده کردند. در بیرمینگام جماعتی پیش خود یک نفر را از جانب خودشان وکیل پارلمان انتخاب کردند. در شهر منچستر که رو به توسعه بود، ۸۰،۰۰۰ نفر از مردم در ۱۸۱۹ اجتماع عظیمی در سنت پیترز فیلدز (St. Peter's fields) تشکیل دادند و تقاضای حق رأی برای عموم افراد ذکور، انتخابات سالیانهٔ مجلس عامه و نسخ قوانین غله را نمودند. گرچه این اجتماع در نهایت نظم و آرامش برقرار شده بود معذلک سربازان دولتی به‌طرف مجتمعین تیراندازی کردند، یازده نفر مقتول و در حدود چهار صد نفر مجروح گردیدند که صد و سیزده نفر آنها زن بودند. رادیکال‌ها به کنایه این واقعه را در مقام قیاس با نبرد واترلو، قتل‌عام پیترلو (peterloo) نام نهادند. دولت وحشت‌زدهٔ مرکزی از سربازان خویش که با این عمل نظم اجتماعی را شجاعانه حفظ کرده بودند تشکر نمود. پارلمان با شتاب تمام به تصویب قوانین ششگانه (Six Acts) (۱۹۱۸) اقدام ورزید که به موجب آنها «نشریات تحریک‌آمیز برضد دولت و کفرنویسی» خلاف قانون گردید، عوارض سنگینی به اسم حق تمبر بر جراید تحمیل شد، تفتیش منازل مردم را از برای پیدا کردن اسلحه مجاز ساخت و حق اجتماع عمومی را اکیداً محدود نمود. به‌واسطهٔ این عمل جمعی از انقلابیون به توطئه مشغول شدند تا افراد کابینه را هنگام صرف غذا بالاجتماع به قتل رسانند. در ۱۸۲۰ این عده را در کیتو استریت (Cato street)، یکی از شوارع لندن، دستگیر ساختند و به همین جهت این واقعه به «توطئهٔ کیتو استریت» اشتهار یافته است. از این عده پنج نفر را به دار آویختند. ضمناً ریچارد کارلایل (Richard Carlisle) به‌واسطهٔ نشر آثار توماس پین (Tomas paine) هفت سالی را در زندان گذرانید.

در ۱۸۱۹ «دوک ولینگتون» ضمن مراسله‌ای که خطاب به کسی در اروپا تحریر می‌کرد نگاشت: «کاری که ما کرده‌ایم سرمشق مفیدی از برای فرانسه و آلمان است و امیدواریم جهان از انقلابی عمومی که همگی ما ظاهراً با آن مواجه شده‌ایم برهد.»

حاصل کلام آنکه، در سنوات بعد از عقد صلح وین، سیاستهای ارتجاعی همه‌جا در سنگر جایگزین شد. ارتجاع فقط تا اندازه‌ای معلول خاطرات گذشتهٔ انقلاب فرانسه بود اما بیشتر زاییدهٔ ترس از انقلاب در حال حاضر بود. این ترس گرچه درباره‌اش غلو شده بود معذلک فقط به‌واسطهٔ اوهام بی‌اساس افراد نبود. چون بیم بالا آمدن آب و حدوث سیل می‌رفت عموم اشخاصی که صاحب منافع پابرجایی بودند با جهدی بلیغ به احداث سیل‌بند اقدام کردند. همین امر در مورد سیاستهای بین‌المللی آن عهد صادق بود.

فصل چهارم

سیل و سیل بند: صحنهٔ بین‌المللی

در کنگرهٔ وین دول موافقت کردند که برای اجرای مفاد عهدنامهٔ صلح درآینده جلساتی تشکیل دهند و هر دشواری تازه‌ای روی نمود مرتفع سازند. در نتیجه کنگره‌هایی با حضور دول معظم تشکیل گردید که به‌عنوان اقدامی آزمایشی برای تمشیت امور اروپا از طرف سازمانی بین‌المللی حایز اهمیت می‌باشد. کنگره‌های مزبور موقتاً و تاحدی شباهت به جامعهٔ ملل داشت که بعد از جنگ ۱۸ ـ ۱۹۱۴ پدید آمد و سازمان ملل متحد که در اثنا و پایان جنگ ۴۵ ـ ۱۹۳۹ ایجاد گردید. همچنین دول معظم که در ۱۸۱۵ از بازگشت ناپلئون متوحش شده بودند به اتحادیهٔ مقدس الکساندر اول پیوستند و این عنوان برای تشریک مساعی میان دول اروپایی در کنگره‌ها علم گردید. اتحادیهٔ مقدس (که ظاهراً بیانیه‌ای برای اجرای مقصدی از مقاصد دیانت مسیح و حصول توافق بین‌المللی بود) تدریجاً اتفاقی از برای اختناق انقلابیون و حتی فعالیت لیبرال‌ها شد و از این لحاظ از تمایل حکومتهایی متابعت نمود که آن اتحادیه را تشکیل داده بودند.

کنگرهٔ اکس‌لاشاپل ۱۸۱۸

نخستین باری که دول بزرگ بعد از جنگ به دور هم گرد آمدند در کنگرهٔ ۱۸۱۸ اکس‌لاشاپل (یا آخن) بود. موضوع مهمی که در دستور مذاکرات آنها قرار داشت بیرون آوردن لشکریان غالب متفقین از خاک فرانسه بود. فرانسویان مدعی بودند مادام که یک ارتش خارجی پشتیبان لویی هجدهم باشد وی هرگز محبوب فرانسویان نخواهد شد. سایر دول چون همگی مایل بودند که فرانسه گذشته را فراموش و سلسلهٔ بوربون را قبول کند بدون اختلاف‌نظر قوای نظامی خود را از فرانسه بیرون بردند، همچنین قرار گذاشتند که بانکداران خصوصی غرامتی را که فرانسه مدیون بود برعهده بگیرند (این غرامت همان هفتصد میلیون فرانکی بود که دول متفق به موجب دومین عهدنامهٔ پاریس بر فرانسه تحمیل کرده بودند)، بانکداران وجوه را به دول متفق پرداختند و فرانسوی‌ها نیز به مرور ایام بدهی خود را به بانکداران مزبور تأدیه کردند. در کنگره، امیر انتخاب‌کننده «هس» (Hesse) تقاضا نمود که چون امپراتوری مقدس روم منحل گردیده و عنوان وی اسم بی‌مسمایی شده است و به‌علاوه، امرای سابق «باویر»، «ساکسونی» و «هانور» نیز هر کدام عنوان سلطان برخود نهاده‌اند وی را نیز «سلطان هس» بشناسند. تقاضای وی مقبول نیفتاد. همچنین در کنگره تقاضایی از طرف مادر ناپلئون طرح گردید مشعر بر اینکه به فرزند بیمار وی رخصت بازگشت به اروپا داده شود. کنگره تصمیم گرفت که ناپلئون راکماکان در «سن‌هلن» نگه دارد.

تزار روسیهٔ الکساندر، هنوز مترقی‌ترین «انترناسیونالیست» عهد خود محسوب می‌شد. وی در اکس‌لاشاپل پیشنهاد ایجاد یک‌نوع اتحادیهٔ دایمی اروپا، و حتی نگاهداری قوایی بین‌المللی را کرد تا ضامن بقای حکومتهای رسمی در برابر هرگونه تغییراتی باشد که به جبر صورت می‌گیرد. عقیدهٔ وی این بود که اگر به این نحو دول در برابر انقلاب اطمینان خاطر پیداکنند، در اجرای اصلاحات مشروطه و لیبرال راغب‌تر خواهند بود. اما سایران، مخصوصاً «لردکاسل ری» وزیر امور خارجهٔ انگلیس اشکال‌تراشی کردند. انگلیس‌ها اعلام داشتند که در صورت وقوع هرگونه حادثهٔ غیرمنتظرهٔ بخصوصی، مثل تجدید خطر تجاوز از جانب فرانسه، خود را ملزم به انجام تعهداتی بین‌المللی خواهند نمود. اما در مقابل وقایع غیر معین آتی که پیش‌بینی آنها ممکن نیست حاضر به قبول هیچ‌گونه تعهدی نمی‌باشند. انگلیس‌ها حق آزادی نظر در سیاست

خارجی را برای خویش محفوظ داشتند. مسائلی که فی‌الواقع مورد ملاحظهٔ کنگره قرار گرفت، تجارت غلام در حوزهٔ اقیانوس اطلس و مزاحمت ناشی از ناحیهٔ دزدان دریایی ساحل افریقای شمالی بود که کراراً پیش می‌آمد. نمایندگان کنگرهٔ متفق‌القول، موافقت کردند که هر دو این فعالیت‌ها باید ریشه‌کن شود. از بین‌بردن این دو فقره مستلزم داشتن قوای دریایی بود که فقط انگلیس‌ها به قدر مکفی صاحب آن بودند، به‌علاوه می‌بایست به ناخدایان کشتیها اجازه دهند که هر ناوی را در دریا متوقف ساخته آن را تفتیش نمایند. کشورهای اروپایی که همواره دربارهٔ قدرت دریایی انگلیس زودرنج بودند حاضر به تفویض چنین اختیاراتی به نیروی دریایی انگلیس نشدند. دول اروپایی از برای آزادی دریاها بیم داشتند. اما انگلیس‌ها نیز حتی حاضر نبودند در مذاکراتی شرکت جویند که نتیجهٔ آن ایجاد ناوگانی بین‌المللی و واگذاری کشتیهای انگلیسی در اختیار چنین تشکیلاتی باشد و یا دسته‌هایی از ناوهای انگلیسی را تحت فرمان هیئتی بین‌المللی قرار دهند. لهذا هیچ عملی انجام نگرفت، تجارت غلام ادامه یافت و با تقاضای بی‌پایانی که برای پنبه موجود بود به‌طور قاچاق رونق پیدا کرد و شرّ دزدان دریایی سواحل افریقای شمالی دفع نگردید تا چندین سال بعد از این وقایع که فرانسویان خاک الجزایر را متصرف گردیده به خود منضم ساختند. رشد مؤسسات بین‌المللی به‌واسطهٔ منافع جداگانهٔ کشورهای مستقل مسدود گردید.

انقلاب در اروپای جنوبی: تروپائو، ۱۸۲۰

هنوز کنگرهٔ اکس‌لاشاپل منحل نگردیده بود که در اروپای جنوبی آشوب انقلابیون بدل به بحران شد. در اروپای جنوبی افکار انقلابی و لیبرال شدیدتر از اروپای شمالی نبود، یا به عبارت دیگر پیروان زیادتری نداشت بلکه حکومتهای این نواحی، مثل اسپانیا، ناپل و امپراتوری عثمانی حکومتهایی بی‌کفایت، نادان، بی‌دوام و فاسد بود. در ۱۸۲۰ دولتهای اسپانیا و ناپل در مقابل تظاهرات انقلابیون بسهولت شگفت‌آوری واژگون گردید. سلاطین هر دو کشور با کمال بی‌میلی نسبت به قانون اساسی اسپانیا مورخ ۱۸۱۲ سوگند یاد کردند که قانون مزبور خود به گردهٔ قانون اساسی ۹۱ ـ ۱۷۸۹ انقلابیون فرانسه تدوین شده بود.

از هنگام بیرون راندن ناپلئون از اروپا، مترنیخ ایتالیا را در حوزهٔ نفوذ مشروع امپراتوری اتریش محسوب می‌داشت. وی این عصیانها را نخستین علایم استیلای انقلاب جدیدی می‌دانست که اروپا را باید از آثار آن محفوظ داشت. این امر حقیقت داشت که آشوب انقلابیون بین‌المللی بود و بسهولت از یک کشور به کشور دیگری سرایت می‌نمود، زیرا انجمنهای سری و افرادی که به علل سیاسی نفی بلد شده بودند خود یک عامل پراکنده شدن افکار انقلابی بودند و به‌علاوه بر اثر انقلاب کبیر فرانسه بود که این عقاید در نهاد مردمان عموم کشورها بیدار شده بود. به همین دلیل مترنیخ نمایندگان دول معظم را برای شرکت در مذاکراتی به تروپائو (Troppau) دعوت کرد، و امیدوار بود که از نفوذ کلام کنگرهٔ بین‌المللی در دفع انقلاب ناپل استفاده کند. دول انگلستان و فرانسه که علاقه نداشتند به ساز اتریش برقصند، فقط مستمعین آزاد به کنگره روانه داشتند. به عادت مألوف دردسر عمدهٔ مترنیخ، «الکساندر» بود. اما مترنیخ فکر می‌کرد که تزار لیبرال، دوست و حامی قوانین اساسی مشروطیت، با ایجاد حکومت پادشاهی مشروطه‌ای در ناپل موافق خواهد بود. در قهوه‌خانه‌ای در تروپائو مترنیخ و الکساندر تنها یکدیگر را ملاقات کردند و هنگام صرف فنجانی چای مذاکراتی فوق‌العاده خطیر میان آن دو درگرفت. مترنیخ به تفضیل تمام از دهشتهای انقلاب صحبت کرد و شرح داد که چرا هرگونه سازشی با انقلابیون مایهٔ تشویق آنها می‌گردد و لذا عملی دور از عقل است. الکساندر در این موقع تا حدی به‌واسطهٔ نمک‌ناشناسی لهستانی‌ها مأیوس گردیده بود و از شنیدن شایعاتی مبنی بر سرکشی در میان افسران ارتش خودش پریشان خاطر بود. همیشه اعتقاد وی آن بود که اعطای قوانین اساسی خاص سلاطین قانونی ممالک است و چیزی نیست که انقلابیون چنانکه در ناپل اتفاق افتاده بود، بزور بستانند. لذا عنان اختیار خود را به مترنیخ سپرد؛ اعلام داشت که خودش همیشه در اشتباه بوده است و مترنیخ همیشه راست می‌گفته است، و گفت که حاضر است در مسائل سیاسی از نظر مترنیخ متابعت نماید. اکنون پیروزی صدراعظم اتریش کامل گردیده و تزار رادیکال، مردی مرتجع شده بود.

مترنیخ که به این نحو قویدل گردیده بود بیانیه‌ای انشا کرد (که به مقاوله‌نامه یا سند تروپائو اشتهار دارد) تا مورد ملاحظه و موافقت پنج دولت معظم واقع شود. این سند حاکی از آن بود که عموم حکومتهای اروپایی که وجود آنها به رسمیت شناخته شده است باید در برابر تغییراتی که به عنف در داخل کشورها حادث می‌شود با اقدام مشترک بین‌المللی و به‌خاطر صلح و ثبات

اوضاع عمومی، حراست گردد. مقاوله‌نامه حاکی بود از اینکه:

کشورهای عضو اتحادیهٔ اروپایی که ترکیب داخلی آنها بر اثر عصیان تغییری کرده باشد، که نتایج ناشی از آن تغییر به حال سایر کشورها خطرناک باشد، خودبه‌خود از عضویت اتحادیه ساقط می‌شوند. (چنانچه این قبیل کشورها) مرتکب عملی گردند که بر اثر آن کشورهای همجوار احساس خطری آنی نمایند، و چنانچه اقدام دول معظم بتواند مؤثر و مفید باشد، دول مزبور متوسل به اقداماتی خواهند شد تا ناحیهٔ آشوب دیده را اولاً با تدابیر دوستانه و ثانیاً اگر جبر برای این عمل ضروری باشد، با قوهٔ قهریه به اتحادیهٔ دول اروپایی برگردانند. مقاوله‌نامه بیانیه‌ای از برای امنیت دسته‌جمعی در برابر انقلاب بود. فرانسه و انگلستان هیچ‌کدام آن را نپذیرفتند. «کاسل‌ری» خطاب به مترنیخ نوشت که اگر اتریش منافع خود را در ناپل در خطر می‌بیند باید فقط به اسم خودش در امور آن سامان مداخله کند. توری‌های ۱۸۲۰ آن‌قدر که با اصل تشریک مساعی بین‌المللی مخالف بودند با جلوگیری از انقلاب مردم ناپل مخالفت نداشتند. مترنیخ فقط توانست علاوه‌بر اتریش، روسیه و پروس را تشویق به توشیح مقاوله‌نامهٔ خویش نماید. این سه دولت به‌عنوان کنگرهٔ تروپائو به مترنیخ اجازه دادند لشکری اتریشی به ناپل اعزام دارد. وی به این عمل مبادرت ورزید، انقلابیون ناپل را دستگیر و یا مجبور به گریز کردند، فردیناند اول، امیر بی‌کفایت و بی‌رحم ناپل را به‌عنوان سلطان «مطلق‌العنان» آن خطه باز گردانیدند و بظاهر اژدهای انقلاب را سرکوب کردند. ارتجاع چیره گردید، اما کنگرهٔ تروپائو که بظاهر خود را مجمعی بین‌المللی و نمایندهٔ دول اروپایی قلمداد می‌کرد، فی‌الحقیقة به‌عنوان اتحادیهٔ ضدانقلابی اتریش، روسیه و پروس عمل کرده بود. با وجودی که در انگلیس و فرانسه توری‌ها و بوربون‌ها در مصدر امور بودند، معذلک میان سه دولت خودکامهٔ اروپای شرقی و دو دولت غربی شکافی پدیدار گردید.

اسپانیا، امریکای اسپانیا، خاور نزدیک: ورونا، ۱۸۲۲

از دستگاه وحشتی که اکنون در ایتالیا یکه‌تاز عرصهٔ میدان گردیده بود، هزاران نفر از انقلابیون و لیبرال‌ها گریختند. بسیاری به اسپانیا پناهنده گردیدند که اکنون در نظر کنسرواتیوها مرکز سرایت

بلای انقلاب بود و به همین جهت از آن ناحیه بیم داشتند. به‌علاوه اسپانیایی‌های امریکا به‌رهبری انقلابیونی بومی مانند سیمون بولیوار (Bolivar Simon)، مشهور به آزادی‌بخش، خوزه دو سن مارتین (josè de san Martin)، برناردو اوهی‌گینس (Bernardo o'Higgins) از اهالی شیلی، و جمعی دیگر که مدتی دراز بود از حکومت مستملکاتی اسپانیا ناراحت شده و بر اثر دستورات عهد تنویر افکار و سرمشقهایی مانند انقلابات امریکا و فرانسه به غلیان آمده بودند، به تأسیس جمهوریهای مستقل انقلابی اقدام نموده بودند. در دوران استیلای ناپلئون بر اسپانیا، کشورهای امریکایی متعلق به آن دولت فرصت را غنیمت شمرده، سر عصیان بلند کرده بودند. در سنوات بعد از ۱۸۱۵ نهضت استقلال قوت گرفت و همه‌جا پیروز گردید. اکنون بازیافتن قدرت مطلق و تسخیر مجدد مهاجرنشین‌های سرکش دو غرض عمدهٔ سلطان اسپانیا محسوب می‌شد.

همچنین، علی‌الظاهر، چیزی نمانده بود که خاور نزدیک بدل به یک پارچه آتش شود. یک نفر یونانی موسوم به الکساندر ایپسیلانتی (Alexander ypsilanti) که دوران بلوغ را در خدمت نظام روسیه گذرانیده بود، در سال ۱۸۲۱ با جمعی از پیروان مسلح خویش از روسیه به رومانی (که هنوز بخشی از امپراتوری عثمانی بود) سرازیر گردید به امید آنکه عموم یونانی‌ها و طرفداران یونان در عثمانی به وی ملحق شوند. از آنجا که سالیان سال سیاست خارجی روسیه دست‌آویز قرار دادن یونانیان عیسوی برای رخنه در دستگاه عثمانی‌ها بود، الکساندر ایپسیلانتی انتظار حمایت روسیه را داشت. امکان وجود یک امپراتوری عثمانی به یک امپراتوری «یونانی» بدل شد و طبیعی است که اتکا بر روسیه در نظر مترنیخ نامطلوب بود. به‌منظور حل تمامی این مسائل بود که در ۱۸۲۲ کنگره‌ای بین‌المللی در ورونا (Verona) تشکیل گردید.

تزار روسیه، الکساندر، با آنکه از عقاید لیبرال خود دست شسته، مرتجع گردیده بود، معذلک هنوز در ارکان ایمانش نسبت به لزوم حکومت بین‌الملل خللی راه نیافته بود. اگر غرض وی در اتخاذ تصمیمات، برتری موقعیت خویش در عرصهٔ شطرنج سیاسی بود از انقلاب ایپسیلانتی که به هواخواهی یونان قیام کرده بود پشتیبانی می‌کرد. اما وی از اصل همبستگی بین‌المللی برضد تجاوزات انقلابی پیروی نمود و به همین جهت از ایپسیلانتی تبری جست. ایپسیلانتی که شور و علاقهٔ رومانی‌ها و ملل بالکان را به فرهنگ یونانی بمراتب کمتر از آن می‌دید که انتظار داشت، بزودی از دست ترکهای عثمانی شکست خورد. اما موضوع مداخله برای دفع غائلهٔ یونان به جایی نرسید، زیرا حکومت عثمانی نشان داد در مدت چند صباحی بخوبی قادر است این

مشکل را از پیش پای خود بردارد.

تزار الکساندر برای پیشرفت مهم همبستگی بین‌المللی، کنگرهٔ ورونا را تشویق کرد تا در مرافعهٔ میان اسپانیا و مهاجرنشین‌های سرکش آن کشور میانجی شود. این عنوانی بظاهر آراسته از برای مداخلهٔ نظامی در اراضی امریکایی متعلق به اسپانیا بود که تزار می‌خواست طبق اصل مندرج در مقاوله‌نامهٔ تروپائو (Troppau) انجام پذیرد. انگلیس‌ها با این امر مخالف بودند. بالغ بر یک قرن بود که تجارت آنها در امپراتوری اسپانیا ریشه دوانیده بود. در اثنای جنگهای ناپلئون، انگلیس‌ها صادرات خویش را به امریکای جنوبی بیست برابر کرده بودند. اکنون غرض آنها این بود که چنین مزیتی را حفظ نمایند، و حتی حکومت توری‌های انگلیس، طرفدار تجزیه و تبدیل امپراتوری اسپانیا به کشورهای مستقل بود تا آنکه بتواند با هر کشور مستقلی پیمان تجارت آزادی منعقد نماید. هیچ ناوگان مسلحی را قدرت رفتن به امریکا نبود مگر آنکه لااقل نیروی دریایی انگلیس از راهٔ خیرخواهی بی‌طرف بماند و کاری به کار آن ناوگان نداشته باشد، لذا تا اندازه‌ای به برکت استفاده از نیروی دریایی انگلیس در این مورد، مردم کشورهای متصرفی اسپانیا در امریکا به استقلال نایل آمدند.

جمهوریهای جدید از ایالات متحده امریکا نیز کمک معنوی فراوانی دیدند. در دسامبر ۱۸۲۳ پرزیدنت جیمز مونرو (James Monroe) ضمن پیامی به کنگرهٔ امریکا «اصل مونرو» (Monroe Doctrine) را اعلام داشت. غرض رئیس جمهوری امریکا از این سیاست آن بود که هرگونه اقدام دول اروپایی برای اعادهٔ قسمتهایی از خاک امریکا، به حالت مهاجرنشین‌های سابق، در نظر ایالات متحده امریکا عمل خصمانه‌ای تلقی خواهد شد. جورج کنینگ (George Canning) وزیر امور خارجه (که در همان اوان جانشین کاسل ری شده بود) چنین لاف می‌زد که «من برّ جدید را به‌وجود آورده‌ام تا توازن برّ قدیم را تعدیل نماید.» غرضش آن بود که در مورد امپراتوری اسپانیا، پشتیبانی ایالات متحده امریکا را از سیاست انگلیس در مقابل حکومتهای اروپای شرقی جلب کرده است. درحقیقت، حکومت ایالات متحده پیشدستی جست. وزیر امور خارجهٔ انگلیس، جورج کنینگ، پیشنهاد کرده بود که دولتین انگلیس و امریکا بیانیهٔ مشترکی منتشر سازند. پرزیدنت «مونرو» در عوض، بنا به توصیهٔ وزیر امور خارجهٔ خویش، جان کوینسی آدامس (John Qouincy Adams) تصمیم گرفت که بیانیهٔ مزبور یک‌طرفه و به‌صورت پیامی خطاب به کنگره باشد. غرض رئیس‌جمهوری و وزیر امور خارجهٔ امریکا آن بود که «اصل»

آنها علاوه بر کشورهای اروپایی، انگلیس را هم مخاطب قرار دهد، زیرا انگلستان با قدرتی که بر دریاها داشت، فی‌الواقع تنها کشوری بود که می‌توانست عملاً استقلال کشورهای امریکایی را به مخاطره افکند. ضمناً «اصل مونرو» را به شکل اصلیش می‌توان در حکم جواب دندان‌شکنی در مقابل اصل مترنیخ دانست که در مقاوله‌نامهٔ ترویائو منعکس گردیده بود. نظریهٔ مترنیخ پیروی از اصل مداخله برضد انقلاب بود و حال آنکه «اصل مونرو» انقلابات داخل قارهٔ امریکا را خارج از حوزهٔ صلاحیت و ملاحظهٔ دول اروپایی اعلام می‌کرد.

مسئلهٔ انقلاب اسپانیا به‌طرز دیگری حل شد. رژیم بوربون در فرانسه ابداً مایل نبود که سرزمین اسپانی مأمن انقلابیون، جمهوریخواهان، رادیکال‌های نفی‌بلد شده و اعضای انجمنهای سرّی شود. حکومت فرانسه به کنگرهٔ ورونا پیشنهاد نمود که با اجازهٔ آنها به اسپانیا لشکر بکشد.

کنگره این پیشنهاد را با مسرت تلقی کرد. با وجودی که به‌واسطه خاطرات ضایعهٔ عهد ناپلئون، بسیاری برای این عمل عاقبت بسیار ناخوشی را پیش‌بینی می‌کردند، سپاهی مرکب از ۲۰۰۰۰۰ نفر سرباز فرانسوی در ۱۸۲۳ وارد خاک اسپانیا گردید. برخلاف انتظار، این حکایت مبارزه نبود بلکه رژهٔ سربازان از میان معابری بود که در آنها خلایق گرد آمده هلهله می‌کردند. در آنجا لیبرال‌ها، مشروطه‌طلبان یا انقلابیون معدود بودند. تودهٔ مردم این تهاجم را وسیلهٔ نجاتی از چنگ فراماسون‌ها، کاربوناری و اهل زندقه دیدند و از اعادهٔ کلیسا و سلطان خوشحال گردیده، فریاد شادی برداشتند. فردیناند هفتم، مردی کوته‌فکر که پایبند به اصول اخلاقی نبود، سوگندی را که نسبت به قانون اساسی مملکت خورده بود شکست و روحانیون ، اشراف درجهٔ اول و اعیان کینه‌توز اسپانیا را بر سر مردم مسلط گردانید؛ انقلابیون سابق را با درندگی تمام تعقیب، نفی‌بلد یا زندانی کردند.

پایان سیستم کنگره

بعد از کنگرهٔ ورونا دیگر این قبیل جلسات تشکیل نگردید و از اقدام به ایجاد سازمانی بین‌المللی که تمشیت امور اروپا را برعهده داشته باشد انصراف حاصل شد. به‌طورکلی اکنون که جریان کار کنگره‌های مختلف را مرور می‌کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که علت عدم توفیق آنها در پی

انداختن نظم بین‌المللی، (مخصوصاً بعد از آنکه الکساندر به متابعت از کنسرواتیزم گروید)، چیزی نبود الا آنکه دول می‌خواستند اوضاع را به همان ترتیبی که بود نگاه دارند. کنگره‌های مختلف هیچ‌گونه کوششی برای سازگار ساختن خود با نیروهای جدیدی که در تشکیل اروپا ذی‌دخل بود ننمودند. سیاست کنگرهها آن نبود که با وادار ساختن دول به اصلاحات مانع از بروز انقلاب گردند. تنها عملی که انجام می‌دادند جلوگیری از کلیهٔ اخلالهای انقلابیون و تنبیه مسئولین بود و بس. پشتیبان حکومتهایی می‌شدند که قادر نبودند به اتکای خویش دوام آورند. از حکومتهای پادشاهی ـ ارتجاعی بوربون‌ها در اسپانیا و ناپل طرفداری می‌کردند (یعنی از رژیم‌های فاسدی که از شدت بی‌ثباتی قادر نبودند حتی در برابر مشتی انقلابی مقاومت کند و یک‌نوع بی‌حرمتی به ساحت اخلاقیات ملل اروپایی محسوب می‌شدند).

به هر حال کنگره‌ها هرگز نتوانستند منافع و علایق یک‌یک دول را تابع منافع عمومی نمایند. شاید عمل الکساندر در تبرّی جستن از ایپسیلانتی نوعی فداکاری از جانب روسیه در راه اصل بین‌الملل بود؛ اما هنگامی‌که دولت اتریش برای درهم شکستن انقلاب ناپل مداخله کرد و فرانسه در برانداختن انقلاب اسپانیا قیام نمود ـ گو اینکه هر دو از کنگرهٔ بین‌المللی رخصت داشتند، مع‌ذالک فی‌الواقع، هر کدام جز در راه حفظ منافع خویش به عملی مبادرت نمی‌ورزیدند. منافع دولت انگلیس چنین اقتضا می‌کرد که بکلی خود را از این دستگاه بیرون بیندازد؛ چنانکه کاسل‌ری و بعد از او کنینگ گفته بود، غرض انگلستان آن بود که هیچ‌گونه تعهدات بین‌المللی ثابتی را بر گردن نگیرد، در عرصهٔ دریاها و در صحنهٔ سیاست خارجی از آزادی برخوردار باشد و نسبت به انقلاباتی که در سایر ممالک روی می‌داد نظری مشفقانه داشته باشد از آنجا که، بالمآل، فرانسه نیز از این مجمع خود را کنار کشید، اتحادیهٔ مقدس حتی ظاهراً هم، جنبهٔ یک سیستم اروپایی را از دست داد و فقط اتفاقی از سه دولت خودکامهٔ اروپای شرقی برضد انقلاب گردید. چون از پنج دولت معظم اروپایی اکثریت با آنهایی بود که ضدلیبرال بودند، بر اثر فرو ریختن سیستم بین‌المللی، مرام لیبرالیزم در اروپا قوت گرفت. ضمناً از بین رفتن سیستم مزبور راه را برای ناسیونالیزم بدون‌مانع کشورهای مستقل گشود. در ۱۸۲۲ جورج‌کنینگ چنین نوشت: «همه‌چیز مجدداً عافیت می‌یابد. هر ملتی از برای خودش می‌زید و باریتعالی از برای عموم ماست.»

روسیه ـ شورش دسامبریون، ۱۸۲۵

الکساندر اول «مردی که ناپلئون را شکست داده بود»، سلطانی که لشکریان خود را از مسکو تا پاریس آورده بود، و با سایه‌ای که بر قارهٔ اروپا افکنده بود سیاستمداران را متوحش ساخته بود و مع‌ذالک به شیوهٔ خویش رکن رکینی در آزادی مشروطیت و نظام بین‌الملل بود، به سال ۱۸۲۵ در تاگانروگ (Taganrog) از جهان درگذشت. فوت وی نشانهٔ بروز انقلاب در روسیه بود. در اثنای جنگهای ۱۵ ـ ۱۸۱۲ در اروپا، افسران ارتش روسیه با عقاید متزلزلی خو گرفته بودند. انجمنهای سرّی حتی در صفوف افسران تشکیل گردیده بود و اعضای آنها پیرو همه‌گونه عقاید متضاد بودند؛ بعضی می‌خواستند روسیه صاحب حکومت تزاری ـ مشروطه باشد، برخی طالب جمهوری بودند، حتی جمعی آرزو داشتند که بتوانند طبقهٔ سرف‌ها را آزاد کنند. هنگامی‌که الکساندر فوت شد، قلیل مدتی نامعلوم بود که کدام یک از برادران وی، کنستانتین یا نیکلا، جانشین وی خواهند شد. جماعت ناراضیان ارتشی، کنستانتین را مرجح می‌شمردند، زیرا معتقد بودند که وی با بدعتگذاری در کشور بیشتر روی خوش نشان می‌دهد. در دسامبر ۱۸۲۵ این عده بعد از آنکه سربازان خود را وادار به دادن شعار «کنستانتین و مشروطه!» کرده بودند کنستانتین را تزار اعلام نمودند. می‌گویند که سربازان در حال شعار دادن تصور می‌کردند که مشروطه (کنستی‌توسیون) عیال کنستانتین است! اما حقیقت واقع این بود که کنستانتین مدتها قبل، از حق خود درگذشته بود تا نیکلا، وارث قانونی پدر، بر اریکهٔ سلطنت بنشیند. این قیام که به عصیان دسامبریون معروف است بزودی خاموش گردید. پنج تن از افسران سرکش را به دار آویختند، جمع دیگری را محکوم به اعمال شاقه و یا در سیبریه زندانی ساختند. قیام دسامبریون اولین تجلی نهضت انقلابی جدید روسیه بود، یعنی یک نهضت انقلابی که از مسلک و برنامه‌ای معین الهام می‌گرفت و از آشوبهای توده‌ای و ناشیانهٔ «پوگاچف» یا «استفان رازین» متمایز بود. اما اثر آنی شورش دسامبریون آن بود که حلقوم مردم بیشتر در چنگال حکومت فشرده شود. نیکلای اول (۵۵ ـ ۱۸۲۵) حکومت خودکامهٔ مطلق و بلاقید و شرطی را حفظ نمود.

ده سال بعد از شکست ناپلئون، نیروهای جدیدی که از انقلاب فرانسه سرچشمه گرفته بود ظاهراً منهزم، و ارتجاع، جلوگیری و رکود سیاسی همه‌جا حکمفرما گردیده بود. سیل‌بند سد عظیمی که ایجاد کرده بودند گویی سیل را محصور ساخته بود.

فصل پنجم

رخنهٔ لیبرالیزم در مغرب: انقلابات ۱۸۳۲ ـ ۱۸۳۰

در ۱۸۳۰ نه‌تنها این سد درهم شکست بلکه جلوگیری سیل از آن پس در اروپای غربی نیز میسر نگردید. حقیقت مطلب این است که آب از مدتی قبل شروع به تراوش کرده بود. در ۱۸۲۵ اراضی متعلق به اسپانیا در امریکا مستقل گردیده بودند. انگلستان و فرانسه هر دو از سیستم کنگره بیرون آمده بودند. نهضت ملیون یونان برضد ترکان عثمانی از ۱۸۲۰ به این‌طرف بروز کرده بود.

با شکست ایپسیلانتی در ۱۸۲۱، ملیون یونان تاحدی از فکر ایجاد امپراتوری جدیدی که یونان نو باشد منصرف گردیدند و فکرشان بیشتر متوجه استقلال خود یونان یعنی مجمع‌الجزایر و شبه جزایری شد که در آنجا زبان اکثریت مردم یونانی بود. تزار نیکلا بیش از سلف خود، الکساندر، حاضر بود به نهضت مزبور مساعدت نماید. حکومتهای انگلیس و فرانسه نمی‌خواستند بگذارند روسیه تنها قهرمان ملل بالکان شود، به‌علاوه لیبرال‌های مغرب اروپا، یونانیان آماده به جنگ را آتنی‌های باستانی می‌پنداشتند که اینک برای مبارزه با استبداد جدید شرقی امپراتوری عثمانی سلاح به کف گرفته بودند.

نتیجهٔ این امر، مداخلهٔ مشترک نیروهای دریایی انگلیس و فرانسه بود که نیروی دریایی ترکان را به تاریخ ۱۸۲۷ در خلیج ناوارینو (Navarino) درهم شکستند. روسیه باز مثل ادوار گذشته به بالکان لشکر کشید. در نتیجه میان روسیه و عثمانی جنگ درگرفت و بحران عظیمی در خاور نزدیک روی داد که در اثنای آن دول حریف، در ۱۸۲۹ موافقت کردند که یونان را سلطنت مستقلی بشناسند. ایالات صربستان، والاشی، و ملداوی واقع در بالکان را به‌عنوان امیرنشین‌های خودمختار در داخل امپراتوری عثمانی، که سخت متزلزل گردیده بود به رسمیت شناختند. از میان همین بحران بود که مصر به‌عنوان سرزمین مستقلی عرض اندام کرد و محمدعلی اولین «خدیو» آن گردید. مصر که کشوری عرب‌زبان بود، به مرور ایام مرکز ناسیونالیزم عرب شد. این ناسیونالیزم همان‌طور از قدرت امپراتوری عثمانی در جنوب کاست که ناسیونالیزم بالکان در شمال از آن کاسته بود.

فرانسه، ۳۰ ـ ۱۸۲۴ ـ انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰

در سال ۱۸۳۰، و اولین بار در فرانسه بود که سدّ ارتجاع واقعاً فرو ریخت. شارل دهم در ۱۸۴۲ سلطان فرانسه شد. سال بعد مجالس قانونگذاری آن‌کشور مقرر داشت به هر یک از مهاجرینی که سی سال قبل اموالشان را حکومت انقلابی ضبط کرده بود، مادام‌العمر سالواره‌ای معادل سی میلیون فرانک تعلق گیرد. روحانیون کاتولیک شروع به ایجاد تحول در کلاسهای درس مدارس کردند. به موجب قانونی، مجازات بی‌حرمتی نسبت به کلیساها محکومیت به مرگ گردید. اما در دوران اعادهٔ بوربون‌ها هنوز فرانسه کشور آزادی محسوب می‌شد و در برابر این کوششهایی که آشکارا برای احیای رژیم قدیم مبذول می‌گردید، در صفحات جراید و ساحت مجلسین مخالفتهای شدیدی شد. در مارس ۱۸۳۰ مجلس نمایندگان، که در آن دو نفر از بانکداران (لافیت "Laffitte" و کازیمیر ـ پریه "Casimir-Périer") رهبر مخالفان «دست چپ» شده بودند، به دولت رأی عدم اعتماد داد. شارل دهم، طبق حق قانونی خویش مجلس را منحل ساخت و امر به تجدید انتخاب داد. نتیجهٔ انتخابات جدید رد سیاستهای سلطان بود. جواب شارل به مخالفان خود صدور چهار فرمان بود که آن فرمانها را در ۲۶ ژوئیه ۱۸۳۰ به ارادهٔ خویش صادر کرد. به

موجب یکی از این فرمانها، مجلس منتخب جدید را قبل از آنکه اجلاس نموده باشد منحل ساخت، فرمان دیگری سانسور را بر جراید مملکت تحمیل کرد، فرمان سومی قانون انتخابات را چنان تغییر داد که فقط بانکداران، بازرگانان و صاحبان صنایع حق رأی داشته باشند و چنین حقی در دست طبقهٔ اشراف قدیمی متمرکز گردد؛ چهارمی مقرر داشت که طبق نظامات جدید انتخابات تجدید شود.

این فرامین ژوئیه بود که روز بعد موجد انقلاب ژوئیه گردید. طبیعتاً طبقهٔ عالی‌تر بورژوا که چنین گستاخانه از معرکهٔ سیاسی بیرون رانده شده بود حاضر بود به هر گونه اقدامی دست یازد، اما عملاً جمهوریخواهان یا به عبارت دیگر ـ هستهٔ اصلی کارگران انقلابی، دانشجویان و طبقهٔ منورالفکر پاریس بودند که قیام کردند. مدت سه روز از ۲۷ تا ۲۹ ژوئیه در شهر سنگر بستند و از پس سنگرها جماعتی چون مور و ملخ در برابر ارتش و قوای تأمینیه مقاومت ورزیدند. اکثر افراد ارتش از تیراندازی به‌سوی مردم خودداری نمودند. شارل دهم که ابداً مایل نبود مثل برادرش لویی شانزدهم، که مدتها پیش فوت شده بود در دست انقلابیون محبوس گردد بی‌آنکه صبر کرده، منتظر نتیجهٔ کار شود استعفا کرد و یکسره به سوی انگلستان حرکت نمود.

کارگران و دانشجویان انقلابی مایل بودند حکومت جمهوری دموکراتیکی اعلام کنند. بانکداران، بازرگانان و صاحبان صنایع نظر دیگری داشتند. این جماعت به‌طورکلی از قانون اساسی ۱۸۱۴ راضی بودند، مخالفت آنان فقط با سیاستها و رجال دولتی بود و اکنون می‌خواستند که سلطنت مشروطه، تا حدی توأم با آزادیخواهی بیشتری ادامه یابد و سلطانی بر اریکهٔ سلطنت نشیند که معتمد علیه آنها باشد. مارکی دولافایت (Marquis deLafayette) قهرمان فرتوت انقلابات امریکا و فرانسه، که اکنون به‌عنوان شاهدی از وحدت ملی پا به میدان نهاده بود، راه‌حلی از برای این معضل پیدا کرد. لافایت، دوک اورلئان را بر روی مهتابی عمارت بلدیهٔ پاریس (Hotel de Ville) آورد و در حضور جم غفیری او را در آغوش کشید و به مردم گفت که دوک مفتاح باب نیازمندیهای فرانسه است. دوک نیز با خاندان بوربون قرابت نسبی داشت و هنگام جوانی در سپاه جمهوریخواهان ۱۷۹۲ جنگیده بود. جمهوریخواهان مبارز دوک اورلئان را پذیرفتند و حاضر شدند که منتظر حوادث آینده گردند. مجلس در هفتم ماه اوت به وی پیشنهاد سلطنت کرد، به شرطی که از روی خلوص عقیده فرمان مشروطهٔ ۱۸۱۴ را مراعات نماید. وی تا سال ۱۸۴۸ با عنوان لوئی فیلیپ (Louis Philippe) سلطنت کرد.

نسبت به رژیم لوئی فیلیپ که اورلئانیست، بورژوا یا «مونارشی ژوئیه» شهرت یافت. طبقات مختلف مردم فرانسه و ملل اروپایی عقاید بسیار متفاوتی داشتند. این رژیم در نظر سایر کشورهای اروپایی، روحانیون و اشخاصی که در خود فرانسه هواخواه سلطان مشروع و وارثان حقیقی وی بودند، به طرز فاحشی، انقلابی محسوب می‌شد. سلطان جدید تاج و تخت را مدیون یک شورش، مدیون معامله‌ای با جمهوریخواهان و نویدهایی می‌دانست که به پارلمان داده بود. وی خود را نه سلطان فرانسه، بلکه سلطان فرانسویان می‌خواند، پرچم سه‌رنگ انقلابیون را برافراشته بود، نه پرچم سوسن نشان را ـ که علامت خاندان سلطنتی بوربون بود. اثری که این عمل اخیر در میان طبقات پا برجای جامعه نمود، بی‌شباهت به اثری نبود که نشان داس و چکش در ادوار بعدی کرد؛ رفتار و اطوارش را به نحوی عوض کرد که پسند خاطر عامه باشد، البسهٔ مشکی بر تن می‌کرد (که به منزلهٔ سلف البسهٔ سیاه‌رنگ و شبه رسمی امروزی باشد که بازرگانان و اربابان کسب بر تن می‌کنند) و چتر به دست می‌گرفت. گرچه در خلوت با سرسختی تمام در حفظ مقام سلطنت خویش می‌کوشید، در محضر عام طابق‌النعل بالنعل از قانون اساسی پیروی می‌کرد.

قانون اساسی به‌طورکلی به همان شکلی که در ۱۸۱۴ بود برقرار ماند. مهمترین تغییر سیاسی تغییر لحن بود، به این معنی که دیگر استبدادی در کار نبود، معلوم بود که سلطان مملکت نمی‌تواند تضمینات و تعهدات قانونی خود را نسخ نماید. از لحاظ حقوقی تغییر عمده‌ای که حادث گردید و مایهٔ تحسر اشراف قدیمی شد آن بود که دیگر عضویت مجلس اعیان موروثی نبود و انتخاب نمایندگان مجلس سفلی تا اندازه‌ای برعهدهٔ عدهٔ زیادتری از انتخاب‌کنندگان گذاشته شده بود. مثلاً عدهٔ انتخاب‌کنندگان که در ۱۸۳۰ یکصد هزار نفر بود، اکنون تقریباً به دویست هزار نفر می‌رسید. هنوز مبنای حق رأی، مالکیت مبلغ زیادی اراضی بود. اینک در حدود یک سی‌ام افراد ذکور بالغ مملکت (یک‌سی‌امی که صاحبان املاک و اراضی مملکت بودند) نمایندگان مجلس سفلی را انتخاب می‌کردند. افرادی که از سیستم جدید بهره‌مند گردیدند؛ طبقهٔ بالاتر بورژوازی بودند (یعنی بانکداران، بازرگانان و صاحبان صنایع). ملاکین بزرگ، «کشور قانونی» (Pay Légal) را تشکیل می‌دادند و در نظر ایشان مونارشی ژوئیه عبارت از غایت آمال و عالیترین سرحد ترقی سیاسی بود. برای سایران و مخصوصاً دموکرات‌های رادیکال، با گذشت زمان ثابت گردید که این عهد، دوران دلسردی و رنجش خاطر بود.

انقلابات ۱۸۳۰: بلژیک، لهستان و سایر جاها

اثر آنی انقلاب سه روزه ۱۸۳۰ پاریس آن بود که انفجارهای مشابهی در تمامی اروپا به‌وجود آورد. این انقلابات به‌نوبهٔ خویش، در پی واژگون شدن سلطنت بوربون‌های فرانسه، اساس عهدنامهٔ صلح ۱۸۱۵ را به خطر افکند. به‌خاطر داریم که کنگرهٔ وین به‌منظور ایجاد یک کشور پوشالی نیرومندی در مقابل احیای فرانسه، بلژیک را به خاک هلند منضم ساخته بود و تا آنجاکه مقدور بود کوشیده بود تا مانع از فشار مستقیم نیروی روسیه بر اروپای مرکزی از طریق لهستان گردد. اکنون هر دو این ترتیبات برهم خورده بود.

نتیجهٔ اتحاد میان هلند و بلژیک از لحاظ اقتصادی مفید واقع شد، زیرا صنایع بلژیک ممّد فعالیتهای بازرگانی و کشتیرانی هلندیان گردید؛ اما از نظر سیاسی بسیار بد از آب درآمد، مخصوصاً از آن لحاظ که سلطان هلند پیرو عقاید استبدادی و تمرکز قوا و اختیارات بود. بلژیکی‌ها گرچه هیچ‌وقت مستقل نبودند، مع‌ذالک همیشه در دوران حکومت سلاطین اتریش (و قبل از آنها اسپانیایی‌ها) به‌منظور حفظ آزادیهای محلی خود سخت پافشاری ورزیده بودند؛ اکنون همین عمل را در مقابل هلندی‌ها کردند. بلژیکی‌های کاتولیک از پروتستانیزم هلندی‌ها متنفر بودند، آن دسته از بلژیکی‌ها که به زبان فرانسه تکلم می‌کردند (به عبارت دیگر والون‌ها) مخالف مقرراتی بودند که آنها را مکلف به تکلم به زبان هلندی می‌نمود. در حدود یک ماهی بعد از انقلاب ژوئیهٔ پاریس اغتشاشاتی در بروکسل بروزکرد. رهبران شورشیان فقط خواهان استقلال داخلی از برای بلژیکی‌ها در امور محلی خود بودند، اما چون سلطان برای دفع آنها به قوهٔ قهریه متوسل گردید شورشیان استقلال کامل اعلام کردند؛ مجلسی ملی تشکیل گردید و پیش‌نویس یک قانون اساسی را تهیه نمود.

نیکلا، تزار روسیه مایل بود با اعزام لشکریانی غایلهٔ بلژیک را بخواباند. اما نمی‌توانست قوای خود را بسلامت از خاک لهستان گذر دهد. در لهستان نیز در ۱۸۳۰ انقلابی بروزکرد. ملیون لهستانی واژگون شدن بوربون‌ها را مغتنم شمرده، دست از آستین بیرون آوردند. همچنین ملیون مزبور مخالف با حرکت سربازان روسیه از خاک آن کشور بودند، خاصه که حدس می‌زدند چنین لشکریانی برای اختناق آزادی ملل اروپای غربی روانه می‌شوند. مرتباً یک سلسله حوادث پی‌درپی رخ داد تا آنکه در ژانویهٔ ۱۸۳۱ «دیت» لهستان نیکلا را، که ضمناً سلطان لهستان بود،

خلع کرد. تزار نیز بی‌درنگ لشکری جرار به لهستان فرستاد. لهستانی‌ها که عده‌شان بمراتب کمتر بود و تفرقه در میانشان وجود داشت نتوانستند بخوبی در برابر قوای روس مقاومت ورزند. تقاضای کمکی هم از دول اروپای غربی ننمودند. دولت انگلیس به‌واسطهٔ آشوبی که در داخل مملکت وجود داشت متزلزل بود. حکومت فرانسه که بتازگی زیر لوای لویی فیلیپ استقرار یافته بود، ابتدا مایل نبود به‌صورت حکومت انقلابی اخلالگر جلوه نماید و به هر حال از جاسوسان لهستانی که تقاضای کمک می‌کردند در هراس بود، زیرا آنها را فتنه‌جویان بین‌المللی و جمهوریخواه می‌شمرد. لذا انقلاب لهستان درهم شکسته شد. در لهستان «کنگره» از بین رفت، قانون اساسی آن نسخ گردید و در امپراتوری روسیه مستهلک شد. هزاران نفر از مردم لهستان در اروپای غربی توطن گزیدند و در آنجا در محافل جمهوریخواهان افراد سرشناسی شدند. در لهستان عمال تزاری همچنان به جلوگیری و خاموش کردن آواز ملیون و ممانعت از سرایت آتش انقلاب مشغول بودند. حکومت تزاری چند هزار نفر را به سیبریه نفی بلد و شروع به روسی نمودن سرحد شرقی کرد و دانشگاههای ورشو و ویلنا را بست. ضمناً از آنجا که اکنون مداخله در امور بلژیک برای تزار دیر شده و میسر نبود، شاید بتوان گفت که وجه‌المصالحه شدن لهستانی‌ها، کمک به توفیق انقلاب ۱۸۳۰ ملل اروپای غربی نمود، چنانکه در مورد انقلاب کبیر فرانسه ۹۵ ـ ۱۷۸۹ نیز چنین اتفاق افتاده بود.

همان‌طور که تزار نیکلا معتقد بود، وجود کشور مستقل بلژیک موجد غوامض بین‌المللی بزرگی از برای اروپا می‌شد. بیست سال قبل از ۱۸۱۵، بلژیک بخشی از خاک فرانسه محسوب گردیده بود. اکنون معدودی از مردم بلژیک خواهان اتحاد مجدد با فرانسه بودند و در فرانسه جناح چپ یا جمهوریخواهان، که عهدنامهٔ وین را اهانتی نسبت به ملت فرانسه تلقی می‌کردند، از این فرصت استفاده کردند، تا مگر این اولین و معززترین فتوحات نخستین جمهوری فرانسه را دوباره به چنگ آورند. در ۱۸۳۱ مجلس ملی بلژیک با اقلیت مختصری فرزند لویی فیلیپ را به سمت سلطان خویش انتخاب کرد. لوئی فیلیپ که مایل نبود با انگلیس‌ها مرافعه کند، فرزند خود را از قبول تاج و تخت بلژیک نهی نمود. به همین جهت بلژیکی‌ها لئوپلد ساکس ـ کوبورگ (Saxe - Coburg) یکی از امرای دست‌نشاندهٔ آلمانی را که با خاندان سلطنتی انگلیس وصلت کرده و تبعهٔ انگلیس شده بود، بدان سمت انتخاب کردند. فی‌الواقع این مرد دایی دختر ۱۶ ساله‌ای بود که بعدها ملکه ویکتوریا شد. فرانسوی‌ها «تالیران» را به انگلیس فرستادند (این

آخرین خدمت دولتی او بود که انجام می‌داد) و با دولت انگلستان به مذاکره مشغول شدند. حاصل این مذاکرات عهدنامهٔ مورخ ۱۸۳۱ بود (که در ۱۸۳۹ تأیید گردید) و به موجب آن مقرر شد که بلژیک را به‌صورت کشوری درآورند که از آن پس بی‌طرف بماند، قادر به تشکیل علایق اتحاد با سایران نباشد و هر پنج دولت معظم اروپایی تمامیت ارضی آن را در برابر تهاجم خارجی تضمین نمایند. به این ترتیب هدف عهدنامهٔ وین که جلوگیری از الحاق بلژیک به فرانسه بود،باز به طریق جدیدی تحقق یافت. از لحاظ داخلی بلژیک بزودی صاحب سیستم پارلمانی ثابتی گردید که تا حدی دموکراتیک‌تر از «مونارشی ژوئیه» فرانسه بود، اما اصولاً همان نوع حکومت بورژوا و لیبرال را به مردم ارزانی می‌داشت.

در ۱۸۳۰ در آلمان، ایتالیا، سویس، اسپانیا و پرتغال نیز آشوبهای انقلابی بروز کرد و چون بحث دربارهٔ جزئیات این حوادث ضرورتی ندارد از آنها صرف‌نظر می‌کنیم. همین‌قدر کافی است اجمالاً بگوییم که در سویس لیبرالیزم تا حد بیشتری استقرار یافت، اسپانیا پا به دوران طویلی از تحول پیچ اندر پیچ پارلمانی نهاد که توأم بود با هرج و مرج جنگهای داخلی، جنگهایی که ناشی از موضوع متنازع فیه تعیین جانشینی سلطان می‌گردید. در ایتالیا و آلمان قیامهای ۱۸۳۰ را بزودی فرو نشاندند و فقط آثار ادامهٔ یک نارضایتی اساسی به جا ماند که اولیای امور نیز مانع از بروز آن می‌گردیدند. لکن در انگلستان بود که فی‌الواقع تغییرات جامعی به وقوع پیوست.

اصلاحات در انگلستان

انقلاب سه روزهٔ پاریس ۱۸۳۰، در احوال انگلستان تأثیرات مستقیمی به جا گذاشت. نتایج سریعی که در پی قیام طبقهٔ کارگران حاصل آمده بود رهبران رادیکال انگلیس را متوجه این نکته ساخت که تهدید به عنف ممکن است مفید واقع شود. از طرف دیگر طبقات متوسط انگلیس که از سهولت و سرعت تسلط بورژوازی فرانسه بر اوضاع کشورشان اطمینان خاطر یافته بودند، چنین استنتاج می‌نمودند که می‌توانند بدون ایجاب خطر یک انقلاب عمومی، دولت را بی‌محابا در مضیقه بگذارند.

در حقیقت مدتی بود که رژیم توری در انگلستان شروع به سست کردن مهار کرده بود. در

حدود ۱۸۲۰ و سنوات بعد از آن، گروهی از افراد جوانتر حزب توری زمام امور را به دست گرفته بودند که مهمترین آنها جورج کنینگ (George Canning) وزیر امور خارجه بود و رابرت پیل (Robert Peel) فرزند یکی از نخستین صاحبان صنایع پنبه. این عده مستدعیات بازرگانان و اربابان کسب و همچنین عقاید لیبرالیزم را به سمع قبول اصغا می‌کردند. ازاین‌رو شروع به تفکیک قوانین مفید از نظامات مندرس و پوسیدهٔ ادوار کهن نمودند. مجازات اعدام را در مورد تقریباً یک صد نوع خلاف منسوخ ساختند. در لندن به جای «عسس» سابق، تشکیلات منظم پلیسی برقرار کردند (خود وجه تسمیهٔ پلیس‌های لندن به "Bobbies" مشتق از نام رابرت پیل مؤسس سازمان شهربانی لندن می‌باشد). برای ایجاد سازمان اتحادیه‌های کارگران تا اندازه‌ای آزادی عمل قایل گردیدند. تعرفه‌های گمرکی را تقلیل دادند و قوانین قدیمی دریانوردی را تعدیل نمودند تا آنکه مهاجرنشین‌های انگلیسی بتوانند غیر از انگلستان با سایر کشورها نیز داد و ستد نمایند. با نسخ پاره‌ای از قوانین کهنسال، مهاجرت کارگران ماهر را از انگلستان قانونی ساختند تا این قبیل افراد بتوانند هنر دست خویش را به سایر اقطار جهان ببرند، به صاحبان صنایع اجازه دادند که ماشین‌آلات به کشورهای خارجی صادر نمایند، گو اینکه این امر مستلزم دادن اسرار صنعتی انگلیس به سایر ممالک باشد. با این قبیل اقدامات کمک به پیشرفت مفهوم لیبرال یک سیستم اقتصاد بین‌المللی کردند که در پرتو آن مبادلات آزادانه صورت پذیرد، و به‌سوی آزادی تجارت مشی کردند. توری‌های لیبرال، همچنین موقعیت حقوقی کلیسای انگلیس را آماج انتقاداتی سخت ساختند و کمک به ترویج مفهوم جدید یک حکومت ملکی با غیر دینی نمودند. قوانین سابق که مسبوق به قرن هفدهم بود، ملغی گردید. به موجب این قوانین پروتستان‌های معاند، حق نمایندگی پارلمان یا احراز مشاغل عمومی را نداشتند، مگر از طریق به‌اصطلاح کلاه شرعی «سازگاری موقت»، یعنی چنین وانمود می‌کردند که تابع کلیسای رسمی انگلیس‌اند. گروه جوان حزب توری حتی با لغو قانون آزمایش (Test Act) مورخ ۱۶۷۳ (و این دشوارترین تلاش آنها بود) موفق به کسب آزادی از برای پیروان مذهب کاتولیک گردیدند. در انگلیس و ایرلند، هر دو، کاتولیک‌ها از همان حقوقی برخوردار گردیدند که سایران، یا به عبارت دیگر معضل قدیمی کاتولیک یا پروتستان بودن از این پس در جامعه امری بی‌معنی گردید.

دو فقره بود که توری‌های لیبرال جرأت دست درازی به‌سوی آنها را نداشتند؛ یکی قوانین غله بود که جرح و تعدیل آن ممکن نبود، دیگری اصلاح مجلس عامه بود که از عهدهٔ آن بر

نمی‌آمدند. به موجب قوانین غله، تعرفهٔ گمرکی بر واردات گندم در سال ۱۸۱۵ به اوج جدیدی ارتقا یافت، طبقهٔ اعیان «جنتلمن» انگلیس عواید املاک خویش را حفظ کردند و با ترتیب و وضعی که مجلس عامه داشت این طبقه بر مملکت حکومت می‌کردند و انتظار داشتند که طبقات کارگر و اربابان تجارت و کسب آنها را طبیعتاً پیشوایان خود بشمرند.

در تاریخ پانصدسالهٔ مجلس عامه پارلمان انگلیس، هیچ دورانی نبود که مجلس این‌طور نمایندهٔ منافع و افکار ملت نباشد. از دوران انقلاب مجلل ۱۶۸۸ تا این تاریخ هیچ شهر جدیدی به‌وجود نیامده بود. مراکز اجتماعات شهریان یا شهرهاکه صاحب منشور و حق انتخاب نماینده بود اکثراً در صفحات جنوبی انگلیس تمرکز داشت. با بسط انقلاب صنعتی، جمعیت تدریجاً به نحو شایان ملاحظه‌ای رو به شمال گذاشته بود. شهرهایی که کارخانه‌های جدید در آن احداث گردیده بود فاقد نماینده بود. از شهرهای کهنسال، بسیاری در طی قرون به انحطاط گراییده بود، پاره‌ای اصولاً جای سکونت نبود، و حتی یکی در زیر آبهای دریای شمال مدفون گردیده بود. در معدودی از شهرها واقعاً انتخابات صورت می‌گرفت، اما در پاره‌ای از آنها حق واقعی انتخاب نمایندهٔ پارلمان با شهرداری، و در برخی دیگر با صاحبان پارچه‌های بخصوصی از املاک بود. هر شهری با شهر دیگر تفاوت داشت و آزادیها و حقوق محلی خود را از ادوار قرون‌وسطا حفظ کرده بود. بسیاری از شهرها کاملاً در قبضهٔ اشخاص ذی‌نفوذی بود که مخالفینشان آنها را «دلالان شهر» لقب داده بودند. و اما در نواحی روستایی جریان از این قرار بود که «مالکان چهل شلینگی» (Fourty-shilling free holder) یعنی افرادی که از خود ملک طلق داشتند و اگر قرار می‌بود آن را اجاره دهند، مال‌الاجارهٔ ملک طلق آنها اقلاً به دو لیره در سال بالغ می‌شد، از برای هر بخشی دو نفر نمایندهٔ پارلمان را در مجمع دوستانه‌ای انتخاب می‌کردند که ملاکین اعیان را در این قبیل مجامع نفوذ فراوانی بود. در حدود ۱۸۲۰ طبق برآوردی، کمتر از پانصد نفر، که اکثر آنها اعضای مجلس اعیان بودند، در واقع اکثریت مجلس عامه را انتخاب می‌کردند.

در عرض نیم قرنی قبل از ۱۸۳۰، در حدود بیست و چهار لایحه برای اصلاح مجلس عامه به پارلمان ارائه گردیده بود. هیچ‌کدام از این لوایح تصویب نشده بود. در ۱۸۳۰، بعد از انقلاب پاریس، ویگ‌ها (Whigs) یعنی حزب اقلیت ـ که از قبل از انقلاب فرانسه بر مسند حکومت تکیه نزده بودند و برای تجدید جریان و نظامات انتخاباتی دلایل موجهی داشتند ـ مجدداً این قضیه را مطرح نمودند. نخست‌وزیر توری، دوک ولینگتون، همان فاتح واترلو ـ که از محافظه‌کاران

فوق‌العاده افراطی بود، چنان در مقام مدافعه از سیستم جاری غلو کرد که حتی پاره‌ای از طرفداران خود وی از او سلب اعتماد نمودند. ولینگتون می‌گفت که طرز انتخابات موجود در انگلستان کاملتر از آن است که ذکاء بشری بتواند با یک قیام و قعود چیزی نظیر آن به‌وجود آورد. بعد از ابراز چنین احساسات شدیدی بود که حزب ویگ زمام امور دولت را به دست گرفت و لایحهٔ اصلاحی جدیدی به مجلس ارائه داد. مجلس عامه این لایحه را رد کرد. به همین جهت دولت ویگ نیز استعفا داد. اکنون توری‌ها که از آشوب و اغتشاش تودهٔ مردم می‌ترسیدند مسئولیت تشکیل کابینهٔ جدید را تقبل ننمودند. ویگ‌ها مجدداً به سر کار برگشتند و باز لایحهٔ اصلاحی خود را به مجلسین ارائه دادند؛ لایحهٔ مزبور از طرف مجلس عامه به تصویب رسید اما در مجلس اعیان رد شد. این عمل در سراسر مملکت صدای مخالفان را بلند کرد. جماعات زیادی در شوارع لندن به حرکت درآمدند، چند روزی آشوبگران در بریستول (Bristol) زمام امور را به کف داشتند، زندان «داربی» (Derby) را ویران ساختند و کاخ ناتینگهام (Nottingham) را به آتش سوزانیدند. گویی فقط تصویب لایحه ممکن بود از بروز انقلاب جلوگیری کند. افراد حزب ویگ از این مطلب استفاده کرده از سلطان قول گرفتند تا آن‌قدر از افراد حزب مزبور را به مقام لردی ارتقاء دهد که حزب ویگ بتواند برای گذرانیدن لایحهٔ خود در مجلس اعیان حایز اکثریت باشد. مجلس اعیان که حال را بدین منوال دید تسلیم شدن را بر زبونی در دست اکثریت حزب ویگ مرجح شمرد و در آوریل ۱۸۳۲ لایحهٔ مزبور را تصویب کرد.

لایحهٔ اصلاح انتخابات ۱۸۳۲ بسیار جنبهٔ انگلیسی داشت. به جای آنکه از عقاید جدید ناشی از انقلاب کبیر فرانسه استفاده کند از خود تشکیلات انگلیسی یا سیستم قرون‌وسطایی اقتباس نمود. در آن ممالک اروپایی که واقعاً قانون اساسی وجود داشت، (مانند فرانسه) غرض آن بود که هر یک از وکلای ملت باید تقریباً نمایندهٔ همان عده مردمی باشد که سایر وکلا، و شرط اساسی حق رأی را در مورد افراد امری متحدالشکل قرار داده بودند، مثل پرداختن مقدار معینی مالیات زمین. انگلیس‌ها معتقد بودند که وکلای مجلس عامهٔ پارلمان، نمایندگان شهرها و بخشها هستند و به‌طورکلی (به‌استثنای مواردی چند) در انتخاب نماینده توجهی به کثرت یا قلت شهر و بخش نباید مبذول شود، به عبارت دیگر در انگلستان ابداً اقدامی ننمودند تا مملکت را به حوزه‌های انتخابی متساوی تقسیم نمایند. شرایط شرکت در انتخابات را بمراتب آسانتر کردند معذلک هنوز تاحدی غامض بود. حق رأی یا شرکت در انتخابات بستگی به محل سکنای

شخص داشت، یعنی سکونت در شهر یا بخش. به‌علاوه تا حد زیادی مقدار مال‌الاجاره را ملاک قرار داده بودند، زیرا در انگلستان که مقدار بسیار زیادی از اراضی در دست طبقهٔ ملاکان قدیمی متمرکز شده بود، بسیاری از مردمان شاخص ابداً صاحب زمین نبودند.

به موجب قانون جدید، در یک شهر فرد ذکور به شرطی می‌توانست در انتخاب نمایندهٔ پارلمان شرکت جوید که سالانه مبلغ ده لیره به‌عنوان مال‌الاجارهٔ محل مسکونی خود بپردازد. در روستا (یعنی مناطق روستایی به‌طور اعم و یا شهر کوچکی که به دریافت منشور نایل نیامده و شهر به حساب نمی‌آمد) فرد ذکور به شرطی حق‌رأی داشت که اقلاً سالانه مبلغ ده لیره مال‌الاجاره از برای زمینی بپردازد که شصت ساله در اجارهٔ وی بود، درصورتی‌که اجاره قلیل‌المدت بود برای آنکه فرد ذکور از حق رأی متمتع شود، لازم بود که مال‌الاجارهٔ وی اقلاً به پنجاه لیره در سال بالغ گردد. اگر خود وی مالک زمین بود، به شرطی که ارزش سالیانهٔ زمین او از لحاظ اجاره به دو لیره در سال می‌رسید، حق رأی داشت. به این طرز بر وفق تمکن مالی، مورد اعتماد بودن و سکونت دایم افراد، حق رأی را به خوبی در مملکت توزیع کرده بودند. نتیجهٔ کلی قانون جدید افزایش عدهٔ انتخاب‌کنندگان در تمامی مجمع‌الجزایر انگلستان بود که از نیم میلیون نفر به حدود ۸۱۳۰۰۰ نفر بالغ گردیدند. در این اصلاحات بعضی از افراد عملاً حق رأی را از دست دادند، این افراد عبارت از عناصر بی‌بضاعت‌تری بودند در یک مشت شهرهای قدیمی، (مثل شهر وست‌مینستر "Westminster" واقع در حوزهٔ لندن بزرگ)، که در آن شهرها انتخابات تا حد زیادی جنبهٔ دموکراتیک داشت.

مهمترین فقره در اصلاحات جدید افزایش عدهٔ انتخاب‌کنندگان نبود، بلکه توزیع مجدد رأی‌دهندگان بود نسبت به ناحیه و طبقات اجتماعی. به موجب لایحهٔ اصلاحی، حوزه‌های نمایندگی مجلس عامهٔ پارلمان از نو معین گردید. پنجاه و شش تا از کوچکترین شهرهای کهنسال‌تر ملغی شد و مقرر گردید که ساکنان آنها از آن به بعد به‌عنوان ساکنان بخشهایی که در آنجا مقیم بودند در انتخابات شرکت جویند. سی تا از شهرهای کوچک دیگر که طبق سنت تاریخی هر کدام دو نفر نماینده به پارلمان اعزام می‌داشتند حق اعزام یک نفر نماینده را برای خود محفوظ داشتند. به این نحو ۱۴۳ حوزهٔ نمایندگی ایجاد گردید که آنها را به شهرهای صنعتی جدید اختصاص دادند. در این قبیل شهرها خانه‌دارهایی که مال‌الاجارهٔ آنها در سال به ده لیره می‌رسید صاحب حق رأی شدند یعنی طبقات متوسط، از قبیل صاحبان کارخانه‌ها و

تجارتخانه‌ها و کارمندان مهم آنها، پزشکان، صرافان، بازرگانان، ارباب جراید، اقربا و بستگان طبقهٔ متمکن.

لایحهٔ اصلاحی ۱۸۳۲ جامعتر از آن بود که ویگ‌ها می‌خواستند، اما به‌واسطهٔ ترسی که از بروز انقلاب داشتند ناگزیر از تدوین آن بودند، این لایحه محافظه‌کارانه‌تر از آن بود که مورد پسند رادیکال‌های دموکرات واقع شود، اما این جماعت آن را قبول کردند زیرا معتقد بودند که بر اثر آن در آینده حق انتخابات تعمیم خواهد یافت. یحتمل در ۱۸۳۰، انگلستان بیش از هر کشور اروپایی به انقلابی واقعی نزدیکتر بود ـ زیرا انقلابات ۱۸۳۰ سایر کشورهای اروپایی در حقیقت فقط عبارت بود از یک سلسله شورشها و تعدیل و اعادهٔ اوضاع گذشته. در انگلستان توده‌ای پریشان‌احوال از کارگران کارخانه‌ها، و پیشه‌ورانی که به علت رقابت کارخانه‌ها بیکار شده بودند، به رهبری جماعتی خشمگین مرکب از اربابان صنایع که بر اثر تحولات صنعتی نیرومند گردیده و مصمم بودند که دیگر محرومیت از زندگی سیاسی را تحمل ننمایند، قیام کردند. اگر این عناصر به‌طورکلی به قوهٔ قهریه متوسل گردیده بودند انقلابی واقعی بروز می‌کرد. معذلک در انگلستان انقلاب شدیدی حادث نشد. شاید دلیل این امر، مقدم بر هر چیزی، وجود مؤسسهٔ تاریخی پارلمان بود که گرچه قبل از تصویب قانون اصلاح، رویه و خط مشی غیرمنظمی داشت، معهذا دستگاهی بود که در پرتو آن تغییرات اجتماعی می‌توانست قانوناً تحقق یابد. کنسرواتیوها که بکلی لاعلاج مانده بودند، حاضر بودند سر تسلیم فرود آورده قانون انتخاباتی را اصلاح نمایند، زیرا انتظار داشتند که خودشان در عرصهٔ سیاست فعال بمانند. از آن طرف، توسل رادیکال‌ها به قوهٔ قهریه فقط تا آن اندازه بود که صاحبان منافع مسلم و دایمی را مرعوب سازند، پس از آن که طبقهٔ مزبور تسلیم شده بودند ادامهٔ مرافعه بی‌معنی بود، رادیکال‌ها بعد از ظفر اولیه انتظار داشتند که به مرور ایام، پارلمان را موافق اصول دموکراسی بیشتر نمایندهٔ مردم مملکت نمایند و با گذرانیدن لوایح قانونی از مجرای پارلمان برنامهٔ اجتماعی و اقتصادی خود را عملی سازند.

انگلستان بعد از ۱۸۳۲

اما لایحهٔ اصلاح ۱۸۳۲ به‌نوبهٔ خویش انقلابی محسوب می‌شد. صاحبان کارخانه‌های جدید که مولود انقلاب صنعتی بودند، در هیئت عالی حاکمهٔ مملکت و در کنار طبقهٔ اشراف قدیمی مقام گرفتند. ویگ‌های اشرافی که لایحهٔ اصلاح را عملی ساخته بودند، تدریجاً با اربابان صنایع که سابقاً رادیکال بودند و معدودی از توری‌های لیبرال، متحد گردیده حزب لیبرال را به‌وجود آوردند. اکثریت افراد حزب توری با چند تن از ویگ‌های قدیمی و حتی معدودی از رادیکال‌های سابق یکی شده، به مرور ایام، حزب کنسرواتیو یا محافظه‌کار را ایجاد کردند. از سال ۱۸۳۲ تا نخستین جنگ جهانی، که دوران کلاسیک سیستم دو حزبی در انگلستان محسوب می‌شود، این دو حزب متناوباً به فواصل کوتاهی زمام امور مملکت را به دست داشتند.

در ۱۸۳۳، بردگی در امپراتوری انگلیس ملغی گردید. در ۱۸۳۴ قانون جدیدی از برای دستگیری مستمندان به تصویب رسید. در ۱۸۳۵ با تصویب قانون تشکیلات بلدی (Municipal Corporations Act)، که از نظر اهمیت اساسی بعد از لایحهٔ اصلاح انتخاباتی قرار دارد، حکومت بلدی را در شهرهای انگلستان به‌صورت جدیدی درآوردند. این قانون الیگارشی‌های محلی قدیمی را برهم زد و دستگاه انتخاباتی و اداری متحدالشکلی به‌وجود آورد تا شهرنشینان بتوانند به نحو مؤثرتری به رتق و فتق امور شهری بپردازند. در ۱۸۳۶ مجلس عامه به جراید اجازه داد تا از طرز رأی دادن اعضای مجلس، مردم را مطلع سازند، به این نحو اقدام مهمی در آگاه ساختن مردم مملکت از کارهای دولتی به عمل آمد. ضمناً کمیسیونی مرکب از روحانیون در امور کلیسای انگلیس تجدید نظر کرد؛ آشفتگیهایی را که در امور مالی و اداری وجود داشت اصلاح کرد و تفاوت فاحشی را که از نظر عواید میان طبقهٔ عالی و دانی روحانیون موجود بود از بین برد، یعنی در رفع معایبی کوشید که به‌واسطهٔ آنها سابقاً کلیسا ملک طلق ملاکین اعیان بود.

توری‌ها که به این نحو دژهای بسیار کهنسال خویش، یعنی حکومتهای بلدی و کلیسای رسمی را مورد تطاول دیدند، هجوم متقابل خود را معطوف به سنگرهای طبقهٔ ارباب صنایع لیبرال جدید، یعنی کارخانه‌ها و معادن نمودند. توری‌ها مدافعین حقوق کارگران صنایع شدند. معروفترین این ملاکین اعیان «لرد اشلی» (Ashley)، بعدها مشهور به هفتمین «ارل‌آف شافتسبوری» (Earl of Shaftesbury) بود که در آشکارا ساختن مضار اجتماعی تحولات سریع و

حتی بیرحمانه‌ای پیشقدم گردید. این جمع در راه اصلاحات، از پشتیبانی برخی از افراد نوع‌پرور که در زمرهٔ صاحبان صنایع بودند، برخوردار شدند، و فی‌الواقع، در تدوین قوانین اولیهٔ اصلاح کارخانه‌ها، تمایل به پیروی از رویه‌هایی بود که تا آن موقع جزء اصول مسلم بهترین و نیرومندترین مؤسسات صنعتی محسوب می‌شد. قانون کارخانه (Factory Act) مورخ ۱۸۳۳، استخدام کودکان از ۹ ساله کمتر را در کارخانه‌های نساجی ممنوع ساخت. این اولین لایحهٔ قانونی مؤثر در این باب محسوب می‌شد، زیرا حاوی روش معینی از برای ضمانت اجرا بود و مقرر می‌داشت که بازرسانی در مقابل مستمری معینی در این امر نظارت داشته باشند. قانونی در ۱۸۴۲ نظامات شایانی از برای معادن زغال‌سنگ ایجاد نمود، که به موجب آن، استخدام زنان و دختران و پسران از ده ساله به پایین در معادن زیرزمینی ممنوع گردید.

بزرگترین پیروزی طبقات کارگر، تصویب قانون ده ساعت کار (Ten Hours Act) بود (در سال ۱۸۴۷) که مدت کار زنان و کودکان را در تمام بنگاههای صنعتی به ده ساعت در روز محدود می‌ساخت. از آن به بعد، چون کار مردها، زنان و خردسالان به طرز دقیقی با هم تطبیق گردیده بود و امکان نداشت که مردها بتنهایی به کار ادامه دهند، آنها نیز عموماً ده ساعت بیشتر کار نمی‌کردند. جان برایت (John Briqht)، از اجلهٔ لیبرال‌ها که از پیروان فرقهٔ کویکر (Queker) و در تجارت پنبه و منسوجات پنبه‌ای از اجلهٔ بازرگانان عهد خود بود، قانون ده ساعت کار را «اغفالی در مورد طبقات» قلمداد کرد. تنظیم ساعات کار منافی اصول مسلم «لسه‌فر» (Laissezfaire) قانون اقتصاد، بازار آزاد، آزادی تجارت، و حریت انفرادی برای کارگر و کارفرما بود. مع‌ذالک قانون ده ساعت کار برقرار ماند و صنایع انگلیس به ترقی خود ادامه داد.

اتحاد ویگ‌ها ـ لیبرال‌ها ـ رادیکال‌ها که تقویت شده بود، در ۱۸۳۸ سبب پیدایش «جامعهٔ ضد قانون غله» گردید. مخالفت افراد مزدبگیر با قوانین غله از آن لحاظ بود که به‌واسطه تعرفهٔ گمرکی بر واردات غلات، قیمت خواربار گران باقی می‌ماند. کارفرمایان صنایع با این قوانین مخالف بودند زیرا چون بهای خواربار گران بود، مجبور بودند دستمزد زیادتری به کارگران دهند و در نتیجه قیمت نهایی مصنوعات گرانتر تمام می‌شد و این امر در صادرات و تجارت خارجی به ضرر انگلیس بود. مدافعین قوانین مدعی بودند که برای حفظ اشراف طبیعی مملکت، حمایت از کشاورزی مملکت ضرورت دارد (و به‌طوری‌که دیده‌ایم قسمت اعظم اراضی انگلستان تعلق به اشراف و طبقهٔ اعیانی داشت که درجه‌ای پایین‌تر از اشراف بودند)، اما طرفداران قوانین غله

بعضی اوقات نیز مباحث اقتصادی کلی‌تری را پیش کشیده، می‌گفتند که انگلستان باید در اقتصادیات خود میان کشاورزی و صنایع تعادلی برقرار نماید و کاری نکند که منحصراً متکی به خواربار وارداتی شود، این مطلب به‌صورت مبارزه‌ای علنی درآمد، میان صاحبان کارخانه‌ها که از پشتیبانی طبقات کارگر برخوردار بودند و اشراف و اکثریت ملاکین که توری بودند. جامعهٔ ضد قانون غله که مقر آن در منچستر بود، مانند یک حزب سیاسی جدید انجام وظیفه می‌کرد. این جامعه مقدار زیادی پول داشت که آن درآمد از محل وجوه عظیمی تأمین می‌شد که اربابان صنایع از کیسهٔ فتوت خود می‌پرداختند و وجوه قلیلی که کارگران بدین منظور می‌دادند. این جامعه ناطقینی به اطراف مملکت می‌فرستاد، از طریق جراید مردم را تحریک می‌کرد، و مرتباً یک رشته رسالات در بیان مدعای خویش و کتب فرهنگی از برای بسط اطلاع عامه منتشر می‌نمود. ضیافتهای چای برپا می‌کرد که در آن مجالس، مباحث سیاسی مطرح بود، دار و دسته‌هایی مشعل به دست در معابر حرکت می‌داد و اجتماعات عظیمی در هوای آزاد برپا می‌کرد. عاقبت فشار بیش از آن بود که مخالفان را یارای مقاومت در برابر آن باشد، به‌علاوه عاملی که به آن شتاب نهایی داد، بروز قحطی در ایرلند بود. در ۱۸۴۶ دولت توری به‌ریاست سر رابرت پیل (Sir Robert Peel) بود که در برابر تقاضایی چنین پر جار و جنجال تسلیم گردید.

لغو قوانین غله در ۱۸۴۶ نشانهٔ تحولی است که در انگلستان پدید آمده بود. این امر نتایج انقلابی قانون اصلاح انتخابات مورخ ۱۸۳۲ را مجدداً تأیید کرد. اکنون صنعت خود عاملی در ادارهٔ امور مملکت محسوب می‌شد. از این پس شعار انگلیس‌ها «بازرگانی آزاد» گردید. انگلستان در ازای مصنوعاتی که به خارج صادر می‌کرد، عمدتاً، حتی برای ادامهٔ حیات خود متکی به واردات شد. از این به بعد انگلستان مکلف به رعایت سیستم اقتصادی بین‌الملل و حتی اقتصاد سراسر جهان گردید. انگلستان چون اولین کشوری بود که انقلاب صنعتی را به خود دید و صاحب نیروی ماشین و وسایل تکثیر مصنوعات بود،موفق گردید بهتر و ارزانتر از هر کشور دیگری نخ، پارچه، ادوات ماشینی و وسایط راه‌آهن تهیه نماید. در انگلستان که به منزلهٔ کارگاه جهان شد، روز به روز مردم بیشتر متوجه معدن، کارخانه و شهر می‌گردیدند، از راه فروش مصنوعات، زغال‌سنگ، حمل بار به‌وسیلهٔ کشتی و انجام خدمات مالی از برای سایر ملل جهان اعاشه می‌کردند و پنبهٔ خام، سنگهای معدنی نادر، گوشت، غلات و هزاران مایحتاج کم‌اهمیت‌تر را در عوض از سایر نقاط جهان تحصیل می‌نمودند. رفاه احوال مردم انگلیس بستگی به حفظ

سیستم اقتصادی‌ای داشت که به موجب آن با عموم کشورهای جهان، کالا آزادانه مبادله شود.

همچنین این امر بیش از پیش بستگی به آن داشت که انگلستان حاکم بر دریاها باشد. این نکته که ندرتاً از زبان ناطقین جامعهٔ ضد قوانین غله (یعنی مردمانی صرفاً مطلع از امور کشوری)، شنیده شده بود ـ اما مبارزهٔ طویل با ناپلئون اهمیت آن را بخوبی مسجل داشته بود ـ اینک از شروط اساسی و بدیهیات هر بحث اقتصادی به حساب می‌آمد. هیچ‌کس این امر را بخوبی «لرد پالمرستون» (Palmerstone) نمی‌دانست. وی یکی از اشراف ویگ، از دو تیرهٔ انگلیس و ایرلند، و مردی بود بغایت پرطمطراق که با اقداماتی خطرناک و جسورانه (که مایهٔ وحشت همکاران و بیم و حیرت ملکه ویکتوریا می‌گردید) در مقام مدافعه از نام انگلیس، با جسارت و سرسختی تمام قیام کرد. مثلاً در ۱۸۵۰ «دون پاسی‌فیکو» (Don pacifico) نامی از یهودیان مراکش، که یکی از اتباع انگلیس بود، به علت پاره‌ای وجوه که دولت یونان به وی بدهکار بود، دچار مضیقه‌ای گردید. گرچه تا اندازه‌ای در صحت ادعای یهودی جای تردید بود، مع‌ذالک پالمرستون توسل به نیروی دریایی مقتدر انگلیس جست. وی دسته‌ای ناوگان به پیروس (Piraeus) بندر آتن فرستاد و دستور داد که تا قضیه فیصله نیابد ناوهای یونانی را از عبور و مرور در بندر خودشان مانع شوند. چون در پارلمان از این عمل وی انتقاد کردند، نطق مهیجی ایراد کرد که آن را در عین فصاحت با این جملهٔ لاتینی ختم نمود: Civis Romanus Sum (من رعیت روم هستم). همان‌طور که در اعصار کهن، همه جا انتظار می‌رفت که اتباع روم را معزز دارند، اکنون نیز به گفتهٔ پالمرستون هر یک از اتباع انگلیس در هر نقطهٔ جهان که می‌بود، قدرت شگرف نیروی دریایی انگلستان حافظ وی بود. در مورد دیگری، در ۱۸۵۶ هنگامی که اولیای امور چین یک فروند کشتی چینی موسوم به «تیر» راکه به‌طور غیرقانونی با پرچم انگلیس حرکت می‌کرد، توقیف نمودند باز پالمرستون از نیروی دریایی مدد جست. ناوهای جنگی انگلیس به قصد گلوله‌باران بندر کانتون (Canton) حرکت کردند و با این عمل بروز دومین جنگ میان انگلیس و چین تسریع گردید. از سایر جهات، پالمرستون که نمونهٔ خوبی از لیبرال‌های قرن نوزدهم بود، با نهضتهای استقلال ملی، من‌جمله اتحاد ایالات امریکایی نظر موافقی داشت، زیرا نتیجهٔ این قبیل نهضتها را بسط بازرگانی آزاد می‌دانست.

فصل ششم

ظفر بورژوازی اروپای غربی

بر اثر آشوبهای انقلابی ۲ ـ ۱۸۳۰ در انگلستان و فرانسه (و همچنین در بلژیک) دوران تفوقی از برای بورژواها یا طبقات متمکن اجتماع آغاز گردید. فلسفهٔ لیبرال رایج در این عهد فرضیهٔ «ناقه و جمل داشتن در جامعه» بود: یعنی عقیده بر این بود که حکومت باید در دست کسانی باشد که چیزی را در جامعه به گرو گذاشته باشند. در دوران حکومت «مونارشی ژوئیه» (۴۸ ـ ۱۸۳۰)، در فرانسه از هر سی نفر فرد ذکور تقریباً یکی رأی می‌داد، و حال آنکه در دوران اولین لایحهٔ اصلاح انتخابی (۶۷ ـ ۱۸۳۲)، در انگلستان از هر هشت نفر یک نفر حق رأی داشت. در انگلستان اکنون واقعاً تمام طبقهٔ متوسط مملکت در انتخابات شرکت می‌جست، و حال آنکه در فرانسه فقط افرادی از این حق برخوردار بودند که صاحب تمکنی سرشار بودند. در انگلستان بقای وجود ملاکین توری در عرصهٔ سیاسی تا اندازه‌ای از افراط نفوذ حکومت سرمایه‌داران و مدیران کاست و نتیجهٔ این امر تصویب قوانین شایان توجهی از برای حمایت کارگران صنایع بود. در فرانسه، طبقهٔ اشرافی ملاک، که به هر حال از طبقهٔ مشابه خود در انگلیس ضعیف‌تر و کمتر هواخواه منافع عامه بود، بر اثر انقلاب ۱۸۳۰ قسمت اعظم نفوذ خود را از کف داد. فرانسهٔ عهد «لویی

فیلیپ» مملکتی بود صرفاً بورژواتر از انگلستان و برای افاقهٔ احوال کارگران آن سرزمین نیز اقدامات کمتری مبذول گردید.

به‌طورکلی ده ـ بیست سالهٔ بعد از ۱۸۳۰ را می‌توان یک‌نوع عصر طلایی بورژوازی اروپای غربی به حساب آورد. در انگلیس، فرانسه و بلژیک، ارباب صنایع و کسب در عین حال که مقام خود را در برابر بزرگ‌زاده محرز ساخته بود، هنوز از لحاظ سیاسی ابداً با فرد زحمتکش طرف مقایسه نبود. کسانی‌که از این سیستم طرفداری می‌کردند آن را خالی از هرگونه نقص و عالیترین تشکیلات می‌دانستند. دو نمونه از این طبقهٔ مردم ـ فرانسوا گیزو (Francois Guizot) را از فرانسه و توماس ببینگتون مکالی (Thomas Babington Macauly) را از انگلیس مثال می‌آوریم که هر کدام در پارلمان کشور خویش رجل فعالی بود؛ هر دو از تاریخ‌نویسان زبردست به شمار می‌آیند، هر دو از پیروزی تمدن جدید و از طبقهٔ متوسط ساعی و با فراستی که خود از دامان آن برخاسته بودند به خود می‌بالیدند و هر دو متقاعد شده بودند که دموکراسی سیاسی، جامعه را به‌سوی تباهی سوق می‌دهد.

دوران سروری بورژواها به انحای مختلف در اروپا اثر گذاشت. یکی از این آثار آن بود که اروپای غربی به جمع‌آوری سرمایه و تکمیل کارخانه‌های صنعتی خود ادامه داد. عواید ملی مرتباً در ترقی بود، اما نسبتاً حصهٔ کوچکی از آن عاید طبقات کارگر می‌شد و قسمت اعظم آن به صاحبان سرمایه تعلق می‌گرفت، به عبارت دیگر، کمتر صرف خرید کالاهای مصرفی، خانه، پوشاک، خواربار و خرج تفریحات، و بیشتر، اندوخته و صرف به کار انداختن مجدد سرمایه می‌شد. مدام شرکتهای سهامی بود که تشکیل می‌گردید، قانون مربوط به شرکتها اصلاح شد تا بسط فعالیت بنگاههای شراکتی را در معاملات جدید ممکن سازد. سیستم ایجاد کارخانه از انگلستان به ممالک اروپایی سرایت کرد و در داخل انگلستان از کارخانه‌های منسوجات عطف توجه به سایر رشته‌های تولیدی نمودند. در خلال سنوات ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ استخراج آهن در انگلیس، که معیار خوبی از پیشرفت اقتصادی در این مرحلهٔ صنعتی شدن مملکت بود، سه برابر گردید و در فرانسه بین سنوات ۱۸۳۰ و ۱۸۴۵، «۶۵» درصد ترقی کرد (در سنواتی بعد از این مقدار آهنی که ایالات آلمانی، من حیث‌المجموع، استخراج کردند در حدود یک عشر انگلستان و کمتر از نصف مقداری بود که در فرانسه استخراج می‌شد). بعد از ۱۸۴۰ بود که جداً به احداث خطوط آهن اقدام کردند. در سال ۱۸۴۰ ساموئل کونارد (Samuel Cunard) با چهار فروند کشتی

بخاری، سرویسی منظم بین انگلیس و امریکا دایر ساخت. مقدار بسیار زیادی سرمایه به خارج صادر گردید (به‌طوری‌که حتی در اوان ۱۸۳۹ یک نفر امریکایی تخمین زده بود که اروپایی‌ها ـ (اکثراً انگلیس‌ها) ـ معادل دویست میلیون دلار سهام شرکتهای امریکایی را در دست داشتند). عواید حاصله از این قبیل سرمایه‌گذاریها بود که صرف خرید کالاهای انگلیسی و امثال آن گردید و کمک به همبستگی یک سیستم اقتصاد جهانی کرد که رهبری آن با اروپای غربی و بالاخص با انگلستان بود و سایر ممالک تا اندازه‌ای به تبعیت از آنها مشی می‌کردند.

نومیدی و هماوردطلبی کارگران

اثر دیگری که عصر بورژواها داشت بیزاری جماعات کارگر بود. حکومت در انگلیس و فرانسه بیش از هر موقع شباهت به وضعی داشت که بعداً کارل مارکس آن را اجتماعی از افراد طبقهٔ بورژوا نامید. در همین اوان مردم فرانسه با تشویق صحبت از پرولەتر (Prolétaires) یعنی آن گروه از افرادی می‌کردند در پایین‌ترین درجات اجتماع، که فاقد همه‌چیز بودند. در فرانسه جمهوریخواهان و در انگلستان دموکرات‌های رادیکال احساس می‌کردند که در حوادث سنوات ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ اغفال شده‌اند و چیزهایی بر آنها تحمیل گردیده است. در هر یک از این کشورها بر اثر قیام و تظاهرات این گروه از مردم بود که واقعاً انقلابی به وقوع پیوسته بود و پس از آن این جماعت خود را از حق رأی بی‌نصیب دیده بودند. پاره‌ای از آنها از مؤسسات منتخب مردم سلب علاقه نمودند. چون این دسته از شرکت در امور حکومت محروم بودند به وسوسه افتادند که برای انجام مقاصد سیاسی توسل به طرقی جویند که فوق دستگاه دولتی باشد، به عبارت دیگر، یا تدابیری انقلابی اتخاذ نمایند و یا دنبال وسایلی باشند که تحقق آنها غایت آمال واقعی بود. در نظر فرد کارگر اصلاحات اجتماعی و اقتصادی به‌عنوان هدف نهایی بمراتب مهمتر از ابداعات دولتی به شمار می‌رفت. اقتصادیونی که مورد توجه مردم بودند به فردکارگر متذکر شده بودند که امیدی نیست بتوان سیستم اجتماعی را به نفع او تغییر داد. ازاین‌رو کارگر به وسوسه افتاده بود که سیستم را از بن برافکند، و به جای آن سیستم نوینی ایجاد کند از آن طراز که بیشتر در عالم اندیشهٔ عقلا بود. مکتب اقتصادیون منچستر و معادل آن در فرانسه به فرد کارگر گفته بود که تعیین

درآمد کارگر برعهدهٔ قوانین طبیعی اجتناب‌ناپذیری است، گفته بود که پایین ماندن دستمزد کارگر به صرفهٔ او و درواقع امری ضروری است، بهترین راه علاج و ترقی آن است که شخص صاحب کسب پر منفعتی شود و خود از طبقهٔ کارگر بیرون آمده، آنها را به حال خودشان واگذارد.

عقیدهٔ جاری، نظریهٔ وجود یک بازار کار را تأکید می‌کرد. کارگر کار را می‌فروخت، کارفرما آن را ابتیاع می‌کرد. قیمت کار، یا دستمزد طبق توافق نظر طرفین بود. طبیعی است که هرقدر عرضه و تقاضا دستخوش تغییر می‌گردید، به همان نسبت، دستمزد نیز تغییر می‌کرد. هنگامی که به مقدار بسیار زیادی از یک‌نوع، کار احتیاج بود، دستمزد بالا می‌رفت تا آنکه اشخاص جدیدی پا به بازار می‌نهادند و مقدار زیادتری از این کار بخصوص موجود می‌گردید، نتیجه آن بود که باز دستمزدها تقریباً به همان میزان سابق برمی‌گشت. وقتی به کار احتیاجی نبود خرید آن نیز ضرورتی نداشت، آنگاه افرادی که نمی‌توانستند کار خود را بفروشند، ناگزیر بودند چندی از محل کمک به مستمندان برخوردار گردند. قانون جدید دستگیری از مستمندان (New poor Law) که در ۱۸۳۴ تصویب شد، مخصوصاً در نظر طبقات کارگری انگلیس، مایهٔ اشمئزاز بود. این قانون مفاسد آشکارای سیستم قدیمی را که موجب تکدی و تضعیف روحیهٔ میلیونها نفر از مردم شده بود اصلاح کرد. اما قانون جدید طابق‌النعل بالنعل از قواعد سخت مکتب اقتصادیون منچستر پیروی می‌کرد، غرض عمده از تصویب این قانون آن بود که اطعام فقرا را نامطبوع‌تر از اشتغال به هر گونه حرفه‌ای نماید و به این نحو بازار کار را حراست کند. به موجب این قانون فقط به اشخاصی کمک داده می‌شد که حاضر بودند به یکی از نوانخانه‌ها یا دارالمساکین بروند و در این مراکز زنان را از شوهرهایشان جدا می‌ساختند و می‌کوشیدند تا به طرق دیگر، زندگی خارج را بمراتب جالبتر از زندگی داخل این اماکن جلوه دهند. کارگران قانون جدید را عمل منفوری می‌شمردند، نوانخانه‌ها را «باستیل» نام نهاده بودند. از مفهوم کلی بازار کار که در آن کار مثل هر کالای دیگری خرید و فروش می‌شد (یا هیچ‌گونه خریدار نداشت) بیزار بودند.

برای گریز از این مخمصه دو چاره در پیش بود. یکی بهبود وضع کارگر در بازار؛ این امر منجر به تشکیل اتحادیه‌های کارگران برای نظارت در امر عرضهٔ کار و مذاکرات دسته‌جمعی با کارفرمایان از برای تعیین شرایط و دستمزدها و امثال آن بود. این‌گونه اتحادیه‌ها که در فرانسه غیرقانونی بودند و در انگلستان نیز حتی بعد از ۱۸۲۵ نیز چندان صورت قانونی نداشتند، به هر حال، در هیچ‌کدام از این دو کشور از حق اعتصاب برخوردار نبودند. چارهٔ دیگر آن بود که بکلی

منکر عقیدهٔ وجود یک بازار کار و سیستم سرمایه‌داری شوند. به فکر ایجاد سیستمی باشند که موافق آن، کالاها برای مصرف تهیه گردد، نه از برای فروش، سیستمی که در آن به کارگر طبق احتیاجاتش دستمزد بدهند، و نه بر وفق مقتضیات و حوایج کارفرمایش. این قضیه مبنای اغلب صور مختلف سوسیالیزم گردید.

سوسیالیزم و چارتیزم

بعد از سال ۱۸۳۰ سوسیالیزم بسرعت در میان طبقات کارگر شیوع یافت. در فرانسه سوسیالیزم با مسلک جمهوریخواهی انقلابی درهم آمیخت. مجدداً اذهان مردم معطوف به انقلاب کبیر و جمهوری دموکراتیک ۱۷۹۳ گردید. نوشته‌های روبس‌پیر (Robespierre) که به‌صورت رسالات ارزان‌قیمتی تجدید طبع شده بود، در محلات کارگرنشین پاریس دست به دست می‌گشت. اکنون روبس‌پیر را یکی از قهرمانان ملت فرانسه به شمار می‌آوردند. مثلاً لویی بلان (Louis Blanc) که یک نفر سوسیالیست بود (و در ۱۸۳۹ کتاب خویش را تحت عنوان سازمان کار منتشر ساخت و ضمن آن توصیهٔ ایجاد «دکه‌های کار اجتماعی» را نموده بود) نیز تاریخ مفصلی دربارهٔ انقلاب فرانسه منتشر ساخت و در آن ایدآل‌های دموکراتیکی را برشمرد که مایهٔ الهام کنوانسیون ملی در ۱۷۹۳ گردیده بود. در انگلستان که صاحب سوابق تاریخی دیگری بود به تناسب، عقاید سوسیالیستی با نهضتی درآمیخت که سرلوحهٔ مرامش توسعهٔ اصلاحات پارلمانی بود. پیشرفت این نهضت مرهون جماعتی از طبقهٔ کارگر بود که خود را چارتیست‌ها (Chartists) یا «منشورین» می‌نامیدند. وجه تسمیه از آنجا بود که این جماعت در ۱۸۳۸ سندی را تنظیم کرده بودند که به منشور ملت (People's Charter) اشتهار داشت. میان چارتیست‌های انگلستان و سوسیالیست‌های فرانسه حشر و نشر بسیار زیادی بود. یکی از چارتیست‌ها موسوم به برونتر اوبرایان (Bronterre O'Brien) که زادهٔ ایرلند بود، کتابی را از زبان فرانسه به انگلیسی ترجمه کرد دربارهٔ «توطئه بابف» (Babeuf) مورخ ۱۷۹۶، که خود این کتاب نیز مأخذ و مایهٔ الهامی برای سوسیالیزم مترقی فرانسه محسوب می‌شد.

چارتیزم در مقام قیاس با سوسیالیزم آن روزی فرانسه، بمراتب بیشتر در حکم یک نهضت

توده‌ای بود. فقط عدهٔ معدودی از چارتیست‌ها بر وفق عقاید خاص خویش آشکارا سوسیالیست بودند. اما همگی با سیستم سرمایه‌داری مخالفت می‌ورزیدند. همگی معتقد به این امر بودند که اولین اقدام آنها باید اعزام نمایندگان طبقهٔ کارگر به پارلمان باشد. منشور ۱۸۳۸ مشتمل بر شش فقره بود. می‌خواست که (اولاً) انتخابات نمایندگان مجلس عامه همه ساله صورت پذیرد. (ثانیاً) عموم افراد بالغ ذکور در انتخابات مزبور شرکت جویند. (ثالثاً) انتخابات سرّی باشد. (رابعاً) مملکت به حوزه‌های انتخابیهٔ متساوی تقسیم گردد. (خامساً) تملک را از شروط مجلس عامه نشمرند، زیرا این امر نظریه‌ای قدیمی را مخلد می‌ساخت مشعر بر اینکه پارلمان باید مرکب از بزرگ‌زادگانی بی‌نیاز باشد، و (سادساً) در عوض خواستار آن بود که به نمایندگان منتخب پارلمان مقرری داده شود تا آنکه مردمان اندک بضاعت نیز بتوانند در ردیف وکلای ملت خدمت نمایند. در ۱۸۳۹ کنوانسیونی مرکب از نمایندگان اعزامی اتحادیه‌های کارگری، متینگ‌های تودهٔ مردم و انجمنهای رادیکال سراسر مملکت در لندن تشکیل گردید. «کنوانسیون» لغت شومی بود، زیرا ذکر آن خاطرات انقلاب و حتی وقایع ادوار وحشت را در خاطرها مجسم می‌ساخت. برخی از اعضای این کنوانسیون انگلیسی چنین مجمعی را فی‌الواقع نمایندهٔ ملت می‌شمردند و تشبث به قوهٔ قهریهٔ مسلح و اعتصاب عمومی را جایز می‌دانستند و حال آنکه سایران فقط مایل بودند به پارلمان فشار معنوی وارد آورند.

عرض‌حالی دایر بر قبول منشور که به امضای بالغ بر یک میلیون نفر رسیده بود به مجلس عامه احاله گردید. جناح افراطی و انقلابی یا چارتیست‌های معتقد «به قوهٔ قهریه» با شتابزدگی باعث بروز موجی از اغتشاشات گردیدند که به نحو مؤثری به دست مقامات دولتی فرو نشانیده شد. در ۱۸۴۲ مجدداً عرض‌حالی تقدیم گردید، این‌بار طبق دقیق‌ترین برآوردها عرض‌حال به امضای ۳،۳۱۷،۷۰۲ نفر رسیده بود. چون جمعیت تمامی انگلستان در حدود ۱۹ میلیون نفر بود، واضح است که عدهٔ دقیق امضاکنندگان منشور هرقدر بود، بی‌شک نیمی از افراد ذکور مملکت از آن طرفداری می‌کردند. مع‌ذالک مجلس عامه عرض‌حال مزبور را با ۲۸۷ رأی مخالف در برابر ۴۹ رأی موافق رد کرد. نمایندگان مجلس بیم آن داشتند که مبادا دموکراسی سیاسی، حقوق مالکیت را به خطر اندازد و تمامی بنیان سیستم اقتصادی آن روزی را متزلزل سازد ـ و ترس آنها بی‌دلیل نیز نبود. در برابر پافشاری سخت دولت و طبقات بازرگانان و صاحبان صنایع و کسب، نهضت چارتیست به مرور ایام رو به زوال نهاد و بر اثر ترس و مخالفتهایی که در میان طرفداران آن نهضت پدید آمده بود، مسلک چارتیزم ضعیف شد. اما پیدایش این نهضت

به‌طورکلی عبث نبود، زیرا بدون تلاش تودهٔ مردم و آشکارا ساختن مستدعیات طبقات کارگر تصویب قوانینی مثل قانون معادن مورخ ۱۸۴۲ و قانون ده ساعت کار مصوب ۱۸۴۷ امکان‌پذیر نبود. این اقدامات به‌نوبهٔ خود از فشار مضایقی که بر دوش کارگران صنایع بود کاست و تا حدی آنها را به آیندهٔ سیستم اقتصادی معتمد ساخت. به‌طوری‌که در بخش آینده خواهیم دید، نهضت چارتیزم در ۱۸۴۸ برای قلیل مدتی احیا گردید اما به‌طورکلی در سنوات بعد از ۱۸۴۰، طبقهٔ کارگران از تحریکات سیاسی دست شسته، شروع به ایجاد و تحکیم اتحادیه‌های کارگری نمودند، زیرا بدین‌وسیله بود که بدون التجا به دستگاه دولتی می‌توانستند مستقیماً باکارفرمایان خود به مذاکره پردازند. تا سال ۱۸۶۷ حق رأی در انگلستان تعمیم نیافت و عملی شدن تمام برنامهٔ چارتیست‌ها مندرج در منشور ۱۸۳۸ قریب به هشتاد سال طول کشید، به‌استثنای پیشنهاد آنها برای انتخابات سالانه که آن هم بزودی از سر زبانها افتاد.



خلاصه کردن حوادث تاریخی اروپا در خلال سنوات ۱۸۱۵ و ۱۸۴۸ کار آسانی نیست؛ با وجود تمام قوایی که بر اثر انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب صنعتی پدید آمده بود، یعنی لیبرالیزم، کنسرواتیزم، ناسیونالیزم، رپوبلیکانیزم، دموکراسی و سوسیالیزم، مع‌ذالک هیچ‌گونه ثبات وضعی وجود نداشت. هیچ‌نوع سیستم بین‌المللی پدید نیامده بود ـ سهل است ـ دول اروپایی به دو جرگه تقسیم شده بودند، یکی جرگهٔ غربی که در آن عقاید لیبرال در تکامل بود، دیگری جرگهٔ شرقی که در آن سه حکومت پادشاهی خودکام زمام قدرت را در کف داشتند. اروپای غربی طرفدار اصول ملیت بود، حکومتهای اروپای مرکزی و شرقی هنوز با این اصول مخالف بودند. دول غربی مشترکاً غنی‌تر، لیبرال‌تر و بورژواتر می‌شدند. طبقات متوسط آلمان، اروپای مرکزی و ایتالیا (همچنین اسپانیا و پرتغال) هیچ‌کدام، نه مثل طبقات متوسط انگلیس و فرانسه قدر و شأنی داشتند و نه مانند آنها از منافع حاصله بهره‌مند بودند. اما غرب هنوز مشکل اجتماعی خویش را حل نکرده بود، تمامی تمدن مادی غرب، متکی بر طبقهٔ کارگری بود ناراحت، که از فرط جان کندن به امان آمده بود. همه جا، به تفاوت، دست قهر و جلوگیری بود، و همه جا بیم، منتها بیم یک دسته از مردم بمراتب بیشتر از دستهٔ دیگر بود؛ اما ضمناً بیم بدون امید نیز نبود، مردم به پیشرفت جامعه‌ای علمی و صنعتی اعتماد داشتند، به برنامهٔ ناتمام حقوق بشر ایمان داشتند و حاصل این بیم و امیدها اعتماد و ایمان‌ها انقلاب عمومی ۱۸۴۸ بود.



بخش دوازدهم

انقلابی که به هدف نایل نیامد

۱۸۴۸

امری که مدت سی‌سال طبقات مستقر و پابرجای اروپا از احتمال بروز آن در وحشت بودند، در ۱۸۴۸ به وقوع پیوست. در سراسر قارهٔ اروپا حکومتها واژگون گردید. دهشتهایی که در خاطرها نقش بسته بود، مانند رؤیایی که مجدداً باز آید، به همان تسلسلی که بعد از ۱۷۸۹ روی داده بود (منتها با شتابی زیادتر) تحقق پذیرفت. انقلابیون چون مور و ملخ در معابر به حرکت آمدند، سلاطین پا به گریز نهادند، حکومتها جمهوری اعلام شد و هنوز چهار سالی از این مقدمه نگذشته بود که ناپلئون دیگری قد علم کرد. اندکی بعد از آن جنگهایی عدیده به وقوع پیوست.

هرگز تا آن زمان اروپا انقلابی، واقعاً آن‌سان عمومی که در ۱۸۴۸ بروز نمود، به چشم ندیده بود و تا به امروز نظیر آن را ندیده است. درحالی‌که انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه و انقلاب ۱۹۱۷ روسیه هر دو دارای نتایج آنی بین‌المللی بود، در هر کدام از این موارد کشور واحدی پیشقدم گردید. لکن در ۱۸۴۸ نهضت انقلابی، خودبه‌خود از میان مردم هر محل، از کپنهاگ گرفته تا پالرمو و از پاریس گرفته تا بوداپست، بروز کرد. معاصران گاهی بین‌المللی بودن این پدیده را ناشی از وجود انجمنهای سری دانسته‌اند و راست است که به‌طور خفیف مقدمات یک نهضت انقلابی بین‌الملل پیش از ۱۸۴۸ وجود داشت، مع‌ذالک حقیقت واقع این است که توطئه‌چینان انقلابی در آنچه حادث گردید نفوذ اندکی داشتند و می‌توان کاملاً استنباط کرد که بر افتادن حکومتهای

مختلف در زمانی تقریباً مقارن یکدیگر، معلول علل دیگری بود. در اروپا بسیاری از مردم به‌طورکلی طالب چیزهای واحدی بودند (یعنی دولت مشروطه می‌خواستند، خواهان استقلال و اتحاد فرق ملی بودند و هرجا سرواژ و قیود حکومت اربابی وجود داشت مایل بودند آن بساط برچیده شود). در تمام کشورها، با اندک تفاوتی، میان عناصری که وقوف سیاسی داشتند یک رشته عقاید واحدی وجود داشت. بعضی از نیروهایی که نهضتهای جدید ناگزیر به مبارزه با آنها بودند خود جنبهٔ بین‌المللی داشت (خاصه کلیسای کاتولیک و نفوذ پردامنهٔ خاندان هابسبورگ)، به همین جهت بود که مقاومت در برابر این قدرتها منفرداً در بسیاری از ممالک بروز کرد؛ به هر حال، آتش انقلاب ۱۸۴۸ فقط به امپراتوری روسیه و انگلستان سرایت ننمود و انگلیسی‌ها از این بلای مسری دچار وحشت فراوانی گردیدند.

اما انقلاب ۱۸۴۸ گرچه سراسر قارهٔ اروپا را به تزلزل انداخت، مع‌ذالک فاقد نیروی محرکه بود؛ به همان سرعتی که پیروز گردیده بود، مغلوب شد؛ یا دقیق‌تر بگوییم، نتیجهٔ مطلوب از آن حاصل نیامد؛ به پاره‌ای از هدفهای خود اصابت کرد اما در مورد پاره‌ای دیگر به خطا رفت و یک رشته نتایج مستقیمی به بار آورد که هیچ‌کدام از آنها هدف اصلی انقلاب نبود. همین نتایج ناخواستهٔ انقلاب سال ۱۸۴۸ از جمله نتایجی بود که نفوذی هرچه دامنه‌دارتر در اروپا به جا گذاشت. در میان آشوب ملیون اروپای مرکزی می‌توان عناصر طرفدار آمال ملی آلمان و اسلاو را بخوبی تشخیص داد. در آشوب اجتماعی اولین علایم مارکسیزم جدید و طریقه‌های متباین بناپارتیزم و ناسیونالیزم پدیدار گردید، تا برزخی را میان طبقات جامعه قرار داشت هموار سازد.

فصل اول

پاریس: شبح انقلاب اجتماعی در غرب

مونارشی ژوئیه در فرانسه حکم تخته پلی را داشت که بر دهانهٔ قله‌ای آتشفشانی استوار کرده باشند. در زیر آن شعله‌هایی از جمهوری‌طلبی زبانه می‌کشید که در ۱۸۳۰ آن را فرو نشانیده بودند و از آن پس تدریجاً بیشتر جنبهٔ سوسیالیستی پیدا کرده بود. جمهوریخواهی در پاریس و معدودی از سایر شهرهای بزرگ قوت داشت. اما سیستم حکومت فرانسه چنان متمرکز بود و رؤسای شهربانیها (که از مآثر عهد ناپلئون بودند)، در چندین ایالت (دپارتمان)، به‌طوری به کسب تکلیف از وزارت داخل خو گرفته بودند، و تمامی مردم فرانسه چنان به پیروی از پایتخت عادت کرده بودند، که فی‌الواقع پاریس حکم فتیله‌ای را داشت که ممکن بود یک‌مرتبه تمامی مملکت را منفجر سازد.

در مونارشی ژوئیه سیاست روز به روز بیشتر جنبهٔ واهی پیدا می‌کرد. در مجلس نمایندگان مملکت، وکلای طبقات مختلف مردم به قدری معدود بودند که اکثر مسائل اساسی کمتر مورد بحث و شور قرار می‌گرفت. حتی اکثریت طبقهٔ بورژوا نماینده‌ای از خود نداشتند، بند و بست و ارتشا متداولتر از آن بود که قاعدتاً انتظار می‌رفت، زیرا توسعهٔ اقتصادیات زمینهٔ مساعدی فراهم

ساخته بود تا کارچاق‌کنها و سیاستمداران برای بورس بازی و اختلاس همدست شوند. نهضت نیرومندی به راه افتاد تا به عوض آنکه از هر سی نفر یک نفر حق رأی داشته باشد، عدهٔ زیادتری مشمول این فقره گردند. رادیکال‌ها به ایجاد جمهوریت و شرکت عموم در انتخابات علاقه‌مند بودند، اما لیبرال‌ها می‌خواستند که سلطنت مشروطه کماکان باقی بماند، منتها حق رأی تعمیم یابد. سلطان فرانسه لوئی فیلیپ و صدراعظم وی گیزو (Guizot) به عوض آنکه با لیبرال‌ها به ضدیت با جماعت رادیکال متفق گردند، با سرسختی و بلاهت تمام با هرگونه تغییر و تبدلی مخالف گردیدند.

انقلاب «فوریه» در فرانسه

اصلاح‌طلبان علی‌رغم تمایلات صریح سلطان، تدارک تشکیل مجلس ضیافتی را در پاریس، برای ۲۲ فوریه ۱۸۴۸ دیدند، و قرار گذاشتند که همان موقع نیز به تظاهراتی در معابر شهر بپردازند. روز بیست و یکم فوریه، دولت تشکیل هرگونه اجتماعاتی از این قبیل را ممنوع ساخت. همان شب مردم در محلات کارگرنشین شهر شروع به سنگربندی کردند. این سنگرها عبارت از تخته‌سنگهای بزرگ پیاده‌روها، قطعات سنگهای بنا و یا تکه‌هایی از اثاث‌البیت بود که آنها را در میان کوچه‌های باریک و چهارسوقهای پاریس کهنه انباشته بودند و در میان چنین صحنهٔ آشفته‌ای بود که شورشیان خود را برای مقاومت در برابر قوای دولتی آماده می‌کردند. دولت برای فرو نشاندن غائله متوسل به پاسداران ملی گردید، اما هیچ‌یک از افراد آن سپاه فرمان دولت را اطاعت ننمود. سلطان ناگزیر وعده داد که قانون انتخابات را اصلاح نماید، اما اخلالگران جمهوری‌طلب، پیشرو عناصر نیمه‌بسیج شدهٔ کارگری گردیدند و این جماعت در بیرون خانهٔ گیزو شروع به تظاهرات نمودند. یکی تیری به‌طرف پاسدارانی که به دور خانه از برای محافظت گماشته بودند انداخت، پاسداران نیز شروع به تیراندازی کردند و در نتیجه بیست نفر به قتل رسیدند. جمهوریخواهانی که مسبب این اوضاع بودند، پاره‌ای از اجساد مقتولین را بر روی ارابه‌ای نهاده در پرتو مشعلهایی چند در شهر به حرکت درآمدند و مردم شهر که خود را مسلح ساخته و سنگر بسته بودند، از مشاهدهٔ این جریان دسته‌دسته به راه افتادند و دیری نگذشت که

آشوب عظیمی برپا گردید. در ۲۴ فوریه لویی‌فیلیپ مانند شارل دهم استعفا کرده، به‌سوی انگلستان گریخت. انقلاب فوریه ۱۸۴۸ مانند انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰، سلطانی را در عرض سه روز از اریکهٔ سلطنت برکنار ساخته بود.

اصلاح‌طلبان مشروطه‌دوست امیدوار بودند که فرزند لویی فیلیپ را به سلطنت بردارند اما جمهوریخواهان که اکنون تحریک و مسلح گردیده بودند، به مجلس نمایندگان ریخته به‌زور جمهوریت اعلام کردند. رهبران جماعت جمهوریخواه تا انجام انتخابات عمومی در تمامی فرانسه برای تشکیل مجلس مؤسسان، حکومتی موقتی مرکب از ده نفر تشکیل دادند. از این ده نفر هفت نفرشان جمهوریخواه «مطلق» بودند که شاخص‌ترین آنها لامارتین شاعر بود. سه نفر دیگر از جمهوریخواهان «سوسیال» بودند که معروفترین آنها لویی‌بلان بود. جمّ غفیری از کارگران در مقابل بلدیهٔ پاریس گرد آمده، تقاضا کردند که فرانسه درفش جدید سوسیالیست، یا پرچم سرخ را قبول نماید. لامارتین با ایراد نطق فصیحی آنها را از این امر منصرف ساخت و پرچم سه‌رنگ فرانسه درفش جمهوریخواهان باقی ماند.

لویی‌بلان حکومت موقتی را ترغیب نمود که بی‌درنگ برنامهٔ اجتماعی و اقتصادی جسورانه‌ای را به‌موقع عمل گذارد. اما از آنجا که در حکومت موقتی، جمهوریخواهان «سوسیال» در اقلیت بودند (گو اینکه شاید به‌طورکلی در میان جمهوریخواهان پاریس حال بدین منوال نبود) در عمل از شدت عقاید لویی‌بلان کاسته گردید. وی خواهان تأسیس یک وزارتخانهٔ ترقیات بود که مسئولیت تدارک یک رشته «کارگاههای اجتماعی» یا بنگاههای صنعتی اشتراکی و دولتی را که از خلال نوشته‌های وی منعکس بود برعهده گیرد. آنچه در عوض تأسیس گردید یک کمیسیون کار بود، واجد اختیاراتی محدود، و یک سلسله کارگاهها، و قابل توجه آنکه این کارگاهها را «ملی» نامیدند، نه «سوسیال». موافقت حکومت موقتی با تشکیل کارگاههای ملی (هر چند کلمهٔ کارگاه افادهٔ معنای واقعی را نمی‌کند و قصد لویی‌بلان بمراتب زیادتر از آن بود که از این واژه مستفاد می‌گردد) فقط جنبهٔ گذشت سیاسی داشت و هرگز انجام هیچ امر مهمی به آنها محول نگردید، زیرا بیم آن بود که کارگاههای مزبور با بنگاههای خصوصی رقابت نموده، باعث اختلال دستگاه اقتصادی مملکت گردند. فی‌الواقع کسی‌که این تأسیسات را برعهدهٔ وی گذاشته بودند، اذعان می‌نمود که غرضش ثابت کردن سفسطه‌های سوسیالیست‌ها است. ضمناً کمیسیون کار قادر نگردید موافقت عامه را با ده ساعت کار (روزانه که سال قبل از این حوادث به

تصویب پارلمان انگلیس رسیده بود) جلب نماید.

در عمل کارگاههای ملی فقط به‌صورت طرح مبسوطی از برای افاقهٔ احوال بیکاران درآمد. پیشه‌وران مختلف اعم از ماهر و غیرماهر را به کار حفر و احداث شوارع و قلاع خارج پاریس گماشتند. به هر یک از آنها روزی دو فرانک مزد می‌دادند. عدهٔ افرادی که حقاً بیکار بودند سریعاً افزایش یافت، زیرا ۱۸۴۷ سال کسادی بازار بود، انقلاب مانع از آن بود که اعتماد مردم باز به کسب جلب شود و طبیعی است که پاره‌ای از افراد ولگرد نیز برای اخذ مزد خود را معرفی می‌کردند و مخصوصاً در مقابل مقدار «کار» موجود، طالبان بسیار فراوان بودند. تا اواسط ماه مارس عدهٔ افرادی که در کارگاههای ملی نام‌نویسی کرده بودند ۲۵۰۰۰ نفر بود، تا اواسط ماه آوریل این رقم به ۶۶۰۰۰ و در اواسط ماه ژوئن به حدود ۱۲۰۰۰۰ نفر رسید که در آن موقع، ضمناً پنجاه هزار نفر دیگر از سایر افراد بیکار نیز در پاریس بودند که برای آنها در کارگاههای پرازدحام محلی باقی نمانده بود. در ماه ژوئن محتملاً در شهری که تقریباً یک میلیون نفر نفوس داشت، در حدود دویست هزار نفر از جمعیت، اصولاً افراد بیکار، اما سالم بودند.

نمایندگان مجلس مؤسسانی که در نتیجهٔ انتخابات عمومی فرانسه در آوریل معین گردیدند، در چهارم ماه مه اجلاس کردند. مجلس بی‌درنگ حکومت موقتی را منحل کرد و هیئت مجریه‌ای موقتی از طرف خود جانشین آن ساخت. قسمت اعظم فرانسه که سرزمین بورژوازی روستانشینی و زارعان زمین‌دار بود، به‌هیچ‌وجه سوسیالیست نبود. هیئت مجریهٔ موقتی جدید که در ماه مه از طرف مجلس مؤسسان انتخاب گردیده بود، شامل هیچ‌یک از جمهوریخواهان «سوسیال» نمی‌شد. هر پنج نفر از اعضای این هیئت که لامارتین در رأس آنها قرار داشت، به خصومت علنی با لویی‌بلان معروف بودند. از این پس بلان و سایر سوسیالیست‌ها نمی‌توانستند به اخذ نظایر امتیازاتی امیدوار باشند که حتی به اکراه و از روی عدم خلوص نیت تا این تاریخ به آنها داده شده بود.

اینک بعد از آنکه فقط سه ماه از شروع انقلاب می‌گذشت، نظیر اتفاقی افتاد که سه سال بعد از انقلاب ۱۷۹۲ روی نمود، به این معنی که بین دو گروه مخالف، خط جنگ بوضوح آشکار گردید. پاریس با تمام مملکت به جنگ افتاد. در این موقع پاریس که هنوز بزرگترین شهر اروپا بود، آن‌قدر طرفدار اقدامات انقلابی بود که مابقی مملکت قبول آن شیوهٔ افراطی را برای خود میسر نمی‌دید. در ۱۸۴۸، نظیر ۱۷۹۲، رهبران انقلابی پاریس حاضر به قبول جریانات حکومت

اکثریت و یا شور بطئ پارلمانی نبودند. اما بحران ۱۸۴۸ بمراتب حادتر از بحران ۱۷۹۲ بود، اکنون نسبتاً عدهٔ بیشتری از نفوس پاریس افراد مزدبگیر بودند. در سیستمی که سرمایه‌داری بازرگانی بر اوضاع مسلط و صنایع ماشینی و تمرکز کارخانه‌ها تازه آغاز گردیده بود، افراد مزدبگیر خود را مقهور همان مفاسدی می‌دیدند که طبقات کارگری انگلستان (که کشوری بمراتب صنعتی‌تر بود، بدان مبتلا گردیده بودند. اگر ساعاتی در کار بود، کارگران فرانسوی زیادتر از کارگران انگلیس کار می‌کردند و حقوق کمتری می‌گرفتند، اما عدم اطمینان و بیکاری آنها دست‌کمی نداشت و کارگران فرانسوی مثل کارگران انگلیسی احساس می‌کردند که اقتصاد سرمایه‌داری از برای فرد زحمتکش عاقبتی ندارد. به‌علاوه، تفاوت در این بود که کارگر انگلیسی دست تخطی به‌سوی پارلمان دراز نکرده بود و حال آنکه کارگر فرانسوی تخطی به مجالس منتخب را هیچ‌گونه بی‌حرمتی نمی‌شمرد. از سال ۱۷۸۹ به این‌طرف در فرانسه آن‌قدر رژیم‌های عدیده، من‌جمله رژیم‌هایی که مورد پسند طبقات مرفه بود، به اتکای زورگویی و اغتشاش بر سر کار آمده بود که دیگر کارگر فرانسوی چندان ابایی نداشت از اینکه او هم برای حصول مقاصد خویش به اغتشاش و زورگویی متشبث گردد.

ایام «ژوئن» ۱۸۴۸

در یک جناح، مجلس مؤسسان منتخب ملت قرار گرفته بود. در جناح دیگر کارگاههای ملی در پاریس اکثریت عناصر مستأصل طبقهٔ کارگر را بسیج نموده بود. دهها هزار نفر را گرد آورده بودند، به‌طوری‌که این جمعیت می‌توانستند با هم گفت‌وگو کنند، روزنامه بخوانند، به سخنان ناطقین گوش فرا دهند و به اقدامات مشترکی مبادرت ورزند. اخلالگران و مسئولان متشکل کردن کارگران، طبیعتاً فرصتی راکه این‌سان روی نموده بود غنیمت شمردند. افراد کارگاهها رفته‌رفته از فرط نومیدی به جان آمدند، حس کردند که جمهوری سوسیال را تدریجاً از کف می‌دهند و شاید دیگر مطلقاً چنین فرصتی دست ندهد. روز پانزدهم ماه مه به مجلس مؤسسان هجوم بردند، نمایندگان آن مجلس را بیرون راندند و انحلال آن را اعلام نمودند و از جانب خویش حکومت موقتی جدیدی تشکیل دادند. اعلام داشتند که در تعقیب انقلاب فوریه که صرفاً جنبهٔ سیاسی

داشت، انقلابی اجتماعی نیز باید به وقوع پیوندد. اما پاسداران ملی که عبارت از یک‌نوع جنگجویان غیرنظامی بودند، برضد شورشیان قیام کردند و نمایندگان مجلس مؤسسان را باز گردانیدند. مجلس به‌منظور آنکه سوسیالیزم را ریشه‌کن کند، درصدد امحای کارگاههای ملی برآمد. به افرادی که در کارگاههای ملی نام‌نویسی کرده بودند پیشنهاد نمود که یا وارد خدمت ارتش شوند، یا به کارگاههای ولایتی منتقل گردند، والا به عنف آنها را از پاریس بیرون خواهند فرستاد. تمامی افراد طبقهٔ کارگر پاریس درصدد مقاومت برآمدند. دولت حکومت نظامی اعلام کرد، هیئت مجریهٔ غیرنظامی استعفا کرد و تمام اختیارات به ژنرال کاویناک (Cavaignac) و قوای دایمی ارتش تفویض گردید.

به دنبال این قضیه «ایام خونین ژوئن» فرا رسید. از ۲۴ تا ۲۶ ماه ژوئن ۱۸۴۸، در عرض سه روز آتش جنگ طبقاتی موحشی در پاریس شعله‌ور بود. بالغ بر بیست هزار نفر از افراد کارگاههای ملی دست به اسلحه بردند (چنانچه دولت در اثنای شورش کماکان دستمزد کارگران کارگاهها را نمی‌پرداخت بی‌شک عدهٔ آنها بمراتب زیادتر از این نیز می‌شد) و هزاران تن دیگر از مردم محلات کارگرنشین شهر به آنها پیوستند. نصف، یا نصف بیشتر پاریس به شکل یک‌رشته دالانهای پیچ اندر پیچ درآمد که در هر نقطه‌ای از آن مردانی با اراده و زنانی به همان درجه سرسخت، از پس سنگرهایی در مقام مدافعه از خویش برآمدند. در آن موقع طرز جنگ نظامیان به نحوی بود که مردم غیر نظامی می‌توانستند بدون استتار به‌طرف آنها تیراندازی کنند؛ آنچه رواج داشت اسلحهٔ کوچک دستی بود و ارتشهای آن‌روزی، نه اتومبیل زره‌پوش داشت و نه حتی توپخانهٔ بسیار نیرومند. سربازان، مبارزه با مردم را دشوار دیدند، حتی چند تن از ژنرال‌های آنها به قتل رسیدند. اما بعد از سه روز، نتیجهٔ جنگ بکلی معلوم بود. ده هزار نفر مقتول یا مجروح شده بودند و یازده هزار تن از شورشیان را اسیر کرده بودند. مجلس مؤسسان که به‌هیچ‌وجه حاضر به عفو مجرمان نبود، دستور داد که عموم اسیران را بی‌درنگ به مهاجرنشینها نفی‌بلد نمایند.

«ایام خونین ژوئن» پیکر عموم مردم فرانسه و اروپا را مرتعش ساخت. آیا نبرد شهر پاریس مبارزهٔ واقعی طبقاتی بود یا نه، نسبت عدهٔ افرادی که از طبقهٔ کارگر در این مبارزه شرکت جسته بود (و به هر حال زیاد بود) تا چه اندازه بود، چه‌قدر این عده برای حصول مقاصدی دایمی جنگیده بود، و تا چه حد از برای قضیهٔ موقتی کارگاهها ـ اینها همه سؤالاتی بود که از نظر اهمیت

در درجهٔ دوم قرار داشت. استنتاج عمومی آن بود که فی‌الواقع جنگی طبقاتی بروز کرده است. کارگران مبارز در نفرت و اشمئزاز خویش نسبت به طبقهٔ بورژوا راسخ‌تر گردیدند و بیش از پیش معتقد شدند که اگر کاپیتالیسم، یا سرمایه‌داری را بخوبی تجزیه و تحلیل نمایند، عاقبتش جز این نیست که با کمال سنگدلی کارگران را در معابر هدف گلوله قرار می‌دهد. مردمانی که در رأس طبقهٔ کارگر قرار داشتند ناگهان دچار وحشت گردیدند. اطمینان داشتند که چیزی نمانده بود دچار ورطهٔ انقلاب مهیبی گردند. گویی اساس زندگی مردم متمدن متزلزل شده بود. یکی از زنان فرانسه در این عصر نوشت که بعد از ژوئن ۱۸۴۸ جامعه صیدی بود از بهر دام «وحشتی که از تاریخ ایلغار بربریان بر روم تا این عصر، نظیرش راکسی ندیده است.»

به‌علاوه علایم و اماراتی که در انگلستان مشهود بود نیز مایهٔ جمعیت خاطر نمی‌گردید. در آن کشور بر اثر انقلاب فوریه پاریس، چارتیست‌ها مجدداً بنای جار و جنجال راگذاشتند. ارنست جونز (Ernest Jones) از زعمای چارتیست‌ها آواز برداشت که «فرانسه جمهوری شده است!»، مجدداً عرض‌حال چارتیست‌ها دست به دست گشت و دیری نگذشت که به قرار مسموع، شش میلیون نفر آن را امضاء نمودند. کنوانسیون دیگری از طرف چارتیست‌ها تشکیل گردید که رهبران نهضت آن را طلایهٔ تشکیل مجلس مؤسسانی مثل مجلس فرانسه دانستند. اقلیت افراطی بی‌اندازه فعال بود، افراد آن شروع به گردآوری اسلحه و مشق نظام کردند. نخست‌وزیر فرتوت انگلیس، دوک ولینگتون، برای حفظ نظم اجتماعی هفتاد هزار تن پاسبان مخصوص استخدام کرد و در لیورپول (Liverpool) و سایر نقاط تصادماتی روی داد، در لندن کمیتهٔ انقلابی نقشه‌های اصولی خود را برای آتش زدن ابنیه طرح نمود، افرادی را متشکل ساخته، به آنها کلنگ داد تا سنگهای پیاده‌روها را از جا بکنند و برای سنگر آماده نمایند. ضمناً عرض‌حال راکه ۵۸۴ رطل وزن داشت در سه دستگاه کالسکه نهاده، به مجلس عامهٔ پارلمان حمل کردند. عرض‌حال مزبور که طبق برآوردی «فقط» دو میلیون امضا داشت، مجدداً بعد از مذاکراتی اجمالی رد شد. اما خطر انقلاب مرتفع گردید، زیرا یکی از افرادی‌که در بین جمعیت سرّی تدارک‌کنندگان انقلاب بود جاسوس دولت بود، وی در حساس‌ترین لحظات، تمام نقشه را بروز داد و روزی که برای شورش معین شده بود، کلیهٔ افراد کمیته انقلابی را بازداشت نمودند. به هر حال اکثریت چارتیست‌ها حاضر به پشتیبانی از مبارزان نبودند و بعد از این جریان عموماً دلسرد گردیدند. دهها هزار از این قبیل افراد به ایالات متحدهٔ امریکا مهاجرت کردند. نتیجهٔ غایی در انگلستان تا

حدی شباهت به فرانسه داشت. بسیاری از افراد طبقات متوسط و عالی احساس می‌کردند که از ورطهٔ خطری تصور ناکردنی جسته‌اند. اما دیری نگذشت که چون این افراد دیدند در ۱۸۴۸، یعنی دورانی که تمام قارهٔ اروپا در چنگال انقلاب به لرزه درآمده بود، واقعاً انقلابی در انگلستان رخ نداده است، به ثبات مؤسسات انگلیسی غرّه و از خود راضی گردیدند. بیش از پیش این عقیده راسخ شد که هیچ‌گونه تغییر و تبدلی ضرورت ندارد. اما اقلیت کارگران و جریده‌نگاران رادیکال که همچنان در مخالفت خویش مصر بودند، امتیازات زهراگین طبقاتی را بهتر حس می‌کردند. واژهٔ «پرولتاریان» را از فرانسه وارد کرده بودند. سردبیر مجلهٔ چارتیست‌ها، موسوم به انقلاب سرخ (Red Revolution) نوشت: «هر فرد پرولتاریا که نمی‌بیند و نمی‌داند که تعلق به طبقه‌ای تحت انقیاد درآمده و خوار شده دارد باید احمق باشد.»

به این نحو بود که در تابستان ۱۸۴۸ شبح انقلاب اجتماعی بر اروپای غربی افتاد. بی‌شک خیالی واهی بود؛ به اغلب احتمال امکان حصول انقلابی سوسیالیستی در آن عهد وجود نداشت. اما شبح آنجا بود و از آن ناحیه رعب شدیدی در دل عموم افرادی افتاده بود که مایملک خود را در خطر می‌دیدند. این وحشت بود که در تمامی جریان بعدی دومین جمهوری فرانسه مؤثر افتاد و نیز در تمامی نهضتهای انقلابی که تا این تاریخ در سایر کشورها به راه افتاده بود آثاری به جا نهاد.

ظهور لویی ناپلئون بناپارت

در فرانسه مجلس مؤسسان (که ژنرال کاویناک را معناً به‌عنوان دیکتاتوری در مقام خود نگه داشته بود) بعد از ایام ژوئن، شروع به تحریر یک قانون اساسی جمهوریت نمود. به‌واسطهٔ اغتشاشاتی که در همان ایام اتفاق افتاده بود، تصمیم گرفته شد که از آن پس در انتخابات عمومی یک نفر را به سمت رئیس‌جمهوری برگزینند که قوهٔ مجریه باشد و به شخص وی اختیارات فراوانی تفویض گردد. و نیز تصمیم گرفتند که بی‌درنگ، حتی قبل از آنکه مابقی قانون اساسی به اتمام رسیده باشد، به انتخاب شخص رئیس‌جمهوری اقدام نمایند، چهار نفر نامزد چنین مقامی بودند، لامارتین، کاویناک، لدرو رولن (Ledru Rollin) و بالاخره لویی ناپلئون بناپارت. لامارتین

طرفدار حکومت جمهوری‌ای بود تا حدی اخلاقی و ایدآلی، کاویناک خواهان جمهوری‌ای بود که در آن انضباط و نظم حکمفرما باشد. لدرورولن تا اندازه‌ای مایل به عقاید اعتدالی «سوسیال» بود ـ اما رویهٔ بناپارت آنقدرها روشن نبود.

مع‌ذالک بناپارت با اکثریت بسیار عظیمی در دسامبر ۱۸۴۸ انتخاب گردید. تعداد آرای وی ۵/۴۰۰/۰۰۰ بود و حال آنکه فقط ۱۵۰۰۰۰۰ نفر به کاویناک ۳۷۰۰۰۰ نفر به لدرو رولن و ۱۸۰۰۰ نفر به لامارتین رأی داده بودند.

به این نحو دومین ناپلئون قدم به صحنهٔ اروپا نهاد. لویی ناپلئون بناپارت متولد بـه سـال ۱۸۰۸، برادرزادهٔ ناپلئون کبیر بود. پدرش، لویی بناپارت، هنگام تولد وی سلطان هلند بود. در ۱۸۳۲ که فرزند خود ناپلئون فوت شد، لویی‌ناپلئون مقام ارشد خانوادهٔ بناپارت را احراز نمود. تصمیم وی آن بود که فر و شکوه امپراتوری فـرانسـه را تـجدید کـند. در ۱۸۳۶ بـا جـمعی از طرفداران خویش درصدد کسب قدرت در استرازبورگ برآمد، در ۱۸۴۰ عـین ایـن اقـدام را در بولونی نمود و در طریقی پیشگام گردید که قرن بعد به Putsches و یا «کودتا» اشتهار یافت. اما هر دوبار به طرز مسخره‌ای شکست خورد. به‌واسطهٔ این اقدامات به حبس ابد محکوم و در دژ هام (Ham) محبوسش ساخته بودند، لکن در ۱۸۴۶ خود را به هیئت یکی از سنگتراشان درآورده و از دژ مزبور گریخته بود. لویی‌ناپلئون صاحب عقاید سیاسی و اجتماعی ترقی‌خواهانه‌ای بود، در جوانی یحتمل به انجمن سرّی کاربوناری پیوسته و در شورشهای انقلابی ۱۸۳۰ ایتالیا شرکت جسته بود. وی دو کتاب تصنیف کرد، یکی تحت عنوان آرای ناپلئونی مشتمل بر استدلالاتی در این باب که در عامهٔ مردم عقاید ناپلئون معروف، عم وی را درک ننموده‌اند و قوای ارتجاعی بود که صحنهٔ شطرنج اروپا ناپلئون را شه‌مات کرد، دیگری تحت عنوان «امحای فقرا» رساله‌ای بود در رد اصول سرمایه‌داری (مانند کتب فراوان دیگری که در آن عصر طبع گردیده بود). بـا ایـن احوال وی دوستدار «آنارشیست‌ها» نـبود و در بـهار ۱۸۴۸ کـه هـنوز بـه‌عنوان پـناهنده‌ای در انگلستان به سر می‌برد در صنف پاسبانان مخصوص دوک ولینگتون نام‌نویسی کـرد تـا جـلو انقلاب چارتیست‌ها را بگیرد. دیری نپایید که به فرانسه بازگشت. دست وی، نه به اغتشاشات ایام ژوئن آلوده گردیده بود و نه در فرو نشاندن آنها؛ ظاهراً دوست افراد طبقات عام، در عین حال معتقد به نظم و آرامش بود و مزیت دیگرش آنکه ناپلئون بناپارت نام داشت.

بیست سال تمام بود که موج عظیمی اذهان عامه را به جنب و جوش واداشته بود. این افسانهٔ

ناپلئونی بود. مردم فرانسه که از حکومت پادشاهی یکنواخت بورژواها بی‌حوصله شده بودند، افکارشان متوجه حوادث ادوار ماضی گردید. ویکتور هوگو (Victor Hugo) اشعاری سرود و آدولف تی‌یر (Adolphe thiers) تواریخی نگاشت که ضمن آن نام ناپلئون چون تیغی آهخته می‌درخشید. زارعان تصاویر امپراتور را زیب و زیور کلبه‌های خود نمودند و با محبت تمام از او یاد کردند، زیرا می‌پنداشتند که بر اثر مساعی ناپلئون بود که اراضی ملک طلق آنها گردید. تکمیل ساختمان ارک نصرت (Arche de TriumPhe) در ۱۸۳۶، یاد حشمت و جلال امپراتوری را در اذهان مردم زنده ساخت و در ۱۸۴۰ جسد امپراتور را از سن‌هلن باز آوردند و با فرّ و شکوه تمام آن را در انوالید (Invalides) واقع در ساحل رود سن به خاک سپردند. تمام این وقایع در کشوری روی داد که حکومت در دست عده‌ای معدود بود، اکثر مردم جز آنچه از طریق انقلاب فهمیده بودند، نه تجربهٔ سیاسی داشتند و نه از ادراک سیاسی برخوردار بودند. هنگامی‌که برای نخستین بار در ۱۸۴۸ به میلیونها نفوس ناگاه گفته شد که یک نفر را به سمت رئیس‌جمهوری فرانسه انتخاب کنند، بناپارت تنها اسمی بود که تاکنون به گوششان خورده بود. زارع سالخورده‌ای می‌گفت: «چه‌طور ممکن است من به این مرد رأی ندهم، من که بینی‌ام در مسکو یخ بست؟»

به این ترتیب پرنس لویی ناپلئون با اکثریتی عظیم و بدون تردید در انتخاباتی عمومی که ضمن آن ژنرال کاویناک را نیز می‌شد به اشکال تنها رقیب وی قلمداد نمود، به مقام رئیس‌جمهوری فرانسه منصوب گردید. بزودی نبض اوضاع کاملاً در دست وی بود. در ماه مه ۱۸۴۹ مجلس مؤسسان منحل شد و طبق قانون اساسی جدید مجلس مقننه‌ای جای آن را گرفت. این مجلس عجیبی از برای جمهوری بود. شاید خواننده به‌خاطر داشته باشد که در ۱۷۹۷، بر اثر اولین انتخابات عادی نخستین جمهوری فرانسه، اقلیتی سلطنت‌طلب به مجلس آمدند. اینک در دومین جمهوری، نتیجهٔ انتخابات عمومی نیز از همان قرار بود. پانصد تن از نمایندگان یا دو ثلث آنها واقعاً سلطنت طلب بودند، منتها به دو گروه تقسیم شده بودند که به‌واسطهٔ اصول عقایدشان سازش میان آنها ممکن نبود. یک دسته از لژی‌تی‌میست‌ها (Legitimistes) یا «مشروعیون» بودند که سلطنت را حق اولاد شارل دهم می‌دانستند و دستهٔ دیگر اورلئانیست‌ها (Orléanist) بودند که به اولاد لویی‌فیلیپ علاقه‌مند بودند. دستهٔ سومی از نمایندگان خود را جمهوریخواه می‌نامیدند. از جمهوریخواهان نیز بالغ بر دو ثلث، یا تقریباً ۱۸۰ نفرشان به نحوی از انحا سوسیالیست بودند، باقی می‌ماند فقط یک عدهٔ تقریباً هفتاد نفری از

جمهوریخواهان «مطلق» یا قدیمی که مهمترین معضل از برای آنها طرز حکومت بود، نه تعیین طرز جامعه. وحشتی که به دنبال وقایع «ایام ژوئن» آمد، توأم با سیاست مالیاتی‌ای که به موجب آن زارعان در دوران حکومت جمهوری بیشتر مالیات می‌پرداختند تا در ایام مونارشی ژوئیه، سبب گردید که قاطبهٔ رأی‌دهندگان زمام اختیار خویش را در دست سلطنت‌طلبان قرار دهند.

رئیس‌جمهوری و مجلس در بدایت امر دست اتفاق به هم دادند تا شبح سوسیالیزم را که مسلک جمهوری‌خواهی اکنون بوضوح با آن قرین گردیده بود، طرد کنند. بر اثر شورش بی‌حاصلی که در ۱۸۴۹ رخ داد، فرصت مطلوب به چنگ آمد. مجلس مقننه که از پشتیبانی رئیس‌جمهوری برخوردار بود، سی و سه نفر از نمایندگان سوسیالیست را بیرون کرد و تشکیل مجامع عمومی را ممنوع ساخت و جراید را تحت نظارت شدیدی قرار داد. در سال ۱۸۵۰ حتی کار را به جایی رسانید که قانون انتخابات عمومی را لغو کرد، یعنی در حدود یک ثلث از رأی‌دهندگان را که طبیعتاً فقیرترین و ازآن‌رو سوسیالیست‌ترین افراد طبقهٔ سوم بودند، از حق رأی محروم نمود. قانون فالو (Falloux) مورخ ۱۸۵۰، کلیهٔ مدارس را در تمامی مدارج دستگاه فرهنگی مملکت تحت نظر روحانیون کاتولیک قرارداد، زیرا به‌طوری‌که واضع قانون مسیوفالو در مجلس می‌گفت: «آموزگاران غیر روحانی اصول انقلاب اجتماعی را در اقصی‌ترین قصبات مملکت مقبول نظر عامه ساخته‌اند.» و ضروری بود «که زیر لوای دین گرد آیند تا علیه افرادی که می‌خواهند دارایی را در میان عموم توزیع کنند، به تحکیم ارکان جامعه بکوشند.» جمهوری فرانسه که اکنون فی‌الواقع حکومتی ضد جمهوری بود، قیام نمود. به‌منظور حفاظت از شخص پاپ قوای نظامی فرانسه را به روم اعزام داشتند و این نظامیان مدت بیست سال در آن شهر ماندند.

بناپارت می‌دانست که در نظر محافظه‌کاران معناً وجود شخص وی نهایت درجه ضروری است. این جماعت به دو دستهٔ سلطنت‌طلبان لژی‌تی‌میست و اورلئانیست تقسیم شده بودند، تفاوت عقیده میان آنها آن‌قدر زیاد و تنفر آنها از یکدیگر به حدی بود که حاضر بودند تن به قبول هرگونه رژیم ضد سوسیالیست بدهند و تسلیم یکدیگر نشوند. اشکال بناپارت آن بود که می‌خواست طرفداری رادیکال‌ها را جلب نماید. برای حصول به این مقصود، در ۱۸۵۱ وی مجلسیان را به اعادهٔ حق انتخابات عمومی که خود در ۱۸۵۰ کمک به الغای آن کرده بود، تشویق نمود. اکنون وی خود را در هیئت دوست و معین ملت آراسته بود و می‌خواست وانمود کند که

در تمام دستگاه اداری حکومت تنها کسی است که به عامهٔ مردم اعتماد دارد. می‌خواست مردم خیال کنند که اغنیای حریص، مجلس ملی را در قبضهٔ خویش گرفته، مردم فرانسه را اغفال نموده‌اند. بناپارت دو تن از دستیاران خویش را در دو وزارتخانهٔ جنگ و داخله گماشت تا به این نحو، ارتش، تمامی تشریفات زاید اداری و دستگاه پلیس مملکت را در اختیار خود داشته باشد. در دوم دسامبر ۱۸۵۱، سالروز نبرد استرلیتز (Austerlitz) ناگهان کودتا کرد. در تمام شهر پاریس اخطاریه‌هایی پدیدار گردید به این مضمون که مجلس منحل شده است و از این پس مجدداً هر فرد ذکور بالغ فرانسوی حق شرکت در انتخابات را خواهد داشت. هنگامی‌که نمایندگان مجلس درصدد اجلاس برآمدند، سربازان بر آنها حمله‌ور گردیده آنها را متفرق، یا بازداشت ساختند. مملکت بدون زد و خورد سر تسلیم فرود نیاورد. در شهر پاریس یکصد و پنجاه نفر مقتول گردیدند، و در تمامی خاک فرانسه یحتمل یک‌صد هزار نفر را بازداشت نمودند. اما در بیستم دسامبر لویی‌ناپلئون برای مدت ده سال به سمت رئیس‌جمهوری فرانسه انتخاب شد و رسماً اعلام گردید که از مجموع رأی‌دهندگان ۷،۴۳۹،۲۱۶ نفر رأی موافق داده بودند، و ۶۴۶،۷۳۷ نفر رأی مخالف. یک‌سال بعد بناپارت جدید امپراتوری اعلام نمود و خود را امپراتور فرانسه خواند و چون فرزند ناپلئون را به‌خاطر داشت، خویشتن را ناپلئون سوم لقب داد.

تفصیل ماجرای این امپراتوری بعداً خواهد آمد. تنها این ضربت جانکاه نبود که جمهوری را از پا درآورد. جمهوریت چنانکه جمهوریخواهان معرفت به آن داشتند، یعنی رژیم مساوات و ضد روحانی با تمایلات سوسیالیستی، یا اقلاً ضد بورژوا، از تاریخ ژوئن ۱۸۴۸ به این‌طرف وجود خارجی نداشت. چنین رژیمی که به هر حال ضعیف بود، بر اثر اشتهاری که از برای رادیکالیزم داشت از بین رفت. لیبرالیزم و مشروطه‌خواهی نیز هر دو از میان رفته بود. سلطنت‌طلبان بورژوا و متمکن بیشتر از جمهوریخواهان، یا بناپارتیست‌ها و یا کارگران شهرنشین و یا زارعان روستا، حامی لیبرالیزم توأم با مشروطه‌طلبی بودند. اما سلطنت‌طلبان که نفاق به حد اعلا در میانشان حکمفرما بود، اینک از معرکه بیرون رانده شده بودند. از سال ۱۸۱۵ به این‌طرف این نخستین بار بود که فرانسه از پارلمان محروم می‌گردید. اینک زمام امور در کف حکومتی دیکتاتوری بود بمراتب عوام فریب‌تر، دسیسه‌کارتر، درون‌تهی‌تر، و جدیدتر از آنچه هرگز به‌خاطر ناپلئون اول خطور کرده بود.

فصل دوم

وین: انقلاب ملیون در اروپای مرکزی و ایتالیا

امپراتوری اتریش در ۱۸۴۸

در سال ۱۸۴۸ صرف‌نظر از روسیه، پرجمعیت‌ترین کشورهای اروپایی امپراتوری اتریش خاندان هابسبورگ بود که پایتخت آن در شهر وین قرار داشت و نفوس آن که به‌طورکلی در سه بخش بزرگ امپراتوری یعنی اتریش، بوهم و مجارستان زندگی می‌کردند، عبارت از دوازده ملیت مختلف یا اقوامی بودند متکلم به السنهٔ متفاوت (مانند آلمان‌ها، چک‌ها، مجارها، لهستانی‌ها، روتنی‌ها، اسلواک‌ها، صرب‌ها، کروآت‌ها، اسلون‌ها، دالماسی‌ها، رومانی‌ها و بالاخره ایتالیایی‌ها). در پاره‌ای از بخشهای امپراتوری، ملیتهای مذکور یک‌جا با هم زندگی می‌کردند، اما در بسیاری از نواحی دو یا چند ملیت درهم آمیخته بودند، زبان یک دهکده با دهکدهٔ مجاور متفاوت بود، حتی دو خانهٔ مجاور به دو زبان متفاوت تکلم می‌کردند، به نحوی که نظیرش در اروپای غربی هرگز دیده نشده بود.

مهمترین این اقوام آنها بودند که در کلیهٔ اراضی خود اتریش و قسمت عظیمی از خاک بوهم،

و همچنین به‌صورت واحه‌های کوچکی در سراسر خاک مجارستان پراکنده بودند. چک‌ها در سرزمین بوهم و خطهٔ مجاور آن موراوی مقیم بودند. مجارها اکثریت ساکنان سلطنت‌نشین تاریخی مجارستان را که مشتمل بر اختلاطی از ملیتهای گوناگون و عدهٔ معتنابهی از مردمان اسلاو بود تشکیل می‌دادند. همچنین دو تا از مترقی‌ترین نواحی ایتالیا، یعنی ایالت ونیز با پایتخت آن به همین نام، و ایالت لمباردی که مهمترین شهر آن میلان بود تعلق به امپراتوری اتریش داشت.

چک‌ها، لهستانی‌ها، روتنی‌ها، اسلواک‌ها، صرب‌ها، کروآت‌ها، اسلون‌ها و دالماسی‌های ساکن امپراتوری، همگی اسلاو بودند، به عبارت دیگر، زبان عموم این اقوام به یکدیگر و به چند نوع السنهٔ روسی مرتبط بود. مجارها و رومانی‌ها هیچ‌کدام از اقوام اسلاو نبودند. همچنان‌که احساسات ملیت‌پرستی تدریجاً نمود کرد مجارها تفاخر می‌کردند که زبان آنها در اروپا بی‌عدیل است و رومانی‌ها بر خود می‌بالیدند که از لحاظ زبانی با ملل لاتین غرب قرابت دارند. رومانی‌ها، مجارها، و آلمان‌ها روی هم رفته منطقهٔ پهناور انبوهی را تشکیل داده بودند که حدفاصل میان اسلاوهای جنوب (که در سنوات بعدی مشهور به یوگوسلاوها) گردیدند و اسلاوهای شمال بود. نفوس آلمانی و ایتالیایی داخل امپراتوری مدام با هم‌زبانهای خود در خارج امپراتوری مرابطه داشتند. نفوس امپراتوری اتریش نمایندهٔ کلیه مدارج فرهنگی‌ای بودند که تا آن‌موقع در اروپا به منصهٔ ظهور رسیده بود. وین، شهری که در آنجا سلطان والس، یوهان اشتراوس (johann Strauss) قلوب را مسخر ساخته بود، تنها سر همسری با پاریس می‌سود. میلان مرکز داد و ستد بزرگی بود. بوهم مدت مدیدی بود که از مراکز مهم پارچه‌بافی محسوب می‌شد و از ۱۸۴۰ به بعد تدریجاً صنایع پارچه‌بافی آن محل ماشینی می‌گشت؛ اما دویست میل پایین‌تر از بوهم، تقریباً مقارن این ایام، یکی از عقلای کروآت می‌گفت که اولین ماشین بخاری که وی دیده بود تصویری بود بر روی دستمالی کتانی که آن را از منچستر وارد کرده بودند. در ۱۸۴۸ پاره‌ای اساساً منکر وجود اقوامی به اسم روتنی‌ها بودند. به‌علاوه، کاملاً معلوم نبود که اسلاوهای جنوبی مرکب از چه گروههایی می‌باشند. هنوز کلماتی مثل یوگسلاوی یا چکسلواکی وجود نداشت و رومانی تعبیری بود که فقط اساتید به کار می‌بردند.

به این نحو، امپراتوریی که پایتخت آن در وین بود، طبق حدود و ثغوری سیاسی که هفتاد سال بعد در ۱۹۱۸ تعیین گردید، مشتمل بود بر تمامی خاک اتریش، مجارستان، و چکسلواکی،

با اراضی مجاور لهستان، رومانی، یوگسلاوی و ایتالیا. اما حوزهٔ اختیارات سیاسی وین بمراتب از این وسیع‌تر بود. از سال ۱۸۱۵ اتریش متنفذترین اعضای کنفدراسیون آلمان محسوب می‌شد، زیرا در این سنوات پروس راضی بود به اینکه تابع نظرات خاندان هابسبورگ باشد. نفوذ وین چنانکه در مورد تصویب و اجرای فرمانهای کارلزباد (Carlsbad) در فصل گذشته دیدیم، به انحای مختلف در سراسر آلمان محسوس بود. به‌علاوه در تمام طول ایتالیا نیز حال بدین منوال بود. لمباردی و ونیس هر دو، بخشی از امپراتوری اتریش محسوب می‌شد. ایالت توسکانی که بظاهر از استقلال بهره‌مند بود در دست گراندوکی از خانوادهٔ هابسبورگ اداره می‌شد. سلطنت ناپل معروف به دو سیسیل که مشتمل بر تمام خاک ایتالیا از رم به پایین بود، فی‌الواقع، کشوری تحت‌الحمایهٔ اتریش بود. ایالات متعلق به پاپ تا سال ۱۸۴۶، لااقل در امور سیاسی فرمانبردار وین بودند، در آن سال بود که مجمع کاردینال‌ها پیوس دوازدهم راکه مردی آزادیخواه بود به مقام پاپی انتخاب کرد، این تنها واقعهٔ غیرمنتظری بود که مترنیخ اذعان کرد موفق به پیش‌بینی آن نگردیده بود. در تمام خاک ایتالیا فقط یک ایالت وجود داشت که حکومت آن موروثی خاندانی ایتالیایی‌الاصل، و در طی دوران طویلی صاحب سیاست مستقل ثابتی بود، و آن سلطنت ساردنی بود (مشهور به ساوی یاپیه‌مونت "Piedmont") واقع درگوشهٔ شمال غربی ایتالیا، در حول و حوش تورن. مترنیخ به طعنه ایتالیا را عبارت از «عنوانی جغرافیایی» یا فقط نامی می‌دانست که بر ناحیه‌ای اطلاق شده باشد. ممکن بود همین امر را در مورد لهستان یا حتی آلمان صادق دانست منتها رشته‌های نازکی نواحی مختلفهٔ آلمان را به هم پیوند داده بود و از ۱۸۱۵ آن مملکت به‌صورت کنفدراسیونی درآمده بود.

از بدایت قرن، این ملل عموماً جنبشهای «فولگزگایست» یا سجیهٔ ملی و هیجانات مستمر یک نهضت ناسیونالیزم فرهنگی را احساس نموده بودند و در میان آلمان‌ها، ایتالیایی‌ها، لهستانی‌ها، و مجارها، نهضتهای سیاسی و اصلاحات آزادیخواهانهٔ فراوانی مشهود گردیده بود. بالغ بر سی سال صدراعظم اتریش، مترنیخ، با هرگونه تجلیاتی از این قبیل مخالفت ورزیده و آنها را به فال بد گرفته بود، زیرا پیشگویی می‌کرد که اگر جلو این قبیل نهضتها را آزاد بگذارند، حاصل «بروز جنگ عموم برضد عموم» (Bellum Ominan Contra Omnes) خواهد بود. پیشگویی وی کاملاً غلط نبود، اما اگر تدبیر مملکت‌داری نه فقط متضمن پیشگویی حوادث، بلکه جلوگیری از بروز آنها نیز باشد، در آن صورت نمی‌توان مدعی شد که در این امر توفیق

فراوانی عاید حکومت مترنیخ گردید. به‌طورکلی از حل قضیهٔ ملیتها اجتناب ورزیده شد. مسئلهٔ اساسی قرن، یعنی برقرار ساختن نوعی رابطهٔ متقابل و معنوی میان ملل و دول متبوعهٔ آنها ـ مسئله‌ای که ظهور ناسیونالیزم، لیبرالیزم، مشروطه‌طلبی و دموکراسی، همه، جنبه‌های مختلف آن بود، ـ مورد ملاحظهٔ مسئولان امور اروپای مرکزی واقع نگردید. آنچه مترنیخ در عوض ارزانی می‌داشت این بود که خاندان سلطنتی اتریش، با دستگاه پر تشریفات رسمی اداری زاید خود، خیرخواهانه بر مللی حکومت کند که در ایجاد رابطه با آنها لزومی نمی‌دید و در برقراری روابط میان آنها ضرورتی قایل نبود. این عقاید تعلق به قرن هجدهم داشت، مسبوق به دوران قبل از انقلاب فرانسه بود و به حال کشوری بسیار مفید بود که کشاورزی باشد و جامعه‌ای که در آن حکومتهای محلی در رتق و فتق امور استقلال داشته باشند.

در قلمرو امپراتوری اتریش شورش امر بی‌سابقه‌ای نبود. نسلها بود که طبقهٔ اعیان لهستانی و مجار دچار غلیان احساسات ملی بودند. در ایتالیا انقلابات کوتاه و بی‌ثمری در ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰ بروز کرده بود. در ۱۸۴۶ در گالیسی یا لهستان اتریش علم طغیان بر افراشته شد. ملاکان لهستانی که ناسیونالیست بودند مسبب این طغیان گردیدند، اما پاره‌ای از آنها ثروتمند نبودند و حین اقامت در اروپای غربی آرای «کمونیستی» مبهمی اخذ نموده بودند. این جماعت به‌منظور جلب پشتیبانی تودهٔ مردم به سرف‌ها نوید آزادی دادند. اما سرف‌ها برضد ملاکان می‌جنگیدند، خاصه در گالیسی شرقی که طبقات پایین‌تر به‌طورکلی روتنی بودند، نه لهستانی. بر اثر جنگی طبقاتی میان ارباب و سرف سرزمین گالیسی ویران گردید. حکومت مرکزی وین در این منازعه جانب زارعان را گرفت و وعده داد که هر زارعی که یکی از مالکان یاغی را زنده یا مرده دستگیر سازد مبلغ ده فلورین پاداش دریافت کند، و برای حفظ سرف در برابر ارباب خواه‌ناخواه اصلاحات چندی اعلام داشت. از قرار معلوم دست‌کم ۱۶۲ نفر از ملاکین و اکثر آنها با قساوتی توصیف‌ناپذیر به قتل رسیدند. ناسیونالیزم لهستان مجدداً در محاق رفت. در لهستان روس بزور پلیس جلو امیال ملیون را سد کردند. به همین جهت است که در انقلابات ۱۸۴۸ که تقریباً جنبهٔ عمومی داشت چندان ذکری از لهستان به میان نمی‌آید.

ایام ماه مارس

در ماه مارس ۱۸۴۸، در سایر نقاط امپراتوری اتریش، در همه‌جا با سرعتی شگفت‌انگیز همه‌چیز واژگون گردید. در آن موقع چندین ماه بود که مجلس دیت مجارستان اجلاس نموده، به اصلاح قانون اساسی مشغول بود و کمافی‌السابق در این باب اظهار نظر می‌کرد که با توسل به چه تدابیر دیگری می‌توان مانع نفوذ آلمان در مجارستان گردید. در این حیص و بیص بود که خبر انقلاب فوریهٔ پاریس منتشر شد. حزب رادیکال مجلس دیت مجارستان از شنیدن این خبر تهییج گردید. رهبر آن حزب «لوئیس‌کوشوت» (Louis Kossuth) در تاریخ سوم مارس نطق مهیجی دربارهٔ مزایای آزادی ایراد نمود. این نطق بلافاصله به آلمانی چاپ شد و به دست اهالی وین رسید که در آنجا نیز به‌واسطهٔ اخبار واصله از پاریس، ناراحتی به اوج شدت رسیده بود. در سیزدهم مارس کارگران و دانشجویان وین سر به شورش برداشته، در معابر سنگربندی کرده و با سربازان به مبارزه مشغول گردیدند و بر قصر سلطنتی هجوم بردند. حکومت چنان انگشت به دهان حیران و وحشت‌زده بود که مترنیخ ناگزیر به استعفا گردید و متنکرانه به انگلستان گریخت، امری که بی‌اندازه مایهٔ شگفتی ملل اروپایی شد.

برکنار شدن مترنیخ مؤید آن بود که حکومت وین کاملاً متزلزل گردیده است. انقلاب چون سیلی به داخل امپراتوری و به تمام خاک ایتالیا و آلمان سرازیر شد. در پانزدهم مارس اغتشاشاتی در برلن بروز کرد، سلطان پروس وعدهٔ قانون اساسی داد. حکومتهای کوچکتر آلمانی یکی پس از دیگری از کار افتادند. در روز آخر ماه مارس مجمع مقدماتی پارلمان اجلاس نمود تا ترتیبی برای تشکیل مجلس ملی تمامی آلمان بدهد. در مجارستان که احساسات مردم بر اثر حزب ملی کوشوت برانگیخته شده بود، دیت در پانزدهم مارس قوانین موسوم به ماه مارس را تصویب نمود. به موجب این قوانین در عین حال که مجارستان هنوز خاندان هابسبورگ را به رسمیت می‌شناخت، از لحاظ حکومت و قانون اساسی، در داخل امپراتوری خود را کاملاً از اتریش مجزا دانست. امپراتور اتریش، فردیناند که در کار خویش حیران بود، چند روز بعد ناگزیر با وضعی تقریباً شبیه به این در بوهم موافقت نمود. در میلان در خلال ۱۸ تا ۲۲ ماه مارس خلایق پادگان اتریشی را از شهر بیرون راندند. ونیز حکومت جمهوری مستقلی اعلام نمود. ایالت توسکانی نیز گراندوک را بیرون کرده، حکومت جمهوری اعلام داشت. سلطان ساردنی،

شارل‌آلبرت (که چون بر اثر انقلاب پاریس دیگ حمیتش به جوش آمده و در تاریخ چهارم مارس، به کشور کوچک خویش قانون اساسی‌ای تفویض کرده بود) در بیست و سوم مارس به اتریش اعلان جنگ داد و بر لمباردی و ونیز هجوم برد تا مگر تمامی این اراضی را تحت قلمرو خاندان ساوی قرار دهد. سربازان ایتالیایی از همه‌طرف سرازیر شدند تا متحداً به دفع حکومت ظاهراً عاجز اتریش اقدام نمایند. این سربازان از توسکانی، از ناپل (که در آنجا حتی از ماه ژانویه شورشی برپا بود) و حتی از ایالات متعلق به پاپ بودند (زیرا که اکنون پاپ جدید تا اندازه‌ای با مقاصد ملیون و آزادیخواهان همراه بود).

به این نحو، در طی حوادث ایام ماه مارس تمامی امپراتوری عظیمی که محور آن در وین قرار داشت از هم گسیخت و به اجزای متشکلهٔ مهم آن تقسیم گردید، پروس تسلیم انقلابیون شده بود، تمامی آلمان خود را برای وحدت آماده می‌ساخت و در ایتالیا آتش جنگ زبانه می‌کشید. همه‌جا دولتها متحیر و گیج شده، اعطای قوانین اساسی مبسوطی را نوید می‌دادند، مجالس منتخب مردم در حال اجلاس بودند و ملل مستقل، یا خودمختاری لنگ‌لنگان قدم به عرصهٔ وجود می‌نهادند. همه‌جا میهن‌پرستان خواهان حکومت لیبرال و آزادی ملی بودند، به عبارت دیگر قوانین اساسی مدون، مجالس انتخابی، وزارتخانه‌های مسئول کمابیش، تعمیم قانون انتخابات عمومی، محدودیت اختیارات پلیس، حضور هیئت منصفه در محاکمات، آزادی مدنی، آزادی قلم و بیان را طالب بودند. و در آن اراضی‌ای که هنوز سرواژ وجود داشت مثل پروس، گالیسی، بوهم و مجارستان، این امر منسوخ گردید و اکثریت قریب به اتفاق زارعان، قانوناً از قید اربابان محلی خویش رستند.

برگشت ورق پس از ژوئن

انقلاب به عین فرانسه تا ماه ژوئن پیش رفت و آنگاه رو به زوال نهاد. بازگشت تدریجی اوضاع به حال سابق علل فراوان داشت. حکومتهای سابق ضمن حوادث ماه مارس فقط متحیر شده، اما فی‌الواقع متلاشی نشده بودند. مترصد فرصت بودند تا سر موقع مواعیدی را که بزور از آنها ستانده شده بود پس بگیرند. ادامهٔ فشاری که در آغاز انقلابیون تحمیل کرده بودند غیرممکن بود.

زعمای انقلابیون واقعاً بسیار نیرومند نبودند. طبقات متوسط، بورژوازی، سرمایه‌داران و متمکنین هیچ‌نقطه‌ای، مثل اروپای غربی رشد نکرده بودند. اکثریت رهبران انقلابی عبارت بودند از نویسندگان، سردبیران جراید، استادان و دانشجویان، این قبیل افراد صاحبان عقاید بودند، نه حامیان منافع مثبت کلان. در وین، میلان، و چند شهر دیگر طبقات کارگری متعدد بود و عقاید سوسیالیستی بسیار رایج، اما کارگران این نواحی مانند کارگران پاریس و یا انگلستان باسواد، متشکل، واقف به امور سیاسی و یا از دست اوضاع خشمگین نبودند، ولکن قدرتشان به اندازه‌ای بود که طبقات متوسط را ناراحت کند و مخصوصاً بعدازآنکه شبح انقلاب اجتماعی برفراز اروپای غربی پدیدار گردید، انقلابیون طبقهٔ متوسط و طبقهٔ پایین تدریجاً از یکدیگر متوحش شدند. میان ملیتهای مختلف آزاد شده نیز نفاق افتاد. زارعان به مجردی که از قید سرواژ رهایی یافتند دیگر علاقه‌ای به انقلاب نشان ندادند. به‌علاوه در این موقع نیز زارعان، ملیت نمی‌فهمیدند، زیرا اصولاً ناسیونالیزم فلسفهٔ طبقات تحصیل‌کرده یا طبقات ملاکین لهستان و مجارستان بود. از آنجاکه اکثریت افسران ارتش از طبقهٔ اعیان سابق بودند که به اوضاع بین‌الملل علاقه و از آن اطلاع داشتند و قسمت اعظم نفرات را زارعان تشکیل می‌دادند، ارتشها تقریباً در مقابل آرمانهای ملیون مصون ماندند. همین رویهٔ ارتشها بود که کار را یکسره کرد.

ابتدا در پراگ بود که ورق برگشت. در ماه مه مجلس ملی تمامی آلمان در شهر فرانکفورت واقع در جوار رود من اجلاس کرد. چون بوهم عضو کنفدراسیون ۱۸۱۵ بود، همچنانکه قبل از آن کنفدراسیون در امپراتوری مقدس روم عضویت داشت، و چون همیشه عدهٔ زیادی از آلمان‌ها در آن سرزمین سکنا داشتند، لهذا از بوهم نیز نمایندگانی را برای شرکت در مذاکرات فرانکفورت دعوت نمودند. اما ایدهٔ تعلق به یک حکومت ملی آلمان، یعنی ایجاد کشور آلمان براساس آلمانی بودن سکنهٔ آن (که نه در امپراتوری مقدس روم مبنای کار بود و نه در کنفدراسیون ۱۸۱۵) به مذاق چک‌های بوهم خوشایند نبود. به همین سبب چک‌ها از فرستادن نماینده به فرانکفورت خودداری ورزیدند. درعوض خودشان نمایندگان ملل اسلاو را برای شرکت در کنگرهٔ عموم اقوام اسلاو دعوت نمودند. این نخستین مجلس نمایندگان تمامی ملل اسلاو، در ژوئن ۱۸۴۸ در پراگ اجلاس کرد. اکثر نمایندگان مزبور فرستادگان اقوام اسلاوی بودند که در داخل امپراتوری اتریش زندگی می‌کردند، اما معدودی هم از بالکان و لهستان که جزء امپراتوری اتریش نبود حضور داشتند. فقط یک نفر از روسیه حضور داشت و او میخائیل باکونین (Michael Bakunin) نامی بود

از آنارشیست‌های انقلابی. در این موقع اسلاوها عموماً با روسیه نظر خوشی نداشتند، زیرا ظلم روسیه را دربارهٔ لهستان از یاد نبرده بودند، به‌علاوه حکومت تزاری، تحت زمامداری نیکلای اول نیز با نهضت پان‌اسلاویسم نظر موافقی نداشت و آن را آشوب جماعتی مفسده‌جو می‌دانست.

غرض اصلی کنگرهٔ پراگ احیای عظمت اقوام اسلاو بود که در فصل گذشته بدان اشارت رفت. پالاکی (Palacky) مورخ چک، در حقیقت یکی از فعالترین رجال این کنگره بود. چون سرچشمهٔ نهضت احیای اسلاو پافشاری در برابر اقوام آلمانی بود، طبیعی است که کنگره معناً ضد آلمانی بود. اما این ضدیت شدید نه شامل حال اتریش می‌شد، و نه خاندان هابسبورگ. درست است که در نظر معدودی از افراطیون، تعلق به قوم اسلاو پایه و اساس رستاخیز سیاسی نهضت محسوب می‌شد و به این حساب، در دنیای آنها محلی از برای امپراتوری اتریش موجود نبود، لکن اکثریت عظیمی از نمایندگان کنگرهٔ پراگ اسلاوهای اتریشی بودند. اعتقاد اسلاوهای اتریشی بر این بود که بسیاری از ملل اسلاو چون از دو جانب در میان فشار نفوس عظیم روسی و آلمانی قرار گرفته‌اند، امپراتوری اتریش را به منزلهٔ شالوده‌ای سیاسی لازم دارند تا براساس آن در رشد و اعتلای زندگانی ملی خود بکوشند. تقاضای این جماعت آن بود که ملل اسلاو در داخل امپراتوری اتریش از همان حقوقی برخوردار گردند که سایر اقلیتها، و به آنها در امور محلی خود استقلال داخلی داده شود و حقوق و آزادیهایشان تضمین گردد.

البته آلمان‌های ساکن بوهم، معروف به آلمان‌های سودت، علاقه‌مند به مذاکرات کنگرهٔ فرانکفورت گردیدند. این جماعت، مشتاق شمول در آلمان متحدی بودند که در شرف تکوین بود. همان‌طور که چک‌های بوهم در یک کشور آلمانی تمام‌عیار اقلیت کوچکی محسوب می‌شدند، آلمان‌های بوهم نیز در آن کشور چک‌نشین همین حال را پیدا می‌کردند. قاعدتاً همواره مسائل مربوط به اقلیتها را نمی‌توان از قضایای مرزی تفکیک نمود. لهذا در میان اقوام مختلط بوهم، و در پراگ که ساکنان آن به دو زبان تکلم می‌کردند، تضاد و نقاری وجود داشت.

قضیهٔ آلمانی یا اسلاو بودن در امپراتوری اتریش ظاهراً مسئلهٔ لاینحلی نبود. بر اثر انقلاب مارس نه تنها از برای بخشهای بزرگ امپراتوری طرحهایی پدید آمد، بلکه طرحی تدوین نمودند که به موجب آن تمامی امپراتوری اتریش به‌طورکلی مشمول یک قانون اساسی فدرال واحدی می‌گردید. مجمعی که در شهر کرمزیر (Kremsier) واقع در موراوی اجلاس کرده بود و در آن نمایندگان تمام قسمتهای امپراتوری به‌استثنای مجارستان و شمال ایتالیا حضور داشتند، بعد از

مدتها بحث و مشاجره سرانجام طرحی از برای تمامی مملکت تدوین نمود. به موجب قانون اساسی کرمزیر آلمان‌های امپراتوری (به عبارت دیگر پاره‌ای از افراد آلمانی لیبرال که بر اثر پیدایش انقلاب مردان شاخصی شده بودند)، اصول مسلمی را که سرلوحهٔ مرام اسلاوهای اتریشی بود قبول کردند. عقیدهٔ این دسته از آلمان‌ها نیز آن گردید که امپراتوری باید به‌صورت فدراسیونی درآید مرکب از اقلیتهای متساوی‌الحقوق، و در این فدراسیون هر کس حق بازکردن مدرسه، تأسیس محاکم قضایی و چاپ نشریات را به زبان قوم خویش داشته باشد. معتقد گردیدند که امپراتوری باید عدم تمرکز یابد و به اولیای امور محلی و مقامات بلدی اختیارات فراوانی عطا شود. در عین حال تمامی این تشکیلات به‌صورت سیستم فدرالی تحت قلمرو سلطنت مشروطهٔ خاندان هابسبورگ باشد.

فتوحات ضد انقلابیون، ژوئن تا دسامبر

اما امپراتور اتریش فردیناند و مشاورانی که به اقوال آنها اعتماد می‌کرد، هیچ‌کدام نه با قانون اساسی کرمزیر کاری داشتند، و نه به عقاید اسلاوهای اتریشی وقعی گذاشتند. کلیهٔ این تدابیری که ملت اندیشیده بود جنبهٔ آزادیخواهانه داشت و مملو از تصمیماتی بود که اختیارات حکومت را محدود می‌کرد. لذا مورد قهر و غضب امپراتور و مشاوران وی قرار گرفت. اولین ظفری که نصیب حکومت کهنسال اتریش گردید در پراگ روی داد. در تاریخ دوازدهم ژوئن، هنگامی‌که کنگرهٔ اسلاو در حال اجلاس بود، چک‌های شهر پراگ سر به شورش برداشتند و خصومتهایی محلی که میان چک‌ها و آلمان‌ها وجود داشت نیز کار را خرابتر کرد. فرماندهٔ سپاهیان شهر پراگ، ویندیش‌گراتز (Windischgrats)، شهر را گلوله‌باران و شورشیان را منکوب نمود. کنگرهٔ اسلاو پراکنده گردید و سپاهیان هابسبورگ زمام امور را به کف گرفتند.

ظفر بعدی نهضت ضد انقلاب ماه بعد در ایتالیای شمالی رخ داد. از تمام قسمتهای امپراتوری اتریش فقط لمباردی ـ ونیز بود که در اثنای انقلاب ماه مارس از قلمرو خاندان هابسبورگ بریده، استقلال خود را اعلام نموده بودند. کشور بسیار کوچک ساردنی نیز از لمباردی ـ ونیز پشتیبانی کرده، به اتریش اعلان جنگ داده بود. از کلیهٔ نقاط ایتالیا مردم گرد هم

آمده، شروع به جنگ کرده بودند و حتی تا بعد از «ایام ژوئن» پاریس مستبعد نبود که جمهوری فرانسه، چنانکه در ۱۷۹۶ اتفاق افتاده بود، به یاری انقلابیون ایتالیا نشتابد. اما در فرانسه هیچگونه انقلاب رادیکال، یا انقلابی دامن‌گستر پدید نیامد. در ایتالیا جمهوریخواهان و سلطان ساردنی نسبت به یکدیگر سوءظن داشتند، زیرا اعتقاد عمدهٔ جمهوریخواهان برانداختن اساس کلیهٔ سلطنتها بود و سلاطین را عقیده آن بود که جمهوریخواهان، عناصر مفسده‌جو و خطرناکی هستند. قوایی که از ناپل اعزام گردیده بود، فرا خوانده شد تا به دفع انقلابی که در آنجا بروز کرده بود بپردازد. پاپ تغییر عقیده داده صلاح را در عدم مداخله دید. به این نحو، مردم ایتالیای شمالی را به حال خودشان واگذاشتند. در تاریخ ۲۵ ژوئیه فرمانده سپاهیان اتریش در ایتالیا، رادتسکی (Radetsky)، در محل کاس‌توزا (Custozza) سپاهیان سلطان ساردنی را شکست عظیمی داد. سلطان ساردنی، شارل البرت، به خطهٔ کوچک خویش عقب نشست. از لمباردی و ونیز انتقام موحشی گرفته شد و هر دو را به امپراتوری اتریش بازگرداندند. در وین پاره‌ای از انقلابیون آلمان (زیراکه عموم آلمان‌ها پیرو عقایدکلی مجمع کرمزیر نبودند) نسبت به از بن قلع و قمع کردن سرکشان ایتالیایی به دست آلمان‌ها احساس یک‌نوع تفاخر ملی می‌کردند. در نظر پاره‌ای از آنها مراد از آزادی عبارت بود از آزادی خود آنها و درک این مسئله برایشان ممکن نبود که سپاهیان فاتح امپراتوری بزودی برضد آنها دست به اسلحه خواهند برد.

سومین ظفر ضد انقلاب در ماههای سپتامبر و اکتبر روی داد. حزب رادیکال مجارستان به رهبری لویی کوشوت (Louis Kossuth) حزبی لیبرال و صاحب بسیاری از اصول مسلم دموکراتیک بود، اما مهمتر از هر چیزی این حزب یک حزب ملیون مجار به شمار می‌آمد. ملیون مجار که در ایام مارس پیروز گردیده بودند، کلیهٔ علایق خود را با آلمان‌ها گسستند. پایتخت خود را از پرس‌بورگ (Pressburg) (نزدیکی سرحد اتریش) به بوداپست واقع در نواحی مرکزی مجارستان منتقل کردند. زبان رسمی خود را که لاتین بود مبدل به زبان مجار نمودند. کمتر از نصف نفوس مجارستان از قوم مجار بودند، و تکلم به زبان آنها که با السنهٔ هند و اروپایی کشورهای اروپا هیچ ارتباطی ندارد، برای مردم غیر مجار بی‌اندازه دشوار بود. بزودی واضح بود که اگر شخص مجار نباشد از قانون اساسی لیبرال جدید طرفی نخواهد بست و مجارها مصمم بودند سایر افرادی راکه در آن کشور سکونت داشتند از قید ملیتشان رهانیده، مثل خودشان مجار کنند. اسلواک‌ها، رومانی‌ها، آلمان‌ها، صرب‌ها، وکروآت‌ها شدیداً با این امر مخالف بودند. جهد

هر گروهی آن بود که شخصیت و ممیزات ملی خویش را صحیح و سالم نگه دارد، کروآت‌ها که قبل از انقلاب مجار از پاره‌ای آزادیهای مخصوص به خود برخوردار بودند، به سر کردگی یکی از افراد «مغضوب» کروآت به‌نام یلاچیچ (jellachich) علم مخالفت برافراشتند. در ماه سپتامبر یلاچیچ در مجارستان با حمایت نیمی از نفوس مملکت که مجار نبودند، به پیشوایی قوایی مرکب از صرب‌ها و کروآت‌ها قیام نمود و جنگی داخلی آغاز گردید. اکنون نیمی از مردم مجارستان که از ملیت‌خواهی مجارها متوحش بودند، چشم امید به‌سوی خاندان هابسبورگ و امپراتوری اتریش دوخته بودند تا مگر از آن ناحیه منافعشان حفظ و حراست گردد. فردیناند، امپراتور اتریش، یلاچیچ را به فرماندهی سپاهیان خویش در جنگ با مجارها منصوب کرد. مجارستان عرصهٔ جنگی همگانی گردید بر علیه همگان.

اینک در وین انقلابیون بصیرتر دریافتند که اگر سپاه یلاچیچ در جنگ با مجارها پیروز شود، دیری نخواهد گذشت که نوبت به خود انقلابیون وین برسد. لذا این جماعت در اکتبر ۱۸۴۸ به دومین قیام عمومی اقدام کردند. (اولین قیام انقلابیون چنانکه ذکر شد در ماه مارس اتفاق افتاده بود) امپراتور پا به گریز نهاد. هرگز انقلابیون وین تا این حد پیشرفت نکرده بودند. اما به هر حال کار از کار گذشته بود. فرمانده سپاهیان امپراتوری ویندیش گراتز (Windischgratz) قوای خود را به تمام و کمال از بوهم فرا خواند. پنج روز تمام وین را محاصره کرد و در سی و یکم اکتبر شهر را مجبور به تسلیم نمود.

با تسخیر مجدد وین طرفداران نظام کهن قویدل گردیدند. رهبران نهضت ضد انقلاب از قبیل ملاکین عمده، روحانیون کاتولیک و امرای لشکر تصمیم گرفتند امپراتور فردیناند را خلع کنند زیرا فکر می‌کردند که مواعیدی را که فردیناند در ماه مارس داده بود جانشین وی می‌تواند بسهولت انکار نماید. فردیناند استعفا کرد و در دوم دسامبر ۱۸۴۸ فرانسیس ژوزف، پسری هجده ساله جانشین وی گردید که مقدر بود تا ۱۹۱۶ در قید حیات باشد و سلطنت وی به بحرانی خاتمه یابد بمراتب منهدم‌کننده‌تر از بحرانی که در آن بر اریکه سلطنت جلوس کرده بود.

آخرین طغیان و جلوگیری

در چند ماه اول سال ۱۸۴۹، انقلاب در بسیاری از نقاط امپراتوری به مدت کوتاهی چنان زبانه کشید که آن شدت بی‌سابقه بود. در قسمتهایی از آلمان جماعات جمهوریخواه آشوبهایی به پا کردند. در رم کسی وزیر اصلاحات پاپ‌پیوس نهم، را به قتل آورد، پاپ از شهر گریخت. در رم حکومت جمهوری رادیکالی زیر نظر سه نفر فرماندار اعلام گردید که یکی از آنها مازینی (Mazzini) بود که با شتاب تمام انگلستان را ترک گفته بود تا در انقلاب جمهوریخواهان سهیم باشد. در شمال ایتالیا سلطان ساردنی، شارل آلبرت، مجدداً بر لمباردی هجوم برد. در سرزمین مجارستان بعد از آنکه حکومت هابسبورگ مجدداً اعاده یافته، قانون اساسی جدید مجار را لغو نمود، مجارها به پیشوایی رهبر پرجوش خویش، کوشوت، استقلال مطلق خود را اعلام داشتند. اما کلیهٔ این تجلیات را دوامی نبود. اخگر جمهوری‌خواهی آلمان‌ها خاموش گردید، مازینی و جمهوریخواهان وی را از شهر رم بیرون راندند و پیوس نهم مجدداً با مداخلهٔ لشکریان فرانسوی به حکومت خویش بازگشت. در بیست و سوم مارس ۱۸۴۹ رادتسکی در محل نووارا (Novara) مجدداً سلطان ساردنی را شکست داد. در مجارستان مجارها چنان مقاومت شدیدی ابراز داشتند که سپاهیان امپراتوری و سربازان منظم بومی غیر مجار را یارای درهم شکستن آن نبود. ناچار حکومت هابسبورگ مجدداً متوسل به اتحاد مقدس گردید.

امپراتور جدید، فرانسیس ژوزف، از تزار روسیه نیکلا دعوت به مداخله کرد. متجاوز بر یک‌صد هزار نفر از سربازان روسی از کوهستانها به داخل مجارستان سرازیر گردیدند، دیری نپایید که مجارها را شکست دادند و کشوری منقاد تحویل دربار وین گردید. این امر در اوت ۱۸۴۹ اتفاق افتاد.

اکنون طغیان ۱۸۴۸ ملیون در اروپای مرکزی و ایتالیا پایان یافته بود. ارتجاع یا نهضت ضد انقلاب مدار امور گردیده بود. کارها بر همان سیاق نبود که قبل از ۱۸۴۸ جریان داشت. چنین امری محال بود. حکومتها و دول سابق مجدداً اعاده یافت؛ اما رویهٔ آنهایی که زمام امور را در دست داشتند متفاوت بود. پیوس نهم «پاپ آزادیخواه» ۱۸۴۶ دوباره بر تخت پاپی تکیه زد، اما این‌بار در ارکان عقاید آزادیخواهانهٔ وی تزلزل افتاده بود. شکاف باریکی که در دوران انقلاب فرانسه میان لیبرالیزم و مذهب کاتولیک پدید آمده بود بر اثر تجاوزات انقلابی جمهوری مازینی

(Mazzini) در رم و تصمیماتی که از برای دفع آن اتخاذ گردید، بدل به درهٔ ژرف هولناکی شد. پیوس نهم اکنون آنچه را اسلافش تکفیر کرده بودند تأیید نمود. در ۱۸۶۴ وی در رساله‌ای موسوم به «فهرست خطایا» کلیهٔ مناهی را مدون ساخت و به اتکای قدرت روحانی خویش عموم کاتولیک‌ها را از هر شیوه و طریقه‌ای که به لیبرالیزم، ترقی‌خواهی، و تمدن اشتهار داشته باشد برحذر ساخت. اما در ایتالیا بسیاری از ملیون از روشهای بارقه مانند جمهوریخواهان رومانتیک دلسرد شده و طبعاً چنین استنتاج نمودند که ایتالیا فقط ممکن است بر اثر همان نوع جنگهایی که در قدیم‌الایام میان دول نیرومند پابرجا بروز می‌کرد، از قید نفوذ اتریش رهایی یابد.

در امپراتوری اتریش، اکنون سیاست منسلم حکومت زیر نظر پرنس شوارزنبرگ (Schwarzenberg) صدراعظم امپراتور، بر اثر وقایع ۱۸۴۸، آن بود که با سفسطه‌ای که هرگز به خیال مترنیخ هم خطور نکرده بود، با هر نوع اظهار وجود و استقلالی مخالفت به عمل آید و از تشبث به قوهٔ نظامی نیز در این امر ابایی نباشد. اساس سیاست حکومت ریشه‌کن کردن مشروطه‌خواهی، و به‌علاوه اشکال و صور مختلف ناسیونالیزم بود، از قبیل نهضت اسلاو، مجار، ایتالیا و همچنین ژرمانیزم که سبب گسستن علایق آلمان‌های ساکن اتریش از امپراتوری هابسبورگ و پیوستن آنها به ملت بزرگ مشابهی بود که ملت آلمان باشد. چون در این موقع وزیر داخل امپراتوری مردی الکساندر باخ (Bach) نام بود، لذا رژیم حکومت به سازمان باخ معروف گردید. به موجب تشکیلات جدید حکومت به شدت متمرکز گردید. مجارستان حقوق جداگانه‌ای را که قبل از ۱۸۴۸ داشت از کف داد. غایت مقصود اکنون ایجاد سیستم سیاسی واحدی بود که اجزای آن از همه جهت هم‌بسته باشد. باخ در حفظ آزادی زارعان اصرار ورزید، زیرا بر اثر الغای سرواژ تودهٔ مردم که رعایای ملاکان بودند، بدل به رعایای حکومت گردیده بودند. وی به اصلاح دستگاه قضایی و محاکم حقوقی پرداخت، تمامی امپراتوری را بدل به یک منطقهٔ بازرگانی آزاد با تعرفهٔ گمرکی واحدی از برای تجارت با خارج نمود، ساختمان جاده‌ها و خطوط آهن را تشویق کرد و در احداث آنها از خزانهٔ مملکتی کمک رسانید. به عین فرانسه در دوران زمامداری لویی ناپلئون، غرض حکومت آن شد که با کفایت شگرف دستگاه اداری و پیشرفت مادی مملکت، مردم را از فکر آزادی منصرف نمایند. اما در این موقع پاره‌ای آزادی را از یاد نمی‌بردند. یکی از آزادیخواهان معاصر، سازمان باخ را چنین توصیف کرده است که عبارت بود از «سپاهی از سربازان که به پا ایستاده‌اند، فوجی از مستخدمین اداری که نشسته‌اند، خیلی از کشیشان که به زانو درآمده‌اند، و جماعتی از جاسوسان که بر روی زمین در حال خزیدنند.

فصل سوم

فرانکفورت و برلن: قضیهٔ آلمانی لیبرال

حکومت آلمان

ضمناً از مه ۱۸۴۸ تا مه ۱۸۴۹ مجلس فرانکفورت، در آن شهر تاریخی جوار رود من، در حال اجلاس بود. کوشش نمایندگان به‌منظور ایجاد کشور آلمانی متحد بود که در عین حال لیبرال و پایبند قانون اساسی باشد، استفاده از حقوق مدنی را برای کلیهٔ اتباع خود تضمین نماید، صاحب دولتی باشد که به عقاید عامه، چنانکه از مجاری انتخابات آزاد و مذاکرات علنی پارلمان هویدا می‌گردد، ترتیب اثر دهد. عدم توفیق در ایجاد حکومتی دموکراسی در آلمان یکی از حقایقی بود که عصر جدید را تحت‌الشعاع قرار داده است.

عاملی که تشکیل مجلس فرانکفورت را ممکن ساخت، درهم ریختن اساس حکومتهای موجود در آلمان بود ـ حین انقلابات ایام مارس ۱۸۴۸. حکومتهای موجود یعنی ۳۸ ایالتی که به دست ناپلئون و کنگرهٔ وین ساخته شد، مهمترین مانع در راه تحقق وحدت آلمان بود. امرای این ایالات و وزرا و مستخدمین عالی‌رتبهٔ دولتی آنها، به‌واسطهٔ استقلال سیاسی از رتبه و مقام

شامخ‌تری برخوردار بودند. ایالات آلمانی همان‌قدر مخالف تسلیم حق حاکمیت خود به یک آلمان متحد بودند که در قرن بعد حکومتهای ملی با دادن حقوق حاکمیت خویش به یک سازمان ملل متحد ابراز مخالفت نمودند. از لحاظی دیگر، آلمان حکم جهان سیاسی کوچکی را داشت. سرزمینی بود که در آن دول کوچک و بزرگ هر دو وجود داشتند. دول بزرگ آن عبارت بودند از پروس و اتریش. اتریش امپراتوری مختلف‌الاجزا و گوناگونی بود که قبلاً شرحش آمد، پروس که مشتمل بر اراضی حوزهٔ رود رن بود، در ۱۸۱۵ یک ناحیهٔ مرکزی در حول و حوش برلن و یک ناحیهٔ شرقی که ساکنان آن اختلاطی از آلمان‌ها و لهستانی‌ها بودند به خاک خویش منضم ساخت. هیچ‌کدام از این دول بزرگ حاضر به اطاعت از دیگری نبود و نمی‌گذاشت که حکومتهای آلمانی کوچکتر همجوار زیر سلطهٔ نفوذ دیگری درآید. حکومتهای کوچکتر آلمان نیز به‌نوبهٔ خویش، به‌واسطهٔ توازنی که میان دو دولت بزرگ وجود داشت، استقلال خود را حفظ می‌کردند.

این «ثنویت» آلمانی یا وجود دو قطب متضاد میان برلن و وین، به‌واسطهٔ خطر مشترکی که از ناحیهٔ امپراتوری فرانسه ناشی شده بود تا اندازه‌ای تخفیف یافته بود. سپس از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ سلاطین پروس، فردریک ویلیام سوم و فردریک ویلیام چهارم نسبت به خاندان اتریش احترام می‌گذاشتند و تسلیم نظرات آنها بودند. چون هر دو این سلاطین پیرو آرای محافظه‌کارانه‌ای بودند، نفوذ مترنیخ را در ایالات کوچکتر آلمانی نادیده گرفته و مرافعه‌ای علنی برپا نکردند. تا آنجاکه پای دولتین در میان بود تمامی قضیهٔ آلمان مسکوت‌عنه مانده بود و به‌علاوه مایهٔ تهییج خاطر اشراف قدیمی نیز نگردیده بود. در پروس، یونکرها یعنی ملاکین کلانی که در مشرق الب صاحب ضیاع و عقار بودند، ابداً قضیهٔ وحدت آلمان یا عدم آن برایشان تفاوتی نمی‌کرد. این جماعت از نظر عقاید سیاسی خود را پروسی می‌دانستند نه آلمانی. در پروس این جماعت بسیار مرفه بودند و اگر قرار می‌بود که سرزمین آنها نیز جذب آلمان متحدی گردد، بر اثر این اتحاد طبعاً آنها متضرر می‌گردیدند، زیرا در آلمان، یعنی مغرب رود الب، اساس جامعه وجود خرده دهقانان بود و هیچ طبقهٔ ملاکی نظیر یونکرها وجود خارجی نداشت. در مابقی آلمان نیز نظر مردم نسبت به پروس براساس همین اختلاف بود، پروس را تا اندازه‌ای خشن و شرقی می‌شمردند، اما این احساس نیز در ایام ناپلئون تخفیف یافته بود، زیرا وطن پرستان تمام خاک آلمان داوطلب خدمت در لشکریان پروس گردیده بودند.

برلن: عدم پیشرفت انقلاب در پروس

پروس کشوری بود مخالف عقاید آزادیخواهانه، اما نه عقب افتاده. فردریک ویلیام سوم کراراً از نویدی که برای اعطای قانون اساسی جدیدی به ملت خود داده بود، تخلف نمود. جانشین وی فردریک ویلیام چهارم که در ۱۸۴۰ به تخت سلطنت نشست و در آغاز لیبرال‌ها را به وی امید فراوان بود، معلوم شد آدمی است مرموز و از رومانتیک‌های متجدد قرون‌وسطا که میل نداشت رعایای خویش را در ادارهٔ امور مملکت سهیم سازد. در عین حال حکومت از لحاظ اداری کارامد، مترقی و منصف بود. دانشگاهها و اسلوب تعلیمات مقدماتی پروس بمراتب از اروپای غربی بهتر بود. عدهٔ مردم باسواد کمتر کشوری به پای پروس می‌رسید. دولت پروس بر وفق اصول مرکانتلیزم، موجد و طراح و پشتیبان امور اقتصادی مملکت بود. در ۱۸۱۸ با کمک ایالات کوچکی که در داخل خاک پروس قرار داشت اتحادیه‌ای گمرکی تأسیس کرد. این ایالات به‌صورت واحه‌هایی از همه طرف محدود به اراضی پروس بود. این اتحادیهٔ گمرکی (Zollverein) در عرض بیست ـ سی سال بعد، بتدریج توسعه یافت تا آنکه در ۱۸۴۸ تمامی نواحی آلمانی، خارج از اتریش و بوهم، در اتحادیه‌ای اقتصادی به رهبری پروس، با یکدیگر پیوستگی داشتند. پروس در مقام قیاس با اتریش (که در عهد مترنیخ، ملقب به «چین اروپا» بود)، کشوری مترقی و تجددطلب به‌نظر می‌رسید.

چنانکه قبلاً ضمن بیان سایر حوادث اجمالاً گفتیم، در پانزدهم مارس ۱۸۴۸ در برلن شورشی برپا شد و در معابر زد و خورد آغاز گردید. قلیل زمانی ظواهر امر دال بر آن بود که ارتش بر اوضاع مسلط خواهد شد. اما سلطان پروس، فردریک ویلیام چهارم، که مردی بود صاحب عقیده و تدبیر و گاهی ناگهان فوق‌العاده پایبند به قیود اخلاقی، سربازان خود را فراخواند و به رعایای خود اجازه داد که نمایندگان اولین مجلس مقننهٔ تمامی پروس را انتخاب نمایند. به این نحو، گرچه ارتش صحیح و سالم ماند و افسران آن که از طبقهٔ یونکر بودند مجاب نگردیدند، انقلاب به‌صورت ظاهر جریان خود را طی نمود. از آنجاکه در مجلس پروس اکثریت نمایندگان، افراطیون طبقهٔ پایین پروس شرقی و مخالفان طبقهٔ یونکرها بودند، مجلس مزبور به طرزی شگفت‌انگیز رادیکال گردید. این افراد مدتها بود که با انقلابیون لهستان و تبعیدشدگان مرابطه داشتند. رکن مهم عقایدشان آن بود که روسیهٔ تزاری دژ ارتجاع است و تمامی دستگاه طبقهٔ

اعیانی یونکر، ملکداری، سرفداری و ممانعت از آزادی ملی، بالمآل متکی بـه قـدرت نـظامی امپراتوری تزاری می‌باشد. مداخله‌ای که بعداً روسیه در قضیهٔ مجارستان نمود (و ذکر آن پیشتر آمد) خود دلیلی بر صحت این مدعا بود.

به همین جهت رادیکال‌های پروس مثل عناصر رادیکال سایر ممالک امیدوار بـودند کـه عموم آلمان‌ها یا حتی اروپاییان را به تدارک جنگی انقلابی برضد روسیه وادارند. به‌منظور جلو انداختن وقوع چنین جنگی، حزب رادیکال پروس از دعاوی لهستانی‌ها پشتیبانی نمود. مجلس برلن به ساکنان لهستانی لهستان پروس استقلال داخلی تفویض کـرد. امـا در لهسـتان پـروس (پروس غربی یا پوزن "Posen") مانند سرزمین بوهم از ازمنهٔ بعیده اسلاوها و آلمان‌ها پهلو به پهلوی یکدیگر زندگی کرده بودند. آلمان‌های ساکن پوزن حاضر به اطاعت از مأموران و حکام لهستانی نگردیدند. دسته‌هایی از ارتش پـروس کـه در پـوزن مأمـوریت داشـتند بـه حـمایت آلمان‌های آن ناحیه برخاستند. در آوریل ۱۸۴۸ که یک ماهی از بروز «انقلاب» نگـذشته بـود، قوای ارتشی تأسیسات جدیدی راکه مجلس برلن به‌منظور استقلال داخلی لهستانی‌های پوزن دایر ساخته بود، بکلی برچید. واضح بود که در این کشمکش قدرت واقعی در دست چه کسی می‌باشد. تا پایان سال ۱۸۴۸ در پروس نیز مانند اتریش انقلاب بکلی مرتفع شده بود. سلطان پروس مجدداً تغییر عقیده داده بود و هیئت حاکمهٔ سابق به کمک قوای ارتشی باز بر اوضـاع مسلط گردیده بودند.

مجلس فرانکفورت

در این حیص و بیص عین این قضایا در تمامی خاک آلمان به وقوع می‌پیوست. بر اثر ضعف حکومتهای سابق وضعی پدید آمد که به‌اصطلاح جدید آن را خلاء سیاسی می‌خوانند. کمیته‌ای که افراد آن به میل خود به دور هم گرد آمده بودند، پارلمانی موقتی تشکیل دادند تا برای افتتاح مجلسی مرکب از نمایندگان تمام کشور آلمـان تـرتیب انـتخابات را بـدهد. در تـمامی آلمـان انتخاب‌کنندگان از حقوق حاکمیت موجوده صرف‌نظر کرده، برای تشکیل یک مجلس فدرالی که فوق تمامی حکومتها باشد نماینده به فرانکفورت اعزام داشتند. به این نحو، قدرت و ضـعف

مجلس فرانکفورت ناشی از این طرز انتخاب‌کنندگان آن بود. مجلس مزبور معرف تمایلات معنوی قاطبهٔ مردم و آرزوهای ملی و آزادیخواهانهٔ جم غفیری از ملت آلمان بود. مجلس مزبور نمایندهٔ عقیده‌ای بود. از نظر سیاسی چیزی به حساب نمی‌آمد. نمایندگان هیچ‌گونه قدرتی نداشتند که کسی را مأمور انجام کاری کنند. هیچ‌کس نبود که خطاب به او فرمان صادر نمایند و از او توقع اجرای آن فرمان را داشته باشند. مجلس ملی آلمان که در فرانکفورت اجلاس کرده بود، به‌صورت ظاهر، شباهت به مجلس ملی فرانسه در ۱۷۸۹ داشت، اما معناً میان آن دو تفاوت بسیار بود. پیش از تأسیس این مجلس هیچ‌گونه تشکیلات ملی در آلمان موجود نبود تا مجلس بتواند به کمک آنها کار کند. در تمامی آلمان یک نفر سلطان وجود نداشت تا بتوان اختیارات را از کف او بیرون آورد، برای تمام کشور ارتش واحد یا دستگاه اداری واحدی موجود نبود تا بشود آن را تحویل گرفت. کلیهٔ ماجرای مجلس فرانکفورت را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: که چون قدرتی از خود نداشت متکی به قدرت همان حکومتهایی گردید که درصدد برآمده بود جانشین آنها شود.

در ماه مه ۱۸۴۸ مجلس فرانکفورت تشکیل گردید. نمایندگان آن، به‌استثنای جمعی، مابقی انقلابی نبودند. اکثریت آنها صاحبان حرف و اربابان پیشه بودند مانند استادان، قضات، وکلای دادگستری، مأموران دولتی، روحانیون اعم از پروتستان و کاتولیک، و کاسبان مبرز و سرشناس. این جماعت طالب آلمانی بودند لیبرال، خودمختار که به‌صورت فدراسیونی متحد و «دموکراتیک» باشد، اما نه کشوری که در آن عموم افراد متساوی‌الحقوق باشند. نظر آنها در امور جدی، صلح‌جویانه و قانونی بود، امیدوار بودند که از طریق تشویق و ترغیب، در کارهای خود توفیق حاصل نمایند. تعدی در نظر آنها مذموم بود. حتی اگر وجوه لازم را هم در اختیار داشتند، مایل به جنگ با حکومتهای آلمانی نبودند. به جنگ با روسیه نیز رغبتی نداشتند. مایل به انقلاب بین‌المللی طبقات کارگری نبودند، حوادث ایام ژوئن پاریس و بلوای چارتیست‌ها در انگلیس که مصادف با هفته‌های اول تشکیل مجلس فرانکفورت بود، بر وحشت نمایندگان مزبور نسبت به رادیکالیزم و جمهوریخواهی افزود. بدبختی آلمان (و در نتیجه اروپا) در این بود که این انقلاب آلمانی دیر به وقوع پیوست، حدوث آن موقعی بود که انقلابیون اجتماعی به بورژوازی اعلان جنگ داده بودند و بورژوازی نیز از عوام در هراس بودند. هنگامی‌که اوضاع مملکتی آشفته می‌گردد، مردم عوامند که واقعاً اسلحه به کف گرفته و در کوچه و خیابان به دادن شعارهای انقلابی مشغول می‌شوند، نه استادان یا بازرگانان معتبر. بدون شورش طبقهٔ پایین حتی

انقلابات طبقهٔ متوسط منتج به نتیجه‌ای نمی‌گردید. توافقی که در خلال سنوات ۱۷۸۹ و ۱۷۹۴ در فرانسه حاصل آمده بود، یعنی توافقی که با وجود عدم تمایل و تفاوت عقیده میان انقلابیون بورژوا و طبقهٔ پایین مملکت وجود داشت، در ۱۸۴۸ در آلمان موجود نبود و حصولش نیز غیرممکن بود. نمایندگان مجلس فرانکفورت، نه مایل بودند توده را به آشوب وادارند و این نوع قدرت انقلابی کسب نمایند، و نه توانایی انجام این کار را داشتند. برعکس، هنگامی‌که در سپتامبر ۱۸۴۸ در خود فرانکفورت رادیکال‌ها شورش کردند مجلس درصدد دفع آنها برآمد. و چون مجلس قدرتی از خود نداشت دست به دامان ارتش پروس زد. ارتش پروس غائله را خوابانید و از آن تاریخ به بعد مجلس فرانکفورت درکنف حمایت ارتش تشکیل جلسه می‌داد.

اما بغرنج‌ترین مسئله‌ای که مجلس فرانکفورت با آن مواجه بود، ملی بود، نه اجتماعی. می‌خواستند ببینند این «آلمانی‌ها» که تاکنون در ذهن مردم وجود داشته است، واقعاً کجا قرار دارد؟ فی‌الواقع حدود و ثغور آن کجا باید باشد؟ آیا آلمان شامل اتریش و بوهم نیز می‌شد که تعلق به کنفدراسیون ۱۸۱۵ و در ایام سابق تعلق به امپراتوری مقدس روم داشت؟ آیا مشتمل بر تمامی پروس بود ـ گو اینکه پروس شرقی خارج امپراتوری قرار گرفته بود و اکنون با کنفدراسیون بستگی نداشت؟ در سمت دانمارک، آیا مشتمل بر دوک‌نشینهای شلسویک (Schelsowic) و هولشتاین (Holstein) بود که تعلق به سلطان دانمارک داشت (و به همین سبب سلطان دانمارک به‌عنوان امیر هولشتاین عضو کنفدراسیون مزبور محسوب می‌شد)؟ و اگر چنانکه شعرا گفته بودند ـ هرجا مردم به زبان آلمانی تکلم می‌کردند آنجا سرزمین آبا و اجدادی آلمان‌ها بود ـ تکلیف اقلیتهای آلمانی مجارستان و موراوی، یا آلمان‌های ناحیهٔ علیای بالتیک و شهر ریگا، یا ساکنان بعضی از کانتون‌های سویس و شهر زوریخ و به همین نحو تکلیف آلمان‌های مقیم هلند چه می‌شد؟ زیرا که هلند فقط دویست سال قبل از این، امپراتوری مقدس روم را ترک گفته بود و در احتساب تاریخ اروپا این مدت چندان بعید نبود.

گرچه این پرسشهای اخیر راکه نهایت بلندپروازی بود فقط معدودی از افراد جسور مجلس فرانکفورت مطرح ساخته بودند، اکثر نمایندگان بزودی آنها را از سر به در نمودند. سایر سؤالات بی‌جواب ماند. نمایندگان که مشتاق به ایجاد آلمانی واقعی بودند، طبعاً نمی‌توانستند آلمانی کوچکتر از آن شبحی که این‌قدر درباره‌اش حسرت می‌خوردند به‌وجود آورند. لهذا در مخیلهٔ اکثریت فکر آلمانی بزرگ بود، فکر می‌کردند آلمانی که از برایش قانون اساسی تدوین می‌کنند باید شامل اراضی اتریش، به‌استثنای مجارستان باشد. آنچه از این گفته مستفاد می‌گردید،

تفویض سلطنت فدرال به خاندان هابسبورگ بود. در مقابل این دسته، جمع دیگری بودند که در آغاز اقلیت را تشکیل می‌دادند و به آلمان‌های کوچک اشتهار داشتند. این دسته معتقد بودند که آنها را نباید با اتریش کاری باشد و آلمان جدید باید فقط مشتمل بر ایالات کوچکتر و کلیهٔ قلمرو سلطنت پروس باشد. در آن صورت سلطان پروس امپراتور فدرال آلمان جدید می‌شد. پیشوایی آلمان‌های بزرگ پارلمان مقدماتی از نمایندگان بوهم دعوت کرده بود که در فرانکفورت حضور به هم رسانند، به‌طوری‌که قبلاً گفتیم این دعوت از طرف چک‌ها رد شد و همین مسئله بود که تشکیل مجلس پراگ را تسریع نمود. این تجلیات هواخواهی از اسلاوها مایهٔ خشم طرفداران آلمان در فرانکفورت گردید. آن دسته از آلمان‌هایی که هوای ملیت‌خواهی در سر داشتند، اعم از رادیکال‌ها و اعتدالیون، معتقد بودند که سرنوشت اسلاوهای مغرب روسیه مستحیل شدن در فرهنگ آلمان می‌باشد، همچنان‌که صورب‌ها (Scrbs)، ونـدها (Wends)، پـولاب‌ها (Polabs)، کاشوب‌ها (Kashubes) و سایر اقوام منحله و یا تقریباً منحلهٔ اسلاوها به همین سرنوشت دچار شده بودند. این جمع برای صحت مدعای خویش ایالات متحدهٔ امریکا را مثال می‌آوردند که در آنجا عموم ملیتها تدریجاً در اقوام انگلیسی زبان مستحیل گردیدند. گرچه ملیون آلمان زیاده از حد غلو می‌کردند، اما فی‌الواقع نفوذ آلمان‌ها در متمدن ساختن اروپای شرقی یکی از حقایق تاریخی محسوب می‌شد.

علاقهٔ مجلس فرانکفورت به نگه داشتن ملل غیر آلمانی در آلمان جدید، خاصه هنگامی‌که این ملل خود نیز داعیهٔ ملت‌خواهی در سر می‌پختند، دلیل دیگری بود بر اتکـای شـومی کـه مجلس مزبور بر لشکریان پروس و اتریش پیدا کرد. هنگامی‌که ویندیش گراتز به دفع انـقلاب چک‌ها توفیق یافت، این امر مایهٔ بهجت خاطر مجلس فرانکفورت گـردید. هـنگامی‌که قـوای پروس لهستانی‌ها را در پوزن سر کوبید، مجلس مزبور رضایت خاطر خویش را اعلام داشت. دربارهٔ این قضیه مجلس ملی فرانکفورت و مجلس پروس که در برلن تشکیل جلسه مـی‌داد متفق‌الرأی نبودند. نمایندگان مجلس فرانکفورت که پروسی‌ها را بسیار رادیکـال و هـواخـواه لهستان می‌دانستند و طالب جنگ با روسیه نبودند، برای انجام مقاصد خویش پشتیبان ارتش پروس و طبقهٔ یونکرها برضد انقلابیون برلن گردیدند (یعنی کسانی‌که بدون قیام آنها مـجلس فرانکفورت وجود خارجی پیدا نمی‌کرد).

در مورد شلسویک ـ هولشتاین جریان روشن‌تر گردید. این دو دوک‌نشین تعلق به سـلطان دانمارک داشت. دوک‌نشین شمالی‌تر، شـلسویک صـاحب نـفوس مـختلطی از دانـمارکی‌ها و

آلمان‌ها بود؛ در مارس ۱۸۴۸ آلمان‌های شلسویک علم طغیان برافراشتند، و دانمارکی‌ها که خود در این موقع دچار انقلابی برای تدوین قانون اساسی و انتخاب مجلس بودند، درصدد برآمدند شلسویک را منضم به کشور متجدد خویش نمایند. هنگامی‌که مجلس فرانکفورت تشکیل گردید، متوجه شد که پارلمان مقدماتی در مقام مدافعه از حقوق همزبانان آلمانی خود در شلسویک از طرف عموم آلمان‌ها به دانمارک اعلان جنگ داده است. مجلس فرانکفورت چون خود فاقد ارتش بود از پروس دعوت کرد که در این جنگ شرکت جوید و در آغاز دولت انقلابی پروس در برلن موفق گردید سران سپاه پروس را به جنگ آغازیدن تشویق نماید. انگلستان و روسیه درصدد مداخله برآمدند تا نگذارند که مصب بالتیک به دست آلمان‌ها افتد. ارتش پروس بی‌مقدمه دست از جنگ برداشت. افسران ارتش، نه علاقه‌مند بودند روسیه را با خود دشمن سازند، و نه میلی به پیشرفت منافع انقلابیون ملی در آلمان داشتند. مجلس فرانکفورت که اکنون خفت دیده و بی‌مددکار بود، ناچار قرار ترک مخاصمه را که به امضای ژنرال‌های پروس رسیده بود قبول کرد. عناصر رادیکال و ملیون سوسیال برضد یونکرها، تزار روس، و مجلس فرانکفورت شوریدند و در این هنگام بود که مجلس برای حفظ جان نمایندگان از قوای ارتشی پروسی مدد جست.

عدم توفیق مجلس فرانکفورت

در پایان سال ۱۸۴۸ هنگام شکست فرا می‌رسید. ملیون یکدیگر را شماتت کرده بودند. در اروپای مرکزی از دانمارک تا ناپل و از حوزهٔ رن تا جنگلهای ترانسیلوانی همه جا بیداری ملیتهای مختلف کمک به محترم شمردن آمال یکدیگر ننموده بود، از شکست یکدیگر شادمان گردیده بودند و منازعهٔ آنها با یکدیگر اعادهٔ حکومتهای غیرملی و مطلقهٔ سابق را تسریع نموده بود. در برلن و وین نهضت ضد انقلاب با پشتیبانی ارتش زمام امور را به کف گرفته بود. در همین موقع که ماه دسامبر بود، مجلس فرانکفورت سرانجام به نشر یک اعلامیهٔ حقوق ملت آلمان اقدام کرد. اعلامیهٔ مزبور سندی بود که از روی خیرخواهی و رعایت اصول اخلاقی پاره‌ای از حقوق انفرادی، آزادیهای مدنی را تسجیل می‌کرد و تا حد زیادی مثل اعلام‌نامه‌های فرانسه و امریکا در قرن هجدهم، پاره‌ای از حقوق مشروطه را تضمین می‌نمود، منتها با یک فرق اساسی و آن فرق

این بود که اعلامیه‌های فرانسه و امریکا هر دو صحبت از حقوق بشر می‌کرد و حال آنکه در این اعلامیه فقط حقوق آلمان‌ها ذکر گردیده بود. در آوریل ۱۸۴۹ مجلس فرانکفورت قانون اساسی خود را تمام کرد. اکنون واضح بود که اتریش را نباید به حساب آورند، به دلیل آنکه حکومت اعاده یافتهٔ هابسبورگ حاضر نبود در چنین تشکیلاتی شریک باشد. امپراتوری حوزهٔ دانوب، چنانکه قبلاً ذکرش آمد، به همان اندازه با نهضت ملیت‌دوستی آلمان‌ها مخالفت اساسی داشت که با هر نهضت ملی دیگری مخالف بود. لهذا در مجلس فرانکفورت آلمان‌های کوچک حرف خود را به کرسی نشاندند. ریاست موروثی امپراتوری (رایش، Reich) جدید آلمان که عبارت از اتحادیهٔ فدرال و مشروطه‌ای مرکب از تمامی ایالات آلمانی، به‌استثنای اتریش بود، به این ترتیب به سلطان پروس، فردریک ویلیام چهارم تفویض گردید.

فردریک ویلیام به وسوسه افتاد، اما افسران ارتش پروس و ملاکان حوزهٔ شرقی الب را از این وسوسه بهره‌ای نبود. این جماعت مایل نبودند پروس در آلمان مستحیل شود. خود فردریک نیز در صحت چنین عملی مردد بود. اگر تاج و تخت امپراتوری جدید راکه بر وی عرضه گردیده بود قبول می‌کرد، هنوز ناگزیر بود ارادهٔ خود را به جبر بر ایالات کوچکتر بقبولاند. اینها ایالاتی بودند که در مجلس فرانکفورت نماینده نداشتند و اتحاد آنها به دست آن مجلس میسر نبود و فی‌الواقع هنوز اختیارات حقیقی در مملکت تعلق بدانها داشت. به‌علاوه ممکن بود از ناحیهٔ اتریش نیز مزاحمتی از برای او فراهم گردد. وی علاقه به جنگ نداشت. صرف‌نظر از همهٔ اینها زیبندهٔ مقام یکی از وارثین خانوادهٔ هوهنزولرن (Hohenzollern) نبود که سلطنتی را قبول کند که از همه جانب مقید به قیود قانونی باشد و نمایندهٔ آرای انقلابی ملتی مستقل. به همین جهت پیشنهاد را با عبارتی به این مضمون رد کرد که نمی‌تواند «دیهیم سلطنت را از میان زباله‌های معبری عمومی برچیند.» اگر قرار باشد چنین چیزی را به او تفویض کنند، این امر باید به دست امرای مستقل آلمان که همسنگ و همطراز وی‌اند، آزادانه صورت پذیرد.

به این نحو، از تمام مجاهدات مجلس فرانکفورت چیزی عاید نگردید. اکثر نمایندگان مجلس که اصولاً فکر توسل به قوهٔ قهریه به‌خاطرشان خطور نمی‌کرد، به شکست خود واقف گردیده به سر خانه و زندگی خود برگشتند. جمعی از افراطیون در فرانکفورت ماندند، به حکم خویش قانون اساسی را نشر دادند، مردم را به شورش و انقلاب دعوت کردند و تقاضای انتخابات عمومی نمودند. در نقاط مختلف شورشهایی به پا شد. از آن جمله در ساکسونی، باویر، و بادن که دفع آنها به دست قوای ارتشی پروس صورت پذیرفت. همین قوا بود که

بقیةالسیف مجلس فرانکفورت را از آن شهر بیرون راند و غایله به این نحو پایان یافت.

اما سلطان پروس، مانند یولیوس قیصر، از صمیم قلب مایل به قبول دیهیمی بود که آن را با انزجار رد کرده بود. به همین سبب، خودش به فکر تشکیل یک اتحادیهٔ آلمانی افتاد، یعنی فدراسیونی مرکب از امرای آلمانی به‌استثنای اتریش. در نظر حکومت شوارتزنبورگ (Schwarzenberg) در وین، وجود یک آلمان متحد به هر شکل و هیئت، حتی به‌صورت حکومت پادشاهی و محافظه‌کار، امری ناپسند بود. طبیعی است که این امر در نظر حکومت مقتدرتری مثل تزار روسیه لااقل به همان اندازه نامطلوب به شمار می‌رفت. فی‌الواقع قرنها بود که تجزیهٔ آلمان اس اساس تشکیلات سیاسی اروپا شده بود. در ۱۸۵۰ درکنفرانسی که در شهر اولموتز (Olmütz) تشکیل شد، سلاطین پروس و اتریش و تزار روسیه چنین توافق نظر حاصل کردند که: سلطان پروس از عملی ساختن نقشهٔ آلمان خود منصرف شود، و کنفدراسیون سست بنیاد ۱۸۱۵ اعاده یابد. بر اثر نفوذ کلام نویسندگان پروس و آلمانی سنوات بعد بود که این واقعه به‌عنوان «خفت» اولموتز ضبط صفحات تواریخ گردید.

حاصل کلام آنکه در ۱۸۴۸ آلمان نتوانست به شیوهٔ لیبرال و مشروطه‌خواهی مشکل وحدت خویش را حل نماید. جنبش ملیت‌خواهی لیبرال مواجه با شکست گردید و بزودی نوعی از ناسیونالیزم جانشین آن شد فاقد آن نرمی و لطف اولی. نهضت ۱۸۴۸ آلمان، مثل بسیاری دیگر از حوادث تاریخ آلمان، بالمآل، کمک به پیدایش نقار مشئومی بین آن کشور و مغرب اروپا نمود. هزاران نفر از انقلابیون و لیبرال‌های دلسرد آلمان به ایالات متحدهٔ امریکا مهاجرت نمودند و در آنجا به جماعت «چهل و هشتی‌ها» معروف شدند.این گروه تازه‌وارد علاوه‌بر یک نهضت انقلابی، عدهٔ فراوانی از افراد به امریکا تحویل دادکه در علوم طبیعی، طب، و موسیقی خبره بودند و جمعی از صنعتگران ماهر از قبیل زرگران و حکاکان.

قانون اساسی پروس

در سرزمین پروس، سلطان کاردان مملکت برای تسکین خاطر عموم، خود درصدد تهیهٔ قانونی اساسی برآمد و سعیش بر آن بود که قانون مزبور خاص پروس باشد. قانون اساسی مزبور از ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۸ به قوت خود باقی بود. موافق آن برای تمام نواحی مختلف پروس پارلمان

واحدی قایل شده بودند. پارلمان صاحب دو مجلس بود. نمایندگان مجلس سفلی بر اثر انتخابات عمومی تعیین می‌شدند اما اصول انتخابات عمومی مانند ممالک غربی اروپا حقوق انفرادی و مساوات افراد نبود، بلکه اصولی بود که به موجب آن در حقیقت نفوس مملکت را به سه طبقه تقسیم می‌کردند: آنهایی که ثروت فراوان داشتند، آنهایی که ثروتشان کمتر بود و عامهٔ مردم. درجه‌بندی طبق مقدار مالیاتی بود که مردم تأدیه می‌کردند. آن عدهٔ معدودی که روی هم رفته ثلث تمام مالیاتهای مملکتی را می‌پرداختند، یک‌سوم نمایندگان مجلس سفلی را انتخاب می‌کردند. مؤدیان طبقهٔ متوسط ثلث دیگر نمایندگان را انتخاب می‌کردند و کلیهٔ افراد بی‌بضاعت و مردمان اندک‌مایه که مجموع بدهی همگی آنها معادل یک ثلث درآمد دولت از راه مالیاتها بود، فقط ثلث عدهٔ نمایندگان مجلس سفلی را برمی‌گزیدند. به این نحو فردی که صاحب تمولی کلان بود همان قدر حق رأی داشت که یک‌صد نفر کارگر. در ۱۸۵۰ هنوز وقتی در پروس صحبت از تمول کلان می‌شد، بیشتر غرض املاک و اراضی یونکرها واقع در مشرق رود الب بود؛ اما به مرور ایام صاحبان کارخانه‌ها و صنایع ناحیهٔ رن نیز در عداد متمولین کلان مملکت محسوب گردیدند. همچنین امحای نهایی سرواژ به طبقهٔ یونکرها لطمه‌ای وارد نساخت. همچنان‌که بعد از اصلاحات اشتاین اتفاق افتاده بود، یونکرها بر مقدار اراضی زراعی خود افزودند، و زارعینی که سابقاً بنده بودند به‌صورت کارگران مزدبگیری درآمدند که از لحاظ اقتصادی متکی بر ملاکان عمده گردیدند.

در سال ۱۸۵۰، قانون اساسی پروس تا حدی نشان ترقی بود. اگر قاطبهٔ مردم مملکت نمی‌توانستند بیش از یک ثلث از نمایندگان مجلس را انتخاب کنند، قاطبهٔ ملت انگلیس تا ۱۸۶۷ و حتی تا ۱۸۸۴ به‌هیچ‌وجه حق انتخاب نمایندهٔ مجلس را نداشتند. اما قانون اساسی پروس تا ۱۹۱۸ به قوت خود باقی ماند. در اواخر قرن نوزدهم که حکومت عامه در همه جا پیشرفتهای فراوان کرده بود، اصول انتخاباتی پروس چون هنوز لایتغیر باقی مانده بود، ارتجاعی و منافی آزادیخواهی محسوب می‌شد، زیرا در داخل مملکت به ملاکین عمده و صاحبان صنایع، بدون توجه به اهمیت مقام نسبی آنها، امتیازات خاصی عطا می‌کرد.

فصل چهارم

عواقب نهضتهای ۱۸۴۸: صلابت جدید فکری

نتایج ۱۸۴۸

انقلاب ۱۸۴۸ نه فقط در آلمان بلکه در مجارستان، ایتالیا و فرانسه نیز با عدم توفیق مواجه گردید. احلامی که تعلق به نیم قرن داشت، رؤیاهای نهضت ناسیونالیزمی نوع‌پرورانه، آمالی آزادیخواهانه بی‌توسل به تعدی، ایدآل‌های ایجاد جرگه‌ای از جمهوریهای دموکراتیک مشترک‌المنافع و صلحجو، همه در سال ۱۸۴۸ نقش بر آب گردید. همه‌جا مردم در طلب حکومتی مشروطه آواز برداشتند، اما فقط در چند کشور کوچک از قبیل دانمارک، هلند، بلژیک، سویس و ساردنی بود که بر اثر انقلاب ۱۸۴۸ اساس آزادی مشروطه راسخ‌تر گردید. همه‌جا فریاد ملل از برای آزادی، از برای وحدت ملیتها و رهانیدنشان از یوغ خارجی بلند بود، اما در ۱۸۵۰ هیچ‌جا آزادی ملی از آن مقامی که دو سال پیش داشت فراتر نرفته بود. مردم فرانسه در ۱۸۴۸ به دریافت حق انتخابات عمومی نایل آمدند و از آن پس این حق را به‌طور دایم محفوظ داشتند، اما دموکراسی عاید آنها نگردید؛ چیزی که به دست آوردند نوعی حکومت دیکتاتوری

توده بود تحت زمامداری لویی ـ ناپلئون بناپارت. علی‌ای‌حال، واقعاً یک امر تحقق یافته بود و آن اینکه در ایالات آلمان و امپراتوری اتریش زارعان آزاد گردیده بودند. سرواژ و قیود اربابی منسوخ شد و بعد از شکست انقلاب نیز دیگر کسی درصدد تحمیل آن به تودهٔ زارعان برنیامد. این امر اساسی‌ترین نتیجه‌ای بود که از تمامی نهضت عاید گردید. از آن پس قاطبهٔ زارعان اروپای مرکزی مختار گردیدند که به هرجا مایل باشند حرکت کنند، دنبال مشاغل جدید بروند، وارد بازار کار شوند، در اقتصادی که اساس آن پول بود شرکت جویند، مزد بگیرند و خرج کنند، به شهرهایی که رو به توسعه بود مهاجرت کنند و یا حتی به‌طرف ایالات متحدهٔ امریکا عزیمت نمایند. اما زارعان همین‌که آزاد گردیدند دیگر چندان اعتنایی به آرای مشروطه‌طلبی و عقاید بورژواها ننمودند و در حقیقت آزادی زارعان باعث تقویت نیروهای نهضت سیاسی ضد انقلاب شد.

شاید عدم توفیق انقلاب ۱۸۴۸ مانع رشد و تکامل حکومتهای عامه در اروپا گردید. یحتمل هم عدم توفیق انقلاب، اروپا را از فنا رهانید. اگر انقلابیون پرجوش‌تر بیشتر توفیق حاصل می‌کردند، شکی نیست که این امر بیشتر مایهٔ تعمیم تأسیسات دموکراسی می‌گردید، اما ضمناً ممکن بود با روسیه جنگ درگیرد و این امر آتش اختلافات طبقاتی و کشمکش ملیون را دامن زده، آن را بدل به جنگ بین‌المللی اروپا نماید. یحتمل تعادل میان ظفرها و شکستها مدت نیم قرن به اروپا مجال داد تا به طرزی مثبت به تکمیل تمدن خود بپردازد. انجام تحولات پارلمانی بتدریج و بی‌هیچ‌گونه فشار خارجی، سنتی بود که در انگلستان تأیید گردید. در ممالک کوچک مغرب اروپا، سنت مشروطهٔ پارلمانی به‌طور دایم مستقر شد. طبقات متمکن اروپایی از قبیل بورژوازی، ملاکین و زارعان خرده‌مالک ایمنی یافتند. در سنوات بعد از ۱۸۵۰ دوران ترقی قیمتها و دستمزدها آغاز گردید، این دوران رفاه اقتصادی به‌طورکلی بود، نظیر سنوات بعد از ۱۸۴۰ طبقات کارگر آرامش یافتند و شورشهای انقلابی فرو نشست. اما انقلاب ۱۸۴۸ بمب‌های ساعت‌شمار چندی را در اماکن ژرف اجتماع به جا نهاده بود، از آن جمله بود نفرت طبقاتی و حسادت ملی، پان ژرمانیزم و پان اسلاویزم، حکومتی دیکتاتوری در فرانسه با پاره‌ای از مشخصاتی که بعداً از آنها به روش «فاشیزم» تعبیر نمودند، و آخر از همه ـ اما نه کم‌اهمیت‌تر از سایر بمب‌ها ـ فلسفهٔ کارل مارکس (Karl marx) بود.

واقع‌بینی و سیاست واقعیات (Real politik)

فوری‌ترین و پردامنه‌ترین نتیجهٔ انقلاب ۱۸۴۸، تحولی در عالم افکار بود. ایدآلیزم را دیگر آبرویی نمانده بود. خود عقاید را به نظر تازه‌ای می‌نگریستند. به ثبوت رسیده بود که فقط داشتن عقیده یا ایدآلی دربارهٔ آلمان، یا عقیده‌ای دربارهٔ اسلاوهای اتریش، یا نظریه‌ای دربارهٔ آزادی مشروطه، و یا اجتماعی سوسیال شده، و یا جمهوری آزاد و متساوی‌الحقوق، بنفسه کفایت نمی‌کند. به تجربه ثابت شده بود که یک نظریه جامهٔ تحقق نمی‌پوشد، مگر آنکه شخص وسیله‌ای برای اجرای این امر داشته باشد. به همین جهت اساس تأکید را بر وسایل اجرای مقاصد قرار دادند. در همه‌جا و بالاخص در آلمان بی‌شک و به روشن‌ترین وجه دیده شده بود که حصول هیچ‌گونه غرض سیاسی بدون قدرت میسر نتواند بود. لهذا مردم به خود قدرت، به ماهیت آن و طرز کسب آن علاقه‌مند گردیدند.

سابق بر این افراد به داشتن ایدآل مباهی بودند، سربلند بودند از اینکه در راه عقایدی تلاش می‌کنند که به حقانیت آنها معتقد می‌باشند. حتی محافظه‌کاران مکتب قدیم، افرادی مثل مترنیخ و ولینگتون، علی‌الاصول، به نظمی کهن معتقد بودند و از آن دفاع می‌کردند. اکنون بعد از ۱۸۴۸ با گذشت سالیان، افراد مباهی بودند به اینکه واقع‌بینند، از قید اوهام رسته‌اند، مایلند حقایق را چنانکه هست بنگرند. هرگونه سؤالی از این قبیل که آیا «عقیده‌ای» صحیح است، یا نه، اگر هم جوابی داشت، تازه سؤال بی‌موردی بود. می‌بایستی سؤال کنند که آیا عقیده‌ای عملی هست یا نه؟ فکر بکر آن بود که به نتیجه انجامد. ملاک خوبی و بدی عقیده نتایجی بود که عملاً به دست می‌آمد. به هر حال اکنون مردم گویی معتقد شده بودند که افکار و عقاید به خودی خود اعتبار خاصی ندارد. عقاید را فقط محصول حوادث، نتایج علل، زاییدهٔ اوضاع و احوال اجتماعی می‌شمردند. مسئله آن نبود که آیا دولت منتخب مردم بر وفق موازین حق، یا عدالت است، و آیا چنین دولتی با طبایع آزاد و عاقلهٔ افراد بشر سازگار می‌باشد یا نه. این‌گونه طرز فکر تعلق به قرن هجدهم داشت. بالعکس سؤالاتی که اکنون دربارهٔ دولت منتخب مردم طرح می‌شد از این قرار بود که آیا چنین حکومتی متناسب با چه نوع جامعه‌ای می‌باشد، کدام یک از طبقات اجتماعی خواهان آن بوده‌اند، با چنین قدرتی درصدد انجام چه عملی می‌باشند، و به شرطی که صاحب چنین حکومتی شوند، چگونه در راه پیشرفت منافع خود کوشا خواهند بود.

بعد از ۱۸۴۸ همه‌جا یک‌نوع صلابت جدید ذهنی هویدا گردید. این امر عبارت از اصرار مردم به مشاهدهٔ حقایق بود، می‌خواستند کلیهٔ واقعات را چنانکه هست مشاهده کنند، نه آن‌طور که بالقوه انتظار داشتند. در ادبیات و هنرهای ظریفه این روش به «رئالیزم» (Realism) شهرت یافت. نویسندگان و نقاشان از شیوهٔ رومانتی‌سیزم بریدند، زیرا معتقد شدند که پیروی از اصول آن مکتب اشیا را به‌طوری تحریف می‌کند که میان آنها و حقایق واقعی هیچ‌گونه رابطه‌ای باقی نمی‌ماند. این عده درصدد برآمدند زندگی را درست چنانکه می‌بینند توصیف و ترسیم نمایند، بی‌آنکه خواسته باشند در آثار ادبی و تابلوهای خود دنیای بهتر و والاتری را منعکس سازند. روز به روز بر طرفداران طبیعیات افزوده گردید. این اقبال نه فقط از برای فهم طبیعت، بلکه از برای وقوف بر معنای واقعی بشر و جامعه بود. در دیانت تمایل مردم بر شکاکیت قرار گرفت و نهضت شکاکیت قرن هجدهم که تا اندازه‌ای به‌واسطهٔ پیدایش دوران رومانتی‌سیزم در این بین متوقف مانده بود، تجدید گردید. نه تمامی مردم بلکه بسیاری، به تفاوت، معتقد گردیده بودند که دیانت جنبهٔ علمی ندارد و ازاین‌رو نباید آن را جدی تلقی کرد، یا نظرشان این بود که دیانت فقط عبارت از رشد تاریخی در میان ملل مختلفی است که در مراحل بخصوصی از تکامل قرار دارند و لهذا با تمدن جدید ربطی ندارد، و یا شخص باید به کلیسا برود و دامان خود را به معاصی نیالاید، اما لزومی ندارد که مرد روحانی و کشیش را این‌قدر جدی بگیرد، در نظر این دسته دیانت ضرورت داشت، زیرا حافظ نظم اجتماعی در برابر رادیکالیزم و هرج و مرج محسوب می‌شد. در مقابل طرفداران این عقیده، نظر رادیکال‌ها البته آن بود که دیانت ساختهٔ بورژواها برای اغفال مردم جامعه است.

در حکمت اساسی، این صلابت جدید ذهنی به شکل ماتریالیزم (Materialism) جلوه‌گر شد و پیروان این مکتب معتقد شدند که همه‌چیز اعم از عقلانی، روحانی و ایدآلی قوای جسمانی یا عضلانی است. یا به شکل «پوزیتیویزم» (Positivism) فلسفهٔ اصحاب تحققی ظاهر شد که پیروان این مکتب می‌گفتند برای درک معلومات متقن شخص باید توجه خود را صرفاً به حقایق موجود خارجی تمرکز دهد و از تجریدات اجتناب ورزد. بزرگترین مؤسس این مکتب فلسفی حکیم فرانسوی اگوست کانت (Auguste comte) بود. همچنین تحول ذهنی جدید به شکل فلسفهٔ اصحاب اراده «ولونتاریزم» (Voluntarism) تجلی کرد که مأخوذ از اثر مهم حکیم آلمانی آرتور شوپنهاور (Arthur schopenhauer) بود تحت عنوان «جهان نیست الا اراده و نمود» که

درسال ۱۸۱۹ منتشر گردیده بود، اما سی‌سال در بوتهٔ اجمال مانده بود. شوپنهاور که تا حد زیادی تحت تأثیر حکمت هند (که با پیشرفت امپراتوری انگلیس در آن سرزمین معرفت اروپاییان به تمدن آن بیشتر می‌شد) قرار گرفته بود، معتقد بود که اساس واقعیت کاینات اراده است و اراده برای بقا در حکم قوهٔ محرکه‌ای است نابینا و غریزی که از حرکت باز نمی‌ماند. شوپنهاور عقیده داشت که آرایی که در مخیله تجسم می‌یابد تصاویری است تا اندازه‌ای مبهم و کمابیش مفید که این اراده برای مقاصد خویش بر لوح ذهن منعکس ساخته است. خود شوپنهاور به پیروان خود تعلیم داده بود که فقط در صورتی سعادتمند و فارغ‌البال خواهند شد که بتوانند نیروی اراده را مقهور و منکوب سازند. اما آنچه دنیا از حکمت وی آموخت این بود که اندیشه و تعقل از متفرعات علایق، انگیزه‌ها و تمایلات است. از آنجا که انگیزه‌ها و علایق از حقایق است آیا جلوگیری از آنها عملی «منافی با واقع‌بینی» و «غیرعلمی» محسوب نمی‌شود؟ پس چگونه ممکن است شخص، بدون توسل به عقاید «ایدآلیستی» تعقل و حق، بداند که کدام حقیقت را باید پرورانید و جلو کدام یک را باید سد نمود؟

در فن سیاست، آلمان‌ها صلابت جدید ذهنی را Real Politik یا به عبارت دیگر، «سیاست واقعیات» نام دادند. در امور داخلی چنین افاده معنی می‌کرد که مردم باید از احلامی که دربارهٔ ایجاد مدینهٔ فاضلهٔ خود داشتند و نتیجهٔ چنین احلامی شکست ۱۸۴۸ بود، انصراف حاصل کنند و به مزایای حاصله از یک حکومت با انضباط، امین و سخت‌کوش قانع باشند. در نظر رادیکال‌ها چنین افادهٔ معنی می‌نمود که مردمان از این به بعد نباید تصور کنند که جامعهٔ نوین بر اثر نیکوکاری یا عشق به عدالت پدید می‌آید، و مصلحین اجتماعی از این پس باید به تدابیر سیاسی متوسل شوند، یعنی قدرت و محاسبه در کارها. در امور بین‌المللی غرض آن بود که حکومت نباید از مرام و عقیدهٔ خاصی متابعت نمایند، نباید گروهی از دول را دشمنان «طبیعی» یا متفقین «طبیعی» خود بشمرند، یا هیچ‌گونه علاقه‌ای به مدافعه از نظریه‌ای خاص و یا ترویج چنان عقیده‌ای در دنیا داشته باشند، بلکه باید متابعت از منافع موجود خویش نمایند، با هر اوضاع و هرگونه حقیقت واقع چنانکه هست مواجه شوند، با هرکسی ضرورت ایجاب کند متحد گردند، سلیقه‌ها و قیود اخلاقی را نادیده انگارند، و در راه حصول مقصود به هرگونه وسیلهٔ عملی متشبث شوند. همان افرادی که قبل از سال ۱۸۴۸ از بیان عقاید صلح‌جویانه و تعلق خاطر داشتن به عموم ملل ابایی نداشتند، اکنون این قبیل افکار را تا اندازه‌ای ناشی از سفاهت

می‌دانستند. از هنگام اضمحلال ناپلئون به بعد دول اروپایی موفق گردیده بودند مانع بروز جنگ شوند، اینک در سنوات بعد از ۱۸۵۰ همان آلت موحش را بعضی اوقات برای انجام مقاصد خویش وسیله‌ای بدیهی و از ضروریات می‌شمردند. جنگ شکوه و جلال مخصوصی نداشت، بنفسه غایت مقصود نبود بلکه صرفاً یکی از ابزارکار سائسین به شمار می‌رفت. «سیاست واقعیات» با آنکه عنوانی آلمانی داشت و مهمترین مجری آن شخص بیسمارک بود، مع‌ذالک منحصر به آلمان نبود. دو تن دیگر، لویی ناپلئون بناپارت و کارل مارکس نیز هر یک به شیوهٔ خاص خویش تعلق به مکتب صلابت فکر داشتند.

فصل پنجم

پیدایش مارکسیزم

مارکس و انگلز: مانیفست کمونیست

مارکسیزم که یک قرن بعد در بخش گسترده‌ای از جهان، بویژه در روسیه و کشورهای اروپای شرقی تسلط یافت، در بدو امر در ژانویهٔ ۱۸۴۸ بود که به‌صورت رساله‌ای گمنام تحت عنوان مانیفست کمونیست منتشر گردید. این رساله به قلم دو نفر آلمانی، کارل مارکس و فردریک انگلز (Frederick Engels)، برای سازمانی تهیه شده بود که خود را جامعهٔ کمونیست می‌خواند. مارکس (۸۳ ـ ۱۸۱۸) فرزند یک نفر وکیل دعاوی اهل حوزهٔ رن در ناحیهٔ پروس، یکی از روزنامه‌نگاران رادیکال دموکرات بود. انگلز (۹۵ ـ ۱۸۲۰) فرزند یکی از پارچه‌بافان معتبر آلمان بود که کارخانه‌ای در منچستر داشت و برای ادارهٔ این کارخانه بود که انگلز جوان عازم انگلستان گردید. در ۱۸۴۴ میان مارکس و انگلز در پاریس اتفاق ملاقات افتاد. در آنجا دوران همکاری میان آن دو در تفکر و تحریر آغاز گردید و مدت چهل سال به طول انجامید. در ۱۸۴۷ هر دو به جامعهٔ کمونیست پیوستند.

این جامعه که نیز لقب «جامعهٔ معدلت» بر خود نهاده بود، عبارت از انجمن سرّی کوچکی بود مرکب از جمعی انقلابی که اکثر افراد آن عبارت از آلمان‌هایی بودند که در ممالک آزادیخواه‌تر غربی اروپا توطن اختیار کرده بودند. به گفتهٔ انگلز جامعهٔ مزبور در آغاز «فی‌الواقع بزرگتر از شعبهٔ آلمانی انجمنهای سرّی فرانسه نبود.» جامعه امیدوار بود که جنبهٔ بین‌المللی پیدا کند و روش کارش فرستادن مأموران خفیه و رخنه کردن در سایر مراکز بود. مثلاً در ۱۸۴۰ گروهی از کارگران آلمانی که در لندن زندگی می‌کردند، انجمن فرهنگی کارگران آلمانی را تأسیس کرده بودند. انگلز بعدها نوشت که جامعهٔ کمونیست از این انجمن برای گرفتن داوطلب استفاده کرد و «از آنجا که، مثل همیشه، کمونیست‌ها فعالترین و باهوش‌ترین اعضای انجمن بودند، طبیعی است که رهبری انجمن کاملاً در دست جامعه بود. دیری نپایید که جامعه چندین شعبهٔ محلی، یا به‌طوری‌که هنوز مصطلح است، چندین «حوزه» در لندن پیدا کرد. عین همین تدابیر در سویس و سایر جاها اتخاذ گردید. هرجا تأسیس انجمنهای کارگران ممکن بود، از آن تشکیلات به همین ترتیب استفاده شد. هرجا این‌گونه تشکیلات را قانون ممنوع ساخته بود، یکی در «انجمنهایی» که برای خوانندگی دسته‌جمعی و یا باشگاههای تربیت بدنی و امثال آن تأسیس نموده بودند رخنه می‌کرد. اگرچه مانیفست که در ژانویهٔ ۱۸۴۸ منتشر گردید، توجه هیچ‌کس را به خود جلب ننمود، و هیچ‌گونه نفوذی در طغیانی که بزودی بروز کرد نداشت، مع‌ذالک اعضای جامعه مثل سایر انجمنها در طی انقلاب ۱۸۴۸ علم شورش برافراشتند. این جماعت یک‌رشته تقاضاهایی به‌نام «خواسته‌های حزب کمونیست آلمان» منتشر ساختند، مشعر بر ایجاد جمهوری متحد تجزیه‌ناپذیر آلمان، حق شرکت در انتخابات عمومی برای افراد، فرهنگ عمومی مجانی، مسلح ساختن آحاد ملت، سیستم مالیات بر درآمدی جدید، محدودیت حقوق ورثه، و قرار دادن بانکها، خطوط آهن، کانال‌ها، معادن و امثال آن تحت مالکیت دولتی، و ترویج کشاورزی علمی اشتراکی به‌طور مبسوط. این سخنان که بی‌شک آن را از اقوال مشتی رادیکال می‌دانستند، به حدی مبهم بود که حتی مایهٔ تشویش مجلس فرانکفورت گردید. بر اثر پیروزی نهضت ضد انقلاب در آلمان جامعهٔ کمونیست نیز متلاشی شد. انگلز به کارخانه‌اش در منچستر بازگشت و مارکس نیز در انگلستان مقیم گردید و مابقی ایام عمرش را در لندن گذرانید، و در این شهر بعد از مطالعات فراوان در موزهٔ بریتانیا بود که سرانجام اثر عظیم خویش سرمایه (Capital) را به روی کاغذ آورد و اولین مجلد از این کتاب در سال ۱۸۶۷ منتشر گردید.

مارکسیزم در انقلاب ۱۸۴۸ هیچ‌گونه سهمی واقعی ایفا ننمود. تا بیست سال بعد از این واقعه سوسیالیزم طراز مارکس هنوز حتی در میان سوسیالیست‌ها اشتهاری نداشت. مارکسیزم در سنوات بعد از ۱۸۷۰ بود که به‌عنوان نیرویی تاریخی قوت یافت. اما این نهضت ناشی از اوضاع ۱۸۴۰ و سنوات بعد از آن بود و درست همان جریانات را منعکس می‌ساخت. اهم مقاصد و نظریات مارکسیزم بخوبی در مانیفست کمونیست و در مطالعاتی که مارکس و انگلز از انقلاب معاصر خود در ۱۸۴۸ کرده بودند، تشریح شده بود. یکی از این نوشته‌ها موسوم به «آلمان: انقلاب و ضدانقلاب» برای نخستین بار به‌صورت یک‌رشته مقالاتی در جریدهٔ نیویورک تریبون (New york Tribune) در ۱۸۵۱ و ۱۸۵۲ منتشر گردید که هوراس گریلی (Horace Greeley) برای هر مقاله‌ای پنج دلار پرداخته بود. رسالهٔ دیگری تحت عنوان هجدهمین برومر لویی بناپارت نیز برای نخستین مرتبه در ۱۸۵۲ در یک جریدهٔ آلمانی موسوم به انقلاب (*Die Revolution*) که در امریکا منتشر گردید به چاپ رسید.

منابع و عقاید مارکسیزم

شاید بتوان گفت که مارکسیزم از سه منبع سرچشمه گرفته و از میان سه ملت مختلف پدید آمده باشد: از جنبش انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی انگلیس و حکمت آلمان‌ها. بدون حقیقت بارزی چون انقلاب کبیر فرانسه که در آستانهٔ قرن نوزدهم هویدا بود، جای شک است که کسی می‌توانست چنین عقیده‌ای را محتمل بشمرد که می‌توان با انقلاب یک‌مرتبه و بالکل امور بشری را صورتی نو بخشید. اما فی‌الحقیقة انقلاب رخ داده بود و لهذا ممکن بود دوباره به وقوع پیوندد. آنچه طبقهٔ بورژوا انجام داده بود، کارگران نیز قدرت انجامش را داشتند. و مارکسیزم مثل سایر انواع سوسیالیزمی که در اوان کار پدید آمدهبود، هدفش به‌موقع اجرا گذاشتن نویدی بود که انقلاب فرانسه در انجام آن موفق نگردیده بود: یعنی برقراری مساوات اجتماعی و اقتصادی به دنبال مساوات حقوق مدنی و قضایی که بر اثر انقلاب عاید شده بود. بروز بلواهای انقلابیون در ۱۸۴۸ که چند هفته بعد از نشر مانیفست کمونیست رخ داد، طبیعتاً مارکس و انگلز را در عقاید خویش راسخ‌تر نمود و جنگ طبقاتی که در ایام ژوئن پاریس را به لرزه درآورد، درنظر آنها از

تجلیات یک مبارزهٔ طبقاتی عمومی گردید. اما مارکس صرفاً کارش اندیشیدن تدابیری برای شورانیدن مردم، و یا به قول خودش از «انقلاب‌سازان» که نامشان را به زشتی می‌برد نبود. آنچه وی در نظر داشت سیستمی برای ایجاد انقلاب بود، اما فرضیات وی نشان می‌داد که چه‌طور انقلاب آینده بر اثر نیروهای عظیمی حادث می‌گردد که اشخاص را در آن دستی نیست.

انگلز که صاحب کارخانه‌ای در منچستر بود، شخصاً از اصول کارخانه‌داری و صنعتی جدید انگلیس اطلاع داشت. گرچه وی برای نهضت چارتیزم به‌عنوان یک جنبش انقلابی احترامی قایل نبود، مع‌ذالک با چند تن از افراطیون چارتیست مراوده داشت. در ۱۸۴۴ انگلز کتاب جامعی دربارهٔ «وضع طبقات کارگری در انگلستان» منتشر ساخت. وضع اسفناک کارگران که مارکسیزم مانند انواع سوسیالیزم انظار را مؤکداً بدان متوجه می‌ساخت، حقیقت واقع بود. حقیقت داشت که طبقهٔ کارگر از تمام عواید ملی حصهٔ نسبتاً قلیلی دریافت می‌کرد، و قسمت اعظم دسترنج اجتماع مجدداً به شکل سرمایه به کار انداخته می‌شد و این سرمایه به‌عنوان اموال خصوصی تعلق به اشخاص معینی داشت. به‌علاوه حقیقت داشت که دولت و تأسیسات پارلمانی در انگلستان و فرانسه، هر دو، در دست افراد متمکن بود. نظر عمومی آن بود که برای حفظ نظم در میان طبقات پایین اجتماع دیانت ضرورت دارد. راست است که کلیساها در این دوران هیچ‌گونه علاقه و توجهی نسبت به مشکلات طبقهٔ کارگر ابراز نمی‌داشتند. بالاترین خدمتی که از دست روحانیون ساخته بود تعلیمات فرقه‌ای بود که صرفاً در انجام امور معتقد به پیروی از نوشته‌های اناجیل بودند و این دسته هم به فقرا اندرز می‌دادند که بایستی حلم پیشه کرد. فی‌الواقع خانواده به‌عنوان یکی از بنیادهای اجتماع در میان کارگرانی که در شهرها اقامت گزیده بودند از هم متلاشی می‌شد، زیرا زنان و کودکان را در صنایع استخدام می‌کردند، در منازل کارگری جا کم و عدهٔ اشخاص بسیار زیاد بود و شرایط بهداشتی ابداً وجود نداشت. تمام این حقایق را گرفتند و با آب و تاب تمام از آنها در تحریر مانیفست کمونیست استفاده نمودند. گفتند که کارگر از ثروتی که خود به‌وجود آورده است محروم می‌باشد! حکومت عبارت از جرگه‌ای است از بورژوازی که برای استثمار مردم به دور هم گرد آمده‌اند! دیانت داروی مخدری است برای بیهوشی کارگر تا خیالات خود را به اجرهای اخروی فرضی معطوف دارد! بورژوازی ناموس کارگر، زن و اطفال او را، به باد داده است و در عقوبت گذاشته است! عقیدهٔ مارکس و انگلز آن بود که طبقهٔ ویلان کارگر نباید خدمتگزار و مطیع هیچ‌کس باشد ـ الا طبقهٔ خودش، حتی مملکت فاقد معنی گردیده بود.

طبقهٔ پرولتاریا تعلق به هیچ مملکتی نداشت. همه‌جا کارگران با یک‌نوع غوامض روبه‌رو بودند و یک‌نوع دشمن داشتند. لهذا شعار این شد که «بگذارید طبقات حاکمه از فکر انقلاب کمونیست بر خود بلرزند. پرولتاریا در این مبارزه چیزی از کف نخواهد داد الا یوغهایی که برگردن دارد. افراد این طبقه، جهانی را از برای فتح در پیش دارند. کارگران کلیهٔ کشورها، متحد شوید!» و به این نحو مانیفست کمونیست ختم می‌شد.

ضمناً مارکس در قسمت اعظم فرضیهٔ اقتصادی خود از نویسندگان انگلیسی استفاده کرد. از اقتصاد سیاسی انگلیس فرضیهٔ حداقل دستمزدها معروف به قانون آهنین (Law Iron) را اقتباس نمود. از آنجا که برخلاف نظریهٔ علمای مکتب منچستر، دستمزد کارگران واقعاً رو به افزایش نهاده بود، اقتصادیونی که پیرو عقاید متعارفی بودند دیگر این فرضیهٔ حداقل دستمزدها را قبول نداشتند. به‌طوری‌که قبلاً به اجمال اشاره کردیم، به موجب این فرضیهٔ اقتصادی کارگر نمی‌توانست انتظار بیش از حداقل پایهٔ معیشت را داشته باشد ـ برای افرادی که مایل بودند از این فرضیه نتیجه بگیرند نتیجه آن بود که سیستم اقتصادی موجود از برای طبقهٔ کارگر، به‌عنوان یکی از طبقات اجتماع، هیچ آینده‌ای ندارد. همچنین کارل مارکس از اقتصادیون متعارفی فرضیهٔ ارزش کار را اقتباس کرد که می‌گفتند بالمآل ارزش هر شئ مصنوع بستگی دارد با مقدار کاری که کارگر صرف آن شئ کرده است و سرمایه را فقط اندوختهٔ مجموع کارهایی می‌دانستند که در دفعات قبلی کارگر انجام داده است. دیری نگذشت که اقتصادیون متعارفی نیز این فرضیهٔ ارزش کار را رد کردند و فرضیهٔ جدیدی را مرجح شمردند، مبنی بر اینکه، ملاک و معیار ارزش شیئی بسته به رفع نیازمندیها و اقناع تمایلات روحی اشخاص است. از فرضیهٔ ارزش کار بود که مارکس فلسفهٔ خود را در موضوع «ارزش اضافی» تکمیل نمود. این مسئلهٔ بسیار پیچیده‌ای بود، اما فی‌الواقع غرض مارکس از به‌کار بردن این تعبیر آن بود که دسترنج کارگران را به یغما می‌برند. دستمزدی که به کارگر داده می‌شود فقط عشری از ارزش شئ است که بر اثر زحمات او به‌وجود آمده است. تفاوت این دو رقم را سرمایه‌داران بورژوا، یا به عبارت دیگر کارخانه‌داران خصوصی و اشخاصی که مالک دستگاهها و ماشینها هستند «غصب» می‌کنند. از آنجا که کارگران هرگز معادل آنچه تولید می‌کنند دستمزد دریافت نمی‌دارند، سیستم سرمایه‌داری دایماً در معرض این خطر است که زیاده از اندازه تولید نماید و مقدار بسیار زیادی کالا موجود باشد که مردم استطاعت خرید آن را نداشته باشند. ازاین‌رو سرمایه‌داری کراراً دچار بحران و کساد بازار می‌شود

و در عین حال دایماً ناگزیر است دایرهٔ کار خود را توسعه دهد و بازارهای نو بیابد. مارکس معتقد بود که کساد بازار در ۱۸۴۷ موجبات بروز انقلاب ۱۸۴۸ را جلو انداخت و مابقی ایام عمر هر دفعه که بدین منوال کسادی بازار رو می‌نمود، امیدوار بود که طلیعهٔ انقلاب اجتماعی بزرگ نزدیکتر می‌گردد.

عاملی که موجد گردآوردن کلیهٔ این ملاحظات به شکل روش برنده و واحدی گردید، فلسفهٔ ماتریالیزم دیالکتیک بود. غرض مارکس از واژهٔ دیالکتیک همان بود که هگل فیلسوف آلمانی استنباط کرده بود، به این معنی که همه‌چیز در حرکت و در تکامل است و کلیهٔ تغییرات از اصطکاک عناصر متضاد ناشی می‌شود. مراد از خود واژهٔ دیالکتیک (Dialectigue) در میان یونانیان، اصولاً معرفت به حقایق عالی‌تر بود از طریق مجادله و بحث. آنچه هگل و مارکس هر دو از دیالکتیک استنباط می‌کردند این بود که تمام تاریخ و در حقیقت کلیهٔ واقعیات، عبارت از جریانی از یک سلسله تحول است در زمان، جریان واحد پرمعنایی است که در خلال آن حوادث ظاهر می‌گردد، ضروری، منطقی و جبری است؛ و هر حادثه‌ای که رخ می‌دهد ترتیب و نظمی دارد که فاقد دلیل صحیح و مکفی نیست (ترتیب وقوع حوادث اتفاقی نیست) و تاریخ ممکن نیست غیر از طریقی که اتفاق افتاده است و تا به امروز اتفاق می‌افتد به طرز دیگری حادث گردد. حاجت به تذکار نیست که این فقره را نمی‌توان برپایهٔ هیچ‌گونه حقیقت معلوم به اثبات رسانید.

میان مارکس و هگل یک تفاوت اساسی وجود داشت. هگل در تغییرات اجتماعی مؤکداً از تفوق «عقاید» سخن راند و حال آنکه مارکس مؤکداً به تفوق شرایط مادی عطف توجه نمود. غرض مارکس از ماتریالیزم آن بود که اقتصادیات عنصر اساسی جامعه محسوب می‌شود. گفت که محیط اجتماعی که افراد بشر در آن زندگی می‌کنند اصولاً به‌واسطهٔ این امر به‌وجود نمی‌آید که آنها صاحب افکار و عقایدی هستند. برعکس، نوع جامعه‌ای که افراد در آن زندگی می‌کنند، بالاخص تأسیسات اقتصادی آنها، افراد را به پیروی از پاره‌ای عقاید متمایل می‌سازد. پایه و اساس جامعه «روابط تولیدی» (یعنی فنون، اختراعات، منابع طبیعی، سیستم مالکیت و امثال آن) است که افراد را به قبول نوعی از دیانت، حکمت، دولت، قوانین و موازین اخلاقی بخصوصی وامی‌دارد. مارکس معتقد بود که اگر خیال کنند عقاید مقدم بر موجد واقعیات است، درست همان خبط هگل را مرتکب گردیده‌اند. مثلاً هگل گفته بود که ابتدای امر نظریهٔ آزادی در مخیله نقش می‌بندد آنگاه به‌صورت شهرهای مستقل یونانی، به شکل مسیحیت، انقلاب کبیر

فرانسه و سلطنت پروس تحقق می‌یابد. مارکس درست منکر این بود و می‌گفت که نظریهٔ آزادی، یا هر عقیدهٔ دیگری بر اثر اوضاع اجتماعی و اقتصادی جاری پدید می‌آید. شرایط به منزلهٔ ریشه‌هاست و عقاید در حکم اشجار. به اعتقاد هگل عقاید ریشه‌ها بود و شرایط و واقعیات جامعه در حکم اشجار. یا به عبارتی که مارکس و انگلز گفتند متوجه شدند که هگل سرش را روی زمین گذاشته و پاهایش را به هوا بلند کرده است. کاری که آن دو کردند این بود که پاهای هگل را مجدداً به روی زمین بگذارند.

ماتریالیزم دیالکتیک، یا دیالکتیک مارکس برای هر اتفاقی که تاکنون رخ داده بود و یا ممکن بود در روی زمین رخ دهد توضیحی قایل گردید. این شیوه را نیز حکمت جبری اقتصاد (Economic Determinism) یا مفهوم مادی تاریخ خوانده‌اند. این نحوهٔ تحلیل به‌عنوان فلسفهٔ تاریخ، حوادث گذران ۱۸۴۸ و دوران زندگی کارل مارکس را به اوج علیین بالا برد و بدان وقایع معنی خاصی بخشید. شیوهٔ مارکسیزم را به‌صورت دینی عمومی جلوه‌گر ساخت و سوسیالیزم مارکس را به شکل اصول مسلم ولایتغیر مذهبی درآورد.

تصویری که شیوهٔ مارکسیزم از تحول تاریخی مجسم ساخت تقریباً از این قرار بود: شرایط مادی، یا روابط تولیدی موجد طبقات اقتصادی جامعه می‌گردد. شرایط ارضی یک طبقه از صاحبان اراضی یا فئودال را به‌وجود می‌آورد، اما تغییراتی که در خطوط بازرگانی، پول، و طرق تولیدی پدید می‌آید مورث ترقی طبقهٔ بازرگانی جدید یا طبقهٔ بورژوا می‌گردد، هر طبقه‌ای اعم از بورژوا یا فئودال، پیرو عقاید و مسلکی است که با نیازمندیهای آن طبقه وفق می‌دهد. ادیان، حکومتها، قوانین و اخلاقیات جاریه همه معرف نظریات این طبقات است. این دو طبقه بالضروره با یکدیگر اصطکاک پیدا می‌کنند. بورژواها برضد اربابان فئودال علم شورش بلند می‌کنند. چنانکه در ۱۶۴۲ در انگلستان، در ۱۷۸۹ در فرانسه و در ۱۸۴۸ در آلمان چنین امری به وقوع پیوست، گرچه انقلاب بورژوازی آلمان عقیم ماند. ضمناً، همان‌طور که طبقهٔ بورژوا نضج می‌گیرد، لامحاله باعث پیدایش طبقهٔ دیگری می‌شود که پرولتاریا باشد و این طبقه طبق منطق دیالکتیک برابر نهاد (آنتی‌تز) بورژوازی است. بورژوا مالک خصوصی سرمایه و پرولتر کارگر مزدبگیری است که از همه چیز محروم شده است الا دو دستش. هر کشوری که بیشتر بورژوا شود بیشتر پرولتر می‌گردد. هرقدر تولید بیشتر در کارخانه‌ها متمرکز شود بر طبقهٔ زحمتکش انقلابی افزوده می‌شود. به‌واسطهٔ پدید آمدن رقابت، بورژواها تدریجاً یکدیگر را می‌بلعند و

جذب یکدیگر می‌شوند؛ سرمایه، یا به عبارت دیگر مالکیت کارخانه‌ها، معادن، ماشینها، خطوط آهن و امثال آن در دست عدهٔ بسیار معدودی متمرکز می‌شود. سایران به طبقهٔ پرولتاریا تنزل می‌کنند. سرانجام قاطبهٔ مردم جامعه که پرولتاریا شده‌اند، بدون تشریفات هر چه هست و نیست از چنگ باقیماندهٔ بورژوازی بیرون می‌آورند. پرولتاریا «غاصبین را غصب می‌کند»، مالکیت خصوصی دستگاههای تولیدی سابق را ملغی می‌نماید. به این نحو انقلاب اجتماعی تحقق یافته است. از این امر به‌هیچ‌وجه گزیری نیست. نتیجه پیدایش جامعه‌ای است فاقد طبقات مختلف، زیرا طبقه ناشی از اختلافات اقتصادی است که آن اختلافات را در چنین جامعه‌ای از بین برداشته‌اند. حکومت و دیانت که هر دو از متفرعات علایق بورژوازی است نیز از میان رخت برمی‌بندد. چندی حکومت به‌صورت «دیکتاتوری پرولتاریا» خواهد بود تا آنکه کلیه آثار علایق و منافع بورژوازی ریشه‌کن شده، یا خطری که از جانب ضدانقلاب متوجه سوسیالیزم است مرتفع گردیده باشد. بعد از آن حکومت خودبه‌خود «منتفی» خواهد شد، زیرا دیگر طبقه‌ای استثمارکننده در جامعه وجود نخواهد داشت که آن طبقه را به حکومت نیازی باشد.

در خلال این احوال آوای جنگ طنین‌افکن است. طبقات بورژوا و پرولتاریا در جنگی عمومی دست به گریبانند. این جنگی است واقعی، و مانند تمام جنگها کلیهٔ ملاحظات دیگر را باید تابع آن شمرد. ادوار آرامش اجتماعی ادوار صلح نیست، فقط به منزلهٔ وقفه‌هایی است میان نبردهای مختلف، همچنانکه به ارتشی اجازه نمی‌دهند غرض اصلی خود را که جنگیدن است فراموش کند، نباید گذاشت که کارگران نیز نرم و یا سازش‌طلب گردند. کارگران و اتحادیه‌های کارگری را باید انقلابی و جنگاور نگه داشت. کارگران هرگز نباید فراموش کنند که کارفرما دشمن طبقهٔ آنهاست و حکومت، قانون، اخلاقیات و دیانت چیزی نیست الا توپخانه‌ای که دشمن با آنها کارگران را هدف قرار می‌دهد. اخلاقیات عبارت از «اصول اخلاقی بورژوا» قانون عبارت از «قانون بورژوا» حکومت عبارت از وسیلهٔ قدرت طبقاتی و دیانت عبارت از نوعی جنگ اعصاب، یا وسیلهٔ تهیهٔ «تریاکی» از برای قاطبهٔ ملت است. کارگر نباید گول بخورد، باید فرا بگیرد که چگونه می‌توان منافع طبقاتی را از لابه‌لای عالی‌ترین تأسیسات و والاترین معتقدات کشف نمود. در این فقره اکتشاف نظامی از برای برهم زدن تدابیر دشمن، فهم ماتریالیزم دیالکتیک به کارگر کمک خواهد کرد و منورالفکرانی که مخصوصاً برای دادن توضیحات لازمه در این باب تربیت شده‌اند مددکار وی خواهند بود. کارگران مانند کلیهٔ قوای جنگی نیازمند همبستگی توأم با

انضباطی می‌باشند. فرد باید وجود خود را در جمع، در طبقهٔ خودش مستهلک گرداند. اگر کارگری از درجهٔ پرولتاریا بالاتر رود و به قول افراد بورژوا «در تهذیب خویشتن بکوشد» نسبت به طبقهٔ خود مرتکب خیانت گردیده است. اخذ دستمزدهای بیشتر و یا تقلیل ساعات کار اگر صرفاً بر اثر مذاکره میان اتحادیه‌های کارگری و کارفرمایان حاصل آید خطرناک است، زیرا بر اثر این اندک منافع ممکن است خود جنگ را فراموش نمایند، کارگر ممکن است نسبت به انقلاب و بالنتیجه آزادی نهایی خویش و نسبت به مصیبت هم‌قطاران کارگر خویش که با آنها منافع حاصله را تقسیم ننموده است بی‌علاقه گردد. به همین نحو خطرناک ـ حتی خیانت است، که کارگران به حکومت ایمان پیدا کنند، از وسایل دموکراتیک یا «قوانین اجتماعی» راضی باشند، زیرا حکومت را که دستگاه اختناق است هرگز نمی‌توان بدل به وسیله‌ای از برای رفاه و بهبود عموم ساخت. قانون عبارت است از ارادهٔ قویتر (مقصود از قویتر طبقهٔ نیرومندتر است)؛ «حق» و «عدالت» هر دو تجلیات ضعیفی از منافع طبقاتی است. در ۱۸۷۵ مارکس نوشت: ما باید «روحیهٔ واقع‌بینی را که پس از این همه مرارت در حزب مخمر ساخته‌ایم و اکنون در آن ریشه دوانیده است حفظ نماییم. و نباید بگذاریم که معتقدات پوچی دربارهٔ «حق» و سایر اباطیل رایج میان دموکرات‌ها و سوسیالیست‌های فرانسه مانع چنین روحیه‌ای گردد.»

جذبهٔ مارکسیزم: قوّت و ضعف آن

مارکسیزم که در جلب هواخواهان صاحب مزایا و نواقصی عدیده بود، فلسفهٔ شاقی به شمار می‌رفت. یکی از مزایای آن این بود، که ادعا می‌کرد آئینی علمی است. مارکس انواع اولیهٔ سوسیالیزم را که رقیب یکدیگر بود مسلک‌هایی غیرعملی شمرد، زیرا عموم این مرامها متکی بر ذمّ اخلاقیات بود و برای اصلاح جامعه تجویز می‌کرد که افراد باید بیشتر معدلت خواه باشند، یا طبقات عالیه را باید بیشتر به غمخواری و دستگیری از طبقات پایین‌تر اجتماع واقف نمود. مارکس به تأکید تمام بیان داشت که فلسفهٔ خود او ابداً با اصول اخلاقی ارتباطی ندارد، مبنی بر مطالعهٔ حقایق واقعی و جریانات حقیقی است و نشان داده است که سوسیالیزم فی‌الواقع ادامهٔ تاریخی حوادثی است که قبلاً صورت گرفته است، نه آنکه عبارت باشد از دگرگونه شدن اوضاع

به طرزی معجزه‌آسا. و نیز مارکس بحث در جزئیات و توصیف جامعهٔ آیندهٔ سوسیالیستی را عملی غیر علمی و موهوم دانست. تذکر داد که چنین جامعه‌ای فاقد طبقات اعم از بورژوا و پرولتاریا خواهد بود، اما طرح هرگونه نقشهٔ خاصی از برای آن آرزویی عبث خواهد بود. مارکس گفت بگذارید انقلاب فرا رسد، سوسیالیزم می‌داند چگونه مراقب خود باشد.

فلسفهٔ دیالکتیک عامل مثبت دیگری در اشاعهٔ آرای مارکس بود. این فلسفه اساسی را درهم فرو ریخت که جهانیان همه‌چیز را بر آن استوار شده می‌پنداشتند. حکومت، کلیسا، اخلاقیات و قوانین، همه صرفاً «بورژوا» شد. همه‌چیز متغیر و یا تجلی چیز دیگری گردید. هر آنچه تاکنون ثابت به نظر می‌رسید متغیر شد و هر چه مطلق بود نسبی گردید، چنانکه در کلیهٔ ادیان بزرگ تعلیم داده شده بود. اما با این تفاوت که در دیانت وجود خدا بود که کلیهٔ چیزها در برابرش متغیر و نسبی به شمار می‌رفت و حال آنکه در شیوهٔ مارکسیزم نظریهٔ جنگ جاودانی طبقاتی این حالت را داشت... در جهان پر کشاکش متغیر، تنها حقیقت جاودانی طبقه بود تا آنکه انقلاب به وقوع پیوندد و آنگاه قوهٔ محرکهٔ تمام حوادث تاریخی، یعنی طبقه، ناگهان از بین می‌رفت. این فقره یک عنصر «غیرعملی» در شیوهٔ مارکسیزم بوده است که اکثر مخالفان عقاید مارکس آن را متذکر گردیده‌اند، اما این نکته هرگز مانع از گرویدن مردم به مسلک مزبور نشده ـ سهل است ـ بر عدهٔ پیروان آن افزوده گردیده است. ضمناً فلسفهٔ دیالکتیک درحالی‌که «بورژوازی» را تجزیه کرد، مایهٔ پیوستگی پرولتاریا گردید. چنانکه انگلز نوشت:

«اکنون ظهور کمونیزم در میان فرانسویان و آلمان‌ها، چارتیزم در میان انگلیس‌ها، دیگر از جمله تصادفاتی محسوب نمی‌شد که بگویند احتمال داشت اتفاق نیفتد. این نهضتها اکنون به‌صورت جنبش یک طبقهٔ ستمدیدهٔ جدید، یا پرولتاریا قلمداد گردید، اما در یک امر از تمام مبارزات سابق طبقاتی متمایز بود و آن اینکه طبقهٔ ستمدیدهٔ امروزی، پرولتاریا، نمی‌توانست آزادی خود را به دست آورد، مگر آنکه تمامی جامعه را از قید تقسیم به طبقات و لهذا از مبارزات طبقاتی آزاد سازد. و دیگر غرض از کمونیزم معجونی نبود که بر اثر تصور جامعه‌ای پدید آمده باشد ایدآلی که تا اعلا درجهٔ امکان کامل باشد، بلکه مقصود فهم ماهیت و شرایط... مبارزه‌ای بود که پرولتاریا آغاز کرده بود.» خلاصهٔ کلام مارکسیزم ترکیبی بود از عقاید علمی، تاریخی، مابعدالطبیعه و مکاشفاتی.

اما پاره‌ای از عناصر فلسفهٔ مارکسیزم مانع از اشاعهٔ طبیعی این آرا بود. طبقات کارگری اروپا

واقعاً متمایل به این فکر نبودند که حکم ارتشی را در میدان جنگ داشته باشند. مردّد بودند از اینکه همه‌چیز را تابع پیدایش یک انقلاب طبقاتی در آینده‌ای دور بشمرند. کارگران اروپا منحصراً خود را بسته به یک طبقهٔ کارگری خاصی نمی‌دانستند و رویهٔ آنها نیز معرف چنین نظریه‌ای نبود. هنوز آن‌قدر پیرو مسیحیت و عقاید سابق قانون طبیعی بودند که حاضر نشوند به اخلاقیات پشت پا زده، آنها را سلاحی در کف طبقهٔ بخصوصی بشمارند و یا حق عدالت را از «اباطیل» بدانند. خود را نسبت به کشور و ملت خود وفادار می‌دانستند و بی‌اندازه برایشان دشوار بود که از لحاظ عواطف خود را با جهانی از پرولتاریا در مبارزهٔ شدید بلاوقفه‌ای برضد همسایگان خویش همرکاب بشمرند.

به مرور ایام دریافتند که علاج انقلاباتی نظیر ۱۸۴۸ آن است که طبقات کارگری را در عضویت جامعه بیشتر سهیم نمایند. بعد از ۱۸۵۰ روی هم رفته دستمزدها افزایش یافت، اتحادیه‌های کارگری متشکل گردید و تا سال ۱۸۷۰ در کشورهای مهم اروپایی کارگران به‌طورکلی از حق رأی برخوردار بودند. کارگران از مجرای اتحادیه‌های خویش اکثراً قادر به اخذ دستمزدهای بهتری بودند و می‌توانستند رأساً به کارفرمایان خود فشار آورده، شرایط بهتری مطالبه نمایند. چون صاحب حق رأی شدند، تدریجاً احزاب کارگری را تشکیل دادند و هرقدر از طریق حکومت قادر به انجام کارهای خود گردیدند، کمتر به امحای آن علاقه‌مند شدند. لغتی که مارکس برای این قبیل مانورها به کار برده بود «موقع‌شناسی» بود. موقع‌شناسی، یعنی تمایل طبقهٔ کارگر به بهبود احوال خویش از طریق مذاکره با کارفرمایان و گذرانیدن قوانین لازمه از مجاری حکومت موجود، از کلیهٔ مخاطرات به حال انقلاب مضرتر بود. زیرا هنگامی که جنگ حکمفرماست مردم نه از در مذاکره وارد می‌شوند و نه به تصویب قوانین می‌پردازند، کاری که می‌کنند جز جنگیدن نیست. از شیوهٔ مارکسیزم طبقات کارگری رموز فراوانی اقتباس کردند، از آن جمله خصومتی توأم با بیداری نسبت به کارفرمایان و حس اخوت و همبستگی نسبت به سایر کارگران؛ اما روی هم رفته همان‌طور که در پایان قرن نوزدهم مارکسیزم اشاعه یافت، دیگر واقعاً جنبهٔ انقلابی خود را از دست داد. اگر بر اثر جنگهای قرن بیستم اروپا از هم متلاشی نشده بود، و اگر مارکسیزم به دست لنین احیا نگردیده و در سرزمین روسیه غرس نشده بود، شاید عقاید مارکس هم جزئی از افکار فلسفی اروپایی شده، در همان اروپا می‌ماند و دیگر به تفصیلی که در این کتاب ذکرش آمده است احتیاجی نبود.

فصل ششم

بناپارتیزم: دومین امپراتوری فرانسه

قبلاً دیدیم که چگونه لویی ناپلئون بناپارت در ۱۸۴۸ به مقام رئیس‌جمهوری فرانسه انتخاب گردید و چه‌طور در ۱۸۵۲ وی خود را ناپلئون سوم امپراتور فرانسه نامید. معلوم شد که فقط اقلیت بی‌پناهی درصدد مدافعه از تأسیسات حکومت پارلمانی و لیبرالی بودند که بناپارت در ۱۸۵۱ لگدکوب ساخته بود. شکی نیست که وی با قبول عامه «دیکتاتور» گردید.

تأسیسات سیاسی دومین امپراتوری

در حقیقت عنوان مشکوک اولین دیکتاتور جدید ردایی است که بر اندام ناپلئون سوم بمراتب زیبنده‌تر است تا ناپلئون اول. ناپلئون جدید ادنی شباهتی به عمّ خویش نداشت. او نه سرباز بود و نه مدیر و گرچه به اندازهٔ کافی با فراست بود، اما نه امتیاز خاصی داشت و نه ذکایی مفرط. سیاستمداری بیش نبود. وی به ضدیت با حکومت «مونارشی ژوئیه» دست به اقدامات انقلابی

زده بود و برای این عمل او را زندانی ساخته بودند. ناپلئون اول در اثنای جنگی روی کار آمد که آن جنگ را خود وی آغاز نکرده بود. ناپلئون دوم در دوران صلح، در کشوری که بر اثر انقلابی بدون نتیجه، دستخوش تشتت گردیده بود، با تشدید بیمهای اجتماعی مردم خود را دیکتاتور نمود. لازم به تذکر نیست که ناپلئون اول هرگز در عمر خویش راضی به ایراد نطقی در ملأ عام نگردید. لویی ناپلئون بناپارت تمام مدت نطق می‌کرد، ایراد خطابات سیاسی، خصلت جبلی وی بود. در ۱۸۵۰ افکار عمومی بیشتر منشاء اثر بود تا ۱۸۰۰. لویی ناپلئون این امر را مایهٔ ناراحتی خاطر ندانست بلکه از آن برای پیشرفت مقاصد خویش استفاده نمود. با دادن نوید و با جلال و فرّ سلطنت دل مردم را به دست آورد، به انواع وسایل و حیل متوسل گردید و تدابیری برانگیخت تا مردم را هواخواه خویش گرداند. وی را به این نکته وقوف کامل بود که پیشوای واحد بیش از یک مجلس منتخب قادر است ملتی را مسحور سازد. به‌علاوه می‌دانست اروپایی که هنوز از خاطرهٔ ایام ژوئن مرتعش بود، از صمیم قلب آرزومند بود که آرامش در فرانسه مستقر گردد.

وی در ترویج ترقیات عهد جدید بر خود می‌بالید، سلاطین ادوار گذشته اگر با تحولاتی که در اروپا به وقوع می‌پیوست رسماً ابراز مخالفت نمی‌کردند، معمولاً از این قبیل تغییرات ناراحت و مشکوک بودند. ناپلئون سوم در دوران تحول جدیدی که آغاز گردیده بود با جسارت تمام حاضر شد زعامت ملت خود را قبول کند. مانند عمّ خویش اعلام داشت که شخص وی مظهر حق حاکمیت ملت است. تصور می‌کرد که راه‌حلی از برای مشکل دموکراسی توده پیدا کرده است و شاید هم از صمیم قلب چنین ادعایی را باور می‌نمود. در ۱۸۵۲ در سایر کشورهای بزرگ اروپایی و در انگلستان تصور می‌کردند که انتخابات عمومی با داشتن یک حکومت عاقل و رفاه اقتصادی در مملکت منافات دارد. ناپلئون سوم مدعی جمع ضدین گردید. وی مانند مارکس و سایر «رئالیست‌ها»ی بعد از ۱۸۴۸ معتقد بود که نمایندگان منتخب پارلمانی نه فقط نمایندهٔ «ملتی» مجرد نیستند، بلکه انتخاب آنها فقط مایهٔ تشدید تمایز طبقاتی در مملکت می‌شود. اعلام داشت که رژیم بوربون‌های اعاده یافته و حکومت مونارشی ژوئیه در دست صاحبان منافع خاصی بود و جمهوری ۱۸۴۸ در بدایت امر افراطی و هرج و مرج‌طلب بود، سپس به دست مجلسی افتاده بود مرکب از عناصری که به آنها اعتماد کردن خطا بود، این مجلس کارگر را از حق انتخاباتش محروم کرده بود و ملت فرانسه در امپراتوری جدید به دریافت آن

تشکیلات دایمی، جدید، و عامه‌پسندی نایل خواهد گردید که از ۱۷۸۹ بیهوده در تکاپوی آن بوده است. ناپلئون سوم تصریح نمود که شخص وی فوق طبقات قرار دارد و خط مشی وی حفظ حقوق همگی مردم خواهد بود، بالتساوی. به هر حال وی نیز مانند بسیاری دیگر از متفکران بعد از ۱۸۴۸ معتقد بود که طرز حکومت هرچه باشد اهمیتش بمراتب کمتر از واقعیات اجتماعی و اقتصادی می‌باشد. حکومت بناپارت سوم مانند شیوهٔ مارکسیزم و سیستم باخ در اتریش برای آزادی سیاسی چندان ارزشی قایل نگردید. ناپلئون سوم غرضش این بود که ملت فرانسه او را پیشوای بزرگی بداند که متابعین خود را به‌سوی سرزمین عمران و دوران رفاه مادی جدیدی رهبری می‌کند. چنانکه ضمن نطقی در بردو، موقعی که هنوز می‌خواست مردم را به قبول نظریهٔ امپراتوری خویش وادارد، اظهار داشت:

«ما اراضی پهناوری داریم که باید کشت و زرع شود، باید به ایجاد شوارع و احداث بندرها و حفر کانال‌ها اقدام نماییم، رودخانه‌ها را قابل کشتیرانی کنیم و خطوط آهن را بسط دهیم... اگر قرار باشد که بخواهیم امپراتوری را اعاده دهیم، غرض من از امپراتوری جز این نخواهد بود. فتوحاتی که من در مخیله پرورانیده‌ام از این قبیل است و شما، فرد فرد شما که در اطراف من حلقه زده‌اید و مصالح کشور خود را در نظر دارید، شماها سربازان من هستید.» اما به عقیدهٔ ناپلئون سوم در این مهم حکومت دیگر نمی‌بایست گرفتار سیاستهای حزبی، تردیدها و تغییر عقیده‌های مجالس منتخب مردم گردد.

از این نظر تأسیسات سیاسی دومین امپراتوری جنبهٔ استبدادی داشت و به اسلوب تأسیسات حکومت کنسولی اولین بناپارت بود. یک شورای حکومتی وجود داشت مرکب از کارشناسانی که کارشان تحریر قوانین و راهنماییهای لازمه دربارهٔ مسائل فنی بود. یک مجلس سنای انتصابی وجود داشت که وظایف معدود مهمی برعهده داشت و یک هیئت مقننه که افراد آن را مردم در انتخابات عمومی برمی‌گزیدند. در انتخابات نهایت دقت مرعی می‌گردید. در هر یک از حوزه‌های انتخابیه دولت یک نفر را کاندید رسمی می‌کرد که ضروری بود عموم صاحب‌منصبان آن ناحیه از آن کاندید رسمی پشتیبانی نمایند. سایر کاندیدها نیز می‌توانستند در انتخابات شرکت کنند، اما تشکیل هیچ‌گونه اجتماعات سیاسی مجاز نبود و اگر کاندید منفرد اعلاناتی برای خویش چاپ می‌کرد، ناگزیر بود کاغذی به کار ببرد که با کاغذ اعلانات متعلق به کاندید رسمی تفاوت داشته باشد. تحت این شرایط ندرتاً اشخاصی پیدا می‌شدند که با دولت

مخالفت نمایند.

هیئت مقننه هیچ‌گونه اختیار و آزادی عملی نداشت. نمی‌توانست وضع قوانین نماید، بلکه فقط وظیفه‌اش مداقه دربارهٔ لوایحی بود که به ارادهٔ امپراتور بدان هیئت احاله گردیده بود. هیئت مقننه هیچ‌گونه نظارتی بر بودجهٔ مملکتی نداشت زیرا امپراتور قانوناً مجاز بود که هر موقع صلاح دید وجوهی قرض کند. نه بر ارتش حکمفرما بود و نه در امور خارجی کشور، یا اعلان جنگ و عقد صلح دستی داشت. انتشار نطقهایی که در مجلس قانونگذاری ایراد می‌شد برخلاف قانون بود. هر پنج نفر نماینده می‌توانستند با تقاضای محرمانه ساختن جلسه، افراد را از گالری‌های عمومی مجلس بیرون کنند. از حیات پارلمانی تقریباً هیچ اثری باقی نماند و معنی حکومت عامه این شد که گاهی رعایا مفتخر باشند از اینکه موافقت خود را با رژیم موجود اعلام می‌دارند. دهان جراید مملکت را بدقت تمام بستند و فقط روزنامه‌هایی حق انتشار داشت که دولت نشر آنها را مجاز دانسته بود. تدریس تاریخ و حکمت که همیشه ظاهراً مایهٔ وحشت دولتهای دیکتاتوری است، یا تحت نظارت درآمد و یا بکلی منسوخ گردید.

ناپلئون سوم برای جلب انظار عامه و اعتلای نام ناپلئون، دربار با حشمت و جلالی در تویلری (Tuileries) ترتیب داد. چون موفق به وصلت با یکی از سلسله‌های بزرگ اروپا نگردید، دوشیزهٔ زیبایی را از اسپانی به همسری خود انتخاب کرد که اوژین (Eugénie) نام داشت و مقدر بود که تا پنجاه سال بعد از دومین امپراتوری فرانسه هنوز زنده باشد. مشارالیها در ۱۹۲۰ بدرود زندگی گفت. در افواه بود که هر دو عاشق بی‌قرار یکدیگر گردیده‌اند. و شکی نیست که این قضیه امپراتور را بیشتر در نزد عامهٔ مردم محبوب ساخته بود. زندگی درباری امپراتور مجلل، با نشاط، پر تجمل و چنان تشریفاتی بود که نظیر آن هرگز در سن پطرزبورگ و دربار وین این عهد دیده نشده بود. همین حشمت و جلال در تزیین و آرایش شهر پاریس نیز مؤثر افتاد. بارون هوسمان (Haussmann) یکی از نوابغ بزرگ عالم معماری شهر، مسئول احداث ابنیه و شوارع بسیاری بود و قسمت اعظم نمای امروزی پاریس پرداختهٔ دست وی می‌باشد. بارون هوسمان ایستگاههای راه‌آهن وسیع و شوارع بزرگی از برای آنها ایجاد نمود، یک‌رشته بلوارها و میدانهای عمومی به‌وجود آورد، خیابانهای طویل و وسیع ساخت وی به ابنیهٔ ظریف یا ستونها و مجسمه‌های بدیع ختم می‌شد، چنانکه میدان اپرای پاریس (Place de l'opéra) نمونه‌ای است از آنها. برنامهٔ ساختمانهای شهر، مثل دربار گران‌قیمت امپراتور، این حسن را نیز داشت که مشوق کسب می‌شد

و برای مردم تولید کار می‌نمود. احداث شوارع وسیع که مستلزم خراب کردن کوچه‌های باریک و کج و معوج و خانه‌های پر از ازدحام قدیمی بود، ضمناً عمل مفیدی بود، زیرا اگر واقعات ۱۸۴۸ مجدداً تکرار می‌شد عملیات قوای نظامی برضد شورشیانی که در معابر سنگرآرایی می‌کردند بمراتب آسانتر می‌گردید.

تحولات اقتصادی در امپراتوری

ناپلئون سوم ترجیح می‌داد که رعایایش او را بالاتر از همه، یک طراح بزرگ اجتماعی بدانند. در ایام شباب جهد کرده بود گره از معمای مشکلات صنعتی عهد جدید بگشاید و اکنون که امپراتور شده بود برخی از حامیان مهم خویش را در میان سن‌سیمونیان (Saint-Simonian) سابق می‌دید، که وی را «امپراتور سوسیالیست» خود می‌نامیدند. چنانکه قبلاً گفتیم سن‌سیمون در زمرهٔ اولین متفکرانی بود که معتقد به ایجاد سیستمی صنعتی گردید که در آن قایل به مرکزیت امور و انجام نقشه‌های معین و مالکیت عمومی صنایع بود. اما سن‌سیمونیان سنوات بعد از ۱۸۵۰ نیز از حس جدید واقع‌بینی برخوردار بودند و مهمترین ظفر بارز آنها ابداع شیوهٔ جدیدی در بانک و سرمایه‌گذاری بود که به کمک آن امیدوار بودند با تمرکز منابع مالی مملکت مایهٔ ارشاد توسعهٔ اقتصادی گردند. این جماعت موجد تأسیس بانک نوظهوری گردیدند موسوم به (Crédit mobilier) یا «بانک اعتبار کارگران» که با فروش سهام خود به عامهٔ مردم سرمایه‌ای گرد می‌آورد و با وجوهی که به این ترتیب فراهم آورده بود در هر بنگاه صنعتی که مایل به توسعهٔ آن بود سهام جدید می‌خرید. به همین نحو یک بانک اراضی (Crédit fonciér) تأسیس کردند تا به مالکینی که درصدد توسعهٔ کشاورزی خود بودند مبالغی وام دهد.

این ایام برای توسعهٔ کسب و بازرگانی فوق‌العاده مساعد بود، زیرا کشف طلا در کالیفورنی در ۱۸۴۹ و اندکی پس از آن در استرالیا، به انضمام تسهیلات جدیدی که از برای اعتبار به‌وجود آمده بود، بر میزان پول موجود در دست ممالک اروپایی به مقدار معتنابهی افزود، به‌طوری‌که این امر تا اندازه‌ای از ارزش پول رایج کاست. ترقی تدریجی قیمتها و کلیهٔ ارزشهای پولی مشوق ایجاد شرکتها و به کار انداختن سرمایه‌ها گردید. مقدار خطوط آهن که همه‌جا در اروپای غربی رو

به افزایش بود، در سنوات بعد از ۱۸۵۰ در فرانسه از سه هزار کیلومتر به ۱۶۰۰۰ کیلومتر بالغ گردید. احتیاجی که به لوکوموتیو، اتاقهای قطار، خطوط آهن و سایر لوازم مربوط به حرکت قطارها و مصالح ساختمانی از برای احداث ایستگاهها و انبارها پیدا شده بود، معادن و کارخانه‌ها را مشغول نگه می‌داشت. در بسط شبکهٔ خطوط آهن مملکت کاری عاقلانه کردند، به این معنی که پنجاه و پنج خط کوچکی راکه در تمام فرانسه وجود داشت به هم پیوسته، از مجموع آنها شش خط بزرگ برای شش ناحیهٔ مملکت تأسیس نمودند. کشتیهای بخاری آهنی جانشین کشتیهای بادبانی چوبی گردید. در خلال سنوات ۱۸۵۹ و ۱۸۶۹ یک شرکت فرانسوی کانال سوئز را ساخت که تا به امروز مالک آن است، گرچه دولت انگلیس در ۱۸۷۵ قسمت اعظم سهام این شرکت را تحصیل نمود.

شرکتهای سهامی بزرگی به‌وجود آمد که در آغاز کار بیشتر آنها شرکتهای خطوط آهن و یا بانکها بود. در ۱۸۶۳ قانون حق «مسئولیت محدود» را عطا نمود که به موجب آن هرقدر هم شرکتی معسر و مقروض گردد، هیچ سهم‌داری بیش از بهای اسمی سهم خود در قبال دیون شرکت مسئولیت نداشته باشد. بر اثر این امر اشخاصی که اندک بضاعتی داشتند و همچنین سرمایه‌داران خرد و کلان تشویق به سرمایه‌گذاری در بنگاههایی گردیدند که چندان معرفتی به احوال آنها نداشتند، به این ترتیب ثروت و اندوخته‌های مملکت به نحو مؤثرتری گرد آمده و به کار افتاد. سهام قرضه و سهام عادی تعدد و تنوع فراوانی پیدا نمود. بورس رونق پیدا کرد. اشخاصی که سر و کارشان با پول، اعتبار، و سهام وثیقه بود، در جهان سرمایه‌داری برتری و تفوق جدیدی پیدا کردند. جمع کثیری از مردم بسیار ثروتمند شدند، آن‌قدر ثروتمند که یحتمل هیچ‌کس سابق بر این تا این اندازه در فرانسه متمول نشده بود، توسعهٔ واقعی صنایع توأم بود با پیدایش انحرافی در فضایل اخلاقی، اشخاص برای آنکه بدون زحمت ثروتمند شوند، به هر وسیله‌ای بود درصدد پیشی گرفتن از رقبای خویش برآمدند، جنون احتکار عارض گردید و ثروتمندان برای آنکه مکنت خود را به رخ دیگران بکشند مردمی کج‌سلیقه گردیدند؛ این طلیعهٔ عهد جمعی از میلیونرهای بسیار کلان بود که در حدود بیست سالی بعد از این وقایع در ایالات متحده آغاز گردید. از این لحاظ دومین امپراتوری فرانسه حتی «بورژوا» تر از مونارشی ژوئیه بود.

با محدودیتهایی که سیستم حکومت جاری در فرانسه داشت امپراتور امیدوار بود که بتواند برای طبقهٔ کارگر هم عملی انجام دهد. بانک اراضی برای زارعان عمده تا حدی مفید فایده بود.

شغل فراوان بود و دستمزد به حساب آن‌روزی خوب و این جریان ادامه داشت تاکسادی بازار که موقتاً در ۱۸۵۷ پیش آمد. امپراتور، مانند برخی از سن‌سیمونیان خیال داشت که کارگران را مثل افراد نظام متشکل کند و آنها را به کار پاک کردن و آبادان ساختن اراضی بایر بگمارد. دراین‌باره چندان عملی صورت نگرفت. اما برای افاقهٔ احوال ضعفا و کمک به مردمان مضطر کارهای فراوانی انجام پذیرفت. بیمارستانها و نوانخانه‌هایی تأسیس کردند، و به توزیع داروهای مجانی پرداختند. تدریجاً شالودهٔ ایجاد حکومتی ریخته شد که در آن به فکر انجام خدمات اجتماعی و عام‌المنفعه باشند. ضمناً کارگران مشغول ایجاد اتحادیه‌های خود بودند. در اثنای انقلاب فرانسه هر نوع ائتلافی را در میان کارگران ممنوع ساخته بودند و ظاهراً قانون لو شاپلیه (Le chapelier) مورخ ۱۷۹۱ هنوز به قوت خود باقی بود. تدریجاً وضع اتحادیه‌های کارگران که مبهم بود روشن گردید. در ۱۸۶۴ حتی برای کارگرانی که متشکل گردیده بودند اعتصاب عمل قانونی شد. به این ترتیب، دستجات بزرگ کارگری، یا اتحادیه‌ها و دستجات بزرگ کاسب‌کاران یعنی شرکتهای سهامی در یک زمان شناخته شدند. ناپلئون سوم ابداً برای کارگران خدمتی انجام نداد که او را قهرمان این طبقه بدانند، اما آن‌قدر خدمت نمود که بسیاری از افراد طبقهٔ متوسط آن عهد در حق وی ظن «سوسیالیست بودن» ببرند.

حکومت دیکتاتوری سنوات اخیر که مانند دومین امپراتوری فرانسه مصمم به اجرای برنامهٔ توسعهٔ اقتصادیات خود بوده‌اند، معمولاً بی‌اندازه در حفظ منافع خویش کوشا گردیده‌اند و حاضر نبوده‌اند که آزادانه با سایر کشورهای جهان رقابت نمایند. ناپلئون سوم معتقد به آزادی در تجارت بین‌المللی بود. وی صاحب طرحی از برای ایجاد اتحادیه‌ای گمرکی با بلژیک بود که بعضی از بلژیکی‌ها نیز از آن طرفداری می‌کردند. در این‌موقع بلژیک به تمام و کمال کشوری صنعتی شده بود و چون بلژیک زغال‌سنگ داشت و فرانسه فاقد این مادهٔ اولیه بود اتحاد میان دو کشور باعث پیدایش یک منطقهٔ بازرگانی بسیار نیرومندی می‌گردید. اما صاحبان منافع خصوصی در هر دو کشور مانع از اجرای آن شدند و به‌علاوه با مخالفت شدید انگلستان و اتحادیهٔ گمرکی آلمان (Zoll Verein) نیز مواجه گردید. آنگاه امپراتور عطف توجه به تقلیل عوارض کلیهٔ اقلام وارداتی مملکت نمود. از هنگام نسخ قوانین غله در ۱۸۴۶ طرفداران آزادی تجارت در انگلستان زمام امور حکومت را در دست داشتند. این عده علاقه‌مند به الغای کلیهٔ قیود و موانعی بودند که در راه تجارت میان انگلیس و فرانسه وجود داشت. ناپلئون سوم بعد از درهم

شکستن مخالفت مجلس مقننهٔ خویش در ۱۸۶۰ عهدنامهٔ بازرگانی آزادی را با انگلستان منعقد نمود. وی چهل میلیون فرانک از وجوهات خزانهٔ دولتی را اختصاص به کمک به اربابان صنایع فرانسه داد تا بتوانند در مقابل رقابت بازرگانان انگلیسی دوام آورند، اما تمامی این مبلغ به مصرف نرسید و ازاین‌رو استنتاج نموده‌اند که صنایع فرانسه قادر بود بخوبی با کشور انگلستان که کارخانجاتش بمراتب بیشتر ماشینی شده بود رقابت نماید. در دنبال عهدنامهٔ انگلیس و فرانسه قراردادهای بازرگانی کم‌اهمیت‌تری با سایر کشورها منعقد گردید. در چند سالهٔ بعد از ۱۸۶۰ اوضاع به قراری بود که گفتی اروپا واقعاً قدم به سرزمین موعود تجارت آزاد نهاده است.

مشکلات داخلی و جنگ

اما در ۱۸۶۰ امپراتوری دچار مشکلات می‌گردید. چند سالی طول کشید تا کسادی بازار سال ۱۸۵۷ بکلی مرتفع گردد. امپراتور به‌واسطهٔ سیاستی که دربارهٔ آزادی تجارت اتخاذ کرده بود برخی از اربابان صنایع بخصوص را با خود دشمن ساخت. کاتولیک‌ها از سیاست وی در ایتالیا خشنود نبودند. از ۱۸۶۰ به بعد بر عدهٔ مخالفان افزوده شد. امپراتور برای هیئت مقننه آزادی عمل بیشتری قایل گردید. ده سالهٔ بعد از ۱۸۶۰ را سالیان امپراتوری لیبرال نام داده‌اند ـ و طبیعی است که این قبیل تعابیر هم جنبهٔ نسبی دارد. معلوم نیست که اگر علل داخلی صرف را به حال خود وا می‌گذاشتند روزگار امپراتوری از چه قرار می‌بود. اما لویی ناپلئون واقعاً بر اثر جنگ بود که خانه خراب شد. امپراتوری وی در سال ۱۸۷۰ چون گردی در میدان نبرد به هوا برخاست. اما مدت مدیدی قبل از آن تاریخ وی در جنگ بود.

در ۱۸۵۲ وی مستمعین خود را خاطرجمع ساخته بود که «معنی امپراتوری صلح است.» اما هر چه باشد جنگ نیز منتهای جلال و جبروت است (یا در آن عهد چنین بود)؛ فرانسه نیرومندترین ممالک اروپا بود، و امپراتور نیز ناپلئون نام داشت. کمتر از یک‌سال و نیم بعد از اعلام امپراتوری، فرانسه برای نخستین بار بعد از نبرد واترلو با یک کشور اروپایی در جنگ بود. دشمن فرانسه این‌بار روسیه بود و جنگی که درگرفت به جنگ کریمه شهرت دارد. ناپلئون سوم بتنهایی باعث بروز جنگ کریمه نگردید. بعد از ۱۸۴۸ نیروهای فراوانی در اروپا تدارک جنگ

می‌دیدند که ناپلئون سوم یکی از آنها بود. در ۱۸۵۹ ناپلئون جدید در ایتالیا می‌جنگید، از ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۷ در مکزیک مشغول جنگ بود و در ۱۸۷۰ در خود فرانسه گرفتار جنگی با پروس بود که بسهولت می‌توانست از آن اجتناب نماید. ماجرای این جنگها در بخش آتی کتاب خواهد آمد.

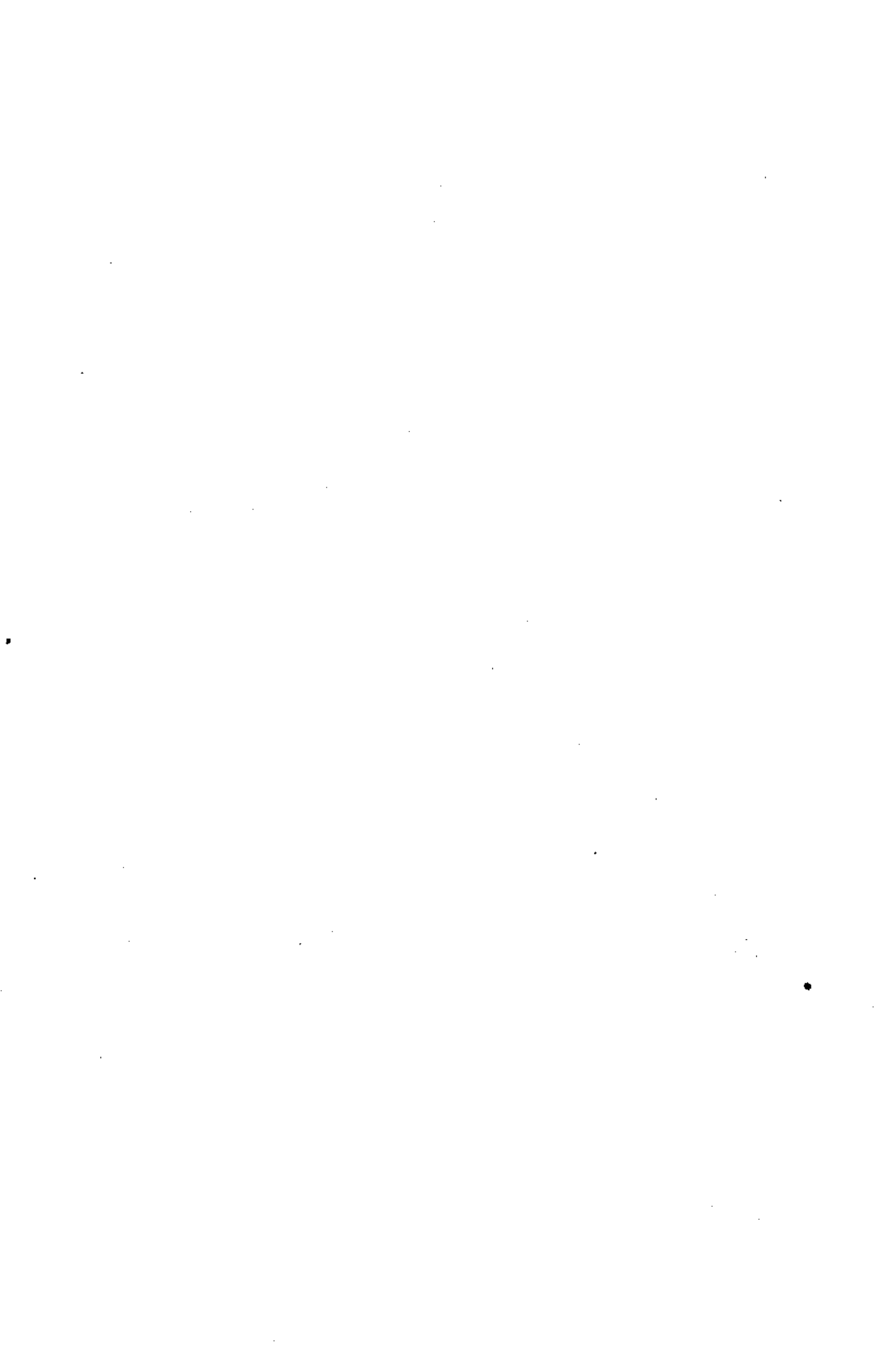
در اینجا همین‌قدر کفایت می‌کند که بگوییم در سال ۱۸۷۰ دومین امپراتوری به سرنوشت امپراتوری اول گرفتار آمد، یعنی در عداد حکومتهایی قرار گرفت که فرانسویان به محک امتحان زده و به طاق نسیان سپرده‌اند. دومین امپراتوری به عین مونارشی ژوئیه درست هجده سال دوام آورده بود، یعنی از هنگام ویران شدن باستیل تا آن تاریخ، این طولانی‌ترین رژیمی بود که فرانسه به خود دیده بود؛ تا سنوات بعد از ۱۹۲۰ و ده ساله بعد از ۱۹۳۰ که دیکتاتورهایی چند در سراسر اروپا قدعلم نمودند، جهانیان واقعاً نمی‌دانستند که وجود لویی ناپلئون در حکم تفأل شومی از برای آینده بود، نه تناسخ ناهنجاری از اعصار گذشته. سزاوار است این نکته را هم بگوییم که بعضی مانند الکسی دو توکویل (Alexis de Tocueville) در همان عهد این مطلب را درک کرده بودند.

بخش سیزدهم

ایجاد کشورهای بزرگ براساس ملیت

۱۸۵۹ - ۱۸۷۱

در عرض فقط دوازده سال از ۱۸۵۹ تا ۱۸۷۱، در آلمان امپراتوری جدیدی به‌وجود آمد، سلطنت ایتالیا متحد گردید، حکومت پادشاه دوگانهٔ اتریش و مجارستان قدم به عرصهٔ وجود نهاد، یک سلسله تغییرات داخلی فاحشی در روسیه تزاری روی نمود، در ایالات متحدهٔ امریکا حکومت مرکزی در جنگی داخلی پیروز گردید، دومی‌نیون متحدهٔ کانادا پدید آمد و امپراتوری ژاپن تحولاتی به خود دیده «اروپایی» گردید. کلیهٔ این حوادث متفاوت معرف تغییراتی بود که بر اثر پیدایش خطوط آهن، کشتیهای بخاری و تلگراف به وقوع پیوست، زیرا این وسایل، اطلاع بر عقاید سایر ملل و تبادل کالا و حرکت مردمان مختلف را در مناطقی بسیار وسیع زیادتر و بمراتب سهل‌تر از سابق نمود. از لحاظ سیاسی تمامی این حوادث معرف پیدایش اصل ایجاد کشور براساس ملیت و قومیت بود.



فصل اول

مقدمات: نظریهٔ بنیاد کشور براساس ملیت

قبل از سال ۱۸۶۰ فقط دو کشور مهم، یعنی انگلستان و فرانسه بود که هر یک از ملتی واحد تشکیل گردیده بود. اسپانیا که بر روی نقشه متحد به نظر می‌رسید از نظر داخلی آن‌قدر متنوع بود که تعلق به طبقه‌بندی دیگری داشت. سوئد، دانمارک، نروژ، پرتغال، سویس و هلند هرکدام کشوری بود با ملتی واحد اما کوچک و دور از مرکز. تشکیلات مشخصهٔ سیاسی این عهد عبارت بود از ایالاتی کوچک که هر کدام متشکل می‌شد از بخشی از یک ملت مانند هانور، بادن، ساردنی، توسکانی یا دو سیسیل که در میان اروپا پخش بودند ـ و امپراتوری‌های بی‌تناسب پهناور و بزرگ که مرکب از انواع ملل مختلف بودند و دور از همهٔ این ملل و در رأس آنها سلاطین و تشکیلات اداری مفصلی مثل سلسله و حکومت رومانف، هابسبورگ و خلفای عثمانی قرار داشتند و بر این ملل گوناگون حکومت می‌کردند. صرف‌نظر از تحولاتی که در همان ایام اخیر در امریکای شمالی و جنوبی روی داده بود، در بیشتر نقاط جهان همان اختلاط ایالات کوچک و امپراتوری‌های بزرگ که هیچ‌کدام متشکل از ملت واحدی نبودند دیده می‌شد.

از ۱۸۶۰ یا ۱۸۷۰ اساس ایجاد یک کشور، ملت واحد گردید. پیوستن و وحدت ملل بزرگ

برای سایر ملل اعم از کوچک و بزرگ سرمشقی شد. به مرور ایام، در طی قرن بعد سایر ملل بزرگ نیز در چین، هندوستان، پاکستان و اندونزی به بنیاد کشور براساس ملیت اقدام نمودند. ملل کوچک و متوسط بیش از پیش به این امر متوجه شده، هرکدام خود را ملتی علی‌حده قلمداد کردند، از برای خود حق حاکمیت و استقلال طلبیدند، نتیجه‌ای که در قرن بعد ظاهر گردید پیدایش کشورهایی از قبیل چکسلواکی، جمهوری ترکیه، جمهوری ایرلند و یا اسرائیل بود. جمعیت پاره‌ای از این کشورهای مستقل کمتر از جمعیت یک شهر جدید بزرگ است. نظریهٔ ایجاد کشور براساس ملت واحد هم مردمان را به‌صورت واحدهای بزرگتری به هم نزدیک ساخته است و هم آنها را به‌صورت واحدهای کوچکتری تجزیه کرده است. در قرن نوزدهم، خارج از امپراتوری عثمانی که در حال تجزیه بود و از آن امپراتوری، یونان، صربستان، بلغارستان و رومانی مستقل گردیدند و ضمناً در آن یک جنبش ملی عرب نیز آغاز شد، فکر ایجاد ملت به‌طورکلی به جای ایالات و کشورهای کوچک، ممالک بزرگی را به‌وجود آورد. از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ نقشهٔ اروپا به قدری ساده و سر راست بود که نه قبلاً نظیرش دیده شده بود و نه تا به امروز نظیرش را دیده‌ایم.

دربارهٔ تشکیل کشور براساس ملیت واحد و نهضت ناسیونالیزم تاکنون شرح مبسوطی در این کتاب آمده است. در فصول قبل دیده شد که چه‌طور انقلاب کبیر فرانسه و تسلط ناپلئون بر اروپا عقاید ملی را به غلیان واداشت و نهضتهای ملی را برانگیخت، گفته شد که چگونه در سنوات بعد از ۱۸۱۵ ملیون علم شورش برافراشتند و مقهور گردیدند، و بالاخره دیدیم که به چه نحو آرمانهای وطن‌پرستانهٔ ملیون آلمان، ایتالیا و اروپای مرکزی در انقلاب ۱۸۴۸ مواجه با شکست و بدل به یأس گردید. در نظر بسیاری از مردم قرن نوزدهم ناسیونالیزم، کسب وحدت ملی و استقلال و ایجاد کشوری براساس ملیت خود به منزلهٔ پیروی از یک‌نوع کیش دنیوی گردید.

می‌توان کشوری راکه براساس ملیت ایجاد گردیده است کشوری توصیف کرد که در آن حق حاکمیت سیاسی مطلق متکی بر اراده و تمایلات ساکنان آن باشد و نمایندهٔ آن اراده و تمایلات. باید ملتی وجود داشته باشد، نه فقط خیل عظیمی از افراد بشر. ملت باید اصولاً اراده و تمایلات مشترکی داشته باشد. آحاد چنین ملتی باید علقهٔ خاطر به سرزمینی داشته باشند، احساس کنند که اعضای جامعه‌ای هستند و به نحوی از انحا در زندگانی مشترکی دخیلند، و دولت را دولت

خود به حساب آورند و اشخاصی راکه تعلق به جامعهٔ آنها ندارند «خارجی» بشمرند. اجنبی‌ها یا خارجی‌ها قاعدتاً (اما نه همیشه) افرادی هستند که به زبان دیگر تکلم می‌کنند. معمولاً (اما نه همیشه) ملت مرکب از افرادی است که همگی آنها به زبان واحدی بیان مقصود می‌نمایند. همچنین ممکن است ملتی صاحب عقیدهٔ مشترکی دربارهٔ نیاکان یا ریشهٔ نژادی خود باشد (هرقدر هم چنین عقیده‌ای خطا باشد) یا خود را صاحب تاریخ مشترک، آینده‌ای مشترک، دیانتی مشترک، سرزمین جغرافیایی مشترک و یا خود را مواجه با خطر خارجی مشترکی بداند. تشکیل ملل به صور مختلف انجام می‌پذیرد. اما همگی در این امر شباهت به هم دارند که خود را جوامعی می‌شمرند، جوامعی دایمی که در آن افراد با فرزندان آنها و فرزندان فرزندانشان همگی مکلف به سرنوشت مشترکی در روی زمین می‌باشند.

در قرن نوزدهم حکومتها متوجه گردیدند که ادارهٔ امور مملکت به نحو مؤثری میسر نیست و یا توسعهٔ اختیارات کامل دولتی ممکن نمی‌باشد مگر آنکه این حس عضویت جامعه و پشتیبانی، در میان آحاد رعیت رواج گیرد. وحدت کشورهایی که براساس ملیت استوار شده بود دو مرحلهٔ مشخص داشت. از نظر ارضی، مقصودی که حاصل آمد اتحاد میان کشورهای کوچکتری بود که وجود داشتند. از لحاظ معنوی و روحی معنی آن ایجاد پیوندهای جدیدی میان دولت و افراد، دادن رخصت به دسته‌های جدیدی از نفوس برای شرکت در امور سیاسی از طریق پیدایش یا توسعهٔ تأسیسات لیبرال و منتخب مردم بود. این امر حتی در ژاپن و در روسیهٔ تزاری نیز اتفاق افتاد. وحدت ملی باعث پیشرفت حکومت مشروطه گردید. گرچه از لحاظ قدرت واقعی میان تأسیسات سیاسی جدید اختلاف فاحشی وجود داشت و حکومت خودمختاری عملاً در تمامی آنها به یک اندازه نبود، در ایتالیای جدید، آلمان جدید، ژاپن جدید و کانادای جدید پارلمان‌هایی تأسیس گردید و در روسیه نیز حال به همین منوال بود. در اروپا پاره‌ای از مقاصدی که انقلابیون ۱۸۴۸ موفق به حصول آنها نشده بودند اکنون به دست مقامات حکومتی تحقق یافت.

ولکن این آمال فقط بعد از وقوع یک سلسله محاربات جامهٔ عمل به خود پوشید. چنانکه انقلابات ۱۸۴۸ به ثبوت رسانیده بود، برای ایجاد یک کشور تمام آلمانی، یا ایتالیایی، درهم شکستن قدرت اتریش، لااقل بی‌اثر کردن موقتی روسیهٔ تزاری و برانداختن یا تهدید نمودن آن دسته از ایالات آلمان و ایتالیا که حاضر به تسلیم استقلال خود نبودند، از ضروریات محسوب

می‌شد. در ایالات متحدهٔ امریکا به‌منظور حفظ وحدت ملی بنا به تشخیص رئیس‌جمهوری لینکلن، دفع نهضت استقلال‌طلبان جنوبی با توسل به قوهٔ قهریه لازم آمد. مدت چهل سال بعد از ۱۸۱۴ هیچ‌گونه جنگی میان حکومتهای پابرجای اروپایی به وقوع نپیوسته بود. تا آنکه در ۱۸۵۴ جنگ کریمه، در ۱۸۵۹ جنگ ایتالیا، ۱۸۶۴ جنگ دانمارک، در ۱۸۶۶ جنگ اتریش و پروس، در ۱۸۷۰ جنگ فرانسه و پروس روی داد. مقارن این ایام جنگ داخلی در ایالات متحدهٔ امریکا مشتعل گردید. بعد از ۱۸۷۱ باز مدت چهل و سه سال دیگر هیچ‌گونه جنگی میان دول اروپایی به وقوع نپیوست.

جنگ کریمه ۶ ـ ۱۸۵۴

قبل از آنکه عطف توجه به اولین نهضت وحدت ملی، یعنی ایجاد حکومت ملی ایتالیا کنیم، باید جنگ کریمه را از مدنظر بگذرانیم. اگرچه ظاهراً این موضوع نامأنوس و بدون ارتباط است، اما فی‌الحقیقة جنگ کریمه بود که ظفر نهضتهای ملی اروپایی را ممکن ساخت. بارزترین نتیجهٔ جنگ مزبور در حوادثی که در خلال این فصل مورد بحث ماست، آن بود که اتریش و روسیه هر دو را بشدت ضعیف کرد، یعنی دو دولتی که بیش از سایران علاقه‌مند به حفظ عهدنامهٔ صلح ۱۸۱۵ بودند و چون این جنگ مانع از بروز هرگونه تغییری در وضع ملل گردید، فرصتی به دست داد تا در کنگرهٔ صلحی که بعد از جنگ تشکیل شد، ایتالیا بتواند مستدعیات خود را به سمع کنفرانسی بین‌المللی برساند. جنگ از لحاظ دیگری نیز واجد اهمیت بود. این اولین جنگی بود که در آن خبرنگاران جراید حضور داشتند. نخستین جنگی بود که در آن زنان به رهبری فلورانس نایتینگل (Florence Nighingale) مقام خویش را به‌عنوان پرستاران ارتشی مسجل ساختند. بعد از چند قرن این نخستین جنگی بود که در آن فرانسه و انگلیس با یکدیگر متحد بودند و علت اتحادشان آن بود که می‌پنداشتند منافعشان در مدیترانهٔ شرقی از طرف روسیه به فشار روسیه بر عثمانی سابقهٔ ممتدی داشت. هر نسلی شاهد جنگی میان روس و عثمانی بود. در آخرین جنگ میان آن دو مملکت که در ۳۰ ـ ۱۸۲۹ رخ داد و از آن عقب‌ترنمی‌رویم، تزار نیکلای اول به حمایت از استقلالی که تازه یونانی‌ها به چنگ آورده بودند برخاست و اراضی

واقع در ساحل غربی مصب دانوب را به خاک روسیه منضم ساخت. اکنون در ۱۸۵۳ باز نیکلا چشم طمع به امپراتوری عثمانی که هنوز وسیع اما در حال انحطاط بود دوخت و به دو امیرنشین حوزهٔ دانوب والاشی و ملداوی (که بعداً به رومانی اشتهار یافتند) لشکر کشید. این‌بار به‌صورت ظاهر مرافعه به‌منظور حمایت از مسیحیانی بود که در امپراتوری عثمانی می‌زیستند، من‌جمله عیسویان خارجی ساکن بیت‌المقدس و فلسطین. فرانسویان نیز حفظ حقوق این عیسویان را از جمله اختیارات خاص خویش می‌دانستند. قرنها بود که فرانسویان در خاور نزدیک مهمترین ملت اروپایی محسوب می‌شدند: در ادوار گذشته کراراً برای خلیفهٔ عثمانی کمک نقدی و مستشارانی فرستاده بودند، تجارت بسیار کلانی با مشرق‌زمین داشتند، برای ترویج دیانت، دعات مسیحی روانه می‌داشتند و متکفل مخارج آنها می‌شدند و دایماً صحبت از احداث کانال سوئز می‌کردند. ناپلئون سوم به دلیل خاصی از تزار روس نیکلا متنفر بود، زیرا نیکلا ناپلئون را ماجراجویی انقلابی می‌شمرد. ناپلئون سوم دولت عثمانی را تشویق کرد که در برابر دعاوی تزار برای حمایت از عیسویان مقیم عثمانی پافشاری ورزد. در اواخر سال ۱۸۵۳ میان روسیه و عثمانی جنگ درگرفت. در ۱۸۵۴ فرانسه به طرفداری عثمانی اعلان جنگ داد و انگلستان نیز که سیاست مسلمش حفظ عثمانی و خاور نزدیک در برابر نفوذ روسیه بود وارد جنگ شد. بزودی به دو کشور غربی در این جنگ متفق، بسیار کوچک‌و مضحکی پیوست که ظاهراً هیچ‌گونه نفعی در این مرافعات نداشت ـ و آن متفق سلطان سرزمین کوچک کوهستانی ساردنی بود. تنها علت ورود سلطان ساردنی به جنگ آن بود که بتواند در حین مذاکرات صلح، قضیهٔ ایتالیا را مطرح سازد.

نیروی دریایی انگلستان با توفیق کامل توانست راه خروج کشتیهای روس را از دریای بالتیک و بحر اسود مسدود سازد. لشکریان فرانسه و انگلیس بر خود خاک روسیه هجوم بردند و بر شبه‌جزیرهٔ کریمه به خشکی پیاده شدند و این محلی بود که کلیهٔ زد و خوردهای مهم در آنجا رخ داد. امپراتوری اتریش نیز به دلایلی مایل نبود روسیه شبه‌جزیرهٔ بالکان و قسطنطنیه را فتح نماید و یا انگلستان و فرانسه بر اوضاع مسلط گردند؛ لهذا با آنکه هنوز از زیر آشوبهای ۹ ـ ۱۸۴۸ کمر راست نکرده بود، مع‌ذالک با جهدی عظیم لشکریان خود را بسیج نمود و والاشی و ملداوی را که روس‌ها به‌واسطهٔ مواجهه با خطر تهاجم از جانب دشمن جدیدی تخلیه کرده بودند متصرف گردید، تزار نیکلا در ۱۸۵۵ فوت شد و جانشین وی الکساندر دوم تقاضای صلح نمود.

در ۱۸۵۶ کنگره‌ای مرکب از کلیهٔ دول معظم در پاریس به عقد عهدنامهٔ صلحی پرداخت. به موجب این عهدنامه دول مشترکاً خود را مکلف به حفظ «تمامیت ارضی امپراتوری عثمانی» نمودند. خطری که از جانب روسیه آغاز گردیده بود تخفیف یافت. روسیه اراضی واقع در ساحل غربی مصب دانوب را به ملداوی واگذار کرد و از ادعای خود مبنی بر حق حفاظت خاص عیسویان مقیم امپراتوری صرف‌نظر نمود. ملداوی و والاشی (که در ۱۸۵۸ به اسم «رومانی» متحد گردید) به انضمام صربستان هر کدام به‌عنوان امیرنشین خودمختاری به زیر کنف حمایت دول نیرومند اروپایی درآمد. توافق حاصل شد که روسیه نباید در بحر اسود کشتی داشته باشد و دانوب باید رودی بین‌المللی و گشاده به روی کشتیهای تجارتی عموم ملل باشد. انگلیس‌ها که محاصرهٔ دریایی روسیه راکاری سهل دیده بودند و اکنون به‌طورکلی همشان مصروف بر رونق بازار تجارت و بازرگانی آزاد بود، حتی از پیروی فلسفه‌ای که دربارهٔ قدرت دریایی داشتند تا اندازه‌ای دست کشیده، موافقت کردند که «آزادی حرکت کشتیها ممد آزادی داد و ستد است.» آنچه ممالک اروپایی آزادی دریاها و آزادی تجارت از برای ممالک بی‌طرف در هنگام جنگ تلقی می‌کردند و انگلیس‌ها در مبارزات خود با ناپلئون مخالف آن بودند، اینک (موقتاً) وارد در حقوق بین‌الملل گردید. در کنگرهٔ پاریس ظاهراً توافق نظر کامل حکمفرما بود. ظاهراً اکنون اروپایی وجود داشت که تعهدات مشترکی را به گردن گیرد، دول کوچک را حراست نماید، و در سایهٔ صلح و بر وفق موازین عقلی به حل و عقد امور خود بپردازد.

اما مصیبت در کمین نشسته بود، ناپلئون سوم طالب جلال بود. ایتالیایی‌ها خواهان یک‌نوع ایتالیای متحدی بودند. پروسی‌ها که در جنگ کریمه کاری انجام نداده بودند و فقط از آنها دیر وقت به کنگرهٔ وین دعوت شده بود، بیم آن داشتند که مبادا اختر مقام آنها به‌عنوان یک دولت بزرگ رو به افول گذاشته باشد. ناپلئون سوم، ملیون ایتالیا، پروسی‌ها، همه نفعشان در تغییر اوضاع بود. معنی تغییر اوضاع در اروپای مرکزی و ایتالیا نقض عهدنامهٔ وین مورخ ۱۸۱۵ بود که مترنیخ سالیان دراز آن را مصون نگه داشته بود و انقلابیون ۱۸۴۸ در مقام مخالفت با آن قیام نموده بودند و اقدامشان به نتیجه‌ای نرسیده بود. اینک بعد از جنگ کریمه قوایی که با تغییر اوضاع مخالفت می‌ورزیدند بسیار ضعیف بودند. دو امپراتوری روسیه و اتریش بودند که تاکنون جداً می‌کوشیدند که اوضاع را به همان منوال نگه دارند. بر اثر ظفر نهضت ضد انقلاب در وین و همچنین مداخلهٔ روسیه در امور مجارستان بود که انقلاب ۱۸۴۸ نه فقط در امپراتوری

هابسبورگ بلکه در آلمان و ایتالیا نیز محکوم به فنا گردید. تبانی روسیه و اتریش در اولموتز در تاریخ ۱۸۵۰ بود که مانع از ایجاد اتحادیه‌ای آلمانی بر طبق نظرات سلطان پروس گردیده بود. اما اتریش گرچه وارد معرکهٔ کارزار نشده بود، مع‌ذالک به‌واسطهٔ جهد بلیغی که هنگام جنگ کریمه در بسیج لشکریان خود مبذول داشته بود، بسختی فرسوده بود. روسیه شکست خورده بود. دو دولت نیرومندی که تاکنون نهایت کوشش را در حفظ عهدنامهٔ وین نشان داده بودند دیگر قادر به چنین امری نبودند. نخستین صدق این مدعا در ایتالیا عیان گردید.

فصل دوم

کاوور و جنگ ایتالیا در ۱۸۵۹: وحدت ایتالیا

ناسیونالیزم ایتالیایی: برنامهٔ کاوور

چنانکه به‌خاطر داریم در ایتالیا مدتهای مدید تقریباً شش ایالت مستقل بزرگ و چندین ایالت بسیار کوچک وجود داشت. تمامی این حکومتها را ناپلئون اول منقرض ساخته بود، لکن کنگرهٔ وین مجدداً آنها را به‌صورت اول برگردانیده بود. در شمال غربی، ساردنی قرار داشت که آن را ساوی یا پیه‌مونت (Pieamont) نیز می‌خواندند، خاندان سلطنتی این سرزمین کوچک تنها سلسلهٔ بومی ایتالیا بود. در مشرق آن لمباردی قرار داشت و در مشرق لمباردی ونیز که هر دو از ۱۸۱۴ متعلق به امپراتوری اتریش بود. جنوب لمباردی، در زاویهٔ شمال غربی «ساقهٔ چکمه مانند» ایتالیا دوک‌نشین توسکانی قرار گرفته بود که پایتختش شهر فلورانس بود. دوک‌نشینهای کوچکتر مودنا (Modena)، و پارما (Parma) و لوکا (Lucca) فضای خالی میان توسکانی و ایالات شمالی را پر می‌کرد. در میان شبه‌جزیرهٔ ایتالیا ایالات پاپی، یعنی مایملک دنیوی موروثی پاپ‌های کاتولیک قرار داشت. اندکی پایین‌تر قلمرو وسیع سلطان ناپل معروف به دو

سیسیل (یا سیسیل علیا و سفلی) واقع شده بود که به اندازهٔ نصف تمامی خاک ایتالیا وسعت داشت و از ۱۷۳۸ به دست شعبه‌ای از خاندان بوربون اداره شده بود. حکومتهای این ایالات روی هم رفته از استقلالی که در قلمرو خود داشتند راضی بودند اما میان تمایلات حکومتها و رعایای آنها اختلافی فاحش وجود داشت.

عموماً در ایتالیا مردم از مقامات حکومتی منزجر و روز به روز بیشتر خواهان حکومت ملی لیبرالی بودند که تمام ایتالیا در زیر لوای آن باشد و یحتمل بتواند به احیای عظمت ایتالیای اعصار کهن و دوران تجدید حیات علم و هنر موفق گردد. این احساسات، این تمایل شدید که برای رستاخیزی ملی در سینه‌ها وجود داشت، بر اثر انقلاب فرانسه و ظهور ناپلئون برانگیخته شد، سپس به کمک نوشته‌های مازینی بدل به مقصدی اخلاقی گردید. به یاد داریم که مازینی تحقق وحدت ملی ایتالیا را به آسمان بالا برد و تقریباً برای آن جنبهٔ مقدسی قایل شد و آن را با عالی‌ترین انگیزه‌های کریمانه، نوعپرورانه و برادرانه قرین دانست. مازینی دید که آرمانهای وی از برای ایجاد جمهوری ایتالیا قلیل مدتی قرین اعتلا شد و آنگاه در شکست عمومی انقلابات ۱۸۴۸ نقش بر آب گردید. در حوادث پر آشوب ۱۸۴۸ بود که چشم دستگاه پاپی از شیوهٔ جمهوری‌طلبی رادیکال و رومانتیک مازینی، گاریبالدی و سایر آشوب‌طلبان ترسید و از آن جهت دیگر انتظار نمی‌رفت که پاپ از نهضت ملیون ایتالیا طرفداری نماید. و در ضمن همین حوادث بود که سلطنت ساردنی نتوانست بر وعدهٔ خویش وفا کند، یعنی بی‌کمک هیچ کشور بزرگ خارجی اتریش را از شبه‌جزیرهٔ ایتالیا بیرون راند.

این درسها عبرتی بود که از خاطر رئیس‌الوزرای ساردنی محو نگردید. از سال ۱۸۴۸ سلطنت ساردنی به‌صورت مشروطه درآمده بود و سلطان آن ویکتور امانوئل نام داشت. بعد از سال ۱۸۵۲ رئیس‌الوزرای این سرزمین مردی بود کامیلو دی کاوور (Comillo di Cavour) نام که یکی از زیرک‌ترین سیاسیون مدبر آن عهد و یا هر عصر دیگری محسوب می‌شود. کاوور لیبرالی بود از طراز اروپای غربی. کوشش می‌کرد ساردنی را سرمشق ترقی‌خواهی، کفایت و صاحب حکومت مقرون به عدالتی نماید که مورد ستایش سایر مردم ایتالیا باشد. نهایت جهد وی آن بود که شیوهٔ حکومت پارلمانی و مشروطه را در ساردنی رواج دهد. طرفدار ساختمان خطوط آهن، اسکله‌ها، بهبود کشاورزی و آزادی تجارت بود. در سیاستی که اتخاذ کرده بود شدیداً مخالف طبقهٔ روحانی بود، از تعداد ایام تعطیلات مذهبی کاست، حق مالکیت اراضی را از برای

کلیساها محدود کرد و محاکم کلیسایی را منسوخ ساخت، و در اخذ این تصمیمات هیچ‌گونه مذاکره‌ای با پاپ و کسب تکلیفی از مقر سلطنت روحانی روم ننمود.

کاوور که از هواخواهان جدی سلطنت مشروطه و یک نفر لیبرال، خادم باوفای خاندان ساووی و شخصاً از ملاکین ثروتمند بود، به‌هیچ‌وجه با عقاید ناسیونالیزم جمهوری‌خواهانه و انقلابی مازینی نظر موافقی نداشت. در نظر وی احتمال این نمی‌رفت که بتوان ایتالیا را از طرق دسیسه‌چینی و ایجاد انجمنهای سرّی یا با نشریاتی که تبعیدشدگان سیاسی برای برانگیختن مردم به‌طور غیرقانونی وارد آن سرزمین می‌کردند و یا با اعلام ایجاد جمهوریهای ایدآلیستی رادیکال، چنانکه در ۱۸۴۸ ذی‌نفوذترین مردم مملکت را متوحش ساخته بود، متحد نمود.

کاوور نیز از جمله کسانی بود که به صلابت جدید ذهنی که در فصل گذشته به آن اشارت رفت پایبند گردیده بود. وی نیز «سیاستها واقعیات» را با آغوش باز پذیرفته بود. وی را با جمهوریخواهان میانه‌ای نبود، اما مایل بود بی‌آنکه آنها را از نیات خود آگاه سازد با آن جماعت کار کند. جنگ را غایت مقصود نمی‌دانست اما برای آنکه ایتالیا را در زیر لوای سلطان ساردنی متحد گرداند، حاضر به جنگ نیز بود. با محاسبه‌ای خالی از تشویش کاوور ورود ساردنی را به جنگ کریمه اعلام داشت و سرباز به روسیه فرستاد و از این عمل هیچ غرضی نداشت، الا آنکه در مذاکرات صلح قضیهٔ ایتالیا را در کنگرهٔ پاریس مطرح نماید. در نظر شخص وی این نکته عیان بود که یک دولت مقتدر بزرگ را باید با دولتی همسنگ او مقابل نمود و تنها طریق بیرون راندن اتریش از ایتالیا استمداد از لشکریان فرانسه است. بعد از آنکه خاطرش از جانب کمک نظامی فرانسه جمع شده بود، بزرگترین تدبیر وی آن شد که عمداً اتریش را وادار به جنگ کند.

تشویق ناپلئون سوم به معاضدت امر دشواری نبود. خاندان بناپارت ایتالیا را زادگاه آبا و اجدادی خود می‌شمردند و ناپلئون سوم در ایام ماجراجویانهٔ شباب به محافل سری انقلابیون ایتالیا سفر کرده و حتی در ۱۸۳۱ در شورش ایتالیا شرکت جسته بود. اکنون که امپراتور و حِواری تجددخواهی گردیده بود، پیرو «آیین ملیت‌ها» شده و معتقد بود که وحدت ملل در مرحلهٔ فعلی تاریخ به منزلهٔ گامی است که به پیش برداشته شود.

جنگ با اتریش مرتجع به‌منظور آزادی ایتالیا نیز موجب اسکات عناصر لیبرال فرانسه می‌شد که ناپلئون به طرق دیگر در این موقع مشغول جلوگیری از آنها بود. آخرین عاملی که محرک ناپلئون سوم در این اقدام بود عمل یکی از جمهوریخواهان ایتالیایی مردی اورسینی

(Orsini) نام بود که چون از تردید امپراتور فرانسه به جان آمده بود در ۱۸۵۸ با بمبی درصدد قتل ناپلئون برآمد. ناپلئون سوم عهدنامه‌ای سرّی با کاوور بست. در آوریل ۱۸۵۹ کاوور به خدعه اتریش را به اعلام جنگ وادار ساخت. بلافاصله لشکریان فرانسه از جبال آلپ سرازیر شدند.

میان متحاربین دو جنگ درگرفت که به ماگنتا (Magenta) و سولفرینو (Solferino) مشهور است و در هر دو قوای فرانسوی و ساردنی فاتح گردیدند. اما ناپلئون سوم اینک به محذوری گرفتار آمد. پروسی‌ها که مایل نبودند فرانسه در ایتالیا منطقهٔ نفوذی داشته باشد، در حوزهٔ رن شروع به لشکرآرایی نمودند. در ایتالیا بر اثر شکست اتریشی‌ها در سراسر شبه جزیره، به عین ده سال قبل انقلابیون، سر به شورش برداشتند ـ و امپراتور فرانسه به‌هیچ‌وجه حامی انقلاب توده نبود. انقلابیون حکومتهای موجود را واژگون ساخته یا تخطئه نمودند و تمایل خود را بر پیوستن به ساردنی اعلام داشتند. در فرانسه، مانند سایر نقاط کاتولیک‌ها چون می‌ترسیدند اختیارات روحانی شخص پاپ از کف وی به در رود امپراتور را از برای این جنگ خداناپسندانه و غیرضروری شماتت کردند. فی‌الواقع موقعیت فرانسه غریب بود، زیرا در عین حال که قسمت اعظم لشکریان فرانسه در شمال با اتریشی‌ها می‌جنگیدند، گروهی از آنها هنوز در رم مقام داشتند، اینها همان سربازانی بودند که حکومت فرانسه در ۱۸۴۹ آنها را برای حفاظت پاپ در مقابل جمهوریخواهان ایتالیایی به رم روانه داشته بود. در ژوئیهٔ ۱۸۵۹ ناپلئون سوم هنگامی‌که در اوج فتوحات خویش بود با عمل خود هوش از سر کاوور ربود، به این معنی که جداگانه با اتریش به عقد صلح پرداخت.

به موجب عهدنامهٔ صلح میان اتریش و فرانسه لمباردی را به ساردنی بخشیدند اما ونیز را کماکان از متصرفات امپراتوری اتریش دانستند.* این عهدنامه نیز برای حل قضیهٔ ایتالیا بینابین را گرفت و چنین پیشنهاد کرد که از حکومتهای موجود در ایتالیا اتحادیه‌ای فدرال تشکیل شود که در رأس آن شخص پاپ قرار داشته باشد. این همان چیزی نبود که کاوور می‌خواست، یا مردم ساردنی و یا اکثر وطن‌پرستان باحمیت‌تر ایتالیا طالب آن بودند. انقلاب دامنه پیدا کرد. مردم

ایجاد ملل، ۱۸۶۷ ـ ۱۸۵۹

در عرض هشت سال از ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۷ ایتالیا متحد گردید (بجز شهر رم که در ۱۸۷۰ منضم به خاک ایتالیا شد) حکومت هابسبورگ درصدد برآمد با ایجاد سلطنت دوگانهٔ اتریش ـ مجارستان به مشکل ملیتهای خود خاتمه دهد، ایالات متحده با شکست نهضت اشتقاقیون جنوبی وحدت خود را مسلم ساخت و دومی‌نیون کانادا به‌وجود آمد مشتمل بر تمامی امریکای شمالی متعلق به انگلیس الا نیوفنلند و لابرادور که در ۱۹۴۹ ضمیمهٔ خاک آن دومی‌نیون گردید.

ایجاد کشورهای بزرگ بر اساس ملیت
۱۸۵۹ ۱۸۶۷

وحدت ایتالیا
۱۸۵۹-۱۸۷۰

ونیسیا
لومباردی
ونیس
مودنا
ایالات پاپی
توسکان
سلطنت ساردنی
ساردنی
سیسیل
۳۰۰ میل

تشکیل سلطنت دوگانه
اطریش -
مجارستان
۱۸۶۷

بوداپست
مجارستان

اراضی شمال غربی
لابرادور
نیوفاوندلند
کلمبیای انگلیس
البرتا
ساسکاچوان
مانی توبا
انتاریو
کبک
ایالات ماریتیم
اتاوا
۶۰۰ میل

تشکیل دومینیون
کانادا
۱۸۶۷

ایالات
متحدهٔ امریکا
شکست نهضت
تجزیه طلبان جنوب
۱۸۶۱-۱۸۶۵

کنفدراسیون
ایالات امریکائی

توسکانی، مودنا، پارما، و رومانا (Romagna) حکمرانان سابق خود را بیرون کردند. بعد از آنکه به آرای عمومی مراجعه گردید و یا بر اثر انتخابات عمومی معلوم شد که اکثریت قاطع مردمان این نواحی طرفدار پیوستن به ساردنی هستند، الحاق خاک خود را به ساردنی اعلام کردند. از آنجا که رومانا (Romagna) تعلق به ایالات پاپی داشت، شخص پاپ مسئولین ایجاد ایتالیای جدید را تکفیر نمود. نمایندگان تمام نواحی شمالی ایتالیا، الا ونیز، بی‌آنکه از عمل پاپ خم به ابرو آورده باشند، در ۱۸۶۰ در شهر تورن (Turin) پایتخت ساردنی، در مجلس ملی که برای شمول سایر نواحی توسعه یافته بود حضور به هم رسانیدند. حکومت انگلستان این وقایع را با شور و رغبت تلقی کرد و ناپلئون سوم نیز در ازای ملحق ساختن نیس و ساوی (که مردمان این نواحی در مراجعه به آرای عمومی تمایل خود را دایر بر پیوستن به فرانسه اعلام داشته بودند) کشور ساردنی را که اکنون بمراتب وسیع‌تر شده بود به رسمیت شناخت.

تکمیل وحدت ایتالیا

اکنون در ۱۸۶۰ یک کشور ایتالیای شمالی وجود داشت، در وسط ایالات متعلق به پاپ قرار گرفته بود و در جنوب هنوز سلطنت دو سیسیل باقی بود. چنانکه به کرات درگذشته اتفاق افتاده بود، سلطنت دو سیسیل به‌واسطهٔ آشوب انقلابیون تدریجاً متزلزل گردیده بود. یکی از جمهوریخواهان ساردنی موسوم به گیزپی گاریبالدی (Giuseppe Garibaldi) کار را یکسره کرد. گاریبالدی که تا اندازه‌ای شباهت به لافایت (Lafagette) داشت از «قهرمانان دو قاره» بود، به این معنی که در راه استقلال اوروگوی (Uruguay) جنگیده، چند صباحی در ایالات متحده زندگی کرده بود و یکی از رؤسای جمهوری کوتاه‌عمر رم بود که در ۱۸۴۹ تشکیل شده بود و سه تن رئیس‌جمهوری داشت اکنون وی در حدود ۱۱۵۰ نفر از هواخواهان خود راگرد آورد تا به سمت جنوب هجومی آغاز نماید. این عده به «هزارهٔ گاریبالدی» یا قرمزپوشان معروف شدند. کاوورکه نمی‌توانست آشکارا با چنین توطئه‌ای برضد حکومت همسایهٔ ساردنی موافقت نماید، مخفیانه به تدارکات و عزیمت قوای گاریبالدی رضا داد. گاریبالدی از دریا گذشته به جزیرهٔ سیسیل رسید و از آنجا قدم به خاک سیسیل علیا گذاشت. انقلابیون با شتاب تمام از گوشه و کنار به وی

پیوستند و حکومت دو سیسیل که عقب افتاده و فاسد بود و چندان مورد احترام خلق نبود، در برابر این تجاوز جالب از پا درآمد.

اکنون گاریبالدی تدارک هجوم از ناپل به‌طرف رم را دید. طبیعی است که در رم نه فقط با پاپ بلکه با لشکریان فرانسوی مواجه می‌گردید و بر اثر این اقدام افتضاحی بین‌المللی در تمامی کرهٔ ارض طنین‌افکن می‌شد. کاوور مصمم شد جلو چنین اقدامی افراطی را بگیرد، اما در عین حال از فتوحات گاریبالدی استفاده کند. به همین سبب لشکریان ساردنی بر گاریبالدی پیشدستی جسته وارد ایالات پاپی گردیدند و بدقت تمام از رم احتراز جسته راه ناپل را در پیش گرفتند. تسخیر سرزمینی که گاریبالدی از چنگ سلطان سیسیل به در آورده بود، به این نحو، بر اثر درایت کاوور به دست لشکریان ساردنی مسلم گردید. غلبه در عین آرامش صورت پذیرفت، زیرا گرچه گاریبالدی تا اندازه‌ای مایل به چانه زدن بود و بیهوده اصرار می‌کرد که کاوور از مقام خود مستعفی گردد، مع‌ذالک سرانجام تسلیم گردید. سرکردهٔ قرمزپوشان، خصم سلاطین، گاریبالدی حاضر شد با ویکتور امانوئل سوار بر یک کالسکهٔ روباز شود و از میان معابر شهر ناپل که در دو سوی آن هزاران نفر از مردم غریو شادمانی به هوا بلند کرده بودند عبور کند. بر اثر مراجعه به آرای عمومی، تقریباً مردم دو سیسیل متفق‌القول تمایل خود را مشعر بر پیوستن به ساردنی اعلام داشتند. نیز در باقی ایالات پاپی، الا شهر رم و حومهٔ آن، مراجعه به آرای عمومی همان نتیجه را داد. پارلمانی مرکب از نمایندگان تمام ایتالیا جز رم و ونیز در سال ۱۸۶۱ اجلاس کرد و ایتالیا سلطنت متحدی اعلام گردید و «با تأییدات خداوندی و ارادهٔ ملت» ویکتور امانوئل دوم سلطان آن سرزمین خوانده شد. در ۱۸۶۶ ونیز به‌عنوان پاداشی به ایتالیا بخشیده شد، زیرا در جنگ میان پروس و اتریش، ایتالیا به کمک پروس برخاسته بود و رم در ۱۸۷۰ که جنگ میان فرانسه و پروس آغاز گردید و قوای فرانسوی را از آن شهر فراخواندند به ایتالیا ملحق شد.

به این نحو، چنانکه در عرف آن زمان مصطلح گردید، ایتالیا «ایجاد» شد. پیدایش این کشور بر اثر ارشاد و فضایل اخلاقی مازینی، جسارت گاریبالدی، سیاست عاری از احساسات کاوور، به‌واسطهٔ جنگ و شورش، و بالاخره تجاوز مسلحانه‌ای بود که آرای قاطبهٔ خلق پشتیبان آن بود.

دشواریهای دایمی بعد از تحقق وحدت

وحدت فقط اندکی از مشکلات را فیصله داد، یا پایان بخشید. ملیون افراطی‌تر، حتی از نظر ارضی، حاضر نبودند باور کنند که وحدت ایتالیا تحقق یافته است. این جماعت از مرزهای خود به بیرون نظاره می‌کردند، مناطقی را می‌نگریستند که نفوس آنها مختلط بود، ولکن ایتالیایی‌ها اکثریت داشتند یا عده‌شان زیاد بود ـ مثل ترن‌تینو (Trentino)، تریست، و پاره‌ای از جزایر دالماسی و یا نیس و ساوی. این اراضی را ایتالیایی می‌دانستند که از «قید ضمان» و یا گرو آزاد نشد، (ایتالیا ایردنتا، Italia irredenta)، از اراضی‌ای که هنوز در انتظار ملحق شدن به خاک ایتالیا بود. واژهٔ «ایردنتیزم» (Irredentism) حتی وارد در قاموس زبان انگلیسی شد و از این پس غرض از آن تقاضای پر جار و جنجال هر جماعتی گردید که به عذر ملیت در خارج سرحدات خود طالب ملحق ساختن اراضی دیگران به خاک وطن خویش باشند.

تسلط حکومت ایتالیا بر رم در ۱۸۷۰ شکافی را که میان کلیسا و دولت وجود داشت فراختر نمود. پاپ اکنون که از اراضی هزار سالهٔ اسلاف خود محروم گردیده بود، مجدداً تکفیرهای خود را تکرار کرد و زندگی در گوشهٔ عزلت واتیکان را مرجح شمرد. جانشینان وی نیز تا سال ۱۹۲۹ به همین عمل مبادرت جستند. ازاین‌رو وطن‌پرستان واقعی ایتالیا چاره‌ای نداشتند، الا آنکه مخالف دستگاه روحانیت باشند و کاتولیک‌های مؤمن ناگزیر بودند از اینکه به حکومت ایتالیا با نظری خصمانه بنگرند. اختلافات ناحیه‌ای میان ایتالیای شمالی و جنوبی بر اثر وحدت مملکت مرتفع نگردید. مردم نواحی شمال، جنوب را قلمرو کشیشان، سرزمین مالک و زارع بینوا و به طرز شرم‌آوری عقب‌افتاده می‌شمردند. در سیسیل و ناپل با برافتادن خانوادهٔ بوربون بی‌نظمی از بین نرفت.

ایتالیای جدید دارای حکومت پارلمانی بود، نه حکومت عامه. در آغاز امر از جمعیتی بالغ بر بیست میلیون نفر فقط در حدود ۶۰۰،۰۰۰ نفر حق رأی داشتند. تا سال ۱۹۱۲ برای تعمیم حق انتخابات عمومی هیچ‌گونه اقدام شایان ملاحظه‌ای به عمل نیامد. در خلال این مدت حکومت پارلمانی که محدود به عدهٔ قلیلی بود تا حدی منافی با واقعیات و اکثراً فاسد بود. چون اکثریت قاطع مردم از حق رأی محروم بودند، و اگر هم چنین حقی می‌داشتند به هر حال قادر به استفاده از آن نبودند، بعد از وحدت کشور نیز از هیجان و جوش مردمان انقلابی کاسته نگردید.

در سنوات بعد از ۱۸۶۰ خود گاریبالدی دوبار درصدد برآمد به‌زور شهر رم را به تصرف درآورد. به‌طورکلی نهضت انقلابی، آن جنبهٔ ناسیونالیزم جمهوری‌طلبانهٔ سابق را از دست داد و به اشکال جدیدتری مثل سوسیالیزم مارکس، آنارشیزم و سندیکالیزم متجلی گردید.

با تمام این احوال بعد از قرنها امیال مردمان ایتالیا تحقق یافته بود. ایتالیا به صورت سرزمین واحدی درآمده بود. دورانی که در نظر وطن‌پرستان آن اندازه شرم‌آور می‌نمود، قرنهای طویلی که از عهد رنسانس آغاز شده بود اینک با شکوه و جلال پایان یافته و رستاخیز ایتالیا با توفیق تمام عملی گردیده بود.

فصل سوم

بیسمارک: بنیاد یک امپراتوری آلمانی

سیاست فرانسه از آغاز اصلاحات مذهبی و سیاست روسیه از هنگامی‌که در حل و عقد امور اروپا شریک گردید، استفاده از تشتت موجود میان آلمان‌ها، دامن زدن آتش رقابت بین آنها و بالاخره متکی ساختن آنها بر دول خارجی بود. از برای تکامل تاریخ عصر جدید به نحوی که ما می‌دانیم، فی‌الحقیقة خرد و خاکشیر کردن دنیای آلمانی زبان یک‌نوع شرط اساسی منفی محسوب می‌شد، زیرا بدون آن مشکل بود که سیادت اقتصادی و فرهنگی اروپا در ممالک واقع در جوار اقیانوس اطلس متمرکز شود و یا غیرممکن بود که امپراتوری عظیمی در روسیه پدید آمده در جوار بحر بالتیک تا به داخل لهستان ممتد گردد.

تدریجاً، چنانکه دیدیم، آلمان‌ها از موقعیتی که در اروپا داشتند ناراضی شدند. عرق ملیت آنها به جوش آمد. بسیاری از متفکران آلمانی معتقد گردیدند که آلمان با کشورهای غربی اروپا تفاوت دارد و تقدیر چنین است که روزی صاحب روش زندگانی خاص آلمان‌ها و اسلوب سیاسی مخصوص به خود شود. آلمان‌ها خود را بی‌اندازه از اسلاوها افضل می‌شمردند. فلسفهٔ آلمان‌ها، چنانکه بوضوح از حکمت «هگل» هویداست، صاحب صفت ممیزی خاص خود

گردید. حکمت آلمانی، فردیت را از مختصات ملل اروپای غربی شمرد، از برای آزادی انفرادی چندان قدر و وزنی قایل نشد، متمایل بود که حس وفاداری نسبت به اجتماع و اصول دسته‌جمعی و حکومت را جلال و منزلتی بس منیع بخشد. دربارهٔ اهمیت واقعی تاریخ فراوان غلو و مبالغه شد، به‌طوری‌که در آرای هگل و بعد از او در فلسفهٔ مارکس تاریخ نیرویی گردید شگرف تقریباً جدا از ابنای بشر. گفتند تاریخ مقدر می‌کند، احتیاج دارد، ضروری می‌سازد، تقبیح می‌کند، حقانیت را مسلم می‌دارد، یا عذر می‌تراشد. هر چه را شخص دوست نداشت می‌توانست فقط مرحلهٔ گذرایی از تاریخ تلقی نماید و معتقد باشد که آن مقدمهٔ دورانی کاملاً متفاوت و آینده‌ای بمراتب جالب‌تر است. آنچه را شخص در حال و یا آینده طالب بود می‌توانست از لحاظ تاریخی ضروری تعبیر کند و بگوید آن امر لامحاله به وقوع خواهد پیوست.

حکومتهای آلمانی بعد از ۱۸۴۸

در ۱۸۴۸ یک رشته انقلابات دولتهای متعددی راکه در آلمان وجود داشت متزلزل ساخت. در مجلس فرانکفورت گروهی که اصولاً مرکب از اشخاص منفرد بود، متعهد گردیدند که از طرق قانونی آلمانی متحد تشکیل دهند. ازاین‌رو بعد از سال ۱۸۴۸ آلمان‌ها تمام افکارشان متوجه تحصیل قدرت گردید و برای ارتش شیفتگی و علاقه‌ای خارج از اندازه پیدا کردند. افراد مجلس فرانکفورت را توفیقی حاصل نشد، زیراکه یحتمل به اندازهٔ کفایت انقلابی نبودند. آلمان‌ها قومی بودند هشیار، با انضباط و فرمانبردار. هنوز از نظر احساسات به حکومتهای خود علاقه‌مند بودند. آنچه در ایتالیا اتفاق افتاد، یعنی انهدام تمام حکومتهای سابق به استثنای ساردنی به دست انقلابیون، در آلمان غیرممکن بود روی دهد.

بعد از آنکه انقلاب ۱۸۴۸ نتیجه نداد، ملیون و لیبرال‌های آلمانی دچار غلق و پریشانی خاطر گردیدند. تا ۱۸۵۰ حکومتهای سابق اعاده یافته بود، اینها عبارت بود از اتریش و پروس، سلطنتهای هانور، ساکسونی، باویر، و ورتمبرگ، به انضمام تقریباً سی ایالت دیگر که از لحاظ وسعت با یکدیگر تفاوت داشت و کوچکترین آنها شهرهای آزاد هامبورگ و فرانکفورت بود.

کنفدراسیون سست بنیاد ۱۸۱۵ که تمامی این ایالات را به یکدیگر پیوند می‌داد نیز اعاده یافت. اما در داخل تشکیلات این ایالات تغییرات اقتصادی و اجتماعی عظیمی در شرف وقوع بود. در خلال سنوات ۱۸۵۰ و ۱۸۷۰ محصول زغال‌سنگ و آهن آلمان شش برابر گردید. در ۱۸۵۰ در آلمان کمتر از فرانسه آهن استخراج می‌شد و حال آنکه در ۱۸۷۰ محصول آهن آلمان بمراتب زیادتر بود. آلمان بر مشکلات اقتصادی و اجتماعی که سیصد سال تمام از ممیزات این اراضی بود چیره می‌شد. اتحادیهٔ گمرکی که در ۱۸۱۸ بنا به پیشنهاد پروس ایجاد گردیده بود، اینک شامل تمام آلمان می‌شد به‌استثنای اتریش و بوهم، همین امر نیز موجد وحدت اقتصادی فراوانی شده بود. شهرهای آلمانی که به‌وسیلهٔ خط آهن و تلگراف با هم ارتباط پیداکرده بود، رو به انبساط نهاده و اکنون برای سکونت مازاد جمعیت خود محتاج به اراضی وسیع‌تری شده بود. عدهٔ سرمایه‌داران در صنایع و کارگران صنایع در حال افزایش بود. اکنون که مزایای وحدت بیش از پیش عیان شده و بر سر ایدآل‌های ۱۸۴۸ به نحو ناهنجاری مصالحه گردیده و احترام فوق‌العاده زیادی نسبت به حکومت و قدرت پدید آمده بود و مردم عادت کرده بودند هرحادثه‌ای راکه قرین توفیق باشد «قضاوت تاریخ» بشمرند، عموم آلمان‌ها از برای آنچه رخ داد آماده بودند. پیدایش وحدت بر اثر مساعی خود آنها نبود. آلمان‌ها درآغوش پروس افتادند.

پروس در سالهای بعد از ۱۸۶۰ ـ بیسمارک

در میان دول معظم، پروس همیشه کوچکترین و بی‌ثبات‌ترین همه محسوب می‌شد. کشوری بود که به دست ناپلئون ویران گردید و مجدداً قد علم نمود. پروس نفوذ بین‌المللی و سجایای داخلی خود را مرهون ارتش خود می‌دانست. عملاً ارتش پروس نسبت به لشکریان سایر دول کمتر به میدان مبارزه رفته بود؛ اما به‌واسطهٔ وجود همین ارتش بود که به‌کمک استیلای نظامی و یا دیپلماسی، طبق برنامهٔ معینی خاک خود را توسعه بخشیده بود. تسلط بر سیلزی در ۱۷۴۰ و ضبط بخشهایی از لهستان در سنوات بعد از ۱۷۷۰ و ۱۷۹۰، و ناحیهٔ جوار رود رن بر اثر مذاکرات بین‌المللی در ۱۸۱۵ اوج بسط اراضی پروس محسوب می‌شد. بعد از ۱۸۵۰ اشخاصی که مقدرات پروس را در دست داشتند بیمناک بودند. در ارکان کشور آنها بر اثر انقلاب تزلزل افتاده

بود. در ۱۸۵۰ در اولموتز ناگزیر شده بودند سر تسلیم در برابر امپراتور اتریش و تزار روسیه فرود آورند. و در جنگ کریمه و کنگرهٔ پاریس تقریباً کارشان جز نظاره چیز دیگری نبود. بی‌آنکه یک نفر پروسی آری یا نه گفته باشد، ایتالیا کشور متحدی شده بود. گویی موقعیتی که سخت بـه چنگ پروس آمده بود و هنوز نسبتاً دیرزمانی از حصول آن نمی‌گذشت در شرف زوال است. به همین نحو ظاهراً بسط ارتش امری سهل گردیده بود. از ۱۸۱۵ جمعیت پروس از یازده میلیون به هجده میلیون بالغ شده بود اما عدهٔ نفرات ارتش هیچ تغییری نکرده بود. اکنون اگر فقط مقررات موجود سربازگیری را مراعات می‌کردند نفرات ارتش پروس تقریباً دوبرابر می‌شد. اما این امر مستلزم بودجهٔ زیادتری بود. بعد از ۱۸۵۰ پروس صاحب پارلمانی بود. البته طبیعی بـود کـه مجلس پارلمان در قبضهٔ متمولین باشد اما پاره‌ای از ثروتمندان پروسی، بالاخص سرمایه‌داران حوزهٔ رن، لیبرال‌هایی بودند که می‌خواستند پارلمان ناظر بر سیاستهای حکومت باشد. این قبیل افراد با نظامی‌گری به‌عنوان شغل دایمی مخالف بودند و طبقهٔ یونکرها را که افسران ارتش از میانشان استخدام می‌شدند، حریفان مهم خود در کشور می‌دانستند. پارلمان با افزایش بودجهٔ ارتش مخالفت کرد. سلطان پروس و وزیر جنگ وی، رون (Roon)، لاعلاج ماندند. اصلاحات ارتش که به نظر آنها برای آیندهٔ پروس ضرورت داشت،عملی نمی‌گردید. در این‌موقع، به سال ۱۸۶۲ سلطان پروس بنا به توصیهٔ فن رون شخص جدیدی را به سمت ریاست وزرای خویش منصوب نمود که او توفن بیسمارک (Otto von Bismarck) نام داشت.

بیسمارک از خانوادهٔ یونکری بود متعلق به سرزمین کهنسال براندنبورگ واقع در مشرق الب. با آنکه بیسمارک مردی بود همه‌گونه سرد و گرم روزگار چشیده، مع‌ذالک ظاهراً در آداب و رسوم به شیوهٔ خشن یکی از دهقانان امین روستایی تأسی جسته بود. از نظر عقلانی بمراتب از ملاکین نسبتاً کندذهنی که از میانشان برخاسته بود افضل بود و خود وی گرچه نسبت به افراد آن طبقه تنفری توأم با بی‌حوصلگی داشت، به ضدیت با آنان برنخاست. بیسمارک با بسیاری از آرای یونکرها موافق بود. خودش یک‌نوع تقدس شدیدی نسبت به مذهب پروتستان داشت و پیروی از آن طریقه را تجویز می‌کرد. اصلاً و ابداً به عقاید دیگران وقعی نمی‌نهاد؛ انتقاد و ناسزاگویی سایران در ذهن وی اثری بـه جـا نـمی‌گذاشت. در حقیقت مردی بـود خـودسر. بـیسمارک ناسیونالیست نبود. تمامی خاک آلمان را مهد نیاکان خویش نمی‌شمرد. یک نفر پروسی بود. از لحاظ اجتماعی مانند عموم یونکرها وجوه تشابهی میان وی و افراد هم‌طرازش در مشرق، یعنی

افراد طبقهٔ ملاکین ایالات بالتیک و روسیه وجود داشت. مغرب، من‌جمله قسمت اعظم خاک آلمان را، نه می‌شناخت و نه مورد اعتماد می‌دانست؛ ساکنان این نواحی جملگی در نظر وی انقلابی، سرکش، آزاد فکر و مادی بودند. مجالس پارلمانی در نظر وی عبارت بود از جمعی جاهل و غیر مسئول. آزادی انفرادی را خودپرستی توأم با هرج و مرج می‌پنداشت. لیبرالیزم، دموکراسی و سوسیالیزم در نظرش منفور بود. ترجیح می‌داد مردم بیشتر به اهمیت وظیفه‌شناسی، خدمتگزاری، نظم و ترس از خدا واقف باشند. فکر ایجاد یک اتحادیهٔ جدیدی از اراضی آلمانی‌نشین تدریجاً به ذهنش راه یافت و تازه این کار را ممد تقویت پروس می‌دانست. در نظر بیسمارک پیدایش اتحادیه‌ای که واقعاً و به تمام معنی جنبهٔ ملی داشته و مرکب از آلمان‌های اتریش و بوهم نیز باشد (زیراکه به هر حال آنها هم مثل سایران آلمانی بودند) امری محال بود. چنین امری سبب مرافعه میان پروس و یکی از دول معظم می‌گردید. ممکن بود به این نحو اکثریت کاتولیکی به‌وجود آید، جنوب را برای مقابله با شمال تقویت می‌کرد و به‌علاوه در چنین اتحادیه‌ای یونکرهای مشرق الب در اقلیت قرار گرفته از بین می‌رفتند.

به این نحو بیسمارک معناً طرفدار طبقهٔ خویش و حتی پیرو اصول خاص خود بود. اما هیچ اصولی او را ملزم و مکلف نمی‌نمود، در نظر وی هیچ عقیده و مسلکی بنفسه غایت مقصود نبود. بیسمارک بارزترین طرفدار شیوهٔ «سیاست واقعیات» گردید. موقعی فرا رسید که افراد طبقهٔ یونکر او را نسبت به طبقهٔ خود خیانتکار دانستند، حتی سلطان پروس از او به هراس افتاد، موقعی فرا رسید که نسبت به خاندان منیع هابسبورگ بی‌حرمتی نمود و سپس دلجویی کرد، با لیبرال‌ها، دموکرات‌ها و حتی سوسیالیست‌ها دوست شد و به نوبت آنها را با خود دشمن ساخت. ابتدا جنگ به راه می‌انداخت، سپس در صلح اصرار می‌ورزید. خصومتها و اتحادها در نظر وی فقط یک سلسله اعمالی بر حسب ضرورت زمان بود. دشمن امروزی ممکن بود دوست فردا باشد. ابداً درصدد نبود که حوادث را سلسله‌وار یکی پس از دیگری طرح کند، آنگاه مرحله به مرحله خود را به نهایتی عظمی رساند، برعکس، از هر چه عملی بود استفاده می‌کرد و هر فرصتی به دست می‌افتاد غنیمت می‌شمرد، هر موقعیتی روی می‌نمود آن را به نفع خود به کار می‌برد و حاضر بود از شقوق مختلف هر کدام راکه جریان حوادث ایجاب نماید انتخاب کند.

در ۱۸۶۲ که سمت ریاست وزرا را داشت، شغل وی یا وظیفه‌اش چنین ایجاب می‌کرد که در پارلمان پروس لیبرال‌ها را از میدان به در کند. مدت چهار سال از ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۶ به «مبارزهٔ قانونی» خود ادامه داد. پارلمان حاضر نشد مالیاتهای پیشنهادی را تصویب کند. مع‌ذالک دولت

به جمع‌آوری مالیاتهای مزبور پرداخت. مؤدیان مالیاتی نیز بدون چون و چرا پرداختند ـ زیرا محصلین مالیاتی نمایندگان قدرت حاکمه بودند و حفظ شئون و نظم جز این اقتضا نمی‌کرد. حدود لیبرالیزم پروس، فرمانبرداری نفوس مملکت، احترامی که از برای مستخدمین دولتی قایل بودند، اعتقاد مردم به اینکه سلطان و وزرایش خردمندتر از نمایندگان منتخبند، همه از این ظفر سیاست نظامی بر حکومت موهومی عامه بخوبی مبرهن گردید. ارتش توسعه یافت، تجدید سازمان دید، نفرات را از نو تعلیم دادند و مجهز به ساز و برگ نو نمودند. بیسمارک در برابر سیل ناسزاهایی که از جانب اکثریت نمایندگان لیبرال مجلس متوجه وی گردیده بود مقاومت کرد. لیبرال‌ها اعلام داشتند که سیاست دولت به اشد وجه غیر قانونی است. جواب بیسمارک آن بود که غرض از تدوین قانون اساسی لطمه زدن به حکومت نبوده است. ادعای لیبرال‌ها آن بود که خود دولت به پروس لطمه می‌زند، زیرا مردم مابقی آلمان چشم امید به پروس دوخته‌اند و همان‌طور که مردم ایتالیا ساردنی را سرمشق حریت سیاسی دیدند، از پروس نیز مردم آلمان جز این انتظار ندارند. جواب بیسمارک به سردی تمام این بود که آلمان‌ها پروس را از برای قدرتش می‌ستایند نه از جهت شیوهٔ لیبرالیزم آن. بیسمارک اعلام داشت که حدود و ثغور پروس به نحوی که در ۱۸۱۵ تعیین گردیده بود صحیح و منطقی نبوده است و پروس برای بسط اراضی خود باید منتظر فرصت‌های مناسب باشد. ضمناً در این‌موقع بود که بیسمارک سخنی بر زبان آورد که معروفترین کلمات قصار وی محسوب می‌شود. گفت: «مشکلات زمانه را نمی‌توان با ایراد نطق و آرای اکثریت حل و فصل کرد و خبط بزرگ ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ نیز همین بود ـ حل چنین معضلاتی با خون و آهن میسر است و بس.»

قضیهٔ آلمان ۱۸۷۱ ـ ۱۸۱۵

از ۱۸۱۵ تا سال ۱۸۶۶ در آلمان ۳۸ ایالت وجود داشت (که فقط بزرگترین آنها در این نقشه نشان داده شده) که همگی آنها در کنفدراسیون ۱۸۱۵ متحد گردیده بودند. در مجلس فرانکفورت در تاریخ ۱۸۴۸ مردم آلمانی‌زبان این نواحی به دو دسته شدند: آلمان‌های بزرگ که معتقد بودند باید اتحادیه‌ای از تمام مردم آلمانی زبان من‌جمله اتریش، به‌استثنای مجارستان تشکیل گردد؛ و آلمان‌های کوچک که حاضر بودند اتریش و امپراتوریش را به این اتحادیه راه ندهند. بیسمارک از آلمان‌های کوچک اما پروسی بزرگی بود. وی (اولاً) با فتوحاتی در ۱۸۶۶ پروس را توسعه داد. (ثانیاً) مکلنبورگ، ساکسونی و سایر اراضی را در۱۸۶۷ به خاک پروس توسعه یافتهٔ خویش افزوده و کنفدراسیونی از اراضی شمالی آلمان تشکیل داد. (ثالثاً) در ۱۸۷۱ امپراتوری آلمانی را از تمامی این اراضی مضافاً به باویر، ورتمبرگ و چند ایالت دیگر بنیاد نهاد. (رابعاً) آلزاس ـ لورن را از چنگ فرانسه بیرون آورد و (خامساً) اتریش را از مقامی که داشت محروم ساخت. حدود و ثغور آلمانی که بیسمارک به‌وجود آورد تا سال ۱۹۱۸ بدون هیچ‌گونه تغییری باقی ماند.

قضیهٔ آلمان ۱۸۱۵-۱۸۷۱

دریای شمال

بحر بالتیک

مکلنبورگ

پروس

کراکوی

بوداپست

امپراطوری اطریش

باویر

دریای آدریاتیک

کنفدراسیون آلمان ۱۸۱۵-۱۸۶۶

پروس ۱۸۱۵-۱۸۶۶

الزاس - لورن از طرف فرانسه

آلمان ۱۸۶۶

امپراطوری آلمان

جنگهای بیسمارک: کنفدراسیون آلمان شمالی، ۱۸۶۷

دیری نگذشته بود که فرصت مساعدی روی نمود. قضیهٔ شلسویک هولشتاین مجدداً پیش آمد. قبلاً دیدیم که چه‌طور این قضیه در ۱۸۴۸ مطرح شد و چگونه حتی افراد میانه‌رو مجلس فرانکفورت، تا پای جنگ، اصرار ورزیده بودند که دو دوک‌نشین مزبور باید به اتحادیهٔ آلمانی منضم شود. اینک در ۱۸۶۳ مسئله تکرار گردید. دانمارکی‌ها که مشغول ایجاد وحدت ملی خویش بودند می‌خواستند شلسویک را جزء لاینفکی از کشور دانمارک نمایند. ساکنان شلسویک جمعی دانمارک و برخی آلمانی بودند. دیت کنفدراسیون آلمان که مایل نبود ببیند آلمان‌ها به این نحو یکسره به خاک دانمارک منضم شوند، به عین مجلس انقلابیون فرانکفورت عموم آلمان‌ها را دعوت به جنگ با دانمارکی‌ها کرد. بیسمارک ابداً علاقه‌مند به تقویت و یا پشتیبانی از کنفدراسیون آلمانی موجود نبود. چیزی که وی طالب بود جنگ پروس بود، نه جنگ عموم مردمان آلمانی زبان. به‌منظور آنکه نیات واقعی خود را مستور داد مشترکاً با اتریش به عمل اقدام نمود. در ۱۸۶۴ پروس و اتریش متفقاً به دانمارک اعلان جنگ دادند و بزودی آن کشور را مغلوب ساختند. مقصود بیسمارک آن بود که شلسویک و هولشتاین هر دو را به پروس منضم نماید و از هرگونه مرافعه‌ای که در آینده با اتریش پیش آید تا آنجا که ممکن باشد استفاده برد. لهذا موافقت کرد که پروس موقتاً شلسویک و اتریش هولشتاین را متصرف گردد. بزودی بر سر حق‌العبور، حفظ نظم داخلی و سایر مسائلی که قاعدتاً میان دول غالب در اراضی متصرفی پیش می‌آید بین پروس و اتریش اختلافاتی بروز نمود. بیسمارک درحالی‌که بظاهر وانمود می‌کرد که درصدد حل این اختلافات است هیچ اقدامی ننمود تا بهانه‌ای را که می‌خواست به چنگ آورد.

سپس درصدد برآمد اتریش را در انظار بی‌اعتبار جلوه دهد و روابطش را با سایران قطع کند. در این هنگام سیاست دولت انگلیس عدم مداخله در امور کشورهای اروپایی بود. امپراتوری روسیه در موقعیتی بود که کاری از دستش ساخته نبود؛ به‌واسطهٔ اجرای برنامهٔ اصلاحات که در این هنگام به بحبوبه‌اش رسیده بود، در داخل روسیه تشتت وجود داشت و به علت وقایع جنگ کریمه روسیه با اتریش سر خصومت داشت و به پروس و بیسمارک راغب بود، زیرا در ۱۸۶۳ بیسمارک با مراقبت تمام از حکومت تزاری بر علیه لهستانی‌های روسیه که سر به شورش

برداشته بودند پشتیبانی کرده بود. برای جلب حمایت سلطنت جدید ایتالیا بیسمارک وعده داد که ونیز را به آن دولت تسلیم نماید. باقی می‌ماند فرانسه، در آن کشور نیز ناپلئون سوم گرفتار نارضایتیهای داخلی بود و سپاهیانش پای‌بند محارباتی در مکزیک. به‌علاوه، در ملاقاتی میان بیسمارک و ناپلئون سوم که به‌طور محرمانه در بیاریتس (Biarritz) صورت گرفته بود، ظاهراً هر دو شفاهاً با بسط اراضی فرانسه موافقت کرده بودند و در این تبادل آرا متفق‌القول بودند بر اینکه نقشهٔ اروپا را باید به‌صورت نویی درآورند. برای تضعیف موقعیت اتریش در داخل اراضی آلمانی بیسمارک خود را یک نفر دموکرات قلمداد کرد. پیشنهاد اصلاحی برای کنفدراسیون آلمان ارائه داد و توصیهٔ تشکیل مجلس عامه‌ای را نمود که افرادش را به‌وسیلهٔ انتخابات عمومی معین کرده باشند. مبنای محاسبهٔ بیسمارک آن بود که اکثریت قوم آلمان، نه هواخواه لیبرال‌های سرمایه‌دار متمکن می‌باشند، نه علقه‌ای به حکومتهای موجود در ایالات آلمانی دارند و نه دلبسته به سلسلهٔ هاپسبورگند. به همین جهت متوسل به «حکومت عامه» گردید تا به تمام منافع پابرجایی که خار راه وی بود لطمه وارد آورد.

در خلال این احوال اتریش و پروس همچنان بر سر شلسویک ـ هولشتاین مرافعه داشتند. سرانجام اتریش قضیه را رسماً در دیت فدرال آلمان که یکی از وظایفش مخالفت از بروز جنگ میان اعضای فدراسیون بود مطرح ساخت. بیسمارک دیت را فاقد صلاحیت دانست و اتریشی‌ها را متهم به تجاوز کرد و به ارتش پروس دستور داد تا هولشتاین را تصرف نمایند. اتریشی‌ها از اعضای فدراسیون تقاضا کردند که نیرویی مرکب از نفرات تمامی ایالات آلمانی برای مبارزه با پروسی‌ها تجهیز گردد. نتیجه آن بود که در ۱۸۶۶ پروس نه فقط با اتریش بلکه با کلیهٔ حکومتهای آلمانی در جنگ بود. تفوق ارتش پروس بزودی محرز گردید. سپاهیان پروس با دقتی بی‌سابقه تعلیمات جنگی دیده بودند و مجهز به تفنگهای سوزنی جدیدی بودند که به کمک آنها پیاده نظام می‌توانست هر دقیقه‌ای پنج گلوله تیر شلیک نماید. عامل مؤثر در ارسال توپهای جدید به منطقهٔ نبرد استراتژی بکری بود که در آن از خطوط آهن نوبنیاد استفاده می‌کردند. به این نحو، ارتش پروس زیر فرمان سردار هنرمندی چون فن موتلکه (Von motlke) اتریشی‌ها را در نبرد سادوا (Sadowa) یا کونی گراتز (KÔniggratz) هزیمت داد و اندکی بعد از این واقعه سایر ایالات آلمانی را مغلوب نمود. جنگ اتریش و پروس معروف به جنگ هفت هفته‌ای از لحاظ کوتاهی هرگز نظیر نداشت. قبل از آنکه سایر دول اروپایی که در آغاز اغفال گردیده و اکنون بکلی حیران

بودند بتوانند متوجه کم و کیف قضایا شوند بیسمارک شتابان به عقد صلح مبادرت جست.

پروس نه فقط تمامی اراضی شلسویگ ـ هولشتاین بلکه سلطنت هانور، دوک‌نشینهای ناسو (Nassau) و هس ـ کاسل (Hesse-cassel) و شهر آزاد فرانکفورت را نیز بالمره به خاک خود منضم ساخت. حکومتهای سابق این نواحی در برابر تبر «مرتجع سرخ» از پا درآمد. به همین نحو اتحادیهٔ فدرال آلمان از بین رفت. در ۱۸۶۷ بیسمارک به عوض آن اتحادیه کنفدراسیون آلمان شمالی را تشکیل داد که عبارت بود از اتحادی میان پروس توسعه یافتهٔ جدید و بیست و یک ایالت دیگر که نیروی پروس از مجموع آن ایالات بمراتب افزونتر بود. آن‌دسته از حکومتهای آلمانی که جنوب رود من (Main) قلمرو آنها بود مانند اتریش، باویر، بادن، ورتمبرگ و هس دارمشتاد (Hesse-Darmstadt) همگی خارج سازمان جدید قرار داشتند و هیچ‌گونه علقهٔ اتحادی آنها را به یکدیگر پیوند نمی‌داد. ضمناً حکومت ایتالیا ونیز را ضمیمهٔ خاک خود ساخت.

بیسمارک از برای کنفدراسیون آلمان شمالی قانون اساسی‌ای وضع کرد. سازمان جدید گرچه به‌صورت فدرال بود بمراتب نیرومندتر از کنفدراسیون منحلهٔ ۱۸۱۵ بود. ریاست این اتحادیه در دودمان سلطنتی پروس موروثی گردید. دارای پارلمانی بود مرکب از دو مجلس. مجلس علیا چنانکه در ایالات متحدهٔ امریکا مرسوم است، به‌اصطلاح نمایندهٔ ایالات مختلف بود، منتها نمایندگان ایالات مختلف متساوی نبودند. مجلس سفلی یا رایشتاگ (Reichtag) مجلس نمایندگان ملت بود که ظاهراً آنها را بر اثر انتخابات عمومی معین می‌کردند. بورژواهای لیبرال و یونکرهای محافظه‌کار هر دو این‌گونه «لاس زدن» با دموکراسی را جنون محض می‌دانستند. فی‌الواقع نیز این عمل جسورانه‌ای بود، زیرا در این‌موقع تنها فرانسه بود که در اروپا به قاطبهٔ رعایای خود حق شرکت در انتخابات عمومی را داده بود و در فرانسهٔ عهد ناپلئون سوم، نه محافظه‌کاران قدیمی از این موضوع چندان دل‌خوشی داشتند و نه لیبرال‌های واقعی. اما در انگلستان که آنجا نیز در همین سال ۱۸۶۷ حق شرکت در انتخابات تعمیم یافت، تازه کمتر از نصف افراد ذکور مملکت می‌توانستند در انتخابات عمومی شرکت جویند. بیسمارک احساس می‌کرد که «عامهٔ مردم» متفق خوبی از برای وی خواهند بود و به کمک آنها می‌توان دولت مقتدری به‌وجود آورد که بتواند با صاحبان منافع خصوصی مبارزه نماید. وی حتی با سوسیالیست‌ها که در عرض ده سالهٔ گذشته با پیدایش صنایع در آلمان ظهور کرده و اکثراً در این عهد از پیروان فردیناند لاسال (Ferdinad lassalle) بودند به مذاکره پرداخت. سوسیالیست‌های

طرفدار لاسال (lassalle) برخلاف پیروان عقاید مارکس، معتقد به این فرضیه بودند که با اقدامات حکومتهای موجود می‌توان شرایط زندگانی کارگر را بهبود بخشید. توافق نظر میان اکثریت عظیم سوسیالیست‌های آلمان و شخص بیسمارک بی‌اندازه مایهٔ خشم کارل مارکس گردید که در این هنگام در انگلستان می‌زیست (کتاب سرمایه تألیف وی نخستین بار در ۱۸۶۷ منتشر شده بود). سوسیالیست‌ها در ازای اجرای انتخابات عمومی برای تعیین نمایندگان حکومت عامه با قبول کنفدراسیون آلمان شمالی موافقت کردند. بیسمارک نیز به سهم خویش با استفاده از تمایلات سوسیالیستی و دموکراتیک، قبول عامه را نسبت به امپراتوری خویش که در شرف ظهور بود جلب نمود.

جنگ فرانسه و پروس

واضح بود که اوضاع هنوز ثابت نمی‌باشد. ایالات کوچک آلمان جنوبی در خلأ سیر می‌کردند و ناگزیر بودند دیر یا زود جذب مدار یکی از کشورها یعنی اتریش، پروس یا فرانسه شوند. در فرانسه مردم با خشم تمام از سیاست خارجی ناپلئون سوم انتقاد می‌کردند. مداخلهٔ فرانسه در مکزیک به شکست فضاحت‌آوری گراییده بود. در جوار سرحد فرانسه ایتالیا رخصت یافته بود به‌صورت کشور متحدی درآید. و اکنون برخلاف کلیهٔ اصول منافع ملی فرانسه که صدها سال از جانب حکومتهای آن مملکت مراعات گردیده بود، به یک دولت مستقل نیرومندی اجازه داده بودند که معناً بر تمامی خاک آلمان دست یازد. همه‌جا مردم احساس می‌کردند که عن‌قریب میان فرانسه و پروس جنگی درخواهد گرفت. بیسمارک از رعبی که در ایالات آلمان جنوبی نسبت به فرانسه وجود داشت استفاده کرد. گرچه در ادوار گذشته آلمان جنوبی اکثراً به طیب خاطر از اقمار فرانسه بود، لکن در این ایام آن‌قدر حس ملیت پیدا کرده بود که چنین عبودیتی را در برابر قومی خارجی شرم‌آور تلقی نماید. بیسمارک می‌پنداشت که بروز جنگ میان پروس و فرانسه، ایالات کوچک آلمان جنوبی را آن اندازه متوحش خواهد ساخت که به اتحاد با پروس راغب گردند و در آن صورت فقط اتریش خارج آن اتحادیه می‌ماند ـ و این درست همان بود که بیسمارک می‌خواست. در نظر ناپلئون سوم، یا لااقل بعضی از مشاوران وی غلبه بر پروس در چنین جنگی

سبب اعادهٔ قبول عامه نسبت به امپراتوری بناپارت می‌گشت. در چنین محیطی که ممکن بود با جرقه‌ای آتش جنگ مشتعل گردد هیچ‌کدام از افراد مسئول طرفین به‌خاطر حفظ صلح اقدامی نمی‌کردند.

ضمناً بر اثر بروز انقلابی در اسپانیا ملکهٔ تاجدار آن کشور جلای وطن اختیار کرده بود و دولت موقتی اسپانیا از لئوپلد شهزادهٔ هوهنزولرن، از بنی اعمام سلطان پروس دعوت کرد که سلطان قانونی اسپانیا شود. طبیعی است که استقرار دودمان سلطنتی پروس در اسپانیا برای فرانسه ناگوار بود. سه نوبت خانوادهٔ هوهنزولرن تقاضای اسپانیایی‌ها را رد نمود. بیسمارک که در اتخاذ این قبیل تصمیمات خانوادگی اختیاری نداشت اما پیش‌بینی می‌کرد که به اغلب احتمال از چنین واقعه‌ای استفاده کند، من غیرمستقیم اسپانیایی‌ها را واداشت که برای چهارمین بار دعوت خود را تکرار کنند. در دوم ژوئیه ۱۸۷۰ به پاریس خبر رسید که لئوپلد شهزادهٔ هوهنزولرن دعوت را قبول کرده است. بنه‌دتی (Benedetti) سفیر فرانسه در پروس به اشارهٔ دولت متبوع خویش به ملاقات سلطان پروس در محل آب معدنی امس (Ems) شتافت و در آنجا رسماً تقاضا کرد که پرنس لئوپلد از قبول چنین سمتی صرف‌نظر نماید. در دوازدهم ژوئیه تقاضای فرانسه مورد قبول واقع شد. ظاهراً قضیه به دلخواه فرانسه حل شده و بیسمارک نومید گردیده بود.

بعد از این مقدمه دولت فرانسه به امید آنکه به ظفر دیپلماسی شایانی نایل آید به اقدام دیگری مبادرت جست. به سفیر فرانسه بنه‌دتی مجدداً امر شد که در «امس» سلطان پروس را ملاقات نماید و از جانب دولت متبوع خود تقاضا کند که در آینده تحت هیچ‌گونه شرایطی هیچ‌یک از افراد خاندان هوهنزولرن برای احراز مقام سلطنت اسپانیا نامزد نشوند. سلطان پروس با کمال ادب حاضر به قبول چنین تعهدی نگردید و جریان کامل مذاکرات بین خود و سفیر فرانسه را برای اطلاع بیسمارک تلگرافی به برلن مخابره کرد. بیسمارک به مجرد دریافت تلگراف که به «پیام امس» شهرت جهانی پیدا نمود فرصت جدیدی به دستش افتاد تا به گفتهٔ خودش پرچم سرخی را در برابر گاومیش «گل» تکان دهد. تلگراف مزبور را برای چاپ و نشر خلاصه کرد، و این خلاصه را به نحوی جلوه داد تا قارئین جراید خیال کنند که گفت‌وگویی تند و بی‌ادبانه در «امس» صورت گرفته است. غرض آن بود که پروسی‌ها این واقعه را اهانتی نسبت به سلطان خود تصور کنند و فرانسوی‌ها گمان برند که سفیر آنها از دست سلطان پروس خفت دیده است. در هر دو کشور جنگ‌طلبان به صدا درآمده و گفتند که دیگری باید عذر تقصیر را بخواهد. در

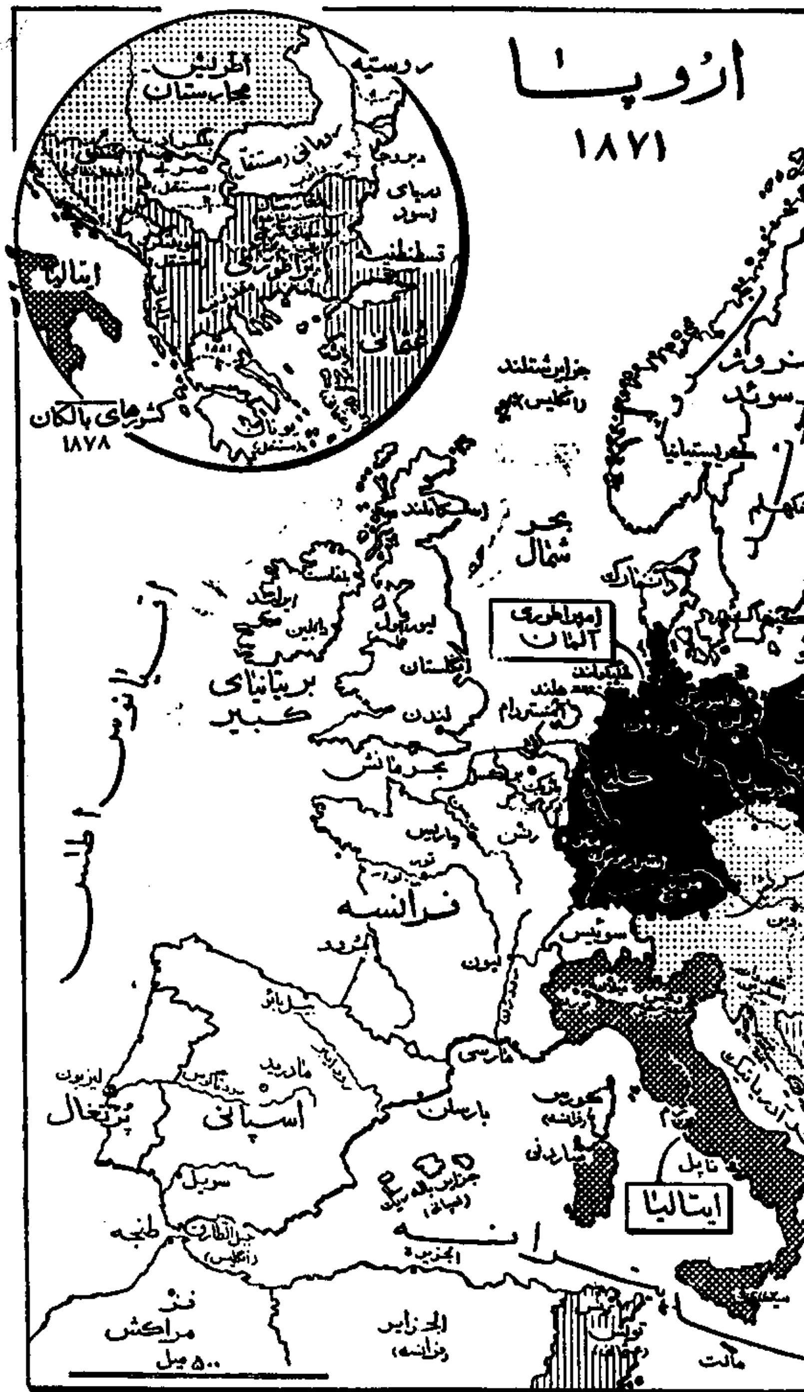
پانزدهم ژوئیه ۱۸۷۰، درحالی‌که ظاهراً قضیهٔ سلطنت اسپانیا حل شده بود حکومت غیرمسئول و فاسد ناپلئون سوم به علل پوچی که برشمردیم به پروس اعلان جنگ داد.

باز جنگی که درگرفت جنگ کوتاهی بود. بار دیگر بیسمارک قبل از بروز جنگ همّ خود را مصروف بر آن داشته بود که دشمن خویش را بکلی یکه و تنها نماید. انگلیس‌ها به‌طورکلی معتقد بودند که تقصیر از فرانسه است. عملیات قوای نظامی فرانسه در مکزیک که حاکی از حس جاه‌طلبی فرانسویان برای تجدید امپراتوری فرانسه در امریکا بود، انگلیس‌ها را دچار وحشت ساخته بود. ایتالیایی‌ها مدت مدیدی منتظر فرصت بودند تا رم را مسخر نمایند، در ۱۸۷۰ که فرانسه مجبور به فراخواندن سربازان خود از رم برای مبارزه با پروس گردید، آن فرصت روی نمود. روس‌ها منتظر فرصت بودند تا به نسخ ماده‌ای از عهدنامهٔ صلح ۱۸۵۶ مبادرت ورزند که به موجب آن از داشتن کشتیهای جنگی در بحر اسود محروم شده بودند. در ۱۸۷۰ چنین فرصتی به دست آنها افتاد. اتریش که در ۱۸۶۶ شکست خورده بود تنها دولتی بود که به اغلب احتمال در ۱۸۷۰ می‌توانست با فرانسه متحد گردد و جلو پیشرفت پروس را سد نماید. اما بیسمارک مخصوصاً در ۱۸۶۶ شرایط صلح با اتریش را آسان گرفته بود. اتریشی‌ها از ناپلئون سوم به‌واسطهٔ سهمی که در مسئلهٔ وحدت ایتالیا ایفا کرده بود منزجر بودند. امپراتوری اتریش دستخوش یک سلسله تغییرات و تبدلات داخلی بود که ضمن آن مجارها نفوذ بیشتری در حل و عقد امور مملکتی پیدا کرده بودند. از دوران سلطنت ماری ترز قسمت اعظم قوهٔ نظامی امپراتوری اتریش در دست مجارها بود، و اکنون مجارها متمایل به جانبداری از پروس و بیسمارک بودند، زیرا هرقدر دست خاندان هابسبورگ را از آلمان کوتاه می‌کردند موقعیت مجارها در آن سرزمین بهتر می‌شد.

اروپا، ۱۸۷۱

از سال ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ تعداد کشورهای اروپایی و سرحدات میان کشورها به قدری معدود و نقشهٔ سیاسی اروپا به حدی ساده بود که نظیر آن هرگز در تاریخ اروپا دیده نشده است. در عرض این مدت هیچگونه تغییری حادث نگردید، الا آنکه سوئد و نروژ به طیب خاطر از یکدیگر جدا شدند و تحولاتی در بالکان روی نمود که این تغییرات را در درون دو دایره ملاحظه می‌کنید و همه بر اثر جنگ میان روس و عثمانی و کنگرهٔ برلن ۱۸۷۸ بود. در ۱۹۰۸ اتریش بوسنی را به خاک خود منضم ساخت. به‌واسطهٔ جنگهای بالکان در ۱۳ - ۱۹۱۲ سرحد امپراتوری عثمانی تقریباً تا بغازها عقب رفت و به همان نسبت یونان و صربستان بزرگتر شد و کشور مستقل آلبانی پدید آمد.


اقیانوس منجمد شمالی
لپلند
آرخانگل
فنلاند
هلسینکی
سن پطرزبورگ
امپراطوری
مسکو
ریگا
ویلنا
روسیه
کیف
اطریش مجارستان
اودسا
روستوف
کریمه
سباستوپل
بحر اسود
امپراطوری
قسطنطنیه
عثمانی
قفقازیه
بحر خزر
باکو
تبریز
ایران
عربستان
قبرس (انگلیس)
کرت (عثمانی)
اطریش مجارستان
روسیه
رومانی
بحر اسود
قسطنطنیه
امپراطوری عثمانی
صربی
بلغارستان
ایتالیا
البانی
یونان
بالکان ۱۹۱۴


اروپا
۱۸۷۱
کشورهای بالکان
۱۸۷۸
روسیه
اطریش
مجارستان
ایتالیا
دریای سیاه
قسطنطنیه
یونان
جزایر شتلند
(انگلیس)
بحر
شمال
نروژ
سوئد
کریستیانیا
دانمارک
امپراطوری
آلمان
ایرلند
دابلین
بریتانیای
کبیر
انگلستان
لیورپول
لندن
آمستردام
بحر مانش
پاریس
فرانسه
سوئیس
لیون
بردو
مارسی
بارسلن
مادرید
اسپانی
لیزبون
پرتغال
سویل
جبل الطارق
(انگلیس)
طنجه
مراکش
الجزایر
(فرانسه)
تونس
مالت
کرس
(فرانسه)
ساردنی
ناپل
ایتالیا
۵۰۰ میل

بنابراین جنگ ۱۸۷۰ مانند سایر محاربات این عهد مبدل به جنگ عمومی میان دول اروپایی نگردید. ایالات آلمان جنوبی به حمایت پروس برخاستند. فرانسه یکه و تنها ماند. ارتش فرانسه از لحاظ فنی در مقام قیاس با ارتش پروس عقب افتاده بود. در پانزدهم ژوئیه جنگ آغاز گردید، در دوم سپتامبر، بعد از نبرد سدان (Sedan) عمده قوای فرانسوی تسلیم آلمان‌ها گردیدند. ناپلئون سوم شخصاً به اسارت درآمد. در چهارم سپتامبر جمعی از شورشیان در پاریس حکومت جمهوری اعلام کردند. قوای پروس و آلمان وارد خاک فرانسه شده پاریس را محاصره نمودند. اگرچه دستجات ارتش فرانسه منحل گردیدند، در پاریس حاضر به تسلیم نشدند. چهار ماه تمام سپاهیان دشمن دور آن شهر را گرفته بودند و پاریس محصور بود.

امپراتوری آلمان

سلاطین آلمان، درحالی‌که توپخانهٔ آنها شهر پاریس را در محاصره داشت، در ورسای (Versailles) شهر کوچک مجاور و پاریس گرد آمدند. از اکتبر ۱۷۸۹ که لویی شانزدهم فرار اختیار کرد، کاخ و باغهای ورسای تقریباً غیرمسکون و یادگاری از دورانی بود که مدتها قبل از میان رفته بود. در باشکوه‌ترین اتاق کاخ ورسای، در تالار مجلل آینه، همان مکانی که لویی چهاردهم، سلطان خورشیدوش، روزی به شاهزادگان مطیع و منقاد آلمانی بار می‌داد، اکنون در ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱ بیسمارک مسبب اعلام خبر ایجاد امپراتوری آلمان گردید. عنوان امپراتور آلمان در خانوادهٔ سلطان پروس موروثی شد. سایر حکمرانان آلمانی (طبیعی است جز امپراتور اتریش و امرایی که خود بیسمارک آنها را خلع کرده بود) نسبت به امپراتور جدید آلمان سوگند وفاداری یاد کردند. ده روز بعد مردم شهر پاریس لرزان، گرسنه و بی‌پناه دروازه‌های خود را به روی دشمن گشودند. فرانسه صاحب دولتی نبود که بیسمارک بتواند با آن به عقد صلح پردازد. ابداً معلوم نبود که فرانسه مایل به داشتن چه نوع حکومتی می‌باشد. بیسمارک اصرار داشت که بر اثر انتخابات عمومی مجلس مؤسسانی تشکیل شود. مایل بود که به‌اصطلاح تمامی آحاد ملت فرانسه شرایط پیشنهادی وی را تصویب کنند. وی از فرانسه خواستار پنج بیلیون فرانک طلا غرامات جنگ بود (که در آن ایام مبلغی بسیار هنگفت و بی‌سابقه محسوب می‌شد)، و میل داشت که فرانسه آلزاس

و قسمت اعظم نواحی لورن را به امپراتوری آلمان واگذارد. اگرچه آلزاسی‌ها به زبان آلمانی تکلم می‌کردند، مع‌ذالک چون اکثریت آنها از قرن هفدهم به بعد در سرنوشت فرانسه سهیم بودند، خود را فرانسوی می‌دانستند. خود مردم این نواحی با انتقال آلزاس و لورن به آلمان سخت مخالف بودند و فرانسوی‌ها نیز هرگز نتوانستند به این عمل بیسمارک که با کمال خونسردی پاره‌ای از سرحدات مملکت آنها را جدا می‌ساخت رضایت دهند. شرایط صلح که از جانب بیسمارک تحمیل گردیده بود در پیمان فرانکفورت مورخ دهم ماه مه ۱۸۷۱ مندرج شد. چنانکه بعداً خواهیم دید از آن پس مجلس مؤسسان فرانسه تدریجاً درصدد ایجاد سومین جمهوری برآمد.

وحدت آلمان اوضاع اروپا را دگرگونه ساخت و مفاد، نه فقط عهدنامهٔ صلح وین بلکه حتی عهدنامهٔ صلح وستفالی را معکوس نمود. امپراتوری آلمان از بدو پیدایش نیرومندترین کشور اروپایی شد و چون بعد از سال ۱۸۷۰ بسرعت صنعتی گردید، همچنان بر قدرتش افزوده گشت. بیسمارک از روی کمال فراست و با استفاده از فرصتهای ناشی از آشفتگی اروپا و با جنگی که بیش از چند هفته و سه پیکار مختصر به طول نینجامید اوضاعی به‌وجود آورد که سیاسیون بسیاری از ملل اروپایی از دیرباز معتقد بودند که به هر قیمت شده باید از بروز آن ممانعت به عمل آید. وی در عین زیرکی همه، حتی خود آلمان‌ها را غافلگیر کرده بود. کشور متحد تمامی آلمان‌ها که از نهضت ملیت‌طلبی ناشی گردید آلمانی بود که پروس آن را فتح نمود. پروس با آنچه در ۱۸۶۶ به خاک خود منضم ساخت تقریباً مرکب بود از تمامی آلمان واقع در شمال رود من. در داخل امپراتوری تقریباً دو ثلث تمام اراضی متعلق به پروس بود. در پروس کلیهٔ لیبرال‌ها در مقابل بیسمارک تسلیم گردیدند، زیرا توفیق عظیم وی مسئله‌ای چون و چرا بردار نبود. در ۱۸۶۷ پارلمان پروس «قانون بخشودگی» را تصویب کرد. اجمالاً مفاد این قانون از آن قرار بود که بیسمارک اذعان می‌کرد که ضمن کشمکش با مجلس پارلمان دست به ارتکاب پاره‌ای اعمال خودسرانه زده است، اما پارلمان مالیاتهایی را که در دورهٔ متنازع‌فیه جمع‌آوری شده بود قانونی می‌شناخت و از لحاظ غلبه بر اتریش و نتایج ناشی از آن حاضر بود گناهان گذشته را ببخشد و فراموش کند. به این نحو لیبرالیزم در برابر ناسیونالیزم محو گردید. غلبهٔ سریع بر فرانسه نیز مؤید چنین تمایلی بود. عموم ملل طرقی را که به کمک آن به فتوحاتی نایل می‌آیند محترم می‌شمردند و ازاین‌رو آلمان‌ها چنین استنتاج کردند که شخص باید «واقع‌بین» باشد و یک ارتش

مؤثر رکن رکین حکومت به شمار می‌رود.

به‌طورکلی قانون اساسی کنفدراسیون آلمان شمالی به امپراتوری آلمان تعلق گرفت. این اتحادیه عبارت از فدراسیونی بود مرکب از یک رشته حکومتهای پادشاهی که هر حکومتی در عالم فرض از حقوق الهی سلطنت یا حق موروثی برخوردار بود. در عین حال رایشتاگ که نمایندگان آن را در انتخابات عمومی معین می‌کردند، متکی به یک نوع پشتیبانی اکثریت بود و از لحاظی دموکراتیک به شمار می‌رفت. مع‌ذالک وزرای مملکت در برابر شخص امپراتور مسئول بودند و نسبت به مجلس منتخب مسئولیتی نداشتند. به‌علاوه امرا و حکمرانان مختلف ایالات بودند که به امپراتوری پیوستند، نه مردم. در آلمان مثل ایتالیا مراجعه به آرای عمومی متداول نبود. هر حکومتی قوانین، دولت و قانون اساسی‌ای از آن خود داشت. مثلاً مردم پروس در ادارهٔ امور پروس مشمول قانون اساسی مورخ ۱۸۵۰ بودند که چندان آزادیی به آنها عطا نمی‌کرد و حال آنکه در ادارهٔ امور امپراتوری (رایش، Reich) همه به یکسان در انتخابات عمومی ذی‌حق بودند. امپراتور که ضمناً سلطان پروس هم بود در امور خارجی و سیاست نظامی امپراتوری قانوناً حق نظارت داشت. فی‌الواقع امپراتوری آلمان دستگاهی بود از برای آنکه سهمی را که پروس و ارتش آن کشور و طبقهٔ اشراف پروس ساکن صفحات مشرق رود الب در امور جهان ایفا می‌کردند بزرگتر از آنچه بود جلوه دهد.

فصل چهارم

حکومت پادشاهی دوگانهٔ اتریش و مجارستان

امپراتوری هابسبورگ بعد از ۱۸۴۸

بیسمارک آلمان را متحد کرد، اما در عین حال در آن نفاق انداخت، زیرا بر اثر اقدام وی در حدود یک ششم آلمان‌ها از امپراتوری آلمان بیرون ماندند. اکنون این آلمان‌های اتریش و بوهم ناگزیر بودند با دوازده ملیت دیگر حوزهٔ دانوب از برای آیندهٔ مشترک خویش طرحی بیندیشند.

کاملاً واضح است که امپراتوری سابق هابسبورگ با ملیتهای گوناگون هیکل بی‌قواره‌ای بود، اما آنچه بیشتر مایهٔ شگفت است این نکته است که چگونه امپراتوری مزبور از برای بقای حیات و دوام استعداد داشت. در سنوات بعد از ۱۷۴۰ پروس و فرانسه درصدد تکه‌تکه کردن آن برآمده بودند و در این امر توفیقی نصیبشان نگردیده بود. در خلال سنوات ۱۷۹۶ و ۱۸۰۹ این امپراتوری چهار بار در چنگ فرانسه متلاشی شد و مع‌ذالک از این بحران سالم بیرون آمد، و بعد از ۱۸۱۵ به رهبری مترنیخ در امور سیاسی اروپا پیشوا و راهنمای سایر ملل گردید. در ۱۸۴۸ قطعه قطعه شد و در ۱۸۴۹ بر اثر مداخلهٔ روسیه به‌صورت اول اعاده یافت، در ۱۸۵۵ به‌واسطهٔ

جهد عظیمی که در بسیج نمود، دچار هرج و مرج شد، در ۱۸۵۹ از طرف ناپلئون سوم و در ۱۸۶۶ از جانب بیسمارک مورد هجوم قرار گرفت، مع‌ذالک هنوز از هم پاشیده نشد و سرانجام در ۱۹۱۸ آن هم به‌واسطهٔ تبدلات عظیم سیاسی و اجتماعی جنگ اول عالمگیر بود که بکلی نابود گردید. لکن حوادث بعد از ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ به‌طورکلی در ماهیت آن امپراتوری تغییرات فراوانی وارد نمود.

در عهدی که همه‌سو نهضتهای ملی در تلاش بود، مسئلهٔ اساسی این بود که دولت هابسبورگ در برابر غوامضی که بر اثر بروز تجلیات ملی پدید آمده بود چه اقداماتی اتخاذ خواهد کرد. ملیتهای مختلف مایل نبودند امپراتوری را منهدم کنند. بعد از ۴۹ ـ ۱۸۴۸ در بین مجارها فقط مشتی از رادیکال‌های افراطی آرزوی ایجاد مجارستانی کاملاً مستقل را در سر می‌پختند. اکثر آنها طرفداران فرانسیس دیک (Francis deak) بودند که میل داشت مجارستان مشروطهٔ خودمختاری باشد، اما نمی‌خواست رابطهٔ آن کشور با حکومت وین قطع گردد. در کنگرهٔ اسلاو در پراگ به تاریخ ۱۸۴۸ عقیدهٔ اسلاوها اصولاً بیش از آن نبود که ملل اسلاو در داخل امپراتوری اتریش باید از همان حقوقی برخوردار گردند که سایر اقلیتها. مللی که در امپراتوری جا داشتند در عین حال که روز به روز بیشتر در کسب پاره‌ای حقوق ـ مانند حکومت خودمختاری محلی و داشتن مدارس، محاکم و اداراتی که صاحب‌منصبان و عمال و مأموران آنها به زبان خود آن اقوام متکلم باشند ـ پافشاری می‌ورزیدند، باطناً احساس می‌کردند که به‌وجود تشکیلات سیاسی بزرگتری از آنچه موجود بود احتیاج دارند.

غرض از هابسبورگ در این دوره اصولاً شخص فرانسیس ژوزف بود که از ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶ امپراتور بود و حتی از ملکهٔ معروف معاصرش ملکهٔ ویکتوریا نیز بیشتر سلطنت کرد. فرانسیس ژوزف، مانند بسیاری دیگر ابداً موفق نگردید از سنن دیرینه قطع علاقه کند. افکارش همواره معطوف به دودمان خویش و حقوق مربوط به آن بود. چون مکرر دستخوش امواج تغییرات و تبدلات قرار گرفته بود، قلباً از آنچه آزادیخواهی، ترقیخواهانه و جدید قلمداد می‌شد متنفر بود. خود را طرفدار سلسله مراتب کاتولیک‌ها و واتیکان نمود و به عللی که کاملاً معلوم است دهها سال بعد از ۱۸۴۸ نیز دستگاه پاپی بی‌پروا مخالف سازش با عهد جدید بود. فرانسیس ژوزف شخصاً سعهٔ صدر و امیال جاه‌طلبانه نداشت، نمی‌توانست با جسارت تصمیماتی اتخاذ نماید، یا در عمل ثبات قدم داشته باشد. در عالم رؤیایی پر طنطنه می‌زیست و جمعی از اشراف

عالیقدر، روحانیون عالی‌مقدار و سرداران پر زرق و برق قشون، دربار امپراتوری وی را چون حلقهٔ انگشتری احاطه کرده بودند.

با این‌همه حکومت بیکار ننشسته بود، سهل است، در طرح تدابیر جدید و صدور دستورات جدید بسیار فعال بود. بعد از ۱۸۴۹ به حکم ضرورت به اقداماتی گوناگون متوسل گردیدند، اما هیچ‌کدام را آن‌قدر دنبال نکردند که ببینند آیا واقعاً مثمرثمر خواهد بود یا نه. چندین سال فکر و ذکر حکومت ایجاد مرکزیت بود. می‌خواستند با زبان آلمانی و به کمک کفایت آلمانی تمامی امپراتوری را اداره نمایند و نسخ سرواژ راکه در ۱۸۴۸ تحقق یافته بود حفظ کنند (و اگر قرار بود که واقعاً منسوخ شود مستلزم نظارت شدید دولتی در امور ملاکین بود) و طرفدار احداث خطوط آهن و سایر وسایل پیشرفت مادی بودند. این ایجاد مرکزیت به دست آلمانی‌زبانان با تمام قیود و تشریفات زاید اداری آن موجب کراهت خاطر ملیتهای غیرآلمانی، مخصوصاً مجارها بود. لفظ مجارها را عمداً به کار می‌بریم و غرض ما از مجارها تمامی مردم مجارستان نیست، زیرا در داخل سرحدات مجارستان آن‌روزی اقوام مختلطی زندگی می‌کردند که کمتر از نصف آنها مجارها بودند. مع‌ذالک مجارها چون در میان اقوام غیرآلمانی از همه نیرومندتر بودند، ازاین‌رو بیش از سایران قدرت حفظ یک سیستم سیاسی را از برای خویش داشتند، به همین جهت نفوذ آلمان‌ها را بیش از اندازه جابرانه می‌شمردند. در جنگ ۱۸۵۹ مجارها غمخوار و طرفدار ایتالیایی‌ها بودند.

جنگی که در آن لمباردی از دست رفت، به ثبوت رسانید که امپراتوری تحت شرایط موجود قادر به دفاع از خود نمی‌باشد. دولت چنین استنتاج کرد که باید پشتیبانی رعایای خود را جلب نماید. در ۱۸۶۰ تدبیری برای تشکیل نوعی حکومت فدرال اندیشیدند، اما در ۱۸۶۱ از این نیز صرف‌نظر کردند و به عوض به فکر ایجاد مرکزیت به طرزی نوین افتادند. این‌بار خیال داشتند ادارهٔ امور به طرز سابق جریان یابد منتها تمامی امپراتوری اتریش نیز صاحب پارلمانی گردد. مقرر گردید که در پارلمان ملیتهای مختلف هرکدام به تناسب نمایندگانی داشته باشند. اما مجارها به این امر تن در ندادند، حاضر نشدند که مجارستان شخصیت مستقل و هویت خود را از دست داده، در سازمانی بزرگتر با سایران یکی شود، اعم از آنکه غرض از تشکیلات جدید پیدایش حکومت مطلقه باشد، یا حکومت پارلمانی. بعد از چهار سال که در اثنای آن دستگاه حکومتی تدریجاً به رکود گرایید، دولت مرکزی وین با مجارها شروع به مذاکره کرد. در ۱۸۶۶

جنگ با پروس نشان داد که امپراتوری اتریش با چه سنخ مشکلات لاینحلی مواجه است. در ۱۸۶۷ مقامات دولتی وین با مجارها به عقد قراردادی نایل آمدند که تا دودمان هابسبورگ به جا بود آن قرار داد نیز پایدار ماند.

سازش ۱۸۶۷

سازش ۱۸۶۷ که در عرف از آن به آوس‌گلایش (Ausgleich) تعبیر می‌شود، اصولاً قراری بود میان آلمان‌های اتریش ـ بوهم و مجارهای سرزمین مجارستان. این امر به زیان اسلاوها تمام شد. آلمان‌ها و مجارها، هر دو دسته، نظرشان نسبت به اسلاوها از همان قرار بود که سفیدپوستان امریکا نسبت به غلامان سیاه، به عبارت دیگر آنها را مردمی می‌دانستند مفید از برای کار، مردمی که طبعاً کاهل بودند و هیچ‌گونه علاقه‌ای به تمدن نشان نداده بودند، الا در مواردی که تحت رقیت می‌زیستند. در حقیقت واژهٔ انگلیسی "Slave" یا غلام و نظیر آن در بسیاری از السنه (به آلمانی اسکلاو، Sklave) از لفظ اسلاو مشتق گردیده بود. چنانکه کنت بیوست (Beust) نمایندهٔ حکومت اتریش در این مذاکرات، در ۱۸۶۷ اظهار داشت، غرض از سازش آن بود که هر قومی، آلمانی و مجار، از آن پس به طرز دلخواه خویش بر «بربری‌های» خویش حکومت نماید.

بر اثر سازش میان حکومت اتریش و مجارها، یک‌نوع سلطنت دوگانه پدید آمد که نظیر آن در تاریخ اروپا دیده نشده بود، در مغرب رود لایت (Leith) امپراتوری اتریش قرار داشت، در مشرق آن قلمرو سلطنت مجارستان بود. هر دو اکنون از همه جهت متساوی‌الحقوق به شمار می‌رفتند. هر کدام از برای خود قانون اساسی و پارلمانی علی‌حده داشت و از این پس هیئت وزرای هر کشور در برابر پارلمان خود مسئول بود. قرار شد که زبان رایج دوایر حکومتی و اداری اتریش آلمانی و مجارستان زبان مجار باشد. هیچ‌کدام در امور دیگری مداخله ننماید. علقه‌ای که آن‌دو را پیوند می‌داد دودمان هابسبورگ بود، به این معنی که از این پس همواره امپراتور اتریش و سلطان مجارستان شخص واحدی از خاندان هابسبورگ بود. مع‌ذالک این اتحاد صرفاً جنبهٔ شخصی نداشت، زیرا اگرچه پارلمان مشترکی وجود نداشت، مع‌ذالک قرار بود که نمایندگان دو پارلمان متناوباً در وین و بوداپست به دور هم اجتماع نمایند و دو کشور صاحب وزارت دارایی،

امور خارجه و وزارت جنگ مشترکی باشند. و نیز قرار بود که اعضای این وزارتخانه‌های مشترک نیز از جانب دو کشور تعیین شوند.

فی‌الواقع بر اثر سازش، در اتریش و مجارستان هر یک کشوری براساس ملیت واحد پدید آمد. هر کدام صاحب مجلس پارلمان و اساس مشروطیتی گردیدند که در پرتو آن افراد قومی که در هر کشور ملیت شاخص را تشکیل می‌دادند در ادارهٔ امور حکومت خود سهیم شدند. اما در اتریش آلمان‌ها کمتر از نصف تمامی نفوس مملکت بودند و در مجارستان نیز حال مجارها به همین منوال بود. در اتریش علاوه‌بر آلمان‌ها جماعاتی از اسلوین‌ها، چک‌ها، لهستانی‌ها و روتنی‌ها (و معدودی ایتالیایی) زندگی می‌کردند، در مجارستان علاوه بر مجارها جماعاتی از اسلواک‌ها، کروآت‌ها، صرب‌ها، و مردم ترانسیلوانی زندگی می‌کردند که اصولاً رومانی بودند. تمامی این اقوام احساس کردند که از این تقسیم زیان دیده‌اند.

در سنوات بعد به ثبوت رسید که آلمان‌های اتریش بمراتب بیش از مجارها برای اقلیتهای خود آزادی عمل قایل گردیدند، گو اینکه این آزادیها به قدری نبود که جماعات ناراضی را خاطر جمع سازد. در ۱۸۷۱ فرانسیس ژوزف حتی حاضر گردید که چک‌ها را هم به‌عنوان ملتی جداگانه بشناسد و موافقت کرد که بوهم را در عداد مجارستان قرار دهد. اما به‌واسطهٔ مخالفت شدید آلمان‌ها، مخصوصاً آلمان‌های سودت که در بوهم زندگی می‌کردند و با ایجاد یک کشور علی‌حدهٔ چک مخالف بودند، ناگزیر از این فکر منصرف شد. و نیز مجارها با این نظریه موافق نبودند، زیرا می‌ترسیدند که مبادا اعطای حق خودمختاری به بوهم مایهٔ ایجاد ناراحتی و عدم آرامش در میان «بربری‌های» خود آنها شود. از آن به بعد فکر ایجاد سلطنت سه‌گانه هرگز فراموش نشد، اما جامهٔ عمل نیز نپوشید؛ اسلاوهای سلطنت دوگانه همچنان مستحیل ماندند. هر اسلاوزاده‌ای به شرط آنکه زبان و فرهنگ آلمانی یا مجار را قبول می‌کرد، می‌توانست به تصدی مقامات شامخ نایل آید و از شرکت در امور عمومی بهره‌مند گردد. اسلاوها که به این نحو بکلی مأیوس شده بودند، بیش از پیش به وسوسه افتادند که با ملیون افراطی رادیکال هم‌عقیده گردند.

آلمان‌های اتریش را که بیسمارک به آلمان راه نداده بود مجارها نیز از مجارستان بیرون نگه داشتند. از سازش ۱۸۶۷ مجارها بیش از هر کس متمتع شدند. تقریباً به همان نحو که امپراتوری بیسمارک وسیله‌ای برای بزرگ جلوه دادن حکمرانی عناصر پروس مشرق الب بود، به همان طرز سلطنت دوگانه وسیله‌ای از برای توسعهٔ نفوذ عمدهٔ مالکان مجارستان گردید. سرزمین

مجارستان بود که در جوار شبه‌جزیرهٔ بالکان قرار داشت، یعنی شبه‌جزیره‌ای که ماده‌اش از برای بروز آشوب بسیار مساعد بود. طبقهٔ حاکمهٔ مجار بود که چون با سرسختی تمام مخالف هرگونه گذشتی نسبت به سایر اقوام بود و در وزارتخانه‌های مشترک اتریش و مجارستان امور را به کف داشت، لرزشهایی را که در بالکان به‌وجود آمده بود به اروپا منتقل ساخت.

اتریش و مجارستان هر دو تحت سلطنت دوگانه، از نظر صوری صاحب حکومتی مشروطه و پارلمانی بودند، گو اینکه اصل مسئولیت وزیران در برابر پارلمان همواره به یکسان مراعات نمی‌شد. در هیچ‌کدام از آن‌دو، حکومت عامه وجود نداشت. در اتریش بعد از آنکه اصول انتخاباتی فراوانی یکی بعد از دیگری معمول شد، در سال ۱۹۰۷ بود که فی‌الواقع به عموم افراد ذکور بالغ مملکت حق رأی داده شد. در مجارستان، هنگامی که در ۱۹۱۴ نخستین جنگ جهانی درگرفت، فقط یک ربع افراد ذکور بالغ مملکت حق رأی داشتند. از لحاظ اجتماعی نگذاشتند که اصلاح بزرگ ۱۸۴۸ یعنی نسخ سرواژ منجر به برهم زدن اساس روابط جامعه گردد. ملاکین کلان، مخصوصاً در مجارستان (و همچنین در برخی از نقاط امپراتوری اتریش) بلاشک کماکان طبقه‌ای بودند فوق سایر طبقات. به دور این ملاکین، زارعینی گرد آمده بودند که زمینی از خود نداشتند و به عبارت دیگر پرولتاریایی وابسته به زمین بودند. بخشی از این پرولتاریا عبارت بود از افراد طبقات پایین‌تری که همان ملیت ملاکان را داشتند و بخشی دیگر کلاً زارعینی بودند مانند اسلواک‌ها و صرب‌ها که هیچ طبقهٔ تحصیل‌کرده و یا ثروتمندی از آن خود نداشتند. لهذا غوامض ملی و اجتماعی دست به دست هم داد. برخی از ملیتها و بیشتر از همه مجارها، نه فقط تفوق ملی بلکه سیادت اجتماعی و اقتصادی خود را در معرض خطر می‌دیدند. حکومت اربابی مهمترین مسئلهٔ اجتماعی گردید. طبقهٔ ملاکینی تحصیل‌کرده و متمدن با تودهٔ زارعینی مواجه بود عموماً بیسواد، بی‌تربیت که از کاروان تمدن عهد عقب مانده بودند.

فصل پنجم

تعمیم آزادی در روسیهٔ تزاری: الکساندر دوم

روسیهٔ تزاری بعد از ۱۸۵۶

جنگ کریمه از برای روسیه نیز موجد یک سلسله تغییرات گردید. امپراتوری بی‌قواره، یا چنانکه مصطلح بود «دهکدهٔ بسیار وسیع» که از خاک لهستان تا اقیانوس کبیر ممتد می‌شد، نتوانسته بود حملاتی راکه فرانسه و انگلستان بر یک محل معینی وارد آورده بودند و تازه هیچ‌کدام هم به‌هیچ‌وجه تمام قوای خود را مصروف بدان نبرد ننموده بودند دفع نماید. الکساندر دوم (۸۱ ـ ۱۸۵۵) که در اثنای جنگ، تزار روسیه شد، نه طبعاً آزادیخواه بود و نه بدان عقیده‌ای داشت. اما متوجه گردید که باید اقدام قاطعی در این باب به عمل آید. حیثیت اروپای غربی در اوج کمال بود. در آنجا بود که کامیاب‌ترین ملل، مللی که حتی بیش از همه محسود دیگران بودند می‌زیستند. از این نظر اصلاحاتی که در روسیه معمول گردید شباهت به اصلاحاتی داشت که سابقاً در ممالک اروپای غربی رواج یافته بود.

امپراتوری روسیه سازمان سیاسی‌ای بود که توصیف آن بی‌اندازه دشوار است. رعایای خود

آن امپراتوری از آن تشکیلات سر در نمی‌آوردند. در نیمهٔ قرن نوزدهم بعضی که ملقب به «هواخواهان تجدد غرب» بودند عقیده داشتند که سرنوشت روسیه آن است که بیشتر شبیه ممالک اروپایی شود. سایران، یا جماعت اسلاووفیل، معتقد بودند که روسیه سرنوشتی خاص خود دارد که تقلید از اروپا فقط مایهٔ تضعیف یا فساد آن خواهد شد.

هیچ‌کس لااقل منکر این امر نبود که روسیه تا چه حد با اروپا تفاوت دارد. سردستهٔ مؤسسات مملکتی، حکومت خودکامهٔ تزار بود. این طرز حکومت درست شبیه حکومت مطلقهٔ غربی نبود. در روسیه پاره‌ای از مفاهیم بسیار کهن اروپایی وجود نداشت، مثلاً معتقد نبودند که حکومت روحانی جدای از حکومت حتی نیرومندترین شاهزادگان است و یا به عقیدهٔ قدیمی فئودال که برای رعیت و شاه تکالیفی متقابله وضع کرده بود پایبند نبودند. مفهوم حقوق انفرادی، ادعای تظلم و احقاق حق در برابر حکومت که هیچ‌کس در اروپا آن را بوضوح کتمان و انکار ننموده بود، در روسیه تقریباً حکم فرضیه‌ای را داشت که از مغرب اقتباس کرده بودند ـ بی‌آنکه متوجه باشند با شرایط محیط سازگار و عملی هست، یا نه. تزار به استناد قانون حکومت نمی‌کرد، مملکت را با صدور دستخط، به کمک قوای شهربانی و ارتش اداره می‌نمود. از دوران پطر کبیر و قبل از او تزارها روسیه را با اقتباس طرق و وسایل فنی اروپایی و استخدام کارشناسان فنی معمور ساخته بودند و اغلب ناگزیر بودند این اقدامات را در قبال مخالفتهای شدید عموم طبقات روسیه، که در صورت لزوم طرق جدید بر آنها تحمیل می‌گردید، مجری دارند. در امپراتوری روسیه بیش از هر کشور اروپایی دیگر، حکومت دستگاهی بود فاقد هرگونه روابط منظم و اصولی که بر سر مردم سوار بود، به عبارت دیگر حکومت عبارت بود از یک رشته تشریفات زاید اداری به‌طور مطلق. اما چون با اروپا ارتباط برقرار گردید، بسیاری از روس‌ها یک سلسله آرایی از ملل اروپایی فراگرفتند که با طبع حکومت خودکامه سازگار نبود، اینها عقایدی بود دربارهٔ آزادی و اخوت، در باب جامعه‌ای که در آن افراد قرین معدلت باشند و طبقه‌ای وجود نداشته باشد؛ دربارهٔ شخصیت انفرادی که از سرچشمهٔ کمالات عقلانی سیراب و به نور آزادی معنوی منور گردیده باشد. بسیاری از افراد که پایبند چنین عقاید و احساساتی گردیده بودند دیدند که به‌طور مزمن از حکومت و خود روسیه عیبجویی می‌کنند. حکومت با آنکه دستگاه عظیم مقتدری بود از این قبیل افراد در هراس بود. هرگونه عقیده‌ای که منبع نشر آن خارج از محافل دولتی بود، در نظر حکومت مخرب محسوب می‌شد. جراید و دانشگاهها

قاعدتاً بشدت مورد سانسور قرار می‌گرفتند.

دومین مؤسسهٔ اساسی مملکت که با حکومت تزاری رشد کرده بود سرواژ یا علقه‌ای بود میان ارباب و رعیت که به آن جنبهٔ قانونی داده بودند. قسمت اعظم نفوس سرف‌هایی بودند متکی بر اربابان خویش. سرواژ روسیه بمراتب شاق‌تر از آن بود که تا سال ۱۸۴۸ در نواحی مرکزی ـ شرقی اروپا وجود داشت. از آن لحاظ شبیه به برده‌داری امریکایی‌ها بود که سرف‌ها «متعلق» به اربابان خود بودند؛ می‌شد آنها را در معرض بیع و شری گذاشت و علاوه بر امور فلاحتی آنها را به سایر مشاغل گماشت. بعضی از سرف‌ها به کار زراعت اشتغال داشتند و برای طبقهٔ اعیان بیگاری می‌کردند. سایران را صاحبانشان می‌توانستند به کار در کارخانه‌ها و یا معادن بگمارند و یا برای انجام چنین مقاصدی به سایران اجازه دهند. جمعی دیگر از سرف‌ها را استقلال بیشتری بود، این عده در عداد پیشه‌وران یا مکانیک‌ها کار می‌کردند و حتی به اطراف سفر می‌نمودند و یا در شهرها اقامت می‌گزیدند؛ اما ناگزیر بودند از عواید حاصلهٔ خویش مبلغی را به‌عنوان عوارض خاصی به ارباب تسلیم دارند و یا چون آنها را احضار کنند به ملک اربابی خویش بازگردند. مالکان در مورد سرف‌های خود یک‌نوع مسئولیتی پدروار داشتند و آحاد طبقهٔ اعیان در دهکده‌ها در حکم نوعی حکومت شخصی محلی محسوب می‌شدند. همان‌طور که در صفحات جنوبی ایالات متحدهٔ امریکا مرسوم بود، قانون در روابط میان اعیان و قاطبهٔ رعیت نوکر یا بسیار کم مداخله می‌کرد و یا ابداً مداخله‌ای نداشت. به همین جهت سرنوشت روزانهٔ یک نفر سرف بستگی به شخصیت مالک و یا شرایط و مقتضیات اقتصادی مالک داشت.

در اواسط قرن نوزدهم طبقهٔ لیبرال و محافظه کار روسیه هر دو در این امر متفق‌القول بودند که روزی سرواژ باید منسوخ گردد. به‌علاوه اوضاع طوری بود که دیگر از این ممر نفعی عاید نمی‌گردید، در حدود دو ثلث عموم سرف‌هایی که تحت مالکیت خصوصی بودند (به عبارت دیگر آنهایی که نه به تزار تعلق داشتند و نه به دولت) به‌عنوان وثیقه از برای قروضی که هنگام جلوس الکساندر دوم گرفته شده بود در رهن بودند. روز به روز سرواژ از لحاظ روابط کار سیستم غلط‌تری شناخته می‌شد، زیرا موژیک‌ها را بدل به مردمی بیسواد و زحمتکشانی بی‌عاطفه، جمعی فاقد انگیزه و ابتکار، عزت نفس و یا مباهی به هنر دست خویش و همچنین بدل به سربازان بسیار کودنی برای ارتش می‌نمود.

روس‌های تحصیل‌کرده که ذهنشان آکنده از عقاید غربی بود، نسبت به دولت و کلیسای

ارتدوکس که یک دست تزار محسوب می‌شد، و نسبت به مردم عادی کشور خود بیگانه گردیدند. در بین توده‌ای که در جهل و ظلمت محض به سر می‌بردند، ناراحت شدند و از شیوهٔ غلامی که مقام و منزلت آنها بر آن استوار بود به عذاب وجدانی گرفتار آمدند. ازاین‌رو تقریباً در دورانی که مورد بحث ماست چیزی به‌وجود آمد که شاید بتوان آن را یکی دیگر از مؤسسات روسیه نام داد و آن «طبقهٔ منورالفکر» مملکت بود. در روسیه تحصیل‌کرده بودن، عقایدی از خود داشتن؛ مقاله‌ای در مجلات درج کردن و یا وارد شدن در بحث انتقادی به قدری شایان توجه بود که مردمان تحصیل‌کرده، خود را طبقه‌ای علی‌حده به حساب می‌آوردند. این طبقه مرکب بود از دانشجویان، فارغ‌التحصیلان دانشگاه و اشخاصی که ایام فراغت بسیاری از برای مطالعه داشتند. این قبیل افراد، در عین حال که آزادی فراوانی از برای فکر کردن نداشتند، آزادیشان از لحاظ فکری بمراتب زیادتر از تقریباً هر عمل دیگری بود. تمایل طبقهٔ منورالفکر روسیه بر این بود که به‌طورکلی از تمام مکاتب فلسفی پیروی نماید. افراد این طبقه معتقد بودند که اشخاص تحصیل‌کرده باید سهم بزرگی در امور جامعه ایفا نمایند. دربارهٔ نفوذی که حکما به‌طور مستقیم در خط مشی تبدلات تاریخی دارند غلو می‌کردند. رویهٔ مشخص و بارز آنها مخالفت بود. بعضی دیگر بر اثر رکود عظیم دستگاه حکومت تزاری و سرواژ به قدری دچار غلیان احساسات شده بودند که پیروی از فلسفهٔ انقلابی حتی تروریستی را راه چاره می‌شمردند، نتیجهٔ این کار آن بود که حکومت را در اختناق افکار جری‌تر ساخت. روسیه سرزمین ارعاب، آرای شدید و خشن و اعمال غیرقانونی گردید.

قانون آزادی ۱۸۶۱ و سایر اصلاحات

الکساندر دوم چون به مقام تزاری رسید درصدد جلب حمایت عناصر لیبرال در میان طبقهٔ منورالفکر برآمد. وی به مردم اجازه داد که به خارج روسیه سفر کنند، نظارتهای غلاظ و شدادی را که برای دانشگاهها وضع شده بود تخفیف داد و مقررات سانسور را نسبتاً بلااجرا گذاشت. جراید و مجلاتی تأسیس گردید و آنچه به دست انقلابیون روس در خارج نوشته می‌شد، مانند مجلهٔ «ستارهٔ قطبی» که الکساندر هرتزن (Alexander Hertzen) آن را در لندن منتشر می‌ساخت،

بسهولت بیشتری به داخل مملکت نفوذ نمود. حاصل غلیان عظیمی از افکار عمومی بود که لااقل بر سر یک مسئله همه را متفق‌القول نشان می‌داد و آن مسئلهٔ آزادی دهقانان بود. اصولاً این قضیه ابداً ارتباطی با پیوستگی اشخاص به احزاب نداشت. نیکلای اول، پدر الکساندر، مرتجع بنامی بود که از آزادیخواهی غربیان بغایت متنفر بود و از این لحاظ شهرت دارد که برای «دستگاه صدارت عظمی» خویش پلیس خفیه سیاسی را بنیاد نهاد که آن را «سومین بخش» می‌نامیدند و تا آن موقع در اروپا نظیر دستگاهی چنین بیرحم و شریر هرگز دیده نشده بود. مع‌ذالک نیکلای اول برای کاستن از شداید و مشقات سرواژ به اقداماتی جدی دست زده بود. الکساندر دوم، که در حل و عقد امور روسیه معناً محافظه‌کار بود، اقدام به تأسیس شعبهٔ مخصوصی در دستگاه دولتی برای مطالعهٔ این قضیه کرد. دولت مایل نبود که تمامی اصول کار و اقتصاد کشور را دچار هرج و مرج سازد و یا طبقهٔ اعیان راکه بی‌وجودش حکومت ابداً میسر نبود دچار ورشکستگی و استیصال نماید. بعد از مذاکرات بسیار، ارائهٔ پیشنهادها و یادداشتهای فراوان، به موجب دستخط تزار به تاریخ ۱۸۶۱ سرواژ منسوخ شد و زارعان آزاد گردیدند.

بر اثر این فرمان بزرگ زارعان به معنایی که در غرب از کلمه مستفاد می‌گردید، قانوناً آزاد شدند. زارعان از این به بعد اتباع حکومت گردیدند، نه اتباع مالکان خود. امید می‌رفت که با این اقدام، زارعان آزاد شده از شئون و حیثیت بشری برخوردار شوند. چنانکه یکی از مأموران ذوق‌زدهٔ دولتی بعد از صدور فرمان آزادی اظهار داشت: «مردم سر خود را بالا می‌گیرند، دگرگونه شده‌اند، نگاه کردنشان، حرف زدنشان، راه رفتنشان، همه چیزشان تغییر کرده است.» طبقهٔ اعیان که از قدیم‌الایام صاحب اختیارات و حقوقی نظیر حقوق اربابی در دهکده‌ها بودند همهٔ آن حقوق را از کف دادند. از این پس دیگر نمی‌توانستند زارعین را به بیگاری وادارند و یا بدون دادن اجرت انجام کارها را بر آنها تحمیل نمایند، و یا به استناد آنکه یکی بنده آنها بوده است از او عوارضی دریافت دارند.

نکته‌ای که در خور اهمیت است توجه به کنه این مطلب می‌باشد که قانون آزادی چه کارهایی انجام داد و چه کارهایی انجام نداد. تقریباً در حدود نیمی از اراضی مزروع را به طبقهٔ اعیان و نیمی دیگر را به افرادی اختصاص داد که سابقاً سرف بودند. (نواحی مختلف از نظر این تقسیم اراضی با یکدیگر اختلاف فراوان داشت) افرادی که سابقاً سرف بودند در ازای زمینی که دریافت کرده بودند و عوارض و خدماتی که اعیان در این تغییرات از دست داده بودند، ناگزیر به تأدیه

مبلغی بودند که هم به‌اصطلاح فدیه بود و هم غرامت. بر اثر این تحول طبقهٔ اشراف روسیه به‌هیچ‌وجه ضعیف نشدند. در ازای اموالی که سابقاً به‌صورت مشتی آدم در اختیار آنها بود (که به هر حال اکثر آنها در رهن بودند) اکنون در حدود نیمی از اراضی مملکت ملک طلق آنها گردید، مبالغی به‌عنوان حق آزادی از زارعان دریافت کرده بودند و هیچ‌گونه تعهدی در برابر آنها نداشتند.

از طرف دیگر زارعان نیز به استناد حقی که به دست آورده بودند مالک نیمی از اراضی قابل کشت مملکت شده بودند و در مقام قیاس با تقریباً هر یک از کشورهای اروپایی این حصهٔ کلانی بود. ولکن زارعان روسیه طبق اصول مالکیت انفرادی و یا زراعت خصوصی که در اروپا رواج داشت مالک این اراضی نبودند. زمین زارعان چون از قیود اربابی آزاد می‌شد به‌صورت اموال اشتراکی ساکنان دهکده درمی‌آمد، چنانکه در قدیم‌الایام وجود داشت و به «میر» (Mir) مشهور بود. دهکده، من حیث‌المجموع، مسئول پرداخت فدیه به دولت و مکلف به جمع‌آوری وجوه لازم از فرد فرد ساکنان دهکده بود. درصورتی‌که یکی از افراد از پرداخت وجه تخلف می‌ورزید مسئولین امور دهکده ممکن بود شخص متخلف یا یکی از افراد خانوادهٔ وی را به کار اجباری وادار نمایند، یا می‌توانستند مانع از بیرون رفتن زارعان از دهکده شوند تا مبادا کلیهٔ بار بدهی بر دوش افرادی بیفتد که در دهکده می‌ماندند. مسئولان امور دهکده (مانند ادوار گذشته) می‌توانستند پاره‌ای اراضی را برای کشت مکرر در مکرر به ساکنان دهکده تفویض نمایند و در غیر این صورت همگی به‌طور اشتراکی در کشت و زرع نظارت کنند. به‌منظور آنکه اجتماع دهکده بدون هیچ‌گونه تغییر و تبدلی باقی بماند، دیری نگذشته بود که دولت فروش یا رهن اراضی را به اشخاصی که ساکن دهکده نبودند ممنوع ساخت. این امر کمک به حفظ اجتماع دهقانان نمود اما در عین حال نیز مانع از آن گردید که سرمایهٔ غیر که ممکن بود به مصرف خرید لوازم برسد به کار افتد و به این ترتیب مانع رشد کشاورزی و ازدیاد ثروت شد. در داخل کوچکترین واحد اجتماعی که دهکده بود کلیهٔ زارعان متساوی‌الحقوق نبودند. مثل فرانسهٔ قبل از انقلاب پاره‌ای حق کشت در اراضی بیشتری را داشتند. برخی فقط حکم عمله روزمزد را داشتند. برای جمعی دیگر استفاده از زمین از جملهٔ حقوق موروث بود، (زیرا مسئولین امور دهکده نمی‌توانستند تمامی اراضی دهکده را برای کشت و زرع در اختیار افراد بگذارند) و یا می‌توانستند چند تکه زمین راکه تعلق به اعیان داشت از صاحبان آنها اجاره نمایند. معمولاً این قبیل زارعان برای کشت و زرع اراضی اجاره‌ای از سایر زارعان مدد می‌خواستند و در ازا به آنها

اجرت می‌پرداختند. این‌گونه زارعان معتبرتر که در حکم دلالان فلاحتی بودند شباهت تام به زارعان نوع «بورژوا» داشتند که در فرانسه یا ایالات متحده دیده می‌شدند. مع‌ذالک بعد از آزادی تازه هیچ‌یک از زارعان روسی از آزادی عمل انفرادی کامل بهره‌مند نبود. اکنون مسئولین امور دهکده برای رفت و آمد و تعهدات زارعان، مثل فکر کردن آنها حدود و قیودی قایل می‌شدند، همچنان‌که روزی این امر برعهدهٔ اربابان بود.

الکساندر دوم همچنین درصدد اصلاح و غربی کردن تشکیلات قضایی مملکت برآمد. چون کار زارعان از لحاظ حقوقی دیگر در حوزهٔ صلاحیت اربابان نبود، به هر حال اصول جدیدی از برای تشکیل دادگاههای محلی ضرورت پیدا کرده بود؛ اما از این فرصت استفاده شد تا محاکم را از ذیل تا صدر اصلاح نمایند. در روسیه خودسری افراد هیئت حاکمه و بی‌پناهی آحاد رعیت از مفاسد بسیار کهن بود. بر اثر فرمان ۱۸۶۴ این مفاسد تا حد زیادی تعدیل یافت. جریان محاکمات علنی گردید و افراد محق گردیدند که برای مدافعه از حق خویش هر وکیلی را که مورد نظرشان باشد انتخاب نمایند. در مسائل قضایی هرگونه تمایز طبقاتی منسوخ شد، گرچه عملاً زارعان کماکان مجبور به تحمل زیانهای شدید بودند. میان دادگاههای فوقانی و تحتانی تفکیک بیشتری قایل گردیدند، به‌منظور تربیت قضات شرایط لازم تعیین شد و از این پس قضات به دریافت حقوقی معین نایل آمدند و در برابر فشار ادارات دولتی مصونیت پیدا کردند. تشکیلات هیئت منصفه به اسلوب انگلیسی‌ها معمول و متداول شد.

تزار در عین حال که درصدد تحکیم مبانی دادگستری و اجرای قوانین برآمد به مسئلهٔ خودمختاری مردم نیز عطف توجه نمود. امیدوار بود که لیبرال‌ها را طرفدار خود سازد و مسئولیت ادارهٔ امور عمومی را تا اندازه‌ای بر عهدهٔ طبقات اعیانی و متوسط بگذارد. به همین جهت با صُدور فرمان دیگری در ۱۸۶۴ یک سلسله شوراهای ایالتی یا مجالسی به‌نام زیمستیور (Zemstvos) به‌وجود آورد. افراد این شوراها را عناصر گوناگون، من‌جمله ظاهراً دهقانان، انتخاب می‌کردند. شوراهای مزبور تدریجاً شروع به‌کارکرد و حل مسائلی از قبیل فرهنگ، رسانیدن دارو و طبیب به محتاجان، بهبود احوال عمومی، تهیهٔ خواربار و تعمیر و حفظ شوارع را در هر محل وجههٔ همت خود قرار داد. فایدهٔ مهمی که از این شوراها عاید گردید ایجاد حس علاقه و معاضدت در امور شهری و عمومی میان افرادی بود که در آنها شرکت می‌جستند. بسیاری از لیبرال‌ها جداً خواستار یک‌نوع مجلس نمایندگانی از برای تمامی روسیه بودند، مجلسی از قبیل

زمسکی سوبور (Zemsky sobor) یا دوما (Duma) که به هر حال تزار الکساندر دوم با آن مخالفت می‌کرد. بعد از ۱۸۶۴ سیاست تزار بیشتر قرین احتیاط شد. شورشی که در ۱۸۶۳ در لهستان روی داد الکساندر را متمایل به اصغای نظرات آن دسته از اشخاصی کرد که طرفدار جلوگیری از تمایلات آزادیخواهانه بودند. به همین سبب درصدد ترضیهٔ خاطر صاحبان منافعی برآمد که بر اثر اصلاحات ناراضی گردیده بودند و شروع به کاستن از پاره‌ای امتیازاتی نمود که قبلاً تفویض کرده بود. اما اصول اصلاحاتی که معمول گردیده بود دست‌نخورده باقی ماند.

انقلاب‌طلبی در روسیه

سلطان مطلق‌العنانی که به این نحو درصدد تعمیم آزادی در روسیه برآمده بود چیزی نمانده بود که در ۱۸۶۶ به قتل رسد، در ۱۸۷۳ پنج گلوله تیر به‌طرف او خالی شد و در ۱۸۸۰ که تالار ناهارخوری وی در قصر شاهی به ضرب دینامیت منفجر گردید با فاصلهٔ نیم ساعت از خطر مرگ جست و در ۱۸۸۱ نیز توطئه دیده بودند که او را به ضرب بمبی به قتل رسانند. انقلابیون با اصلاحات نظری مساعد نداشتند زیرا معتقد بودند که اگر اصلاحات منتج نتیجه‌ای شود، تازه موجد تحکیم رژیم موجود در روسیه خواهد بود. در سنوات بعد از ۱۸۶۰ آن دسته از افراد طبقهٔ منورالفکر که از اوضاع ناراضی بودند خود را «نیهلیست» (Nihilists) نامیدند؛ این عده معتقد به «هیچ چیز» نبودند الا ـ علوم طبیعی ـ و تزار اصلاح‌طلب و شوراهای ناحیه‌ای و ایالتی وی را با نظر عیبجویی می‌نگریستند. زارعان که مجبور به تأدیه عوارض گزافی به‌عنوان فدیهٔ آزادی خود بودند، هنوز معناً ناراضی بودند و افراد طبقهٔ منورالفکر از موقعیت استفاده کرده از دهکده‌ها دیدن می‌نمودند و آتش عدم رضایت آنها را دامن می‌زدند. انقلابیون تدریجاً برای وظیفهٔ انقلابی قاطبهٔ ملت روسیه یک‌نوع مفهومی عارفانه تراشیدند. شورشهای عظیم استفان رازین و پوگاچف را به‌عنوان یک سنت انقلابی بومی روسیه متذکر گردیدند. بعد از آنکه سوسیالیزم در انقلاب ۱۸۴۸ در اروپا مواجه با شکست شده بود، سوسیالیست‌ها، چنانکه الکساندر هرتزن نوشت، در بسیاری موارد معتقد به این امر گردیده بودند که آیندهٔ طبیعی و واقعی سوسیالیزم در *سرزمین روسیه جا دارد، زیرا سرمایه‌داری در روسیه بسیار ضعیف بود و نوعی از زندگی*

اشتراکی براساس ادارهٔ اجتماعی یک دهکده در آن کشور وجود داشت.

از الکساندر هرتزن رادیکال‌تر، باکونین (Bakunin) هرج و مرج‌طلب و مرید وی نشایف (Nechaiev) بود. این‌دو در کتاب خود موسوم به عدالت خلق مردم را به تروریسم، نه فقط علیه عمال حکومت تزاری، بلکه به ضدلیبرال‌ها دعوت کردند. به‌طوری‌که این استاد و شاگرد در رسالهٔ دیگری موسوم به اصول دین یک نفر انقلاب‌طلب نوشتند، در نظر آنها فرد انقلابی واقعی کسی بود که «سراسر وجودش را یک غرض، یک فکر، یک احساس مسخر ساخته باشد - یعنی انقلاب... چنین فردی هرگونه علقه‌ای را با نظم اجتماعی و تمامی جهان متمدن گسیخته است... هر آن چیزی که ممد پیشرفت انقلاب می‌گردد بر وفق موازین اخلاقی است و هر آنچه سد راه انقلاب می‌شود منافی اصول اخلاقی می‌باشد.» تروریسم (یا فی‌الواقع همان قتل نفس) را بسیاری از انقلابیون، مخصوصاً آنهایی که در سنوات بعد از ۱۸۷۰ سوسیالیزم علمی کارل مارکس را قبول نمودند، مردود شمردند. کارل مارکس تصور نمی‌کرد که تخطی و تجاوزی که از اندازه اختیار بیرون باشد بتواند باعث پیشرفت جریان اجتماعی اجتناب‌ناپذیری گردد. اما سایر جماعات که به الهام افرادی مانند باکونین و نشایف واقف بودند، به تدارک انجمنهایی سرّی برای تروریسم پرداختند. یکی از این انجمنها موسوم به «ارادهٔ خلق» تصمیم به قتل تزار گرفت. پیروان این انجمن را عقیده آن بود که در کشوری‌که حکومت آن مطلقه است، طریق دیگری از برای عدالت و آزادی وجود ندارد.

الکساندر دوم، متوحش از این خطر سرّی، که البته در برابر دیدگان مراقب پلیس مخفی نمی‌ماند، مجدداً برای جلب پشتیبانی دست به دامان لیبرال‌ها زد. لیبرال‌ها که خود از جانب انقلابیون مورد تهدید قرار گرفته بودند از دولت قطع علاقه کرده بودند، زیرا که دولت نتوانسته بود اصلاحات پیشنهادی ۱۸۶۰ و چند سالهٔ بعد از آن را به موقع اجراگذارد. اکنون در ۱۸۸۰ تزار از برای گردآوردن هواخواهانی به دور خویش باز از شدت حکومت استبدادی خویش کاست. وی دستگاه پلیس خفیه را که مایهٔ ارعاب مردم بود و به «سومین بخش» اشتهار داشت و از ابداعات دوران سلطنت پدرش بود، ملغی ساخت و به جراید اجازه داد که دربارهٔ اکثر موضوعات سیاسی آزادانه بحث کنند و همچنین زمستووس، یا شوراهای ایالتی و ناحیه‌ای را به این قبیل بحثهای آزاد تشویق نمود. به‌علاوه به‌منظور آنکه نمایندگان عامهٔ مردم در رتق و فتق امور دولتی سهیم باشند، امر - نه به تشکیل پارلمان - بلکه دو کمیسیون منتخب مردم داد تا هر

دو با شورای حکومتی یکجا اجلاس نمایند. در سیزدهم مارس ۱۸۸۱ وی فرمانی را به این مضمون امضا کرد و همان روز به قتل رسید. قتل وی به دست یک نفر دیوانه صورت نگرفت که این عمل را به متابعت از غلیان احساسات و بتنهایی کرده باشد، بلکه حاصل مجاهدات چند صد نفر از افراد بسیار مجرب انجمن سری ارادهٔ خلق بود.

الکساندر سوم که بعد از قتل پدر بر تخت سلطنت جلوس کرد از فکر ایجاد کمیسیونهای منتخب صرف‌نظر کرد و در تمام دوران سلطنت خویش از ۱۸۸۱ تا ۱۸۹۴ مجدداً متوسل به مقاومت سختی در برابر لیبرال‌ها و انقلاب‌طلبان هر دو گردید. معذلک رژیم جدیدی که با آزادی زارعان، اصلاح دستگاه قضایی و ایجاد شوراهای ناحیه‌ای و ایالتی مستقر گردیده بود، ادامه یافت. تفصیل ایجاد اولین پارلمان روسیه در ۱۹۰۵ داستانی است که از آن در فصل مربوط به انقلاب روسیه که بعد از این می‌آید یاد کرده‌ایم. فعلاً همین‌قدر کفایت می‌کند که دیدیم چه‌طور حتی روسیهٔ تزاری تحت زمامداری الکساندر دوم نیز در نهضت آزادیخواهانه‌ای سهیم بود که در آن عهد چنین نهضتی در اوج اشتهار خود بود. نسخ سرواژ و قرار دادن اشراف و زارعین، هر دو براساس اقتصاد پول به نحوی که تا آن موقع سابقه نداشت مقدمه‌ای بود از برای توسعهٔ سرمایه‌داری در داخل امپراتوری روسیه. در میان دو دیوار محصورکنندهٔ استبداد و انقلاب‌طلبی که هر دو به یک اندازه سخت و پابرجا بود، آرای اروپاییان دربارهٔ قانون، آزادی، و نوعدوستی جایی برای خود به‌طور موقت باز کرد.

فصل ششم

ایالات متحدهٔ امریکا: جنگ داخلی امریکا

تاریخ اروپا که مدتها بود با تاریخ سایر نقاط جهان ارتباط پیدا کرده بود، در آغاز قرن بیستم بکلی بدان پیوسته شد. به همین سان توسعهٔ مناطق غیراروپایی که مدتها هر یک موضوع داستانی علی‌حده بود، بعداً بدل به موضوع جهانی واحدی گردید که قسمت اعظم فصول بعدی این کتاب را به آن اختصاص داده‌ایم. در این مرحله اگر عطف توجه به مناطق ورای بحار (از لحاظ ساکنان اروپا) نماییم، چندان بی‌ارتباط نخواهد بود. در سنوات بعد از ۱۸۶۰ پاره‌ای از این اراضی نیز همان جریان ایجاد وحدت ملی را طی کرد و یا در راه عملی شدن همان مقصودی تلاش نمود که قبلاً در مورد ایتالیا، آلمان، اتریش، مجارستان و امپراتوری روسیه مشاهده کرده‌ایم. بالاخص شالودهٔ ایجاد دو «دولت مقتدر بزرگ» مانند دول اروپایی ـ یعنی ایالات متحدهٔ امریکا و امپراتوری ژاپن ریخته شد. ضمناً «دومی‌نیون» عظیم کانادا نیز ایجاد گردید.

رشد ایالات متحده

تاریخ ایالات متحده امریکا در قرن نوزدهم، به عین دوران انقلاب امریکا و عهد ناپلئون، پرتویی از دنیای اروپایی بود که امریکا نیز بخشی از آن را تشکیل می‌داد. در مورد ایالات متحده، بارزترین نکتهٔ اساسی علاوه بر بسط ارضی، رشد سریع مملکت بود. این امر به قدری عیان بود که در سنوات بعد از ۱۸۳۰ یکی از مطلعین فرانسه، الکسی دو توکوویل (Alexis de tocoueville) را بر آن داشت که پیشگویی معروفی کند به این مضمون که: «در عرض یک قرن ایالات متحدهٔ امریکا یک‌صد میلیون نفر نفوس خواهد داشت و امریکا در عداد روسیه یکی از دو کشور مبرز عالم خواهد شد.» در ۱۸۶۰ ایالات متحدهٔ امریکا با سی و یک میلیون جمعیت تقریباً به اندازه کشور فرانسه و زیادتر از انگلستان نفوس داشت.

ازدیاد جمعیت بر اثر افزایش عجیب موالید و ضمناً ورود مهاجران بود که آن نیز به‌نوبهٔ خود افزایشی فزون از شمار پیدا کرد. صرف‌نظر از آنهایی که به‌طور غیرقانونی وارد امریکا می‌شدند ـ مثل غلامان سیاه که ورودشان ممنوع بود و عده‌شان نامعلوم ـ کلیهٔ مهاجران از اروپا بودند و قبل از ۱۸۶۰ تقریباً به‌طور انحصاری از انگلستان، ایرلند و آلمان. مهاجران علاقه به ترک راه و رسم بومی خود نداشتند. اعتقاد بسیاری از آنها به آیین کاتولیک، خاصه در دورانی که میان آیین کاتولیک و روشهای آزادیخواهی و جمهوری‌طلبی در اروپا جنگ بود، در نظر بسیاری از امریکاییان بومی ناپسند و حتی منفور می‌نمود. لهذا اشکالی پیش آمد که اروپاییان ممکن بود آن را قضیه‌ای ملی نام نهند. در سنوات بعد از ۱۸۵۰ نهضتی سرّی و ضدخارجی از خود بومیان امریکا ایجاد گردید که معروف به حزب «امریکایی» یا «هیچ‌ندان» (Know-vothing) شد و حتی قلیل مدتی در سیاست مملکت نیز دست یافت. چون اغلب امریکاییان بومی حاضر نبودند باور کنند که واقعاً موقعیت آنها در خطر افتاده است و به‌علاوه مسائل مهمتری در پیش بود، لهذا نهضت جدید بزودی از هم پاشیده شد.

البته جای شک نبود که با ورود دایمی مهاجران اروپایی، ایالات متحدهٔ امریکا دستخوش تغییراتی گردیده بود. از پاره‌ای لحاظ این تغییرات بلاشک به حال مملکت نافع بود، مثلاً آلمان‌های تحصیل‌کرده که بعد از ۱۸۴۸ از چنگال ضدانقلاب گریخته بودند با خود اطلاعات زیادی دربارهٔ علوم طبیعی، موسیقی و فنون بسیار دقیق مکانیکی وارد امریکا کرده بودند که

مملکت نوبنیاد را به آنها حاجت فراوان بود. از سایر لحاظ این قضیه یک مشکل واقعی اجتماعی را پیش آورد، به این معنی که اقوام مختلف ناگزیر بودند بدون سنت مشترکی با هم زندگی نمایند و به‌علاوه بسیاری قدم به خاک امریکا نهادند که وجود هر کدام در وطن اصلیش مشکلی ایجاد کرده بود. روی هم رفته گویی امریکاییان بومی این تغییر و تبدلات را در کشور خود آرامتر از آن قبول کردند که اکثر اروپاییان ممکن بود در شرایط مشابهی قبول کنند. در مورد مهاجران گذشتهای چندی قایل گردیدند. انگلیسی زبان رایج در مدارس عمومی، زبان پلیس، محاکم قضایی و حکومتهای محلی شد و اخطاریه‌های عمومی و اعلامیه‌ها را نیز به آن زبان می‌نوشتند. معمولاً مهاجر برای آنکه شغلی داشته باشد ناگزیر بود تا اندازه‌ای به زبان انگلیسی آشنا باشد. از طرف دیگر، هیچ‌کس را فی‌الواقع مجبور نمی‌کردند که باید به «قالب امریکایی» درآید. مهاجران تازه‌وارد مختار بودند که در انعقاد مجالس نماز و دعای کلیسا، در نشر جراید و در محافل و مجامعی که به دور هم گرد می‌آمدند السنهٔ خود را به کار برند. چون انگلیس‌ها، اسکاتلندی‌ها، ایرلندی‌ها، انگلیسی صحبت می‌کردند و آلمان‌ها نیز بسهولت آن را فرا گرفتند، مشکل زبان به این نحو تخفیف یافت. مهاجران، اقلیتی به آن معنی که اروپاییان استنباط می‌کردند تشکیل ندادند. این جماعات زیاده از حد راغب بودند که راه و رسم ملی امریکاییان را چنانکه در قرن هجدهم مشخص و مسجل گردیده بود، اتخاذ نمایند، یعنی سنن ملی جمهوریخواهی و خودمختاری، سنن آزادی انفرادی، کسب آزاد و فرصتی بی‌اندازه از برای تهذیب نفس. امریکای قدیم بر امریکای جدید نقشی نهاد و در این جریان خود نیز از آن نقشی پذیرفت، از این لحاظ مبانی ملیت جدیدی استقرار می‌گردید.

قطع علاقه بین شمال و جنوب

اما در همان ایام میان ملت امریکا تشتت افتاده بود. ایالات شمالی و جنوبی بکلی از یکدیگر قطع علاقه کرده بودند. انقلاب صنعتی در دو ناحیهٔ مزبور آثار متضادی پدید آورده بود، به این معنی که جنوب را از نظر اقتصادی وابسته به انگلستان ساخته بود. جنوب مهمترین تهیه‌کنندهٔ پنبهٔ خام در دنیا برای کارخانه‌های لنکاشیر انگلیس گردید. جنوبی‌ها چون با صدور پنبه پول نقد

تحصیل می‌کردند و واقعاً صاحب هیچ‌گونه مصنوعاتی نبودند، میل داشتند مصنوعات را تا اعلا درجهٔ امکان ارزان ابتیاع نمایند. ازاین‌رو هواخواه تجارت آزاد، خاصه با انگلستان بودند. در شمال انقلاب صنعتی منجر به ایجاد کارخانجات گردید. صاحبان کارخانه‌های شمال که معمولاً از پشتیبانی کارگران خود برخوردار بودند، می‌خواستند خود را در برابر سیل مصنوعات ساخت انگلیس، یعنی کشوری که با آن هیچ‌کس نمی‌توانست در این هنگام بسهولت رقابت نماید، حفظ و حراست کنند. علی‌هذا شمال طرفدار تعرفهٔ گمرکی گزافی بود که جنوب آن را خانه‌خراب‌کن می‌دانست.

اختلاف اساسی‌تری میان درجه و مقام کارگران شمال و جنوب وجود داشت. هرقدر تقاضا برای پنبهٔ خام سرسام‌آورتر می‌شد، جنوب بیشتر به طوق لعن موروثی تمامی قارهٔ امریکا، یعنی بردگی و اصول اقتصاد کشتزاری گرفتار می‌گردید. در قرن نوزدهم تجارت غلام بیش از پیش وجدان مردمان سفیدپوست جهان را معذب می‌ساخت. خرید و فروش برده در ۱۸۳۳ در مهاجرنشینهای انگلیسی، در ۱۸۴۸ در مهاجرنشینهای فرانسوی، و در سنوات مختلفی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم در امریکای جنوبی منسوخ شد. به همین نحو سرواژ در ۱۸۴۸ در تمامی قلمرو خاندان هابسبورگ و در روسیه به سال ۱۸۶۱ منسوخ گردید. ایالات جنوبی دیگر نمی‌توانست بردگی را نسخ کند و تقریباً از ۱۸۳۰ به بعد حتی مایل به الغای این سیستم نبود. جنوب عبارت از سرزمین پنبه‌ای بود که «بنیاد منحصر به فرد» آن کارگران سیاه‌پوستی بودند فاقد آزادی. بر اثر اجرای این سیستم سفیدپوست و سیاه‌پوست هر دو لطمه می‌دیدند. در جوار تودهٔ عظیمی از کارگران عبید که معناً در ازای کارشان چیزی نمی‌گرفتند، معدود بودند افراد آزادی که بتوانند از آسایش و تنعم برخوردار شوند. اکثریت افراد اروپایی که به‌عنوان مهاجر به امریکا وارد می‌شدند، در شمال توطن می‌گزیدند. جنوب بیشتر در انحصار «انگلوساکسون»ها باقی مانده بود، با این فرق که در بیشتر اراضی پرجمعیت آن در حدود نیمی از مردم، نیاکانشان افریقایی بود.

درکوچیدن به سمت مغرب که هم در نواحی شمالی امری عادی گردید و هم در صفحات جنوبی، بیشتر فشار در جنوب از ناحیهٔ زارعینی بود که می‌خواستند کشتزارهای جدیدی احداث کنند و در شمال قسمت اعظم فشار از ناحیهٔ اشخاصی بود که امید ایجاد مزارع کوچکی را در سر می‌پروراندند و اربابان کسب که علاقه‌مند به احداث خطوط آهن و ایجاد بازار بودند. همچنانکه ایامی چند فرانسه و انگلستان برای نظارت بر اراضی ورای جبال اله‌گینی (Alleghenies) با

یکدیگر جنگیده بودند، اکنون شمال و جنوب به‌منظور قبضه کردن اراضی آن سوی رود می‌سی‌سی‌پی (Mississippi) با یکدیگر مبارزه می‌کردند. در ۱۸۴۶ ایالات متحدهٔ امریکا با اتخاذ طرقی که بیسمارک را ابداً شرمگین نمی‌ساخت، به مکزیک اعلان جنگ داد. شمالی‌ها به‌طورکلی جنگ را به‌عنوان یک اقدام متجاوزانه جنوب تخطئه کردند، اما مانعی نمی‌دیدند که از ثمرات حاصله، یعنی از ناحیهٔ تگزاس گرفته تا اقیانوس کبیر استفاده نمایند. اولین ایالت جدیدی که در این ناحیه ایجاد گردید کالیفرنیا بود که خرید و فروش غلام را ممنوع ساخت. از سال ۱۸۲۰ علقه‌ای که ایالات متحده را به طرز ناپایداری پیوند داده بود، قرارداد موسوم به «سازش میسوری» بود. به موجب این قرارداد ایالات جدیدی که در مغرب احداث می‌شدند، زوج زوج، اذن دخول به اتحادیه پیدا می‌کردند و هر زوجی مرکب بود از یک ایالات «برده» و یک ایالت «آزاد» تا آنکه در سنا و در انتخابات رئیس‌جمهوری تقریباً یک نوع مساواتی برقرار باشد. با پیدایش ایالات کالیفرنیا این تعادل به نفع شمال برهم خورد، به همین جهت در ازاء طبق «سازش مورخ ۱۸۵۰»، شمال موافقت کرد که در مورد غلامان گریزپا به اجرای قوانینی بپردازد که موجب ترضیهٔ خاطر جنوب فراهم آید. اما شدت عملی که نسبت به غلامان فراری اتخاذ گردیده بود با غلیان احساسات شمالی‌ها مواجه شد و چون در ایالت آزاد درصدد دستگیری غلامان و اعادهٔ آنها به غلامی برآمدند، این اقدامات آتش احساسات مردمانی را دامن زد که طرفدار لغو بردگی بودند. مخالفان برده‌فروشی که شعبه‌ای از نهضت نوعدوستی رایج در اروپای آن عهد و تقریباً نظیر دموکرات‌های رادیکالی بودند که در ۱۸۴۸ در اروپا عرض‌اندام کرده بودند، تقاضا نمودند که بردگی علی‌الفور و بکلی منسوخ گردد و هیچ نوع امتیاز، یاگذشت و یا غرامتی به‌عنوان فقدان اموال به صاحبان غلامان سیاه داده نشود. به‌علاوه این جماعت اتحاد میان شمال و جنوب را به‌عنوان یک‌نوع شراکت ناپاکی در ارتکاب یک عمل شنیع اجتماعی تخطئه می‌کردند.

تا سال ۱۸۶۰ یک‌نوع حس «دلبستگی خاطر به زاد و بوم» در جنوب پدید آمده بود که معناً با ناسیونالیزم بسیاری از ملل اروپایی تفاوتی نداشت. سفیدپوستان ایالات جنوبی با اصراری که در عین تفاخر به حقوق ایالات و آزادیهای قانونی داشتند، با اصول اخلاقی اشرافی‌طلبی و ستیزه‌جویانهٔ آنها، تقاضای آنها مشعر بر استقلال از نفوذ خارجی و طلب آزادی در معامله با اتباع خویش، شباهت به هیچ‌یک از اقوام اروپایی نداشتند، الا مجارهای ساکن امپراتوری اتریش. اکنون سفیدپوستان جنوب مردد بودند که بتوانند در داخل اتحادیه‌ای که خود به ایجاد آن کمک نموده بودند راه و رسم زندگی خویش را حفظ و حراست نمایند. احساس نمودند که شمالی‌ها

خارجی‌اند، حس غمخواری نسبت به آنها ندارند، بیگانه‌اند و خصم، و جنوبی‌ها بالقوه ملتی مستقل و علی‌حده محسوب می‌شوند. به این نکته واقف بودند که در داخل اتحادیه روز به روز بیشتر در اقلیت قرار می‌گیرند، زیرا درحالی‌که در ۱۷۹۰ شمال و جنوب تقریباً مساوی بودند، به سال ۱۸۶۰ جمعیت شمال، تا حدی به‌وسیلهٔ سیل مهاجران اروپایی، از جمعیت جنوب بمراتب زیادتر شده بود. ناسیونالیزم بدوی جنوبی‌ها در حکم احساسات ملت کوچکی بود که به مبارزه با امپراتوری عظیمی ناچار باشد. در شمال، ناسیونالیزم عبارت از احساساتی بود برای حفظ تمامیت سرزمین آن‌روزی ایالات متحده. تا سال ۱۸۶۰، عموم شمالی‌ها، صرف‌نظر از چند تن معدود هرگز قبول نداشتند که یک ایالت بتواند به هر دلیلی که موجود باشد از اتحادیهٔ ایالات بیرون رود و یا از مقام عضویت اتحادیه کناره‌گیری کند.

در ۱۸۶۰ حزب جدید جمهوریخواهان، ابراهام لینکلن را به سمت رئیس‌جمهوری انتخاب نمود. حزب مزبور طی برنامه‌ای به خرده‌زارعین نوید داد که هر یک صاحب قطعه زمینی از اراضی آزاد مغرب خواهند شد، تعرفهٔ گمرکی را بالا خواهند برد، خط آهنی سرتاسری برای تمامی قارهٔ امریکا احداث خواهند کرد و طرحی از برای عمران و توسعهٔ سرمایه‌داری و اقتصاد تمامی مملکت به‌موقع عمل خواهند گذاشت. جناح رادیکال حزب جدید که خود لینکلن بدان وابسته نبود، جداً از الغای بردگی طرفداری می‌کرد و احساساتی ضدجنوبی داشت. بعد از انتخاب ابراهام لینکلن به مقام ریاست جمهوری، پیشوایان ایالات جنوبی تصمیم خود را مشعر بر بیرون رفتن از جرگهٔ ایالات متحدهٔ امریکا و ایجاد اتحادیهٔ دیگری از ایالات امریکایی، از ویرجینیا گرفته تا تگزاس، اعلام داشتند. لینکلن به قوای مسلح مملکتی دستور داد تا از خاک ایالات متحده دفاع نمایند و نتیجه، جنگی داخلی یا جنگ استقلال جنوبی‌ها بود که چهار سال به طول انجامید و در طی آن نبردهایی رخ داد به عظمت نبردهای ناپلئون و شاید از شورش تای ـ پینگ (Tai-ping) در چین که بگذریم این جانکاه‌ترین زد و خورد قرن نوزدهم باشد.

حکومتهای اروپایی در عین حال که هرگز اتحادیهٔ جدید ایالات امریکایی را به رسمیت نشناختند، نسبت به جنوب تبعیضی قایل می‌شدند. ایالات متحده مدافع اصولی بودند که هنوز در اروپا انقلابی محسوب می‌شد، به همین جهت با آنکه طبقات کارگری اروپا عموماً هواخواه شمال بودند، طبقات عالیه میل داشتند که جمهوری امریکای شمالی از پا درافتد و مضمحل گردد. به‌علاوه انگلستان و فرانسه از متلاشی شدن ایالات متحده همان منافعی را می‌بردند که در

تجزیهٔ امپراتوری اسپانیا سابقاً به رأی‌العین دیده بودند. اتحادیهٔ ایالات جنوبی در نظر انگلیس‌ها و به میزانی قلیل‌تر در نظر فرانسویان، بالقوه کشور دیگری بود طرفدار بازرگانی آزاد، که به اروپا مواد خام تحویل می‌داد و مصنوعات آن قاره را می‌خرید و خلاصهٔ کلام آنکه مثل شمال از برای آنها رقیب نبود بلکه در حکم مکملی از برای صنایع برّ قدیم محسوب می‌شد. همچنین در اثنای جنگ داخلی امریکا بود که به امر ناپلئون سوم سپاهیان فرانسوی بر مکزیک هجوم بردند تا تحت نظر یک نفر آرشدوک اتریشی، امپراتوری دست‌نشانده‌ای در آن سامان تأسیس نمایند. به این نحو، تنها اقدام جدی در نادیده انگاشتن اصل مونرو، تجاوز بر استقلال امریکای لاتین و اقدام به احیای مستملکات اروپاییان در امریکای شمالی و جنوبی هنگامی صورت پذیرفت که ایالات متحده در حال انحلال بود.

اما شمال در این جنگ فاتح آمد و رشتهٔ اتحاد میان ایالات متحدهٔ امریکا گسسته نگردید. مکزیکی‌ها خود را از شر یک نفر امپراتور تحمیلی رهایی دادند. تزار الکساندر دوم آلاسکا را به ایالات متحده فروخت. جنگ به این فکر پایان داد که جرگهٔ اتحاد میان ایالات متحده جنبهٔ کنفدراسیونی را ندارد که اعضای آن بتوانند به طیب خاطر از آن بیرون بروند. در عوض پیروان این عقیده فاتح آمدند که ایالات متحده کشور ملی واحدی است، نه مرکب از چندین ایالت که به دور هم گرد آمده‌اند، بلکه ملتی واحد که افراد آن ملت به نحوی لایتغیر به یکدیگر پیوسته‌اند. این عقیده بالصراحه در «چهاردهمین متمم» قانون اساسی تحریر گردید که می‌گفت کلیهٔ امریکایی‌ها، نه فقط اتباع ایالات خود، بلکه اتباع ایالات متحده به شمار می‌روند و مؤکداً مقرر می‌داشت که هیچ ایالتی نمی‌تواند «هیچ فردی را از حق حیات، آزادی یا تملک محروم سازد مگر آنکه مراحل قانونی کافی طی شده باشد.» ـ و طی مراحل قانونی کافی را نیز معلق به ارادهٔ حکومت ملی کرد. قدرت جدید حکومت مرکزی، ابتدا در جنوب محسوس گردید. رئیس‌جمهوری لینکلن با استفاده از اختیارات دوران جنگ اعلام‌نامهٔ آزادی را در سال ۱۸۶۳ منتشر ساخت و بردگی را در مناطقی که علم مخالفت و خصومت بر علیه ایالات متحدهٔ امریکا برافراشته بودند منسوخ نمود. متمم سیزدهم (بر قانون اساسی) در تاریخ ۱۸۶۵ بردگی را در کلیهٔ نقاط مملکت منسوخ ساخت. به دارندگان غلام هیچ‌گونه غرامتی تعلق نگرفت و به همین سبب، دچار ورشکستگی گردیدند. به این نحو، قدرت مشروع حکومت ایالات متحده سبب امحای یک‌نوع حقوق مالکیت انفرادی شد که (صرف‌نظر از کمونیزم جدید) در تاریخ جهان غرب

بی‌سابقه بود، زیرا خساراتی که طبقهٔ اشرافی فرانسه در انقلاب کبیر، سرفداران روسیه در ۱۸۶۱، صاحبان غلامان سیاه هند غربی در قرن نوزدهم و صاحبان کارخانه‌ها و بنگاههایی که در قرن بیستم بر اثر ملی کردن این قبیل تأسیسات از دست سوسیالیست‌ها چشیدند، هیچ‌کدام آن‌قدر کلی و خانه خراب‌کن نبود که زیان وارده بر اشخاصی که در ایالات جنوبی از حق مالکیت غلامان سیاه‌پوست خود محروم گردیدند.

بعد از جنگ داخلی: ترمیم؛ رشد صنایع

قتل لینکلن در ۱۸۶۵ به دست یک نفر وطن‌پرست متعصبی از اهالی جنوب، موجب تحکیم موقعیت رادیکال‌هایی از حزب جمهوریخواه گردید که مدعی اصلاحات اساسی فراوانی از برای جنوب بودند، اکنون که طبقهٔ کهنسال عالی صفحات جنوبی بکلی دچار استیصال گردیده بود، انواع مردمان شمالی به سرزمین مغلوب سرازیر شدند. برخی نمایندگان حکومت فدرال بودند، بعضی می‌خواستند در امور سیاسی آن صفحات مداخله نمایند، عده‌ای فقط غرضشان پر کردن کیسهٔ خویش بود و جمع کثیری به‌واسطهٔ امیال نوعپرورانه و دموکراتیک سفر جنوب را در پیش گرفته بودند، می‌خواستند به غلامان سیاه که تا آن روز از حیثیت و شئون آدمی محروم بودند، خواندن و نوشتن و یا پیشه‌های سودمندی بیاموزند. سیاه‌پوستان جنوبی از حق رأی، نمایندگی مجالس قانونگذاری و تصدی مشاغل عمومی بهره‌مند گردیدند. این دوره را که به دورهٔ ترمیم معروف است می‌توان با مترقی‌ترین دوره‌های انقلاب کبیر مقایسه کرد، زیرا در این دوره «جمهوریخواهان رادیکال» خود را مکلف ساخته بودند که آزادی و مساوات را بر ملتی متمرد تحمیل کنند و این عمل را تحت شرایط حالتی فوق‌العاده ضروری و زیر لوای حکومتی انجام می‌دادند که از مرکزیت فراوان متمتع و صاحب ارتشی مجهز بود. سفیدپوستان جنوب بشدت تمام معترض بودند و رادیکال‌های شمالی در اجرای این امر حیثیت و شأن خود را به باد دادند. و تدریجاً از شور و جوش آنها کاسته گردید. در سنوات بعد از ۱۸۷۰ از اجرای سیاست «ترمیم» دست کشیدند و سفیدپوستان جنوبی به کمک تدابیری که اروپاییان آن را شیوهٔ ضدانقلاب می‌نامند، بتدریج زمام امور را به کف آوردند.

هنگام جنگ چون تقاضا از برای تسلیحات و ملزومات و سور و سات ارتشی افزایش یافت،

کار اربابان کسب شمال از قبیل سرمایه‌گذاران، صاحبان بانک، دلالان شرکتها، سازندگان خطوط آهن و مصنوعات رونق فراوان پیدا کرد. در ۱۸۶۱ با تصویب تعرفهٔ گمرکی موسوم به موریل (Morrill Tariff) به اربابان کسب ایمنی و اطمینان خاطری داده شد. سال بعد تا اندازه‌ای به‌واسطهٔ ضرورت جنگ، شرکت سهامی خط آهن یونیون پاسی‌فیک (Union Pacific Railroad) تأسیس شد و در ۱۸۶۹ در نقطهٔ دورافتاده‌ای در یوتا (Utah) آخرین میخ را در احداث نخستین راه‌آهنی کوبیدند که بعداً سراسر قارهٔ امریکا را به هم متصل ساخت. تصویب قانون مساکن روستایی (Homestead Act) که به موجب آن با شرایط آسانی اراضی مزروعی را در اختیار افرادی که کوچ کرده بودند قرار می‌دادند و زمینهای عام را به پاره‌ای از دانشکده‌ها، بیشتر به‌منظور ترویج علوم فلاحتی واگذار می‌کردند، سبب مواردی از قبیل پراکنده شدن نفوس و تمدن به داخل اراضی مغرب شد. دولت به‌منظور گرفتن مساعده از برای احداث راه‌آهن، اراضی پهناوری را به مردم بخشید. با اضمحلال طبقهٔ برده‌داران جنوب که قبل از جنگ به منزلهٔ پاره‌سنگ معادلی در مقابل اربابان مترقی صنایع محسوب می‌شد، اکنون صنایع و امور مالی بود که بر سیاستهای ملی ایالات متحده، کشوری که به‌طور روزافزونی مرکزیت می‌یافت، تفوق پیدا می‌کرد. چندین سال متمم چهاردهم قانون اساسی بیشتر از آن نظر مورد تفسیر قرار می‌گرفت که از حقوق مالکیت شرکتها در برابر وضع قوانین انحصاری دولت حمایت شده باشد، نه از حقوق مدنی افراد مملکت. انتقال قدرت سیاسی از ایالات به دست حکومت فدرال ملازم و محافظ انتقال داد و ستد اقتصادی بود از دست کاسبان محلی به دست شرکتهای پردامنه‌ای که در سراسر قارهٔ امریکا گسترش یافته بود. مانند فرانسهٔ دورهٔ ناپلئون سوم، مقدار زیادی فساد، کلاه‌برداری، احتکار، و انباشتن ثروت از طرق غیرمشروع و مال مردم‌خوری شیوع داشت؛ اما کار صنایع رونق گرفت، شهرها توسعه یافت و بازاری از برای تودهٔ امریکا به‌وجود آمد. در خیابان Fifth Avenue نیویورک و در سایر شهرهای شمالی، افرادی که ثروتهای بسیار سرشاری به هم زده بودند، به احداث ابنیه‌ای پرداختند به قصد خودنمایی و پر از زرق و برق.

خلاصه آنکه جنگ داخلی امریکا که ممکن بود امریکای انگلیسی زبانان را بدل به مشتی از جمهوریهای کوچکی کند که مدارکار آنها حسادت و رقابت با یکدیگر باشد، در عوض منجر به استقرار وحدت اقتصادی و سیاسی کشور بزرگی گردید براساس ملیتی واحد، کشوری در اصول یاسی خویش دموکرات و آزادیخواه و در اصول اقتصادی خویش شدیداً مقید به مؤسسات خصوصی.

فصل هفتم

دومی‌نیون کانادا: ۱۸۶۷

هنگام جنگ داخلی امریکا، در شمال ایالات متحده گروهی از ایالات انگلیسی قرار داشت که هیچ‌گونه ارتباطی میان آنها موجود نبود و هر یک کمابیش تابع انگلستان بود. نفوس این اراضی از سهٔ شعبهٔ بزرگ سرچشمه گرفته بودند، بخشی فرانسوی که از قرن هفدهم در درهٔ سن‌لوران (سنت‌لارنس) سکونت گزیده بودند. دستهٔ دوم مرکب بودند از احفاد هواخواهان امپراتوری متحد (United EmPire Loyalists)؛ اعقاب کوچ‌نشینان قدیمی ساحلی که ضمن انقلاب امریکا از ایالات متحده گریخته و هنوز نسبت به انگلستان وفادار مانده بودند، در ایالات موسوم به ماریتیم (Maritime Provinces) و در اونتاریو (Ontario) که آن روزها به صفحات علیای کانادا شهرت داشت، عدهٔ این افراد بسیار زیاد بود. بخش سومی مرکب بود از مهاجرینی که اخیراً از انگلستان آمده بودند، اینها زنان و مردان طبقات کارگری بودند که به امید فراخی معیشت و بهبود زندگانی جلای وطن اختیار کرده بودند.

فرانسویان شدیداً مانع از آن گردیده بودند که در دنیای انگلیسی‌زبان اطراف خود مستحیل گردند. سند آزادی آنها قانون کوبک (Quebec Act) مورخ ۱۷۷۴ بود که آن را ساکنان سیزده

مهاجرنشین امریکایی قبل از شورش برعلیه انگلستان به‌عنوان قانون «تحمل نکردنی» تخطئه کرده بودند. اما همین قانون بود که حقوق مدنی فرانسویان، زبان فرانسه و کلیسای کاتولیک فرانسه را تحت حمایت سلطان انگلیس قرار داده بود. فرانسوی‌ها با وحشت به سیل مهاجران انگلیسی‌زبان و پروتستانی می‌نگریستند که از حدود ۱۷۸۰ متوجه کاناداگردیده بود و بعد از آن نیز قطع نمی‌گردید. میان افراد دو ملیت انگلیسی و فرانسوی دایماً کدورتهایی وجود داشت.

دولت انگلستان برای رفع این محظور تدابیر مختلفی اتخاذ کرد. در سال ۱۷۹۱ دو ایالت یکی در سنت لارنس (St. Lawrence) و دیگری در ناحیهٔ دریاچه‌های کبیر (Greot lakes) به‌وجود آورد ـ غرض آن بود که یک کانادای سفلی فرانسوی بماند و کانادای علیا انگلیسی باشد. هر دو این ایالات از همان طرز حکومتی برخوردار بودند که سیزده مهاجرنشین امریکایی قبل از قطع پیوند با امپراتوری. هر کدام از این دو به‌اصطلاح مهاجرنشین‌ها، صاحب مجلسی بود که افراد آن را مردم محل انتخاب می‌کردند و پاره‌ای اختیارات از برای وضع مالیاتها و تدوین قوانین داشتند که مشمول حق وتو از جانب مقامات انگلیسی می‌شد، یعنی شخص حاکم به نیابت از طرف حکومت انگلیس و یا خود حکومت در لندن. چندین سال کسی را به این جریان اعتراضی نبود. بر اثر جنگ ۱۸۱۲، که در اثنای آن ایالات متحده کمر به فتح کانادا بست، احساسات مردم انگلیسی و فرانسوی‌زبان آن مملکت برانگیخته شد، مضافاً بر اینکه حاضر شدند از لحاظ سیاسی تابع انگلستان باشند تا آن دولت به کمک قوای نظامی خود امنیت کانادا را محرز سازد. اما اختلافات سیاسی داخلی ادامه یافت. در کانادای سفلی فرانسویان از اقلیت انگلیسی‌زبان می‌ترسیدند. در کانادای علیا طبقهٔ اشراف قدیمی هواخواهان (United EmPire Loyalists) امپراتوری متحد که آن ایالت را به همت خویش از بیابانی جدا ساخته بودند، اکنون حاضر نبودند در ادارهٔ امور آن، مهاجران تازه‌وارد انگلیسی را نیز سهیم سازند. چون وضع جغرافیایی کانادای سفلی طوری بود که مانع می‌گردید از آنکه کانادای علیا دسترس به دریا داشته باشد از این لحاظ هم دلخوریهایی میانشان موجود بود. در ۱۸۳۷ شورشی ظاهری در هر دو ایالت به وقوع پیوست. این فتنه واقعاً بی‌آنکه قطرهٔ خونی ریخته شود خوابانیده شد.

گزارش لرد دارام

در این موقع در انگلستان ویگ‌های اصلاح‌طلب سخت مشغول تجدید بسیاری از مؤسسات کهنسال انگلیس بودند. در باب ادارهٔ امور مهاجرنشینها پاره‌ای از آنها را نظریات قاطعی بود. این عده به‌طورکلی معتقد بودند که برای داشتن مناسبات تجاری با ناحیه‌ای لزومی ندارد که آن ناحیه را از لحاظ سیاسی در اختیار داشته باشند. این خود جنبه‌ای از فلسفهٔ تجارت آزاد بود که مسائل اقتصادی را از امور سیاسی، داد و ستد را از حکمروایی تفکیک می‌نمود. اصلاح‌طلبان ویگ تا حدی نسبت به امپراتوری بی‌علاقه بودند، آنها کاری با ملاحظات نظامی، دریایی یا سوق‌الجیشی نداشتند. در نظر پاره‌ای از آنها حتی این امر طبیعی بود که چون مهاجرنشینها به درجهٔ رشد رسند، بکلی از سرزمین آبا و اجدادی خود بگسلند. ویگ‌ها، لیبرال‌ها و رادیکال‌ها عمداً میل داشتند که در مخارج نظام صرفه‌جویی و با کاستن از مخارج پادگانهای انگلیسی در اراضی ورای بحار از بار مالیاتی که مؤدیان انگلیسی بر دوش داشتند کاسته شود.

بعد از شورش کانادا در ۱۸۳۷ دولت ویگ، ارل آف دارام (Earl of Durham) را به سمت حاکم به کانادا روانه داشت. لرد دارام که یکی از واضعین لایحهٔ اصلاح پارلمان در ۱۸۳۲ بود، نظریات خود را دربارهٔ امور کانادا به سال ۱۸۳۹ منتشر ساخت. گزارش دارام از موقع انتشار تاکنون یکی از کهن‌ترین اسناد تاریخ ایجاد ملل مشترک‌المنافع انگلیس به شمار می‌رود. لرد دارام در گزارش خود چنین اظهارنظر کرد که بالمآل باید جلو تمایلات تجزیه‌خواهی فرانسویان در کانادا سد شود و عموم کانادایی‌ها باید به تابعیت و سجایای ملی مشترکی پایبند شوند. لهذا وی پیشنهاد کرد که دو بخش علی‌حدهٔ کانادا متحد گردیده، به‌صورت ایالت واحدی درآید. برای تحکیم موقعیت چنین ایالتی لرد دارام پیشنهاد احداث کانال‌های متعدد و خطوط آهن مبسوطی نمود. دربارهٔ مسائل سیاسی نظر وی آن بود که به کانادا واقعاً حق خودمختاری داده شود و اصول «حکومت مسئول» به سنت انگلیس در کانادا معمول گردد، به عبارت دیگر، یک مجلس منتخب ملی ناظر بر اعمال وزیران هیئت مجریه در تمامی ایالت باشد و حاکم انگلیسی، حکم یک شخصیت حقوقی و تشریفاتی مانند سلطان انگلیس را پیدا کند.

قسمت اعظم گزارش لرد دارام بی‌درنگ مورد قبول واقع شد، و در ۱۸۴۰ وسایل حکومت خودمختاری در اختیار کانادای متحدی گذاشته شد. قوای نظامی انگلیس از خاک کانادا فراخوانده

شدند. کانادایی‌ها خود مکلف به تهیهٔ ارتش و حفظ تأسیسات نظامی خود گردیدند، زیرا چون در این عهد هنوز آن ایام معروفی فرا نرسیده بود که در سرحد میان کانادا و ایالات متحده حاجت به مرزبان و مدافعی نباشد، لذا وجود سربازان و تأسیسات نظامی ضرورت داشت. پیمان وبستر ـ اش برتون (Webster-Ashbnrton) مورخ ۱۸۴۲ به مرافعه‌ای طولانی که بر سر سرحد ایالت مین (Maine) و کانادا وجود داشت خاتمه داد. اما حتی تا ۱۸۶۶ نیز کانادایی‌ها ناگزیر به دفع مهاجمان مسلحی بودند که از ایالات متحده متوجه خاک کانادا می‌شدند. در این تاریخ بخصوص چند صد نفر ایرلندی امریکایی که اعضای «فنیانز» (Fenians) یک انجمن سرّی ایرلندی‌های جمهوریخواه بودند، گاریبالدی‌وار دامن همت به کمر زده بودند تا کانادا را از امپراتوری انگلیس جدا سازند. در این مورد قوای محلی کانادایی برای مقابله با این خطر کاملاً کافی بود.

در سنوات اواخر ده ساله بین ۱۸۴۰ و ۱۸۴۹ بود که اصل حکومت مسئول در کانادا جایگزین گردید، حکام کانادا به مجلس منتخب اجازه دادند که در امور مملکتی هر سیاستی را مقتضی دید اتخاذ نماید و به میل خویش وزرا را عزل و نصب کند. دولت مسئول که هنوز حوزهٔ عملیاتش محدود به مسائل داخلی بود، از آغاز کار بخوبی انجام وظیفه نمود. اما یک فقرهٔ اساسی از طرح جدید که اتحاد میان دو کانادا بود، با ادامهٔ ورود مهاجران انگلیسی زبان میان دو ملیت اختلاف پدید آورد. فرانسوی‌ها بیم آن داشتند که در اراضی خود از لحاظ عده در اقلیت قرار گیرند. لهذا بسیاری از کانادایی‌ها به فکر ایجاد فدراسیونی افتادند که در آن مناطق انگلیسی و فرانسوی‌نشین هر کدام در امور داخلی خودمختار و مستقل باشند، اما در عین حال برای انجام مقاصد مهمتری هر دو متحداً یک حکومت عالی‌تری را ایجاد نمایند.

تأسیس دومی‌نیون کانادا

به این نحو ملاحظه می‌شود که فکر ایجاد حکومت فدرال در کانادا تا اندازه‌ای برای عدم ایجاد مرکزیت بود، تا با تقسیم مجدد ناحیه به دو ایالت رضایت خاطر فرانسویان جلب گردد، و تا اندازه‌ای نیز نقشه‌ای بود از برای مرکزیتی جدید یا ایجاد وحدت، زیرا خیال داشتند که تمام

ایالات امریکای شمالی متعلق به انگلیس را با دو ناحیهٔ سنت‌لارنس و دریاچه‌های کبیر متحد سازند و هنگامی‌که این امر تحقق یافته بود، آنگاه بود که لفظ کانادا به تمامی این اراضی اطلاق گردید؛ موقعی‌که انگلیس‌های امریکای شمالی، دربارهٔ ایجاد فدراسیون شور می‌کردند، جنگ داخلی شیرازهٔ امور ایالات متحده را از هم گسیخته بود. با وجودی که این سرمشق نامطلوب در مدّ انظار بود، انگلیس‌های امریکای شمالی اتحادیهٔ نیرومندی به‌وجود آوردند که قرار بود در آن کلیهٔ اختیارات در دست حکومت مرکزی باشد، الا اختیاراتی که صریحاً آنها را خاص ایالات دانسته بودند. قانون اساسی فدرال که به دست کانادایی‌ها در خود کانادا تحریر شده بود، به اسم قانون اراضی انگلیسی امریکای شمالی در ۱۸۶۷ به تصویب پارلمان انگلیس رسید. در یک مورد شایان توجه نظر انگلستان چربید. تفصیل از این قرار بود که کانادایی‌ها تصمیم گرفته بودند اتحادیهٔ خود را سلطنت کانادا نام نهند، دولت انگلیس چون می‌دانست که ایالات متحده دربارهٔ «سلطنت» در قارهٔ امریکا بسیار زودرنج و حساسند برای رعایت احوال آنها پیشنهاد کرد که اتحادیهٔ جدید را دومی‌نیون (Dominion) بخوانند. با قانون اراضی انگلیسی امریکای شمالی مورخ ۱۸۶۷ دومی‌نیون کانادا رسماً پا به عرصهٔ وجود نهاد.

دومی‌نیون جدید صاحب پارلمان مشترکی گردید که در آن بر وفق اصول انگلیسی حکومت کابینه، حزب اکثریت مسئول تشکیل دولت و مکلف به انجام امور مملکتی بود. ایالات اصلی عبارت بودند از کوبک و اونتاریو که هر دو کانادای قدیمی محسوب می‌شدند و نوااسکوشیا (Novascotia) و نیوبرانسویک (Newbrunswick) که هر دو به شرطی به اتحادیه پیوستند که با احداث خط آهنی آن دو را به کوبک متصل نمایند. شرکت قدیمی خلیج هادسون (Hudson bay co.) که در ۱۶۶۸ تأسیس گردیده بود، حقوقی راکه از برای حکومت در اراضی پهناور شمال غربی داشت، در سال ۱۸۶۹ به دومی‌نیون تسلیم کرد. از این اراضی در ۱۸۷۰ ایالت مانیتوبا (Manitoba) و در ۱۸۷۱ ایالت بریتیش کولومبیا (British columbia) تأسیس گردید. به‌منظور آنکه این دو ایالت را یکپارچه با سایر اراضی دومی‌نیون پیوند دهند خط آهن پاسیفیک کانادایی (Canodian Pacific) در ۱۸۸۵ احداث شد. ایجاد این خط آهن کمک به توسعه و آبادانی مرغزارهای این ناحیه از کانادا نمود و در نتیجه دو ایالت ساس‌کچیوان (Saskatchewan) و آلبرتا (Alberta) پدید آمدند که هر دو در سال ۱۹۰۵ ضمیمهٔ دومی‌نیون گردیدند.

دومی‌نیون کانادا اگرچه صاحب جمعیت زیادی نبود از آغاز اهمیتی داشت که نمی‌شد آن را با معیار قلت یا کثرت نفوس سنجید. این نخستین نمونهٔ واگذاری حکومت بود که با توفیق تمام انجام پذیرفت، اولین دفعه بود که یکی از امپراتوری‌های مستملکاتی اروپاییان آزادی سیاسی به مردم عطا می‌کرد. دومی‌نیون مزبور متضمن اصولی بود که ادموند برک (Edmund burke) و بنیامین فرانکلین (Benjamin franklin) یک قرن قبل برای وفادار نگهداشتن سیزده مهاجرنشین نسبت به انگلستان توصیه کرده بودند و به جایی نرسیده بود. بعد از ۱۸۶۷ استقلال دومی‌نیون از مسائل داخلی پیشتر رفته شامل پاره‌ای از مسائل خارجی نیز مانند تعرفه‌های گمرکی، دیپلماسی، و اعلام جنگ و عقد صلح نیز گردید. به این نحو کانادا در تکامل «مقام دومی‌نیون» پیشگام شد و سابقه‌ای ایجاد گردید که بعدها در مورد استرالیا (در ۱۹۰۱) نیوزیلند (در ۱۹۰۷) اتحادیهٔ افریقای جنوبی (۱۹۱۰) و در سنوات بعد از ۱۹۲۰ موقتاً در مورد ایرلند به کار بسته شد. در نیمهٔ قرن بیستم همان نظریه، یا چیزی راکه شاید بتوان عقیدهٔ کانادایی‌ها تعبیر کرد، حتی در مورد مشکل جهانی ناشی از حکومت مستملکاتی که دامنگیر ملل غیراروپایی بود به کار بستند، بالاخص در هندوستان، پاکستان، سیلان و اندونزی.

پیدایش دومی‌نیون کانادا، یعنی یک رشته اراضی به هم پیوستهٔ خودمختار که از کرانهٔ یک اقیانوس تا کرانهٔ اقیانوس دیگر ممتد می‌شد، اثر آنی مهمی نیز داشت و آن ثباتی بود که در روابط میان اراضی انگلیسی امریکای شمالی و ایالات متحدهٔ امریکا پدید آورد. ایالات متحدهٔ امریکا سرحدات شمالی کشور خود را سرحداتی قطعی تلقی کردند. بیرون رفتن امور کانادا از قید نظارت انگلستان ممد نظریهٔ ایالات متحده گردید که اعتقاد داشت امریکا باید قاره‌ای باشد بکلی آزاد از قید نفوذ سیاسی دول اروپایی. با ایجاد دومی‌نیون کانادا و خرید آلاسکا که هر دو در یک‌سال اتفاق افتاد اصل مونرو شامل حال صفحات شمالی امریکا نیز گردید. با ایجاد این دومی‌نیون خلأ عظیمی که میان مناطق مسکونی امریکای شمالی و دریای منجمدهٔ قطبی وجود داشت، از نظر سیاسی به نحوی پر گردید که بهتر از آن برای ایالات متحده انتظارش نمی‌رفت.

فصل هشتم

ژاپن و مغرب

هنگامی‌که ژاپنی‌ها به مردم مغرب‌زمین اجازه دادند تا به احوالشان معرفتی حاصل کنند،ملتی بودند بسیار متمدن که در جامعهٔ بغرنجی زندگی می‌کردند. ژاپنی‌ها شهرهای بزرگ عدیده داشتند، از نظارهٔ مناظر طبیعی لذت می‌بردند، به تماشاخانه می‌رفتند و به خواندن افسانه‌ها و قصص عادت داشتند. با آداب و رسوم خاص خویش، بادبزنها و معابد چوبی، با نقاشیهای روی چوب، و تجسم مناظر بر روی پاراوان‌ها، با مزارع کوچک برنج و اسلحهٔ آتشین عجیب و غیرمؤثر، ژاپنی‌ها در نظر ملل اروپایی اوج کمال هر آن چیزی بودند که در ظرافت و دلربایی بی‌عدیل و بی‌سابقه باشد. این احساسات را دو نفر اپراساز انگلیسی موسوم به گیلبرت و سالیوان (Cilbert N sullivan) در قالب اپرایی موسوم به میکادو (Mikado) جاودانی ساختند که برای نخستین بار در ۱۸۸۵ در مد انظار عموم گذاشته شد. دیری نپایید که مردم ناگزیر گردیدند از پیروی این عقیده دست بردارند که ژاپنی‌ها فقط مظهر هر چیز دلربا و بی‌سابقه‌اند، همان‌طور که مردم مجبور شدند دربارهٔ آلمان‌ها تغییر عقیده دهند، زیرا آنها را هم ملتی غیرعملی و اکثراً متمایل به موسیقی یا علم اولی می‌شمردند. اروپایی‌ها در «گشودن» ژاپن به روی جهان چیزی را

گشودند که فوق علم و اطلاع خود آنها بود.

در ۱۸۵۳ ناخدایی امریکایی موسوم به پری (Perry) با چندین جهاز جنگی بزور وارد خلیج یدو (Yedo) گردید، در پیاده شدن به خشکی اصراری تمام ورزید و با لحنی تقریباً تحکم‌آمیز درخواست نمود که دولت ژاپن با ایالات متحدهٔ امریکا و سایر دول غربی ابواب تجارت را مفتوح سازد. سال بعد ژاپنی‌ها تدریجاً این تقاضا را اجابت نمودند و در ۱۸۶۷ انقلابی داخلی به وقوع پیوست که بارزترین نتیجهٔ آن «غربی شدن» سریع زندگی و مؤسسات ژاپنی بود. اما اگر ظاهر امر حکایت از آن می‌کرد که غربی‌ها در ژاپن را «گشوده‌اند» حقیقت امر آن بود که ژاپن از درون منفجر گردیده بود.

سوابق امر: دو قرن گوشه‌گیری ۱۸۵۴ ـ ۱۶۴۰

مدت بالغ بر دو قرن، سیاست ژاپن عمداً آن بود که گوشه‌گیری اختیار نماید. به هیچ ژاپنی اجازهٔ خروج از مجمع‌الجزایر ژاپن داده نمی‌شد و یا حتی هیچ‌کس حق ساختن کشتی بزرگی راکه با آن بتوان در اقیانوسها سفر کرد نداشت. به‌استثنای مشتی هلندی و چینی، هیچ‌کس مجاز نبود قدم به آن سرزمین گذارد. ژاپن از برای اروپاییان در حکم صندوق ممهوری بود. اما این امر کاملاً در مورد مردم ژاپن صدق نمی‌کرد، زیرا ژاپنی‌ها بمراتب بیشتر به احوال اروپا معرفت داشتند تا مردم اروپا نسبت به ژاپن. اساس سیاست کناره‌گیری ژاپن جهالت صرف نبود. لااقل در بدایت کار مبنی بر تجربه‌ای بود که ژاپن از آمیزش با جهان خارج کسب کرده بود.

تصور می‌رود اولین اروپاییانی که قدم به خاک ژاپن نهادند سه نفر پرتغالی بودند که به‌کمک قایقی چینی به سال ۱۵۴۲ خود را به ژاپن رسانیدند. در حدود یک قرن بعد از این تاریخ آمد و رفت زیادی مشهود گردید. ژاپنی‌ها تمایل شدیدی به تجارت با خارجیان نشان دادند و از آنها ساعت و نقشه را اخذ کردند، اطلاعاتی دربارهٔ چاپ و کشتی‌سازی فراگرفتند و به خواص گیاه تنباکو و سیب‌زمینی آشنا شدند. ضمناً هزاران نفر تحت تعلیمات یسوعیون (ژزوئیت‌های) اسپانیایی و پرتغالی به دیانت مسیح گرویدند. ژاپنی‌ها به جزایر هند شرقی هلند و حتی به اروپا سفر کردند. فی‌الواقع به ثبوت رسید که ژاپنی‌ها بیش از سایر ملل آسیایی خاصیت پذیرش آرای

اروپاییان را دارند. اما اندکی بعد از ۱۶۰۰ دولت ژاپن شروع به جلوگیری از مسیحیت کرد. در ۱۶۲۴ عموم اسپانیایی‌ها، در ۱۶۳۹ پرتغالی‌ها و در ۱۶۴۰ کلیهٔ اروپاییان را از خاک ژاپن بیرون کردند، بجز عدهٔ معدودی از بازرگانان هلندی که به آنها اجازهٔ اقامت در ناکازاکی داده شد و عموم آنها را تحت مراقبت شدید قرار دادند. از ۱۶۴۰ تا ۱۸۵۴ همین چند تن بازرگان هلندی مقیم ناکازاکی بودند که تنها وسیلهٔ مرابطه میان ژاپن و مغرب محسوب می‌شدند.

علل این گوشه‌گیری که ژاپن بر خود هموار ساخت مثل موقوف ساختن آن، بالغ بر دویست سال بعد، ناشی از جریان حوادث سیاسی در خود ژاپن بود. تاریخ ژاپن به‌طرز عجیبی شباهت به‌تاریخ اروپا داشت. درست مثل اروپا در ژاپن نیز دورانی جنگهای فئودال برپا بود که در تعقیب آن چند زمانی حکومت مطلقه زمام امور مملکت را در دست داشت و در عرض این مدت یک دستگاه اداری با تشریفات خاص آن مسئول حفظ امنیت در مملکت بود، طبقهٔ جنگجویان راکه در شرف منسوخ شدن بود، به‌عنوان طبقه‌ای ممتاز در جامعه حفظ کردند و یک طبقه بازرگان بومی ژاپنی، ثروتمندتر و قویتر گردید و پافشاری بیشتری از برای حفظ مقام خویش نشان داد.

هنگامی که نخستین اروپاییان به مجمع‌الجزایر ژاپن قدم نهادند آن سرزمین هنوز دستخوش جنگها و رقابتهایی میان کلیهٔ مردم ژاپن بود که به قبایل متعددی تقسیم گردیده بودند. تدریجاً یک قبیله موسوم به توکوگاوا (Tokugawa) سایر قبایل را زیر فرمان خود آورد و منصب «شوگان» (Shogun) را احراز نمود. شخص شوگان یک‌نوع سالار لشکری بود که به‌نام امپراتور امور را اداره می‌کرد و این مقام موروثی که در ۱۶۰۳ به قبیلهٔ توکوگاوا رسید تا سال ۱۸۶۷ برقرار ماند. شوگان‌های اولیه قبیلهٔ توکوگاوا بعد از مشاهدهٔ مقدار زیادی بیّنه چنین استنتاج کردند که اروپاییانی که به ژاپن آمده بودند، اعم از بازرگانان و دعات مسیحی در مرافعات فئودال و سیاستهای میان قبایل دخالت داشتند و حتی امیدوار بودند که با رسانیدن ژاپنی‌های عیسوی و طرفدار اروپاییان به مقام زمامداری مملکت بر ژاپن تفوق پیدا کنند. سه نفر شوگان‌های اولیه قبیلهٔ توکوگاوا به‌منظور تحکیم مبانی سلسلهٔ خویش، آرام ساختن مردم مملکت، ثبات اوضاع و رهانیدن ژاپن از قید رخنهٔ اروپاییان، متعهد شدند که مسیحیت را از آن سرزمین ریشه‌کن کنند و برای عدم آمیزش با مردم سایر نقاط جهان نیز سیاست شدیدی اتخاذ نمودند.

تحت حکومت قبیلهٔ توکوگاوا ژاپن بعد از قرنها برای نخستین بار از صلح، آن هم صلحی طولانی برخوردار گردید. شوگان‌های توکوگاوا انفصال امپراتور را از رتق و فتق معضلات سیاسی

تکمیل نمودند، او را مقام الوهیت دادند و موجودی افسانه‌ای کردند، شخصی ساختند عالی‌جاه‌تر و افضل‌تر از آنکه اعتنایی به جار و جنجال دنیا داشته باشد. امپراتور دور از انظار با مستمری‌ای که چندان زیاد نبود و از طرف شوگان‌ها داده می‌شد در کیوتو (Kyoto) روزگار به سر می‌برد. شوگان‌ها از برای خویش در شهر یدو (Yedo) (که بعدها به توکیو مشهور شد) دربار و دستگاه حکومتی تشکیل دادند و همچنانکه لویی چهاردهم اشراف را به ورسای می‌برد و یا پطر کبیر اعیان جاهل خود را مجبور به ساختن خانه‌های شهری در سن پطرزبورگ می‌کرد، به‌همان نحو، شوگان‌ها رؤسای بزرگ عشایر فئودال و افراد مسلح آنها را ملزم می‌ساختند که اقلاً بخشی از سال را در یدو اقامت گزینند.

شوگان‌ها مملکت را به کمک یک‌نوع تشکیلات اداری نظام و یا دیکتاتوری اداره می‌کردند. این وسیلهٔ شگرف حکومت مراقب اعیان بزرگ مملکت بود (که آنها را دای‌میو "Daimyo" می‌خواندند) و به‌هرحال آنها نیز در نواحی بسیار دور از یدو، برای ادارهٔ رعایای خود تا اندازه‌ای اختیارات فئودال داشتند. اعیان بزرگ و ملازمان سلحشور آنها (موسوم به سمورای، Samurai) چون دیگر جنگی نبود که خود را بدان نحو سرگرم سازند بدل به اشرافیون ملّاکی گردیدند که قسمت عظیمی از اوقات خویش را در یدو و سایر شهرها به سر می‌بردند. چون این جماعت طبقه‌ای خوشگذران شدند و سلیقه‌های نو و پایهٔ معیشت جدیدی پیداکردند، ازاین‌رو به عواید زیادتری نیازمند گردیدند که آن عواید را بزور از چنگ زارعان به در می‌آوردند و برای خرید ضروریات تحویل بازرگانان می‌دادند.

به این نحو طبقه بازرگانان که در رفع حوایج دولت و اعیان می‌کوشید توسعهٔ فراوان یافت. در قرن هفدهم ژاپن پول را به‌عنوان اساس اقتصاد و داد و ستد قبول نمود. بسیاری از اعیان سخت مدیون بازرگانان گردیدند. جمع کثیری از سمورای مانند اعیان کم‌اهمیت‌تر فرانسه و لهستان همین عهد، تقریباً به‌طور مضحکی تهیدست بودند، به‌منظور حفظ ظواهر بی‌اندازه در مضیقه بودند و جز مقام اجتماعیشان هیچ‌چیز مایهٔ تمیز میان آنها و طبقهٔ عامه نبود. مثل اروپای ایام رژیم قدیم، در ژاپن قانون میان طبقات اجتماعی تفکیک بارزی قایل می‌گردید. اعیان، بازرگانان و زارعان هر کدام مشمول مالیاتی علی‌حده بودند و مرتکبین به جرایم مختلف در هر طبقه‌ای به‌طرزی علی‌حده مجازات می‌شدند. اگر ارتکاب به عملی از برای یکی از افراد عامهٔ مردم جرم بود، ارتکاب به همان عمل را در مورد یک نفر سمورای می‌بخشیدند، یا آنچه در مورد سمورای

منافی شرافت و مجازات کردنی بود، همان عمل را در مورد شخص عادی غمض‌عین می‌کردند. نشانهٔ تعلق به طبقهٔ سامورای حمل دو قبضه شمشیر بود و سامورای بالفرض حق داشت که هر فرد عادی گستاخی را به ضرب شمشیر از پا درافکند بی‌آنکه کسی از او بازخواستی نماید. در عمل، شوگان‌ها این‌گونه تعدیات را از بین بردند، اما در مقام قیاس با سلطنتهای اروپایی رژیم قدیم در ژاپن قوانین و اجرای عدالت آن‌قدر بسط نیافته بود. از لحاظ اقتصادی بازرگانان و پیشه‌وران مرفه‌الحال گردیدند. تا ۱۷۲۳ به یدو شهری شده بود که ۵۰۰۰۰۰ نفر جمعیت داشت. تا ۱۸۰۰ جمعیت آن از یک میلیون تجاوز می‌کرد و از لندن یا پاریس بزرگتر شده بود و بیست برابر بزرگترین شهر ایالات متحدهٔ امریکا بود، بعد از سنهٔ ۱۸۰۰ برخی از بازرگانان قادر بودند که در ازای پرداخت وجوهی عنوان سامورای را برای خویش ابتیاع نمایند. خط فاصل میان طبقات که در قدیم‌الایام وجود داشت تدریجاً رو به ابهام نهاده بود.

با وجودی که روابط ژاپن عمداً با دنیای خارج قطع گردیده بود، زندگانی اجتماعی و اقتصادی آن کشور بر اثر این قضیه به هیچ‌وجه راکد نمانده بود. همین امر دربارهٔ مسائل عقلی و ذوقی مملکت صدق می‌کرد. در دوران حکومت توکوگاوا دیانت بودایی که دیانت رسمی و تاریخی ژاپن بود، در میان بسیاری از مردم نفوذ خود را از دست داد، به‌طوری‌که ژاپن نیز مانند غرب وارد مرحله‌ای گردید که در آن عقاید از اصول دین تفکیک شده و به‌اصطلاح جنبهٔ «ملکی» پیدا کرد. از این پس آنچه را که ژاپنی‌ها بوشیدو (Bushido) یا «رسم سلحشوران» می‌خواندند به‌عنوان اصول اخلاقی شخصی اهمیت جدیدی پیدا کرد. این عبارت از یک رشته اصول اخلاقی غیردینی بود که فضایل اخلاقی یک نفر سامورای، مثل شرافت و وفاداری را بی‌اندازه بلندمرتبه قلمداد می‌کرد. تدریجاً که دیانت بودایی زوال گرفت آیین شین‌تو (Shinto) یا «روش خدایان» را معمول ساختند که دیانت بومی قدیمی ژاپن بود. یکی از معتقدات فراوان این آیین کهنسال آن بود که شخص امپراتور حقاً فرزند خداست. به‌علاوه مانند اروپا در ژاپن نیز از برای مطالعه و تحریر تاریخ اقدامات فراوانی معمول گردید که این نیز ناشی از علاقهٔ فراوان مردم به سنن ملی گذشتهٔ خود بود. تاریخ مانند آیین شین‌تو موجد این احساس گردید که شوگان‌ها غاصبند و شخص امپراتور که در گوشهٔ انزوای کیوتو به سر می‌برد، مظهر هر آن چیزی است که عالی‌ترین و جاودانی‌ترین عناصر زندگی ژاپن باشد.

در خلال این احوال از شکاف کوچکی که در ناکازاکی باز گذاشته شده بود عقاید غربی به

درون تراوش کرد. در اواسط قرن هجدهم که شخصی یوشی‌مون نام (yoshimune) شوگان ژاپن بود، ورود کتب غربی را به ژاپن مجاز ساخت، به‌استثنای کتبی که دربارهٔ دیانت مسیح تحریر شده بود. چند تن ژاپنی که زبان هلندی آموخته بودند شروع به ترجمهٔ کتب هلندی‌ها دربارهٔ تشریح، جراحی، نجوم و موضوعات دیگری نمودند. در ۱۷۴۵ یک کتاب فرهنگ لغات هلندی و ژاپنی تکمیل گردید. برای امتعهٔ اروپایی از قبیل، ساعت، ظروف بلوری، پارچه‌های مخمل، منسوجات پشمی، تلسکوپ، هواسنج نیز علاقه‌مندان بسیار زیاد بودند و سوداگران دقیق هلندی نیز تا اعلا درجهٔ امکان به رفع این حوایج می‌کوشیدند. به‌علاوه ژاپنی‌ها دربارهٔ سیاستهای دول اروپایی نیز بی‌اطلاع نبودند. در همان موقع که متبحرترین مردم مغرب‌زمین دربارهٔ امور داخلی ژاپن هیچ‌چیز نمی‌دانستند، یک فرد تحصیل‌کردهٔ ژاپنی در صورت تمایل می‌توانست مثلاً دربارهٔ انقلاب کبیر فرانسه اطلاعی حاصل کند و یا به هویت رئیس جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا واقف گردد.

گشودن راه ورود به ژاپن

لهذا در ۱۸۵۳ که پری امریکایی ناخوانده به ژاپن قدم نهاد، در داخل آن کشور بالقوه متحدین فراوان داشت. از جمله این متحدین اشراف ژاپن بودند که تا گریبانشان در قرض بود، نمی‌توانستند عواید زیادتری از راه کشاورزی تحصیل نمایند، مایل به تجارت با ممالک خارجی بودند. می‌خواستند به کارهای دشوار جدیدی دست زده از دارایی خود حداکثر استفاده را ببرند. دیگر از متحدین پری طبقهٔ سمورای تهیدست بودند که در سیستم قدیمی هیچ‌گونه امیدی برای آنها باقی نمانده بود و آماده و راغب به قبول مشاغلی از قبیل خدمت ارتش یا اشتغال به مناصب دولتی بودند. دیگر از متحدین بالقوه، بازرگانان بودند که امیدوار بودند با معامله با تجار غربی بر میزان داد و ستد خویش بیفزایند؛ دانشمندان بودند که می‌خواستند از علوم و طب غربیان اطلاعات بیشتر کسب نمایند؛ وطن‌پرستان بودند که می‌ترسیدند ژاپن تدریجاً در برابر توپهای دول غربی بی‌پناه و بی‌دفاع شود. از نظر معنوی مملکت از حال رکود و توقف اولیه به در آمده و متوجه شاهراهی گردیده بود که سرحد و غایت آن احقاق حقوق ملی بود، مردم با بی‌تابی تمام

تحت تأثیر عقاید و آرایی جدید قرار می‌گرفتند که خود آنها از آن عقاید چندان سر در نمی‌آوردند. در زیر این قبیل فشارها و از ترسی که از گلوله‌باری امریکایی‌ها بر شهر یدو موجود بود، شوگان ایسادا (Issada) در ۱۸۵۴ به عقد پیمانی بازرگانی با ایالات متحده اقدام نمود. چاره‌ای هم نداشت زیرا گلوله‌باری کشتیهای جنگی امریکایی اگر ژاپن را مطیع و منقاد نمی‌ساخت، لااقل حیثیت حکومت شوگان راکه در تنزل بود بکلی تباه می‌ساخت. اندکی بعد از این مقدمه پیمانهای مشابهی با اروپاییان منعقد گردید.

در سالیان بعد از این واقعه بود که بذرهای اکثر سوء تفاهماتی که میان ژاپن و ممالک غربی مدتهای مدیدی پس از این واقعه به‌وجود آمد، کاشته شد. در آن ایام سفیدپوستان، یا به عبارت دیگر، اروپایی‌ها و امریکایی‌ها از اعزام کشتی جنگی برضد ملل عقب‌افتاده تا جدی متطوع می‌شدند. ژاپنی‌ها که ملتی بودند سربلند و صاحب تمدنی بی‌اندازه غنی، بزودی متوجه شدند که سفیدپوستان آنها را عقب‌افتاده محسوب می‌کنند. مثلاً بمجردی که با قرائت کتب و از طریق سیر و سیاحت اطلاعات بیشتری دربارهٔ مغرب‌زمین کسب کردند، متوجه شدند که پیمانهای منعقده با غربیان در سنوات بعد از ۱۸۵۰ از آن طراز پیمانهایی نبود که میان اقوام متساوی‌الحقوق به امضا رسیده باشد. این پیمانهای اولیه مقرر می‌داشت که ژاپن تعرفهٔ گمرکی نازلی بر واردات ببندد و آن را تغییر ندهد مگر با جلب موافقت دول خارجی. در میان حکومتهای مستقل غربی رسم بر این جاری نبود که خارجیها برای نرخ عوارض گمرکی تکلیف معین کنند. و نیز پیمانهای اولیه برای دول خارجی در ژاپن حقوق خارج‌المملکتی قایل می‌گردید. به این معنی که اروپاییان و امریکاییانی که در ژاپن اقامت می‌گزیدند تابع قوانین ژاپن نبودند، بلکه رسیدگی به مرافعات آنها در حوزهٔ صلاحیت دادگاههای مملکت متبوع هر کدام از آنها بود که مأموران قنسولگریهای این ممالک به نمایندگی از جانب آن دادگاهها انجام وظیفه می‌کردند. این قبیل حقوق خارج‌المملکتی (کاپیتولاسیون) سالیان دراز بود که در عثمانی وجود داشت و همین اوان در چین نیز ریشه می‌دوانید. اروپاییان در کشورهایی که پیرو اصول آنها در حق مالکیت، بدهی یا امنیت شخص و جانی نبودند، در اخذ این قبیل حقوق خارج‌المملکتی اصرار می‌ورزیدند، در عین حال البته هیچ‌یک از ممالک متمدن به یک دولت خارجی اجازه نمی‌داد که در داخل سرحداتش از این قبیل حقوق قضایی ویژه برخوردار گردد. چنانکه بزودی ژاپنی‌ها دریافتند حقوق خارج‌المملکتی نشانهٔ تدنی یک ملت محسوب می‌شد.

بعد از ۱۸۵۴ واکنش شدیدی برضد خارجیان پدید آمد. در آغاز این جنبش به رهبری پاره‌ای از اشراف جزایر غربی یعنی اعیان چوشو (Choshu) و ساتسوما (Satsuma) بود که هرگز کاملاً فرامین شوگان را که از یدو صادر می‌گردید گردن ننهاده بودند و اکنون آرزو داشتند که بساط حکومت شوگان‌های توکوگاوا را برچیده و در زیر لوای شخص امپراتور به احیای عظمت ملی خود بپردازند. اولین اقدام آنها در این باب بیرون راندن غربیان و بدان وسیله جلوگیری از نفوذ آنها بود (چنانکه دو قرن و نیم قبل اتفاق افتاده بود). اما در سال ۱۸۶۲ چند تن انگلیسی برحسب اتفاق عملی کردند که تخطی از نکتهٔ کوچکی در رعایت آداب و رسوم ژاپنی محسوب می‌شد. در نتیجه یکی از آنان به قتل رسید. دولت انگلستان تقاضای مجازات ژاپنی‌ها را کرد که مرتکب قتل گردیده و از پیروان حکمران ساتسو بودند. شوگان قادر به انجام این امر نبود و به همین سبب نیروی دریایی انگلیس به حرکت درآمده پایتخت ساتسوما را گلوله‌باران کرد. در همان سال حکمران چوشو که تنگهٔ شیمونوسکی (Shimonoseki) را زیر فرمان و چندین عرادهٔ توپ قدیمی در آنجا داشت فرمان تیراندازی به‌طرف ناوهایی داد که از آن تنگه عبور می‌کردند. حکومتهای انگلیس، فرانسه، هلند و ایالات متحده فوراً اعتراض کردند و چون شوگان که در محذوری افتاده بود نمی‌توانست جلو اقدام متخلفین چوشو را بگیرد و چون ناوگانی مرکب از کشتیهای دول متفق به شیمونوسکی اعزام گردید. دژها و کشتیهای چوشو ویران شد و حکومتهای فوق‌الذکر پرداخت جریمه‌ای را معادل سه میلیون دلار بر ژاپن تحمیل نمودند. این وقایع مدتهای مدید بعد از آنکه در اروپا و ایالات متحده فراموش شده بود، هنوز از خاطر مردم ژاپن نرفته بود. همچنین ژاپنی‌ها به‌خاطر داشتند که چون دول غربی شوگان را فرمانروای کل مملکت ندیدند، ناوگانی به خود توکیو اعزام داشتند و با تهدید به گلوله‌باران کردن آن شهر امپراتور را مجبور ساختند که پیمانهای منعقده با شوگان را تأیید نماید و از عوارض گمرکی واردات بکاهد.

عهد مایجی (Meiji) (۱۹۱۲ ـ ۱۸۶۸): غربی شدن ژاپن

اکنون حکمرانان چوشو و ساتسوما به این نتیجه رسیده بودند که تنها طریق مقابله با غربیان اخذ

ابزار و ادوات نظامی و فنی خود مغرب‌زمین می‌باشد و با فراگرفتن رموز قدرت مغرب‌زمینیها ژاپن را برای ژاپنی‌ها حفظ خواهند کرد. ابتدا حکمرانان مزبور شوگان را که به حیثیتش مدتها بود لطمه وارد آمده بود، مجبور به استعفا نمودند. آخرین شوگان توکوگاوا که در آغاز با عقد پیمانهایی با دول غربی آبروی خویش را برده بود و بعداً هم نتوانسته بود کشور خود را در برابر تعدی خارجیان حراست نماید، در ۱۸۶۷ استعفا کرد. اصلاح‌طلبان اعلام داشتند که از این پس کلیهٔ اختیارات مجدداً به شخص امپراتور تفویض گردیده است. غرض آنها استفاده از اختیارات بی‌حد و حصر امپراتور برای وحدت و تحکیم موقعیت ژاپن بود تا آن کشور بتواند مقام جدید خویش را در جهان احراز نماید. در ۱۸۶۸ امپراتور جدیدی اریکهٔ سلطنت را به ارث برد که نامش موتسوهیتو (Mutsuhito) بود اما بر وفق سنن ژاپنی بر عهد سلطنت وی نیز نامی تعلق گرفت که آن عهد را مایجی نام نهادند. عهد مایجی (۱۹۱۲ ـ ۱۸۶۸) دوران بزرگ غربی شدن ژاپن بود.

ژاپن مبدل به یک کشور ملی جدیدی گردید. فئودالیزم منسوخ شد، اکثر حکمرانان بزرگ ژاپن به طیب خاطر اختیاراتی را که در مورد طبقهٔ سمورای و عامهٔ مردم داشتند به امپراتور تسلیم کردند. یک فرمان صادره از جانب امپراتور اعلام داشت که «ما قبایل را ملغی می‌سازیم و اراضی آنها را بدل به ولایاتی می‌کنیم تا زیر نظر دولت اداره گردد.» اصول قضایی مملکت به شکل نوی درآمد و تساوی حقوقی در مورد کلیهٔ آحاد مملکت معمول گردید، به این معنی که عموم افراد بدون توجه به درجه و طبقه مشمول قوانین واحدی گردیدند. مصلحین تا اندازه‌ای به فکر آنکه بالاخره خود را از شر کاپیتولاسیون برهانند قوانین جزائی خود را به اسلوب مغرب‌زمینیها درآوردند و مجازاتهایی را که ناهنجار و ظالمانه بود و اروپاییان آنها را علایم توحش می‌شمردند از بین بردند. ارتش جدیدی تأسیس کردند که بیشتر به اسلوب ارتش پروس بود. طبقهٔ سمورای در ۱۸۷۱ از حق تاریخی خود که حمل دو قبضه شمشیر بود محروم گردیدند. اکنون افراد این طبقه به‌صورت افسران ارتش درآمدند و دیگر از بهادران و سلحشوران رؤسای قبایل محسوب نمی‌شدند. بعد از اینها بود که نیرویی دریایی به سبک نیروی دریایی انگلستان تدارک نمودند. نظارت در امر پول و سکه‌های رایج از آن حکومت مرکزی شد و سکه‌های ملی طبق سیستم اعشاری متداول گردید. سرویس پست ملی شروع به کار نمود و بالاتر از همه اصول تعلیمات ملی رواج یافت که بزودی به کمک آن عدهٔ بسیار زیادی از مردم

ژاپن با سواد شدند. پیروی از دیانت بودا منع گردید و اموال صومعه‌های بوداییان ضبط شد. دولت به ترویج آیین شین‌تو (Shinto) علاقه‌مند بود. آیین شین‌تو به احساسات ملی صبغهٔ دینی می‌داد و به همین سبب مجدداً احترام مردم مملکت را نسبت به خاندان امپراتور جلب نمود. در ۱۸۸۹ یک قانون اساسی تدوین گردید. به‌موجب این قانون آزادیهای مدنی که در آن موقع در مغرب‌زمین بر سر زبانها بود تأیید شد و مقرر گردید که ژاپن صاحب پارلمانی باشد مرکب از دو مجلس، اما ضمناً قدرت فایقه و «جاودانی» امپراتور را که قانوناً عموم وزیران در برابر وی مسئولیت داشتند تصریح نمود. عملاً در تاریخ جدید این شخص امپراتور هرگز در امور حکومت مداخله‌ای نکرده است. مانند ادوار گذشته امپراتور دور از غوغای سیاست باقی ماند و زعمای سیاسی که هرگز مسئولیت کاملی در برابر پارلمان نداشتند، همّشان مصروف بر این گردید که آزادانه به‌طرزی حکومت کنند که مصالح مملکت ایجاب می‌نماید.

تجدید صنایع و امور مالی کشور با انقلاب سیاسی قرین و حتی از آن انقلاب جلوتر بود. در ۱۸۵۸ اولین کشتی بخار از هلندی‌ها خریداری شد. در ۱۸۵۹ ژاپن برای نخستین بار توسل به قرضهٔ خارجی جست، به این معنی که با پخش اوراق قرضه در انگلستان مبلغ پنج میلیون ین (Yen) وام گرفت. در ۱۸۶۹ اولین دستگاه تلگراف میان توکیو و یوکوهاما برقرار شد. اولین خط آهن میان همین دو شهر در ۱۸۷۲ تکمیل گردید. در ۱۸۷۰ اولین ماشین‌آلات نخریسی به ژاپن وارد شد. تجارت خارجی ژاپن که فی‌الواقع در ۱۸۵۴ صفر بود در آخر قرن، سالی دویست میلیون دلار برآورد گردید. جمعیت تمامی ژاپن که در ۱۸۷۲ سی و سه میلیون نفر بود در سال ۱۹۰۲ به چهل و شش میلیون نفر بالغ شده بود. امپراتوری ژاپن، مانند انگلستان برای حفظ پایهٔ معیشتی که مایل بود جمعیت بسیار کثیر مملکت از آن برخوردار شوند محتاج صادرات و واردات گردید.

غربی شدن ژاپن هنوز شایان توجه‌ترین تحولی است که ملتی در چنین قلیل مدتی در تاریخ به خود دیده است. با توجه به این امر شخص بی‌اختیار غربی شدن روسیه را در دوران پطر کبیر به یاد می‌آورد که یک قرن قبل از این تاریخ حادث گردید، گو اینکه در ژاپن این تحول با خشونتی کمتر و با سرعتی بیشتر صورت گرفت و رضایت قاطبهٔ خلق به مراتب زیادتر بود تا در روسیه. همان‌طوری که در مورد روسیه صادق بود، در ژاپن نیز تا حد زیادی انگیزهٔ دولت در غربی کردن مملکت عبارت بود از تدارک دفاع در برابر رخنهٔ مردم مغرب‌زمین، به‌علاوه احترامی که نسبت به

شیوهٔ مملکتداری غربیان داشت و حس جاه‌طلبی از برای آنکه ژاپن را یک دولت معظم نیرومندی نماید. آنچه در وهلهٔ اول ژاپنی‌ها از مغرب‌زمین خواستار بودند علوم طبیعی، فنون مهندسی و طرز سامان دادن بود. ژاپنی‌ها از جوهر واقعی فرهنگ خویش یعنی آرای خود دربارهٔ اخلاقیات، زندگی خانوادگی خود و صنایع و تفریحات و مفاهیم دینی خود راضی بودند ـ گو اینکه در این قبیل مسائل نیز نشان دادند که به‌نحوی غیرعادی حاضرند خود را با تحولات جدید وفق دهند. اصولاً غرض حفظ جوهر باطنی، یعنی فرهنگ ژاپنی آنها بود و به همین جهت بود که ظواهر و اسباب تمدن غربی را اقتباس کردند. این اسباب تمدن، یعنی علوم طبیعی، فنون، ماشین‌آلات، اسلحه، سازمان سیاسی و قضایی، همان بخشی از تمدن غربی بود که سایر ملل عموماً خود را به آن نیازمند می‌دیدند و امیدوار بودند که آن را بدون از کف دادن استقلال معنوی خود به چنگ آورند. این همان بخشی از تمدن غربی بود که گرچه بعضی اوقات آن را به‌عنوان تمدن مادی با طعن و لعن طرد می‌کردند، در پایان قرن نوزدهم زمینهٔ مشترک از برای تمدن تمامی پیکر جهان گردید که اعضای آن خود را به یکدیگر محتاج می‌دیدند.



اگر بخواهیم این فصل مطول را در چند جمله خلاصه کنیم و از آنچه گفتیم نتیجه بگیریم، باید بگوییم که در خلال سنوات ۱۸۵۰ و ۱۸۷۰ پیدایش خط آهن و کشتی بخار از لحاظ اقتصادی، موجد انقلابی گردید و تشکیل ممالک متحد و بزرگی براساس ملیت واحد از نظر سیاسی انقلابی به‌وجود آورد. در این عهد هر یک از این ممالک پیروی از قانون اساسی و پاره‌ای اصول آزادیخواهانهٔ خاص خود می‌کردند و یا لااقل ابزار حکومت پارلمانی و منتخب را دراختیار داشتند. اما ضمناً تمامی کرهٔ ارض عرصه‌ای گردیده بود که در آن پاره‌ای موجودات نیرومند، معروف به ملل یا دول مقتدر عرض‌اندام می‌کردند. در ۱۸۷۱ دول معظم عالم عبارت بودند از انگلستان، آلمان، فرانسه، اتریش، مجارستان و روسیه. انگلستان ملت جدیدی را در کانادا به‌وجود آورده بود. هنوز معلوم نبود که ایتالیا کشور مقتدر بزرگی شود، یا نه. هیچ‌کس نمی‌دانست که ژاپن چه خواهد کرد. همگی متفق‌الرأی بودند که روزی ایالات متحده در سیاست بین‌الملل سهم مهمی ایفا خواهد نمود، اما هنوز آن زمان فرا نرسیده بود.

بخش چهاردهم
تمدن اروپایی
۱۸۷۱ـ۱۹۱۴

از دوران وحدت ملی و ایجاد کشورهایی براساس ملیت که شرح آن در بخش گذشته آمد تا اولین جنگ جهانگیر در ۱۹۱۴، مدت نیم قرن فاصله بود. در عرض این نیم قرن از بسیاری جهات اروپا به اوج مرحلهٔ جدید تمدنش رسید، و همچنین در عرض این مدت حداکثر نفوذ خویش را در مورد اقوام و مللی که خارج اروپا می‌زیستند به کار برد. در این بخش ما به توصیف تمدن اروپایی در این سنوات خواهیم پرداخت و در بخش آینده حصر بر داستان تفوقی خواهد بود که در این دوران، اروپا در کلیهٔ جهان احراز نمود.

برای اروپا و دنیای اروپاییان، خلال سنوات ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ دوران توسعهٔ صنایع و ترقی مادیات به‌حدی بود که تاکنون نظیر آن دیده نشده است، عهد صلح بین‌الملل، پیشرفت حکومت مشروطه، منتخب و دموکراسی بود. دورانی بود که در طی آن کماکان مردم به علوم طبیعی، تعقل و پیشرفت ایمان داشتند. اما در خلال همین سنوات قوایی در امور سیاسی، اقتصادیات و طرز تفکر اساسی مردم به جنبش درآمده بود که می‌خواست مبانی و اصول آزادیخواهانه این تمدن اروپایی را تضعیف و متزلزل نماید. قسمت اعظم مطالب این فصل حصر بر ظفرهای پی‌درپی لیبرالیزم خواهد بود، اما به علایم تطور و زوال آن نیز اشارت خواهد رفت.

فصل اول

«جهان متمدن»

تمدن اروپایی: ایدآل‌های مادی و غیرمادی

با بسط سیستم ایجاد حکومت براساس ملیت، اروپا از لحاظ سیاسی بیش از پیش دچار نفاق بود. وحدت اروپا در این بود که عموم اروپاییان در روش زندگی و طرز فکر با هم مشابهت داشتند و همین امر در مورد سایر کشورهای «اروپایی» از قبیل ایالات متحدهٔ امریکا، استرالیا و نیوزیلند صادق بود. اروپا و متفرعاتش با هم «جهان متمدن» را تشکیل می‌دادند. سایر نواحی مثل افریقا، چین، هندوستان، کشور مرتفع پرو، را «عقب‌افتاده» می‌خواندند. (در مورد این قبیل اراضی این روزها بیشتر رعایت ادب را کرده آنها را «توسعه‌نیافته» می‌نامند.) در نیم قرن قبل از ۱۹۱۴، اروپاییان به تمدن خود بی‌اندازه مشعر و به‌حد افراط بدون مباهی بودند. معتقد بودند که این تمدن به حق حاصل قرنها پیشرفت است. چون احساس می‌کردند که در اهمّ مسائل بشری، بیشتر از سایر نژادها پیشرفت نصیب آنها گردیده است، شکی نداشتند که سایر ملل عالم باید همان ایدآل‌های اجتماعی آنها را در خور ستایش بشمرند، و اگر سایران مایل و یا قادر به قبول

همان ایدآل‌ها نباشند باید آنها را عقب‌افتاده شمرد، و چون این ایدآل‌ها را قبول کنند آنها نیز به‌نوبهٔ خویش از تمدن برخوردار خواهند شد.

بخشی از این ایدآل‌های تمدن جنبهٔ مادی داشت. اگر اروپاییان تمدن خود را در ۱۹۰۰ از سنهٔ ۱۸۰۰ افضل می‌شمردند و یا در ۱۹۰۰ خود را برتر از ملل غیراروپایی همان عهد می‌دانستند، به‌علت آن بود که پایهٔ معیشت بالاتری داشتند، بیشتر به حد کفاف می‌خوردند و می‌پوشیدند، در بسترهای نرم‌تری می‌غنودند و وسایل بهداشتی آنان رضایت‌بخش‌تر بود. این همه به‌علت آن بود که کشتیهای اقیانوس‌پیما، خطوط آهن، اتوبوس‌ها و بعد از ۱۸۸۰ دستگاههای تلفن و چراغ براق داشتند. اما ایدآل تمدن به هیچ‌وجه منحصر به جنبهٔ مادی نبود. دانش فی‌حد ذاته، علم صحیح یا مقرون به صواب را یکی از کامیابیهای بشر متمدن محسوب می‌داشتند - بر همین منوال بود اطلاعات علمی بشر بر طبیعت که جانشین خرافات یا اعتقاد به‌وجود شیاطین و اجنه شده بود، اطلاعات جغرافیایی که در پرتو آن مردم متمدن به‌وجود تمامی کرهٔ ارض واقف گردیده بودند و به‌طورکلی ابعاد زمین را پیدا کرده بودند و از ساکنان گوناگون آن اطلاع داشتند. و نیز ایدآل تمدن جنبه‌ای داشت بغایت معنوی که از دیانت مسیح مشتق گردیده بود، اما اکنون جنبهٔ دنیوی یافته و از دین تفکیک شده بود؛ در ۱۸۶۰ یک نفر انگلیسی آیزاک تیلور (Isaac taylor) نامی در کتاب خویش موسوم به تمدن غایی (*Ultimate Civilization*) در توصیف این ایدآل معنوی سیاهه‌ای از «مآثر توحش» به دست داد که به عقیدهٔ وی در شرف امحا بود و آنها را چنین برشمرد: «تعدد زوجات، نوزادکشی، فحشای در پناه قانون، طلاق بوالهوسانه، تفریحات منافی اخلاق و توأم با خونریزی، زجر دادن و شکنجه، وجود طبقات مشخص انحصاری در جامعه و برده‌فروشی.» از این سیاهه چهار فقرهٔ اول از بدو پیدایش دیانت مسیح لااقل هرگز در میان آداب و سنن جاریهٔ اروپاییان دیده نشده بود. زجر و شکنجه در حدود ۱۸۰۰ حتی در آن کشورهای اروپایی که حکومتهایش آزادیخواه نبودند متروک گردید، و طبقات مشخص انحصاری بعضی جوامع که قانونی شده بود و همچنین برده‌فروشی در طی قرن نوزدهم منسوخ شد. اما در ۱۸۶۰ در میان اقوام غیراروپایی معدود بودند مللی که بین آنها دو یا سه فقره از «مآثر» آیزاک تیلور دیده نشود.

علمای اجتماع‌شناسی پاره‌ای فهرستهای دیگر نیز تنظیم کرده‌اند، که بیشتر جنبهٔ کمیت دارد، و غرض آنها از این امر آن بوده است که نشان دهند هر جامعهٔ بخصوصی در چه درجه از پیشرفت

قرار دارد. یکی از اینها میزان متوفیات یا عدهٔ افرادی است که همه ساله از هر هزار نفر جمعیت یک کشور فوت می‌شوند. در انگلستان، فرانسه و سوئد میزان متوفیات «واقعی» (به عبارت دیگر عدهٔ متوفیات بدون توجه به نسبت نوزادان و پیران که بیش از سایران آمادگی برای مرگ و میر دارند) که قبل از ۱۸۵۰ در هر هزار نفر ۲۵ بود، در ۱۹۱۴ به ۱۹ نفر و در سنوات بعد از ۱۹۳۰ به ۱۸ نفر تقلیل یافت. فی‌الواقع میزان متوفیات قبل از دومین جنگ جهانی ظاهراً در کلیهٔ کشورهای شمال‌غربی اروپا، ایالات متحدهٔ امریکا و دومی‌نیون‌های انگلیس در حدود ۱۸ نفر در هزار ثابت ماند. در کشورهای غیر «متجدد» حتی تحت شرایط کاملاً مطلوب این رقم از ۴۰ هم متجاوز بود. مسئلهٔ مرگ و میر نوزادان نیز با این مطلب ارتباط نزدیک دارد و بعد از ۱۸۷۰ بود که در تمام کشورهای مطلع به طب جدید این قبیل مرگ و میرها بسرعت تقلیل یافت. به این نحو یک نفر زن در محیطی متمدن برای آنکه به اندازهٔ یک نفر زن در محیطی غیرمتمدن بچهٔ زندهٔ سالم داشته باشد کمتر ناگزیر به باردار شدن و زاییدن بود. فهرست دیگر مربوط به طول عمر یا عدهٔ سنواتی است که شخص تحت شرایط عادی زندگی می‌کند. در انگلستان در سنوات بعد از ۱۸۴۰ طول عمر فرد عادی که قدم به عرصهٔ وجود می‌نهاد چهل سال بود، در ۱۹۳۳ این رقم به ۵۹ تجاوز کرد. در هندوستان در سال ۱۹۳۱ همین رقم کمتر از ۲۷ سال بود. فهرست دیگری هم وجود دارد که دربارهٔ عدهٔ باسوادان است، یا نسبت عدهٔ اشخاصی را نشان می‌دهد که در سن معینی (مثلاً ده سالگی) قادر به خواندن و نوشتن می‌باشند. در حدود سال ۱۹۰۰ در شمال غربی اروپا عدهٔ باسوادان تقریباً صد در هزار نفر بود. در پاره‌ای از کشورها هنوز عدهٔ باسوادان چندان زیادتر از صفر نمی‌باشد. فهرست اساسی دیگری وجود دارد که دربارهٔ میزان کار افراد است، یا به عبارت دیگر مقدار کار یک نفر کارگر را در مدت معینی نشان می‌دهد. محاسبه از برای تعیین چنین فهرستی دشوار است، خاصه آنکه برای ادوار گذشته آمار و ارقام ضروری موجود نیست. اما به هر حال در سنوات بعد از ۱۹۳۰ معلوم است که میزان کار یک نفر زارع دانمارکی ده برابر مقدار کار یک نفر زارع آلبانی بود. از این جهت تمامی کشورهای شمال غربی اروپا به‌استثنای ایرلند از حد متوسطی که برای یک نفر کارگر اروپایی قایل شویم زیادتر تولید می‌کردند و حال آنکه ایرلند، اسپانی، پرتغال، ایتالیا و تمامی اروپای غربی از این حد متوسط کمتر تولید می‌نمودند.

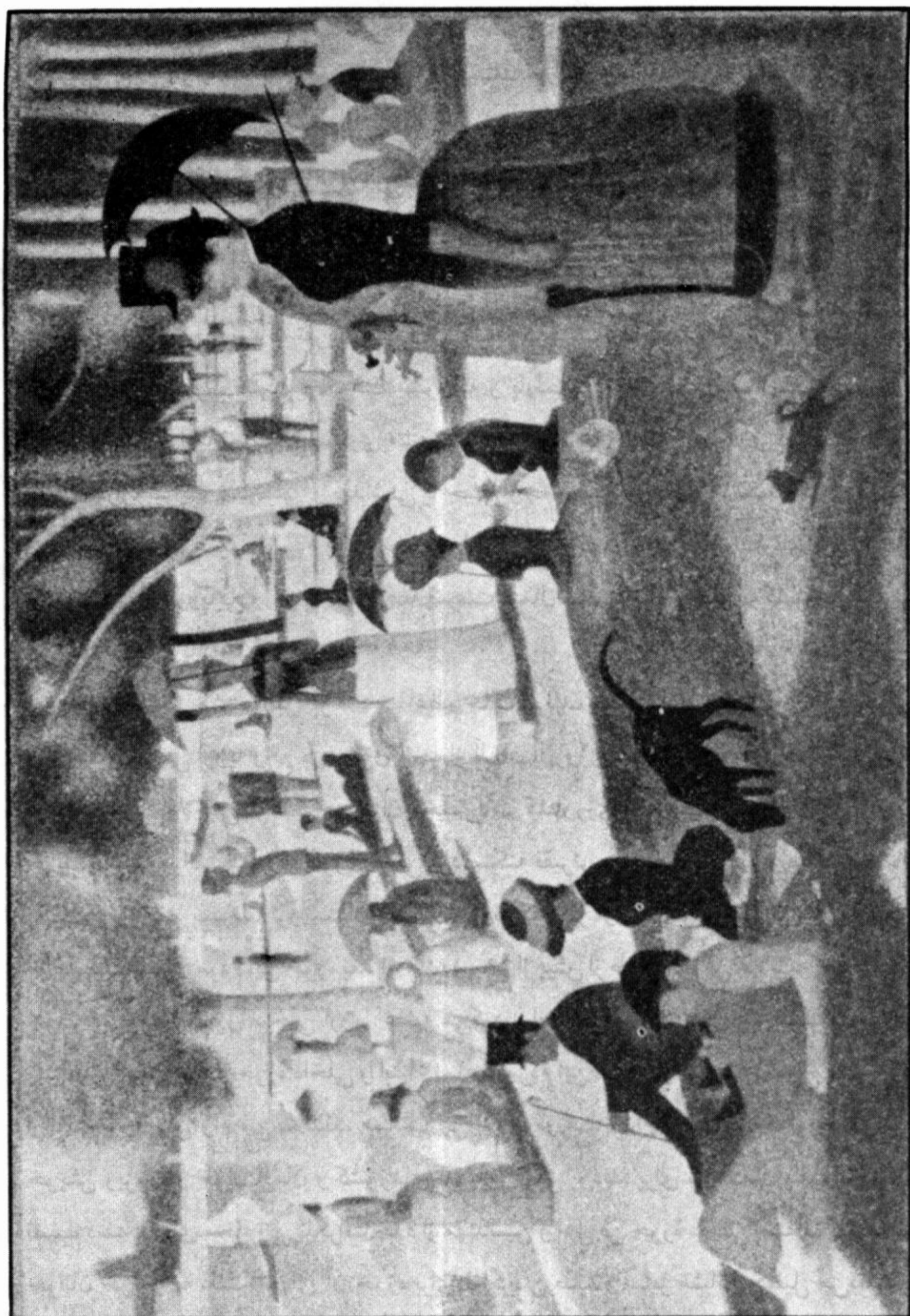
بدون شک جوهر زندگانی مردمان متمدن در مسائل غیرمحسوس است، در طریقه و روشی

است که افراد به تعقل می‌پردازند، در رویه‌هایی است که نسبت به دیگران اتخاذ می‌کنند و یا در رویه‌هایی است که از برای اداره و تنظیم برنامهٔ زندگی خویش دارند. ولکن مسائل غیرمحسوس مسائلی نیست که همیشه پیروان عقاید یا فرهنگهای متفاوت دربارهٔ آنها متفق‌الرأی باشند. اگر ملاک قضاوت کمیت باشد، کمتر اختلاف‌نظر و عقیده پیش می‌آید؛ به‌استثنا عده‌ای بسیار معدود، عموم افراد مایلند که از میزان متوفیات کاسته شود، بر عدهٔ باسوادان افزوده گردد و حاصل دسترنج بشر افزایش یابد. حتی اگر معیار قضاوت ما فهرستهای کمیتی یا اجتماع‌شناسی باشد، می‌توانیم بگوییم که بعد از ۱۸۷۰ فی‌الواقع، و نه فقط به عقیدهٔ خود اروپاییان، جهان متمدنی وجود داشت که اروپا مرکز آن محسوب می‌شد.

«حوزه‌های» تمدن

یا به عبارت دیگر ناحیهٔ به‌خصوصی از اروپا مرکز تمدن بود. زیرا در حقیقت دو اروپا وجود داشت، که یکی حوزهٔ داخلی بود و دیگری حوزهٔ خارجی. یکی از نویسندگان فرانسوی در سنوات بعد از ۱۹۲۰ در نوشته‌های خود دو اروپایی را که از ۱۸۷۰ به بعد ظهور کرده بود

یک روز یکشنبه تابستانی در جزیرهٔ گراند ژت (اثر ژرژ سورا فرانسوی، ۱۸۹۱ ـ ۱۸۵۹)
این تصویر یک روز آرام آفتابی، که در ۱۸۸۶ کشیده شده تا اندازه‌ای معرف رفاهی است که بر اثر تمدن اروپایی اواخر قرن نوزدهم نصیب عدهٔ بی‌شماری گردید. هیاکلی که ترسیم شده اعم از آنکه مشغول قایق‌رانی باشند، یا به فراغ بال مشغول صید ماهی، یا به‌آرامی نشسته و تماشاگر، و یا منفرداً و زوج‌زوج و یا با عیال و اطفال به تفرج مشغول باشند، گویی همگی در دنیایی پر از صلح و آرامش زندگی می‌کنند که عهد بعدی جنگ، سرعت و وسایل تفریح ماشینی آن صلح و فراغت را از دسترس همگان دور ساخت. از لحاظ فنی این یکی از جالب‌ترین تابلوهایی است که تاکنون ترسیم شده است. نقاش آن که متعلق به مکتب امپرسیونیست‌ها بود بدون استفاده از خطوط، تمامی تابلو را با هزاران نقطهٔ کوچکی از الوان اصلی ساخته است، به‌طوری‌که تمامی این نقاط در برابر دیدگان تماشاچی محو شده، درهم می‌آمیزد و اشکال و الوان طبیعی را به‌وجود می‌آورد. در نتیجه گویی که این تصویری است از خود نور، با تابش خفیفی که بر روی سطح آب افتاده، با علف که به‌صورت سبز زمردی خاصی بیننده را متحیر می‌سازد، با سایه‌هایی که گویی اشباحی واقعی است و هیاکلی که در اقصی نقاط تابلو قرار دارند چنان از دور زنده به‌نظر می‌رسند که انگار انوار چشم بیننده از هوایی که در این میان است گذر کرده آن هیاکل را به رأی‌العین تماشا می‌کند.
کپیه با اجازهٔ نگارخانهٔ شیکاگو



توصیف نمود و حوزهٔ داخلی را «اروپای قوهٔ بخار» نامید و برای این حوزه سرحدی فرضی قایل گردید که گلاسگو را به استکهلم، دانزیک، تریست، فلورانس و بارسلون پیوند می‌داد. در داخل این حوزه نه فقط انگلستان بلکه بلژیک، آلمان، فرانسه، ایتالیای شمالی و بخشهای غربی امپراتوری اتریش قرار گرفته بود. درواقع کلیهٔ صنایع سنگین اروپایی در درون این منطقه جا داشت. در این حوزه شبکهٔ خطوط آهن انبوه‌تر از هرجای دیگر بود. ثروت اروپا، اعم از آنکه به‌صورت سرمایه انباشته شده باشد و یا پایهٔ معیشتی عالی، در این حوزه متمرکز گردیده بود. همچنین در این ناحیه بود که تقریباً تمامی آزمایشگاهها و کلیهٔ فعالیت علمی اروپا دیده می‌شد. در داخل همین حوزه قدرت حکومت مشروطه و پارلمانی و نهضتهای لیبرال، نوع‌پرورانه، سوسیالیستی و اصلاح‌طلبانهٔ بسیاری مشهود بود. در این حوزه میزان مرگ و میر کم، عمر طبیعی دراز، شرایط تندرستی و بهداشتی با حسن وجه ممکن و حاصل دسترنج کارگر بسیار زیاد بود و تقریباً عموم مردم از نعمت سواد بهره‌مند بودند. به‌علاوه پاره‌ای از نواحی مهاجرنشینهای اروپایی ورای بحار، خاصه قسمت شمال شرقی امریکا تعلق به کشورهای همین حوزهٔ داخلی اروپا داشت.

حوزهٔ خارجی مشتمل بود بر قسمت اعظم خاک ایرلند، قسمت اعظم دو شبهٔ جزیرهٔ اسپانی و ایتالیا و تمامی اروپا واقع در مشرق آنچه از آلمان آن‌روزی، بوهم و خود خاک اتریش بود. حوزهٔ خارجی فلاحتی بود، گرچه میزان محصولات کشاورزی به نسبت یک نفر عمله در یک جریب زمین بمراتب کمتر از حوزهٔ داخلی بود. سکنه فقیرتر و بیسوادتر بودند و بیشتر احتمال داشت که جوانتر بمیرند. ثروتمندان ملاکانی بودند که اکثر اوقات سر اراضی و املاک خود حاضر نمی‌شدند. مردم این حوزه بعد از ۱۸۷۰ بیش از پیش از طریق فروش غلات، رمه، پشم یا چوب به مردمان حوزهٔ داخلی اروپا اعاشه می‌کردند اما فقیرتر از آن بودند که بتوانند در ازای بسیاری از مصنوعات حوزهٔ داخلی را ابتیاع نمایند. مردم این حوزه در صورت احتیاج به سرمایه از لندن یا پاریس وام می‌ستاندند. ممالک این حوزه در مسائل اجتماعی و معتقدات سیاسی خویش ریزه‌خور خوان آلمان و کشورهای اروپای غربی بودند. برای ساختمان پلهای خود و نصب دستگاههای مخابراتی تلگراف خود از مهندسین و اهل فن حوزهٔ داخلی استفاده می‌کردند، جوانان خود را به دانشگاههای آن حوزه برای فراگرفتن طب و سایر مشاغل گسیل می‌داشتند. ممکن است بسیاری از مناطق مهاجرنشین اروپایی ورای بحار مثل امریکای لاتین و قسمت

جنوبی ایالات متحدهٔ امریکا را نیز متعلق به این حوزهٔ خارجی دانست.

خارج دنیای اروپاییان مناطق بسیار وسیع آسیا و افریقا قرار داشت که تمامی این اراضی، به‌استثنای شاید ژاپن که در این اواخر غربی شده بود، همگی موافق موازین اروپایی «عقب‌افتاده» به شمار می‌رفتند و چنین مقدر بود که همگی، به‌استثنای ژاپن، بعد از ۱۸۷۰ سخت متکی بر اروپا شوند. قسمت اعظم تاریخ جهان را از ۱۸۷۰ به این‌طرف می‌توان داستان مناسبات میان این سه حوزه نامید؛ اما در تمامی مسائلی که ارتباط با ابنای بشر دارد ضروری است از توسل به فرمول‌های بسیار ساده برحذر باشیم.

فصل دوم

آمار اساسی: تکثیر نفوس اروپاییان

افزایش نفوس اروپا و جهان، ۱۹۵۰ ـ ۱۶۵۰

در طول سه قرن از ۱۶۵۰ به بعد جمعیت تمامی قاره‌ها به‌استثنای افریقا بسیار زیاد شد؛ اما در اروپا بود که جمعیت بیش از هر قاره‌ای فزونی گرفت. به اغلب احتمال بین ۱۸۵۰ و دومین جنگ عالمگیر بود که نسبت جمعیت اروپا به مجموع نفوس عالم به حداکثری رسید که هرگز سابقه نداشته است. برآوردهایی از تکثیر نفوس از ۱۶۵۰ به این‌طرف در جدول ذیل درج گردیده است. (کارشناسان معتقدند که قبل از ۱۶۵۰ اکثریت نفوس عظیم عالم از دیرباز یا در حال رکود بودند و یا به‌طرز بسیار بطیء افزایش می‌یافتند.)

علل کثرت ناگهانی جمعیت دنیا بعد از سال ۱۶۵۰ معلوم نیست. ظاهراً پاره‌ای از این عوامل در آسیا و اروپا هر دو دخالت داشته است. عموم دانش‌پژوهان در این امر متفق‌القولند که کثرت جمعیت بیشتر معلول کاسته شدن از میزان مرگ و میر بود تا افزایش موالید. علت کثرت جمعیت آن بود که عدهٔ بیشتری عمر درازتری داشتند، نه آنکه بر عدهٔ موالید افزوده شده باشد.

یحتمل در ممالک آسیایی و اروپایی هر دو چون در حفظ نظم اجتماع توفیق بیشتری حاصل شد، همین امر از میزان متوفیات کاست. در اروپا حکومتهای مستقل متشکل، به‌طرزی‌که در قرن هفدهم تأسیس شده بودند، به دوران طویل جنگهای داخلی خاتمه دادند، مانع از تعدی و چپاول مزمن گردیدند که به‌واسطهٔ آن زراعت همیشه متزلزل و زندگانی خانوادگی قرین ناامنی بود. این قبیل جنگهای داخلی بمراتب خانمان براندازتر از جنگهایی بود که میان دول درمی‌گرفت و در آنها طرفین متخاصمین فقط لشکریان بودند. به همین نحو، حکمرانان توکوگاوا صلح را در ژاپن حفظ کردند و با سلسلهٔ منچو دوران طویلی از نظم و آرامش در چین حکم‌فرما گردید. حکومت انگلیس‌ها در هندوستان و هلندی‌ها در جاوه و اقدامات آنها در جلوگیری از قحطی و تجاوز سبب کثرت سریع جمعیت گردید. فقط در افریقا بود که افزایش نفوس مانند سایر نقاط جهان تحقق نیافت. در این قاره تصور می‌رود که در عرض دو یا سه قرن بیست میلیون نفر از افراد در سنینی که قابلیت تولید مثل داشتند به قید بردگی دچار گردیدند و آنها را به جبر بیرون بردند. به‌علاوه در افریقا به‌واسطهٔ مهاجماتی که به‌منظور پیدا کردن غلام روی می‌داد، میان قبایل مختلف جنگها اتفاق افتاد و به همین سبب شیرازهٔ فرهنگ سیاه‌پوستان از هم پاشیده شد. بومیان اصلی قارهٔ امریکا نیز تقریباً به همین سرنوشت دچار گردیدند، با این تفاوت که عدهٔ آنها خیلی زیاد نبود.

در اروپا صرف‌نظر از حفظ صلح داخلی عوامل دیگری نیز در کار بود که مدتها قبل از آسیا

تسمهٔ متحرک کارخانه (اثر دیه‌گو ریورا مکزیکی، متولد ۱۸۸۶)

در ۱۹۳۱ چون نگارستان دیترویت امریکا مایل بود روی بدنهٔ دهلیز بزرگی از بنای خود را به نقاشی بیاراید، نقاش مکزیکی دیه‌گو ریورا نام را مأمور این‌کار نمود. در آن موقع دیه‌گو ریورا در نقاشی روی دیوار بزرگترین هنرمند جهان به شمار می‌رفت و برای عقاید اجتماعی مارکسیستی که داشت مشهور بود. نقاشیهایی که وی در دیترویت بر روی دیوار کرد باعث خشم فراوان گردید، وی را متهم نمودند که با نقش بر روی دیوار موجب اشاعهٔ مانیفست کمونیزم می‌شود. اما درحالی‌که مفهوم ریورا از کشور کاپیتالیست ایالات متحده به هیچ‌وجه جنبهٔ تعریف ندارد، عصر ماشینی است که این نقاشیهای ریوار به جالب‌ترین طرزی بیان می‌کند. قطعه‌ای که کپیهٔ آن در اینجا گراور شده است بخشی از جریان سوار کردن اجزای مختلفی اتومبیل را در یک کارخانه نشان می‌دهد. کارگران که از نژادهای مختلفند دسته‌جمعی بسرعت تمام مشغول کارند درحالی‌که تماشاچیانی با یقه‌های آهاردار و تا اندازه‌ای با قیافه‌های احمقانه به این منظره می‌نگرند و در حیرتند. هیچ‌کس موفق نشده است مثل ریورا ماشین را نقاشی کند. نقاشی وی ترکیبی است از حقیقت واقع و اغراق هنرمندانه که اعمال خودکار ماشین، حرکت و قوه را به مخیلهٔ بیننده منتقل می‌سازد.

با اجازهٔ نگارستان دیترویت

جای تابلو بعد از صفحهٔ ۱۸۶ کتاب

این عوامل ممد تکثیر جمعیت گردید. از آن جمله بود رهایی مردم از قید پاره‌ای امراض که دایماً شیوع داشت، این امر با تقلیل تدریجی طاعون خیارکی در قرن هفدهم آغاز شد و سپس جلوگیری از آبله که در قرن هجدهم میسر گردید. از عوامل دیگر بهبود محصولات کشاورزی بود که مخصوصاً در انگلستان در حدود ۱۷۵۰ آغاز شد، بهبود وسایل حمل و نقل بود که به کمک آنها از طریق جاده، کانال، و خط آهن دیگر محال بود مردم ناحیهٔ بخصوصی از قحطی تلف شوند و هرجا موقتاً کمی آذوقه بود.

می‌توانستند به اسرع اوقات به آنجا آذوقهٔ لازم را برسانند و بالاخره توسعهٔ صنایع ماشینی بود که سبب شده بود جماعات بسیار کثیری از مردم اروپا از طریق داد و ستد با ملل ورای بحار اعاشه نمایند.

در نتیجه، درحالی‌که بعد از ۱۶۵۰ از میزان مرگ و میر هم در اروپا و هم در آسیا کاسته گردید، در اروپا این امر به مقدار بسیار فاحشی تقلیل یافت و چون میزان موالید اروپاییان مدتهای مدید به مقدار بسیار زیادی باقی ماند، نتیجه تکثیر معتنابهی در عدهٔ نفوس بود. در خلال سنوات ۱۶۵۰ و ۱۹۵۰ جمعیت آسیا بالغ بر سه برابر گردید؛ اما جمعیت اروپا از پنج برابر هم زیادتر شد و مجموع عدهٔ اروپاییان، من‌جمله اخلاف افرادی که به سایر قاره‌ها نقل مکان کرده بودند، از هفت برابر نیز متجاوز گردید. در ۱۶۵۰ در مقابل هر یک نفر اروپایی بیش از چهار نفر غیر اروپایی وجود داشتند. در ۱۹۵۰ در مقابل هر یک نفر از افراد اروپایی‌الاصل فقط دو نفر غیر اروپایی وجود داشتند. احراز تفوق تمدن اروپایی در اعصار جدید یا تقریباً تفوق نژادهای سفیدپوست، تا حدی معلول مزیتی است که جنبهٔ کمیتی داشته است.

تثبیت نفوس اروپایی

این مزیت عمده، تدریجاً در اواسط قرن بیستم از دست رفت. از همان اوان ۱۹۱۰ ممکن بود پیش‌بینی کرد که جمعیت اروپا، مخصوصاً اروپای غربی، یا به‌عبارتی دقیق‌تر، جمعیت کشورهای فوق‌العاده مترقی «حوزهٔ داخلی» بزودی متوقف خواهد شد، زیرا اطفالی که در حدود سال ۱۹۱۰ به دنیا می‌آمدند، و در ۱۹۴۰ خود پدر و مادر می‌شدند، عده‌شان آن‌قدر زیاد نبود که

بتوانند میزان تکثیر موالید را به‌همان ترتیب سابق حفظ کنند. اکنون محتمل به‌نظر می‌رسید که اروپای شرقی به تناسبی که با اروپای غربی دارد پرجمعیت‌تر گردد و تا سال ۲۰۰۰ میلادی اتحاد جماهیر شوروی از کلیهٔ کشورهای «حوزهٔ داخلی» سابق بیشتر جمعیت داشته باشد و از لحاظ تکثیر جمعیت، عموم ملل غیرسفیدپوست از سفیدپوستان مقدم شوند.

تثبیت و انحطاط نفوس اروپایی معلول تنزل در میزان موالید بود. قبلاً دیدیم که چگونه ادامهٔ تکثیر موالید توأم با کاهش میزان متوفیات سبب گردید که در دوران طویلی نفوس سریعاً افزایش یابد. اما از حدود سال ۱۸۸۰ بود که تدریجاً میزان موالید اروپاییان رو به تقلیل نهاد. حتی ۵۰ سال قبل از این تاریخ در ۱۸۳۰ بود که این امر به‌طور محسوسی در فرانسه آغاز شد. نتیجه آن بود که فرانسه، کشوری که مدتها پرجمعیت‌ترین مملکت اروپایی بود، در قرن هجدهم از روسیه عقب افتاد، در حدود ۱۸۷۰ از آلمان عقب ماند، در حدود ۱۸۹۵ از مجمع‌الجزایر انگلیس و در حدود ۱۹۳۰ از ایتالیا. فرانسه که روزی به این علت در نظر سایر ممالک کشوری منحط محسوب می‌شد، در حقیقت اولین کشوری بود که به چنین دور تسلسلی قدم می‌گذاشت و ظاهراً عموم کشورهای متجدد بعد از فرانسه نیز به همین مرحله قدم نهاده‌اند. در سنوات بعد از ۱۸۳۰ میزان تقلیل موالید در فرانسه سی در هر هزار نفر بود، بعد از ۱۸۸۰ عین این تقلیل در میزان موالید سوئد و در سنوات بعد از ۱۸۹۰ در انگلستان و در خلال سنوات ۱۹۰۰ ۱۹۱۰ عین این تقلیل در آلمان، بوهم و هلند پدیدار شد. بعد از نخستین جنگ عالمگیر در ایتالیا و اسپانی و اروپای شرقی از رقم سی کمتر گردید و فقط باقی ماند اتحاد جماهیر شوروی که در ۱۹۳۹ میزان موالیدش بالغ بر سی نفر در هر هزار نفر از نفوس مملکت بود.

فهرستی از جمعیت تقریبی جهان[1]

به‌میلیون

	۱۶۵۰	۱۷۵۰	۱۸۵۰	۱۹۰۰	۱۹۵۰
اروپا	۱۰۰	۱۴۰	۲۶۶	۴۰۱	۵۴۰
ایالات متحده و کانادا	۱	۱	۲۶	۸۱	۱۶۰
جمع «اروپاییان»	۱۰۱	۱۴۱	۲۹۲	۴۸۲	۷۰۰
امریکای لاتین	۱۲	۱۱	۳۳	۶۳	۱۴۵
اقیانوسیه ـ استرالیا	۲	۲	۲	۶	۱۲
افریقا	۱۰۰	۹۵	۹۵	۱۲۰	۱۷۵
آسیا	۳۳۰	۴۷۹	۴۷۹	۹۳۷	۱۲۰۰
جمع کل	۵۴۵	۷۲۸	۱۱۷۱	۱۶۰۸	۲۲۳۲
			درصدها		
اروپا	۱۸/۳	۱۹/۲	۲۲/۷	۲۴/۹	۲۴/۳
ایالات متحده و کانادا	۰/۲	۰/۱	۲/۳	۵/۱	۷/۲
جمع «اروپاییان»	۱۸/۵	۱۹/۳	۲۵/۰	۳۰/۰	۳۱/۵
امریکای لاتین	۲/۲	۱/۵	۲/۸	۳/۹	۶/۵
اقیانوسیه ـ استرالیا	۰/۴	۰/۳	۰/۲	۰/۴	۰/۵
افریقا	۱۸/۳	۱۳/۱	۸/۱	۷/۴	۷/۸
آسیا	۶۰/۶	۶۵/۸	۶۳/۹	۵۸/۳	۵۳/۷
جمع کل	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰

۱. ارقام از ۱۶۵۰ تا ۱۹۰۰ مأخود است از کتاب جمعیت دنیا (*World Population*) تألیف ا. ن. کار ـ ساندرز (A. N. Carr - saunders) ص ۴۲، چاپ اکسفورد ۱۹۲۶. در سنوات بعد از ۱۸۵۰ جمعیت استرالیا و قسمت عظیمی از جمعیت امریکای لاتین را باید در شمار اروپاییان آورد به‌طوری‌که مثلاً در ۱۹۵۰ به‌جای ۷۰۰,۰۰۰,۰۰۰ جمعیتی که در این جدول «اروپاییان» نامیده‌ایم باید رقمی در حدود ۷۵۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر قایل شویم.

کاهش میزان موالید فقط یک فقره آمار خشک و خالی نمی‌باشد، به‌علاوه مسئله‌ای نیست که صرفاً ارتباط با تودهٔ عظیم نفوس داشته باشد. این امر یکی از فهرستهای تمدن جدید است که در آغاز در درون آن حوزهٔ داخلی اروپایی پدیدار گردید که در آنجا سایر فهرستهای شاخص تمدن به اعلا درجه وجود داشت و سپس به شکل موجی از آن ناحیه به خارج پراکنده شد. فی‌الواقع معنی کاهش میزان موالید آن است که تقریباً هر خانواده‌ای دارای دو اولادند و حال آنکه در ایام گذشته، و یا امروزه تحت شرایطی غیر «جدید» خانواده‌هایی هستند که معمولاً ده اولاد یا حتی بیش از این داشته باشند. کاهش میزان موالید معنایش سیستم خانوادهٔ کوچک است که در میان چند چیزی که از برای زندگی جدید اساسی است این فقره مهمترین آنها محسوب می‌شود. مهمترین وسیله‌ای که از میزان موالید کاسته است یا عدهٔ افراد خانواده را محدود ساخته، استفاده از طرق مختلفی است که از تکثیر نسل ممانعت می‌کند. اما علل واقعی یا موجباتی که ابوین را به محدود کردن عدهٔ اطفال خانواده وامی‌دارد سخت در لفافهٔ اصول اخلاقی جامعهٔ جدید جایگزین است.

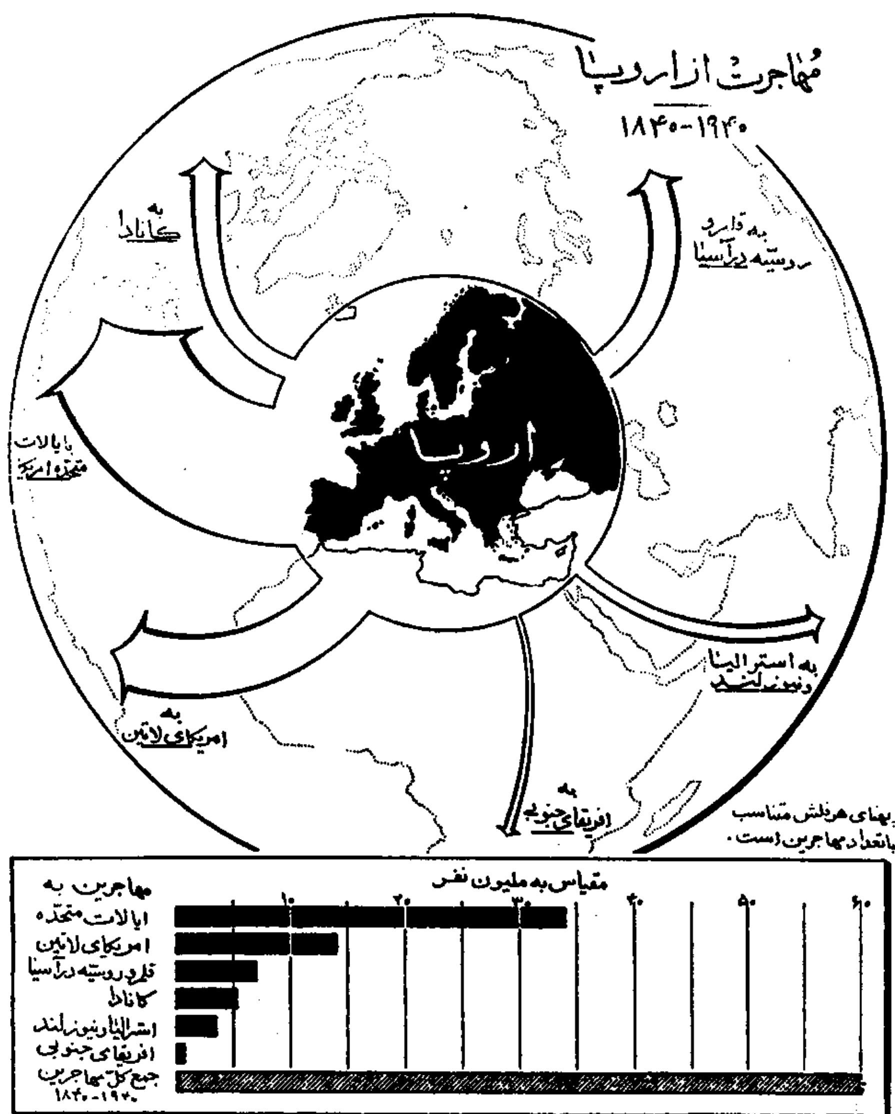
بعد از انقلاب کبیر فرانسه زارعان آن کشور که بسیاری صاحبان اراضی بودند و بر طبق قوانین ناپلئونی می‌بایست میراث خود را میان اطفال خود تقسیم کنند، بزودی خانواده‌های خود را محدود به دو یا سه اولاد نمودند تا آنکه هر طفلی (از طریق ارث، عروسی و استفاده از جهیزیهٔ عروس) در همان مدارج اقتصادی و اجتماعی بماند که ابوین او جا داشتند. به این نحو، ملاحظه می‌شود که ایمنی اقتصادی و تملک درجهٔ اجتماعی بود که سبب کاهش میزان موالید در فرانسه گردید. در شهرهای بزرگ قرن نوزدهم که اکثراً در آنها پایهٔ معیشت طبقات کارگری تنزل می‌نمود، در بدایت امر عدهٔ اطفال خانواده‌ها به‌طرز سرسام‌آوری زیاد شد. اما به‌واسطهٔ آنکه در شهرها جمعیت زیاد، و خانه کم بود، طبیعی است که خانوادهٔ کوچک بمراتب روزگارش از خانوادهٔ بزرگ بهتر بود. به‌علاوه در شهرها بسیاری وسایل تفریح و سرگرمی وجود داشت که استفاده از آن وسایل برای خانواده‌هایی با چندین اولاد بسهولت میسر نبود. تقریباً بعد از سنه ۱۸۸۰ از میان طبقات کارگری کمتر اطفال را به طلب کار از خانه بیرون می‌فرستادند. همین‌که اطفال دیگر کمکی به عایدی خانواده نکردند، ابوین به فکر افتادند که اولاد کمتری داشته باشند. در همین ایام

بود که در کشورهای مترقی دولتها قوانینی از برای تعلیمات اجباری وضع نمودند. با این ترتیب سنواتی که طفل ناگزیر بود به درس خواندن اشتغال داشته باشد و به همین جهت از لحاظ اقتصادی متکی به ابوین خود باشد، طویلتر و طویلتر گردید تا آنکه حتی اشتغال جوانانی تا سن بلوغ به تحصیل از امور عادی شد. هر طفلی مستلزم سالیانی چند مخارج از برای ابوین خود گردید. شاید مهمترین عللی که خانواده‌ها را داوطلبانه وادار به محدود ساختن عدهٔ اطفال خود نمود، قوت گرفتن این نظریه بود که برای تربیت و آماده ساختن اطفال، ابوین مکلف به انجام چه چیزهایی می‌باشند و علاقهٔ هر پدر و مادری بود از برای آنکه تا اعلا درجهٔ امکان اطفال خود را در مقابل حریفان فراوان آنها در جامعه مجهز سازند. یک علت که دست‌کمی از سایر علل نداشت، علاقه به سبک کردن باری بود که مادران بر دوش داشتند. سیستم خانواده‌های کوچک‌تر، مضافاً به کاهشی که در میزان مرگ و میر خردسالان روی داد، از آنجا که زنان را از قید باردار شدن و مراقبت بی‌حد و حصر کودکان رهانید، یحتمل بیش از هر عامل دیگری وضع زنان را در جوامع متمدن بهبود بخشید.

اکثر علل کاهش میزان موالید را می‌توان ناشی از یک عقیده دانست و آن را رفاه تعبیر کرد. در آن کشورها و در آن ادوار و در میان آن دسته از طبقات اجتماع، میزان موالید رو به کاهش گذاشته است و هنوز می‌گذارد که وسایل رفاه و پایه‌های معیشت، نسبتاً فراوان و در درجه‌ای عالی قرار دارد. همچنین خانوادهٔ کوچک حکایت از اجتماعی می‌کند که در آن تأمین رفاه افراد از اهم مسائل و ملاحظات است اگر عدهٔ اطفال را محدود به دو یا سه کرده‌اند به خاطر ابوین و مخصوصاً مادران و به خاطر خود اطفال، آمادگی آنها و مجال فعالیت آنها در زندگانی بوده است و بس.

مهاجرت از اروپا، ۱۹۴۰ ـ ۱۸۴۰

در اثنای یک قرن قبل از بروز دومین جنگ جهانگیر بالغ بر شصت میلیون نفر خاک اروپا را ترک گفتند و به‌طوری‌که از نمودار فوق پیداست در امریکا، آسیا، اقیانوسیه و جنوب افریقا پراکنده گردیدند. در حدود نیمی از این عده به ایالات متحدهٔ امریکا رفتند، این تودهٔ عظیم مهاجران، در خارج قارهٔ اروپا، موجد پیدایش کشورهای پرجمعیت «اروپایی» گردیدند که برای اروپا خواربار و کالاهای اولیه تهیه، از اروپا سرمایه قرض، و مصنوعات آن قاره را ابتیاع می‌نمودند. به این وسیله این کشورها کمک به تکفل مخارج نفوس بسیار کثیر قارهٔ اروپا و ایجاد یک سیستم اقتصاد جهانی کردند.



مهاجرت از اروپا
۱۹۴۰-۱۸۴۰
به کانادا
به قلمرو روسیه در آسیا
به ایالات متحده امریکا
اروپا
به استرالیا و نیوزلند
به امریکای لاتین
به افریقای جنوبی
پهنای هر فلش متناسب با تعداد مهاجرین است.
مقیاس به میلیون نفر
۱۰
۲۰
۳۰
۴۰
۵۰
۶۰
مهاجرین به
ایالات متحده
امریکای لاتین
قلمرو روسیه در آسیا
کانادا
استرالیا و نیوزلند
افریقای جنوبی
جمع کل مهاجرین
۱۹۴۰-۱۸۴۰

قبل از ۱۹۱۴ عقاید آزادیخواهی و طرفداری از فردیت در اعتلا بود و هیچ دولتی درصدد بر نمی‌آمد که با تصویب قوانین جلو کاهش میزان موالید را بگیرد، اما سیستم خانوادهٔ کوچک موجد تناقض مهمی گردید. حتی اگر به‌طور تقریب حساب کنیم که یک زن و شوهر صاحب سه اولاد باشند، تازه به این حساب دشوار است یک مملکت صاحب نفوس کافی گردد و به طریق انحطاط نگراید. همان جوامعی که در آنها رفاه انفرادی را بی‌اندازه گرامی می‌شمرند، به‌واسطهٔ همان وسایلی که برای حصول به‌مقصود اتخاذ کرده‌اند، کوچکتر از جوامعی می‌شوند که در آنها قدرت اشتراکی و تودهٔ خلایق ارزش دارد. این نکته را نیز ناگفته نباید گذاشت که آنچه مردم رفاه می‌پندارند بسهولت ممکن است بذل به اقناع هوای نفس شخص گردد، و پاره‌ای از متمدن‌ترین افراد به عللی که کلاً ناشی از خودپرستی آنهاست، یا اصلاً اولاد ندارند و یا آنکه عدهٔ اولاد آنها معدود می‌باشد. شاید به‌واسطهٔ این مسئلهٔ اخلاقی است (و محتمل هم به‌علت آنکه هر گروهی که افراد خانواده را از حد زیادتری نمی‌خواهد بالطبع از عدهٔ نفرات آن جماعت می‌کاهد) که کلیسای کاتولیک برای پیروان خود اکثر طرق جلوگیری از تولید مثل را حرام کرده است.

اما آثار ناشی از سیستم خانوادهٔ کوچک در جمع کل نفوس، امری بود که فقط تدریجاً هویدا گردید. عدهٔ زیادتری از مردم تعلق به آن گروه از افرادی داشتند که در سنین متوسط و یا پیرتر بودند و کاهش میزان موالید امری تدریجی بود، به‌طوری‌که در تمام کشورهای طراز اول به‌استثنای فرانسه (که تقریباً در ۱۹۱۰ به حد اعلای کثرت جمعیت رسید) مجموع عدهٔ نفوس همچنان تا ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۰ در ترقی بود. علامت مشخصهٔ دیرپای در جوامع اروپایی کثرت عجیب نفوس محسوب می‌شد. در عرض پنج نسل، در خلال ۱۸۰۰ و ۱۹۳۰ جمعیت تمامی اروپاییان که در حدود دویست میلیون نفر بود به هفتصد میلیون نفر بالغ گردید.

بسط شهرها و زندگی مدنی

اما این همه جمعیت به کجا می‌رفتند؟ بعضی در مناطق روستایی یعنی همان جایی اقامت می‌گزیدند که اغلب مردم همیشه زندگی کرده بودند. جماعات روستانشین «حوزهٔ داخلی» بیش از پیش رو به کثرت نهادند، و بیشتر توجه خود را به استفاده از زمین برای میوه و صیفی یا تهیهٔ

لبنیات معطوف داشتند و تهیهٔ محصولاتی از قبیل پشم و غلات را به سایر اقالیم واگذاشتند تا از آنجاها این قبیل کالاها وارد شود. اما تخمین زده شده لیست که از هر هفت نفری که به جمعیت اروپای غربی علاوه گردیده بود، فقط یک نفر به کشت و زرع مشغول بود. از شش تن دیگر، یکی اروپا را ترک گفت و پنج تن دیگر متوجه شهرهایی شدند که در حال توسعه بود.

شهر جدید را بیشتر مولود خط آهن باید حساب کرد، زیرا با احداث خطوط آهن برای نخستین بار تمرکز کارخانجات در شهرهای بزرگ ممکن گردید و به‌علاوه اکنون امکان داشت که مقادیر بسیار کلانی کالا از قبیل خواربار و زغال‌سنگ را به این قبیل شهرها حمل نمایند. در خلال سنوات ۱۸۵۰ و ۱۹۱۴ توسعهٔ شهرها فوق‌العاده عجیب بود. در انگلستان دو ثلث مردم در ۱۸۳۰ در اماکنی زندگی می‌کردند که سکنهٔ آن ۲۰،۰۰۰ نفر یا کمتر بود در سال ۱۹۱۴ دو ثلث افراد در اماکنی زندگی می‌کردند که جمعیت آنها ۲۰،۰۰۰ نفر و بیشتر از این رقم بود؛ و از ۱۹۱۴ به این‌طرف تغییری که در این امر رخ داده اندک بوده است. آلمان، سرزمین تاریخی که دارای شهرهایی بسیار قدیمی و از مآثر قرون‌وسطا بود، بعد از سنهٔ ۱۸۷۰ در امر احداث شهرهای جدید صنعتی با انگلستان بنای رقابت را گذارد. در ۱۸۴۰ فقط دو شهر لندن و پاریس هر کدام یک میلیون نفر جمعیت داشتند و حال آنکه در ۱۹۱۴ این امر در مورد برلن، وین، سن‌پطرزبورگ و مسکو نیز صادق بود.[1] پاره‌ای اماکن مثل میدلندز (Midlands) انگلیس و درهٔ روهر آلمان عبارت بود از توده‌ای از شهرهای کوچکتری به‌هم چسبیده، رشتهٔ انبوهی از شهرهایی که خط فاصل میان آنها فقط حدود بلدی بود.

شهر بزرگ موجد سجایای جامعهٔ جدید گردید. زندگانی شهری جنبه‌ای کاملاً غیرشخصی به خود گرفت و افراد گمنام شدند. مردم مجبور به‌قطع علایق دیرینهٔ خود گردیدند و کمتر از مردمان روستایی به خانه، یا کلیسا دلبستگی پیدا کردند. شهریان فاقد آن حرمتی شدند که روستاییان برای خانواده‌های اشرافی قایل بودند. فاقد اعتماد به نفسی بودند که از خصایص جوامع

---

۱. در خارج اروپا شهرهای نیویورک، شیکاگو، فیلادلفیا، ریودوژانیرو، بوئنوس‌آیرس، کلکته، توکیو و ازاکا هر کدام همین حال را داشتند. چهل سال بعد فهرست بزرگترین شهرهای جهان تقریباً همین بود، به‌علاوه شانگهای.

قدیمی‌تر روستایی بود. فرد گرسنه، بیکار و بینوا نمی‌توانست از همسایگان خود چندان امید مساعدت و کمک داشته باشد. برای رفع مزاحمتهای کوچک و یا نجات اشخاص بـه هـنگام اضطرار، مردم شهرنشین متکی به پلیس شهر شدند، مثلاً یک نفر که مبتلا به حملهٔ غشی بود می‌توانست بی‌آنکه انظار را به‌خود جلب کند در شارع عام دراز بکشد. جراید که بسرعت تمام در دنبال اختراع تلگراف بعد از سال ۱۸۵۰ رواج یافته بود، در شهرهای بزرگ اکثر قارئین دایمی خود را پیدا کرد؛ در حدود سال ۱۹۰۰ سر و کلهٔ جرایدی پیدا شد که کارشان نشر اخبار شورانگیز و مهیج و افزودن بر شمارهٔ خوانندگان خود بود. در این شهرها بود که مردم عقاید خود را بر زبان آورده، موجد افکار عمومی گردیدند و چون اکثراً خود از روستا یا شهرهای کوچک، عمداً روش زندگی خود را عوض کرده، به شهرهای بزرگ نقل مکان کرده بودند، ازاین‌رو، روی هـم رفته نسبت به سنن دیرینه بی‌اعتنا و به کسب عقاید نوین راغب بودند. شگفتی نبود که سوسیالیزم در میان توده‌های جماعات کارگر شهرهای اروپایی رایج شود. اکثراً به این نکته کمتر توجه شـده است که برخی از نهضتهای ملی خشن و پر جار و جنجالتری که بعد از ۱۸۷۰ پدید آمد بر اثر زندگانی شهری نضج یافت، زیرا مردم بیش از پیش رابطهٔ خود را بـا کـلیهٔ مـؤسسات اجتماع مقطوع دیدند الا با حکومت. از طرف دیگر وجود تسهیلات بیشتری که از برای تعلیم و تعلم، قرائت و شور و بحث در شهرهای بزرگ بود افکار عمومی هشیارتر، مطلع‌تر و روشن‌تر گردید.

مهاجرت از اروپا[1]

۱۹۳۲ ـ ۱۸۴۶

از: بریتانیای کبیر و ایرلند	۱۸،۰۰۰،۰۰۰
ایتالیا	۱۰،۱۰۰،۰۰۰
روسیه[2]	۹،۲۰۰،۰۰۰
اتریش ـ مجارستان	۵،۲۰۰،۰۰۰
آلمان	۴،۹۰۰،۰۰۰
اسپانیا	۴،۷۰۰،۰۰۰
پرتغال	۱،۸۰۰،۰۰۰
سوئد	۱،۲۰۰،۰۰۰
نروژ	۸۵۰،۰۰۰
لهستان[3]	۶۴۰،۰۰۰
فرانسه	۵۲۰،۰۰۰
دانمارک	۳۹۰،۰۰۰
فنلاند	۳۷۰،۰۰۰
سویس	۳۳۰،۰۰۰
هلند	۲۲۰،۰۰۰
بلژیک	۱۹۰،۰۰۰
جمع کل	۵۸،۶۱۰،۰۰۰

۱. رجوع شود به کتاب جمعیت دنیا، تألیف کارساندرز، چاپ آکسفرد، ص ۴۹ ـ ۵۶.

۲. این رقم شامل ۷ میلیون نفر است که از قسمت اروپایی روسیه به قسمت آسیایی منتقل شدند و آمار فقط تا سال ۱۹۱۴ است. تصور می‌رود که بین سنوات ۱۹۲۶ و ۱۹۳۹ باز سه میلیون از مناطق اروپایی روسیه به بخشهای آسیایی آن کشور نقل مکان کرده باشند. از بعد از آن تاریخ هیچ‌گونه آماری در دست نیست.

۳. این رقم فقط از برای سنوات ۳۲ ـ ۱۹۲۰ است.

مهاجرت از اروپا، ۱۹۴۰ ـ ۱۸۴۰

در همان اثنا که شهرها رو به توسعه بود، قریب به شصت میلیون نفر بالکل خاک اروپا را ترک گفتند، که از این عده یک خمس دیر یا زود مجدداً به اروپا برگشتند. صرف‌نظر از آن عده که از قسمت اروپایی روسیه به بخش آسیایی آن‌کشور کوچیدند، کلیهٔ مهاجران اشخاصی بودند که از اقیانوس اطلس گذر کرده به امریکا رفتند و به همین جهت این قضیه را کوچ از آتلانتیک (Atlantic Migration) نام داده‌اند. این کوچ، از لحاظ عده و یحتمل هم از نظر اهمیت از کلیهٔ مهاجرتهای تاریخی عالم عظیم‌تر بود، زیرا به این وسیله بود که متفرعات اروپاییان قدیمی‌تری که به امریکا مهاجرت کرده بودند، توانستند در برابر اروپای کهنسال هر یک به شکل اروپای جدیدی عرض اندام نمایند. به‌طوری‌که از جدول قبلی استنتاج می‌شود در این کوچ که از ۱۸۴۶ تا ۱۹۳۲ نمایانده‌ایم، مردم کلیهٔ کشورهای اروپایی شریک بودند. قبل از ۱۸۴۶ تقریباً از این کوچ دسته‌جمعی اثری نبود، گو اینکه از پایان جنگهای ناپلئونی تا آن تاریخ بالغ بر یک میلیون مهاجر وارد ایالات متحدهٔ امریکا شده بودند. بعد از سال ۱۹۳۲ نیز از این مهاجرت تا حد فاحشی کاسته گردید، جز در قسمت آسیایی روسیهٔ شوروی.

انگلیس‌ها و ایرلندی‌ها (که تفکیک آنها در آمارها ممکن نیست) متوجه دومی‌نیون‌های انگلیس و ایالات متحدهٔ امریکا گردیدند. ایتالیایی‌ها بین ایالات متحده و امریکای لاتین تقسیم شدند. اسپانیایی‌ها به‌طورکلی در جمهوری‌های اسپانیایی زبان امریکا توطن گزیدند و پرتغالی‌ها در برزیل مقیم شدند. اکثریت آلمان‌ها به ایالات متحده نقل مکان کردند ـ گو اینکه برخی از آنها متوجه آرژانتین و برزیل گردیدند. تعداد مهاجرینی که در کشورهای نوبنیاد مقیم شدند از این‌قرار بود:

مهاجرت از اروپا[1] به سایر کشورها

به: ایالات متحدهٔ امریکا	۳۴،۰۰۰،۰۰۰
متصرفات آسیایی روسیه (فقط تا ۱۹۱۴)	۷،۰۰۰،۰۰۰
آرژانتین	۶،۴۰۰،۰۰۰
کانادا	۵،۲۰۰،۰۰۰
برزیل	۴،۴۰۰،۰۰۰
استرالیا	۲،۹۰۰،۰۰۰
جزایر هند غربی انگلیس	۱،۶۰۰،۰۰۰
کوبا	۸۶۰،۰۰۰
افریقای جنوبی	۸۵۲،۰۰۰
اوروگوئه	۷۱۳،۰۰۰
نیوزیلند	۵۹۴،۰۰۰

از این ارقام هویداست که ایالات متحدهٔ امریکا از نظر عدهٔ مهاجران ابداً طرف قیاس با سایر کشورها نبود. ضمناً جا دارد توهماتی که در اذهان اکثر امریکاییان پیدا شده است تصحیح بشود. تقریباً نیمی از مهاجران اروپایی متوجه کشورهایی غیر از ایالات متحده شدند. از لحاظ قبول مهاجران جدید متصرفات آسیایی روسیه بعد از امریکا و در درجهٔ دوم قرار داشت. در مقام قیاس به نسبت جماعاتی که به‌عنوان مهاجرت از میان اقوام مختلف اروپایی آمدند آلمان به‌هیچ‌وجه مهمترین مرکز مهاجران محسوب نمی‌شد. عدهٔ مهاجرینی که به آرژانتین رفتند زیادتر از کانادا بود، برزیل زیادتر مهاجر قبول کرد تا استرالیا و اوروگوئه زیادتر از نیوزیلند. برّ جدید بالاخص جنبهٔ انگلوساکسون نداشت.

کوچیدن مردم از قارهٔ اروپا معلول یک سلسله علل شایان توجه و موقتی بود که دست به دست هم داده بود. عسرت مردم در اروپا به هیچ‌وجه علت اساسی مهاجرت نبود، چنانکه بعد از جنگ دوم عالمگیر مردم دلیل موجه‌تری از برای مهاجرت داشتند تا قبل از ۱۹۱۴، مع‌ذالک جلای وطن اختیار نکردند. یک علت اساسی یا لازمهٔ این امر، آن بود که کشورهای نوبنیاد

---

۱. رجوع شود به کتاب جمعیت دنیا، تألیف کارساندرز، چاپ آکسفرد، ص ۴۹.

مهاجرین را با آغوش باز می‌پذیرفتند. برای کشت و زرع اراضی، ساختمان منازل و استخراج معادن به افراد نیازمند بودند. این امر در مورد استرالیا و نیوزیلند کمتر از سایر ممالک صدق می‌کرد، زیرا این‌دو کشور ترجیح می‌دادند که مهاجران را فقط محدود و منحصر به انگلیس‌ها کنند. همین دو کشور بودند که ضمناً در راه ایجاد دموکراسی‌های اجتماعی پیشگام شدند و حتی قبل از ۱۹۰۰ از نظر تدوین قوانین برای حفظ طبقات کارگر سرمشق گردیدند. یکی از نتایج این سیاست آن بود که متصدیان امور استرالیا و نیوزیلند مایل نبودند جماعت کثیری از خارج برای گرفتن مشاغل و انجام کارها در مقابل دستمزد قلیلی به آن ممالک هجوم آورند. بعداً در ایالات متحده نیز وضع مشابهی روی نمود، به این معنی که چون آن کشور مهاجران پاره‌ای ملل را بر سایران مرجح شمرد و درصدد جلوگیری از تنزل پایهٔ معیشت کارگران برآمد، مجبور به تصویب قوانینی گردید که ورود مهاجران را به ایالات متحده در ۱۹۲۱ و ۱۹۲۴ محدود ساخت. از آن پس تعداد معینی از مهاجران هر کشور می‌توانستند به ایالات متحده وارد شوند و تعداد افرادی که برای اروپای شرقی و جنوبی معین شده بود از هرجای دیگری کمتر بود و حال آنکه در آن‌موقع از این صفحات بیش از هرجای دیگری مردم مهاجرت اختیار می‌کردند.

در اروپا شرایط بسیاری برای حرکت مهاجران به خارج وجود داشت. از لحاظ وسایط نقلیه کشتی بخاری سفر از راه دریا را آسانتر و ارزانتر ساخته بود و خط آهن وسیلهٔ سریعی برای انتقال مردم به بندرها و همچنین پراکنده ساختن آنها به مجرد رسیدن به کشورهای جدید گردیده بود. از نظر اقتصادی، قاطبهٔ مردم برای نخستین بار بود که استطاعت مخارج سفر طویلی را داشتند. مردم برای بهبود اوضاع مالی و آسایش بیشتری مهاجرت می‌کردند، اما درست همان موقع که رغبت به مهاجرت به اوج خود رسیده بود، مصادف با اوج رونق بازار کسب در اروپا نیز بود، یعنی مشاغل در اروپا فراوان و دستمزدها به حد اعلای ترقی رسیده بود. نقطهٔ مقابل این، فرار از استیصال و فقر یا گرسنگی بود که بهترین شاهد این مدعا مهاجرت ایرلندی‌هاست بعد از ۱۸۴۶. پس از انقلابات سال ۱۸۴۸ عدهٔ معینی به علل سیاسی اروپا را ترک گفتند و بعد از این دوره جمعی برای احتراز از خدمت نظام اجباری. بهترین نمونهٔ فرار از چنگ آزار و جور، یهودیان روسیه و لهستان روس بودند که در عرض پانزده سال قبل از نخستین جنگ عالمگیر یک میلیون و نیم از آنها به ایالات متحدهٔ امریکا مهاجرت نمودند.

اما شاید مهمترین علت اساسی کوچیدن از اروپا اصول لیبرالیزم جاریهٔ این عهد بوده باشد.

هرگز تا آن موقع سابقه نداشت که مردم بتوانند قانوناً چنین آزادانه به هرجا که مایل باشند حرکت نمایند. (بعد از این عهد هم چنین موردی پیش نیامد) قوانینی که سابقاً کارگران ماهر را ملزم به ماندن در اوطانشان می‌نمود نسخ گردید، چنانکه این امر در ۱۸۲۴ در انگلستان روی داد. دهکده‌هایی که سابق بر این به‌صورت شبه اشتراکی زراعت می‌کردند و در آنها حقوق و تعهدات مشترک وجود داشت و فرد نمی‌توانست از میان طبقهٔ بومی خود خارج شود، همه‌جا ـ جز در روسیه ـ از بین رفتند. امحای سرواژ سبب شد که زارعان اروپای شرقی بدون آنکه ناگزیر به کسب رخصت از جانب اربابان باشند محل سکونت خود را تغییر دهند. حکومتها به رعایای خود اجازهٔ مهاجرت دادند، آنها را مختار ساختند که پس‌اندازهای خود را از شلینگ، مارک، کرونن یا لیره یا هرآنچه بود با خود از کشورهایشان بیرون ببرند، یا تغییر تابعیت داده رعیت کشور جدید شوند. اعتلای آزادی انفرادی در اروپا مضافاً به امید تمتع چنین آزادی در امریکا کوچ عظیم اروپاییان را ممکن ساخت. دربارهٔ حرکت جماعات بسیار کثیری که از اروپا مهاجرت کردند، نکتهٔ بسیار شایان توجه آن است که ابتکار انفرادی در این امر دخیل بود و خود افراد از عهدهٔ مخارج سفر خود برآمدند. افراد و خانواده‌های دسته‌جمعی (به قول یکی از مورخین که در این باب حجت است) به‌صورت ذراتی که تدریجاً از تودهٔ جسیم جماعات اروپایی جدا شده باشد راه خود را در پیش گرفته از دریا گذشتند، و آنگاه مجدداً ذره‌ذره به‌هم پیوسته به شکل تودهٔ جسیمی نفوس دنیای نو را تشکیل دادند.

فصل سوم

اقتصاد جهانی قرن نوزدهم

و اما نفوس عظیم دایم‌التزاید اروپایی چگونه قوت خود را فراهم آوردند؟ چه‌طور نه فقط تغذیهٔ این همه خلایق میسر گردید بلکه پایهٔ معیشت اروپاییان در ۱۹۰۰ بمراتب بهتر و بالاتر از ۱۸۰۰ بود؟ جواب این است که به کمک علوم طبیعی، صنایع و وسایط نقلیه، و به کمک ایجاد سازمان ـ در کسب، در امور مالی و بالاخره در مسائل مربوط به کار.

پیشرفتهای صنعتی

همان استعداد اختراع و ابتکاری که در علوم طبیعی و امور فنی باعث به کار انداختن قوهٔ بخار، بسط صنایع پارچه‌بافی، ایجاد کارخانجات آهن و استخراج زغال‌سنگ و به‌طرز شگفت‌انگیزی، باعث تکمیل وسایط نقلیه در بدایت قرن نوزدهم گردید، در سنوات بعد از ۱۸۷۰ موجد پیدایش منابع جدید نیرو، توسعهٔ صناعاتی که قبلاً ماشینی شده بود، و ظهور صنایع کاملاً جدیدی

گردید که کلیهٔ آنها زمینه را برای ادامهٔ رشد علوم فنی قرن بیستم فراهم آورد. نواقص ماشین بخار مرتفع شد و تکمیل گردید، چنانکه تا ۱۹۱۴ ماشین بخار هنوز از هر وسیلهٔ مولد قوهٔ دیگری رایج‌تر بود، اما وسایل دیگری نیز قدم به عرصهٔ وجود نهاد مثل ماشینهای درون‌سوز (که بر اثر احتراق گاز بنزین کار می‌کرد) ماشینهای دیزل و بالاتر از همه قوهٔ الکتریسیته با مزایای فوق‌العاده زیادی که نسبت به سایر منابع نیرو داشت. بر اثر تکمیل طرقی بی‌اندازه بهتر و ارزانتر برای استخراج آهن از سنگ معدن موجد احتیاج مبرمی به زغال‌سنگ و آهن گردید و باعث توسعهٔ فراوانی در تهیهٔ فولاد شد که مهمترین مصنوعات عصر صنعتی جدید محسوب می‌گردد. دیری نگذشت که آلومینیوم و سایر آلیاژهای فلزی در مقام رقابت با فولاد عرض وجود نمود. صنایع شیمیایی جدید و منسوجات مصنوعی، آزمایشگاههای تحقیق در امور صنعتی، ساختمان و به کار بردن وسایل بسیار دقیق فنی، توسعهٔ صنایعی که مصنوعات را به مقادیر بسیار زیادی یکجا می‌سازد و طرق جدید صنعتی برای سوار کردن اجزای مختلفهٔ یک ماشین، ضمن یک سلسله عملیات پی‌درپی و هماهنگ، رشد صنایع سنگین یعنی ایجاد ماشینهایی که کارش ساختن ماشینهای مشابهی است، و وفور هر نوع و هرقدر کالاهای مصرفی، همهٔ اینها عواملی بود که در اقتصاد منبسط پایان قرن نوزدهم دخالت داشت. احداث خطوط آهن با سرعت فراوانی مضاعف گردید و اختراعات جدید باعث تسهیل مخابرات، نه فقط از خانه‌ای به‌خانهٔ دیگر، بلکه از قاره‌ای به قارهٔ دیگر شد. اتومبیل و کارخانجات خودکار اهمیت پیدا کرد، بعداً همین امر شامل حال هواپیما و کارخانجات هواپیمایی گردید، این عوامل نیز به‌نوبهٔ خود نفت را یکی از گرانبهاترین منابع طبیعی نمود. در این مرحلهٔ جدید انقلاب صنعتی، کارخانجات ماشینی از لحاظ جغرافیایی از انگلستان، بلژیک و فرانسه به‌خارج پراکنده شد و به ایتالیا، روسیه، ژاپن و بالاخص به آلمان و ایالات متحدهٔ امریکا رسید. اگر فقط فولاد را مبنای محاسبه و ملاک اعتبار قرار دهیم، در ۱۸۷۱ مقدار فولادی که آلمان تهیه می‌کرد در سال $\frac{۳}{۵}$ مقدار فولادی بود که در انگلستان تهیه می‌شد و حال آنکه تا سال ۱۸۹۰ آلمان از انگلستان جلو افتاده بود و تا سال ۱۹۱۴ دو برابر انگلستان فولاد تهیه می‌کرد. ضمناً این مقدار فقط نصف فولادی بود که کشور عظیم صنعتی جدید، یعنی ایالات متحده تهیه می‌نمود. اکنون میزان محصول فولاد امریکا بمراتب زیادتر از آلمان، انگلستان و فرانسه من‌حیث‌المجموع بود. انگلستان، یعنی کشوری که در ماشینی کردن صنایع پیشقدم محسوب می‌شد، اکنون هم در دنیای قدیم و هم

در جهان نو از این حیث عقب می‌افتاد.

تجارت آزاد «و توازن پرداختهای» دول اروپایی

انگلستان که در نیمهٔ قرن نوزدهم کارگاه تمام جهان بود، اولین دولتی بود که موجد جنبشی از برای تجارت آزاد گردید. از آنچه در طی فصول گذشته بیان شد به خاطر داریم که انگلستان در ۱۸۴۶ با نسخ قوانین غله پیرو سیاست اصولی تجارت آزاد گردید و عالماً و عامداً کاری کرد که محتاج واردات خواربار از اراضی ورای بحار باشد. فرانسه در ۱۸۶۰ سیاست تجارت آزاد را اتخاذ نمود. سایر کشورها نیز بزودی از این رویه پیروی نمودند. درست است که تا ۱۸۸۰ مجدداً کشورهای مختلف به‌استثنای انگلیس، هلند و بلژیک متمایل به ایجاد تعرفهٔ گمرکی برای حفظ امتعهٔ خویش گردیده بودند، لکن این قبیل تعرفه‌ها جنبهٔ اشکال‌تراشی داشت و در حکم سد و رادعی از برای تجارت نبود و تا سال ۱۹۱۴ صنعت ممیزهٔ سیستم اقتصادی هنوز قابلیت تحرک فوق‌العادهٔ کالاها بود از میان سرحدات سیاسی ممالک. از لحاظ سیاسی اروپا بیش از پیش ملیت‌پرست محسوب می‌شد، اما تحت شرایط عمومی آزادیخواهانه‌ای که در آن داد و ستد ظاهراً از بند سیاست آزادی یافته بود، امور اقتصادی به‌طورکلی جنبهٔ بین‌المللی و عالمگیر داشت. فقط اولین جنگ جهانی ۱۹۱۴ کسادی بازار تجارت دنیا در ۱۹۲۹ و دومین جنگ جهانگیر ۱۹۳۹ بود که بالمره منجر به قطع داد و ستد بین‌المللی گردید.

به‌طورکلی توفیق بزرگ اقتصادی اروپا قبل از ۱۹۱۴ ایجاد سیستمی بود که به کمک آن بتوانند واردات کثیری را که ممالک صنعتی اروپا به آن محتاج بودند تحصیل کنند و وجوه لازمه را بپردازند. کلیهٔ کشورهای اروپایی، به‌استثنای روسیه، اتریش، مجارستان و کشورهای بالکان، میزان وارداتشان بیش از صادراتشان بود. باز انگلستان بود که در این امر مقدم بر سایر کشورهای اروپایی محسوب می‌شد. از پایان قرن هجدهم انگلستان بیش از هر کشوری واردکنندهٔ کالا بود. به عبارت دیگر با وجود بسط صادرات منسوجات پنبه‌ای و سایر محصولات انقلاب صنعتی میزان واردات انگلستان از خارجه بمراتب زیادتر از کالاهایی بود که صادر می‌کرد. توسعهٔ صنایع و ایجاد شهرهای بزرگ در قرن نوزدهم مؤید همین اوضاع بود. در خلال سنوات ۱۸۰۰ و ۱۹۰۰ قیمت صادرات انگلیس ۸ برابر شد، اما قیمت واردات به انگلیس ده برابر گردید و در عرض ده

سال قبل از ۱۹۱۴ مازاد واردات انگلستان نسبت به صادراتش در حدود سه ربع بیلیون دلار بود. انگلستان و کشورهای صنعتی روی هم رفته (یعنی تقریباً «حوزهٔ داخلی» اروپا) در آغاز قرن بیستم مازاد وارداتشان نسبت به صادراتشان همه ساله تقریباً دو بیلیون دلار بود (و باید توجه داشت که در آن موقع قدرت خرید دلار بمراتب زیادتر بود از ادوار بعدی). واردات «حوزهٔ داخلی» اروپا عبارت بود از مواد خام برای کارخانجات این ناحیه و خواربار و وسایل آسایش برای مردمان آن.

و اما هزینهٔ این واردات چگونه پرداخت می‌شد؟ چه‌طور اروپا قادر بود «توازن پرداختها» را به‌نحو مطلوبی حفظ کند و حال آنکه میان واردات و صادراتش تعادلی وجود نداشت؟ وجوهی که از طریق صدور مصنوعات اروپایی عاید می‌گردید در ازای پاره‌ای، یا حتی اکثر اقلام وارداتی پرداخته می‌شد، اما عواید حاصله از صادرات تکافوی پرداخت برای تمام واردات را نمی‌کرد. تفاوت از ممر دیگری تأمین می‌گردید که آن را «صادرات نامرئی» نام داده‌اند مانند حمل بار و مسافر و بیمه برای کشورهای خارجی، و بهرهٔ وجوهی که به سایران وام داده شده و یا به‌صورت سرمایه در کاری گذاشته شده بود و از تمامی این طریق مبالغی ارز خارجی عاید می‌گردید. کشتیرانی و بیمه هر دو اهمیت داشت. بازرگانی از اهالی آرژانتین هنگامی‌که می‌خواست مثلاً از بوئنوس‌آیرس چرم به آلمان بفرستد یک فروند کشتی انگلیسی را اجاره می‌کرد، برای این منظور وی مخارج حمل بار را به سکهٔ آرژانتینی (پسوس) می‌پرداخت که این وجوه به بستانکار حساب کشتی‌دار انگلیسی در یکی از بانکهای آرژانتین منظور می‌گردید، کشتی‌دار انگلیسی وجوهی راکه در آرژانتین داشت به یکی، یا در انگلستان، یا در جایی دیگر واگذار می‌کرد که آن طرف احتیاج به خرید گوشت از کشور آرژانتین داشت و در مقابل پول انگلیسی یا ارز دیگری دریافت می‌نمود.

در ۱۹۱۴ انگلستان، فرانسه و آلمان بالغ بر سی‌میلیون دلار اندوخته‌ها و سرمایه‌های متنوع در مستملکات و کشورهای خارجی موجود داشتند که این وجوه به‌طوری‌که روی نقشه ملاحظه می‌شود توزیع گردیده بود. اندوخته‌های هلندیان را مخصوصاً در هندشرقی هلند، به‌علاوه سرمایه‌های سویس، بلژیک و اسکاندیناوی را نیز باید به حساب آورد که مجموع آنها چند بیلیون دیگر می‌شود. منافع حاصله از این قبیل سرمایه‌ها بود که کمک به پرداخت از برای مازاد واردات بر صادرات اروپا می‌نمود. به‌کمک سرمایه‌هایی که از اروپا به وام گرفته شد، کشورهای جدید و توسعه نیافته آبادان گردید. در دنیای ورای بحار قسمت اعظم سرمایه از آن انگلیس بود و حال آنکه در مناطق کمتر توسعه‌یافتهٔ اروپای شرقی و خاور نزدیک بیشتر سرمایه را آلمان و فرانسه گذاشته بودند. قسمت اعظم سرمایه‌هایی که در این نقشه نشان داده شده است در جنگ اول جهانی به مصرف رسید یا از بین رفت.

صدور سرمایهٔ اروپائی
تا ۱۹۱۴

به ایالات متحده و کانادا

به روسیه

بریتانیای کبیر

آلمان

فرانسه

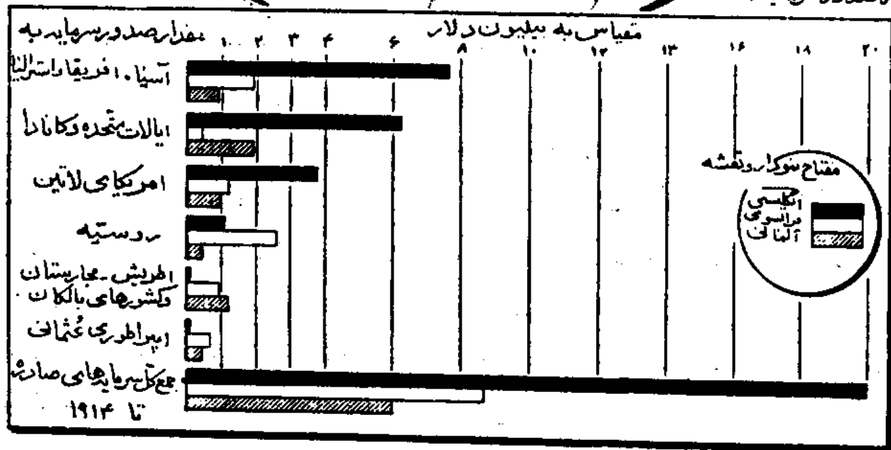
به امپراطوری عثمانی

به امریکای لاتین

به اطریش ـ مجارستان وکشورهای بالکان

به افریقا، آسیا واسترالیا

پهنای هر فلش متناسب با مقدار صدور سرمایه است.



به این نحو کشتیهای عدیدهٔ انگلیسی که در اطراف و اکناف آفاق پراکنده بود مقادیر بسیار زیادی خواربار و مواد اولیه‌ای راکه مورد نیاز انگلستان بود تهیه می‌نمود. مردم تمامی کشورهای جهان برای آنکه خود را در مقابل هر نوع خطری که به فکر خطور می‌کرد بیمه کرده باشند، متوجه بنگاه لویدز (Lloyds) لندن گردیدند. با منافعی که از راه فروش بیمه عاید می‌شد، انگلیس‌ها می‌توانستند هر چیزی راکه بخواهند ابتیاع نمایند. دولتها و بنگاههای تجارتی خصوصی همه هنگام نیاز در اروپا پول قرض می‌کردند و اکثراً این امر در انگلستان صورت می‌گرفت. بهرهٔ حاصله مقداری پول رایج خارجی را در اختیار دول اروپایی و انگلستان قرار می‌داد و این نیز خود یک قلم دیگر از صادرات نامرئی بود که کمک به پرداخت برای مازاد واردات اروپا می‌کرد. اما قرض دادن وجوه به خارجیان فقط بخشی از پدیدهٔ بزرگتری بود که صدور سرمایه باشد.

صدور سرمایهٔ اروپایی

نتیجهٔ کوچ میلیونها اروپایی ایجاد جوامع جدیدی بود که اصولاً از نظر سجیه اروپایی بودند، هم مصنوعات اروپا را ابتیاع می‌کردند و هم خواربار، پشم، پنبه و معدنیاتی را فراهم می‌آوردند که مورد نیاز اروپا بود. اگر اروپا فقط کارش صدور اشخاص به خارج می‌بود، مخصوصاً مردمانی کم بضاعت مثل اکثر مهاجرینی که اروپا را ترک گفته بودند، در آن صورت طبیعی است که چنین نتیجه‌ای حادث نمی‌گردید. اما اروپا ضمناً سرمایه‌هایی هم به خارج صادر نمود و این سرمایه‌ها بود که برای به‌کار واداشتن مهاجران و تولید کشورهای نوبنیاد جهان نوین ضرورت داشت.

معنی صدور سرمایه به خارج این بود که یک کشور کهنسال‌تر و غنی‌تر به عوض آنکه تمامی عواید سالیانهٔ خود را صرف بالا بردن پایهٔ معیشت افراد خود کند و یا بر سرمایهٔ خود در توسعه و بهبود خانه‌های مسکونی، کارخانه‌ها، ماشین‌آلات، معادن و وسایط نقلیه و امثال آن بپردازد، بخشی از عواید خود را حصر بر توسعه و بهبود خانه‌های مسکونی، کارخانه‌ها، ماشین‌آلات، معادن و وسایط نقلیهٔ کشورهای خارجی نمود. معنی صدور سرمایه به‌خارج این بود که سرمایه‌گذاران انگلیسی، هلندی، فرانسوی، بلژیکی، سوییسی و بالمآل آلمانی به‌منظور افزایش بر عواید خویش به خرید اسهام بنگاههای بازرگانی خارجی و اوراق قرضهٔ شرکتهای

خارجی و دول خارجی اقدام کردند، یا از جانب خود شرکتهایی برای معاملات در کشورهای خارجی تأسیس نمودند، یا آنکه بانکهای آنها قرضه‌هایی به بانکهای نیویورک و توکیو دادند که آن بانکها نیز به‌نوبهٔ خویش وجوهی در اختیار مردم محل گذاشتند. در اروپا سرمایه تا اندازه‌ای از محل وجوهی تأمین می‌شد که مردم اندک بضاعت گردآورده و ذخیره کرده بودند، این امر مخصوصاً در مورد فرانسه صادق بود. زیرا در آن کشور زارعان و خانواده‌های متوسط بورژوا بالاخص مردمانی صرفه‌جو بودند. اما قسمت اعظم سرمایه از محل ذخیرهٔ اشخاص متمکن بود. مثلاً صاحبان یک شرکت تجارتی به عوض آنکه عواید بنگاه را به‌صورت دستمزدهای بیشتری میان کارکنان سرشکن کنند، بخشی از آن را به‌عنوان سود یا بهره برمی‌داشتند و به‌عوض آنکه تمامی این مبلغ را صرف مخارج زندگانی خویش نمایند، قسمتی از آن را در بنگاههای بازرگانی داخلی یا خارجی به کار می‌انداختند. به این ترتیب، تفاوت میان فقیر و غنی یکی از علل انباشتن سریع ثروت بود، گو اینکه انباشتن ثروت در قرن نوزدهم به‌نوبهٔ خود موجد بالا رفتن پایهٔ معیشت طبقات کارگری گردید. علی‌ای‌حال از یک جهت فرد عادی کشورهای اروپای غربی با انصراف از خانه و خوراک و تعلیم و تربیت بهتر، یا تفریحاتی که یک جامعهٔ دموکراتیک‌تر ممکن بود برای وی فراهم سازد صدور سرمایه را به خارج ممکن ساخت و ازاین‌رو سرمایه‌گذاری و توسعه و عمران سایر نواحی جهان میسر گردید.

مهمترین صادرکنندهٔ سرمایه انگلستان بود، در درجهٔ بعدی، به‌فاصله‌ای چند فرانسه قرار داشت و در پایان قرن، در درجهٔ بعدی آلمان واقع شده بود. در اثنای ده ساله بعد از ۱۸۴۰ نصف عواید اضافی سالیانهٔ انگلستان به‌عنوان سرمایه به کشورهای خارجی می‌رفت. تا ۱۹۱۴ مقدار سرمایه‌ای که انگلستان در ممالک خارجی به کار انداخته بود مبلغ بیست بیلیون دلار، سرمایه‌های خارجی فرانسه در حدود ۸،۷۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار، و از آن آلمان تقریباً شش بیلیون دلار بود. در ۱۹۱۴ یک ربع تمام ثروتی که تعلق به ساکنان بریتانیای کبیر داشت، عبارت از سرمایه‌هایی بود که در خارج آن کشور به کار انداخته شده بود. تقریباً یک ششم ثروت ملی فرانسویان به شکل سرمایه در خارج آن کشور وجود داشت. هر سه کشور بخشی از دارایی خود را در گرو بخت گذاشته بودند و بخت هر سه نامیمون بود، زیرا در اثنای نخستین جنگ عالمگیر انگلستان در حدود ربعی از سرمایه‌های خارجی خود را از دست داد، فرانسه تقریباً یک ثلث و آلمان کلیهٔ سرمایه‌های خارجی خود را.

این مبالغ گزاف که مدت یک قرن از حوزهٔ داخلی اروپا به خارج سرازیر می‌شد، در آغاز بیشتر به مصرف امریکای شمالی و جنوبی و آن مناطقی از اروپا می‌رسید که چندان ثروت سرشاری نداشتند.[1] غیر از انگلستان هیچ کشوری نتوانست خطوط آهن خود را به‌کمک منابع و ذخایر خود تکمیل نماید. در ایالات متحدهٔ امریکا قسمت اعظم مخارج خطوط آهن مملکت از محل سرمایه‌ای تأمین گردید که از انگلستان به وام گرفته شده بود. در اروپای مرکزی و شرقی شرکتهای انگلیسی بودند که اغلب اولین خطوط آهن را احداث نمودند، آنگاه آنها را به شرکتهای بومی ممالک که مسئول ادارهٔ آن خطوط بودند و یا به دولتها فروختند و در شق اخیر خود دولتها بعداً مسئول ادارهٔ این قبیل خطوط آهن گردیدند. در جمهوری آرژانتین انگلیس‌ها، نه فقط مسئول سرمایه‌گذاری و ساختمان خطوط آهن بودند، بلکه مدتها خود مسئول اداره و مالک این خطوط آهن بودند. به‌علاوه انگلیس‌ها تا سال ۱۹۱۴ هر ساله در حدود هفتاد و پنج میلیون تن زغال‌سنگ به امریکای جنوبی می‌فروختند تا ادارهٔ این خطوط برقرار ماند. البته در اینجا از کلیهٔ لوازم یدکی و وسایلی که برای مرمت خطوط و قطارها و امثال آن ضرورت داشت و فروخته می‌شد ذکری نکرده‌ایم. به همین ترتیب در کلیهٔ نقاط عالم با سرمایه‌ای که از اروپا برداشته شده بود به احداث اسکله‌ها، انبارها، معادن، کشتزارها و کارخانه‌هایی از برای تغییر و تبدیل کالاها و تهیهٔ مصنوعات پرداختند. همچنین سرمایهٔ اروپایی به مهاجرینی که در کشورهای جدید توطن اختیار کرده بودند کمک نمود تا به شیوهٔ مردمان متمدن زندگی نمایند. مثلاً در ایالات متحدهٔ امریکا به‌منظور احداث جاده‌ها، تسطیح خیابانها، یا ایجاد یک سلسله مدارس از برای نفوس مملکت که به‌طرف مغرب پراکنده می‌شدند اکثراً حکومت مرکزی و حکومتهای محلی اوراق قرضهٔ خود را در اروپا می‌فروختند. پاره‌ای از این اوراق امریکایی، یا بالکل در دست خریداران اروپایی بی‌فایده گردید، یا فقط بخشی از آن به چنین سرنوشتی مبتلا شد. روی هم رفته تا ۱۹۱۴ ایالات متحدهٔ امریکا بخش عظیمی از بدهیهای خود را رد کرده بود. مع‌ذالک در ۱۹۱۴ امریکاییان هنوز در حدود چهار بیلیون دلار به اروپاییان مدیون بودند ـ و این رقم خود سه برابر بدهی ملی ایالات متحده در آن زمان محسوب می‌شد.

---

۱. رخنه کردن سرمایهٔ اروپایی به آسیا و افریقا بعد از حدود ۱۸۹۰ در طی بخش آینده خواهد آمد.

اصول پول بین‌المللی: واحد طلا

اقتصاد بین‌المللی مبنی بر اصول پول بین‌المللی بود که آن نیز به‌نوبهٔ خود بر واحد طلا قرار داشت و چنین امری تقریباً مورد قبول عامهٔ جهانیان بود. در ۱۸۱۶ انگلستان واحد طلا را اختیار نمود و در این موقع بود که قانوناً یک لیرهٔ استرلینگ را برابر با ۱۱۳ گندم طلای ناب اعلام کردند. اروپای غربی و ایالات متحده در طی ده سالهٔ بعد از ۱۸۷۰ بود که واحد طلای خاصی را قبول نمودند. هر کس که پول رایج یکی از این کشورهای «متمدن» یا به عبارت دیگر، لیره، فرانک، دلار، مارک و امثال آن را در دست داشت می‌توانست به دلخواه خویش آن را تبدیل به طلا نماید و هر کس که طلا در دست داشت می‌توانست در ازای آن پول رایج یکی از این کشورها را به دست آورد. پول رایج این کشورها مانند السنهٔ مختلف همه برای غرضی واحد بود. همه به‌طورکلی ارزش واحدی داشت و تا ۱۹۱۴ نرخ ارز میان کشورهای مختلف بسیار ثابت ماند. زعم همگی این بود که پول رایج هیچ کشور متمدنی از ارزش «نمی‌افتد»، این قبیل اتفاقات ممکن بود در عثمانی، یا در چین و یا به هنگام انقلاب فرانسه روی دهد، نه در دنیای افرادی که مرد عمل بودند و شاهد پیشرفت تجدد و برخوردار از مظاهر تمدن.

پول کشورهای مهم را می‌توانستند بدون هیچ قید و بندی تسعیر کنند. اگر یک‌نفر بازرگان فرانسوی به یک‌نفر آلمانی ابریشم می‌فروخت و در ازای آن مارک آلمانی دریافت می‌کرد، می‌توانست مارک‌های خود را به فرانک یا لیرهٔ استرلینگ و یا دلار تبدیل نماید. به عبارت دیگر بازرگان فرانسوی مجبور نبود از آلمان جنس بخرد و یا پولش را در آلمان خرج کند، بلکه می‌توانست به میل خود عواید حاصله در آلمان را صرف خرید کالاها یا خدماتی فرانسوی، انگلیسی یا امریکایی نماید. بازرگانی چند جانبه بود. اگر کشوری محتاج به وارد کردن کالایی از کشور دیگر بود، مثلاً احتیاج به پنبهٔ امریکایی داشت، مجبور نبود در عوض چیزی به آن کشور بفروشد، می‌توانست کالای خود را هرجای دیگری عرضه نماید و آنگاه بر وفق احتیاجات خویش جنس وارد کند. به این ترتیب ممالک اروپایی به مرور ایام مصنوعات کمتری به ایالات متحده می‌فروختند، اما هنوز قادر بودند احتیاجات خود را از ایالات متحده رفع کنند، زیرا که فروش مصنوعات آنها در برزیل یا جزایر هند شرقی هلند امکان داشت، و امریکاییان نیز به قرینهٔ این می‌توانستند از طریق فروش کالاهای خود به اروپا قهوهٔ برزیل، یا کائوچو هند شرقی را

ابتیاع نمایند.

علت تسهیل در امر داد و ستد و تبادل کالاها آن بود که واحد طلا مورد قبول واقع شده و به‌علاوه کلیهٔ کشورهای مهم آن‌قدر طلا داشتند که بتوانند پشتوانهٔ پول رایج خود قرار دهند. ضمناً واحد طلا نتایج دیگری هم داشت که این‌سان مفید نبود. برای کشورهایی که ذخیرهٔ طلا نداشتند داد و ستد دشوار بود، و بر اثر قبول واحد طلا تدریجاً از قیمتها کاسته گردید، مخصوصاً بین ۱۸۷۰ و ۱۹۰۰، زیرا (در افریقای جنوبی، استرالیا و آلاسکا در عرض ده سالهٔ بعد از ۱۸۹۰ معادن طلا نیافته بودند) میزان استخراج طلای دنیا هرگز به پای تولید روزافزون کالاهای صنعتی و فلاحتی نمی‌رسید. تنزل قیمتها به‌طور مستمر افرادی را که قاعدتاً وام گرفته با آن کار می‌کردند مثل بسیاری از زارعان، عدهٔ کثیری از اربابان کسب و به‌طورکلی ملل مقروض را در مضیقه قرار می‌داد. نطق معروفی که ویلیام جنینگس برایان (William jennings bryan) امریکایی در ۱۸۹۶ ایراد کرد و در طی آن گفت که بشر را نباید «بر روی این صلیب طلا» به چهار میخ کشند، معرف آن ناراحتی و پریشانی‌ای بود که دامنگیر تمامی عالم گردیده بود. اما تنزل قیمتها به‌حال طبقهٔ مزدبگیر فایده داشت، که در این سنوات به‌طورکلی وضع این طبقه بهبود یافت. همچنین به حال طبقهٔ ثروتمند، صاحبان سرمایه و آنهایی که قرض می‌دادند، بانکداران و سرمایه‌گذاران نیز مفید بود زیرا مادام که قیمتها تنزل می‌کرد این عده پولی را که قرض داده بودند پس می‌گرفتند، با این تفاوت که ارزش واقعی آنچه می‌ستاندند زیادتر از آن بود که وام داده بودند.

کانون اقتصاد جهانی و سیستم مالی، لندن بود. بعد از آنکه بر اثر جنگهای ناپلئونی و انقلابات عدیده مراکز با سابقه‌تر امور مالی در آمستردام از بین رفته بود، به‌واسطهٔ شکست ناپلئون بود که بانکهای لندن تقدم جستند. ضمناً شاید به خاطر داشته باشیم که در ۱۸۱۵ دول فاتح تأدیهٔ غرامتی را معادل ۷۰۰ میلیون فرانک بر فرانسه تحمیل نمودند که این غرامت را در ۱۸۱۸ سندیکایی مرکب از بانکداران خصوصی تحویل گرفت. در این قضیه بانکهای لندن سهم مهمی ایفا کردند و به این ترتیب بود که با خزانه‌داری بسیاری از دول مقدمات آشنایی آنها فراهم گردید. در جنگهای کریمه ۶ ـ ۱۸۵۴ که انگلستان با روسیه در جنگ بود حتی بانکهای لندن برای دولت روسیه به پخش اوراق قرضه و جمع‌آوری وام مشغول بودند و از اینجا می‌توان استنباط کرد که کسب و سیاست تا چه اندازه خرجشان از یکدیگر جدا بود. از آنجا که انگلستان قبل از سایر دول واحد طلا را قبول کرده بود بسیاری از مردم خود انگلیس و خارجه وجوه خود را

به‌صورت لیرهٔ استرلینگ در لندن به ودیعه گذاشته بودند و ازاین‌رو بود که مقادیر زیادی سرمایه در لندن انباشته گردید.

بانکها که خود مولود رواج انقلاب صنعتی بودند به‌واسطهٔ سرمایه‌گذاری برای صادرات انگلستان رشد نمودند. مثلاً یکی از کارخانه‌داران کوچک لنکاشیر ممکن بود سفارشی از یک نفر تاجر ناشناس در تریست برای یک قراصه قیچی دریافت کند و یک طغرا حواله، یا «برات رؤیتی» بر ذمهٔ تاجر تریستی بکشد و این حواله یا برات را به یک مؤسسهٔ مالی موسوم به مرکز پذیرش اعتبار ارائه دهد و این مؤسسه که در طی عملیات خود اطلاعات مبسوطی دربارهٔ اعتبار هزاران افراد و مؤسسات در تمام اقطار جهان کسب نموده بود، سپس آن برات را تنزیل می‌کرد - به کارخانه‌دار لنکاشیری وجه نقد می‌داد و وجه برات را از طریق بانکهای بین‌المللی از تاجر تریستی وصول می‌کرد. به این طریق بانک باری را از دوش کارخانه‌دار انگلیسی برداشت و به‌خارجیان اعتبارات قلیل‌المدت داد تا بتوانند اجناس انگلیسی را خریداری نمایند. بسیاری از مراکز پذیرش اعتبار تدریجاً شروع به وام دادن اعتبارات طویل‌المدت به‌خارجیها کردند. لندن محور هرمی گردید که جهان سطح آن به شمار می‌رفت. لندن مرکز عمدهٔ تسعیر پولهای رایج ممالک، اداره واریز حسابهای جهانیان، خزانهٔ وام‌ستانی عموم مردمان دنیا، بانک بانکداران، پناهگاه بنگاههای بیمه از برای اخذ بیمه‌های مجدد، و به‌علاوه مرکز کشتیرانی جهان و محل ادارات مرکزی بسیاری از بنگاههای بین‌المللی گردید.

بازار جهانی: وحدت، رقابت، و عدم امنیت

هرگز سابقه نداشت که کرهٔ ارض از لحاظ اقتصادی این‌سان متحد شده باشد و در دنیایی که کلیهٔ امورش جنبهٔ تخصصی پیدا کرده بود، هر ناحیه‌ای به این نحو سهم خاص خویش را ایفا نماید. اروپای غربی و در ۱۸۷۰ انگلستان بیش از هر کشور دیگر، کارگاه صنعتی جهان به شمار می‌رفت. سایر بخشهای کرهٔ ارض حوایج عدیدهٔ این کارگاه را مرتفع می‌ساختند. در ۱۸۶۶ یکی از اقتصادیون انگلیس، استانلی جی‌وانس (Stanley jevons) که از مشاهدهٔ اوضاع در غایت شگفت و تحیر بود نوشت:

«اقطار مختلف عالم به طیب خاطر خراجگزار مایند. دشتهای امریکای شمالی و روسیه مزارع غلهٔ ماست، شیکاگو و اودسا انبارهای غلهٔ ما، کانادا و اراضی بالتیک بیشه‌های ماست، در استرالیا گوسفندهای ما می‌چرند و در امریکای جنوبی گله‌های گاوان ما. از پرو نقره و از کالیفرنیا و استرالیا طلا به‌سوی لندن سرازیر می‌گردد. چینی‌ها برایمان چای می‌کارند و قهوه، شکر و ادویهٔ موردنیاز ما از کشتزارهای هند شرقی می‌آید. اسپانیا و فرانسه تاکستانهای ماست و مدیترانه باغ میوهٔ ما، مزارع پنبهٔ ما که سابق بر این صفحات جنوبی ایالات متحده را فراگرفته بود، اکنون همه‌جا در بسیاری از نواحی کرهٔ ارض پراکنده گردیده است.»

پیش از نخستین جنگ عالمگیر اول سایر ممالک «حوزهٔ داخلی» اروپا نیز به همین منوال، منتها به‌قدر نصف انگلستان می‌توانند لاف تمتع از این همه نعم را بزنند.

یک بازار جهانی به تمام معنی ایجاد گردیده بود. اکنون بدون ادنی توجهی به سرحدات ملی ممالک مختلف، کالاها، خدمات، پول، سرمایه و مردم، به‌آسانی از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر متحرک بودند. برای خرید و فروش اجناس قیمت در تمامی عالم متحدالشکل بود. مثلاً دلالان غله از نرخ مینیاپولیس، لیورپول، بوئنوس‌آیرس و دانزیک که روز به روز به‌وسیلهٔ تلگراف مخابره می‌گردید واقف بودند. هرجا قیمت بسیار ارزان بود می‌خریدند و هرجا بسیار گران بود می‌فروختند. به این نحو بر وفق احتیاج یا قدرت پرداخت، غلهٔ موجودی دنیا توزیع می‌شد. اگر خرمن در ایتالیا تعریفی نداشت و قیمت غلات گران بود، خوراک کارگر میلان را از ناحیهٔ دیگری تأمین می‌کردند. از طرف دیگر زارع ایتالیایی به این طریق از لحاظ رقابتی که در جهان وجود داشت در عسرت می‌افتاد. درحالی‌که بازار جهانی دنیا را به‌صورت سیستم اقتصادی واحدی متشکل ساخته بود، در عین حال، این نخستین بار بود که نواحی بسیار دورافتادهٔ عالم را وارد در این رقابت جهانی می‌نمود. تهیه‌کننده اعم از آنکه صاحب کسب و کار بود یا کارگر کارخانه، زارع و یا قهوه‌کار، همان‌طور که کلیتاً در ادوار گذشته هیچ‌گونه تأمینی از برای فروش دسترنج خود نداشت، اکنون نیز نمی‌توانست به فروش دسترنج خود اطمینان داشته باشد. رقیب چنین آدمی، کاسب آن‌طرف خیابان یا پایین گذر نبود، تمامی دنیا بود.

ایجاد بازاری به‌هم پیوسته و جهانی، سرمایه‌گذاری و احداث ممالک نوین در خارج قارهٔ اروپا و در نتیجه تهیهٔ خوراک و مدد به معاش جمعیت دایم‌التزاید اروپا، همه کامیابیهای بزرگ سیستم سرمایه‌داری آزاد قرن نوزدهم محسوب می‌شود. اصول سرمایه‌داری مزبور پیچیده و

بغرنج بود، زیرا بدون آنکه یک دستگاه مرکزی از برای تدوین طرح و اتخاذ تدابیر واحدی وجود داشته باشد، هزاران، بلکه میلیونها افراد و مؤسسات به رفع حوایج یکدیگر مشغول بودند. اما اساس چنین سیستمی بی‌اندازه خطرناک و متزلزل بود و اغلب افرادی که تابع این تشکیلات بودند هیچ‌گونه ایمنی نداشتند؛ یک ناحیه با ناحیهٔ دیگر و فرد با فرد رقابت می‌کرد. تنزل نرخ غله در ایالات وسطی غربی امریکا علاوه بر ورشکستگی چند تن از محتکرین امریکایی ممکن بود گندم‌کاران پروس یا آرژانتین را مجبور به فروش محصول خود به نرخی نماید که محال بود با عواید حاصله زندگی کنند. اگر یک نفر کارخانه‌دار استطاعت فروش اجناس خود را به نرخ نازلتری داشت، با این عمل می‌توانست رقیب خود را بکلی ورشکست نماید، یا اگر ورود جنس جدیدی به بازار، اجناس سابق را کهنه می‌کرد، این امر جمعی را خانه‌خراب می‌نمود. کارگر که فقط هنگام ضرورت به استخدام کارفرما درمی‌آمد همین‌که کاسبی از رونق می‌افتاد بیکار می‌شد و یا همین‌که وسیلهٔ جدیدی اختراع می‌کردند ممکن بود بکلی شغل خود را از دست بدهد. این سیستم مرتباً از دور تسلسلی که عبارت از رونق بازار و کسادی بازار بود گذر می‌کرد. اساس آن توسعهٔ داد و ستد و اعتبار بود، اما بعضی اوقات مردم قادر به تأدیهٔ قروض خود نبودند، در آن صورت اعتبار ساقط می‌شد، یا گاهی توسعهٔ داد و ستد بر وفق انتظار نبود و در آن حال آنچه را منافع تشخیص داده و حساب کرده بودند، ضرر از آب درمی‌آمد. برای جلوگیری از عدم امنیتی که اصولاً با سرمایه‌داری خصوصی قرین بود تدابیری گوناگون اتخاذ گردید. حکومتها از یک‌طرف برای حمایت از امتعهٔ ملی تعرفه‌های گمرکی به‌وجود آوردند و از طرف دیگر به تدوین و تصویب قوانینی از برای رفاه و بیمهٔ اجتماعی پرداختند. اتحادیه‌های کارگری و نهضتهای سوسیالیستی رو به رشد و تکامل گذاشت؛ بنگاهها به یکدیگر پیوست. این اقدامات و اقدامات دیگری که بعداً به آنها عطف توجه خواهیم نمود، همه در سنوات بعد از ۱۸۸۰، در قرن نوزدهم معرّف انحطاط تدریجی سرمایه‌داری «لسه‌فر» آزاد و بدون قیود و نظامات بود.

تغییرات و تبدلات در سازمان: ایجاد شرکتهای بسیار عظیم

در حدود ۱۸۸۰ یا ۱۸۹۰ سرمایه‌داری خود دستخوش تغییری عظیم گردید. سابقاً صنعت ممیزهٔ

سرمایه‌داری وجود عدهٔ بسیار زیادی از واحدهای کوچک، یعنی بنگاههای کوچکی بود که به دست افراد یا چند تن شریک و یا به‌صورت شرکتهای محقری اداره می‌شد. اینک اوضاع بتدریج تغییر کرد و این بنگاهها به‌صورت شرکتهای عظیمی درآمد که جنبهٔ شخصی خود را از دست داد. علت رغبت مردم به شرکت «با مسئولیت محدود» و قبول این طرز شراکت به‌عنوان بنگاه معاملاتی و بالاخره تشویق آنها به سرمایه‌گذاری ناشی از قوانینی گردید که اکثر ممالک در قرن نوزدهم تصویب نمودند. به‌موجب این قوانین مقرر گردید که در صورت ورشکستگی هر شرکتی، میزان مسئولیت فردی که در آن شرکت سرمایه‌گذاشته است، معادل بهای اسمی سهامی باشد که در دست دارد. بنگاههای عظیمی که صاحب شخصیت حقوقی بود، به‌طرز جدید ابتدا برای احداث خطوط آهن به‌وجود آمد و سپس از برای صنایع و بازرگانی سازمانی عادی گردید. هرقدر ساختمان ماشین‌آلات بغرنج‌تر شد، فقط با گردآوری سرمایه‌های کلانی ایجاد این قبیل وسایل میسر گردید. و هرقدر بنگاهها وسیع‌تر و زیادتر شد به‌همان اندازه فروش سهام و نشر اوراق قرضه ضرورت پیدا نمود و در نتیجه بر نفوذ محافل بانکی و مالی افزوده گردید. متخصصین امور مالی نه فقط به استعانت پول خویش، بلکه به کمک اندوخته‌های سایران قدرت جدیدی به دست آوردند که با این قدرت می‌توانستند به‌وجود آورند و نابود کنند، تشویق نمایند یا دلسرد کنند و مایهٔ ائتلاف بنگاههای عظیمی را که دست‌اندرکار صنایعی گوناگون بود فراهم سازند. سرمایه‌داری صنعتی خود موجد سرمایه‌داری مالی بود.

بر اثر متشکل شدن بنگاههای بزرگ، تمرکز مراحل اقتصادی تحت ادارهٔ واحدی میسر گردید. در امر تجارت خرده‌فروشی تقریباً در ۱۸۹۰ بود که مغازه‌های بسیار بزرگی مشتمل بر اکثر اقلام مصرفی در ایالات متحدهٔ امریکا و فرانسه پدید آمد. در صنایع، فولاد نمونهٔ بارزی است. به هر حال هنگامی‌که کوره‌های عظیم ذوب‌آهن اختراع شد، فولاد در عداد صنایع بسیار کلان درآمد. صاحبان کارخانه‌های فولادسازی با کوره‌های ذوب عظیمی که در اختیار داشتند دیگر نمی‌توانستند سرنوشت کار خود را معلق به امیال افرادی کنند که آهن و زغال‌سنگ تهیه می‌کردند و کالای خود را به دلخواه خود می‌فروختند. لهذا صاحبان کارخانه‌های فولادسازی خود شروع به استخراج معادن کردند، یا معادن آهن و زغال‌سنگ را خریدند و یا به‌نحوی آنها را از صنایع تابعهٔ خود نمودند. برخی برای تضمین بازارهای خود نه فقط به تهیهٔ فولاد، بلکه به مصرف فولاد نیز پرداختند و کشتیهای فولادی، وسایل خطوط آهن و ملزومات نظامی تهیه

کردند. به این نحو، مراحل مختلف عمل از استخراج گرفته تا تهیهٔ مصنوع، همه زیر نظر یک بنگاه عظیم، به‌اصطلاح «به‌طور عمودی» به‌هم پیوسته و متمرکز گردید. ضمناً بنگاههایی که در ردیف هم به این قبیل صنایع اشتغال داشتند «به‌طور افقی» به‌هم پیوستگی پیدا کردند تا از میزان رقابت بکاهند، و در برابر تنزل و ترقی ناگهانی قیمتها و تبدلات بازارها خود را حفظ کنند. برخی قیمتها را تثبیت کردند، بعضی با محدود ساختن میزان تولید موافقت نمودند، و پاره‌ای بازارها را میان خودشان تقسیم کردند. مجموع این بنگاهها را در ایالات متحدهٔ امریکا تراست‌ها (Trusts) و در اروپا کارتل‌ها (Cartels) نامیده‌اند. اواخر قرن نوزدهم در بسیاری از صنایع جدید مانند صنایع شیمیایی، آلومینیوم، و نفت، وجود این تراست‌ها امری عادی بود. در صنایع فولاد این قبیل ائتلافها کارخانجات عظیم کروپ (Krupp) را در آلمان، اشنایدر ـ کروزو (Schneider - Creusot) را در فرانسه و ویکرز ـ آرمسترانگ (Vickers - Armstrong) را در انگلستان پدید آورد. در ایالات متحدهٔ امریکا بود که این قبیل بنگاههای بسیار عظیم بیش از هر کشوری توسعه یافت و در رأس این‌گونه سازمانها «ناخدایانی» از برای صنایع و «خدایانی» از برای امور مالی قدم به عرصهٔ وجود نهادند. آندرو کارنگی (Andrew carnegie) که اصلاً کودک بی‌چیزی از مهاجران اسکاتلندی بود، بیش از تمام کارخانه‌های انگلیس فولاد تهیه کرد؛ در سال ۱۹۰۱ وی تأسیسات خود را به سازمانی بمراتب عظیم‌تر فروخت که آن شرکت فولادسازی ایالات متحده پرداختهٔ دست یکی از متخصصین امور مالی ج. پی. مورگان (J.P. Morgan) بود. و نیز در ایالات متحدهٔ امریکا بود که بیش از هر کشوری از جانب انحصارات و قدرت این قبیل شرکتهای بسیار عظیم نگرانی پیدا شد و یک سلسله قوانینی برضد تراست‌ها تصویب گردید که اولین آنها قانون شرمان (Sherman act) مورخ ۱۸۹۰ بود؛ اما هرگز از تصویب این قبیل قوانین نتیجه‌ای مهم عاید نشد.

بسیاری از این ائتلافهای جدید میان بنگاهها از آن نظر مفید بود که صعود و نزولهای ناگهانی و غیرمنظم کسب را از بین برد و به این نحو قیمتها را ثابت‌تر و مشاغل را دایمی‌تر و پابرجا ساخت. به‌طورکلی تحولات جدید از قیمت تولید کاست، اما این مسئله که وجوه ذخیره شده صرف سود بیشتر، دستمزدهای بیشتر، یا کاستن از قیمتها شود، بستگی به عواملی عدیده داشت. بعضی از تراست‌ها حریص‌تر از سایران بودند، یا کارگرانی را در اختیار داشتند که فقط صاحب تشکیلات مختصری بودند، یا ابداً متشکل نبودند. علی‌ای‌حال چه خوب و چه بد، اخذ

تصمیمات با هیئت مدیره و متصدیان امور مالی شرکتها بود. اکنون نوع جدیدی از قدرت خصوصی پدید آمده بود که معتقدین آن دوست داشتند چنین قدرتی را «فئودال» نام نهند. چون تا آن تاریخ هیچ‌گونه دستگاه اقتصادی بدین درجه از تمرکز وجود نداشت، لذا کاملاً بی‌سابقه بود که عده‌ای بدین قلیلی تا این درجه قدرت اقتصادی بر عده‌ای چنین کثیر اعمال نمایند. با ترقی شرکتهای بزرگ، کارمندان حقوق‌بگیر درست نمونهٔ طبقهٔ متوسط گردیدند. کارمند ممکن بود عمری را در خدمت یک شرکت بگذراند و هنگامی‌که مرافعاتی میان شرکت از یک‌طرف و کارگران یا دولت از طرف دیگر روی می‌داد، حس وفاداری و تبعیت وی بی‌شباهت به یکی از ملازمان ارباب در ایام فئودال نبود. طبقهٔ کارگر از حس مسئولیت کمتری برخوردار بود، کارگران می‌کوشیدند تا اتحادیه‌هایی تشکیل دهند که بتواند با کارفرمایان فوق‌العاده عظیم و نیرومند آنها پنجه در پنجه افکند. و نیز طبقهٔ کارگر بعد از سنهٔ ۱۸۸۰ در سیاست کلیهٔ ملل مترقی سهمی بمراتب قاطع‌تر ایفا نمود.

فصل چهارم

پیشرفت دموکراسی: سومین جمهوری فرانسه، انگلستان، امپراتوری آلمان

در سنواتی که مورد بحث ماست دستگاه حکومت خودمختار عامه در اروپای غربی و حتی در اروپای مرکزی و جنوبی مستقر می‌شد و توسعه می‌یافت. در زندگانی سیاسی روز به روز تمایل مردم به حکومت مشروطه، مجالس منتخب، وزیران مسئول و تضمین آزادیهای انفرادی بیشتر می‌شد. مخصوصاً در این عهد بود که حق رأی شامل حال طبقهٔ کارگران نیز گردید به عبارت دیگر عموم افراد ذکور و بالغ ممالک حق شرکت در انتخابات عمومی را به دست آوردند و این امر به‌نوبهٔ خود موجد پیدایش احزاب سیاسی بزرگ شد. همچنین حکومتها در مقابل فشارهای گوناگون بیش از پیش مسئولیت مسائل اجتماعی و اقتصادی‌ای را به‌گردن گرفتند که زاییدهٔ توسعهٔ صنایع بود. این مقدمهٔ پیدایش حکومتهایی بود که تأمین رفاه و آسایش رعایا از اهم مقاصد آنها گردید.

فرانسه: استقرار سومین جمهوری

در فرانسه جمهوری دموکراتیک بسهولت مستقر نشد و سنوات اولیهٔ آن که مشحون از حوادث و اشکالات بود باعث تشتتهای عمیقی در میان مردم مملکت گردید. به‌خاطر داریم که در سپتامبر ۱۸۷۰ هنگامی‌که امپراتوری ناپلئون سوم در جنگ میان فرانسه و پروس عجز خود را آشکار ساخت شورشیان پاریس، چنانکه در ۱۷۹۲ و ۱۸۴۸ اتفاق افتاده بود، مجدداً حکومت جمهوری اعلام نمودند. یک دولت موقتی دفاع ملی نهایت کوشش خود را برای ادامهٔ جنگ مبذول داشت، اما ترغیب مردم به جنگ بی‌حاصل مزبور امری غیرممکن می‌نمود، در ژانویهٔ ۱۸۷۱ بعد از آنکه مدتی پاریس بسختی در محاصره بود جنگ به پایان رسید و قرار متارکه‌ای امضا شد. از آنجا که بیسمارک اصرار داشت که فقط یک دولت قانونی و مشروع می‌تواند قرارداد صلح را امضا کند، اجازه داد که عموم افراد ذکور بالغ مملکت در انتخابات شرکت جویند تا مجلس ملی تأسیس شود و آن مجلس شرایط صلحی را که خود بیسمارک تهیه کرده بود تصویب نماید و به تحریر قانون اساسی از برای حکومت جدید فرانسه اقدام کند. هنگامی‌که در فوریه انتخابات عملی گردید، به عین سال ۱۸۴۸ (و فی‌الواقع درست مثل ۱۷۹۷) معلوم شد که روی هم رفته ملت فرانسه به‌قدری نسبت به شیوهٔ جمهوریت بدگمان است، و مخصوصاً در شهرستانها و مناطق روستایی به‌قدری این احساسات قوت داشت که بر اثر انتخابات آزاد، عناصر طرفدار حکومت پادشاهی به روی کار آمدند. هنوز شیوهٔ حکومت جمهوری را افراطی تلقی می‌کردند، به این معنی که در سیاست خارجی آن را ستیزه‌جو، اقدامات سیاسی آن را فتنه‌انگیز، مخالف با کلیسا، و نظریات آن را دربارهٔ مالکیت و ثروت خصوصی تمایل به سوسیالیزم یا لااقل معتقد به مساوات می‌دانستند. از بالغ بر ششصد نفر نمایندگان مجلس جدید فقط در حدود دویست نفر جمهوریخواه بودند.

اما جمهوریخواهان پاریس که در مقام مدافعه از فرانسه قیام کرده بودند و حال آنکه ناپلئون سوم موفق به چنین عملی نشده بود، مردمانی که چهار ماه در محاصرهٔ آلمان‌ها و با قحطی و سرما دست به گریبان بودند و هنوز حاضر به قبول شرایط صلح شاقی نبودند که بیسمارک می‌خواست به فرانسه تحمیل کند و مجلس در شرف قبول آن بود، حاضر نشدند مجلس ملی را به رسمیت بشناسند. به این ترتیب بین مجلس ملی که اکنون در ورسای اجلاس کرده بود و شهر

پاریس که در آنجا شورای بلدی انقلابی یا «کومون» تأسیس گردیده بود جنگی داخلی درگرفت. پاریس که در همان ایام اخیر از طرف سربازان آلمانی مورد تاخت و تاز قرار گرفته بود اینک در معرض هجوم خود فرانسویان واقع گردید.

کومون پاریس که از ماه مارس تا مه ۱۸۷۱ دوام آورد گویی مقدمهٔ انقلاب اجتماعی دیگری در فرانسه بود. فی‌الواقع این جنبش معناً احیای نهضت ژاکوبن‌های ۱۷۹۳ بود. این نهضتی بود که شدیداً وطن‌پرستانه، طرفدار جمهوریت، ضدآلمان، مخالف با ثروتمندان بورژوا، اشرافیون و طبقهٔ کشیشان، موافق با نظارت دولت در قیمتها، دستمزدها، شرایط کار؛ اما هنوز نهضت به‌طور مطلق یا اصولی جنبهٔ سوسیالیستی نداشت. با این همه چند تن از سوسیالیست‌های جدید طرفدار انقلاب بین‌الملل در میان رؤسای نهضت رخنه کرده بودند، زیرا یک جمهوری ژاکوبن یا دموکراتیک را وسیله‌ای می‌شمردند که آنها را یک قدم به‌سوی نظم نوینی که غایت مقصود آنان بود نزدیکتر می‌ساخت. مارکس که در انگلستان بود، و سایران در جاهای دیگر با امیدواری کامل ایجاد کومون را آغاز فنایی می‌دانستند که در کمین بورژوازی نشسته بود. این درست همان چیزی بود که عناصر محافظه‌کارتر از آن بیم داشتند. در نظر بسیاری از زارعان و افراد طبقهٔ متوسط فرانسه و در نظر مردمانی مانند آنان در تمام اطراف و اکناف اروپا «کوموناردها» (Communards) یا گردانندگان کومون پاریس و هواخواهان آنها افرادی بودند وحشی که کمر به انهدام تمدن قرن نوزدهم بسته بودند. جنگی که در پاریس درگرفت از کلیهٔ مبارزات انقلابی سنوات قبل بمراتب شدیدتر و خونین‌تر بود. کوموناردها سرانجام از غایت نومیدی پاره‌ای از ابنیهٔ شهر پاریس را به آتش سوختند و اسقف پاریس را که مدتی به‌عنوان گروگان در اسارت داشتند به قتل آوردند. قوای مجلس ملی که بالمآل پیروز گردید مصمم بود که عناصر انقلابی سرسخت پاریس را بکلی ریشه‌کن کند. مردم در حدود ۳۳۰۰۰۰ نفر را متهم قلمداد کردند که از این عده ۳۸۰۰۰ دستگیر شدند، ۲۰۰۰۰ نفر به قتل رسیدند و ۷۵۰۰ نفر به نیوکالدونیا (New caledonia) تبعید گردیدند. جمهوری سوم فرانسه در محیطی پا به‌عرصهٔ وجود نهاد مشحون از نفرت طبقاتی و ترور اجتماعی.

طرز حکومت رژیم جدید هنوز قطعی نگردیده بود. اکثریت سلطنت‌طلبان مجلس نیز خود به دو دستهٔ متساوی تقسیم شده بودند، جمعی طرفدار اعادهٔ خاندان بوربون بودند و گروه دیگر هواخواه دودمان اورلئان. سرانجام حتی بعد از آنکه میان این دو دسته سازش حاصل آمده بود

کسی که از خاندان بوربون نامزد گردیده بود چون اصرار فوق‌العاده داشت که پرچم سفید بوربون‌ها را برگرداند همه را از خود بیزار نمود. سلطنت‌طلبان اقدامات یکدیگر را خنثی ساختند. ضمناً بعد از آنکه مذاکراتی مبسوط دربارهٔ یک سلسله قوانین اساسی متعددی درگرفته بود در ۱۸۷۵ مجلس بالاخره، نه یک قانون اساسی، بلکه پاره‌ای قوانین اساسی خاصی را تصویب کرد. قطعنامه‌ای که من غیرمستقیم حکم فرمان ایجاد حکومت جمهوری را داشت با اکثریت یک رأی تصویب شد. به‌موجب قوانین جدید، فرانسه صاحب یک نفر رئیس‌جمهوری، پارلمانی مشتمل بر دو مجلس و شورای وزیران یا کابینه‌ای می‌گردید که در رأس آن یک نفر نخست‌وزیر قرار داشت. انتخاب نمایندگان مجلس سنا طبق اصولی پیچیده و سردرگم بود؛ اما نمایندگان مجلس سفلی را عموم افراد ذکور بالغ مملکت انتخاب می‌کردند.

دو سال بعد در ۱۸۷۷ یکی از رؤسای جمهور اولیه مارعال مک ماهون (Mac Mahon) تلاش کرد تا نخست‌وزیری را که نمی‌پسندید از عمل معزول نماید و در این امر با آنکه از حمایت مجلس نمایندگان برخوردار بود توفیقی حاصل ننمود. به واسطهٔ این قضیه بود که وظیفهٔ شخص رئیس‌جمهوری، هیئت وزیران و مجلس پارلمان بیش از پیش روشن گردید. مک ماهون به انحلال مجلس و تدارک انتخابات جدید اقدام ورزید، اما مردم هنوز به‌خاطر داشتند که ناپلئون سوم چگونه امپراتوری دوم را بدل به دیکتاتوری شخصی نموده بود. انتخابات، اصل تفوق پارلمان و مسئولیت نخست‌وزیر و کابینهٔ وی را در برابر مجلس قانونگذاری محرز ساخت. این مسئولیتی بود که در فرانسه به‌طورکلی، لکن نه منحصراً از آن مجلس سفلی بود. قرار شد که در رژیم حکومت جمهوری فرانسه، قوهٔ مجریهٔ واقعی شخص نخست‌وزیر و کابینهٔ وی باشد و این عده همیشه دربارهٔ اعمالی که مرتکب می‌شوند ملزم باشند اکثریت نمایندگان مجلس مقننه را قانع و مجاب سازند. بدبختانه حصول این اکثریت در پارلمانی که در آن ده تا دوازده حزب نمایندگی داشت همواره دشوار بود و فقط در صورتی امکان‌پذیر بود که بین احزاب مختلف اتحادها، فراکسیون‌ها یا «بلوک»های بی‌ثبات و موقت و متغیری به‌وجود آید. از این پس هیچ رئیس‌جمهوری یا فی‌الواقع هیچ نخست‌وزیری نمی‌توانست، چنانکه در انگلستان مرسوم بود، به‌منظور تجدید انتخابات مجلس را منحل نماید و نظر ملت را بخواهد. عملاً در جمهوری سوم فرانسه دستگاه معتبر حکومت یعنی وزرای شهربانیها، محاکم عدلیه، پلیس، و ارتش که همگی سخت تحت نظارت متمرکزی قرار داشتند، معناً بدون هیچ‌گونه خللی همچنان که در طی

تمام انقلاباتی که از زمان ناپلئون اول به بعد روی داده بود حفظ گردیدند و به کار خود ادامه دادند. در قرن نوزدهم با آنکه فرانسه بظاهر کشوری بود بسیار دستخوش تغییر، فی‌الواقع کمتر از هر کشور طراز اول اروپا تغییرات و تبدلات انقلابی به‌خود دید.

مشکلات جمهوری سوم فرانسه

مع‌ذالک جمهوری سوم رژیمی متزلزل بود. از ۱۷۸۹ به‌اندازه‌ای دولتهای گوناگون سر کار آمده بودند که هر نوع حکومتی ناپایدار به‌نظر می‌رسید. مسائلی که در سایر کشورها فقط مسائل حزبی به شمار می‌رفت در فرانسه بحث راجع به «رژیم» گردید و مباحثه میان طرفداران جمهوری و سلطنت‌طلبان شد. بسیاری از مردم مخصوصاً آنهایی که تحت نفوذ طبقات عالیه قرار گرفته بودند، روحانیون کاتولیک و افسران دایمی ارتش کماکان تنفری قطعی نسبت به جمهوری در دل داشتند. از طرف دیگر دفع و ریشه‌کن ساختن طرفداران «کومون» چون از روی انتقام‌جویی و با کمال بی‌رحمی انجام می‌گرفت، بسیاری از مردمان طبقهٔ متوسط را هواخواه جمهوریخواهان ساخت. بسیاری فقط به آن علت جمهوریخواه شدند که هیچ طرز حکومت دیگری مستقر نگردیده بود، یا به‌علت آنکه جمهوریت کمتر از هر نوع حکومتی مایهٔ نفاق میان مردم می‌گردید. هرقدر عناصر مختلف جامعه بیشتر به حکومت جمهوری می‌گرویدند جمهوریت کمتر انقلابی و مایهٔ رعب مردم می‌شد. در ۱۸۷۹ برای نخستین بار در سومین جمهوری، زمام امور حکومت به دست جمهوریخواهان افتاد. در مقام قیاس با خاطرات سنوات ۱۸۷۱ و ۱۸۴۸ و یا ۱۷۹۳، این‌بار حکومت جمهوریخواهان فی‌الواقع اعتدالی بود. در اثنای ده سالهٔ بعد از ۱۸۸۰ نهایت رادیکالیزم آنها بیش از این نبود که موجد سیستم تعلیماتی دموکراتیک و اجباری به‌خرج دولت گردیدند و قانونی برضد طبقهٔ روحانیون از مجلس گذرانیدند که غرض از آن کاستن نفوذ کلیسا در مدارس بود.

به هر حال مدت بالغ بر یک ربع قرن تمام قوای جمهوریخواهان مصروف به مدافعه از تأسیسات جمهوریت گردید تا از بقای رژیم اطمینان حاصل گردد. بحرانی بدایتاً در ۹-۱۸۸۶ بروز کرد و این هنگامی بود که ژنرال بولانژه (Boulanger) جمعی از عناصر غیرمتجانس را به دور

خویش گرد آورد که نه فقط مرکب از بوناپارتیست‌ها، سلطنت‌طلبان و اشراف بودند، بلکه مشتمل بر جمهوریخواهان رادیکال افراطی نیز می‌شدند و می‌خواستند برضد آلمان و به‌خاطر کارگرانی که به‌طورکلی از سرنوشت خویش ناراضی بودند به جنگ اقدام ورزند. بولانژه خود رجل محبوبی گردید و ظاهراً چند صباحی درصدد بود که به‌عنوان دیکتاتوری زمام امور را به کف گیرد، اما این خطر به‌طرز مضحکی مرتفع گردید، زیرا در موعد مقرر برای قیام، ژنرال بولانژه دچار وحشت شده به خارج مملکت گریخت. ضمناً در ده سالهٔ بعد از ۱۸۸۰ و سنوات بعد از ۱۸۹۰ به‌واسطهٔ بروز افتضاحاتی چند و افشای آلودگی عده‌ای از متصدیان مشاغل مهم به‌ارتشا وسیله به دست دشمنان جمهوریخواهان افتاد. معلوم شد که داماد یکی از رؤسای جمهور مدالهای لژیون دونور (نشان افتخار) را به‌طور قاچاق می‌فروشد، این امر بر عدهٔ طرفداران بولانژه افزود. آشکار شد که جمعی از نمایندگان مجلس سفلی و سناتورها مسئول عدم توفیق شرکت کانال پاناما بودند که به‌علت عدم امانت و بی‌عرضگی متصدیان امور، شرکت مزبور ورشکست شده بود. با وجود اینکه نقشهٔ بولانژه منجر به شکست فضاحت‌باری گردید، مع‌ذالک تا مدتی پس از آن تصور می‌رفت که کاتولیک‌های مخالف، زیر لوای جمهوری گرد آیند و چنانکه اسقفان فرانسوی و در ۱۸۹۲ پاپ لئو (Leo) سیزدهم آنها را تشویق می‌کردند، جمهوریت را حکومت پابرجای مملکت بشناسند. امید آنکه معاندین، جمهوری را قبول نمایند بر اثر قضیهٔ دریفوس (Dreyfus) که چند سالی به ۱۹۰۰ مانده تمامی فرانسه بلکه دنیا را تکان داد، نقش بر آب شد.

در ۱۸۹۴ سروان دریفوس نامی از افسران ارتش فرانسه که پیرو دیانت یهود و اولین فرد یهودی بود که به صنف ستاد ارتش راه یافته بود، در برابر یک دادگاه نظامی به جرم خیانت محکوم گردید و به جزیرهٔ معروف به «شیطان» تبعید شد. ضمناً بینه و مدارکی جمع‌آوری گردید دال بر آنکه دریفوس بی‌گناه بوده است و تقصیر را افسر دیگری مرتکب شده بود که از اشرافیون کاتولیک و یکی از سلطنت‌طلبان بود. این قضیه مردم مملکت را به دو دستهٔ موافق و مخالف تقسیم نمود. مقامات ارتش و اکثر مردمان «نخبه» با طرح مجدد پروندهٔ دریفوس مخالف بودند، زیرا می‌خواستند که به این وسیله آبروی رژیم جمهوری را ببرند. طرفداران دریفوس با سرسختی تمام خواستار احقاق حق بودند زیرا علاوه‌بر اعتقادی که به‌عدالت داشتند می‌خواستند مخالفان خود را خوار و بی‌مقدار سازند. در ۱۸۹۹ دریفوس بخشوده شد و در ۱۹۰۶ برائت ساحت وی اعلام گردید. در پیرو قضیهٔ دریفوس جمهوریخواهان در مقام هجوم متقابله‌ای به تصویب یک

سلسله قوانین ملکی اقدام نمودند که تا سال ۱۹۰۵ امور دیانت را از امور حکومت «تفکیک» کرد، و به این وسیله علقهٔ نزدیکی که یک‌صد سال قبل از این به‌موجب پیمان منعقدهٔ پاپ و ناپلئون میان دین و حکومت پدید آمده بود از هم گسیخته شد. و همچنین اقدام به تصفیهٔ ارتش از وجود افسرانی نمودند که نسبت به جمهوری وفادار نبودند.

قوت و ضعف جمهوری

تا هنگام بروز جنگ در ۱۹۱۴، یعنی بوتهٔ امتحانی که از آن فرانسه سربلند بیرون آمد، جمهوری سوم بیش از دو برابر هر رژیمی دوام آورد که از ۱۷۸۹ به بعد در آن کشور قدم به عرصهٔ وجود نهاده بود. جمهوری سوم که برحسب تصادف و از روی بی‌میلی به‌وجود آمده بود، گرچه هنوز دشمنانی داشت، مع‌ذالک اکنون مورد تبعیت اکثریت عظیم ملت فرانسه قرار داشت. امری که از ۱۸۷۰ به دست رژیم صورت پذیرفته بود رام ساختن توسن جمهوریت دموکراتیک در اروپا بود. جمهوریت که تا ۱۸۷۰ یکی از مبارزترین جنبشهای انقلابی محسوب می‌شد، دیده شد که در فرانسه با حفظ نظم و اجرای قوانین، حکومت پارلمانی، عمران اقتصادی و سازگاری متقابله میان طبقات مردم چنان قرین می‌باشد که لااقل دیگر مردم در معابر یکدیگر را نمی‌کشند. کارگران کارخانه‌ها روزگارشان به انحای مختلف بدتر از کارگران انگلیسی و آلمانی بود، اما عدهٔ آنها بمراتب کمتر بود و برای اکثر مردم، این ادوار فرانسه کشوری بود مطبوع، پر از نقاشان، نویسندگان، دانشمندان و علمای طبیعی، مملو از بانکداران، زارعان بورژوا و کاملاً مستطیع، کشوری که در عین آرامش و بی‌دغدغهٔ خاطر از پس‌اندازهای چندین نسل متمتع می‌گردید، سرزمینی که در آن فرد عادی در دامان خانواده‌ای کاملاً متحد می‌توانست در این امن و امان برای آیندهٔ خویش و اطفال خویش طرحهایی بیندیشد.

اما همان اسباب راحت و ارزشهایی که در فرانسهٔ بورژوا موجود بود، وسایلی نبود که فرانسه را در عصر جدید علوم فنی و قدرت صنعتی از برای سیادت مجهز سازد. با آنکه پیشرفت اقتصادی فراوانی حاصل شده بود، فرانسه از لحاظ توسعهٔ صنایع از آلمان عقب بود و اشخاصی که در فرانسه بر کارخانجات و بنگاهها نظارت فایقه داشتند، حاضر به قبول مخاطراتی نبودند که

مستلزم توسعهٔ صنایع بود. از لحاظ سیاسی کثرت و تعدد احزاب سیاسی که خود نمودداری دموکراتیک از تشتت عقاید عمومی بود و عدم اطمینانی که مردم به‌علل تاریخی از یک قوهٔ مجریهٔ نیرومند داشتند، منجر به پیدایش و انحلال دولتهایی کوتاه عمر گردید که شمارهٔ آنها در خلال سنوات ۱۸۷۱ و ۱۹۱۴ بالغ بر پنجاه شد. عدم ثبات دولتها چه قبل از ۱۹۱۴ و چه بعد از آن بیماری مزمنی گردید که رژیم پارلمانی فرانسه به آن دچار بود، مع‌ذالک به‌علت وجود یک دستگاه اداری ثابت و همچنین ثباتی که در پاره‌ای از وزارتخانه‌های مهم مملکتی حفظ شد ادامهٔ سیاست دولت ممکن گردید.

از این پس به‌طور ثابت طبقهٔ کارگر فرانسوی، طبقه‌ای ناراضی باقی ماند. هر چند قوانینی که در عرض بیست سالهٔ بعد از ۱۸۹۰ به نفع کارگران فرانسوی به‌تصویب رسید چندان زیاد نبود، مع‌ذالک چون ایجاد «جمهوری سوسیال» تحقق نیافته نبود، جماعت کارگر کماکان احساس یأس می‌کردند. اندک‌اندک بر عدهٔ نمایندگان سوسیالیست مجلس علاوه گردید. با وجود این مهمترین حزب واحد جمهوری حزب رایکال‌ها، یا سوسیالیست‌های رادیکال بود که فی‌الواقع افراد این حزب، جمهوریخواهان رادیکال بودند، افراد وطن‌پرست، مخالف طبقهٔ روحانی، زبان گویای خرده دکانداران و مالکان کم‌بضاعت‌تر. افراد این حزب حاضر به تصویب قوانینی نبودند که برای ایجاد اجتماع مترقی‌تری مطمح نظر طبقهٔ کارگر بود و در موردی حتی زعمای حزب برای جلوگیری از تشکیل اتحادیه‌ها و ممانعت از اعتصابات به اقداماتی قطعی دست زده بودند. از آنجا که بعضی از این رادیکال‌ها در بدایت امر خود سوسیالیست بودند عدم اعتماد کارگران فرانسوی نسبت به‌کلیهٔ سیاستمداران و حتی به جریانات سیاسی افزون گردید. اما دشواریهای جمهوری از این نیز اساسی‌تر بود. نیروهای سیاسی زمامداران جمهوریخواه مصروف به تسویهٔ حسابهای ادوار ماضی، کاستن از قدرت سیاسی سلطنت‌طلبان و کلیسا و ارتش گردیده بود؛ در آغاز قرن بیستم، حتی قبل از آنکه این دشواریهای کهنه‌تر کاملاً فیصله یافته باشد، جمهوری با مسائلی مانند کار و مشکلات اجتماعی، صنعتی و قضایای بین‌المللی مواجه گردید که همه سخت باعث فرسودگی رژیم شد. جمهوری سوم فرانسه توانست از میان بحران نخستین جنگ عالمگیر قد علم نماید، اما در جنگ دوم جهانی به چنین توفیقی نایل نیامد.

سلطنت مشروطهٔ انگلستان

در طی نیم قرن قبل از ۱۹۱۴ سلطنت مشروطهٔ انگلستان نمونهٔ بارزی بود از حکومت خودمختاری معقول و منظم و قرین صلح که از طرق پارلمانی به تمشیت امور می‌پرداخت. بالغ بر شصت سال یا تقریباً دو ثلث از قرن نوزدهم دوران سلطنت ملکهٔ ویکتوریا (۱۹۰۱ - ۱۸۳۷) بود، این عهد مشعشعی بود از پیشرفت مادی، کامیابیهایی ادبی و ثبات اوضاع سیاسی که به‌نام مشارالیها معروف گردید. دو حزب بزرگ لیبرال و محافظه‌کار (کنسرواتیو) که تقریباً وارثین ویگ‌ها و توری‌ها بودند، در ده سالهٔ از ۱۸۵۰ به بعد روی کار آمدند. از میان حزب لیبرال رهبر بزرگی چون ویلیام گلادستون (William E.Gladstone) برخاست و از بین محافظه‌کاران جمعی از پیشوایان انگلستان قیام کردند که جالب‌ترین آنها بنجامین دیزرائیلی (Benjamin Disraeli) بود.

در انگلستان پیشرفت به‌سوی تساوی حقوق افراد در حکومت سیاسی عامه بطیء‌تر ومحتاطانه‌تر از فرانسه بود. لایحهٔ اصلاح پارلمان (Reform Bill) مورخ ۱۸۳۲ تقریباً به یک‌هشتم جمعیت ذکور بالغ مملکت حق رأی عطا کرده بود. جار و جنجال چارتیست‌ها برای تعمیم حق شرکت در انتخابات عمومی، در اثنای ۲۰ ساله از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۰، چنانکه پیشتر دیدیم نتیجه‌ای نداد. در ۱۸۶۷ بنا به تقاضای مستمر مردم برای تعمیم حق شرکت در انتخابات عمومی دومین لایحهٔ اصلاحی به تصویب رسید و محافظه‌کاران و لیبرال‌ها هر یک به‌منظور کسب قدرت جدیدی از برای حزب خویش سعی می‌کردند در انجام مستدعیات ملت بر یکدیگر پیشدستی گیرند. دومین قانون اصلاحی که هنگام نخست‌وزیری دیزرائیلی و زمامداری دولت محافظه‌کار تصویب گردید بر عدهٔ رأی‌دهندگان آن‌قدر افزود که بیش از ثلث افراد ذکور بالغ مملکت می‌توانستند در انتخابات عمومی شرکت جویند و به این نحو این حق آن‌قدر تعمیم یافته بود که شامل اکثر کارگران در شهرهای انگلیس می‌شد. یکی از منتقدین محافظه‌کار این عمل را «اقدام نسنجیده‌ای» تلقی می‌کرد. در سال ۱۸۸۴ باز تحت زعامت حزب لیبرال این امر تعمیم بیشتری پیدا کرد، به‌طوری‌که این‌بار متجاوز بر سه ربع تمام افراد ذکور بالغ مملکت مشمول آن می‌شدند، اما هنوز بسیاری از عمله‌های مزدور کشاورزی و مستخدمینی که با کارفرمایان خود زندگی می‌کردند و افراد غیرمتأهلی مثل فرزندان ارشدی که در خانهٔ ابوین خود بودند، حق شرکت در انتخابات عمومی را نداشتند. اکنون اگرچه عدهٔ بسیار زیادی از این حق

برخوردار بودند، لکن هنوز عموم افراد ذکور مملکت در انتخابات شرکت نداشتند. شرکت کلیهٔ افراد ذکور در انتخابات عمومی انگلستان، چنانکه معمول سایر ممالک بود میسر نگردید، مگر در سال ۱۹۱۸؛ در همین تاریخ بود که به زنان از سی ساله به بالا نیز حق رأی عطا شد.

با وجود آنکه عدهٔ زیادتری حق رأی در انتخابات عمومی را داشتند، زمام امور حکومت در آغاز قرن بیستم هنوز در دست طبقات عالیه و ثروتمندتر مملکت بود. تا ۱۹۱۱ دولت به نمایندگان مجلس عامهٔ پارلمان حقوقی نمی‌پرداخت ازاین‌رو افراد هر دو حزب بزرگ معمولاً از اعیانی بودند صاحب عواید شخصی که سابقهٔ خانوادگی و درجهٔ تحصیلات همگی آنها مشابه بود. در انگلستان قاعدتاً جوانمردی و حسن نیت از صفات ممیزهٔ افرادی بود که دست‌اندرکار سیاست بودند. دو حزب متناوباً به فواصل معین امور حکومت را به دست می‌گرفتند، هر کدام برای دیگری آزادی عمل قایل بود و چون به حکومت می‌رسید سیاستهای دیگری را حفظ و تکمیل می‌کرد، نه آنکه درست خلاف رویه‌های دیگری مشی نماید. هر دو حزب هرجا جلب پشتیبانی مردم امکان داشت از اقدام کوتاهی نمی‌کردند، لیبرال‌ها تا اندازه‌ای بیشتر متمایل به کارخانه‌داران و بازرگانان بودند و محافظه‌کاران اتکای بیشتری به اشرافیون ملّاک داشتند، هر دو درصدد جلب بخشی از آرایی بودند که بتازگی نصیب طبقهٔ کارگر گردیده بود و هر دو نیز در این امر توفیق حاصل می‌کردند.

معمولاً لیبرال‌ها بیشتر خواهان آن بودند که در امر بی‌سابقه‌ای پیشگام شوند و از چهار کابینه‌ای که تحت ریاست گلادستون تشکیل گردید، اولین آنها از لحاظ بسیار شایان ملاحظه بود. در این نخستین کابینهٔ وی بود (۷۴ ـ ۱۸۶۸) که تعلیمات عمومی مجانی برای کلیهٔ طبقات مردم مملکت رواج گرفت، مخفی بودن جریان رأی دادن و تعرفه‌های انتخاباتی متداول شد، به‌طور قطع اتحادیه‌های کارگری قانونی گردید، خرید و فروش درجات ارتشی (که یک‌نوع مالکیتی در مشاغل بود) از بین برده شد، و با ملغی ساختن آزمایشهای دینی از این پس افرادی که تعلق به کلیسای انگلیس نداشتند توانستند وارد دانشگاههای آکسفرد و کمبریج شده و از آنجاها فارغ‌التحصیل شوند. حزب محافظه‌کار چون در مقابل اصراری که اربابان کسب از برای اجرای سیاست «لسه‌فر» (Laissézfaire) در مسائل اقتصادی نشان می‌دادند کمتر حساس بود و به سنت مصلحین توری قدیم قدم برمی‌داشت، در وضع قوانین دیگری از برای کارگران مبتکر گردید، و در دومین کابینهٔ دیزرائیلی (۸۰ ـ ۱۸۷۴) قوانین و نظامات موجود که شرایط کار را در معادن و

کارخانجات معین می‌کرد بسط بیشتری پیدا نمود و به‌طرزی اصولی مدون شد.

تبدلات سیاسی انگلستان بعد از ۱۹۰۰

در بدایت قرن بیستم در عرصهٔ سیاسی انگلیس تبدلات مهمی مشهود بود. کارگران به‌صورت یک نیروی سیاسی مستقلی عرض وجود می‌کردند، حزب کارگران خود اندکی بعد از ۱۹۰۰ متشکل گردید. ترقی کارگران، در حزب لیبرال و فی‌الواقع در شیوهٔ لیبرالیزم اثر عمیقی داشت. چون اکنون عدهٔ زیادی از مردم مملکت اصرار به اتخاذ اقداماتی احتیاطی از برای مقابله با بیماری و نقاهت، قلت عواید و عدم تأمین اقتصادی طبقهٔ کارگر انگلیس را داشتند، لیبرال‌ها ناگزیر از سنت قدیمی «لسه‌فر» خویش دست برداشتند و به‌حمایت از جانب فرد کارگر، مبدع سیاست مداخلهٔ دولت و تصویب قوانینی از برای عدالت اجتماعی گردیدند. با آنکه انگیزهٔ لیبرال‌ها تا حدی احساسات نوعدوستی بود ضمناً بی‌اطلاع هم نبودند که با ظهور حزب کارگر انگلیس، کارگرانی که تا این تاریخ قاعدتاً به‌طرفداری از حزب لیبرال رأی می‌دادند، ممکن بود بسهولت تغییر عقیده داده و پشتیبان حزب جدید شوند.

از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۶ که لیبرال‌ها زمام امور مملکت را در کف داشتند و هربرت اسکوئیث (Herbert Asquith) نخست‌وزیر و دیوید لوید جورج (David Lloyd George) وزیر دارایی انگلستان بود، دولت لیبرال به اجرای برنامهٔ جالبی از برای بهبود اوضاع اجتماعی مملکت دست زد. بیمهٔ بیکاری تا حدی و بیمه‌های بیماری، سوانح و حقوق تقاعد از برای ایام پیری به تصویب رسید و مبلغ معینی را به‌عنوان حداقل دستمزد قانونی ساختند. در سراسر مملکت ادارات راهنمایی برای کارگران بیکار یا دفاتر استخدامی تشکیل گردید. محدودیتهایی که دربارهٔ اعتصابات و سایر اقدامات اتحادیه‌های کارگران وجود داشت ملغی شد. از برای تأمین هزینه برنامهٔ جدید و همچنین سایر مخارج دولتی در بودجهٔ ۱۹۰۹ لوید جورج مقرر گردید که هر کس به میراثی رسد و هرقدر درآمد شخص از مقداری معین تجاوز کند مکلف به پرداخت مقدار بیشتری مالیات باشد، به‌طوری‌که ثروتمندترین افراد کلان‌ترین مقدار مالیاتها را بپردازند. فی‌الواقع در آن موقع لوید جورج مبدع این نظریهٔ جدید بود که با اخذ مالیات افراط در فقر و غنا

را تعدیل بخشد. خود وی گفت که بودجهٔ تنظیمی وی «بودجهٔ جنگ» است، زیرا غرض از آن تدارک «جنگ برضد فقر» بود. اصلاحات مالیاتی وی در وهلهٔ اول متوجه اشرافیون ملاک بود و به همین سبب مخالفت شدیدی را برانگیخت، خاصه در مجلس اعیان که در آنجا کشمکش میان دولت و مخالفان بالمآل منجر به کاسته شدن از اختیارات مشروع و قانونی مجلس اعیان گردید. به‌موجب قانون پارلمان مورخ ۱۹۱۱ مقرر گردید که از آن پس مجلس اعیان نتواند به‌هیچ‌وجه مانع اجرای لوایح مالی شود و در مسائل غیرمالی نیز همین‌قدر حق داشته باشد که اجرای لوایح مصوبهٔ مجلس عامه را دو سال به تعویق اندازد، همچنین در این ایام دولت برای نمایندگان مجلس عامه مقرری وضع نمود و به این نحو عضویت مجلس پارلمان را برای کارگران و سایر اشخاصی که عواید و درآمد خصوصی نداشتند ممکن ساخت. این اقدام اخیر به‌منظور رفع محظوری بود که در ۱۹۰۹ به‌واسطهٔ رأی صادره از طرف دادگاهی پیدا شده بود که به حکم اوزبورن (Osborne Judgement) اشتهار دارد. به‌موجب رأی دادگاه اتحادیه‌های کارگری نمی‌توانستند به کارگرانی که به نمایندگی پارلمان انتخاب شده بودند حقوق بدهند.

حزب لیبرال گویی بدل به حزب کارگران می‌گردید؛ شکی نبود که اکنون برنامهٔ آن حزب متضمن دخالت قطعی دولت در مسائل اجتماعی و اقتصادی بود، یعنی دخالت در مسائلی که شیوهٔ قدیمی‌تر لیبرالیزم، دست پروردهٔ مکتب منچستر و فلسفهٔ «لسه‌فر» ابداً آنها را قبول نداشت. در قرن بیستم هرقدر لیبرال‌ها عملاً بیشتر درصدد جلب پشتیبانی کارگران و تغییر قسمت زیاد از برنامهٔ قدیمی خود برآمدند، محافظه‌کاران بیشتر متمایل به حمایت از کارخانه‌داران و همچنین ملاکین اعیان گردیدند و به‌عنوان قهرمانان لیبرالیزم اقتصادی و لسه‌فر جانشین لیبرال‌ها شدند. بعد از جنگ اول جهانی در دوران حیات نسل آینده بود که حزب محافظه‌کار یکی از دو حزب مهم مملکت گردید و کارگران لیبرال‌ها را بکلی تحت‌الشعاع قرار دادند.

ضمناً با وجود تمام مزایایی که عاید گردیده بود طبقهٔ کارگر آرام نگرفت. بعد از ۱۹۰۰ دستمزدهای واقعی رو به تنزل نهاد و در ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ اعتصابات بزرگی در معادن زغال‌سنگ و خطوط آهن روی داد. خاصیت انگلیس‌ها در نجات از بحرانها بدون توسل به قوهٔ قهریه، با آنکه هنوز سجیه‌ای انگشت‌نما بود، لطماتی دید. حتی شدیدتر از این تهدیدی بود که از ناحیهٔ ایرلند ناشی گردید.

قضیهٔ ایرلند

یکی از دشوارترین مسائل مربوط به اقلیتها در اروپا که دامنگیر انگلستان گردیده بود قضیهٔ ایرلند محسوب می‌شد. بعد از ۱۸۰۱ انگلستان را به اسم سلطنت متحدهٔ بریتانیای کبیر و ایرلند می‌شناختند و ایرلند را در دوران جنگهای ناپلئونی برای رعایت جانب احتیاط در دفاع از کشور ضمیمهٔ بریتانیای کبیر ساخته بودند. ایرلندی‌ها مخالف اتحاد با انگلستان بودند و نمایندگان ایرلندی که در پارلمان حضور داشتند عموماً روش کارشان اشکال‌تراشی و تولید مزاحمت در جلسات بود. ایرلندی‌ها شکایات معتنابه فراوانی داشتند که ذکر تمامی آنها مایهٔ اطناب کلام می‌گردد، اما مهمترین آنها دو فقره بود. زارع ایرلندی مثلاً در مقام قیاس با زارع فرانسوی قبل از ۱۷۸۹، در برابر مالک خود بمراتب بیچاره‌تر بود، و قوم ایرلند با آنکه اکثراً کاتولیک بودند ناگزیر به تأدیهٔ عشریه‌هایی به کلیسای رسمی ایرلند بودند که (آن نیز مروج مذهب انگلیکان و در حکم شعبه‌ای از کلیسای انگلیس بود) خود نیز مقدار زیادی اراضی را در تملک داشت.

گلادستون در کابینهٔ اول خویش جنبهٔ رسمیت کلیسای ایرلند را ملغی ساخت. همچنین اقداماتی از برای حفظ حقوق مستأجرین اراضی مزروع ایرلند مبذول داشت. تا سال ۱۹۰۰ تحت توجهات حزب محافظه‌کار، دولت انگلیس به مستأجر ایرلندی مدد می‌رسانید تا بتواند زمین اجاره‌ای را از مالک خویش که اغلب یک نفر انگلیسی یا یک نفر ایرلندی پیرو مذهب انگلیکان و دایماً غایب بود ابتیاع نماید. و نیز ایرلندی‌ها خواهان استقلال داخلی یا به عبارت دیگر پارلمانی از آن خود بودند. گلادستون در کوششی که به سال ۱۸۸۶ در این طریق نمود، میان طرفداران حزب لیبرال نفاق انداخت، جمعی از آنها چون مایل به تجزیهٔ سیاسی مجمع‌الجزایر انگلیس نبودند با محافظه‌کاران طریق مماشات پیشه کردند. سرانجام در ۱۹۱۴ بود که به ایرلند استقلال داخلی عطا گردید. اما آلستری‌ها (Ulstermen) یعنی پیروان مذهب پرس‌بی‌تریان (Presbyterian) ایرلند شمالی جداً مخالف شمول در ایرلندی بودند که حکومت خودمختاری داشته باشد، زیرا در چنان صورتی اکثریت با مردم کاتولیک ایرلند جنوبی می‌شد و آنها در اقلیت قرار می‌گرفتند. از آن‌طرف مردم ایرلند جنوبی هم متساویاً بشدت مخالف با جدا ساختن ناحیهٔ آلستر بودند، زیرا تجزیهٔ سیاسی ایرلند را نمی‌خواستند.

آلستری‌ها با پشتیبانی محافظه‌کاران انگلیس به‌منظور پافشاری در برابر قانون پارلمان که

استقلال داخلی ایرلند را مجاز ساخته بود، شروع به تسلیح و مشق نظام کردند. در ۱۹۱۴ تقریباً چیزی نمانده بود که انگلستان در حریم خانهٔ خودش شاهد جنگی داخلی باشد. این مرافعه برای انگلستان مصیبتی بود نظیر مرافعات ملی لاینحلی که دامنگیر اتریش ـ مجارستان بود. در اثنای نخستین جنگ عالمگیر استقلال داخلی ایرلند معلق گردید و بعد از بروز تعدیات فراوانی از طرفین، در ۱۹۲۲ ایرلند کاتولیک (ارآ Eire ـ یا ایرلند جنوبی) به‌صورت دومی‌نیون درآمد اما بالمآل در سنوات بعد از ۱۹۳۰ با انگلستان بکلی قطع رابطه نمود. به این نحو سلطنت متحده و ایرلند هر دو «تقسیم» گردیدند.

بیسمارک امپراتوری آلمان، ۹۰ ـ ۱۸۷۱

امپراتوری آلمان که در ۱۸۷۱ به دست بیسمارک تشکیل گردیده و ویلیام اول، سلطان پروس قیصر آن شده بود، عبارت از فدراسیونی بود از حکومتهای پادشاهی. اتحادیه‌ای بود مرکب از بیست و پنج ایالت آلمانی که در آن قدرت سلطنت مطلقهٔ پروس و ارتش و ملاکین اعیان پروس بر سایران می‌چربید. در این امپراتوری، نه حکومت به‌صورت مشروطیت نیرومند انگلستان درآمد و نه تساوی حقوق عامه که از ممیزات فرانسه بود رواج گرفت. بیسمارک از برای پیشرفت مقاصد خود و جلب موافقت عامه، از تمایلاتی که میان مردم نسبت به دموکراسی و سوسیالیزم وجود داشت استفاده نمود و اجازه داد که عموم افراد ذکور در انتخابات عمومی، نمایندگان رایشتاگ (Reichstag)، یا مجلس سفلی را برگزینند. خود وی که مدت بیست سال از ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۰ در مقام صدارت اعظمی امپراتوری متحد آلمان قرار داشت، معمولاً سعی می‌کرد که در مجلس رایشتاگ همیشه اکثریتی برای خود داشته باشد، اما علی‌الاصول هیچ‌وقت خود را تابع نظرات اکثریت ننمود، زیرا وی معتقد به حکومت مطلقه بود و ادارهٔ مملکت را از حقوق امپراتور و شخص صدراعظم وی می‌دانست. به‌علاوه قدرت مجلس سفلی در وضع و طرح قوانین شدیداً محدود بود، و مجلس علیا که در امر قانونگذاری اختیاراتی بمراتب بیشتر داشت نمایندگان آن شهزادگان بودند، نه افراد ملت. با آنکه ماهیت امپراتوری از این قرار بود، محافظه‌کاران پروس یا ملاکین یونکر صفحات شرقی الب در آغاز هیچ‌گونه رغبتی نسبت به

آلمان متحد بیسمارک نشان نمی‌دادند. این جماعت با امتیازاتی که بیسمارک برای هواخواهان حکومت عامه قایل گردیده بود مخالف بودند و در ۱۸۷۲ چون وی درصدد امحای باقیماندهٔ اختیارات قانونی که اربابان یونکر نسبت به زارعینشان داشتند برآمد، این طبقه را سخت متوحش ساخت.

لهذا در ده ساله از ۱۸۷۰ به بعد بیسمارک متکی به لیبرال‌های ملی بود، نه بر محافظه‌کاران؛ به کمک اینها بود که به‌منظور استقرار وحدت امپراتوری جدید به اتخاذ یک سلسله تصمیمات اقتصادی و قضایی دست زد. نخستین مرافعهٔ شدید وی با کلیسای کاتولیک بود. درست همان موقع که همّ وی مصروف بر مطیع ساختن کلیهٔ طبقات مملکتی در زیر لوای حکومت امپراتوری جدید بود، کلیسا زبان طعن دراز کرده بود. در ۱۸۶۴ پاپ در رسالهٔ «فهرست خطایا» تخطی حکومتها را در امور فرهنگی و مسائل مربوط به کلیسا تقبیح کرد. در ۱۸۷۰ با صدور اصل دینی جدیدی مشعر بر معصومیت پاپان، کاتولیک‌ها ملزم شدند که بدون چون و چرا اظهارات شخص پاپ را در مسائل دینی و اخلاقی قبول نمایند. در نظر بسیاری این امر دال بر آن بود که امپراتوری جدید نمی‌توانست معتمد بر وفاداری محض اتباع کاتولیک خود باشد. عناصر کاتولیک برای مدافعه از منافع خویش و ایالات جنوبی آلمان که اکثریت مردم آنها از پیروان مذهب کاتولیک بودند، حزب مقتدر «مرکز» را تشکیل داده بودند که اکنون احکام کلیسا را تأیید می‌کرد. در ۱۸۷۱ بیسمارک به ترویج آنچه اصطلاحاً «کولتورکامف» (Kultur Kampf) یا مبارزه از برای تمدن جدید نامیده می‌شد پرداخت. لیبرال‌ها با اشتیاق تمام قدم در این مبارزه نهادند. لیبرال‌های آلمان مانند هم مسلکهای قرن نوزدهم خود در سایر کشورها (به مبارزهٔ گلادستون برضد نفوذ مذهب انگلیکان و وضع قوانین ملکی در فرانسه قبلاً اشاره کردیم) شدیداً ضد روحانیون و مخالف نفوذ کلیساهای متشکل در زندگانی عمومی و خصوصی مردم بودند. با وضع قوانینی از پیروی مذهب کاتولیک و تدریس مقامات روحانی جلوگیری نمودند، یسوعیون (ژزوئیت‌ها) را اخراج کردند، و بسیاری از اسقفان کاتولیک را در سراسر آلمان، یا دستگیر ساختند و یا خود آنها جلای وطن اختیار نمودند. اما بیسمارک تدریجاً چنین استنتاج نمود که تصویب قوانین برضد کاتولیک‌ها عملی است بی‌ثمر و وی در مخاطرات ناشیه از مذهب متشکل کاتولیک زیاده از حد غلو کرده است و متوجه گردید که برای انجام سایر قسمتهای برنامهٔ خویش به حمایت حزب مرکز کاتولیک‌ها نیازمند است.

بیسمارک در ۱۸۷۹ به استعانت احزاب مرکز و محافظه‌کار و در برابر دلسردی بسیاری از متفقین دیرینهٔ لیبرال خویش، از سیاست تجارت آزاد دست شست و تعرفهٔ گمرکی برای حمایت اجناس داخلی وضع کرد که عواید حاصله از این راه برای تأمین مخارج دولت ضرورت داشت و نیز مایهٔ ترضیهٔ خاطر کشاورزان و اربابان صنایع می‌گردید. ضمناً با بسط سریع و شایان توجهی که در صنایع مملکت پدید آمده بود، بر طبقهٔ کارگران آلمان افزوده شده و سوسیالیزم در میان قاطبهٔ مردم آلمان شیوع یافته بود، امری که مایهٔ وحشت بیسمارک می‌گردید.

حزب سوسیال دموکرات آلمان در ۱۸۷۵ بر اثر پیوند سوسیالیست‌های طرفدار مارکس با اصلاح‌طلبان پیرو فردیناند لاسال، براساس برنامه‌ای که اصولاً اعتدالی و مورد مذمت مارکس قرارگرفته بود تأسیس گردید. لکن بیسمارک حتی نسبت به سوسیالیزمی اعتدالی ظنین بود. وی مانند سایر اروپاییان از اقدامات اخیر کومون پاریس اظهار انزجار می‌نمود، سوسیالیزم را در عداد آنارشی می‌دانست و از آن بیمناک بود و می‌دانست که به هر حال سوسیالیزم شیوهٔ جمهوری‌طلبی است و فقط از آن لحاظ هم که شده در یک امپراتوری مرکب از حکومتهای پادشاهی نهضتی است بالقوه انقلابی. بر اثر دو سوء قصدی که عناصر رادیکال برای کشتن امپراتور نمودند (و هیچکدام آنها از طرف سوسیال دموکرات‌ها نبود) بهانهٔ لازم به دست بیسمارک افتاد. در ۱۸۷۸ بعد از آنکه بیسمارک با کاتولیک‌ها آشتی کرده بود، درصدد انهدام سوسیالیزم برآمد. با قوانین ضدسوسیالیستی هرگونه اجتماع سوسیالیست‌ها و نشر جراید آنها را از ۱۸۷۸ تا سال ۱۸۹۰ ممنوع ساخت. مدت دوازده سال سوسیالیزم غیرقانونی گردید. اما سرکوبی تنها حربهٔ وی نبود، بیسمارک روش دیگری نیز اتخاذ کرد. کارگران را تشویق نمود که به عوض مارکس و سایر هادیان نهضت سوسیالیزم، به شخص وی و امپراتوری آلمان ایمان داشته باشند. بدین منظور در ده سالهٔ بعد از ۱۸۸۰ به وضع یک سلسله قوانینی از برای بهبود اوضاع اجتماعی کارگران پرداخت. دولت، کارگران را در مقابل بیماری، سوانح، و ایام پیری بیمه کرد. بیسمارک می‌گفت «وقتی مردم مشاهده کنند که امرای مملکت رفاه آنها را در نظر دارند، دوستان دموکرات ما بیهوده سنگ بر سینه خواهند کوبید.» علت هرچه بود در امر بیمهٔ اجتماعی امپراتوری آلمان سالها جلوتر از کشورهای دموکراتیک‌تری مثل انگستان و فرانسه بود.

بیسمارک نتوانست سوسیالیزم را نابود کند. در سال ۱۸۹۰ عدهٔ سوسیالیست‌هایی که به نمایندگی رایشتاگ انتخاب گردیدند، بمراتب زیادتر از ۱۸۷۸ بودند، زیرا مبارزهٔ بیسمارک برای

از بین بردن سوسیالیزم، به‌واسطهٔ احترامی که در آن موقع مردم از برای موازین حکومت متمدن قایل بودند، هرگز نتوانست آزادی انتخابی را که رأی‌دهندگان داشتند از آنها سلب نماید. به هر حال در سنوات آخر ده سالهٔ ۹۰ ـ ۱۸۸۰ ظاهراً بیسمارک بیش از پیش در وحشت بود که مبادا انقلابی از جانب سوسیالیست‌ها امپراتوری وی را واژگون کند و در نظر داشت که با کودتایی رایشتاگ را خفه سازد. اما هرگز این نقشهٔ وی جامهٔ عمل نپوشید، زیرا در ۱۸۹۰ در ۷۵ سالگی مجبور شد که به امر ویلیام دوم، امپراتور جدید از کار کناره گیرد.

امپراتوری آلمان بعد از ۱۹۸۰: ویلیام دوم

ویلیام اول در ۱۸۸۸ فوت گردید. جانشین وی فرزندش فردریک سوم که مبتلا به مرض لاعلاجی بود، سه ماه بعد از جلوس بر اریکهٔ سلطنت فوت شد. فرزند فردریک ویلیام دوم، آخرین سلاطین پروس و آخرین قیصر آلمان (۱۹۱۸ ـ ۱۸۸۸) هنگامی‌که ۲۹ ساله بود به مقام سلطنت رسید. وی دربارهٔ اختیارات و امتیازات شخصی خود یک رشته عقاید حیرت‌آوری در سر داشت. در برابر سیاستمداری کهنه‌کار که امپراتوری آلمان را بنیاد نهاده و دستیار و مشاور جدش بود و او را تا حدی به دیدهٔ احترام می‌نگریست و تا اندازه‌ای پیرمردی معتقد به‌عقاید کهنه می‌دانست، احساس ناراحتی می‌کرد. بزودی بر سر ادامهٔ اجرای قوانین ضدسوسیالیستی و مسائل خارجی میان ویلیام و بیسمارک نزاع درگرفت. چون بیسمارک به وزرای خویش دستور داد که هیچ‌گونه مسائل مهم مملکتی را با امپراتور در میان نگذارند، مگر آنکه شخص وی نیز حاضر باشد، ویلیام تصمیم گرفت که از آن پس شخص وی باید حکومت کند، نه بیسمارک و در ۱۸۹۰ بیسمارک را امر به کناره‌گیری داد و به گفتهٔ مشهور «ناخدا را از در براند.» بعد از بیسمارک چهار نفر یکی بعد از دیگری به‌مقام صدارت عظمی رسیدند، اما شخص ویلیام بود که از این به‌بعد رشتهٔ امور را به‌کف داشت.

بعد از ۱۸۹۰ آلمان رویه‌ای اتخاذ کرد که آن را «خط مشی نوینی» خواندند. غرض از آن در امور خارجی عبارت از سیاستی بود متجاوزانه‌تر و جاه‌طلبانه‌تر در مسائل مربوط به مستملکات، نیروی دریایی و دیپلماسی. معنی خط مشی نوین در امور داخلی مملکت اتخاذ

رویه‌ای بود ملایمتر و سازگارانه‌تر نسبت به تودهٔ مردم. قوانین ضدسوسیالیست ملغی گردید، و سیستم قوانین تأمین اجتماعی توسعه و بسط یافت. اما هیچ‌گونه تعدیل دموکراتیک ممکن به‌نظر نمی‌رسید. ویلیام دوم معتقد بود که اختیارات خاص سلطان عطیه‌ای است که خداوند به دودمان هوهنزولرن کرامت کرده است و امپراتوری هنوز براساس حکومت مطلقهٔ امرایی متحد، بر طبقهٔ یونکرها، ارتش، و اربابان مقتدر صنایع جدید استوار گردیده است. اما سوسیال دموکرات‌ها، حزب ترقیخواه و سایر عناصر دموکرات نیرومندتر می‌گردیدند. این جماعت طالب اصلاح قانون اساسی ۱۸۵۰ برای تعمیم آزادی در پروس بودند و می‌خواستند حزبی که در رایشتاگ امپراتوری آلمان حایز اکثریت باشد بر اعمال صدراعظم فدرال نظارت واقعی داشته باشد. در انتخابات ۱۹۱۲ سوسیال دموکرات‌ها که با وجود داشتن برنامه‌ای مارکسیستی بیش از پیش صاحب‌نظر در امور پارلمانی و اصلاحات شده بودند، با جمع‌آوری چهار میلیون و ربع، یعنی ثلث تمام آرای مملکت به‌مقام منیع جدیدی ارتقا یافتند، و با این وسیله صد و ده نفر از اعضای آن حزب نمایندگان مجلس رایشتاگ گردیدند و در این موقع بزرگترین حزب منفرد مملکت را تشکیل می‌دادند. حتی اگر در ۱۹۱۴ جنگی به‌وقوع نپیوسته بود، واضح است که امپراتوری آلمان، پرداختهٔ دست بیسمارک، بر سر قانون اساسی گرفتار بحرانی می‌گردید که در آن مرافعه، مسئلهٔ اساسی سرنوشت حکومت عامهٔ مردم بود.

تحولات دموکراتیک در سایر ممالک

در باب تحولات سیاسی که قبل از سال ۱۹۱۴ در سایر کشورهای اروپایی روی داد در فصل پیش اجمالاً شرحی بیان داشتیم. در ده سالهٔ بعد از ۱۸۶۰ ایتالیا صاحب مشروطهٔ پارلمانی گردید و چون در ۱۸۷۰ به کمک قوای نظامی شهر رم را تسخیر کرد، وحدت خود را تکمیل نمود. با وجود اصلاحات پارلمانی، حیات سیاسی ایتالیا ذاتاً دارای این‌گونه خواص ممیزه بود که هیچ‌گاه روی ثبات نمی‌دید. دایماً میان اشخاصی موقع‌شناس زد و بندهایی صورت می‌گرفت و بر اثر تمایلات زعمای احزاب و فرق اتحادهایی پدید می‌آمد. مرافعهٔ حکومت ایتالیا با دستگاه پاپی بر سر تصرف اراضی متعلق به پاپ هنوز لاینحل مانده بود، فقر و بیسوادی

مخصوصاً در اراضی روستایی جنوب از دشواریهای غامض بود، و اعتصابات و تشنجات رادیکال‌ها در شهرهای صنعتی روزافزون گردید. مع‌ذالک تا اندازه‌ای در رفع بیسوادی پیشرفت حاصل آمد، برای از بین بردن مضایق اجتماعی قوانین کارگری تصویب شد، و دستگاه حکومت دموکراسی توسعه یافت. در ۱۹۱۲ عدهٔ شرکت‌کنندگان در انتخابات سه برابر گردید یعنی تقریباً عموم افراد ذکور مملکت می‌توانستند از این حق بهره‌مند گردند گو اینکه فقط معدودی از مردم مایل به استفاده از این حقی بودند که بتازگی تحصیل گردیده بود.

در حکومت پادشاهی دوگانهٔ اتریش ـ مجارستان که بر اثر سازش ۱۸۶۷ به‌وجود آمده بود، اتریش و مجارستان هر یک بظاهر کشوری بود مشروطهٔ پارلمانی. در عالم فرض امپراتور و سلطان فرانسیس ژوزف در این سنوات در هر یک از این کشورها از طریق هیئت وزارتی حکومت می‌کرد که آن هیئت در برابر مجلس مقننهٔ مملکت مسئول بود. لکن در مسائل بسیار مهمی که ارتباط به تمام امپراتوری داشت، مثل امور خارجی و مسائل نظامی، شخص امپراتور کمتر تحت نظارت و تابع پارلمان بود. در این قبیل موارد امپراتور معناً صاحب قدرت نهایی بود، به‌علاوه در کلیهٔ مسائل هنوز اختیارات مبسوطی داشت که به صدور فرمانها می‌توانست حکومت کند و از این اختیارات استفاده نیز می‌کرد. مثل آلمان جلو سیل سوسیالیزم را هم با تصویب قوانین اختناقی و هم با اجرای نظاماتی خیرخواهانه و عملی ساختن بیمهٔ اجتماعی سد کرده بودند. وخیم‌ترین مسئله‌ای که هنوز امپراتوری با آن مواجه بود سوسیالیزم نبود، بلکه آشوب اقلیتهای متنوع تابعه‌ای مانند چک‌ها و سایر اقوام اسلاو بود. خط مشی‌ای که دموکراسی سیاسی در اتریش اتخاذ نمود با مجارستان تفاوت داشت. در اتریش تا اندازه‌ای از برای ترضیهٔ خاطر ملیون در سال ۱۹۰۷ به عموم افراد ذکور مملکت حق رأی داده شد. در مجارستان مجارها شدیداً با این امر مخالفت ورزیدند و مانع از آن شدند که به مردم مملکت حق شرکت در انتخابات عمومی داده شود، زیرا معتقد بودند که اگر چنین اسلحه‌ای به دست اسلاوها بیفتد آنها نیز در مقام مبارزه قدعلم کرده تفوق مجارها را از بین خواهند برد.

دربارهٔ سایر ممالک همین‌قدر کفایت می‌کند که بگوییم دموکراسی سیاسی به اشکال مختلف همه‌جا در پیشرفت بود. در همین سنوات بود که ممالک مختلف به عموم افراد ذکور خود حق شرکت در انتخابات عمومی را عطا کردند ـ در سویس این امر در ۱۸۷۴ اتفاق افتاد، در بلژیک در ۱۸۹۳، (گرچه در این کشور هنوز به دادن آرای چند مجاز بود)، در هلند در ۱۸۹۶، و در

همین سنوات دانمارک، سوئد و نروژ (که نروژ در عین صلح و صفا در ۱۹۰۵ از سوئد جدا گردید) و در کشورهای اروپای جنوبی علاوه بر ایتالیا؛ در اسپانی، یونان، بلغارستان و صربستان حق انتخابات عمومی به مردم داده شد. گرچه اسپانی و پرتغال هر دو در این عهد گرفتار جنگهای داخلی بودند، بالمآل در هر دو طرز حکومت مشروطه گردید، در ۱۸۹۰ به‌عموم افراد ذکور در اسپانیا حق شرکت در انتخابات داده شد و پرتغال نیز که جمهوری شده بود، در ۱۹۱۱ حقوق مشابهی برای افراد مملکت قایل شد. حتی روسیهٔ تزاری بعد از انقلاب ۱۹۰۵ صاحب یک دوما (Duma) یا پارلمان ملی گردید که عدهٔ بی‌شماری از مردم مملکت در انتخاب نمایندگان آن دست داشتند، اما انتخاب مزبور به‌طور غیرمستقیم انجام می‌گرفت و به سبک کشورهای دموکرات نبود، یعنی اساس انتخاب تعلق داشتن به طبقهٔ مخصوصی محسوب می‌شد و تازه مجلس دوما اختیارات بسیار محدودی داشت.

به این نحو در میان کشورهای واقع در مغرب امپراتوری روسیه، فقط مجارستان و رومانی بودند که هنگام وقوع جنگ عالمگیر اول حق شرکت در انتخابات را منحصر به اقلیتی از نفوس خود کرده بودند. در پاره‌ای از ایالات غربی ایالات متحدهٔ امریکا، در استرالیا، نیوزیلند و نروژ زنان حق رأی داشتند. در ۱۹۱۸ انگلستان نیز به زنان حق رأی داد، منتها با پاره‌ای محدودیتها؛ در ۱۹۲۰ به‌واسطهٔ اصلاح قانون اساسی کلیهٔ زنان ایالات متحده از این حق برخوردار گردیدند. همچنین در عرض بیست سی سالی بعد از ۱۸۸۰، سرّی بودن تعرفه‌های انتخاباتی و جریان دادن رأی (مشهور به تعرفهٔ انتخاباتی استرالیا) که به‌منزلهٔ سنگر آزادی افراد در انتخابات عمومی است، بسیار شایع و متداول شد. در استرالیا و نیوزیلند و در کشورهای اسکاندیناوی دموکراسی سیاسی با تصویب قوانین اجتماعی فراوانی توأم بود. پیشرفتی که در تکمیل و توسعهٔ تأسیسات حکومت عامه و منتخب مردم به عمل آمد، در کلیهٔ کشورها به‌حکومت سلاطین، اشرافیون ملاک و سایر اقلیتهای ذی‌نفوذ خاتمه نداد. در میان دول معظم عالم، بیشتر در ایالات متحده انگلستان و فرانسه بود که نظارت حکومت منتخب و عامهٔ خلق به‌نحو دایم‌التزایدی تحقق‌پذیر گردید، اما تقریباً در تمامی اروپا و در بسیاری از اراضی دوردست که اخلاف اروپاییان در آنجا توطن اختیار کرده بودند نیز حکومتهای مشروطهٔ آزادیخواه و دموکرات نیز در سیر ترقی بود و قبل از ۱۹۱۴ به‌نظر می‌آمد که چنین حکومتهایی روزی باید در همه‌جا قد علم کند.

فصل پنجم

پیشرفت دموکراسی: سوسیالیزم و اتحادیه‌های کارگری

صنعتگران و طبقات کارگری ترقی سرمایه‌داری یا لیبرالیزم «بورژوا» را هرگز با روی خوشی تلقی نکردند. این قبیل طبقات همواره از رقابت آزاد و کار بلارادع و مانع بنگاههای خصوصی، عقاید مکتب منچستر، «لسه‌فر» قوانین عرضه و تقاضا، بازار آزاد برای کالاها و کار، و بالاخره نظریهٔ وجود اقتصادی منفک از حکومتها و دول، مشکوک بودند. اینها عقاید لیبرال‌های طبقهٔ متوسط بود و ارتباطی با دموکراتهای رادیکال نداشت. در ۱۷۹۳ رهبران مورد اعتماد عامه در انقلاب کبیر فرانسه با این قبیل آرا مخالفت ورزیده بودند. چارتیست‌های انگلیس آشکارا ضد اصول سرمایه‌داری بودند و در قارهٔ اروپا آرای سوسیالیستی رواج گرفته بود. در ۱۸۴۸ نهضت نیرومندی از برای ایجاد جمهوری «سوسیال» در میان طبقات کارگری پدید آمد و اگرچه انقلاب اجتماعی در ۱۸۴۸ به نتیجه‌ای نرسید، شدت آن از برای اخافهٔ طبقات متمکن و ایجاد فلسفهٔ کارل مارکس کفایت می‌کرد. با پیدایش حق رأی، کارگران برای تصویب قوانین اجتماعی شروع به پافشاری و از قدرت سیاسی خود برای کسب حصهٔ بیشتری از دموکراسی اجتماعی استفاده نمودند.

اما علاوه بر این، قبل از به دست آوردن حق رأی و بعد از آن، کارگران برای بهبود موقعیت خویش متوسل به تدابیر دیگری نیز شدند. در مقام ضدیت با صاحبان سرمایه که مشاغل را در قبضه داشتند دو طریق عمده پیش پای کارگران بود. یکی از بین بردن سرمایه‌داران، دیگری چانه زدن با آنها. اولی منجر به سوسیالیزم می‌گردید و دومی منجر به تشکیل اتحادیه‌های کارگری. از لحاظ منطقی معنی سوسیالیزم آن بود که کارفرمای خصوصی را به آن اسم و رسمی که شناخته شده بود از بین ببرند. معنی ایجاد اتحادیه‌های کارگری منطقاً آن بود که کارگر به هر دلیلی لازم بود در رونق کسب کارفرما بکوشد تا بر چانه زدن با او نتایجی بیشتر مترتب باشد. به این نحو در داخل خود نهضت کارگری تعارضی وجود داشت که هرگز کاملاً فیصله نیافت.

مردم طبقهٔ متوسط و تحصیل‌کرده که عملی ساختن مقصود کارگران را وجههٔ همت خود نمودند، افراد «منورالفکر» نهضت ـ مثل کارل مارکس، فردریک انگلز، لویی‌بلان، فردیناند لاسال و هزاران نفر که شهرت کمتری داشتند بیشتر متمایل به سوسیالیزم بودند تا ایجاد اتحادیه‌های کارگری. آنها جامعه را به‌طور اعم در نظر داشتند، سیستم اقتصادی را سیستمی به معنی اعم می‌گرفتند، دربارهٔ آینده مآل‌اندیش بودند و آیندهٔ دورادور را می‌نگریستند، و ملاک قضاوت آنها از لحاظ گذشت زمان منحصر به دورانی کوتاه نبود و طی تمام اعصار تاریخی را شامل می‌گردید. یک فرد کارگر که در سنین طفولیت شروع به کار کرده و تمام ساعات بیداری دوران بلوغ را به کاری یدی گذرانیده بود و تازه اگر سوادی هم داشت کوره سوادی بیش نبود، طبیعتاً مایل بود که بیشتر توجه خود را به اتحادیهٔ کارگری معطوف دارد تا به سوسیالیزم. در نظر این‌گونه کارگران تحصیل یک شلینگ دستمزد اضافی از هفتهٔ آینده و رهایی از خستگی عصبی و خطر جسمانی ناشی از مواجههٔ دایمی با ماشینهای بدون حفاظ، و همه‌روزه یک ربع ساعت اضافی فرجه از برای صرف ناهار داشتن، ظاهراً بیشتر محسوس و مهم بود تا طرحهای دامنه‌دار، ولکن بعیدی از برای جامعه‌ای ترمیم یافته. کارگر هرقدر هم مقدم فرد منورالفکر را گرامی می‌شمرد، مع‌ذالک او را در جرگهٔ کارگران اجنبی می‌شمرد، منورالفکر نیز هر قدر محتاج کمک بود، کارگر را خجول و نزدیک بین می‌دانست.

بعد از شکستهای ۱۸۴۸ نهضتهای سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری مدت یک نسل هرکدام در طریقی مخالف دیگری سیر می‌کرد. در اثنای ده ساله از ۱۸۵۰ به بعد، با مقایسهٔ سنوات بعد از ۱۸۴۰ که دوران گرسنگی بود، عهدی بود که بیکاری وجود نداشت، درآمدها در

ترقی بود و عموم طبقات در وفور نعمت به سر می‌بردند. کارگران به تشکیل اتحادیه‌ها و متفکران سوسیالیست به تکمیل اصول عقاید خویش مشغول بودند.

نهضت اتحادیهٔ کارگری و پیدایش حزب کارگران انگلیس

سازمان‌های کارگران مزدبگیر، یا اتحادیه‌های کارگران به معنی جدید (که با اصناف پیشه‌وران قرون‌وسطا کاملاً تفاوت داشت) مدتهای مدید بود که به‌طور پراکنده و در خفا موجود بود؛ چنانکه استاد کارهای فرانسوی در قدیم‌الایام انجمنهای مشابهی تشکیل داده بودند. اما این‌گونه تشکیلات همیشه جنبهٔ غیرقانونی داشت و حکومتها را با آنها نظر خوشی نبود، یا عملاً این قبیل اتحادیه‌ها را ممنوع می‌نمودند. غرض انقلابیون فرانسه از قانون لوشاپلیه (Le Chapelier) ۱۷۹۱ و مقصود توری‌های انگلیس از تصویب قانون اجتماعات (Combination act) مورخ ۱۷۹۹ چیزی نبود، الا ممانعت از اتحاد میان کارگران. ترقی لیبرالیزم «بورژوا» که در اکثر مسائل نسبت به کارگر بسیار بی‌اعتنا بود، موجباتی فراهم آورد که اتحادیه‌های کارگری برای نخستین بار از آزادی حقوقی برخوردار شود. در ۱۸۲۵ توری‌های لیبرال در انگلستان به‌طور ضمنی اتحادیه‌های کارگری را به رسمیت شناختند و در کابینهٔ لیبرال گلادستون در ۱۸۷۱ بود که این شناسایی صریحاً رسمیت پیدا کرد. اتحادیه‌های فرانسه را ناپلئون سوم در ۱۸۶۴ به رسمیت شناخت، سپس به‌واسطهٔ واکنش اعمال کومون، آنها را منحله اعلام کردند و بعداً در ۱۸۸۴ آنها را کاملاً قانونی شناختند. در آلمان بیسمارک به‌منظور جلب پشتیبانی کارگران برضد اربابان منافعی که سد راه وی بودند، با رهبران اتحادیه‌ها وارد مذاکره گردید.

رفاه و رونقی که در اثنای ده سالهٔ بعد از ۱۸۵۰ در داد و ستد و صنایع پدید آمد به تشکیل اتحادیه‌های کارگری کمک کرد، زیرا هروقت که کارفرمایان را بی‌اندازه به دسترنج کارگران نیاز باشد، آن‌موقع است که متشکل شدن کارگران امری بی‌اندازه سهل است. اتحادیهٔ پیشه‌وران یا اتحادیهٔ کارگران ماهری که عموماً به یک‌نوع حرفه اشتغال داشتند، مانند درودگران، نوع سازمانی بود که در آغاز قدم به عرصهٔ وجود نهاد. این نوع سازمان در انگلستان به نهایت درجهٔ تکامل رسید و در آن کشور بود که در ۱۸۵۱ با ایجاد انجمن مختلط ماشین‌کاران «نمونهٔ جدیدی» از

اتحادیهٔ کارگری پدید آمد. روش اولیای اتحادیه‌های «نمونهٔ جدید» آن بود که امور اتحادیه‌ها را از جار و جنجالهای سیاسی تفکیک نمایند، عقاید شبه سوسیالیزم چارتیست‌ها را به‌طاق نسیان سپرند، از نظریهٔ پر طنطنهٔ رابرت اوئن (Robert owen) در امر تشکیل «یک اتحادیهٔ بزرگ» برای تمامی کارگران چشم پوشند و همّ خود را مصروف پیشرفت منافع هرحرفه‌ای، جداگانه نمایند. رهبران جدید تصمیم گرفتند که در معامله با کارفرمایان شرط عقل را رعایت کنند، از اعتصاب اجتناب ورزند، وجوه اتحادیه‌ها را پس‌انداز نمایند و بر عدهٔ اعضای اتحادیه بیفزایند. در این امر بسیار توفیق یافتند، اتحادیه‌ها ریشه دوانید و دو حزب حاکمهٔ بزرگ انگلیس که از میانه‌روی غیرمنتظرهٔ رهبران طبقات کارگر آسوده‌خاطر گردیده بودند دست اتحاد به‌هم دادند و در ۱۸۶۷ کارگر شهری صاحب حق رأی شد.

در سنوات بعد از ۱۸۸۰ و مخصوصاً با اعتصاب بزرگ کارگران اسکله‌های لندن در ۱۸۸۹ که از هنگام انقلاب فرانسه به بعد، برای نخستین بار بندر لندن را به روی کشتیها می‌بست، تدریجاً کارگران غیرماهر نیز به‌تشکیل اتحادیه‌هایی خاص خود پرداختند. پیوستن عموم کارگران یک نوع صنعت بخصوص به یک اتحادیه، مانند عموم کارگران وسایط نقلیه یا زغال‌سنگ، بدون توجه به مهارت یا شغل کارگران نیز در همین سنوات تدریجاً تحقق یافت. در بعضی موارد اتحادیه‌هایی کهنسال‌تر که مخصوص کارگران ماهر بود، کارگران غیرماهری راکه در عداد اعضای اتحادیه‌های خود کار می‌کردند، به عضویت پذیرفت. به این نحو مثلاً بتدریج اتحادیهٔ کارگران وسایط نقلیه پدید آمد که نیم قرن بعد از این تاریخ از میان آن شخص ارنست بوین (Ernest bevin) قد علم کرد که وزیر امور خارجهٔ انگلستان گردید. تا سال ۱۹۰۰ در حدود دو میلیون نفر از کارگران انگلستان اعضای اتحادیه‌های مختلف بودند و حال آنکه در همین تاریخ کارگران اتحادیه‌های آلمان ۸۵۰،۰۰۰ نفر می‌شدند و مجموع اعضای اتحادیه‌های فرانسه از ۲۵۰،۰۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرد.

علت بطیء اقدام کارگران انگلیس، در مقام قیاس با همقطاران اروپایی خود در تشکیل یک حزب سیاسی، بیشتر از آن جهت بود که کارگران انگلیسی در تشکیلات اتحادیه تا این اندازه پیشرفت حاصل کرده بودند و اکنون رهبران آنها می‌توانستند متحدالقول کارفرمایان را مجبور به‌مذاکره با آنها بنمایند. در سنوات بعد از ۱۸۸۰ که سوسیالیست‌های معترف به نمایندگی مردم در مجالس فرانسه، بلژیک، و آلمان مقام گزیده بودند، تنها اشخاصی که در انگلستان قرینهٔ آنها

محسوب می‌شدند پنج یا شش نفر از نمایندگان طبقات کارگری بودند که به واسطهٔ حمایت از حزب لیبرال و به‌کمک آن حزب به عضویت مجلس پارلمان انتخاب گردیده بودند. در آغاز قرن بیستم بود که بر اثر تشریک مساعی میان اولیای اتحادیه‌های کارگران و جمعی از منورالفکران طبقهٔ متوسط، حزب کارگران انگلستان تأسیس شد. در کشورهای اروپایی احزاب سیاسی سوسیالیست بود که اکثراً راهنما و دلیل، حتی موجد اتحادیه‌های کارگری می‌شد و حال آنکه در انگلستان اتحادیه‌های کارگری بود که حزب کارگران را به‌وجود آورد و سپس دلیل و راهنمای آن حزب گردید. ازاین‌رو مدتی دراز حزب کارگران انگلیس کمتر از احزاب کارگری کشورهای اروپایی سوسیالیست بود. اصل و رشد سریع این حزب تا حد زیادی معلول هوسی بود تا اتحادیه‌ها را مؤسساتی پابرجا و آبرومند قلمداد نمایند. در ۱۹۰۱ رأیی از دادگاههای انگلیس صادر گردید که حتی وجود اتحادیه‌ها را تهدید کرد، به‌موجب این رأی که به تصمیم تف ویل (Taff vole) شهرت دارد، حکم قضات آن بود که اتحادیه مسئول تأدیهٔ تمام خسارات مالی است که حین اعتصاب بر کارفرما وارد می‌آید. به این حساب منظم‌ترین و کوتاه‌ترین اعتصابها کافی بود که صندوق اتحادیه را تهی و اتحادیه را نابود سازد. در آن موقع اقداماتی برای ایجاد یک سازمان کارگری صورت پذیرفته بود، تصمیم تف ویل عموم طبقات کارگر را متحد کرد و ایجاد حزب سیاسی را جلو انداخت. در انتخابات عمومی ۱۹۰۶ حزب جدید کارگران ۲۶ نفر نماینده به پارلمان فرستاد و در نتیجهٔ کوشش این عده قانون جدیدی به تصویب رسید که تصمیم تف ویل را نسخ کرد. در عرض ده سالهٔ بعد، حزب لیبرال انگلیس که زمام امور دولت را به‌کف داشت اکثراً تحت فشار کارگران و نمایندگان آنها به تصویب یک سلسله قوانین اجتماعی اقدام نمود که قبلاً بدان اشارت رفت.

سوسیالیزم اروپایی بعد از ۱۸۵۰

و اما سوسیالیزم که در ۱۸۴۸ آن‌قدر مایهٔ اخافهٔ طبقات متوسط و عالیه گردیده بود، در سنوات بعد از ۱۸۵۰ بظاهر در بوتهٔ اجمال افتاد. بعد از آنکه کارل مارکس به اتفاق انگلز در ۱۸۴۸ مانیفست کمونیست را منتشر ساخت و با نشر یک سلسله مقالات در آن سال انقلاب آلمان را

دامن زد، به گوشهٔ عزلت امنی در انگلستان رهسپار شد و بقیهٔ عمر را در لندن گذرانید. در اینجا بود که بعد از سنواتی چند که در موزهٔ بریتانیا به تحقیقات شافی پرداخته بود، در سال ۱۸۶۷ اولین مجلد از کتاب سرمایه خود را منتشر ساخت. این کتاب که مجلدات دوم و سوم آن بعد از مرگ مارکس منتشر گردید، به اصولی که در مانیفست آمده بود جسم و جوهر بخشید و برای آنها دلایلی اقامه نمود. مارکس در اثنای بالغ بر سی سالی که در لندن بود، تقریباً هیچ‌گونه آمیزشی با رهبران کارگران که در آن موقع مشغول ایجاد اتحادیه‌های خود بودند نداشت. تقریباً هیچ‌کس از انگلیس‌ها او را نمی‌شناخت و مارکس اغلب با نفی بلدشدگان سیاسی و اتباع ملل مختلفی حشر و نشر داشت که موقتاً از لندن دیدن می‌کردند.

در ۱۸۶۴ نخستین جلسهٔ انجمن کارگران بین‌الملل که معمولاً از آن به اولین «انترناسیونال» تعبیر می‌کنند، در لندن تشکیل گردید. گروهی از افراد گوناگون، مسئولان انعقاد این انجمن بودند، من‌جمله دبیر اتحادیهٔ درودگران انگلیس رابرت اپل‌گارث (Robert opplegarth) و زعیم کهنسال انقلابی ایتالیا مازینی (Mazzini) و کارل مارکس. از آنجا که اولیای امور اتحادیه غرق در مسائل مربوط به خود بودند، پیشوایی در انجمن تدریجاً نصیب مارکس گردید و او نیز از این وسیله برای تبلیغ و انتشار عقایدی که عن‌قریب می‌خواست در کتاب سرمایه خود منتشر سازد استفاده کرد. در کنگره‌های سالیانهٔ بعدی که در ژنو، لوزان، بروکسل و بال دایر گردید، مارکس به تحکیم موقعیت خویش توفیق یافت. مارکس با رویهٔ خود نشان داد که مایل به حضور طرفداران مازینی در انجمن نمی‌باشد، عمل طرفداران لاسال را در آلمان به‌واسطهٔ آنکه مایل به تشریک مساعی با بیسمارک بودند تقبیح نمود، زیرا مدعی بود که کار سوسیالیست‌ها گرفتن دولت است، نه تشریک مساعی با آن. شدیدترین مبارزهٔ وی با رهبر انقلابی روسیه باکونین بود. باکونین به‌واسطهٔ سابقهٔ ممتدی که در روسیهٔ تزاری داشت معتقد بود که حکومت علت اصلی تمام مصایب فرد عادی می‌باشد، ازاین‌رو وی «آنارشیست» بود، زیرا می‌گفت که باید بر حکومت هجوم برد و آن را از میان برداشت. در نظر مارکس آنارشیزم شیوه‌ای مذموم بود. عقیدهٔ صحیح آن بود که حکومت ـ اعم از تزاریست یا بورژوا فقط حاصل اوضاع اقتصادی این کشور است، افزاریست در مبارزهٔ طبقاتی، اسلحه‌ای است که تعلق به طبقات ثروتمند دارد، به این حساب هدف تاخت انقلابیون نباید حکومت بلکه باید سیستم اقتصادی سرمایه‌داری باشد. مارکس در ۱۸۷۲ باکونین را از انترناسیونال بیرون کرد.

ضمناً اعضای اولین انترناسیونال با شور و هیجان عظیمی ناظر کومون ۱۸۷۱ پاریس بودند و امید داشتند که این امر پیش‌درآمد آشوب عظیم طبقات کارگری اروپا باشد، اعضای انترناسیونال به درون کومون رخنه کردند و رابطهٔ بین این دو گرچه فرعی بود مع‌ذالک یکی از دلایل توحش و بالاخره شدت عمل بورژوازی فرانسه در سرکوبی کومون پاریس محسوب می‌شد. اما کومون بود که عملاً اولین انترناسیونال را از بین برد. کومون پاریس پدیده‌ای خونین و تزلزل‌افکن بود، قیام مسلحانه‌ای بود برعلیه مجلس ملی فرانسه که نمایندگان آن را عامهٔ مردم بر وفق موازین دموکراسی انتخاب کرده بودند. مارکس آن را به‌عنوان مرحله‌ای در جنگ طبقاتی بین‌الملل می‌ستود. وی حتی در ایجاد کومون مقدمهٔ چیزی را مشاهده می‌کرد که بعداً از آن به «دیکتاتوری پرولتاریا» تعبیر نمود. به این نحو مارکس بسیاری از افرادی راکه مایل به متابعت از انترناسیونال وی بودند پراکنده ساخت. مسلم بود که زعما و طرفداران اتحادیه‌های کارگری انگلستان که اشخاصی هشیار و میانه‌رو بودند، غیرممکن بود گرد این قبیل افعال و عقاید گردند. اولین انترناسیونال بعد از ۱۸۷۲ از عرصهٔ وجود محو گردید.

اما در ۱۸۷۵ در کنفرانس گوتا (Gotha) در آلمان سوسیالیست‌های طرفدار مارکس و پیروان عقاید لاسال آن‌قدر با هم متحد گردیده بودند که تأسیس حزب سوسیال دموکرات آلمان امکان‌پذیر شد و به‌طوری‌که قبلاً دیدیم در قبال کوششهای بیسمارک که می‌خواست جلو این حزب را بگیرد، سوسیال دموکرات‌های آلمان تدریجاً نیرومندتر گردیدند. در حدود ۱۸۸۰ احزاب سوسیالیست چندی در بسیاری از کشورها سبز شد. در بلژیک که کشوری بسیار صنعتی بود یک حزب سوسیالیست بلژیکی در ۱۸۷۹ عرض وجود نمود. در نواحی صنعتی فرانسه برخی از کارگران به‌دور ژول گسد (Jules Guesde) گرد آمدند که از اعضای سابق کومون و کارگری بود خودآموخته که اکنون جداً از اصول عقاید مارکس پیروی می‌کرد، و معتقد بود که با هیچ‌گونه سازشی نمی‌توان باعث آزادی طبقهٔ کارگر گردید؛ جمعی دیگر طرفدار دکتر بروس (Brousse) نامی شدند که به‌واسطهٔ نحوهٔ عقایدش او را از «امکانیون» (Possibilists) می‌خواندند، زیرا اعتقاد داشت که امکان دارد کارگران به‌واسطهٔ اتخاذ طرق پارلمانی به سرحد سوسیالیزم برسند. و باز جمعی دیگر پیرو ژان ژوره (Jean Jaurés) نامی بودند که با بلاغت تمام دربارهٔ ترویج اصلاحات اجتماعی و دفاع از مؤسسات جمهوریت سخن می‌گفت. تا سال ۱۹۰۵ گروهها و فرق مختلف سوسیالیست‌های فرانسه موفق به تشکیل حزب واحد سوسیالیست نشده بودند. در انگلستان در

۱۸۸۱ اچ.ام. هایندمن (H.M.Hyndman) به سبک آلمان‌ها فدراسیونی از سوسیال دموکرات‌ها تشکیل داد که صاحب برنامه‌ای مارکسیستی بود و هرگز بیش از مشتی عضو نداشت. در ۱۸۸۳ دو تن از تبعیدشدگان روسی در سویس پله‌خانوف (Plekhanov) و اکسل‌را (Axelrod) که در همان اوان به مارکسیسم گرویده بودند، حزب سوسیال دموکرات روس را پی ریختند که کمونیزم قرن بعد، بالمآل از همین حزب سرچشمه گرفت. کلیهٔ احزاب سوسیالیستی در ۱۸۸۹ به دور هم گرد آمده، انجمنی بین‌المللی تشکیل دادند که معروف به انترناسیونال دوم گردید و تا سال ۱۹۱۴ مرتباً هر سه سالی یک‌بار اجلاس می‌کرد.

سوسیالیزم ریویزیونیست و انقلابی ۱۹۱۴ ـ ۱۸۸۰

احزاب جدید سوسیالیستی که بعد از ۱۸۸۰ به‌وجود آمد، همه از حکمت مارکس الهام گرفته بود. مارکس در ۱۸۸۳ فوت شد. مارکسیزم یا «سوسیالیزم علمی» به‌اتکای قدرت تجزیه و تحلیل اجتماعی آن، و به‌واسطهٔ آنکه حاضر نبود در مقابل سایر عقاید سوسیالیست‌ها دست از مخالفت خود بردارد، تنها نوع سوسیالیزم اصولی گردیده بود که رواج داشت. مارکسیزم در آلمان و فرانسه بیش از هر کشوری قدرت یافته بود و در ایتالیا و اسپانیا نسبتاً رواجی نگرفته بود، زیرا در این دو کشور که به هر حال صنایع چندان توسعه‌ای نداشت، طبقهٔ کارگر بیسوادتر بودند، نمی‌توانستند از طریق شرکت در انتخابات عمومی امیدوار به آیندهٔ خود باشند و عادت به شورشهایی کرده بودند به سبک قیام گاریبالدی. لهذا کارگران ایتالیا و اسپانیا اکثراً بیشتر متوجه آنارشیزمی بودند که مروج آن شخص باکونین بود.

به‌علاوه مارکسیزم در انگلستان نیز هیچ‌گونه پیشرفتی نکرد؛ زیرا کارگران حاضر نبودند دست از حمایت اتحادیه‌های خود بردارند و منتقدین طبقهٔ متوسط که سرمایه‌داری را مردود می‌دانستند به انجمن فی‌بیان (Fabian Society) پیوستند که در ۱۸۳۳ تأسیس شده بود. اعضای انجمن فی‌بیان (نام مزبور مأخوذ از اسم سردار معروف رومی فابیوس کنک‌تاتور (Fabius Cunctator) بود که برضد هانیبال می‌جنگید و روش وی در جنگ ایجاد یک سلسله موانع تدریجی در مقابل دشمن بود تا بتدریج قوای آنها را تحلیل ببرد) مردمانی بودند بسیار انگلیسی

که بسیار با مارکسیزم مغایرت داشتند. جورج برنارد شا (G.B. Shaw) اچ. جی. ولز (H.G. Wells)، سیدنی و بیاتریس وب (Sidney, Beatrice Webb) از جملهٔ اعضای اولیه انجمن فی‌بیان بودند. در نظر آنها سوسیالیزم قرینه اجتماعی و اقتصادی دموکراسی سیاسی بود، به‌علاوه سوسیالیزم را ناگزیر نتیجهٔ منطقی دموکراسی می‌دانستند. معتقد بودند که هیچ‌گونه مبارزهٔ طبقاتی ضرورت و حتی وجود ندارد و بر اثر یک رشته اقدامات معقول و یک سلسله سازشها به مرور زمان یک حکومت سوسیالیستی به‌وجود خواهد آمد و تکمیل حکومتهای بلدی، یا قرار دادن تأسیساتی از قبیل آب مشروب و کارخانه‌های برق، اقداماتی است که همه منجر به حصول این مقصود غایی خواهد گردید. فی‌بیان‌ها مانند متصدیان اتحادیه‌های کارگری از نتایج مختصر و آنی که عاید می‌گردید خشنود بودند. این جماعت در تشکیل حزب کارگران با اتحادیه‌ها متفق گردیدند. در عین حال بر اثر تتبعاتی که به‌طور شافی و با کمال حلم و حوصله در باب واقعیات اقتصاد نمودند، مبالغی اطلاعات مفید گرد آوردند که می‌شد براساس آن برنامه‌ای از برای تدوین قوانین ضروری تهیه کرد.

در اروپا احزاب سوسیال دموکرات، یا مارکسیست بسیار سریع نضج گرفت. همه‌جا مارکسیزم بدل به «سوسیالیزم پارلمانی» یا شیوه‌ای کمتر انقلابی گردید ـ الا در مورد حزب سوسیال دموکرات روسیه، زیرا که روسیه فاقد حکومتی پارلمانی بود. زیرا در عمل، معنی توسعهٔ احزاب سوسیالیست آن بود که اکنون نه فقط مشتی از افراد منورالفکر، بلکه کارگران واقعی از برای کاندیدهای احزاب سوسیالیست رأی می‌دادند تا به نمایندگی آنها در رایشتاگ، یا مجلس نمایندگان، یا مجلس سفلی، به هر اسمی که خوانده می‌شد، شرکت جویند و این امر به‌نوبهٔ خود ممد افزایش نفوذ و تقویت روحیهٔ اتحادیه‌ها در داخل احزاب سوسیالیست گردید. در عالم فرض ممکن بود کارگران و اولیای امور اتحادیه‌های آنها خود را دست‌اندر کار مبارزهٔ عظیمی با سرمایه‌داران پندارند، اما بالفعل، غرض آنها به دست آوردن حصهٔ بیشتری از منافع کارفرمایان بود و بس. ممکن بود معتقد به بین‌المللی بودن منافع طبقهٔ کارگر باشند، اما از طریق مجالس پارلمان کشورهای خود عملاً اقداماتی می‌کردند تا در عین نظم و آرامش قوانینی به تصویب رسد که منافع آن فقط عاید کشور خود آنها شود (مثل بیمهٔ اجتماعی، نظامات مربوط به کارخانه‌ها، حداقل دستمزدها، یا تعیین حداکثر ساعات کار). به‌علاوه جای انکار نبود که تا پایان قرن نوزدهم پیش‌بینیهای کارل‌مارکس (که اصولاً مبتنی بر اوضاع جاریه در سنوات بعد از

۱۸۴۰ بود) علی‌ای‌حال تا آن تاریخ جامهٔ عمل نپوشیده بود؛ بورژواها ثروتمندتر می‌شدند، اما پرولتارها نیز فقیرتر نمی‌شدند. دستمزدهای واقعی - یا به عبارت دیگر، قدرت خرید دستمزد طبقهٔ مزدبگیر، حتی اگر خسارات ناشی از بیکاری را نیز به حساب آوریم در خلال ۱۸۷۰ و ۱۹۰۰ در ممالک صنعتی تقریباً ۵۰ درصد افزایش یافته بود. علت افزایش دستمزدها بالا رفتن مقدار تولید بود که خود ناشی از رواج صنایع ماشینی، توسعهٔ اقتصادی جهانی، انباشتن ثروت و سرمایه و بالاخره فشار دایم‌التزایدی بود که سازمانهای کارگری بر کارفرمایان وارد می‌آورد.

کراراً دومین انترناسیونال ناگزیر بود که احزاب سوسیالیست صلاحیتدار خود را از تشریک مساعی با بورژوازی برحذر نماید، اما این‌همه اندرزها بی‌فایده بود. در اثنای ده‌ساله از ۱۸۹۰ به بعد، مارکسیزم دستخوش نهضت ریویزیونیزم، یا جنبشی اصلاحی گردید، که این اصلاحات در فرانسه به دست ژان ژوره، رهبر سوسیالیست‌های مجلس نمایندگان، و در آلمان به دست ادوارد برنشتاین (Eduard Bernstein) نمایندهٔ سوسیال دموکرات رایشتاگ صورت گرفت که در ۱۸۹۸ مؤلف کتاب موسوم به سوسیالیزم تکاملی بود و در این کتاب مهم نظریات جدیدی را ارائه می‌داد. اشخاصی که معتقد به ریویزیونیزم یا به اصلاح و تجدیدنظر در مارکسیزم بودند، می‌گفتند که تضاد طبقاتی امری نیست که مطلقاً از آن گریزی نباشد، سرمایه‌داری ممکن است تدریجاً تغییر شکل داده به نفع کارگران تمام شود، و اکنون که کارگران نه فقط حق رأی، بلکه حزب سیاسی خاص خود را دارند می‌توانند بدون انقلاب و بی‌هیچ‌گونه دیکتاتوری پرولتاریا، از مجاری پارلمانی به انجام مقاصد خویش نایل آیند. اکثر سوسیالیست یا سوسیال دموکرات‌ها دنبال پیروان این عقاید رفتند.

این تمایل به «موقع‌شناسی» در میان مارکسیست‌ها، افراد واقعاً انقلابی را به طرق جدیدی رهبری کرد. به این نحو بود که شیوهٔ سندیکالیزم انقلابی به‌وجود آمد که مهمترین مؤسس منورالفکر آن یک نفر فرانسوی موسوم به ژرژ سورل (Georges Sorel) بود. سندیکا در زبان فرانسه به‌معنی اتحادیهٔ کارگری است و سندیکالیزم چیزی نبود الا ایجاد اتحادیه برای کارگران. سورل معتقد بود که خود اتحادیه‌های کارگران ممکن است روزی عالی‌ترین مؤسسات صاحب اختیار جامعه گردند و نه فقط جای مؤسسات مالکیت و اقتصاد بازار را بگیرند، بلکه جانشین دولت شوند. طریقهٔ حصول این مقصود را اعتصاب عمومی شگرفی می‌شمردند که در آن کلیهٔ کارگران عموم صنایع باید در آن واحد با هم دست از کار بکشند و به این نحو جامعه را فلج

ساخته، ارادهٔ خود را بزور بقبولانند. سندیکالیزم بیشتر در ممالکی قوت گرفت که در آنجاها اتحادیه‌های کارگری بسیار ضعیف بود مثل ایتالیا، اسپانی و فرانسه، و علت رغبت آن بود که در این قبیل کشورها اتحادیه‌ها چندان چیزی را از کف نمی‌دادند و برای جلب اعضای جدید بی‌اندازه محتاج عقایدی مهیج و شورانگیز بودند. نیرومندترین پایگاه این نهضت در کنفدراسیون عمومی کارگران فرانسه بود که به سال ۱۸۹۵ تأسیس گردید.

در میان گروهی که پیرو عقاید متعارفی مارکس بودند نیز به‌عنوان اعتراض بر عمل «ریویزیونیست‌ها» اصول مارکسیزم احیا شد. در آلمان کارل کوتسکی (Karl Ksutsky) ریویزیونیست‌ها را جمعی مصالحه پیشه می‌خواند که برای انجام مقاصد پست بورژوای خویش نسبت به اصول عقاید مارکسیزم غدر ورزیده‌اند. در ۱۹۰۴ کوتسکی و سایر افرادی که معتقد بودند اصول مارکسیزم باید طابق‌النعل بالنعل رعایت شود، نظرشان در دومین انترناسیونال چربید و رویهٔ سیاسی الکساندر میله‌ران (Millerznd) از سوسیالیست‌های فرانسه را که سمت وزارتی را در کابینهٔ فرانسه قبول کرده بود، مردود شمردند. انترناسیونال چنین نظر داد که سوسیالیست‌ها می‌توانند از پارلمان برای ترویج افکار و عقاید خود استفاده کنند، اما سوسیالیست‌هایی که وارد خود دستگاه دولت گردند به حکومت بورژوای دشمن پیوسته‌اند که ذنب لایغفری است. تا جنگ اول عالمگیر در هیچ‌کدام از کشورهای اروپایی سوسیالیست‌ها عضویت کابینه را قبول نکرده بودند. در حزب سوسیال دموکرات روسیه قضیهٔ تجدیدنظر در اصول مارکسیزم، هنگامی‌که در ۱۹۰۳ حزب مزبور کنگره‌ای در لندن تشکیل داده بود، منجر به بحرانی گردید. کنگره در لندن اجلاس کرده بود، زیرا که اکثریت مارکسیست‌های روسیه افرادی بودند که از وطن خود تبعید شده بودند. در این کنگره جماعتی به رهبری لنین تقاضا نمودند که ریویزیونیزم قلع و قمع شود. در این کنگره اکثریت، لااقل فی‌الحال، با لنین موافق بودند و ازاین‌رو مارکسیست‌هایی راکه حاضر به سازش نبودند بلشویک‌ها خواندند (که در لغت روسی به‌معنی اکثریت است) درحالی‌که ریویزیونیست‌ها یا آن‌دسته از مارکسیست‌های روسی که حاضر به مصالحه بودند و میل داشتند با لیبرال‌های بورژوا و دموکرات‌ها کار کنند، بعداً ملقب به منشویک‌ها یا گروه «اقلیت» گردیدند. اما در ۱۹۰۳ مارکسیست‌های روسی بسیار بی‌اهمیت به شمار می‌رفتند.

به‌طورکلی تا اوایل قرن بیستم در «حوزهٔ داخلی» اروپا اکثر مردمانی که خود را مارکسیست

می‌نامیدند دیگر عملاً انقلابی نبودند، همان‌طور که جمهوری‌طلبی انقلابی در سومین جمهوری فرانسه نرم شده و آرام و قرار گرفته بود، به همان طرز، مارکسیزم انقلابی ظاهراً بدل به عقاید ملایمتر دموکراسی اجتماعی گردیده بود. اگر جنگ ۱۹۱۴ به‌وقوع نپیوسته بود معلوم نیست که چه حوادثی روی می‌داد؛ یحتمل شوق و رغبت مردم به انقلاب اجتماعی احیا می‌گردید، زیراکه بین سنوات ۱۹۰۰ و ۱۹۱۴، روی هم رفته، دستمزدهای واقعی ترقی ننمود و در محافل کارگران تب و تاب فراوانی مشهود گردید که کراراً اعتصابهای عظیمی آن ناراحتیها را قطع نمود. اما در ۱۹۱۴ طبقهٔ کارگر، به‌طورکلی، تمایلی به انقلاب نداشت. هنوز کارگران دنبال عدالت اجتماعی بیشتری بودند، اما آشوبهای اجتماعی که در ۱۸۴۸ آن‌قدر مایهٔ اخافهٔ بعضی طبقات و به‌منزلهٔ روزنهٔ امیدی برای طبقات دیگر بود، فرو نشسته بود. ظاهراً برای این امر می‌توان سه دلیل عمده اقامه نمود: اولاً سرمایه‌داری جهد بلیغی مبذول داشته بود تا پایهٔ معیشت کارگر را از آنچه از ایام پدر و جدش به خاطر داشت بالا ببرد. ثانیاً کارگر از حق رأی برخوردار شده بود، و بنابراین احساس می‌کرد که در حکومت سهیم است و می‌توانست امیدوار باشد که از دولت طرفی برخواهد بست و از واژگون شدن آن چندان فایده‌ای نخواهد برد ـ و ثالثاً اطمینان داشت که اتحادیه‌هایی فوق‌العاده نیرومند و متشکل حامی منافع وی خواهند بود و از این طریق ممکن شده بود که حصهٔ بزرگتری از درآمد ملی را مطالبه نمایند و تحویل کارگران دهند.

فصل ششم

علوم طبیعی، فلسفه، هنرها و دیانت

ایمان به علوم طبیعی

ایمان به قدرت علوم طبیعی از ممیزات اجتماع نوین در عوض سیصد سالهٔ اخیر بوده است. ولکن هرگز سابقه نداشته است که مانند پنجاه سالهٔ پیش از جنگ اول عالمگیر، این ایمان در میان چنین عدهٔ کثیری از ابنای بشر رواج گرفته باشد و یا مردم با چنان رسوخ عقیدت و خوش‌بینی و عدم هرگونه شک و قید و احتیاطی به آن گرویده باشند. علوم طبیعی‌اس اساس جنبش صنعتی ساختن جوامع بود و اگر بعد از حدود سنهٔ ۱۸۷۰ قطعاً عامه‌پسند گردید (به این معنی که افراد جاهل به علوم طبیعی، آن را سرچشمهٔ الهام غیبی پنداشتند)، ازآن‌رو بود که علوم طبیعی در شگفتیهای نوظهور زندگی روزمره بر همگی افراد تجلی نمود. هنوز نواحی متمدن‌تر جهان از تکمیل خطوط آهن، کشتیهای بخاری و دستگاه تلگراف خود فراغت نیافته بودند که یک‌رشته اختراعاتی که قبلاً به آنها اشاره رفته بود تدریجاً نمودار گردید. در لسان علم پزشکی یک سلسله اصطلاحاتی در ردیف تمام حروف الفبا، از آناستتیک (داروی بیهوشی) گرفته تا

ریون ایکس، پدید آمد که تلفظ آنها خالی از اشکال نبود. در علم شیمی کودهای جدیدی اختراع شد و تنها از مادهٔ قیر زغال‌سنگ توانستند یک‌رشته مواد شگفت‌انگیزی، از اسانس‌های مصنوعی گرفته تا مواد منفجرهٔ بسیار مخرب، تهیه کنند. به کمک همین مواد منفجره بود که اولین تونل‌های عظیم را بنا کردند، از آن جمله بود دو تونل معروف در جبال آلپ: مون سنی (Mont cenis) که در ۱۸۷۳ و سمپلون (Simplon) که در ۱۹۰۶ احداث گردید. همچنین بود حفر و ساختمان کانال‌های جدید بزرگی مثل کانال سوئز در ۱۸۶۹، کانال کیل در ۱۸۹۵ و کانال پاناما در ۱۹۱۴. قوهٔ الکتریسیته در تهیهٔ روشنایی از برای خارج و داخل منازل انقلابی پدید آورد. تلفن در ده سالهٔ از ۱۸۷۰ به بعد قدم به عرصهٔ وجود نهاد. اختراع ماشینهای درون‌سوز که برای تکمیل آنها قوهٔ الکتریسیته شرط اساسی بود، در اثنای ۲۰ سالی قبل از جنگ اول عالمگیر به جهانیان اتومبیل، هواپیما و زیردریایی داد. همچنین سینما و رادیو به‌طرز بسیار ساده‌ای در همین تاریخ نمودار گردید. در عرض سی سالی از تاریخ ۱۸۷۵ به بعد، شمارش ثبت اختراعات در ایالات متحدهٔ امریکا سه برابر، در آلمان چهار برابر و در تمامی کشورهای متمدن چندین برابر گردید، زیرا پیشرفت علمی و فنی بالکل همان‌قدر بین‌المللی بود (گرچه به‌طورکلی این پیشرفت منحصر به «حوزهٔ داخلی» اروپا می‌شد) که هر نهضت دیگری که تا آن موقع قدم به عرصهٔ وجود نهاده بود. هرگز سابقه نداشت که پیدایش سریع اختراعات علمی تا این اندازه اصولاً سودمند، تا این حد ممد کارهای مثبت و مسائل دشوار بشری و از آن لحاظ موافق اصول نوعپروری بوده باشد.

در رشتهٔ اساسی‌تر افکار علمی تغییرات مهمی در حدود سنهٔ ۱۸۶۰ یا ۱۸۷۰ پدید آمد. به‌طورکلی تا آن‌موقع ریشه و ارکان آرای علمی همانهایی بود که تقریباً دو قرن قبل از این به دست آیزاک نیوتن بنیاد نهاده شده بود. قانون جاذبهٔ عمومی بی‌آنکه مورد انکار و تردید کسی باشد جاری بود و تقریباً همین حال را داشت هندسهٔ اقلیدس و علم فیزیکی که اصولاً مکانیک بود. می‌پنداشتند که طبیعت غایی جهان آفرینش مرتب، منظم، پیش‌بینی کردنی و هماهنگ است، همچنین از لحاظ زمان برای آن حد و غایتی قایل نبودند از آن لحاظ که گذشت اعصار موجد هیچ‌گونه تغییر و تحولی نمی‌گردید. در پایان دورانی که مورد بحث ماست، یعنی سال ۱۹۱۴، مفاهیم قدیمی تدریجاً از همه طرف به بطلان گرایید.

تأثیر تکامل

در تصادمی که با طرز کلی تفکر حادث گردید، بزرگترین تغییرات، ناشی از اهمیتی بود که به زیست‌شناسی و شعب مختلف علوم حیاتی داده شد. در این مورد سال ۱۸۵۹، یعنی تاریخ انتشار کتاب اصل انواع تألیف چارلز داروین (charles Darwin) را باید مظهر تحول بزرگی به شمار آورد. بعد از داروین، تکامل سرلوحهٔ کلیهٔ تحقیقات و تتبعات گردید. عقاید فلاسفهٔ تکاملی مشعر بر اینکه برای فهم هر چیزی باید به مراحل تکامل آن پی برد، در ۱۸۵۹ تازگی نداشت. هگل مفهوم تکاملی را وارد در مبحث فلسفهٔ اولی نموده بود. وی و کارل مارکس از این مفهوم در فرضیه‌های مربوط به جامعهٔ بشری استفاده کرده بودند. فکر ترقی‌خواهی که از عهد تنویر افکار اخذ شده بود، خود نوعی فلسفهٔ تکاملی محسوب می‌شد. و فعالیت عظیمی که زیر نظر علما و دانشمندان رومانتیک و نهضتهای ملیت‌خواهی در تحقیقات و تتبعات تاریخی صورت پذیرفت، مردم را واداشته بود که امور بشری را به معیار طی زمان بسنجند. در جهان طبیعی ترقی علم زمین‌شناسی بعد از سال ۱۸۰۰ راه را از برای عقاید تکاملی هموار ساخته بود، و زیست‌شناسانی که در کشف مجهولات دلیری نشان می‌دادند، راجع به طی مدارج تکاملی موجودات حیه حدسیاتی زده و فرضیاتی ارائه داده بودند. عملی که داروین انجام داد ممهور ساختن قضیهٔ تکامل به مهر علوم طبیعی بود، از برای آن بینهٔ کافی گرد آورد و توضیح داد که تکامل چگونه صورت‌پذیر می‌باشد. در ۱۸۷۱ وی در کتاب خود موسوم به هبوط انسان (Descent of man) همان فرضیات را در مورد افراد بشر صادق دانست.

غرض داروین از تکامل آن بود که انواع متغیرند. هیچ‌یک از انواع آفریده نشده است که تا ابد لایتغیر ماند. کلیه انواع موجودات زنده، نبات و حیوان، اعم از ذره‌بینی یا موجودات بسیار عظیم‌الجثه که هنوز زنده‌اند، یا نسل آنها منقرض شده است، از سایر انواعی که قبل از آنها موجود بوده‌اند، بعد از یک سلسله تغییرات، اندک‌اندک تکامل یافته‌اند. یک نتیجهٔ مهم این قضیه آن بود که حیات کلیهٔ موجودات عالم خلقت به‌هم پیوسته و تابع قوانین مشترکی بود، نتیجهٔ دیگر آنکه تمامی تاریخ موجودات حیه، که به‌طورکلی در نظر علمای طبیعی عهد داروین چندین میلیون سال بود، تاریخ واحدی بود که به تسلسل به‌صورت یک سیر تکامل پر معنی واحدی تجلی می‌نمود.

داروین معتقد بود که علت تغییر و تبدیل انواع نه ذکاء فطری است و نه اعمالی که موجودات از روی قصد انجام می‌دهند، بلکه اساساً مولود یک‌نوع تصادف است. هر یک از موجودات به‌واسطهٔ عوامل موروثی، ممیزاتی را به ارث برده‌اند که اندکی متفاوت بوده است، بعضی در به دست آوردن خوراک، جنگیدن یا جفتگیری مفیدتر از سایران بوده‌اند و موجوداتی که صاحب ممیزاتی مفیدتر بوده‌اند طبعاً زنده مانده‌اند تا آنکه آن ممیزات را به نوزادان خود منتقل سازند و به این نحو بوده است که کلیهٔ انواع تدریجاً تغییر کرده‌اند. ماحصل این فرضیه پاره‌ای از جمل بود که تمامی آنها نیز ساختهٔ فکر خود داروین نبود. گفتند که «تنازع بقا» ادامه دارد و نتیجهٔ آن «بقای شایسته‌ترین» انواع است، این امر از طریق «انتخاب طبیعی» در مورد «ممتازترین نژادها» صورت می‌پذیرد ـ و غرض از نژادها نژادهای ابنای بشری نبود بلکه دودمانها و تیره‌های متعلق به هر یک از انواع بود. تنازع بقا اشاره به این نکته می‌کرد که در طبیعت از هر یک از انواع، افرادی پدید می‌آیند ـ زیادتر از آنکه بتوانند دوران عمر طبیعی را به سر آورند. «شایسته‌ترین» افرادی بودند از یک‌نوع که صاحب مفیدترین ممیزات باشند، مانند چابکی در آهوان یا درنده‌خویی در ببران. غرض از «انتخاب طبیعی» آن بود که لایق‌ترین و کارامدترین افراد انواع بی‌آنکه غرضی در خود آنها یا در آفریننده باشد زنده می‌مانند. «ممتازترین نژادها» عبارت از تیره‌هایی بودند در داخل یک نوع بخصوص که قدرت فراوانی از برای زنده ماندن در آنها وجود داشت.

عقاید داروین بروز هیاهوی عظیمی را تسریع نمود. علمای طبیعی در مقام مدافعه از این عقاید و اهل کلیسا در مقام تاخت بر آنها شتاب کردند. ت.اچ. هاکسلی (T.H. Huxley) غرّاترین زبان گویای داروین و یا به‌گفتهٔ مشهور «بولداگ یا سگ پاسبان داروین» (Darwin's Buldog) گردید. هالسکی شروع به مناظره با مخالفان نمود که یکی از معروفترین آنها اسقف آکسفرد بود. داروین را از روی بی‌انصافی تخطئه کردند که گفته است ابنای بشر از بوزینگان آمده‌اند. می‌ترسیدند که مبادا تمام پایه و اساس حیثیت آدمی، اخلاقیات و دیانت فرو ریزد. خود داروین از این بابت خاطرجمع بود. وی می‌گفت که در محیطی متمدن فضایل اجتماعی و تعاونی ممیزات مفیدی است که کمک به بقا می‌کند، به‌طوری‌که «ممکن است انتظار داشته باشیم که عادات حمیده قویتر گردد و شاید بر اثر توارث ثبات پذیرد.» قسمت اعظم تعرضاتی که نسبت به داروین و عقاید وی گردید تا اندازه‌ای مبتذل بود، به‌علاوه اشخاصی که او را آماج تیرهای انتقاد خودساخته بودند عموماً در عداد مؤمنین واقعی به شمار نمی‌رفتند، مع‌ذالک اشتباه نکرده بودند

که خطر عظیمی در کمین نشسته بود.

اگر در آرای داروین اثری از خدا، مشیت الهی یا نجات اخروی دیده نمی‌شد، شگفتی نبود. هیچ‌یک از علوم دراین‌باره سخنی نگفته بود. اگر قضیهٔ تکامل کاملاً با فصل اول کتاب سفر تکوین سازگار درنمی‌آمد مایهٔ پریشانی خاطر بود، اما چنان نبود که زمین و زمان به‌هم خورده باشد، زیرا اکنون قسمت اعظم تورات، لااقل خارج از جرگهٔ معتقدین به کتاب دینی، فقط جنبهٔ تمثیلی داشت و بس. حتی این نظریه که بشر و جانوران از یک قماشند گفتاری نبود که تباهی‌آور باشد، جنبهٔ حیوانی طبیعت آدمی مسئله‌ای بود که از انظار علمای ادیان مستور نمانده بود. اثر نوظهور و دگرگون‌کنندهٔ زیست‌شناسی تکاملی آن بود که مفهوم طبیعت را عوض می‌کرد، طبیعت دیگر حکایت هماهنگی نبود، میدان تنازع بقا بود، طبیعتی بود «با دندان و چنگالی خونریز»، تنازع و امحای ضعیف امری طبیعی بود، حتی به‌عنوان وسیله‌ای از برای جریان تکامل پسندیده محسوب می‌شد. انواع ثابت یا اشکال کامل وجود نداشت، بلکه تمامی موجودات فقط در کش و قوس تبدلاتی نامتناهی بودند. تغییر امری بود ابدی و همه‌چیز علی‌الظاهر صرفاً نسبت به زمان، مکان و محیط جنبهٔ نسبی داشت. معیارهایی از برای تفکیک میان خوب و بد وجود نداشت. موجود خوب موجودی بود که باقی می‌ماند و حال آنکه سایران از بین می‌رفتند. سازگاری با محیط و شرایط جانشین فضیلت گردید. خارج از این حیطه هیچ‌چیز «صواب» نبود. خلاصه آنکه بوتهٔ امتحان، پیروزی شد؛ هر که شایسته بود پیروز بود و در این مورد آرای داروین و عقاید پیروان مکتب صلابت فکری یا «سیاست واقعیات» (Real Politik) که مقارن همین ایام به عللی دیگر در اروپا رایج گردیده بود یکی می‌شد.

به شرط آنکه شخص علوم طبیعی را تعمیم داده، کشفیات علمی را داخل در امور روزمرهٔ بشری می‌کرد، استنباطات قضیه از این قرار می‌بود، و باید متوجه بود که اعتبار علوم طبیعی در این موقع آن‌قدر زیاد بود که بسیاری از مردم درست مایل به انجام چنین عملی بودند. با ترویج فلسفهٔ تکامل زیست‌شناسی داروین، مکتبی موسوم به سوسیال داروینیست‌ها، یا داروینیست‌های اجتماعی، پدید آمد که عملاً آرای مربوط به تنازع بقا و بقای شایسته‌ترین افراد انواع را بر جامعهٔ بشری منطبق ساختند. افراد این مکتب در تمامی اروپا و ایالات متحدهٔ امریکا وجود داشتند. اصول عقاید آنها به طرق گوناگون مورد استفاده قرار گرفت تا ثابت کنند که پاره‌ای از اقوام طبیعتاً افضل بر سایرینند چنانکه مثلاً سفیدپوستان، بر سیاه‌پوستان یا مردم نواحی

شمالی اروپا بر مردم نواحی جنوبی آن، یا آلمان‌ها بر اسلاوها (و یا بالعکس) یا غیریهودیان بر اقوام یهود. یا آنکه به ثبوت رسانند که طبقات عالیه و متوسط، یعنی طبقات مرفه و راضی، مستحق برخورداری از این نعم می‌باشند، زیرا افراد این طبقات ثابت کرده بودند که «شایسته‌تر» از مردمان تهی‌دست بی‌کفایت می‌باشند. یا آنکه بنگاههای بسیار کلان موافق سیر و قانون طبیعی از قبضه کردن بنگاههای کوچک ناگزیر بوده‌اند، یا آنکه بعضی از حکومتها مثل انگلستان یا امپراتوری آلمان لامحاله ترقی می‌کردند. و یا آنکه جنگ از لحاظ اخلاقی عمل حمیده‌ای است، زیرا مردانگی و ارزش بقای افرادی را که می‌جنگند به ثبوت می‌رساند.

انسان‌شناسی، روان‌شناسی، فیزیک جدید

در اواخر قرن نوزدهم علوم حیاتی جدیدتری مانند انسان‌شناسی و روان‌شناسی بسرعت فراوانی رو به تکمیل گذاشت. اثر آنها در تمدن عهد بی‌شباهت به آثار مترتب بر آرای داروین نبود. هر دو این علوم، فلسفهٔ تکامل موجودات حیه را قبول کرد. هر دو از آن لحاظ که واقعاً به شیوهٔ عملی گراییده بود از موازین صواب و خطا احتراز جست و همّ خود را مصروف بر کشف و توضیح حقایقی نمود که صرفاً بستگی به رفتار آدمی داشت.

انسان‌شناسی موقوف بر مطالعهٔ ممیزات جسمانی و فرهنگی تمام اصناف نژادهای بشری گردید. آن گروه از علمای انسان‌شناسی که دنبال رشتهٔ مطالعات جسمانی رفتند، به چندین «نژاد» بشری علاقه‌مند شدند که تصور می‌کردند بتوان پاره‌ای از آنها را «نژادهای ممتاز» خواند، به این معنی که از لحاظ ارزش توارث و بقا بر سایران برتری داشتند. اکثراً حتی علمای آن عهد چنین استنتاج می‌کردند که سفیدپوستان با کفایت‌ترین نژادهایند و در میان سفیدپوستان، اقوام شمالی اروپا، یعنی نوردیک‌ها و تیوتون‌ها، یا به عبارت دیگر، آلمان‌ها و انگلوساکسون‌ها از همه لایق‌ترند. عامهٔ مردم که پیرو این قبیل عقاید شده و کمابیش دربارهٔ آنها غلو می‌کردند، چنان مشعر به تبعیض نژادی شدند که سابق بر این هرگز در میان اروپاییان سابقه نداشت. از طرف دیگر، گروهی از علمای انسان‌شناسی که دنبال مطالعات فرهنگی رفتند و بدون هیچ‌گونه غرضی از لحاظ علمی به تحقیق در احوال انواع مختلفهٔ جوامع بدوی یا بغرنج پرداختند، نتیجهٔ

مطالعات آنها گاهی انتشار عقاید و آرایی بود که از باد و بروت معتقدین به تفوق نژادی می‌کاست. از لحاظ علمی ظاهراً چنین استنباط شد که هیچ فرهنگ یا جامعه‌ای «بهتر» از فرهنگ یا جامعهٔ دیگر نمی‌باشد، زیرا کلیهٔ فرهنگها و جوامع حکایت توافق با محیط یا صرفاً عبارت از عرف است ـ به عبارت دیگر مردم معتقد بودند که وجه تمایز میان جوامع پاره‌ای «سنن و عادات» است که آن را بکلی از «اخلاقیات» جدا می‌دانستند. تأثیر این مطالعات مجدداً موجد یک‌نوع فلسفهٔ نسبی یا شکاکیت و به عبارت دیگر یک‌نوع نفی ارزشها گردید. مردم معتقد شدند که صواب و خطا مسائلی است که ارتباط با قراردادهای اجتماعی دارد، بستگی دارد به اینکه افراد چه‌طور روحاً تحت‌تأثیر عوامل محیط واقع شده باشند و بالاخره مرتبط است با صرفاً عقاید شخصی یا نظریهٔ فرد. باز جا دارد اینجا تکرار کنیم که غرض ما از این مبحث ذکر حوادث تاریخ علوم نیست، بلکه آثاری است که علوم طبیعی در آن‌عهد بر تمدن اروپایی به‌جا نهاد.

انسان‌شناسی در دیانت نیز تأثیر بسزایی داشت. سر جیمز فریزر (James frazer، ۱۹۴۱ ـ ۱۸۵۴) در کتابی که در چندین مجلد به‌نام شاخهٔ زرین (*The golden bough*) نگاشت، توانست نشان دهد که پاره‌ای از مقدس‌ترین اعمال، مراسم و عقاید مسیحیت منحصربه‌فرد نیست، بلکه نظایر آن را می‌توان در میان جوامع بدوی به عیان دید و به‌علاوه میان سحر و دیانت پردهٔ بسیار بسیار بزرگی حایل می‌باشد. انسان‌شناسی، عقاید داروین دربارهٔ تکامل، و سایر تحولاتی که روی داد، کمک فراوانی به واژگون ساختن معتقدات دینی کهن نمود.

روان‌شناسی به‌عنوان علمی که صحبت از رفتار بشری می‌کرد منجر به منقلب ساختن تمام حقایقی گردید که از خود طبیعت آدمی استنباط شده بود. در سنوات بعد از ۱۸۷۰ روان‌شناسی را یکی از علمای وظایف‌الاعضای آلمان، ویلهلم ووند (Wilhelm wundt، ۱۹۲۰ ـ ۱۸۳۲) رواج داد که اساس خود را بر تجاربی قرار داد که در آزمایشگاه در مورد جانوران به عمل آورده بود. عالم روسی، ایوان پاولف (Ivan Pavlov، ۱۹۳۶ ـ ۱۸۴۹) نیز که از حیوانات در تجربیات خود استفاده می‌کرد، به یک سلسله آزمایشهای مشهوری اقدام نمود. وی اعصاب مشتی سگ را چنان «مشروط به‌شرایطی» کرد که هرگاه آن شرایط را ایجاب می‌نمود، سگان خودبه‌خود عکس‌العملی نشان می‌دادند، به عبارت دیگر، هنگام خوراک سگان همیشه زنگی را به صدا درمی‌آورد و هرگاه که زنگ زده می‌شد بزاق دهان سگها خودبه‌خود مترشح می‌گردید. مشاهدات پاولف حایز اهمیت بود، و از آنها چنین استنباط می‌شد که قسمت زیادی از رفتار حیوانات، و احتمالاً رفتار

آدمی را می‌توان براساس همین «عکس‌العمل‌های مشروط» توضیح داد. در مورد افراد بشر اینها را عکس‌العمل‌هایی دانستند که افراد بعد از تربیت لازم، به حکم عوامل محیط و تعلیم و تربیتی خودبه‌خود نشان می‌دهند و چنین عکس‌العمل‌هایی به میل یا اشعار ذهنی حاصل نمی‌گردد. مهمترین تمام تحولاتی که در روان‌شناسی روی داد پیدایش آثار زیگموند فروید (Sigmund freud، ۱۹۳۹ ـ ۱۸۵۶) و افرادی بود که از مکتب وی الهام گرفتند. فروید که طبیبی از اهل وین بود، به این نتیجه رسید که علت پاره‌ای از اختلالات روانی مانند غشی را می‌توان در حوادثی جست‌وجو کرد که قبلاً در زندگی بیمار روی داده و کاملاً فراموش شده است و یا حتی متعلق به دوران طفولیت مریض بوده است. ازاین‌رو فروید شروع به تفحص دربارهٔ انگیزه‌ها، نومیدیها و جلوگیری از تمایلات و غرایزی نمود که در درون ذهن آدمی وجود دارد و در رفتار هر فردی مؤثر است بی‌آنکه حتی شخص از وجود آنها مطلع باشد. فروید و کلیهٔ مکاتیب جدید روان‌شناسی همه اهمیت فراوانی به ناخودآگاهی دادند. با افشای این فقره که قسمت عظیمی از رفتار آدمی بیرون از حیطهٔ خودآگاهی شخص است، طرقی را نمایاندند که در آن بشر موجودی نبود که بتواند به کمک تعقل به انجام عملی دست زند، و معناً چنین استنباط کردند که بشر اصولاً به هیچ‌وجه موجودی عقلانی نمی‌باشد.

همان‌طور که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم از تتبعاتی که در زیست‌شناسی و علوم حیاتی کردند نتایجی انقلابی به دست آمد، عین این قضیه در مورد ریاضیات و فیزیک صادق بود. تا سال ۱۹۱۴ ریاضیات چهار بعدی که ابداً فهم فرد عادی بدان نمی‌رسید، در نزد علمای ریاضی از بدیهیات گردیده بود. اکتشافاتی که در مباحث مانیتیزم، الکتریسیته و تشعشع (رادیاسیون) پدید آمد، فیزیک را در نظر فرد عادی که سابقاً تصور فضایی اجرام کروی صلب فیزیک نیوتن بوضوح برایش اشکالی نداشت، بحثی تصور ناکردنی ساخت. در سال ۱۹۰۰ پیدایش «فرضیهٔ کوانتا»ی (cuantum) پلانک (Planck) حاکی از آن بود که در دنیای اندرون اتم نه علتی وجود داشت، نه معلولی، نه زمانی وجود داشت و نه مکانی. بر اثر مطالعات آلبرت انیشتین (Albert einstein، ۱۹۵۵ ـ ۱۸۷۹) اندکی بعد از سال ۱۹۰۰، معلوم گردید که زمان و مکان هم‌بسته‌اند و برطبق فرمولی که وی ارائه داد، ثابت کرد که ماده و نیرو تبادل‌پذیرند و هیچ‌چیز به‌عنوان حرکت مطلق وجود خارجی ندارد. دیگر حتی «قانون جاذبهٔ عمومی» را نمی‌شد در مورد دنیای درون اتم و یا به‌طورکلی در مورد عالم کون به کار بست. کلیهٔ این آرا را به

زبان سادهٔ عامه «فرضیهٔ نسبی» (Relativity) خواندند. از اینجا بود که تمامی مبحث فیزیک اتمی و طرق استفاده از نیروی اتم سرچشمه گرفت. اما فی‌الواقع فیزیک رشته‌ای گردید اختصاصی‌تر از آنکه درخور فهم فرد عادی و یا در اندازهٔ حوصلهٔ مورخ باشد.

تمایلات در فلسفه و هنرها

از سرحد علوم طبیعی فرضی تا حکمت راه بسیار درازی است، اما بسیاری حاضر به پیمودن این راه دراز بودند. نه فقط ایمان به علوم طبیعی رواج فراوان داشت، بلکه عدهٔ بسیار زیادی معتقد بودند که تنها طریق کسب دانش مسلم علوم طبیعی است و هر چیزی که علوم طبیعی نشناسد باید مجهول بماند. این فلسفه‌ای بود که آن را Agnosticism (حکمت لاادریون) یا اعتراف به جهل نامیده‌اند. هربرت اسپنسر (Herbert spencer، ۱۸۲۰ ـ ۱۹۰۳) در انگلستان و ارنست هاکل (Ernest haeckel، ۱۸۳۴ ـ ۱۹۱۹) در آلمان هر دو از فلاسفهٔ این مکتب بودند که نوشته‌های آنها در میان مردم محبوبیت فراوان داشت. هر دو نیز در مخیلهٔ خود جهانی را مجسم می‌کردند که عقاید تکاملی داروین بر آن حاکم بود. در نظر هربرت اسپنسر مخصوصاً حکمت کلیهٔ فلاسفه را می‌شد به‌صورت واحدی درآورد، متشکل نمود و به‌کمک اصول عقاید تکاملی آنها را با هم منطبق ساخت. این نظریه را وی نه فقط در مورد تمامی موجودات حیه، بلکه در مورد اجتماع‌شناسی، دولت و اقتصادیات نیز به کار بست. در نظر وی تکامل اجتماع به‌سوی آزادی دایم‌التزاید فرد بود، وظیفهٔ حکومتها را اسپنسر فقط حفظ آزادی و عدالت می‌دانست و می‌گفت که حکومتها نباید در سیر و جریان مدارج طبیعی، اجتماعی و اقتصادی مداخله کنند و نباید ضعفا و افرادی را که شایستگی ندارند زیاده از حد مورد توجه و عنایت قرار دهند. مع‌ذالک اسپنسر مثل داروین معتقد بود که نوعپروری، دستگیری و حسن نیت به‌عنوان فضایل اخلاقی انفرادی، خود فرآوردهٔ مفید و پسندیدهٔ سیر تکاملی محسوب می‌شود.

یکی دیگر از نویسندگان جدی این عهد که او هم زیاد تحت تأثیر عقاید تکاملی قرار گرفته بود، با این نظریات اخیر اسپنسر موافق نبود. این حکیم آلمانی فریدریخ نیچه (Fredrich nietzsche، ۱۹۰۰ ـ ۱۸۴۴) نام داشت. نیچه که بیشتر در حکم یک نفر فیلسوف هنری

بود تا حکیم علوم طبیعی و از بسیاری از جریانهای فکری قرن مستفیض گردیده بود، متفکری بود غیراصولی و مبهم‌گو که ضمن قضاوت دربارهٔ وی به‌آسانی می‌توان از جادهٔ انصاف پا بیرون نهاد. علی‌ای‌حال واضح است که وی به بشر با نظری پست می‌نگریست و بلامعرفتی که به آرای تکاملیون داشت فلسفه‌ای آورد که در خلال آن موجودی فوق بشری را معرفی کرد، این ذاتی شریف بود که در نظر نیچه هنگام ظفر نهایی تاریخ جهان قدم به عرصهٔ وجود می‌نهد، رهبری عموم خلایق را برعهده می‌گیرد، بر آنها تفوق حاصل کرده و چشم همگی را خیره می‌کند. نیچه خصایص فروتنی، حلم، اخوت، امید و عشق، به‌طور خلاصه تمام فضایل اخلاقی خاص مسیحیت را اخلاقیات غلامانه تعبیر کرد که ضعیف آنها را به‌صورت معجونی درهم آمیخته است تا تیغ از کف قوی برباید. خصایص شجاعت، عشق به خطر، تفوق عقلانی، و زیبایی سیرت در نظر وی بمراتب افضل بود. این‌گونه آرا، اعم از خوب یا بد، فی‌الواقع طرز جدیدی بود از بت‌پرستی. معاصران نیچه، نه به آثار او رغبت زیادی نشان دادند و نه وی را محترم شمردند، سهل است مشاعرش را مختل یا حتی دیوانه‌اش دانستند، مع‌ذالک وی چنانکه وظیفهٔ یک نفر فیلسوف است بی‌آنکه مطلبی را کتمان و یا پرده‌پوشی کرده باشد، بسیاری از آرایی را که از نظریات عهد خویش استنباط می‌کرد بیان داشت.

در بدایت قرن بیستم در آثاری که زاییدهٔ تصور خلاقه بود، یعنی ادبیات خالص و هنرهای ظریفه، امارات و علایم بسیاری مشهود گردید که همه دال بر اوضاع مصیبت‌زای عهد بود. پاره‌ای از نویسندگان مانند امیل زولا در فرانسه یا هنریک ایبسن (Ibsen) در اسکاندیناوی به تشریح مشکلات اجتماعی پرداخته، ادبیاتی موافق با واقعیات زمانه پدید آوردند که از کشمکش میان کارگران و کارخانه‌داران، اعتصابات، فحشا، طلاق یا دیوانگی سخن می‌راند. نظریات فروید و سایر روان‌شناسان تدریجاً در خلال افسانه‌ها پدیدار گردید؛ اکثر رمانهای جدید بیشتر با زندگی واقعی تطبیق می‌کرد تا قصص قدیمی، اما کمتر بر ایمان شخص نسبت به طبیعت آدمیزاد می‌افزود. هنرهای ظریفه از تحولات ذوقی عهد پیروی نموده، معرف رویه‌های جاریه گردید (مثل فلسفهٔ نسبیت "Relativism"، فلسفهٔ عدم اصالت عقل "Irrationalism" و فلسفهٔ جبر اجتماعی "Social determinism" و علاقه به وجدان مغفوله)؛ از طرف دیگر هرگز سابقه نداشت که این‌سان میان هنرمند و جامعه افتراق حاصل آمده باشد. گوگن (Gauguin) نقاش که نمونه‌ای افراطی بود، به جزایر معروف به «دریای جنوب» (South sea islands) در اقیانوس کبیر گریخت،

در آنجا خود را به هیئت مردم بدوی درآورد و غایت شور و سرمستی وی در نقش الوان خیره‌کننده و تند و تیز مناطق حاره بود. هرگز جامعهٔ متمدنی را نمی‌توان سراغ گرفت که در آن تفاهم میان نقاش و عامهٔ مردم تا این درجه اندک و زیان حاصله از آن برای هر دو طرف تا این حد زیاد باشد، زیرا نقاش چون بی‌اعتنایی عامه را حس می‌کرد، اکثراً در جزئیات و اصول فن هنر خویش غرقه گردید، یا صرفاً از روی هوس به بیان حالات خویش پرداخت، و عامهٔ مردم چون احساسی از هنر زنده نداشتند اکثراً کتب و تابلوهایی بی‌اهمیت، یا آنچه را از این قبیل به ارث برده بودند، ملاک قضاوت خود دربارهٔ سایر آثار هنری عهد خویش قرار می‌دادند. هنر در سرحد افراطی‌اش، مانند فیزیک، دیگر درخور فهم مردم نبود، و فرد عادی از وسیلهٔ (وسیله‌ای که به قدمت نقوش غارهای عصر حجر بود) مشاهده، تسلط بر او و تمتع از دنیای اطراف خود محروم گردید.

تا سال ۱۹۰۰ واضح بود که هنرهای ظریفه از افراطی که در تخصصی شدن امور جهان جدید پدید آمده بود لطمه دیده بود. نقاش را دیگر زبان گویای جمعیت و یا خالق چیزی که از برای استفادهٔ عموم باشد به حساب نمی‌آوردند. نقاش مانند ریاضیدان، فیلسوف، مورخ، طبیب، کاسب یا سیاستمدار، فرد متخصصی به حساب می‌آمد که در پی حرفهٔ خویش بود و کار خود را دنبال می‌کرد. جامعه منقسم به دسته‌هایی از افراد شده بود که سخت به کار خود اشتغال داشتند و تقریباً یکدیگر را نمی‌شناختند، یک‌دسته قادر به ادای مقاصد به دستهٔ دیگر نبود، الا در مسائل ظاهری و ازاین‌رو، بالمآل، یک‌دسته کمتر قدرت داشت که با دستهٔ دیگری ابراز همدردی، یا زبان حال دستهٔ دیگر را درک، و یا برای انجام مقاصد مشترکی با آن دسته کار کند.

کلیساها و عهد جدید

دیانت نیز از اعتباری که داشت افتاد. اکنون مدتی مدید از آن عهد می‌گذشت که تقریباً همه‌کس دیانت را تنها دلیل راه خود می‌شمرد. لکن بعد از ۱۸۶۰ یا ۱۸۷۰ دیانت به‌طوری مورد تهدید قرار گرفت که هرگز نظیر آن در اعصار گذشته دیده نشده بود، زیرا هرگز قبلاً علوم طبیعی یا حکمتهایی که از علوم سرچشمه گرفته بود این‌سان مستقیماً دربارهٔ وجود حیات و افراد بشر

اظهارنظر نکرده بود. هرگز سابقه نداشت که این‌قدر از مبانی اساسی دین کهنسال مسیح مورد تردید یا انکار قرارگرفته باشد. عقاید تکاملی داروین با معتقداتی که از زمان باستان دربارهٔ خلقت وجود داشت به مبارزه برخاسته بود و علمای انسان‌شناسی بی‌عدیل بودن مقدس‌ترین اصول عقاید مسیحیت را مشکوک شمرده بودند. ضمناً انتقاد از متون یا انتقاد «اولی‌تر» کتاب مقدس رواج گرفت و سعی کردند طرق تتبعی راکه مدتها بود در مورد اسناد و مدارک غیردینی به کار بسته بودند در مورد کتاب مقدس نیز مجری دارند، و وقایع عهود باستانی مذکوره در روایات دینی را طبق موازین طبیعی و حوادث تاریخی بازگو نمایند. این نهضت که دست‌کم مسبوق به قرن هفدهم می‌گردید، اکنون به‌صورت مهمی درآمد و در مورد هر دو کتاب تورات و انجیل به کار بسته شد. در مورد کتاب عهد عتیق بر اثر تتبعات شافی که دربارهٔ سبک و جمله‌بندی آمد، اعتبار پاره‌ای از پیشگوییهای آن کتاب مخدوش گردید، و در مورد عهد جدید تعارضاتی که در منابع چند تا از اناجیل وجود داشت آشکار شد. دیوید فریدریخ اشتراس (David friedrich strauss، ۷۴ ـ ۱۸۰۸) از الهیون آلمان که یکی از این طراز محققین بود، کتابی تصنیف کرد تحت عنوان زندگی عیسی که فراوان مورد بحث قرار گرفت. در این کتاب وی بسیاری از حوادث خارق‌العاده و معجزات را با کمال احترام، در عین حال با لحنی محکم در عداد «افسانه» شمرد. مورخ حساس و ادیب بارع فرانسوی ارنست رنان (Ernest renan، ۹۲ ـ ۱۸۲۳) نیز به همین سیاق در باب منشاء مسیحیت و زندگی قوم کهنسال بنی‌اسرائیل قلمفرسایی کرد. به این ترتیب ارکان ایمان بسیار دیرینهٔ شخص عادی دچار تزلزل می‌گردید. به‌علاوه به‌واسطهٔ خط مشی زمانه و علاقه‌ای که به پیشرفت مادی پیدا شده بود نیز مردم از کلیسا بری شدند. عامل دیگر خانه‌کن شدن جماعات کثیری از مردم و کوچ آنها از روستا به شهر بود که آن نیز اکثراً موجب قطع علایق مذهبی گردید.

آن‌طور که کلیساهای کاتولیک توانستند پیروان خود را در برابر آثار متلاشی‌کنندهٔ عصر حفظ و حراست کنند، کلیساهای پروتستان توفیق نیافتند. روز به روز از عدهٔ افراد پروتستانی که در کلیساها حضور می‌یافتند کاسته گردید و آرایی که کشیشان ضمن موعظات خود بیان می‌داشتند، ظاهراً بیش از پیش، در حکم سخنانی دور از اذهان عامهٔ مردم درآمد. در مذهب پروتستان افرادی که در سلک روحانیون نبودند از قدیم همیشه اعتقاد به قضاوت شخصی خویش داشتند و روحانیون را نمایندگان خود می‌شمردند، نه معلمین آمری که بالای سر آنها مقام داشته باشند.

همچنین پروتستان‌ها همواره با تأکید خاصی انجیل را سرچشمهٔ عقاید دینی معرفی کرده بودند، و هرقدر فی‌الواقع شک مردم نسبت به احادیث و روایات انجیل بیشتر شد کمتر منبع دیگری از برای اتکای مؤمنین باقی ماند.

در میان پروتستان‌ها تمایل بر این بود که به دو دستهٔ متجددین و معتقدین به کتاب مقدس تقسیم شوند. معتقدین به کتاب مقدس (Fundamentalists) در مقام مدافعه از عین آیات مندرج در آن کتاب اکثراً ناگزیر بودند که مسلم‌ترین کشفیات علوم طبیعی را انکار نمایند. متجددین، برعکس، علوم طبیعی را حاشا نمی‌کردند و حاضر بودند که قسمت اعظم روایات کتاب مقدس را داستانهای پرکنایهٔ تمثیلی تلقی نمایند، اما دیگر دشوار بود که بتوانند آن روحانیت گذشته، یا آن احساس فوری و فوتی را که خاص حقانیت دین مسیح بود زنده کنند. اکثر کلیساهای پروتستان در مقابله با مشکلات اجتماعی و بی‌عدالتیهای بسیار فراوانی که زاییدهٔ سیستم اقتصادی بود بطیء بودند، گو اینکه دسته‌ای به‌نام «سوسیالیست‌های مسیحی» بالاخص در میان پیروان کلیسای انگلیس برای مواجهه با این مسائل به‌وجود آمد. و چون تعلیم و تربیت و توجه از یتیمان، افراد فرتوت، بیماران، و دیوانگان از وظایف دولت گردید، فرق پروتستان کمتر ناگزیر به مساعدت از مردمان رنجدیده و پرورش نونهالان شدند. بسیاری از پروتستان‌ها با تأسف متوجه شدند که پیروی از آیین پروتستان بیش از پیش جنبهٔ حفظ ظواهر را از برای مردمی پیدا کرد که فی‌الواقع فکرشان دنبال مسائل دینی نبود. این اوضاع تا نیمهٔ قرن بیستم ادامه داشت و آن‌موقع بود که جنبش نیرومندی از برای احیای مذهب پروتستان پیدا شد و متفکرینی مثل کارل بارث (Karl barth) و راین هولد نایبور (Reinhold niebuhr) مجدداً در تأیید اصول عقاید مسیحیت سخن گفتند و نهضتی از طرف کلیساهای مختلف پروتستان به راه افتاد تا همه را به یکدیگر پیوند دهد.

کلیسای کاتولیک روم در برابر عقاید جدید عهد ایستادگی بیشتری کرد. قبلاً بیان کردیم که چگونه پاپ پیوس نهم (۷۸ ـ ۱۸۴۶) بعد از آنکه بر اثر شورش جمهوریخواهان در ۱۸۴۸ مجبور به‌خروج از رم گردید، از تمایلاتی که نسبت به لیبرالیزم داشت صرف‌نظر نمود. در ۱۸۶۴ وی در رسالهٔ خود موسوم به فهرست خطایا پیروی از یک سلسله عقاید متداول و جاریهٔ عصر من‌جمله ایمان به اصالت عقل و علوم طبیعی را تقبیح کرد قویاً تکذیب نمود که قطب عالی کلیسا «باید با ترقی‌خواهی، لیبرالیزم و تمدن جدید بسازد و خود را در ردیف پیروان چنین

عقایدی قرار دهد.» رسالهٔ مزبور در حکم اصول دین نبود که هر فرد کاتولیک ملزم و مکلف به قبول آن باشد بلکه جنبهٔ اخطار و انذار را داشت. در زمینهٔ اصول دین در سال ۱۸۵۴ معصومیت مریم عذرا از جانب پاپ اعلام گردید. با اعلام این اصل دینی بحثی که از قدیم میان پیروان مذهب کاتولیک دربارهٔ عصمت حضرت مریم وجود داشت از میان رخت بربست و در عصری که از شکاکیت مالامال بود پاره‌ای از وجوه ممیزهٔ مذهب کاتولیک را مجدداً تأیید نمود.

همچنین پیوس نهم امر به تشکیل مجلسی با حضور نمایندگان عموم کلیساهای کاتولیک داد (این اولین مجلسی بود که بعد از شورای ترنت تشکیل می‌شد و از آن به بعد نیز مجلسی نظیر آن اجلاس نکرده است) که در سال ۱۸۷۰ در واتیکان اجلاس نمود. شورای واتیکان اصل بری بودن پاپان از لغزش را اعلام داشت. به عبارت دیگر گفت که چون شخص پاپ از مسند ریاست روحانی خویش (ex cathedra) در مسائل دینی و اخلاقیات نظر دهد، گفتار وی از مرجعی نهایی و منبع قدرتی فوق‌الطبیعه صادر گردیده است که هیچ کاتولیکی نمی‌تواند بدان معترض گردد یا آن را رد کند. اجلاس شورای واتیکان و اصل بری بودن پاپان از لغزش که مورد قبول پیروان مذهب کاتولیک واقع گردید (الا معدودی از معاندین مثل کاتولیک‌های قدیمی آلمان که بزودی فاقد اهمیت بودند) فقط ذروهٔ کمال قرنها تحولی بود که در داخل کلیسا صورت پذیرفته بود. به‌طور خلاصه هرقدر دنیا بیشتر به‌سوی ملیت گرایید، آیین کاتولیک بیشتر بین‌المللی شد. هرقدر حق حاکمیت حکومتها و تفکیک ملک از دیانت بیشتر شد، کشیشان کاتولیک بیشتر به قوای روحانی رم متوسل گردیدند. در اثنای سیصد سالهٔ گذشته حوادث بی‌شماری کاتولیک‌ها را نسبت به دولتهای متبوع خود یا نسبت به مردم غیرکاتولیکی که در میانشان می‌زیستند ظنین ساخته بود ـ مانند پیدایش آیین پروتستان و دیانتهای رسمی قرن شانزدهم، نهضت یانسنیست (Jansenist) قرن هفدهم، ضدیت با روحانیت در استبداد منورالفکرانهٔ قرن هجدهم، مخالفتی که نهضت انقلاب کبیر فرانسه نسبت به کلیسا نشان داده بود و بالاخره خصومت پیروان نهضتهای لیبرالیزم، جمهوری‌خواهی و سوسیالیزم در قرن نوزدهم. حاصل این همه مخالفتها و خصومتها آن بود که کاتولیک‌ها را در آغوش واتیکان بیفکنند. سرانجام نهضت اولترامونتانیزم (Ultramontanism)، یعنی قبول بلاقید و شرط شخص پاپ به‌عنوان عالی‌ترین مرجع اختیارات روحانی، بر نهضت کهنسال کلیسای گال و سایر تمایلات ملی که در میان پیروان کلیساهای کاتولیک وجود داشت فایق آمد.

در ۱۸۷۰ هنگامی‌که ششصد تن از اسقفان شورای واتیکان در حال اجلاس بودند، حکومت جدید ایتالیا بی‌هیچ‌گونه تشریفاتی قوای نظامی خود را وارد شهر رم نمود و آن شهر را به اراضی خود منضم ساخت. به این نحو اختیارات دنیوی پاپ از کف وی به در رفت. اکنون نظر عدهٔ بی‌شماری از محققان آن است که پاپ با از دست دادن علایق ملکی خویش در رم در بین کاتولیک‌های سراسر جهان نفوذ معنوی زیادتری پیداکرد. مع‌ذالک تا مدتها پاپان هیچ‌یک حاضر نبودند فقدان رم را به رسمیت بشناسند، و از ۱۸۷۰ تا ۱۹۲۹ هر پاپی به‌نوبهٔ خویش در اراضی واتیکان گوشهٔ عزلت گزید و حاضر نشد از آنجا پا بیرون نهد. به‌موجب پیمان لاتران مورخ ۱۹۲۹، سرانجام دستگاه پاپی حکومت ایتالیا را به رسمیت شناخت و حکومت ایتالیا نیز با یک رشته شروط پاپ موافقت کرد، از آن جمله شهر واتیکان را به‌مساحت تقریباً ربع فرسنگ به‌عنوان کشور مستقلی شناخت که از لحاظ حقوقی ابداً جزئی از خاک ایتالیا محسوب نمی‌گردید. به این نحو، دستگاه پاپ از دست حکومت ملی یا ملکی استقلالی را ستاند که از لوازم ضروری کار کاتولیک‌ها بود.

جانشین پیوس نهم، پاپ لئو سیزدهم (Leo XIII، ۱۹۰۳ ـ ۱۸۷۸) به‌مبارزات متقابله در برابر بی‌ایمانی مردم ادامه داد، و حکمت قرون‌وسطایی را به شکلی که توماس آکویناس (Thomas aquinas) بیان داشته بود مجدداً زنده نمود. اما لئو سیزدهم را بیشتر از آن جهت در تاریخ به یاد می‌آورند که دستورات اجتماعی کاتولیک‌ها را اصولی کرد، خاصه در دستورالعملی که در ۱۸۹۱ تحت عنوان Rerum novarum (اندر اسباب و لوازم تجدد) صادر نمود که بعد از وی مورد تأیید عده‌ای دیگر از پاپان که جانشین وی گردیدند قرار گرفت و نهضتهای متنوع سوسیالیزم کاتولیکی همه مولود این دستورالعمل بود. دستورالعمل Rerum novarum مالکیت انفرادی را یکی از حقوق طبیعی شمرد مادام‌که جانب عدالت رعایت شده باشد. اما سرمایه‌داری را مسئول فقر، عدم امنیت و حتی مذلتی دانست که بسیاری از طبقات کارگری بدان گرفتار بودند. اعلام داشت که قسمت اعظم عقاید سوسیالیستی علی‌الاصول منطبق با احکام مسیحیت می‌باشد، اما از آن نظر سوسیالیزم را مورد انتقاد قرار داد که مثل مارکسیزم طرفدار مادیات و مخالف دیانت بود. علی‌هذا، پاپ توصیه کرد که کاتولیک‌ها در صورتی‌که مایل باشند می‌توانند احزابی سوسیالیست از آن خود تشکیل دهند و کارگران کاتولیک حق دارند زیر نظر مقامات کاتولیک اتحادیه‌هایی برای خود تأسیس نمایند. از ۱۸۳۰ به بعد در میان افراد کاتولیک و

کشیشان آن مذهب اشخاصی بودند که دم از سوسیالیستی می‌زدند، یا دست کم از مخالفان شدید نظم اجتماعی‌ای بودند که تدریجاً پدیدار می‌گردید. دستورالعمل ۱۸۹۱ مشوق این قبیل افراد بود و در بدایت قرن بیستم به مرور ایام احزاب سوسیالیست کاتولیک‌ها (که اکثراً خود را مسیحیون سوسیالیست می‌خواندند) و اتحادیه‌های کارگران آنها به‌وجود آمد. به این نحو، کلیسای کاتولیک متعهد شد که خود را از اتکای بر سرمایه‌داری برهاند. در عین حال تصمیماتی اتخاذ نمود تا اطمینان حاصل کند که اگر جامعهٔ آینده جامعه‌ای سوسیالیستی باشد کاتولیک نیز باشد.

پاپ بعد، پیوس دهم (۱۴ - ۱۹۰۳) مخالف این نظریه بود که کلیسا باید اصول عقاید خود را تعدیل نماید تا با علوم طبیعی جدید سازگار باشد و ازاین‌رو رویهٔ «تجددخواهی» را منسوخ نمود. تجددخواهی به این معنی که در ۱۹۰۷ بدعت شناخته شده بود، بکلی از میان کاتولیک‌ها رخت بربسته است. اما از آنجا که قسمت اعظم علوم جدید را نسبت به حقیقت معنوی بی‌ارتباط دانسته‌اند، روی هم رفته، کاتولیک‌ها توانسته‌اند هراندازه از آرای علمی را که لازم دارند قبول نمایند. کلیسا به‌عنوان مؤسسه‌ای متشکل همان‌طور که خود را از سرمایه‌داری و سوسیالیزم غیرکاتولیکی رهانیده بود، درصدد برآمد خود را از بند علوم طبیعی آزاد سازد، و در عوض از برای خویش خط مشی تعیین نماید و هرگز مقام کهنسال خود را ـ گو آنکه براثر سیاست ملکی اعصار جدید لطمات فراوان دیده بود ـ از دست ندهد، و کلیهٔ تشکیلات دنیوی عالم کاتولیک تابع یک حکومت روحانی گردد که از جانب شخص مسیح ارزانی گردیده است و آن حق از طرف یک سلسله مراتب کاتولیک مجری شود که در رأس آن اسقف رم قرار گرفته باشد.

و اما دربارهٔ دیانت یهود؛ یهودیان اقلیت کوچکی بودند که همیشه وضع و روزگار آنها نموداری از تبدلات اوضاع اروپا، به‌طورکلی، محسوب می‌شد. در قرن نوزدهم تمایل اساسی بر «آزادی» و «مستحیل شدن» بود. پیدایش علوم طبیعی و تفکیک امور ملکی از دینی همان‌طور که اساس عقاید مسیحیت را از هم متلاشی ساخت به همان نحو در میان اشخاصی که از اصول عقاید مسلم و متقن دین موسی پیروی می‌کردند مؤثر افتاد. همان‌طور که در میان پیروان ادیان نهضت «تجددخواهی» به‌وجود آمد، در بین یهودیان نیز یک نهضت اصلاح پدیدار گردید. روز به روز افراد یهودی بیشتری از طرز زندگی قدیمی خاص خود دست کشیدند. به‌طورکلی به‌واسطهٔ رواج لیبرالیزم، یهودیان نیز مثل سایر افراد جامعه توانستند زندگی کنند. به کسب مشغول شوند

و دنبال حرفه و پیشه روند. به این نحو یهودیان از تبعیضات قانونی که مدت چندین قرن بر آنها تحمیل گردیده بود رهایی یافتند.

نزدیک به پایان قرن دو تمایل مشهود افتاد که هر دو مخالف مستحیل شدن یهودیان در جوامع مختلف بود. یکی از ناحیهٔ خود یهودیان سرچشمه گرفت، زیرا بعضی از آنها بیم داشتند که با مستحیل شدن در میان سایر اقوام، افراد یهود ممکن است هویت و علایم نژادی خود راگم کنند و یحتمل که این امر منجر به امحای قومیت یهود گردد. علی‌هذا برخی از یهودیان (درست به عین سایر اقوامی که بیمهای مشابهی داشته‌اند) موجد پیدایش یک نهضت ملی یهود گردیدند. مظهر ملیت‌خواهی یهود نهضت صهیونی بود که اولین کنگرهٔ بین‌المللی صهیونی‌ها در ۱۸۹۷ در شهر بال منعقد شد. صهیونی‌ها امیدوار به تشکیل یک کشور یهودی در سرزمین فلسطین بودند تا از تمامی اقطار جهان یهودیان بتوانند به آن سرزمین مهاجرت کنند. از آنجاکه یهودیان از تاریخ ۵۸۶ قبل از میلاد صاحب کشور مستقلی نبودند، و از سال ۱۰۰ میلادی حتی صاحب مملکت غیرمستقلی نیز نبودند بلاشک این فقره را باید افراطی‌ترین موارد احیای ملیتهای قرن نوزدهم تلقی نمود.

دومین علتی که سد راه مستحیل شدن یهودیان در جوامع مختلف گردید پیدایش نهضت ضدیهود بود که بالاخص تا سال ۱۹۰۰ در بسیاری ممالک دیده می‌شد. فرضیات مربوط به تبعیض نژادی، تنفر از یهودیان به‌واسطهٔ رقابتی که در معاملات تجارتی و اشتغال به حرف از ناحیهٔ آنها دیده می‌شد، طعن و لعن سوسیالیست‌ها نسبت به سرمایه‌داران یهودی از قبیل خانوادهٔ راث‌چایلدز (Rothschilds)، بیم طبقات عالیه از انقلابیون یهودی امثال کارل‌مارکس، مضافاً به توسعهٔ ملیت قومی و نضج افکار ملیت پرستانه‌ای از این سنخ که فرانسه باید جایگاه افرادی باشد که فرانسوی خالص باشند و از اقوام لاتن، آلمان باید خاص آلمانی و نوردیک باشد، یا روسیه خاص روسی و نژاد اسلاو، تمامی این عوامل دست به دست هم داده مرافعهٔ ضدیهود را به پا ساخت. در روسیه برای قتل‌عام یهودیان برنامه‌ای خاص ترتیب دادند. در فرانسه قضیهٔ دریفوس که از ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۶ به طول انجامید، غضبی راکه مردم از یهودیان نهانی در دل داشتند فاش ساخت. بسیاری از یهودیان به‌واسطهٔ این قبیل خصومتها مجبور به قبول هویت جدیدی گردیدند که از برای یهودیت به‌وجود آمده بود. عدهٔ کثیری از یهودیان که مایل بودند در میان مردم جوامع مستحیل گردند، اما از حصول چنین امری نومید بودند، شروع به ابراز

همدردی با نهضت ملی یهود نمودند، و صهیونیست و رنسانس قوم یهود را طریقی از برای اعادهٔ حیثیت خود تشخیص دادند. جمعی دیگر پافشاری ورزیدند که یهودیت بنفسه دیانت است، نه ملیت یهودیان و غیر یهودیانی که در مملکت واحدی زندگی می‌کنند همه عیناً یک ملیت، تابعیت و نظرات سیاسی و اجتماعی دارند.

لیبرال‌ها و دموکرات‌ها همگی همین عقیده را داشتند. دربارهٔ پیوستن یهودیان به جامعه‌ای بزرگتر میان سنن تنویر افکار، انقلابات امریکا و فرانسه، امپراتوری ناپلئون اول و لیبرالیزم قرن نوزدهم همگی توافق کامل وجود داشت.

فصل هفتم

زوال لیبرالیزم کلاسیک

اثر غایی تمایلات سیاسی، اقتصادی، و ذوقی که در فوق مذکور افتاد، گویی طبعاً دو جنبه داشت: قسمت اعظم آن چیزهایی که در نهضت لیبرالیزم اساسی بود کماکان در طریق پیشرفت سیر می‌کرد و در عین حال پایه‌هایی که لیبرالیزم از قرون هفدهم و هجدهم محکم بر روی آنها استوار شده بود سست می‌گردید. یک اثر سومی را نیز می‌توان نام برد؛ حتی جایی‌که اصول و لوازم لیبرالیزم پایدار ماند، برنامه و تعلیمات آن دستخوش تغییرات مهم شد، لیبرالیزم باقی ماند، اما نوع کلاسیک این نهضت زوال گرفت.

لیبرالیزم کلاسیک، یا به عبارت دیگر لیبرالیزمی که در قرن نوزدهم به اوج اشتهار رسیده بود، دست کم مسبوق به عقاید جان‌لاک در قرن هفدهم و آرای «فیلسوفان» قرن هجدهم می‌شد. بزرگترین مظهر این لیبرالیزم در قرن نوزدهم نوشته‌های افرادی مانند جان استوارت میل (John stuart mill) و عقاید سیاسی اشخاصی مثل ویلیام گلادستون (William gladstione) بود. اساسی‌ترین اصل مرام لیبرالیزم کلاسیک آزادی فردی محسوب می‌شد. به گفتهٔ لیبرال‌ها بشر، یا هر فرد یا نمونه‌ای از آدمیزاد، موجودی بود ـ یا امکان داشت ـ که فاعل مختار باشد. فرد نه تعلق

به طبقه داشت، نه به نژاد، نه تعلق به کلیسا داشت، نه به ملت یا حکومت. از لحاظ اخلاقی از کلیهٔ قیود آزاد بود، طبیعت یا هستی خویش را مدیون هیچ‌یک از اینها نبود. به‌علت آنکه تعلق به فلان دسته یا بهمان طبقه داشت، پیرو فلان عقیده یا نظریه نبود. قادر بود بی‌هیچ مانعی به عقل خود توسل جوید و یا فارغ از علایق خاص، حب و بغضهای بیجا، و یا تمایلات وجدان مغفوله چیزهایی بیندیشد. و از آنجا که حال بدین منوال بود، صاحبان منافع و علایق گوناگون می‌توانستند به رهبری عقل سلیم اختلافات خود را در میان نهاده از بحث دربارهٔ آنها سود برند، کارها را به مصالحه بگذرانند، و از در آشتی درآمده مشکلات را فیصله دهند. به‌علت آنکه لیبرال‌ها عموم افراد را بالقوه معقول می‌دانستند، از ترویج تعلیم و تربیت طرفداری می‌کردند و با تحمیل هرگونه جبری به فرد مخالف بودند ـ از شکنجه بدنی گرفته تا تلقین عقاید. در موضوع دیانت لیبرال‌ها معتقد بودند که هر فردی باید به طیب خاطر هر دیانتی را بخواهد قبول کند، یا اصولاً از هیچ دیانتی پیروی ننماید، و کلیساها و کشیشان باید در رتق و فتق امور عمومی، یا اندکی سهیم باشند، یا ابداً دخالتی نداشته باشند. در امور سیاسی لیبرال‌ها معتقد بودند که حکومتها باید مشروطه و صاحب قدرتی محدود باشند و افراد بتوانند به‌وسیلهٔ نمایندگان منتخب خود بر خود حکومت نمایند، مسائل مملکتی مطرح گردد، مورد بحث قرار گیرد و در اخذ تصمیمات هم انتخاب‌کنندگان حین مبارزات انتخاباتی و هم نمایندگان هنگام شور در پارلمان، از ذکاء فطری و فتانت خود مدد جویند. ارادهٔ اکثریت یا عدهٔ زیادتری از افراد جامعه را قاطع می‌دانستند، با قبول این شرط که چون افراد تغییر عقیده دهند اقلیت ممکن است به‌نوبهٔ خویش مقام اکثریت را احراز نماید. لیبرال‌ها که در آغاز به دموکراسی اعتمادی نداشتند، از رویه‌های افراطی حکومت توده می‌ترسیدند و مشتاق بودند که قدرت سیاسی و حق رأی را محدود به طبقات متعین نمایند، در اثنای قرن نوزدهم حق انتخابات عمومی را که از اصول حکومت عامه بود پذیرفته بودند. در اقتصادیات نظر لیبرال‌ها آن بود که نفوس تمامی جهان افرادی هستند که با یکدیگر به معامله مشغولند، به عبارت دیگر، می‌خرند و می‌فروشند، وام می‌ستانند و وام می‌دهند، اجاره می‌کنند و فسخ می‌کنند، بدون آنکه دولتها را در این امور مداخله‌ای باشد و بدون ادنی توجهی به دیانت یا سیاست، که این دو در نظر آنان اختلافاتی ظاهری را بر ابنای بشر که در معنا همه یکسان بودند تحمیل می‌کرد. نتایج عملی مترتب بر لیبرالیزم عبارت بود از تساهل، مشروطه‌خواهی، لسه‌فر، تجارت آزاد، و یک سیستم اقتصادی

بین‌المللی یا غیرملی. به زعم آنها عموم اقوام و ملل در راه حصول این مقاصد پیشرفت می‌کردند.

هرگز دورانی نمی‌توان سراغ گرفت که حتی در یک کشور کلیه آرای لیبرال‌ها در آن واحد به سر حد کامیابی رسیده و جامهٔ عمل پوشیده باشد. لیبرالیزم مطلق هرگز وجود خارجی نداشته است، الا به‌صورت یک‌رشته عقاید. هرموقع که لیبرالیزم در یک جهت پیشرفت نموده است، در جهت دیگر راه ترقی به رویش مسدود گردیده، یا به قهقرا رفته است. روی هم رفته قبل از ۱۹۱۴ اکثر ممالک اروپایی پیرو عقاید لیبرال بودند. اما علایم زوال لیبرالیزم در حدود ۱۸۸۰ بوضوح هویدا گردید و قبلاً در این فصل دربارهٔ بسیاری از آنها سخن رفته است.

انحطاط لیبرالیزم قرن نوزدهم: تمایلات اقتصادی

اقتصاد آزاد موجد مشکلات بسیاری گردید. کارگران که دستخوش پستی و بلندیهای بازار کار بودند و تهیه‌کننده که دستخوش وفور و کمیابی بازار کالا، هر دو بالسویه در برابر این‌گونه مخاطرات طالب ایمنی بودند. در ۱۸۷۳ بر اثر کسادی سختی در بازار، قیمتها و دستمزدها بکلی از اعتبار افتاد. زارعان اروپایی اعم از خرده‌زارعین فرانسوی و مالکان معتبر یونکر آلمان شرقی، برای حفظ محصولات خود در پناه تعرفهٔ گمرکی دست به دامان دول متبوع خود زدند؛ اینها تاب رقابت با ایالات وسطای غرب امریکا و یا استپهای جنوبی روسیه را نداشتند که راه هر دو با کشتی بخار و خط آهن به روی اروپا باز شده بود و هر دو ناحیه بعد از ۱۸۷۰ غلات خود را به قیمتهای نازلی به اروپا سرازیر می‌کردند. با احیای تعرفه‌های گمرکی و زوال تجارت آزاد که در حدود ۱۸۸۰ در اروپا به‌طور بارزی محسوس بود، حفظ منافع اربابان فلاحت آغاز گردید. دیری نگذشت که کارخانه‌داران نیز خواستار مزایای مشابهی شدند. در آلمان یونکرها و اربابان صنایع ناحیهٔ رن که در ارتقا بودند در ۱۸۷۹ دست اتحاد به‌هم دادند تا بیسمارک را وادار بوضع تعرفه‌های گمرکی نمایند. در ۱۸۹۲ فرانسویان برای حمایت کارخانه‌داران و کشاورزان، هر دو، بر اجناس وارداتی گمرکی گزافی بستند. ایالات متحدهٔ امریکا نیز که بسرعت صنعتی می‌گردید، از سنوات بعد از ۱۸۶۰ بر اجناس وارداتی تعرفهٔ گمرکی بست و در حقیقت مقدم بر سایران به

چنین عملی اقدام ورزید.

اکنون گذشته از انگلستان انقلاب صنعتی به‌طور قطع در سایر کشورها به‌جریان افتاده بود. این کشورها به‌نحو دایم‌التزایدی ابا داشتند از اینکه مصنوعات را از انگلستان خریده و در ازا فقط مواد اولیه و خواربار به آن کشور بفروشند. همه‌جا اکنون مجدداً استدلالات عالم اقتصاد آلمان فریدریخ لیست (Friedrich list) احیا می‌گردید که نیم قرن قبل از این تاریخ در کتاب خود تحت عنوان اصول ملی اقتصاد سیاسی (۱۸۴۰) تجارت آزاد را به‌عنوان سیستمی که به‌طورکلی به‌نفع انگلیس‌ها بود مردود دانسته بود و ادعا می‌کرد مادام که کشوری، به‌اصطلاح دهاتی‌وار، بخواهد کالاهای خام به سایر ممالک عرضه نماید، چنین کشوری نمی‌تواند نیرومند، مستقل، و حتی متمدن باشد. از آنجا که آلمان، ایالات متحدهٔ امریکا و ژاپن به ساختن اشیا برای صادرات اقدام کردند، رقابتی ملی برای بازارهای جهان آغاز گردید، و نیز این امر کمک به تمایلات ملل برای ایجاد مستملکه و پدیدهٔ امپریالیزم نمود که شرح آن در فصل بعد خواهد آمد. امپریالیزم جدید نشانهٔ دیگری از زوال لیبرالیزم بود که به‌طورکلی چندان توجهی به مهاجرنشینها و مستملکات نداشت.

در تمامی این موارد تفکیکی که لیبرال‌ها میان سیاست و اقتصاد قایل گردیده بودند تدریجاً از میان رفت. یک‌نوع سیاست مرکانتیلیزم نوینی پدید آمد نظیر اقداماتی که دول در قرون هفدهم و هجدهم مبذول می‌داشتند تا آنکه امور اقتصادی را تابع مقاصد سیاسی خود نمایند. عنوان بهتری از برای آن ناسیونالیزم اقتصادی است که تا سال ۱۹۰۰ آشکار گردیده بود ـ گواینکه آنچه دیده می‌شد فقط علایم خفیفی بود از عارضه‌ای که بعد از جنگ اول عالمگیر آمد. دول تلاش می‌کردند تا با ایجاد تعرفه‌های گمرکی، رقابتهای تجارتی و وضع نظامات داخلی خود را مرفه‌تر سازند، بی‌آنکه توجهی به آثار ناشی از این قبیل تصمیمات دربارهٔ سایران داشته باشند. و نیز صرفاً از لحاظ مسائل اقتصادی برای فرد کارگر یا بازرگان خیلی تفاوت می‌کرد که تعلق به کدامین ملت داشته باشد، کدامین دولت از وی حمایت و یا در لوای کدام قوانین زندگی کند.

البته ایجاد اتحادیه‌های کارگری از طرف افراد کارگر برای حفظ منافع خود آنها در مقابل ناامنی و اجحاف بود. به همین نحو، اربابان کسب نیز برای حفظ منافع خویش در برابر اوضاع متغیر بازارهای آزاد بود که تدریجاً دست اتحاد به‌هم دادند، به‌صورت بنگاههای کلان متمرکز گردیدند و یا شرکتهای انحصاری، تراست‌ها و کارتل‌ها را تشکیل دادند. پیدایش بنگاههای

تجارتی بسیار عظیم و سازمانهای متشکل کارگران فرضیه و عمل رقابت انفرادی را که از ارکان سیاست لیبرالیزم کلاسیک بود متزلزل ساخت. سازمانهای کارگری، احزاب سوسیالیست، آثار حق انتخابات عمومی و تأثری که از عسرت و استیصال اجتماعی پیدا می‌شد، همهٔ رهبران سیاسی را وادار ساخت که بیش از پیش در مسائل اقتصادی مداخله نمایند. قوانین مربوط به کارخانه‌ها بسط یافت و ضمانت اجرای بیشتری پیداکرد. بیمهٔ اجتماعی که از ابداعات بیسمارک بود در سایر کشورها رواج یافت. دولتها دربارهٔ بی‌غل و غش بودن خواربار و ادویهٔ طبی نظاماتی وضع نمودند. خدمات اجتماعی دولتی به‌وجود آمد، حکومتها مسئولیت رفاه اجتماعی و اقتصادی تودهٔ رعایای خویش را برعهده گرفتند. لیبرالیزم «نوین» یعنی معتقدین به آرای لیبرال عهد لوید جورج در انگلستان، و دوران زمامداری رئیس‌جمهوری تئودور روزولت (Theodore roosevelt) از جمهوریخواهان و وودرو ویلسون (Woodrow wilson) از دموکرات‌های ایالات متحدهٔ امریکا، سهم عظیم‌تری راکه دولت در حل و عقد مسائل اجتماعی و اقتصادی برعهده گرفته بود قبول کردند. تئودور روزولت، ویلسون و سایران نیز درصدد برآمدند که با اقدامات دولتی برضد انحصارها و تراست‌ها مجدداً رقابت اقتصادی را برقرار سازند. لیبرال‌های جدید عموماً آن‌قدر که مراعات حال کارگران و طبقات رنجدیده را می‌کردند، با اربابان کسب سر التفات نداشتند، زیرا افاقهٔ احوال طبقات مزبور را دلیل اثبات حقانیت هدف نوعپرورانهٔ اساسی لیبرالیزم می‌دانستند که حفظ حیثیت و قدر انفرادی بود. ایجاد حکومتی که رفاه اجتماعی کافهٔ خلق را در مد نظر داشته از مفاهیم لیبرال‌های ادوار سابق بسیار به دور بود، مع‌ذالک‌گویی این طریقی بود که لیبرال‌های جدید درپیش گرفتند. سایران اعم از لیبرال و غیرلیبرال به قدرت روزافزون دولتها و تمرکز اختیارات با تردید می‌نگریستند و برای آزادیهای انفرادی در تشویش بودند.

انحطاط لیبرالیزم قدیمی‌تر: حوادث و تطورات فکری عصری

ضمناً بسیاری از تحولات فکری که قبلاً در این فصل بدانها اشارت رفت (از آن‌جمله عقاید تکاملی داروین، روان‌شناسی جدید، تمایلاتی که در فلسفه و هنرهای ظریفه پدید آمده بود) نیز

اساس مرام لیبرالیزم، اعم از کهنه و نو، را متزلزل ساخت. در این عهد بزرگ علوم طبیعی، از تناقضات عجیب آنکه بشر را حیوانی عقلانی ندانستند. از فرضیهٔ داروین چنین استنباط می‌شد که بشر موجودی است بسیار تکامل یافته که قوای دماغی آن صرفاً با محیطی که در آن زیست می‌کند سازگار آمده است. روان‌شناسی ظاهراً تعلیم می‌داد که آنچه را عقل خوانده‌اند اکثراً چیزی نباید دانست، الا توضیح و بیان حقایق، یا کشف «علل» بیان شده از برای توجیه نیازمندیهای مادی، یا حوایج احساسی و ناخودآگاهی شخص ـ همچنین روان‌شناسی می‌آموخت که انعکاس خودآگاهی فقط بر بخش مختصری از رفتار آدمی احاطه دارد. حتی خود عقاید را مولود انعکاس مشروط می‌دانستند. به این نحو قایل به تفکیک عقاید گردیدند، مشتی عقاید انگلیسی یا عقاید انگلوساکسون گردید، مشتی عقاید بورژوا، یا ترقی‌خواهی و یا ارتجاعی. از لحاظ سیاسی تدریجاً چنین احساس شد که احزاب یا مللی که دارای منافع متضادی بودند هرگز نخواهند توانست بر سر طرحی که عادلانه اختلافات میان آنها را فیصله دهد موافقت حاصل نمایند، زیرا هیچ‌یک قادر نبودند که از حدود نظریات خویش گامی فراتر نهند. لذا از امور عادی شد که شخص استدلالات حریف خود را بدون غور مجدد رد کند و یا انتظار داشته باشد که به‌کمک فکر بتوان بر مشکلات فایق آمد. این فلسفهٔ غدار «ضداصالت عقل و تنویر افکار» وسیلهٔ مخربی از برای اصول لیبرال شد. اگر به‌علت انعکاس مشروط قبلی تغییر عقیده دادن از برای فرد از امور محال بود، پس امیدی نبود که بتوان افراد را از طریق ترغیب و تحریص وادار به حل مرافعات نمود.

از مرحلهٔ افکار عقل بشری، که خود بنفسه فقط یک اقدام علمی به‌منظور حصول معرفت بیشتری به رفتار آدمی بود، قدمی بیش راه نبود تا آنکه عالماً ـ عامداً عقل را مطرود شمرند، اساس تأکید را بر قوای غیرعقلانی نهند و به پرورش آنها بپردازند، اراده، شهود، تمایل شدید ناگهانی و عواطف را مهم دانند و ارزش جدیدی برای تعدی و تضاد قایل گردند. یک‌نوع فلسفهٔ «رئالیزم»، به عبارت دیگر، ایمانی خلاف واقع نسبت به ارزش واقعی تنازع، و سماجتی فکری در رد عقاید و ایدآل‌ها شیوع پیدا کرد. این نوع فلسفه تازگی نداشت. از سالیان بعد از ۱۸۴۰ مارکسیزم تعلیم داده بود که جنگ طبقاتی، اعم از آنکه خفیه باشد یا آشکارا، نیروی محرکهٔ تاریخ بوده است. شوپنهاور (Schopenhauer) قبلاً در همین قرن نگاشته بود که مبنای حقیقت کاینات اراده‌ای نابینا، غریزی و جوشان از برای بقا می‌باشد. در این عصر نیچه فضایل عادی را طردکرد و

شجاعت و جسارت را بر آنها افضل شمرد. سوسیال داروینیست‌ها هرکس راکه درکلیهٔ مراحل فعالیتهای بشری کامیابی و تفوق داشت به اوج رفعتش بالا برده، در تنازع دایمی بقا «شایسته‌اش» شمردند. سایر متفکران پیرو مکتب عدم اصالت عقلی بی‌پروا بودند. از جمله حکمای این دسته می‌توان ژرژ سورل (Georges sorel) را نام برد که فیلسوف سندیکالیزم بود و درکتابش موسوم به ملاحظاتی در باب تعدی، در سال ۱۹۰۸ اعلام داشت که تعدی را باید امری پسندیده شمرد بی‌آنکه ادنی توجهی به نتایج حاصله از آن مبذول گردد، (ازاین‌رو معلوم است که سورل تا چه حد از جامعهٔ موجود متنفر بوده است) و کارگران را باید از این طریق در جنگ طبقاتی هشیار نگه داشت که معتقد به «افسانهٔ» یک اعتصاب عمومی آینده باشند، حتی اگر واقعاً هم بدانند که چنین اعتصابی، توأم با فرو ریختن اساس تمدن بورژوا «افسانه»ای بیش نمی‌باشد. در این فلسفه افسانهٔ اجتماعی وظیفهٔ فکر آن بود که مردم را در غلیان و تهییج و آماده برای عمل نگه دارد، تا هیچ‌گونه هماهنگی با عقلیات و یا حقیقت عینی حاصل نشود. این قبیل آرا بود که بعد از جنگ اول عالمگیر وارد در مسلک فاشیزم گردید.

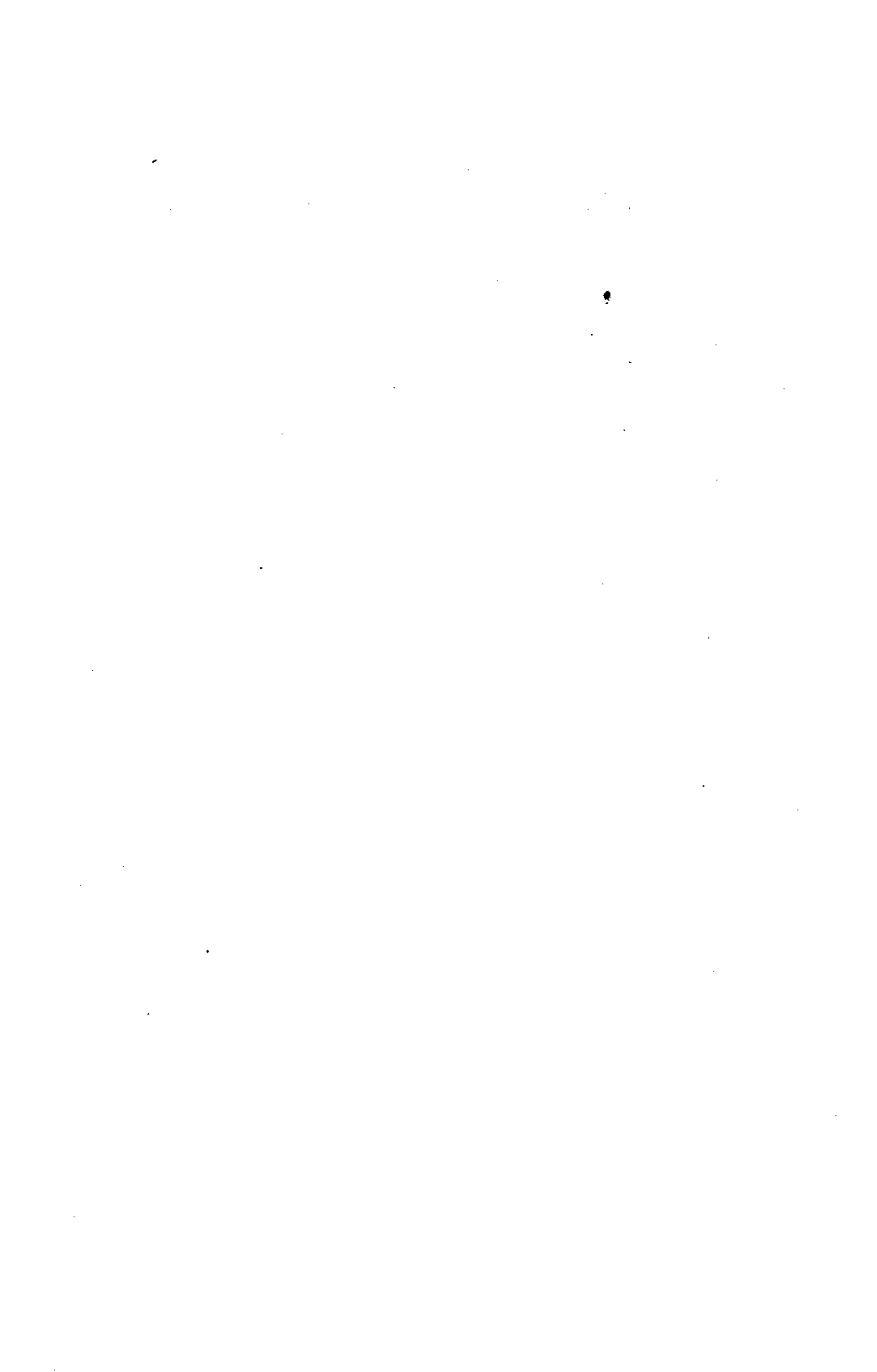
به‌این‌نحو در پایان قرن نوزدهم، بزرگترین عصر صلح در تاریخ اروپا، حکمتهایی عدیده به‌وجود آمد که همه در محامد جنگ سخن می‌گفت. افرادی که هرگز در عمر خویش نشنیده بودند که گلوله‌ای از روی خصومت خالی شده باشد، جداً مدعی بودند که تعدی و دشمنی محرک تاریخ بشری می‌باشد. نه فقط می‌گفتند که تنازع وجود دارد (و در آن صورت صرفاً بیان حقیقت واقع بود) بلکه تنازع خیر مطلقی است که از آن طریق ترقی محقق می‌گردد. محبوبیت فلسفهٔ تنازع فقط معلول آرای منورالفکران نبود بلکه تا اندازه‌ای به‌واسطهٔ حوادث واقعی تاریخ بود. مردم به خاطر داشتند که قبل از ۱۸۷۱ پاره‌ای از مسائل معضل بزور فیصله یافته بود، و نهضتهای انقلاب اجتماعی در ۱۸۴۸ و کومون ۱۸۷۱ پاریس را به کمک قوای نظامی مضمحل و منکوب کرده بودند، و وحدت ایتالیا و آلمان، و همچنین ایالات متحده امریکا بر اثر جنگ مسجل گردیده بود. به‌علاوه بعد از ۱۸۷۱ کلیهٔ کشورهای اروپایی صاحب ارتشهای ثابت بزرگی بودند که تا آن‌موقع نظایر آن ارتشها در دوران صلح دیده نشده بود.

در مسائل اقتصادی و سیاسی، حتی در انگلستان که زادگاه لیبرالیزم بود، خلال سنوات ۱۹۰۰ و ۱۹۱۴ علایم فراوانی وجود داشت دال بر آنکه لیبرالیزم قدیمی‌تر رو به زوال می‌رفت. ژوزف چمبرلن (Joseph chamberlain) که موجد نهضتی از برای وضع مجدد تعرفه‌های گمرکی

بود (به عبارت دیگر می‌خواست قانونی را نسخ کند که قوانین غله را نسخ کرده بود) اقداماتش در آن موقع به‌جایی نرسید، اما آن‌قدر نیرومند بود که در ۱۹۰۶ حزب محافظه‌کار را از خط‌مشی‌ای که در پیش داشت منحرف ساخت. در سنوات بعد از ۱۹۰۶ حزب لیبرال با وضع قوانینی دربارهٔ افاقهٔ احوال کارگران، سیاست دیرینهٔ لسه‌فر خود را ترک گفت. حزب جدید کارگر مقرر داشت که نمایندگانش در پارلمان طبق منویات حزب رأی دهند و به این نحو واضع سیاست اتحاد و همبستگی حزبی گردید که بالمآل سایر احزاب نیز از آن تقلید نمودند، مانع از آن گردید که افراد حزب در پارلمان آزادانه خلاف حزب رأی داده و به حزب مخالف بپیوندند، و ازاین‌رو از اهمیت واقعی مذاکرات پارلمانی کاسته گردید. ملیون ایرلندی مدتهای مدید بود که به طرق غیرپارلمانی متوسل می‌شدند. در ۱۹۱۴ هنگامی‌که سرانجام پارلمان قانون استقلال داخلی ایرلند را تصویب کرد، مخالفان ایرلند و محافظه‌کارانی که ذی‌نفع بودند تدارک دیدند که با اعمال قوهٔ قهریه مانع اجرای تصمیمات پارلمان شوند. زنانی که برای تحصیل حق رأی و آزادی نسوان پیشگام شده بودند چون بکلی قطع امید کرده بودند که مردان به سخنان منطقی آنها گوش فرا دهند، به یک سلسله اعمال حیرت‌انگیزی «غیرانگلیسی» و جر و بحثهایی نامعقول متوسل شدند. خود را با زنجیر به نرده‌های آهنین جلو عمارات دولتی می‌بستند. پنجره‌های دکاکین باند استریت را می‌شکستند، اسید به داخل صندوقهای پست می‌ریختند و ظروف چینی عتیقهٔ موزهٔ بریتانیا را خرد می‌کردند و هنگامی‌که آنها را بازداشت می‌کردند تهدید می‌نمودند که آن‌قدر از خوردن غذا امتناع خواهند کرد تا بمیرند و اولیای کلانتریها مجبور بودند به‌کمک لوله‌های لاستیکی به این قبیل مخدرات غذا بخورانند. به‌علاوه در سالهای ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ اعتصاب کارگران خطوط آهن و معادن زغال‌سنگ نموداری از قدرت عظیم سازمانهای متشکل کارگری بود.

علی‌ای‌حال در پایان این فصل که ارتباط با تمدن اروپایی قبل از ۱۹۱۴، دارد جا دارد که از دوام لیبرالیزم سخن به میان آید، نه از زوال آن. تعرفه‌های گمرکی معمول بود، اما هنوز کالاها آزادانه در بازار تجارت جهان گردش می‌کرد. ناسیونالیزم شدت یافته بود ولکن ابداً شباهتی به نهضت توتالیتر نداشت. عقاید نژادی رواج گرفته بود، اما لااقل در اروپا و امریکا، میان مردم سفیدپوست، واجد اهمیت سیاسی چندانی نبود. آرای ضدیهود گاهی به‌گوش می‌رسید؛ اما عموم دول، به‌استثنای روسیه حقوق یهودیان را محفوظ می‌داشتند، و سنوات از ۱۸۴۸ تا

۱۹۱۴ در حقیقت دوران در هم‌آمیختن و جذب یهودیان به‌طورکلی در جوامع بود. لسه‌فر تدریجاً محو می‌شد، اما قوانین اجتماعی همان خط مشی نوعپرورانه‌ای را دنبال می‌کرد که همواره اس‌اساس لیبرالیزم بود. چند تن از انقلابیون مترقی مردم را به تباه ساختن اجتماع دعوت می‌کردند، اما سوسیال دموکرات‌ها و طبقات کارگری با اکثریت قاطعی تجدیدنظر طلب، وفادار به طرق پارلمانی و حامی حکومتهای موجود خود بودند. جمعی فرضیه‌باف در محامد زیبایی شوم جنگ داد سخن می‌دادند، اما عموم دولتها تا سال ۱۹۱۴ می‌کوشیدند تا از بروز جنگ میان دول معظم جلوگیری کنند. به‌علاوه هنوز مردم تا اعلا درجهٔ امکان به پیشرفت، ایمان داشتند.



بخش پانزدهم
سیادت عالمگیر اروپا

یک قرن پیش بخشهای عظیمی از ابنای بشری هنوز به‌طور جداگانه‌ای زندگی می‌کردند. چنین دنیایی علی‌حده از برای خود بود، هندوستان عالمی جداگانه محسوب می‌شد، افریقای سیاه‌پوستان و جهان اسلامی هر کدام دنیایی سوای از دیگری بود که محققاً هر یک در آن سه دیگر نفوذ داشت. اروپا و متفرعات امریکایی آن دنیای غربی را تشکیل می‌دادند. هر کدام از این دنیاهای مختلف طرز زندگی خاصی از برای خود پدید آورده بود و در هزارهٔ از بعثت کنفوسیوس و بوداگرفته تا عیسی و محمد (ص) هر یک به‌واسطهٔ دیانتی که مدتها بود از آن پیروی می‌کرد با سایران اختلافات اساسی پیدا کرده بود. در داخل هر کدام از این عوالم آمد و شد فراوانی صورت می‌گرفت ـ مثلاً مسلمانان از مراکش تا مجمع‌الجزایر هند شرقی آمد و رفت می‌کردند ـ اما هر دنیایی در برابر سایران مجهول و مرموز مانده بود. اولین افرادی که عموم را در یک جامعهٔ به‌هم پیوسته گرد آوردند سفیدپوستان اروپایی بودند.

تمدن اروپایی چنانکه در فصل گذشته بیان شد بالاخص بعد از ۱۸۷۰ به تمام کرهٔ ارض سرایت کرد و عموم جهانیان را تحت‌تأثیر قرار داد. کشورهای بزرگی که ایجاد آنها براساس ملیت موضوع بحث ما در فصل سیزدهم این کتاب بود، در افریقا، آسیا و جزایر پراکنده در دریاهای جهان برای خود امپراتوری‌هایی تأسیس کردند. در مقام مخالفت با این امپراتوری‌ها بود که اقوام

تابعه و ملل غیراروپایی تدریجاً شروع به اعلام عقایدی کردند که از اروپاییان فراگرفته بودند - مثل آرایی دربارهٔ آزادی، دموکراسی، استقلال، ناسیونالیزم، حق حاکمیت، و آرای ضدسرمایه‌داری که ممکن بود بسهولت با نظریات سوسیالیستی درهم آمیزد. این عقاید جوهر انقلابات اروپایی ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸ را به‌آسیا و به‌نحو بطیء‌تری به افریقا برد. تاریخ ملل اروپایی توسعه یافت و با تاریخ تمامی جهان مرتبط گردید.

پیدایش تمدن جهانی به‌هم پیوسته و مرتبط طبیعتاً حقیقتی بود حایز نهایت درجه اهمیت. اما این جریان تازه آغاز گردیده بود و مایهٔ از هم گسیختگیها و اشکالات بی‌شمار شد. تمدن غرب در جوامع قبایل و تمدنهای کهنسال بغرنج به یکسان رخنه کرد. علوم طبیعی جدید، اسلحهٔ جدید جنگ، صنایع ماشینی جدید، وسایل مخابراتی جدید، سرمایه‌داری جدید و کارگر مزدبگیر، طرق جدید تحصیل مالیات، اجرای قوانین، و وصول مطالبات، روشهای نوین در علم پزشکی و بهداشت (توأم با پاره‌ای از امراض جدید مانند سیفلیس و الکلیزم) ناگهان با فشاری سیل‌آسا در میان مللی مبهوت و متحیر فرو ریخت که نسلها نه یارای مقاومت در برابر آنها را داشتند، نه می‌توانستند خود را با آنها وفق دهند و نه قدرت جلوگیری از آنها را داشتند.

عموم ملل به جرگهٔ اقتصادی جهانی و بازار جهانی کشانده شدند. اما اروپاییان بودند که از این تحول سود بردند و بر اثر این تغییرات پایه‌های مادی معیشت آنان بالا رفت. در هندوستان، چین یا افریقا اکثراً صنایع محلی لطمه دید و بسیاری از مردم این نواحی که پایهٔ معیشت بسیار نازلی داشتند، ناگزیر بودند حتی به کمتر از آنچه داشتند بسازند. احداث راه‌آهن مثلاً در چین عدهٔ زیادی از قایق‌بانان، مکاریها و صاحبان چای‌خانه‌ها را بیکار کرد. در هندوستان افرادی که با دست پنبه‌ریسی و پارچه‌بافی می‌کردند دیگر قادر نبودند در دهات خود با محصولات ساخت ماشینهای لنکاشیر رقابت نمایند. در قسمتهایی از افریقا قبایل سیاه‌پوست که با چرانیدن اغنام خود و کوچ از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر به طلب چراگاه زندگی به سر می‌بردند متوجه شدند که زارعان سفیدپوست یا کشتزارهای آنها، یا صاحبان معادن مراتع آنها را گرفته‌اند، اکثراً این قبیل سیاه‌پوستان به‌واسطهٔ قوانین مردم سفیدپوست ناگزیر گردیدند که از عادت ییلاق و قشلاق رفتن خود دست بکشند. اقوام متعلق به عموم نژادها شروع به تهیهٔ کالا از برای صادرات نمودند، کالاهایی از قبیل ـ کائوچو، پنبهٔ خام، کنف، نارگیل، قلع، طلا ـ و ازاین‌رو همه تحت‌تأثیر ترقی و تنزل قیمتهای دنیا قرار گرفتند. اگر اکنون کسادی بازار می‌آمد عموم بازارهای جهان کساد

می‌گردید و همه را بالمره دچار مصیبت می‌ساخت.

اقتصاد جهانی، بازار جهانی، سرمایه‌گذاری بین‌المللی یا رفت و آمد مردم، شیوع و تبادل عقاید علمی یا فنی یا نظامی یا طبی هیچ‌کدام مطلقاً لازمهٔ استقرار یک شیوهٔ سیاسی بخصوص و یا تفوق یک قسمت بخصوص جهان بر این اراضی نبود. شاید بتوان مدعی شد که با وجود تمام تغییرات و تبدلات سیاسی تمایلات اقوام و ملل از برای تمدنی عالمگیر ادامه داشته باشد. در سنوات از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ این تمایلات توأم با امپریالیزم بود، که می‌توان به‌طور خلاصه آن را حکومت یک ملت بر دیگری تعبیر کرد. امپریالیزم اروپایی (من‌جمله امپریالیزم ایالات متحده و ژاپن) اولین مرحله از اشاعهٔ یک تمدن صنعتی و علمی بود که از «حوزهٔ داخلی» اروپا سرچشمه گرفت. ضمناً آخرین مرحله نیز نبود، زیرا به مرور ایام حوادث قرن بیستم این مطلب را آشکار ساخت. ملل تابعه که از طریق امپریالیزم بزور با غربیان آشنا شدند احساس کردند که در کشورهای خویش به اسباب تجدد و ایجاد صنایع نیازمندند و به‌کمک علوم و اختراعات اروپایی و امریکایی، به مهارت و سرمایهٔ آنان احتیاج دارند. اما مایل بودند که خود را از شر امپریالیست‌ها برهانند، بر خود حکومت کنند، و ناظر بر شرایطی باشند که به‌موجب آن تجدد و وام گرفتن صورت می‌پذیرد.



فصل اول

امپریالیزم: خصایص ذاتی و علل آن

تمدن اروپایی همیشه متمایل به توسعه بوده است. در قرون‌وسطا عیسویت لاتینی از طریق استیلا و گرویدن مردم به آن دیانت به اطراف پراکنده شد، تا آنکه از یک‌طرف به تمامی اسپانیا و از طرف دیگر تا فنلاند توسعه یافت. آنگاه نوبت به عصر کشف اراضی ورای بحار و ایجاد امپراتوری‌های مهاجرنشین رسید که کشمکش بر سر آنها در طول قرون هفدهم و هجدهم ادامه داشت، و دامنه‌دارترین نتیجهٔ آن اروپایی شدن امریکای شمالی و جنوبی بود. ضمناً فرهنگ اروپایی در میان طبقات عالیهٔ روسیه رواج گرفت. با شکست ناپلئون فقط یکی از امپراتوری‌های مستملکاتی قدیم بود که نیرومند باقی ماند، و آن امپراتوری انگلیس بود. مدت شصت سال از ۱۸۱۵ به بعد هیچ‌گونه رقابت مستملکاتی بارزی مشهود نگردید. در بسیاری از محافل، متصدیان امور نسبت به امپراتوری ورای بحار بی‌اعتنا بودند. بر وفق اصول تجارت آزاد، تصور می‌کردند که اعمال نفوذ سیاسی در مناطقی که حوزهٔ تجارت یک دولت است ضرورتی ندارد. فی‌الواقع در همین سنوات بود که فرانسویان قدم به الجزایر گذاشتند. انگلیس‌ها به تحکیم امپراتوری هند خویش پرداختند، هلندی‌ها بسرعت و شدت فراوانی به عمران جاوه و جزایر

مجاور آن مشغول شدند، و دول غربی ژاپن را «گشودند» و شروع به رخنه در چین کردند. اما میان اروپاییان هیچ تضاد آشکارا، هیچ‌گونه برنامهٔ اصولی، اصول عقاید یا «ایزمی» وجود نداشت.

تا آنکه دفعتاً در حدود ۱۸۷۰ یا ۱۸۸۰ مسائل مستملکاتی مجدداً در مد انظار آمد. در عرض قلیل مدتی در حدود ۲۰ سال بعد، یعنی تا ۱۹۰۰ کشورهای مترقی قسمت اعظم اراضی کره را میان خود تقسیم کرده بودند. در سال ۱۹۰۰ متصرفات این کشورها به هشت الی ده رنگ مختلف بر روی نقشهٔ جهان نمودار بود.

امپریالیزم جدید

امپریالیزم جدید هم از نظر اقتصادی با مستملکه‌جویی ادوار قبلی تفاوت داشت و هم از لحاظ سیاسی. امپراتوری‌های سابق جنبهٔ پایگاههای دریایی و بازرگانی داشت. در آن ایام تاجر اروپایی که در هند، جاوه یاکانتون بودکارش صرفاً ابتیاع امتعه‌ای بود که مردم هر محلی به سبک و با وسایل خود آنها را ساخته بودند و تجار محلی نیز در آغاز کار این امتعه را از مردم می‌خریدند. تاجر اروپایی جنس را در محل می‌خرید و خودش مسئول حمل آن بود. دول اروپایی هیچ‌گونه غرض توسعه‌طلبی و تملک ارضی نداشتند بلکه منظورشان حفظ مراکز تجارت و پایگاههایی بود که به‌منزلهٔ اماکن بارگیری و انبار ملزومات آنها محسوب می‌شد. امریکا از این قاعدهٔ کلی مستثنی بود، زیرا نه واجد حکومتهای بومی بود که اروپاییان آنها را محترم شمرند و نه صنایع بومی داشت که اروپاییان به آنها علاقه‌ای داشته باشند. و لهذا اروپاییان مدعی مالکیت آن اراضی گردیدند و سرمایه به کار انداختند و از طرق تولید و ادارهٔ خاص خود مخصوصاً در مجمع‌الجزایر هند غربی که در آن موقع در تهیهٔ نیشکر رونق و اعتباری فراوان داشت استفاده کردند.

بر وفق شیوهٔ امپریالیزم جدید اروپاییان به هیچ‌وجه صرفاً راضی به خرید امتعه‌ای نبودند که بازرگانان بومی در دسترس آنها قرار می‌دادند. اروپاییان خواهان مقادیر زیادی از امتعهٔ بخصوصی بودند که تهیهٔ آنها با طرق یدی خاص قبل از دوران انقلاب صنعتی میسر نبود. در کشورهای «عقب‌افتاده» اروپاییان به‌نحوی بمراتب جامع‌تر مشغول کار شدند. در این قبیل

ممالک سرمایه به‌کار انداختند، شروع به حفر معادن کردند، کشتزارها ایجاد نمودند، و به احداث اسکله‌ها، انبارها، کارخانه‌ها، پالایشگاهها، خطوط آهن، کشتیهای رودپیما و تأسیسات بانکی پرداختند. ادارات، منازل، مهمانخانه‌ها و باشگاهها بنا کردند و در مناطق حاره در دامان کوهستانها که هوای خنک مطبوعی داشت ییلاق‌ها برای سفیدپوستان ایجاد نمودند. و چون قسمت تولیدی مملکت را تحویل گرفتند بخش عظیمی از جمعیت محل را بدل به کارمندان مزدور اربابان خارجی کردند و به این نحو اشکالات طبقاتی اروپای صنعتی که با مسئلهٔ تبعیض نژادی به‌صورت شدیدتری درآمده بود در این قبیل ممالک نیز جاری گردید. یا آنکه به امرای محلی پول قرض دادند ـ از آن‌جمله به خدیو مصر، شاه ایران و امپراتور چین ـ تا فرمانروایان مزبور بتوانند اریکهٔ متزلزل خود را از فنا برهانند و یا از جلال و نعمی متمتع شوند که قاعدتاً برخورداری از آن لذات با عوایدی که معمولاً به خزانه‌های آنها ریخته می‌شد غیرمقدور بود. به این نحو اروپاییان در حکومتها و سازمانهای اقتصادی‌ای که خارج از حیطهٔ تمدن غربی وجود داشت صاحب حصهٔ مالی کلانی گردیدند.

اکنون برای حفظ این قبیل سرمایه‌های اندوخته شده و به‌عللی دیگر درست برخلاف آنچه طبق سیاست مستملکاتی قدیم معمول بود، اروپاییان خواستار تفوق سیاسی و تسلط اراضی گردیدند. پاره‌ای از اراضی بالمره بدل به «مستملکات» شد و افراد سفیدپوست رأساً حکومت را به دست گرفتند. برخی دیگر «تحت‌الحمایه» گردید: در این قبیل اراضی حکمران محلی، سلطان، بی، راجه یا شهزاده در مقام خویش باقی ماند و شخص او را در برابر اغتشاشات داخلی یا تجاوز خارجی حمایت نمودند. در این قبیل موارد یک نفر «فرماندار» یا «کمیسر» اروپایی معمولاً به حکمران محل دستورات لازمه را می‌داد. در سایر نواحی مانند چین یا ایران که هیچ‌یک از کشورهای اروپایی به تنهایی نمی‌توانستند در برابر سایران دعاوی خود را به‌اثبات رسانند، قرار گذاشتند که مملکت را به «حوزه‌های نفوذ» تقسیم کنند، هر دولت اروپایی در داخل منطقهٔ نفوذ خویش از امتیازاتی برای دادن دستورات و راهنماییهای لازم، سرمایه‌گذاری و تسهیلات تجارتی برخوردار باشد. منطقهٔ نفوذ مبهم‌ترین انواع حکومت امپریالیزم بود، علی‌الظاهر، مملکت را مستقل به‌جا می‌گذاشت.

در حدود ۱۸۷۵ میان قدرت حکومتهای اروپایی و غیراروپایی تفاوت فاحشی مشهود گردید. ملکه الیزابت با احترامی واقعی نسبت «به امپراتور مغول» رفتار کرده بود. حتی ناپلئون

به‌صورت ظاهرشاه ایران را همسنگ خود دانسته بود. با پیدایش انقلاب صنعتی در اروپا، کشتیهای آهن و فولادی، توپهای دریایی سنگین‌تر و تفنگهایی بمراتب دقیق‌تر ساخته شد. بر اثر نهضتهای دموکراتیک و ملی، توده‌هایی عظیم و هم‌بسته از اروپاییان پدید آمد چنان متحد و کمربسته در انجام خدمات دولتهای خویش که نظیر آن را هیچ ملت «عقب‌افتاده‌ای» به‌چشم ندیده بود. ثروتی بظاهر بی‌پایان توأم با دستگاه اداری جدید حکومتها را قادر می‌ساخت که به جمع مالیات بپردازند، وام بگیرند و تقریباً بی‌حد و حصر خرج کنند. حکومتهای متمدن به‌صورت دستگاههای مقتدر عظیمی که تاریخ جهان هرگز نظایرش را ندیده بود ظاهر گردیدند. چنین اتفاق افتاد که در خلال همین احوال امپراتوری‌های مهم غیراروپایی همه رو به زوال بود، و حمایتی که این قبیل امپراتوریها از رعایای خود می‌دید به حداقل تنزل یافته بود. همچنان‌که تجزیهٔ امپراتوری مغولان در قرن هجدهم سبب استیلای انگلیس بر هندوستان گردیده بود. به همین نحو ضعف سلطان عثمانی، سلطان زنگبار، سلاطین قاجار ایران، امپراتور چین و شوگان ژاپن در قرن نوزدهم مداخلهٔ اروپاییان را آسان ساخت. فقط ژاپنی‌ها قادر بودند که بموقع با ایجاد انقلابی در دستگاه حکومتی خویش مانع نفوذ امپریالیزم گردند. حتی ژاپنی‌ها نیز به برکت پیمانهایی که در آغاز مرابطهٔ آنها با غرب به امضا رسیده بود تا بعد از ۱۹۰۰ مختار نبودند که در تعیین تعرفه‌های گمرکی خویش نظری داشته باشند.

تفاوت وسایل و لوازم حرب میان دول اروپایی و غیراروپایی به‌حدی زیاد بود که معمولاً صرف نشان دادن نمونه‌ای از قدرت نظامی سفیدپوستان برای تحمیل ارادهٔ آنها کفایت می‌کرد. مدتی مدید پادگانی که فقط مرکب از ۷۵۰۰۰ تن سرباز سفیدپوست بود هندوستان را از برای انگلیس نگهداری می‌کرد. جنگهای کوچکی به‌طور پراکنده دایماً به‌وقوع می‌پیوست، مانند جنگهای افغان‌ها، جنگهای بیرمانی و جنگهای زولو ـ که اروپاییان در اوطان خویش هیچ به آنها اعتنایی نداشتند و این نبردها همان‌قدر به جنگ واقعی شباهت داشت که عملیات ارتش ایالات متحده در دفع هندیان سرخ‌پوست دشتهای مغرب امریکا. جنگ اسپانیا و امریکا در ۱۸۹۸ و جنگ بوئر (Boer) در ۱۸۹۹ نیز هر دو از نوع جنگهای مستملکاتی بود که در آنها طرفین متخاصمین به هیچ‌وجه قدرت متساوی نداشتند. اکثراً اعزام کشتی جنگی به آبهای طرف کفایت می‌کرد. برای دول مقتدر که در مقام تلافی یا اخافهٔ دول ضعیف کشتیهای جنگی خود را امر به گلوله‌باری می‌دادند، این عصر تاریخی درخشانی محسوب می‌شد. قبلاً دیدیم که چه‌طور

ناخدای امریکایی پری (Perry) در سال ۱۸۵۴ ژاپنی‌ها را تهدید به گلوله‌باری بندر توکیو نمود. در ۱۸۵۶ کنسول انگلیس در کانتون برای مجازات افرادی که در آن محل به‌طرف اروپاییان دست تعدی دراز کرده بود از دریاسالار انگلیسی که در آن حول و حوش بود تقاضا کرد که آن شهر متعلق به چین را گلوله‌باران کند. در ۱۸۶۳ انگلیس‌ها ساتسوما (Satsuma) را به توپ بستند و در ۱۸۶۴ ناوگان متفقین اروپایی من‌جمله امریکایی‌ها با گلوله‌باری بر چوشو (Choshu) بروز انقلاب ژاپن را تسریع نمودند. به همین نحو در ۱۸۸۲ اسکندریه و در ۱۸۹۶ زنگبار را به توپ بستند. نتیجهٔ این عمل معمولاً آن بود که سلطان یا فرمانروای محلی پیمانی را امضا می‌نمود و دولت جدیدی تشکیل می‌داد و یا یک نفر اروپایی را (که معمولاً انگلیسی بود) به سمت مشاور قبول می‌کرد.

انگیزه‌ها و اغراض

فشارهایی عدیده باعث این تجاوزمنشی اروپاییان گردیده بود. اروپاییان دیگر نمی‌توانستند به آن سبک زندگی که خو گرفته بودند ادامه دهند، مگر آنکه سایر اقطار جهان را در حیطهٔ استیلای خود درآورند. اما بسیاری حوایج دیگر در اروپا به‌وجود آمده بود که محرک رفتن افراد به نقاط بعیده و اقالیم توحش گردید. فرق مذهبی کاتولیک و پروتستان به‌نحو دایم‌التزایدی دعات خود را به نواحی بسیار دوردست و عاری از تمدن گسیل می‌داشتند. دعات مسیحی گاهی با مردم بومی این قبیل نواحی به اشکالاتی برمی‌خوردند، بعضی اوقات به قتل می‌رسیدند. و در عین حال که خود دعات مسیحی ممکن بود این‌گونه مخاطرات را حین انجام وظیفه از امور عادی تلقی کنند و حتی مخالف مداخلات سیاسی باشند، افکار عامه در کشورهای اروپایی چون به‌وسیلهٔ تلگرافات واصله از راه دریا از کم و کیف قضایا مسبوق می‌شد، غوغای مردم بلند می‌گشت و خواستار آن می‌شدند که دولتهای متبوعشان با اقدامات سیاسی این قبیل مآثر عهد بربریت را از بیخ و بن براندازند. به همین نحو محافل و مجامع علوم طبیعی احتیاج به اعزام دسته‌هایی از برای اکتشافات جغرافیایی یا کسب اطلاعات بیشتری دربارهٔ نبات‌شناسی، حیوان‌شناسی یا معدنیات و یا مطالعاتی در موضوع اخترشناسی یا هواشناسی داشتند. اکنون که موجبات سفر آماده‌تر و سهل‌تر بود مردم ثروتمند بیشتر سفر می‌کردند، به شکار ببر یا فیل

می‌رفتند و یا فقط غرضشان دیدن سایر ممالک و اقالیم بود. در پایان قرن نوزدهم ظاهراً معقول بود انتظار داشته باشند که افراد متمدن هرجا به میل خویش بروند باید جان و جوارح آنها مصون بماند و از نظامات و ترتیباتی که فقط در پرتو ادارهٔ اروپاییان میسر می‌بود بهره‌مند گردند. باید به خاطر داشت که بسیاری از اقوام و ملل، فی‌الواقع فقط نیم‌قرن قبل بمراتب وحشی‌تر از امروز بودند.

از لحاظ اقتصادی اروپاییان در زندگی خود نیازمند به موادی بودند که اکثر آنها فقط از مناطق حاره به دست می‌آمد. حتی در این سنوات افراد طبقات کارگر نیز همه روزه به صرف چای یا قهوه معتاد شده بودند. پس از جنگ داخلی امریکا اروپا برای رفع نیازمندیهای خود از این لحاظ بیش از پیش متکی به افریقا و مشرق‌زمین گردیده بود. کائوچو و نفت اکنون از حوایج اساسی بود. کنف ساقه کوتاه که فقط در هندوستان می‌رویید به کار ساختن جوال و نخ قند، گلیم و میلیونها گونی کنف می‌خورد که در تجارت امتعه از آنها استفاده می‌کردند. درخت با ابهت نارگیل مصارف معمولی فراوانی داشت و به همین جهت بود که در مجمع‌الجزایر هند شرقی هلند به تکثیر آن می‌کوشیدند. میوه و متعلقات این درخت را می‌شد خورد یا از آن گونی، جارو، طناب یا بادبان یا قطعاتی ساخت که معمولاً برای پاک کردن کفش در جلو در خانه‌ها و اتاقها قرار می‌دادند، یا فقط به نارگیل و روغن آن اکتفا می‌کردند که در آن صورت روغن در ساختن شمع، صابون، چربی، مارگارین؛ کرهٔ کاکائو یا شکلات مورد استفاده واقع می‌شد.

کشورهای صنعتی نیز درصدد فروش امتعهٔ خود برآمدند، و یکی از دلایلی که امپریالیست‌ها بر له امپریالیزم اقامه کرده‌اند ضرورت عاجل پیداکردن بازارهای جدید بوده است. مفهوم توسعهٔ صنایع در آلمان، ایالات متحدهٔ امریکا، ژاپن و سایر کشورها پس از سنهٔ ۱۸۷۰ چیزی نبود الا رقابت با یکدیگر و با انگلستان برای تسلط بر بازارهای خارجی. پس از سال ۱۸۷۳ چون آهسته‌آهسته از میزان قیمتها کاسته می‌شد، یک مؤسسهٔ تجارتی برای آنکه عواید خود را ثابت نگه دارد ناگزیر به فروش مقدار بیشتری کالا بود. رقابت برای فروش بمراتب شدیدتر بود. کشورهای مترقی بر تعرفه‌های گمرکی خود می‌افزودند تا مانع ورود کالاهای سایر کشورها شوند. به همین جهت مدعی شدند که هر یک از کشورهای صنعتی باید دارای امپراتوری مستملکاتی خاص خود باشد تا در آن ناحیه که به‌اصطلاح معمول در انگلستان حکم «بازارهای محفوظ» را داشت، کشور صنعتی بتواند مصنوعات خود را به فروش رساند و در ازای از آن ناحیه مواد خام مورد نیاز خود را دریافت دارد. غرض از این فکر ایجاد واحد بازرگانی بزرگی بود

بی‌نیاز از غیر، مشتمل بر آب و هواهای گوناگون و منابع متنوع که در صورت لزوم با ایجاد تعرفه‌های گمرکی در مقابل رقابت سایران محفوظ باشد تا به‌این‌نحو بازاری را از برای عموم اعضای چنین اتحادیه‌ای تأمین کند و ثروت و رفاه کشور مستملکه‌دار اروپایی را تضمین نماید. این مرحله از امپریالیزم را اغلب مرکانتیلیزم نو (Neo mercantilism) یا نئومرکانتیلیزم نام نهاده‌اند زیراکه معناً به‌منزلهٔ احیای مرکانتیلیزم قرن هجدهم و قرون پیش از آن بود.

همچنین ملاحظات مالی صرف در پیدایش امپریالیزم جدید دخیل بود. بهرهٔ حاصله از وجوهی که نزدیک به اواخر قرن نوزدهم در کشورهای «عقب‌افتاده» به کار افتاده بود بمراتب زیادتر از آن بود که وجوه مزبور را در کشورهای متمدن به‌عنوان سرمایه می‌گذاشتند. این امر علل فراوانی داشت، از جمله دستمزد قلیل کارگران نواحی غیراروپایی، تقاضای بسیار فراوان و انجام نیافته‌ای بود که از برای مصنوعات اروپایی وجود داشت و همچنین امکانات بیشتری برای متضرر شدن در نواحی نیمه مجهولی که در آنجاها قوانین و نظم به اسلوب اروپاییان حکمفرما نبود. تا سال ۱۹۰۰ اروپای غربی و شمال شرقی ایالات متحدهٔ امریکا به وسایل و ادوات اساسی صنعتی مجهز گردیده بودند. شبکه‌های خطوط آهن و اولین رشتهٔ کارخانه‌های آنها ساخته شده بود. مجال و تسهیلات از برای سرمایه‌گذاری در این کشورها تثبیت گردیده بود. در عین حال خود این کشورها نیز سرمایه‌هایی گرد آورده بودند که مایل بودند آنها را در جایی به کار اندازند. در اواسط قرن نوزدهم کشوری‌که بمراتب بیش از سایران سرمایه صادر می‌کرد انگلستان بود. در پایان قرن عدهٔ زیادتری از سرمایه‌گذاران فرانسوی، آلمانی، امریکایی، هلندی، بلژیکی و سوئیسی در خارج از کشورهای خود یا سرمایه به کار می‌انداختند و یا پول قرض می‌دادند. در ۱۸۵۰ قسمت اعظم سرمایهٔ صادراتی صرف عمران اروپا، ایالات متحدهٔ امریکا، کانادا، استرالیا، یا آرژانتین می‌گردید ـ یعنی دنیای مردم سفیدپوست. تا سال ۱۹۰۰ قسمت اعظم این قبیل سرمایه‌ها روانهٔ نواحی عقب‌افتاده گردیده بود. این سرمایه (خلاف بیشتر سرمایه‌ای که در سنوات بعداز ۱۹۵۰ صادر می‌گردیده است و معمولاً دولتها مسئول این امر بوده‌اند) یا اندوخته افرادی بود که چندان ثروتی از خود نداشتند و یا تعلق به گروهی از بانکهای بزرگ داشت که با هم ائتلاف کرده بودند. سرمایه‌گذاران ترجیح می‌دادند که نظارت سیاسی آن قسمتهایی از آسیا، افریقا یا امریکای لاتین که در آنجا خطوط آهن، معادن، کشتزارهایشان، قرضه‌های دولتی یا سایر اندوخته‌های آنها به کار افتاده بود، در دست «متمدنین» باشد. ازاین‌رو قوهٔ محرکهٔ منفعت‌جویی

یا هوس به کار انداختن سرمایهٔ «اضافی» ممد امپریالیزم گردید.

این تجزیه و تحلیل را منتقدینی مانند ج. ای. هابسون (J. A. Hobson) سوسیالیست انگلیسی ارائه دادند که در ۱۹۰۳ کتاب ذی‌نفوذی دربارهٔ «امپریالیزم» تحریر کرد، و بعداً لنین نیز در کتاب خود تحت عنوان: امپریالیزم عالی‌ترین مرحلهٔ سرمایه‌داری جهان که آن را در ۱۹۱۶ نوشت این موضوع را مورد بحث قرار داد. این منتقدین امپریالیزم را به انباشتن سرمایهٔ اضافی نسبت دادند و به علل سوسیالیستی آن را مذموم شمردند. هابسون مخصوصاً مدعی بود که اگر قسمت بیشتری از عواید ملی را به‌عنوان دستمزد به کارگران بدهند و حصهٔ کوچکتری از آن را به‌عنوان بهره و سود سهام تسلیم سرمایه‌داران کنند، یا اگر مالیات گزافتری از طبقهٔ ثروتمند گرفته شود و وجوه حاصله به مصارف رفاه اجتماعی برسد نه سرمایهٔ اضافی وجود خارجی خواهد داشت و نه امپریالیزم واقعی. اگر این قضیه عملی شود چون طبقه کارگر نیز قدرت خرید بیشتری پیدا می‌کند آنگاه کمتر ضروری خواهد بود که مدام در خارج مملکت به‌دنبال بازارهای جدیدی در تکاپو باشند. لکن توضیح «سرمایهٔ اضافی» دربارهٔ امپریالیزم کاملاً شخص را مجاب نمی‌کرد. جای شک نبود که سرمایه‌گذاران و صادرکنندگان فی‌الواقع کمک به ترقی امپریالیزم کرده بودند. اما در این مطلب جای شک بود که امپریالیزم اصولاً ناشی از فشار سرمایه‌داراتی گردیده باشد که مایل بودند سرمایهٔ خود را در خارج به کار اندازند. شاید اساسی‌تر از تمام اینها احتیاج اروپا به واردات بود ـ به عبارت دیگر اروپا فقط با مقادیر بسیار عظیمی واردات می‌توانست نفوس کثیر، صنایع پیچیده و پایهٔ معیشت عالی افراد خود را حفظ نماید. تقاضا از برای این قبیل واردات مثل پنبه، کاکائو، قهوه، مس یا نارگیل محصول «مستملکات» بود که سرمایه‌گذاری را در این‌گونه نواحی از نظر مالی کار پز سودی می‌نمود. به‌علاوه خود مردم غیراروپایی اکثراً تقاضای سرمایه می‌کردند و طبیعی است که تحت چنین شرایطی وام‌دهندگان اروپایی مسرور بودند از اینکه در مقابل بهرهٔ گزافی قرض دهند. در ۱۸۹۰ این قبیل تقاضاها مثلاً از جانب شاهی یا امیری بود که می‌خواست از برای خودش کاخ جدیدی بنا کند، اما احتیاج ملل غیراروپایی به سرمایهٔ غربی احتیاجی مبرم بود و هرقدر هم دنیا بیشتر با روش دموکراسی انس گرفت از آن احتیاج کاسته نگردید. در خاتمه ذکر این نکته لازم است که امپریالیزم بعضی از کشورها، بالاخص روسیه و ایتالیا را که سرمایهٔ اندک داشتند و سرمایه‌دار به‌معنی جدید در آن کشورها معدود بودند، نمی‌توان منصفانه به فشار برای سرمایه‌گذاری در خارجه و جلب منافع سرشاری که در این راه عاید می‌گردید نسبت داد.

به هر حال برای انگلیس‌ها انگیزهٔ سرمایه‌گذاری اهمیت بسیار زیادی داشت. قبلاً اشاره کردیم که چه‌طور انگلیس‌ها در ۱۹۱۴ بیست بیلیون دلار، به عبارت دیگر ربعی از تمامی ثروت خود را در خارج از مجمع‌الجزایر انگلستان به کار انداخته بودند. فقط یک عشر از سرمایه‌های خارجی فرانسه در مستملکات خود فرانسه بود. از آن‌طرف سرمایه‌هایی که فرانسویان به‌طورکلی در تمام دنیای مستملکاتی من‌جمله در مصر، سوئز، افریقای جنوبی و آسیا مضافاً بر مستملکات فرانسوی داشتند، تقریباً بالغ بر یک خمس کلیهٔ سرمایه‌های خارجی فرانسه می‌شد. از سرمایه‌های خارجی آلمان در ۱۹۱۴ فقط جزء بسیار کوچکی در مستملکات آن کشور بود که آن هم چندان ارزشی نداشت و به هر حال یک خمس سرمایه‌های خارجی آلمان در افریقا، آسیا و امپراتوری عثمانی به کار افتاده بود. از تصور این ارقام کافی است استنباط کنیم که تا چه حد دول اروپایی از برای احراز نفوذ سیاسی خود در افریقا، ترکیه و یا چین تحت فشار بودند.

به‌علاوه سرمایه‌گذاران فرانسوی (من‌جمله بورژواهایی که اندک بضاعتی داشتند و حتی زارعان مستطیع) در ۱۹۱۴ بخش عظیمی از سرمایهٔ خود را در امپراتوری روسیه به کار انداخته بودند. روسیه که در مقام قیاس با کشورهای همجوار بالکان و آسیایی امپراتوری مقتدر بزرگی بود در مقام مقایسه با اروپای غربی تقریباً وضعی شبه مستملکاتی داشت. حکومت تزاری در آخرین ۲۰ سالهٔ عمر خود بی‌شباهت به سلطنت عثمانی یا سلسلهٔ منچوی چین نبود، به عبارت دیگر بقای آن حکومت بستگی به قرضه‌های خارجی داشت که اکثراً از آن فرانسویان بود. در ۱۹۱۴ فرانسویان بالغ بر دو بلیون دلار به پول امروزی به روسیه قرض داده بودند که این مبلغ بیشتر از جمع کل سرمایه‌هایی بود که در تمام اراضی مستملکاتی داشتند. محرک آنها در اعطای این وامها و سرمایه‌گذاریها دست‌کم به‌همان میزان که جنبهٔ اقتصادی داشت سیاسی نیز بود. اغلب حکومت فرانسه بانکهای کشور خود را تشویق به خرید اوراق قرضهٔ دولتی روسیه می‌نمود. غرض صرفاً جلب منفعت از برای بانکداران و پس‌اندازکنندگان نبود، بلکه دولت فرانسه می‌خواست روسیه را تقویت نموده و برضددشمن خود آلمان به‌صورت دولت متحد نیرومندی نگاه بدارد.

در تمام مراحل توسعهٔ امپریالیزم، مسائل سیاسی با مسائل اقتصادی بستگی داشت. به‌همان اندازه که گرد آوردن ثروت خصوصی غرض مهمی بود، امنیت ملی هم از لحاظ سیاسی و اقتصادی هر دو اهمیت داشت. به همین منوال بود نگرانی روزافزون بسیاری محافل دربارهٔ اهمیت اقتصادی و بهبود احوال طبقات کارگر. عقاید سیاستمدار مدبر انگلیسی جوزف چمبرلن

(Joseph chamberlain ۱۹۱۴ ـ ۱۸۳۶) نموداری از این مطلب بود که به چه نحو این‌گونه اغراض به مخیلهٔ امپریالیست‌ها راه یافت.

جوزف چمبرلن، پدر نویل چمبرلن که در سنوات قبل از بروز دومین جنگ عالمگیر نخست وزیر انگلستان گردید، در بدایت امر در منچستر کارخانه‌ای داشت و از آن طراز مردانی بود که یک نسل قبل از این تاریخ از طرفداران جدی تجارت آزاد و حامیان اصول اقتصادی «لسه‌فر» بودند. وی چون اهمیتی راکه مکتب قدیم به فردیت می‌داد به‌کناری نهاد، معتقد شد که جامعه بایستی، و می‌تواند که به اعضای خود توجه بیشتری نماید و بالاخص اجتماع انگلیسی (یا امپراتوری) می‌تواند در بهبود احوال اتباع انگلیسی بکوشد. هنگامی‌که شهردار برمینگام بود خود موجد یک‌نوع سوسیالیزم بلدی گردید که بر وفق آن از جمله اقدامات شهرداری درآوردن کلیهٔ وسایط عام‌المنفعهٔ شهر تحت مالکیت عمومی بود. از ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۳ که وزارت مستملکات را برعهده داشت سرلوحهٔ برنامهٔ وی تبلیغ دربارهٔ لزوم ایجاد یک امپراتوری بزرگی برای انگلستان در عصری بود که رقابت بین‌المللی افزایش می‌یافت و به‌طوری‌که در ۱۸۹۶ گفت غرضش «امپراتوری بزرگی بود مستغنی از غیر که بتواند بدون کمک بیگانگان خود را حفظ و حراست نماید.» ـ به عبارت دیگر غرضش حوزهٔ تجارتی جهانی از برای انگلیس بود که توسعه و انتفاع از منابع آن به‌کمک سرمایهٔ انگلیسی انجام پذیرد، منبع پابرجایی از برای مواد خام و خواربار، بازارهای محفوظی از برای صادرات و ممد میزان ثابتی از برای منافع، دستمزدها و مشاغل کارگران باشد.

تمایلاتی که در کانادا، نیوزیلند و ممالک مشترک‌المنافع استرالیا برای استقلال وجود داشت مایهٔ بیم و نگرانی خاطر چمبرلن بود. مایل بود که این دومی‌نیون‌ها از استقلال داخلی کامل برخوردار شوند، اما امیدوار بود که چون این ممالک از حصول استقلال واقعی اطمینان پیداکنند مجدداً علایق خود را با یکدیگر و به انگلستان محکم سازند. این پیوستگی مجدد را وی «فدراسیون امپراتوری» می‌خواند. چمبرلن معتقد بود که انگلستان و دومی‌نیون‌های وابسته به آن می‌بایست در وهلهٔ نخست کلیهٔ منابع خود را از برای دفاع نظامی روی‌هم بریزند، اما ضمناً این عمل متضمن رفاه اقتصادی آنها نیز باشد. قبلاً دومی‌نیون‌ها به‌منظور تقویت و حمایت از صنایع خویش بر امتعهٔ انگلیسی عوارض گمرکی بسته بودند. چمبرلن به‌منظور پشتیبانی از صادرات انگلستان، دومی‌نیون‌ها را تشویق کرد که در مقابل امتعهٔ مشابهی که از کشورهای خارجی وارد می‌کردند از کالاهای ساخت انگلیس عوارض گمرکی کمتری بستانند. در ازای این عمل چمبرلن

حتی پیشنهاد کرد که انگلستان نیز برای کمک به دومی‌نیون‌ها به‌وضع تعرفه‌ای گمرکی اقدام نماید تا بدین‌وسیله بتواند باگرفتن عوارض کمتری از کالاهای ساخت کانادا یا استرالیا در مورد این اراضی تبعیضی قایل شود. نقشهٔ وی آن بود که امپراتوری را با علایق اقتصادی به‌هم پیوند دهد، آن را بدل به یک‌نوع اتحادیهٔ گمرکی نماید، یا اصولی بنیاد نهد که طبق آن در مورد بازرگانی، امپراتوری را مرجع شمرند. از آنجاکه انگلستان بیشتر وارداتش از دومی‌نیون‌ها عبارت ازگوشت و غلات بود، چمبرلن ناگزیر بود که حتی بر این اقلام نیز عوارض گمرکی ببندد ـ به عبارت دیگر با «بستن مالیات برخواربار ملت» پشت پا به اصل مسلم و رکن رکین تجارت آزاد زند که مدت نیم قرن اقتصاد انگلستان مبتنی بر آن بود. پیشنهاد وی مقبول نیفتاد. در ۱۹۱۴ چمبرلن فوت گردید، بی‌آنکه نیات وی اجابت گردیده باشد. اما بعد از جنگ اول بین‌الملل امپراتوری انگلیس یا ممالک مشترک‌المنافع تقریباً طبق همان شیوه‌ای که چمبرلن پیشنهاد کرده بود رفتار نمود.

هنوز در مورد این مسئله بحث و گفت‌وگوهاست که آیا امپریالیزم کمک به بهبود اوضاع اقتصادی و امنیت طبقات کارگری کرد، یا نه. یحتمل فرد کارگر در اروپای غربی از امپریالیزم سود برد. در این مسئلهٔ بخصوص، متفکران افراطی دست چپ با امپریالیست‌های محافظه‌کار هم‌عقیده بودند. مارکس شخصاً، و بعد از وی لنین هم به همین نحو، معتقد بود که به‌واسطهٔ ورود کالاهای کم‌بهای اراضی مستملکاتی کارگر اروپایی به دریافت دستمزد واقعی بیشتری نایل آمد. در نظر مارکسیست‌ها این امری تأسف‌آور بود زیرا فی‌الواقع کارگران اروپایی را در شیوهٔ امپریالیزم ذی‌نفع، پرولتاریای اروپایی را «موقع‌شناس» (به عبارت دیگر غیرانقلابی) می‌کرد و مانع از تشکیل یک پرولتاریای واقعی بین‌المللی مرکب از کلیهٔ نژادها می‌گردید.

استدلال دیگری که در این موقع فراوان بر زبان امپریالیست‌ها جاری می‌گردید آن بود که کشورهای اروپایی باید صاحب مستملکات باشند تا مازاد نفوس آنها بتوانند بدون آنکه بکلی از زاد و بوم خود دل برکنده باشند، به آن صفحات مهاجرت نمایند. مثلاً می‌گفتند جای تأسف است که این‌همه افراد آلمانی یا ایتالیایی به ایالات متحدهٔ امریکا مهاجرت کرده، از چنگ کشورهای خود بکلی بیرون بروند؛ این استدلال بظاهر کاملاً صحیح بود. بعد از ۱۸۷۰ هیچ‌یک از کشورهای اروپایی مهاجرنشینی به دست نیاورده بود که عدهٔ کثیری از خانواده‌های اروپایی راغب به رفتن بدان اراضی باشند. در کلیهٔ مناطق حارهٔ افریقا، هندوستان و خاورمیانه، چه در آن موقع و چه پس از این سنوات، هرگز بیش از مشتی اروپایی مقیم نبوده‌اند که تقریباً هیچ‌یک از

آنها خیال اقامت دایمی نداشته‌اند. میلیونها نفر افرادی که تا سال ۱۹۱۴ هنوز اروپا را ترک می‌گفتند، به اصرار تمام عازم امریکای شمالی یا جنوبی بودند، زیرا شرایط موجود در آن قاره را در هیچ‌کدام از مستملکات اروپایی نمی‌دیدند.

رقابتی که در طبیعت سیستم حکومتهای اروپایی مخمر بود، موجد عناصر سیاسی تقریباً منحصربه‌فرد دیگری نیز گردید. حکومتهای اروپایی ناگزیر به حفظ امنیت خویش در برابر یکدیگر بودند. این حکومتها ناگزیر بودند در اراضی ورای بحار نیز مثل اروپا یک نوع توازنی را میان خود حفظ نمایند. ازاین‌رو، مثلاً در مورد سبقتی که در افریقا بر یکدیگر جستند، یک دولت اکثراً با شتاب تمام یک‌قسمت از اراضی افریقا را از ترس آن تصاحب می‌کرد که مبادا دولت دیگری به همین عمل مبادرت ورزد. یا همچنین مستملکات واجد ارزشی غیرمرئی، ولکن فوق‌العاده خطیری شد دال بر عظمت و حیثیت یک کشور. معیار عادی عظمت ملل داشتن مستملکه گردید. هر کشوری که مستملکه داشت نشان می‌داد که در اعداد دول معظم جهان درآمده است. قرنها بود که در انگلستان و فرانسه هر یک مستملکاتی در خارج اروپا داشتند. لهذا دول جدیدی که در سنوات بعد از ۱۸۶۰ به‌وجود آمده بودند ـ دولی مانند آلمان، ایتالیا، ژاپن و از لحاظی ایالات متحدهٔ امریکا ـ نیز خود را از داشتن مستملکه ناگزیر می‌دیدند.

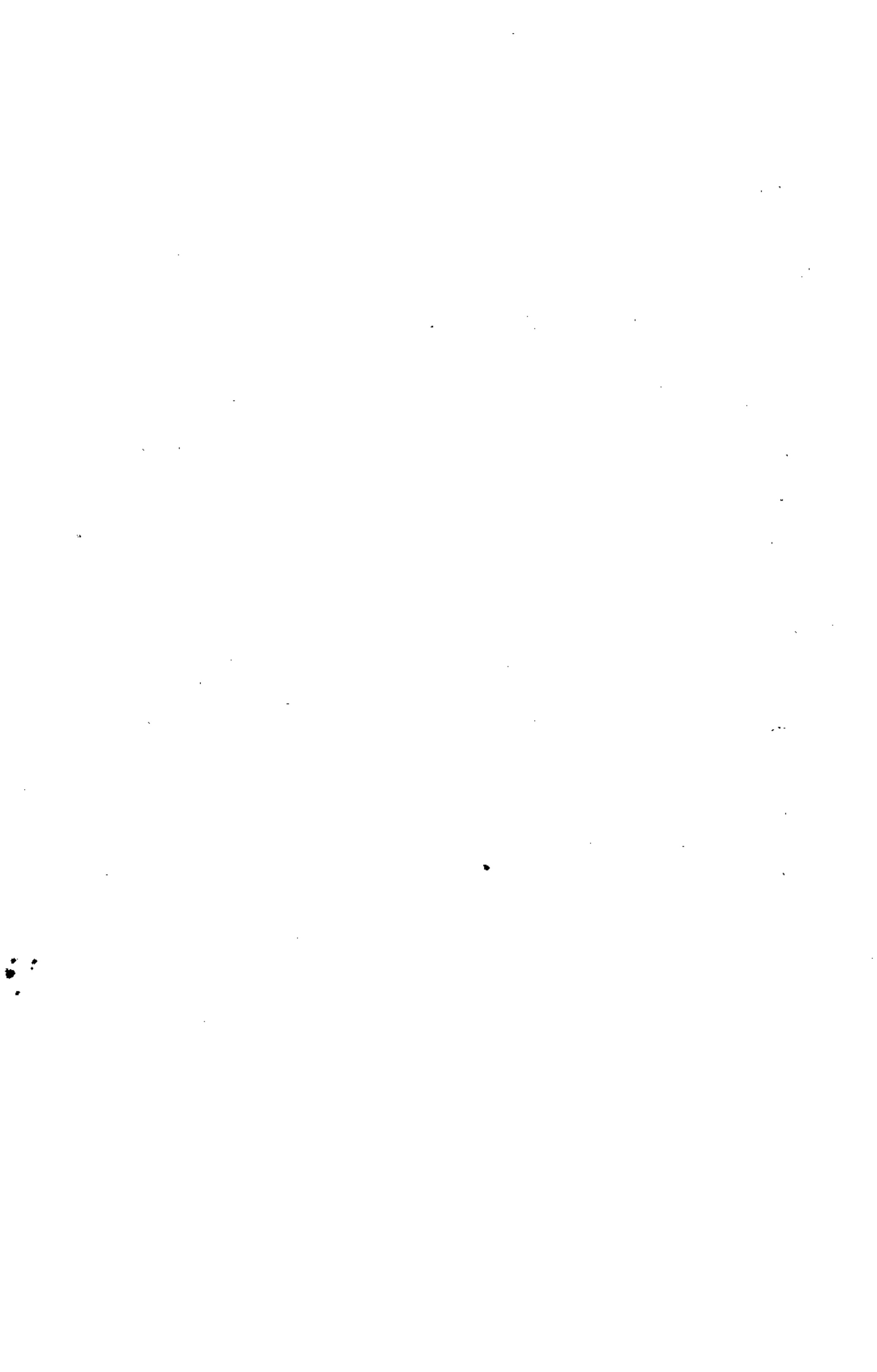
امپریالیزم به‌عنوان جهاد

امپریالیزم بر اثر تمایلات شدیدی در اروپا پدید آمد که جنبهٔ بازرگانی، صنعتی، مالی، علمی، سیاسی، جریده‌نگاری، عقلانی و نوع‌پروری را داشت که همه با هم درآمیخته بود، این حکایت تمام تمدن نژاد سفیدپوست بود که با فشار زیادی به خارج رانده شد. اعتقاد بر این بود که چنین تمدنی و این‌سان زندگی منوری که نصیب اروپاییان گردیده بود، بهرهٔ ملل دیگری نیز خواهد بود که هنوز در ظلمت جهل به سر می‌بردند. ایمان به «تمدن جدید» به‌صورت دیانتی درآمده بود و امپریالیزم جهادی در راه اشاعه و اعتلای آن دیانت بود.

به این نحو بود که انگلیسی‌ها صحبت از «باری» می‌کردند که سفیدپوست بر دوش داشت، فرانسویان دم از ابلاغ تمدن خویش به سایر مردم جهان می‌زدند، آلمان‌ها سخن از اشاعهٔ کولتور

می‌راندند، و امریکاییان نعمی را متذکر می‌گردیدند که افراد می‌توانستند در کنف حمایت اقوام انگلوساکسون بجویند. سوسیال داروینیزم و انسان‌شناسی عامه‌پسند تعلیم می‌داد که سفیدپوستان «شایسته‌تر» و با استعدادتر از مردمان غیر سفیدپوستند. جمعی دیگر منصفانه‌تر چنین استدلال می‌کردند که عقب‌ماندگی ملل غیراروپایی معلول علل تاریخی و از این رو موقتی است؛ اما معتقد بودند که در سنوات آتی مدتی مدید سفیدپوستان متمدن باید بر اقوام غیر سفیدپوستی که آنها را در کنف حمایت خود قرار داده‌اند قیم باشند. بر اثر افکاری که امپریالیزم وارد در روحیهٔ مردم کرد بسا کارها نیز صورت گرفت که عاری از شایستگی نبود. جوانانی از دامان خانواده‌های اصیل، اراضی مطبوع دون شیر (Devon shire) یا پواتو (Poitou) را که در آنجاها همه‌چیز از برای آنها در نهایت اعتدال، نظم، پاکیزگی، آرامش و فراخور احوال بود ترک گفته، سالیانی دراز را در غربت اماکنی گرم و غیرمتمدن فقط به این امید می‌گذراندند که خدمتی در راه ترقی بشری انجام می‌دهند. معتقد بودند که آموختن آرای روشن‌تری دربارهٔ عدالت به اقوام وحشی، برانداختن تاخت و تازهایی که میان قبایل برای گرفتن غلام معمول بود، الغای شکنجه، و قحطی، مبارزه با خرافاتی که مایهٔ تدنی بود، یا مبارزه با امراضی که ناشی از اهمال یا کثافت می‌گردید همه از امور پسندیده بود. لکن این کامیابیها، هراندازه واقعیت داشت، پرواضح است که با جلب منفعت شخصی همراه بود و به قدری اروپاییان را از خود راضی ساخته بود که تحمل این امر برای سایرین غیرممکن می‌گردید و یا تفقدی که از این بابت نسبت به قسمت اعظم نژادهای بشری مبذول می‌داشتند بیرون از اندازه بود. چنانکه رادیارد کیپلینگ (Rudyard kipling) در ۱۸۹۹ خطاب به وطنش انگلستان چنین می‌سرود:

باری را که سفیدپوست باید به دوش گیرد برگیر
گلان سر سبد خود را بیرون فرست
فرزندان خود را جلای وطن ده
تا حوایج اسرای تو را برآورند
و زیر یوغ سنگینی به خدمت
مردمی پرجوش و وحشی کمر بسته دارند
یعنی اقوام ترشرویی را که تازه به بند آورده‌ای
که نیمی ابلیسند و نیم دیگر کودک.



فصل دوم

امریکای شمالی و جنوبی

بعد از ملاحظاتی کلی که در فوق مذکور افتاد، اینک به نوبت، هر یک از مناطق بزرگ جهان را مورد مداقه قرار می‌دهیم.

در اولین ربع قرن نوزدهم، در اثنا و بعد از پایان جنگهای ناپلئونی، بر اثر تجزیهٔ امپراتوری اسپانیا در امریکا اراضی پهناوری از کولورادو (Colorado) گرفته تا دماغهٔ هورن بلاتکلیف ماند. اکثر مردمان این نواحی هندی‌ها یا اختلاطی از هندی‌ها و سفیدپوستان (معروف به مس‌تیزو، Mestizo) بودند، مضافاً به جماعاتی از اروپاییان خالص که در نقاط پراکنده‌ای در این خطه زندگی می‌کردند و بعداً به واسطهٔ مهاجرتهای قرن نوزدهم بر عدهٔ آنها بمراتب افزوده گردید. صرف‌نظر از نقاطی که بدانها دسترسی نبود جماعات سفیدپوستان و هندی‌ها همگی از نظر فرهنگ، زبان و دیانت اسپانیایی بودند، و یا در برزیل که پرتغالی بودند. امحای نظارت اسپانیا و عدم آمادگی طبقات عالیهٔ بومی سبب گردید که مشتی جمهوریهای ضعیف و متزلزل دایماً با یکدیگر گرفتار مرافعات و منازعات سرحدی باشند. در سنوات بعد از ۱۸۲۰ یعنی هنگام استقلال این جمهوریها، امپریالیزم اروپایی نهایت درجه ضعیف بود و این امر به نفع این کشورها

تمام شد. قبلاً دیدیم که چگونه کنگرهٔ ورونا (Verona) تدابیری اندیشید تا مگر این اراضی را به اسپانیا برگرداند و چه‌طور در سال ۱۸۲۳، ایالات متحده که هنوز کشور مقتدری نگردیده بود با شجاعت تمام به اعلام اصل مونرو اقدام نمود و اخطار کرد که هیچ دولت اروپایی نباید فکر ایجاد مستملکاتی را در قارهٔ امریکا به مخیلهٔ خود راه دهد. سنواتی چند هیچ‌یک از دول اروپایی اصل مونرو را قبول ننمودند. چنانکه جورج‌کینگ (George canning) وزیر امور خارجهٔ انگلستان در ۱۸۲۳ گفته بود «این اصل، اگر بتوان آن را به چنین عنوانی شناخت... مطلقاً در نظر دولت من و دولت فرانسه غیرقابل قبول است.» علی‌ای‌حال به واسطهٔ سیاست انگلستان که بیشتر معلول عوامل بازرگانی بود، از ورود نفوذ خارجی به منطقهٔ امپراتوری سابق اسپانیا در امریکا ممانعت به عمل آمد. لهذا قدرت بحری انگلستان به جمهوریهای جدید مجال رشد و ارتقا داد. به‌علاوه اصل مونرو چندان مقبول نظر امریکاییان اسپانیایی نیز واقع نشد، زیرا در آن اعلام‌نامه هیچ چیزی نمی‌دیدند که مانع از امیال ایالات متحده گردد. و برای نخستین بار که یکی از جمهوریهای جدید از خارج مورد تجاوز قرار گرفت آن تجاوز جز از ناحیهٔ ایالات متحده ناشی نگردیده بود.

ایالات متحده و مکزیک

هنگامی‌که مکزیک از اسپانیا برید و مستقل شد حدود و ثغورش تقریباً به می‌سی‌سی‌پی و جبال راکی (Rocky mountains) ممتد می‌گردید. هنوز مکزیک مستقل نشده بود که طالبان اراضی چون سیلی از ایالات متحده متوجه سرحدات شمال شرقی آن گردیدند و به خاک مکزیک سرازیر شدند. طالبان زمین به همراهی خود غلامان سیاهی را به مکزیک بردند تا در آنجا به کاشت پنبه‌ای که انگلستان صناعتی به حدی زایدالوصف بدان محتاج بود مشغول گردند. در جمهوری مکزیک بردگی مجاز نبود. تازه‌واردین اراضی خود را یک جمهوری اعلام کرده آن را تگزاس (Texas) نام نهادند و برای منضم ساختن این جمهوری جدید به ایالات متحده جار و جنجالی به راه انداختند. مکزیک بر این امر متعرض گردید، مع‌ذالک در ۱۸۴۵ ایالات متحده تگزاس را ضمیمهٔ خاک خود ساخت. بر اثر این قضیه جنگی درگرفت که در اثنای آن مکزیک، نه

تنها تگزاس بلکه تمامی اراضی از تگزاس گرفته تا ساحل کالیفرنی را از دست داد. چنانکه در این قبیل موارد کراراً اتفاق افتاده است حوادثی که رخ داده بود بمراتب دیرتر از خاطر مغلوب زایل گردید تا از حافظهٔ غالب. در ایالات متحده تصرف این قبیل اراضی ظاهراً امری طبیعی بود و حال آنکه در مکزیک لازم بود بیست سی سالی بگذرد تا آنکه جراحات وارده التیام یابد. در دوران حیات اولین نسلی که در مکزیک روی استقلال را دیده بود نصف اراضی آن مملکت منتزع گردید. در آن موقع این‌طور استدلال می‌کردند که ایالات متحده برای متمدن ساختن این نواحی وسایلی بمراتب بهتر از مکزیک در اختیار دارد.

خطر بعدی که متوجهٔ مکزیک شد از ناحیهٔ اروپا ناشی گردید. میرامون (Miramon) نامی که مدعی ریاست حکومت مکزیک بود با حمایت جمعی از روحانیون و مالکین مکزیکی مبالغ عظیمی وجوه به نرخ بسیار گزافی در اروپا قرض کرد. وام‌دهندگان چون بخوبی واقف بودند که اعتبار آن مرد بسیار متزلزل و بی‌اساس است، ازاین‌رو در مقابل وامی که دادند ربح بسیار گزافی گرفتند. حکومت میرامون دیری نپایید، ضمناً قبل از معزول شدن مقداری از اموال انگلیس‌ها را در محل سفارتخانهٔ آنها ضبط کرد. جانشین وی خوارز (Juarez) آزادیخواه (که از تیرهٔ هندیان خالص یا اقلاً از لحاظ نژادی «غیراروپایی» بود) دیون میرامون را به گردن نگرفت. اشخاصی که به میرامون قرض داده بودند برای استرداد دیون دست به دامان حکومتهای متبوع خویش شدند. ایالات متحده بر اثر جنگ داخلی فلج گردیده بود. انگلستان، فرانسه و اسپانیا که هرگز اصل مونرو را نپذیرفته بودند در سال ۱۸۶۱ متفقاً قوای نظامی به وراکروز (Vera cruz) روانه داشتند. پیشنهاد انگلیسی‌ها گرفتن ادارات گمرک در بندرهای مکزیک و ضبط عواید حاصله از این ممر برای استهلاک دیون بود (یعنی نظیر عملی که سه سال قبل از این تاریخ آن را در چین مقتضی دیده بودند) اما فرانسویان تدابیری بمراتب جاه‌طلبانه‌تر اندیشیده بودند. انگلیسی‌ها فقط خواهان جمع‌آوری دیون خود بودند و اسپانیایی‌ها نیز خیال ایجاد سلطنت جدید بوربون را در مکزیک داشتند، اما امپراتور فرانسهٔ ناپلئون سوم بدون آنکه ذره‌ای از نیات خود را به متحدین خویش فاش ساخته باشد مخفیانه خیال داشت که مکزیک را یک‌کشور دست‌نشاندهٔ فرانسه کند و بعداً به کمک صادرات و سرمایهٔ فرانسوی از منابع ارضی آن استفاده نماید. درصدد بود یک امپراتوری مکزیک ایجاد کند و آرشدوک اتریشی مگزیمیلیان را به عنوان امپراتور در رأس آن قرار دهد. انگلیس‌ها و اسپانیایی‌ها به عنوان مخالفت با این نقشه لشکریان خود را از مکزیک

فراخواندند. قوای نظامی فرانسه راه خود را پیش گرفته متوجه داخل خاک مکزیک گردیدند. مگزیمیلیان چند سالی حکومت کرد اما ناپلئون سوم تدریجاً به این نتیجه رسید که فتح مکزیک غیرممکن می‌باشد، یا بی‌اندازه گران تمام می‌شود. به‌علاوه تا سال ۱۸۶۵ چنین به نظر می‌رسید که علی‌رغم تمایلات و آرزوهای طبقات حاکمهٔ اروپایی، ایالات متحدهٔ امریکا کشوری نبود که به این سهولت شیرازهٔ امورش از هم گسیخته شود. ایالات متحده قویاً به عمل دولت فرانسه اعتراض کرد. فرانسویان قوای نظامی خود را عقب کشیدند، مگزیمیلیان اسیر و تیرباران گردید و خوارز و آزادیخواهان مکزیکی دوباره زمام امور را به دست گرفتند.

به این نحو ایالات متحده به اتکای قدرت خویش قبل از ۱۸۷۰ هم اراضی همجوار امریکای لاتین را مورد تاراج قرار داد و هم از دستبرد سایرین حفظ کرد. این وضع ذوجنبتین صفت ممیز برّ جدید گردید. هرقدر ایالات متحده نیرومندتر شد اصل مونرو در برابر تمایلات توسعه‌طلبی دول اروپایی سدی سدیدتر گردید. امریکای لاتین هرگز آن‌طور که در آسیا و افریقا روی داده بود کاملاً تابع امپریالیزم نشد. از طرف دیگر خود ایالات متحده دولت نیرومند امپریالیستی گردید که از سرحدات جنوبی آن به پایین بیش از کلیهٔ دول رعب در دل مردم امریکای لاتین انداخت. این رعب ناشی از خطر یانکی (Yonqui) یا دولت عظیم و فوق‌العاده مقتدر شمال امریکا بود.

در اثنای ده سال از ۱۸۷۰ به بعد، بومیان مکزیک و خارجیانی که در آن کشور اقامت داشتند همگی در گیر و دار تشنجات سیاسی ناگزیر بودند به دو دستهٔ متخاصم که هر کدام خود را زمامداران کشور می‌خواندند قرضه‌هایی بپردازند. وزارت امور خارجهٔ ایالات متحده در واشنگتن خواستار آن بود که دولت مکزیک در مورد اتباع امریکایی جبران این خسارت را بنماید. ضمن مبادلهٔ یادداشتهایی میان طرفین یکی دیگر از صفات بارز امپریالیزم که در حکم یک بام و دو هوا بود هویدا گردید ـ به عبارت دیگر به ثبوت رسید که امپریالیزم خواهان معیار و ملاکی برای کشورهای متمدن و معیار و ملاکی بکلی متفاوت از برای کشورهای غیرمتمدن می‌باشد. دولت مکزیک که اکنون تحت ریاست پورفیریو دیاز (Porfirio diaz) اداره می‌شد، جهد در قبولانیدن این اصل کرد که «خارجیانی که در یک کشور زندگی می‌کنند طبعاً طرز زندگی مردم آن کشور را قبول می‌کنند... و نه فقط از مزایای چنین اقامتی برخوردار می‌شوند، بلکه در متاعب آن کشور نیز شریکند. خارجیان باید به همان اندازه در پناه قانون و برخوردار از همان تضمیناتی باشند که بومیان مقیم کشور می‌باشند نه بیشتر.» مکزیکی‌ها اظهار داشتند که ایالات متحده هرگز

دعاوی خارجیانی را که در اثنای جنگ داخلی امریکا خسارت دیده بودند به رسمیت نشناخته بود. از طرف دیگر ایالات متحده به پیشوایی پرزیدنت هیز (Hoyes) مدعی بود که اتباع کشورهای مترقی چون در نواحی بدوی‌تری به کار اشتغال داشته باشند باید از همان امنیت کسب و کار و حفاظت اموال که از صفات ممیزهٔ کشورهای آنهاست برخوردار باشند. در ۱۸۷۷ ایالات متحده سربازان خود را به سر حد مکزیک فرستاد و چون مکزیکی‌ها بر این عمل اعتراض کردند وزیر امور خارجهٔ ایالات متحده صحبت از «این ملت کودک و متلون‌المزاج» کرد که «قادر نیستند با آرامش و بدون حب و بغض بیجا یک مسئلهٔ کلی را حل نمایند.» مکزیک در پاسخ پرخاش نمود که ایالات متحده «تمام قوانین بین‌الملل و رویهٔ ملل متمدن جهان را زیرپا نهاده است و نسبت به مردم مکزیک همان معامله‌ای را می‌کند که با وحشیانی مثل کافرهای افریقا می‌کنند.»

فی‌الواقع یکی از اصول حقوق بین‌الملل در قرن نوزدهم این بود که حکومتهای متمدن در امور یکدیگر مداخله ننمایند، اما همین حکومتها حق مداخله در کشورهای عقب‌افتاده را داشتند. در مرافعهٔ ۱۸۷۷ ایالات متحده مکزیک را کشوری عقب‌افتاده، «کودک و متلون المزاج» خوانده بود. مکزیکی‌ها معترض بودند به اینکه با آنها «مثل کافرهای افریقا» معامله می‌کنند. اختلاف میان مکزیک و امریکا بر سر آن بود که کدام یک از معیارها و موازین دوگانه در این مورد باید به کار بسته شود.

امپریالیزم ایالات متحده در سنوات بعد از ۱۸۹۰

در سالیان دراز بعد از ۱۸۹۰ در اروپا و ایالات متحده هر دو امپریالیزم به اوج شدت خود رسید. در ۱۸۹۵ رئیس‌جمهوری ایالات متحده پرزیدنت کلیولند (Cleveland) در بیانیه‌ای غرا مجدداً اصل مونرو را اعلام و انگلیس‌ها را که اختلافی سرحدی با ونزوئلا دربارهٔ گیانای انگلیس پیدا کرده بودند از مذاکرات مستقیم با دولت ونزوئلا منع نمود. انگلیسی‌ها ناگزیر به قبول حکمیت بین‌المللی تن در دادند. اما از آن‌طرف چون کشور مجاور ونزوئلا یعنی کلمبیا در برزخ پاناما با انقلابی مواجه گردید، ایالات متحده به حمایت از انقلابیون قیام کرد و بدون مشورت با کسی

پاناما را به عنوان جمهوری مستقلی به رسمیت شناخت. در این ناحیه، ایالات متحده منطقه‌ای را برای حفر کانال اجاره کرد، در آنجا قلاع و استحکامات ساخت و شروع به احداث کانال پاناما نمود. فی‌الواقع پاناما درست همان چیزی شد که اروپاییان آن را تحت‌الحمایهٔ ایالات متحده می‌نامیدند.

ضمناً باقیماندهٔ امپراتوری قدیمی اسپانیایی‌ها در امریکا که منحصر به کوبا و پرتو ریکو (Puerto Rco) گردیده بود نیز دستخوش اغتشاشات انقلابیونی شد که خواهان استقلال بودند. در ایالات متحده مردم با انقلابیون ابراز همدردی می‌کردند. تمامی علایم و ظواهر امپریالیزم جدید بدون شک و شبهه هویدا گردید. امریکایی‌ها پنجاه میلیون دلار در کوبا سرمایه گذاشته بودند. اوراق قرضه‌ای را که انقلابیون کوبا منتشر ساخته بودند در نیویورک ابتیاع می‌کردند. قند و شکر کوبا که تهیهٔ آن بر اثر انقلابات سیاسی معوق می‌ماند از برای پایهٔ معیشت امریکایی که زبانزد مردمان بود ضرورت داشت. کشور کوبایی قرین آرامش و مطیع از برای منافع سوق‌الجیشی امریکا در حوزهٔ انتیل و در کانالی که بزودی قرار بود ساخته شود، و بالاخره در ناحیهٔ اقیانوس کبیر حایز نهایت درجهٔ اهمیت بود. از آن‌طرف وحشیگری مقامات مسئول اسپانیایی را به عنوان اهانت و تخطی نسبت به تمدن جدید مذموم می‌شمردند. جراید، مخصوصاً روزنامه‌هایی که در آن اواخر رواج گرفته و کارشان هو و جنجال و تهییج افکار عمومی بود، انزجار قاطبهٔ ملت امریکا را نسبت به اعمال اسپانیایی‌ها برانگیخته و آنها را به اصرار در اثبات حقانیت امپریالیستی امریکا تشویق نمودند. هنگامی‌که یک فروند ناو جنگی امریکایی موسوم به مین (Maine) به‌طور مرموزی در بندر هاوانا غرقه گردید این هیجانات به اوج اعلای خود رسید.

در نتیجه جنگی میان اسپانیا و ایالات متحده درگرفت که در ۱۸۹۸ امریکا در آن به آسانی فاتح گردید. پرتو ریکو بالمره ضمیمهٔ خاک ایالات متحده شد. همچنین بود مجمع‌الجزایر فیلیپین که در آن سوی کرهٔ ارض قرار داشت. کوبا جمهوری مستقلی اعلام و استقلالش مشروط به متمم اصلاحی پلات (Platt amendment) گردید. این متمم اصلاحی عبارت از یک سلسله شرایطی بود که به موجب آن ایالات متحده محق بود که ناظر بر روابط کوبا باکشورهای خارجی باشد، و در مواردی‌که موضوع «جان، مال، آزادی انفرادی» و «استقلال کوبا» در میان باشد، در امور آن سامان مداخله نماید. به این نحو ایالات متحده تحت‌الحمایهٔ دیگری در حوزهٔ انتیل تحصیل کرد. در عرض بیست سالی بعد از این واقعه چندین بار از این حق مداخله در امور کوبا

استفاده شد، تا آنکه بر اثر رشد ناسیونالیزم ملت کوبا و رکود امپریالیزم امریکا متمم اصلاحی پلات در ۱۹۳۴ لغو گردید. بعداً ، پس از پایان دومین جنگ عالمگیر، در سال ۱۹۴۶ فیلیپین رسماً مستقل شد و پرتو ریکو به‌سوی استقلال بیشتری مشی نمود.

در دوران ریاست جمهوری تئودور روزولت، «قهرمان تپه سن‌خوان» کج‌خلق بود که صیت عظمت امپریالیستی ایالات متحده به اشد وجه طنین‌انداز گردید. در ۱۹۰۴ وی اعلام داشت که چون بر اثر ضعف یا بدرفتاری «کلیهٔ علایق و روابط یک جامعهٔ متمدن به سستی گراید... ممکن است که به مداخلهٔ یکی از ملل متمدن نیاز باشد» و ممکن است که ایالات متحده بر اثر اصل مونرو «در حکم یک پلیس بین‌الملل از قدرت خود استفاده نماید.» سال بعد سانتو دومین‌گو (Santo Domingo) چنان گرفتار هرج و مرج مالی گردید که سرمایه‌گذاران اروپایی را سخت متوحش ساخت. ایالات متحده که بیم آن داشت دول اروپایی به چنین عذری متعذر شده مداخله نمایند، یکی از کارشناسان امور مالی خود را به سانتو دومین‌گو فرستاد و اقتصاد آن کشور را اصلاح کرد و نیمی از عواید گمرکات را برای تأدیهٔ دیون ضبط نمود. روزولت اعلام داشت که چون ایالات متحده به کشورهای اروپایی اجازهٔ مداخله در امور امریکا نمی‌دهد، تا آن که دیون خود را وصول کنند، لذا برای حفظ سرمایه‌های دنیای متمدن باید خود چنین وظیفه‌ای را برعهده گیرد. این نحوهٔ استدلال وی بعداً مشهور به «استنتاج روزولت» از اصل مونرو گردید. اصل مونرو که اصولاً یک‌نوع اخطار منفی به اروپاییان بود اینک با نتیجه‌ای آنی که از آن مستفاد گردیده بود به‌صورت اعلام مثبتی درآمد مشعر بر نظارت ایالات متحده بر تمامی خاک امریکا. از این تاریخ تا ربع قرن «سیاست دلار» حکمفرما بود و در عرض این مدت ایالات متحده کراراً به کمک قوهٔ نظامی و سایر وسایل در حوزهٔ انتیل و مکزیک مداخله نمود. اما «استنتاج روزولت» مثل متمم اصلاحی پلات آن‌قدر اذهان مردم امریکای لاتین را نسبت به ایالات متحده مشوب ساخت که عاقبت دولت واشنگتن ناگزیر به نسخ آن گردید. تدریجاً ایالات متحده شیوه‌ای پیشه ساخت که در سنوات بعد از ۱۹۳۰ به سیاست «حسن همجواری» مشهور شد. اساس این سیاست محترم شمردن حق حاکمیت کشورهای امریکای لاتین، برابر شمردن هر یک از آنها با ایالات متحده، و تشویق همگی به اشتراک مساعی (یا پن‌امریکن) در حد معضلاتی بود که عموم با آنها مواجه بودند.

داستان مجمع‌الجزایر هاوایی نمونه‌ای از امپریالیزم جدید، مانند هر واقعهٔ دیگری در تاریخ هر یک از امپراتوری‌های اروپایی بود. در بدایت امر این قطعات خشکی را که مدتها در دو پهنهٔ

بیکران منطقهٔ وسطی اقیانوس کبیر دور از توجه و تعرض مهاجمین قرار داشت، خارجیها مجمع‌الجزایر ساندویچ (Sandwich) می‌نامیدند. بر اثر توسعهٔ دریانوردی در قرن نوزدهم مردم به احوال این جزایر آشنا گردیدند. تا سال ۱۸۴۰ هونولولو (Honolulu) پایتخت این مجمع‌الجزایر پر بود از ملاحان، صیادان ماهی بال، دعات مسیحی و فروشندگان عرق نیشکر و پارچه. حکمران بومی که بر اثر پیدایش اوضاع جدید بکلی گیج و عاجز گردیده بود، چیزی نمانده بود که در ۱۸۴۳ تحت‌الحمایگی انگلیس را قبول کند. در سال ۱۸۷۵ هاوایی معناً تحت‌الحمایهٔ امریکا گردید و ایالات متحده استقلال آن جزایر را در برابر هر دولت ثالثی تضمین نمود و امتیازات تجارتی تحصیل کرد و پرل هاربور (Pearl Harbour) را به عنوان پایگاهی دریایی در اختیار خود آورد. از آن پس سرمایه و کارشناسان امریکایی روانهٔ این جزایر گردیدند. کشتزارهای آناناس و نیشکرستانها و مراکز تهیهٔ قند و شکر ایجاد شد که تمام سرمایهٔ آنها را امریکاییان گذاشته بودند و دوام این صناعات صرفاً متکی بر صادرات به ایالات متحدهٔ امریکا بود. در ۱۸۹۱ هنگامی‌که ملکهٔ لیلیواوکالانی (Liliuokalani) بر اریکهٔ سلطنت نشست، درصدد جلوگیری از تجددطلبی و امریکایی‌کردن هاوایی برآمد. امریکاییان ذی‌دخل که منافعشان بر اثر سیاستهای بومی ملکه به خطر افتاده بود مشاورالیها را از سلطنت عزل کردند و جمهوری مستقلی تشکیل دادند که جمهوری مزبور بزودی خواستار پیوستن به ایالات متحدهٔ امریکا گردید. در اینجا نیز عین قضیهٔ تگزاس مجدداً به وقوع می‌پیوست. از آنجاکه ایالات متحده از صمیم قلب با این قبیل اقدامات خشونت‌آمیز موافق نبود، چندین سال این مسئله بلاتکلیف و معوق ماند. اما با پدیدار شدن آمال امپریالیستی ژاپن در ۱۸۹۵، تاخت سایر دول معظم بر خاک چین، جنگ امریکا و اسپانیا، تصرف مجمع‌الجزایر فیلیپین و نقشه‌های مربوط به کانال پاناما، سرانجام ایالات متحده در اقیانوس کبیر «سرنوشت خویش را قبول کرد» و در ۱۸۹۸ به موجب پیمانی جمهوری هاوایی را به خاک خود منضم ساخت.

در آغاز قرن بیستم ایالات متحدهٔ امریکا که صاحب منطقهٔ نفوذ پهناوری در امریکا، پاسگاههای سوق‌الجیشی و اقتصادی در اقیانوس کبیر، سیاست مؤثری در خاور دور، و نیروی دریایی روزافزونی بود، یکی از دول معظم جهان محسوب می‌شد. کانادا در داخل امپراتوری انگلیس دومی‌نیون خودمختاری تشکیل داد. امریکای لاتین درحالی‌که ناگزیر بود به خفت «دیپلماسی دلار» تن در دهد، مع‌ذالک از بلای استیلای کامل و یا انقیادی که رقابت امپریالیستی به سر قسمت اعظم نواحی جهان آورده بود رست.

فصل سوم

تجزیهٔ امپراتوری عثمانی

امپراتوری عثمانی در سنوات بعد از ۱۸۵۰

امپراتوری عثمانی از کلیهٔ نواحی غیراروپایی جهان به اروپا نزدیکتر بود و قرنها بود که اروپاییان با آن امپراتوری مرابطه داشتند. سالیان متمادی این امپراتوری از مجارستان تا شبه‌جزیرهٔ بالکان و از آنجا تا استپ‌های جنوبی روسیه و از الجزایر تا خلیج فارس ممتد می‌گردید. امپراتوری عثمانی ابداً شباهتی با یک کشور اروپایی نداشت. این سرزمین پهناور عبارت بود از مجموعه‌هایی از اقوام مختلف که هر کدام پیرو دیانتی بودند. اکثریت مردم امپراتوری مسلمان بودند، اعم از سنی‌ها و فرق مختلف دیگری از قبیل دروزها و وهابی‌ها. برخی یهودی بودند که پشت اندر پشت در خاور نزدیک توطن داشتند. بسیاری عیسوی بودند که اکثراً از کلیسای ارتدوکس یونان پیروی می‌کردند. ترکان طبقهٔ حاکمه بودند و دیانت جاری مملکت اسلام بود. مثلاً خدمت در نظام فقط اختصاص به مسلمانان داشت، اقوام غیرمسلمان را رعیت یا «گله و رمه» می‌خواندند که همگی خراجگزار بودند. پیروان ادیان مختلف همگی پهلو به پهلوی هم

زندگی می‌کردند، هر جماعتی پیرو قوانین، محاکم و عرف گروه دینی خویش بود. پیشوایان دینی مانند بطریق‌ها، اسقف‌ها خاخام‌ها، امام‌ها و علما هر یک از برای پیروان خویش در برابر حکومت عثمانی مسئول بودند و ازاین‌رو بر آنها اختیارات فراوانی داشتند.

اتباع ممالک اروپای غربی حقوقی خاص خود داشتند. کشیشان کاتولیک که اکثراً در فلسطین زندگی می‌کردند در مسائل دینی از شخص پاپ تبعیت می‌نمودند و در مسائل ملکی حکومت فرانسه را حامی خود می‌شمردند. بازرگانان اروپای غربی از رژیم «کاپیتولاسیون» یا حقوق مخصوصی برخوردار بودند که دولت عثمانی این امتیازات را طبق پیمانهایی عدیده که مسبوق به قرن شانزدهم می‌گردید تصریح نموده بود. به موجب کاپیتولاسیون حکومت عثمانی حق نداشت از کالاهای وارداتی بیش از هشت درصد عوارض گمرکی دریافت کند. اروپایی‌ها از تأدیهٔ اکثر مالیاتها معاف بودند. رسیدگی به دعاوی بین اروپاییان، اعم از مدنی یا جنایی، فقط برعهدهٔ دادگاهی بود که یک نفر قنسول اروپایی به موجب قوانین اروپا تشکیل می‌داد. مرافعات بین یک نفر اروپایی و یکی از اتباع حکومت عثمانی همیشه در دادگاههای خود عثمانی‌ها منتها با حضور یک نفر ناظر اروپایی مطرح می‌گردید.

به‌طور خلاصه امپراتوری عثمانی کاملاً فاقد ایدهٔ اروپایی ناسیونالیزم یا وحدت ملی بود. عقیدهٔ اروپاییان دربارهٔ حق حاکمیت در آن امپراتوری وجود نداشت و مثل ممالک اروپایی قانون متحدالشکلی از برای عموم اتباع مملکت موجود نبود. مثل کشورهای اروپایی امپراتوری عثمانی هنوز حکومتی ملکی نشده بود، به این معنی که تابعیت و قانون از دیانت تفکیک نگردیده بود و از لحاظ پیشرفتهای علمی، ماشینی، مادی، اداری، و توجه و دستگیری از خلق عثمانی از کشورهای اروپایی عقب افتاده بود.

امپراتوری عثمانی در حکم «مریض اروپا» بود و انحطاط طولانی آن موجد مسئلهٔ شرق شده بود. از کف دادن مجارستان در سال ۱۶۹۹ مقدمهٔ دوران طویلی بود که ضمن آن به مرور ایام امپراتوری عثمانی دچار تجزیه گردید. تنها علت آنکه امپراتوری مزبور دو قرن دیگر دوام آورد فقط توازن قوای دول اروپایی بود و بس. در سال ۱۷۷۲ اولین تقسیم لهستان از آن جهت صورت گرفت که مانع از استیلای روس‌ها بر خاک عثمانی گردند. در جنگهای ناپلئونی علت بقای امپراتوری عثمانی آن بود که روس‌ها، انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها هر یک به فکر تسخیر عثمانی، تدابیر دیگری را راکد و عقیم گذارد. اما در سنوات بعد از ۱۰۵۰ حواشی امپراتوری

تدریجاً از دست می‌رفت. روسیه به‌طرف کریمه و قفقازیه پیش آمده بود. صربستان خطه‌ای خودمختار شده بود، یونان مستقل گردیده بود، و رومانی را امیرنشینی می‌شناختند که از استقلال داخلی برخوردار بود، یک سلسله بومی عرب، دودمان سعودی که از فرقهٔ وهابی‌ها بودند بر قسمت اعظم عربستان حکومت می‌کردند. یکی از حکام سابق عثمانی در مصر، محمدعلی خود را «خدیو» درهٔ نیل خوانده، این مقام را در خاندان خویش موروثی ساخته بود. با وجود این همه تغییرات و تبدلات در سنوات بعد از ۱۸۵۰ هنوز عثمانی سرزمین بسیار پهناوری بود. این امپراتوری نه فقط مشتمل بر شبه‌جزیرهٔ ترکیه یا آناطولی بود (که شامل ارمنستان و صفحات جنوبی قفقازیه نیز می‌شد) بلکه قسمت مرکزی شبه‌جزیرهٔ بالکان از قسطنطنیه تا دریای آدریاتیک که در آنجا عدهٔ زیادی از عیسویان اسلاو زندگی می‌کردند، طرابلس (لیبی) در افریقای شمالی و جزایر کرت و قبرس را نیز در تصرف داشت. مصر و عربستان نیز اگرچه استقلال داخلی داشتند، اما هنوز اسماً در تحت نظارت فایقهٔ شخص سلطان بودند.

جنگ کریمه ۶ ـ ۱۸۵۴ به منزلهٔ آغاز فصل جدیدی در تاریخ اروپا و همچنین در تاریخ امپراتوری عثمانی بود. قبلاً ذکر شد که چگونه بعد از این جنگ کشورهای بزرگی براساس ملیت در اروپا به‌وجود آمد و چگونه حتی در همین سنوات ایالات متحدهٔ امریکا، کانادا و ژاپن خود را متحد و متجدد ساختند. در خلال سنوات ۱۸۵۶ و ۱۸۷۶ ترکان عثمانی نیز به همین عمل مبادرت جستند.

در جنگ کریمه عثمانی‌ها جانب غالب راگرفته بودند، اما از این جنگ همان نتیجه عاید آنها گردید که عاید طرف مغلوب، یعنی روسیه شده بود. چون ضعف نظامی و سیاسی آنها آشکار شد، متوجه لزوم تجدید سازمان گردیدند. حاصل جنگ را معلول تفوق سیستم سیاسی انگلیس و فرانسه دانستند، لذا مصلحین عثمانی می‌خواستند که طبق اصول دول غربی دست به اصلاحات زنند. غرض آنها صرفاً این نبود که در یکی دیگر از جنگهای مرتبی که به فواصل معین با روسیه درمی‌گرفت از خود دفاع نمایند، می‌خواستند کاری کنند که دیگر از این پس هر موقع به فواصل معین گرفتار جنگ با روسیه‌اند از کمک دول غرب بی‌نیاز گردند، زیرا اگر این اوضاع ادامه پیدا می‌کرد لامحاله عثمانی تحت نظارت فرانسه یا انگلیس درمی‌آمد.

اقداماتی از برای اصلاح و احیا ۷۶ ـ ۱۸۵۶

در ۱۸۵۶ حکومت عثمانی به نشر «خط همایون» یا مؤثرترین فرمان اصلاحی قرن در امپراتوری عثمانی اقدام نمود. غرض از این فرمان آن بود که کلیهٔ آحاد مقیم امپراتوری را تبعهٔ ملی عثمانی نماید. به موجب این فرمان اختیارات مدنی اقطاب و علمای روحانی ملغی گردید. تساوی افراد در برابر قانون تضمین شد و بدون توجه به دیانت افراد، عموم در تصدی مشاغل دولتی مجاز گردیدند، ورود به خدمات نظامی برای عیسویان و مسلمین یکسان شد و اقداماتی به عمل آمد تا بدون هیچ‌گونه تبعیضی افراد مسلمان و مسیحی در صنوف واحدی دوش‌به‌دوش یکدیگر خدمت کنند. به موجب فرمان مزبور اصلاحاتی در امور مالیاتی، امنیت مالی از برای عموم، الغای شکنجه و اصلاح مجالس اعلام گردید. وعده داد که با مفاسد مزمنی مثل زد و بند، ارتشاء و اخاذی مأمورین دولتی مبارزه شود.

مدت بیست سال برای عملی ساختن فرمان اصلاحات ۱۸۵۶ مجاهدات بلیغی مبذول گردید؛ آرای لیبرال و افکار غربی آزادانه به جریان افتاد. روزنامه‌هایی تأسیس شد. نویسندگان خواستار احیا و تجدید عظمت ملی ترک گردیدند، سبک قدیمی فارسی را به دور افکندند، به نگارش و تدوین تواریخی دربارهٔ حکومتهای عثمانی پرداختند، به ترجمه منتسکیو و روسو دست زدند. قرضه‌های خارجی وارد مملکت شد. خطوط آهن بحر اسود را به دانوب پیوست. سلطان عبدالعزیز (۷۶ ـ ۱۸۶۱) اولین سلطان عثمانی بود که در اروپا سفر کرد، وین و لندن را دید و به تماشای نمایشگاه بزرگ امتعهٔ جهان که در ۱۸۶۷ در پاریس تشکیل شده بود رفت. از آنجا که غرض اصلی دگرگونه ساختن سجایای اساسی امپراتوری عثمانی بود و درواقع این تغییرات اساسی‌تر از هر نوع تحولی بود که انقلاب کبیر فرانسه پدید آورده بود، لذا برضد این تبدلات مقاومت بسیار شدیدی بروز کرد. شدیدترین مخالفان سرسخت دولت، ترک‌های محافظه‌کار نبودند بلکه پیشوایان دینی بودند که در این تحول اختیاراتی را که در مورد اتباع مذهبی خود داشتند از کف می‌دادند. مثلاً بطریق قسطنطنیه مبالغی کلان از اموال کلیسای یونان را در نظارت خویش داشت (که مشتمل بر هفت هشتم اراضی ایالات رومانی می‌شد) و از آنجا که در رژیم قدیمی عثمانی تکفیر یک نفر معناً عبارت از محروم ساختن آن شخص از کلیهٔ حقوق مدنی بود، بطریق مزبور همچنین در مورد کلیهٔ عیسویان یونانی قدرتی نامحدود داشت.

پیشوایان ادیان و مذاهب مختلف در عثمانی، عیسوی، یهودی و سنی بمراتب رژیم قدیم را بر مفهوم جدید حکومت ملکی، آزادی انفرادی، یا ملیت عثمانی ترجیح می‌دادند. علی‌ای‌حال بسیاری از عیسویان مقیم امپراتوری که با روحانیون عالی‌رتبهٔ خویش سر ستیز داشتند با مصلحین ترک از برای تقلیل اختیارات طبقهٔ روحانی معاضدت نمودند. اما اصولاً عیسویان تدریجاً بیشتر خود را متعلق به یک ملیت می‌دانستند تا پیروان دیانتی واحد و از آن جمله بودند: بلغارها، رومانی‌ها، یونانی‌ها، صرب‌ها و ارمنی‌ها. چون خود را متعلق به ملیت دیگری می‌دانستند طبیعی است که هیچ‌گونه علاقه‌ای به اجرای اصلاحات امپراتوری عثمانی نداشتند. این جماعات حتی مانع از اجرای پیشنهاداتی شدند که در ۱۸۷۲ برای تشکیل فدراسیونی در امپراتوری ارائه گردیده بود و به موجب آن ملل بالکان هر کدام صاحب استقلال داخلی می‌شدند. از طرف دیگر، بهترین مساعی مصحلین ترک نتیجه‌ای نداد. برای انجام برنامه‌های اصلاحی، عدهٔ افرادی که به اندازهٔ کفایت صاحب تجربه یا مهارت باشند بسیار معدود بود. همچنین سلطان عبدالعزیز وجوهی را که قرض کرده بودند بی‌هیچ‌گونه تشویشی به مصرف حرم‌سرای خویش می‌رسانید. در ۱۸۷۴ حکومت عثمانی بعد از آنکه از روی بی‌فکری مبالغ گزافی قرض کرده بود، منکر نیمی از بدهیهای خود گردید.

مدحت پاشا یکی از مصلحین جدید که صاحب عزمی بمراتب بیشتر بود، چون بر اثر مخالفت تهییج گردیده و به واسطهٔ کاهلی و رکود عجیبی که حکمفرما بود به جان آمده بود، در ۱۸۷۶ عبدالعزیز را خلع نمود و عبدالحمید دوم را به مقام سلطنت برداشت. سلطان جدید در آغاز زمامداری خویش بدون اندک تأملی با نهضت اصلاحیون مماشات کرد و در ۱۸۷۶، قانون اساسی جدیدی اعلام نمود. ابلاغ داشت که امپراتوری عثمانی کشوری است لایتجزا، و آزادی شخصی، آزادی وجدان، آزادی فرهنگ و مطبوعات و حکومت پارلمانی را به مردم نوید داد. اولین پارلمان ترکیه در ۱۸۷۷ تشکیل گردید. اعضای آن مجلس با خلوص نیت اجرای اصلاحات مملکتی را وجههٔ همت خویش ساختند، اما اصلاح‌طلبان واقعاً سلطان عبدالحمید را نشناخته بودند و در ۱۸۷۷ بود که وی نیات واقعی خود را بروز داد، به این معنی که خود را از شر مدحت پاشا رهانید، پارلمان را منحل ساخت و قانون اساسی را به دور انداخت.

سرکوبی نهضت اصلاح بعد از ۱۸۷۶

از ۱۸۷۶ تا ۱۹۰۹ مدت سی و سه سال عبدالحمید سلطنت کرد. در تمام این مدت زندگی وی حکم زندگی جانوری متوحش را داشت که کورکورانه و با سبعیت تمام پنجه در پنجهٔ قوایی افکنده بود که قدرت فهم آنها را نداشت، در یک‌مورد چون تعدادی دیناموی برق به گمرک‌خانهٔ عثمانی رسید و عمال وحشت‌زدهٔ گمرک در روی بارنامه‌ها خوانده بودند که هر دینامو در هر دقیقه قدرت چندصد رولوسیون (گردش) را دارد، از این لفظ که ضمناً انقلاب نیز مستفاد می‌گردید چنان در بیم بودند که اجازهٔ خروج دیناموها را نمی‌دادند. و نیز کتب شیمی را که برای تدریس به دبیرستان جدید امریکایی‌ها در عثمانی فرستاده شده بود، در عداد مطبوعات مضره و مخل امنیت مملکتی تلقی کرده بودند، زیرا می‌پنداشتند که فرمول‌های شیمیایی علایم رمز است. سلطان عبدالحمید دوم فکر می‌کرد که اگر به اصول و شیوهٔ دیرینهٔ عثمانی‌ها تخطی نماید، این امر نتیجه‌ای جز تباهی و فنا برای وی نخواهد داشت. از هر چیزی که ممکن بود مانع هوس یا قدرت وی گردد متوحش بود. چون اصلاح‌طلبان و تجددخواهان ترک خود را با مخالفتهای شدیدی روبه‌رو می‌دیدند بیش از پیش به وسایلی برای ارعاب و اخافهٔ حکومت دست زدند و همین اقدامات عبدالحمید را بی‌اندازه دچار هراس نمود. در حدود دهها هزار نفر از جوانان ترک، یعنی افراد عصر اصلاح‌طلبی قبل از ۱۸۷۶، یا فرزندان و جانشینان آنها که از دست عبدالحمید آوارهٔ پاریس و لندن یا ژنو شده بودند، توطئه می‌دیدند که مجدداً به وطن خود باز گردند و از سلطان ملعون انتقام خود را باز ستانند. به‌علاوه سلطان عبدالحمید از بلواهایی که میان اتباع غیرترک روی می‌داد متوحش بود. افراد غیور ملیت‌پرست، ارمنی‌ها، بلغارها، مقدونی‌ها یا مردم کرت مدام مقامات مسئول عثمانی را به باد ملامت‌گویی می‌گرفتند یا از فرمانهای آنها تمرد می‌کردند، حتی اعمالی مرتکب می‌شدند تا مقامات مسئول را به کشتن افرادی از این اقلیت‌ها ترغیب نمایند، و آنگاه سعی می‌کردند که مصایب وارده بر آنها با آب و تاب تمام به اطلاع مردم اروپا برسد. قتل‌عامهای بلغاری‌ها در ۱۸۷۶ و ارمنی‌ها در ۱۸۹۴، کشتار وحشیانهٔ هزاران نفر از زارعین به دست سربازان عثمانی، مردم اروپا را که به چنین تعدیاتی عادت نداشتند تکان داد و کلیهٔ این اعمال را به وحشیگری ترکان موحش نسبت دادند. گذشته از تمام اینها، به دلایلی موجه، رفته‌رفته بر عبدالحمید تشویشی از دسایسی دست می‌داد که دول امپریالیست اروپایی از

برای امپراتوری وی که رو به تحلیل بود می‌پیچیدند.

تبدیل امپراتوری عثمانی به سرزمینی کاملاً متحد و مقتدر که از همه جهت اصلاحات در آن معمول گردیده و متجدد شده باشد، آخرین چیزی بود که دول اروپایی خواهان آن بودند. آنچه این دول می‌خواستند یحتمل اصلاحاتی بود نوعپرورانه در خاک عثمانی. مایل بودند حکومت عثمانی کارامدتر و در مسائل مالی امین‌تر باشد، و حتی میل داشتند که عثمانی از سیستم حکومت پارلمانی برخوردار گردد. این قبیل تقاضاها بود که بر زبان لیبرال‌هایی مانند گلادستون در انگلستان با فصاحت و بلاغت تمام جاری می‌گردید. اما اصلاح‌طلبان ترک، امپراتوری عثمانی جدیدی می‌خواستند که دوباره جوانی از سرگرفته باشد و از لحاظ سیاسی همطراز و همسنگ اروپا باشد و این چیزی بود که جز آنها کس دیگری نمی‌خواست.

جنگ روس و عثمانی ۸ ـ ۱۸۷۷: کنگرهٔ برلن

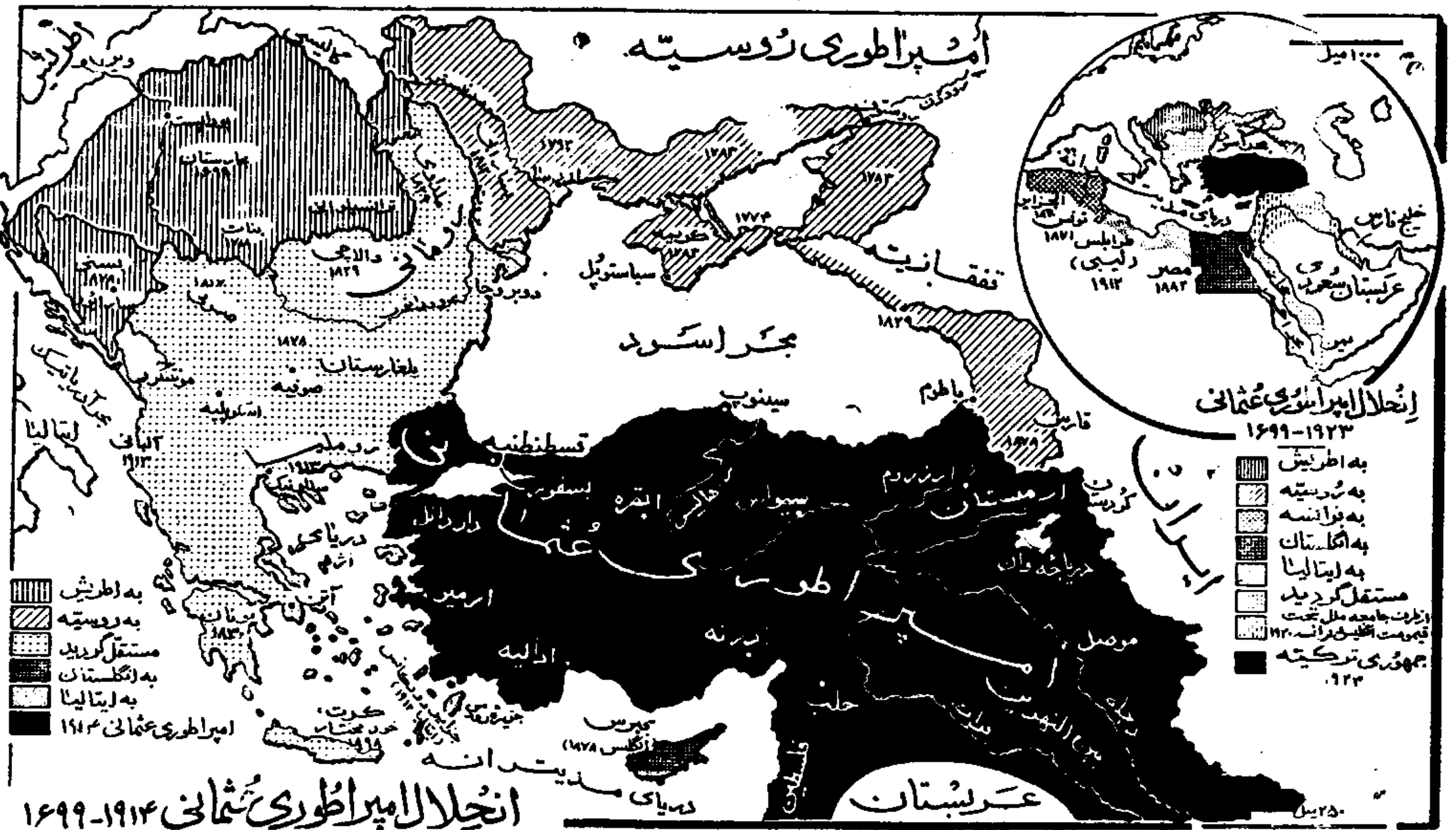
از دوران سلطنت کاترین دوم آمال بسیاری در روسیه آن بود که اراضی کشور خود را به سواحل بسفور بسط دهند. قسطنطنیه را تزاری‌گراد، شهر امپراتور می‌خواندند و می‌خواستند که بالمآل طرفداران کلیسای ارتدوکس ترکان «کافر» را از آن شهر بیرون رانند. در عصری که ناسیونالیزم و امپریالیزم رواج داشت انگیزه‌های جهادی دینی مجدداً به شکل تازه‌ای از نهضت پان اسلاویزم متجلی گردید. نخستین کنگرهٔ پان اسلاو در ۱۸۴۸، یک پدیدهٔ انقلابی، صاحب مقاصدی آزادی‌خواهانه، منحصر به اسلاوهای غربی من‌جمله لهستانی‌ها و ازاین‌رو ضدتزاری و ضدروسی بود. بیست سال بعد مبرزترین نویسندگان روسیه، من‌جمله داستان‌پرداز معروف داستایوسکی (Dostoievski)، تیوچف شاعر (Tyutchev) و نویسندهٔ اجتماعی دانیلوسکی (Danilevsky) همه از پیشروان نهضت پان اسلاویزم بودند. دانیلوسکی در کتاب خویش موسوم به روسیه و اروپا که در ۱۸۷۱ منتشر گردید، پیشگویی کرد که جنگ طویلی میان روسیه و اروپا به وقوع خواهد پیوست و متعاقب آن فدراسیون عظیمی از کشورهای شرقی تشکیل خواهد شد که در آن نه تنها کلیهٔ اسلاوها، بلکه یونانی، مجارها و بخشهایی از اراضی آسیایی عثمانی تحت نظر و ادارهٔ روسیه در خواهد آمد. دولت روسیه با این نوع پان اسلاویزم نظر موافق داشت و از آن

حمایت می‌کرد، زیرا این‌گونه تمایلات انظار را از اشکالات و اغتشاشات داخلی منعطف می‌ساخت. اما اقوام اسلاو امپراتوری عثمانی مایل بودند زیر لوای پان اسلاویزم روس گرد آیند، نه از آن جهت که بالاخص با این نهضت یکدل بودند، بلکه این عمل را وسیله‌ای از برای مبارزه با حکمرانان ترک خود می‌دیدند. شورشی برضد ترکان عثمانی (و به طرفداری اسلاوهای عثمانی) در ۱۸۷۵ در ناحیهٔ بوسنی و در ۱۸۷۶ در بلغارستان روی داد. در ۱۸۷۷ روسیه به عثمانی اعلان جنگ داد. در عرض یک قرن برای ششمین مرتبه سپاهیان روس متوجه خاک امپراتوری عثمانی گردیدند.

انگلیس‌ها که در ۱۸۵۴ با روسیه بر سر عثمانی جنگیده بودند، اکنون نیز برای جدال آماده بودند. یک سلسله تحولاتی که در آن اواخر روی داده بود بر تشویش آنها می‌افزود. کانال سوئز در ۱۸۶۹ تکمیل گردید. این کانال در داخل اراضی امپراتوری عثمانی قرار داشت. بر اثر ساختمان کانال سوئز خاور نزدیک موقعیت دیرینهٔ خود را که چهار راه خطوط بازرگانی جهان بود باز یافت. وحشت دیگر انگلیس‌ها از آن جهت بود که در ۱۸۷۰ روسیه از اوضاع مغشوش جنگ میان فرانسه و پروس استفاده کرده، با نقض یکی از فصول مندرج در پیمان ۱۸۵۶ شروع به جمع‌آوری قوای دریایی در بحر اسود نمود. در ۱۸۷۴ بنجامین دیزرائیلی، یک نفر محافظه‌کار و امپریالیست، نخست‌وزیر انگلستان گردید. سال بعد بر اثر اقدامی توأم با کامیابی موفق به خرید چهل و چهار درصد اسهام کانال سوئز از خدیو مصر گردید که تقریباً ورشکست بود.

تجزیهٔ امپراتوری عثمانی

از سال ۱۶۹۹ که مجارستان از دست امپراتوری عثمانی بیرون رفت و از آن خاندان اتریش گردید تا مدت بالغ بر دویست سال امپراتوری مزبور دستخوش یک سلسله تجزیه‌های ارضی گردید که حاصل، پاشیده شدن و متلاشی گردیدن آن سرزمین پهناور بود. تواریخی که بر روی نقشه ذکر شده است سنواتی است که آن اراضی بخصوص از امپراتوری مجزا گردید. به‌طورکلی اراضی‌ای که از ۱۶۹۹ تا سقوط ناپلئون، یعنی ۱۵ - ۱۸۱۲ از دست عثمانی رفت یا مستقیماً به تصرف اتریش درآمد و یا به خاک روسیه منضم گردید. اراضی اروپایی‌نشین که در قرن نوزدهم مجزا گردید به واسطهٔ ظهور ناسیونالیزم و موازنهٔ قوا میان دول معظم اروپایی، به‌صورت کشورهای مستقلی درآمد. در دنیای عرب زبان که از الجزایر تا خلیج‌فارس ممتد می‌شد آن اراضی‌ای که قبل از اولین جنگ عالمگیر از امپراتوری عثمانی مجزا گردید جذب امپراتوری‌های مستملکاتی اروپاییان شد. آنهایی که در حین اولین جنگ (۱۹۱۸) از عثمانی جدا گردید در آغاز اکثراً به‌عنوان اراضی تحت قیمومت در اختیار فرانسه و انگلستان گذاشته شد، اما بعد از دومین جنگ عالمگیر به‌صورت کشورهای مستقل عرب درآمد. در اثنای اولین جنگ عالمگیر، انگلستان، فرانسه، ایتالیا، روسیه و یونان تصمیماتی برای تقسیم خود خاک ترکیه اتخاذ کرده بودند، اما یک نهضت ملی ترک مانع اجرای این تدابیر گردید و جمهوری جدید ترکیه را بنیاد نهاد.


انحلال امپراطوری عثمانی ۱۶۹۹-۱۹۱۴
امپراطوری روسیه
بحر اسود
قفقازیه
ایران
عربستان
دریای مدیترانه
قسطنطنیه
سینوپ
باطوم
قارص
سباستوپل
آتن
ازمیر
حلب
موصل
بغداد
قبرس
(انگلیس ۱۸۷۸)
کرت
بلغارستان
صوفیه
رومانی
والاچی
۱۸۲۹
یونان
۱۸۳۰
آلبانی
۱۹۱۳
ایتالیا
به اطریش
به روسیه
مستقل گردید
به انگلستان
به ایتالیا
امپراطوری عثمانی ۱۹۱۴
انحلال امپراطوری عثمانی
۱۶۹۹-۱۹۲۳
به فرانسه
جمهوری ترکیه
۱۹۲۳
مصر
۱۸۸۲
طرابلس
(لیبی)
۱۹۱۲
تونس
۱۸۸۱
الجزایر
۱۸۳۰
خلیج فارس
عربستان سعودی
یمن
دریای مدیترانه

در ۱۸۷۶ برای اثبات و نمایانیدن حشمت امپراتوری انگلیس ملکهٔ ویکتوریا را وادار به قبول عنوان امپراتوریس هند نمود. منافع بازرگانی و فعالیتهای مالی انگلیس‌ها در هندوستان و خاور دور در افزایش بود، و کانال سوئز، که اکنون انگلستان در آن سهام‌دار عمده شده بود، «شرایین» امپراتوری می‌گردید. لکن اکنون حکومت عثمانی و در نتیجه تمامی خاور نزدیک در برابر قوای روس از پا درمی‌آمد، سپاهیان روس در ۱۸۷۷ بسرعت در شبه‌جزیرهٔ بالکان جلو رفته به قسطنطنیه رسیدند و ترکان عثمانی را مجبور به قبول عهدنامهٔ مشهور به سن استفانو (San stefano) نمودند. به موجب این عهدنامه، عثمانی باطوم و قارص را واقع در قسمت جنوبی جبال قفقاز به روسیه واگذار کرد، به صربستان و رومانی استقلال کامل داد، به بوسنی وعدهٔ اصلاحات و به حکومت بلغارستان جدید که قرار بود مساحت آن بمراتب زیادتر شود، و ضمناً همه انتظار داشتند که تحت نظارت روسیه درآید، خودمختاری عطا نمود. اکنون در تمام انگلستان افکار عمومی برای جنگ با روسیه به غلیان آمد. بر اثر غوغای جنگ‌طلبی حتی واژهٔ جدید Jingoism به قاموس زبان انگلیسی علاوه گردید. آنچه در کوچه و بازار بر سر زبانها افتاده بود به این مضمون بود که:

«ما طالب جنگ نیستیم، اما قسم به مقدسات[1] که اگر طالب باشیم،

هم افراد داریم، هم کشتی داریم و هم پول داریم.»

ظواهر امر گواه بود که ضعف عثمانی و عدم توانایی آن حکومت در دفع تجاوزات خارجیان از سرحداتش اقلاً حدوث جنگ دیگری را میان انگلیس و روس و یحتمل هم بروز جنگ عمومی اروپا را تسریع نماید. اما دیپلماسی مانع بروز جنگ گردید. بیسمارک کنگره‌ای مرکب از عموم دول بزرگ اروپایی در برلن تشکیل داد. بار دیگر اروپا در اثبات وحدت خویش جهد کرد و درصدد برآمد که با اقدامی دسته‌جمعی در حل معضل مشترکی که بر اثر مسئلهٔ شرق پیش آمده بود به پیکر اتحاد اروپا که متحمل لطمات فراوان گردیده بود، روح نوینی بدمد. اقدام فوری و ضروری وساطت میان روس‌ها و ترک‌ها و آرام ساختن انگلیس‌ها بود. برای آنکه نگذارند یک

---

۱. «قسم به مقدسات» را به جای لفظ by Jingo! ترجمه کرده‌ایم. اصولاً این لفظ در قاموس انگلیسی تکیه کلام شعبده‌بازان برای ظاهر ساختن اشیایی بوده است که از انظار تماشاچیها ناپدید می‌شده است. نزدیکترین ترجمهٔ آن به فارسی به مقدسات یا به خدا یا به جرأت سوگند خوردن است. واژهٔ Jingoism که از این تاریخ در زبان انگلیسی رواج یافته است عبارت است از: سیاست نمایاندن تفوق ملیت و قدرت و نیز تصریح، تأکید و اثبات حقانیت کلام شخص نیز از آن افاده می‌شود. مترجم

دولت صاحب مزایای بیشتری نسبت به سایرین شود و به منظور آنکه عموم دول قرارهایی را که در مذاکرات گذاشته می‌شود قبول نمایند، ضرورت داشت که به تمام آنها یا به اکثریت آنها هر کدام چیزی داده شود. در حقیقت کنگره سنگ اول بنای تقسیم امپراتوری عثمانی را به جا نهاد. صلح اروپا به قیمت تقسیم عثمانی تمام شد و به این نحو موازنهٔ قوای دول اروپایی در عین حال که عثمانی را حفظ کرد آن سرزمین را نیز تکه‌تکه نمود.

در کنگرهٔ برلن روس‌ها را تشویق کردند که از پیمان سن استفانو که بر عثمانی تحمیل کرده بودند صرف‌نظر نماید، اما باطوم و قارص کماکان از آن روسیه گردید و صرب‌ها و رومانی‌ها نیز استقلال خود را به چنگ آوردند. همچنین مونته‌نگرو (Montenegro) را نیز به‌عنوان کشور مستقلی به رسمیت شناختند. در مورد بلغاری مصالحه نمودند، به این معنی که آن سرزمین را به سه منطقه تقسیم ساختند که هر کدام به نسبت معینی از حق خودمختاری برخوردار بود و هر سه منطقه هنوز داخل امپراتوری عثمانی قرار داشت. کنگرهٔ برلن، اتریش ـ مجارستان را مجاز ساخت تا بوسنی را در ازای بسط نفوذ روسیه در شبه‌جزیرهٔ بالکان و به خاطر تمدن «در اختیار خود آورد و اداره کند» (اما به خاک خود منضم نسازد.) ترک‌ها جزیرهٔ قبرس را که جزیرهٔ بزرگی بود و چندان فاصله‌ای با کانال سوئز نداشت به انگلیس‌ها واگذار کردند. (دیزرائیلی لاف می‌زد که با خود «صلحی قرین با شرافت» به وطن آورده است). به فرانسوی‌ها اجازه دادند که در صورت تمایل تونس را به الجزایر متصل کنند، به ایتالیایی‌ها (که از همه کمتر به حساب می‌آمدند) سربسته و تلویحاً وعده دادند که یک روزی، به نحوی از انحاء می‌توانند اراضی خود را در حوزهٔ آدریاتیک بسط دهند و آلبانی را ضمیمهٔ خاک خود سازند. چنانکه بیسمارک در این‌مورد گفته بود «ایتالیایی‌ها اشتهایی فوق‌العاده زیاد و دندانهایی بسیار بد داشتند.» آلمان خود از این تقسیم طرفی نبست. بیسمارک گفت که وی «دلال امینی» است که هیچ‌گونه علاقه‌ای الا به حفظ صلح اروپا ندارد.

پیمان برلن مورخ ۱۸۷۸ خطر آنی جنگ را برطرف ساخت. اما معضلات پی‌درپی بسیاری را برای سیاستمداران آتی به جا نهاد و همین معضلات بود که چون بخوبی از عهدهٔ رفع آنها برنیامدند سی و شش سال بعد از این تاریخ علت عمدهٔ بروز اولین جنگ عالمگیر گردید. از قرارهایی که گذاشته شد، نه ملیون بالکان راضی بودند و نه پان اسلاوهای روسیه. ترک‌ها اعم از ارتجاعیونی مثل سلطان عبدالحمید و جوانان انقلابی که در تبعید به سر می‌بردند، خشمگین

بودند از اینکه حفظ صلح به قیمت تکه‌تکه کردن اراضی آنها تمام شده است. ضعفی که از جانب عثمانی عیان گردیده بود، وسوسه‌ای دایمی نه فقط از برای روس‌ها، اتریشی‌ها، صرب‌ها، یونانی‌ها، و ارمنی‌ها بود، بلکه انگلیس‌ها، فرانسویان، ایتالیایی‌ها و بالاخره آلمان‌ها را نیز مجذوب ساخته بود و این ملل رخنهٔ امپریالیزم خویش را در داخل مرزهای امپراتوری که اسم بی‌مسمایی بیش نبود بلامانع و آسان می‌دیدند. در سنوات قبل از ۱۹۱۴ نفوذ آلمان رو به افزایش گذاشت. سرمایهٔ آلمانی و افراد آلمانی وارد عثمانی گردیدند، نقشهٔ احداث خط آهن بزرگی را از برلن به بغداد کشیدند که بخشی از آن ساخته شد و نیز درصدد استخراج منابع طبیعی خاور نزدیک برآمدند. با وجود اعتراضات و شکایات روس‌ها و فرانسویان، و مخصوصاً انگلیس‌ها که اقدام آلمان‌ها را خطر مستقیمی متوجه امپراتوری خود در هندوستان می‌شمردند، خط آهن مزبور قبل از ۱۹۱۴ تقریباً به اتمام رسیده بود.

عبدالحمید که دوران سلطنت وی با جنگ روس و کنگرهٔ برلن آغاز گردید، بی‌دلیل نبود که هرگونه جنبش ملی را که برعلیه وی تدارک می‌شد دست پرداختهٔ امپریالیست‌های خارجی بداند. وی بی‌آنکه از استبداد خویش اندک شرمی و یا از سنگدلی خویش باری به خاطر داشته باشد، هرکس را که سر به شورش و قیام برمی‌داشت منکوب می‌نمود. تنها وسیله‌ای که برای جلوگیری از متلاشی شدن امپراتوری خود در دست داشت این بود که اروپاییان را به جان یکدیگر بیندازد. و آنها نیز وی را به دورویی شرقی متهم می‌داشتند. وی از نفوذ سرمایهٔ خارجی هم زیان کرد و هم سود برد. در ۱۸۸۱ که به واسطهٔ قروض جنگ بکلی مستأصل شده بود، ناگزیر گردید که واقعاً تمامی سیستم مالیاتی امپراتوری خود را به عمال بانکهای خارجی واگذار کند، اما از طرف دیگر خریداران اوراق قرضهٔ دولتی که اکثراً فرانسوی بودند، به‌هیچ‌وجه مایل نبودند سلطانی که مبالغ گزافی پول از آنها قرض گرفته بود بکلی از پا درآید. همچنین عبدالحمید درصدد برآمد با احیای دین به مبارزه با ناسیونالیزم و انقلاب‌طلبی اقدام کند. وی مجدداً به شیوهٔ اسلاف خود را خلیفه یا پیشوای روحانی عموم مسلمین خواند و مدعی اختیاراتی گردید که خاص چنین مقامی بود. امیدوار بود که در برابر خطر مشترک به‌اصطلاح جهان عیسویت موجد نهضت جدیدی از مبارزین اسلام شود. لکن اگرچه امواجی از پان اسلامیزم، افکار و احساسات اسلام نو و ضد مسیحی در این موقع در تمامی دنیای اسلامی به جوش آمده بود تجدید بساط خلافت عثمانی طرفداران بسیار معدودی پیدا کرد. اعراب و ایرانیان، علمای اسلام در مکه،

مسلمانان هند و مجمع‌الجزایر هند شرقی کماکان نسبت به خلیفه‌ای که در عین حال سلطان عثمانی بود بی‌اعتنا ماندند. مع‌ذالک عبدالحمید مدت سی سال امپراتوری خود را، به‌استثنای اراضی افریقای شمالی حفظ نمود.

مصر و افریقای شمالی

از برای مصر که فی‌الواقع در داخل امپراتوری عثمانی از استقلال برخوردار بود، سنوات بعد از ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ دوران ترقی به معنی اروپایی بود، کما آنکه این سنوات برای تمامی امپراتوری چنین حالی را داشت. دولت مصر به تجدید سازمان اداری، محاکم دادگستری و قانون مالکیت خود اقدام ورزید، با فرانسویان در احداث کانال سوئز همکاری کرد، کشتیرانی را از طریق بحر احمر تشویق نمود، و به سرمایه‌داران انگلیسی و فرانسوی اجازهٔ ساختمان خطوط آهن داد. در خلال سنوات ۱۸۶۱ و ۱۸۶۵ چون در ایالات متحدهٔ امریکا جنوبی‌ها موفق به صدور پنبهٔ خام نشدند، میزان صادرات سالیانهٔ پنبهٔ مصر از شصت میلیون لیره به دویست و پنجاه میلیون لیره بالغ گردید. مصر بیش از عثمانی به بازار تجارت جهان دست یافت و خدیو مصر بیش از سلطان عثمانی به‌صورت غربیان درآمد. خدیو اسمعیل از برای خویش اپراخانهٔ جدید زیبایی در قاهره بنا کرد و در آنجا بود که در سال ۱۸۷۱، یعنی دو سال بعد از افتتاح کانال سوئز اپرای «آئیدا» (Aïda) اثر وردی (Verdi) که بنا به تقاضای خدیو مصر تصنیف شده بود در میان شور و هیجان بسیاری برای نخستین بار به معرض تماشا گذاشته شد.

این‌گونه تجدید سازمانها مبالغ زیادی خرج داشت و معمولاً وجوه را در انگلستان و فرانسه قرض می‌کردند. دولت مصر بزودی گرفتار مضایق مالی گردید و با فروش اسهام شرکت کانال سوئز به دیزرائیلی موقتاً خود را از این مخمصه رهانید. تا سال ۱۸۷۹ کار به جایی کشیده بود که بانکداران ذی‌نفع غربی خدیو اسمعیل را مجبور به کناره‌گیری کردند و توفیق را به جای وی نشاندند. توفیق که مانند اطفال فریفتهٔ اشیای جدید و نوظهور مغرب‌زمین بود، بزودی خود را کاملاً در دام اشخاصی که به وی قرض می‌دادند اسیر ساخت. این امر در داخل مصر منجر به اعتراض ملیونی گردید که به دور سرهنگی عرابی نام گرد آمده بودند. اوضاعی که در مصر پیش

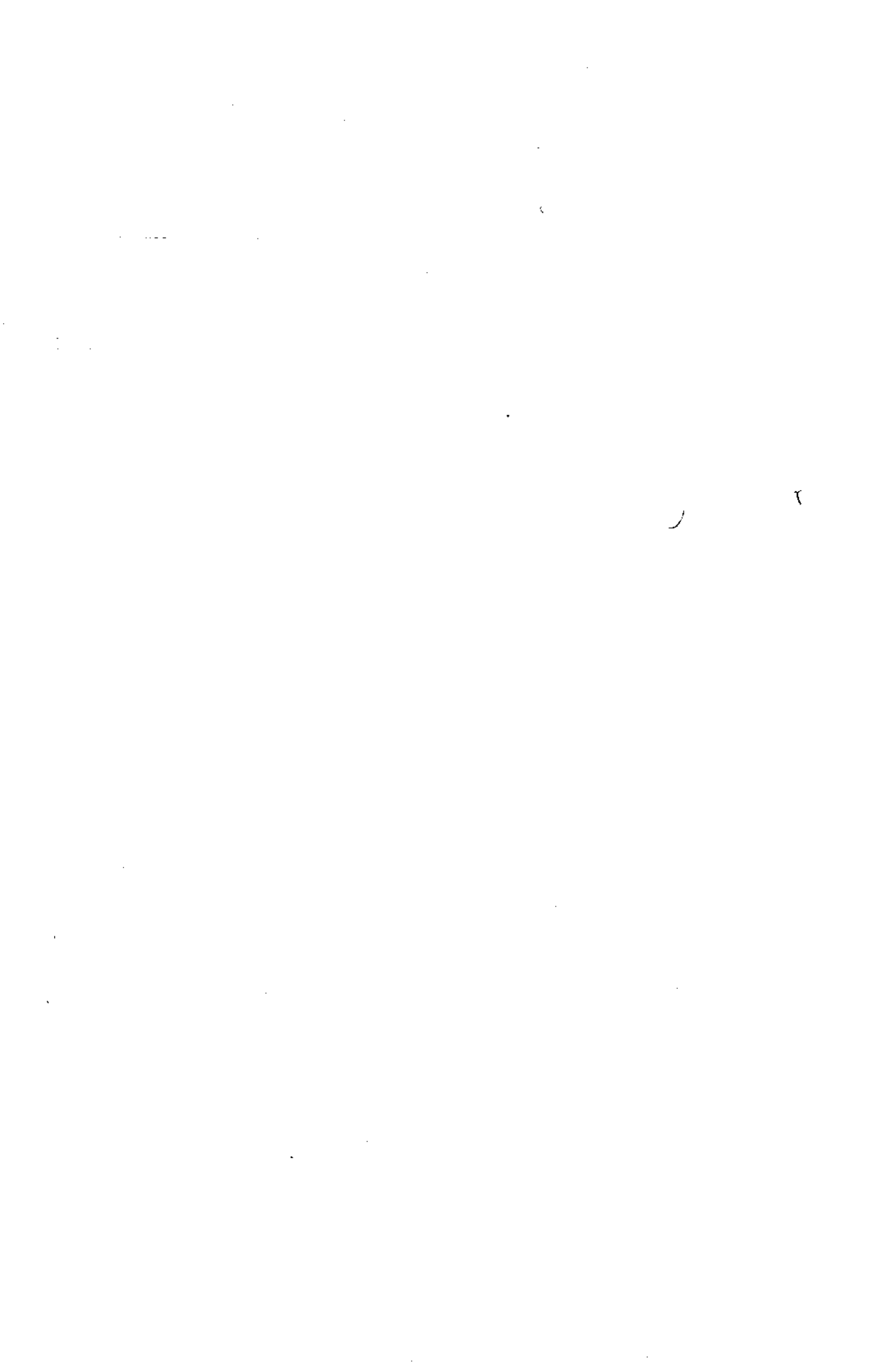
آمد درست شبیه به اوضاعی بود که در بسیاری از مستملکات ممالک اروپایی خاصه در چین هنگام زمامداری سلسلهٔ منچو بروز کرد، به عبارت دیگر ملیون به مخالفت با خارجیان و دولت خود هر دو قیام کردند و دولت خود را فقط آلتی از برای حفظ منافع خارجیان دانستند. نهضت عرابی که هم جنبهٔ ملی داشت و هم جنبهٔ دینی، یعنی هم به احیای اسلام علاقه‌مند بود و هم از خارجیان متنفر، منجر به بروز اغتشاشاتی در اسکندریه گردید و در آنجا اروپاییان ناگزیر به عرشهٔ کشتیهای انگلیسی و فرانسوی در بندر پناه بردند. آنگاه ناوگانی از بحریهٔ انگلیس بدون هیچ‌گونه مقدمه‌ای بندر اسکندریه را به توپ بست. در ۱۸۸۲ سربازان انگلیسی در سوئز و اسکندریه پیاده شدند، (از فرانسویان نیز دعوت به شرکت در این عملیات شده بود، اما آنها امتناع ورزیدند) عرابی را شکست دادند و توفیق را حمایت نمودند. انگلیس‌ها مداخلهٔ نظامی ۱۸۸۲ را امری موقتی دانستند، اما سربازان انگلیسی مدتهای مدید، یعنی در خلال دو جنگ عالمگیر تا بعد از نیمه قرن بیستم در این اراضی ماندند.

مصر تحت‌الحمایه انگلستان شد. انگلیس‌ها خدیو را در مقابل عدم رضایت مردم کشور خودش و دعاوی دربار سلطان عثمانی، و انتظارات سایر دول اروپایی که به رقابت با یکدیگر علاقه‌مند به مصر بودند حفظ نمودند. از ۱۸۸۳ تا ۱۹۰۷ عامل دولت انگلیس یا فرماندار انگلیسی مصر مدیر بسیار قابلی بود به‌نام ایولین به‌رینگ (Evelyn baring)، اولین ارل آف کرومر (Earl of cromer) که سازمان اقتصادی آنکشور را از نو بنیاد نهاد، سیستم مالیاتی را اصلاح کرد، از مصایب و مشکلات فلاحین کاست و میزان محصولات فلاحتی را زیاد نمود، مشوق افزایش مواد خامی گردید که مابه‌الاحتیاج انگلستان بود و پرداخت بهرهٔ مرتبی را به انگلیس‌ها، فرانسویان و سایر اشخاصی که اوراق قرضهٔ دولتی مصر را خریده بودند تضمین نمود.

فرانسویان چون دیدند که انگلیسی‌ها خیال ترک کردن مصر را ندارند قویاً اعتراض کردند، سالیان سال بود که قسمت اعظم سرمایه‌های به کار افتاده در خاور نزدیک از آن فرانسویان بود و مردم خاور نزدیک یعنی، مصری‌ها، سوری‌ها و ترک‌ها که متجدد گردیده بودند اکثراً زبان و فرهنگ فرانسه را بر انگلیسی ترجیح می‌دادند. فرانسویان چون قلباً نسبت به اقدامات و مقاصد انگلیس‌ها در مصر ظنین بودند برای جبران خسارت خویش، در مغرب مصر شروع به پی افکندن امپراتوری افریقای شمالی نمودند. الجزایر را آباد کردند، تونس را تحت‌الحمایهٔ خود ساختند و تدریجاً در مراکش رخنه نمودند. انگلیس‌ها و دیری نپایید که آلمان‌ها نیز نسبت به این

قبیل پیشرویهای فرانسه شدیداً نظر مخالفی پیدا کردند. به این نحو رقابت از برای تقسیم غنایم امپراتوری عثمانی مایهٔ خصومت در میان دول معظم گردید، و منبع سرشاری از برای واهمه‌های جنگ، اضطرابها و مانورهای دیپلماسی شد که قبل از جنگ اول جهانی بروز نمود. اینها همه مسائلی است که در فصل آینده مورد بحث قرار خواهد گرفت.

تمیز میان تجزیهٔ امپراتوری عثمانی و بحران مزمن بین‌المللی در سنوات قبل از ۱۹۱۴ غیرممکن گردید. برای آنکه سرنوشت امپراتوری عثمانی را در مد نظر داشته باشیم، همین‌قدر کافی است بگوییم که عبدالحمید از اقدامات مجدانهٔ خویش نتیجه‌ای نگرفت و جوانان ترک در ۱۹۰۸ زمام امور حکومت عثمانی را به دست گرفتند. به‌واسطهٔ پافشاری آنها قانون اساسی ۱۸۷۶ مجدداً اعاده یافت و اصلاحات بسیاری معمول گردید. در بحبوحهٔ اغتشاشات انقلابی ۱۹۰۸ بلغارستان استقلال کامل خود را اعلام نمود و اتریش بوسنی را به خاک خود منضم ساخت. در اثنای جنگ میان عثمانی و ایتالیا در ۱۲ - ۱۹۱۱ ایتالیایی‌ها لیبی و مجمع‌الجزایر دودکانس را از ترک‌ها گرفتند. در دو محاربهٔ پی‌درپی معروف به جنگهای بالکان (۱۳ - ۱۹۱۲) تقریباً تمام اراضی اروپایی عثمانی به دست بلغارستان، صربستان، یونان و آلبانی افتاد و کشور اخیرالذکر در سال ۱۹۱۲ مستقل گردید. سرانجام، هنگامی‌که تمامی کشورهای اروپایی در سال ۱۹۱۴ گرفتار جنگ شدند، روسیه مجدداً به عثمانی اعلان جنگ داد و ترک‌ها نیز به جانبداری از آلمان که نفوذ سیاسی و اقتصادیش تدریجاً در امپراتوری رو به افزایش نهاده بود وارد جنگ گردید. در اثنای جنگ، اعراب به کمک انگلستان علایق خود را از امپراتوری عثمانی گسستند و بالمآل به‌صورت چندین کشور مستقل درآمدند. مصر نیز تمام مناسبات خود را با امپراتوری مقطوع ساخت. در ۱۹۲۳ جمهوری ترکیه اعلام گردید. این جمهوری منحصر به قسطنطنیه و شبه‌جزیرهٔ آناتولی بود که در آنجا اکثریت قریب به اتفاق ملت واقعی ترک‌زبان زندگی می‌کردند. جمهوری جدید شروع به مشی به‌سوی انقلابی نمود کاملاً ملی و ملکی.



فصل چهارم

تقسیم افریقا

در جنوب اراضی افریقایی واقع در کرانهٔ مدیترانه، صحرا قرار داشت و جنوب صحرای افریقا اراضی سیاه‌پوستان واقع بود که در نظر اروپاییان قاره‌ای مظلم به شمار می‌رفت. قرنها اروپاییان فقط بر سواحل آن، از جمله ساحل طلا، ساحل عاج، ساحل غلام معرفت داشتند که از داخل بی‌حد و حصر این سرزمین گروه اندر گروه غلامان اسیر، در غل و زنجیر بیرون آمده بودند و نیز بر آبهای بیکران رودخانه‌های عظیمی مانند نیل و کنگو وقوف داشتند که سرچشمه‌های آنها در اراضی اسرارآمیز داخل افریقا موضوع خیالبافیهای شاعرانه بود. جمعیت این اراضی مردمان سیاهپوست بودند، به‌استثنای سفیدپوستانی متکلم به لسان عرب که در ساحل شرقی افریقا دیده می‌شدند و در صفحات جنوبی قاره (هنگام تأسیس اتحادیهٔ افریقای جنوبی در ۱۹۱۰) در حدود یک میلیون و صدهزار نفر اروپایی با تقریباً پنج میلیون نفر سیاه‌پوستان زندگی می‌کردند. سیاه‌پوستان که روزگار را به کشاورزی یا چرانیدن گله می‌گذرانیدند، مردمانی بودند فاقد خط یا حکومتهای سیاسی پابرجا که از نظر فرهنگی شباهت به اقوام ژرمنی داشتند که هزار و پانصد سال قبل از این تاریخ رومی‌ها به احوال آنها واقف گردیدند.

گشایش افریقا

دعات مسیحی، مکتشفین، و افراد ماجراجو نخستین گروهی بودند که در این جهان مظلم را به روی اروپاییان گشودند. دو نفر سیاح تاریخی لیوینگستون (Livingstone) و استانلی (Stanley) هر دو بخوبی معرف جریان حوادثند. مدتها قبل از آنکه عصر امپریالیزم آغاز شود، در ۱۸۴۱ دیوید لیوینگستون (Livingstone) اسکاتلندی که یک نفر طبیب از دعات مسیحی بود به جنوب شرقی افریقا قدم نهاد. وی عمر خود را وقف دستگیری از سیاه‌پوستان و ترویج دیانت مسیح کرد. گاهگاهی اندک داد و ستدی می‌نمود و قسمت اعظم اوقات خویش را به سفر و سیاحت می‌گذرانید، اما نه اغراض سیاسی داشت و نه مقاصد اقتصادی واقعی. لیوینگستون که به اکتشاف رود زامبزی (Zambesi) پرداخت اولین سفیدپوستی بود که آبشار ویکتوریا را به‌چشم دید. این مرد که داخل افریقا راکاملاً راحت و امن می‌دید و با مردمان بومی آن دوست بود، میل داشت که کسی به کارش کاری نداشته باشد. اما قوای خودسر تمدن جدید او را راحت نگذاشتند. در اروپا و امریکا شایع گردید که دکتر لیوینگستون مفقودالاثر گردیده است. روزنامهٔ هرالد نیویورک برای جعل اخبار هـ. ام. استانلی (H. M. Stanley) راکه سیاح جریده‌نگاری بود «به جست‌وجوی» لیوینگستون اعزام داشت و استانلی این عمل را در ۱۸۷۱ انجام داد. دیری نگذشت که لیوینگستون فوت شد و هنگام وفاتش بغایت مورد احترام و اعزاز بومیان قرار گرفت. استانلی مردی بود متعلق به عصر جدید. وی چون در افریقا امکانات بسیار فراوانی مشاهده نمود، عازم اروپا شد تا در آنجا برای اجرای طرحهای خود پشتیبانانی پیداکند. در ۱۸۷۸ کسی را پیداکرد که او نیز صاحب عقاید مشابهی بود. از قضای اتفاق این مرد سلطان بلژیک لئوپلد دوم بود.

لئوپلد با وجودی که سلطان یک مملکت بود، معناً سودای کارچاق‌کنی در سر داشت. چین، فورمز، فیلیپین و مراکش یکی پس از دیگری خاطرش را جلب کرده بود اما در حوزهٔ مرکزی افریقا و حول و حوش رود کنگو بود که به فکر عمران و استفاده افتاد. استانلی درست همان کسی بود که لئوپلد دنبالش می‌گشت. آن دو به استعانت چند نفر سرمایه‌گذار در ۱۸۷۸ سازمان بین‌المللی کنگو را در بروکسل تأسیس کردند. این یک بنگاه تجارتی خصوصی بود که ابداً ارتباطی با دولت و ملت بلژیک نداشت. کلیهٔ اراضی داخل افریقا دور از سواحل آن قاره، مانند

امریکای دوران کریستف‌کلمب (Terra nullues) اراضی‌ای بود که تعلق به هیچ‌کس نداشت. نه دولتی وجود داشت و نه کسی مدعی تملک اراضی بخصوصی بود، کاملاً به روی اولین افراد متمدنی گشاده بود که از راه فرا رسند. استانلی در ۱۸۸۲ به کنگو مراجعت کرد و در عرض یکی دو سال با بیش از پانصد تن از رؤسای سیاه‌پوست معاهداتی بست، به این معنی که این عده حاضر شدند در مقابل قطعاتی چند زیورآلات کم‌بها یا چندین ذرع پارچه، آثار انگشتان ضخیم خود را بر روی اسناد مرموزی بگذارند و پرچم آبی و طلایی رُنگ سازمان را قبول کنند.

از آنجا که قارهٔ مظلم هنوز عاری از حدود و ثغورهای داخلی بود، هیچ‌کس نمی‌توانست مدعی شود که سازمان بین‌المللی کنگو بزودی با این وسایل تا چه حد اراضی را می‌توانند در اختیار خود درآورد. سیاح آلمانی کارل پطرز (Karl peters) که از زنگبار رو به داخل افریقا نموده بود، مشغول عقد معاهداتی با رؤسای قبایل افریقای شرقی بود. برازای (Brazza) فرانسوی که از ساحل غربی به راه افتاده بود و در هر دهکده‌ای پرچم سه رنگ فرانسه را میان بومیان توزیع می‌کرد مدعی خود رودخانهٔ کنگو شده بود، یعنی حوزه‌ای که مساحتش بزرگتر از فرانسه بود. پرتغالی‌ها امیدوار بودند که کوچ‌نشینهای قدیمی خود انگولا (Angola) و موزامبیک (Mozambique) را به هم پیوند داده بدل به یک امپراتوری ورای افریقایی نمایند، و برای انجام این امر حصهٔ عظیمی از اراضی داخلی افریقا را لازم داشتند. انگلستان از پرتغال طرفداری می‌کرد. در هر موردی دول مطبوع این سیاحان در اروپا هنوز مردد بودند از اینکه خود را به تصرف اراضی مجهول داخلی افریقا آلوده نمایند، ولکن اقلیتهای متشکل کوچکی از علاقه‌مندان به تشکیل مستملکات مشوق این دولتها بودند و دیگر آنکه خود این دول فکر می‌کردند که اگر این فرصت را از دست بدهند شاید به چنگ آوردن فرصتی نظیر آن میسر نباشد.

بیسمارک که شخصاً مستملکات افریقایی راکار پوچی می‌دانست اما در برابر فشارهای تازه حساس بود، در ۱۸۸۵ کنفرانس دیگری در برلن تشکیل داد تا این‌بار قضیهٔ افریقا را به سازمانی بین‌المللی احاله نماید. اکثر کشورهای اروپایی، من‌جمله ایالات متحده به این کنفرانس نماینده فرستادند. کنفرانس برلن درصدد انجام دو کار برآمد: یکی مبدل ساختن اراضی سازمان کنگو به یک کشور بین‌المللی که ادارهٔ آن تحت نظر و قیود و نظامات بین‌المللی باشد، دیگر تدوین نظامنامه‌ای بین‌المللی حاوی طرق و قواعدی که به‌موجب آن هر یک از دول اروپایی که خواهان اراضی در افریقا می‌باشد رفتار نماید.

کشور آزاد کنگو، که در ۱۸۸۵ جانشین سازمان بین‌المللی کنگو گردید، نه فقط دست پرداختهٔ بین‌الملل بود، بلکه اصولاً متضمن آن چیزی بود که قرن بعد به شیوهٔ قیمومت بین‌المللی از برای ملل عقب‌افتاده اشتهار یافت. کنفرانس برلن تصریح نمود که کشور جدید نباید هیچ‌گونه رابطه‌ای با هیچ دولتی من‌جمله بلژیک داشته باشد. حکومت آن را به دست لئوپلد سپردند. کنفرانس، حدود و ثغور کشور آزاد کنگو را معین نمود و آن را تقریباً به وسعت اراضی ایالات متحده در مشرق می‌سی‌سی‌پی رسانید، و نیز پاره‌ای شرایط خاص وضع کرد، از جمله اینکه رود کنگو جنبهٔ بین‌المللی داشته باشد، اتباع کلیهٔ ملل بتوانند آزادانه در کشور کنگو به داد و ستد مشغول شوند، بر واردات هیچ‌گونه عوارض گمرکی تعلق نگیرد، و تجارت غلام منسوخ گردد. در ۱۸۸۹ لئوپلد دول امضاکننده را در دومین کنفرانس بین‌الملل که در بروکسل منعقد گردید به دور هم جمع نمود. کنفرانس بروکسل برای برانداختن تجارت غلام تصمیمات جدیدی اتخاذ کرد. این عمل نکوهیده با آنکه رو به زوال بود، مع‌ذالک بسهولت از بین نمی‌رفت، زیرا جهان اسلامی در منسوخ ساختن بردگی چندین نسل از دنیای عیسویان عقب بود. و نیز کنفرانس بروکسل خود را متعهد به حفظ حقوق بومیان، رفع پاره‌ای اجحافات فاحش و جلوگیری از قاچاق مشروبات الکلی و اسلحهٔ ناریه نمود.

از آنجاکه اروپا فاقد دستگاهی بین‌المللی بود تا به کمک آن بتواند به امر مهم و دشوار روزانهٔ خود یعنی انجام موافقتهای عمومی بپردازد، این جدی‌که در راه اجرای طرحی بین‌المللی به عمل آمده بود نتیجه‌ای نداد. لئوپلد در کنگو به نحو دلخواه عمل نمود. چون مصمم بود که کنگو را از لحاظ تجارتی خطه‌ای قابل منفعت کند در این راه کارهایی افراطی مرتکب گردید که منافی وجدان بود. اروپا و امریکا کائوچو می‌خواستند، و کنگو در آن موقع یکی از منابع معدود مهم کائوچوی جهان بود. مردم کنگو که در میان عقب‌افتاده‌ترین سیاه‌پوستان افریقا و بر اثر آب و هوای اراضی پست مناطق حاره دچار ضعف و مرض بودند، فقط در صورتی می‌توانستند کائوچوی مورد نیاز را از اشجار بگیرند که بزور و به اشد بی‌رحمی با آنها معامله شود. بدون آنکه به فکر کاشتن نهالهای جوانی باشند درختان کهن را از بین بردند. لئوپلد با تاراج منابع کنگو و فی‌الواقع بنده ساختن مردمان آن سرزمین موفق به اخذ عایدی شاهانه‌ای برای مصارف خود در بروکسل گردید، اما هرگز نمی‌توانست کنگو را به‌صورت مملکتی درآورد که میان خرج و دخل آن توازنی موجود و مستغنی از خارج باشد. چون قروض فراوانی بالا آورد ۲۵ میلیون فرانک

دیگر از خزانهٔ بلژیک قرض گرفت، به این شرط که اگر هنگام مرگش قروض خود را نپرداخته باشد خاک کنگو از آن بلژیک شود. به این نحو در ۱۹۰۸ بلژیکی‌ها علی‌رغم میلشان خود را وارث «باغهایی در مناطق حاره» دیدند که تا آن تاریخ به اثبات عقیده، بود و نبود آن را علی‌السویه می‌پنداشتند. کشور آزاد بدل به کنگوی بلژیک گردید و چون دولت بلژیک در ادارهٔ آن سرزمین مسئولیت یافت زشت‌ترین اعمال افراطی رژیم لئوپلد را ملغی ساخت.

و نیز کنفرانس برلن در ۱۸۸۵ از برای بسط اراضی دول در افریقا پاره‌ای قواعد و نظامات وضع کرده بود ـ از آن جمله اینکه اگر یک دولت اروپایی در ساحل مستملکه‌ای داشت در تصرف اراضی داخلی افریقا بر سایرین مرجح بود، تصرف نبایستی صرفاً روی کاغذ انجام بگیرد و به اسم باشد، بلکه واقعاً یک دولت می‌بایست حکام و مدیران، یا سربازانی برای تسخیر اراضی گسیل دارد، هر دولتی موظف بود که قبلاً به سایرین اخطار کند که کدام اراضی را از آن خود می‌داند. ازاین‌رو بدون معطلی دول برای «تصرف واقعی» به طرف افریقا هجوم بردند. در عرض پانزده سال تمامی قارهٔ میان آنها تقسیم شده بود. استثناء از این قاعدهٔ کلی در سرزمین حبشه، و به‌صورت ظاهر لیبری بود که در ۱۸۲۲ به‌عنوان کوچ‌نشینی از برای غلامان آزاد شدهٔ امریکایی تأسیس گردیده و از آن به بعد واقعاً یک کشور تحت‌الحمایه امریکا بود.

همه‌جا همین عمل منتها به شکلی دیگر صورت پذیرفت. ابتدا در میان بیابانی یک مشت سفیدپوست ظاهر می‌شدند که لامحاله عهدنامه‌هایشان را هم ـ که گاهی روی اوراق چاپی بود ـ با خود همراه داشتند. اروپایی‌ها معمولاً برای اخذ چیزهایی که موردنظرشان بود ابتدا رؤسای قبایل را صاحب اختیاراتی می‌دانستند که عرفاً آن اختیارات تعلق به رؤسای مزبور نداشت، مثل تفویض حق حاکمیت، فروش اراضی یا اعطای امتیاز برای استخراج معادن. به این نحو از آغاز امر افریقاییان از مفاهیمی که خارجیان دربارهٔ مسائل حقوقی داشتند بکلی گیج شدند. آنگاه اروپاییان چون خود هیچ‌گونه نفوذی در میان مردم محل نداشتند شروع به تحکیم موقعیت رئیس قبیله می‌کردند. این امر منجر به اشاعهٔ سیستم «حکومت غیرمستقیم» گردید که به موجب آن اولیای امور مستملکات از مجرای تشکیلات قبایل و رؤسای موجود بر سیاه‌پوستان حکومت می‌کردند. کارهایی که فقط از دست یک نفر رئیس قبیله برمی‌آمد فراوان بود، مانند امنیت جانی از برای اروپاییانی که در بعضی مناطق تک و تنها زندگی می‌کردند، فراهم آوردن وسایل بار و حیال یا گرد آوردن گروهی از افراد برای احداث جاده‌ها و یا خطوط آهن.

تهیهٔ کارگر اکنون معضل مهمی بود. در این تاریخ اروپاییان از بردگی نهایت درجه منزجر بودند و هرجا دستشان می‌رسید آن را بکلی از بین می‌بردند. اما مادام که افریقایی بر وفق راه و رسم بومی خویش زندگی می‌کرد عملش مانند یک فرد آزاد مزدبگیری نبود که وجود او شرط اساسی داد و ستد و اقتصادیات جامعهٔ متمدن به شمار می‌رفت. فرد افریقایی تقریباً معنی نفع شخصی را نمی‌فهمید و هیچ مصرفی از برای پول نداشت. به‌طورکلی فرد افریقایی در نظر اروپایی خیلی زیاد کار نمی‌کرد و در جوامع افریقایی کارهای مداوم و جانکاه اختصاص به زنان داشت. نتیجه آن بود که در سراسر افریقا اروپاییان متوسل به کار اجباری گردیدند. برای ساختمان جاده‌ها شیوه‌ای مانند کوروه (Corvée) که قبل از دوران انقلاب در فرانسه معمول بود اتخاذ نمودند. یا از رئیس قبیله می‌خواستند که عده‌ای از افراد تندرست را برای مدت معینی در اختیار آنها بگذارد و معمولاً رؤسای قبایل برای آنکه خود را در نظر سفیدپوستان مهمتر قلمداد نمایند اکثراً با مسرت این قبیل تقاضاها را اجابت می‌کردند. طرق غیرمستقیم دیگری نیز معمول بود. دولت مستملکاتی ممکن بود به هر کلبه‌ای یا هر سر آدمی مالیات ببندد و مقرر دارد که این مالیات را سیاه‌پوستان باید به پول نقد بپردازند و بومیان نیز برای تحصیل چنین وجوهی مجبور می‌شدند دنبال کار بروند. یا آنکه حکومت جدید به مجردی که مستقر می‌گردید ممکن بود فلان مقدار زمین را به‌عنوان اموال خصوصی به اروپاییان اختصاص دهد (این نیز مفهوم دیگری بود که در نظر بومیان اجنبی می‌نمود) به‌طوری که در هر محل قبیلهٔ افریقایی دیگر نتواند با زمینی که برایش باقی مانده است امرار معاش نماید. و یا آنکه ممکن بود تمامی قبیله راکوچانْده در محلی که برای آنها اختصاص داده شده بود اسکانشان دهند، چنانکه در مورد هندیان سرخ‌پوست ایالات متحدهٔ امریکا همین معامله راکرده بودند. در هر کدام از این موارد، درحالی‌که زنان به کشت و زرع در مزارع مشغول می‌شدند، یا به دار و ندار خویش در خانه توجه می‌کردند، مردها زیر نظر سفیدپوستان در برابر اجرت بسیار ناچیزی به کاری مشغول می‌شدند. در این صورت مردان سیاه‌پوست دور از خانواده و بستگان قبیلهٔ خویش در محوطه‌های محصوری زندگی می‌کردند و بتدریج اخلاقشان فاسد می‌شد و یا حتی منحط می‌شدند، و کاری‌که می‌کردند چون از روی عدم علاقه و تعقل بود محال بود در جامعه‌ای که اندکی از تمدن بهره‌ای داشت مورد قبول واقع شود. تحت این شرایط برای آواره کردن افریقاییان مرتکب هر عملی گردیدند، اما هیچ کاری نکردند که افریقایی راه و رسم غربیان را بیاموزد. شیرازهٔ اجتماع کهنسال قبیله یا دهکده از

هم پاشیده شد و هیچ‌چیز جانشین آن نگردید.

چون بتدریج عده‌ای از مدیران منورالفکر در مستملکات پیدا شدند و سنتی به جا نهادند، در قرن بیستم اوضاع بهبود یافت. حتی کار به جایی رسید که مأمورین مستملکاتی حایل میان سیاه و سفید شدند، یا حافظ منافع بومیان در برابر نفع‌جویی سفیدپوستان گردیدند. در تمام این جریانات برانداختن بردگی و جنگهای میان قبایل و ریشه‌کن کردن خرافات و مرض و جهالت تاحدی از ممیزات امپریالیزم بود. به مرور ایام طبقه‌ای از سیاهان افریقا به‌وجود آمد آشنا با راه و رسم و تمدن غربی، طبقه‌ای مرکب از رؤسای قبایل و فرزندان آنها، کشیشان کاتولیک و واعظین پروتستان، منشیان انبارهای کالا و کارمندان دولتی. جوانان سیاه‌پوست نیجریه یا اوگاندا برای تحصیل عازم اکسفورد، دانشگاه پاریس یا هاوارد (Howard) در ایالات متحده گردیدند که چون جهان سیاه‌پوستان به حال خود معرفتی پیدا نمود، این دانشگاه اخیرالذکر بزرگترین دارالعلم جوانان سیاه‌پوست دنیا گردید. افریقاییانی که با روش و تمدن غرب آشنا شده بودند معمولاً هم از استثمار و هم از شیوهٔ پدرانهٔ اروپاییان متنفر بودند. از این جماعت مانند نظایرش در امپراتوری عثمانی یا آسیا علایمی بروز نمود دال بر ملیت‌پرستی. اگر آنها مایل به راه و رسم غربیان بودند می‌خواستند که این تحول بسرعتی و برای انجام مقصدی باشد که مطمح‌نظر خود آنها بود. هرچه قرن بیستم پیشتر رفت آوای ناسیونالیزم در افریقا بلندتر و شدیدتر گردید.

اصطکاک منافع و رقابت میان دول

ضمناً در عرض پانزده سال از ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ روابط دول اروپایی در افریقا چنان به وخامت گرایید که چیزی نمانده بود میان آنها جنگ درگیرد. پرتغالی‌ها اراضی پهناوری را در حول و حوش دو کوچ‌نشین خود آنگولا و موزامبیک ضبط کردند. ایتالیایی‌ها دو خطهٔ بایر یعنی سومالی ایتالیا و اریتره را واقع در ساحل بحر احمر تصاحب نمودند. آنگاه برای تسخیر اراضی بهتری متوجه صفحات داخلی شدند تا حبشه و سرچشمهٔ نیل را فتح نمایند. لکن در ۱۸۹۶ در جنگ منظمی که میان صفوف سربازان حبشی و ایتالیایی در محل آدوا روی داد در حدود ۸۰،۰۰۰ تن حبشی ۲۰،۰۰۰ نفر از لشکریان ایتالیایی را به قتل آورده و یا هزیمت دادند. این

نخستین مرتبه بود که بومیان افریقایی با کامیابی تمام از حقوق خویش در برابر سفیدپوستان دفاع می‌کردند. همین امر مدت چهل سال ایتالیایی‌ها (یا سایر اروپاییان را) از هجوم بر خاک حبشه منصرف ساخت. ایتالیا و پرتغال، مانند کشور آزاد کنگو و اسپانیا (که هنوز آثاری چند از ایام مجد و عظمت دیرین خود را حفظ کرده بود) فقط از آن جهت قادر به تصرف اراضی وسیعی در افریقا گردیدند که دول نیرومند اروپایی از یکدیگر واهمه داشتند. دول نیرمند اروپایی که در تقسیم افریقا شریک بودند انگلستان و فرانسه و آلمان بودند. هر یک از این سه دولت ترجیح می‌دادند که بخشی از اراضی افریقا در دست یک دولت کم‌اهمیت‌تر اروپایی باشد تا در دست یکی از حریفان زورمند آنها.

در رقابتی که میان دول اروپایی برای ایجاد مستملکات در افریقا آغاز شد، آلمان‌ها دیرتر از سایر حریفان وارد میدان گردیدند و بیسمارک با بی‌میلی به این امر تن در داد؛ در سنوات بعد از ۱۸۸۰ کلیهٔ استدلالاتی که قاعدتاً امپریالیست‌ها بر له مستملکه‌داری می‌کردند در آلمان رایج بود ـ گو اینکه اغلب آنها مانند ضرورت ایجاد بازارهای جدید، یا تهیهٔ جا برای مهاجرین آلمانی و یا به کار انداختن سرمایه در مناطق حارهٔ افریقا ابداً، یا چندان مورد و مصداقی نداشت. آلمان‌ها مستملکاتی در افریقای شرقی آلمان و در کامرون (Cameroons) و توگو (Togo) واقع در ساحل غربی و همچنین از همه بدتر در بیابان نامطبوعی موسوم به افریقای جنوب غربی آلمان تأسیس کردند، این نکته به خاطر پیشگامان امپریالیست آلمانی خطور کرده بود که روزی ممکن است کنگو و مستملکات پرتغال به افریقای شرقی آلمان و کامرون بپیوندد و بالنتیجه مستملکات آلمانی در قلب افریقا حکم کمربندی را پیدا کند از مشرق به مغرب آن قاره. فرانسوی‌ها قسمت اعظم افریقای غربی را،از الجزایر گرفته و صحرای افریقا و سودان تا نقاط متعددی در ساحل گینه در تصرف داشتند. در کنار بحر احمر ناحیهٔ اوبوک (Obok) را نیز گرفته بودند و بعد از شکست ایتالیایی‌ها در ۱۸۹۶ نفوذ آنها در حبشه رو به افزایش نهاد. لهذا واضعین نقشه‌های امپریالیزم فرانسه به فکر روزی بودند که مستملکات فرانسه مثل کمربندی از یک سمت افریقا تا سمت دیگر ممتد گردد، یک حدش داکار (Dakar) باشد و حد دیگرش خلیج عدن. در سال ۱۸۹۸ دولت فرانسه کاپیتان ژ.ب مارشان (J.B.Marchand) نامی را با گروه قلیلی از دریاچهٔ چد (Chad) به سمت مشرق روانه نمود تا پرچم فرانسه را در اقصی نقاط نیل علیا در صفحات جنوبی سودان یعنی اراضی‌ای که هیچ‌یک از دول اروپایی تاکنون به نحو مؤثری آنجا را متصرف نگردیده بود،

نصب نماید.

همان‌طور که آلمان‌ها و فرانسویان در مخیلهٔ خود به فکر ایجاد متصرفاتی کمربند مانند از مشرق و مغرب به دور افریقا بودند، امپریالیست‌های انگلیس در فکر کمربندی از شمال به جنوب بودند یعنی «افریقایی انگلیسی از دماغهٔ امیدنیک تا قاهره» از آن دماغه بود که امپریالیست انگلیسی سیسیل رودز (Cicil Rhodes) رو به شمال نمود و وارد رودیزیا (Rhodisia) گردید. قبلاً کینیا و اوگاندا واقع در نواحی وسطی قاره تعلق به انگلستان داشت. در مصر که از ۱۸۸۲ به بعد تحت‌الحمایهٔ انگلستان بود انگلیس‌ها از دعاوی قدیمی مصری‌ها دایر بر مالکیت نیل علیا پشتیبانی کردند. اولین اقدام جسورانه‌ای که در این باب به عمل آمد با شکستی نابهنگام مواجه بود. توضیح آنکه در ۱۸۸۵ یک افسر انگلیسی مشهور به «گوردن چینی» (Chinese Gordon) که فرماندهی جماعتی از سربازان مصری را برعهده داشت به دست مسلمین خرطوم که شورش کرده بودند به قتل آمد. در اثنای ده سالهٔ بعد انگلیس‌ها جداً به اجرای امیال امپریالیستی خود دست زدند. یک نفر افسر دیگر موسوم به ژنرال کیچنر (Kitchner) (و از جمله نفراتی که زیر فرمان وی بودند جوانی بود وینستون چرچیل نام) مجدداً متوجه جنوب و سرچشمهٔ نیل گردید و در ۱۸۹۸ در محل عمدرمان مسلمانان را شکست داد. آنگاه در مسیر نیل علیا بالا رفت و در محلی موسوم به فاشودا (Fashoda) مارشال را ملاقات نمود.

بر اثر بحران فاشودا انگلستان و فرانسه به کنار ورطهٔ مهیب جنگ رانده شدند. دولتین که قبلاً بر سر مصر و مراکش با هم اختلافی پیدا کرده بودند، برخورد در فاشودا را دست‌آویزی از برای افشای مقاصد و نیات واقعی خود قرار دادند. این برخورد نه فقط از برای طرحهایی که هر کدام در مورد تمامی قارهٔ افریقا در سر داشتند، بلکه از برای موقعیت نسبی آنها در مسائل امپریالیستی و بین‌المللی معیار سنجش قدرت محسوب می‌شد. در آغاز هیچ‌کدام حاضر نبودند سرتسلیم فرود آورند. انگلیس‌ها فی‌الواقع تهدید می‌کردند که خواهند جنگید. فرانسویان که از امنیت خویش در مقابل آلمان بیم داشتند، سرانجام تصمیم گرفتند که تن به خطر درندهند. لهذا از نقشهٔ خود منصرف شده مارشان را از فاشودا فراخواندند. در سرتاسر فرانسه قلوب مردم از نفرت انگلیس‌ها مالامال بود.

دیری از حصول این پیروزی که به قیمتی گران و گزاف تمام شده بود نگذشته، انگلیس‌ها در انتهای دیگر قارهٔ افریقا با وقایع نامطلوب دیگری مواجه شدند. در ۱۸۹۰ سسیل رودز

(Cecil Rhodes) نخست‌وزیر مستملکهٔ کاپ شده بود. وی مهمترین واضع و بانی نقشهٔ امپریالیستی انگلیسی یعنی بسط مستملکات از دماغهٔ امیدنیک تا قاهره بود. دو جمهوری کوچک مستقلی که همجوار با مستملکهٔ کاپ بود موسوم به ترانسوال (Transvaal) و کشور آزاد اورانژ (Orange Freestate) سد راه وی گردیده بود. نفوس این دو جمهوری، آفریکانس یا به عبارت دیگر هلندی‌هایی بودند که اصلاً در قرن هفدهم در ناحیهٔ کاپ مقیم گردیدند، و چون بعد از ۱۸۱۵ انگلستان دماغهٔ امیدنیک را ضمیمهٔ خاک خود ساخت، این مردمان برای گریز از حکومت انگلیس از ناحیهٔ کاپ به «کوچ عظیم»، مبادرت جستند. انگلیس‌ها این اقوام را بوئرها (Boers) می‌خواندند و این واژه مأخوذ از لغت قریب‌المخرجی به زبان هلندی است به معنای «زارع». بوئرها مردمانی بودند ساده سرسخت و مبادی به آداب اصول قدیمی. خرید و فروش غلام را عملی خداناپسندانه نمی‌شمردند، از کارچاق‌کن‌ها، اشخاصی که به طلب مکنت به راه افتاده بودند، ماجراجویان ولگرد، مردمی که بر سر معادن چادر می‌زدند و سایر خارجیان متنفر بودند.

کشف الماس و طلا در ترانسوال کار را یکسره کرد. سرمایه و افراد انگلیسی چون سیلی سرازیر گردید. ترانسوال حاضر به تصویب قوانینی که لازمهٔ کار شرکتهای معادن و کارمندان آنها بود نگردید. در ۱۸۹۵ سسیل رودز که درصدد تسریع بروز انقلابی در آن خطه بود، جمعی از افراد مسلح چریک را به رهبری دکتر جمسون (Jameson) نامی روانهٔ سرحدات ترانسوال کرد. هجوم جمسون منجر به شکست شد، اما در اروپا خروش عظیمی برضد انگلیس برخاست که جمهوری بی‌آزار کوچکی را اذیت می‌کرد. ویلیام دوم، امپراتور آلمان، تلگراف معروفی به پل کروگر (Paul kruger) رئیس‌جمهوری ترانسوال مخابره نمود و در طی آن به وی تهنیت گفت که بی‌آنکه تقاضای کمکی از دول نیرومند دوست (یعنی آلمان) کرده باشد به دفع مهاجمین مبادرت ورزیده است. سه سال بعد امپراتوری انگلیس با دو جمهوری بوئر وارد جنگ گردید و

افریقا ۱۹۱۴

این نقشه متصرفات رسمی دول اروپایی را در سال ۱۹۱۴ نشان می‌دهد. در داخل نقشه کوچکتر افریقا جهات مختلف فشارهای سیاسی در حدود ۱۸۹۸ نمایانده شده است. این فشارها بود که در ۱۸۹۸ منجر به بحران فاشودا و در ۱۸۹۹ منجر به جنگ بوئر گردید، در ۱۸۹۸ میان دولتین انگلیس و آلمان مذاکراتی سرّی دربارهٔ امکان تقسیم مستملکات پرتغالی‌ها درگرفت که عاقبت از آنها نتیجه‌ای عاید نشد، زیرا بالمآل انگلیس‌ها ترجیح می‌دادند که مستملکات پرتغالی‌ها کماکان در دست دولت پرتغال باقی بماند.

افریقا
۱۹۱۴

۱۰۰۰ میل

جهات سیاسی فشار در حدود ۱۸۹۸

انگلیس
فرانسه
آلمان

کامرون (آلمان)

افریقای غربی آلمان

انگولا (پرتغال)

حبشه

اقیانوس اطلس

اقیانوس هند

انگلیس
فرانسه
آلمان
ایتالیا

سه سال دیگر طول کشید تا آن دو جمهوری را مطیع و منقاد سازند. چون این اراضی فتح و ضمیمهٔ امپراتوری انگلیس گردید مؤسسات خودمختار آنها را به حال خودگذاشتند، و در ۱۹۱۰ ترانسوال و اورانژ با مستملکات ناپال و کاپ که اکثر نفوس آنها انگلیسی بودند متحد شده اتحادیهٔ افریقای جنوبی را تشکیل دادند که آن اتحادیه نیز مثل کانادا شبه استقلالی تحصیل نمود.

بحران فاشودا و جنگ بوئر که بلافاصله یکی بعد از دیگری رخ داد به انگلیس‌ها نشان داد که تا چه حد در نزد مردم اروپا منفور می‌باشند. کلیهٔ حکومتها و ملل اروپایی طرفدار بوئر بودند، فقط ایالات متحدهٔ امریکا، چون در همین اوان کمر به انجام عمل مشابهی، یعنی فتح فیلیپین بسته بود، با انگلستان اندک ابراز همدردی می‌نمود. بعد از جنگ بوئر، چنانکه تفصیل آن بزودی خواهد آمد انگلیس‌ها مجدداً دربارهٔ موقعیت بین‌المللی خویش شروع به تعمق نمودند.

همچنان‌که در مورد امپراتوری عثمانی اتفاق افتاده بود، رقابت میان دول معظم بر سر غنایم افریقا روابط بین‌المللی را خصمانه و موجبات بروز اولین جنگ جهانی را فراهم ساخت. رقابت بر سر مراکش بین فرانسه و آلمان منجر به بحرانی عمومی قبل از جنگ گردید که شرح آن در فصل آینده خواهد آمد. و اما دربارهٔ افریقا به‌طورکلی، بعد از جنگ بوئر چندان تغییرات ارضی مشهود نشد، الا آنکه در ۱۹۱۱ ایتالیا لیبی را واقع در افریقای شرقی از چنگ ترک‌ها به در آورد. در ۱۹۱۴ آلمان‌ها از امپراتوری کوتاه عمر خود محروم گردیدند. اگر آلمان‌ها در جنگ بین‌الملل اول فاتح می‌شدند شاید نقشهٔ افریقا بکلی شکل دیگری به خود می‌گرفت، اما از آنجا که در جنگ مغلوب شدند تنها، تغییر آن بود که مستملکات آلمانی تحت قیمومت بین‌المللی به امپراتوری‌های فرانسه و انگلستان واگذار گردید. صرف‌نظر از این تغییر و فتح حبشه به دست ایتالیا در ۱۹۳۵، یعنی غلبه‌ای که تا جنگ دوم جهانی دیر نپایید، و استقلال رسمی لیبی در ۱۹۵۱، نقشهٔ افریقا مدتهای مدید به همان صورتی که در سنوات کوتاه تقسیم درآمده بود باقی ماند.

فصل پنجم

امپریالیزم در آسیا: هلندی‌ها، انگلیس‌ها و روس‌ها

هند شرقی هلند و هندوستانِ انگلیس

در اثنای نیم قرنی قبل از اولین جنگ جهانی، هندوستان انگلیس و هند شرقی هلند مستملکات ایدآل دنیا بودند. این دو سرزمین معرف آن نوع امپراتوری‌ای بودند که مطلوب عموم امپریالیست‌ها بود، و نظر اجمالی به آن دو نشان می‌دهد که امپریالیزم منطقاً به‌سوی چه هدفی مشی می‌کرد.

درحالی‌که واردات کشورهای اروپای غربی بمراتب زیادتر از صادرات آنها به سایر نقاط جهان بود، هندوستان و اندونزی به‌طور ثابت، سال به سال و ده سال به ده سال مرتباً بمراتب زیادتر از آنچه وارد می‌کردند کالاهای صادراتی داشتند. این مازاد صادرات معیاری از برای مناطق معمور مستملکاتی بود که آن را دقیقاً با حوایج بازار جهانی وفق داده بودند و توأم با قدرت خریدی اندک از برای بومیان بود، و تمامی این دستگاه را سرمایه‌ها و عاملین خارجی می‌گرداندند. به‌علاوه هند شرقی هلند و هندوستان انگلیس هر دو به واسطهٔ وسعت فراوان،

صاحب مقادیر بسیار زیادی داد و ستد داخلی از قبیل بازرگانی، بیمه، بانکداری و وسایل حمل و نقل بودند که هرگز سیاهه‌ای از این داد و ستدها جزء آمارهای بازرگانی دنیا دیده نمی‌شد، ولکن چون همه‌چیز تحت نظر اروپاییان اداره می‌گردید، ازاین‌رو بی‌اندازه بر منافع آنها می‌افزود. هر دو مستملکه منابع و محصولات طبیعی سرشار و متنوعی از طراز محصولات مناطق حاره داشتند که هرگز با محصولات اروپایی رقابت نمی‌کرد ـ گو اینکه هندوستان حتی قبل از ۱۹۱۴ رغبتی به صنعتی شدن نشان می‌داد. در هر دو منطقه مردم ساعی بودند و استعداد زیادی برای آموختن رموز و فنون داشتند. در هر دو منطقه به واسطهٔ تنوع ادیان و السنه همین‌که تسلط سفیدپوستان محرز گردید، حکومت بر مردم نسبتاً کاری سهل بود. در هیچ‌کدام از این مناطق قبل از جنگ اول عالمگیر حتی در عالی‌ترین مدارج ترقی هیچ‌گونه استقلال داخلی وجود نداشت. در هر کدام ادارهٔ حکومت به دست مأمورین دولتی بود که افرادی بودند درستکار و صاحب ملکات فاضله به معیار خویش که در این دستگاه شاخص‌ترین و متنفذترین و پردرآمدترین مناصب منحصر به سفیدپوستان بود. ازاین‌رو خانوادههای اعیان انگلیسی و هلندی به امپراتوری‌های خود اهمیت فراوان می‌دادند، زیرا اطفال آنها برای پیدا کردن مشاغل و مناصب در آن اراضی فرصتهای بی‌شماری داشتند ـ نظیر اهمیتی که این خانواده‌های اعیانی در ادوار ماضی از برای دیانت رسمی مملکتی قایل بودند، در هندوستان و اندونزی شیوهٔ حکومت کمابیش استبدادی خیرخواهانه بود که با ممانعت از بروز زد و خوردهای داخلی و شیوع وبا و قحطی، لااقل ممد تکثیر نفوس می‌گردید. جمعیت جاوه که در ۱۸۱۵ پنج میلیون نفر بود در ۱۹۴۲ به چهل و هشت میلیون نفر رسیده بود. در عرض همین مدت نفوس هندوستان یحتمل از رقمی کمتر از دویست میلیون به حدود چهارصد میلیون بالغ گردید. گذشته از تمام اینها، بالاترین مزیت یک مستملکهٔ کامل آن بود که هیچ دولت خارجی مستقیماً متعرض انگلیس‌ها در هندوستان و یا هلندی‌ها در جزایر هند شرقیشان نمی‌گردید.

در سال ۱۸۱۵ متصرفات هلندی‌ها در هند شرقی تقریباً از خود جزیرهٔ جاوه تجاوز نمی‌کرد. در عرض ده سالی بعد از این تاریخ انگلیس‌ها سنگاپور، شبه‌جزیرهٔ ماله، و صفحات شمالی بورنئو را گرفتند و سوماترا را مدعی گردیدند. در اثنای ده ساله از ۱۸۶۰ به بعد فرانسوی‌ها به هند و چین راه یافتند. در ده ساله از ۱۸۸۰ به بعد آلمان‌ها قسمت شرقی گینهٔ جدید و مجمع‌الجزایر مارشال و سلیمان را ضبط نمودند. بالمآل رقابت و حسادت این سه دولت بود که

موقعیت هلندی‌ها را در هند شرقی حفظ کرد. لکن ابتکار عمل از خود هلندی‌ها بود. هلندی‌ها برای آنکه مانع از استیلای سایر اروپاییان بر این جزایر شوند و در دفع دزدان دریایی بومی و تحصیل مواد خامی که مورد نیاز جهانیان بود بر سایر دول پیشدستی جویند، تمامی مساحت حوزهٔ این مجمع‌الجزایر را که بالغ بر سه هزار میل مربع بود تحت ادارهٔ خود درآوردند و در عوض یک سلسله مراکز و قرارگاههایی که سابقاً فقط از برای داد و ستد داشتند، امپراتوری‌ای تشکیل دادند. در ۱۸۳۰ و ۱۸۴۹ و ۱۸۸۸ شورشهایی را که بروز نموده بود خوابانیدند اما تا قرن بیستم بر سوماترای شمالی و داخل سلب استیلا نیافتند. مدت سی‌چهل سالی هلندی‌ها در امپراتوری عظیم خود یک‌نوع شیوهٔ کار اجباری یا «سیستم زراعی» داشتند که به موجب آن اولیای امور زارعین را مکلف به تحویل مقدار معینی محصول بخصوصی مثل شکر یا قهوه می‌کردند که در حکم نوعی مالیات بود. بعد از ۱۸۷۰ سیستم آزادتری معمول گردید. همچنین سیاست مهم هلندی‌ها آن بود که دستورات و تعلیمات لازمه به السنهٔ ماله و جاوه داده شود، نه به زبان هلندی. به‌واسطهٔ این عمل فرهنگهای بومی در تماس با غربیان از هم پاشیده نشد، اما در عین حال آرای ناسیونالیزم و دموکراسی بطئی‌تر وارد این اراضی گردید. مهمترین عامل مقاوم در برابر امپریالیزم هلندیان (همان‌طور که بعداً در برابر مارکسیزم که به همان میزان آرایی بود اجنبی) ناشی از دیانت اسلام بود که مردم پیرو آن بودند. تا ۱۹۱۴، به برکت کشتیهای بخاری غربیان، همه‌ساله بیست هزار تن از نفوس اندونزی به سفر حج می‌رفتند. در اندونزی عقیدهٔ پان اسلامیزم، یا به عبارت دیگر اتحاد عموم مسلمین جهان در برابر عیسویان (نظریه‌ای که سلطان عبدالحمید بیهوده برای تسجیل مقام خلیفهٔ عثمانی علم کرده بود) بسرعت رواج یافت.

در ۱۸۵۷ انگلیس‌ها در هند با شورش خطرناکی مواجه گردیدند که معمولاً از آن به سرکشی یا عصیان هندیان (Indian mutinp) تعبیر می‌کنند، چنانکه گویی این فقط سرکشی مشتی از سربازان بی‌انضباط بوده است. ارتش هند، مرکب از نفرات هندی (معروف به سپاهی، Sepoys) تنها سازمانی بود که هندیان می‌توانستند جمعاً از آن طریق انگلیسی‌ها را تحت فشار قرار دهند. در ۱۸۵۷ نسبت افراد هندی ارتش به انگلیسی فوق‌العاده زیاد (در حدود پنج ششم) بود، زیرا قسمت اعظم دستجات انگلیسی را برای جنگ کریمه و یا عملیات نظامی چین بیرون برده بودند. خارج از ارتش دهها سال بود که بسیاری از عناصر هندی در غلیان بودند. انگلیس‌ها بر امرا و سلاطین هند چیره گردیده و آنها را از حکومت برکنار ساخته بودند. مالکین از اراضی خود

محروم شده و افرادی جانشین آنها شده بودند که نسبت به انگلیس‌ها مودت بیشتری نشان می‌دادند. احساسات مذهبی مردم تحریک می‌شد، انگلیس‌ها بسیار آشکارا عقاید هندیان را نکوهیده می‌شمردند، مثلاً سوزانیدن بیوگان را بعد از فوت شوهرانشان عملی غیرقانونی ساختند و فرقه معروف تق‌ها (Thuqs) را که جمعی راهزن و آدم‌کش بودند منحل کردند و حتی یکی از افسران انگلیسی اعلام داشت که در عرض ده سال دولت سیستمی را که به‌موجب آن جماعتی به ارث تعلق (Cast system) به یک طبقهٔ بخصوصی داشتند و با افراد سایر طبقات خلط و آمیزشی نمی‌نمودند، ملغی خواهد ساخت. نشر عقاید وهابی‌ها که معتقد به پیروی از قرآن بودند و بس، در میان مسلمانان هند شور و جوشی ایجاد کرده بود. تبلیغات مرموزی در سراسر هند به جریان افتاد و در میان سربازان هندی رخنه کرد، به سربازان مسلمان تلقین شد که پاره‌ای از فشنگهایی را که میان آنها بتازگی توزیع شده بود آغشته به چربی خوک ساخته‌اند و به هندوها گفته شد که همان فشنگ‌ها را به چربی گاو آغشته کرده‌اند. از آنجا که گاو در نظر هندوان مقدس بود و مسلمانان خوک را نجس می‌شمردند، غلغله و ناراحتی فراوانی ایجاد گردید. سربازان هندی در درهٔ گنگ سر به طغیان برداشتند و سایر اشخاصی که از دست انگلیس‌ها متضرر شده و از حق خود محروم گردیده بودند، من‌جمله بازماندهٔ سلاطین مغول هند و درباریانش که مدتها بود از خاطرها محو شده بودند با سربازان طاغی هماواز گردیدند.

انگلیس‌ها موفق به دفع این عصیان گردیدند و عاملی که در توفیق آنها دخیل بود آن بود که مردم نواحی غربی و جنوبی هندوستان در این غائله دستی نداشتند. اما قیام مزبور انگلیس‌ها را وادار به اتخاذ سیاستی نمود که اصولاً جدید بود و از همین سیاست بود که اساساً تا پایان دورهٔ امپراتوری هند، یعنی تقریباً تا یک قرن بعد پیروی نمودند. شرکت هند شرقی انگلیس و امپراتوری مغولان هند هر دو سرانجام و برای همیشه بساطشان برچیده شد. مقامات انگلیسی

«دریاچهٔ انگلیسی» ۱۹۱۸

این نقشهٔ کوچک تقریباً نیمی از سطح کرهٔ ارض را نشان می‌دهد. تقریباً مهمترین قسمتهای امپراتوری انگلیس را به‌استثنای کانادا و خود انگلستان در این نقشه می‌توان دید. تمامی سواحل اقیانوس هند تعلق به انگلستان داشت الا ماداگاسکار فرانسه، مستملکات پرتغال، ایتالیا و هلند که از لحاظ سیاسی ضعیف بودند و سواحل جنوبی عربستان و ایران که در آن صفحات نفوذ انگلیس زیاد بود. با نظری به این نقشه می‌توان دریافت که چرا مدیترانه و کانال سوئز را که طریق وصول به این نیمهٔ جهان بود شرایین امپراتوری انگلستان نام نهاده‌اند.

«دریاچهٔ انگلیسی»
۱۹۱۸

ایران
اردن
عربستان
مصر
سودان
انگلیس
و
مصر
حبشه
صومالی
انگلیس
صومالی ایتالیا
اوگاندا
تانگانیکا
آنگولا
ماداگاسکار
(فرانسه)
موزامبیک
(پرتغال)
افریقای
جنوب غربی
اتحادیهٔ افریقای جنوبی
اقیانوس
هند
سیلان
مالایا
هونگ کنگ
بورنئو
هند شرقی هلند
گینه
جدید
استرالیا
تاسمانی
نیوزیلند

انگلیسی
زیر نفوذ انگلیس
تا ۱۹۱۸ آلمانی و از آن پس قیمومت انگلیس
تا ۱۹۱۸ متعلق به عثمانی و پس از آن تحت قیمومت انگلیس

رأساً حکومت بر هندیان را در دست گرفتند. اما انگلیس‌ها به این نتیجه رسیدند که حکومت در هند باید به اتفاق و به وسیلهٔ خود مردم هند انجام پذیرد، نه برضد آنها. معنی این فقره در عمل عبارت از تشریک مساعی میان حکومت امپراتوری و طبقات عالیهٔ هند بود. انگلیس‌ها تدریجاً اربابان منافع هندی را درکنف حمایت خود قرار دادند. از ملاکین هندی پشتیبانی کردند و نسبت به «خرافات» هندیان سازگاری بیشتری پیشه نمودند. قبل از ۱۸۵۷ چون انگلیس‌ها یکی از ایالات هند را مسخر می‌ساختند حکومت آن را بکلی برمی‌چیدند و اراضی آن را متصرف می‌شدند و حال آنکه بعد از شورش، آن دسته از ایالاتی راکه هنوز باقی مانده بود به‌عنوان تحت‌الحمایه حفظ کردند. ایالاتی که در ۱۸۵۷ وجود داشت مانند حیدرآباد و کشمیر و بالغ بر دویست تای دیگر، با عده بی‌شماری راجه‌ها و مهاراجه‌ها تا پایان حکومت انگلیس در ۱۹۴۷ باقی بودند. هنگامی‌که در ۱۸۷۷ ملکه ویکتوریا را امپراتریس هندوستان اعلام کردند، انتخاب چنین عنوانی بیشتر از آن جهت بود که برای این رشته از امرا و سلاطین واسطةالعقدی پیدا کرده باشند.

به معیار دوران قبل از انقلاب صناعتی، هندوستان کشور سازندهٔ مهمی محسوب می‌شد. زمانی بازرگانان هند در سراسر اقیانوس هند اهمیت بسزایی داشتند و قبل از ۱۸۰۰ صادرات هندوستان به اروپا مشتمل بر منسوجات متعدد و سایر کالاهای ساخته شده بود. با پیدایش صناعات جدید که قدرت سیاسی پشتیبان آن بود هنرهای یدی بومی هند متروک گردید. از ۱۸۳۷ یکی از خبرگان انگلیسی گفت: «هندوستان دیگر هرگز نخواهد توانست کشور سازندهٔ بزرگی شود، اما با تحکیم روابط خود با انگلستان ممکن است به‌صورت یکی از بزرگترین کشورهای فلاحتی جهان درآید.» تجارت آزاد (که بر اثر تفوق نظامی میسر گردید و معمولاً اقتصادیون این نکته را در نظر ندارند) انگلستان را بدل به کارگاه جهان و هندوستان را بدل به تهیه‌کنندهٔ مواد خام نمود. در اواخر قرن نوزدهم صادرات هند به‌طور دایم التزایدی مشتمل بر پنبهٔ خام، چای، کنف، دانه‌های روغنی، نیل و گندم بود. در عوض انگلیس‌ها مصنوعات خود را به هندوستان می‌فرستادند. بازار تجارت در هند رونق گرفت، صرف‌نظر از امریکای شمالی و اروپا، هندوستان صاحب مبسوط‌ترین شبکهٔ خطوط آهن جهان گردید. لکن ضمن اظهار نظر دربارهٔ تجارت باکشورهای فقیر، این نکتهٔ مهم را باید به خاطر داشت که در ۱۹۱۴ میزان تجارت انگلستان با شش میلیون نفر سکنهٔ سفیدپوست استرالیا و نیوزیلند که از پایهٔ معیشتی عالی

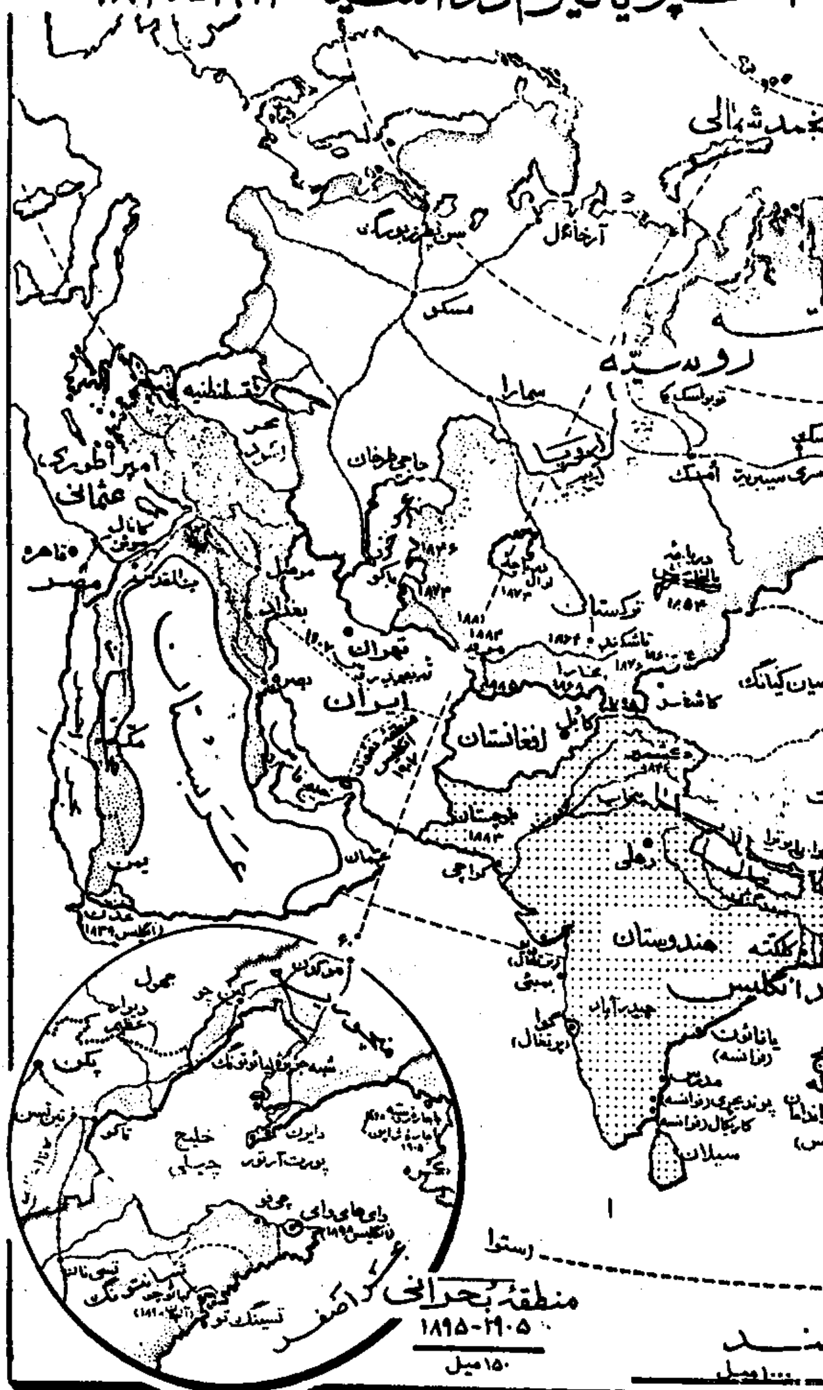
برخوردار بودند بمراتب زیادتر از داد و ستد با سیصد و پانزده میلیون سکنهٔ فقیر هندوستان بود.

انگلیس‌ها برعکس هلندی‌ها در ۱۸۳۵ تصمیم گرفتند که زبان رایج برای تعلیم باید در تمامی هندوستان انگلیسی باشد، نه السنهٔ بومی هند. از اعضای کمیسیونی که این امر را توصیه نمود یکی مورخ معروف انگلیس مکالی (Macaulay) بود که السنهٔ بومی هند را به‌عنوان وسایلی از برای ابراز عقاید وحشیانه و جاهلانه مردود شمرد و آنها را مانع و سدی در راه پیشرفت دانست و نیز بعد از شورش، انگلیس‌ها هندیان را در دوایر دولتی استخدام کردند و گاهگاهی، اما بیشتر از آنچه هلندی‌ها در اندونزی می‌نمودند، هندی‌ها را به عضویت مجالس شور حکام راه دادند. همچنین عدهٔ زیادی از هندی‌ها به امور بازرگانی و داد و ستد اشتغال داشتند. طبقه‌ای در هندوستان به‌وجود آمد آشنا به رسوم و روش مغرب زمین که افراد آن انگلیسی را به فصاحت تکلم می‌کردند و اکثراً در انگلستان تحصیل کرده بودند. این طبقه خواهان ایفای سهم بیشتری در ادارهٔ امور مملکت خویش بود. در ۱۸۸۵ کنگرهٔ ملی هند تشکیل گردید که اکثریت اعضای آن هندو بودند و در ۱۹۰۶ جامعهٔ عموم مسلمین هند تأسیس شد. تمایل مسلمین به جدا شدن از جامعهٔ هندوان، درحالی‌که مورد تأیید انگلیس‌ها بود و بعضی اوقات آنها را هم در پیدایش این فکر مقصر می‌شمردند، در هندوستان امری طبیعی بود و پاره‌ای از قائدین هند از آن استفاده نمودند. ناسیونالیزم دامنه پیدا کرد. بیش از پیش جنبهٔ ضد انگلیسی به خود گرفت و ناسیونالیزم رادیکال همچنین در مقام مخالفت با شهزادگان هند و سرمایه‌داران و اربابان کسب، آنها را دستیاران امپریالیست‌ها قلمداد نمود و به این نحو صبغهٔ سوسیالیزم پیدا کرد. در دوران اولین جنگ بین‌الملل به واسطهٔ فشار ناسیونالیست‌ها مقامات انگلیسی ناگزیر گردیدند که هندی‌ها را

امپریالیزم در آسیا ۱۹۱۴ - ۱۸۴۰

سرحدات و متصرفات دول از قراری است که در ۱۹۱۴ بود. در خلال این سنوات انگلیس‌ها و هلندی‌ها متصرفات خود را در هند و هند شرقی تکمیل نمودند و به هر کدام از متصرفاتی که مدتها قبل داشتند تجاوز کرده، بر بسط قلمرو خود افزودند. روس‌ها که مدتها قبل سیبریه را گرفته بودند به سمت جنوب رونهاده متوجه آسیای مرکزی شدند، در ۱۸۶۰ ولادیوستک را بنا کردند و در پایان قرن نوزدهم به منچوریه رخنه نمودند. فرانسوی‌ها به تأسیس امپراتوری‌ای در هند و چین اقدام کردند، درحالی‌که ایالات متحده فیلیپین را ضبط نمود، و آلمان‌ها که دیرتر از سایرین به‌فکر افتاده بودند، قسمتهای مختلفی از حوزهٔ غربی اقیانوس کبیر را متصرف گردیدند. ژاپنی‌ها بر کره استیلا یافتند و به‌عنوان مهمترین نفوذ خارجی در منچوریه جانشین روس‌ها شدند. ضمناً همگی به دریافت حقوق و امتیازات خاصی در چین نایل آمدند. ایتالیا نیز خواهان امتیازات مشابهی بود، لکن تقاضای آن دولت اجابت نگردید.


اقیانوس
کبیر
شمالی
امپراطوری
ژاپن
دریای
برینگ
دریای
اختسک
امپراطوری
چین
اقیانوس
کبیر
جنوبی
توکیو
ساخالین
کامچاتکا
فورموز
ژاپن ۱۸۹۵
جزایر فیلیپین
سیام
بانکوک
سایگون
دریای چین جنوبی
مانیلا
اقیانوس


امپریالیزم در آسیا ۱۹۱۴-۱۸۴۰
مسکو
روسیه
آرخانگل
سن پطرزبورگ
قسطنطنیه
بحر اسود
حاجی طرخان
امپراطوری عثمانی
قاهره
مصر
موصل
بغداد
تهران
ایران
باکو
بصره
عمان
عدن
ترکستان
تاشکند
کاشغر
افغانستان
کابل
بلوچستان
دهلی
کراچی
هندوستان
کلکته
بمبئی
حیدرآباد
مدرس
سیلان
یانائون (فرانسه)
پکن
خلیج چیهلی
پورت آرتور
دایرن
تاکو
منطقهٔ بحرانی
۱۹۰۵-۱۸۹۵
۱۵۰ میل
استوا

مخصوصاً در ادارهٔ امور ایالتی بیشتر سهیم نمایند، اما مشی به سوی استقلال هرگز آن‌قدر سریع نبود که خصومت قلبی ملت هند را نسبت به انگلیس زایل سازد.

تضاد منافع روس و انگلیس

درحالی‌که تا این تاریخ هیچ دولت خارجی منافع انگلیس را در هندوستان تهدید ننموده بود، مع‌ذالک سیاستمداران انگلیس در آسمان شمالی لکهٔ ابر بزرگی می‌دیدند که بوضوح به‌سوی آنها در حرکت بود. از قرن هفدهم آسیای شمالی در تصرف امپراتوری روس بود. در حدود ۱۸۵۰ روس‌ها مجدداً به طرف اراضی داخل آسیا فشار آوردند. امپریالیزم روس از آن قماش بود که در آن عرض، به‌طورکلی، نه احتیاج مبرم به ایجاد بازار بود، نه مواد خام و نه به کار انداختن سرمایه در ممالک خارجی. در این قبیل مسائل روسیه خودش در مقام قیاس با ممالک غربی اروپا حکم شبه مستملکات را داشت. روس‌ها هم مانند غربیان به‌فکر آن بودند که تمدن خودشان را به اطراف پراکنده سازند. اما توسعه‌طلبی روسیه بالاخص سیاسی بود از آن نظر که بیشتر ابتکار در آن از ناحیهٔ دولت روس ناشی می‌شد. روسیه امپراتوری‌ای بود که بندرهای آن چندین ماه متمادی منجمد بود و آرزوی «بندرهای آب گرم» را داشت. امپراتوری وسیعی بود که از همه طرف با خشکی محاط می‌شد، بنابراین به هر طرف رو می‌کرد با یکی از اقیانوس‌های جهان مواجه می‌گردید. اقیانوس در حیطهٔ قلمرو غربیان و خاصه انگلیس‌ها بود. وقتی موقعیت جغرافیایی روسیه را نسبت به سایر ممالک بسنجیم، ملاحظه می‌شود که روسیه از طریق خشکی چسبیده به امپراتوری عثمانی، ایران، هندوستان و چین بود که راه وصول به تمامی آنها برای انگلیس‌ها (و سایرین) از طریق دریا میسر بود. در ۱۸۶۰ در کرانه‌های دریای ژاپن روس‌ها ولادی‌وستوک (Vladivostok) را بنیاد نهادند که از کلیهٔ شهرهای روسیه دورافتاده‌تر بود و این اسم فرمانروای شرق معنی می‌داد. اما در نیمهٔ قرن به‌طورکلی هدف آنها پیشرفت به‌سوی مناطق بی‌آب و علف و کم‌جمعیت آسیای غربی بود. انگلیس‌ها تا این تاریخ دوبار بر سر افغانستان به جنگ مبادرت جسته بودند تا آن کشور را به‌عنوان منطقهٔ بی‌طرفی میان روسیه و هندوستان نگه دارند. در ۱۸۶۴ روس‌ها تاشکند را در ترکستان متصرف شدند. ده سال بعد به سرحد هند

رسیدند، اما انگلیس‌ها با عقد قراردادی مانع پیشرفت آنها گردیدند. به‌موجب این معاهده، باریکه زمینی به افغانستان داده شد و به این نحو بیست میل اراضی حدفاصل میان دو امپراتوری هند و روسیه گردید. مسلم است که سرحد جدید، واقع در مرتفعات پامیر، معروف به بام جهان، ابداً برای عملیات نظامی مناسب نبود.

به‌واسطهٔ پیشرفت روس‌ها در ترکستان، واقع در مشرق بحر خزر، ایران بیش از پیش تحت فشار قرار گرفت. قبلاً ایران در مغرب بحر خزر تحت چنین فشاری قرار گرفته بود و شهرهایی مانند تفلیس و باکو که اکنون در دست روس‌ها بود روزی تعلق به ایران داشت. وقتی‌که تفلیس و ترکستان به چنگ امپراتوری روسیه افتاده بود، دلیل نداشت که طعمهٔ بعدی خود ایران نباشد ـ منتها ایران از سمت جنوب راه به دریا داشت و بنابراین برای انگلیس‌ها پیاده کردن قوای نظامی و گرفتن آن کشور ممکن بود. در ۱۸۶۴ یک شرکت انگلیسی اولین خط تلگرافی ایران را که بخشی از خط تلگرافی میان اروپا و هندوستان بود تکمیل نمود. در تعقیب این قضیه انگلیس‌ها علاقه‌های دیگری پیدا کردند و شروع به سرمایه‌گذاری برای امور دیگری نمودند. در حدود ۱۹۰۰ نفت اهمیت پیدا کرد. در ۱۸۹۰ انگلیس‌ها برای تقویت دولت ایران در مقابل روسیه قرضه‌ای به آن دولت تسلیم کردند ـ و در عین حال به همین مناسبت گمرکات بندرهای جنوبی ایران را در دست گرفتند. در ۱۹۰۰ دولت روسیه به اقدام مشابهی مبادرت ورزید، به این معنی که به دولت ایران مبلغی وام داد و به‌عنوان تضمین، عموم گمرکات ایران را به‌استثنای بندرهای جنوبی ایران ضبط نمود. در ۱۹۰۰ کشتیهای روسی در خلیج فارس عرض وجود نمود و دیری نگذشت که به‌عنوان عمل متقابل، لرد کرزون (Curzon) نایب‌السلطنهٔ هند از ایران رسماً دیدن کرد. واضح بود که حکومت ایران تدریجاً از ادارهٔ امور خود عاجز می‌شود، بدل به مناطق نفوذ و آماده از برای تقسیم می‌گردد. در سال ۱۹۰۵ ملیون ایران در مقام مخالفت با عموم خارجیان و حکومت سلطانی که آلت دست بود انقلاب کردند و بر اثر این انقلاب اولین مجلس شورای ملی ایران تشکیل گردید، اما این امر ابداً قضیهٔ استقلال ایران را حل ننمود. در ۱۹۰۷ انگلیس صفحات شمالی ایران را «منطقهٔ نفوذ» روسیه و دولت روس نواحی جنوبی ایران را منطقهٔ نفوذ انگلستان شناخت.

امیال مستملکه‌جویی، دشمنی میان انگلیس و روس را تشدید نمود، و مرافعاتی که بر سر ایران و سرحدات هند پیش آمد آتش منازعه‌ای را که میان آن دو دولت بر سر امپراتوری عثمانی

مدتها قبل برافروخته شده بود، دامن زد. قبلاً متذکر شدیم که چگونه منازعه بر سر تقسیم افریقا در همین تاریخ انگلستان را از فرانسه و فی‌الواقع از تمامی دول اروپایی مهجور ساخت.

فصل ششم

امپریالیزم در آسیا: چین و مغرب

چین قبل از رخنهٔ غربی‌ها

اما بزرگترین عاملی که مایهٔ اختلاف میان امپریالیست‌ها گردید چین بود. این نمدی بود که کلیهٔ دول معظم بدون استثنا درصدد ساختن کلاهی از آن برآمدند. تمامی منطقهٔ پهناوری‌که عرصهٔ تمدن چین بود، از مصب رود آمور (که نقطه متقارن آن در امریکا لابرادور باشد) گرفته تا خاک بیرمانی و هند و چین (که قرینهٔ آن در قارهٔ امریکا منطقهٔ پاناماست) و از سواحل اقیانوس به سمت مغرب تا مغولستان و تبت در تحت فرمانروایی و ریاست فایقهٔ سلسلهٔ منچو بود. طبق عقاید چینیان قدیم، چین خودش دنیا به شمار می‌رفت، سلطنت وسطایی بود میان مناطق شمالی و جنوبی. اروپاییان جماعتی مردم بربری بودند که در نواحی بسیار دورافتاده‌ای زندگی می‌کردند. معدودی از آنها از ایام قرون‌وسطای اروپا به بعد، گاه به گاه به خاک چین رهسپار گردیده بودند. اما ملت چین در این مدت هیچ کاری به کار آنها نداشتند و علاقه‌ای به مراوده با آنها نشان نداده بودند.

حتی قبل از آنکه نفوذ غربی حایز اهمیتی گردد، چین به‌طرف ورطهٔ تزلزلی سیر می‌کرد. مدت دو هزار سال کشور چین شاهد یک‌نوع تسلسلی از آمد و رفت سلسله‌های مختلف بود. سلسلهٔ منچو در قرن نوزدهم بوضوح به پایان عمر خویش نزدیک می‌شد. قدرت حفظ نظم و یا جلوگیری از اخاذی را نداشت. در حدود ۱۸۰۰ انجمنی موسوم به نیلوفر سفید علم طغیان برافراشت، اما این شورش دفع گردید. در ۱۸۱۳ انجمنی موسوم به عقل ملکوتی درصدد گرفتن پکن برآمد. در سنوات بعد از ۱۸۵۰ بر اثر شورش مسلمین حکومت موقتی مستقلی در جنوب غربی تشکیل شد. از کلیهٔ انقلابات بزرگتر شورش تای‌پینگ (Tai - ping) در ۱۸۵۰ بود که در طی آن تصور می‌رود تا بیست میلیون نفر، یعنی معادل جمعیت تمامی انگلستان، در آن تاریخ تلف گردیده باشند. به‌استثنای پاره‌ای از عقاید جسته و گریخته مأخوذ از دعات مسیحی که بر زبان پاره‌ای از انقلابیون تای‌پینگ جاری شده بود، این شورش کاملاً معلول علل داخلی خود چین بوده است. یاغیان، منچوها را که دو قرن قبل از این تاریخ از منچوریه آمده بودند خارجیان فاسدی می‌دانستند که زمام امور چین را به کف گرفته‌اند. شکایات شورشیان از فقر، اخاذی، مال‌الاجاره‌های سرسام‌آور، و از دست ملاکینی بود که هیچ‌وقت سر املاک خود حاضر نبودند. تای‌پینگ‌ها در آغاز حکومتی در نواحی جنوبی چین تشکیل دادند و در بدو امر لشکریان آنها انضباط کامل داشتند، اما جنگ آن‌قدر به طول انجامید که زمام امور از دست قائدین تای‌پینگ و فرماندهان منچو که برای مقابله با آنها به جنگ آمده بودند بیرون رفت و قسمت اعظم مملکت دچار هرج و مرج و راهزنی مزمنی گردید. در این دوره بود که سالاران جنگ چین، افرادی که لشکریان مملکت را زیر فرمان داشتند، اما فرمانبردار هیچ دولتی نبودند خود قیام کردند. منچوها بعد از چهارده سال با کمکی که از اروپاییان گرفته بودند توانستند مقاومت شورشیان تای‌پینگ را درهم بشکنند. فرمانده قوای اروپایی یک‌نفر ژنرال انگلیسی گوردن نام، مشهور به «گوردن چینی» (Chinese gordon) بود که بعدها در خرطوم فوت شد. اما واضح است که قبل از آنکه چین تحت تأثیر امپریالیزم اروپایی واقع شود، دستخوش هرج و مرجی اجتماعی، مرافعات کشاورزی و ارضی و غلیان احساسات ناسیونالیزم بود (که این فقرهٔ اخیر در آغاز فقط جنبهٔ ضد منچو داشت). این عواملی بود که بعد از آمدن و رفتن اروپاییان کماکان باقی ماند.

به چنین کشور پرآشوبی بود که از حدود سنهٔ ۱۸۴۰ تدریجاً اروپاییان قدم نهادند. سیاست آنها امتیاز ستاندن از امپراتوری منچو و در عین حال دفاع از امپراتوری مزبور در مقابل مخالفین

داخلی گردید، چنانکه فتوحات گوردن این قضیه را به اثبات رسانید. علت البته آن بود که اروپاییان برای عقد معاهدات خود، مشروع ساختن دعاوی و مکلف ساختن آن کشور به اجرای تعهدات مزبور احتیاج به یک نوع دولتی در چین داشتند تا با آن دولت طرف معامله شوند.

گشایش چین به روی مغرب زمین

مرحلهٔ نوین مناسبات چین با مغرب‌زمین به‌طرزی نامیمون با جنگ تریاک ۱۸۴۱ آغاز گردید. قبلاً ذکر گردید که چگونه با وجود تمایل اروپاییان به کالاهای چین مردم آن کشور در عوض هیچ علاقه‌ای به‌خرید امتعهٔ اروپایی نشان نمی‌دادند. لهذا تجارت دشوار بود و شرکت هند شرقی انگلیس دهها سال بود که برای حل این مشکل در ازای چای چین تریاک محصول هند را به آن کشور می‌فرستاد، زیرا تریاک تنها کالای موجودی بود که چینی‌ها به آن نیازمند بودند. همین که دولت چین درصدد جلوگیری از ورود تریاک برآمد دولت انگلیس وارد جنگ شد. پانزده سال بعد در ۱۸۵۷ انگلستان و فرانسه متحداً به دومین جنگ با چین مبادرت جستند تا آن کشور را وادار به پذیرفتن نمایندگان سیاسی و معامله با بازرگانان خود نمایند. چون چینی‌ها کماکان لجاج ورزیدند ۱۷۰۰۰ نفر سرباز فرانسوی و انگلیسی وارد پکن شدند و عمداً قصر ییلاقی بسیار وسیع امپراتور را سوزانیدند. حین این عمل ناهنجار وحشیانه سربازان آن‌قدر گلدانها، دیوارکوبها، ظروف چینی، یشم و منبت‌کاریها را چپاول کردند که در اروپا و امریکا صنایع چینی رواج گرفت.

حاصل اولین جنگ، عهدنامهٔ نانکن (۱۸۴۲) بود و بر اثر دومین جنگ معاهدات تین‌تسن (Tientsin) به امضا رسید که عین شرایط آن بزودی در عهدنامه‌های دیگری که چین با سایر دول اروپایی و ایالات متحده منعقد ساخت تقلید گردید، نتیجهٔ کلی این قراردادهای مرتبط با یکدیگر تحمیل تضییقاتی بر چین یا تفویض پاره‌ای امتیازات به‌خارجیان بود که از آن پس این شیوه را «سیستم معاهده‌ای» نام دادند. در ۱۸۴۲ چینی‌ها هنگ‌کنگ را بالمره به انگلیس واگذار کردند. بالغ بر دوازده شهر من‌جمله شانگهای و کانتون را به اسم «بندرهای معاهده‌ای» به روی اروپاییان گشودند. در این شهرها به اروپاییان اجازه داده شد که به دلخواه خویش اقامت گزینند و

از کلیهٔ قوانین جاریهٔ چین مصون باشند، اروپاییانی که در امپراتوری چین سفر می‌کردند فقط تابع حکومت خود بودند و از این‌رو ناوهای جنگی اروپایی به‌عنوان مراقبت از حقوق آنها در رود یانگ‌تسه به حرکت درآمد. و نیز با آنکه چینی‌ها خود متحمل قسمت اعظم خرابیهای وارده بر اثر جنگ شده بودند، ناگزیر به تأدیهٔ مبالغ گزافی به‌عنوان غرامات جنگ گردیدند و موافقت کردند که از کالاهای وارداتی بیش از پنج درصد عوارض گمرکی دریافت ننمایند. به این نحو چین بازار آزادی برای امتعهٔ اروپایی گردید. برای اداره و جمع‌آوری عوارض گمرکی عده‌ای از کارشناسان اروپایی استخدام شدند. به‌کمک ادارات گمرک و کارمندان لایق جدید بخشی از درآمدی که از عوارض واردات روزافزون امتعهٔ اروپایی به دست آمد به‌عنوان غرامات جنگ عاید انگلستان و فرانسه شد. اما بخشی نیز در دست حکومت منچو باقی ماند و به‌طوری‌که قبلاً ذکر شد همین حکومت بود که اروپاییان ابداً علاقه‌مند به برانداختن اساس آن نبودند.

تصرفات و امتیازات

درحالی‌که دول اروپایی با گرفتن حقوق خارج‌المملکتی و سایر امتیازات مزورانه چون موشانی به مرکز این قالب پنیر کهنه رخنه کرده بودند، تکه‌های بزرگی از جدار خارجی آن بلعیده شد. روس‌ها از کرانهٔ رود آمور پایین آمده ایالتی در جوار دریا از برای خود تشکیل داده و در ۱۸۶۰ ولادیوستک را بنا کردند. انگلیس‌ها در ۱۸۸۶ بیرمانی را متصرف گردیدند. در ۱۸۸۳ با وجود مخالفت چینی‌ها فرانسویان آنام را تحت‌الحمایهٔ خود ساختند و دیری نگذشته بود که با پیوستن آنام به سایر ایالات، امپراتوری بزرگی از برای خود در هند و چین تأسیس نمودند. ژاپنی‌ها که اکنون آن‌قدر غربی شده بودند که در این قبیل مسائل به گردهٔ اروپاییان رفتار نمایند در سال ۱۸۷۶ استقلال کره را به رسمیت شناختند. درست است که این اراضی دورافتاده هرگز از قسمتهای اصلی خود خاک چین محسوب نمی‌شد، اما مهمترین مناسبات سیاسی و فرهنگی مردم این اراضی با چین بود و همگی خراجگزار امپراتور چین بودند.

ژاپن که تفصیل تجددطلبی‌اش قبلاً آمد، بی‌هیچ‌گونه اتلاف وقتی به تمایلات امپریالیستی گروید. گروهی از توسعه‌طلبان آن کشور مدتی بود که دندان طمع به‌طرف خاک چین و صفحات

جنوبی تیز کرده بودند. در ۱۸۹۴ که ژاپن بر سر کره به چین اعلان جنگ داد، برای نخستین بار بود که سایر دول جهان بر نیات امپریالیستی این کشور وقوف حاصل نمودند. از آنجا که ژاپنی‌ها مسلح به اسلحه و مجهز به وسایل جدید بودند و نفرات آنها طبق اصول نوین تعلیمات دیده بودند بزودی چینی‌ها را شکست دادند و در ۱۸۹۵ آنها را مجبور به امضای معاهدهٔ شیمونوسکی (Shimonoseki) کردند که به‌موجب آن چین کره، فورمز، و شبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ (Liaotung) را به‌ژاپن واگذار نمود. شبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ باریکه زمینی بود که از منچوریه به داخل دریا ممتد می‌گردید و در رأس آن پورت آرتور قرار داشت. منچوریه قسمت شمال شرقی خود خاک چین بود.

ظفر ناگهانی ژاپن مایهٔ تشدید بحرانی در خاور دور گردید. هیچ‌کس متوجه نشده بود که ژاپن تا چه حد مقتدر شده است. همگی دول مبهوت بودند از اینکه ملتی که «اروپایی» یا به عبارت دیگر سفیدپوست نیست چه‌طور می‌تواند چنین استعدادی از برای جنگ و دیپلماسی جدید داشته باشد، لامحاله چنین استنتاج شد که ژاپن خیالاتی از برای منچوریه در سر پخته است.

از قضای اتفاق چند سالی قبل از این جریان، در ۱۸۹۱ روسیه شروع به احداث خط آهن سرتاسری سیبری کرده بود که خیال داشت منتهاالیه آن در سمت مشرق شهر ولادیوستک (یا فرمانروای مشرق) باشد. منچوریه به‌صورت برآمدگی عظیمی از میان سیبریهٔ مرکزی و ولادیوستک به‌سمت شمال ممتد می‌گردید. روس‌ها اعم از آنکه تاکنون بر منچوریه استیلا یافته بودند یا نه، هرگز اجازه نمی‌دادند که این اراضی تحت استیلای دولت معظم دیگری برآید. همچنین برحسب تصادف، این ایام آلمان درصدد پیدا کردن بهانه‌ای بود تا قدم به عرصهٔ خاور دور نهد و فرانسه که بسیار مشتاق به حفظ مناسبات حسنه با روسیه بود با آن دولت پیمان اتحادی بسته بود.

لهذا روسیه، آلمان و فرانسه علی‌الفور مشترکاً به‌وزارت امور خارجهٔ توکیو اعتراض کردند. هر سه دولت تقاضا نمودند که ژاپن از شبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ چشم پوشد. ژاپنی‌ها دچار تردید و ضمناً از این عمل خشمگین گردیدند، اما تسلیم شدند. شبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ به چین مسترد شد و ژاپن کره و فورمز را برای خود نگه داشت.

در چین بسیاری از مردمان هوشیار که همواره ژاپنی‌ها را حقیر شمرده بودند از این شکست احساس سرشکستگی نمودند. دولت چین که سرانجام چاره‌ای نمی‌دید با شتاب تمام شروع به

ایجاد طرحهایی از برای غربی کردن مملکت نمود. وامهای هنگفتی از اروپاییان گرفته شد و به سابقه‌ای که قبلاً در عثمانی، ایران و سانتودومینگو ایجاد شده بود، در مقابل عوایدگمرکی مملکت را به رهن گذاشتند، اما دول اروپایی مایل نبودند که چین زودتر از موعدی که باید کشور نیرومندی شود. به‌علاوه فراموش نکرده بودند که چه‌طور ژاپن به‌طور غیرمنتظری در میان دول مقتدر جهان عرض وجود نموده بود. نتیجه آن بود که در ۱۸۹۸ مجدداً دول از برای تحصیل امتیازات بیشتری دیوانه‌وار به تلاش و تکاپو افتادند.

در ۱۸۹۸ ظواهر امر چنان بود که گفتی امپراتوری چین نیز به‌نوبهٔ خود میان دول تقسیم خواهد شد. آلمان‌ها به جبر خلیج کیائوچو (Kiaochow) را نود و نه ساله اجاره کردند و نیز در شبه‌جزیرهٔ شانتونگ حقوقی انحصاری تحصیل نمودند. روس‌ها شبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ را که بتازگی از چنگ ژاپنی‌ها بیرون آورده بودند اجاره کردند و به این ترتیب بر پورت آرتور دست یافتند و توانستند در منچوریه به احداث خط آهنی مبادرت ورزند که آن ناحیه را به خط آهن سرتاسری سیبریه متصل سازد. فرانسوی‌ها کوانگ‌چو (Kwangchow) را متصرف شدند و انگلیس‌ها علاوه بر تسجیل منطقهٔ نفوذ خود در درهٔ یانگ تسه وای ـ هی ـ وای (wei - hai - wai) را تصاحب کردند. ایتالیایی‌ها نیز خواستار حصه‌ای بودند، اما به تقاضای آنها وقعی نگذاشتند.

شمال شرقی چین ۱۹۱۴ ـ ۱۸۹۵

این منطقه مدتها یکی از حوزه‌های پر دردسر جهان بوده است. ملاحظه کنید که چه‌طور مجمع‌الجزایر ژاپن و کره مانع از آن گردیده است که ولادیوستک راه به اقیانوس آزاد داشته باشد و چگونه برآمدگی خاک منچوریه تقریباً مانع از ارتباط میان ولادیوستک و قسمت اعظم خاک روسیه شده است. منچوریه که تقریباً از ۱۹۰۰ به بعد بتدریج ناحیه‌ای صنعتی گردید موضوع مرافعه میان چین شد که از لحاظ تاریخی بدان کشور تعلق داشت، و امپراتوری روسیه که برای این منطقه ارزش سوق‌الجیشی قایل می‌گردید و از آنجا راه به اقیانوس آزاد پیدا می‌کرد، و امپراتوری ژاپن که آن را مخرجی از برای توسعهٔ بازرگانی و نظامی و همچنین کشوری پوشالی در مقابل روسیه می‌شمرد. منچوریه از ۱۹۹۸ تا ۱۹۰۵ تحت استیلای روسیه، از ۱۹۰۵ تا ۱۹۴۵ تحت استیلای ژاپن و مجدداً بعد از ۱۹۴۵ زیر استیلای روسیه بوده است. بعد از فتوحات ژاپن در جنگ با چین از تاریخ ۱۸۹۵ کره تحت استیلای ژاپن و در ۱۹۰۵ تحت استیلای روسیه درآمد. بعد از شکست ژاپن در جنگ دوم جهانی به کره وعدهٔ استقلال داده شد، اما آن‌کشور در ۳۸ درجه عرض جغرافیایی به دو منطقه متصرفی روس در شمال و امریکایی در جنوب تقسیم گردید. پس از جنگ خونین و بلانتیجه کره (۵۳ ـ ۱۹۵۰) آن کشور تقریباً در راستهٔ همان عرض جغرافیایی به دو قسمت باقی ماند. در شمال حکومتی تحت نظر و ارشاد شوروی و چین کمونیست و در جنوب حکومتی زیر نظر و مراقبت دول غربی به ادارهٔ امور آن سرزمین مشغول بوده است.

چین شمال شرقی
و نواحی مجاور آن
۱۸۹۵-۱۹۱۴

مناطق نفوذ در حدود ۱۹۰۰
آلمانی انگلیسی روسی

۲۰۰ میل

ایالات متحده که می‌ترسید بزودی تمامی خاک چین به یک‌رشته مناطق انحصاری تقسیم شود سیاستی را اعلام نمود که مشهور به «باب مفتوح» (Open - Door) گردید. غرض از این سیاست آن بود که چین از لحاظ اراضی دست نخورده و مستقل باقی بماند و دولی که صاحب امتیازات مخصوص یا مناطق نفوذند، کماکان از پنج درصد عوارض گمرکی چین در مورد وارداتشان استفاده کنند و به بازرگانان عموم ملل رخصت داده شود که بدون هیچ‌گونه تبعیضی تجارت نمایند. انگلیس‌ها از این سیاست «باب مفتوح» طرفداری کردند، زیرا بدین‌وسیله ژاپن یا روسیه را از تصرف اراضی چین مانع می‌شدند و در میان دول معظم فقط این دو دولت همجوار بودند که می‌توانستند واقعاً قوای نظامی به چین گسیل دارند. سیاست مزبور برنامه‌ای بود که غرض از آن واگذاری چین به چینی‌ها نبود، بلکه واقعاً چنانکه از خود تعبیر مستفاد می‌گردد می‌خواست که در خاک چین بروی عموم خارجیان باز باشد.

اگر خوانندهٔ امریکای امروزی را به‌جای چین آن عهد بگذارد و فرض کند که کشتیهای دول خارجی در رود می‌سی‌سی‌پی تا محل سن‌لویی به گشت‌زنی مشغول باشند، خارجیان بیایند و بروند بی‌آنکه تابع قوانین مملکتی باشند، نیویورک، نیواورلئان و سایر شهرها هر کدام کوچ‌نشینهایی از اتباع خارجی داشته باشند که رسیدگی به مرافعات آنها در حوزهٔ صلاحیت هیچ‌کدام از این شهرها نباشد، اما کلیهٔ بانکها و ادارات در آنجاها متمرکز باشد، خارجیان نرخ عوارض گمرکی را تعیین نمایند، درآمد حاصله از ادارات گمرک را جمع‌آوری نموده قسمت اعظم آن را تحویل دول متبوع خود دهند، اگر قسمت غربی شهر واشنگتن (قصر ییلاقی امپراتور) را سوزانیده باشند، لانگ‌آیلند و کالیفرنی (هنگ‌کنگ و هندوچین) را امپراتوری‌هایی دور دست تصاحب کرده باشند، و دو دولت همجوار برای بلعیدن نیوانگلند (منچوریه) دندان تیز کرده باشند، اگر مقامات دولتی تا حدی با خارجیان تبانی کنند و تا حدی از طرف آنان در عذاب باشند، مناطق عظیمی از خاک کشور طعمهٔ راهزنان، جنگجویان غیرمنظم و انجمنهای سرّی انقلابیونی باشد که برضد حکومتی بی‌پناه توطئه کنند و گاهی بعضی از خارجیان را به قتل آورند، آنگاه می‌تواند استنباط نماید که مردم تیزبین چین در پایان قرن گذشته چه احساس می‌کردند و چرا لفظ «امپریالیزم» در نظر این همه از ملل جهان با شناعت قرین گردید.

یک انجمن سرّی چینی که ترجمهٔ تحت‌اللفظی عنوان آن «فرقهٔ ادبی میهن‌پرستانهٔ مشتهای هماهنگ بود» و از این لحاظ غربیان به‌طعنه آنها را مشت زنان (یا بوکسرها) نامیدند در ۱۸۹۹

به‌شورشی مبادرت ورزید. افراد این جماعت خطوط راه‌آهن را از جا کندند، به‌طرف چینی‌هایی که عیسویت آورده بودند هجوم بردند، سفارتخانه‌های خارجی را محاصره کردند و در حدود سیصد نفر از اتباع خارجی را به قتل آوردند. دول اروپایی با ژاپن و ایالات متحده مشترکاً قوایی بین‌المللی برای دفع شورشیان به چین اعزام داشتند و شورش را خوابانیدند، سپس فاتحین تضییقات شدیدتری بر دولت چین تحمیل و آن دولت را وادار به پرداخت غرامتی معادل سیصد و سی میلیون دلار کردند. از این مبلغ بیست و چهار میلیون دلار نصیب ایالات متحده شد که بخشی از آن را تدریجاً گرفت، ولکن در ۱۹۲۴ از تتمهٔ آن صرف‌نظر نمود. از طرف دیگر در نتیجهٔ شورش مشت زنان، عمال حکومت منچو سخت به تلاش افتادند تا مگر با تقلید از مردم مغرب‌زمین خود را مقتدر سازند. در خلال این احوال نهضت انقلابی چین که غرضش اخراج سلسله منچو و خارجیان هر دو بود، به‌سرعت تمام در سراسر مملکت خاصه در جنوب به رهبری سون‌یات‌سن (Sun yat - sen) پراکنده گردید.

فصل هفتم

جنگ روس و ژاپن و عواقب آن

ضمناً روسیه و ژاپن درصدد مقاومت در برابر دسایس یکدیگر در منچوریه و کره برآمدند، ژاپنی‌ها احتیاج به مواد اولیه برای کارخانه‌های جدید خود و بازاری از برای فروش امتعهٔ خود در خاک آسیا داشتند، می‌خواستند ارتش و نیروی دریایی خود را که تازه به اسلوب غربیان آراسته بودند سرگرم کار کنند و بالاخره مایل بودند که ژاپن موافق عرف غربیان به‌عنوان یک دولت معظم شناخته شود. دولت روسیه خواهان محیطی بحرانی و متمایل به توسعه‌طلبی بود تا ذهان مخالفین حکومت تزاری را در داخل مملکت ببندد، نمی‌توانست در مقابل دولت مقتدری که مستقیماً در سرحدات آسیای شرقی امپراتوریش قد علم کرده بود دست روی دست بگذارد، می‌توانست از منچوریه و کره برای تقویت ولادیوستک استفاده کند که به‌منزلهٔ پاسگاهی بلاحفاظ تاحدی مشرف بر دریا و از همه سو با آبهای قلمرو ژاپن محاط بود. روس‌ها برای احداث خط آهن شرقی چین به ولادیوستک که قرار بود از قلب منچوریه عبور کند از حکومت چین تحصیل امتیازی کرده بودند. احداث راه‌آهن منچوریه متضمن داشتن مناطق مخصوص، محافظین خطوط آهن، استخراج معادن و حق تهیهٔ الوار و امور ضروری دیگری بود. ژاپنی‌ها

متوجه شدند که اکنون ثمرات فتوحات آنها در جنگ ۱۸۹۵ با چین را دولت رقیبی با ولع تمام می‌بلعد. در ۱۹۰۲ ژاپن قراردادی نظامی با انگلستان منعقد ساخت. قبلاً دیدیم که بعد از واقعهٔ فاشودا و جنگ بوئر چگونه انگلیس‌ها که در عرصهٔ سیاست یکه و تنها مانده بودند دچار وحشت گردیدند و چه‌طور سالهای متمادی در خاور دور، خاورمیانه و خاور نزدیک انتظار مرافعه‌ای را با روسیه داشتند. معاهدهٔ نظامی انگلیس و ژاپن بیست سال پایدار ماند.

در ۱۹۰۴ ژاپنی‌ها بدون اعلان جنگ بر تأسیسات روسیه در پورت‌آرتور هجوم بردند و به این نحو جنگ روس و ژاپن آغاز گردید. لشکریان جرار طرفین وارد منچوریه شدند. نبرد موکدن که در آن ۶۲۴،۰۰۰ نفر سرباز شرکت جست از لحاظ عده بزرگترین نبردی بود که تاکنون در تاریخ بشری به‌وقوع می‌پیوست. ناظرین نظامی کلیهٔ کشورها در این نبرد حضور داشتند تا با اشتیاق تمام مشاهده کنند که جنگ آتی در اروپا به چه صورت خواهد بود. روس‌ها ناوگان بالتیک خود را از سه قاره عبور داده به خاور دور فرستادند اما درحالی‌که جهانی انگشت تحیر به دندان می‌گزید نیروی دریایی جدید ژاپن که هنوز از بوتهٔ امتحان بیرون نیامده بود در تنگهٔ تسوشیما (Tusu shima) با ناوگان روسیه مقابله نمود و آن را منهدم ساخت. به این نحو رابطهٔ روسیه از راه دریا قطع شد و چون خط آهن سرتاسری سیبریه هنوز ناتمام بود و از آنجا که ژاپنی‌ها ضمناً در نبرد موکدن فاتح گردیده بودند، روسیه شکست خورد.

در این موقع بود که رئیس جمهوری ایالات متحده تئودور روزولت وارد میدان گردید. امریکا چون فیلیپین را به‌عنوان پایگاه مقدمی نگه داشته بود و علایقش در چین رو به ازدیاد بود، فتح قاطع هیچ‌کدام از طرفین در خاور دور به نفعش تمام نمی‌شد. تئودور روزولت که بیش از کلیهٔ رؤسای جمهوری ایالات متحده افکار امپریالیستی در سر داشت، پیشنهاد وساطت نمود و سفرای مخصوص دولتین در محل پورتسموث واقع در نیوهمپشیر (New hampshire) یکدیگر را ملاقات کردند. به‌موجب عهدنامهٔ پورتسموث مورخ ۱۹۰۵ ژاپن آنچه را که در ۱۸۹۵ فتح کرده و از دست داده بود مجدداً از چنگ روسیه بیرون آورد: به عبارت دیگر پورت‌آرتور و شبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ را به دست آورد، در منچوریه که اسماً متعلق به چین باقی ماند صاحب حقوق و مزایای خاصی گردید، و کره را تحت الحمایهٔ خود نمود، لکن همین کشور را که ظاهراً مستقل بود چند سال بعد، در ۱۹۱۰ منضم به اراضی خود ساخت. همچنین روسیه قسمت جنوبی جزیرهٔ ساخالین را به ژاپن واگذار کرد. قسمت اعظم اراضی‌ای که در ۱۹۰۵ روسیه از

دست داده بود در پایان جنگ دوم جهانی، یعنی چهل سال بعد مجدداً به دست آورد.

جنگ روس و ژاپن اولین جنگی بود که از ۱۸۷۰ به این‌طرف میان دول معظم درگرفته بود. اولین جنگی بود که بعد از توسعه و تکمیل صناعات جدید در جهان به‌وقوع می‌پیوست. اولین جنگ واقعی بود که بر اثر رقابت در انتفاع از کشورهای عقب‌افتاده میان دول متجدد درمی‌گرفت. مهمتر از همه اینکه (صرف‌نظر از شکست ایتالیایی‌ها به دست سربازان حبشی) در اعصار جدید این نخستین مرتبه بود که ملتی غیر سفیدپوست ملتی سفیدپوست را شکست داده بود. مردم آسیا به ثبوت رسانیده بودند که قادرند، در عرض کمتر از نیم قرن اسلوب اروپاییان را فراگرفته به شیوهٔ آنها رفتار نمایند.

بر اثر ظفر ژاپن سه رشته تأثیرات بسیار ژرفی لااقل در سه جهت مختلف پدید آمد. اولاً حکومت روسیه که از سیاست خارجی خود در آسیای شرقی مأیوس گردیده بود مجدداً نظر خود را به‌سوی اروپا معطوف ساخت و باز در امور شبه‌جزیرهٔ بالکان صاحب سهم مؤثری شد. این امر کمک به ایجاد یک سلسله بحرانهای بین‌المللی در اروپا نمود که نتیجهٔ آنها حدوث اولین جنگ جهانی بود. ثانیاً جنگ چنان حکومت تزاری را هم از لحاظ حیثیت و هم از نظر قدرت واقعی نظامی ضعیف ساخت و افکار عمومی چنان از طرزی که متصدیان امور جنگ عجز و بی‌کفایتی نشان داده بودند منزجر گردید که نهضتهای سرّی مختلف توانستند آشکارا به فعالیت خود ادامه داده مسبب انقلاب ۱۹۰۵ گردند. این نیز به‌نوبت مقدمهٔ انقلاب کبیر روسیه بود که دوازده سال بعد حادث شد و حاصل آن کمونیزم شوروی بود. ثالثاً خبر فتح ژاپن در جنگ با روسیه مژده‌ای بود که عموم مردم دنیای غیراروپایی را به شور و هیجان انداخت. در شور و غوغایی که بر اثر ظفر ژاپنی‌های غیر سفیدپوست به راه افتاده بود مردم متوجه این نکته نگردیدند که ژاپن خود دولت امپریالیستی گردیده است. فقط پنجاه سال قبل از این وقایع بود که ژاپنی‌ها نیز ملتی «عقب‌افتاده» ـ یعنی بی‌پناه بودند و اروپاییان آنها را به گلوله بسته، منقاد خود می‌ساختند. واضح بود که این قضیه به سایرین چه تعلیم می‌دهد. همه‌جا پیشوایان ملل تابعه از کردهٔ ژاپنی‌ها چنین استنباط نمودند که باید علوم و فنون غربیان را در ممالک خویش تقلید نمایند، اما این عمل باید به‌طرزی صورت پذیرد که ژاپنی‌ها انجام داده بودند، یعنی امور در قبضهٔ سفیدپوستان نباشد و خود این ملل ناظر بر مراحل تجدید و تجدد باشند و سجیهٔ بومی ملی خویش را حفظ نمایند. انقلابات ملی در ۱۹۰۵ در ایران در ۱۹۰۸ در ترکیه و ۱۹۱۱ در چین

بروز کرد. در هندوستان و اندونزی بر اثر کامیابی ژاپنی‌ها جمع کثیری از مردم تهییج گردیدند. در برابر غلیان روز افزون مردم هند انگلیس‌ها در ۱۹۰۹ یک نفر هندی را به عضویت شورای مجریهٔ نایب‌السلطنه پذیرفتند، و در ۱۹۱۶ هلندی‌ها در هند شرقی یک مجلس شورای خلق ایجاد کردند تا نمایندگان اندونزی در آن شرکت جویند. بعد از نخستین جنگ عالمگیر بود که تدریجاً پافشاری آسیاییان در اخذ حقوق و احراز تفوق خویش شدیدتر گردید.

لهذا فتح ژاپنی‌ها و شکست روس‌ها را می‌توان موجد سه تحول عظیم دانست: جنگ جهانی اول، انقلاب روسیه و طغیان آسیا. این سه با هم به سیادت جهانی اروپا و تقریباً به تمدن اروپایی پایان داد و یا دست کم آنها را چنان دگرگونه ساخت که دنیای قرن بیستم بکلی متفاوت با قرن نوزدهم، و یا لااقل برای طبقات مرفه اروپایی، زندگی در آن دشوارتر باشد.

بخش شانزدهم
جنگ اول جهانی

هنگامی‌که مسافری از مسیر خود منحرف شود، به شرط آنکه نقشهٔ صحیحی همراه داشته باشد و جاده‌ها را بخوبی علامت‌گذاری کرده باشند، بسهولت می‌تواند از بیراهه برگردد، نقطه‌ای که از آنجا به خطا رفته بود پیدا کند و برای رسیدن به مقصد به خط سیر خود ادامه دهد. اگر چنین مسافری نقشه همراه نداشته باشد، و علایمی از برای تشخیص جاده‌ها موجود نباشد و مسافر تحت هیچ‌گونه شرایطی مایل به بازگشت نباشد طبیعی است که پیدا کردن طریق کار سهلی نخواهد بود.

پیش از ۱۹۱۴ در مرحله‌ای، اروپا از مسیر خود منحرف گردید. اروپاییان به خیال خودشان عازم یک‌نوع فلات مرتفعی بودند مالامال از پیشرفتهایی فرخنده و وفور تمدن که در آنجا ثمرات علوم جدید و اختراع در دسترس عده‌ای بمراتب بیشتر باشد، و حتی در آنجا تنازع حریفان به خیر و خوشی انجامد. در عوض، سال ۱۹۱۴ اروپا به ورطهٔ تباهی افتاد. آسان نیست تشخیص داد که اروپا در کدام مرحله از مسیر خود منحرف گردید و به عبارت دیگر کجا جنگ اول عالمگیر حتمی‌الوقوع شد، یا (از آنجا که عقل بشری نمی‌داند چه چیز فی‌الواقع حتمی‌الوقوع است) کجا احتمال بروز جنگ آن‌قدر زیاد شد که اجتناب از آن فقط در پرتو کیاست عالیقدرترین سیاستمداران میسر بود. تاریخ به دقت یک قطعه نقشه نیست، علایم جاده‌های آن را ملل مختلف به انحای مختلف می‌خوانند ـ و مسافر هرگز قدرت بازگشت ندارد.

فصل اول

هرج و مرج بین‌المللی

بعد از ۱۸۷۰ اوروپا در یک حالت ترس نهانی از خود به سر می‌برد. مسائل معضل نیمهٔ قرن نوزدهم همه به‌کمک قوهٔ قهریه حل گردیده بود. از کشورهای نوبنیادی که در پرتو مساعی قوای مسلح به‌وجود آمده بود امپراتوری آلمان فقط نیرومندترین و بارزترین نمونهٔ آنها محسوب می‌شد. ارتشهای عظیمی که دول اروپایی در آغاز قرن بیستم آماده داشتند برای دوران صلح بکلی بی‌سابقه بود. قاعدهٔ کلی در تمام ممالک یک، دو یا حتی سه سال خدمت نظام اجباری برای عموم جوانان گردید. در ۱۹۱۴ نه فقط هر یک از دول بزرگ اروپایی صاحب ارتش دایمی عظیمی بود، بلکه در میان نفوس غیرنظامی خود میلیونها افراد تعلیم دیده را به‌عنوان ذخیره نگه می‌داشت. عدهٔ معدودی خواستار جنگ بودند. صرف‌نظر از عدهٔ معدودی نویسنده که مردم را به شور و جوش وا می‌داشتند، همگی مردم اروپا طالب صلح بودند. اما عموماً این امر را از مسلمات می‌شمردند که روزی جنگ به‌وقوع خواهد پیوست. در چند سالی پیش از ۱۹۱۴ یحتمل این فکر که جنگی دیر یا زود درخواهد گرفت، برخی از سیاستمداران را در پاره‌ای از کشورها به تدارک موجبات جنگ راغب‌تر ساخت.

اتحادیه‌های رقیب: اتحاد ثلاثه در برابر تفاهم ثلاثه

اشخاصی که در تشخیص امور سیاسی صلاحیت داشتند از ریشیلیو گرفته تا مترنیخ مدتها قبل معتقد بودند که اتحاد مؤثر آلمان موجد انقلابی در مناسبات ملل اروپایی خواهد بود. بعد از ۱۸۷۰ در پیش‌بینی‌های آنها جای ذره‌ای تردید باقی نماند. همین‌که آلمان‌ها متحد (یا تقریباً متحد) گردیدند به انقلاب صنعتی خود اقدام ورزیدند. تهیهٔ مصنوعات، امور مالی، کشتیرانی و جمعیت آلمان به‌نحو بارزی رو به افزایش گذاشت. مثلاً در امر تهیهٔ فولاد، در ۱۸۶۵ آلمان عقب‌تر از فرانسه بود، و حال آنکه تا ۱۹۰۰ از دو کشور فرانسه و انگلستان روی‌هم‌رفته زیادتر فولاد تهیه می‌کرد. آلمان‌ها معتقد بودند که نیازمند و مستحق آنند که به قول خودشان «جایی در آفتاب» داشته باشند و غرضشان از این گفته به‌طور مبهم آن بود که تفوقی احراز نمایند نظیر آنچه تعلق به انگلیس‌ها داشت. انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها که از قرن هفدهم پیشوایان اروپای نوین بودند، هیچ‌کدام از صمیم قلب در این آرمانها با آلمان سهیم نبودند. آلزاس و لورن که در ۱۸۷۱ منضم به خاک آلمان شده بود برای فرانسه در حکم عقدهٔ مزمنی بود. انگلیس‌ها به مرور زمان متوجه شدند که تجار آلمانی در بازارهای خارجی آنها رخنه کرده‌اند و اجناس خود را به قیمتی نازلتر و به طرقی که ظاهراً جوانمردانه نبود می‌فروشند. دیدند که آلمان‌ها به‌عنوان حریفانی مستملکه‌جو در افریقا، خاور نزدیک و خاور دور عرض وجود می‌کنند. متوجه شدند که سایر دول اروپایی مجذوب مدار برلن گردیده برای حفظ یا پیشرفت منافع خویش امپراتوری مقتدر آلمان را دوست و حامی خود می‌شمرند.

بعد از ۱۸۷۱ ترس بیسمارک از آن بود که مبادا در اثنای یک جنگ دیگر اروپایی امپراتوری جدید آلمان وی قطعه‌قطعه شود، لهذا تا سال ۱۸۹۰ که از عمل معزول گردید سیاست وی حفظ صلح اروپا بود. قبلاً دیدیم که چگونه در کنگرهٔ برلن ۱۸۷۸ چون «دلال امینی» کمک به پیداکردن راه‌حلی از برای «مسئلهٔ شرق» نمود و مجدداً در ۱۸۸۵ برای رفع اشکالات دول اروپایی در مورد تقسیم افریقا کنفرانس برلن را تشکیل داد. از توسعه‌طلبی مستملکاتی فرانسه خشنود بود، زیرا این امر را مایهٔ جدایی فرانسه از سایر دول، منعطف ساختن توجه آن دولت از امور اروپا و آلوده ساختن به جنگ با انگلیس می‌دانست. با این همه بیسمارک بی‌گدار به آب نمی‌زد. در ۱۸۷۹ با اتریش ـ مجارستان عهدنامه‌ای نظامی بست که در ۱۸۸۲ ایتالیا نیز در آن اتحادیه عضویت

یافت. به این نحو اتحاد ثلاثه تشکیل گردید که تا جنگ اول جهانی به طول انجامید. شرایط عهدنامه به‌اختصار از این‌قرار بود، که اگر میان هر یک از اعضای اتحاد ثلاثه با دو یا چند دولت جنگی درگیرد سایر متفقین باید با قوهٔ نظامی به مدد آن عضو بشتابند. به‌علاوه بیسمارک برای آنکه همه‌گونه جانب احتیاط را مراعات کرده باشد، عهدنامه‌ای هم به‌عنوان «بیمهٔ مجدد» با روسیه منعقد ساخت، از آنجا که روسیه و اتریش (به‌علت مرافعاتشان بر سر بالکان) خصم یکدیگر بودند، اتحاد با هر دو در آن واحد مستلزم دقت و تدبیر فراوان بود. بعد از کناره‌گیری بیسمارک جانشینان وی موفق به تعقیب سیاست وی نگردیدند، زیرا آن را زیاده از حد بغرنج و یا دور از بی‌طرفی دیدند. عهدنامهٔ آلمان و روس لغو گردید. فرانسوی‌ها که خود را با اتحاد ثلاثه مواجه دیدند به اسرع اوقات از فرصت استفاده کرده با روسیه متحد شدند و اتحاد دوگانهٔ ۱۸۹۴ را تشکیل دادند. این اتحاد را در عهد خودش از لحاظ سیاسی تقریباً غیرممکن می‌شمردند. جمهوری فرانسه معرف هر چیز رادیکالی بود، و حال آنکه امپراتوری روسیه نمایندهٔ هر چیزی ارتجاعی و استبدادی. اما اعتقادات و ایدآل‌ها را به دست نسیان سپردند، سرمایه‌های فرانسوی به‌سوی روسیه سرازیر شد و تزار چون مارسیز را می‌شنید به علامت احترام کلاه از سر برمی‌داشت.

به این نحو تا ۱۸۹۴ در قارهٔ اروپا دو گروه متخاصم پیدا شده بود، یک‌طرف آلمان و اتریش و ایتالیا قرار داشتند و طرف دیگر فرانسه و روسیه. چند زمانی ظواهر دال بر آن بود که این نفاق شدید از میان رخت برخواهد بست. آلمان، فرانسه و روسیه در ۱۸۹۵ در بحران خاور دور با یکدیگر تشریک مساعی نمودند. همگی آنها هنگام حدوث وقعهٔ فاشودا و جنگ بوئر مخالف انگلیس بودند. ویلیام دوم قیصر آلمان افکار پر وسوسه‌ای در سر می‌پخت و در اندیشهٔ اتحاد عموم دول اروپایی برضد زعامت جهانی انگلیس و امپراتوری آن دولت بود.

بسیاری از امور معلق و مشروط به رویهٔ انگلیس‌ها بود. سالیان دراز بود که آنها به «انفراد مجلل» خود مباهی بودند، به میل و دلخواه خود عمل می‌کردند و اتکای بر دیگران را که همواره ناشی از این قبیل اتحادها می‌شود دون مقام خویش می‌شمردند. فاشودا و جنگ بوئر آنها را تکانی داد. مناسبات انگلیس با فرانسه و روسیه بسیار بد بود. لهذا نظر پاره‌ای در انگلستان، از جمله ژوزف چمبرلن آن بود که باید جویای توافق بیشتری با آلمان باشند. در این عصر که زیاده از حد مردم مشعر به مسئلهٔ نژاد بودند انگلیس‌ها و آلمان‌ها از این لحاظ نسبت به یکدیگر حس

خویشاوندی‌ای داشتند.[1] اما در عرصهٔ سیاسی تشریک مساعی میان آنها دشوار بود. تلگرافی که قیصر آلمان در ۱۸۹۶ به کروگر فرستاده بود در نظر انگلیس‌ها توهینی تعمدی محسوب می‌شد. ضمناً در سال ۱۸۹۸ آلمان‌ها درصدد ایجاد نیرویی دریایی برآمدند.

با پیدایش این فکر «مسابقه» نوع جدیدی پا به‌عرصهٔ وجود نهاد که عبارت از رقابت میان آلمان و انگلستان بر سر احداث نیرویی دریایی بود. مدت دو قرن نیروی دریایی انگلیس همه‌جا موفق و کامروا بود. دریاسالار امریکایی می‌هان (Mahan) که در دانشکدهٔ نیروی دریایی امریکا تدریس می‌کرد به استناد اکثر شواهدی که از تاریخ انگلیس می‌آورد معتقد بود که قدرت دریایی شالودهٔ عظمت انگلستان بوده است و بالمآل دولتی که صاحب بحریهٔ نیرومندی باشد همواره باید دولتی را که حیطهٔ قلمروش فقط در خشکی است خفه ساخته، مضمحل نماید. رغبتی که آلمان‌ها به خواندن کتب می‌هان نشان می‌دادند در هیچ کشور دیگری دیده نمی‌شد. برنامهٔ ساختمان بحریهٔ آلمان که بعد از ۱۸۹۸ بسرعت پیشرفت کرد، در عرض چند سالی مایهٔ نگرانی خاطر انگلیس‌ها گردید، و تا سال ۱۹۱۲ کار به‌جایی رسیده بود که خطری قطعی تلقی می‌شد. آلمان‌ها اصرار می‌ورزیدند که برای حفظ تجارت خارجی و نگهبانی از مستملکات و «برای مقاصد کلی عظمت خود» محتاج به نیروی دریایی‌اند. انگلیس‌ها به اثبات قدمی مشابه مدعی بودند که انگلستان چون جزیرهٔ صناعتی پرجمعیتی است که حتی از برای خوراک خود محتاج به واردات می‌باشد، به هر قیمتی شده است باید هم در زمان صلح و هم در دوران جنگ بر دریاها تسلط داشته باشد و ازاین‌رو با کمال سرسختی به‌شیوهٔ مألوف خویش رفتار می‌کردند، یعنی بحریه‌ای در اختیار خود داشتند به عظمت هر دو کشوری‌که از این لحاظ نسبت به انگلستان در درجات دوم و سوم بودند. رقابت بر سر افزایش قدرت دریایی، طرفین را وادار به تحمل مخارج بسیار گزاف و دایم‌التزایدی نمود و قلوب انگلیس‌ها را معناً از حس عدم امنیتی مالامال ساخت

---

۱. وصیت‌نامهٔ سسیل رودز (Cecil rhodes) که در ۱۹۰۲ فوت شد معرف این نکته است. رودز قسمت اعظم ثروتش را (شش میلیون لیره) برای هزینهٔ تحصیل دانشجویانی در اکسفورد به این ترتیب اختصاص داد. از هر یک از ایالات متحده امریکا، دو نفر از آن لحاظ که امریکا کشوری انگلوساکسون بود، از ۱۸ مستملکهٔ انگلیسی هر کدام سه نفر و از آلمان پانزده نفر. از ۱۹۱۴ تا ۱۹۳۰ و مجدداً از ۱۹۳۸ به بعد دادن هزینهٔ تحصیلی از این موقوفه به دانشجویان آلمانی موقوف گردید. در ایالات متحده نیز این اعتقاد به خویشاوندی و همخونی میان انگلوساکسون‌ها و آلمان‌ها، رایج بود، نمونهٔ بارز *شخص تئودور روزولت می‌باشد.*

و در طی سالیانی چند چنان انگلیس‌ها را به‌آغوش روسیه و فرانسه راند که دیگر برای آنها راه گریزی نماند.

انگلیس‌ها آهسته و با احتیاط از کنج انزوای دیپلماسی خود بیرون خزیدند. در ۱۹۰۲ با ژاپن برضد دشمن مشترک خود روسیه به عقد عهدنامه‌ای نظامی مبادرت جستند. عامل قاطع در ۱۹۰۴ پدید آمد و یک سلسله بحرانهای آنی که ده سال بعد منتج به جنگ اول جهانی گردید، همه از این تاریخ سرچشمه گرفت.

در ۱۹۰۴ دولتین انگلیس و فرانسه موافقت حاصل کردند که قضیهٔ فاشودا و احساسات خصمانه‌ای را که در عرض بیست و پنج سالی قبل از این تاریخ به مرور در قلوبشان انباشته گردیده بود فراموش کنند. فرانسویان سلطهٔ انگلیس‌ها را بر مصر و انگلیس‌ها استیلای فرانسویان را بر مراکش به رسمیت شناختند. و نیز دولتین پاره‌ای اختلافات جزئی‌تری را که دربارهٔ مستملکات داشتند مرتفع ساختند، و توافق حاصل کردند که در صورت اعتراضات وارده از جانب شخص ثالثی از یکدیگر پشتیبانی نمایند. این توافق میان دولتین اتحاد بخصوصی محسوب نمی‌شد. هیچکدام از طرفین اظهار نداشته بودند که در صورت بروز جنگ چه عملی انجام خواهند داد. این فقط تفاهمی دوستانه (Entente Cordiale) بود. کوشش فرانسوی‌ها بدون اتلاف وقت آن بود که میان متحد جدید خود انگلیس و متفق خود روسیه را آشتی دهند. روس‌ها بعد از شکست از ژاپن در این باب روی مساعدی نشان دادند. انگلیس‌ها نیز که نسبت به مقاصد آلمان مردد بودند، حاضر به سازش گردیدند. در ۱۹۰۷ انگلستان و روسیه، دو خصم دیرینه به‌موجب پیمانی اختلافات خود را حل نمودند. انگلیس‌ها شمال ایران را منطقهٔ نفوذ روس و روس‌ها در عوض نواحی جنوبی و شرقی ایران را منطقهٔ نفوذ انگلیس شناختند. به این نحو در ۱۹۰۷ انگلستان و فرانسه و روسیه متفق گردیده بودند. اکنون اتحادیهٔ ثلاثهٔ قدیم مواجه با اتفاق سه‌جانبهٔ جدیدتری شده بود، منتها رشته‌های این اتفاق تا اندازه‌ای سست‌تر بود، زیرا که انگلستان حاضر به قبول هیچ‌گونه تعهدات رسمی نظامی نمی‌شد.

بحرانهای مراکش و بالکان

آلمان‌ها که تا این تاریخ به‌واسطهٔ اتحاد میان فرانسه و روسیه خود را محصور می‌دیدند، طبیعی است که بر اثر تمایل انگلیس به جرگهٔ اتفاق فرانسه و روس نگران گردیدند. هنوز از عقد تفاهم دوستانه دیری نگذشته بود که دولت آلمان درصدد برآمد آن را به محک امتحان آشنا کند و دریابد که این رشتهٔ مودت تا چه اندازه قوی است، یا فی‌الواقع تاکجا انگلیس‌ها به کمک فرانسه خواهند شتافت. فرانسویان اینک که از پشتیبانی انگلیس برخوردار بودند، بیش از پیش اختیارات تأمینیهٔ مملکتی را در مراکش در دست می‌گرفتند، امتیازات تحصیل می‌کردند و پول قرض می‌دادند. در مارس ۱۹۰۵ ویلیام دوم قیصر آلمان در طنجه از کشتی جنگی آلمانی پیاده شده، نطق غرایی بر له استقلال مراکش ایراد نمود. این عملی که درباره‌اش نهایت درجه غور و دقت مبذول گردیده بود همه‌جا در نظر سیاستمداران دال بر غرض واحدی بود: آلمان فی‌الواقع نمی‌خواست که فرانسه را از مراکش بیرون کند و یا حتی خیال نداشت که خودش مراکش را تصاحب کند بلکه می‌خواست توافقی را که جدیداً میان انگلیس و فرانسه حاصل گردیده بود برهم زند. بنا به تقاضای آلمان‌ها کنفرانسی بین‌المللی در الجزیره دایر شد (که در آن ایالات متحدهٔ امریکا نیز حضور داشت) اما کنفرانس که در ۱۹۰۶ اجلاس نمود از دعاوی فرانسه نسبت

رقابت صناعتی انگلیس و آلمان

از این نمودار فی‌الواقع دو نکته مستفاد می‌گردد: اول افزایش عظیمی که در پانزده سالهٔ قبل از جنگ اول جهانی در تجارت دنیا پدید آمد و عموم کشورها در آن سهیم بودند. دوم آنکه صادرات آلمان بمراتب سریع‌تر از صادرات انگلستان افزایش یافت. صادرات دو کشور، به‌طوری‌که از این نمودار پیداست در عرض این پانزده ساله اقلاً سه برابر گردید. این افزایش درحالی‌که تا اندازه‌ای معلول اندک ترقی قیمتها بود، به‌طورکلی واقعاً به‌واسطهٔ کثرت معاملات بود و بس.

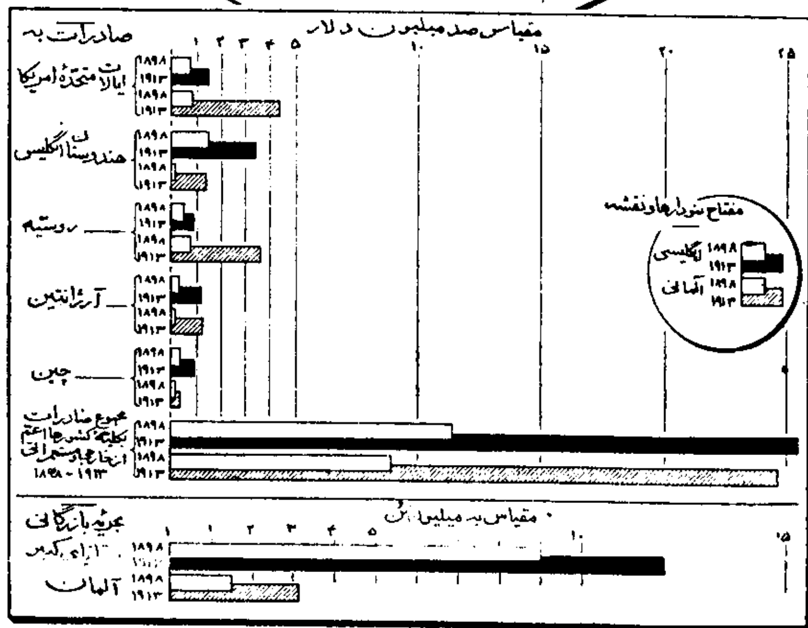
اگر خواننده باریکه‌های مخطط را که در داخله‌های سهام بر روی نقشه کشیده شده با یکدیگر مقایسه نماید ملاحظه خواهد کرد که در مقام قیاس با کشورهای نامبرده صادرات انگلستان تقریباً دو برابر گردید و حال آنکه صادرات آلمان چندین برابر شد. در ۱۹۱۳ صادرات آلمان تقریباً مساوی با انگلستان بود، اما صادرات آلمان به ایالات متحده و روسیه بمراتب زیادتر از صادرات انگلیس به کشورهای مزبور بود. ملاحظه کنید که چه‌طور صادرات آلمان حتی در هندوستان انگلیس افزایش یافت، زیرا که سیاست لیبرالیزم انگلیس در آن کشور مانع داد و ستد بازرگانان رقیب نبود.

با آنکه آلمان‌ها ظرفیت ناوگان تجارتی خود را دو برابر نمودند مع‌ذالک در این باب انگلیس‌ها بمراتب بر آنها تفوق داشتند.

رقابت صنایعی انگلیس و آلمان

نظریکه از میزان صادرات آنها در خلال سنوات ۱۹۱۳-۱۸۹۸ برداشت.

به روسیه
به چین
به هندوستان انگلیس
به آرژانتین
بریتانیای عظمی
آلمان
انگلیسی
آلمانی
۱۸۹۸
۱۹۱۳



به مراکش طرفداری کرد و تنها دولتی که در این کنفرانس با آلمان اتفاق رأی داشت اتریش بود. به این نحو آلمان در عرصهٔ سیاست بین‌الملل مرافعه‌ای به پا کرده و خفیف شده بود. انگلیس‌ها که از تاکتیک‌های سیاسی آلمان ناراحت گردیده بودند، با ثبات قدم بیشتری از فرانسویان حمایت نمودند. تدریجاً افسران نیروی زمینی و دریایی فرانسه و انگلیس شروع به مذاکره در باب نقشه‌های مشترک خویش کردند. و نیز سال بعد سوءظن از آلمان انگستان را وادار به آشتی با روسیه نمود. نتیجهٔ کوشش آلمان برای برهم زدن توافق میان انگلیس و فرانسه صرفاً تحکیم آن رشتهٔ مودت بود.

در ۱۹۱۱ بحران دیگری بر سر مراکش ایجاد شد. یک فروند ناو جنگی آلمانی موسوم به یوزپلنگ «به‌منظور حفظ منافع آلمان» وارد بندر آگادیر گردید. دیری نگذشت که معلوم شد غرض واقعی آلمان‌ها به‌اصطلاح یک‌نوع گردنه‌گیری سیاسی است: به عبارت دیگر آلمان‌ها پیشنهاد کردند که اگر کنگوی فرانسه به آنها داده شود در آینده تولید مزاحمتی نخواهند نمود. این بحران مرتفع شد و آلمان‌ها مبلغی از اراضی بی‌اهمیت افریقا را به دست آوردند، ولکن یکی از اعضای کابینهٔ انگلیس دیوید لوید جورج (David lloyd George) دربارهٔ خطر ناشی از جانب آلمان‌ها نطق نسبتاً آتشینی ایراد کرد.

ضمناً یک سلسله بحرانهایی شبه جزیرهٔ بالکان را به تزلزل انداخت. اینک در آغاز قرن بیستم اوضاع بسیار مغشوش بود. امپراتوری عثمانی که مدتها بود در طریق تجزیه سیر می‌کرد، هنوز صاحب باریکه زمینی بود که از قسطنطنیه به سوی مغرب تا دریای آدریاتیک ممتد می‌شد. در جنوب این باریکه اراضی کشور مستقل یونان قرار داشت. در شمال آن، در کنار بحر اسود، سرزمین خودمختار بلغارستان و رومانی مستقل واقع بود. در مرکز و مغرب شبه‌جزیرهٔ بالکان، در شمال باریکهٔ زمین عثمانی سلطنت‌نشین کوچک و مستقل صربستان قرار داشت که از هیچ سویی راه به دریا نداشت و همجوار با بوسنی ـ هرزه‌گوین می‌شد که قانوناً متعلق به امپراتوری عثمانی بود، اما از سال ۱۸۷۸ اتریش آن را «متصرف شده و اداره می‌کرد.» در داخله امپراتوری اتریش ـ مجارستان، کروات و اسلوانی قرار داشت که از شمال همجوار با بوسنی می‌گردید.

اهالی صربستان، بوسنی، کروآت و اسلوانی همگی اصولاً به یک زبان تکلم می‌کردند، اختلاف عمدهٔ میان آنها این بود که صرب‌ها و بوسنی‌ها به الفبای شرقی یا سیریلیک (CyriLic) می‌نوشتند و حال آنکه مردم کروات و اسلوانی به خط غربی‌ها یا الفبای رومی. با احیای عظمت

اسلاوها و رشد عمومی نهضت ناسیونالیزم تدریجاً این اقوام احساس کردند که معناً همگی ملت واحدی هستند و به همین جهت خود را اسلاوهای جنوبی یا یوگوسلاوها نامیدند. قبلاً بیان شد که چگونه در ۱۸۶۷ حکومت پادشاهی دوگانه تأسیس گردید و دیدیم که چه‌طور اسلاوهای امپراتوری هابسبورگ تابع آنها و اتریشی‌ها و مجارها بودند. تا سال ۱۹۰۰ رادیکال‌ترین ملیون اسلاو در داخل امپراتوری مزبور به این نتیجه رسیده بودند که حکومت دوگانه هرگز همان حقوقی راکه به سایر اتباع خود داده است به آنها نخواهد داد، و باید امپراتوری را برهم زد، و کلیهٔ اسلاوهای جنوبی باید کشور مستقلی از برای خود تشکیل دهند. فی‌الواقع معنی این تمنیات آن بود که دسته‌ای از نفوس اتریش ـ مجارستان، یعنی ملیون کروآت و اسلوانی می‌خواستند خود را از امپراتوری بیرون افکنده با مردم کشور همجوار یعنی صربستان متحد گردند. صربستان کانون تلاش و تکاپوی اسلاوهای جنوبی گردید. مردم صربستان کشور کوچک خود را در نهضت رستاخیز اسلاوهای جنوبی در حکم ساردنی ثانوی می‌دانستند، یعنی هسته‌ای مرکزی که به دور آن کشور ملی جدیدی بنا شود. این امر به‌زیان اتریش ـ مجارستان تمام می‌شد زیرا همان‌طور که قبلاً گفتیم کروات و اسلوانی در داخل مرزهای امپراتوری مزبور قرار داشت و بوسنی «در تصرف» آن دولت بود.

در سال ۱۹۰۸ دو واقعه این دیگ را به غلیان درآورد. اول آنکه جوانان ترک، بعد از یک سلسله شورشهایی برضد سلطان عبدالحمید که قبلاً بدان اشاره کردیم، در آن سال موفق به انقلاب گردیدند و سلطان را مجبور به اعادهٔ قانون اساسی ۱۸۷۶ کردند. همچنین جوانان مزبور نشان دادند که غرض آنها ممانعت از تجزیهٔ امپراتوری عثمانی می‌باشد. برای این امر اقداماتی اتخاذ گردید تا نمایندگان ملل بلغارستان و بوسنی نیز بتوانند در پارلمان جدید عثمانی حضور داشته باشند. ثانیاً روسیه که سیاست خارجی‌اش در خاور دور بر اثر جنگ با ژاپن تباه شده بود جداً عطف توجه به بالکان و امپراتوری عثمانی نمود. مثل همیشه روسیه مایل به استیلای بر قسطنطنیه بود. اتریش برای آنکه اسلاوهای جنوبی را از اتحاد با یکدیگر دلسرد نماید، می‌خواست بوسنی راکاملاً به خاک خود منضم سازد. لکن اگر قرار می‌بود که جوانان ترک واقعاً امپراتوری عثمانی را به‌صورت کشور متجدد و نیرومندی درآورند، نه اتریش موفق به تصاحب بوسنی می‌گردید و نه روسیه به آمال خود در قسطنطنیه نایل می‌آمد.

در ۱۹۰۸ وزیران خارجهٔ روسیه و اتریش، ایزولسکی (Isvolsky) و ارنتال (Aehrenthal) در

کنفرانس سرّی در بوخلو (Buchlau) با هم قرار گذاشتند که کنفرانسی بین‌المللی تشکیل دهند و ضمن آن روسیه از تقاضای اتریش در مورد بوسنی طرفداری کند و اتریش با گشایش بغازها به روی کشتیهای جنگی روس موافق باشد. اتریش بی‌آنکه منتظر تشکیل چنین کنفرانسی بشود بدون مقدمه اعلام داشت که بوسنی را ضمیمهٔ اراضی خود ساخته است. صرب‌ها که بوسنی را متعلق به خودشان می‌دانستند سخت از این امر خشمگین گردیدند. ضمناً در همان سال مردم بلغارستان و جزیرهٔ کرت بکلی از امپراتوری عثمانی قطع علاقه نمودند، بلغارستان کاملاً مستقل و کرت با یونان متحد گردید. ایزولسکی هرگز قادر به عملی ساختن نقشه‌های خویش دربارهٔ قسطنطنیه نگردید. شرکای وی در اتفاق ثلاثه یعنی فرانسه و انگلستان از پشتیبانی وی امتناع ورزیدند. انگلیس‌ها مخصوصاً از گشایش بغازها به روی ناوهای روسیه احتراز می‌نمودند. کنفرانس بین‌المللی که موردنظر اتریش و روسیه بود هرگز تشکیل نگردید. در خود روسیه افکار عمومی از معاملهٔ سری ایزولسکی ابداً بویی نبرده بود. تنها مطلبی که مردم روسیه از آن اطلاع داشتند این بود که اتریشی‌ها با الحاق بوسنی گستاخانه صرب‌ها یا برادران اسلاو کوچک روس را از حقی محروم ساخته بودند.

این «اولین بحران بالکان» بزودی مرتفع گردید. روس‌ها که بر اثر جنگ ژاپن و انقلابی که اخیراً در کشورشان صورت گرفته بود ضعیف شده بودند، این عمل انجام شده اتریش را قبول کردند، علی‌الظاهر نفوذ اتریش در بالکان رو به توسعه بود. جلو ناسیونالیزم اسلاوهای جنوبی سد گردیده بود و ملیون مزبور به غلیان آمده بودند.

در ۱۱۹۱ ایتالیا به عثمانی اعلان جنگ داد و دیری نگذشته بود که طرابلس و مجمع‌الجزایر دودکانس را از چنگ آن دولت بیرون آورد. چون عثمانی‌ها به این نحو سرافکنده شده بودند، بلغارستان، صربستان و یونان نیز دست اتحاد به یکدیگر داده به جنگ با ترک‌ها قیام کردند، تا مگر پاره‌ای از اراضی بالکان را که به خیال خودشان حق آنها بود از امپراتوری عثمانی جدا سازند. بزودی عثمانی از پا درآمد اما ادعای بلغارها بر خاک مقدونیه زیادتر از آن بود که صرب‌ها قبول داشته باشند. لهذا در دنبال جنگ اول بالکان در ۱۹۱۲، یک‌سال بعد، جنگ دومی درگرفت که در آن صربستان، یونان، رومانی و ترکیه به ضد بلغارستان متحد گردیدند و بلغارها را مغلوب ساختند. کشور کوهستانی آلبانی واقع در ساحل دریای آدریاتیک نیز که معروف به غیر متمدن‌ترین نقطهٔ اروپا بود و اکثریت جمعیت آن مسلمان بودند، مایهٔ اختلاف شدیدی گردید.

در اثنای دو جنگ بالکان صرب‌ها بخشی از آن را متصرف شدند، ولکن یونانی‌ها نیز مدعی بخشی از آن بودند. به علاوه چندین دفعه آن را سربسته به ایتالیا وعده داده بودند. روسیه از دعوی صرب‌ها طرفداری می‌کرد. اتریش مصمم بود که نگذارد صرب‌ها راه به دریا پیدا کنند و طبیعی است که اگر صرب‌ها خاک آلبانی را می‌گرفتند چنین امری تحقق می‌یافت. بر اثر توافق دول معظم برای حفظ صلح، آلبانی را بدل به‌کشور مستقلی نمودند. این امر مؤید سیاست اتریش، یعنی مانع از رسیدن صرب‌ها به دریا گردید و در نتیجه هم در روسیه و هم در صربستان غوغای شدیدی به پا کرد. اما مجدداً روسیه دست از اصرار خود برداشت. باز جلو توسعه‌طلبی صرب‌ها سد شد و آتش غضب در نهاد مردم آن کشور مشتعل.

سومین بحران بالکان بحرانی مهلک بود. مهلک از آن جهت بود که تا آن موقع بر اثر دو بحران گذشته اتریش سخت بر سر خشم، و صربستان از فرط نومیدی به جان آمده و روسیه خفیف و سرشکسته گردیده بود.

بحران سارایو (Sarayevo) و وقوع جنگ

در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ یکی از جوانان انقلابی بوسنی که عضو انجمن سرّی صربستان موسوم به «اتحاد یامرک» و در نزد عامه مشهور به «دست سیاه» بود، با اطلاع برخی از عمال دولتی صربستان، ولیعهد امپراتوری هابسبورگ آرشدوک فرانسیس فردیناند را در یکی از معابر سارایه و پایتخت بوسنی واقع در امپراتوری اتریش به قتل رسانید. این جرم عنیف که انگیزهٔ آن اخافهٔ حکومت اتریش بود، دنیا را به‌لرزه انداخت و در آغاز عموم دول با دولت اتریش ابراز همدردی نمودند، فرانسیس فردیناند که بزودی قرار بود امپراتور اتریش بشود، ظاهراً در فکر ایجاد تحولی در اتریش ـ مجارستان بود تا اسلاوها نیز مانند سایر اقوام تابعه از حقوقی متساوی برخوردار شوند. اما مصلحی که بتواند تشکیلات خود را طوری ترتیب دهد که نتیجهٔ مطلوب از آن عاید گردد خطرناکترین دشمن انقلابیون سرسخت است و یحتمل به همین علت نیز بود که فرقهٔ «دست سیاه» اقدام به قتل ارشدوک فرانسیس فردیناند نمود.

حکومت اتریش مصمم بود نهضت تجزیه‌طلبی اسلاوهای جنوبی را که مشغول تکه‌تکه

کردن امپراتوری بود از میان بردارد. به همین جهت درصدد بود که استقلال صربستان راکه هستهٔ مرکزی بلوای اسلاوهای جنوبی‌بود محو سازد، اما از آنجاکه اکنون گمان می‌رفت عدهٔ اسلاوهای جنوبی در امپراتوری زیاده از حد باشد، تصمیم اتریش الحاق صربستان نبود. دولت اتریش برای آنکه اطمینان حاصل کند که آلمان تا چه اندازه حاضر به پشتیبانی از این نقشه می‌باشد با دولت متحد خویش وارد مذاکره گردید. آلمان‌ها با صدور «سفیدمهر» معروف خود متحدین اتریشی خود را تحریص به پافشاری کردند و اتریشی‌ها که به این ترتیب، قوت قلب پیدا کرده بودند، اتمام حجتی شدید به صربستان فرستادند و تقاضاهایی چند نمودند از جمله اینکه به مأمورین دولت اتریش اجازه داده شود تا در امر تحقیق و مجازات مسببین قتل با مقامات صربستان تشریک مساعی نمایند. صرب‌ها حتی تا پای جنگ معتمد به پشتیبانی روسیه بودند، زیرا چنین استنتاج می‌کردند که روسیه نمی‌تواند برای سومین بار در عرض شش سال در بحران بالکان سر تسلیم فرود آورد، مگر آنکه بخواهد بکلی نفوذ خود را در آن شبه‌جزیره از دست بدهد. روس‌ها نیز به‌نوبهٔ خود متکی به فرانسه بودند. و فرانسه که متوحش بود مبادا روزی دست تنها در جنگی با آلمان روبه‌رو گردد و مصمم بود که به هر قیمتی شده روسیه را به‌عنوان متفق خویش نگه دارد، فی‌الواقع روسیه را در انتخاب هر طریقی که صلاح می‌دانست آزاد گذارد. صرب‌ها فقرهٔ مهم مندرج در اتمام حجت اتریش را به استناد تعارضی که با حق حاکمیت آنها داشت رد کردند، و لهذا اتریش به صربستان اعلان جنگ داد. روسیه درصدد تدارک برای دفاع از صربستان برآمد و به عبارت دیگر آمادهٔ جنگ با اتریش گردید و چون انتظار داشت که آلمان نیز به کمک اتریش بشتابد علی‌الفور ارتش خود را در سر حد اتریش و آلمان هر دو بسیج نمود. از آنجاکه هر دولتی اول بسیج کرده بود واجد هرگونه مزیتی برای هجومی سریع بود، دولت آلمان اخطار نمود که روسیه باید علی‌الفور از تجهیز قوا در آن کشور دست بردارد و چون هیچ‌گونه پاسخی دریافت نکرد، در اول ماه اوت ۱۹۱۴ به روسیه اعلان جنگ داد. و نیز چون آلمان اطمینان داشت که در صورت وقوع جنگ فرانسه به حمایت از روسیه وارد جنگ خواهد شد، در سوم اوت به فرانسه اعلان جنگ داد.

تصمیمات آلمان به اتکای این خیال باطل بود که ممکن است انگلستان ابداً وارد جنگ نشود. انگلستان به‌موجب هیچ عهدنامهٔ رسمی نظامی مکلف به جنگ نبود. حتی تا روز سوم اوت فرانسوی‌ها نیز به‌طور قطع نمی‌دانستند که انگلستان در چنین جنگی با آنها شریک خواهد

بود، یا نه. انگلیس‌ها کماکان به سنت دیرینه متوسل به سیاست کناره‌گیری خود بودند که مایهٔ مباهات آنها بود، مردد بودند که سرانجام کدام طریق را انتخاب نمایند و چنانکه وزیر امور خارجه سرادواردگری (Edwartl Grey) کراراً توضیح داده بود، در انگلستان حق اعلان جنگ فقط با پارلمان بود بنابراین وزارت امور خارجه نمی‌توانست قبلاً خود را مکلف به شرکت در جنگ سازد. این نکته را مکرر تذکر داده‌اند که اگر دولت آلمان به‌طور قطع می‌دانست که انگلستان وارد جنگ خواهد شد چنین جنگی به‌وقوع نمی‌پیوست. ازاین‌رو تمایلی را که انگلیس در سیاست خود به طفره زدن داشت یکی از علل مسببهٔ جنگ شمرده‌اند. فی‌الواقع احتمال ورود انگلستان به جنگ آن‌قدر زیاد بود که دست کم گرفتن آن (چنانکه آلمان‌ها گرفته بودند) عملی بود به نهایت درجه جنون‌آمیز و حتی جنایت‌آمیز. انگلیس‌ها مخصوصاً به‌واسطهٔ قرادادهای دریایی که با فرانسه داشتند سخت مکلف بودند به آن دولت کمک رسانند. هر قدر ناوگان اقیانوس‌پیمای آلمان رو به توسعه نهاده بود، انگلیس‌ها بیشتر مجبور به تمرکز قوای دریایی در بحر شمال گردیده بودند و به همین جهت ناگزیر بودند که قوای خود را از مدیترانه فراخوانند. در ۱۹۱۴ با کسب موافقت فرانسه، نیروی دریایی آن دولت در منطقه مدیترانه متمرکز شد تا همان‌طور که ناوگان انگلیسی در شمال مراقب منافع فرانسه بود، ناوگان فرانسوی نیز در جنوب حافظ منافع انگلیس باشد. ازاین‌رو ساحل شمالی فرانسه در برابر تهاجم ناوگان آلمانی بلادفاع بود، مگر آنکه انگلیس‌ها از آن ناحیه دفاع می‌کردند. سرادواردگری این تعهد اخلاقی را پذیرفته بود، اما آنچه عامهٔ مردم انگلیس را ترغیب به جنگ کرد هجوم آلمان بر خاک بلژیک بود. ارتشی که آلمان برضد فرانسه تدارک دیده بود چنان جرار بود که صف‌آرایی و مانور آن فقط با عبور از خاک بلژیک میسر می‌گردید. هنگامی‌که بلژیکی‌ها اعتراض کردند، آلمان‌ها بی‌آنکه وقعی به این اعتراض نهند به هجوم خود ادامه داده، عهدنامهٔ ۱۸۳۹ را که ضامن بی‌طرفی بلژیک بود نقض کردند. در چهارم اوت انگلستان به آلمان اعلان جنگ داد.

تنها ذکر بحرانهای پی‌درپی مبین علت این امر نیست که چرا ملل مهم اروپایی بر اثر قتل ولیعهد امپراتوری‌ای در عرض چند روز با یکدیگر به جنگ افتادند. از جمله علل کلی واضح‌تری که اقامه گردیده است می‌توان سیستم اتحاد ملل را نام برد. دول اروپایی به‌دو جبهه تقسیم شده بودند. هر واقعه‌ای روی می‌داد تمایل طرفین بر آن بود که واقعهٔ مزبور را معیاری از برای زورآزمایی خود بشمرند. یک واقعهٔ بخصوص مثل مداخلهٔ آلمان در مراکش، یا قتل فرانسیس

فردیناند را اصحاب دعوی نمی‌توانستند صرفاً از نظر ماهیت خود مرافعه حل و فصل نمایند. به هر نحوی قضیه حل می‌شد یکی از طرفین قهراً خیال می‌کرد که مغبون شده و برد با طرف دیگر بوده است و با توجه به این مراتب، در قضایای یحتمل مهمتری که ممکن بود در آینده پیش آید، حق تصرف و دخالت را از دست داده یا به دست آورده است. هر دولتی احساس می‌کرد که هر مرافعهٔ بخصوصی مطرح باشد باید از متفقین خود پشتیبانی نماید. علت این امر آن بود که عموم دول از جنگ، جنگ بی‌نام و نشانی در آینده می‌هراسیدند که در آن وجود متفقینی را از برای خویش از ضروریات می‌شمردند؛ آلمان‌ها شاکی بودند که از جانب فرانسه و روسیه «محصور» شده‌اند و متوحش بودند از اینکه مبادا روزی از دو جبهه بر اثر جنگ متلاشی گردند. ازاین‌رو ناگزیر بودند تنها متفق خود یعنی اتریش ـ مجارستان را (که او نیز به‌نوبهٔ خویش قادر بود در ازای پشتیبانی از آلمان قیمتی راکه مایل بود مطالبه نماید) از دست ندهند. فرانسوی‌ها از امکان بروز جنگ با آلمان متوحش بودند، زیرا آلمان راکشوری می‌دیدند که در عرض چهل سال از لحاظ جمعیت و قدرت صناعتی بمراتب از فرانسه جلو افتاده بود و به همین جهت ناگزیر بودند متفق خود روسیه را از دست ندهند و لهذا روسیه نیز می‌توانست فرانسه را وادار به قبول تمنیات خویش نماید. و اما روسیه و اتریش هر دو امپراتوری‌هایی بود در شرف از پا درآمدن. مخصوصاً بعد از ۱۹۰۰ رژیم تزاری دستخوش حدوث انقلاباتی دایمی بود و امپراتوری هابسبورگ پیوسته گرفتار بلواهای ملیون. مقامات حکومتی در هر دو امپراتوری از فرط لاعلاجی به جان آمدند. آنها نیز مثل صرب‌ها چون در این مرافعه چیزی از دست نمی‌دادند، از این لحاظ شروع به اقداماتی نسنجیده نمودند؛ روسیه بود که فرانسه و بالنتیجه انگلستان را آلوده بـه جـنگ ۱۹۱۴ کـرد و اتریش بود که آلمان را به جنگ کشانید. از این لحاظ که قضیه را مورد مداقه قرار دهیم، ملاحظه خواهد شد که فاجعهٔ ۱۹۱۴ در آن است که عقب‌مانده‌ترین و یا از لحاظ سیاسی فاسدترین نواحی اروپا به‌واسطهٔ سیستم اتحاد، مترقی‌ترین نواحی اروپا را خودبه خود به‌سوی ورطهٔ فنا سوق داد.

امپراتوری آلمان نیز مواجه با بحرانی داخلی گردید. در ۱۹۱۲ سوسیال دموکرات‌ها در مجلس رایشتاگ بزرگترین احزاب شدند. افراد این حزب مخالف با توسعهٔ قدرت نظامی و ضد جنگ بودند. اما حکومت آلمان خود را در برابر حزب اکثریتی پارلمانی مسئول نمی‌شمرد. سیاست مملکت را افرادی تعیین می‌کردند متعلق به طبقهٔ عالی قدیمی که بر اثر تحولات، آن

طبقه هیچ‌گونه تغییری نکرده بود و در میان افراد چنین طبقه‌ای زعمای قوای زمینی و دریایی فوق‌العاده ذی‌نفوذ بودند. گرفتاریهای داخلی و بیم تزلزل موقعیتشان از جانب سوسیال دموکرات‌ها شاید آنها را کمتر حاضر به قبول این امر نموده بود که جنگ را راه نجاتی از برای مشکلات خود پندارند. در عین حال که حقیقت ندارد آلمان را مسبب جنگ بشمریم، چنانکه عموماً دشمنان آن کشور در ۱۹۱۴ چنین می‌پنداشتند، باید اذعان نمود که تا آن تاریخ چندین سال بود که سیاستهای آن کشور تا حدی جزمی، گستاخانه خطا و ناشی از سرسختی بود. به‌طورکلی یک علت قدیمی و اساسی جنگ آن بود که اروپا قادر نگردیده بود کشور صناعتی تحکیم یافتهٔ آلمان را که بعد از ۱۸۷۰ قد علم کرده بود در خود جذب نماید.

سیستم اتحادیهٔ دول اروپایی فقط علامتی بود که حکایت از اشکالی ژرفتر می‌نمود. به‌طور خلاصه جهان صاحب اقتصادی بین‌المللی، اما تشکیلات حکومتی ملی بود. هر یک از ملل اروپایی اینک از لحاظ اقتصادی محتاج به ارتباط دایم با جهان به‌طورکلی بود و هر ملتی به همان اندازه نیازمندی و عدم امنیت را احساس می‌کرد. کشورهای صناعتی مخصوصاً موقعیت حساسی داشتند، زیرا متکی بر واردات مواد اولیه و خواربار و در مقابل متکی بر صادرات کالاها، خدمات یا سرمایه بودند. با وجود این حکومتی جهانی از برای نظارت در امور تشکیلات عالمگیر وجود نداشت تا تحت هرگونه شرایطی شرکت عموم ملل را در اقتصاد جهانی تضمین نماید. هر ملتی ناگزیر به حفظ منافع خویش بود. قسمت اعظم تمایلاتی که به امپریالیزم ابراز گردید ناشی از این فقره بود و در اثنای آن کشمکش بود که هر یک از دول معظم کوشید تا بخشی از سیستم جهانی را به خود اختصاص دهد. و نیز متفق تراشیدن و پیوستن دول به یکدیگر و تشکیل اتحادیه‌ها ناشی از این قضیه بود. در دنیایی که به معنی اخص قرین با هرج و مرج بود (و احتمال هم داشت که در چنین وضعی باقی بماند) اتحاد دول وسیله‌ای بود که هر ملتی به کمک آن درصدد حفظ امنیت خویش برمی‌آمد. بدین وسیله اطمینان حاصل می‌کرد که رابطه‌اش با جهان خارج قطع نمی‌گردد، تحت استیلای دیگران واقع نمی‌شود و یا محکوم ارادهٔ دولت دیگری نمی‌گردد. وسیله‌ای بود برای آنکه یک دولت تا اندازه‌ای امید توفیق به استفاده از کالاهای جهان را در منازعه‌ای که میان رقیبان درگرفته بود داشته باشند.

فصل دوم

مارن و شکل نوین جنگ

طرح شلیفن و نبرد مارن، ۱۹۴۱

جنگ اول جهانی بالغ بر چهار سال از ۱۹۱۴ تا اواخر ۱۹۱۸ به طول انجامید و از شرکت ایالات متحده در سال آخر آن جنگ نتیجهٔ مؤثری عاید گردید. آلمان و متحدین آن دولت را در این جنگ دول مرکزی، فرانسه و انگلستان و روسیه را دول متفق خوانده‌اند.

در آغاز امر عموماً، مانند ۱۸۷۰، تصور می‌کردند که جنگ چندان به طول نمی‌انجامد. ستاد ارتش آلمان نقشه‌هایی از برای جنگ در دو جبهه در برابر فرانسه و روسیه تدارک دیده بود. امری که اشکال جنگیدن در دو جبهه را خنثی می‌کرد وجود خطوط مواصلاتی داخلی بود که از آن طرق می‌توانستند بسرعت سربازان را از یک جبههٔ جنگ به جبههٔ دیگر منتقل سازند. اساس طرح جنگی آلمان موسوم به شلیفن (Schlieffen) همین قابلیت انتقال نفرات بود. از آنجا که آلمان‌ها پیش‌بینی می‌کردند که روسیه در به کار انداختن کلیه قوای خود بطئی‌تر از فرانسه باشد، به‌موجب این طرح مقرر شده بود که در مراحل بدوی، قوای آلمانی در جبههٔ مشرق جنبهٔ تدافعی

اتخاذ نمایند تا بتوان حداکثر قوا را برای غلبه‌ای تند و سریع بر فرانسه در جبههٔ مغرب متمرکز ساخت، آنگاه امکان داشت که سر فرصت روسیه را از پا درآورند. قرار بود که حرکت لشکریان آلمانی در مغرب شبیه به دوران چرخ بزرگی باشد. مرکز این چرخ در نزدیکی سرحد سویس بود و جناح متحرک یعنی جناح راست آلمان قرار بود که بسرعت از بلژیک عبور کرده، وارد صفحات شمالی فرانسه شود، جناح چپ ارتش فرانسه را گرفته و آنگاه تمامی سپاهیان فرانسوی را عقب زده به سمت سرحد سویس برانند. طرح شلیفن مستلزم آن بود که جناح راست ارتش آلمان را بسیار نیرومند نگه دارند. به استناد این طرح بود که فرمانده قوای آلمانی مولتکه (Moltke) در مه ۱۹۱۴ اعلام داشته بود که قادر است در عرض شش هفته فرانسه را مضمحل سازد.

در سوم اوت ۱۹۱۴ آلمان‌ها ۷۸ لشکر پیاده نظام خود را به جبههٔ مغرب گسیل داشتند. قوای آلمانی با ۷۲ لشکر فرانسوی، پنج لشکر انگلیسی و شش لشکر بلژیکی مواجه گردیدند و بدون هیچ‌گونه مقاومتی پیش تاختند. طرح شلیفن ظاهراً مثل ساعتی دقیقاً کار می‌کرد که ناگاه با اشکالی مواجه گردیدند. اشکال از این‌قرار بود که روس‌ها برطبق مواد عهدنامهٔ اتحادی که با فرانسه داشتند عمل نمودند. از ده بیلیون فرانکی که فرانسویان در روسیه به‌عنوان سرمایه گذاشته بودند اینک سودی بی‌اندازه شایان عایدشان می‌گردید. روس‌ها دو سپاه به داخل خاک آلمان وارد و از آنجا به پروس شرقی رخنه نمودند. مولتکه مضطرب گردیده در ۲۶ اوت قوایی چند از جناح راست آلمان را برای جنگ در جبههٔ مشرق از فرانسه فراخواند. آلمان‌ها به پیشرفت خود ادامه دادند، اما از قدرت تعرضی آنها کاسته گردیده بود. فرمانده قوای فرانسه ژوفر (Joffre) که سپاهیان خود را از نو صف‌آرایی کرده بود با پشتیبانی شدید گروه نسبتاً قلیل سربازان انگلیسی درست سر موعد معین فرمان به هجوم متقابله داد. در نتیجه نبردی که از پنجم تا دوازدهم سپتامبر در مارن (Marne) روی داد وضع جنگ بکلی دگرگونه گردید. آلمان‌ها ناگزیر به‌عقب‌نشینی شدند و امید آنها برای از پا درانداختن فرانسه به یک ضربت زایل گردید. اینک طرفین متخاصمین به شتاب تمام به‌سوی دریا هجوم بردند تا بندرهای شمالی فرانسه را تحت اختیار خود درآورند. در این مورد نیز آلمان‌ها توفیقی حاصل ننمودند و در نتیجه خطوط مواصلاتی فرانسویان و انگلیس‌ها پیوسته باقی ماند. ضمناً فتوحات عظیمی که در مشرق نصیب آلمان‌ها شده بود، با آنکه بی‌اندازه معتنابه بود (در نبردهای دریاچه‌های تان‌برگ (Tannenberg) و مازوری (Masurian) ۲۲۵،۰۰۰ نفر روسی اسیر گردیدند) بالمآل در برابر این

شکستها توفیقی نبود که چندان مایهٔ دلخوشی آنها گردد.

جنگ برای اتخاذ موضع

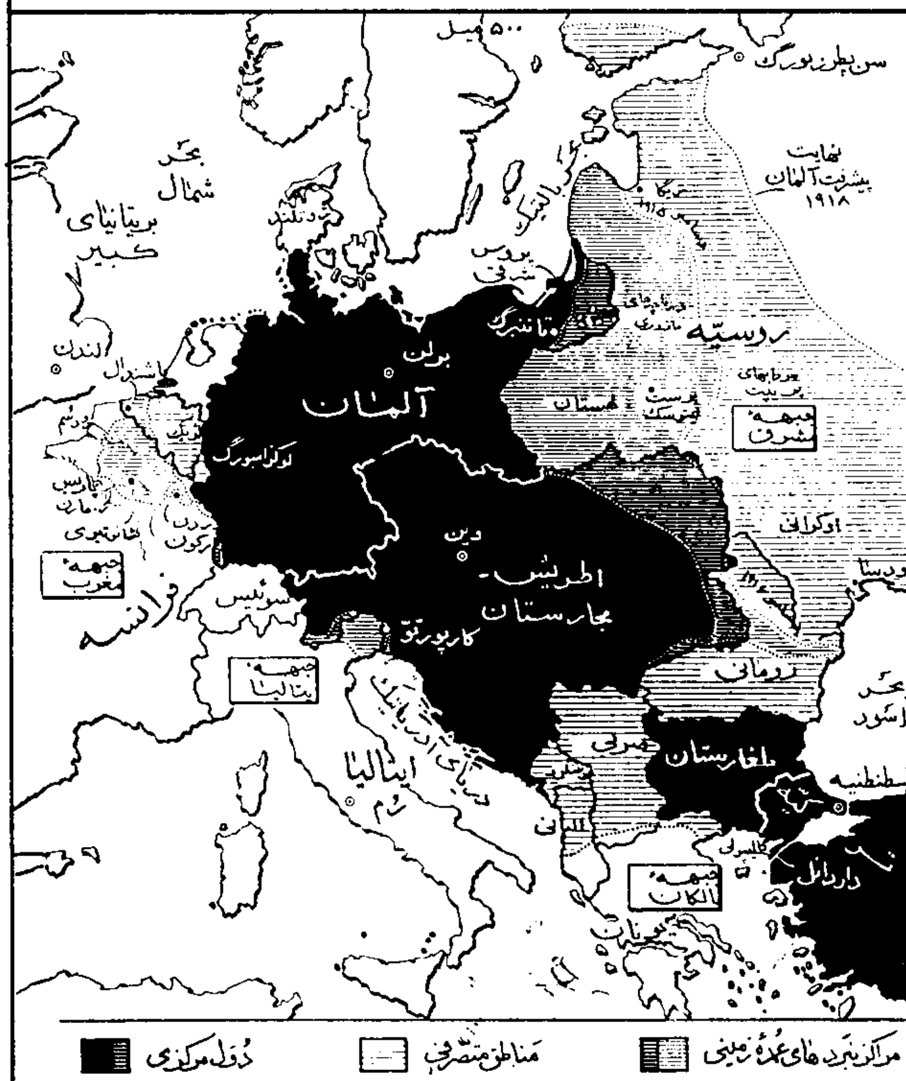
اکنون در مغرب تهاجم بدل به جنگی از برای اتخاذ موضع گردید. سپاهیان جبههٔ مغرب تقریباً بی‌حرکت ماندند. واحدهای سواره‌نظام مثل یولان‌ها، هوسارها و نیزه‌داران که با شور و نشاط چهار نعل به میدان جنگ شتافته بودند ناپدید گردیدند. از آنجا که وسایط نقلیهٔ موتوری هنوز جدید بود (ارتشها کامیون داشتند اما هنوز از توپهای خودکار اثری نبود و تانک نیز فقط در مراحل آخری جنگ به کار رفت) پیاده‌نظام بیش از پیش هستهٔ اصلی ارتش به شمار می‌رفت. از هواپیما در عملیات اکتشافی، دیده‌بانی صنف توپخانه، و گاهی هم در بمب‌افکنی استفاده می‌شد، اما بمب‌افکنی متمرکز در عقب خطوط و صفوف ارتش امری بود که فقط در ماههای آخر جنگ صورت گرفت. آلمان‌ها چندین دفعه با زپلن یا سفاین هوایی خود که شباهت به سیگارهای درازی داشت بر لندن هجوم بردند، اما خسارات وارده اندک بود. مخاصمات منحصر به جبههٔ جنگ بود و به‌طورکلی فقط سربازان بودند که مقتول یا مجروح می‌شدند.

در جنگ مهمترین و شاخص‌ترین وسایل مسلسل بود. در برابر آن پیاده‌نظام فقط در صورتی یارای پیشرویی داشت که تدارکات مفصلی دیده باشند. پیاده نظام طرفین در سنگرهایی که از برای خود حفر کرده بودند قرار داشتند. این سنگرها عبارت از شکافهای منکسر طولانی بود که اندکی بیش از قد یک‌نفر سرباز ارتفاع داشت و دیری از آغاز جنگ نگذشته بود که این نقب‌های پیچ‌اندرپیچ متصل از یک‌طرف تا سویس و از سمت دیگر تا بحر شمال ممتد گردیده بود. معمولاً پناهگاهها یا غارهایی وصل به این سنگرها بود که نفرات در آنجا غذا صرف و یا استراحت می‌کردند. بین سنگرهای متخاصمین برزخی وجود داشت و طرفین هر کدام به‌منظور آنکه خود را از هجوم طرف مقابل محفوظ دارند در جلو سنگرهای خویش چنبره‌هایی از سیم‌خاردار قرار می‌دادند تا مهاجمین در آنها محصور شوند، آنگاه بسهولت آنها را هدف ضربات سرنیزه می‌ساختند، یا به گلوله می‌زدند. قبل از هجوم پیاده‌نظام درهم شکستن سیم‌خاردار، خاموش ساختن آتشبارهای مسلسل‌ها و برهم زدن سنگرها و پناهگاههای دشمن ضروری بود.

این وظیفه برعهدهٔ توپخانهٔ سنگین محول گردیده بود که روی‌هم‌رفته تعداد آن در این جنگ بکلی بی‌سابقه بود. اگر جهت وزش باد به‌نحو مطلوب بود، قبل از هجوم پیاده‌نظام حتی ممکن بود گاز سمی پخش کنند که برای نخستین بار آلمان‌ها در بهار ۱۹۱۵ از آن استفاده کردند. اما از آنجا که چندان اعتمادی بر جهت وزش باد نبود و ماسکهای ضدگاز بسرعت متداول گردید و بالاخره گاز در برابر توپ و سنگر چندان تأثیری نداشت، این وسیلهٔ جدید را حربهٔ قاطعی ندیدند. عملیات مقدماتی هر نوبت پیشرفتی با توپخانه بود. در ۱۹۱۶ در نبرد سوم (Somme) متفقین در عقب جبهه‌ای به طول ده میل دوهزار عرادهٔ توپ سنگین قرارداده بودند و آتشباری مقدماتی مدت هفت شبانه‌روز بلاانقطاع به طول انجامید. اگر خرابی وارده بر اثر گلوله‌های توپ به‌قدر مکفی بود، آنگاه امکان داشت که پیاده‌نظام علاوه‌بر گلوله‌باری از سرنیزه و نارنجکهای دستی استفاده نموده، مسافت پنج الی ده میل خود را به‌جلو بکشد. در این پیشروی سربازان عموماً ماسکهای ضد گاز به‌صورت داشتند و چون این مقدار مسافت به‌جلو می‌رفتند مجدداً می‌دیدند که سربازان دشمن خود را در سنگرهایی مستقر ساخته‌اند و از آنجا که توپخانه، جزء لاینفک ارتش، بمراتب بطنی‌تر از پیاده‌نظام حرکت می‌کرد، دیگر بیش از این پیشرفت میسر نبود. فقط در آخرین ماههای جنگ، هنگامی‌که انگلیس‌ها تانک را به‌میدان نبرد آوردند مشکل مقابله با مسلسل حل گردید.

تحت این شرایط عملیات تدافعی واجد همه‌گونه مزایا بود. هجوم کاری بود بس دشوار، متضمن تلفات جانی و تازه اگر قرین توفیق می‌بود نتیجه‌ای که از آن عاید می‌شد آن‌قدرها نبود. از آنجا که لشکریان متخاصم روبه‌روی یکدیگر در سنگرهای طویلی موضع اتخاذ کرده بودند، واحدهای کوچک برای انجام عملیاتی برق‌آسا چندان مجالی نداشتند. سپاهیان عظیم طرفین به‌صورت توده‌های انبوه متمرکزی درآمده بود. این حکایت خردکردن حریف و باره‌کوبی بود، نه قصهٔ تیغ‌بازی در میدان. مع‌ذالک هر کدام از طرفین کراراً درصدد شکستن صفوف طرف دیگر برآمدند. لکن صفوف دفاعی بندرت شکسته می‌شد، و حتی اگر هم می‌شکست مدافعین قادر

در جنگ اول جهانی نبردهایی که در خشکی صورت گرفت محدود به مناطقی بود که روی نقشه با خطوط افقی تاریکتری نشان داده شده است. نبردهای عظیم جبههٔ مغرب که از لحاظ عدهٔ نفرات بمراتب از جنگ دوم جهانی متجاوز بود مدت چهار سال در منطقهٔ کوچکی که روی نقشه نمایان است یعنی در اراضی‌ای به‌وسعت کمتر از صد میل نوسان می‌نمود.


جنگ اوّل جهانی
۵۰۰ میل
سن پطرزبورگ
نهایت پیشرفت آلمان ۱۹۱۸
بحر شمال
بریتانیای کبیر
دریای بالتیک
پروس شرقی
تاننبرگ
روسیه
برلن
آلمان
لندن
آمستردام
اوکراین
اودسا
جبهه شرق
جبهه مغرب
فرانسه
سوئیس
وین
اطریش ـ مجارستان
کاپورتو
جبهه ایتالیا
رومانی
بحر اسود
بلغارستان
صربی
ایتالیا
رم
قسطنطنیه
داردانل
جبهه بالکان
یونان
دُوَل مرکزی
مناطق متصرفی
مراکز نبردهای عمدهٔ زمینی

بودند سریع‌تر از قوای مهاجم نفرات امدادی ذخیره را به میدان نبرد برسانند. علت آن بود که قوای مهاجم ناچار بود از میان اراضی‌ای که توپخانه بکلی آن را ویران ساخته بود راه خود را بیابد و حال آنکه قوای مدافع هنگام عقب‌نشینی قادر بود از شبکهٔ شوارع و خطوط آهن بی‌نظیر اروپای غربی که هواپیما هنوز قدرت دست یازیدن را به‌سوی آنها نداشت استفاده نماید. لهذا زد و خورد به‌صرفهٔ طرفین نبود، مع‌ذالک تلفات وارده بسیار زیاد بود و جماعات کثیری از سربازان طرفین قربانی گردیدند. عدهٔ افرادی که در اثنای جنگ اول در جبههٔ مغرب حاضر بودند و به قتل رسیدند بمراتب زیادتر از جنگ دوم عالمگیر بود.

فصل سوم

بن‌بست ۱۹۱۶ ـ ۱۹۱۵: جنبه‌های دریایی، دیپلماسی، نظامی

محاصرهٔ دریایی و پیکار در عرصهٔ دریا

بعد از نبرد مارن واضح بود که جنگ مدت مدیدی به طول خواهد انجامید. هیچ‌کدام از دول نقشه‌ای از برای جنگی طولانی تدارک ندیده بود. جنگی طولانی به ضرر آلمان و دول مرکزی تمام می‌شد، زیرا ارتباط آنها با خارج از راه دریا قطع می‌گردید و آثار مترتب بر این امر تدریجاً محسوس می‌شد. فقط به شرط آنکه متفقین صبر می‌کردند، و مادام‌که روسیه و فرانسه به دست آلمان فتح نشده بود و مانع از آن می‌شدند که آلمان بر منابع اروپا و آسیا دست یابد، بی‌شک محاصرهٔ دریایی سلاح مهلکی بود. از طرف دیگر ادامهٔ جنگ به حال متفقین مفید بود زیرا با تسلطی که بر دریاها داشتند می‌توانستند به عادت مألوف از کانادا، استرالیا و آرژانتین خواربار، و از ایالات متحدهٔ امریکا اسلحه وارد کنند. به‌علاوه طولانی شدن جنگ مجالی به متفقین می‌داد تا افراد کارامد خود را برای اشتغال به امور جنگی تربیت و آماده نمایند. کلیهٔ افراد کارامد فرانسه فی‌الواقع در ۱۹۱۴ آماده به خدمت بودند. اما دولت انگلیس که در ۱۹۱۴ فقط قادر به اعزام ۵

لشکر به فرانسه بود برای تهیهٔ ارتش جراری دو سال وقت لازم داشت. انگلیس‌ها مدت مدیدی با نظام اجباری مخالف بودند و حتی هنگام جنگ آن را با طبع مؤسسات آزاد کشور خویش سازگار نمی‌دانستند. بالغ بر یک سال فقط متکی به افراد داوطلب بودند. اما در اوان سال ۱۹۱۶ آنها نیز متوسل به نظام اجباری گردیدند و تا بهار آن سال صاحب ارتشی بودند مرکب از ۷۰ لشکر. به‌علاوه اگر جنگ طولانی نمی‌بود، مسلماً ایالات متحدهٔ امریکا در آن شرکت نمی‌کرد و اگر می‌کرد تازه مجال گردآوری و تعلیم و تجهیز و حرکت سپاهیان خود را نداشت.

انگلیس‌ها و فرانسویان بدون اتلاف وقت به تکمیل عملیات محاصرهٔ دریایی پرداختند. در آن هنگام طبق قوانین بین‌الملل کالاهایی که هنگام جنگ برای کشوری ارسال می‌گردید، به دو طبقه تقسیم شده بود. یک طبقه را «قاچاق» می‌نامیدند که مشتمل بر اسلحه و پاره‌ای از مواد اولیهٔ معینی بود که ممکن بود در ساختن ملزومات جنگی مورد استفاده قرار گیرد. طبقهٔ دیگر شامل خواربار و پنبهٔ خام می‌شد که آنها را کالاهای غیرقاچاق تشخیص داده بودند. به‌موجب قوانین بین‌الملل یک کشور قادر بود که حتی هنگام جنگ کالاهای غیرقاچاق وارد کند. کشوری که به محاصرهٔ دریایی اقدام می‌کرد اگر کالاهای مزبور را یک کشتی متعلق به دشمن حمل می‌کرد، می‌توانست جلو کشتی و ورود کالاهای قاچاق را بگیرد و هر دو را ضبط کند، اما اگر بار را کشتی دولت بی‌طرفی حمل می‌کرد، قبل از ضبط بار اموال قاچاق می‌بایست از روی اسناد و بارنامه‌های کشتی مسلم گردد که کالاهای مزبور برای دشمن حمل می‌شود. این مقررات قانون بین‌الملل از برای هنگام جنگ مسائلی بود که چند سال قبل از بروز مخاصمات یعنی در ۱۹۰۹ در یک کنفرانس بین‌المللی در لندن تصریح گردیده بود. در آن هنگام غرض اساسی آن بود که نگذارند دولتی که بر دریاها دست داشت (به عبارت دیگر انگلستان) هنگام جنگ راه رسانیدن قوت لایموت را بروی دشمن خود ببندد و یا حتی در امر تهیهٔ کالاهایی که قاعدتاً خاص مردم غیرنظامی است مداخله نماید. حسادت دول اروپایی نسبت به قدرت دریایی انگلیس داستانی بس کهن بود.

در صورتی‌که متفقین از چنین قانونی تبعیت می‌کردند محاصرهٔ دریایی آلمان بکلی بلااثر می‌گشت و لهذا قانون مزبور را مراعات ننمودند. غرض اصلی آنها گرسنگی دادن به دشمن و تباه ساختن دستگاه اقتصادی او بود. جنگ اقتصادی نیز مانند تهاجم مسلحانه به‌صورت یک اسلحهٔ نظامی درآمد ـ همان‌سان که در عهد ناپلئون معمول گردیده بود. متفقین قانون بین‌المللی

جدیدی را اعلام داشتند. تفکیک میان کالاهای قاچاق و غیرقاچاق تدریجاً از میان رفت. نیروی دریایی انگلیس (به‌کمک بحریهٔ فرانسه) شروع به جلوگیری از هر نوع کالایی نمود که برای آلمان یا متحدین آن دولت فرستاده می‌شد. به کشتیهای دول بی‌طرف از آن جمله امریکا، هلند، و اسکاندیناوی که ذی‌علاقه‌تر از سایر ممالک در این قضیه بودند، ابداً اجازهٔ عزیمت به طرف بندرهای آلمان داده نمی‌شد. البته دول بی‌طرف مجاز بودند کالا به‌کشورهای خودشان وارد کنند. لهذا کالاهایی که بالمآل برای فروش به آلمان اختصاص داده شده بود به روتردام و کپنهاک منتقل می‌گردید. در حقیقت آلمان‌ها در جنگ اول بیشتر به این علت از تصرف دانمارک و هلند خودداری ورزیدند که بتوانند از این دو شهر به‌عنوان بندرهای ورودی برای کالاهای مورد نیاز خود استفاده کنند. متفقین در مقام عتاب واردات دانمارک و هلند را تابع سهمیه‌ای شداد و غلاظ نمودند و به آنها فقط اجازهٔ ورود آن نوع و آن مقدار کالاهایی را دادند که قاعدتاً قبل از جنگ دریافت می‌کردند. همچنین متفقین درصدد برآمدند که نگذارند هلند و اسکاندیناوی محصولات داخلی خود را به آلمان بفروشند. مثلاً آلمان‌ها چون دچار کمیابی خواربار شدند، شروع به خرید مقادیر زیادی ماهی از نروژ کردند. اما ناوهای ماهیگیری نروژ متکی به زغال‌سنگ انگلیس بودند و کارخانه‌های کنسروسازی آن کشور محتاج به‌قلعی، که از خارج مملکت وارد می‌شد. انگلیس‌ها با سهم‌بندی زغال‌سنگ و قلع در مورد نروژ بزودی مانع از ارسال ماهی به آلمان گردیدند. طرز اجرای سیستم آن بود که مقرر داشته بودند کشتیهای بی‌طرف در جبل‌الطارق یا سایر مراکز متعلق به متفقین توقف نمایند، محمولات و اوراق آنها بازرسی شود و رخصت عبور تحصیل کنند. به این نحو از کلیهٔ وارداتی که ممکن بود از طریق دریا به آلمان برسد ممانعت به عمل می‌آمد و واردات کشورهای بی‌طرف همجوار با آلمان تحت نظارت قرار می‌گرفت.

ایالات متحدهٔ امریکا علیه این مقررات به اشد وجه اعتراض نمود، و از حقوق دول بی‌طرف دفاع کرد. اصرار ورزید که مجدداً باید میان کالاهای قاچاق و غیرقاچاق تفکیک قایل گردند، مدعی حق تجارت با سایر کشورهای بی‌طرف و پشتیبان «آزادی دریاها» گردید. در خلال سنوات ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ یک رشته کدورتهای متقابله بین دولتین انگلستان و امریکا پدید آمد. اما چون ایالات متحده وارد جنگ گردید طابق‌النعل بالنعل رویهٔ متفقین را اتخاذ نمود و نیروی دریایی آن دولت نیز عیناً در اجرای همان مقررات شریک شد. فی‌الواقع قانون بین‌المللی تغییر پیدا کرد. در جنگ دوم جهانی هرگز کلماتی مثل «قاچاق» و «آزادی دریاها» به‌گوش نخورد.

آلمان‌ها نیز درصدد محاصرهٔ دریایی انگلیس برآمدند. معدودی از رزم ناوهای آلمانی چند زمانی قادر به غرقه ساختن ناوهای انگلیسی در چندین اقیانوس عالم گردید. اما آلمان‌ها به‌طورکلی متکی به زیردریایی بودند که در آغازکار قدرت عظیم بحریهٔ انگلیس ظاهراً در برابر آن عاجز بود. زیردریایی اسلحهٔ ناقص و غیردقیقی بود، یک‌نفر فرمانده زیردریایی همیشه قادر نبود بداند که بر چه نوع کشتی هجوم می‌برد، نمی‌توانست کشتی‌شکستگان را نجات دهد، محمولات را ضبط کند و یا ناورا به بندر جلب نماید، به عبارت دیگر چندان‌کاری از دستش ساخته نبود، الا آنکه کشتی را در آب غرقه سازد. در فوریهٔ ۱۹۱۵ دولت آلمان اعلام داشت که آبهای حول و حوش مجمع‌الجزایر انگلیس منطقهٔ جنگی است و در این منطقه ناوهای متفقین مورد اصابت اژدر قرار خواهد گرفت و اگر کشتیهای بی‌طرفی در این ناحیه در حرکت باشد در معرض خطری عظیم قرار خواهد گرفت. ضمناً دولت آلمان برای توجیه عمل خویش تخلفات دولت انگلیس را از قانون بین‌المللی متذکر گردید. در ماه بعد ناو مسافربر لوزیتانیا (Lusitania) در جوار ساحل ایرلند به اژدر اصابت کرد. در حدود هزار و دویست نفر در این سانحه غرق شدند که ۱۱۸ نفر از آنها اتباع امریکا بودند. لوزیتانیا کشتی انگلیسی بود که اسلحهٔ ساخت امریکا را برای استفادهٔ متفقین حمل می‌کرد، و آلمان‌ها قبلاً در جراید نیویورک اتباع امریکایی را از مسافرت با آن کشتی برحذر ساخته بودند. در آن موقع امریکایی‌ها تصور می‌کردند که می‌توانند هنگام جنگ با کشتی یک دولت متحارب برای انجام امور خود که ارتباطی با مسائل جنگی نداشت بی‌خطر مسافرت نمایند. تلفات وارده امریکا را تکان داد. ویلسون (Wilson) رئیس‌جمهوری ایالات متحده به آلمان‌ها اطلاع داد که اگر در آینده عملی نظیر این رخ دهد، امریکا آن را «عمل خصمانه‌ای از روی عمد» تلقی خواهد کرد، آلمان‌ها برای احتراز از این مشکل مدت دو سال به میزان کمتری از زیردریاییهای خود استفاده نمودند. در عرض این مدت متفقین در دریا فقط تا اندازه‌ای با خطر ناشی از هجوم زیردریاییهای آلمانی مواجه بودند.

آنچه تسلط متفقین را بر دریا تأیید نمود، فقط یک نبرد دریایی عظیم در اثنای جنگ بود که به نبرد ژوتلاند (Jutland) شهرت دارد. دریاسالاران آلمانی مخصوصاً چون دیگر کمال استفاده را از زیردریاییهای خود نمی‌بردند، بی‌اندازه معذب بودند از اینکه ناوگان جدیدالاحداث آنها در عقب مناطقی مین پاشیده، در جوار سواحل آلمان معطل و راکد بماند. ناوگان اقیانوس‌پیمای آلمان هرگز قدرت آن را نداشت که با نیروی عظیم دریایی انگلیس که با هشیاری تمام از اسکاپا فلو

(Scapa Flow) حراست می‌کرد هماوردطلبی کند، لکن امیدوار بود که دسته‌های کوچکتری از ناوهای جنگی انگلیس را به‌نوبت به دام اندازد و آنها را یک به یک نابود سازد، تا شاید از این طریق بتواند بالمآل با برقراری تعادلی در بحر شمال کرهٔ محاصرهٔ دریایی انگلیس که آلمان را تدریجاً خفه می‌کرد سست گرداند. در ماه مه ۱۹۱۶ به زعم آلمان‌ها ناو گروهی مرکب از رزم ناوهای انگلیسی زیر فرمان دریاسالار بیتی (Beatty) به دام افتاد و بغتاً با نیروی دریایی آلمان جنگ آغاز کرد. لکن انگلیس‌ها که دستگاه جاسوسیشان بی‌نظیر بود از نقشه آلمان‌ها اطلاع داشتند. عملی که دریاسالار بیتی انجام می‌داد فی‌الواقع به دام انداختن نیروی دریایی آلمان بود و با این اقدام شخصاً خطر عظیمی را به جان می‌خرید. آلمان‌ها بسیار دیر خبردار شدند که تمامی ناوگان عظیم انگلیس مشتمل بر ۱۵۱ فروند کشتی تحت فرماندهی دریاسالار جلیکو (Jellicoe) بر سر آنها می‌تازند. آلمان‌ها درصدد عقب‌نشینی برآمدند اما جلیکو راه را بر آنها سد کرد. دو نیروی دریایی که رقابت میان آن دو یک علت عمدهٔ جنگ بود چندین ساعت این تنها فرصت را برای منهدم ساختن یکدیگر مغتنم شمردند. اما جلیکو تنها فردی که مشهور بود می‌توانست در عرض یک روز جنگ را ببازد، محتاط‌تر از آن بود که قوای معتنابهی را که زیر فرمان داشت، به‌انضمام آنچه را که این نیروی عظیم معرفش بود، بدون علت معقولی به‌خطر اندازد. آلمان‌ها قادر گردیدند که از این معرکه جسته به آبهایی که در آنجا مین پاشیده بودند عقب‌نشینی اختیار کنند. کشتیهایی که از دست داده بودند و تلفاتشان، کمتر از انگلیسی‌ها بود. به‌علاوه به ثبوت رسانده بودند که در پیکار دریایی به‌نحو خطرناکی مهارت دارند. اما دیگر ناوهای جنگی آنها از بندر خارج نگردید. انگلیس‌ها سیادت خود را در عرصهٔ دریا حفظ کردند.

مانورهای دیپلماسی و عهدنامه‌های سرّی

چون جنگ در روی زمین معناً به بن‌بست انجامید، طرفین متخاصمین هرکدام درصدد پیداکردن متفقین جدیدی برآمدند تا جبهه‌های جدیدی دایر سازند، یا برای برهم زدن توازن، لختی بر قدرت خود بیفزایند. آلمان و اتریش ـ مجارستان بزودی امپراتوری عثمانی را متحد خویش گردانیدند که روسیه دشمن آن کشور بود، و بلغارستان نیز که در جنگهای بالکان ۱۹۱۳ اعمال

صربستان را تخطی به‌حقوق خویش تلقی کرده بود، به آنها پیوست. اکنون مهمترین کشوری که در مد انظار طرفین بود ایتالیا بود. ایتالیا با آنکه رسماً در اتحاد ثلاثه عضویت داشت از مدتها پیش تدریجاً خود راکنار کشیده و هیچ‌گونه سهمی در بحران ۱۹۱۴ ایفا نکرده بود. طرفین هردو دست به دامان ایتالیا شدند که حاضر بود بدون دغدغهٔ خاطر با آنها چانه بزنند. میان عامهٔ مردم ایتالیا اتفاق رأی وجود نداشت. یحتمل اکثر مردم بنا به توصیهٔ پیشوایان روحانی کاتولیک و رهبران سوسیالیست طرفدار صلح بودند. ملیون افراطی جنگ را فرصتی از برای تحصیل «اراضی در قید ضمان» (Italia Irre Denta) یا آن مناطق مرزی می‌دانستند که محل سکنای ایتالیاییان بود، اما در عهد کاوور منضم به خاک ایتالیا نگردیده بود. دولت ایتالیا باب مذاکرات را با اتریش ـ مجارستان گشود و پیشنهاد کرد که اگر ترن‌تینو (Trentino) و تیرول جنوبی به ایتالیا واگذار شود آن‌دولت از هجوم بر خاک اتریش خودداری ورزد. همچنین مذاکرات با اتریش را وسیله‌ای از برای اخافهٔ متفقین قرار داد که سرانجام با شرایطی بسیار مفید به‌حال خویش به‌جرگهٔ آنها پیوست. به‌موجب عهدنامهٔ سرّی لندن مورخ ۱۹۱۵ میان انگلستان، فرانسه، روسیه و ایتالیا موافقت حاصل شد که اگر متفقین در جنگ فاتح گردند ترن‌تینو، تیرول جنوبی، ایستری، شهر تریست و برخی از جزایر دالماسی به ایتالیا واگذار شود. و اگر ترکیهٔ عثمانی تقسیم گردد، انطاکیه در آسیای صغیر به ایتالیا داده شود، و اگر انگلستان و فرانسه مستملکات افریقایی آلمان را تحویل بگیرند دو مستملکهٔ ایتالیا: لیبی و سومالی نیز توسعه یابد. به‌طور خلاصه عهدنامهٔ لندن از وقیح‌ترین رویه‌های توسعه‌طلبانهٔ پیش از جنگ پیروی نمود. باید به خاطر داشت که در این موقع دول متفق از فرط لاعلاجی حاضر به مبادرت به هر اقدامی بودند. به این نحو بود که ایتالیا سهم خود را در جنگ خرید و یحتمل برخلاف ارادهٔ اکثر ایتالیایی‌ها جبهه‌ای برضد اتریش ـ مجارستان تشکیل داد.

هر کدام از طرفین به حقوق اقلیتهایی که در قلمرو آنها زندگی می‌کردند تخطی نمودند و جماعاتی را که در قلمرو طرف مقابل بودند ناراضی ساختند. آلمان‌ها برای آنکه روسیه را ناراحت کنند به لهستانی‌ها وعدهٔ استقلال دادند. افکار ملیون محلی را در اوکرانی تهییج کردند. در بلژیک موجد نهضت فلاندری طرفدار آلمان گردیدند. به سلطان عثمانی تلقین کردند که به‌عنوان خلیفهٔ اسلامی مردم شمال افریقا را به جهاد دعوت کند، به امید آنکه مسلمین خشمگین دست انگلیس‌ها را از مصر و فرانسویان را از الجزایر کوتاه سازند. این اقدام نتیجه‌ای نداد. جاسوسان

آلمانی در ایرلند شروع به فعالیت نمودند، و با پیاده شدن یکی از ملیون ایرلندی، سر راجر کیس‌منت (Sir Roger casement) از زیردریایی آلمانی، قیام عید فصح ۱۹۱۶ تسریع گردید که انگلیس‌ها آن را خواباندند.

در نظر امریکایی‌ها عجیب‌ترین اقدام آلمان‌ها که نظیر این فعالیتها محسوب می‌شود، تلگراف مشهور زیمرمن (Zimmermann) بود. در ۱۹۱۶ گروهی از قوای نظامی امریکایی که سر در عقب عده‌ای راهزن گذاشته بودند، باوجود اعتراضات دولت مکزیک از سرحد آن کشور گذشتند. روابط میان ایالات متحده و آلمان نیز در این موقع تیره می‌گردید. در ژانویهٔ ۱۹۱۷ زیمرمن نامی که وزیر امور خارجهٔ آلمان بود تلگرافی به وزیر مختار آلمان در پایتخت مکزیک مخابره کرد و به وی دستور داد که به رئیس‌جمهوری مکزیک چه چیزهایی بگوید. پیغام این بود که: اگر ایالات متحده با آلمان وارد جنگ شود آلمان با مکزیک، و در صورت امکان با ژاپن متحد خواهد شد و مکزیک را در استرداد «اراضی از دست رفته» کمک خواهد کرد. غرض آلمان از این اراضی ناحیه‌ای بود که در ۱۸۴۸ ایالت متحده امریکا تسخیر کرده بود، یعنی تگزاس، نیومکزیکو، و آریزونا (کالیفرنی را زیمرمن در سیاههٔ خود ذکر ننموده بود، زیرا بی‌شک دربارهٔ تاریخچه و موقعیت دقیق این آلزاس و لورن امریکا اطلاعات مبهمی داشت) انگلیس‌ها جلو تلگراف رمز زیمرمن را گرفته، آن را کشف کردند و برای اطلاع مقامات دولت امریکا به واشنگتن فرستادند، چون متن این تلگراف در روزنامه‌ها به‌چاپ رسید مورد پسند خاطر ایالات متحده نگردید.

اقدامات متفقین در توسل به عدم رضایت نهضتهای ملی بیشتر قرین توفیق بود. دلیل آن نیز روشن است، زیرا که فعال‌ترین اقلیتهای ملی در داخل اراضی دشمنان آنها قرار داشتند. بدون هیچ‌گونه اشکالی می‌توانستند وعده دهند که آلزاس و لورن مجدداً از آن فرانسه گردد. به لهستانی‌ها نوید استقلال دادند، گو اینکه تا بساط حکومت پادشاهی تزاری در میان بود دادن چنین وعده‌ای خالی از اشکال نبود. «کمیته‌های مختلف» مهاجرین را که اکثراً در اثنای جنگ از اتریش مجارستان گریخته بودند پناه دادند، گو اینکه هنوز، نه رسماً از آنها پشتیبانی کرده بودند و نه آنها را به رسمیت شناخته بودند. شوراهای ملی تأسیس کردند ـ مانند شورای ملی چک در مسکو، و شورای مهمتری در لندن که مازاریک (Masaryk) و بنش (Benes) بدان تعلق داشتند. یک شورای ملی یوگوسلاو در لندن، یک شورای ملی لهستان در پاریس که رهبر آن پیانیست

شهیر پادروسکی (Paderewski) بود. تلاش این شوراها حصول استقلال برای ملل خویش بود که از جمله مقاصد جنگی متفقین به شمار می‌رفت. این شوراها قسمت اعظم کمکهای مادی و معنوی خود را مدیون ایالات متحده امریکا بودند که در اثنای سی‌سال قبل از بروز جنگ میلیونها لهستانی، چک، اسلواک‌ها و اسلاوهای جنوبی به آن کشور مهاجرت کرده بودند. عدهٔ زیادی از چک‌ها که در ارتش اتریش بودند به روس‌ها پناهنده گردیدند، و اسلاوهای جنوبی هیچ‌گونه رغبتی به‌جنگ نداشتند، الا برضد ایتالیایی‌ها و به این ترتیب از آغاز عدم رضایت ملی قدرت نظامی حکومت اتریش را متزلزل ساخت.

متفقین برای تقسیم نهایی امپراتوری عثمانی نقشه‌ها کشیدند. انگلیس‌ها اعراب را به‌حصول استقلال امیدوار ساختند. تی.ئی.لارنس (T.E.Lawrence) یک‌نفر سرهنگ انگلیسی در حجاز موجد قیامی برضد ترکان گردید، و امیرحسین حجاز در ۱۹۱۶ به‌کمک انگلیس‌ها عنوان ملک اعراب برخود نهاد و سلطنتی از بحر احمر تا خلیج فارس تشکیل داد. صهیونی‌ها چون فرو ریختن اساس امپراتوری عثمانی را قریب‌الوقوع دیدند، این فرصت را از برای تحقق آمال خویش مغتنم شمردند. از آنجا که فلسطین کشوری عرب بود (و هزار سال بیشتر بود که اعراب در آنجا توطن اختیار کرده بودند) طرح صهیونی‌ها با نقشهٔ انگلیس‌ها که می‌خواستند هادی ناسیونالیزم عرب باشند تعارض داشت. با وجود این، در طی اعلامیهٔ بالفور (Balfour) مورخ ۱۹۱۷ دولت انگلیس وعده داد که از نظریهٔ یهودیان مشعر بر ایجاد «وطنی» در فلسطین پشتیبانی کند.

به‌علاوه از قلب امپراتور عثمانی نیز غافل نماندند. در ماههای اولیهٔ جنگ روس‌ها مسئلهٔ جاودانی بغازها را مطرح کردند، در ۱۹۱۵ قسمت اعظم حملات قوای آلمان را روسیه متحمل می‌گردید. متفقین غربی از برای تازه‌کردن نفس به چنین مهلتی نیازمند بودند و می‌ترسیدند که اگر روسیه را راضی نکنند آن دولت جداگانه با آلمان از در صلح درآید. در ۱۹۱۵ انگلستان و فرانسه خودشان بر تنگهٔ داردانل هجوم می‌بردند. لهذا مجبور بودند که متفق خویش روسیه را از بابت مقاصد غایی خویش خاطرجمع سازند. به‌موجب عهدنامهٔ سرّی مورخ مارس ۱۹۱۵ انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها شرایط روسیه را پذیرفتند. قرار شد که در پایان جنگ، روسیه قسطنطنیه را با بغاز بسفور، دریای مرمره و داردانل (یعنی به عبارت دیگر کلیهٔ بغازها) منضم به اراضی خود نماید. به این نحو دول غربی سیاستی را که با کمال سرسختی مدت چندین نسل تعقیب کرده بودند رها کردند ـ فی‌الواقع بسیاری از روس‌ها شک داشتند از اینکه در صورت پیروزی متفقین

به عهد خود وفا نمایند. و اما دربارهٔ باقیماندهٔ خاک عثمانی، به‌موجب عهدنامهٔ دیگری که در ۱۹۱۶ هنگام تشکیل سلطنت ملک‌حسین در عربستان، منعقد گردید این اراضی به مناطق نفوذ تقسیم شد - به این معنی که بین‌النهرین از آن انگلیس باشد، سوریه و قسمت جنوب شرقی آسیای صغیر تعلق به فرانسه داشته باشد، ارمنستان و کردستان به روسیه، انطاکیه و ازمیر به ایتالیا داده شود.

ضمناً انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها بسهولت مستملکات افریقایی آلمان را متصرف شدند. در اوان جنگ وزیر امور خارجه انگلستان سر ادوارد گری به کلنل هاوس (Colonel House) فرستادهٔ مخصوص ویلسون رئیس‌جمهوری امریکا این مطلب را افشا نمود که متفقین هرگز قصد ندارند مستملکات آلمان به آن کشور مسترد گردد.

در چین، سومین ناحیهٔ مهم رقابت امپریالیست‌ها نیز تمایلات سنوات پیش بر اثر جنگ تشدید گردید. ژاپن از این فرصت که اروپاییان به جان یکدیگر افتاده بودند استفاده کرد؛ ضمناً از سال ۱۹۰۲ به بعد ژاپن متفق انگلستان بود. در اوت ۱۹۱۴ ژاپن به آلمان اعلان جنگ داد و بزودی متصرفات آلمان‌ها را در چین و جزایر متعلق به آن دولت را در حوزهٔ اقیانوس کبیر (یعنی جزایر مارشال و کارولین) تصاحب کرد. در ژانویه ۱۹۱۵ ژاپن «بیست و یک تقاضا»ی معروف خود را به چین عرضه داشت. در حقیقت این اتمام حجتی بود که چین ناگزیر از قبول اکثر شرایط آن گردید. ازاین‌رو ژاپن شروع به اقداماتی نمود تا منچوریه و چین شمالی را بدل به یک نوع تحت‌الحمایهٔ انحصاری خود نماید. بعدها هنگام مذاکرات صلح این قبیل مسائل اعم از آنکه تحقق یافته بود، یا به‌صورت قراردادی سرّی بود و اعم از آنکه مربوط به اروپا، آسیا، یا افریقا می‌شد، موجب اشکالات فراوانی گردید و همان مسائلی که قبل از جنگ در سیاستهای دول اروپایی بی‌اندازه موجب فتنه بود همچنان ادامه یافت. ظاهراً تا موقعی که وودرو ویلسون (woodrow Wilson) مشوق متفقین نگردیده بود، آنها هرگز به فکر ایجاد وسایلی از برای قبضه نمودن ناسیونالیزم هرج و مرج‌طلب و یا مخالفت از بروز جنگ در آینده نیفتاده بودند. و اما آلمان‌ها نیز غرضشان از جنگ توسعه‌طلبی بود، می‌خواستند پاره‌ای از اراضی اروپای شرقی را تصاحب کنند، در وضع مستملکات تعدیلی به عمل آید و به‌منظور آنکه راه مستقیم‌تری به اقیانوس اطلس داشته باشند، بلژیک را منضم به خود یا دست‌نشاندهٔ خود سازند. ویلسون با آنکه شخصاً با انگلستان و فرانسه یکدل بود، از لحاظ سیاسی چندان تمیزی میان طرفین

متحاربین قایل نمی‌شد و در اظهاراتی که از برای عموم می‌کرد چنان سخن می‌راند که گویی هر دو دسته سر و ته یک کرباسند. طرفین هر دو متغیر بودند از اینکه ویلسون هیچ تفاوتی میان آنها قایل نبود. در ۱۹۱۶ وی درصدد وساطت برآمد و به همین منظور شروع به مذاکرات محرمانه‌ای با طرفین نمود. اما هر یک از طرفین هنوز امیدوار بود که به‌دلخواه خویش در جنگ فاتح شود، به همین جهت از مذاکرات نتیجه‌ای عاید نگردید. استنتاج ویلسون آن بود که اکثریت مردم امریکا علاقه ندارند به جنگ آلوده شوند و در نوامبر ۱۹۱۶ به استناد این اشعار مردم‌پسندانه که «او مانع از گرفتاری ما به جنگ گردید» وی را برای دومین بار به سمت رئیس‌جمهوری انتخاب کردند. وی مردم را تحریض نمود که در افکار و احساسات خود طریق بی‌طرفی واقعی را اتخاذ کنند. حتی تا ژانویهٔ ۱۹۱۷ سه‌ماه قبل از ورود امریکا به جنگ وی خواستار «صلحی بدون پیروزی» بود، یعنی صلحی که در آن هیچ‌کدام از طرفین بکلی مضمحل نشده باشند.

پیکارهای ۱۶ ـ ۱۹۱۵

ضمناً زد و خورد همچنان به درازا کشید. در اوان سال ۱۹۱۵ آلمان‌ها و اتریش ـ مجارها به عملیاتی مبادرت جستند که امیدوار بودند بر اثر آن روسیه را بکلی از معرکهٔ جنگ بیرون رانند. برخی که سرنوشت ناپلئون را به خاطر داشتند اظهار تردید می‌نمودند. ژنرال هوفمان آلمانی به این قبیل مردم با این عبارت قوت قلب می‌داد که «اگر ناپلئون خط آهن، تلفن، قطاری از کامیون‌های بارکش تلگراف و هواپیما داشت تا به‌امروز مسلماً در مسکو مانده بود.» مهاجمات با وعده و وعیدهای فراوان آغاز گردید. جبههٔ مشرق مانند جبههٔ مغرب نبود که سربازان در برابر یکدیگر ساکن باشند. جبهه آن‌قدر دراز بود که امکان نداشت در آن سربازان کاملاً در سنگرها جا گیرند و قوای روس فاقد مسلسل و توپخانهٔ سنگین بودند. مهاجمین همچنان به داخل لیتوانی و روسیهٔ سفید پیش رفتند. تلفات وارده بر سپاهیان روس فی‌الواقع سهمگین بود ـ به‌طوری‌که فقط در ۱۹۱۵ دومیلیون نفر از آنها مقتول، مجروح یا اسیر گردیدند. اما در پایان سال ارتش روسیه هنوز در حال جنگ بود و یحتمل صلح میسر نمی‌گردید.

در جبههٔ مغرب در ۱۹۱۵ متفقین از تمرکز قوای آلمانی در شرق استفاده کردند. آنها نیز به

هجومی مبادرت ورزیدند اما موفق به شکافتن خطوط و صفوف آلمانی نشدند. در این مبارزات که متفقین ۲۵۰،۰۰۰ نفر تلفات دادند (تقریباً دو برابر تلفاتی که بر مدافعین آلمانی وارد آمده بود) نیز توفیقی حاصل نگردید.

در ژانویهٔ ۱۹۱۵ ونیستون چرچیل، لرد اول وزارت دریاداری، پیشنهاد کرد که انگلستان به اتکای سیادتی که بر دریا دارد خود محل هجوم خود را معین نماید. وی توصیه کرد که هجومی از جانب داردانل آغاز شود. در بدو امر تصور می‌رفت که فقط عملیات نیروی دریایی کافی باشد و لزومی نداشته باشد قوای زمینی را از فرانسه بدان ناحیه منعطف سازند. قرار شد که ناوهای جنگی استحکامات داردانل را با توپهای سنگین خود ویران کنند، آنگاه از میان معبر باریکی (که فقط به‌عرض یک میل بود) راه گشوده، قسطنطنیه را متصرف شوند و به این نحو با تلفات مختصری بن‌بستی را که در فرانسه بود چاره کرده، عثمانی را از معرکهٔ جنگ بیرون رانند، به صربستان کمک برسانند، جبهه‌ای محکم در بالکان ایجاد کنند و ارتباطات خود را با روسیه مفتوح سازند. برخی مخصوصاً در میان فرانسویان و پاره‌ای از افسران نیروی دریایی انگلیس که نمی‌خواستند توجه متفقین از میدان مهم جنگ مغرب به سایر نقاط منعطف گردد، با این نقشه مخالف بودند. اما مقامات عالیه این اعتراض را رد کردند. ناوگان انگلیسی بعد از کامیابیهای نخستین به باریکترین قسمت بغاز داردانل رسید. بعد از پنج روز گلوله‌باری از طریق دریا، تصمیم گرفته شد که برای پاک کردن قلاع عثمانی‌ها از تأسیسات نظامی باید به شبه‌جزیرهٔ گالیپولی سرباز پیاده کرد. ابتدا یک لشکر اعزام گردید و بالمآل عدهٔ لشکرها به پنج رسید یعنی همان اندازه که اوت سال قبل انگلیس‌ها توانسته بودند به جنگ با آلمان‌ها بفرستند. در دفاع از قلاع و استحکامات عثمانی افسران آلمانی نظارت داشتند. شدیدترین گلوله‌باری قوای زمینی و نیروی دریایی ثمری نمی‌بخشید. چندین دفعه صحبت از عقب‌نشینی شد، اما انگلیس‌ها که می‌ترسیدند در عالم اسلام آبرویشان برود حاضر به قبول چنین امری نگردیدند. سرانجام روی‌هم‌رفته ۴۵۰،۰۰۰ نفر سرباز به داردانل پیاده کردند. مجموع عدهٔ مقتولین و مجروحین متفقین ۱۴۵۰۰۰ نفر شد. پس از قریب به یک سال چون نتیجه‌ای عاید نگردیده بود از این مهم دست کشیدند. اگر چنین نقشه‌ای در مراحل اولیهٔ عملیات، به شدت تمام به‌موقع اجرا گذاشته شده بود امکان توفیق آن می‌رفت، اما چون هماهنگی کامل میان انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها و بین نیروی دریایی و زمینی وجود نداشت این تدبیر به‌جایی نرسید. از آنجا که در پایان کار عدهٔ

معتنابهی افراد و مقادیر عظیمی ملزومات و مهمات، به‌علاوه وقت زیادی به هدر رفته بود، تنها کسی که از این جریان اظهار رضایت نمود فالکن‌هین (Falkenhayn) رئیس فرماندهی کل قوای آلمان بود.

در ۱۹۱۶ باز فرانسه میدان مهم مبارزه میان طرفین گردید. متفقین در تدارک هجوم عظیمی در راستهٔ رود سوم (Somme) برآمدند و حال آنکه آلمان‌ها در حول و حوش وردن (Verdun) خود را مهیای هجوم کردند. چون آلمان‌ها اول به‌هجوم آغاز کردند نقشهٔ متفقین بکلی برهم خورد. وردن برآمدگی در خطوط فرانسویان بود و به‌طوری بیرون آن خطوط قرار داشت که گلوله‌باری و هجوم بر آن از چند جهت میسر بود. فالکن‌هین این محل را از آن نظر برای هجوم انتخاب کرده بود که معتقد بود فرانسوی‌ها تا آخرین وجب از خاک آن دفاع خواهند کرد. غرض وی آن نبود که نقطهٔ ضعفی پیدا کند و از آنجا رخنه کرده، مجدداً طرفین را در میدان جنگ متحرک سازد و از این طریق نتیجه‌ای سریع به دست آورد. این همه را در جبههٔ مغرب از محالات شمرده و از آن صرف‌نظر کرده بودند. هدف وی جستن نقطه‌ای بود که در آنجا قوای متفقین بسیار نیرومند باشند، می‌خواست بلاوقفه آن محل را بکوبد تا آنکه دسته‌دسته قوای ذخیرهٔ فرانسوی به میدان آیند و او نیز مرتباً آنها را از دم گلوله بگذراند. فالکن‌هین امیدوار بود که به ازای هر دو نفر سربازی که از قوای وی تلف شود، پنج تن از نفرات طرف را از پا درآورد و به این نحو با رگ زدن حریف تدریجاً او را نابود کند. اساس این استراتژی چیزی نبود الا تضعیف تدریجی دشمن. وردن دام و دانه‌ای بود که تصور می‌رفت از آن طریق اضمحلال تمامی ارتش فرانسه به مرور میسر باشد.

در فوریهٔ ۱۹۱۶ آلمان‌ها به وردن هجوم بردند. فرماندهٔ قوای فرانسوی ژوفر ژنرال پتن (Pétain) را مأمور دفاع از ناحیهٔ وردن کرد، اما مانع از آن گردید که عمده قوای ذخیرهٔ وی در این پیکار وارد شود و تا آنجا که ممکن بود اکثریت قوای ذخیره را از برای هجومی که متفقین می‌خواستند در محل سوم (Somme) آغاز کنند نگاه داشت. به این نحو پتن که عدهٔ سربازانش به حداقل رسیده بود ناگزیر بود در برابر قوت تمامی ارتش آلمان مقاومت ورزد. نبرد وردن مدت شش ماه به طول انجامید و باعث تحسین و تحیر دنیا گردید، و دربارهٔ عزم راسخ آدمی بر مقاومت حکم افسانه‌ای را پیدا کرد (جملهٔ معروف فرانسویان «نخواهیم گذاشت عبور کنند» از اینجا ضبط تاریخ شد) تا آنکه آلمان‌ها سرانجام چون غرض اصلیشان برآورده نشده بود و تقریباً

به اندازهٔ فرانسویان یعنی از ۳۳۰،۰۰۰ الی ۳۵۰،۰۰۰ نفر تلفات داده بودند، دست از هجوم برداشتند.

درحالی‌که آتشباری طرفین وردن را جهنمی ساخته بود (و یک‌ماه از نبرد ژوتلند می‌گذشت) روز اول ژوئیه متفقین به هجوم خود در سوم (Somme) آغاز کردند. این‌بار آینده بر آنها روشن بود. آلمان‌ها هنوز در وردن مشغول جنگ بودند. روس‌ها طبق نقشه در جبههٔ مشرق به هجوم مبادرت جسته بودند و بعد از ضایعات ۱۹۱۵ اینک قدرتی چنان شگفت‌انگیز بروز می‌دادند که آلمان‌ها ناگزیر به فراخواندن سه لشکر خود از فرانسه گردیده بودند. نمودار دیگری از این قدرت تلفات وارده بر قوای مرکزی (متحدین) بود که در تابستان ۱۹۱۶ تقریباً به چهارصد هزار نفر رسید. در «سوم» متفقین چنان توپخانه‌ای تدارک دیده بودند که هرگز در تاریخ جنگ نظیرش را کسی نشنیده بود و نیز تمام قوای ارتش انگلیس که تازه فنون جنگ آموخته بودند حضور داشتند. نقشهٔ متفقین آن بود که بر اثر فشاری شگرف صفوف آلمان‌ها را بدرند. در میان متفقین و آلمان‌ها هر دو بالضروره فن جنگ به منتها درجهٔ امکان تنزل یافته بود. با وجود آنکه توپخانه یک هفته تمام گلوله‌باری می‌کرد انگلیس‌ها روز اول هجوم شصت هزار نفر تلفات دادند. در عرض یک هفته در جبهه‌ای به طول شش میل فقط یک میل پیش رفته بودند. در عرض یک ماه پیشرفت آنها فقط دو میل و نیم بود. همان‌طور که در وردن به ثبوت رسیده بود تفوق قوای مدافع معلوم گردید. در نبرد سوم که از ژوئیه تا اکتبر به طول انجامید، تلفات آلمان‌ها در حدود ۵۰۰،۰۰۰ نفر، انگلیس‌ها ۴۰۰،۰۰۰ نفر و فرانسوی‌ها ۲۰۰،۰۰۰ نفر بود. از این نبرد هیچ نتیجهٔ مثبتی به دست نیامده بود. ضمناً حین این نبرد بود که انگلیس‌ها برای نخستین بار تانک را به کار بردند. این اتومبیل زره‌پوشی بود که بر روی تسمه‌های پهن فولادی حرکت می‌کرد، می‌توانست سیمهای خاردار را شکسته از میان آنها گذر کند، از بالای سنگرها خیز بردارد و قرارگاه‌های مسلسل را متلاشی سازد. اما اولاً تعداد تانکها آن‌قدر کم بود و ثانیاً بسیاری از فرماندهان آن‌قدر با قید احتیاط و تردید از آنها استفاده کردند که در جنگ «سوم» فی‌الواقع هیچ نتیجه‌ای از آن عاید نگردید.

ضمناً در ۱۹۱۶ ایتالیایی‌ها جلو ضربات پی‌درپی سپاهیان اتریشی را سد ساختند. آلمان‌ها و اتریش ـ مجارها با وجود مقاومت قوای اعزامی متفقین که بدون هماهنگی کامل می‌خواستند از صربستان دفاع کنند، آن کشور را متصرف گردیدند. رومانی نیز که تا حدی بی‌موقع به امید

توسعهٔ اراضی خویش به جانبداری از دول متفق وارد جنگ شده بود به روز صربستان افتاد. در جبههٔ مشرق تلفات روس‌ها در ۱۹۱۶ یک میلیون دیگر بود. اما ۱۹۱۶ از برای آلمان‌ها سال فرخنده‌ای نبود. در مغرب پیکارهای وردن و «سوم» هر دو بطلان عقاید اشخاصی را به ثبوت رسانید که مسئول طرح نقشهٔ این نبردها بودند و بار دیگر شیوهٔ دفاعی محرز گردید. در عرصهٔ دریا محاصرهٔ دریایی ادامه یافت. آلمان و متحدینش تمام اروپای مرکزی را از دریای شمال تا بغازهای ترکیه در دست داشتند. هیچ‌گونه زد و خوردی در خاک آلمان یا اتریش ـ مجارستان به‌وقوع نمی‌پیوست. اما اراضی متحدین در حکم دژی محصور بود که هیچ رابطه‌ای با دریا نداشت و از اطراف قوای روس، ایتالیا و فرانسه و انگلستان آن را چون حلقهٔ انگشتری احاطه کرده بودند. بن‌بست از جانب طرفین تأیید گردیده بود و عبث بودن جدال بطئی مهلکی که قوای متخاصمین را تحلیل می‌برد آشکارتر شده بود.

اگر پای دو رشته عوامل جدید به میان نیامده بود، همان‌طورکه در پایان ۱۹۱۶ می‌پنداشتند، پیش‌بینی فرجام جنگ اول جهانی امری دشوار می‌بود.

فصل چهارم

اضمحلال حکومت روسیه و مداخلهٔ ایالات متحده

خروج روسیه از جنگ: انقلاب و معاهدهٔ برست ـ لیتوسک

در میان دول متحارب اولین قربانی جنگ اول جهانی، امپراتوری روسیه بود. همچنان‌که جنگ روس و ژاپن منجر به انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه گردید، به همان نحو جنگ خانمان براندازتر اروپا منجر به انقلابی بمراتب عظیم‌تر در ۱۹۱۷ شد. داستان انقلاب روسیه در بخش بعد خواهد آمد. در اینجا برای تکمیل ذکر حوادث تاریخ جنگ همین‌قدر کافی است بگوییم که جنگ به‌مثابهٔ بوتهٔ آزمایشی بود که حکومت تزاری قادر نبود از آن بیرون آید. رژیم تزاری چون فاقد مهارت و درستکاری بود و هر چیزی را از ملت پنهان می‌کرد، نمی‌توانست ملزوماتی را که مابه‌الاحتیاج جنگ نوین بود تدارک نماید، خیل عظیمی از روستاییان را قهراً به میدان جنگ اعزام می‌داشت و حتی در بعضی موارد تفنگ به دست آنها نمی‌داد و میلیونها تلفات می‌داد، مع‌ذالک هیچ‌گونه هدفی را به آنها نمی‌نمود تا در راه حصول آن جان‌نثار باشند، از پشتیبانی عموم طبقات ملت روسیه محروم گردید. در مارس ۱۹۱۷ سربازان در سن‌پطرزبورگ علم طغیان برافراشتند و بر اثر

اعتصابات و اغتشاشاتی شهر ویران گردید. دوما (Duma) یا مجلس پارلمان روسیه برای انجام اصلاحاتی که در نظر داشت از این موقعیت استفاده نمود. در پانزدهم مارس نیکلای دوم استعفا کرد. حکومتی موقتی، مرکب از اشراف لیبرال و پیشوایان طبقهٔ متوسط که عموماً دموکرات‌ها و مشروطه‌طلبان بودند، با یک نفر سوسیالیست، در آغازکار زمام امور را به دست گرفت. حکومت موقتی از مارس تا نوامبر ۱۹۱۷ انجام وظیفه کرد. اعضای آن حکومت که در پیروی از عقاید آزادی‌خواهانهٔ اروپای غربی سهیم بودند، اعتقاد داشتند که رژیم پارلمانی و لیبرال در صورتی در روسیه مجال توفیق دارد که امپراتوری آلمان در جنگ شکست خورده باشد. لهذا باید اعضای حکومت موقتی به اقداماتی دست زنند تا با حدت جدیدی جنگ را به فرجام رسانند. در ژوئیهٔ ۱۹۱۷ قوای روسیه به هجوم جدیدی در گالیسی مبادرت جست، اما لشکریان روس که روحیهٔ خود را باخته بودند مجدداً از پا درآمدند.

تودهٔ ملت روسیه در جنگی که در آن در مقابل پاداشی به این کمی می‌بایست متحمل رنجی به این زیادی شود فرسوده شده بود. به‌علاوه روستاییان و کارگران روسیه نیز از برای روشنفکران متجدد و پیشه‌ورانی که حکومت موقتی را تشکیل می‌دادند شور و رغبت چندانی در دل نداشتند. یک‌نفر فرد عادی روسی تا آن اندازه که از سیاست سر در می‌آورد، مجذوب یکی از انواع مختلف سوسیالیزم، اعم از مارکسیستی و غیرمارکسیستی بود. حزب مارکسیست روسیه یا به عبارت دیگر حزب سوسیال دموکرات، به دو گروه منشویک و بلشویک تقسیم گردیده بود که بلشویک‌ها افراطی‌تر بودند. رهبران بلشویک مدت مدیدی از عمر خود را در اروپای غربی به تبعید گذرانیده بودند. ارشد آنها ولادیمیرایلیچ لنین (V.I.Lenin) با چند تن دیگر سنوات جنگ را در کشور سویس مقیم بود. در آوریل ۱۹۱۷ دولت آلمان تقبل نمود که لنین را به سلامت از آلمان گذر داده به‌روسیه برساند. به این نحو کوپه‌ای از قطار آهن کهٔ مملو از بلشویک‌ها و به‌دقت «مهر و موم شده» بود تا مبادا بیماری مسری در آلمان شیوع پیدا کند، از آن کشور عبور داده شده، به مرز روسیه رسید و از آنجا به سن پطرزبورگ رفت که در اثنای جنگ نام جدید پطروگراد را بر آن نهاده بودند. البته غرض آلمان از این‌کار، مثل اعزام راجرکیس منت (Roger Casement) به‌وسیلهٔ زیردریایی به ایرلند، استفاده از یک‌نوع مبارزهٔ تبلیغاتی بود علیه جبههٔ داخلی دشمن. می‌خواست آتش شورش را برضد حکومت موقتی دامن زند و به این نحو سرانجام روسیه را نابود سازد.

وضع حکومت موقتی به علل چندی سریعاً ناپایدارتر از پیش گردید و تا نوامبر ۱۹۱۷ اوضاع به‌قدری مغشوش بود که بلشویک‌ها موفق شدند زمام امور حکومت را به دست گیرند. بلشویک‌ها طرفدار صلح با آلمان بودند، زیرا تا اندازه‌ای می‌خواستند طرفداری عامه مردم روسیه را جلب نمایند و تا حدی از روی بی‌طرفی جنگ را منازعه‌ای میان دول امپریالیست و کاپیتالیست می‌دانستند که به اعتقاد آنها می‌بایست برای فرسوده ساختن و انهدام طرفین ادامه یابد، زیراکه نفع غایی آن نصیب سوسیالیزم می‌شد. در سوم دسامبر ۱۹۱۷ مذاکرات صلح میان بلشویک‌ها و آلمان‌ها در برست ـ لیتوسک (Brest - Litovsk) آغاز گردید. ضمناً مللی که در داخل سرحد غربی روسیهٔ قدیم به سر می‌بردند ـ یعنی لهستانی‌ها، اوکرانی‌ها، بسارابی‌ها، استونی‌ها، لاتوی‌ها و فنلاندی‌ها با پشتیبانی آلمان استقلال ملی خود را اعلام نمودند از آنجا که بلشویک‌ها نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند به جنگ ادامه دهند، ناگزیر عهدنامه‌ای را با آلمان امضا کردند که به مدلول آن قویاً معترض بودند، این عهدنامهٔ برست ـ لیتوسک مورخ سوم مارس ۱۹۱۸ بود. به‌موجب این عهدنامه بلشویک‌ها «استقلال» لهستان، اوکرانی، فنلاند، و سایر کشورهای نوبنیاد کرانهٔ بالتیک را که عبارت از استونی، لاتوی، و لیتوانی بود به رسمیت شناختند و یا لااقل اذعان کردند که این اراضی از روسیه جدا شده است.

در جنگ اول جهانی عهدنامهٔ برست ـ لیتوسک از برای آلمان‌ها اعلا درجهٔ توفیق بود. نه فقط با این معاهده روسیه را بی‌طرف ساخته بودند، بلکه با قرار دادن جمعی از دست‌نشاندگان خود در رأس این حکومتهای جدید مستقل، اکنون تمامی اروپای شرقی را در حیطهٔ نفوذ خود درآورده بودند. آلمان‌ها با تحصیل مقادیر معتنابهی خواربار از اوکرانی آثار محاصرهٔ دریایی را زایل ساختند، گو اینکه این خواربار کمتر از آن بود که انتظارش را داشتند. تعداد معینی از سربازان آلمانی در مشرق ماندند تا اطمینان حاصل شود که مقررات جدید کماکان اجرا خواهد شد. اما از این پس دیگر حکایت جنگیدن در دو جبهه نبود. توده‌های کثیری از لشکریان آلمانی را از مشرق به‌مغرب منتقل ساختند. فرماندهی عالی آلمان که اینک تحت‌نظر لودندورف (Ludendorff) و هیندنبورگ (Hindenburg) بود درصدد تمرکز قوای خود برای ضربه‌ای نهایی بر فرانسه برآمد تا جنگ را در ۱۹۱۸ به پایان رساند.

سال ۱۹۱۸ اصولاً شکل «مسابقهٔ سرعتی» را به خود گرفت که در آن معلوم نبود آیا کمک امریکا به مقدار کافی و در موعد معین خواهد رسید تا نیرویی اضافی را که آلمان بر اثر از پا

درآمدن روسیه تحصیل کرده بود خنثی نماید، یا خیر. در مارس همان سال آلمان‌ها بدواً با به کار بردن گاز مسموم و آتشباری شش‌هزار عراده توپ به هجوم سهمگینی دست زدند که انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها را در برابر آن یارای ایستادگی نماند. در سی‌ام ماه مه ۱۹۱۸ آلمان‌ها مجدداً به مارن رسیدند که سی و هفت میلی پاریس بود. در این موقع با آنکه بالغ بر یک سال بود که ایالات متحده وارد جنگ شده بود، فقط دو لشکر امریکایی در میدان نبرد بودند. اینجا از برای آنکه مطلب روشن شود دو سؤال پیش می‌آید: یکی آنکه چگونه ایالات متحده امریکا وارد در جنگ گردید، دیگر آنکه چه مدت طول کشید تا قوای جنگی خود را برای اعزام به اروپا تدارک نماید.

ایالات متحده و جنگ

قبلاً بیان کردیم که چگونه رئیس‌جمهوری ایالات متحده، ویلسون، با سرسختی تمام معتقد به سیاست بی‌طرفی بود. عقاید ملت امریکا متشتت بود. بسیاری زادهٔ خاک اروپا بودند، یا از اعقاب مهاجرین اروپایی. ایرلندی‌الاصلها با انگلیس مخالف بودند و آنهایی که اعقابشان آلمانی بودند، اکثراً نسبت به آلمان ابراز همدردی می‌کردند. از طرف دیگر از دوران جنگ اسپانیایی‌های امریکا و جنگ بوئر، یک‌نوع حس دوستی محسوسی نسبت به انگلیس‌ها پیدا شده بود، به‌طوری‌که نظیر آن تا این درجه در تاریخ امریکا بی‌سابقه بود. فروش ملزومات جنگی به متفقین و خرید اوراق قرضهٔ حکومتهای متفق، جرگهٔ محدود اما متنفذی از مردم را علاقه‌مند به پیروزی متفقین ساخته بود. تا حدودی که مردم امریکا علاقه‌مند به‌کناره‌گیری از امور اروپا نبودند از لحاظ ایدآلیزم جانب انگلستان و فرانسه را می‌گرفتند. پیروزی متفقین بی‌شک در پیشرفت مرام دموکراسی، آزادی و ترقی‌خواهی بمراتب مؤثرتر بود تا پیروزی امپراتوری آلمان. از طرف دیگر انگلستان و فرانسه مظنون به پاره‌ای اغراض سوء به‌علاوه با حکومت مستبد، مرتجع و ستمگری چون روسیهٔ تزاری دست اتحاد داده بودند.

سقوط حکومت تزاری تأثیر بسزایی بخشید. اشخاص دموکرات و ترقی‌خواه حتی در روسیه قدم به میدان نهادند. هیچ‌کس ابداً اسم لنین را نشنیده و انقلاب بلشویک را پیش‌بینی نکرده بود. در بهار ۱۹۱۷ ظواهر امر حاکی از آن بود که روسیه کوشش می‌کند در همان طریق

پویا باشد که قبلاً انگلیس، فرانسه و امریکا پیموده بودند. سدی که به‌واسطهٔ عقاید و مرام مانع از مداخلهٔ امریکا در جنگ بود، اینک فرو ریخته و بر اصرار مردم افزون گردیده بود تا امریکا با این عمل خویش به حفظ دموکراسی قیام نماید.

آلمان‌ها که می‌کوشیدند ایالات متحده را خارج از معرکهٔ محاربات نگه دارند، دست از اقدامات خود برداشتند. از آنجاکه حلقهٔ محاصرهٔ دریایی بیش از پیش حلقوم آلمان را می‌فشرد و اخذ تصمیمی قطعی در میدان جنگ میسر نبود، حکومت آلمان و فرماندهی عالی قوای آن کشور اکنون با رغبت بیشتری نظریات اشخاصی را اصغا می‌کردند که در امور مربوط به زیردریایی خبره بودند. نظر این خبرگان آن بود که اگر به آنها آزادی عمل داده شود در عرض شش ماه قادر خواهند بود که انگلیس‌ها را مجبور به تسلیم نمایند. در جنگ جهانی اول این بارزترین نمونهٔ آن سنخ ادعایی بود مشعر بر اینکه یک صنف از صنوف مختلفهٔ نظام به تنهایی می‌تواند دشمن را مغلوب و پیروزی را مسلم سازد. افراد غیرنظامی و دیپلوماتهایی که در دستگاه حکومت آلمان بودند، چون از نتایج جنگ با ایالات متحده می‌ترسیدند با این پیشنهاد مخالفت ورزیدند. اما به مخالفت آنها وقعی نهاده نشد. ازاین‌رو بخوبی می‌توان دید که چگونه در آلمان قوای زمینی و دریایی اتخاذ عالی‌ترین سیاستهای مملکتی را در دست گرفته بودند. تصمیم گرفته شد که از اول فوریه ۱۹۱۷ پیکار زیردریایی‌ها بدون هیچ قید و ملاحظه‌ای از نو آغاز شود. پیش‌بینی می‌شد که ایالات متحدهٔ امریکا ممکن است به اعلام جنگ مبادرت ورزد، اما معتقد بودند که این امر علی‌الفور تغییری در اوضاع نخواهد داد. در ۱۹۱۷ آلمان‌ها تخمین می‌زدند (و برآوردشان هم صحیح بود) که از موقع ورود امریکا به‌جنگ تا هنگامی‌که آن دولت بتواند رسماً سپاهیان خود را به میدان گسیل دارد در حدود یک سالی طول خواهد کشید. طراحان جنگ آلمان عقیده داشتند که ضمناً در عرض شش ماه قادر خواهند بود که انگلستان را مقر به شکست خویش نمایند و بعد از آن دیگر ایالات متحده، یا هیچ دولت دیگری توانایی ادامهٔ جنگ در اروپا را نخواهد داشت. اشتباه آنها در این بود که در وظیفهٔ محوله بر زیردریایی غلو می‌کردند.

در سی و یکم ژانویهٔ ۱۹۱۷ آلمان‌ها به ویلسون اطلاع دادند که زیردریاییهای آنها مجدداً بدون هیچ قید و شرطی به حملات خود آغاز خواهند کرد و کلیهٔ کشتیهای بازرگانی را که در حوزهٔ اطراف مجمع‌الجزایر انگلیس و یا در مدیترانه ببینند غرقه خواهند نمود، ویلسون با آلمان قطع روابط سیاسی کرد و دستور به تسلیح ناوهای باربر امریکایی داد. ضمناً انتشار تلگراف

زیمرمان بسیاری از مردم امریکا را متقاعد ساخته بود که آلمان‌ها مردمی تجاوز طلبند. تا این تاریخ جاسوسان آلمانی در امریکا فعال بودند، کارگران را تحریک به اعتصاب می‌کردند و مسبب انفجار در کارخانه‌هایی بودند که برای متفقین اسلحه می‌ساخت. امریکایی‌ها اعمال این «جاسوسان» را مداخله‌ای در حقوق خود می‌شمردند که اتباع دولتی بی‌طرف بودند. سرانجام ویلسون به این نتیجه رسید که آلمان مایهٔ خطر است. ظاهراً ویلسون چنین احساس کرده بود که این خطر تنها متوجه امنیت نظامی ایالات متحدهٔ امریکا نیست، بلکه جمیع چیزهایی راکه در تمدن جدید پسندیده و مشروع و محترم و ترقی‌خواهانه به شمار می‌رفت به‌خطر انداخته است. وی در این قضیه نظر مادی نداشت. حتی حمایت از بازرگانی در نظر وی حکایت جلب منافع شخصی یا سود نبود. اصلی در میان بود که به‌موجب آن می‌بایست حق ملل بی‌طرف محفوظ ماند تا بتوانند به‌طور عادی، مشروع و به سلامت دنبال رتق و فتق امور خود بروند ـ حتی اگر چنین تصادف کند که سایر ملل در جنگ و ستیز باشند. بعد از اخذ تصمیم، ویلسون قادر بود بوضوح تفاوت میان حق و باطل را تشخیص دهد. اکنون ملت امریکا نیز به همان نهج قضایا را تشخیص می‌داد. در دوم آوریل ۱۹۱۷ ویلسون با ایراد نطقی که از لحاظ فصاحت و وقار شایان توجه بود، اعلام شورانگیزی دایر بر جنگ از کنگره تحصیل کرد. ویلسون در طی این نطق گفت:

«چنین ملت بزرگ صلح‌دوستی را به سوی جنگ سوق دادن امری بس مخوف است، آن هم جنگی که هولناک‌ترین و فلاکت‌بارترین جنگهاست و حتی سرنوشت تمدن بشری را در خطر افکنده است. اما حق گرانبهاتر از صلح است، و ما از برای آنچه همواره محبوب قلوبمان بوده است خواهیم جنگید، ـ یعنی از برای دموکراسی، از برای حق آن‌دسته از مردمی که در برابر قانون سر تسلیم فرود می‌آورند تا در ادارهٔ حکومت خود صاحب رأی باشند، از برای حقوق و آزادیهای ملل کوچک، از برای سلطهٔ عالمگیر حق به دست آن گروه از ملل آزادی که صلح و ایمنی برای تمام ملل فراهم سازند و جهان را سرانجام از قید اسارت برهانند.» به این نحو ایالات متحدهٔ امریکا وارد جنگ گردید تا «جهان را از برای دموکراسی جای امنی سازد.»

در آغاز، پیکار زیردریاییهای آلمانی صدق گفتار آن دسته از فرماندهان آلمانی را به ثبوت رسانید که مسئول طرح جدید بودند و حتی از حدود پیشگوییهای آنان نیز فراتر رفت. در فوریهٔ ۱۹۱۷ مجموع ظرفیت کشتیهایی که به دست آلمان‌ها غرقه شد ۵۴۰،۰۰۰ تن بود. در ماه مارس این رقم به ۵۷۸،۰۰۰ تن بالغ گردید و در آوریل که روزها بلندتر شد به ۸۷۴۰۰۰ تن رسید.

دولت انگلیس تقریباً دچار وحشت زایدالوصفی گردید که به اشکال ناگزیر بود آن را از عامهٔ مردم مملکت پنهان دارد. آنچه از ذخایر خواربار در انگلیس باقی‌مانده بود فقط کفاف شش هفته را می‌کرد. تدریجاً به اقدامات متقابله متوسل گردیدند، به این معنی که با نصب یک‌رشته مین مانع عبور زیردریایی‌ها شدند، ئیدروفن یا دستگاه شنوایی زیر آب اختراع شد، وسایل انفجاری زیر آب پیدا شد، هواپیماهای اکتشافی را بر فراز دریاها به‌خدمت گماشتند و بالاتر از همه از آن پس کشتیها به‌صورت کاروانی حرکت می‌کردند که ناوهای جنگی محافظی همراه داشتند. به تجربه دیدند که اگر یک‌صد فروند کشتی باری یا بیشتر همه با هم، منتها به پای کندترین کشتی حرکت کنند امکان دارد که با تعداد کافی از ناوهای جنگی مانع از هجوم زیردریاییها شوند. نیروی دریایی ایالات متحده که برخلاف قوای زمینی آن‌کشور به حد معتنابهی کثیر و آمادهٔ کارزار بود، آن‌قدر ناو جنگی اضافی در اختیار متفقین گذاشت که حفاظت از کاروان کشتیها و سایر اقدامات ضددریایی فوق‌العاده مؤثر باشد. تا پایان سال ۱۹۱۷ کار به جایی رسیده بود که زیردریایی مزاحمی بیش نبود. این نقشهٔ عظیم بی‌آنکه اجری به آلمان‌ها رساند روز مکافات آنان را نزدیکتر ساخت ـ حاصل آن بود که امریکا نیز به جرگهٔ دشمنان آنها پیوست.

در ۱۹۱۷ درحالی‌که امریکاییان نهایت درجه تلاش می‌کردند تا در جنگی که رسماً بدان وارد شده بودند شرکت کنند، فرانسویان و انگلیس‌ها کماکان مواضع خود را در جبههٔ مغرب حفظ نمودند. فرانسوی‌ها چون یکی از فرماندهان خود، ژنرال نیول (Nivelle) را هنوز معتقد به تعرض و شکافتن صفوف دشمن می‌دیدند به هجومی از این قبیل مبادرت جستند. این تهاجم به‌طوری منجر به شکست و تلفات خونین گردید که بر اثر آن شورشی در ارتش فرانسه به پا شد. پتن ناگزیر ژنرال نیول را از خدمت منفصل ساخت و مجدداً انضباط را در میان سربازان کوفته و نومید فرانسه برقرار ساخت، اما ابداً به‌فکر هجوم تازه‌ای نبود. می‌گفت «من در انتظار امریکایی‌ها و تانک‌ها هستم.» سپس انگلیس‌ها قسمت اعظم بار را بر دوش گرفتند؛ در اواخر سال ۱۹۱۷ مدت سه ماه انگلیس‌ها به نبرد غم‌انگیز پاشن‌دال (Passchendaele) مشغول بودند. در این نبرد با دادن چهارصد هزار نفر تلفات به اندازهٔ پنج میل مسافت در نزدیکی ایپر (Ypres) پیش رفتند. درست آخر سال ۱۹۱۷ به هجومی مبادرت جستند که در آن با ۳۸۰ عراده تانک آلمان‌ها را بکلی غافلگیر کردند. تانک‌های انگلیسی به مسافت زیادی در قلب صفوف آلمانی رخنه کرد، اما سرانجام چون هیچ‌گونه قوای تازه‌نفس ذخیره‌ای از پیاده‌نظام حاضر نبود تا بتواند از این فتح

استفاده کند، ناچار تانک‌ها را عقب کشیدند. ضمناً قوای اتریش ـ مجار با پشتیبانی دسته‌های نیرومندی از سربازان آلمانی در نبرد شوم‌کاپورتو (Caporetto) بر لشکریان ایتالیایی چیره گردیدند. سربازان متحدین به شمال ایتالیا سرازیر شدند. اما ایتالیایی‌ها سرانجام به‌کمک قوای امدادی انگلیس و فرانسه موفق به‌جلوگیری از مهاجمین و حفظ مواضع خود گردیدند. نتیجهٔ واقعی پیکارهای ۱۹۱۷ آن بود که مجدداً بن‌بست اروپا را تأکید نمود و متفقین فرسوده را در انتظار ورود امریکاییان مشتاق ساخت و چیزی به امریکاییان داد که فوق‌العاده به آن نیازمند بودند ـ یعنی وقت.

امریکایی‌ها از مجالی که به آنها داده شده بود کمال استفاده را بردند. بلافاصله بعد از اعلام جنگ خدمت نظام اجباری که به‌آن عنوان عامه‌پسندتر خدمت انتخابی داده بودند معمول گردید. ارتش ایالات متحده امریکا که در ۱۹۱۶ فقط مرکب از ۱۳۰،۰۰۰ نفر افراد دایمی بود کمر به انجام امر خطیری بست که عبارت بود از تربیت بالغ بر ۳،۵۰۰،۰۰۰ نفر از افراد کشوری برای خدمت نظام. با افرادی که در نیروی دریایی ایالات متحده خدمت می‌کردند، مجموع امریکاییانی که در زیر پرچم خدمت می‌کردند بالغ بر چهار میلیون نفر گردید (در جنگ دوم جهانی این رقم از دوازده میلیون نفر تجاوز کرد). کمک چون سیلی به سوی متفقین سرازیر شد. علاوه بر آنچه سابقاً بانکداران خصوصی قرض داده بودند، دولت امریکا نیز در حدود ۵ بیلیون دلار به‌عنوان قرضه در اختیار متفقین گذاشت. متفقین قسمت اعظم این وجوه را در خود امریکا به مصرف خرید خواربار و مهمات جنگی رسانیدند. مزارع و کارخانه‌های امریکایی که پیش از این در ایام بی‌طرفی با فروش کالاهای خود به متفقین بازارشان رونقی گرفته بود، اکنون میزان تولیدشان به حد نصاب رسید. کارخانه‌هایی که کارشان ساختن کالاهای مصرفی مردم غیرنظامی بود بدل به کارخانه‌هایی از برای مصارف جنگی گردید. کارخانه‌های بخاری‌سازی شروع به ساختن توپ کرد، و کارخانه‌های پیانوسازی به ساختمان بالهای هواپیما مشغول گردید. برای تکثیر تعداد کشتیهای اقیانوس‌پیما به هر وسیله‌ای که ممکن بود متوسل شدند زیرا بدون وجود این کشتیها نه ارسال ذخایر و مهمات امریکایی میسر بود و نه اعزام ارتشهای امریکایی به میدان جنگ. مجموع ظرفیت کشتی‌هایی که در دسترس بود از یک میلیون به ده میلیون تن بالغ گردید. از مصارف مردم بشدت کاستند. یک قلم صرفه‌جویی در ساختمان کورس‌زنها بود که مقدار هشت هزار تن فولاد در عرض یک سال از این طریق به هدر نرفت و ۷۵،۰۰۰ تن قلعی که در

تهیهٔ ارابه‌هایی برای اسباب‌بازی کودکان به کار می‌رفت به مصارف جنگی رسید. هر هفته روزهای سه‌شنبه مردم از خوردن گوشت خودداری می‌کردند و قند و شکر سهم‌بندی گردید. همان‌طور که در اروپا هنگام جنگ معمول گردیده بود که بر ساعات کار در عرض روز بیفزایند و بیشتر از روشنایی روز استفاده کنند، در امریکا نیز برای صرفه‌جویی در مصرف زغال‌سنگ این شیوه متداول شد. به کمک این قبیل تدابیر ایالات متحده مبالغ عظیمی ذخایر از برای متفقین و مصرف خویش گرد آورد، گو اینکه سپاهیان امریکایی چون به فرانسه رسیدند به پاره‌ای از ملزومات جنگی، خاصه هواپیما و مهمات توپخانه محتاج بودند و مقادیر زیادی از این لوازم ساخت انگلیس و فرانسه را مصرف نمودند.

مرحلهٔ نهایی جنگ

به‌طوری‌که قبلاً بیان شد چون آلمان‌ها در مشرق پیروز گردیدند، در بهار سال ۱۹۱۸ در جبههٔ مغرب به هجوم نهایی عظیمی دست زدند، به امید آنکه قبل از شرکت امریکاییان در جنگ و برگشتن ورق نتیجه‌ای به دست آورند. برای مقابله با این هجوم عاقبت‌الامر برای نخستین بار در میان متفقین فرماندهی واحدی تشکیل گردید، به این معنی که یک‌نفر ژنرال فرانسوی فردیناند فوش (Foch) را به سمت فرمانده کل قوای متفقین در فرانسه منصوب کردند که فرماندهان ملل مختلف، من‌جمله فرمانده قوای امریکایی پرشینگ (Pershing) تابع و زیر نظر وی بودند. در ژوئن بود که آلمان‌ها برای اولین بار با عدهٔ قابل ملاحظه‌ای از سربازان امریکایی یعنی لشکر دوم امریکا در شاتو تیه‌ری (Chateau-thierry) روبه‌رو گردیدند. وضع آلمان‌ها به اندازه‌ای مساعد بود که افراد غیرنظامی در دولت آلمان به فکر افتاده بودند از این فرصت استفاده کرده جهدی نهایی از برای سازش و صلح میان طرفین بنمایند. دستهٔ نظامیان حکومت آلمان که در رأس آنها هیندنبورگ و لودندورف قرار داشتند با کامیابی جلو این اقدامات را سد ساختند. این عده ترجیح می‌دادند که هر چه دارند در سر این قمار آخرین بگذارند. نهایت پیشرفت سپاهیان آلمانی در راستهٔ جبههٔ مارن در تاریخ پانزدهم ژوئیه بود. اکنون در میان صفوف متفقین نه لشکر امریکایی حاضر بود. فوش این لشکریان را در هجوم متقابلهٔ خویش طلایهٔ ارتش کرد. تا ۱۸ ژوئیهٔ سربازان

آلمانی که زیاده از حد کوفته شده بودند، استقامت خود را از دست دادند. اکنون هر ماهه بالغ بر ۲۵۰،۰۰۰ نفر سرباز امریکایی به خاک فرانسه پیاده می‌شد. هجوم متفقین که در سپتامبر آغاز گردید و سربازان امریکایی در آرگون یک بخش شرقی جبهه را تشکیل می‌دادند، عظیم‌تر از آن بود که آلمان‌ها یارای مقاومت در برابر آن را داشته باشند. فرماندهی کل آلمان به دولت خویش اطلاع داد که فتح ارتش آلمان در جنگ میسر نخواهد بود. وزارت امور خارجهٔ آلمان برای عقد صلح باب مذاکرات مقدماتی را با رئیس‌جمهوری ویلسون گشود. قراری از برای ترک مخاصمات داده شد و در یازدهم نوامبر ۱۹۱۸ آتشبازی طرفین در جبههٔ مغرب مقطوع گردید.

از آنجا که متفقین آلمان در اثنای هفته‌هایی چند قبل از این قضیه تسلیم گردیده بودند اینک جنگ، یا لااقل گلوله‌باری طرفین در اروپای غربی پایان یافته بود. توصیف لطماتی که با بروز این جنگ بر زندگی فردفرد مردم وارد آمد از عهدهٔ آمار مقتولین و مجروحین خارج است، زیرا آمار رسمی فقط حکایت از آن می‌کند که تقریباً ده میلیون نفر مقتول شدند و بیست میلیون نفر زخمی؛ هر یک از دول بزرگ اروپا (به‌استثنای ایتالیا) از یک میلیون الی دو میلیون نفر فقط مقتول داشتند. تلفات ایالات متحده که مجموعاً در تمام جنگ از همه رقم به حدود ۳۳۰،۰۰۰ نفر رسید (و از این رقم ۱۱۵،۰۰۰ نفر فوت شدند) کمتر از مجموع تلفاتی بود که بر فرانسه و یا انگلستان در نبرد واحدی مانند نبرد وردن یا پاشندال وارد آمده بود[1] کمک امریکا عامل قاطعی در شکست آلمان بود. اما این کمک آن‌قدر دیر رسید که در قبال مبارزات بسیار طولانی سایر دول، فقط اندکی از آن برای برگردانیدن ورق کفایت کرد. روزی که ترک مخاصمات اعلام گردید، دومیلیون نفر سرباز امریکایی در فرانسه بودند و یک میلیون نفر در راه. اما ارتش امریکا فی‌الواقع فقط چهار ماه می‌جنگید. در تمام سال ۱۹۱۸ از هر یکصد گلوله توپی که از جانب ارتشهای متفقین خالی شد ۵۱ عدد از آن فرانسویان بود، ۴۳ عدد انگلیسی بود و فقط شش عدد تعلق به امریکاییان داشت.

---

۱. از ۱۱۵۰۰۰ نفر متوفیات امریکاییان، فقط ۵۰،۰۰۰ نفر در میدان جنگ به قتل رسیدند، بقیه به‌طورکلی افرادی بودند که بر اثر ابتلای به امراض فوت گردیدند. واگیری عظیم آنفلوانزای ۱۹۱۸ که در تمامی جهان در میان مردم غیرنظامی و نظامی یکسان سرایت کرد محتملاً ۲۵،۰۰۰ نفر را در ارتش امریکا به هلاکت رسانید.

فصل پنجم

اضمحلال امپراتوری‌های اتریش و آلمان

جنگ در مورد امپراتوری‌های آلمان و اتریش ـ مجارستان همان‌قدر مهلک بود که دربارهٔ امپراتوری روسیه. ملیتهایی تابعهٔ هابسبورگ، یا «شوراهای ملی» که به‌نام این اقوام در پایتختهای دول غربی تشکیل شده بود، در نزد متفقین بیش از پیش رسمیت یافتند و در اکتبر ۱۹۱۸ استقلال خود را اعلام نمودند. شارل اول آخرین امپراتور اتریش در ۱۲ نوامبر استعفا کرد و روز بعد اتریش جمهوری اعلام گردید. یک هفته بعد مجارستان نیز به همین صورت درآمد. پیش از آنکه کنفرانس صلحی تشکیل شده باشد کشورهای جدید چکسلواکی، یوگسلاوی، کشور وسعت‌یافتهٔ رومانی، جمهوری مجارستان و اتریشی بمراتب کوچکتر از پیش به‌صورت یک جمهوری، به اتکای عمل خویش قدم به‌عرصهٔ وجود نهاده بودند.

امپراتوری آلمان یکپارچه تا هفته‌های آخر دوام آورد. لیبرال‌ها، دموکرات‌ها و سوسیالیست‌ها در اثنای جنگ از تقاضاهای خود منصرف گردیده بودند. خود فرماندهی کل قوای آلمان بود که موجبات سقوط امپراتوری را تسریع نمود. در سنوات آخر جنگ اختیارات مطلق در دست ژنرال لودندورف متمرکز گردیده بود، و در سپتامبر ۱۹۱۸ شخص وی و

همکاران نظامی فوق‌العاده صمیمی وی تنها کسانی بودند که می‌دانستند از ادامهٔ جنگ نتیجه‌ای عاید نخواهد شد و آلمان شکست خورده است. روز ۲۹ سپتامبر در ستاد عالی قوای آلمان واقع در محل اسپای (Spa) بلژیک لودندورف به قیصر اطلاع داد که آلمان باید تقاضای صلح کند. لودندورف قیصر را تشویق به تشکیل دولت جدیدی در برلن نمود کـه آن‌دولت طبق اصول دموکراسی پارلمانی صاحب اکثریتی در مجلس رایشتاگ باشد. ویلیام دوم از این جریان مبهوت مانده بود. لودندورف مجال تأمل نداشت. روز بعد، سی‌ام سپتامبر گفت‌وگوی تندی میان آن‌دو رد و بدل گردید:

لودندورف سؤال کرد: آیا دولت جدید هنوز تشکیل نشده است؟

امپراتور جواب داد: من شعبده‌باز نیستم.

لودندورف گفت: ما باید فوراً دولت جدیدی تشکیل دهیم تا آنکه بتوانیم هم امروز پیشنهاد صلح را ارسال داریم.

سر سروران، امپراتور جواب داد: می‌بایستی این مطلب را دو هفته قبل بـه مـن تـذکر داده باشید.

ظاهراً لودندورف از پیشنهاد عقد مذاکرات صلح بفوریت، دو خیال در سر داشت. اول آنکه مجالی از برای صف‌آرایی مجدد لشکریان خود داشته باشد و هجوم تازه‌ای را تدارک بیند. اما اگر کار از کار گذشته بود و اگر از شکست نهایی گریزی نبود، آنگـاه افـراد غـیرنظامی یـا عـناصر دموکرات آلمان کسانی بودند که می‌توانستند از جانب آلمان خواستار صلح شوند.

ریاست کابینهٔ جدید که در آن حتی سوسیالیست‌ها شرکت داشتند به یکی از شهزادگان لیبرال بادن، پرنس ماکس (Max) محول گـردید. در مـاه اکـتبر اصـلاحات مـختلفی مـجری گـردید، تشکیلات بیسمارکی موقوف شد و آلمان به‌صورت سلطنت مشروطهٔ لیبرالی درآمد. تغییراتی که روی داده بود از برای لودندورف آن‌طور که باید و شاید سریع نبود. آنچه در شرف اتفاق بود اصولاً ساده بود. طبقهٔ نظامی مملکت، در این‌موقع بحرانی تاریخ آلمان، آن‌قدر که شایق به‌نجات ارتش بود درصدد نجات امپراتوری نبود. در نظر این طبقه اعتراف به شکست هرگز زیبندهٔ مقام ارتش نبود، این‌کار افراد بی‌اهمیتی بود که لباس غیرنظامی برتن داشتند. امپراتـور، فـرماندهی عالی، افسران و اشراف هرگونه بـار مسـئولیتی داشـتند دیـوانـه‌وار بـر دوش افـراد غـیرنظامی می‌گذاشتند.

ویلسون رئیس جمهوری امریکا نیز بدون آنکه متوجه باشد ممد اجرای نقشهٔ آنها شد. از آنجاکه شخص ویلسون اکنون سمت ریاست ائتلاف متفقین را تقبل کرده بود و ابتدا آلمان‌ها با وی مذاکرات مقدماتی صلح را در میان گذاشته بودند، اصرار ورزید که حکومت آلمان باید دموکراتیک‌تر شود، قبلاً در شرح‌حال بیسمارک دیدیم که چه‌طور بعد از شکست فرانسه در ۱۸۷۱، وی قبل از انعقاد عهدنامهٔ صلح، در انجام انتخابات عمومی اصرار ورزید. ویلسون برخلاف بیسمارک، واقعاً به دموکراسی معتقد بود. اما عملاً موقعیت وی همان بود که موقعیت بیسمارک در ۱۸۷۱. وی می‌خواست یقین حاصل کند که با خود ملت آلمان طرف است، نه با جمع نخبه‌ای که بدنام شده بودند. می‌خواست آلمان واقعی خواستار شرایط متارکهٔ جنگ باشد و آن را قبول نماید. در آلمان چون وقوف بر شکست نظامی شایع شد، تدریجاً بسیاری از مردم قیصر را سدی در راه صلح تلقی کردند و یا آنکه فکر کردند اگر آلمان به‌صورت جمهوری درآید تحصیل شرایط بهتری از متفقین میسر خواهد بود. حتی در میان رسته‌های افسران که می‌خواستند قبل از پاشیده شدن ارتش از هم، زد و خورد را موقوف سازند تدریجاً صحبت از استعفای امپراتور می‌شد. در سوم نوامبر ملوانان آلمانی در کیل شورش کردند و در شهرهای مختلف شوراهای کارگران و سربازان تشکیل گردید. سوسیالیست‌ها تهدید کردند که اگر ویلیام دوم استعفا ندهد از هیئت دولت بیرون بروند (به عبارت دیگر به‌صورت مخالفین انقلابی درآیند و با استعفای خویش دولت جدید آلمان را که ظاهراً نمایندهٔ تمامی طبقات ملت بود از آن صورت بیندازند). در نهم نوامبر به رهبری اقلیت سوسیالیست و سندیکالیست‌ها اعتصابی عمومی آغاز گردید. پرنس ماکس به امپراتور اطلاع داد که «استعفا امر ناگواری است اما دولتی که در آن سوسیالیست‌ها نباشند خطری است بمراتب بدتر از برای مملکت.» همان روز نهم نوامبر ویلیام دوم استعفا کرد و از سرحد گریخته، به هلند پناهنده شد و با وجود غوغایی که برپا گردید تا او را به‌عنوان یکی از «مجرمین جنگ» محاکمه کنند تا ۱۹۴۲ در گوشهٔ خلوتی از هلند روزگار می‌گذرانید. همان روز آلمان جمهوری اعلام شد و دو روز بعد جنگ به پایان رسید.

سقوط امپراتوری در آلمان و به دنبال آن پیدایش جمهوری ناشی از هیچ‌گونه عدم رضایت اساسی یا انقلاب واقعی و یا تغییر احساسات ملت آلمان نبود. بلکه عبارت از واقعهٔ مهمی در مسیر واقعه‌های جنگ محسوب می‌شد. پیدایش جمهوری (که بزودی مشهور به جمهوری وایمار "Weimar" گردید) به علت آن بود که دشمن غالب میل به ایجاد آن داشت، به علت آن بود

که ملت آلمان مشتاق صلح بود، از برای آن بود که از بروز انقلابی تحمیلی اجتناب شود، و به خاطر آن بود که طبقهٔ نظامی کهنسال آلمان از برای حفظ آبرو و قدرت آتی خود میل داشت دست‌کم موقتاً هم که شده معذورش دارند. هنگامی‌که جنگ به پایان رسید، ارتش آلمان هنوز در فرانسه بود و به انضباط و سازمان آن هنوز ظاهراً خللی وارد نیامده بود. حتی یک گلولهٔ دشمن در خاک آلمان خالی نشده بود. بعداً بعضیها اظهار داشتند که ارتش آلمان با شکست مواجه نشد، بلکه جبههٔ داخلی غیرنظامی که در حال از هم گسیختن بود خنجری از پشت بر پیکر آن آشنا ساخت. این گفته صحت ندارد. نخستین دفعه لودندورف بود که وحشت‌زده فریاد «دموکراسی» برداشت. اما شرایطی که جمهوری آلمان را پدید آورد سبب گردید که تاریخ بعدی آن جمهوری، و ازاین‌رو تمام تاریخ بعدی دنیا، بسیار آشفته گردد.

فصل ششم

تأثیر اقتصادی و اجتماعی جنگ

نتایج مترتب بر سرمایه‌داری: دخالت دولت در اقتصادیات

جامعهٔ اروپایی بر اثر جنگ اول جهانی ناگزیر تغییرات اساسی بسیاری دید که این تغییرات بمراتب بیشتر از خود جنگ دوام آورد. اولاً جنگ در سرمایه‌داری به‌طرزی که قبلاً رواج داشت تحولاتی شدید ایجاد کرد. اساس سیستم قدیم سرمایه‌داری (یا لیبرالیزم اقتصادی و یا بنگاههای خصوصی آزاد) آن بود که دولت کاری به کسب نداشته باشد و یا نهایت دخالتی که دولت می‌کند ترتیب پاره‌ای شرایط عمومی باشد تا در تحت آن شرایط افراد به کار خود بپردازند. قبل از ۱۹۱۴ دول بیش از پیش وارد عرصهٔ اقتصادیات شده بودند. تعرفه‌های گمرکی وضع کرده بودند، از صنایع ملی خود حمایت می‌کردند، با گسترش امپریالیزم دنبال بازار یا مواد اولیه بودند و یا با تصویب قوانین اجتماعی به حمایت و حفظ حقوق طبقات مزدبگیر اقدام می‌کردند. در اثنای جنگ عموم دول متحارب با دقتی بمراتب زیادتر سیستم اقتصادی خود را مورد بازرسی قرار داده بودند. فی‌الواقع اولین بار که فکر «اقتصاد طبق نقشه» به کار بسته شد، حین جنگ اول

جهانی بود. برای نخستین بار (از سابقهٔ نادر و مهجوری مانند دیکتاتوری ۱۷۹۳ فرانسه که صرف‌نظر کنیم) حکومت درصدد برآمده بود که کلیهٔ ثروت، منابع و اخلاقیات جامعه را در راه انجام مقصد واحدی سوق دهد.

از آنجا که هیچ‌کس انتظار جنگ طویلی را نداشت، هیچ‌کس از برای بسیج صناعتی تدارکی ندیده بود. برای رفع هر حاجتی ناگزیر بودند علی‌الفور تدبیری بیندیشند. تا ۱۹۱۶ هر یک از دول صاحب یک سلسله تشکیلاتی شده بود مشتمل بر هیئتهای مدیره، ادارات، شوراها و کمیسیون‌هایی که غرض از تمامی آنها هماهنگ ساختن اقدامات جنگی دولت بود. غرض آن بود که از کلیهٔ افراد کارامد مملکت به‌نحو مؤثری استفاده کنند، و کلیهٔ منابع داخله و آنچه راکه تا اعلا درجه امکان ورودش ممکن بود در طرقی مصرف نمایند که حداکثر منافع عاید کشور شود. به‌واسطهٔ مضایق جنگ متوجه شدند که رقابت آزاد به هدردهندهٔ وقت و پول است و در صورتی که نظارت دولتی نباشد عمل بنگاههای خصوصی فوق‌العاده بطئی و فوق‌العاده مشکوک می‌باشد، انگیزهٔ نفع‌جویی قبح پیدا کرد، آن دسته از افرادی‌که به‌واسطهٔ کمیابی کالاها موقع را مغتنم شمرده، سودهای کلان می‌بردند، داغ باطلهٔ «سودپرستی» بر پیشانیشان آشنا گردید. تهیهٔ کالاهای مورد نیاز مردم غیرنظامی یا اجناسی که صرفاً جنبهٔ تجملی داشت به حداقل رسید. کارخانه‌داران دیگر مجاز نبودند که به میل خود کارخانه‌هایی را تأسیس یا منحل نمایند. بدون موافقت دولت غیرممکن گردید کسی بتواند بنگاه جدیدی دایر کند، زیراکه توزیع اوراق سهام و اوراق قرضه تحت‌نظر دولت بود و مواد اولیه را فقط در دسترس کسی قرار می‌دادند که دولت اراده می‌کرد. به همین نحو انحلال مؤسسه‌ای که به‌نحوی از انحا کالاهای جنگی می‌ساخت غیرممکن بود.اگر میزان تولید و نحوهٔ عمل کارخانه‌ای به‌طرز دلخواه نبود و یا ضرر می‌داد دولت به هر نحوی بود نمی‌گذاشت کارخانهٔ مزبور از کار بیفتد، خودش ضرر را جبران می‌کرد، به‌طوری‌که در بعضی موارد عاملین کارخانه خودبه خود انتظار کمک از جانب دولت داشتند. در این مورد نیز از رقابت و منفعت‌خواهی که هر دو سابقاً مناط اعتبار بود، صرف‌نظر کردند. هدف جدید هماهنگ ساختن کارهای تولیدی یا «حفظ تعادل میان تولید و مصرف» بود. به خاطر مصالح عموم مردم مملکت کارگران را از شکایت دربارهٔ ساعات کار یا میزان دست‌مزد منع نمودند و اتحادیه‌های بزرگ کارگری عموماً موافقت کردند که از اعتصاب خودداری ورزند. افراد طبقات عالیه و متوسط دیگر بوضوح نشان نمی‌دادند که در ناز و نعمتند، زیرا این امر مایهٔ

شرمساری آنها می‌گردید. غذای ساده خوردن و البسهٔ کهنه به بر کردن عین وطن‌پرستی بود. جنگ حتی عامل محرک جدیدی در پیشرفت مساوات اقتصادی بود و اگر هیچ عملی انجام نداد، لااقل در راه حصول مقصد مشترکی فقیر و غنی را یکسان به‌زیر پرچم آورد.

اولین اقدام در تخصیص افراد کارامد برای انجام کارهای مختلف، سربازگیری بود. هیأتهایی که مأمور سربازگیری بودند پاره‌ای از افراد ذکور را برای خدمت نظام اختصاص دادند و سایرین را از خدمت مزبور معاف ساختند تا بتوانند در عین امن و سلامت در کارخانه‌های ملزومات جنگی به کار اشتغال داشته باشند. بعد از آنکه آمار تلفات جبههٔ جنگ معلوم گردید، دخالت دولت در زندگانی افراد به‌قدری زیاد بود که مافوق آن به تصور نمی‌آمد. با احتیاج بی‌پایانی که به‌وجود سرباز بود، تدریجاً دول ناگزیر گردیدند که افرادی راکه در آغاز از خدمت معاف کرده و یا از لحاظ نقایص جسمانی نپذیرفته بودند احضار نمایند. به این نحو عدهٔ کثیری از زنان وارد خدمت در ادارات و کارخانه‌ها شدند، اما در این تاریخ (مثل جنگ دوم جهانی) هنوز در صنوف مختلفهٔ ارتش جایی از برای بانوان نبود. بسیاری از مشاغلی که سابقاً تصور می‌رفت فقط اختصاص به مردها دارد در اختیار زنها گذاشته شد. از آنجا که ورود زنان در این قبیل مشاغل دایمی بود بر تعداد کارگران عموم کشورها بمراتب افزوده گردید؛ مقام زن در جامعه دستخوش انقلابی شد و ازدواج و مناسبات زناشویی دگرگون گردید. زندگانی، آزادی و نظریات میلیونها تن از فرد فرد زنان از چهار دیواری خانه به بیرون معطوف شد. دول رأساً مردها یا زنها را مجبور نمی‌کردند که از شغلی دست کشیده شغل دیگری را انتخاب نمایند. هیچگونه نظامات یا تشکیلات خاصی از برای جلب کارگر به‌صناعات مابه‌الاحتیاج دولت وجود نداشت. اما دولت برای منتقل ساختن عدهٔ بسیار زیادی از کارگران به کارخانه‌های ملزومات جنگ به‌وسایل مختلفی متشبث می‌شد؛ از آن جمله دستمزدها را در این قبیل کارخانه‌ها بالا می‌برد، افراد را از خدمت نظام اجباری معاف می‌کرد، پاره‌ای از صناعات را به‌جبر توسعه می‌داد و بعضی از کارخانه‌ها را محدود می‌ساخت، یا راکد می‌گذاشت و همچنین به‌کمک دستگاه تبلیغاتی خود به مردم تلقین می‌کرد که کار کردن در کارخانه‌های اسلحه‌سازی عمل وطن‌پرستانه‌ای است. در جنگ اول جهانی نه سیستم کار اجباری (یا خدمت اجباری افراد در کارخانه‌های اسلحه‌سازی و بنگاههای مشابه) وجود داشت، و نه اسرای جنگ ناگزیر به کار کردن بودند، گو اینکه آلمان‌ها چون محتملاً کمتر از سایرین مقید به اصول اخلاقی و مسلماً بیشتر از سایرین در مضیقه بودند،

پاره‌ای از مقررات حقوق بین‌المللی را دربارهٔ اسرای جنگ زیرپا گذاشتند.

نظارت در کلیهٔ امور بازرگانی خارجی برعهدهٔ دول بود. محال بود دولتی بتواند تحمل کند که اتباعش هنگام جنگ منابع و ذخایر مملکت را بر وفق هوی و هوس خود بر کشتی بار کرده به خارج ارسال دارند و یا ارز خارجی مملکت را صرف ورود اجناس غیرضروری نمایند و یا به‌واسطهٔ رقابت با یکدیگر قیمت کالاهای ضروری را بالا ببرند. بازرگانی خارجی، انحصاری دولت گردید که طبق نظامات این انحصار، بنگاههای خصوصی به‌موجب پروانه‌ها و سهم‌بندیهای محدود و معینی حق تجارت داشتند. حتی کشورهای بی‌طرف مشمول این مقررات می‌شدند، چنانکه تراست ورای بحار هلند. این بنگاه از برای نظارت در امر انحصار و توزیع سهم بسیار معین و محدودی تأسیس شده بود که متفقین هنگام محاصرهٔ دریایی آلمان به‌عنوان واردات به هلند اختصاص می‌دادند. در میان کلیهٔ کشورهای صادرکننده، رتبهٔ نخست با ایالات متحدهٔ امریکا بود که میزان صادرات سالیانه‌اش در خلال سنوات ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ از دو بیلیون دلار به شش بیلیون دلار افزایش یافت. تقاضای بی‌حد و حصری که از برای محصولات کشاورزی و مصنوعات کارخانه‌های امریکا وجود داشت، طبیعتاً باعث ازدیاد قیمتها می‌گردید، لکن قبل از آنکه نرخها بر اثر رقابت آزاد طبیعتاً به حداکثری ترقی کند که امکان داشت، به‌موجب قانونی در ۱۹۱۷ آنها را تثبیت نمودند.

و اما متفقین اروپایی که حتی قبل از جنگ صادراتشان کمتر از وارداتشان بود و اکنون میزان صادراتشان را تا اعلا درجهٔ امکان تقلیل داده بودند، فقط در صورتی امکان خرید کالاهای امریکایی را داشتند که مبالغ گزافی از دولت امریکا وام می‌ستاندند. اتباع انگلیسی و فرانسوی بر اثر فشار دولتهای متبوع خود از فروش سهام و اوراق قرضه‌ای که در امریکا داشتند ناگزیر بودند، این سهام و اوراق قرضه را امریکایی‌ها ابتیاع می‌کردند. صاحبان اصلی آنها پول خود را به لیرهٔ استرلینگ یا فرانک از دولتهای خود دریافت می‌داشتند و دولتهای آنها در ازا از خریداران امریکایی دلار گرفته به مصرف می‌رساندند. به این نحو ایالات متحده (که در سال ۱۹۱۴ تقریباً ۴،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار به اروپاییان مقروض بود) از صورت کشوری بدهکار بیرون آمد و یکی از کشورهای مهم بستانکار جهان گردید که تا سال ۱۹۱۹ اروپاییان در حدود ۱۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار به او مقروض بودند. «کمیابی دلار» اروپا، یا عدم توانایی اروپا در پرداخت دلار در مقابل تمام کالاهای مابه‌الاحتیاج خود که از امریکا دریافت می‌نمود، بعدها

مشکل مزمنی از اشکالات قرن بیستم گردید.

دریاها در قبضهٔ متفقین بود، اما هرگز آن‌قدر کشتی موجود نبود که تکافوی احتیاجات روزافزون آنان را بنماید، مخصوصاً که زیردریایی‌های آلمانی مرتباً تعدادی از کشتیهای آنها را غرقه می‌ساختند ـ گو اینکه میزان این قبیل ضایعات همیشه ثابت نبود. هر دولتی ادارهٔ کشتیرانی بخصوصی دایر ساخت تا به هر قیمتی شده برنامهٔ کشتی‌سازی خود را توسعه و جای موجود در کشتیهای خود را به هر گونه مصرفی که با توجه به تمامی برنامه‌های خود فوق‌العاده ضروری تشخیص می‌داد، از قبیل حمل سرباز، واردات کائوچو و خواربار اختصاص دهد. در شورای موسوم به کشتیرانی بین متفقین که امریکا بعد از ورود به جنگ یکی از اعضای آن گردید، بالمآل نظارت و تخصیص جا در کشتیها جنبهٔ بین‌المللی پیدا کرد، و در انگلستان و فرانسه که کلیهٔ مصنوعات متکی بر واردات بود، نظارت دولت در امر کشتیرانی و ازاین‌رو در واردات مملکت، خود کافی بود که دولت را بر تمام دستگاه اقتصادی ناظر سازد.

آلمان چون راهی به دریا نداشت و ارتباطش با روسیه و اروپای غربی قطع گردیده بود، مجبور بود از برای بی‌نیازی از غیر به اقدامات بی‌سابقه‌ای متوسل گردد. نفتی که بعداً در مراحل آخری جنگ از رومانی و غله‌ای که از اوکرانی به دست آمد، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست جبران کالاهایی راکند که آلمان برای تحصیل آنها به سایر کشورهای جهان نیازمند بود. مردم آلمان از مردم سایر کشورهای متحارب گرسنه‌تر بودند. نظامات و نظارتهای دولتی در آلمان دقیق‌تر و مؤثرتر گردید و موجد شیوه‌ای بود که آلمان‌ها آن را «سوسیالیزم جنگ» نام نهادند. در میان آنها مدیر و نابغه‌ای قدعلم کرد به‌نام والتر راتنو (Walter Rathenau). این مرد که خودش کارخانه‌دار و پدرش رئیس تراست الکتریکی آلمان بود، آدمی بود بی‌باک و مآل‌اندیش. وی یکی از افراد معدودی بود که جنگ طویلی را پیش‌بینی می‌کرد. او را در رأس سازمانی قرار دادند که کارش جریان مواد اولیه برای مصارف جنگی بود. در مراحل اولیهٔ جنگ ظواهر امر دال بر آن بود که آلمان به‌واسطهٔ فقدان نیتروژن که در ساختمان مواد انفجاری ضرورت داشت، ممکن بود در جنگ مواجه با شکست گردد. راتنو بی‌درنگ هرگونه منبع طبیعی این عنصر راکه به عقل آدمی می‌رسید، من‌جمله کودهای انبار شده در مزارع دهاتیان را به مصادره گرفت، تا آنکه شیمی‌دانهای آلمانی موفق به گرفتن نیتروژن از هوا گردیدند. صناعات شیمیایی آلمان موفق به ساختن کالاهای مصنوعی فراوانی من‌جمله کائوچوی مصنوعی شد. کاری‌که راتنو در تسریع جریان

تولید نمود، احداث بنگاههای جنگ بود که هر رشته‌ای از صناعات مملکت صاحب یکی از آنها گردید. هر بنگاهی در حکم یک تراست بود که در آن شرکتهای متنوعی که همه در صناعت واحدی دست داشتند متحد بودند. هر یک از این بنگاههای جنگ تحت نظر دولت از برای حداکثر تولید می‌کوشید، قیمتهای عادی را تثبیت می‌کرد، مواد اولیه را میان شرکتهای عضو و یک‌یک کارخانه‌ها توزیع می‌نمود، و مقدار تولید هر معدن یا کارخانه‌ای را دقیقاً معلوم می‌کرد. ایجاد بنگاههای جنگ خود نموداری از رد عقیدهٔ رقابت بود، پیروزی کامل در طریق ایجاد تراست‌ها و تشکیلات انحصاری بود که از ۱۸۹۰ در اروپا و امریکا رواج یافته بود.

راتنو بنگاههای جنگ را حدفاصل معقولی میان بنگاههای خصوصی و ادارات دولتی می‌شمرد و معتقد بود که بعد از جنگ می‌توان تشکیلات مشابهی به‌طور دایمی برای آلمان ترتیب داد. در کتاب خویش تحت عنوان «دورنمایی از ادوار آتی» آینده‌ای از برای جامعهٔ صناعتی پیش‌بینی نمود که در آن رقابت و نفع‌جویی بالکل از میان برود و در هر رشته‌ای کارفرمایان و کارگران با یکدیگر متحد و متشکل گردند، با هم مشکلات کار را چاره کنند، امور را میان خود تقسیم نمایند و از منافع حاصله به‌طور قطع برای عموم حصهٔ عادله‌ای معین کنند. آرای وی بعد از جنگ در خارج کشور آلمان تأثیر بسزایی داشت و بعدها آرای وی را طرفداران حکومت صنفی اقتباس کردند.[1] در آلمان تقریباً هر کسی‌که ایمان به رقابت آزاد در سرمایه‌داری خصوصی داشت، بر اثر جنگ آن اعتقاد را بالمره از دست داد.

سایر دول متحارب نیز رقابتی را که میان مؤسسات منفرد و کارخانه‌ها حکمفرما بود از بین بردند و هماهنگی را جانشین آن ساختند. در فرانسه کارخانه‌داران «کنسرسیوم‌هایی» تشکیل دادند که کار هر کدام از آنها تخصیص مواد اولیه و سفارشهای دولتی در حوزهٔ هر یک از صناعات مملکتی بود. هیئت مدیرهٔ صناعات جنگ (War industries board) تحت ریاست برنارد باروخ (Bernard baruch) در ایالات متحده همین عمل را انجام می‌داد. در انگلستان اتخاذ طرق مشابهی چنان مؤثر واقع شد که مثلاً در ۱۹۱۸ مقدار فشنگی که در عرض دو هفته تولید می‌شد

---

۱. از حکومت صنفی (Corporative state) غرض حکومتی است که امور آن به‌دست نمایندگان اصناف حرف و طبقات و منافع مختلفهٔ یک مملکت اداره شود، چنانکه در دوران زمامداری و حکومت موسولینی در ایتالیا عملی گردید. در آن‌مورد یک شورای عالی فاشیستی در حکم کابینه بود و پارلمان مرکب از نمایندگان صنفی بود، نه نمایندگان منتخب چنانکه در عرف حکومت پارلمانی مصطلح و معمول است. م.

برابر با مقداری بود که در تمامی سال اول جنگ تهیه دیده بودند، و میزان تولید توپخانه سنگین هفتاد برابر شده بود.

انفلاسیون، تحولات صناعتی، جلوگیری از عقاید

هیچ دولتی، حتی با وضع مالیاتهای سنگین قادر نبود کلیهٔ وجوه مورد نیاز خود را تهیه نماید مگر با چاپ اسکناس، فروش مقادیر زیادی اوراق قرضه، یا مجبور ساختن بانکها به اعطای اعتبار. به‌مجردی که تقاضا شدید و همه‌چیز سخت کمیاب گردید نتیجه آن بود که قیمتها بسرعت رو به افزایش نهاد. دولت قیمتها و درآمدها را تثبیت نمود اما هیچ‌وقت به آن اندازه تنزل نکرد که قبل از ۱۹۱۴ بود. از این جریان اشخاصی بیش از همه به مضیقه افتادند که درآمد پولی آنها بسهولت افزایش نمی‌یافت، مثل افرادی که سرمایهٔ خود را در جای «قرصی» به کار انداخته بودند، آنهایی که سالیانه حقوق می‌گرفتند، صاحبان مشاغل و مستخدمین دولتی. نفوذ ناشی از جانب این طبقات یکی از مهمترین عوامل تثبیت اوضاع قبل از جنگ در اروپا بود. همه جا جنگ درجه، اعتبار و پایهٔ معیشت آنها را در معرض مخاطره قرار داد. مفهوم بدهیهای عظیم ملی آن بود که درآینده، سالیانی دراز مردم باید بار مالیاتهای گزافی را بر دوش کشند. و وقتی دولتی به یک کشور خارجی مقروض بود، بدهی جنبه‌ای بسیار جدی پیدا می‌کرد. در اثنای جنگ متفقین اروپایی از انگلستان و کلیهٔ آنها من‌جمله انگلستان از ایالات متحدهٔ امریکا وام گرفتند و ازاین‌رو آیندهٔ خود را به رهن گذاشتند. کلیهٔ این ممالک برای تأدیهٔ قروض خود سالهای سال مجبور بودند بیش از آنچه وارد می‌کردند صادر نمایند ـ یا تقریباً به عبارت دیگر میزان تولید خود را بیش از میزان مصرف کنند. باید به‌خاطر آورد که در ۱۹۱۴ هر یک از کشورهای مترقی اروپا قاعدتاً وارداتش زیادتر از صادراتش بود، اکنون خطر آن در میان بود که این تناسب که خود اساس پایهٔ معیشت مردمان اروپا بود معکوس گردد.

به‌علاوه، در عرض چهار سالی که اروپا بر اثر جنگ در معرض هلاک و بوار قرار گرفته بود سایر ملل دنیا در ترویج و بسط صناعات خود شتاب کردند. ظرفیت تولیدی ایالات متحده فوق‌العاده افزایش یافت. در چین و هندوستان و امریکای جنوبی که بازرگانان دیگر موفق به

خرید منسوجات پنبه‌ای و سایر کالاهای مصرفی مردم کشوری از اروپا نمی‌شدند شروع به خرید امتعهٔ ژاپنی نمودند. آرژانتین و برزیل که نمی‌توانستند اجزای متشکلهٔ لوکوموتیو یا ماشین‌آلات حفر معدن را از انگلستان ابتیاع کنند خودشان شروع به ساختن اشیای مورد نیاز نمودند. در هندوستان خانوادهٔ تاتا، جمعی از پارسیان ثروتمند هند که در حدود ۲۵۰ میلیون دلار سرمایهٔ بومی هند را در اختیار داشتند کارخانه‌های متعددی احداث نمودند که یکی از آنها عظیم‌ترین کارخانهٔ آهن و فولادسازی در امپراتوری انگلیس گردید. چون آلمان بالمره از بازار تجارت دنیا بیرون رفته بود و انگلستان و فرانسه نیز تمام همشان مصروف بر تهیهٔ مصنوعات از برای خودشان بود و از آنجا که کشتیهای جهان را از برای مصارف جنگی اختصاص داده بودند موقعیت اروپای غربی که تا این موقع کارگاه جهان به شمار می‌رفت متزلزل گردید. بعد از جنگ، اروپا در میدان تجارت دیرینهٔ خود با رقبای تازه‌نفسی مواجه شد. بنیانهای اقتصادی قرن نوزدهم فرو ریخته بود. ستارهٔ سیادت اروپاییان در افول بود.

در اثنای جنگ عموم دول متحارب همان‌طور که اقتصادیات را قبضه کرده بودند درصدد تفتیش عقاید نیز برآمدند. آزادی فکر که مدت نیم قرن همه جا در اروپا مورد احترام بود متروک گردید. دستگاه تبلیغاتی و سانسور مؤثرتر از آن گردید که هر دولتی، هر قدر هم مستبد، تاکنون ایجاد کرده بود. هیچ‌کس مجاز نبود که با طرح هرگونه مسئلهٔ اساسی بذر تردید را در زمین اذهان مردم بپراکند.

باید به‌خاطر داشت که حقایق مربوط به بحرانهای قبل از جنگ، به‌طوری‌که در فوق مذکور افتاد به‌طورکلی بر مردم مجهول بود. مردم گرفتار کابوسی بودند که درک علل آن برایشان میسر نبود. هر یک از طرفین نسنجیده دیگری را متهم می‌داشت که از روی نیتی پلید جنگ را آغاز کرده است. جنگ فرسایندهٔ طویل، زد و خورد بی‌حاصل، صفوف لایتغیر نبرد، تلفات موحش، همه در حکم امتحان بسیار صعبی بود از برای روحیهٔ افراد. دول ناگزیر بودند مردم غیرنظامی راکه از آزادیهای عادی خود محروم شده بودند، سخت‌تر کار می‌کردند، خوراکهای بی‌مزه و یکنواخت می‌خوردند و هیچ اثری از پیروزی نمی‌دیدند، از لحاظ روحی بسیار نیرومند نگه دارند. به همین منظور به‌وسیلهٔ اخطاریه‌ها، اعلانها، اسناد سیاسی دولتی به‌عنوان کتاب سفید و کتب درسی، خطابه‌های عمومی، سرمقالات جدی و گزارشات اخباری که با این تمایلات بخصوص تحریر شده بود این نکات را به مردم متذکر می‌گردیدند. چون عموم مردم تازه باسواد شده بودند،

جراید عامه‌پسند و فیلم سینما به‌وجود آمده بود، اینها همه وسایلی بود کمال مطلوب دول از برای هدایت افکار توده. منورالفکران و اساتید دلایل بغرنجی که معمولاً جنبهٔ تاریخی داشت از برای انزجار از دشمن و مضمحل ساختن او اقامه می‌کردند. در کشورهای متفقین قیصر را به شکل شیطانی مجسم می‌کردند با چشمان موحشی درخشنده و سبلتی زیاده از حد تاب داده که مصمم به انجام نقشهٔ جنون‌آمیز خود یعنی تسلط بر دنیا بود. در آلمان مردم را از روزی برحذر می‌ساختند که قزاق‌ها و سیاهان سنگالی پردهٔ ناموس زنهای آلمانی را بدرند و یاد می‌دادند که از انگلستان متنفر باشند، زیرا انگلستان دشمن دیرینه‌ای بود که با محاصرهٔ دریایی خود بیرحمانه اطفال معصوم راگرسنگی داده به هلاکت می‌رسانید. هر یک از طرفین خود را مجاب ساخته بود که حق به جانب اوست، هر چه طرف می‌گوید باطل است و هر عملی می‌کند پلید و وحشیانه است. تهییج افکار، زنان و مردان را در چنین منازعهٔ مخوفی پایدار نگه می‌داشت. اما همین‌که هنگام عقد صلح فرا رسید، اعتقاداتی که ریشه دوانیده بود، عقایدی که در دماغ مردم رسوخ کرده بود و بیرون نمی‌رفت، نفرتهای قلبی، انزجارها و ترسها همه سدی در برابر داوری سیاسی گردید.

فصل هفتم

عهدنامهٔ صلح پاریس، ۱۹۱۹

روسیهٔ متفق سابق اکنون در دست بلشویک‌ها بود، هیچ سهمی در مناسبات بین‌المللی ایفا نمی‌کرد و مثل محله‌ای که تعلق به جذامیها داشته باشد اروپاییان را ابداً با آن سر و کاری نبود. امپراتوری‌های سابق اتریش ـ مجارستان معدوم شده بود و رژیم‌های کمابیش انقلابی درصدد احراز جانشینی آن امپراتوری‌ها بودند. در کرانهٔ بالتیک، در لهستان و حوزهٔ دانوب جمهوریهای نوینی قدم به عرصهٔ وجود نهاده بود که نه صاحب حکومت‌های مؤثری بود و نه کسی سرحدات آنها را به رسمیت شناخته بود. اروپای واقع در مشرق فرانسه و ایتالیا دچار وضعی بود شبیه به هرج و مرج. اروپای غربی چنان زیر و زبر شده بود که شباهتی به وضع سابق خود نداشت. در زمستان غم‌افزای ۱۹۱۹ با این احوال بود که دول غالب در پاریس گرد آمدند تا دنیا را از نو پی بریزند. در اثنای سال ۱۹۱۹ متفقین پنج معاهده بستند که کلیهٔ آنها به‌نام حومه‌های شهر پاریس شهرت دارد ازاین‌قرار ـ معاهدهٔ سن‌ژرمن (St Germain) با اتریش، تری‌یانون (Trianon) با مجارستان، نوی (Neuilly) با بلغارستان، سور (Sévres) با ترکیه (۱۹۲۰) و بالاخص معاهدهٔ ورسای (Versailles) با آلمان.

جهانیان با احترامی آمیخته به رعب و انتظار چشم به سوی یک‌نفر دوخته بودند ـ این شخص وودرو ویلسون رئیس‌جمهوری ایالات متحده امریکا بود. ویلسون صاحب مقام شامخ منفردی بود و اعتباری عالمگیر داشت. دول غالب و مغلوب و بی‌طرف اذعان می‌کردند که مداخلهٔ امریکا به منازعات فیصله داده بود. همه‌جا مردمانی که مدتی بس دراز در تعب و سرگردانی بودند و عزیزان خود را از کف داده بودند از کلمات مهیج ویلسون به شور و جوش افتادند که دم از غرضی عالی‌تر می‌زد، صحبت از سلطهٔ عالمگیر حق به دست آن گروه از ملل آزادی می‌کرد که تا ابد صلح را برای عموم محفوظ دارند و خود جهان را سرانجام از بند اسارت برهانند. در ژانویهٔ ۱۹۱۹ ویلسون قدم به خاک اروپا گذاشته از پایتختهای چند دول متفق دیدن کرد. جماعات بسیار کثیری از مردم مقدمش را پذیره شدند، و کثرت جمعیت به اندازه‌ای بود که چیزی نمانده بود زیر دست و پا تلف شود، او را مردی دانستند که کاروان تمدن را از بیغوله‌ای که در آن گرفتار آمده است به بیرون رهبری خواهد کرد.

چهارده اصل ویلسون و معاهدهٔ ورسای

نظریات ویلسون بر همه معلوم بود. ویلسون آنها را در ژانویهٔ ۱۹۱۸ در طی چهارده اصل خویش، یعنی اصولی که بعد از پیروزی قرار بود صلح براساس آن استوار گردد بیان داشته بود. ویلسون به‌موجب چهارده اصل خویش خواستار آن بود که معاهدات سرّی و دیپلماسی سرّی موقوف شود (و یا به عبارت خود ویلسون «پیمانهای آشکاری آشکارا منعقد گردد.») آزادی دریاها «چه هنگام جنگ و چه موقع صلح» بی‌کسان مسلم شود، موانع و عدم مساوات در تجارت بین‌المللی رفع گردد، عموم دول تسلیحات خود را تقلیل دهند، حدود مستملکات ملل تعدیل داده شود، ممالکی را که هنگام جنگ متصرف شده‌اند تخلیه نمایند، ملیتهای مختلف حاکم بر سرنوشت خویش باشند، حدود و ثغور اروپا مجدداً بر وفق حدود اراضی متعلق به ملیتهای مختلف تعیین گردد و بالاخره یک سازمان سیاسی بین‌الملل از برای جلوگیری از بروز جنگ تأسیس شود. روی‌هم‌رفته ویلسون نمایندهٔ حصول مقاصد نهضتهای دموکراتیک، لیبرال، ترقی‌خواهانه و ملی قرن گذشته بود و معرف ایدآل‌های عصر تنویر افکار، انقلاب فرانسه و

انقلاب ۱۸۴۸. به نظر ویلسون و به اعتقاد بسیاری از مردم جنگ جهانی می‌بایست با نوع جدیدی از معاهده پایان یابد. چنین تصور می‌کردند که معاهدات صلح ادوار گذشته (مثل کنگرهٔ وین ۱۸۱۵) معمولاً از روی سوءنیت و عدم مروت منعقد گردیده بود. دیپلماسی قدیمی را مسئول بروز جنگ می‌دانستند. چنین احساس می‌کردند که دول، مدتهای مدید به غلط سیاست قدرت و موازنهٔ قوا را اساس عقد قراردادها قرار داده‌اند و یا پیمانهای ادوار گذشته مبتنی بر معاملاتی بدون مراعات اصول اخلاقی و بدون توجه به مصالح ملل و اقوام مربوطه بوده است. اکنون که علمداران دموکراسی، دول مرکزی (متحدین) را شکست داده بودند مردم امیدوار بودند که در عصری دموکراتیک، در محیطی که اعتماد متقابل حکمفرما باشد سازش جدیدی با توافق همگان حاصل آید. از صمیم قلب معتقد بودند که طلیعهٔ عصری نو دمیدن آغاز کرده است.

با وجود این ویلسون در قبولانیدن چهارده اصل خود به دول متفق تا حدی مواجه با اشکالات بود. فرانسه مدعی بود که باید فقره‌ای بر این اصول افزود مشعر بر آنکه آلمان خسارات ناشیه از جنگ را متقبل گردد. انگلیس‌ها با جملهٔ آزادی دریاها «در جنگ و صلح» مخالف بودند، زیرا رقابت در عرصهٔ دریا بود که میان انگلیس و آلمان تخم نفاق پاشیده بود و از لحاظی اصولاً در این جنگ به‌خاطر حفظ سیادت دریایی خود مبارزه کرده بودند. صرف‌نظر از این دو فقره حقی که فرانسه و انگلستان برای خود محفوظ می‌داشتند، تمایل خود را به متابعت از ویلسون اعلام نمودند. آلمان‌ها که تقاضای ترک مخاصمات کرده بودند، به‌استثنای این دو فقره، معتقد بودند که می‌توان طبق چهارده اصل ویلسون صلح نمود. سوسیالیست‌ها و دموکرات‌ها نیز که اکنون در صدد حکومت بر آلمان برآمده بودند فکر می‌کردند که چون قیصر را معزول ساخته و خود را از شر سلسله‌جنبانان جنگ رهانیده‌اند رویهٔ دول غالب با آنها قرین اعتدال خواهد بود و یک آلمان نوین دموکرات مجدداً در جهان عرض وجود کرده، مقامی را احراز خواهد نمود که آنها فی‌الواقع در خور آلمان می‌دانستند.

در ژانویهٔ ۱۹۱۹ نمایندگان ۲۷ ملت در پاریس گرد آمدند، اما جلسات عمومی این کنفرانس خالی از اهمیت بود. تصمیمات را کنفرانسی مرکب از نمایندگان چهار دولت معظم اتخاذ می‌کرد که عبارت بودند از ـ شخص ویلسون، لوید جورج (Lioyd George) از انگلستان، کلمانسو (Clemanceau) از فرانسه و اورلندو (Orlando) از ایتالیا. گرد آمدن این شخصیتها به دور هم خود اتفاق ناجوری بود. ویلسون آدمی بود در درستکاری خشک و سرسخت. لوید جورج زادهٔ

سرزمین ویلز مردی بود آتشین‌مزاج و متلون. کلمانسو وطن‌پرست سالخورده‌ای بود مشهور به «ببر فرانسه» که در ایام جنگ ۱۸۷۰ تازه به اشکال می‌شد او را جوان خواند (در تاریخ ۱۸۴۱ به‌دنیا آمده بود) و اورلندو پدیده گذرانی بود در عالم سیاست ایتالیا. هیچ‌کدام از این چهار تن برای انجام امر خطیری که در پیش بود توانایی خاصی نداشتند. کلمانسو از ملیون سرشناس بود، لوید جورج همیشه مشغول اصلاحات داخلی، اورلندو مانند ویلسون تعلیمات استادی را دیده بود و ویلسون که قبلاً رئیس دانشکده‌ای بود غیر از ملت خودش، دربارهٔ ملل نه اطلاعات جامعی داشت و نه اساساً حل اختلافات آنها را درک می‌کرد. به هر حال این عده طبق موازین دموکراسی نمایندگان ملل و دول متبوع خود بودند و ازاین‌رو اختیاراتی داشتند که دیپلمات‌های سیاست‌پیشهٔ مکتب قدیم را از آن بهره‌ای نبود.

در آغاز ویلسون برای ایجاد جامعهٔ ملل جهد عظیمی مبذول داشت. غرض وی از این سازمان مجمعی بین‌المللی بود که در آن عموم ملل بدون از کف دادن حق حاکمیت خویش به دور هم گرد آیند، به مذاکره و حل مرافعات پردازند، و هر کدام متعهد شوند که به جنگ توسل نجویند. در میان سیاستمداران اروپایی آنهایی که به چنین جامعه‌ای اعتماد داشتند معدود بودند. اما همگی تسلیم ویلسون گردیدند و منشور جامعهٔ ملل در عهدنامهٔ صلح آلمان قید شد. در ازای ویلسون ناگزیر بود که در مقابل لوید جورج، کلمانسو، اورلندو و ژاپنی‌ها گذشتهایی بنماید. به این نحو مجبور شد بر سر ایدآل‌هایی که در قالب چهارده اصل خود گنجانیده بود با متفقین مصالحه کند. شاید به هر حال سازش و چانه زدن اصحاب دعوی ضرورت پیدا می‌کرد، زیرا اصولی کلی از قبیل حق خودمختاری ملل و تعدیل حدود و ثغور مستملکات در پاره‌ای موارد بخصوص، کمابیش منجر به اختلاف عقیده میان آنها گردید. ویلسون خود را به این امر معتقد ساخته بود که اگر جامعهٔ مللی به‌وجود آید و شروع به انجام وظیفه کند، بعداً می‌توان به فراغ بال اشتباهاتی راکه حین تحریر عهدنامه مرتکب گردیده‌اند رفع نمود.

در کنفرانس صلح تقاضای بزرگ فرانسه تحصیل امنیت در برابر آلمان بود. در این مورد فرانسویان آن‌قدر مصر بودند که تقریباً هرگونه بحث و استدلالی با آنها بی‌فایده بود. جنگ بالتمام (به‌استثنای بخشی از بلژیک) در خاک آنها صورت گرفته بود. فرانسویان برای آنکه آلمان را تراشیده، تقریباً به وسعت فرانسه درآورند، پیشنهاد می‌کردند که در بخشی از خاک آلمان واقع در مغرب رود رن، کشور مستقلی تحت‌نظر متفقین تأسیس شود. ویلسون و لویدجورج با این

پیشنهاد مخالفت ورزیدند و از روی کمال عقل چنین نظر دادند که این عمل مایهٔ کینهٔ آلمان‌ها و بالمآل منجر به جنگ دیگری خواهد شد. فرانسوی‌ها در این مورد از اصرار خود دست برداشتند، اما فقط به شرط آنکه امنیت مطلوب خویش را به‌طرز دیگری تحصیل نمایند، به این معنی که انگلستان و ایالات متحده متعهد شوند که اگر باز فرانسه مورد هجوم واقع شود هر دو کشور فوراً به‌کمک بشتابند. در حقیقت عهدنامه‌ای متضمن این شرایط از طرف انگلستان و فرانسه و امریکا در پاریس به امضا رسید. معادن زغال‌سنگ سار (Saar) که با معادن آهن لورن لازم و ملزوم یکدیگر بود به فرانسه داده شد، ادارهٔ منطقهٔ سار تا سال ۱۹۳۵ که قرار بود در آنجا به آرای عمومی مراجعه شود به فرانسه محول گردید. آلزاس و لورن به فرانسه مسترد شد. موافقت کردند که سربازان متفقین مدت پانزده سال در ناحیهٔ رن بمانند تا اطمینان حاصل شود که آلمان به مدلول عهدنامهٔ صلح رفتار خواهد نمود.

در مشرق تمایل متفقین بر آن بود که کشورهای پوشالی مقتدری در برابر بلشویسم روس تأسیس نمایند. در میان متفقین جمعی شدیداً هواخواه لهستان بودند. آن صفحاتی از امپراتوری سابق آلمان که محل سکنای لهستانیان بود و یا مانند پوزن (Posen) و پروس غربی سکنهٔ آن اختلاطی بود از لهستانی‌ها و آلمان‌ها، به‌کشور جدیدالتأسیس لهستان عطا گردید. با تصرف این اراضی، لهستان دالانی به دریا پیدا کرد، اما در عین حال قسمت اعظم خاک آلمان را از پروس شرقی جدا ساخت. دانتزیگ (Dantzig) که یک شهر قدیمی آلمانی بود بدل به شهری گردید آزاد که تعلق به هیچ کشوری نداشت. ممل (Memel) را نیز شهری بین‌المللی کردند و دیری نپایید که لیتوانی آن را تصاحب نمود. سیلزی علیا، مملکتی که از لحاظ معادن تحت‌الارضی سرزمینی غنی بود، بعد از مراجعه به آرای عمومی (که تازه بر سر آن بحث بود) به لهستان تعلق گرفت. اکنون در اتریش و در میان آلمان‌های سودت ساکن بوهم، به‌واسطهٔ فقدان امپراتوری هابسبورگ (که وجود آن در ۱۸۴۸ و در دوران زمامداری بیسمارک مانع از اتحاد عموم مردم آلمانی زبان گردیده بود) تمایلی از برای پیوستن به جمهوری جدید آلمان پیدا شد. اما بدین تمایل وقعی ننهادند و به هر حال طبیعی است که متفقین ابداً حاضر نبودند آلمان را بزرگتر از آن کنند که در ۱۹۱۴ بود. اتریش به‌صورت جمهوری کوچکی باقی ماند و وین پایتخت، امپراتوری عظیم سابق، همچون سری که از بدن جدا شود از امپراتوری خود جدا گردید و طبیعی است که ادامهٔ حیات چنین سری دور از پیکر خالی از اشکال نبود. آلمان‌های بوهم رعایای ناراضی کشور

جدیدالتأسیس چکسلواکی گردیدند.

آلمان کلیهٔ مستملکات خود را از دست داد. ویلسون و ژنرال اسماتس (Smuts) از افریقای جنوبی، به‌منظور آنکه نگذارند دولتی درآینده نظامات بین‌الملل را زیرپا گذاشته، مجدداً آشکارا به فتح این قبیل مستملکات کمر بندد، مدعی شدند که مستملکات مزبور فی‌الواقع به جامعهٔ ملل تفویض گردیده است و آن جامعه به‌نوبهٔ خویش آنها را برای اداره تحت «قیمومت» دول مختلف قرار داده است. به این نحو فرانسه و انگلستان بهترین مستملکات افریقایی را تقسیم کردند. کنگوی بلژیک اندکی وسیع‌تر شد، و «افریقای جنوب غربی آلمان» به تصرف اتحادیهٔ افریقای جنوبی درآمد. ایتالیا چیزی به دست نیاورد. قیمومت جزایر آلمانی اقیانوس کبیر واقع در شمال خط استوا به ژاپن و قیمومت نیو گینه (گینهٔ جدید) و مجمع‌الجزایر سلیمان که باز تعلق به آلمان داشت، به استرالیا عطا شد. ساموا (Samua) تحت قیمومت نیوزیلند درآمد. ژاپنی‌ها مدعی کلیهٔ حقوق و مزایایی گردیدند که آلمان در خاک چین تحصیل کرده بود. از آن‌طرف چینی‌ها در کنفرانس پاریس تلاش کردند تا مگر کلیهٔ این قبیل امتیازات و حقوق خارج‌المملکتی را در چین منسوخ سازند. اما کسی به این‌گونه پیشنهادات وقعی ننهاد. عاقبت کار به مصالحه کشید و در حدود نیمی از حقوق سابق آلمان در خاک چین به ژاپن داده شد. ژاپنی‌ها ناراضی گردیدند و چینی‌ها خشمگین تالار کنفرانس را ترک گفتند.

متفقین قرار تحویل ناوگان آلمانی را گذاشتند، اما کارکنان کشتیهای آلمانی، چون نمی‌خواستند چنین خفتی را تحمل نمایند، با طمطراق تمام ناوهای مزبور را در اسکاپافلو (Scapa Flow) غرقه ساختند. ارتش آلمان را محدود به ۱۰۰،۰۰۰ نفر کردند. از آنجا که متفقین خدمت نظام اجباری و یا آموزش سالیانهٔ تعلیمات نظامی را به گروههای پی‌درپی جوانان کشوری در آلمان ممنوع ساختند، خدمت در ارتش منحصر به افرادی شد که آن را پیشهٔ دایمی خود قرار می‌دادند. طبقهٔ افسران نفوذ سیاسی خود را در ارتش حفظ کردند، و وسایلی که متفقین از برای سلب قدرت نظامی آلمان برانگیخته بودند درست نتیجهٔ معکوس بخشید. به‌موجب عهدنامهٔ صلح، آلمان مجاز نبود که از این پس توپخانهٔ سنگین و هواپیما یا زیردریایی بسازد. نقشهٔ ویلسون از برای خلع سلاح جهانی فقط شامل حال آلمان گردید.

فرانسوی‌ها حتی قبل از ترک مخاصمات مسئلهٔ تأدیهٔ غرامات جنگ را از طرف آلمان شرط اساسی مذاکرات عقد صلح می‌دانستند. سایر متفقین نیز تقاضای مشابهی داشتند. در کنفرانس صلح، ویلسون از عظمت سیاههٔ غراماتی که دول متفق ارائه دادند مبهوت گردید. سهمی که

بلژیکی‌ها به‌عنوان غرامت از برای خود مطالبه می‌کردند زیادتر از جمع کل ثروت تمام بلژیک بود ـ طبق آماری که خود بلژیکی‌ها رسماً منتشر ساخته بودند. فرانسوی‌ها و انگلیس‌ها خیال داشتند که کلیهٔ مخارج خود من‌جمله حقوق تقاعد جنگ را که در اثنای محاربات پرداخته بودند از آلمان مطالبه نمایند. به نظر ویلسون در عین حال که «جمع کل» غرامات دقیقاً اجحافی نبود، مع‌ذالک پرداخت چنین ارقامی کاملاً غیرممکن بود، و حتی کلمانسو نیز مجاب گردید که «از مطالبهٔ بالغ بر یک ترلیون فرانک عملاً چیزی عاید نخواهد شد.» در حقیقت اصرار دول متفق بر مطالبهٔ مبالغ هنگفتی غرامات جنگ بیشتر از جنبهٔ ترضیهٔ روحی بود تا نفع مادی. هیچ‌کس نمی‌دانست و یا ابداً دربارهٔ این مطلب مداقه نکرده بود که آلمان غرامات را باید چگونه تأدیه کند، گواینکه همه تا اندازه‌ای واقف بودند که آلمان از طریق افزایش صادرات خویش می‌تواند چنین مبالغ گزافی را بپردازد و اگر صادرات آلمان به آن نحو افزایش یابد با منافع اقتصادی خود متفقین تعارض خواهد داشت. آلمان‌ها از ترس آنکه مباداکار از بد بدتر شود حتی پیشنهاد کردند که حاضرند خرابیهای وارده بر بلژیک و فرانسه را ترمیم نمایند، اما به عذر آنکه در نتیجهٔ این عمل بلژیکی‌ها و فرانسوی‌ها کار و شغل خود را از دست خواهند داد، با خشونت دست رد به سینهٔ آنها نهاده شد. در عهدنامهٔ صلح جمع کل معینی از برای غرامات جنگ تصریح نگردید، همین‌قدر بوضوح گفته شد که آن رقم رقمی بسیار گزاف خواهد بود و تعیین مقدار آن برعهدهٔ کمیسیونی محول گردید تا درآینده ترتیب این‌کار را بدهد. متفقین که از دست جنگ به امان آمده بودند و بار قروض عظیمی را که از ایالات متحدهٔ امریکا گرفته بودند بر دوش می‌کشیدند، اینک در موضوع غرامات جنگ اعتنایی به دلایل اقتصادی نداشتند، غرامات صرفاً در نظر آنها وسیله‌ای از برای جبران خطایای گذشته و دفع خطرات ناشیه از احیای مجدد آلمان بود.

اروپا ۱۹۲۳

این نقشه سرحدات اروپا را در خلال دو جنگ جهانی نشان می‌دهد. اینها حدود و ثغوری است که بر اثر عهدنامهٔ ورسای ۱۹۱۹، سایر معاهدات صلح پاریس، حل مرافعهٔ ایرلند، نتیجهٔ جنگ روس و لهستان در ۱۹۲۰، ختم منازعات میان یونان و عثمانی، و پایان مداخلهٔ متفقین در روسیه و عثمانی پدید آمد. در مقام قیاس با نقشه‌ای که نموداری از السنهٔ اقوام اروپایی (ص ۲۵) بود، می‌توان دید که این سرحدات تا چه اندازه محل سکنای ملیتهای مختلف را بدل به کشورهای مستقلی نمود. در ۱۹۱۸ بعد از کنفرانس مونیخ و الحاق اراضی سودت به آلمان، این حدود و ثغورها تدریجاً برهم خورد. دربارهٔ قضیهٔ لهستان که بروز دومین جنگ جهانی را تشدید کرد ضمناً رجوع کنید به چهارمین جزء از نقشه‌ای که در ص ۲۸۹ جلد اول گراور شده است.

اروپا
۱۹۲۳

مناطقی که آلمان از دست داد.
مناطقی که روسیه از دست داد.
مناطقی که عثمانی از دست داد.

عهدنامهٔ صلح، آلمان را مکلف می‌ساخت که قسمت اعظم ناوهای بازرگانی، مقادیر زیادی زغال‌سنگ و کلیهٔ دارایی متعلق به اتباع آلمانی را در خارج آن‌کشور به‌عنوان اولین قسط از غرامات جنگ به متفقین تسلیم دارد. این فقرهٔ اخیر مربوط به اموال اتباع آلمانی سبب شد که دیگر آلمان نتواند مثل ادوار قبل از جنگ صادرکنندهٔ سرمایه به خارج باشد.

غرض متفقین از گنجانیدن مادهٔ معروف «تقصیر جنگ» در عهدنامهٔ صلح چیزی نبود الا اثبات حقانیت غرامات. به‌موجب این ماده آلمان بالصراحه برای تمام تلفات و خساراتی که بر اثر «تجاوز آلمان و متحدین آن دولت» بر متفقین تحمیل گردیده بود «قبول مسئولیت» نمود. خود آلمان‌ها چنین مسئولیتی را که اکنون رسماً از قبول آن ناگزیر بودند معناً قبول نداشتند. معتقد گردیدند که در شرافت ملت آلمان شک کرده‌اند. مادهٔ «تقصیر جنگ» بهانهٔ خوبی به دست جمعی فتنه‌جو در آلمان داد و حتی اعتدالیون آلمان را مجاب ساخت که برای حفظ آبرو و شرف باید از چنین معاهده‌ای احتراز جست.

تکمیل عهدنامهٔ ورسای سه ماه به طول انجامید. به علت آنکه روس‌ها در مذاکرات صلح حضور نداشتند، و تصمیم گرفته شد که به مستدعیات خود آلمان‌ها گوش ندهند، و ویلسون حاضر شده بود در ازای جلب موافقت دول متفق به ایجاد جامعهٔ ملل گذشت‌هایی نشان دهد، حل مسائل بسیار بغرنجی بسرعت و سهولت تمام ممکن گردید. هنگامی‌که در ماه مه ۱۹۱۹ عهدنامه را به آلمان‌ها تسلیم نمودند آنها از امضای چنین سندی امتناع ورزیدند. در نتیجه حکومت آلمان دچار بحران گردید. هیچ آلمانی حاضر نبود بر سندی که عموم آحاد ملت آلمان آن را موهن می‌پنداشتند صحه گذارد و به این نحو خود، و حزب، یا اصولی را که بدان معتقد بود، در نظر ملت آلمان به لعن ابدی دچار سازد. سرانجام جمعی مرکب از افراد احزاب سوسیال دموکرات و کاتولیک به قبول چنین امر نکوهیده‌ای رضا دادند. دو نفر مرد ناشناس و خجلت زده با اسامی ساده‌ای چون مولر (Muller) و بل (Bell) در تالار آئینهٔ کاخ ورسای حضور یافتند، و در حضور جمع کثیری از اعاظم متفقین عهدنامه را از جانب آلمان امضا کردند.

سایر عهدنامه‌هایی که در کنفرانس پاریس تحریر گردید، به‌انضمام عهدنامهٔ ورسای، شکل اروپای شرقی را تغییر داد و از وسعت اراضی امپراتوری‌های روسیه، اتریش و عثمانی مقادیر زیادی کاست. اکنون هفت کشور مستقل جدیدی به‌وجود آمد از این‌قرار: فنلاند، استونی، لاتوی، لیتوانی، لهستان، چکسلواکی و یوگسلاوی. رومانی را با الحاق اراضی مجاور

که سابقاً تعلق به مجارستان و روسیه داشت وسعت بخشیدند. یونان را با گرفتن بخشی از اراضی عثمانی توسعه دادند. اتریش و مجارستان هر دو به‌صورت کشورهای کوچکی درآمدند که هیچ ارتباطی میان آنها وجود نداشت. دیری نگذشت که امپراتوری عثمانی از بین رفت و جمهوری ترکیه جانشین آن گردید که فقط محدود به قسطنطنیه و آسیای صغیر بود. سوریه و لبنان به‌عنوان اراضی تحت قیمومت جامعهٔ ملل به فرانسه سپرده شد و به همین سیاق فلسطین و عراق را دراختیار انگلستان گذاشتند.[1] رشتهٔ ممالکی را که از فنلاند تا رومانی ممتد می‌گردید یک منطقه یا «حوزهٔ قرنطینه» (Cordon sanitaire) تلقی می‌کردند و غرض از این وجه تسمیه آن بود که چنین سدی مانع از سرایت کمونیزم به سمت مغرب می‌شود. با تأسیس یوگسلاوی امیال اسلاوهای جنوبی یا نهضت اتحاد عموم عربها که موجد بحران وخیم ۱۹۱۴ گردیده بود تحقق یافت. لکن تسلط ایتالیا بر تریست و پاره‌ای از جزایر دالماسی (موافق مدلول عهدنامهٔ سرّی ۱۹۱۵) موجب نارضایتی آن دسته از یوگسلاوهایی گردید که امیال بزرگتری در سر پخته بودند.

اهمیت معاهدات صلح پاریس

شناسایی حق خودمختاری ملل، لااقل در مورد ممالک اروپایی، کلی‌ترین اصل ناشی از معاهدات صلح پاریس بود. هر قوم و ملتی، به مفهوم آنکه متکلم به زبان واحدی بود، علی‌الاصول حکومت ملی مستقلی که از حق حاکمیت برخوردار بود از برای خود تشکیل داد. ناسیونالیزم در به‌کرسی نشاندن این عقیده پیروز گردید که به‌طور طبیعی می‌تواند با لیبرالیزم و دموکراسی همگام باشد. ضمناً ذکر این نکته ضرورت دارد که در پاریس عاقدین صلح را در این موضوع چندان اختیاری نبود، زیرا که دول جدید قبل از عقد مذاکرات صلح استقلال خود را اعلام کرده بودند. از آنجا که در بسیاری از نواحی اروپای شرقی اقلیتها مختلط بودند، و عاقدین صلح خیال نداشتند که این قبیل نفوس را کوچانیده و آنها را از یکدیگر جدا سازند. هر کشور

---

۱. عهدنامهٔ سرّی مورخ ۱۹۱۵ که به‌موجب آن متفقین متعهد شده بودند بغازها را به‌روسیه تسلیم کنند با بروز انقلاب روسیه لغو گردید زیرا از آن پس نه بلشویک‌ها قراردادی را که روسیهٔ تزاری بسته بود به رسمیت می‌شناختند و نه دول متفق.

جدیدالتأسیسی در داخل مرزهای خود صاحب مشتی اقلیتهای اجنبی گردید و یا می‌توانست مدعی شود که جمعی از آحاد ملت وی هنوز در کشورهای همجوار زیر سلطهٔ خارجی به سر می‌برند. به‌عنوان مثال می‌توان گفت که جمعی از مجارها در چکسلواکی و گروهی از روتنی‌ها در لهستان، لهستانی‌ها در لیتوانی و بلغارها در رومانی زندگی می‌کردند، ازاین‌رو درست مانند سالیان قبل از ۱۹۱۴ اروپای شرقی دچار مشکلات مربوط به اقلیتها بود و مثل آن ادوار هر کشور راغب بود که هرجا درکشوری اجنبی جماعتی از «رعایای» او زندگی می‌کرد آن منطقه را به خاک خود متصل سازد. بالمآل شکایت آلمان‌های ساکن چکسلواکی که خود را اقلیت ستمدیده‌ای می‌خواندند به اضافه تمایل آلمان‌ها به ملحق ساختن این قبیل برادران همزبان خود به سرزمین آبا و اجدادی آنها بود که موجب بروز جنگ دوم عالمگیر گردید، به همان نحو که انگیزه‌های مشابهی در میان اسلاوهای جنوبی، جنگ اول جهانی را دامن زده بود.

غرض از تحریر معاهدهٔ ورسای پایان دادن به خطر ناشی از جانب آلمان بود. دربارهٔ مزایای آن بی‌حد و حصر سخن گفته‌اند، اما جا دارد که با اطمینان خاطر بر سبیل توضیح چند کلمه‌ای بیان شود. از نظر نتایجی که عملاً بر این عهدنامه مترتب بود، معاهدهٔ مزبور یا زیاده از حد برای آلمان شاق بود و یا بی‌اندازه سهل. بمراتب شاق‌تر از آن بود که رضایت آلمان را جلب کند و آن‌قدر شاق نبود که آلمان را بکلی منهدم سازد. شاید جای آن داشت که رویهٔ دول غالب با جمهوری جدید آلمان که خود را معتقد به ایدآل‌های خود آنها ساخته بود معتدل‌تر باشد، همچنان‌که در ۱۸۱۴ حکومتهای پادشاهی که بر ناپلئون غلبه یافته بودند با خاندان بوربون که به اریکهٔ سلطنت فرانسه بازگشته بود رویه‌ای اعتدالی پیشه کردند، زیرا که سلطنت بوربون را رژیمی نظیر حکومتهای خود می‌شمردند. درصورتی‌که رویهٔ متفقین به‌خلاف این بود، یعنی همان شرایطی را بر جمهوری آلمان تحمیل کردند که امکان داشت بر امپراتوری آلمان تحمیل کنند. متفقین بی‌آنکه متوجه باشند ملعبهٔ دست لودندورف و مرتجعین آلمانی گردیدند، و کسانی‌که داغ باطلهٔ ورسای بر پیشانی آنها خورد سوسیال دموکرات‌ها و لیبرال‌های آلمان بودند. از آغاز، ظواهر امر دال بر آن بود که آلمان‌ها ابداً خیال اجرای عهدنامهٔ ورسای را ندارند. از طرف دیگر عهدنامهٔ ورسای آن‌قدر آلمان را فلج نمی‌ساخت که قدرت سیاسی و اقتصادی آن کشور را منهدم کند. حتی بزودی معلوم شد که درجهٔ شدتی که در این عهدنامه مضمر بود بمراتب زیادتر از آن است که خود متفقین خواهان اجرای آن باشند. در ۱۹۱۹ عاقدین قرارداد صلح در پاریس که

هنوز خود را در بحبوحهٔ جنگ می‌دیدند و با شتاب تمام مشغول کار بودند، تحت فشار جراید و دستگاههای تبلیغاتی کشورهای خویش به تحریر یک رشته شرایطی دست زدند که با گذشت زمان، بالمآل خود آنها مایل به تحمیل آن شرایط نبودند. بسیاری از مردم کشورهای متفق به مرور زمان برخی از مواد معاهدهٔ ورسای را غیرمنصفانه و غیرعملی دانستند. سلب ایمان متفقین از عهدنامه‌ای که به دست خود آنها تحریر شده بود، فقط کار آن دسته از اخلالگران آلمانی را سهلتر ساخت که خواهان رد معاهدهٔ ورسای بودند. به این نحو در به روی آدولف هیتلر گشوده شد.

حتی از آغاز امر متفقین مشکوک بودند. چند هفته قبل از امضای عهدنامه لویدجورج از روی بی‌میلی تقاضا کرد (گو اینکه به تقاضای وی وقعی ننهادند) که پاره‌ای از مواد معاهده جرح و تعدیل شود، زیرا در ۱۹۱۹ ترسی که انگلیس‌ها از آلمان داشتند جای خود را به‌ترس از بلشویسم داد و هنوز از زیر بار جنگ بیرون نیامده صحبت از آن بود که آلمان را سدی در برابر کمونیزم سازند. ایتالیایی‌ها از بدو امر به کلیهٔ تصمیمات متخذه معترض بودند، زیرا عقیده داشتند که غنایم افریقا و خاور نزدیک فقط نصیب فرانسه و انگلستان شده است. چینی‌ها نیز از ترتیباتی که داده شده بود ناراضی بودند. روس‌ها که چندسالی مجدداً وارد عرصهٔ سیاست بین‌المللی گردیدند، خود را با وضعی مواجه دیدند که ابداً در ایجاد آن دخالتی نداشتند و به‌هیچ‌وجه مطلوب نظر آنها نبود. مخالف بودند که از فنلاند تا خاک رومانی با «منطقهٔ قرنطینه» (Cordon sonitaire) روبه‌رو باشند، و بزودی به یاد آوردند که قسمت اعظم این اراضی روزی تعلق به امپراتوری روسیه داشته است.

ایالات متحده امریکا هرگز معاهدهٔ ورسای را تصویب ننمود. موجی از سیاست کناره‌گیری و انزجار از اروپا به تمام آن کشور سرایت کرد. این احساسات توأم با پاره‌ای انتقادات معقول از شرایط عهدنامه و همچنین مقدار زیادی مرافعات حزبی سبب گردید که مجلس سنا اقدامات ویلسون را رد کردند. نیز مجلس سنا در مکلف ساختن امریکا به مداخلهٔ نظامی در جنگی که ممکن بود در آینده میان آلمان و فرانسه درگیرد امتناع ورزید و به همین سبب حاضر به تصویب معاهده‌ای نگردید که به اصرار ویلسون، کلمانسو بدان متکی گردیده بود و به‌موجب آن انگلستان و فرانسه و امریکا قرار بود در برابر تجاوز احتمالی آلمان وارد جنگ شوند. فرانسوی‌ها که هم از عملی ساختن نقشهٔ خود در حوزهٔ رن و هم از تضمین انگلیس و امریکا محروم مانده بودند،

معتقد گردیدند که در این میانه اغفال شده‌اند و مجدداً نالهٔ آنها از عدم امنیت بلند شد. این امر آنها را بر آن داشت که تا آلمان ضعیف است آن‌کشور را بیشتر در عسرت نگه دارند و همین نیز به‌نوبهٔ خود موجب اشکالات بیشتری گردید.

جامعهٔ ملل در ژنو تأسیس شد. وجود چنین سازمانی صرفاً نشان پیشرفت بارزی بود از مرحلهٔ هرج و مرج بین‌المللی که قبل از ۱۹۱۴ وجود داشت. آنچه ویلسون به چشم بصیرت دیده بود فانی نگردید. اما ایالات متحده امریکا هرگز به جامعهٔ ملل نپیوست. آلمان را در ۱۹۲۶ و روسیه را در ۱۹۳۴ به عضویت جامعه پذیرفتند. جامعهٔ ملل فقط به حل آن مرافعات و رتق و فتق آن‌گونه اموری قادر بود که با نیات دول معظم سازگار می‌آمد. در آن جامعه، دول اروپای غربی تفوقی احرازکرده بودند که دیگر با حقایق اوضاع جهان وفق نمی‌داد. منشور جامعه بخشی از معاهدهٔ ورسای بود و در نظر جمع کثیری از مردم بسیاری از کشورها که در جنگ جهانی از طرفین متخاصمین بودند، جامعهٔ ملل آن‌قدر که وسیله‌ای از برای حفظ اوضاع موجود به‌خاطر منافع انگلیس و فرانسه محسوب می‌شد، سازمانی از برای داوری در معضلات بین‌المللی نبود.

جنگ اول جهانی آخرین ضربت مهلکی بود که بر پیکرهٔ مؤسساتی کهن‌سال چون حکومت پادشاهی و فئودالیزم اشرافی وارد آمد. در عثمانی، روسیه، اتریش ـ مجارستان، امپراتوری آلمان و ایالات منفرد آلمانی همه‌جا سلاطین از اریکهٔ سلطنت برکنار گردیدند. و با رفتن آنها بساط ملازمان درباری و کلیهٔ برتریهای اجتماعی و مزایای خاصی که تعلق به طبقات قدیمی ملاکین اشرافی داشت برچیده شد. جنگ فی‌الحقیقه ظفری از برای دموکراسی بود. گرچه این ظفر به مذاقها تلخ آمد. جنگ ممد مرحله‌ای گردید که از لحاظ قدمت به پای انقلابات فرانسه و امریکا می‌رسید که برای مسائل اساسی تمدن جدید، یعنی مشکلات ناشی از بسط صناعات عظیم، ناسیونالیزم، امنیت اقتصادی و تثبیت اوضاع بین‌الملل جوابی پیدا نکرد.

بخش هفدهم

انقلاب روسیه

در میان عواملی که در جریان حوادث قرن بیستم مؤثر افتاد، انقلاب روسیه دست کمی از جنگ اول جهانی ندارد، و عامل قاطع در آن انقلاب کسب قدرت به دست لنین بود که در نوامبر ۱۹۱۷ صورت پذیرفت. انقلاب ۱۹۱۷ روسیه را از لحاظ عظمتش فقط می‌توان با انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه قیاس گرفت. هر دو از عللی سرچشمه گرفت عمیق و کهن‌سال. هر دو در بسیاری از کشورها چندین سال متمادی به‌طور غیرمستقیم مؤثر افتاد. در این فصل ما جریان انقلاب روسیه را در عرض بالغ بر نیم قرن بیان خواهیم کرد. در آغاز شمه‌ای دربارهٔ رژیم قدیمی روسیهٔ قبل از ۱۹۰۰ و سپس تفصیل دو انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ بیان خواهد شد و آنگاه به بررسی حوادث اتحاد جماهیر سوسیالیسی شوروی تا ۱۹۳۹ خواهیم پرداخت که تا آن تاریخ زیر نظر ژوزف استالین بنیان نظم نوینی تحکیم، و نوعی از «اقتصاد طبق نقشه» با کامیابی تحقق یافته بود و آخرین افراد از انقلابیون واقعی، یا بلشویک‌های قدیمی، یا صدایشان در حلقوم خفه گردیده بود و یا به قتل رسیده بودند.

قیاس بین انقلاب روسیه و انقلاب فرانسه از بسیاری لحاظ شایان ملاحظه است. غرض هر دو آزادی بود، یکی می‌خواست خود را از قید فئودالیزم برهاند، دیگری می‌خواست خود را از چنگال کاپیتالیزم آزاد کند. هیچ‌کدام دقیقاً یک نهضت ملی نبود که حل اشکالات داخلی را وجههٔ

همت خود ساخته باشد. در هر دو انقلاب روی سخن با عموم آحاد بشر بود قطع‌نظر از نژاد یا مرام آنها. هر دو انقلاب در عموم کشورهای عالم طرفدارانی پیدا کرد. هر دو بین‌المللی شد. هر دو در کلیهٔ کشورها با مخالفت شدید اشخاص مواجه گردید که بر اثر بروز این انقلابات طرز زندگی خود را در معرض خطر می‌دیدند. در هر دو اسلوب سیاست انقلابی یکی بود، به عبارت دیگر مادام که غرض آنها برانداختن رژیم قدیمی بود نسبتاً میان انقلابیون وحدت عقیده وجود داشت و همین‌که نوبت به ایجاد حکومت جدیدی رسید در بین آنها نفاق و نزاع افتاد، جمعی از انقلابیون گروهی دیگر را نابود کردند تا سرانجام اقلیت کوچک سرسخت متشکلی (مثل دموکرات‌های ژاکوبن در ۱۷۹۳ و کمونیست‌های بلشویک در ۱۹۱۸، کلیهٔ مخالفین را قلع و قمع نمود تا هدف انقلاب را مصون و محفوظ نگه دارد و یا در راه پیشرفت آن بکوشد. حاصل آنکه بسیاری از رجال مبرز انقلاب (در عرض چند ماهی در فرانسه و چندسالی در روسیه) خود به زندان افتاده یا نابود شده بودند.

وجوه افتراق میان این دو انقلاب نیز شایان ملاحظه است. در مقام قیاس با یکدیگر و با درجهٔ تمدن سایر کشورهای اروپایی، در سال ۱۹۰۰ روسیه کشوری عقب‌افتاده بود و حال آنکه فرانسهٔ ۱۸۷۰ از اکثر جهات مترقی‌ترین ممالک اروپایی محسوب می‌شد. اما تفاوت میان این دو صرفاً جنبهٔ نسبی ندارد. محتملاً آن‌قدر که در ۱۹۰۰ بیسوادی در روسیه شیوع داشت، در ۱۸۷۰ در فرانسه شیوع نداشت. آخرین تزار روسیه نیکلای دوم در جوانی از دست پدر الکساندر سوم تازیانه خورد. آخرین تزارینای روسیه آلکساندرا، زنی بود خرافاتی که اکثراً به هیچ عملی مبادرت نمی‌جست، مگر آنکه با طالع‌بینان و افرادی که احضار ارواح می‌کردند مشورت کرده باشد. زندگانی خصوصی لویی شانزدهم و ماری آنتوانت این‌قدرها بدوی نبود. به‌علاوه انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه در دوران صلح روی داد، درصورتی‌که هر دو انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه مقارن با جنگی بود که روسیه در آن مواجه با شکست گردیده بود. ازاین‌رو شاید بتوان استنتاج کرد که تحت شرایط جدید، یک دولت پابرجا در دوران صلح نباید چندان بیمی از بروز انقلاب داشته باشد. از طرف دیگر، انقلاب فرانسه منجر به یک سلسله جنگهای دول اروپایی گردید و حال آنکه روسیه بعد از انقلاب ۱۹۱۷ (بیشتر از آن جهت که قوای دول اروپایی در ۱۹۱۸ تحلیل رفته بود) با هیچ‌کدام از دول معظم خارجی وارد جنگ نشد تا سال ۱۹۴۱ که قوای آدولف هیتلر بر اتحاد جماهیر شوروی هجوم بردند.

دیگر از وجوه افتراق آنکه در فرانسه انقلاب کبیر دفعتاً «اتفاق افتاد» به این معنی که آحاد مردم عادی مملکت که متعلق به طبقات مختلف بودند ناگهان خود را با وضعی انقلابی مواجه دیدند، و حتی دیکتاتوری ژاکوبن به حکم ضرورت به دست افرادی ایجاد گردید که تمام عمر افکار آنها مشغول به مسائل دیگری بود. در روسیه دسته‌هایی از افراد انقلاب‌پیشه مدتها پیش از بروز انقلاب در راه حصول آن مرارت می‌کشیدند و دیکتاتوری بلشویک‌ها حاصل طرحها و اسباب چینیهایی بیست ساله بود. در فرانسه به‌دنبال انقلاب، دورهٔ ارتجاعی آمد که در آن مهاجرین سلطنت‌طلب بازگشتند، طبقاتی که از ادارهٔ امور محروم گردیده بودند مجدداً دست‌اندرکار سیاست گردیدند، و حتی بوربون‌ها اریکهٔ سلطنت را بازیافتند. انقلاب روسیه به‌نحو مؤثری مخالفین خود را از میان برداشت، در روسیه اگر طبقه‌ای بدنام گردید بازگشت آن مطلقاً میسر نشد، عدهٔ معدودی از آنها که جلای وطن اختیار کرده بودند مراجعت نمودند، و هیچ‌یک از افراد خاندان رومانف موفق به بازیافتن اریکهٔ سلطنت نگردید. از این لحاظ توفیق انقلاب روسیه فوری‌تر بود. با این همه شاید بتوان آثار انقلاب فرانسه را عمیق‌تر و دقیق‌تر دانست.

گفتیم که جماعتی انقلاب‌پیشه در روسیه از برای پدید آوردن انقلاب تلاش می‌کردند. لکن باید دانست که این جماعت، انقلاب را «به‌وجود» نیاوردند. لنین و بلشویک‌ها باعث حدوث انقلاب روسیه نگردیدند. عمل آنها تسخیر انقلاب بود بعد از حدوث آن. این جماعت به‌مثابهٔ رهروانی بودند که میان راه به قافله پیوستند. انقلاب روسیه مانند کلیهٔ انقلابات بزرگ جهان، از جمیع مراحل تاریخ گذشته سرچشمه گرفته بود.

فصل اول

مقدمات

روسیه بعد از ۱۸۸۱: ارتجاع و ترقی

در فصول پیش دیدیم که حکومت مستبد تزاری چگونه پیدا شد و این دستگاهی که از فوق بر رعیت تحمیل گردیده بود به چه نحو حکومت می‌کرد، چه‌طور طبقهٔ عالی روسیه به‌طرز زندگی و آداب و اخلاق غربیان خو گرفت ـ درحالی‌که توده‌های رعایا بیش از پیش در ژرفنای سرواژ فرو رفتند، و چگونه طبقهٔ باسواد منورالفکری پیدا شد که نه دستی در امور دولتی داشت و نه دخالتی در کارهای مردم. در بخش سیزدهم توضیح داده شد که چه‌طور الکساندر دوم در ۱۸۶۱ سرف‌ها را آزاد کرد و زیمستوز (Zemstvos) یا مجالس ایالتی و ناحیه‌ای تأسیس نمود که به‌طورکلی نمایندگان آن مجالس را ملاکین انتخاب می‌کردند و حدود وظایف این قبیل شوراها رسیدگی به اموری بود مربوط به طرق و شوارع، احداث مدارس و بیمارستانها.

در ۱۸۸۱ الکساندر دوم به دست اعضای فرقه‌ای موسوم به ارادهٔ خلق به قتل رسید. فرزندش الکساندر سوم (۹۴ ـ ۱۸۸۱) درصدد برآمد کلیهٔ نهضتهای انقلابی را ریشه‌کن کند و حتی

انتقاداتی را که از حلقوم افرادی صلح‌جو بیرون می‌آمد خفه سازد. به همین جهت جماعتی از انقلابیون و تروریست‌ها را از روسیه تبعید کردند. فرقهٔ ارادهٔ خلق که به‌صورت سازمان متشکلی بود از بین رفت. یهودیان تابع چنان مقررات غلاظ و شدادی شدند که نظیر آن (تا این تاریخ بخصوص) در اعصار جدید دیده نشده بود. برای نخستین بار در تاریخ امپراتوری، برنامه‌ای اصولی از برای روسی کردن سایر اقوام اتخاذ گردید. لهستانی‌ها، اوکرانی‌ها، لیتوانی‌ها، مردم قفقازیه، جماعات پراکنده‌ای از آلمان‌ها، دستجات مختلفی از مسلمانان، همگی مجبور بودند در فرهنگ روسیهٔ کبیر مستحیل گردند. حکیم و عامل مهم این نهضت پوبای‌دونس‌تزف (Pobiedonostsev) بود که ناظر کل دولتی در مجمع مقدس روحانیون، و به عبارت دیگر، بعد از شخص تزاری وی عالی‌ترین مرجع غیرروحانی در دستگاه کلیسای ارتدوکس روس بود. پوبای دونس‌تزف راه و رسم زندگی مغرب‌زمین را منافی خلق و خوی روسی و محکوم به فنا می‌شمرد. وی در منشآت خویش استناد به اقوال اشخاصی مثل ادموند برک (Edmund burke) نمود که از دشمنان قدیمی انقلاب فرانسه بود، بر مکاتیب اصالت عقل و لیبرالیزم غربیان تاخت و اعلام داشت که اسلاوها سجیهٔ ملی خاصی از آن خود دارند و آرزوی فرا رسیدن روزی را در سر می‌پخت که بتواند روسیهٔ مقدس را بدل به یک‌نوع اجتماعی کند متعلق به کلیسا که در آن جامعه کشیشان با انضباط، حایلی میان مؤمنین و نفوذهای مخرب غربی باشند.

لکن چنین امری به‌وقوع نپیوست. در بیست ـ سی‌سالهٔ نزدیک به آخر قرن نوزدهم روسیه بیش از پیش بخشی از عرصهٔ تمدن اروپایی گردید و تقریباً یک‌دفعه آثار عظیمی در ادبیات و موسیقی به‌وجود آورد که درخور فهم اروپاییان بود. رمان روسی در سراسر مغرب‌زمین اشتهار پیدا کرد. همه‌کس قادر بود رمان‌های تولستوی (۱۸۲۸ ـ ۱۹۱۰) را بخواند بی‌آنکه هیچ‌گونه غرابتی احساس نماید. و اگر رفتار اشخاص افسانه‌های تورگنیف (Turgeniev، ۸۳ ـ ۱۸۱۸) و داستایوسکی (Dostoievsky، ۸۱ ـ ۱۸۲۱) غریب‌تر می‌نمود بدیهی است که خود مصنفین مزبور تعلق به‌خانوادهٔ عظیم فرهنگی اروپا داشتند. نغمه‌های چایکوفسکی (Tchaikovsky، ۹۳ ـ ۱۸۴۰) و آوازهای ریمسکی کورساکف (Rimsky - Korsakov، ۱۹۰۸ ـ ۱۸۴۴) در سراسر اروپا و امریکا مشهور گردید و اگر این الحان گاهی بکرّات خشن، بعید از ذهن یا حزن‌آور بود، مع‌ذالک حکایت از چیزی نمی‌کرد الا آنچه معمولاً غرایب احوال ملی موسیقی‌نگاران به‌شمار می‌رفت. و نیز دانشمندان روسیه به علوم طبیعی و بالاخص به شیمی خدماتی نمودند. آنها را مخصوصاً در

حل مسائل بسیار عمیق عقلانی مانند ریاضیات عالی، فیزیک یا شطرنج صاحب قریحهٔ سرشاری می‌دانستند.

همچنین از ده‌سالهٔ ۱۸۸۰ به بعد، روسیه مراحل انقلابی صنعتی را طی نمود و تدریجاً صاحب مقام مهمی در سیستم اقتصادی جهان گردید. سرمایهٔ اروپاییان وارد مملکت شد و در بسط خطوط آهن، حفر معادن و ایجاد کارخانه‌ها (و همچنین در دستگاه حکومت و تشکیلات ارتش) به کار افتاد تا آنکه در ۱۹۱۴ میزان سرمایهٔ اروپایی‌ها در روسیه در حدود چهار بیلیون دلار بود، یعنی همان‌قدر که اروپاییان در ایالات متحدهٔ امریکا سرمایه به‌کار انداخته بودند. در ۱۸۹۷ هنگامی که یکی از مصلحین اداری روسیه، کنت‌ویته (Wicte)، سمت صدارت عظمی را داشت، روسیه واحد طلا را اختیار کرد و به این نحو پول رایج خود را بسهولت قابل تسعیر به سایر پولهای رایج کشورها ساخت. در ربع قرن از ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۳ مجموع خطوط آهن روسیه متجاوز بر دو برابر گردید، طول خطوط تلگرافی پنج برابر شد، تعداد پستخانه‌ها سه برابر و تعداد پاکتهایی که چاپارهای پستی حمل می‌کردند هفت برابر گردید. ارزش صادرات روسیه که در ۱۸۸۰ معادل ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ روبل بود در ۱۹۱۳ به ۱،۶۰۰،۰۰۰،۰۰۰ روبل افزایش یافت. واردات گرچه کمتر بود، سریع‌تر زیاد شد، به‌طوری‌که در عرض همین مدت پنج برابر گردید. واردات مشتمل بود بر اقلامی مثل چای و قهوه، ماشین‌آلات و کالاهای صناعتی ساخت اروپای غربی. مقدار تجارتی که جماهیر شوروی بعد از انقلاب با ممالک خارجی داشته است هرگز به‌پای میزان داد و ستدی نرسیده است که امپراتوری روسیه درست قبل از جنگ اول جهانی داشت. علت آن بود که جماهیر شوروی به‌منظور نظارت شدید در سیستم اقتصادی خویش تا اعلا درجهٔ امکان احتیاج خود را به بازارهای خارجی و منابع عرضه تقلیل داد.

ایجاد صناعات در روسیه مثل سایر کشورها باعث افزایش افراد طبقات بازرگانان و مزدبگیر گردید، یا به‌طوری‌که در عرف سوسیالیزم مصطلح است، بر عدهٔ بورژوازی و پرولتاریا افزود. با آنکه عدهٔ افراد این دو طبقه در تزاید بود، هنوز به‌هیچ‌وجه در مقام قیاس با کشورهای اروپای غربی فراوان نبود. کارگران کارخانه‌ها که در مقابل دستمزدهای قلیلی تحت شرایطی شاق روزانه یازده ساعت بلکه بیشتر زحمت می‌کشیدند، تقریباً همان حال را داشتند که کارگران انگلستان و فرانسه قبل از ۱۸۵۰. اتحادیه‌های کارگری غیرقانونی و اعتصاب ممنوع بود. مع‌ذالک اعتصابات بزرگی در ده ساله از ۱۸۹۰ به بعد انظار را متوجه استیصال کارگران صناعات جدید نمود. اما

طبقهٔ بازرگان و سرمایه‌دار روسیه به علل چندی نسبتاً ضعیف‌تر بود. مالکیت قسمت‌اعظم کارخانه‌های صناعتی جدید در دست خارجیان بود. تعداد زیادی از کارخانه‌ها تعلق به حکومت تزاری داشت. در این تاریخ روسیه صاحب بزرگترین سیستم اقتصادی دولتی در جهان بود. به‌علاوه در کشور روسیه (برخلاف آن موقع ایالات متحده) خود دولت مبالغ کلانی از اروپاییان وام می‌گرفت، ازاین‌رو از لحاظ مالی کمتر متکی به ملت خود بود و توانایی بیشتری از برای حفظ حکومت خودکامه داشت.

با وجود این، طبقات بازرگان و صاحبان مشاغل آزاد که رو به رشد و ترقی گذاشته بودند، با پشتیبانی ملاکین جسور، آن‌قدر نیرومند بودند که روی‌هم‌رفته بخش لیبرالی از افکار عمومی ملت را تشکیل دهند. این جماعت در ۱۹۰۳ حزب مشروطهٔ دموکرات (مشهور به K , D ، علامت اختصاری حزب) را تشکیل دادند. بسیاری از افرادی که در مجالس ایالتی زیمستوز (Zemstvos) فعال بودند نیز به عضویت این حزب درآمدند، افراد این حزب جمعی لیبرال، ترقی‌خواه، یا بر طبق عرف اروپای غربی مشروطه‌طلب بودند، آن‌قدر که به‌فکر لزوم پارلمان منتخب ملی از برای نظارت در امور مملکتی بودند، در اندیشهٔ مصایب کارگران کارخانه‌ها و دهقانان روسیه نبودند.

با وجود بسط صناعات، روسیه به‌طورکلی کشوری کشاورزی باقی مانده بود. صادرات عظیم آن بیشتر عبارت از محصولات زراعی و جنگلی بود. زارعین، چهار خمس جمعیت ممالک را تشکیل می‌دادند. این طبقه از مردم که از ۱۸۶۱ به بعد از قید رقیت اربابان سابق خود رهایی یافته بودند، در میان اجتماع مردمان ده‌نشین که به زبان روسی «میر» (Mir) اشتهار داشت، زندگی می‌کردند. در اکثر این «میرها» بعد از جلب موافقت مردم ده زمینها راکراراً میان زارعینی که در ده سکونت داشتند تقسیم می‌کردند و هیچ‌کس نمی‌توانست بدون کسب اجازه از مقامات اجتماع دهکده، محل سکونت خود را ترک گوید. زارعین هنوز در این تاریخ بار گرانی را بردوش می‌کشیدند. تا سال ۱۹۰۶ هنوز مکلف به پرداخت فدیه از برای آزادی خویش بودند که در ۱۸۶۱ به‌آنها عطا گردیده بود. و نیز مالیاتهای گزافی می‌پرداختند، زیرا دولت سود قرضه‌های خارجی خود را از محل مالیاتهایی که در داخل می‌گرفت تأمین می‌نمود. به‌واسطهٔ صادرات دایم‌التزاید غلات (که ضمناً برای پرداخت قروضی به کار می‌رفت که روسیه از ممالک اروپای غربی گرفته بود) تدریجاً زارع از قوت معمولی خود محروم می‌گردید. بسیاری از زارعین

مرغوبترین گندم را برای فروش عمل می‌آوردند و خودشان لاعلاج به‌نان سیاه اکتفا می‌کردند. به‌طور خلاصه مردم زارع (درست مانند کشاورزان سایر ممالکی که در درجات مشابهی از تکامل بودند) مکلف به پرداخت حصهٔ کلانی از مخارج ایجاد و بسط صناعات بودند.

به واسطهٔ وجود این قبیل مضایق و استفاده از طرق قدیمی زراعتی، احتیاج کشاورزان به زمین بیش از پیش گردید. «قحطی زمین» بیماری مزمنی گردید که هم‌خانواده‌ها منفرداً و هم «میرها» یا اجتماعات مردم ده‌نشین به آن مبتلا شدند. با آزادی دهقانان تقریباً متجاوز بر نصف اراضی مملکت تحت مالکیت زارعین درآمده بود ـ اعم از آنکه مالکیت، انفرادی بود یا اجتماعی. و در عرض نیم قرنی بعد از این واقعه، طبقهٔ زارعین با خرید زمین از مالکینی که خودشان زراعت نمی‌کردند مقدار معتنابهی بر حصهٔ خود افزودند. در عرض این مدت «میرها» به‌هیچ‌وجه منسوخ نگردیدند ـ سهل است ـ این قبیل اجتماعات ده‌نشین روزگارشان بهتر گردید. بمراتب بیش از آن زمین به دست آوردند که خریداران منفرد، و شاید نیمی یا بیشتر زارعین امنیت اشتراکی را بر لذات نامعلوم مالکیت خصوصی مرجح می‌شمردند. مستثنی از این قاعدهٔ کلی اقلیتی بود مرکب از زارعین جسورتر و ثروتمندتر، که بعدها آنها را «کولاک»ها خواندند. یکی از این قبیل افراد پدر لئون تروتسکی (Léon Trotsky) بود، مردی پرکار، خشن و بیسواد که معادل یک میلی مربع زمین، ملک او و یا در اجارهٔ او بود. هنگام برچیدن خرمن عدهٔ فراوانی عمله را اجیر می‌کرد و همیشه در خانه‌اش عدهٔ زیادی خدمتکار و کنیز داشت. بدیهی است که به‌علت فقر و استیصال اکثر زارعین بود که این قبیل «دهقانان معتبر» می‌توانستند به این نحو جمعی را خدمتگزار خویش سازند. کلیهٔ زارعین متمکن مثل پدر تروتسکی استطاعت نداشتند، لکن آن دسته که مثل وی در زمرهٔ «دهقانان معتبر» به‌شمار می‌رفتند در میان تودهٔ زارعین کاملاً مشخص و منفور بودند.

ظهور احزاب انقلابی

سرچشمهٔ کهن‌سال انقلابات روسیه طبقهٔ زارعین بود. در میان افسانه‌هایی که نقل مجالس و ضبط سینه‌های زارعین گردیده بود، خیال‌پردازیهایی بود دربارهٔ انقلاب پوگاچف و قیام استفان

رازین. بعد از آزادی، زارعین کماکان تصور می‌کردند که در کلیهٔ املاکی که سابقاً در آنها سرف و وابسته به‌زمین بودند محقند ـ نه فقط در آن حصه‌ای که به طبقهٔ زارع اختصاص داده شده بود. افراد این طبقه برای خرید زمین از ملاکین عمده و یا اربابان سابق خویش از دولت تقاضای اعتبار می‌کردند و اعتباراتی نیز می‌گرفتند. اما این امر مایهٔ اقناع جوعی نگردید که زارعین نسبت به زمین داشتند و اعیان صاحب اراضی کماکان محسود این طبقه باقی ماندند. در روسیه به خلاف ایالات متحدهٔ امریکا، و مثل سایر کشورهای اروپایی نفوس روستا به دو طبقهٔ کاملاً متمایز تقسیم گردیده بود. یک طبقه زارعین بودند ـ از همه رقم و درجه ـ که به امور زراعتی اشتغال داشتند، طبقهٔ دیگر دهقانان یا اعیان بودند که در روستا سکونت داشتند؛ افراد این دو طبقه هرگز با یکدیگر وصلت نمی‌کردند. میان آنها نه فقط از لحاظ مالی، بلکه از نظر لهجه، لباس، اخلاق و حتی از نظر قیافه و دستها تفاوت موجود بود. اما در سی‌سالهٔ آخر قرن نوزدهم زارعین روسیه مخصوصاً آرام بودند و ظواهر امر حاکی از آن بود که آتش شورش در نهاد آنها به خاموشی گراییده است.

سرچشمهٔ قدیمی دیگر انقلاب در روسیه طبقهٔ منورالفکر بود. تصور این نکته برای اکثر امریکایی‌ها بسیار دشوار است که چه‌طور در جامعه‌ای نخبه‌ترین و پاکترین افراد می‌توانند عناصری شدیداً انقلابی شوند، مع‌ذالک در دوران حکومت تزارها در روسیه حال بدین منوال بود. منورالفکران انقلابی (متمایز از افرادی که صرفاً لیبرال یا ترقی‌خواه بودند) مشتاق فرارسیدن روزی بودند که حکومت تزاری به وضع فجیعی سرنگون شوند. از دوران پیدایش فرقهٔ «دسامبریون» منورالفکران انقلابی روسیه سازمانهای سرّی متعددی تشکیل داده بودند که هر یک از چند صد الی چند هزار نفر عضو داشت و کار آنها اغفال پلیس تزاری بود که به‌طرز شگفت‌انگیزی در میان اعضای سازمانهای سری رخنه کرده بودند. بر سبیل مثال می‌توان گفت که در یک کنگرهٔ حزب بلشویک که در ۱۹۱۳ منعقد گردید از ۲۲ نفر نمایندگان حاضر در جلسه، اقلاً پنج‌نفرشان بی‌آنکه کسی دیگر مطلع باشد از جاسوسان دولتی بودند.

از آنجا که چندان کاری از دست منورالفکران انقلابی ساخته نبود، این جماعت اوقات خود را به مباحثات شدید می‌گذراندند و لاینقطع در پی تکمیل عقاید خود بودند. در ۱۸۹۰، تروریسم و نیهیلیزم متعلق به ادوار ۱۸۷۰ و بعد از آن، تا اندازه‌ای از رونق افتاده بود. معمای بزرگ آن بود که این‌همه افسران مشتاق نهضت انقلابی کجا سپاهی از برای مبارزهٔ آتی خود پیدا کنند. دامنهٔ

بحث به موضوعاتی از این قبیل کشیده می‌شد که آیا کارگران صناعات جدیدالتأسیس طبقهٔ انقلابی واقعی هستند یا نه، آیا زارعین، بالقوه پرولتاریا هستند یا خرده بورژواهایی چاره‌ناپذیر، آیا روسیه نیز قهراً می‌بایست از همان مراحل تاریخی بگذرد که ممالک اروپای غربی به‌تجربه دیده بودند، یا آنکه وضع روسیه متفاوت بود، و بالاخص، آیا روسیه لازم بود از سر منزل سرمایه‌داری بگذرد، یا آنکه می‌توانست در طریق وصول به جامعهٔ سوسیالیستی از آن مرحله صرف‌نظر نماید.

اکثر افراد طبقهٔ منورالفکران انقلابی «پوپولیست» (Populist) یا هواخواه سیستم اشتراکی بودند. برخی از آنها تعلق به فرقهٔ سرّی منحله، موسوم به ارادهٔ خلق داشتند. پاره‌ای کماکان تروریسم و قتل نفس را در حکومت مستبدی از لحاظ اخلاقی ضروری می‌دانستند. عموماً به قدرت بیکران ملت روسیه که تازه نضج گرفته بود ایمانی واقعی داشتند، و از آنجاکه اغلب مردم روسیه زارع بودند، پوپولیست‌ها نیز خود با زمین سر وکار داشتند و علاقه‌مند به رفع مشکلات زارعین و بهبود احوال آن طبقه بودند. معتقد بودند که یک سنت بزرگ انقلابی بومی در خود روسیه وجودٌ دارد که نمونهٔ بارز آن انقلاب زارعین عهد پوگاچف در ۱۷۷۳ بوده است، پوپولیست‌ها اسلاووفیل بودند، عقیده داشتند که روسیه با اروپا تفاوت و بر اروپا مزیت دارد. به اجتماع زارعبن یا «میر» که در نظر آنها «سوسیالیزمی ساده‌لوحانه» بود ایمان داشتند و آن را یکی از بنیادهای رکین اجتماع خود می‌شمردند که وسیلهٔ رهایی ملت روسیه از مسلک خودپرستانهٔ اصالت فردی غرب گردیده بود و معتقد بودند که بر آن پایه می‌توان سوسیالیزمی بمراتب کاملتر بنا نهاد. آثار مارکس و انگلز را می‌خواندند و برای آن دو احترام قایل بودند. در حقیقت یکی از همین پوپولیست‌ها اولین کسی بود که مانیفیست کمونیست را به زبان روسی ترجمه کرد. اما این جماعت مارکسیزم را مرامی می‌دانستند موافق با شرایط اروپای غربی. معتقد نبودند که یک پرولتاریای شهری تنها طبقهٔ انقلابی باشد. معتقد نبودند که قبل از حصول سوسیالیزم سرمایه‌داری لامحاله و منطقاً باید چنین پرولتاریایی ایجاد نماید. مدعی بودند که در روسیه ممکن است از مصایب سرمایه‌داری احتراز جست. خود را مکلف به رفع مشکلات زندگی زارعین و مفاسد ناشیه از طرز سیستم مالکیت اراضی نمودند، طرفدار تحکیم اساس «میر» و تساوی حصهٔ عموم زارعین در آن قبیل تشکیلات بودند و از آنجاکه مجبور نبودند منتظر باشند که در بدایت امر سرمایه‌داری در روسیه پیروز گردد، تصور می‌کردند که انقلاب ممکن است

بزودی بروز کند. تأسیس حزب انقلابیون سوسیال در ۱۹۰۱ خود نموداری از این احساسات پوپولیست‌ها بود. از آن عهد تاکنون مهمترین شکل طبیعی رادیکالیزمی که در اروپای شرقی پایدار مانده است، مسلک اشتراک ارضی بوده است، نه مارکسیزم یا کمونیزم.

دو تن از پوپولیست‌ها پله‌خانف (Plekhanov) و اکسل‌راد (Axelrad) که در ده ساله از ۱۸۷۰ به بعد به‌سویس گریختند در آنجا به مرام مارکسیزم گرویدند. در ۱۸۸۳ این دو نفر دور از وطن سازمانی را پی ریختند که حزب سوسیال ـ دموکرات روسیه، یا حزب مارکسیست بر آن اساس به‌وجود آمد. در خود روسیه معدودی از مارکسیست‌ها (نه‌علناً) بستگی خود را به این امر اعلام نمودند. هنگامی که لنین جوان با عیال آیندهٔ خود، کروپسکایا (Krupskaya) در ۱۸۹۴ آشنا گردید، مدتها بود که مشارالیها عضو یکی از محافل مارکسیست‌های جدلی بود. از آنجا که در سنوات بعد از ۱۸۹۰ آرامش زارعین روسیه باعث دلسردی منورالفکران انقلابی می‌گردید، و در عین حال صناعات ماشینی، عدهٔ کارگران کارخانه‌ها و اعتصابات سریعاً رو به‌افزایش بود، اقلیتی از میان این انقلابیون از مسلک پوپولیزم بریده، پایبند مارکسیزم گردیدند. به دستهٔ پله‌خانف (۱۸۵۷ ـ ۱۹۱۸) واکسل‌راد (۱۸۵۰ ـ ۱۹۲۸) جمعی از رهبران جوانتری پیوستند مانند لنین (۱۸۷۰ ـ ۱۹۲۴)، تروتسکی، (۱۸۷۹ ـ ۱۹۴۰) استالین (۱۸۷۹ ـ ۱۹۵۳) و عده‌ای دیگر.

در میان این عده بعد از مارکس شخص لنین بود که ملقب به رهبر بزرگ یا پدر کمونیزم گردید. لنین مردی بود کوتاه قد و تقریباً «خپله» که مثل اکثر اشخاص کوچک‌اندام فوق‌العاده چابک بود، نگاهی بسیار عمیق و نافذ داشت. برآمدگی استخوانهای گونه و چشمانی تا اندازه‌ای مورب حاکی از آن بود که از جانب پدری نسب به تیره‌ای آسیایی می‌برد. دوستان روسی وی می‌گفتند که در برخورد با لنین اول دفعه شخص ممکن بود خیال کند که «او از کالموک‌هاست».[۱] در آغاز جوانی موهای سرش ریخت و در نتیجه صاحب پیشانی بسیار فراخی گردید که در زیر آن مغزی بی‌قرار بدون آنکه معنی خستگی را درک کند، مدام در کار بود. حتی موقعی که سنین عمرش از بیست و اندی تجاوز نکرده بود او را پیرمرد خطاب می‌کردند. لنین تعلق به یکی از خانواده‌های فوقانی طبقهٔ متوسط داشت، پدرش ناظم مدارس بود و در سازمان اداری کشوری به درجه‌ای ارتقا یافت که معادل درجهٔ سرتیپی در ارتش بود. لنین دوران طفولیت را در عین راحت و حتی خوشی گذرانید تا آنکه در هفده سالگی برادر ارشدش را که دانشجوی مدرسهٔ عالی

۱. از اقوام مغولی ساکن جوار بحر خزر.

سن‌پطرزبورگ و تقریباً از قضای اتفاق در توطئهٔ قتل الکساندر سوم آلوده گردیده بود، به جرم این عمل به امر خود تزار به قتل رساندند. به‌علت آنکه دامان خانواده به چنین لکه‌ای آلوده شده بود، ادامهٔ تحصیلات حقوق که رشتهٔ مورد علاقهٔ لنین بود، برای وی غیرممکن گردید. چیزی از این مقدمه نگذشته بود که وی به جرگهٔ عناصر انقلاب پیشه پیوست و چون شغل دیگری نداشت که از آن محل گذران کند، متکی به اخذ وجوهی از صندوق حزب شد که وضع ثابتی نداشت و به‌طورکلی از محل اعانات اشخاص مستطیعی تأمین می‌گردید که نسبت به انقلابیون ارادت می‌ورزیدند.

هنگامی‌که لنین جوان در زمرهٔ انقلابیون بود، گرفتار پلیس تزاری گردید و مدت سه سال را در سیبریه به تبعید می‌گذرانید. در سیبریه رفتار مقامات دولت تزاری با زندانیان سیاسی تحصیلکرده توأم با ارفاقی بود که بعداً رژیم شوروی نظیرش را نشان نداد. لنین و اکثر زندانیان دیگر در کلبه‌هایی زندگی می‌کردند که تعلق به خود آنها داشت و یا با افراد بومی سیبری شریک بودند. زندانیان موظف به کار کردن نبودند. از اروپا کتاب به عاریت می‌خواستند، به ملاقات یکدیگر می‌رفتند و اوقات را به بحث، بازی شطرنج، شکار، تفکر و تحریر می‌گذرانیدند. لکن خشمگین بودند از آنکه رابطهٔ آنها با جریانات سیاسی مملکتی بکلی مقطوع گردیده است. لنین بعد از آنکه دوران تبعیدش در سیبریه سپری گردید، در ۱۹۰۰ عازم اروپای غربی شد، و به‌استثنای چند سفر کوتاهی که مخفیانه به روسیه کرد تا ۱۹۱۷ در اروپا ماند. به‌واسطهٔ قدرت فکر، حدت و نیروی مقاومت‌ناپذیر، و فطانتی که در شیوه‌های مبارزه داشت، بزودی وجود شاخصی در حزب شد. نبوغ را استعدادی دانسته‌اند از برای تمرکزی بی‌اندازه فراوان دربارهٔ موضوعی واحد. اکسل‌راد که مدتی از دوستان صمیمی لنین بود دربارهٔ وی می‌گفت: «اوقات وی در ۲۴ ساعت شبانه روز مصروف بر انقلاب است، فکر دیگری ندارد الا انقلاب، و حتی جز انقلاب چیز دیگری را در خواب نمی‌بیند.»

در ۱۸۹۸ مارکسیست‌های روسیه که از طرف مهاجرین تشویق و تحریض می‌شدند، حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات را بنیاد نهادند. فی‌الواقع طرفداران این حزب انقلابی‌تر از جمعیت بزرگتر انقلابیون سوسیال نبودند. فقط مفهومی که آنها از انقلاب داشتند متفاوت بود. اولاً به سنت مارکسیست‌های مؤمن، انقلاب را یک نهضت بین‌المللی می‌دانستند، آن را بخشی از مراحل دیالکتیکی تاریخ جهان می‌شمردند که عموم کشورها در آن شریک بودند. در نظر آنها

روسیه تفاوتی با هیچ‌کدام از کشورهای دیگر نداشت، الا آنکه عقب‌افتاده‌تر بود. این عده انتظار داشتند که انقلاب جهانی ابتدا در اروپای غربی بروز کند. مخصوصاً حزب سوسیال، دموکرات آلمان، یعنی بزرگترین و با رونق‌ترین احزابی که مارکس را به رهبری خود قبول داشت مورد توجه و احترام آنها بود.

در عرف روسیه هر جا انقلابیون سوسیال معتقد به مسلک پوپولیزم را اسلاووفیل می‌شمردند، در مقابل سوسیال دموکرات‌ها جمعیتی بودند طرفدار غربی کردن مملکت. فی‌الواقع اکثر رهبران حزب سوسیال ـ دموکرات در اروپا زندگی می‌کردند. معتقد بودند که قبل از بروز هرگونه انقلابی روسیه باید صاحب سیستم سرمایه‌داری، یک پرولتاریای صنعتی و بالاخره آلوده به‌طرز جدید تنازع طبقاتی گردد. سوسیال ـ دموکرات‌ها پرولتاریای شهری را طبقه‌ای واقعاً انقلابی می‌شمردند، نسبت به عموم زارعین بدبین بودند، تشکیلات «میر» را مسخره می‌کردند و از انقلابیون سوسیال متنفر بودند. لنین می‌گفت: «مارکسیزم برای همیشه خود را از بند ترهات پوپولیست‌ها و آنارشیست‌ها رهانیده است که می‌گویند روسیه می‌تواند از مرحلهٔ رشد سرمایه‌داری احتراز کند.» (در این مورد مارکسیست‌های روسیه از مارکس و انگلزهم مارکسیست‌تر بودند، زیراکراراً از آن دو دربارهٔ مزایای «میر» و یا لزوم سرمایه‌داری به‌عنوان شرط اساسی حدوث سوسیالیزم در روسیه استفسار شد، اما هیچ‌کدام در این باب اظهارنظری نکردند.) مارکسیست‌های روسیه مثل خود مارکس با تروریسمی که به‌طور پراکنده صورت می‌گرفت و با قتل نفس مخالف بودند. به همین دلیل، و به‌علت آنکه عقاید این جماعت تا حدی ظاهراً جنبهٔ مجردات صرف را داشت و انقلاب آنها انقلابی بود معلول یک سلسله عوامل که در آینده‌ای دور احتمال بروز آن می‌رفت، مارکسیست‌ها در حقیقت مورد لطف پلیس تزاری قرار داشتند که خطر ناشی از طرف این جماعت راکمتر از خطر انقلابیون سوسیال می‌دانست.

نفاق در میان سوسیال دموکرات‌ها، ۱۹۰۳: بلشویک‌ها و منشویک‌ها

مارکسیست‌های روسیه در سال ۱۹۰۳ دومین کنگرهٔ حزب را در بروکسل و لندن تشکیل دادند. در این کنگره هم مهاجرینی مانند لنین و نمایندگانی از احزاب سرّی روسیه حضور داشتند و هم

سوسیال ـ دموکرات‌ها و نمایندگان سازمانهایی کم‌اهمیت‌تر. در این کنگره غرض اصلی متحد ساختن عموم مارکسیست‌های روسیه بود، اما فی‌الواقع میان آنها چنان نفاق انداخت که دیگر ابداً اتحادشان میسر نگردید. در نتیجه مارکسیست‌های روسیه به دو دسته تقسیم گردیدند، جمعی خود را اکثریت، یا بلشویک‌ها خواندند و دستهٔ دیگر معروف به اقلیت یا منشویک‌ها شدند. عامل مهم این تفرقه و دوتیرگی، شخص لنین بود و ازاین‌رو او را باید مؤسس بلشویسم نامید. گرچه لنین اکثریت خود را بعد از آن به دست آورد که اولاً یکی از سازمانهای شرکت‌کننده یعنی اجتماع یهود، بر اثر کدورتی از عضویت کنگره خارج گردیده بود، و ثانیاً در پاره‌ای مسائل تاکتیکی سایرین را غافلگیر کرده تقاضای اخذ رأی نموده بود، و با آنکه بعد از ۱۹۰۳ معمولاً منشویک‌ها اکثریت را تشکیل می‌دادند، مع‌ذالک لنین با فخر و سرسختی تمام این عنوان را حفظ کرد زیرا ظاهراً از آن چنین مستفاد می‌گردید که لنین از حمایت اکثریتی برخوردار می‌باشد. بعد از ۱۹۰۳ مدت چندین سال سوسیال ـ دموکرات‌ها، لااقل به‌طور رسمی حزب مارکسیستی واحدی بودند، اما معناً به دو جناح آشتی‌ناپذیری تقسیم گردیده بودند. در ۱۹۱۲ بود که بلشویک‌ها اقدام به ایجاد حزب علی‌حده‌ای نمودند.

فرق میان بلشویسم یا لنینیزم با منشویسم به‌طورکلی در مسائل مربوط به سازمان و شیوه‌های مبارزه بود. مارکسیست‌های روسیه یکدیگر را جماعت «نرم‌ها» و «سفت‌ها» می‌خواندند. «سفت‌ها» اشخاصی بودند که به لنین می‌گرویدند، «نرم‌ها» کسانی بودند که لنین آنها را نمی‌پذیرفت. لنین معتقد بود که حزب باید مرکب از نخبهٔ کوچکی از افراد انقلابی یا مشتی از کارگران غیور و قابل اعتماد باشد. آنهایی که طرفدار حزبی بزرگتر و علنی‌تر بودند و میل داشتند که ضمناً جمعی از هواخواهان آنها نیز در حزب عضویت داشته باشند جانب منشویک‌ها را گرفتند. پافشاری لنین در ایجاد حزبی بود که قوا در آن فوق‌العاده متمرکز شده باشد و فرق ملی و سایر عناصر متشکلهٔ حزب هیچ‌گونه استقلالی نداشته باشند. معتقد بود که در رأس حزب قدرت فوق‌العاده زیادی باید در دست کمیتهٔ مرکزی باشد و چنین کمیته‌ای اصول عقاید (یا خط‌مشی حزب) را تعیین نماید و ناظر بر اعمال کلیهٔ افراد در تمامی مدارج مختلفهٔ سازمان باشد. منشویک‌ها مدعی بودند که به‌طورکلی اعضای حزب باید نفوذ بیشتری داشته باشند. لنین معتقد بود که حزب را با تصفیه باید نیرومند ساخت، به عبارت دیگر، کلیهٔ افرادی راکه تزلزل عقیده پیدا کرده‌اند باید از حزب اخراج نمود. منشویک‌ها می‌گفتند که طرفین باید تقریباً بر تمام

اختلافات اساسی خود سرپوش نهند و یا با هم مصالحه کنند و توصیه می‌کردند که باید با لیبرال‌ها، ترقی‌خواهان و دموکرات‌های بورژوا همکاری نمود. لنین این قبیل همکاری را به‌طور موقت و صرفاً از نظر مبارزهٔ حزبی قبول داشت، اما ضمناً این نکته را کتمان نمی‌کرد که بالمآل بلشویک‌ها باید نظریات خود را از طریق دیکتاتوری پرولتاریا تحمیل نمایند. ماحصل کلام آنکه منشویک‌ها، تا آن اندازه که اوضاع و احوال روسیه ایجاب می‌کرد، شبیه به مارکسیست‌های اروپای غربی گردیدند. لنین به اشد وجه طرفدار تصریح اصول عقاید کارل مارکس، ماتریالیزم دیالکتیک و مبارزهٔ آشتی‌ناپذیر میان طبقات اجتماع گردید. اگر سؤال شود که مسلک لنینیزم بر اصول عقاید مارکسیزم چه چیزی افزود، پیدا کردن جواب چنین سؤالی آسان نمی‌باشد. لنین آرای اساسی مارکس را قبول کرد به این شرح که: شیوهٔ سرمایه‌داری کارگران را استثمار می‌کند، لازم است که سرمایه‌داری قبل از سوسیالیزم وجود داشته باشد، زیرا کاپیتالیزم مقدمهٔ پیدایش سوسیالیزم است، سیر تاریخ منطقاً مقدر گردیده است، مبارزهٔ طبقاتی قانون اجتماع است، دیانت، حکومت، فلسفه و اخلاقیات همه به شکل امروزی اسلحه‌ای است در کف طبقهٔ حاکمه. اما از آن‌طرف پاره‌ای از عقایدی را که مارکس و انگلز به‌صورت کلیاتی دربارهٔ «امپریالیزم» و «رشد غیرمتجانس سرمایه‌داری» ابراز داشته بودند لنین بسط داده و به‌صورت یکی از عناصر طراز اول مسلک مارکسیزم درآورد. طبق نظریهٔ مارکسیست ـ لنینیست «امپریالیزم» هیچ چیز نبود الا حاصل سرمایه‌داری انحصاری، یا به عبارت دیگر، سرمایه‌داری و کسبهای بسیار کلان چون «به اعلا درجه» یا «مرحلهٔ نهایی» خود می‌رسد، به‌صورت «امپریالیزم» جلوه می‌کند. این امر در هر کشوری به‌طرزی خاص پیش می‌آید و زمان وقوع آن در یک کشور با کشور دیگر متفاوت می‌باشد. غرض اصلی سرمایه‌داری انحصاری صدور سرمایهٔ اضافی و به کار انداختن آن در مناطق توسعه‌نیافته است برای جلب منافعی بیشتر. به عقیدهٔ لنین در دنیایی که تاکنون کلاً میان دول تقسیم شده بود، بلاوقفه از برای مستملکات و بازارها، بالضروره، منجر به بروز جنگهای «امپریالیستی» بین‌الملل به‌منظور «توزیع مجدد» مستملکات و همچنین تشدید مبارزات ملل مستعمراتی از برای حصول استقلال می‌گردید که این هر دو فرصتهای انقلابی جدیدی در دسترس پرولتاریا قرار می‌داد. در سایر موارد لنین صریحاً عموم افرادی را که می‌خواستند چیزی بر اصول عقاید مارکس «اضافه» کنند تخطئه کرد. هیچ‌چیز مثل اقدامات ریویزیونیست‌ها او را خشمگین نمی‌ساخت که می‌کوشیدند از شدت مبارزهٔ طبقاتی بکاهند و یا تلویحاً می‌گفتند که

سرانجام در مسلک مارکسیزم ممکن است محلی از برای یک‌نوع دیانت پیدا شود. در ۱۹۰۸ لنین نوشت:

«فرضیهٔ مارکس حقیقت عینی است. اگر از این فرضیه پیروی نماییم به سرمنزل حقیقت عینی بیش از پیش نزدیک می‌شویم و حال آنکه انتخاب هر طریق دیگری ما را به هیچ‌جا راهبر نخواهد بود الا به وادی هرج و مرج و بطلان. از حکمت مارکسیزم که چون قطعه فولادی یکپارچه ریخته شده است منفک ساختن یک اصل مقدماتی و یا بخش اساسی واحدی محال است مگر آنکه شخص از جادهٔ حقیقت عینی منحرف گردد و در آغوش بطلان ارتجاع بورژوا مقام گزیند.»[1]

لنین آدمی بود که پایبند ایمان جدیدی شده بود. لنین کاشف مارکسیزم بود، نه مخترع آن. در این مسلک جدید لنین فرضیه‌ای از برای انقلاب پیدا کرد که بدون هیچ قید و شرطی آن را به‌عنوان فرضیه‌ای علمی قبول نمود و در مقام مدافعه از آن حتی از خود کارل مارکس هم جذمی‌تر گردید. قوای عقلانی وی که بسیار زیاد بود مصروف بر این امر شد تا نشان دهد که چگونه حدوث وقایع قرن بیستم مؤید تجزیه و تحلیلی است که استاد از آن وقایع کرده بود.

لکن بر اثر نیروی اراده بود که لنین مردی فوق‌العاده شاخص گردید، و اگر لنینیزم به‌عنوان فرضیه چیزی بر مسلک مارکسیزم نیفزود، به‌عنوان یک نهضت خدمات شایانی ایفاء نمود. لنین مرد میدان عمل و اخلالگری بی‌عدیل بود، در مبارزهٔ طبقاتی سرداری بود که به همه جوانب کار می‌رسید، می‌توانست به اسرع اوقات ممکنه دربارهٔ موضوعی متنازع فیه رساله‌ای تدوین نماید، کنگرهٔ حزبی را تحت نفوذ خود درآورد و یا به همان سهولت از برای جم غفیری از کارگران نطق کند. در مقام قیاس باوی، مارکس و انگلز در حکم دو تن گوشه‌نشین یا دو نفر از علمای جامعه‌شناسی بودند. مارکس و انگلز پیروی از این عقیده را مرجح شمرده بودند که چون دیکتاتوری پرولتاریا به‌وجود آید، چنین دستگاهی ترجمان تمایلات اکثریت عظیم افراد جامعه‌ای است که اغلب افراد آن جامعه پرولتر شده باشند. لنین با صراحت بیشتری پیش‌بینی کرد که ممکن است دیکتاتوری پرولتاریا معرف تمایلات معلوم جمع قلیلی پیشتاز باشد و

---

۱. این چند جمله مأخوذ بود از کتاب لنین به قلم دیوید شوب (David shub) (چاپ نیویورک، ۱۹۴۸) صفحهٔ ۶۹. بسیاری دیگر از اقوال لنین را که در این فصل گنجانیده‌ایم از همین کتاب گرفته‌ایم و یا کتاب *Three who made A. Revolution* (سه نفری که انقلاب کردند) به قلم بی.دابلیو ولف. (B.W.Wolfe) چاپ نیویورک ۱۹۴۸.

ممکن است که این دیکتاتوری، بی‌آنکه از توسل به قوهٔ قهریه ابایی داشته باشد، بناچار خود را بر اکثریت عظیم نفوس مملکت تحمیل نماید.

بالاتر از همه لنین عقیده‌ای راکه مارکس دربارهٔ وظیفهٔ حزب ابراز داشته بود پرورانید. در این مورد وی از تجربهٔ سرشاری که انقلابیون قبل از عهد مارکس در روسیه داشتند، مثل استفادهٔ مرموز از اسامی دروغین، مرکب نامرئی، علایم رمز، پاسپورت‌های جعلی، و میعادگاههای پنهانی استفاده کرد. اینها همه از مظاهر آن دنیای خیالی پرتوطئه بود که حتی چون قبل از ۱۸۴۸ بعضی از آنها در اروپای غربی به منصهٔ ظهور رسیده بود، مورد توبیخ و مسخرهٔ خود کارل مارکس قرارگرفته بود. مفهوم لنین از حزب اصولاً همان مفهوم مارکس بود به اضافه تجاربی که خودش به‌عنوان یک‌نفر روسی فراگرفته بود. حزب عبارت از سازمانی بود که در آن افراد منورالفکر به طبقهٔ کارگران که راه و چاه را نمی‌دانست تعلیمات لازمه را می‌دادند و افراد آن طبقه را رهبری می‌کردند. دربارهٔ اتحادیه‌های کارگری که سر و کار آنها فقط با حوایج روزمرهٔ کارگران بود، حلم و مدارای لنین حتی از کارل مارکس بمراتب کمتر بود. در این مورد لنین نوشت: «هنگامی‌که نهضت کارگری بدون اشعار رشد کند شکل اتحادیهٔ کارگری به خود می‌گیرد، و معنای اتحادیهٔ کارگری آن است که کارگران از لحاظ ذهنی بندهٔ بورژوازی شده‌اند.» بر منورالفکران حزب، افراد نخبه یا خبرگان فرض است که اتحادیه‌های کارگری و طبقهٔ کارگر را «مشعر» و ازاین‌رو آنها را انقلابی سازند. رهبران حزب چون مجهز به معلومات «عینی» بودند که ظاهراً صحیح بود، طبیعی است که حاضر به اصغای عقاید ذهنی دیگران مانند عقاید سرسری افراد کارگر، زارع، افکار غلط متابعین حزب، یا آرای اشخاص دیگری که وانمود می‌کردند از شخص مارکس هم بیشتر چیز می‌دانند نبودند. با توجه به سوابق احوال و اوضاع جاریه در روسیه که از یک طرف موجد طبقهٔ منورالفکری گردیده بود فوق‌العاده مشعر بر احوال و موقعیت خویش، و از طرف دیگر طبقهٔ کارگر و زارعی پدید آورده بود منکوب و محروم از هرگونه فرصتی برای تحصیل تجارب سیاسی، بدیهی بود که فکر کردن را از آن طبقه منورالفکر و عرق ریختن را از آن طبقهٔ کارگر و زحمتکش بشمرند، وظیفهٔ نخبهٔ عقلای حزب را هدایت افکار توده و وظیفهٔ سایرین را اطاعت کورکورانه بدانند. این امر خود یکی از مهمترین سجایای مشخص لنینیزم و یکی از ناسازگارترین افکار نسبت به مزاج نهضت دموکرات مغرب‌زمین محسوب می‌شد.

لنینیزم سنن انقلابی روسیه را با فلسفهٔ مارکسیزم غربی تلفیق نمود. احتمال نمی‌رفت پیوستن این دو با هم که نتیجهٔ خطیر آن بعداً کمونیزم بود، عمل صحیحی باشد. اما در آن‌موقع، یعنی هنگامی‌که در سال ۱۹۰۳ بلشویسم برای نخستین بار قدم به‌عرصهٔ وجود نهاد، هیچ اثری نداشت و یا اثر ناشی از آن اندک بود. در ۱۹۰۵ انقلابی واقعی در روسیه پدید آمد که مهاجرین انقلابی تقریباً هیچ انتظار بروز آن را نداشتند.

فصل دوم

انقلاب ۱۹۰۵

مقدمه و حوادث انقلابی

در آغاز قرن پیدایش احزاب مشروطه‌خواهان دموکرات، انقلابیون سوسیال و سوسیال - دموکرات‌ها که تقریباً همه با هم به‌وجود آمد، خود دلیل بارزی بر عدم رضایت روزافزون مردم بود. هیچ‌کدام از اینها هنوز حزب به‌معنی رایج در کشورهای اروپای غربی نبود که افراد را مثلاً برای تصدی به مقامات حکومتی انتخاب نماید، زیرا در روسیه غیر از انتخاب افراد برای عضویت در مجالس زیمستوو (Zemstvo) ایالتی هیچ‌گونه انتخابات دیگری معمول نبود. هر سه حزب نامبرده دستگاههایی بود تبلیغاتی، مرکب از رهبرانی بدون متابعین، مشتی از افراد منورالفکر که پیرو عقاید لیبرال یا پایبند مسائل و اصلاحات ارضی و یا معتقد به اصول عقاید مارکس بودند. پلیس تزاری همیشه مراقب کلیهٔ آنها بود حتی مشروطه‌خواهان دموکرات که افرادی لیبرال بودند، و از این‌رو، افراد این احزاب ناگزیر بودند قسمت اعظم کارهای خود را مخفیانه انجام دهند. ضمناً بعد از ۱۹۰۰ علایمی مشهود بود دال بر آنکه ناراحتی تودهٔ مردم

فزونی می‌یابد. زارعین به اراضی اعیان تجاوز می‌کردند و حتی شورشهایی برضد اربابان و محصلین مالیاتی برپا می‌نمودند. کارگران کارخانه‌ها به‌طور پراکنده از کار کردن امتناع می‌ورزیدند. اما احزاب جدید را با این قبیل نهضتهای عامه‌پسند هیچ‌گونه پیوند استواری نبود.

دولت حاضر به هیچ‌گونه گذشتی نبود. تزار نیکلای دوم که در سال ۱۸۹۴ بر اریکهٔ سلطنت جلوس کرده بود، مرد کوتاه فکری بود. در نظر این «پدر کوچک» ملت، کلیه انتقادات رعایا کودکانه بود. چون در ایام صباوت مکتب پوبای دونس‌تزف (pobiedonostsev) را درک کرده بود، هرگونه عقیده‌ای را مخالف دستگاه استبدادی خویش، دیانت ارتدوکس، و ناسیونالیزم روسیهٔ بزرگ را نهضتی مخالف منافع روس می‌شمرد. نظارت یک دستگاه یا گروهی خارج از تشکیلات دولتی بر کارمندان دولت، یا به عبارت دیگر، اعتدالی‌ترین شیوهٔ لیبرالیزم و یا منظم‌ترین طرز دموکراسی در نظر تزار و تزارینا و اولیای امور حکومت عملی بسیار نکوهیده و به‌منزلهٔ عدول از جادهٔ صواب بود. در نظر آنها استبداد تنها طرز و بهترین شکل حکومت بود که خداوند به روسیه ارزانی داشته بود.

وزیر اعظم تزار پلهوه (Plehve) و محافل درباری امیدوار بودند که بر اثر پیروزی در جنگ کوتاهی با ژاپن مجدداً نظر ملت با دولت مساعد گردد. اما جنگ با ژاپن به‌قدری به زیان روسیه تمام شد که نتیجهٔ معکوس داد. مخالفین حکومت (به‌استثنای مشتی از بین‌المللی‌ترین مارکسیست‌ها) آن‌قدر وطن‌پرست بودند که از شکست قاطع لشکریان مملکت خود به دست یک دولت تازه‌کار آسیایی سرافکنده باشند. عیناً مثل دورهٔ جنگهای کریمه، عموماً احساس نمودند که حکومت روسیه عدم شایستگی خود را به تمام جهانیان نشان داده است. لیبرال‌ها معتقد بودند که حکومت روسیه به‌واسطهٔ تدابیر مخفیانهٔ خویش، مصونیت در برابر انتقادات و یا نظارت ملت، دستگاه دولتی را تنبل، بی‌حس، خودسر، و بی‌کفایت ساخته بود، به‌طوری‌که نه قدرت فتح جنگی را داشت و نه می‌توانست در برنامهٔ تجدید و تجدد اقتصادی روسیه که در حال وقوع بود وظیفهٔ رهبری خود را انجام دهد. اما تقریباً هیچ کاری از دست لیبرال‌ها ساخته نبود.

در همان اوان پلیس به کشیشی گاپون (Gapon) نام اجازه داده بود که به میان کارگران کارخانه‌های سن‌پطرزبورگ رفته آنها را متشکل سازد، تا بلکه به این وسیله بتوانند تبلیغات انقلابیون را خنثی نمایند. کشیش مزبور با توجه و دقت تمام شکایات آنها را اصغا نمود و

کارگران که دهاتیان ساده‌ای بودند تازه پا به شهر گذاشته، خیال می‌کردند که اگر مستدعیاتشان به‌گوش پدر تاجدار برسد، آن مقام منیع که فوق کلیهٔ سرمایه‌داران دل‌سخت و عمالی بیرحم و بی‌حس قرار داشت، از شنیدن آن همه مصایب سخت متغیر و مبهوت خواهد شد و به رفع مفاسدی که دامنگیر روسیه شده بود خواهد پرداخت. لهذا کارگران عرض‌حالی تهیه کردند و ضمن آن خواستار روزی هشت ساعت کار، حداقل دستمزد به میزان یک روبل در روز، عزل مأمورین بی‌کفایت دولتی و تشکیل مجلس مؤسسانی گردیدند که اعضای آن بر وفق اصول دموکراسی انتخاب شوند و مروج شیوهٔ حکومت منتخب در امپراتوری روسیه باشند. در ژانویه ۱۹۰۵ یک‌روز یکشنبه، جماعتی در حدود دویست هزار نفر از زن و مرد و بچه بی‌آنکه اسلحه‌ای به دست داشته باشند، در عین نظم، با کمال احترام درحالی‌که با صدای بلند می‌گفتند «خداوند تزار را در پناه خود نگاه دارد» در برابر کاخ زمستانی تزار گرد آمدند. اما تزار فرار اختیار کرده بود و عمال وی متوحش بودند. سربازان به‌طرف مردم پیش رفته و با خونسردی تمام گلوله‌باری آغاز کردند و چندین‌صد نفر از تظاهرکنندگان را به قتل آوردند.

واقعهٔ «یکشنبهٔ خونین» در سن‌پطرزبورگ آن علایق معنوی را که در هر جامعه‌ای مایهٔ ثبات حکومت است از هم گسیخت. کارگران با وحشت تمام متوجه شدند که تزار دوست آنها نمی‌باشد. معلوم شد که حکومت جابر پشتیبان عمال منفور، محصلین مالیاتی، مالکین و کارخانه‌داران می‌باشد. اعتصابات سیاسی چون موجی به‌اطراف پراکنده گردید. سوسیال ـ دموکرات‌ها (که بیشتر منشویک‌ها بودند تا بلشویک‌ها) از اماکن اختفای خویش بیرون آمدند و یا از تبعید بازگشتند تا هادی این نهضت در انقلاب باشند. «سوویت‌ها» یا شوراهای کارگری در مسکو و سن‌پطرزبورگ دایر گردید. زارعین نیز در بسیاری از نقاط مملکت خودبه خود علم طغیان برافراشته به‌اراضی اعیان تجاوز نمودند، خانه‌های اربابی را سوزانیدند و صاحبان آنها را مورد اذیت و آزار قرار دادند. طبیعی است که در این حیص و بیص انقلابیون سوسیال درصدد برآمدند خود را پیشوایان نهضت انقلابی نمایند. دموکرات‌های مشروطه‌طلب لیبرال، اساتید، مهندسین، طبقهٔ بازرگان، وکلای عدلیه، رهبران مجالس زیمستوو (Zemstvo)، یا مجالس ایالتی که چهل سال پیش دایر گردیده بود نیز درصدد برآمدند که هادیان انقلاب شوند، یا اقلاً از این بحران استفاده نموده دولت را مجبور به قبول پیشنهادات خود کنند. همگی را در یک مسئله توافق نظر بود ـ یعنی می‌خواستند که دولت بیشتر ترجمان احساسات و تمایلات ملت باشد.

تزار به‌اکراه در برابر خواسته‌های مردم به قلیل‌ترین وجه ممکن تسلیم شد. در مارس ۱۹۰۵ وعده داد اشخاصی را مصدر امور نماید که «از اعتماد ملت برخوردار باشند.» در ماه اوت (بعد از نبرد خانه خراب کن تسوشیما) با تشکیل یک‌نوع مجالس طبقاتی موافقت کرد تا نمایندگان زارعین، مالکین و مردم شهرنشین هر یک به‌عنوان طبقه‌ای علی‌حده در آن حضور یابند. هنوز آتش انقلاب بدون هیچ رادع و مانعی زبانه می‌کشید. در ماه اکتبرسوویت (یا شورای کارگران) سن‌پطرزبورگ که اکثر اعضای آن از منشویک‌ها بودند (لنین هنوز تا این تاریخ به روسیه بازنگشته بود) اعتصاب عمومی بزرگی اعلام نمود. خطوط آهن از کار افتاد، بانکها تعطیل شد، روزنامه‌ها به چاپ نرسید و حتی صاحب‌منصبان قضایی از حضور در ادارات خود امتناع ورزیدند. اعتصاب به سایر شهرها و به زارعین سرایت کرد و چون دولت بکلی فلج گردید، تزار بیانیهٔ اکتبر خویش را منتشر ساخت. در این بیانیه تزار وعده داد که قانون اساسی و آزادیهای مدنی به ملت عطا گردد و یک دوما (مجلس) تشکیل شود که نمایندگان آن را عموم طبقات مملکتی متساویاً انتخاب کنند و مجلس مزبور حق تصویب قوانین و نظارت در امور دولتی را داشته باشد.

قصد تزار و مشاورین وی از نشر بیانیهٔ اکتبر تفرقه انداختن میان مخالفین بود و در این امر توفیق یافتند. چون تزار وعدهٔ تشکیل مجلسی را داده بود، دموکرات‌های مشروطه‌طلب خود را امیدوار ساختند که از این پس مشکلات اجتماعی از مجاری پارلمانی حل و فصل خواهد گردید. اینک لیبرال‌ها از انقلابیون در هراس بودند، کارخانه‌داران از قدرتی که کارگران حین اعتصاب عمومی بروز داده بودند می‌ترسیدند، و مالکین خواستار اعادهٔ نظم میان زارعین بودند. زارعین و کارگران تهییج شده هنوز راضی نبودند. زارعین هنوز طالب زمین بیشتر و مالیات کمتری بودند و کارگران خواهان تقلیل ساعات کار روزانه و دستمزدی که بتوانند با آن گذران نمایند. چندین شعبه از منورالفکران انقلابی آشوبی را که در میان تودهٔ مردم ادامه داشت دامن می‌زدند، به امید آنکه کار را به نهایت برسانند تا سلطنت تزاری منحل شود و یک جمهوری سوسیالیستی تأسیس گردد که خود آنها در آن جمهوری مصدر امور باشند. این دسته مردم منورالفکر همچنین معتقد بودند (و حقیقت هم همین بود) که به هر حال بیانیهٔ اکتبر دامی بوده است و به‌مجردی که فشار وارده از جانب انقلابیون مرتفع شود تزار به عهد خود وفا نخواهد نمود. سوویت‌ها همچنان در غلیان بودند، اعتصابات محلی ادامه یافت، سربازان در کرونشتاد

(Kronstadt) و ملوانان ناوگان روس در بحر اسود شورش کردند.

اما دولت توانست موقعیت خود را حفظ کند. اکنون که لیبرال‌های طبقهٔ متوسط دست از عمل برداشته یا خواستار نظم بودند، مقامات دولتی، اعضای سوویت سن‌پطرزبورگ را دستگیر ساختند. به‌عجله عهدنامهٔ صلحی با ژاپن به امضا رسید و واحدهای قابل اعتماد ارتش را از خاور دور احضار کردند. رهبران انقلابیون مجدداً به اروپا گریختند و یا باز خود را مختفی ساختند، یا به زندان افتادند و یا به سیبریه تبعید گردیدند. اعدام مجرمین در روستا انجام گرفت.

نتایج انقلاب ۱۹۰۵: دوما

مهمترین نتیجهٔ بارز انقلاب ۱۹۰۵ آن بود که روسیه را لااقل مثل سایر کشورهای اروپایی از لحاظ صوری صاحب حکومتی پارلمانی نمود. دومایی که به ملت وعده داده شده بود دایر گردید. مدت ده سال از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۶ روسیه لااقل صاحب خصایص ظاهری یک سلطنت نیمه مشروطه‌ای بود. سال ۱۹۰۵ از برای روسیه حکم ۱۷۸۹ فرانسه را داشت، منتها با این تفاوت که انقلاب فرانسه بعد از چهار سال در ۱۷۹۳ به اوج تکامل خود رسید و حال آنکه این امر در مورد روسیه مدت ۱۲ سال در بوتهٔ اجمال ماند.

اما نیکلای دوم بزودی نشان داد که آن‌قدرها هم خیال تسلیم شدن در برابر خواسته‌های ملت را ندارد. در ۱۹۰۶ قبل از آنکه اساساً دوما قدم به عرصهٔ وجود نهاده باشد اعلام داشت که چنین مجلسی در مورد مسائل خارجی مملکت، تدوین بودجه و یا مستخدمین دولتی هیچ‌گونه اختیاراتی نخواهد داشت، و به این نحو دندانهای موجودی را که هنوز به دنیا نیامده بود از بن کشید. تا سال ۱۹۱۷ رویهٔ وی نسبت به سلطنت مشروطه کماکان کاملاً منفی بود، تنها چیزی را که حکومت تزاری مانع می‌گردید شرکت واقعی عامهٔ مردم در دستگاه حکومت بود. در میان این «عامهٔ مردم» دو جناح بسیار افراطی وجود داشت که هیچ‌کدام از آنها گوششان به محاسن حکومت مشروطهٔ لیبرال بدهکار نبود. در جناح راست حامیان سرسخت استبداد صرف و کلیسای ارتدوکس فرقهٔ معروف به «سدهای سیاه» را تشکیل داده بودند که کار افراد آن ایجاد رعب و هراس در دل زارعین و تشویق به قطع رابطه با دومابود. در جناح چپ، در سال ۱۹۰۶

انقلابیون سوسیال، و هر دو گروه سوسیال ـ دموکرات‌ها یعنی بلشویک‌ها و منشویک‌ها، هیچ‌یک حاضر به‌شناسایی دوما نبودند. کارگران را ترغیب می‌کردند که کاری به کار آن مجلس نداشته باشند و حاضر نبودند افرادی را از جانب خود نامزد نمایندگی برای انتخابات نمایند.

در ۱۹۰۶ نمایندگان اولین دومای کوتاه عمر انتخاب گردیدند. انتخابات غیرمستقیم بود، در آن رعایت مساوات نشده بود و زارعین و کارگران هر کدام به‌عنوان طبقه‌ای علی‌حده در انتخابات شرکت کرده بودند. به‌علاوه نسبت عده نمایندگانی که به زارعین و کارگران اختصاص داده شده بود بمراتب کمتر از آن بود که برای مالکین قایل شده بودند. چون از جانب سوسیالیست‌ها کسی نامزد مقام نمایندگی نگردیده بود، کارگران و زارعین برای هر قماش آدمی رأی دادند من‌جمله دموکرات‌های مشروطه‌طلب لیبرال که اکثریت عظیمی احراز نمودند. چون دوما تشکیل شد دموکرات‌های مشروطه‌طلب هنوز خود را مشغول مبارزه از برای تحقق اصول خشک و خالی حکومت مشروطه دیدند. این جماعت خواستار انتخابات عمومی واقعی و مسئولیت هیئت وزیران در برابر اکثریت پارلمانی بودند. جوابی که تزار به این تقاضا داد آن بود که دوما را بعد از دو ماه منحل کرد. دموکرات‌ها که حال را بدین منوال دیدند به شهر ویبورگ (Viborg) در کشور خودمختار فنلاند گریختند، زیرا می‌دانستند که پلیس تزاری در آنجا مصدعشان نخواهد شد. شایان توجه است که این لیبرال‌های مشروطه‌طلب و دموکرات‌ها که در ویبورگ به دور هم گرد آمده بودند، مجدداً مردم روسیه را دعوت به اعتصاب عمومی و امتناع از پرداخت مالیاتها، یا به عبارت دیگر دعوت به انقلاب عمومی نمودند. اما برپا ساختن انقلابات واقعی کار آسانی نیست و به همین جهت هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

در سال ۱۹۰۷ دومین دوما انتخاب گردید، این‌بار دولت درصدد برآمد با جلوگیری از اجتماعات احزاب و نشر جراید انتخابات را به نفع خود قبضه نماید، اما از آنجا که اکنون انقلابیون سوسیال و منشویک‌ها حاضر به شرکت در انتخابات شده بودند، در حدود هشتاد و سه نفر از سوسیالیست‌ها انتخاب شدند. دموکرات‌های مشروطه‌طلب چون اکنون از انقلابیون دست چپ بیمناک، و معتقد شده بودند که پیشرفت مشروطیت باید تدریجی باشد، حاضر به همکاری با دولت گردیدند. اما دولت بدون توجه به این تمایلات در حدود پنجاه تن از سوسیالیست‌ها را به جرم آنکه انقلابی‌اند و جز فنای حکومت خیالی در سر ندارند تخطئه و توقیف نمود و باز بدون مقدمه خود دوما را منحل ساخت. بعد از آنکه با جرح و تعدیلی در

قوانین انتخاباتی بر حکومت مسلم گردیده بود که نمایندگان طبقهٔ مالک و متمول بر سایر طبقات فزونی خواهند داشت و اکثریت محافظه‌کاری طرفدار حکومت خواهد بود، نمایندگان سومین دوما انتخاب گردیدند و در خلال سنوات ۱۹۰۷ و ۱۹۱۲ مجلس مزبور چندین بار جلسه کرد. به همین نحو، چهارمین دوما تشکیل شد که آن هم از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۶ جلسات متعددی تشکیل داد. نمایندگان با پیروی از منویات دولت و حصر مذاکرات دربارهٔ مسائل واقعی و اشتغال به امور کمیسیون‌های مجلس و احتراز از طرح مسئلهٔ اساسی که تعیین منع قدرت واقعی مملکت بود، اندکی از تأسیسات پارلمانی را در برابر مخاطراتی که در امپراتوری تزاری وجود داشت زنده نگه داشته بودند.

اصلاحات استولی‌پین

پاره‌ای از عمال دولت معتقد بودند که از برای شکست نهایی انقلابیون و تحکیم نفوذ سلطنت، چاره آن است که دولت در عین آنکه همه‌چیز را در قبضهٔ خود دارد با اجرای یک برنامهٔ اصلاحی پشتیبانی عناصر معقول و میانه‌رو مملکت را جلب نماید. یکی از معتقدین به اصلاحات پطر استولی‌پین (Stolypin) بود که از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۱ به امر تزار در مقام وزارت عظمی انجام وظیفه می‌کرد. انحلال دومای اول و دوم کار پطر استولی‌پین بود. اما سیاست وی صرفاً آن نبود که دست روی دست گذارد. می‌خواست طبقات اعیان و ثروتمند مملکت را به‌عنوان دوستان و حامیان حکومت تقویت نماید. وی معتقد بود (و شاید صحیح هم فکر می‌کرد) که اگر اکثریت عظیم مالکین خصوصی یک کشور پشتیبان حکومت باشند چنین حکومتی از جانب منورالفکران فرضیه‌باف، توطئه‌چینان، و مهاجران چندان بیمی به دل راه نخواهد بود. چنانکه خطاب به سومین دوما در ۱۹۰۸ بیان داشت: «امید حکومت به تندرستان و اقویاست نه به مستخدمان و مردم دایم‌الخمر ـ به مالکین انفرادی نیرومندی است که مأمور شده‌اند تا سهمی در تجدید بنای حکومت تزاری ما ایفا نمایند.»

لهذا استولی‌پین طرفدار مجالس زیمستوو (Zemstvo) یا مجالس ایالتی بود و حدود اختیارات آنها را بسط داد، زیرا در این قبیل مجالس بود که ملاکان معتبرتر در رتق و فتق امور

محلی شرکت می‌جستند. قوانینی که استولی‌پین برای زارعین از مجلس گذرانید به‌حدی مبسوط و مفصل بود که نظایر آن از هنگام آزادی سرف‌ها به‌این‌طرف دیده نشده بود.

استولی‌پین چون اجتماع مردم ده‌نشین یا «میر» را منبع عدم رضایت اشتراکی دربارهٔ زمین می‌دانست، امیدوار بود که این رسم قدیمی را براندازد و رژیم مالکیت خصوصی انفرادی را جانشین آن سازد. ابتدا وی دیونی را که «میرها» به‌عنوان فدیه، مشترکاً مسئول پرداختش بودند لغو نمود. هر زارعی را مجاز ساخت که در صورت تمایل بتواند سهمی را که از حقوق اشتراکی ده داشت به سایرین بفروشد و کومون یا اجتماع ده‌نشینان را ترک گوید. به زارعین اجازه داد که آزادانه از کومون‌ها، یا از یکدیگر و یا از طبقهٔ اعیان زمین ابتیاع کنند. به این نحو، استولی‌پین مشوق ترقی طبقه‌ای از «زارعین عمده» گردید که بعدها به کولاک مشهور شدند. اینها افرادی بودند که قطعات بزرگی از اراضی را در اختیار خود داشتند و به کمک مشتی عملهٔ اجیر در این اراضی زراعت، و محصولاتی از برای فروش در بازار تهیه می‌کردند. اینها همان افراد «تندرست و اقویایی» بودند که استولی‌پین چشم امید به‌سوی آنها دوخته بود. ضمناً چون زارعین را مجاز ساخته بود که اراضی خود را فروخته و «میر» را ترک گویند (و معمولاً اشخاصی به این عمل مبادرت می‌ورزیدند که بدترین زارعین بودند و یا ابداً مآل‌اندیش نبودند) کمک به پیدایش طبقهٔ مزدبگیر متحرکی کرد که به طلب کار یا به‌دنبال زارعین عمده می‌رفتند و یا روانهٔ شهر می‌شدند. به این نحو، ایجاد نیرویی از کارگران متحرک و تهیهٔ خواربار به دست زارعین عمده‌ای که غرضشان رفع حوایج بازار بود، ممد پیشرفت و بسط صناعات روسیه می‌گردید.

سیاست استولی‌پین بی‌اندازه قرین توفیق بود. به‌علاوه فقط موجب پیدایش طبقهٔ کوچکی از کولاک‌ها نگردید. ظواهر امر دال بر آن بود که در پرتو این سیاست تدریجاً، مثل فرانسه، عدهٔ بسیار زیادی از زارعین مملکت، خودشان مالک اراضی می‌گردیدند. در خلال سنوات ۱۹۰۷ و ۱۹۱۶ از شانزده میلیون خانواری که در روسیه مشمول مقررات جدید می‌شدند ۶،۲۰۰،۰۰۰ خانوار تقاضا کردند که بر وفق قانون از تشکیلات «میر» بیرون بروند. هنگام انقلاب بلشویکی زارعین روسیه، مالک بیش از سه ربع زمینهای مزروعی مملکت بودند. تقریباً در هیچ جای دیگر دنیا نبود که زارعین واقعی مالک این‌قدر زمین باشند. در حقیقت شکی نبود که رفته‌رفته مالکیت انفرادی و استقلال زارعین رواج گرفته بود. اما دربارهٔ نتایج حاصله از برنامهٔ استولی‌پین نباید غلو کرد. «میر» به‌هیچ‌وجه بر هم نخورده بود. اکثریت عظیمی از زارعین هنوز دست‌اندرکار سیستم

قدیمی حقوق مشترک و مواجه با محدودیتهای اشتراکی بودند. در این مناطق فلاحتی که زمین به اعلا درجه محصول می‌داد، هنوز اراضی بسیار کمیاب بود. در روستا فقر و قحطی زمین ادامه داشت. بی‌شک جمعی از کولاک‌ها وجود داشتند که منفور و محسود زارعین بودند، اما هنوز اکثریت صاحبان اراضی افراد طبقهٔ اعیان بودند.

استولی‌پین آن‌قدرها در مقام وزارت باقی نبود تا برنامهٔ اصلاحی خود را به پایان رساند و تزار فقط از روی اکراه حاضر بود از نیات وی پشتیبانی نماید. محافل ارتجاعی از روش کار وی که در نظر آنان تغییراتی بلامجوز بود و از علاقه و اشتیاقی که به غربی کردن روسیه داشت منزجر بودند. فریاد انقلابیون سوسیال طبیعتاً از انحلال اجتماعات مردم ده‌نشین بلند بود. حتی مارکسیست‌ها که طبق فرضیات خودشان می‌بایست از پیشرفت سرمایه‌داری در روسیه خوشحال باشند، می‌ترسیدند که مبادا بر اثر اصلاحات استولی‌پین عدم رضایت طبقهٔ زارعین بکلی از بین برود. در همین سنوات بود که لنین می‌گفت: «خیال نمی‌کنم آن‌قدر زنده باشم که انقلاب را به چشم ببینم.» عیال و اطفال استولی‌پین بر اثر احتراق بمبی به قتل رسیدند و در ۱۹۱۱ خود استولی‌پین را در تماشاخانه‌ای در کیف (Kiev) در حضور تزار و تزارینا به ضرب گلوله‌ای از پا درآوردند. تصور می‌رود قاتل که یکی از افراد جناح تروریستی انقلابیون سوسیال بود ضمناً یکی از جاسوسان پلیس ارتجاعیون نیز محسوب می‌شد. ناگفته نماند که پله‌وه (Plehve)، کسی‌که قبل از استولی‌پین سمت وزارت عظمی را در دستگاه تزاری داشت و در حدود ده دوازده نفر دیگر از اعاظم رجال دولتی، همگی در عرض چند سالی قبل از این حادثه به همین نحو به قتل رسیده بودند.

اگرچه اوضاع کشور روسیه متشنج و نیمه‌وحشی بود، مع‌ذالک درست قبل از بروز جنگ اول جهانی این امپراتوری عظیم ظاهراً به‌سوی سرمنزل تجدید و تجددی سیر می‌کرد که خاص ممالک اروپای غربی بود. صناعات آن توسعه می‌یافت، خطوط آهنش بسط پیدا می‌کرد، ارزش کلیهٔ اقلام صادراتی آن کشور تقریباً نصف صادرات ایالات متحده شده بود. اگر از حکومت پارلمانی برخوردار نبود لااقل خود پارلمان را داشت. مالکیت خصوصی و سرمایه‌داری انفرادی در میان طبقات جدیدی از مردم مملکت شیوع یافته بود. آزادی مطبوعات تا حدودی تأمین شده بود و شاهد بارز بر این مدعا آن بود، که در ۱۹۱۲ روزنامهٔ پراودا (Pravda) ناشر افکار حزب بلشویک را قانوناً و علناً دایر ساختند. غیرممکن است گفت که دامنهٔ این قبیل تحولات در

روسیه تا چه اندازه وسیع بود زیرا از چپ و راست ارتجاعیون سرسخت دشمن تنویر و اصلاح که حامی حکومت استبدادی تزار بودند، و انقلابیونی که هیچ چیز مایهٔ اسکات آنها نمی‌گردید الا اضمحلال حکومت تزاری و تحول کلیهٔ مظاهر جامعه، با این‌گونه تحولات مبارزه می‌کردند و سد راه می‌شدند. اما افراطیون هر دو جناح دلسرد شده بودند. از آنجا که ارتجاعیون افراطیون را در دستگاه حکومت از فرط لاعلاجی کارد به استخوان رسیده بود، شاید فکر اینکه بزودی ممکن بود مشاغل و مناصب خود را از دست بدهند آنها را به تقویت ملیون صربستان و از این‌رو به جلو انداختن بروز جنگی جهانی راغب‌تر ساخت. و اما احزاب انقلابی، مخصوصاً بلشویک‌ها پیش از بروز جنگ از عدهٔ اعضایشان کاسته می‌گردید. رهبران این احزاب سال پس سال دور از وطن در غربت می‌زیستند و بر ایام با عظمت سال ۱۹۰۵ حسرت می‌بردند که چرا دیگر هرگز نظایر آن دیده نمی‌شود و گاه از فرط بدبینی مثل لنین اذعان می‌کردند که ممکن است در دوران زندگی آنها انقلابی به‌وقوع نپیوندد.

فصل سوم

انقلاب ۱۹۱۷

پایان حکومت تزاری: انقلاب مارس ۱۹۱۷

جنگ مجدداً رژیم تزاری را در بوتهٔ محکمی نهاد که بیرون آمدن از آن برای حکومت مزبور میسر نبود. در این جنگ که «عمومی‌تر» از هر جنگی از ادوار گذشته بود، برای حصول پیروزی، تمایل و رغبت مردم به همکاری با حکومت از ضروریات بود. حکومت تزاری نمی‌توانست از این شرط اساسی برخوردار باشد. اقلیتهای ملی، لهستانی‌ها، یهودی‌ها، اوکرانی‌ها، مردم قفقازیه و سایرین دل با حکومت همراه نداشتند. در کلیهٔ پارلمان‌های ممالک اروپایی، سوسیالیست‌ها با لایحهٔ اعتبارات جنگ موافقت کرده بودند، در روسیه دوازده نفر نمایندگان سوسیالیست دوما که تقریباً در تمامی مسائل با هم اختلاف‌نظر داشتند در مسئلهٔ تصویب اعتبارات جنگ با هم متحداً علم مخالفت برداشتند و بی‌درنگ هم دولت آنها را به زندان افکند. کارگر و زارع عادی دوش‌به‌دوش سرباز ارتشی روانهٔ میدان جنگ گردید ـ بی‌آنکه مثل افراد عادی در آلمان یا ممالک اروپای غربی ایمان و اعتقاد به چیزی داشته باشد. قاطع‌تر از این، رویهٔ طبقهٔ متوسط بود. از آنجا

که این طبقه از لحاظ وطن‌پرستی می‌خواستند مملکتشان در جنگ فاتح شود بی‌کفایتی دولت در ادارهٔ امور بر آنها بسیار ناگوار بود. بعد از ضایعات دریاچه‌های تانن‌برگ و مازوری در ۱۹۱۴ که عدهٔ بسیار زیادی از سربازان روس به اسارت درآمدند، در ۱۹۱۵ قوای متحدین قدم به خاک روسیه نهادند که حاصل کلیهٔ این پیکارها از برای روسیه دومیلیون نفر مقتول، مجروح و اسیر بود.

هنگام بروز جنگ در کلیهٔ کشورها، طبقهٔ متوسط دست معاونت بسوی دولت دراز نمود. زیمستور (Zemstvo) یا مجالس ایالتی همگی مجتمعاً اتحادیه‌ای از برای تدارک کشاورزی و صناعت در رفع نیازمندیهای امپراتوری روسیه تشکیل دادند. طبقات بازرگان در شهر پطروگراد (همان شهر سن پطرزبورگ که در این اوان نام آلمانی خود را از دست داده بود) به تأسیس کمیته‌ای بازرگانی و صناعتی پرداختند که غرض از آن استفاده از حداکثر میزان تولید کارخانه‌ها بود. دولت نسبت به این قبیل فعالیتهایی که خارج از حیطهٔ دوایر و نظارتش صورت می‌گرفت بدگمان بود. از طرف دیگر افراد طبقهٔ متوسط که به این طرز متشکل گردیده بودند، به قدرت خود واقف شدند و نسبت به تشریفات زاید دستگاه اداری دولت بیشتر معترض گردیدند. معروف بود که برخی از کارمندان دولتی در خود وزارت جنگ روسیه قلباً هواخواه آلمان بودند، زیرا این عده از مرتجعینی بودند که از مسلک آزادیخواهانهٔ انگلیس و فرانسه، یعنی متفقین روسیهٔ تزاری بیم داشتند.

زندگی درباری حتی از برای روسیه عجیب و غریب بود. تزارینا، الکساندرا که زنی آلمانی‌الاصل بود به کلیهٔ روس‌هایی که خارج از جرگهٔ خود وی بودند با نظر تحقیر می‌نگریست. شوهر خود را تحریک می‌کرد که به مانند سلطان مستبد بیرحم متکبری رفتار نماید و در کلیهٔ امور با مردی مشورت می‌کرد راسپوتین نام، آدمی عجیب با ریشی بلند که مدعی تقدس بود. تزارینا هیچ‌گونه تردیدی نداشت که راسپوتین صاحب قوایی فوق‌الطبیعه و غیبی است، زیرا که ظاهراً راسپوتین فرزند جوان مشارالیها، تزاروویچ را که مبتلا به خونریزی زیادی بود شفا داده بود. چون راسپوتین در تزارینا نفوذ داشت در موضوع تصدی اشخاص به مشاغل مهم دولتی نیز ذی‌نفوذ بود. کلیهٔ اشخاصی که تقاضا می‌کردند به حضور تزار یا تزارینا باریابند ابتدا ناگزیر بودند راسپوتین را ملاقات کنند. وطن‌پرستان و افراد منورالفکر کلیهٔ طبقات به این امر معترض بودند، اما اعتراضشان بلانتیجه بود. تحت این شرایط، مضافاً شکستهایی که بر قوای نظامی روس وارد

آمد، اتحادیهٔ مجالس زیمستوو (Zemstvo) و سایر تشکیلاتی که مولود زمان جنگ بود، نه فقط از خبطهای دستگاه اداری دولت، بلکه دربارهٔ شرایط اساسی موجود در مملکت زبان به شکایت باز کردند. جواب دولت دور کردن این حامیان از خود بود. رژیم تزاری که گرفتار جنگی تمام عیار گردیده بود اکنون می‌ترسید از ملت خود کمک دریافت کند.

در اثنای جنگ دوما منحل گردید. همه می‌دانستند که مرتجعینی که تحت نفوذ آرای تزارینا، راسپوتین و سایر عناصر تباهکار بودند، انتظار داشتند غلبه‌ای در جنگ، امحای لیبرالیزم و مشروطه‌طلبی را در روسیه ممکن سازد. به این نحو، جنگ کلیهٔ مسائل اساسی سیاسی را که از هنگام انقلاب ۱۹۰۵ به این طرف مکمون بود احیا کرد. اتحادیهٔ مجالس ایالتی تقاضای تشکیل مجلس دوما را نمود. دوما در ۱۹۱۶ تشکیل گردید و با آنکه همواره محافظه کار بود، مع‌ذالک این‌بار علناً از طرز رتق و فتق امور مملکتی ابراز انزجار نمود. در میان کلیهٔ طبقات مردم عدم رضایت از جریان جنگ و جهالت دولت افزونی یافت. در دسامبر راسپوتین را به قتل رساندند. تزار باز به فکر سرکوبی مردم افتاد و مجدداً دوما را تعطیل کرد. میان افراد پلیس مسلسل توزیع گردید. اعضای مجلس دوما و سازمانهای جدیدالاحداثی که خارج از دستگاه دولت بود چنین استنتاج کردند که رهایی مملکت از ورطهٔ خطر فقط با توسل به قوهٔ قهریه ممکن خواهد بود. هنگامی‌که اشخاص میانه‌رو که معمولاً حواسشان پی کسب و کارشان است چنین استنتاجی کنند، آن وقت است که بروز انقلاب را باید از امکانات سیاسی حساب کرد. تغییر عقیدهٔ عناصر میانه‌رو و لیبرال‌ها و ضرورتی که در ایجاد کودتا از برای نجات خود از دست مرتجعین می‌دیدند، به همین ترتیب امیدی را که اقلیتی انقلاب پیشه در سر پخته بودند و از دیر باز تدریجاً بدل به یأس گردیده بود، تحقق بخشید.

مجدداً کارگران پطروگراد بودند که حدوث بحران را تسریع نمودند. مانند تمامی کشورهای متحارب در روسیه خواربار کمیاب گردید. اما دستگاه اداری تزاری بی‌عرضه‌تر و بر اثر ارتشا فاسدتر از آن بود که بتواند نظاماتی را که در سایر کشورها رواج داده بودند (مانند تثبیت حداکثر قیمتها و نشر کوپن‌های سهم‌بندی خواربار) معمول دارد. در این مورد فقیرترین افراد کمیابی غذا را بیش از سایرین احساس می‌کردند. در هشتم مارس ۱۹۱۷ بلواهایی برای خواربار برپا شد که بی‌شک بزودی به واسطهٔ دخالت منورالفکران انقلابی بدل به شورشهایی سیاسی گردید. جماعات مردم فریاد «مرده باد تزار!» بلند کردند. در داخل شهر پطروگراد سربازان حاضر به

تیراندازی به‌طرف شورشیان نشدند. عصیان و تمرد از یک واحد نظامی به واحد دیگر سرایت کرد. در عرض چند روزی، به‌شیوهٔ سال ۱۹۰۵، یک سوویت نمایندگان کارگران و سربازان در پطروگراد تأسیس شده بود.

رهبران طبقهٔ متوسط چون اکنون دولت را زبون می‌دیدند، خواستار عزل وزیر اعظم و معاونین وی و نصب جانشینانی گردیدند که از اعتماد اکثریت نمایندگان دوما برخوردار باشند. دوما تا هنگام روشن شدن اوضاع کمیتهٔ عامله‌ای را مأمور تصدی امور مملکتی نمود. اکنون در پطروگراد دو مقام حکومتی جدید انجام وظیفه می‌کرد، یکی کمیتهٔ دوما که اصولاً مرکب بود از افراد میانه‌رو، مشروطه‌طلب و نسبتاً قانونی. دیگر سوویت پطروگراد، نمایندهٔ انقلابیونی که خودبه خود از پایین جوش زده و اینک مدعی قدرت شده بود. سوویت پطروگراد (یا «شورای» کارگران) در انقلاب ۱۹۱۷ روسیه تقریباً همان سهمی را ایفا کرد که کومون پاریس در ۱۷۹۲ داشت، به این معنی که مدام اختیارات به ظاهر بیشتر و وسیعتری را به‌طرف چپ سوق می‌داد. سوویت پطروگراد تالار خطابات و مرکز اداری کارگران شورشی گردید. از آنجا که شورای مزبور به‌طورکلی پیرو عقاید سوسیالیستی بود، عموم فرق سوسیالیست که پیرو فرضیات متفاوتی بودند ـ مثل انقلابیون سوسیال، منشویک‌ها و بلشویک‌ها درصدد برآمدند رهبری آن را بر عهده گرفته و از سوویت برای انجام مقاصد خویش استفاده کنند.

به‌موجب قراری که در ۱۴ ماه مارس میان سوویت پطروگراد و کمیتهٔ دوما گذاشته شد، حکومتی موقتی زیر نظر پرنس‌لووف (Lvov) تشکیل گردید. لیبرال‌های دوما برای آنکه گذشتی نسبت به سوویت پطروگراد نشان داده باشند یک نفر سوسیالیست را به عضویت دولت جدید پذیرفتند که الکساندر کرنسکی (Kerensky) یکی از اعتدالیون و حقوق‌دانهای انقلابیون سوسیال بود، به‌علاوه با تقاضای مشعر بر کناره‌گیری نیکلای دوم موافقت کردند. در آن هنگام تزار که در جبههٔ جنگ بود کوشش کرد به‌کاخ سلطنتی خویش در نزدیکی پطروگراد مراجعت کند، اما سربازان قطار سلطنتی را متوقف ساخته امر به بازگشت دادند. از آنجا که مقدر بود، نظامیان جانب انقلابیون را گرفته بودند. حتی امرای سپاه در میدان جنگ که دیگر به وفاداری سربازان خود اطمینانی نداشتند، به تزار توصیه کردند که از مقام خود استعفا کند. نیکلا رضا داد. برادرش گراندوک حاضر به جانشینی وی نگردید و در ۱۷ مارس ۱۹۱۷ روسیه جمهوری شد.

انقلاب بلشویکی نوامبر ۱۹۱۷

به سابقهٔ انقلابات ملل اروپایی، حکومت موقتی روسیه مقرر داشت که عموم افراد ذکور بالغ مملکت در انتخابات مجلس مؤسسان که قرار بود بعداً در عرض همان سال تشکیل شده، به تدوین قانون اساسی برای حکومت جدید پردازد، شرکت جویند. و نیز درصدد ادامهٔ جنگ با آلمان برآمد. در ژوئیه تهاجمی آغاز گردید، اما بزودی سپاهیان بی‌انضباط روس شکست خوردند. حکومت موقتی وعده داد که چون مجلس مؤسسان تأسیس شود کلیهٔ اراضی مملکت را میان زارعین تقسیم کند، اما خودش به هیچ اقدامی مبادرت نجست. ضمناً زارعین که به‌واسطهٔ آن اشکال دیرینه، یعنی قحطی زمین به جان آمده بودند، مناطق روستایی را پایمال کرده، به سوزانیدن و چپاول مشغول شده بودند. در جبههٔ جنگ تدریجاً نفرات تحلیل رفتند. بسیاری از افسران عالیرتبه حاضر به خدمت جمهوری نگردیدند و توده‌های عظیمی از سربازان دهاتی به میدان جنگ پشت نموده، به اوطان خود بازگشتند، زیرا مایل نبودند هنگام توزیع اراضی فلاحتی غایب باشند. سوویت پطروگراد در مقام مخالفت با حکومت موقتی فوراً تقاضای ختم جنگ را نمود و چون از افسران ارتجاعی بیم داشت، در چهاردهم مارس به نشر اولین فرمان خود مبادرت جست و به‌موجب آن فرماندهی داخل ارتش را به کمیته‌هایی محول نمود که اعضای آنها را افسران و افراد هر دو انتخاب کرده باشند. به این نحو انضباط از بین رفت.

در اواسط آوریل، هنگامی‌که لنین و سایر بلشویک‌ها وارد پطروگراد گردیدند، انقلاب بخوبی پیشرفت کرده بود. این جمع بی‌درنگ طرفدار سوویت پطروگراد و ضدحکومت موقتی گردیدند و حال سایر سوویت‌هایی که در نقاط مختلفهٔ مملکت دایر شده بود نیز از همین قرار بود. در ژوئیه به رهبری بلشویک‌ها قیامی برپا شد که مقامات حکومت موقتی مانع از سرایت آن شدند و به‌واسطهٔ این امر لنین ناگزیر گردید مدتی را در فنلاند بگذارند، اما حکومت برای جلب پشتیبانی توده، الکساندر کرنسکی سوسیالیست را به‌جای پرنس‌لووف در رأس امور قرار داد. این‌بار مقام کرنسکی که از اعتدالیون بود، از جانب جبههٔ راست در معرض خطر افتاد. یکی از ژنرال‌های ارتش موسوم به کورنیلف (Kornilov) به سرکردگی قوایی از سواره‌نظام متوجه پطروگراد شد تا نظم را در آن شهر اعاده دهد. دعای خیر بسیاری از لیبرال‌ها و دموکرات‌های مشروطه‌طلب بدرقهٔ راه وی بود. کورنیلف شکست خورد زیرا بلشویک‌ها موقتاً به سایر

سوسیالیست‌ها دست اتحاد دادند، و سربازان شورشی شهر پطروگراد در مقام مدافعه اسلحه برداشتند. رادیکال‌ها لیبرال‌ها را به‌عنوان معاونین جرم در نهضت ضدانقلابی کورنیلف تخطئه کردند و چون آبروی لیبرال‌ها به این ترتیب رفته بود، کرنسکی دولت جدیدی تشکیل داد مرکب از سوسیالیست‌های غیربلشویک. در خلال این احوال کمیابی آذوقه وخیم‌تر از پیش شده بود، زیراکه نظم وسایط نقلیه مملکت بکلی برهم خورده بود و مردم روستایی دستخوش انقلاب بودند و به همین جهت کارگران شهری با رغبت بیشتری به ناطقین افراطی‌تر گوش فرامی‌دادند.

بلشویک‌ها برنامهٔ خود را با تمایلات آن‌دسته از جماعات انقلابی وفق دادند که بیش از سایرین تهییج گردیده بودند. لنین همّ خود را به چهار فقره مصروف ساخته بود: اول صلح فوری با دول متحد، دوم توزیع مجدد اراضی میان زارعین، سوم انتقال مالکیت کارخانه‌ها، معادن، و سایر ماشین‌آلات صناعتی از سرمایه‌داران به کمیته‌ای مرکب از کارگران هر کارخانه و چهارم شناسایی سوویت‌ها به‌عنوان عالی‌ترین مرجع اختیارات مملکتی در عوض حکومت موقتی. اگرچه لنین دربارهٔ مباحث تجریدی آدم جذمی خشکی بود، مع‌ذالک در اتخاذ شیوه‌های مبارزه شخصی بود جسور و آمادهٔ جرح و تعدیل نقشه‌های خود به حکم ضرورت، به‌علاوه در ۱۹۱۷ آنچه قهراً در برنامهٔ کار وی مؤثر بود بیشتر اوضاع جاریهٔ روسیه بود تا ملاحظهٔ فرضیات مرام مارکسیزم. احتیاج مبرم به جلب پشتیبانی سربازان، زارعین و کارگران بود و پشتیبانی آنها میسر نبود الا با نوید «صلح، زمین و نان.» به‌کمک این برنامه و با رخنه کردن و نیرنگهای پارلمانی، مضافاً به پیش‌بینی دقیق حوادث سیاسی (مثل پیشگویی از بروز نهضت ضدانقلاب و باز کردن مشت لیبرال‌های میانه‌رو که حامی کورنیلف بودند) بلشویک‌ها در سوویت پطروگراد و در سوویت‌های سراسر روسیه اکثریت را احراز کردند.

در نتیجه لنین از برای آنکه کرنسکی را از بین بردارد و بر مجلس مؤسسانی که قرار انعقاد آن گذاشته شده بود پیشدستی جوید، فریاد برداشت که «کلیهٔ اختیارات باید به سوویت تفویض گردد!» از آنجاکه کرنسکی قادر نبود منتظر انعقاد مجلس مؤسسان باشد، به‌منظور آنکه حکومت خود را بیشتر معرف تمایلات عامهٔ خلق بنماید به تشکیل یک‌نوع پارلمان مقدماتی اقدام نمود که عموم احزاب، اتحادیه‌های کارگری و مجالس ایالتی در آن نماینده داشتند. لنین و بلشویک‌ها از شرکت در این پارلمان مقدماتی خودداری ورزیدند و در عوض خواستار آن شدند که کنگره‌ای از کلیهٔ سوویت‌های روسیه تشکیل گردد.

اکنون به قضاوت لنین، هنگام گرفتن قدرت فرارسیده بود. در میان خود بلشویک‌ها اختلاف‌نظر وجود داشت، بسیاری مانند زینوویف (Zinoviev) و کامنف (Kamenev) با این عمل مخالف بودند، اما تروتسکی، استالین و اکثریت کمیتهٔ مرکزی حزب با لنین هم عقیده بودند. سربازان پادگان پطروگراد رأی دادند که از سوویت‌ها که اینک در قبضهٔ بلشویک‌ها بود پشتیبانی نمایند. شب ششم و هفتم نوامبر ۱۹۱۷ بلشویک‌ها تلفن‌خانه‌ها، ایستگاههای راه‌آهن، و کارخانه‌های چراغ برق شهر را در دست گرفتند. یک فروند ناو جنگی توپ‌های خود را متوجه کاخ زمستانی نمود که مقر حکومت کرنسکی بود. گرد آوردن هیچ‌گونه مدافعین مسلحی از برای حکومت کرنسکی میسر نبود، الا دانشجویان مدارس نظام. کنگرهٔ سوویت‌ها که به شتاب تمام گرد هم آمده بود حکومت موقتی را معدوم اعلام نمود و «شورای کمیسارهای خلق» را که لنین در رأس آن قرار داشت جانشین حکومت موقتی نام برد. تروتسکی را به مقام «کمیسار امور خارجی» منصوب کردند. استالین «کمیسار مخصوص ملیتها» گردید. کرنسکی فرار اختیار نموده، سرانجام به نیویورک رسید و چند سالی را در آنجا گذرانید.

به این نحو انقلاب بلشویکی یا انقلاب نوامبر صورت پذیرفت[1] اما معامله با مجلس مؤسسانی که مدتها انتظارش را کشیده بودند هنوز مانده بود. مجلس مزبور در ژانویهٔ ۱۹۱۸ اجلاس کرد. سی و شش میلیون نفر از برای تشکیل آن رأی داده بودند که از این جماعت ۹ میلیون نفرشان نمایندگان بلشویک را انتخاب کرده بودند. این فقره خود دال بر آن بود که برنامهٔ بلشویک‌ها که کمتر از یکسال پیش از این وقایع به دست جمعی قلیل از مهاجرین رواج گرفته بود، پسند خاطر عدهٔ بسیار کثیری از تودهٔ مردم بود. اما تقریباً ۲۱،۰۰۰،۰۰۰ نفر از مردم به‌طرفداری از حزب کرنسکی، متشکل از پوپولیست‌های ارضی، روس‌های بومی، انقلابیون سوسیال طرفدار زارعین، رأی داده بودند. با این همه، لنین معتقد بود که «تفویض قدرت به مجلس مؤسسان در حکم آن است که باز با بورژوازی خبیث سازش نمایند.» دومین روزی که مجلس مؤسسان تشکیل جلسه داده بود، کمیسارهای خلق با اعزام جمعی از ملوانان مسلح عمارت مجلس را محاصره کردند و آن را برهم زدند. انحلال مجلس مؤسسان انکار بارز حکومت اکثریت به نفع «حکومت طبقاتی» بود، یعنی حکومتی که قرار بود بلشویک‌ها از جانب پرولتاریا

۱. طبق تقویم قیصری که تا سال ۱۹۱۸ در روسیه متداول بود، این انقلاب به انقلاب اکتبر نیز شهرت دارد، زیرا حوادثی که مذکور افتاد در ماه اکتبر رخ داده بود.

تشکیل دهند. اکنون دیکتاتوری پرولتاریا تأسیس گردیده بود. دو ماه بعد در مارس ۱۹۱۸ بلشویک‌ها خود را حزب کمونیست خواندند.

رژیم جدید: جنگی داخلی ۲۲ ـ ۱۹۱۸

در همین ماهها کمونیست‌ها یا بلشویک‌ها عهدنامهٔ برست‌لیتوسک را با آلمان منعقد ساختند و نظارت بر ایالات بالتیک، لهستان و اوکرانی را به آلمان‌ها تسلیم نمودند. به این نحو، فتوحات دو قرن روسیه از دست رفت. از عهد پطرکبیر تا این تاریخ هرگز دورانی نیامده بود که سرحدات روسیه تا این حد از اروپای مرکزی به دور افتاده باشد. این امر به حال لنین هیچ تفاوتی نمی‌کرد. بر وی مسلم بود که اشکالاتی که در روسیه بر آنها فایق آمده بود، مقدمهٔ انقلابی بود عمومی، و جنگی که هنوز در مغرب مشتعل بود ناگزیر اروپا را دچار انقلاب پرولتاریا یا مارکسیستی می‌نمود، لهذا امپراتوری آلمان را محکوم به فنا می‌دانست و شک نداشت که لهستانی‌ها، اوکرانی‌ها و سایرین بزودی مانند آلمان‌ها به‌عنوان ملل سوسیالیست آزادی عرض وجود خواهند کرد. به هر حال لنین بیشتر به‌واسطهٔ نوید صلحی که داده بود توانسته بود آن‌قدر طرفدار پیدا کند که کرنسکی در مقابل این تمایلات شدید عامه مدت مدیدی را به‌تأخیر گذرانیده، منتظر شده بود که انگلستان و فرانسه متحد خود روسیه را از انجام تعهداتش معاف سازند. اما صلح واقعی حکمفرما نشد، زیرا مملکت بی‌درنگ دچار جنگی داخلی گردید.

نه فقط ارتجاعیون تزاری قدیم، لیبرال‌ها، بورژواها، اعضای مجالس ایالتی دموکرات‌های مشروطه‌طلب، بلکه کلیهٔ انواع سوسیالیست‌های ضدلنین نیز اعم از منشویک‌ها و انقلابیون سوسیال به اطراف و اکناف پراکنده شدند تا اسباب مبارزه با رژیم سوویت‌ها و کمیسارهای خلق را تدارک نمایند. این جماعات در میان زارعین طرفدارانی پیدا کردند و از متفقین غربی نیز کمک گرفتند.

و اما رژیم جدید، قدیمی‌ترین مؤسسات آن عبارت بود از حزب که در سال ۱۹۰۳ به‌عنوان جناحی از فرقهٔ سوسیال ـ دموکرات‌ها تأسیس گردیده بود. از نظر قدمت در درجهٔ بعدی سوویت‌ها قرار داشت که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ دایر شده بود. سپس نوبت به کمیسارهای خلق

می‌رسید که مولود روز کودتا بود. اولین سازمانی راکه در رژیم جدید بعد از استقرار بنیاد نهادند پلیس سیاسی بود. نام این سازمان به روسی عبارت بود از «کمیسیون فوق‌العادهٔ کل روسیه برای مبارزه با نهضت ضد انقلابی، احتکار و تخریب عمدی» که آن را به‌علامت اختصاری چکا (Cheka) می‌شناختند، و در سنوات بعد بی‌آنکه اصولاً در طرز کار یا مقاصد آن تغییری داده باشند آن را چندی Ogpu و مدتی Nkvd و بالاخره Mvd نامیده‌اند. تاریخ تأسیس این سازمان ۷ دسامبر ۱۹۱۷ بود. در ژانویهٔ ۱۹۱۸ ارتش سرخ بنیاد نهاده شده که مؤسس واقعی آن لئون تروتسکی، کمیسار جنگ بود. در ماه ژوئیهٔ همان سال یک قانون اساسی برای روسیه تصویب گردید.

در زمینهٔ سیاست اجتماعی، در آغاز بلشویک‌ها هیچ‌گونه برنامهٔ طویل‌المدتی را در مدنظر نداشتند و خود را با تلفیقی از اصول حزبی و آنچه مصلحت اقتضا می‌کرد دلخوش ساخته بودند که مجموع آن را «کمونیزم جنگ» می‌نامیدند. دیری نگذشت که در حدود نهصد باب از بزرگترین بنگاههای صناعتی را ملی نمودند. ضروری‌ترین مسائل تهیهٔ خواربار بود که دیگر از هیچ‌یک از مجاری عادی در مملکت حرکت نمی‌نمود. زارعین که حالشان بسیار شباهت به زارعین فرانسوی دوران انقلاب کبیر فرانسه تحت شرایط مشابهی داشت (به عبارت دیگر پول اعتباری نداشت، اعتبار اسناد مالکیت متزلزل بود، عمله‌های اجیر بی‌انضباط شده بودند، دسته‌های مسلحی به تاراج اشتغال داشتند و آینده نامعلوم بود) کمتر از معمول خواربار تهیه می‌کردند، خودشان آن را به مصرف می‌رسانیدند و یا در مزارع خود انبار می‌کردند. عمل متقابل دولت و کارگران شهری نیز به‌طورکلی به همان نهج بود که در ۱۷۹۳ در فرانسه مشهود گردیده بود. حکومت جدید به مصادرهٔ خواربار اقدام می‌ورزید، زارعین را مکلف به تحویل مقادیر معینی از محصولات خود می‌نمود و از اتحادیه‌های کارگری دعوت می‌کرد که دستجات مسلحی را به مراکز روستایی گسیل دارند و بعنف خواربار از روستاییان بستانند. از آنجا که طبیعتاً خواربار اضافی را در بساط زارعین بزرگ پیدا می‌کردند، این قبیل افراد را به‌عنوان مسببین قحطی بدنام نمودند. میان زارعینی که می‌ترسیدند نه فقط قوت لایموت بلکه اموال آنها را از چنگشان بیرون آورند، و مردم شهرنشین که اکثراً عمله‌های کشاورز گرسنه به پشتیبانی آنها قیام کرده بودند و بر اثر قحطی کارد به استخوانشان رسیده بود، یک جنگ طبقاتی بروز کرد ـ جنگی دیوانه‌وار، وحشیانه و بنیان کن. از این‌رو بسیاری از زارعین، بالاخص زارعین بزرگتر، به دور آن‌دسته از

رهبران سیاسی که مخالف بلشویک‌ها بودند گرد آمدند.

هر گوشه‌ای از مملکت پایگاه جمعی از مخالفین گردید. در دره دون دستهٔ قلیلی به دور کورنیلف و دنی‌کین (Denikin) جمع شدند که بسیاری از آنها افسران ارتش، ملاکین اعیان و افراد طبقهٔ بازرگان بودند که از آنها سلب مالکیت شده بود. انقلابیون سوسیال هواخواهان خود را در منطقهٔ وسطی ولگا گرد آوردند. در امسک (Omsk) جماعتی از مردم ناراضی سیبریه را کشوری مستقل اعلام نمودند. در میان قوای مخالفین آنچه از همه مهمتر بود و در حکم تشکیلات منظم نظامی محسوب می‌شد، نیرویی بود مرکب از ۴۵۰۰۰ نفر چک که متواریان یا اسیران ارتش اتریش ـ مجارستان بودند و آنها را به‌صورت یک لژیون چک متشکل ساخته بودند تا به حمایت از روسیه و دول متفق مبارزه نمایند. پس از انقلاب نوامبر و انعقاد عهدنامهٔ برست لیتوسک، این سربازان چک تصمیم گرفتند که با خط آهن سرتاسری سیبریه خاک روسیه را ترک گفته از طریق دریا به اروپا مراجعت نمایند و در جبههٔ مغرب مجدداً به جنگ پردازند. چون مقامات حکومت بلشویک درصدد خلع سلاح آنها برآمدند سربازان مزبور به انقلابیون سوسیال حوزهٔ ولگا پیوستند.

دول متفق معتقد بودند که بلشویسم، جنونی موقتی است که با اندک جهدی می‌توان جلو آن را سد ساخت. به‌علاوه مایل بودند که روسیه را مجدداً برضد آلمان وارد جنگ کنند. مادام که جنگ در اروپا جریان داشت وصول به روسیه از طریق بحر اسود یا بالتیک برای آنها میسر نبود. نیروی مختصری از سربازان متفقین مورمانسک و آرخانگل را که هر دو در شمال روسیه قرار دارد گرفتند. اما برای متفقین بهترین راه مداخلهٔ نظامی از طریق ولادیوستک واقع در خاور دور بود. ژاپنی‌ها که از رسانیدن کمک به متفقین خود در هر میدان دیگری از میدانهای جنگ خودداری ورزیده بودند، این پیشنهاد را با شعف پذیرفتند، زیرا فنای امپراتوری روسیه فرصت نادری از برای بسط منطقهٔ نفوذ آنها در آسیای شرقی بود. قرار بر این شد که نیرویی مرکب از سربازان عموم دول متفق در ولادیوستک به خشکی پیاده شده از خاک سیبریه بگذرد، به چک‌ها ملحق شود، بساط حکومت بلشویکی را برهم زند و در اروپای شرقی به جان آلمان‌ها بیفتد. انگلیس و فرانسه چون سخت در جبههٔ مغرب گرفتار بودند گفتند که قادر به اعزام سرباز نخواهند بود و معلوم شد که قوای نظامی بین المتفقین فقط مرکب خواهد بود از نفرات امریکایی و ژاپنی، یا به عبارت دیگر بیشتر از ژاپنی تا امریکایی، زیرا که در مقابل ۸۰۰۰ نفر سرباز امریکایی

ژاپنی‌ها ۷۲۰۰۰ نفر سرباز اعزام داشتند. در اوت ۱۹۱۸ این قوا در ولادیوستک به خشکی پیاده شدند.

جنگ داخلی تا سال ۱۹۲۰ و در پاره‌ای نقاط حتی دیرتر از این نیز به طول انجامید. این جنگ به‌صورت مبارزات درهم و مغشوشی درآمد که در آن بلشویک‌ها مجبور بودند با مخالفین روسی خود و با متجاوزین خارجی، هر دو، دست و پنجه نرم کنند. در اوکرانی ابتدا با آلمان‌ها جنگیدند و سپس با فرانسویان که به مجرد ختم جنگ اروپا اودسا (Odessa) را متصرف شده بودند. بلشویک‌ها اوکرانی، ارمنستان، گرجستان و آذربایجان که همه خود را مستقل اعلام نموده بودند، مجدداً به تصرف درآوردند و یک‌صد هزار نفر از «روس‌های سفید» را که تحت فرمان رنگل (Wrangel) در جنوب بودند هزیمت دادند. به همین نهج بود شکست دریاسالار کولچاک (Kolchak) که با ارتشی مرکب از روس‌های سفید در سیبریه خود را فرمانفرمای تمامی روسیه خوانده بود. در ۱۹۲۰ بلشویک‌ها با جمهوری جدید لهستان که هنوز متشکل نگردیده بود، شروع به جنگ کردند تا اراضی پهناور اوکرانی و روسیهٔ سفید را که قبل از ۱۷۷۲ متعلق به لهستان بود به تصرف خود درآورند. سربازان انگلیسی، فرانسوی و امریکایی تا پایان سال ۱۹۱۹ در آرخانگل و قوای ژاپنی تا آخر سال ۱۹۲۲ در ولادیوستک ماندند.

لکن اتحاد میان قوای ضدبلشویک هرگز میسر نبود. مخالفین کمونیست‌ها در روسیه به هر رنگ و نوع ممکن عرض وجود می‌کردند ـ از تزاریست‌های فاسد گرفته تا انقلابیون دست چپی. بسیاری از دست راستی‌های مخالف بلشویسم در مناطقی که مجدداً به تصرف آنها درآمده بود، با اعادهٔ املاک به اشخاصی که قبلاً از آنها سلب مالکیت شده بود، علناً زارعین را خصم خود ساختند. بسیاری از افراد کینه‌توز از برای انتقام به اعمالی دست زدند که نظیر «ترور سفید» انقلاب فرانسه بود. میان خود متفقین نیز حصول موافقت ممکن نبود. فرانسویان به اوکرانی لشکر کشیدند و به لهستانی‌ها کمک رساندند؛ اما انگلیس‌ها و امریکایی‌ها به‌مجرد امضای قرار متارکهٔ جنگ با آلمان، میل داشتند خود را از کلیهٔ قیود و گرفتاریهای جنگ برهانند. از طرف دیگر لئون تروتسکی در کورهٔ جنگهای داخلی فلز سخت و صلب ارتش سرخ راگداخته و مصفا ساخته بود، برای آن داوطلب می‌گرفت، آن را متشکل می‌ساخت، مجدداً انضباط آن را اعاده می‌داد. به بهترین وجه ممکن برای آن ساز و برگ تهیه می‌کرد، کمیسارهای سیاسی را به مراقبت آن می‌گماشت و نهایت سعیش در این بود که افسران قابل اعتمادی مناصب عالیهٔ فرماندهی ارتش

مزبور را برعهده داشته باشند. بلشویک‌ها می‌توانستند مداخلهٔ اجانب را بـه رخ مـلت روسـیه کشیده از حس وطن‌پرستی آنها استفاده نمایند. تا سال ۱۹۲۲ بلشویست ـکمونیست‌ها از هر سو به‌استثنای سرحدات اروپایی رشتهٔ مـمالک بـالتیک در «حـوزهٔ قـرنطینه» (Cordon sanitaire) مستقل مانده بودند. رومانی بسارابی را به دست آورده بود و سرحد جدید رومانی اکنون تقریباً به اودسا ممتد می‌شد. سرحد لهستان در نتیجهٔ جنگ ۱۹۲۰ بیش از آن به‌سمت مشرق رفته بود که مطمح‌نظر خود متفقین بود. روسیه هزاران میل مربع اراضی و مناطق پوشالی که تزارها در طی چندین قرن تحصیل کرده بودند از دست داده بود. این اراضی همچنان از تـصرف روسـیه بیرون بود تا دومین جنگ جهانی. اما صلح را بازیافته بودند و رژیم جدید پایدار مانده بود.

در اثنای این جنگهای داخلی بود که «ترور سرخ» در روسیه بروز کرد. این ترور مثل تـرور معروف فرانسه در ۱۷۹۳ تا حدی واکنشی بود به جنگ داخلی و خارجی‌ها. در بـرابـر تـرور بلشویکی ترور کهن‌سال ژاکوبن‌ها از رونق افتاد. به همان سان که رفتار ظالمانه و تعدی خاص روسیهٔ قدیم با اخلاق مردم اروپای غربی که بیشتر با عطوفت و اطاعت از قوانین قـرین بـود تفاوت داشت، به همان نحو این دو ترور نیز با یکدیگر متفاوت بود. هزاران نفر را فقط به صرف گروگان بودن تیرباران کردند (یعنی عملی که چند قرن بود در اروپا سابقه نداشت) و هزاران نفر دیگر را بدون تشریفات موجز دادگاههای انقلابی به قتل رسانیدند. چکا موحش‌ترین تشکیلات پلیس سیاسی گردید که تاکنون قدم به عرصهٔ وجود نهاده بود. غرض از ترور بلشویکی معدوم ساختن کلیهٔ افرادی بود که با رژیم جدید مخالفت می‌کردند. سابقهٔ بورژوا بودن از برای اثبات تقصیر شخصی که متهم به توطئه برضد حکومت سوویت می‌شد خود دلیلی کافی بود. چنانکه یکی از رؤسای سازمان چکا گفته بود: «اولین سؤالاتی که باید از شخص متهم کرده شود از این قرار است که تعلق به کدام طبقه دارد، اصل و نسبش چیست، مدارج تـحصیلیش از چـه قـرار می‌باشد و شغلش کدام است؟ پاسخ این سؤالات باید سرنوشت متهم را معین نماید. از اساس ترور سرخ این است و بس.» اما تعلق به‌خانوادهٔ کارگری داشتن نیز چندان تفاوتی به حال متهم نمی‌کرد. در ۱۹۱۸ زن جوانی موسوم به فنی کاپلان (Fanny kaplan) به‌طرف لنین تیری انداخته و وی را زخمی کرد. در بازجویی اعتراف کرد که وی طرفدار مجلس مؤسسان بود و والدینش در ۱۹۱۱ به امریکا مهاجرت کرده بودند و صاحب شش برادر و خواهر بودکه همگی تعلق به طبقهٔ کارگر داشتند و مشارالیها عالماً ـ عامداً درصدد قتل لنین برآمده بود. البته زن مزبور را اعـدام

کردند و در تعقیب این قضیه قتل‌عامی در پطروگراد به راه افتاد. هنگامی‌که ملوانان کرونشتاد (Kronstadt) که از جملهٔ نخستین پشتیبانان بلشویک‌ها بودند از سلطهٔ حزب در سوویت‌ها شاکی شده و در ۱۹۲۱ شوریدند (و تهدید به احیای یک نوع انقلاب از جانب دست‌چپی‌ها نمودند، همچنان‌که هبرتیست‌ها "Hébertist" به مخالفت با روبس پیر "Robespierre" بلند شده بودند) بلشویک‌ها آنان را به‌عنوان مشتی خرده بورژوا تخطئه کردند و هزاران هزار نفرشان را به ضرب گلوله از پا درآوردند. ترور همان‌طور که یک از ده افراد بورژوازی را به هلاکت رسانید به همان نسبت انقلابیون را معدوم ساخت و مدتها بعد از آنکه بنیان انقلاب تحکیم یافته بود، حال به همین منوال باقی بود.

غرض غایی ترور انجام گردید، زیرا این امر مضافاً به پیروزیهای ارتش سرخ رژیم جدید را استوار ساخت. آن دسته از «بورژواها» که جان سالم به در بردند برای مصون ماندن به هیئت «زحمتکشان» درآمدند. از آن پس دیگر این‌گونه بورژواها به خود جرأت آن را ندادند که در سیاست روسیه مداخله‌ای نمایند. منشویک‌ها و سایر سوسیالیست‌هایی که به کشورهای اروپایی می‌گریختند از کشتار عدهٔ بی‌حد و حصری به دست لنین داستانهای موحشی بیان می‌کردند. سوسیالیست‌های وحشت‌زدهٔ اروپا با اصغای این اخبار مرام کمونیزم را طرد کرده آن را تحریف وحشیانهٔ مشتی آسیایی از مسلک مارکسیستی اروپاییان می‌دانستند. اما به هر قیمتی اکنون لنین و پیروان وی توانسته بودند شروع به ایجاد یک جامعهٔ سوسیالیستی به معنایی نمایند که آنها از این واژه استنباط می‌کردند.

فصل چهارم

اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی

دولت: ملیتها و فدرالیزم

با پایان جنگهای داخلی و مداخلهٔ اجانب و ختم جنگ با لهستان، در ۱۹۲۲ تأسیس اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی ممکن گردید. در آغاز اعضای این اتحادیه عبارت بودند از چهار جمهوری: جمهوری سوسیالیستی فدرال سوویت روس، جمهوری سوسیالیستی سوویت اوکرانی، جمهوری سوسیالیستی سوویت روسیهٔ سفید و بالاخره جمهوری سوسیالیستی سوویت سراسر قفقازیه.[1] در اتحادیهٔ جدید که از نظر جغرافیایی و ارضی جانشین امپراتوری

---

۱. امروزه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (U.S.S.R.) شانزده جمهوری وجود دارد. جمهوری اصلی روسیه یعنی جمهوری سوسیالیستی (S.S.R.) فدرال سوویت تا اندازه‌ای بعدها جرح و تعدیل یافت تا آنکه پاره‌ای از اقوام آسیای مرکزی نیز بتوانند جمهوریهای سوویتی از آن خود داشته باشند و جمهوری سوسیالیستی سوویت سرتاسری قفقاز به سه جزء علی‌حده منقسم گردید، به‌طوری‌که طبق قانون اساسی ۱۹۳۶، جمهوریهای سوسیالیستی فدرال سوویت یازده تا شد و در ۱۹۴۰ پنج جمهوری دیگری به این علاوه گردید. در ۱۹۴۰ جمهوریهای مختلف اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از این قرار بود:

روسیه گردید از ذکر نام روسیه به‌طور رسمی خودداری ورزیده شد. اصل کلی که در تأسیس رژیم جدید مطمح‌نظر بود تلفیقی بود میان ملیت و بین‌المللی بودن، به عبارت دیگر غرض آن بود که با اعطای حق خودمختاری به اقوام و مللی که در آن سرزمین می‌زیستند، ملیت آنها را به رسمیت بشناسند؛ و در عین حال این اقوام را در اتحادیهٔ بزرگتری به دور هم نگاه دارند و ضمناً ورود اقوام جدیدی به این جرگه بدون توجه به حدود و ثغور تاریخی آنها ممکن باشد. در ۱۹۲۲ هنوز کمونیست‌ها بروز انقلابی جهانی را بسیار محتمل‌الوقوع می‌دانستند. قانون اساسی روسیه در دیباچهٔ خود تأسیس اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی را «اقدام مؤثری از برای متحد ساختن کارگران عموم کشورها در جمهوری سوسیالیستی شوروی جهانی» نامید. علی‌الاصول اتحادیهٔ مزبور سازمانی گردید متغیر و قابل اتساع، مقرر گردید که هر یک از جمهوریهای عضو می‌تواند از اتحادیه بیرون برود (تاکنون هیچ‌کدام به چنین عملی مبادرت نورزیده‌اند) و جمهوریهای سوسیالیستی سوویت جدیدالتأسیس می‌توانند به این اتحادیه بپیوندند. هنگامی‌که در دومین جنگ جهانی اتحاد جماهیر شوروی مجدداً اراضی‌ای را که ضمن جنگ اول عالمگیر از خاک روسیهٔ تزاری منتزع ساخته بودند پس گرفت (بسارابی را از رومانی، کارلیا "Carelia" را از فنلاند،

→

جمهوری سوسیالیستی فدرال سوویت روسیه (.S.F.S.R)	۱۰۹،۰۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی سوویت اوکرانی .S.S.R	۴۰،۰۰۰،۰۰۰
روسیهٔ سفید (بیلوروسی) .S.S.R	۱۰،۰۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی سوویت ارمنستان.S.S.R	۱،۲۵۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی گرجستان	۳،۵۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی آذربایجان	۳،۲۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی سوویت ازبکستان	۶،۳۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی ترکمنستان	۱،۲۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی تاجیکستان	۱،۵۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی کزخستان	۶،۱۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی قرقیزستان	۱،۵۰۰،۰۰۰
در سال ۱۹۴۰ این جمهوریها علاوه گردید:	
جمهوری سوسیالیستی سوویت کاره‌لو ـ فنلاند	۵۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی ملداوی	۳،۵۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی لیتوانی	۲،۹۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی لاتوی	۲،۰۰۰،۰۰۰
جمهوری سوسیالیستی استونی	۱،۱۰۰،۰۰۰
در ۱۹۴۰ ـ جمع کل نفوس اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی	۱۹۵،۰۰۰،۰۰۰

قسمتهایی از روسیهٔ سفید و اوکرانی را از لهستان و استونی، لاتوی و لیتوانی را بعد از بالغ بر بیست سال استقلال) کلیهٔ آنها را به‌صورت جمهوریهای سوسیالیستی سوویت با حقوق و مزایایی متساوی در برابر جمهوریهای قدیم به اتحادیه پیوند داد.

غرض از تبعیت از اصل فدرال در اتحاد جماهیر شوروی حل مشکل ناسیونالیزم بود. حکومت تزاری در بیست ـ سی سالهٔ آخر عمر خود درصدد برآمده بود که این معضل را با روسی کردن اقوام و ملل تابعه به‌صورت اصولی درآورد. ملل تابعه در مقابل این عمل مقاومت ورزیده بودند و عدم رضایت ملیتها یکی از عواملی بود که به‌طرز مهلکی امپراتوری تزاری را ضعیف می‌ساخت. ناسیونالیزم، یا به عبارت دیگر، تمایل اقوام مختلف به تحصیل حق حاکمیت سیاسی در امور خویش، نه فقط مایهٔ از هم پاشیدن امپراتوری اتریش ـ مجارستان گردیده بود، بلکه نواحی اروپای مرکزی و شرقی را به قطعات متعددی تجزیه ساخته بود. در ۱۹۲۲ در مغرب اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی که یک ششم تمامی اراضی جهان را زیر سلطه داشت، اروپایی واقع بود متشکل از ۲۷ کشور مختلف مستقل که تمامی آنها $\frac{۱}{۲۷}$ تمام خاک دنیا را اختیار داشتند.

در داخل اتحاد جماهیر شوروی به یکصد زبان مختلف تکلم می‌شد و پنجاه ملیت علی‌حده زندگی می‌کردند. بسیاری از این اقوام فوق‌العاده کوچک بودند، باقیماندهٔ ملل یا اجتماعات منفردی بودند که در طی هزاران سال، گردش روزگار نیاکان آنها را به صفحات داخلی آسیا کشانیده و منقرض ساخته بود. بسیاری از آنها فوق‌العاده بدوی بودند و هیچ‌گونه وقوف سیاسی نداشتند. هر ملیتی راکه رسماً شناخته بودند در امور فرهنگی خود استقلال داشت، یا به عبارت دیگر، می‌توانست به زبان خود متکلم باشد، مدارسی خاص خود داشته باشد، البسهٔ ملی خود را به بر کند و بدون هیچ مداخله‌ای به پیروی از رسوم و عادات خود مشغول باشد. در حقیقت مقامات شوروی طرفدار رشد ناسیونالیزم فرهنگی بودند. از تمام السنهٔ جاریه برای نخستین بار فقط پنجاه تا را از برای کتابت انتخاب کردند و رژیم جدید مشوق خواندن آوازهای ملی و اجرای رقصها و جمع‌آوری فولکلور گردید. از نظر سازمان اداری، ملیتها را در مدارج مختلف قرار دادند و هرکدام به نسبت وسعت خاک و عده افراد، میزان تمدن یا اهمیت خویش، هویت علی‌حده‌ای پیدا کرد. پاره‌ای فقط در عداد نواحی مختلف مملکت درآمدند، پاره‌ای دیگر در یکی از جمهوریهای سوویت فدرال صورت «جمهوریهای خودمختار» را پیدا کردند، مابقی که مهمتر از سایرین بودند از جمهوریهای متشکلهٔ اتحاد جماهیر شوروی شد. نمونه‌ای از شق دوم

بیروبیجان واقع در خاور دور بود که از نظر اداری یک جمهوری خودمختار یهودی‌نشینی در داخل جمهوریهای سوسیالیستی فدرال سوویت روسیه گردید. از لحاظ سیاسی، به‌موجب قانون اساسی شوروی مورخ ۱۹۳۶ مجلس عالی مقننه‌ای از برای اتحاد شوروی تشکیل شد که آن را سوویت (یا شورای) ملیتها نام نهادند و مقرر شد که هر کدام از جمهوریهای اتحادیه در این مجلس شورای ۲۵ نفر، هر جمهوری «خودمختاری» یازده نفر و هر کدام از نواحی پنج نفر نماینده داشته باشند. به این نحو ارمنستان با یک میلیون جمعیت در این مجلس شورای همان قدر نماینده داشت که خود روسیه با یکصد میلیون نفوس. در عمل جمهوری سوسیالیستی فدرال سوویت روسیه با نیم میلیون نفوس و سه ربع خاک اتحادیه بر سایرین تفوق داشت. وقتی جمهوریهای اوکرانی (یا روس‌های کوچک) و روسیهٔ سفید که نفوس آنها با روس‌های بزرگ چندان تفاوتی نداشتند، به جمهوری سوسیالیستی فدرال سوویت روسیه ملحق گردید روسی و اسلاو بودن اکثریت مردم اتحادیه به‌نحو بارزی آشکار گردید.

چون اکثریت عظیم مردم اتحادیه از نژاد اسلاو بودند، تشکیل حکومت فدرال، نه تنها وحدت اصلی این اقوام و ملل را بر هم نزد ـ سهل است ـ به اقلیتهای متعددی که همگی قبل از الحاق به روسیه در ۱۹۴۰ کمتر از خود روس‌ها از تمدن بهره داشتند حیثیت و آبرو داد و آنها را در معاضدت با سایرین برابر ساخت. بلاشک اینکه رسماً مدعی بودند هر جمهوری علی‌حده از حق حاکمیت برخوردار است و حق دارد در صورت تمایل از اتحاد جماهیر بیرون رود و حق نظارت در امور خارجی خود دارد، چندان واقعیتی نداشت و بر همین اساس بود که چون سازمان ملل متحد در ۱۹۴۵ تأسیس گردید جماهیر شوروی تقاضای شانزده رأی کردند و به آنها فقط سه رأی داده شد. به‌علاوه تمایل به جداشدن از اتحادیهٔ جماهیر بالکل از بین نرفت و مخصوصاً در اوکرانی پایدار ماند. در جنگ دوم جهانی چهار تا از جمهوریهای خودمختار و یک ناحیهٔ خودمختار رسماً منحل گردیدند و ظاهراً علت آن بود که علاوه بر تمایلات جدایی طلبی متهم به تشریک مساعی با دشمن شده بودند. مع‌ذالک به‌طورکلی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی از آشوبهای داخلی ملیون فارغ بود و کراراً گفته‌اند (حتی این نظر اشخاصی است که از سایر جنبه‌های اتحاد جماهیر شوروی متنازع‌فیه انتقاد می‌کنند) که جماهیر شوروی ظاهراً در قالب سیستم سوویت راه حل معقولی از برای معضلات اقلیتهای خود پیدا نمودند، به‌طوری‌که در قرن بیستم، شوروی مهمترین نمونهٔ یک کشور متشکل از ملیتهای متنوع می‌باشد.

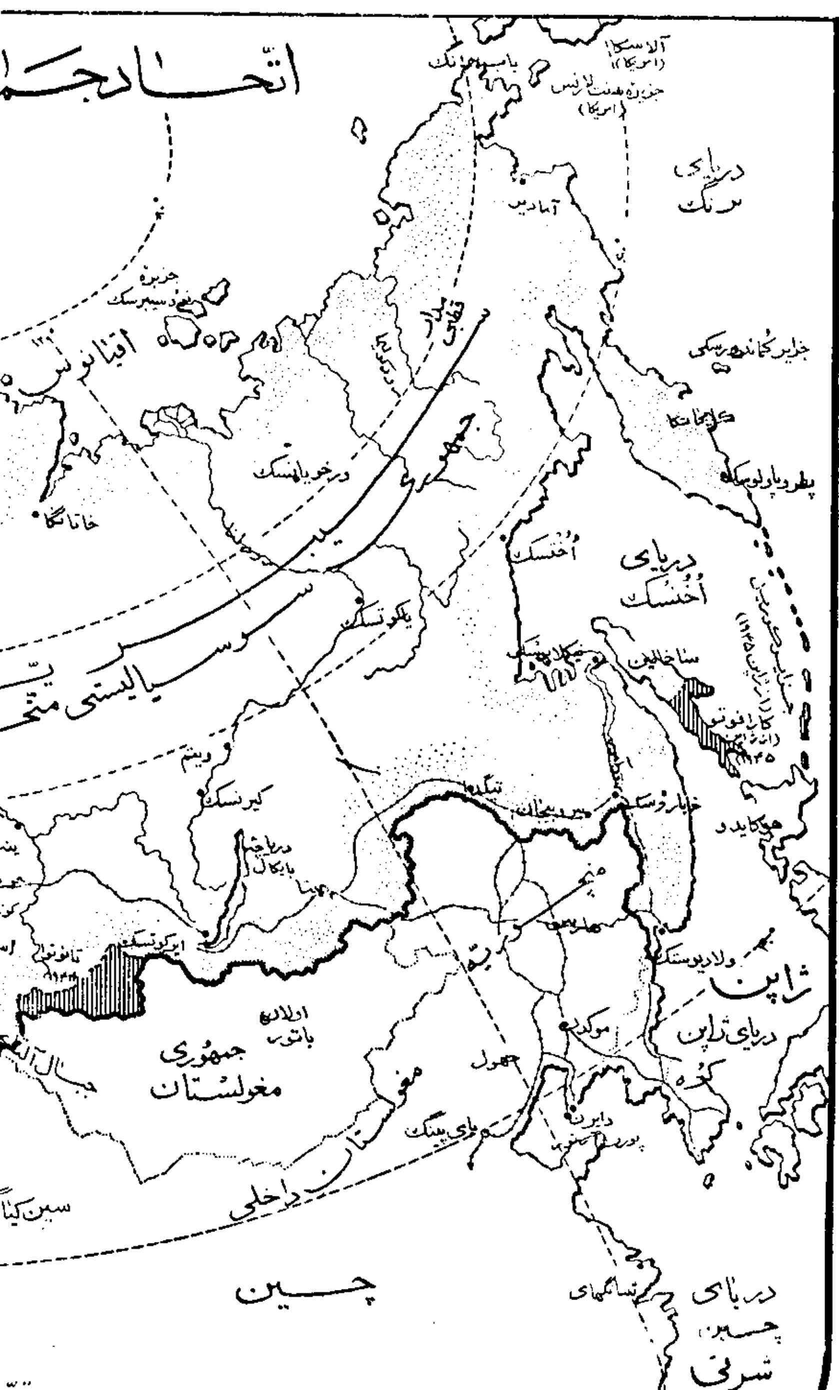
دولت: موازات حکومت و حزب

دولت در اتحاد جماهیر و در هر یک از جمهوریهای جزء بر وفق اسلوبی بنیاد نهاده شد که طرح آن را ضمن انقلاب ریختند و در قانون اساسی ۱۹۲۲ و قانون اساسی بعدی که در ۱۹۳۶ تصویب گردید تحریر شده بود. صفت بارز آن موازات حکومت و حزب بود. در یک‌طرف حکومت قرار داشت، در طرف دیگر، به موازات آن حزب واقع بود که از نظر حقوقی جزء حکومت محسوب نمی‌شد. علقهٔ نزدیکی این دو را به یکدیگر پیوند داده بود.

از جنبهٔ حکومت، بنیاد شاخص عبارت بود از شورای یا سوویت. در این مؤسسه انتخابات صورت می‌گرفت و قدرت از پایین به بالا ساری می‌گردید. به موجب قانون اساسی ۱۹۲۲ فقط «رنجبران» حق رأی داشتند. بورژواهایی که جان سالم از معرکه به در برده بودند، کاسبان خصوصی و «اشخاصی که نتیجهٔ زحمت سایرین را مایهٔ جلب منفعت خود ساختند» و همچنین کشیشان از حق رأی محروم شده بودند. در انتخابات اسلوب غیرمستقیمی معمول گردیده بود. در هر دهکده و شهری اشخاصی که حق رأی داشتند سوویت محلی را انتخاب می‌کردند. سوویت محلی نمایندگان سوویت ایالتی را انتخاب می‌کرد که سوویت ایالتی نیز به‌نوبهٔ خود نمایندگانی را به سوویت جمهوری (روسیه یا غیر از آن) اعزام می‌داشت. سوویت‌های این جمهوریها همگی نمایندگانی به یک کنگرهٔ کل اتحاد جماهیر می‌فرستادند که عالی‌ترین مرجع قانونگذاری مملکت بود. در تمامی این مدارج، سوویت‌ها مأمورین عامله را انتخاب می‌کردند و کنگرهٔ سوویت‌ها شورای کمیسارهای خلق یا هیئت وزیران را انتخاب می‌نمود.

اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی

اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی بالغ بر پنج هزار میل طول دارد و یک ششم خاک کرهٔ زمین مساحت آن می‌باشد که مشتمل است بر ۴۲٪ اروپا و ۴۳٪ آسیا، گو اینکه معمولاً مقامات رسمی شوروی این تفکیک میان بخش اروپایی و آسیایی جماهیر شوروی را قبول ندارند. این تنها کشوری است که بلافاصله با مناطق سیاسی عدیدهٔ مهمی مرتبط می‌باشد ـ یعنی از سمت مغرب با اروپا، از سمت جنوب با خاور نزدیک و خاورمیانه، به‌علاوه سرحد بسیار طویلی با چین دارد، دریای باریکی حایل میان آن کشور و ژاپن است و از طرف آلاسکا و جزایر الئوسین با امریکا همجوار می‌گردد. اتحادیه مرکب از ۱۶ جمهوری عضو است که روسیه بزرگترین آنها محسوب می‌شود. در مقام قیاس با قارهٔ امریکا قسمت اعظم نواحی آن بالاتر از دریاچهٔ سوپری‌یور (Superior) قرار دارد، اما در اطراف تاشکند، که هم عرض جغرافیایی با نیویورک و شیکاگو است پنبه و مرکبات به عمل می‌آید.



اتحاد جم
اقیانوس
جمهوری
سوسیالیستی متح
دریای برنگ
دریای اختسک
ژاپن
دریای ژاپن
کره
جمهوری مغولستان
مغولستان داخلی
چین
دریای چین شرقی
آلاسکا (امریکا)
آمادیر
جزایر کماندرسکی
پطروپاولوسک
اختسک
ساخالین
خاباروفسک
ولادیوستک
موکدن
دایرن
ورخویانسک
یاکوتسک
ایرکوتسک
کیرنسک
دریاچه بایکال
اولان باتور
سین کیانگ
تسانگهای
هوکایدو


اراضی منضمه از ۱۹۳۹
فنلاند
لهستان
ورشو
مسکو
لنینگراد
دریای بارنتس
مورمانسک
سوئد
نروژ
رومانی
کیف
اودسا
سباستوپل
بحر اسود
آنکارا
ترکیه
سوریه
عراق
تهران
ایران
افغانستان
کشمیر
جمهوری قزاقستان
جمهوری ازبکستان
جمهوری ترکمنستان
عشق‌آباد
تاشکند
آلما آتا
حاجی‌طرخان
استالینگراد
روستوف
کازان
کویبیشف
ماگنیتوگورسک
اسوردلوسک
امسک
نووسیبیرسک
سمی‌پالاتینسک
بحر خزر
باکو
بحر اسود
اسپیتزبرگ
سوویت
عربستان سعودی
اردن

در قانون اساسی ۱۹۳۶ از برای حکومت ترتیباتی مقرر گردید مستقیم‌تر که بیشتر با موازین دموکراسی وفق می‌داد. از آن پس اشخاصی که حق رأی داشتند مستقیماً نمایندگان سوویت‌های بالاتر را انتخاب می‌کردند، رأی مخفی متداول گردید و به‌علاوه دیگر هیچ‌کس را از حق رأی محروم ننمودند. پارلمانی تأسیس گردید مشتمل بر دو مجلس، یکی مجلس عالی یا سوویت ملیتهای مختلف که در فوق ذکر کردیم و دیگری مجلس سفلی، یا سوویت اتحاد جماهیر، که در آن از برای هر سیصد هزار نفر از نفوس تمامی مملکت یک نفر نماینده معین می‌شد. پارلمان یا «سوویت عالی» (Supreme soviet) با دو مجلس خود هیئت کوچکتری را به‌نام پرزیدیوم (Presidium) انتخاب می‌کرد که وظیفهٔ این هیئت رتق و فتق امور در غیاب مجلسین بود. رئیس پرزیدیوم منصب «پرزیدنت» را داشت و به عبارت دیگر، اسماً رئیس کل اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی بود. پرزیدیوم در امور شورای کمیسارهای خلق یا به عبارت اخری هیئت وزیران (که بعد از ۱۹۴۶ به این اسم شهرت یافت) نظارت داشت و اعضای این هیئت وزیران را کماکان سوویت عالی انتخاب می‌نمود. رئیس شورای وزیران همان مقامی را داشت که در ممالک غربی اروپا از آن نخست‌وزیربود. از جنبهٔ حکومتی، چنانکه در قانون اساسی مصرح بود، بالاخص قانون اساسی مورخ ۱۹۳۶، دولت از بسیاری لحاظ فوق‌العاده دموکراتیک محسوب می‌شد.

به موازات حکومت، در کلیهٔ مدارج و جمیع مراحل، حزب قرار گرفته بود. فقط به یک حزب رخصت فعالیت داده شده بود که حزب کمونیست بود، گرچه امکان داشت اشخاصی را که تعلق به حزب کمونیست نداشتند به نمایندگی سوویت‌ها انتخاب کنند و یا به سایر مشاغل رسمی بگمارند. در حزب اختیارات از صدر به ذیل ساری می‌شد. در رأس حزب کمیتهٔ مرکزی قرار گرفته بود که عدهٔ اعضای آن گاه‌به‌گاه تفاوت می‌کرد، اما قاعدتاً در حدود هفتاد نفر بود. کمیتهٔ مرکزی از مجرای دبیرخانه اجراییه‌ای انجام وظیفه می‌نمود که در رأس آن یک نفر دبیرکل قرار داشت. دو کمیتهٔ فرعی داشت به‌نام ارگ بورو (Org Buro) و پولیت بورو (Polit Buro) که وظیفهٔ اولی رسیدگی به امور سازمان حزب و دومی رسیدگی به سیاست حزب بود. تعیین اعضای کمیتهٔ مرکزی و دو کمیتهٔ فرعی آن بسته به نظر خود کمیته، یا جمعی از افراد ذی‌نفوذ آن، بویژه شخص دبیر کل بود. به همین نحو کمیتهٔ مرکزی از طریق مدارج و سلسله مراتب سازمان خود به اعضای حزب دستورات لازم را صادر می‌کرد، آنها را از جایی به جایی دیگر منتقل می‌ساخت و

یا به آنها مأموریت انجام کارهای لازم را تفویض می‌نمود. گرچه کنگره‌های حزب قبل از جنگ دوم جهانی تقریباً هر سالی دو بار تشکیل می‌گردید، اما به‌طورکلی عملی که انجام می‌داد تأیید تصمیماتی بود که قبلاً کمیتهٔ مرکزی حزب اتخاذ نموده بود. در عمل، کمیتهٔ فرعی پولیت‌بورو با تقریباً دوازده نفر عضو بود که کمیته مرکزی را زیر سلطهٔ خود درآورده بود[1]. قدرت و اختیارات، همچنان‌که در یک ارتش یا یک ادارهٔ دولتی فوق‌العاده متمرکز و یا یک بنگاه بازرگانی خصوصی بسیار بزرگ در ممالک غربی معمول بود، از صدر به ذیل و به خارج ساری می‌گردید، منتها با این تفاوت که حزب را هیچ‌کس از خارج بازرسی نمی‌کرد. به همین نحو انضباط به طرقی که ابداً در کشورهای آزادیخواه معمول نبود اجرا می‌شد و در مواردی که فوق‌العاده ضروری بود، سازمان مخوف چکا (یا Ogpu , Nkvd و یا بعداً Mvd) در مورد اعضای حزب به همان نهج رفتار می‌کرد که با افرادی که خارج از حزب بودند.

عده اعضای حزب اعم از ذکور و اناث تا سال ۱۹۳۰ تقریباً به دو میلیون، تا سال ۱۹۴۰ به سه میلیون و تا سال ۱۹۵۰ به شش میلیون نفر افزایش یافته بود که قاعدتاً دو یا سه درصد تمامی افراد ذکور مملکت باشد. ایدآل لنین در اینکه حزب کمونیست عبارت از حزب کوچک، جمع و جور و قابل تمشیتی مرکب از کارگران باوفا و غیوری باشد که به طیب خاطر فرمانهای صادره را انجام دهند، یعنی همان غایت مطلوبی که بر سر آن در ۱۹۰۳ میان بلشویک‌ها و منشویک‌ها نفاق افتاده بود، کماکان صفت ممیز حزب کمونیست در اتحاد جماهیر شوروی بوده است. بلشویک‌های قدیمی، یعنی افرادی که در سالیان تنگدستی حزب قبل از ۱۹۱۷ عضو بودند، مدتهای مدید کماکان در پولیت بورو و سایر مناصب مهم حزبی انجام وظیفه می‌کردند. همین که بوضوح معلوم شد انقلاب به نتیجه رسیده است و مرام جدید پایدار خواهد ماند، اشکال عمدهٔ زمامداران جدید آن بود که مانع از هجوم مشتی مردم منصب‌طلب برای احراز مقامات دولتی شوند (مانند افرادی که مثلاً غرضشان صرفاً ورود به جرگهٔ معدود زمامداران جدید بود، یا اشخاصی که سابقاً در جرگهٔ منشویک‌ها و یا انقلابیون سوسیال بودند، یا حتی بورژواهای سابق که اکنون خود علم کمونیست‌ها را برافراشته بودند). دومیلیون نفر عضو حزب

---

۱. در ۳ ـ ۱۹۵۲ یک سلسله تغییرات اداری در سازمان حزب داده شد، از آن جمله ارگ‌بورو (Orgburo) و پولیت بورو (Polit buro) هر دو منحل گردید و وظایف آنها به یک هیئت رئیسه یا پرزیدیوم جدید و بزرگتری از کمیتهٔ مرکزی تفویض شد، ضمناً دبیرخانهٔ حزب نیز توسعه یافت.

با آنکه در مقام قیاس با جمعیت اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی اندک است، مع‌ذالک از برای خود حزب نمودار رشد شگرفی است، به این معنی که در ازای هر یک نفر عضو قدیمی (که قبل از ۱۹۱۷ به حزب پیوسته بود) صدها نفر اعضای جدید از حزب استقبال کردند. به‌منظور حفظ وحدت حزب تحت شرایط جدید نظامات متحدالشکل غلاظ و شدادی مجری گردید. اعضای حزب را وادار به مطالعات کافی دربارهٔ اصول مارکسیزم ـ لنینیزم نمودند، به‌طوری که فردفرد آنان ماتریالیزم دیالکتیک را به‌عنوان حکمت یا حتی دیانتی قبول کردند، آموختند که چگونه بی‌چون و چرا یا عذاب وجدانی باید فرامین را اطاعت نمود، و چه‌طور باید به اتکای قدرت صالحی مردم را راهبر شد، کمک نمود و یا سیاست حزب را از برای اشخاصی که در میانشان به کار اشتغال دارند و از اعضای حزب نیستند تشریح نمایند. در ذیل سازمان، حزب کوچکترین جزء تشکیلات هستهٔ کوچک یا سلول حزبی بود. در هر کارخانه، در هر معدن، اداره، و در هر کلاس دانشگاهها و دانشکده‌های فنی، در هر یک از اتحادیه‌های کارگری و اقلاً در هر یک از دهات نسبتاً بزرگتر، یک یا دو یا ده ـ دوازده نفر از مردم محل (یعنی کارگران خود کارخانه، معدن و یا مستخدمین اداره، دانشجویان و غیره و غیره...) تعلق به حزب داشتند و نظریات و تمایلاتی راکه از جانب حزب ناشی می‌گردید از برای مردم توضیح می‌دادند.

وظیفهٔ حزب بر وفق عرف مارکسیستی عملی ساختن دیکتاتوری پرولتاریا بود. غرض از آن رهبری و سوق دادن ملت بود به‌طورکلی به سر منزل سوسیالیزم، و در امور روزمره وظیفه‌اش هماهنگ ساختن دستگاه پر تکلف دولت بود تا ثمربخش شود. در تمام مدارج اعضای حزب حضور داشتند. همان عده‌که در حزب، در پولیت بوروی کمیتهٔ مرکزی حاضر بودند، در دستگاه حکومت از اعضای شورای کمیسارهای خلق محسوب می‌شدند. یک پله پایین‌تر از این، در سوویت‌های اتحاد جماهیر و جمهوریهای متشکلهٔ آن، اعضای حزب فراوان بودند. پایین‌تر از این مدارج اعضای حزب نادرتر می‌شدند. در یک سوویت یا شورای کوچک روستایی ممکن بود که هیچ‌یک از اعضا تعلقی به حزب نداشته باشند. در آن صورت انجمن ده بود که دستورات، تحذیرات و تحریضات اعضای سیار حزب را اصغاء می‌کرد. به هر حال در تمامی دستگاه از صدر تا ذیل حزب بود که دربارهٔ نحوهٔ عمل حکومت تصمیم می‌گرفت.

عالی‌ترین تعریفی که وظیفهٔ حزب در اتحاد جماهیر شوروی شده است این است که آن را «حرفهٔ رهبری» نامیده‌اند. اشخاصی به حزب می‌پیوستند که مایل بودند تا اعلا درجهٔ امکان کار

کنند، روز و شب خود را وقف مسائل حزبی نمایند، سیاست حزب «یا خط مشی» راکاملاً درک نموده به سایرین بفهمانند، به هر جا آنها را اعزام می‌دارند بروند، در اجتماعات شرکت نمایند، خطاب به دیگران حرف بزنند، و بعد از آنکه سایرین به سر خانه و زندگیشان برگشته‌اند آنها هنوز در محل اجتماع مانده باشند، اهمیت واقعات گذرانی را از برای آیندهٔ روسیه یا انقلاب جهانی درک کرده و توضیح دهند، در جزئیات فنی مسائل بغرنج فلاحتی، تهیهٔ مصنوعات، یا توجه از ماشین‌آلات استاد شوند تا آنکه سایرین با رغبت تمام از آنهاکسب تکلیف نمایند. حزب عبارت بود از جمع نخبه‌ای مخصوصاً تربیت یافته که اعضای آن دایماً با یکدیگر در تماس بودند؛ شریان باریکی بود که به تمام انساج مختلفهٔ اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی خون می‌رسانید، به تشکیلات متعدد جمهوریها، سوویت‌ها، ادارات، ارتش، بنگاههای صناعتی و امثال آن که بر وفق اصول مالکیت عمومی در تحت ادارهٔ دولت بود حیات می‌داد و تمامی این پیکر بغرنج را متحد، متشکل، در حال انجام وظیفه و زنده نگه می‌داشت.

به‌طورکلی در نظر مردم مملکت بلاشک تعلق به حزب معرف اشتغال به‌حرفهٔ رهبری بود. نتیجهٔ منطقی مترتب بر این نظریه آن بود که ۹۵ درصد مردم مملکت قهراً می‌بایست مطیع و فرمانبردار باشند، و در عین حال که شاید بتوان مدعی شد که فی‌الواقع (چنانکه مدافعین سیستم شوروی بر سبیل اعتذار گفته‌اند) در هرگونه سیستم حکومتی رهبری واقعی کار عدهٔ بسیار قلیلی است، در کشور اتحاد جماهیر شوروی تفاوت بین کمونیست بودن و یا کمونیست نبودن بوضوح مربوط به مقام و درجهٔ اجتماعی شخص گردید. به مرور زمان، در سالهای بین ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ در اتحاد جماهیر شوروی بیش از هر سیستم اجتماعی دیگری از حدّت انقلاب‌خواهی بسیاری از کمونیست‌ها کاسته شد و به مردان و زنانی موفق و کارآمد تبدیل گردیدند. کمونیست‌ها نمایندهٔ طبقه‌ای شدند راضی، نه توده‌ای ناراضی. بعضی اوقات از پاره‌ای مزایای مادی متمتع می‌شدند، مانند دسترسی داشتن به بهترین مناصب و استفاده از بهترین منازل، کوپن‌های غذاهای مخصوص، یا حق تقدم در سوار شدن به قطارهای آهن. این جماعت از صمیم قلب برای تقدیر و ارتقای رتبه در حزب کار می‌کردند. به‌منظور حفظ مزایایی از برای اطفال خود تشویشی بورژوا مانند پیدا کردند و اربابان منافع خاص جدیدی گردیدند. در داخل حزب اعضای آن‌قدر که ناگزیر به فرمانبرداری بودند جنبهٔ رهبری نداشتند. غرض ایجاد سازمانی بود متحدالشکل و یکپارچه که در برابر جماعات بسیار زیادتر، اما غیرمتشکلی که در خارج حزب

بودند جبههٔ متحدی نشان دهد. در داخل حزب ازگاه‌به‌گاه تا حد زیادی، اختلاف عقیده و بحث آزاد مجاز بود (حقیقت مطلب این است که چون فقط یک حزب وجود داشت تمام مسائل سیاسی مرافعات داخلی حزب بود) اما سرانجام کلیهٔ اعضای حزب ناگزیر بودند که از خط مشی حزب پیروی نمایند. حزب تا اندازه‌ای از ابتکار عمل و تا حدی از تیزهوشی افراد در پیدا کردن طرقی برای انجام امور طرفداری می‌کرد، اما ابداع و جسارت یا آزادی فکر را دوست نمی‌داشت ـ سهل است ـ در جلوگیری از آن می‌کوشید.

سیاست اقتصادی جدید ۷ ـ ۱۹۲۱

تا سال ۱۹۲۰ چنانکه دیدیم «کمونیزم جنگ» به‌طرز اسفناکی زارعین را که طبق برآورد نسبت به سال ۱۹۱۴ فقط در ۶۲ درصدد اراضی به‌کشت مشغول بودند، خصم خود ساخته بود. این نکته، مضافاً به خشکسالی شدید و اختلالی که در دستگاه وسایط نقلیه روی داده بود، باعث قحطی بزرگی گردید، چهار الی پنج میلیون نفر از مردم هلاک شدند. خرابیهای هشت سال، از جنگ جهانی گرفته تا انقلاب، جنگهای داخلی و ترور، مملکت را ویران ساخته بود و وسایط تولیدی آن را از حدودی که در ۱۹۱۴ بود دهها سال عقب برده بود. قیام ملوانان کرونشتاد در ۱۹۲۱ مؤید نومیدی شدیدی بود که میان خود افراد انقلابی وجود داشت. لنین چنین استنتاج کرده بود که عمل سوق دادن مملکت به‌طرف سوسیالیزم زیاده از حد سریع انجام گرفته است. وی آشکارا توصیه کرد که با شیوهٔ سرمایه‌داری سازشی حاصل آید، یعنی اذعان به یک عقب‌نشینی سوق‌الجیشی نمود. سیاست اقتصادی جدید که در ۱۹۲۱ اتخاذ گردید تا ۱۹۲۷ ادامه یافت. قسمت اعظم سنوات خلال ۱۹۲۰ و ۱۹۲۹ دورانی بود که در طی آن از سرعت عمل اکثر مردم اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی کاسته گردید.

طبق سیاست جدید اقتصادی، در عین حال که حکومت «قلل شامخه» اقتصادیات را تحت نظارت داشت، یعنی کارخانجات تولید اساسی کشور تحت مالکیت دولت بود، تا حد زیادی معاملات خصوصی را از برای جلب منافع خصوصی مجاز ساخته بود. مسئلهٔ اساسی اعادهٔ بازرگانی میان شهر و روستا بود. زارع به هیچ‌وجه حاضر نبود زیادتر از حوایج بخور و نمیر خود

چیزی تهیه نماید، مگر آنکه بتواند مازاد را با امتعهٔ ساخت شهر مانند ملبوس یا آلات و افزار معاوضه کند و اگر قرار بود که شهرنشینان به ساختن امتعه در کارخانجات مشغول باشند و یا حتی کماکان در شهر زندگی کنند، لازم بود خوراک آنها از روستا تأمین گردد. به‌موجب سیاست جدید اقتصادی به زارعین اجازه داده شده که محصولات مزارع خود را آزادانه بفروشند. به دلالان اجازه دادند که به طیب خاطر محصولات فلاحتی را به قیمت رایج در بازار به هر کس که مایل بودند بفروشند و در این قبیل معاملات از برای خویشتن نفعی منظور دارند. لهذا بر وفق سیاست جدید اقتصادی از زارعین منفرد بزرگ یا به‌اصطلاح از کولاک‌ها طرفداری می‌شد و فی‌الحقیقه تغییراتی که قبل از ۱۹۱۴ در اوضاع روستای روسیه پدید آورده بودند هنوز به قوت خود باقی بود. به‌طوری که در ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ خانواده‌های زارعین میلیونها جریب زمین را در اختیار داشتند که مجموع آنها املاک خصوصی فلاحین مملکت را تشکیل می‌داد. به همین قیاس سایر زارعین «پرولتر» یا کارگران اجیر مزدبگیری شدند. همچنین سیاست جدید اقتصادی ممد پیدایش طبقهٔ بازرگانی نوکیسه یا بورژوازی جدیدی گردید که در کافه‌های مسکو اغذیهٔ گران‌قیمت صرف می‌کردند، و گویی که وجود خود آنها کافی بود که احلام مردم را دربارهٔ ایجاد جامعه‌ای فاقد طبقه پاره نماید. با اتخاذ سیاست جدید اقتصادی اشد مضار جنگ و انقلاب جبران گردید. اما هنوز پیشرفتی واقعی حاصل نشده بود، زیرا در ۱۹۲۸ مقدار غله، پنبهٔ خام، زغال‌سنگ و نفتی که در روسیه تهیه می‌شد به همان اندازه بود که در ۱۹۱۳ به دست می‌آمد، به عبارت دیگر اگر انقلابی حادث نگردیده بود (در مقام قیاس با میزان ترقی محصولات قبل از ۱۹۱۳) میزان تولید این اقلام می‌بایست بمراتب زیادتر از اینها باشد.

استالین و تروتسکی

لنین در ۱۹۲۴ زودتر از حد انتظار در سن پنجاه و چهار فوت گردید. جسد مومیایی شدهٔ وی را درکرملین نهادند و آنجا را زیارتگاه عموم ساختند. نام پطروگراد را بدل به لنین‌گراد نمودند. اسم و آثار وی مبنایی از برای آیین لنین‌پرستی گردید و حزب کمونیست او را همسنگ مارکس قلمداد نمود و از برای کلیه مکاتیبی که پیرو عقاید کمونیستی بودند لازم آمد که با ایمان

تزلزل‌ناپذیری تابع سنت لنین شوند. در واقع، هنگامی‌که لنین زنده بود بلشویک‌های قدیمی هرگز مدعی نبودند که شخص وی از لغزش مصون و مبرا است. کراراً با وی و میان خودشان اختلاف نظر داشتند. بعد از مرگ لنین دوستان و معاصرین قدیمی وی، یعنی افرادی که در عنفوان جوانی بودند، به عادت مألوف ایام دور از وطن که دایماً با یکدیگر نقار داشتند، برای آنکه به‌نام لنین ادارهٔ حزب را در اختیار خود آورند با یکدیگر بنای مرافعه راگذاشتند. بر سر نیات لنین میان آنها اختلاف‌نظر پیدا شد. نمی‌دانستند که آیا لنین در خفا خیال داشت که سیاست جدید اقتصادی را بدل به سیاستی دایمی نماید یا نه؟ اگر چنین خیالی نداشت پس چگونه این سیاست را تعدیل می‌کرد و مهمتر از آن کی این عمل را انجام می‌داد؟ در این موقع در عقب این جار و جنجالها، دبیر حزب، شخص نسبتاً گمنامی موسوم به ژوزف استالین که لنین نیز درباره‌اش هرگز شور و رغبتی نشان نداده بود، به آرامی تمام کلیهٔ زمام امور حزب را به دست می‌گرفت. آشکارتر و پر سر و صداتر، مرافعهٔ لئون تروتسکی بود که در ایام پر محن انقلاب در مقام کمیسار جنگ بعد از لنین شاخص‌ترین مقامات را داشت. وی به طرح مسائلی اساسی پرداخت که با ماهیت و آیندهٔ نهضت کمونیزم مرتبط بود.

در ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ تروتسکی رخوتی راکه بر سوسیالیزم عارض گردیده بود به باد مذمت گرفت[۱]؛ سیاست جدید اقتصادی که با طبقهٔ بورژوا و کولاک‌ها سر سازگاری آغاز کرده بود انزجار خاطرش را برانگیخت. تروتسکی موجد فلسفه‌ای از خود گردید که اساس آن «انقلاب دایمی» بود، به این معنی که اعتقاد داشت باید برای حصول مقاصد پرولتاریا در تمام جبهه‌ها و در کلیهٔ نقاط جهان بلاانقطاع مجاهدت به عمل آید. وی معرف و مظهر انقلاب جهانی بود، یعنی امری که بسیاری در حزب کمونیست آن را تدریجاً به‌کناری نهاده بودند و می‌خواستند که در عوض اول سوسیالیزم را در کشور واحدی پی ریزند. وی تمایلی راکه در حزب از برای تحجر تشکیلات اداری پدید آمده بود مذموم شمرد و طالب ایجاد نهضت جدیدی از تودهٔ مردم شد تا به حزب جان نویی بخشند. وی خواستار آن بود که بسط و توسعهٔ صناعات بیشتر به عنف

۱. در نزد کمونیست‌ها (نه سوسیالیست‌ها) کمونیزم و سوسیالیزم تقریباً یکی است، به این معنی که می‌توانند یکی را به‌جای دیگری به کار ببرند، زیرا کمونیست‌های روسیه فقط شیوهٔ حکومت خودشان را سوسیالیزم واقعی می‌دانند و کلیهٔ شیوه‌های سوسیالیزم دیگر را موقع‌شناسی، ارتجاعی یا باطل تعبیر می‌کنند. به‌علاوه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیزم مرحلهٔ مقدماتی وصول به درجه‌ای است که در آن جامعه آتی یعنی کمونیزم تحقق می‌یابد.

صورت گیرد و فلاحت بیشتر جنبهٔ اشتراکی پیدا کند، یعنی طرفدار اجرای امری بود که از ۱۸۴۸ به این‌طرف در بیانیه‌های کمونیست دیده می‌شد.

مهمتر از همه وی می‌خواست که بی‌درنگ یک طرح بسیار مبسوط کلی به تصویب رسد، به‌طوری که تمامی دستگاه اقتصادی مملکت تابع اداره و نظارت مرکزی واحدی باشد.

تروتسکی موفق به جلب حمایت اعضای حزب نگردید. او را بـه داشـتن نـظریات چـپی مخالف حزب، توطئه بر علیه کمیتهٔ مرکزی و تحریک مردم به شور در مسائل، خارج از حزب متهم نمودند. استالین شروع به تنیدن تارهای خود به دور وی کرد. در کنگرهٔ حزب کمونیست که در ۱۹۲۷ دایر گردید ۸۵۴،۰۰۰ نفر از اعضای فرمانبردار از برای استالین و کمیتهٔ مرکزی رأی دادند و فقط ۴۰۰۰ نفر از تروتسکی طرفداری کردند. تروتسکی ابتدا به سیبریه تبعید گـردید، سپس از خاک اتحاد جماهیر شوروی اخراج شد، ابتدا چندی را در ترکیه، سپس در فرانسه و آنگاه در مکزیک گذرانید و تمام مدت مشغول تحریر و تبلیغ از برای انقلاب دایمی بود. جریاناتی را که در اتحاد جماهیر شوروی روی داده بود فصاحت‌بار می‌نامید و «استالینیزم» را خیانتی عظمی به مرام مارکسیزم ـ لنینیزم می‌شمرد و به همان نحو که در ایام سلف نـهضت سـری مـقاومی ضدتزار ترتیب داده بود اینک نظیرش را برضد استالین تـرتیب مـی‌داد. در ۱۹۴۰ وی بـه‌طرز مرموزی در مکزیک به قتل رسید. ظاهراً مبین قتل وی جاسوسان یا هواخواهان شوروی بودند.

فصل پنجم

استالین: نقشه‌های پنج ساله و تصفیه‌ها

ایجاد طرحهای اقتصادی

هنوز چندی از اخراج تروتسکی نگذشته بود که حزب پاره‌ای از قسمتهای برنامهٔ وی را اخذ نمود. در ۱۹۲۸ حزب اولین نقشهٔ پنج‌سالهٔ خود را آغاز کرد که غرض غایی آن صناعتی کردن سریع مملکت و اشتراکی نمودن کشاورزی بود. «ایجاد نقشه» یا طرح کلیهٔ برنامه‌های اقتصادی مملکت به دست مأمورین حکومتی در مرکز، بعدها صفت ممیز و بارز اقتصادیات شوروی و عاملی گردید که در سایر اقطار جهان نفوذ فراوانی به‌جا گذاشت.

با عطف توجه به دورنمای گذشته شاید به نظر عجیب آید که کمونیست‌ها بعد از ده سال موفق به اتخاذ نقشه‌ای گردیدند. ظاهراً حقیقت امر این است که بعد از کسب قدرت بلشویک‌ها دقیقاً نمی‌دانستند که چه بایدشان کرد. در مرام مارکسیزم از برای ادارهٔ امور فقط اشاره‌ای به کلیات شده بود. مارکسیزم اصولاً تجزیه و تحلیلی از جامعهٔ بورژوا یا جامعهٔ موجود بود. همچنین این فرضیه جنگ طبقاتی بود. اما در نظر مارکس و انگلز توصیف هرگونه جزئیاتی از برای جامعهٔ

آینده و یا مشخص ساختن آنچه باید بعد از ظفر پرولتاریا در جنگ طبقاتی انجام شود، جنبهٔ خیالبافی صرف را دربارهٔ ایجاد مدینهٔ فاضله‌ای داشت. در نظر مارکس و انگلز بدون شک فنای بورژوازی مسلم بود، وسایل تولید «تحت مالکیت عمومی» درمی‌آمد، دیگر «هیچکس نمی‌توانست دیگری را استثمار» نماید، نه از بیکاری اثری می‌ماند و نه از طبقه‌ای که کارش تفریح و تفنن باشد. اما این اقوال مارکس و انگلز از برای ادارهٔ یک سیستم صناعتی مدرن کافی نبود.

انگلز یک نظریهٔ مثبت بزرگی را بوضوح توصیف کرده بود. وی نشان داده بود که در داخل هر یک از بنگاههای بازرگانی خصوصی هماهنگی و نظم حکمفرماست و فقط بین بنگاههای بازرگانی خصوصی است که سرمایه‌داری مایهٔ هرج و مرج می‌باشد. انگلز ملاحظه کرده بود که در داخل یک کارخانه دوایر مختلف با یکدیگر رقابت ندارند. دایرهٔ کشتیرانی امتعه را از دایرهٔ تولیدی به قیمتی نمی‌خرد که آن قیمت تابع نوسانات عرضه و تقاضا باشد، میزان و مقدار کار هر شعبه‌ای را هیئت مدیره بنگاه طبق نقشه‌ای معین می‌کند. و کار کلیهٔ آنها را با یکدیگر هماهنگ می‌سازد. در سازمانهای بزرگتر سرمایه‌داری و تراست‌ها به میزان خیلی زیادتری عین این عمل انجام می‌گرفت و مانع رقابت بیهوده میان آنها می‌شد و کار هر مؤسسه و شخص طبق برنامه‌ای که از طرف هیئت مدیرهٔ مرکزی تعیین می‌گردید قبلاً معلوم بود، تثبیت می‌شد و به هر کدام طبق طرح مشخص حصه‌ای از کار تعلق می‌گرفت. انگلز معتقد گردید که با توسعهٔ سازمانهای بازرگانی عظیم دایرهٔ فعالیتهای اقتصادی به‌موجب رقابت آزاد دایماً محدودتر می‌شود و به همین نسبت ایجاد طرحهای معقول اقتصادی بیش از پیش ضرورت پیدا می‌کند. در نظر انگلز و سایر سوسیالیست‌ها اقدام بدیهی بعدی آن بود که کلیهٔ دستگاه اقتصادی یک مملکت را در حکم کارخانهٔ واحدی پندارند که شعبات متعدد دارد، یا به عبارت دیگر آن را دستگاه انحصاری عظیمی بدانند با کارمندان بسیار که تمامی آن سازمان تحت مدیریت هیئتی متشکل، فعال و مقتدر و مآل‌اندیش اداره گردد.

در اثنای جنگ اول جهانی حکومتهای کشورهای متحارب در حقیقت هر کدام دستگاه مرکزی نظارتی نظیر این ایجاد نموده بودند. تحقق امر نه از آن لحاظ بود که مردم آن کشورها سوسیالیست بودند، بلکه به‌واسطهٔ ضرورت ایام جنگ مردم حاضر بودند آزادیهای عادی خود را از کف بدهند و آنچه دول متبوعشان می‌گفتند اطاعت نمایند و بالاخره علت آن بود که در

جنگ همه‌چیز را تابع غرض اجتماعی واحد خطیر و بلاتردیدی می‌شمردند که ظفر بود و بس. لهذا ادارهٔ «جامعه‌ای طبق نقشه» برای نخستین بار عملاً (گو اینکه ناقص بود) در خلال جنگ اول جهانی قدم به عرصهٔ وجود نهاد. فکر ایجاد نقشهٔ اقتصادی از آن‌جهت به خاطر استالین و حزب کمونیست خطور کرد که تا حدی این فقره در عقاید سوسیالیستی انگلز منعکس گردیده بود و تا حدی تجربیات ایام جنگ در خاطر آنها زنده بود و حتی تا حد زیادتری معلول فشار غیرقابل تحملی از برای مقابله با دشواریهای مزمنی بود که از کوشش در بالا بردن میزان تولید ناشی می‌گردید. تجربیات ایام جنگ مخصوصاً از آن لحاظ مغتنم بود که اینک به یک سلسله مسائل فنی دربارهٔ ایجاد طرحهای اقتصادی واقف گردیده بودند، مثلاً می‌دانستند که تأسیس کدام ادارات ضروری است، چه سنخ پیشگوییهایی می‌توان کرد، و چه نوع آماری را می‌توان جمع‌آوری نمود.

در اتحاد جماهیر شوروی تصمیم اتخاذ نقشه پنج ساله‌ای از برای آینده گرفتند که از ۱۹۲۸ آغاز شود. غرض از این نقشه تقویت و غنی کردن مملکت، ریختن شالوده یک جامعه از برای کارگران و زدودن این لکه از دامان روسیه بود که به عقب‌افتادگی اشتهار داشت. چنانکه استالین در طی نطقی در ۱۹۲۹ گفت:

«ما چهار نعل در طریق صناعتی کردن مملکت به‌سوی سرمنزل سوسیالیزم روانیم و «عقب‌ماندگی» روسیه راکه عهدی قدمت دارد در عقب سر می‌نهیم. ما تدریجاً مملکت فلز، اتومبیل و تراکتور می‌شویم. و هنگامی‌که ما اتحاد جماهیر شوروی را سازندهٔ اتومبیل و موژیک (رعیت روسی) را رانندهٔ تراکتور کردیم... آن وقت خواهیم دید که وقتی ممالک را «طبقه‌بندی» کنند کدام یک عقب‌افتاده خواهد بود و کدام مترقی.»

در ۱۹۳۲ اعلام شد که اولین نقشهٔ پنج ساله انجام یافته است و به همین جهت دومین نقشهٔ پنج ساله آغاز گردید که قرار بود تا سال ۱۹۳۷ به طول انجامید. سومین نقشه بر اثر وقوع جنگ متوقف ماند و چهارمین نقشه (۵۰ ـ ۱۹۴۶) حصر بر ترمیم اوضاع بعد از جنگ گردید. در اثنای ده ساله از ۱۹۵۰ به بعد نیز پنجمین و ششمین نقشهٔ پنج ساله ادامه یافت و مقامات شوروی اعلام داشتند که غرض آنها «پیشی جستن» از کشورهای سرمایه‌داری است در تهیهٔ محصولات صناعتی به نسبت نفوس مملکت.

اولین نقشهٔ پنج ساله (مانند نقشه‌های بعدی) تحت نظر یک بنگاه عالی موسوم به گاس‌پلان

صورت پذیرفت. وظیفهٔ گاس‌پلان آن بود که در حدود سیاست کلی حزب کمونیست کارخانه‌ها و منابع تولیدی مملکت هر کدام باید از هر نوع جنس چه مقدار تهیه نمایند، تا چه اندازه از مساعی ملت باید صرف تهیهٔ سرمایه و چه‌قدر از آن باید صرف تولید لوازم مصرفی روزانه گردد، به عموم طبقات کارگر چه مقدار دستمزد باید داده شود و کلیهٔ کالاها را به چه نرخهایی باید معاوضه نمود. در ذیل این دستگاه، در هریک از کارخانه‌های مملکت رئیس یا هیئت مدیرهٔ کارخانهٔ سیاههٔ «حوایج» یا برآوردی از ملزومات خود را تهیه نمود و معین کرد که اگر قرار باشد در موعد معین فلان مقدار از کالاهای مصنوع خود را تحویل دولت دهد چه مقدار مواد خام می‌خواهد، به چه ماشین‌ها و کارگران مجربی نیازمند است، چه نوع وسایل و چه مقدار سوخت لازم دارد. این برآوردها از نردبان یا مدارج مخصوص نقشه‌کشی مملکت بالا می‌رفت (یا به عبارت دیگر هزاران برآوردی از این‌گونه از هزاران مدارج مخصوص) تا آنکه به گاس‌پلان می‌رسید. در آنجا بود که باید توازنی میان این برآوردها و یا میان اینها و سایر حوایج مملکت، به‌طوری‌که در آن مقام منبع معلوم و مشخص بود، داده شود و مقرر نمایند که چه‌قدر فولاد، زغال‌سنگ و امثال آن، به چه کیفیت و درجه باید تهیه شود، چند تن کارگر باید در آموزشگاههای فنی تربیت شوند و در چه رشتهٔ بخصوصی متخصص گردند، چند عدد ماشین باید ساخته شود و چه‌قدر ابزار یدکی، چند دستگاه واگن باری باید تهیه کنند و چه مقدار از تراورس‌ها و خطوط آهن باید تعمیر شود، و چه‌قدر، کجا، کی و به چه کس باید فولاد، زغال‌سنگ، مهندسین ماشین‌آلات و گردونه‌های حمل بار تحویل داده شود. به‌طور خلاصه گاس‌پلان عالماً عامداً نظارت در جریان منابع و افراد کارامد مملکت رًا بر عهده گرفت، یعنی عملی را انجام داد که در سیستم سرمایه‌داری آزاد به‌واسطهٔ تغییرات عرضه و تقاضا بر اثر تغییر در قیمت اجناس، میزان دستمزدها، منافع، میزان سودهای سهام یا مال‌الاجاره انجام می‌گرفت.

این سیستم بی‌اندازه پیچیده بود. مثلاً آسان نبود که تعداد معینی «بلبرینگ» در محل معین و در موعد معین درست مطابق سایر لوازمات تحویل همان عدهٔ کارگرانی داده شود که منتظر دریافت این لوازم بودند. بعضی اوقات میزان تولید مصنوعات زیادتر از اندازهٔ مقرر می‌شد و گاهی کمتر. اغلب وقتی به مرحلهٔ عمل می‌رسید نقشه را جرح و تعدیل می‌نمودند. گزارشها، مطابقه‌ها و اطلاعات بی‌حد و حصری ضرورت داشت. طبقهٔ عظیمی از کارگران اداری یقه سفید به‌وجود آمد تا قرطاس‌بازی این سازمان را برعهده گیرد. لکن غرض غایی نقشه حاصل آمد.

منظور اصلی اولین نقشهٔ پنج‌ساله ایجاد صنایع سنگین یا سرمایهٔ مولد ثروت اتحاد جماهیر شوروی بود. غرض آن بود که مملکت را بدون قرضه‌های خارجی صناعتی نمایند.[1] در ۱۹۲۸ روسیه هنوز به‌طورکلی کشوری فلاحتی بود. در تاریخ دنیا تقریباً هیچ کشوری را نمی‌توان سراغ گرفت که بدون وام گرفتن از ممالک خارجی از صورت یک کشور فلاحتی به یک کشور صنعتی تغییر شکل داده باشد. انگلستان، وطن اصلی انقلاب صناعتی بهترین نمونه بود، اگرچه حتی در آن کشور نیز در قرن هجدهم مقدار زیادی از سرمایه‌هایی که به کار افتاده بود تعلق به هلندی‌ها داشت. یک کشور فلاحتی فقط در صورتی به اتکای منابع خود توانایی صناعتی شدن را دارد که بتواند از محصولات کشاورزی خود استفاده نماید. در انگلستان انقلاب فلاحتی شرط اساسی انقلاب صناعتی بود. به‌واسطهٔ محصور ساختن اراضی، کوتاه کردن دست خرده‌کشاورزان منفرد و ترویج طرق علمی کشاورزی، تحت توجهات طبقه‌ای از مالکان ثروتمند که عدهٔ آنها در تزاید بود، انگلستان هم بر میزان تهیهٔ خواربار خود افزوده بود و هم بسیاری از مردم روستایی را آزاد ساخته بود تا دست‌اندرکار مشاغلی در صناعات گردند. اولین نقشهٔ پنج سالهٔ شوروی نیز تحت رهبری دولت و بی‌آنکه از آن نفعی عاید طبقهٔ مالکین شود، خواستار انقلاب فلاحتی مشابهی گردید.

اشتراکی کردن کشاورزی

نقشهٔ پنج ساله مقرر داشت که کشاورزی اشتراکی شود. مزارعی اشتراکی ایجاد کرد که هرکدام از آنها تقریباً چند هزار جریب مساحت داشت و متعلق به حکومت نه، بلکه زارعینی بود که بالاشتراک در آن اراضی مقیم بودند. مقرر گردید که فرد فرد زارعین کشتزارهای خصوصی و گله و رمهٔ خود را در این مزارع اشتراکی روی هم بگذارند و از آن همگان بدانند. آن‌دسته از زارعینی که کشتزارها یا اغنام فراوان داشتند، به عبارت دیگر زارعین مرفه‌الحال یا کولاک‌ها حاضر به تسلیم

---

۱. بلشویک‌ها از پرداخت کلیهٔ قروضی که امپراتوری تزاری بر ذمه داشت شانه خالی کردند، و به همین سبب در کشورهای سرمایه‌داری اعتبار خوبی نداشتند و لذا علاوه‌بر آنکه می‌ترسیدند متکی بر وام‌دهندگان خارجی شوند به هر حال قادر نبودند مبالغ عظیمی از خارجیان وام بستانند.

اموال خود به این قبیل سازمانهای اشتراکی نگردیدند. به همین جهت طبقهٔ کولاک‌ها را بکلی معدوم نمودند. دسته‌هایی از افراد غیور کمونیست که از شهرها آمده بودند، اکثراً بیش از آن حد تعدی روا می‌داشتند که در نقشهٔ پنج ساله در نظر گرفته شده بود، زارعین فقیر را به جان زارعین غنی می‌انداختند، صدها هزار نفر از کولاک‌ها و خانواده‌های آنها را به قتل رسانیدند و بسیاری از آنها را به بازداشتگاههای کار اجباری در نقاط دورافتادهٔ جماهیر شوروی نفی بلد نمودند. شیوه‌ای که از دوران استولی‌پین و فی‌الواقع از هنگام آزادی زارعین از قید سرواژ معمول شده بود و حاصل آن پیدایش طبقه‌ای از زارعین «بورژوا» و زمین‌دارانی بود که عمله اجیر می‌کردند، اکنون یک‌دفعه وارونه گردید. از لحاظ سیاسی مانع تراشی لجوجانهٔ زارعینی که تمایل به استقلال رأی داشتند برطرف شد و زارعین بدل به‌طبقه‌ای گردیدند که بیشتر شباهت به پرولتاریای فلسفهٔ مارکس داشت یعنی طبقه‌ای مرکب از افرادی فاقد سرمایه که به‌هیچ‌وجه کسی را برای انجام کاری اجیر نمی‌کردند و به این نحو بهتر می‌توانستند مزایای یک حکومت پرولتاریا را احساس نمایند. برای اکثریت مردم روسیه سال انقلابی بزرگ سال ۱۹۲۹ بود، نه سال ۱۹۱۷.

اشتراکی کردن کشاورزی به قیمت افروختن جنگی در میان طبقهٔ روستایی تمام شد که در آن اکثریت زارعین باکفایت به قتل آمدند و همچنین گله گله از اغنام به هلاکت رسیدند. زارعین کلان مملکت اسبها، رمه، خوکها و طیور اهلی خود را عمداً سر می‌بریدند تا مجبور به تحویل آنها نباشند، حتی زارعین متوسط و خرد نیز به همین عمل مبادرت می‌ورزیدند، به حیواناتی که دیگر تعلق به آنها نداشت هیچ اهمیتی نمی‌دادند و یا ساده‌لوحانه توقع داشتند که تحت سیستم اشتراکی، دولت اغنام جدیدی به آنها تسلیم نماید. اتلاف خانه‌خراب‌کن چهارپایان بدترین ضایعهٔ غیرمنتظر اولین نقشهٔ پنج ساله بود. سالیان سال در روسیه گوشت، لبنیات، چرم، چربیهای حیوانی و اسب از برای بارکشی کمیاب بود. هرج و مرج در کشاورزی به اضافه هوای نامساعد دو تابستان سبب شد که در ۱۹۳۲ قحطی موقتی ولکن مهلکی در جنوب شرقی روسیه بروز نماید.

با تبدیل اراضی کوچک زراعتی به واحدهای هزار جریبی، برنامهٔ اشتراکی کردن کشاورزی، سرمایه‌گذاری را در فلاحت ممکن ساخت. سابقاً زارع معمولی بی‌بضاعت‌تر از آن بود که استطاعت خرید یک دستگاه تراکتور را داشته باشد و کشتزارهای وی بسیار کوچک و به‌طوری پراکنده بود که نمی‌توانست از تراکتور استفاده کند، به‌طوری‌که فقط عدهٔ بسیار معدودی از

کولاک‌ها بودند که ماشین‌آلات فلاحتی به کار می‌بردند. در طی اجرای اولین نقشهٔ پنج ساله صدها مراکز ماشین تراکتور در تمامی مملکت ایجاد گردید. هر یک از این مراکز در حوزهٔ عملیات خود تعداد دستگاههای تراکتور، کمباین‌های خرمن‌کوبی متخصصین اقتصادی کشاورزی و امثال آن در اختیار داشت که با ترتیباتی که در محل می‌دادند آنها را از یک مزرعهٔ اشتراکی به مزرعهٔ دیگر می‌فرستادند. با سرمایه‌گذاری در کشاورزی میزان محصول به نسبت عدهٔ زارعین مملکت افزایش یافت. همچنین از لحاظ اداری برای مقامات عالیه نظارت در مازاد محصولات فلاحتی (یعنی آنچه را که افراد ده‌نشین مصرف نمی‌کردند) یک مزرعهٔ اشتراکی واحد بمراتب آسانتر بود تا نظارت در کار خرده زارعین متعدد و غیرمتشکل. برای هر یک از مزارع اشتراکی سهمی قایل شدند که قبلاً آن مزرعه متعهد می‌گردید آن مقدار محصول را تحویل دهد، زیادتر از آن سهم معین هر قدر محصول باقی می‌ماند اعضای مزرعه اشتراکی می‌توانستند آن را در بازار آزاد بفروشند، لکن ضمناً دولت می‌دانست که به چه مقدار از محصولات کشاورزی مطمئناً دسترسی دارد تا به‌کمک آن به شهرها یا سایر نواحی‌ای که خود خوراک تهیه نمی‌کردند خواربار برساند و یا به بازارهای جهان صادر و وجوه حاصله را صرف خرید ماشین‌آلات از ممالک غربی نماید. به‌علل مختلف اعم از فنی و اداری، در عرض شش سالی از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳ مازاد غله‌ای که عرضه داشتنی از برای بازار بود تقریباً دو برابر شد و میزان محصول پنبه، کتان و پشم نیز بیش از دو برابر گردید. در عین حال دهات به عدهٔ کمتری کارگر نیازمند بود و به همین علت بود که در خلال سنوات ۱۹۲۶ و ۱۹۳۹ بیست میلیون نفوس از روستا به شهر کوچ نمودند.

لهذا اشتراکی کردن کشاورزی از لحاظ غرضی که دولت شوروی در انجام آن داشت توفیق عظیمی بود. منتقدینی که از روی بغض راجع به اوضاع جماهیر شوروی اظهارنظر کرده‌اند، گفته‌اند که بر اثر اتخاذ این سیاست زارع جبراً به وضعی شبیه به «میر» برگشت، محکوم به همان گردش زندگی اشتراکی گردید، و حق استقلال رأی و اخذ تصمیم از وی سلب شد. و چون زارعین را مجبور می‌کرد که مقداری از محصولات خود را به نرخی نازلتر از نرخ بازار تحویل دهند، این شیوه حتی پاره‌ای از خصایص سرواژ و بیگاری را که یک قرن قبل از این در اکثر نقاط اروپای شرقی حکمفرما بود مجدداً احیا نمود. علی‌ای‌حال شاید در روسیه نیمی از، یا اکثر زارعین، از حفظ جنبهٔ زندگی اشتراکی «میر» مسرور بودند. همچنین محتمل به نظر می‌رسید که تا سال

۱۹۳۹ جمع کثیری از مردم روستایی بمراتب بهتر از دوران قبل از انقلاب مسکن و خوراک داشتند. ازکولاک‌ها که ممکن بود اوضاع بهتری را به‌خاطر داشته باشند هیچ‌کس جان سالم به در نبرده بود.

رشد صنایع

با افتادن انقلابی در ارکان کشاورزی، توسعهٔ صنایع بسرعت میسر گردید. در بدو امر اتکای فراوانی به‌کشورهای سرمایه‌دار داشتند. مهندسین و مطلعین بر رموز صناعتی از اروپای غربی و ایالات متحده برای اشتغال به خدمت متوجه جماهیر شوروی گردیدند. در آغاز مقدار زیادی ماشین‌آلات وارد کردند. اما کساد بازارهای عمومی جهان که در حدود ۱۹۳۱ روی نمود و نرخ محصولات فلاحتی را به‌طرز مصیبت‌باری تنزل داد، سبب گردید که قیمت ماشین‌آلات ساخت خارجه در مقابل غلات که قلم مهم صادراتی جماهیر شوروی بود گزافتر شود. همچنین وضع بین‌المللی وخیم‌تر گردید. در خلال سنوات ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ ژاپن و آلمان هر دو بیش از پیش نسبت به اتحاد جماهیر شوروی خصومت نشان می‌دادند. دومین نقشهٔ پنج ساله که در ۱۹۳۲ آغازگردید با اولی در این مسئله تفاوت داشت که می‌خواست با عزم بیشتری از میزان واردات بکاهد و مملکت را از خارجه بی‌نیاز گرداند، مخصوصاً در مورد صناعات سنگین که از برای تسلیحات و ساختن ضروریات جنگ رکن رکینی به شمار می‌آمد.

در عرض ده سالهٔ اجرای نقشه‌های اول و دوم، صنایع اتحاد جماهیر شوروی چنان بسرعت رشد کرده، توسعه یافت که نظیر آن در تاریخ هیچ‌یک از کشورهای غربی دیده نشده است. در انگلستان توسعهٔ صناعات امری بود تدریجی. در آلمان و ایالات متحده امریکا این امر با سرعت بیشتری صورت گرفت و در هر یک از این کشورها دهها سال طول کشید تا آنکه زغال‌سنگ یا آهن دو برابر گردید. اما در اتحاد جماهیر شوروی از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۸ میزان تولید آهن و فولاد چهار برابر شد و مقدار استخراج زغال‌سنگ سه برابر و نیم. در ۱۹۳۸ اتحاد جماهیر شوروی بزرگترین تهیه‌کنندهٔ تراکتور فلاحتی و لوکوموتیو در جهان محسوب می‌شد. چهارپنجم تمامی محصولات صناعتی آن کشور ازکارخانه‌هایی بیرون می‌آمد که در اثنای ده سال قبل از این تاریخ

ساخته شده بود. دو کارخانه به‌تنهایی که در شهرهای جدیدالاحداث ماگنی توگورسک (Magnitogorsk) واقع در اورال، و استالینسک (Stalinsk)، هزار میل دورتر از اولی در سمت مشرق قرار داشت، آن‌قدر آهن و فولاد تهیه کرد که تمامی امپراتوری روسیه در ۱۹۱۴ تهیه می‌کرد. از لحاظ مجموع میزان محصولات صناعتی اکنون جماهیر شوروی به مقامی رسیده بود که بعد از ایالات متحده قرار داشت.

به‌موجب نقشه‌های پنج‌ساله مقرر گردیده بود که در صفحات شرقی اورال به‌نحو بارزی صناعات نو ایجاد شود و به این نحو برای نخستین بار در چنان تجدید و تجددی به داخل آسیا مفتوح گردید که شاید بتوان آن را نظیر رواج صناعات در ناحیهٔ دریاچه‌های کبیر واقع در حد وسطی ایالات غربی امریکا دانست که قبل از بسط صنایع سرزمینی بود که ساکنین آن به‌صورتی بدوی زندگی می‌کردند. در سرزمین کهنسال ترکستان و در اراضی سیبریه شهرهایی نظیر پتیس برگ، کلیولند و دترویت قد علم نمود. در جبال اورال و در اطراف دریاچهٔ بالکاش معادن مس و در خاور دور و جبال آلتای معادن روی استخراج گردید. در سیبریه و جمهوری کزخستان شوروی اراضی جدیدی را به کاشت غله اختصاص دادند و از این نواحی محصولات فلاحتی را به سمت مغرب، به خود خاک روسیه و یا به‌طرف جنوب، به خاک جمهوری ازبکستان شوروی حمل می‌کردند که اکثر اراضی آن به کاشت پنبه اختصاص داشت. تاشکند پایتخت ازبکستان، شهر دورافتاده‌ای که از برای بازارها و رفت و آمد کاروانها شهرت داشت، بدل به شهری گردید با نفوسی بالغ بر نیم میلیون نفر، که اکنون به‌وسیلهٔ راه‌آهن جدیدالاحداث ترکستان و سیبریه با شمال مرتبط گردیده بود و مرکز کاشت پنبه، استخراج مس و صنایع الکتریکی محسوب می‌شد. در حوضهٔ کوزنتسک (Kuznetsk) واقع در داخل خاک روسیه که دو هزار میل با هر یک از اقیانوسهای جهان فاصله داشت به کشف منابع زغال‌سنگ بسیار اعلایی نایل آمدند. با آنکه میان کوزنتسک (Kuznetsk) و اورال هزار میل فاصله بود، زغال‌سنگ اولی با سنگ آهن دومی لازم و ملزوم یکدیگر شد ـ تقریباً همان ارتباطی که میان زغال پنسیلوانی و آهن مینی‌زوتا (Minnesota) در ایالات متحده وجود دارد. ایجاد کلیهٔ این نواحی جدید که مستلزم ارسال خواربار به ازبکستان و در عوض تحویل گرفتن پنبه و یا حمل آهن اورال به شهرهای نوبنیاد کوزنتسک بود، موجد پیدایش انقلابی در وسایط نقلیه گردید. مقدار باری که در ۱۹۳۸ خطوط آهن روسیه حمل می‌کرد پنج برابر سال ۱۹۱۳ بود.

این تحولات حیرت‌انگیز کافی بود که قدرت نسبی اقتصادی ملل عالم را تغییر دهد. شایان ملاحظه بود که برای نخستین بار در تاریخ، صفحات داخلی آسیا بدل به مناطقی صناعتی می‌گردید. و نیز شایان ملاحظه بود که گرچه اتحاد جماهیر شوروی کمتر از امپراتوری سابق روسیه تجارت خارجی داشت، مع‌ذالک با کشورهای همجوار آسیایی خود که مناسبات جدید و دوستانه‌ای برقرار کرده بود، بیش از آن تجارت می‌کرد که شیوهٔ امپراتوری روسیه بود. بعداً به ثبوت رسید که روسیه‌ای که در ۱۹۴۱ به جنگ با آلمان رفت، خصمی بود که با روسیهٔ ۱۹۱۴ تفاوت داشت. ایجاد صناعات در اورال و در آسیا (به اضافه مقدار زیادی کمک متفقین) سبب گردید که اتحاد جماهیر شوروی بتواند در برابر تسلط نظامی آلمان و خرابی مناطق صناعتی قدیمی‌تری در درهٔ دون پایداری نماید. «سرزمین آبای و اجدادی سوسیالیزم» جدید نشان داد که قادر به مقاومت در برابر فشار وارده می‌باشد.

در عین حال دربارهٔ درجهٔ صناعتی شدن اتحاد جماهیر شوروی نباید غلو نمود. این امری بغایت شگفت‌انگیز می‌نمود، زیرا که از منبعی بسیار کوچک سرچشمه گرفته بود. از نظر کاردانی و کفایت که نموداری از آن مقدار محصولی است که هر فرد کارگر تهیه می‌کند، اتحاد جماهیر شوروی کماکان از کشورهای غربی عقب بود. از نظر وسعت دامنهٔ تجدد که ملاک آن تهیهٔ پاره‌ای از اقلام به نسبت تمامی نفوس مملکت است نیز اتحاد جماهیر شوروی عقب بود. مقدار زغال‌سنگ، الکتریسیته، پنبه، منسوجات پشمی، کفشهای چرمی یا مقدار صابونی که اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۳۷ به نسبت هر فردی از نفوس عظیم خود تهیه می‌کرد کمتر از ایالات متحده، انگلستان، آلمان، فرانسه یا حتی ژاپن بود و مقدار آهن و فولادی که می‌ساخت کمتر از همهٔ این کشورها، الا ژاپن بود. تهیهٔ کاغذ در این بحث معیار خوبی است، زیرا که کاغذ در بسیاری از کارهای یک ملت متمدن مورد استعمال دارد. مثلاً در تهیهٔ کتاب، روزنامه‌ها، مجلات، مکاتبات، اعلانات، نقشه‌ها، تصاویر، جداول، دفاتر اسناد تجارتی و دولتی، و لوازم و وسایل خانگی. درحالی‌که تقریباً در ۱۹۳۷ در ایالات متحده امریکا به ازای هر فرد از نفوس مملکت ۱۰۳ رطل کاغذ تهیه می‌شد، میزان تولید در آلمان و انگلستان هر کدام ۹۲ رطل، در فرانسه ۵۱، ژاپن ۱۷ و در اتحاد جماهیر شوروی فقط ۱۱ رطل بود.

هزینه‌ها و آثار اجتماعی نقشه‌های پنج ساله

چنانکه در مورد سایر کشورها نیز اتفاق افتاده بود، صناعتی کردن روسیه در ازای فداکاری عظیمی از جانب ملت تحقق یافت. قضیه فقط این نبود که کولاک‌ها تلف شدند و یا جمعی دیگر که عدهٔ آنها بر هیچ‌کس، الا مقامات شوروی معلوم نیست، دشمنان سیستم تشخیص داده شده و برای تصفیهٔ اخلاق به بازداشتگاههای کار اجباری اعزام گردیدند؛ عموم مردم موظف بودند که طبق برنامهٔ معینی قناعت و تمسک نفس پیشه نمایند، از خوردن اغذیهٔ بهتر، از داشتن منازل بهتر و سایر کالاهای مصرفی که ممکن بود تهیه گردد چشم بپوشند تا آنکه سرمایه گرد آید و صناعات سنگین مملکت فراهم شود. مقدار سرمایه‌ای که همه سال مجدداً در صناعات به کار گذاشته می‌شد ثلث عواید ملی بود، یعنی دو برابر مقداری که در ۱۹۱۴ در انگلستان به کار می‌انداختند، ولی محتملاً نه زیادتر از سرمایه‌ای که در ۱۸۴۰ در صناعات انگلستان به کار گذاشته می‌شد. اجرای نقشه مستلزم سخت کوشیدن و دریافت دستمزد قلیل بود. مردم به آینده امیدوار بودند، به دورانی که چون صناعات اساسی پدید آمده باشد مساکن آنها، خوراک و پوشاک آنها بهتر شود و وسایل تفریح بیشتری در دسترس آنان قرار گیرد. روحیهٔ مردم را با تبلیغات نیرومند نگه می‌داشتند. یکی از وظایف مهم اعضای حزب آن بود که علت لزوم این فداکاریها را برای مردم توضیح دهند. در اواخر ده ساله از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ زندگی تدریجاً راحت‌تر شد. در ۱۹۳۵ سهم‌بندی خوراک ملغی گردید و معدودی از اقلام مصنوعات سبک مانند بشقاب و کاسه و قلم خودنویس و امثال آن تدریجاً در دکه‌های جزئی فروشی شوروی ظاهر شد. اما چون دنیا مجدداً به سرحد هرج و مرج نزدیک گردید، ضرورت تدارکات جنگ باز احلام بهشت موعود را به دور راند.

سوسیالیزم به‌نحوی‌که در نقشه‌های پنج ساله تحقق یافت، پاره‌ای از مضار بازرگانی آزاد بلارادع را از میان برداشت. دیگر از بیکاری اثری نماند. دیگر دور تسلسل رونق و کسادی بازار از میان رفت و نظیر آن اجحافاتی که در اوان دورهٔ صناعتی شدن کشورهای غربی اروپا دامنگیر زنان و کودکان شده بود دیده نشد. جز مواردی که موقتاً قحطی بروز می‌کرد و افرادی که از لحاظ سیاسی وجودشان نامطلوب تشخیص داده شده بود، هیچ‌گونه احتیاج یا فقر مبرم وجود نداشت. حداقلی را معین کرده بودند که ظاهراً پایهٔ معیشت هیچ‌کس نمی‌بایست از آن حد تنزل نماید. از

طرف دیگر هیچ‌گونه مساوات اقتصادی برقرار نبود. در حقیقت مارکسیزم هرگز تساوی درآمد افراد را فضیلتی در جامعه به حساب نیاورده بود. در عین حال که مثل کشورهای غربی (که عواید ثروتمندان از املاک به دست می‌آمد) مشتی از مردم بسیار ثروتمند نبودند، تفاوت میان دستمزدها و حقوق‌ها به همان اندازه زیاد بود که در اروپا و ایالات متحده امریکا. مدیران عامل، مهندسان و کارگرانی که به کارهای فکری اشتغال داشتند حقوقشان از همه زیادتر بود. اشخاصی که درآمدهای کلان داشتند می‌توانستند با خرید اوراق قرضهٔ دولتی یا انباشتن مایملک شخصی ثروت کوچکی از برای خویشتن و اولاد خود به‌هم زنند. لکن در مسلک سوسیالیزم هیچ‌کس قادر نبود صاحب کارخانه یا سرمایهٔ صناعتی باشد.

رقابت ادامه یافت. در ۱۹۳۵ یک نفر عملهٔ معدن به نام استاخانوف (Stakhanov) با اتخاذ تدابیر بکری در طرز کار خویش بر مقدار زغال‌سنگی را که در عرض یک‌روز استخراج می‌کرد به‌حد معتنابهی افزود. از آنجا که کارگران شوروی مطابق مقدار کاری که انجام می‌دادند مزد می‌گرفتند، دستمزد استاخانوف بسیار ترقی کرد. عمل وی عموم کارگران را به وسوسه انداخت، به‌طوری‌که در سراسر مملکت اکثراً به وی تأسی جستند و میزان تولید در بسیاری از شعب از حد نصاب درگذشت. دولت نیز درباره نتایج فعالیتهای آنان تبلیغات می‌کرد، آنها را استاخانوف‌ها و «قهرمانان کار» خواند و این جنبش را «مرحلهٔ جدید و بالاتری از رقابت سوسیالیستی» نام نهاد. در محافل کارگری ایالات متحدهٔ امریکا این قبیل فشار به‌منظور افزایش محصول را تسریع در کار می‌خوانند و مدتهاست که مقاطعه‌کاری در نظر کارگران متشکل عموم کشورها در حکم طوق لعنتی بوده است. به‌علاوه هیئت مدیرهٔ کارخانه‌ها نیز از فشار ناشی از رقابت نیز مصون نبودند. اگر یک‌نفر مدیر کارخانه قادر نبود در موردی که به‌طور اخص مطمح نظر سازمان نقشهٔ پنج‌ساله بود، ثابت کند که نفع کرده است، و یا اگر نمی‌توانست میزان محصول را به‌قدر سهمیهٔ مقرر تحویل دهد، نه فقط ممکن بود شغل یا مقام اجتماعی خود را از دست بدهد بلکه امکان داشت سرش هم به باد رود. اگر عمل مدیر کارخانه‌ای به‌نحو دلخواه نبود، اکثراً ممکن بود که آن را به خرابکاری عمدی سوء تعبیر نمایند. صحیح به کار نبردن افراد و لوازمی که به یک کارخانه اختصاص داده شده بود، در حکم خیانت به کارگران شوروی و اتلاف اموال ملت بود. مطبوعات که در هیچ مورد دیگری آزادی نداشت در این قبیل موارد آزادانه تمامی کارخانجات یا هیئتهای عاملهٔ آنها را منفرداً به جرم قصور در اجرای نقشه مذمت می‌نمود.

شاید مهمترین صفت بارز سیستم جدید حس رقابت یا پیشی جستن و بالاخره اعتقاد عموم بود بر اینکه همگی سخت در تلاش و زحمتند تا سرزمین آبا و اجدادی خود را به‌صورت یک کشور سوسیالیست درآوردند. کارگران واقعاً معتقد بودند که عجایب صناعتی جدید تعلق به خود آنها دارد. آن حس تشریک مساعی و تعلقی که دموکراسی در ممالک غربی به فردفرد افراد جامعه در مسائل سیاسی تفویض کرده بود، اینک برای اکثریت مردم اتحاد جماهیر شوروی در مسائل اقتصادی نیز محسوس شد. مردم هر پیشرفت جدیدی را در حکم ظفری شخصی شمرده، شاد می‌شدند. توجه به آماری که دایم التزاید بود، انجام سهمیه‌های مقرره یا حصول «هدفهای» معین، خود یک‌نوع تفریح و وقت‌گذرانی عمومی شد. قارئین جراید پاورقیهای فکاهی نمی‌خواندند، بلکه با اشتیاق تمام اخبار آخرین اقدامات (یا خلافکاریها) را در مسائل اقتصادی مملکت قرائت می‌نمودند. هرگز، حتی در عهد مطلای امریکا سابقه نداشت که بشر از صمیم قلب تا این حد از پیشرفت مادی و فنی خود مشعوف گردیده باشد. بین کارگران و مدیران کارخانه‌ها هیچ‌گونه تفاوتی از نظر طبقاتی محسوس نبود. از آنجا که در جامعهٔ سوسیالیستی تفاوت میان درآمدها را ضروری و منصفانه می‌شمردند، ظاهراً غبطه و حسادت افراد نسبت به یکدیگر اندک بود. ایجاد این نوع همبستگی میان افراد جامعه، این رغبت قاطبهٔ آحاد ملت به تشریک مساعی، این حس اعتمادی که یک فرد به اشخاصی که از نظر اقتصادی مافوق وی بودند پیدا کرده بود و مباهاتی که فرد به توفیق دسته جمعی داشت، یکی از جدی‌ترین مواردی بود که اتحاد جماهیر شوروی با سیستم بنگاه‌های تجاری خصوصی و سرمایه‌داری خصوصی غرب هماوردطلبی می‌کرد.

تا چه حد این احساس واقعیت داشت، تا چه اندازه بی‌وسیلهٔ خارجی و خودبه‌خود ایجاد گردیده بود و چه مقدار از آن بر اثر حکومتی دیکتاتوری و هشیار به مردم تزریق شده بود، همه مسائلی است که دربارهٔ آن اختلاف عقیدهٔ فراوانی وجود دارد. شکی نیست که این همبستگی میان آحاد ملت به قیمت ایجاد سیستم حکومت «توتالیتر» تمام شد. دولت در همه چیز نظارت نمود. ابداً جایی از برای شکاکیت، خلاف جریان و قاعدهٔ طبیعی فکر کردن، و یا هیچ‌گونه انتقادی اساسی نماند که مایهٔ تضعیف اراده در طریق حصول مقصود شود. مانند ادوار تزاری هیچ‌کس حق نداشت بدون کسب اجازهٔ مخصوص، که بمراتب کمتر از ۱۹۱۴ به اشخاص داده می‌شد، مملکت را ترک گوید. فقط یک حزب وجود داشت. نه از اتحادیه‌های آزاد کارگری اثری

بود، نه از آزادی مطبوعات و نه از آزادی حشر و نشر و در مورد دیانت عالی‌ترین ارفاق دولت یک‌نوع تساهلی بود آمیخته به بی‌حوصلگی. هنرهای ظریفه، ادبیات، و حتی علوم طبیعی همه آلاتی از برای تبلیغات سیاسی گردید. ماتریالیزم دیالکتیک فلسفهٔ رسمی مملکت بود. غایت مقصود، تبعیت از این حکمت محسوب می‌شد و همان شور و عشقی که از برای همبستگی وجود داشت، عموم افرادی راکه ممکن بود به راه ضلالت روند دچار وحشت و سوءظن می‌نمود. و اما دربارهٔ عدهٔ افرادی که در راه اعتلای مرام خود را فدا ساختند، بورژواهایی که به هلاکت رسیدند، کولاک‌هایی که به قتل آمدند، اعضای حزب که تصفیه شدند، اشخاص ناراضی که به سنوات درازی در بازداشتگاههای کار اجباری محکوم گردیدند، حتی تعیین برآوردی بسیار تقریبی نیز امکان ندارد. همین‌قدر می‌توان گفت که مسلماً عدهٔ این قبیل افراد در عرض آن سنوات به چندین میلیون نفر رسید.

محاکمات به‌منظور تصفیهٔ حزب در خلال سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹

در سال ۱۹۳۶ سوسیالیزم را چنان قرین کامیابی تشخیص دادند که قانون اساسی جدیدی از برای اتحاد جماهیر شوروی تدوین گردید. قانون اساسی جدید، نه فقط مشتمل بر آزادیهای مدنی معمول دموکراسی‌های غرب برای اتباع شوروی بود، بلکه از برای آنها حقوق اشتغال به کار مداوم، استراحت، تفریح، تأمین اقتصادی و گذرانیدن ایام پیری به رفاه را نیز منظور داشت. هرگونه عقیده‌ای به تبعیضات نژادی تقبیح گردید. جمهوریهای سوویت را از نو متشکل ساخت و به‌طوری‌که سابقاً مذکور افتاد، طرز انتخابات را با موازین دموکراسی سازگار نمود. در ممالک غرب قانون اساسی جدید را با نظر خوشی تلقی کردند و اظهار امیدواری شد که انقلاب روسیه مثل انقلابات گذشته سرانجام منعطف به مجاری صلحجویانه و آرامتری گردیده باشد. لکن بزودی واضح گردید که حزب کمونیست تنها جمعیتی است که در مملکت حکومت می‌کند. و حزب مزبور بر اثر اشکالات داخلی دچار تشتت گردیده بود.

طبیعی بود که عملیات پیچیده و گوناگون نقشه‌های پنج ساله موجب تشتت آرا در میان افرادی گردد که مجریان آن بودند. اما زعمای حزب، نه فقط به مذاکره در سیاست حزب مشغول

بودند، بلکه به بازی قدیمی‌تری نیز اشتغال داشتند که کسب قدرت بود. در جناح راست جمعی به پیشوایی بوخارین (Bukharin) معتقد بودند که شیوهٔ اشتراکی کردن زارعین باید تدریجی‌تر باشد. مهمتر از آنها دسته‌ای بودند مشهور به‌عناصر چپ که تروتسکی نفی بلد شده را منبع الهام خود می‌دانستند و فی‌الواقع در زیر لوای وی گرد آمده بودند. یحتمل یک‌نوع سازمان سرّی متعلق به تروتسکی نیز در داخل اتحاد جماهیر شوروی و در درون حزب وجود داشت. شاید همان‌طور که بعداً اسناد داده شد بعضی از طرفداران تروتسکی با برخی از آلمان‌ها برای از بین بردن استالین و تعیین کسی دیگر به جانشینی وی توطئه کرده بودند. چون به‌خاطر آوردیم که در ۱۹۱۷ آلمان‌ها بودند که موجبات عزیمت لنین را به روسیه فراهم آوردند، آنگاه طبعاً قبول این مسئله بیشتر محتمل به نظر می‌رسید. از ۱۹۳۳ تصفیهٔ شدیدی در حزب مجری گردید که ضمن آن یک ثلث اعضا اخراج گردیدند. در ۱۹۳۴ سرگه کیروف (Serge Kirov) که از ۱۹۰۹ یکی از دوستان قدیمی و دستیاران انقلابی استالین بود و در این موقع عضویت کمیتهٔ مرکزی و پولیت بوروی آن را برعهده داشت، در اداره‌اش به قتل رسید. حزب که از این امر دچار وحشت شدیدی گردیده بود، با احیای ترور بر دشمنان مجهول خود تاخت و قبل از آنکه قاتل راکه یکی از اعضای حزب بود دستگیر کند یک‌صد و سه نفر را به قتل آورد.

آنگاه نوبت به یک سلسله محاکمات مهیجی رسید. در ۱۹۳۶ شانزده تن از بلشویک‌های قدیمی را به پای میز دادرسی آوردند. برخی از آنها مثل زنوویف (Zenoviev) و کامنف (Kamenev) به جرم پیروی از تروتسکی در ۱۹۲۷ از حزب اخراج شده و بعداً پس از آنکه رسماً از عقاید خود دست برداشته بودند، مجدداً به عضویت حزب پذیرفته شده بودند. اکنون آنها را متهم به قتل کیروف و توطئه از برای کشتن استالین می‌کردند، به‌علاوه متهم بودند به اینکه در ۱۹۳۲ طبق منویات تروتسکی فرقه‌ای سرّی تشکیل داده بودند تا مایهٔ ارعاب و برهم زدن کمیتهٔ مرکزی گردند. امری که مایهٔ حیرت جهانیان گردید این بود که عموم متهمین در جریان علنی محاکمات به کلیهٔ جرایم منتسبه اقرار نمودند. همگی اذعان کردند که جمعی مردود خطاکار و نالایقند. کلیهٔ آنها به قتل رسیدند. در ۱۹۳۷ بعد از محاکماتی مشابه هفده تن دیگر از بلشویک‌های قدیمی به همان سرنوشت دچار شدند و در ۱۹۳۸ بوخارین و عناصر دست راست، به اتهام کوشش در اعادهٔ سرمایه‌داری بورژوا و توطئه با تروتسکی برای برپا نمودن انقلابی در اتحاد جماهیر شوروی نیز مثل سایرین به قتل رسیدند. تقریباً در هر یک از این موارد

متهمین باز به همان ترتیب خود را مقصر دانسته و به همان نحو اعتراف کردند. چگونه افرادی که علی‌الظاهر به‌هیچ‌وجه حواس و مشاعر خود را از دست نداده بودند و از لحاظ جسمانی نیز هیچ نقصی بر آنها وارد نیامده بود در دادگاهی علنی به این قبیل اعترافات اقدام نمودند، خود یکی از بزرگترین مجهولات فن جدید مملکتداری است. علاوه‌براین محاکمات علنی در سال ۱۹۳۷ ضمن یک محاکمهٔ نظامی سرّی مارشال توخاچفسکی (Tukhachevski) و هفت تن دیگر از ژنرالهای عالیرتبهٔ مملکت به طرفداری از عقاید تروتسکی و توطئه با آلمان‌ها و ژاپنی‌ها متهم گردید و به قتل رسیدند. علاوه‌بر عده‌ای از مأمورین عالیرتبهٔ دولتی، قربانیان این تصفیه‌ها عبارت بودند از یک‌نفر نخست‌وزیر سابق، چند تن از معاونین وزیران سابق، دو نفر از رؤسای سابق کمونیست بین‌المللی، رئیس کل ستاد و اقلاً دو تن از رؤسای پلیس خفیه که اصلاً مسئول گرد آوردن بیّنه از برای محاکمهٔ بسیاری از سایر متهمین بودند. ضمناً در ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ برای پاک کردن درجات پایین‌تر حزب و ادارات و مدارس و ارتش از عناصر طرفدار تروتسکی و امثال آن، تصفیه‌های شدیدی صورت پذیرفت.

به‌کمک این «محاکمات تصفیه» انضباط در حزب مجری شد و یحتمل است که به این نحو یک خطر واقعی تجدید انقلاب برطرف گردید. اگر دولت تزاری همان سان بلامقدمه با بلشویک‌ها رفتار کرده بود که بلشویک‌ها با خودشان رفتار می‌کردند، هرگز انقلاب نوامبری به‌وقوع نمی‌پیوست. با این محاکمات استالین خود را از شر کلیهٔ افرادی رهانید که ممکن بود مدعی احراز مقام وی گردند. خود را از این ناراحتی خلاص کرد که دیگر کسی در حول و حوش وی نباشد که ایام دیرین را به‌خاطر آورد، یا لنین را دوست قدیمی خود خواند، یا با تذکار احلام ۱۹۱۷ واقعیات ۱۹۳۷ را ناچیز گیرد. بعد از ۱۹۳۸ از بلشویک‌های قدیمی واقعاً هیچ‌کس باقی نمانده بود. یا از جنبهٔ دیگر که قضیه را بسنجیم، می‌توان گفت که حزبی جدید و پیشوایی جدید قدم به عرصهٔ وجود نهاده بود. اکنون افراد کهنسال انقلاب‌پیشه که تا دم مرگ وجودشان یکپارچه آتش بود معدوم شده بودند. گروهی جوانتر، دست‌پرورده‌های نظم نوین، افراد کاردانی موفق، عملی و سودمند که نسبت به «اخلالگران» هیچ حلم و حوصله‌ای نداشتند، اینک مشغول ادارهٔ دستگاهی بودند که استوار و پابرجا گردیده بود.

فصل ششم

تأثیر بین‌المللی کمونیزم ۱۹۳۹ ـ ۱۹۱۹

سوسیالیزم و اولین جنگ جهانی

عقاید و نظریات مارکسیزم همیشه جنبهٔ بین‌المللی داشت. در نظر مارکس و مارکسیست‌های اولیه، خصایص کشورهای موجود (مانند سایر مؤسسات) معلول مبارزهٔ طبقاتی بود. اینها کمیته‌هایی بود از بورژوازی برای حکومت بر پرولتاریا. حکومتهای ملی را در حکم قالبهایی می‌شمردند که در طی حوادث ناگزیر تاریخی محکوم به از هم پاشیدن و فنا می‌باشد. بعد از فوت مارکس، چون بر عدهٔ احزاب مارکسیستی علاوه گردید و کشورهای اروپای غربی بیشتر دموکرات شدند، اکثر مردمی که خود را مارکسیست می‌نامیدند، عملاً حکومت ملی را قبول کردند و معتقد گردیدند که از این طریق تدریجاً وضع زندگی کارگر بهبود خواهد یافت. این عقیده بخشی از نظریات پیروان نهضت «ریویزیونیزم» یا مسلکی بود که مارکسیست‌های دو آتشه‌تر آن را «موقع‌شناسی» می‌خواندند. در اولین جنگ جهانی نیروی تبعیت و وفاداری مردم نسبت به حکومتهای ملی به ثبوت رسید. احزاب سوسیالیست در رایشتاگ، مجلس فرانسه و سایر

مجالس پارلمانی بدون هیچ‌گونه تأملی از برای اعتبارات جنگ رأی دادند. کارگران سوسیالیست مثل هر کس دیگری خود را برای شرکت در بسیج عمومی معرفی کردند. در آلمان سوسیالیست‌ها گفتند که باید در برابر حکومت مرتجع تزاری مقاومت ورزید، در فرانسه مدعی شدند که آلمان‌ها عموم آحاد ملت فرانسه را یکسان به خطر انداخته‌اند. به‌طورکلی عموم احزاب سیاسی، من‌جمله سوسیالیست‌ها، در اثنای جنگ سیاست حزبی را در بوتهٔ اجمال نهادند.

لکن در هر کشوری اقلیتهای کوچکی از سوسیالیست‌ها بودند که حاضر به قبول جنگ نگردیدند، سوسیالیزم مارکس مدتهای مدید تعلیم داده بود که چون کارگران عموم ملل نسبت به طبقهٔ خویش نهایت درجه وفادارند با یکدیگر متحد می‌باشند، دشمنان واقعی آنها سرمایه‌داران کشورهای خود آنها می‌باشند، جنگهای بین‌المللی، مرافعات امپریالیستی و سرمایه‌داران است و منازعهٔ طبقاتی تنها نوع مبارزه‌ای است که پرولتر باید قبول کند. این دسته از سوسیالیست‌ها عمل اکثریتهای سوسیالیست را به‌عنوان فروختن مرام خویش به کاپیتالیزم و امپریالیزم تقبیح نمودند. در کنفرانس‌های بین‌المللی، یکدیگر و سوسیالیست‌های کشورهای بی‌طرف را ملاقات می‌کردند. در آن‌موقع در میان این جمع، لنین و سایر سوسیال ـ دموکرات‌های روسیه که در سویس اقامت داشتند فعال بودند. لنین در ۱۹۱۴ نوشت «تنها تکلیفی که سوسیالیست‌ها برعهده دارند آن است که جنگ میان ملل را بدل به یک جنگ داخلی نمایند.» در ۱۹۱۵ اقلیت یا سوسیالیست‌های مخالف با جنگ در یکی از شهرهای کوچک سویس موسوم به زیمروالد (Zimmerwald) دور هم جمع شدند و «برنامهٔ زیمروالد» را انشا کردند مشعر بر آنکه بدون هیچ‌گونه غرامت یا منضم ساختن اراضی یکدیگر میان دول بی‌درنگ صلحی منعقد گردد. این اعلام‌نامه در خاطر اکثر سوسیالیست‌های کشورهای متحارب ادنی تأثیری نداشت. بزودی میان خود جمعیت زیمروالد نفاق افتاد. اکثر افراد این جمعیت صلح و یا انکار جنگ را غرض غایی خود می‌شمردند، اما دیری نگذشت که بیشتر به‌واسطهٔ تأثیر عقاید لنین و سایر مهاجرین روس یک «جناح چپ زیمروالد» به‌وجود آمد. این دسته انقلاب را هدف اصلی خود قرار داد، نه انعقاد صلح. افراد این جناح چپ امیدوار بودند که جنگ آن‌قدر ادامه یابد تا آنکه سبب حدوث انقلابی اجتماعی در کشورهای متحارب شود.

آنگاه در آوریل ۱۹۱۷ لنین و سایر بلشویک‌ها که دعای خیر حکومت امپراتوری آلمان بدرقهٔ راهشان بود، به روسیه مراجعت نمودند و انقلاب نوامبر به دست آنها تحقق یافت. لنین تا سال

۱۹۲۴ که فوت گردید معتقد بود که انقلاب روسیه فقط یک مرحلهٔ محلی از انقلابی جهانی است، یا به عبارت دیگر، از آن انقلاب بزرگی است که در حکمت مارکس پیش‌بینی شده بود. در نظر وی روسیه عرصه‌ای بود که در آنجا مهمترین عملیات در جنگ طبقاتی بین‌الملل روی می‌داد. از آنجا که لنین انتظار انقلاب پرولتاریا را در آلمان، لهستان، درهٔ دانوب و نواحی بالتیک داشت، بی‌هیچگونه عذاب وجدانی پیمان برست لیتوسک را قبول کرد. وی هیچ به‌وجود روسیه مباهی نبود، نه وطن‌پرست بود و نه به استناد تعصب میهن‌دوستی علاقه‌مند به تصرف اراضی سایر ممالک. در ۱۹۲۲ که اتحاد جماهیر شوروی را تأسیس نمود آن را به‌منزلهٔ هسته‌ای می‌دانست که بر گردش جمهوریهای سوویت بزرگتر دیگری مرکب از هر نوع ملیتی دست اتحاد به‌هم دهند. در همین مورد نگاشت:

«جمهوریهای سوویت در کشورهایی که در مدارج عالی‌تری از تمدن قرار دارند و پرولتاریای آنها صاحب نفوذ و اهمیت اجتماعی بیشتری می‌باشند به‌مجردی که در طریق دیکتاتوری پرولتاریا پویا گردند همه‌گونه انتظار پیشی جستن از روسیه را خواهند داشت.»

در حقیقت بعد از اولین جنگ جهانی انقلاباتی نیز در آلمان و اروپای شرقی روی نمود. اکنون که امپراتوری‌های اتریش ـ مجارستان و آلمان از هم متلاشی گردیده بود، انواع و اقسام سوسیالیست‌ها و لیبرال‌ها درصدد ایجاد رژیم‌های جدیدی برآمده بودند. در میان سوسیالیست‌ها اختلاف نظرهایی که از قدیم پدید آمده بود هنوز باقی بود، به این معنی که سوسیال ـ دموکرات‌ها معتقد بودند که اشکالات جامعه را باید تدریجاً، بدون توسل به قوهٔ قهریه و از مجاری پارلمانی برطرف ساخت و حال آنکه گروه (اقلیت) افراطی سوسیالیست، گسیختگی شیرازهٔ امور بعد از جنگ را فرصتی از برای عملی ساختن انقلاب پرولتاریای بین‌الملل می‌پنداشتند. جماعت اولی انقلاب بلشویکی را با وحشت تمام می‌نگریست و حال آنکه در نظر دستهٔ دومی این امر مایهٔ تحسین و تکریم بود. دستهٔ اولی، نه فقط مشتمل بر اولیای امور اتحادیه‌های کارگران و سیاستمداران سوسیالیستی پایبند عمل بود، بلکه شامل متکلمین و پیشوایان بزرگ فلسفهٔ مارکس مانند کارل کوتسکی (Karl Kautsky) و ادوارد برنشتاین (Eduard Bernstein) نیز می‌شد که در دوران قبل از جنگ در اوج اشتهار خویش بودند. حتی کوتسکی که در برابر ریویزیونیزم ادوارد برنشتاین مدافع و حامی مارکسیزم خالص گردیده بود، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست رویهٔ لنین را قبول نماید. از آنجا که اکثریت سوسیالیست‌های اروپایی مبارزترین

رهبران خود را از کف داده بودند، از این پس صفت ممیز آنها اتخاذ رویه‌ای نسبتاً اعتدالی در امور گردید. این جماعت با آنکه اصولاً معتقد به عقاید مارکس بودند، فی‌الواقع بیش از پیش در پیروی از خط مشی دیرینهٔ خود مصّر گردیدند که رفع اشکالات جامعه باید تدریجی، بدون توسل به قوهٔ قهریه و از مجاری پارلمانی باشد.

از جمله افراد دستهٔ دوم، یعنی آن جماعتی که بدون هیچ‌گونه سازشی با مخالفان خود طرفدار عقاید لنین و از مارکسیست‌های جدید به شمار می‌آمدند و انقلاب بلشویکی را قبول کردند، دو نفر کارل لیب‌کنکت (Karl liebknecht) و روزا لوگزامبرگ (Rosa luxemberg) بودند. این دو تن که از بانیان نهضت اسپارتاسیست (Spartacist) در آلمانند در ژانویهٔ ۱۹۱۹ درصدد اضمحلال دولت آلمان که به دست اکثریت سوسیالیستها اداره می‌شد برآمدند. می‌خواستند از لنین تقلید کنند که در نوامبر ۱۹۱۷ حکومت موقتی روسیه را برانداخته بود. و نیز بلاکون (Belakun) تعلق به همین دستهٔ دوم داشت که بر اثر اقامت مختصری در روسیه بلشویک شد و رژیم سوویتی در مجارستان تشکیل داد و چند ماهی در ۱۹۱۹ آن رژیم را حفظ نمود.

با وجود آنکه تمام توجه لنین و بلشویک‌ها معطوف به انقلاب خودشان بود، تا اعلادرجهٔ امکان نیز به افراطیون دست چپی سوسیالیستهای اروپا کمک می‌نمودند و مبالغ عظیمی وجه به آلمان، سوئد و ایتالیا می‌فرستادند. هنگامی‌که رادک (Radek) بلشویک را در برلن دستگیر ساختند، ضمن تفتیش در میان اسناد وی نقشه‌ای پیدا شد که مربوط به انقلاب پرولتاریای تمامی اروپای مرکزی بود. حزب کمونیست دربارهٔ اعزام سربازان روس به مجارستان برای تقویت حکومت بلاکون در آن سرزمین مطالعاتی نمود. اما مهمترین آلت اجرای انقلاب جهانی که در مارس ۱۹۱۹ ایجاد گردید سومین انترناسیونال یا کمونیست بین‌الملل بود.

ایجاد سومین بین‌الملل

دومین انترناسیونال، یا بین‌الملل که از تاریخ ایجادش در ۱۸۸۹ تا سال ۱۹۱۴ هر دو یا سه سال به سه سال اجلاس نموده بود، بعد از جنگ اولین جلسهٔ خود را در ۱۹۱۹ در برن تشکیل داد. در این مجمع نمایندگان احزاب سوسیالیست و سازمانهای کارگری عموم کشورهاحضور داشتند.

این جلسه‌ای بود پرجوش و خروش، زیرا که در آن اقلیت کوچکی با حرارت تمام خواستار «انقلابی نظیر روسیه، ادارهٔ اموال تحت مالکیت عمومی و بالاخره اجرای تعالیم مارکس بود ـ به همان صورتی که در روسیه به موقع اجراگذاشته بودند.» چون تقاضای این اقلیت در برن مواجه با شکست گردید، دست به‌دامان مسکو زدند و در آنجا به استعانت حزب کمونیست، بین‌الملل جدیدی را ایجاد نمودند که کاملاً تحت نفوذ لنین و زعمای روسیه درآمد. لنین امیدوار بود که با تأسیس بین‌الملل جدیدی از جانب خویش سوسیالیزم اعتدالی را خفیف کند و سازمانی از برای کمونیست‌ها به‌وجود آورد که درواقع جانشین اولین بین‌الملل کارل مارکس باشد. لنین می‌گفت که اولین بین‌الملل موجد اساس تنازع پرولتاریا گردیده بود، دومین بین‌الملل در توسعه این امر کوشیده بود، وظیفهٔ سومین بین‌الملل آن بود «که تکالیف دومین بین‌الملل را برعهده گیرد، آن را از تمایلات موقع‌شناسی و تعصبات میهن‌پرستانهٔ سوسیال، و مهملات بورژوا و خرده‌بورژوا بزداید، و تدریجاً تحقق دیکتاتوری پرولتاریا را ممکن سازد.»

انعقاد نخستین کنگرهٔ بین‌الملل سوم در ۱۹۱۹ تا حدی اتفاقی بود، اما در دومین کنگرهٔ آن که در ۱۹۲۰ تشکیل گردید، نمایندگان احزاب افراطی دست چپ سی و هفت کشور حضور داشتند. حزب روسیه ظاهراً فقط یکی از احزاب شرکت‌کننده بود اما در حقیقت اکثر مخارج را این حزب می‌پرداخت و اکثر عمال انترناسیونال سوم از افراد این حزب بودند. اولین رئیس این مجمع شخص زینوویف از بلشویک‌ها بود که تا ۱۹۲۷ (که به اتهام تبعیت از تروتسکی از عضویت حزب کمونیست اخراج شد) عهده‌دار آن مقام بود. سومین بین‌الملل یا کمونیست بین‌الملل که بعداً به کمین‌ترن مشهور شد، تا حدی عبارت بود از اجتماع مارکسیست‌های عموم کشورها که خودبه‌خود گرد هم آمده و انقلاب بلشویکی را ثمر واقعی مارکسیزم می‌دانستند و به همین جهت حاضر بودند از روس‌ها تبعیت نمایند، ولکن مهمتر از این، سازمان کمین‌ترن پرداختهٔ دست و سلاح خود بلشویک‌ها بود که می‌خواستند به کمک آن سوسیالیستهای اعتدالی را بدنام نمایند، میان آنها تفرقه اندازند و انقلاب جهانی را عملی سازند. کمونیست‌ها در میان تمامی دشمنان خود از سوسیالیست‌ها بیش از همه نفرت داشتند و طعن و لعنی که نثار آنها می‌کردند آبدارتر از آن بود که در مورد سرمایه‌داران و امپریالیست‌ها به کار می‌بردند، علت خصومت آنها نیز معلوم بود، زیرا کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها برای حصول مقصد واحدی که عبارت از رهبری طبقات کارگری جهان بود با یکدیگر رقابت می‌کردند.

احزابی که تابع کمین‌ترن گردیدند، ناگزیر بودند از اینکه از نام قدیمی «سوسیالیست» صرف‌نظر نموده، خود را کمونیست خوانند و مرکزیت بین‌المللی مقتدری را قبول نمایند. بین‌الملل دوم در حکم فدراسیونی بود که اعضایی سست‌پیوند در آن عضویت داشتند و کنگره‌های آن به‌منزلهٔ مجالس شوری بود که اعضای فقط در آن کنکاش می‌کردند، اما در سومین بین‌الملل اختیارات فراوانی به کمیتهٔ عامله تفویض گردید که فرمانهای صادره از جانب آن از برای احزاب کمونیست عموم کشورها لازم‌الرعایه بود. از آنجا که زمامداران روسیه علاوه بر ادارهٔ حزب در هیئتهای عاملهٔ مختلفی نظارت داشتند و به همین شیوه، علاوه بر عضویت در کمیتهٔ مرکزی حزب در روسیه، اعضای کمیتهٔ عاملهٔ سومین بین‌الملل نیز بودند، با ایجاد کمین‌ترن «آلتی» در دست آنها بود که به کمک آن می‌توانستند در بسیاری از کشورها جریان امور را به نفع خود بگردانند، مثل رخنه کردن اعضای حزب کمونیست در اتحادیه‌های کارگران، برپا کردن اعتصابات، ترویج عقاید، یا مداخله در انتخابات.

دومین کنگره بین‌الملل در ۱۹۲۰ برنامه‌ای را تأیید کرد مشتمل بر بیست و یک ماده که به دست لنین تحریر شده بود. این مواد مقرر می‌داشت که در هر کشوری هر حزب ملی خود را کمونیست بخواند، منکر سوسیالیزم «اصلاحی» شود، در امر ترویج و تبلیغ اتحادیه‌های کارگری بکوشد، کمونیست‌ها را به مشاغل مهم اتحادیه بگمارد، در ارتش رخنه نماید، انضباطی آهنین بر اعضای حزب تحمیل نماید، هر یک از کارمندان حزب مطیع کمیتهٔ ملی خویش و تابع دستورات هیئت عاملهٔ بین‌الملل باشد، هم از طرق قانونی و هم از وسایل مخفیانهٔ غیرقانونی استفاده نماید، و هر یک از اعضای را که از خط مشی حزبی عدول نماید، بی‌درنگ از حزب اخراج کند. دومین کنگره چون هیچ‌گونه تظاهری به رعایت احترام دموکراسی پارلمانی نمی‌نمود، مقرر داشت که «باید تنها موضوع مطمح نظر استفاده از تأسیسات حکومت بورژوا باشد برای برانداختن آن حکومت.» و اما دربارهٔ نهضت کارگران لنین چنین نوشت که «باید بدون شفقت برعلیه امثال گومپرزها (Gompers)، ژوهوما (Jouhaux) و هندرسون‌ها (Henderson)... که از لحاظ اجتماعی و سیاسی کاملاً نظیر منشویک‌های ما هستند مبارزه را تا آخر دنبال کرد.»[1]

۱. سمیوئل گومپرز (Samuel Gompers، ۱۹۲۴ ـ ۱۸۵۰) که در عنفوان جوانی یک‌نفر شاگرد سیگاری بود در خلال سنوات ۱۸۸۶ و ۱۹۲۴ به‌مقام رئیس فدراسیون کارگران امریکا نایل آمد. لئون ژوهو (Léon Jouhaux، ۱۹۵۴ ـ ۱۸۷۹) یک کارگر عادی کارخانه از ۱۹۰۹ تا ۱۹۴۷ دبیرکل سازمان عمومی کارگران فرانسه بود و در ۱۹۴۷ از آن سمت استعفا کرد و در مقام مخالفت با مرام کمونیزم سازمان

کمین‌ترن عبارت از اجتماعی از مردم نوعپرور نبود که برای افاقهٔ احوال همنوعان خویش در تلاش باشند، بلکه حربه‌ای بود از برای انقلاب، جمعیتی بود متشکل از انقلابیونی که می‌دانستند معنی انقلاب چیست.

چند سالی اتحاد جماهیر شوروی به استعانت کمین‌ترن، یا به کمک مجاری سیاسی متعارفی‌تری برای حدوث انقلاب جهانی، تا اعلا درجهٔ امکان کوشید. از بسیار ممالک افراد حزب کمونیست برای فراگرفتن تعلیمات لازمه به روسیه رهسپار گردیدند. افرادی از این قبیل (یا روس‌هایی) که برای جاسوسی تربیت شده بودند، روانهٔ مجمع‌الجزایر هند شرقی هلند، چین، اروپا و امریکا شدند. تا سال ۱۹۲۷ انقلابیون چین از مساعدتی که مسکو به آنها می‌کرد ممنون بودند. یک نفر روسی بورودین (Borodin) نام مستشار آنها گردید. در ۱۹۲۴ با نشر «نامهٔ زینوویف» در انگلستان منجر به ظفر عظیمی در انتخابات عمومی از برای حزب محافظه‌کاران شد. ظاهراً اسناد داده شد که به‌موجب این مراسله کمین‌ترن کارگران انگلیسی را تشویق به انقلاب نموده بود. خطر بلشویسم اعم از واقعی یا فرضی در همه‌جا موجد واکنش شدیدی گردید. این امر به‌طوری که در فصول آینده خواهد آمد شالودهٔ پیدایش فاشیزم در جهان بود.

در ۱۹۲۷ با قلع و قمع طرفداران عقاید تروتسکی و ترویج نظریهٔ حدوث انقلاب جهانی در روسیه، و با مرکزیتی که تحت پیشوایی استالین در برنامهٔ ایجاد سوسیالیزم در مملکت واحدی پدید آمد، کمین‌ترن قدم به مرحلهٔ رکودی گذاشت. در حدود سال ۱۹۳۵ که دیکتاتوری‌های فاشیست بیش از پیش فریاد خصومت برداشتند، اتحاد جماهیر شوروی نظر خود را معطوف به اخذ سیاست امنیت دسته‌جمعی بین‌الملل نمود و کمین‌ترن به عموم احزاب کمونیست دستور داد، که هر کدام در کشور خود با سیوسیالیست‌ها و لیبرال‌های مترقی متحد شده و برای مبارزه با فاشیزم و ارتجاع ائتلافاتی را تشکیل دهند که از این پس معروف به «جبهه‌های ملی» گردید. در اثنای دومین جنگ جهانی (در ۱۹۴۳) اتحاد جماهیر شوروی برای آنکه ابراز حسن نیتی نسبت به انگلستان و ایالات متحدهٔ امریکا کرده باشد، کمین‌ترن را بالکل منسوخ نمود، اما همین سازمان در ۱۹۴۷ با عنوان جدیدی عرض وجود کرد که ادارهٔ اطلاعات کمونیست، یا کمین‌فورم

← جدیدی از برای کارگران تشکیل داد. آرثور هندرسون (Arthur Henderson، ۱۹۳۵ - ۱۸۶۳) ابتدا شاگرد چدن‌ریزی بود که از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ و باز از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ رئیس فراکسیون پارلمانی حزب کارگر، از ۱۹۰۳ تا ۱۹۳۱ عضو پارلمان و در خلال ۳۱ - ۱۹۲۹ وزیر امور خارجهٔ انگلیس بود.

بود. در دوران تزلزلهای انقلابی که جنگ دوم جهانی در پی داشت، مانند اوضاع و احوال مشابهی که بعد از جنگ عالمگیر اول روی نمود، تهاجم کمونیست‌ها از نو آغاز شد.

در خارج روسیه (و حقیقت مطلب این است که در داخل روسیه نیز) عده‌ای که واقعاً عضویت حزب کمونیست را داشتند بسیار اندک بودند. اقلیت بسیار کوچکی بودند که دلیلی نداشت هیچ ملتی از آن در هراس باشد. حتی در روسیه، فقط بر اثر مجموع آثار مترتب بر جنگ، انقلاب، و ضایعات بود که کسب قدرت را به دست لنین ممکن ساخت. آنچه دیگران می‌بایست از آن واهمه داشته باشند خطر ناشیه از ناحیهٔ کمونیزم نه، بلکه جنگ و ضایعات ناگهانی و عظیم بود.

اتحاد جماهیر شوروی برای اعمال قسمت اعظم نفوذ خود از سازمان کمین‌فورم استفاده ننمود. آنچه این نفوذ را ممکن ساخت حقیقت بارزی چون وجود خود جماهیر شوروی بود. تا ۱۹۳۹ واضح بود که سیستم اقتصادی جدیدی قدم به عرصهٔ وجود نهاده است. دربارهٔ اتحاد جماهیر شوروی قضاوت افراد هر چه بود هیچ‌کس نمی‌توانست مدعی شود که شیوهٔ سوسیالیزم آن کشور جنبهٔ خیالبافی دارد و یا یک سلسله توهمات غیرعملی است. در برابر بازرگانی آزاد و شیوهٔ سرمایه‌داری، شقّی ثانوی به‌وجود آمده بود. مارکسیزم فقط جنبهٔ فرضیه‌ای نداشت، جامعه‌ای بود تحقق یافته مشتمل بر یک ـ سدس کرهٔ زمین که خود را مارکسیست می‌نامید. در هر کشوری آن دسته از مردم که از جدی‌ترین مخالفان مؤسسات سرمایه‌داری بودند، در مقام قیاس با اتحاد جماهیر شوروی مضار آن تأسیسات را برشمردند. بسیاری معتقد یا امیدوار شدند که شاید بتوان بدون توسل به‌طرق شوروی‌ها که آن را خاص روسیه و از مآثر اسف‌انگیز امپراتوری بیزانس و تزارها می‌شمردند، به نتایجی نظیر آنچه عاید شوروی‌ها شده بود نایل آمد. با پیدایش یک نهضت افراطی دست‌چپی کمونیست، سوسیالیزم و عقاید سوسیالیست‌ها در مقام قیاس اکنون اعتدالی و در خور احترام جلوه نمود. در ده ساله از ۱۹۳۰ به بعد همه‌جا مردم تدریجاً از نظریهٔ «ایجاد نقشه» طرفداری نمودند. همه‌جا کارگران در برابر صعود و نزولهای غیر منظم سیستم سرمایه‌داری تأمین بیشتری به دست آوردند. ملل به‌اصطلاح عقب‌افتاده، بالاخص در قارهٔ آسیا، سخت تحت تأثیر توفیق عظیم اتحاد جماهیر شوروی قرار گرفتند، زیرا می‌دیدند که چه‌طور یک کشور عقب‌افتاده‌ای توانسته بود بدون نفوذ سرمایهٔ خارجی و یا ارشاد خارجی‌ها به‌صورت یک کشور متمدن صنعتی علمی عرض وجود نماید.

آنهایی که در ده ساله از ۱۹۳۰ به بعد امیدوار بودند از تجربهٔ شوروی متمتع گردند، به‌طورکلی کمونیست نبودند، و به‌هیچ‌وجه قصد نداشتند که فرمانهای صادره از مسکو را گردن نهند. این ملل که کلیتاً نه کمونیزم روسیه را قبول داشتند و نه کاپیتالیزم تاریخی ممالک غربی را، امیدوار بودند که بتوانند بهترین ممیزات هر دو سیستم را با یکدیگر تلفیق نمایند. حتی ذکر این فقره کافی است که تأثیر شگرف انقلاب شوروی را بخوبی نشان دهد. قبل از ۱۹۱۷ در اروپا یا آسیا هرگز به فکر کسی خطور نمی‌کرد که ممکن باشد از روسیه چیزی فراگرفت. بیست سال بعد حتی مخالفان اتحاد جماهیر شوروی بیمناک بودند از اینکه مبادا این شیوه معرف سیلی باشد که در آینده به همه‌جا سرایت نماید. قدرت محض آن بزودی در اثنای دومین جنگ عالمگیر به اثبات رسید. درحالی‌که بلاشک مرام کمونیزم نهایت درجه شدید، رعب‌انگیز و از لحاظ عدم توجه به افراد و آزادیهای انفرادی سفاک بود، اتحاد جماهیر شوروی از نظر شأن، عقایدو آرای ضدامپریالیستی خود که باب مذاق بسیاری از ملل جهان بود، نیرویی گردید که جمیع ملل می‌بایستی آن را به حساب آورند.

بخش هجدهم

پیروزی ظاهری دموکراسی

تا اینجا صحبت از حوادثی بود که تا حدود سال ۱۹۳۹ در روسیه اتفاق افتاد، اما داستان اروپا و مابقی جهان را هنگام انعقاد پیمانهای صلح ۱۹۱۹ ناتمام گذاشتیم. اکنون باید عطف توجه به آن دورهٔ بیست ساله‌ای نماییم که از اختتام نخستین جنگ جهانگیر در ۱۹۱۹ آغاز می‌شود و به بروز دومین جنگ جهانی در ۱۹۳۹ ختم می‌گردد. در عرض این بیست سال دنیا چون آدمی گیج از سر منزل اعتماد به سرحد نومیدی رسید و کارش از امید به بیم انجامید. چندسالی از مرحلهٔ کامکاری ظاهری گذشت و بناگاه دچار چنان ضایعهٔ اقتصادی‌ای گردید که هرگز نظیرش را ندیده بود. چند زمانی در ده سالهٔ از ۱۹۲۰ به بعد، ظاهراً گفتی که دموکراسی همه‌جا پیشرفت می‌نمود، آنگاه در عرض ده سالی از ۱۹۳۰ به بعد، پدیدهٔ نوین حکومت توتالیتر به اطراف سرایت نمود. ابتدا عطف توجه به ظفرهای ظاهری دموکراسی در ده سالهٔ از ۱۹۲۰ به بعد می‌نماییم، آنگاه می‌پردازیم به آثار مخرب جهانی کساد عظیمی که در ۱۹۲۹ آغاز شد و بالاخره بخش بعد را حصر به مرور وقایع ده سال الم‌انگیزی خواهیم کرد که از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ به طول انجامید.

فصل اول

پیشرفت دموکراسی بعد از ۱۹۱۹

سودهای دموکراسی و دموکراسی اجتماعی

نخستین سنوات بعد از جنگ سالیانی پرآشوب بود. حتی دول غالب نیز در اعادهٔ دستگاههای تولیدی خود از حال جنگ به اوضاع صلح دچار اشکالات فراوانی گردیدند. نفراتی که از لشکریان عظیم جنگ مرخص شده بودند خود را بیکار و از لحاظ روحی بی‌آرام و قرار دیدند. مزارع و کارخانه‌ها که در اثنای جنگ طرز کار و تشکیلاتشان طوری مرتب شده بود که میزان تولید خود را تا اعلا درجهٔ ممکن بالا ببرند، ناگهان بازار خود را از دست دادند. مقدار تولید بیش از آن بود که برای مصرف به فروش رود، به همین جهت در پی جنگ کسادی شدید در بازار کسب و تجارت بروز کرد که به هر حال تا سال ۱۹۰۲ جریان خود را طی کرده بود. اصولاً موقعیت اقتصادی حتی دول غالب شدیداً لطمه دید، زیرا جنگ، دنیای ۱۹۱۴، یعنی دنیایی را که در آن ممالک صناعتی اروپای غربی حاصل دسترنج خود را با اروپای شرقی و کشورهای ورای بحار معاوضه می‌نمودند، از هم متلاشی کرد.

به قول پرزیدنت ویلسون متفقین در جنگ شرکت جسته بودند تا جهان را از برای دموکراسی جای امنی نمایند. اینک دموکراسی سیاسی همه‌جا در پیشرفت بود. کشورهای نوبنیادی که از زیر بار جنگ کمر راست کردند، همه قوانین اساسی مدون و سیستم انتخابات عمومی را قبول نمودند، حتی در کشورهایی که مدتهای مدید تا حد زیادی دموکرات بودند، باز دموکراسی پیشرفت کرد. در انگلستان آخرین اقدام برای تعمیم اعطای حق انتخابات عمومی در ۱۹۱۸ عملی گردید. شاخص‌ترین ابداعی که در این زمینه به‌عمل آمد، دادن حق رأی به طبقهٔ نسوان انگلیسی بود. اکنون در انگلستان، ایالات متحدهٔ امریکا، آلمان، و در اکثر کشورهای کوچکتر اروپا، زنان در انتخابات عمومی شرکت می‌کردند. در ۱۹۱۳ به‌واسطهٔ جرح و تعدیل قانون اساسی امریکا مقرر گردید که نمایندگان مجلس سنا را مستقیماً خود مردم انتخاب نمایند، نه مجالس مقننهٔ ایالتی، چنانکه از ایام گذشته مرسوم گردیده بود. در جمهوری جدید آلمان و در پاره‌ای از کشورهای کوچکتر و تا اندازه‌ای در فرانسه، سیستم جدیدی اتخاذ گردید تا نمایندگان منتخب مجلس واقعاً معرف قدرت احزاب مختلفهٔ مملکت باشند ـ توضیح آنکه تمامی آرای مردم را علامت زده، می‌شمردند تا نمایندگان مجلس به نسبت آرای مردم تعیین شوند، نه مطابق اکثریتی که هر کاندیدی در محل احراز می‌نماید. تصور می‌کردند که اگر اقلیتها، حتی اقلیتهای بسیار کوچک بتوانند شخصیت خود را محفوظ دارند و آزادانه و به‌طور دقیق در پارلمان مملکت نماینده داشته باشند، این امر بیشتر با موازین دموکراسی سازگار می‌باشد. در اکثر ممالک صحبت از رفراندوم، قوانین ابتکاری و حق عزل بود و در بسیاری از کشورها این هر سه را اتخاذ نمودند. به‌موجب حق رفراندوم ممکن بود دربارهٔ لوایحی که به تصویب مجلس مقننه رسیده بود به آرای عمومی مراجعه شود. حق قوانین ابتکاری عبارت بود از تدوین طرحهایی از طرف انتخاب‌کنندگان در غیاب مجلس مقننه، و حق عزل عبارت از آن بود که رأی‌دهندگان می‌توانستند قبل از آنکه دورهٔ خدمت مأمورین دولتی به سر آمده باشد، در صورت عدم صلاحیت، آنها را از عمل معزول نمایند.

در اکثر کشورهای اروپایی، جانشینان سوسیالیست‌های قدیمی قبل از جنگ نیرومند گردیدند. اکنون که جناح چپ سوسیالیست‌های قدیمی به‌طورکلی خود را کنار کشیده و کمونیست می‌خواندند و با یکدیگر و مسکو و در کمونیست بین‌الملل ائتلاف نموده بودند، سوسیالیستهای اروپایی، یا سوسیال ـ دموکرات‌ها اکثراً عبارت از مارکسیست‌های

ریویزیونیست یا جماعتی صلح‌جو بودند که بالکل می‌خواستند منازعهٔ طبقاتی را با گذرانیدن قوانین و از مجاری پارلمانی دنبال کنند. اتحادیه‌های کارگران به اتکای اعتماد به ـ نفس نوینی که بر اثر ایفای سهم در جنگ به دست آورده بودند، بر اهمیت و اعتبار و عدهٔ اعضای خود افزودند.

اکنون در بسیاری از کشورها یک رشته قوانین اجتماعی تصویب گردید که قبل از جنگ تصور می‌رفت آن‌گونه قوانین، اساس جامعه را متزلزل نماید. قانون هشت ساعت کار روزانه عادی گردید، و قوانین بیمهٔ اجتماعی افراد در برابر بیماری، حوادث و ایام پیری تحت نظر دولتها ایجاد شد و یا بسط پیدا کرد. در فرانسه قانونی مورخ ۱۹۳۰ تقریباً ده میلیون نفر کارگر را بیمه نمود. همه سو در اروپا و دنیای مردمان اروپایی نسیم دموکراسی مترقی وزیدن گرفت. خدمات اجتماعی یا حکومتی که در آن بهبود احوال و رفاه خلایق از وظایف دولت باشد، یعنی سیستمی که در اواخر قرن نوزدهم ایجاد گردیده بود، اکنون در مقام خود استوارتر می‌گردید.

فقط در ایتالیا بود که در سالهای اولیهٔ بعد از جنگ پیشرفت دموکراسی شدیداً مواجه با موانعی گردید. ایتالیا از ایام زمامداری کاوور صاحب حکومتی پارلمانی بود، اما هرگز کشور دموکراتیکی محسوب نمی‌شد. بعد از جنگ طبق قانون انتخابات عمومی، مردم ایتالیا برای نخستین بار از حق شرکت در انتخابات بهره‌مند گردیدند. اما دموکراسی ایتالیا به‌طور ناگهانی متوقف ماند. در ۱۹۲۲ اخلالگری به‌نام بنیتو موسولینی (Benito mussolini)، پیشوای نهضتی که آن را فاشیزم می‌خواند پارلمان ایتالیا را از بین برداشت، به این نحو، سرحلقهٔ دیکتاتورهایی گردید که در دوران بعد از جنگ در اروپا قدعلم نمودند. در ده‌ساله از ۱۹۲۰ به بعد که ظاهراً به‌طورکلی همه‌جا لوای دموکراسی در اعتلا بود، ایتالیای فاشیست از این قاعدهٔ کلی مستثنا گردید.

کشورهای جدید اروپای مرکزی و شرق ـ مرکزی

در اروپای مرکزی و نواحی شرقی متمایل به مرکز اروپا، به عبارت دیگر در آلمان، در اراضی سابق امپراتوری اتریش ـ مجارستان، و در حاشیهٔ غربی امپراتوری سابق تزاری روسیه، کشورهای بکلی نوبنیاد و حکومتهای جدیدی در راه استقرار مبانی خود می‌کوشیدند. صرف‌نظر

از جمهوری آلمان، کشورهای جدید عبارت بودند از چهار وارث امپراتوری هابسبورگ (یعنی اتریش، مجارستان، چکسلواکی، و یوگسلاوی) و پنج کشوری که از امپراتوری تزاری روسیه متنزع گردیده بودند (یعنی لهستان، فنلاند، استونی، لاتوی و لیتوانی). سایر کشورهای کوچک اروپای شرقی، رومانی، بلغارستان، یونان، و آلبانی کشورهایی بودند که قبل از ۱۹۱۴ استقلال داشتند. حدود و ثغور این کشورهای کوچک تا اندازه‌ای تغییر یافت و حکومتهای آنها بعد از جنگ دستخوش تحولات عظیمی گردید. جمهوری ترکیه نیز تغییرات فراوانی به خود دید که بعداً در همین فصل، در مبحثی علی‌حده به آن اشاره خواهیم نمود.

کشورهای نوبنیاد اکثراً زادهٔ جنگ بودند. در هیچ‌جا، الا شاید در لهستان، این حکومتهای نوبنیاد معرف احساسات انقلابی عمیق، یا از دیرباز پرورش‌یافته، یا پردامنه نبودند. در ۱۹۱۴ فقط عدهٔ بسیار قلیلی از آلمانها ممکن بود رأی به تشکیل جمهوری دهند. حتی در میان اقوام مختلفی که در امپراتوری اتریش ـ مجارستان در ۱۹۱۴ می‌زیستند، عدهٔ بسیار معدودی علاقه‌مند به تجزیهٔ آن امپراتوری بودند. جمهوریخواهان، سوسیالیست‌های اعتدالی، علاقه‌مندان به اصلاحات ارضی یا ملیونی که اکنون خود را بر مسند امور سوار می‌دیدند، ناگزیر از تهیه و تدارک حکومتهایی بودند که اسباب و مقدماتی از برای آنها فراهم نساخته بودند. مجبور بودند با ارتجاعیون، سلطنت‌طلبان و اشرافیون قدیمی مماشات نمایند. ناگزیر به مقابله با انقلابیون واقعی نیز بودند که از توفیق لنین الهام گرفته، می‌خواستند حکومت دیکتاتوری پرولتاریا را به‌وجود آورند. در ۱۹۱۹ کمونیست‌ها در آلمان قیامی نمودند، اما بزودی آن فتنه خوابانیده شد. در مجارستان عملاً رژیم‌های سوویت برقرار گردید، اما بزودی آنها را مضمحل ساختند و در ایالت آلمانی باویر نیز رژیم مشابهی ایجاد شد که دیری نپایید و در سال ۱۹۲۳ نیز در ایالت ساکسونی کمونیست‌ها بلوایی به پا کردند.

کشورهای نوبنیاد همگی از اصل خودمختاری ملی پیروی می‌نمودند که بر وفق آن هر ملیتی از حق حاکمیت سیاسی برخوردار بود و به عبارت دیگر، هر ملتی صاحب دولتی علی‌حده بود. اما از قدیم‌الایام اقوام ساکن این ناحیه در هر خطه‌ای به‌طور مختلط زندگی می‌کردند. لهذا هر یک ازکشورهای جدید مشتمل بر اقلیتی غیر از ملت خود بود که (به‌استثنای انتقال نفوس بین ترکیه و یونان که در ۱۹۲۳ صورت گرفت) به‌خاطر هیچ‌کس خطور نمی‌کرد که این اقوام «اجنبی» را از خاک خود به بیرون منتقل سازد. در میان کشورهای جدید نفوس لهستان و چکسلواکی بیش از

سایرین مرکب از عناصر مختلف بود. در هر کدام از این دو کشور مخصوصاً در میان اقلیتهای متعدد آنها جمع کثیری از آلمان‌های ناراضی سکونت داشتند. همچنین در میان کشورهای جدید بر سر اماکن اقلیتهای مختلط نزاع بود و در بعضی موارد دو کشور، یا بیشتر، مدعی مالکیت این قبیل اراضی بودند. لهستان و لیتوانی بر سر شهر ویلنا (Vilna) مرافعه داشتند که بیشتر سکنهٔ آن یهودی بودند، نقار لهستان و چکسلواکی بر سر ناحیهٔ تشن (Teschen) بود، میان لهستان و روسیه جنگ درگرفت، زیرا لهستانی‌ها مدعی مالکیت سرحدات عریض و طویل خود در ۱۷۷۲ بودند، نزاع اتریش و مجارستان بر سر ایالت سرحدی بورگن‌لند (Burgenland) بود، مرافعهٔ میان مجارستان و رومانی بر سر ترانسیلوانی، و بین ایتالیا و یوگسلاوی بر سر فیومه (Fiume)، و بین رومانی و چکسلواکی بر سر بوکووینا (Bukovina) بود که تعلق به اوکرانی داشت و یونانی‌ها نیز بر باقیماندهٔ امپراتوری عثمانی هجوم بردند. هر یک از این مرافعات «فیصله یافت» اما در هر مورد کینه‌ای در دل یکی از اصحاب دعوی به‌جا ماند.

با همهٔ این احوال و با وجود مشکلات اقتصادی و ملیت‌پرستی، حکومتها و کشورهای نوبنیاد از بدایت امر می‌کوشیدند که خود را با موازین دموکراسی وفق دهند. به‌استثنای جمهوری آلمان، کلیهٔ این کشورها نسبتاً کوچک بودند. طرز حکومت در عموم آنها جمهوری بود، الا در یوگسلاوی که آن کشور زیر فرمان یک سلسلهٔ قدیمی صرب اداره می‌شد. مجارستان در ۱۹۱۸ به‌صورت یک جمهوری قدم به عرصهٔ وجود نهاد، اما اقدامات بلاکون (Bela Kun) که در ۱۹۱۹ منجر به ایجاد یک جمهوری سوویت در آن کشور شد، قوای ضدانقلابی را ترغیب کرد که علی‌الاصول حکومت پادشاهی هابسبورگ را اعاده دهند ـ گو اینکه فشار خارجی مانع از آن گردید که دشمنان انقلاب شخص سلطان را نیز به اریکهٔ سلطنت بازگردانند. حاصل آنکه در ۱۹۲۰ حکومت مجارستان حکومتی پادشاهی گردید، منتها با تختی که سال پس سال هیچ سلطانی بر آن تکیه نزد و وضعی نظیر یک دیکتاتوری پیش آمد که تمامی اختیارات در دست ادمیرال هورتی (Horthy) نامی بود. کلیهٔ کشورهای کوچکتر اروپایی، من‌جمله مجارستان تا سنوات بین ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ لااقل از لحاظ صوری مجهز به تشکیلات دموکراسی بودند، به این معنی که قانون اساسی، پارلمان، انتخابات و تنوع احزاب سیاسی در آن کشورها موجود بود. اگر گاهی بر آزادی مدنی تخطی روا داشته می‌شد کسی را از حق آزادی مدنی محروم نمی‌کردند و اگر گاهی انتخابات مخدوش بود، لااقل علی‌الاصول زعم این بود که انتخابات آزاد می‌باشد.

مشکلات اقتصادی اروپای شرقی: اصلاح اراضی

تمامی منطقه شرقی اروپا به‌طورکلی فلاحتی بود. به‌طوری‌که در طی فصول گذشته مذکور افتاد، قرنها در این منطقهٔ اروپا املاک اربابی بزرگ وجود داشت که ثمرات آن از یک‌طرف عاید یک طبقهٔ اشرافی مالکین ثروتمندی می‌گردید که عقاید آنها تقریباً همان عقاید فئودال بود، از طرف دیگر مایهٔ اعاشهٔ تودهٔ فلاحین فقیری می‌شد که هیچ زمینی از خود نداشتند و یا اگر داشتند بسیار اندک بود. طبقهٔ اشرافیون ملاک رکن رکین امپراتوری اتریش ـ مجارستان و یکی از ارکان مهم نظم قدیم در امپراتوری تزاری و در صفحات شرقی پروس محسوب می‌شدند. در سرتاسر این منطقه تودهٔ مردم روستایی فقط از اواسط قرن قبل، از بند سرواژ رسته و یا از رقیت صاحبان املاک اربابی رهایی یافته بودند. طبقهٔ متوسط مرکب از بازرگانان و صاحبان مشاغل، طبقهٔ کوچکی بود، الا در اتریش و بوهم و قسمت غربی چکسلواکی. به‌طورکلی، مردم تمامی این منطقه مشعر بودند به‌اینکه نه فقط از لحاظ صناعت، کارخانجات، خطوط آهن و شهرهای بزرگ، بلکه همچنین از لحاظ عدهٔ باسوادان، تعلیم و تعلم، عادت به مطالعه، بهداشت، میزان مرگ و میر، طول عمر و پایهٔ معیشت مادی از اروپای غربی عقبند.

کشورهای جدید درصدد برآمدند که تدریجاً به شیوهٔ ممالک اروپای غربی خود را متجدد سازند. به ترویج عقاید مربوط به دموکراسی و مشروطیت پرداختند، برای بسط کارخانه‌ها و صناعات و حمایت از امتعه تعرفه‌های گمرکی ایجاد نمودند. اما وجود سرحدات کشورهای مستقل جدید باعث اشکالاتی گردید. در ۱۹۱۳ طول سرحدات کشورهای اروپایی ۶۰۰۰ میل بود و حال آنکه بعد از جنگ این سرحدات تقریباً به ۱۰۰۰۰ میل می‌رسید و آنچه علاوه گردیده بود نیز در اروپای شرقی بود. اکنون جریان کالا از یک نقطه به نقطهٔ دیگر بمراتب دشوارتر انجام می‌گرفت. صناعات حمایت شدهٔ واقع در نواحی فلاحتی قدیمی در مقابل هزینهٔ گزاف آن‌طور که باید و شاید تولید نمی‌کرد. صناعات قدیمی و پابرجای اتریش، چکسلواکی و لهستان غربی که اکنون به‌واسطهٔ سرحدات نوبنیاد و تعرفه‌های گمرکی جدید از بازارهای سابق خود به دور افتاده بود، دچار مشکلات فراوان گردید. طبقهٔ کارگر وین در عسرت زندگی می‌کرد، زیرا وین که دو میلیون سکنه داشت و سابقاً پایتخت یک امپراتوری پنجاه میلیونی بود، اکنون به پایتخت جمهوری‌ای بدل شده بود که فقط شش میلیون نفر جمعیت داشت. در چکسلواکی اقلیت آلمانی

موسوم به سودتن (Sudeten) یا آلمان‌های سودت معترض بودند به اینکه در ایام عسرت کارگران و بازرگانان آلمانی، به‌علت تدابیر دولت همواره بیش از آن در مضیقه می‌باشند که همکاران چک آنها. از لحاظ اقتصادی تجزیهٔ اروپای شرقی به دوازده کشور مستقل عملی بود که بالمآل به ضرر خود این کشورها تمام شد.

بزرگترین اصلاحاتی که کشورهای جدید اروپای شرقی کمر همت به انجام آن بستند اصلاح مالکیت اراضی بود. گرچه این قضیه به‌هیچ‌وجه مشکلات اقتصادی اساسی این ناحیه را حل ننمود، تأثیر فوق‌العاده زیادی در طرح توزیع اراضی داشت. به‌واسطهٔ این اصلاح اس اساس جامعه که از ازمنهٔ باستان متکی بر مالکیت اراضی بود برهم خورد. کار انقلاب ۱۸۴۸ که در قلمرو خاندان هابسبورگ زارعین را آزادی بخشیده ولکن آنها را بدون زمین رها کرده بود، اکنون یک مرحله فراتر رفت. حوادث انقلاب روسیه نیز در این راه مشوق عظیمی بود، زیرا در ۱۹۱۷ زارعین روسیه دست مالکان را از اراضیشان کوتاه کرده بودند و اینک از فنلاند گرفته تا بالکان، در میان زارعین بی‌چیز و ناراضی، مستمعین مساعد از برای اصغا و قبول عقاید کمونیست‌ها و هواخواهان آنها فراوان بودند. باید به‌خاطر داشت که تا سال ۱۹۲۹ جماهیر شوروی در طریق اشتراکی کردن کشاورزی اقدامی ننموده بود و تا آن‌موقع کمونیزم بظاهر طرفدار خرده‌زارعین منفرد بود. اما اگر بگوییم که اروپای غربی، بالاخص فرانسه، یعنی سرزمین تاریخی خرده‌زارعینی که مالک اراضی خود بودند، نیز همان‌سان سرمشقی از برای اصلاح ارضی کشورهای اروپای شرقی گردید، شاید خطا نگفته باشیم.

درکشورهای مختلف اصلاحات ارضی به انحای مختلف عملی گردید. درکشورهای بالتیک املاک بزرگ تقریباً بالتمام تعلق به خانواده‌های آلمانی داشت که به «بارون‌های بالتیک» اشتهار داشتند و اخلاف یا لااقل جانشینان شوالیه‌های تیوتونیک قرون‌وسطا بودند. به این نحو در استونی، لاتوی و لیتوانی تنفری که ملیون از آلمان‌ها داشتند بر چیدن بساط مالکان را آسانتر ساخت. در این منطقه قاعدهٔ کلی ایجاد مزارع کوچک گردید. در چکسلواکی بالغ بر نیمی از اراضی مزروع از مالکان کلان به خرده‌زارعین منتقل شده، در اینجا نیز چون بسیاری از مالکین عمدهٔ آلمانی و برخی از آنها از ایام جنگهای سی‌ساله، صاحب اراضی فراوانی بودند ـ گو اینکه خلع ید و انتقال اراضی سخت مایهٔ تهییج افکار اقلیت آلمانی بوهم گردید، از یک نظر این امر را بیشتر مقبول نظر عامه ساخت. در رومانی و یوگسلاوی گرچه تقسیم املاک بزرگ بسیار زیاد

صورت گرفت ولکن آن‌قدر کامل نبود. در فنلاند، بلغارستان و یونان چون وجود خرده‌مالکین از امور عادی بود، تقریباً چنین اشکالاتی بروز ننمود.

اصلاح ارضی در لهستان و مجارستان از همه‌جا کمتر قرین توفیق بود. فی‌الواقع در هر دو کشور خبر اصلاحات رسماً اعلام گردید. به‌موجب قانون مصوب ۱۹۲۵ دولت لهستان وعده داد که در حدود پنج میلیون جریب زمین را میان صدها هزار خانوار تقسیم نماید و در ۱۹۱۹ جمهوری مجارستان عملاً شروع به تقسیم املاک بزرگ مملکت نمود. اما در لهستان و مجارستان، هر دو، ملاکین بسیار معتبر صاحب قدرتی فوق‌العاده زیاد و در مملکت بخوبی ریشه دوانیده بودند. این ملاکین هر کدام در کشورهای خود قرنها بود که واقعاً پیشوایان نهضت ملی به شمار می‌رفتند. در هر دو کشور در اثنای سنوات ۱۹۲۰ و ۱۹۲۹ احساسات ملیت‌خواهی بیشتر در قلوب مردم اثر می‌گذاشت تا اصلاحات اجتماعی. لهستانی‌ها که از صمیم قلب آرزومند بودند کشور خود را به‌صورت مملکت پهناوری درآورند که قبل از تقسیمات در قرن هجدهم وجود داشت، آلوده به اولین جنگی گردیدند که عملاً اتحاد جماهیر شوروی با یک دولت خارجی آغاز می‌کرد و از آن پس حامی یک دولت مرتجع و دیکتاتوری گردیدند که هیچ‌گونه اقدامی از برای عملی ساختن قوانین اصلاحی ۱۹۲۵ در لهستان نمی‌نمود. در مجارستان عمل بلاکون مردم را از کلیهٔ نهضتهای طبقات پایین متوحش ساخت و عموم مجارستانی‌ها از فقیر و غنی معاهدهٔ تری‌یانون (Trianon) که سلطنت‌نشین سابق استفان قدیس را تکه‌تکه کرده بود در حکم اهانتی بر غرور ملی خویش می‌دانستند. بعد از ده سال مذاکره، در ۱۹۳۰ هنوز ثلثی از اراضی مزروع مجارستان تعلق به چند صد خانواده داشت و بس.

بعد از اصلاحات ارضی احزاب سیاسی زارعین یا خرده‌مالکین، درکشورهای مختلفی که در سرحد غربی روسیه قرار گرفته بودند، مهمترین نیروی دموکراتیک به شمار می‌آمدند. تمایل اکثر این احزاب سوسیالیزم بود ـ مخصوصاً از آن لحاظ که کاپیتالیزم در نظر آنها تعلق به خارجیان داشت. از طرف دیگر، ملاکان معتبر یعنی افرادی که در ایام امپراتوری قبل از جنگ، از طبقهٔ اشرافی بودند، اعم از آنکه در این ایام از آنها خلع ید شده و یا در معرض چنین خطری قرار گرفته بودند، جداً خود را پایبند عقاید ارتجاعی می‌دیدند، از کمونیزم کشور همجوار خود روسیه متوحش بودند، اما به همان درجه با دموکراسی مخالفت می‌ورزیدند، مستعد طرفداری از مرامی بودند که دیری نپایید و به‌طورکلی به مرام فاشیزم مشهور گردید. اصلاحات ارضی،

مشکلات اقتصادی اساسی این ناحیه از اروپا را حل ننمود. مزارع کوچکی که تازه احداث شده بود بسیار محقر بود، به‌طوری‌که اکثراً مساحت هر یک از آنها از ده جریب تجاوز نمی‌کرد. زارعین مالک فاقد سرمایه، مهارت در فن کشاورزی، و اطلاع به جزئیات و دقایق بازار بودند. بر استحصال مزارع افزوده نشد. به‌جای اختلافاتی که سابقاً میان مالک و رعیت وجود داشت، اختلافات نوی میان زارع مرفه‌الحالتر و پرولتر اجیر، و یا چنانکه در عرف کمونیست‌ها مصطلح بود، میان کولاک و رنجبر پدید آمد. ادامهٔ فقر نسبی، لجاج طبقات عالیهٔ مرتجع، فشارها و مضایق جدیدی که خود زارعین به آن گرفتار بودند، تحریفات اقتصادی که نظامات جدید گمرکی و تعرفه‌ها پدید آورده بود، عدم هرگونه سنت پایداری از برای حکومت خودمختاری، همه دست به دست هم داد تا نهال حکومت دموکراسی را که در سنوات ۱۹۲۰ و ۱۹۲۹ با آرزومندی تمام غرس گردیده بود، بخشکاند و موجد پیدایش اوضاعی گردد که آلمان نازی در ده ساله ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ و روسیهٔ کمونیست در ده ساله از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۹ از آن استفاده نمایند.

فصل دوم

جمهوری آلمان و روح پیمانهای لوکارنو

خشت اول بنای اروپا آلمان بود. در ۱۹۱۸ آلمان نیز دچار انقلاب گردید. اما این انقلابی بود بدون عناصر انقلابی، انقلابی بود منفی که بیشتر ناشی از امحای نظم کهن بود تا نمود نظمی نوین. امپراتور و فرماندهی کل ارتش در آخرین هفته‌های جنگ از انظار غایب گردیده و جمعی دیگر را وادار به مقابله با شکست و سرافکندگی کرده بودند. بعد از نوامبر ۱۹۱۸ قلیل مدتی زمام امور مملکتی بیشتر در کف سوسیال ـ دموکرات‌ها بود. سوسیال ـ دموکرات‌ها مارکسیست بودند، اما پیرو مارکسیزمی نرم و معتدل و جرح و تعدیل شده که بیست سال قبل از ظهور لنین متداول بود. اینها عبارت از کارمندان اتحادیه‌های کارگری و مدیران حزب بودند. در ۱۹۱۸ این جماعت می‌توانستند حاصل زحمات دهها سال خود را در پیدایش سازمانهای کارگری و ایجاد حزب سوسیال ـ دموکرات که در ۱۹۱۲ بزرگترین حزب منفرد رایشتاگ گردیده بود، از مد نظر بگذرانند. اکنون در ۱۹۱۸ سوسیال ـ دموکرات‌ها جماعتی بودند محتاط و دوراندیش و اصولاً محافظه‌کار، که مشتاق‌تر بودند آنچه قبلاً به دست آورده بودند حفظ کنند ـ تا آنکه بی‌پروا دست به تحولات اجتماعی جدیدی بزنند. قبل از ۱۹۱۷ سوسیال ـ دموکرات‌ها خود را جداً از جناح

چپ می‌دانستند. اما انقلاب بلشویکی در روسیه، و پیدایش جماعت طرفدار بلشویک، یا به عبارت دیگر کمونیست‌های آلمان، سوسیال ـ دموکرات‌های مملکت را حزبی اعتدالی، نمود. تعلق داشتن به یک حزب اعتدالی خاصه در ایام پرآشوب، امری ناهنجار بود. کمونیست‌ها سوسیال ـ دموکرات‌ها را ارتجاعی و خائنینی تبهکار نسبت به نهضت طبقهٔ کارگر می‌دانستند، درحالی‌که ارتجاعیون واقعی یعنی افراد سلطنت‌طلب قدیمی، افسران ارتش، مالکین یونکر و جماعات بازرگانان معتبر، سوسیال ـ دموکراسی را لاس زدن خطرناکی با بلشویسم می‌دانستند و یا مدعی بودند که بالمآل چنین خواهد بود.

احزاب میانه‌رو آلمان، یعنی سوسیال ـ دموکرات‌ها به اتفاق حزب مرکز کاتولیک و سایرین بیشتر از جناح چپ واهمه داشتند تا از جناح راست. در ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ این جماعت از شنیدن ذکر حوادثی که در روسیه به‌وقوع پیوسته بود دچار وحشت بی‌اندازه گردیدند. راویان این حوادث، نه فقط بورژواهای فراری و اشرافیون تزاری، بلکه سوسیال ـ دموکرات‌ها، منشویک‌ها و بلشویک‌های ضدلنین متواری بودند، یعنی افرادی که عموم سوسیالیست‌ها در دومین بین‌الملل مدتهای مدید آنها را می‌شناختند و به آنها اعتماد داشتند. در ژانویهٔ ۱۹۱۹ جماعت اسپارتاسیست[۱] (Spartacist) به رهبری کارل لیبنخت (Karl liebknecht) و روزا لوگزامبورگ (Rosa Luxmenburg) درصدد برآمدند که به تقلید از روسیه انقلاب پرولتاریایی در آلمان به راه اندازند. لنین و بلشویک‌های روسیه نیز به آنها کمک رسانیدند. چند صباحی ظواهر امر دال بر آن بود که محتملاً آلمان کمونیست خواهد شد و اسپارتاسیست‌ها خواهند توانست دیکتاتوری پرولتاریا را تحمیل نمایند. اما حکومت موقتی سوسیال ـ دموکرات فتنهٔ اسپارتاسیست‌ها را دفع نمود و برای این منظور از افسران ارتشی که از بسیج عمومی بیرون آمده بودند و پاسداران داوطلبی که از ارتش منحله استخدام شده بودند استفاده کرد. رهبران اسپارتاسیست، لیبنخت و لوگزامبورک به ضرب گلولهٔ پلیس به قتل رسیدند. حوادث «هفتهٔ اسپارتاکوس» اختلافی را که میان سوسیال ـ دموکرات‌ها و کمونیست‌ها وجود داشت آن‌قدر تشدید نمود که حتی در بازداشتگاههای هیتلر آن اختلاف ترمیم نیافت.

اندکی پس از این قضایا، انتخابات از برای مجلس ملی مؤسسان صورت گرفت. هیچ حزبی

---

۱. مأخوذ از نام اسپارتاکوس، غلامی رومی که در سال ۷۲ ق‌م. در جنوب ایتالیا جمعی از غلامان را برضد حکومت روم به قیام برانگیخت.

بتنهایی در این انتخابات حایز اکثریت نگردید. اما سوسیال ـ دموکرات‌ها از سایر احزاب جلوتر بودند. همین دو عامل از مشخصات بارز تمامی انتخاباتی بود که تا سال ۱۹۳۲ در جمهوری آلمان صورت می‌گرفت. تشکیل حکومت مؤتلفه همیشه ضرورت داشت. با این احوال حزبی که اکثراً دولتها را تشکیل می‌داد، نه حزب سوسیال ـ دموکرات، بلکه حزب مرکز کاتولیک بود که با پاره‌ای از احزاب بیشتر متمایل به دست راست ائتلاف می‌نمود. اینک در حکومتی ائتلافی که در سال ۱۹۱۹ تشکیل گردیده بود سوسیال ـ دموکرات‌ها، حزب مرکز، و دموکرات‌های لیبرال در مجلس اکثریت را احراز نموده بودند. بعد از چند ماهی شور و مذاکره در شهر وایمار (Weimar)، در ژوئیه ۱۹۱۹ قانون اساسی‌ای به تصویب رسید که به‌موجب آن یک جمهوری دموکراتیک تأسیس گردید. جمهوری وایمار (که از ۱۹۱۹ تا ظهور هیتلر در ۱۹۳۳، رژیم موجود در آلمان را به این عنوان شناخته‌اند) بزودی به‌طرزی بدشگون از سمت راست به مخاطره افتاد. در ۱۹۲۰ جمعی از افسران ناراضی ارتش به قیام مسلحانه‌ای دست بردند، دولت جمهوری وایمار را هزیمت دادند و درصدد برآمدند دکتر کپ (Dr. Kapp) نامی راکه آلت دست آنها بودند در رأس حکومت قرار دهند. کارگران برلن با راکد ساختن وسایط عام‌المنفعهٔ شهر مانع از قیام کپ و وسیلهٔ نجات جمهوری گردیدند. اما دولت وایمار هرگز درصدد قلع و قمع دسته‌های مسلحی خصوصی که اخلالگران بی‌پروای مخالف دموکراسی و مرتجع به راه می‌انداختند برنیامد و به اندازهٔ کافی تصمیمات اکیدی اتخاذ ننمود. بزودی یکی از این اخلالگران آدولف هیتلر شد که در ۱۹۲۳ به قیام بلاثمری در مونیخ متوسل گردید. به‌علاوه دولت وایمار از آنجاکه خود دموکرات و لیبرال بود، به‌هیچ‌وجه درصدد سلب حق انتخابات نمایندگان رایشتاگ و آزادی بیان در آن مجلس و در ملأ عام چه از کمونیست‌ها و چه از مرتجعین ضد دموکرات برنیامد.

جمهوری وایمار علی‌الاصول فوق‌العاده دموکراتیک بود. قانون اساسی مملکت مشتمل بر تمامی وسایل و طرحهایی بود که در آن‌موقع مترقی‌ترین کشورهای دموکرات از آن طرفداری می‌کردند. در این قانون اساسی نه فقط انتخابات عمومی و من‌جمله حق رأی از برای نسوان، بلکه اعزام نماینده به مجلس به نسبت قدرت واقعی احزاب، حق تدوین قوانین ابتکاری، رفراندوم و حق عزل مأمورین نیز در آن پیش‌بینی گردیده بود. اما صرف‌نظر از قانون هشت ساعت کار روزانه و تصمیمات معدود دیگری که غرض از آنها بهبود احوال کارگران (و تقاضاهای دیرینهٔ کارگران متشکل شده) بود، جمهوری وایمار که سوسیال ـ دموکرات‌ها بانیان

عمدهٔ آن محسوب می‌شدند در سنواتی که نضج می‌گرفت از هر چیزی که شباهتی به سوسیالیستی داشت فرسنگها به دور بود. در جمهوری وایمار هیچ‌یک از تأسیسات صناعتی را ملی ننمودند و هیچ ملکی از کسی به کس دیگر منتقل نگردید. دولت مانند کشورهای نوبنیاد اروپای شرقی هیچ‌گونه اصلاحات ارضی را تقبل ننمود و به املاک بزرگ یونکرهای الب شرقی هیچ‌کس دست تخطی دراز نکرد. اموال هیچ‌کس حتی اموال قیصر سابق و سایر خانواده‌های سلاطین و امرای امپراتوری فدرال بیسمارک توقیف نشد. حتی مجسمه‌های امپراتوران، سلاطین، امرا و گراندوک‌ها را در شوارع و میدانها به حال خود گذاشتند. مأمورین رسمی، مستخدمین دولتی، پاسبانان، اساتید و آموزگاران امپراتوری قدیمی آلمان، کماکان در مشاغل و مناصب خود باقی ماندند. با آنکه به‌موجب پیمان ورسای عدهٔ نفرات ارتش آلمان به یک‌صد هزار نفر محدود گردیده بود، مع‌ذالک همان ارتش قدیمی به‌صورت کوچکتری با همان اجزای اساسی خود بدون نقص باقی ماند، به عبارت دیگر، فقط عده‌کم داشت و به تشکیلات هیچ‌گونه خللی وارد نیامده بود. سربازان عبارت از جوانانی دهاتی بودند که آنها را به مدتهای طویلی برای خدمت نظام اجیر می‌کردند و به‌اسرع اوقات ممکنه آنها را با سنن نظامی آلمان و پروس آشنا می‌ساختند. افسران ارتش، مثل ادوار ماضی اکثراً از خانواده‌های اشرافی قدیم می‌آمدند.

هرگز انقلابی به‌وقوع نپیوسته بود که این‌قدر ملایم و معقول باشد و تا این حد مدارا پیشه سازد. این انقلاب نه تروری به‌دنبال داشت، نه تعصبی، نه ایمانی که باعث تهییج مردم شود، نه از کسی خلع ید شد و نه کسی جلای وطن اختیار کرد. در مقام قیاس با انقلاباتی که در اعصار تاریخی گذشته و یا در همین ادوار اخیر در فرانسه و انگلستان و ایالات متحده و روسیه و سایر کشورها روی نمود، فی‌الواقع نمی‌توان گفت که در آلمان ابداً انقلابی روی داد.

دموکراسی آلمان و ورسای

غامض‌ترین قضیه از برای اروپا و جهان این بود که چگونه آلمان خود را با شرایط دوران بعد از جنگ وفق دهد. چه‌طور آلمان‌ها رژیم داخلی جدید دموکراسی را قبول نمایند؟ به چه نحو سرحدات جدید آلمان و سایر مندرجات معاهدهٔ ورسای را بپذیرند؟ متأسفانه این دو قضیه به

یکدیگر مربوط و مرتبط بود. جمهوری وایمار و معاهدهٔ ورسای هر دو از ثمرات شکست آلمان در جنگ محسوب می‌شد. طرفداران دموکراسی در آلمان فراوان بودند، مخصوصاً عدهٔ کثیر سوسیال ـ دموکرات‌ها و چنانچه اوضاع مساعد و مجال کافی بود، محتملاً عدهٔ بسیار زیادتری از این طرز حکومت طرفداری می‌کردند. اما هیچ‌کس حتی سوسیال ـ دموکرات‌ها، نه معاهدهٔ ورسای را عادلانه یا راه حل نهایی مشکل می‌شمردند و نه حدود و ثغور جدید آلمان را. اگر معنای «دموکراسی» در آلمان قبول دایمی معاهدهٔ مزبور بی‌هیچ‌گونه جرح و تعدیل بود و یا اگر آنچه از دموکراسی استنباط می‌شد مشکلات و مضایق اقتصادی‌ای بود که امکان داشت منصفانه یا غیرمنصفانه آنها را ناشی از معاهدهٔ ورسای بشمرند، آنگاه بدیهی بود که «دموکراسی» باید همان اندازه جذبه‌ای را که برای ملت آلمان داشت از دست بدهد.

به‌طوری‌که قبلاً ذکر شد، جمهوری‌خواهان آلمان قبل از امضای پیمان ورسای معترض بودند و معاهدهٔ مزبور را فقط تحت فشار امضا نمودند. متفقین بعد از ترک مخاصمات مادام که آلمان‌ها معاهدهٔ ورسای را امضا نکرده بودند، مثل دوران جنگ به محاصرهٔ دریایی خود ادامه دادند. این فقره تأییدی بود از برای مدعای آلمان‌ها که می‌گفتند معاهدهٔ ورسای صلحی است فرمایشی، و جابرانه و بیرحمانه و کینه‌توزانه. مادهٔ مربوط به «مسببین جنگ» در عین حال که شاید از یک‌طرف نظر اخلاقی مختص انگلیس و امریکا را تأمین می‌کرد، از طرف دیگر، حس شرافت مختص آلمان‌ها را جریحه‌دار می‌ساخت. آلمان‌ها نه قراری را که دربارهٔ سرحدات جدید گذاشته شده بود قطعی تلقی می‌کردند و نه با غراماتی که از آنها مطالبه می‌شد موافق بودند. تأدیهٔ غرامات را در حکم آن می‌دانستند که آیندهٔ خود را دایماً به رهن گذاشته باشند. عموماً انتظار داشتند که روزی در سرحدات شرقی مملکت آنها تجدید نظر به عمل آید، لااقل دالان لهستان را پس بگیرند و اتریش را منضم به خود گردانند. در اتریش که دیگر به خاک اسلاوها و مجارها پیوسته نبود و عموم ساکنان آن آلمانی خالص بودند، در اثنای ده ساله از ۱۹۲۰ به بعد، نهضت نیرومندی از برای اتحاد با آلمان پیدا شد. اما متفقین مانع از هرگونه اتحادی میان اتریش و آلمان، حتی اتحاد گمرکی بودند.

فرانسویان مدام از آن روزی در وحشت بودند که مجدداً آلمان قدعلم نماید. تدابیر آنها از برای امنیت خود آنها و امنیت دسته‌جمعی اروپا در برابر احیای آلمان نقش بر آب گردیده بود. موفق نشده بودند منطقهٔ رن را از خاک آلمان مجزا سازند. مجلس سنای ایالات متحده حاضر به

تصویب معاهده‌ای که ویلسون در پاریس امضا کرده بود نگردید. به‌موجب آن معاهده ایالات متحده قرار بود امنیت فرانسه را در برابر تجاوز احتمالی آلمان در آینده تضمین نماید. انگلستان و ایالات متحده هر دو متمایل به کناره‌گیری بودند، می‌خواستند خود را از قید قارهٔ اروپا رها سازند، مایل بودند اوضاع «به حال عادی» برگردد و بیشتر همّ خود را مصروف به اعادهٔ تجارت نمایند و آلمان مقتدری در اروپا باشد تا مشتری بزرگی از برای داد و ستد داشته باشند. جامعهٔ ملل، که ایالات متحدهٔ امریکا عضو آن نبود و در آن هر یک از دول عضو یک حق وتو داشتند، به مللی که در موقعیت فرانسه بودند چندان تضمینی از برای امنیت نمی‌داد. فرانسه ناچار شروع به عقد اتحادی با لهستان، چکسلواکی و سایر کشورهای اروپای شرقی نمود تا در برابر آلمان که بالقوه در اروپا عرض وجود می‌کرد بی‌پناه نماند. و نیز متفقین اصرار داشتند که آلمان باید غرامات جنگ را تأدیه نماید. میزان غرامات که در عهدنامهٔ ورسای مشخص و معلوم نگردیده بود، از طرف کمیسیون غرامات که مأمور این امر شده بود در ۱۹۲۱ به مبلغ ۱۳۲ بیلیون مارک تعیین شد. بزودی اقتصادیون کشورهای مختلف غربی چنین نظر دادند که تأدیهٔ این مبلغ یعنی معادل ۳۵،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار بکلی از حوصلهٔ استطاعت مالی آلمان بیرون است.

تحت این شرایط حکومت وایمار متوجه روسیه گردید که از امضاکنندگان معاهدهٔ ورسای نبود و مدعی هیچ‌گونه غرامتی نیز نشده بود. ضمناً چون دولت شوروی از شکست انقلاب پرولتاریای آلمان و مجارستان استنتاج نموده بود که هنوز وقت اشاعهٔ حکومت سوویت در اروپا فرا نرسیده است، حاضر بود با حکومتهای مستقر اروپایی باب روابط سیاسی را مفتوح دارد. به این نحو با وجود اختلاف مرام میان آلمان و شوروی در ۱۹۲۲ معاهدهٔ راپالو (Rapallo) بین طرفین به امضا رسید. در سنوات بعد از این واقعه اتحاد جماهیر شوروی مصنوعات مورد نیاز خود را از آلمان دریافت نمود و کارخانه‌ها و کارگران آلمانی برای انجام سفارشهای روسیه مشغول به کار شدند. ارتش آلمان افسران و مهندسینی از برای دادن تعلیمات لازمه به ارتش سرخ اعزام داشت. ارتش آلمان که فعالیتهایش به‌واسطهٔ معاهدهٔ ورسای محدود گردیده بود، فی‌الواقع به‌واسطهٔ عملی که در روسیه انجام می‌داد و به کمک یک سلسله فعالیتهای خفیه در خود آلمان موفق شد که در تربیت نفرات، تدابیر نظامی و اطلاعات فنی و آشنایی افراد با اسلحه و ملزومات نوین سطح کار خود را در مدارجی عالی نگاه دارد. طبیعی است که حس تفاهم میان آلمان و روسیه در مغرب اروپا موجب هراس گردید.

غرامات، انفلاسیون عظیم ۱۹۲۳، بهبود اوضاع

فرانسویان که در وصول غرامات جنگ عاجز مانده بودند در سال ۱۹۲۳ به استعانت بلژیکی‌ها به خاک آلمان لشکر کشیدند تا بر مناطق صناعتی دره روهر استیلا یابند. واکنش آلمان‌ها در برابر این اقدام توسل به اعتصابات عمومی و مقاومت منفی بود. حکومت وایمار به‌منظور آنکه کارگران را در این بیکاری وطن‌پرستانه تقویت نماید، شروع به دادن مساعدهٔ مالی نمود و برای این منظور از چاپ اسکناس ناگزیر گردید. آلمان مانند سایر کشورهای متحارب در اثنای و دوران بعد از جنگ به‌واسطهٔ انفلاسیون، یا به عبارت دیگر، افزایش قیمتها لطمه دیده بود، لکن برای خنثی کردن اثر انفلاسیون، نه حکومت امپراتوری حاضر به تحمیل مالیاتهای گزاف‌تری بر مردم شده بود و نه سیاستمداران دولت وایمار حاضر به چنین عملی گردیده بودند. اما آنچه اکنون آلمان را در قبضهٔ خود گرفته بود با انفلاسیون معمولی تفاوت داشت. این بلایی بود بمراتب عظیم‌تر و کاملاً خانه‌خراب‌کن. اسکناس فی‌الواقع بکلی از ارزش افتاد. تا پایان سال ۱۹۲۳ کار به‌جایی رسید که بالغ بر چهار ترلیون مارک کاغذی معادل یک دلار گردید.

این انفلاسیون بیش از این موجد حدوث انقلابی اجتماعی گردید که اضمحلال امپراتوری هوهنزولرن شده بود. بدهکاران بدهی خود را به پولی می‌پرداختند که فاقد ارزش بود. بستانکاران زنبیلهایی مملو از کاغذ بی‌مصرف دریافت می‌داشتند. حقوق مستخدمین، تازه وقتی اضافه می‌شد، بمراتب کمتر از هزینهٔ سرسام‌آور زندگی بود. مستمریهای سالانه، حقوقهای تقاعد، عواید حاصله از بیمه‌ها، حسابهای پس‌انداز بانکها، و درآمد حاصله از محل اوراق قرضهٔ ملی و خلاصه هرگونه عوایدی که ترتیب آن در سنوات گذشته داده شده بود و اغلب نتیجهٔ صرفه‌جویی، مآل‌اندیشی و محاسبهٔ اشخاص در طی سالیانی چند بود اکنون بدل به هیچ و پوچ گردید. افراد طبقهٔ متوسط تهیدست و فاسدالاخلاق شدند و دیگر از لحاظ مادی میان آنها و کارگران روزمزد و پرولتر تفاوتی نماند. لکن کلیهٔ عقایدی که این طبقه دربارهٔ زندگی داشتند مانع از آن می‌شد که خود را با طبقهٔ کارگر همسنگ شمرند و یا مرام مارکسیست و یا سوسیالیست این طبقه را بپذیرند. طبقهٔ متوسط ایمان به جامعه و آینده، و ایمان به اصول اخلاقی دیرینه متعینین را که عبارت از اعتماد به نفس و طرح تدابیری عقلانی از برای زندگانی خویشتن در دنیایی قابل درک بود، از کف داده بودند. یک‌نوع خلأ اخلاقی پدید آمده بود که در آن افراد طبقهٔ

متوسط نه به چیزی معتقد بودند، نه امیدوار و نه چیزی در نظر آنان محترم.

به هر حال، همین‌که تحت این شرایط بستانکاران وصول مطالبات خود را محال دیدند و از آن صرف‌نظر نمودند، انفلاسیون با پاک کردن کلیهٔ بدهیهایی پرداخت نشده، سبب گردید که دستگاه تولید اقتصادی مملکت از نو شروع به کار نماید. ایالات متحدهٔ امریکا را ترغیب به انجام عملی نمودند که خود بدان رغبتی نداشت. در این سنوات ایالات متحده از متفقین تقاضا کرد که مبالغ عظیمی راکه هنگام جنگ از آن دولت قرض کرده بودند تأدیه نمایند. متفقین، یا به عبارت دیگر: انگلستان، فرانسه و بلژیک اصرار ورزیدند که قادر به پرداخت قروض خود به ایالات متحده نخواهند بود، مگر آنکه از آلمان غرامات جنگ بستانند. در ۱۹۲۴ امریکایی‌ها برای تضمین تأدیهٔ غرامات آلمان تدبیری اندیشیدند و طرح داز (Dawes plan) را پیشنهاد کردند که به‌نام مبتکر امریکایی آن چارلز جی. داز (Charles G. Dawes) اشتهار یافت. به‌موجب طرح داز قوای نظامی فرانسه خاک روهر را ترک گفت، از میزان غراماتی که معین شده بود کاسته گردید و تسهیلاتی از برای جمهوری آلمان فراهم آوردند تا از خارجه وجوهی به‌عنوان وام بستاند. در سالهای بعد مقدار زیادی از سرمایه‌های خصوصی امریکاییان هم صرف خرید اوراق قرضهٔ دولتی آلمان گردید و هم در کارخانه‌های صناعتی آلمان به کار افتاد. تدریجاً (لااقل بظاهر این‌طور می‌نمود که) آلمان کشوری متکی بر خویشتن گردید. چهار یا پنج سالی حتی جمهوری وایمار سرزمین بسیار مرفه‌ای شد، مقدار زیادی شوارع و طرق نو احداث گردید، خانه‌ها و کارخانه‌های جدید و ناوهای اقیانوس‌پیما ساخته شد. اما این رفاه تا حد زیادی مرهون وامهای خارجی بود، و کساد عظیمی که در ۱۹۲۹ آغاز گردید مجدداً تمام مشکلات قدیمی را از نو مطرح نمود.

روح پیمان‌های لوکارنو

این سالیان رفاه اقتصادی در عین حال سنوات نسبتاً بی‌دغدغه‌ای در عرصهٔ روابط بین‌الملل بود. در حقیقت هیچ مشکلی اصولاً حل و رفع نشد. تنفر عمومی ملت آلمان از معاهدهٔ ورسای موجب اخذ هیچ‌گونه گذشتی از متفقین نگردید. اگر احیاناً در این‌موقع متفقین با توافق بین‌المللی

درصدد جرح و تعدیل معاهدهٔ ورسای برمی‌آمدند امکان داشت که بر اخلالگران ناسیونالیست آلمان پیشدستی جویند تا در ایام بعدی دچار تحسر نگردند. لکن محتمل است که هیچ‌گونه گذشتی نیز موجب ترضیهٔ خاطر آلمان‌ها نمی‌گردید. اشکال عمده آن بود که نگذارند آلمان‌ها به قوهٔ قهریه مقررات معاهده را نقض نمایند، خاصه در اروپای شرقی که آلمان‌ها سرحدات جدید خود را اصولاً قبول نداشتند و معتقد بودند که دیر یا زود باید در آن مسئله تجدید نظر به عمل آید. بعد از استیلای فرانسویان بر روهر و تصویب طرح داز برای تأدیهٔ غرامات، جماعتی از افراد میانه‌رو و صلح‌دوست مسئول تعیین خط مشی سیاست خارجی کشورهای عمدهٔ اروپایی بودند مثل گوستاو استرزمن (Gustaw Stresemann) در آلمان، ادوارد اریو (Edouard Herriot) و آریس‌تید بری‌یان (Aristide Briand) در فرانسه و رمزی مکدانالد (Ramsay Macdonald) در انگلستان.

به‌موجب منشور جامعهٔ ملل، برای جلوگیری از متجاوزین بالقوه، جریمه‌های بین‌المللی معین گردیده بود. جامعهٔ ملل درست مانند کنگره‌هایی که بعد از انعقاد صلح وین دایر شد، موظف بود مراقبت نماید تا دول یا حفظ صلح به مدلول معاهداتی که منعقد گردیده بود عمل کنند و یا بدون توسل به قوهٔ قهریه آن معاهدات جرح و تعدیل یابد. هیچ‌کس انتظار نداشت که جامعهٔ ملل به استناد قدرت خویش مانع از بروز جنگ میان دول معظم شود، لکن جامعه در ده سالهٔ ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ یک سلسله اختلافات جزئی میان کشورها را مرتفع ساخت و علی‌ای‌حال محل اجلاس جامعه در ژنو نقطهٔ مناسبی بود که سیاستمداران دول می‌توانستند در آنجا گرد هم آینده و دربارهٔ مشکلات اروپا کنکاش کنند. در ۱۹۲۴ رمزی مکدانالد که در آن‌موقع نخست‌وزیر حکومت کارگری انگلیس بود، پیشنهادی ارائه داد که به پروتکل ژنو اشتهار دارد. به‌موجب این پروتکل مقرر می‌شد که اختلافات بین‌المللی از طریق حکمیت اجباری حل و فصل شود، و در صورت تجاوز دولتی اعضای جامعهٔ ملل مشترکاً به عملیات نظامی بر علیه آن دولت اقدام نمایند و صراحتاً متجاوز را دولتی می‌شمرد که حاضر به قبول حکمیت نباشد. در انگلستان افکار عمومی با دادن چنین تضمینی کلی به اروپا دچار تردید بود. دومی‌نیون‌های ورای بحار انگلیس که هر کدام در تعیین خط مشی سیاست خارجی خودمختار بودند از تقبل مسئولیتهایی در قارهٔ اروپا بیم داشتند. انگلستان مماشات با دومی‌نیون‌های خود را مرجح شمرد. حکومت محافظه‌کاری که بعد از دولت رمزی مکدانالد در انگلستان تشکیل گردید حاضر به امضای

پروتکل ژنو نشد و لهذا پیشنهاد مزبور متروک ماند.

در ۱۹۲۵ به‌جای آن، دول اروپایی به انعقاد یک سلسله معاهداتی در لوکارنو (Locarno) اقدام نمودند. امضای این معاهدات ذروهٔ حسن تفاهم بین‌المللی در خلال دو جنگ عالمگیر محسوب می‌شد. آلمان به امضای معاهداتی با فرانسه و بلژیک مبادرت جست و بدون هیچ‌گونه قید و شرطی سرحدات آن دو کشور را تضمین نمود. پیمانهای حکمیتی با لهستان و چکسلواکی امضا نمود که به‌موجب آنها گرچه سرحدات کشورهای مزبور را به‌طرزی‌که معین شده بود تضمین نکرد، مع‌ذالک متعهد شد که فقط از طریق مذاکرات، توافق نظر یا حکمیت بین‌المللی، موجبات تغییر آنها را فراهم آورد. فرانسه با لهستان و چکسلواکی معاهداتی امضا کرد و متعهد گردید که در صورت بروز تهاجم از طرف آلمان به هر دو کشور کمک نظامی برساند. به این نحو فرانسه برای توازن قوای آلمان در مشرق اساس تفاهم کوچکی را بنیاد نهاد. انگلستان سرحدات بلژیک و فرانسه را در مقابل خطر آلمان «تضمین» نمود، به عبارت دیگر در صورت تجاوز آلمان به آن دو کشور وعدهٔ کمک نظامی داد. اما حاضر به دادن تضمین مشابهی به چکسلواکی و لهستان نگردید. نظریهٔ انگلیس‌ها آن بود که امنیت اساسی آنها بر اثر توسعهٔ آلمان‌ها به سمت مغرب در خطر خواهد افتاد، ولکن توسعهٔ آلمان‌ها به‌طرف مشرق متضمن چنین خطری نخواهد بود. چهارده سال بعد بر سر سرحدات چکسلواکی و لهستان بود که جنگ دوم جهانی آغاز گردید. اگر در ۱۹۲۵ انگلیس‌ها با فرانسویان در تضمین این دو کشور علیه تجاوز آلمان موافقت نموده بودند و سپس سر قول خود می‌ایستادند، ممکن بود که از بروز جنگ دوم جهانی ممانعت به عمل آید. از طرف دیگر، هرگز هیچ جنگی متعلق به تصمیم واحدی نبوده است و تصمیماتی عدیده است که چون با هم جمع آید وقوع جنگ را مسلم می‌سازد.

در ۱۹۲۵ مردم با فراغ بال دم از «روح پیمانهای لوکارنو» می‌زدند. در ۱۹۲۸ هنگامی‌که وزیر امور خارجهٔ فرانسه، بری‌یان، و وزیر امور خارجهٔ امریکا، فرانک ب. کلاگ (Frank B. Kellog) بر سر پیمان پاریس توافق‌نظر حاصل کردند، هماهنگی بین‌الملل باز تقویت گردید. این پیمان که بالمآل به صحهٔ بالغ بر شصت ملت رسید، توسل به جنگ را از برای حل اختلافات بین‌المللی تقبیح کرد. اگرچه در این پیمان هیچ‌گونه ضمانت اجرایی پیش‌بینی نگردیده بود و قبل از آنکه بعضی ازکشورها آن را امضا نمایند، افزودن پاره‌ای مواد برای حفظ حقوق خاصی ضرورت پیدا کرد، مع‌ذالک پیمان مزبور رسماً مؤید ارادهٔ ملل بود که جنگ را به‌عنوان وسیله‌ای از برای اجرای

سیاست ملی طرد می‌نمودند. ضمناً نظریهٔ خلع سلاح عمومی که ویلسون در چهارده اصل خود متعهد گردیده بود، به‌واسطهٔ طرح در یک رشته کنفرانس‌های مختلف از خاطره‌ها محو نگردید، در کنفرانس واشنگتن به تاریخ ۲۲ ـ ۱۹۲۱ و در مذاکراتی که بعداً در ژنو و لندن روی داد و کمتر از اولی قرین توفیق بود، در موضوع ساختمان کشتیها میان دول تا اندازه‌ای موافقت حاصل گردید. توافق نظر دربارهٔ خلع سلاح قوای زمینی دشوارتر بود. در ۱۹۲۵ یک کمیسیون مقدماتی جامعهٔ ملل دراین‌باره شروع به مطالعه نمود. اما تا سال ۱۹۲۳ هیچ کنفرانس عمومی خلع سلاحی تشکیل نگردید و تا آن تاریخ محیط تغییر کرده بود.

در خلال سنوات ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ آینده فی‌الحقیقه مالامال از امید بود. در لوکارنو آلمان به طیب خاطر (و نه بر وفق معاهدهٔ «فرمایشی» ورسای) سرحدات شرق و غرب خود را قبول کرده بود، تا آنجا که حتی حاضر شده بود در مشرق نیز از توسل به قوهٔ قهریه و اقدام یک جانبه خودداری ورزد. در ۱۹۲۶ آلمان به جامعهٔ ملل پیوست. اینک جمهوری دموکراتیک آلمان حکومتی شده بود که بخوبی از عهدهٔ انجام وظایف خود برمی‌آمد. در اکثر کشورهای نوبنیاد اروپای شرقی، یا در «منطقهٔ قرنطینه» که در برابر روسیهٔ کمونیست ایجاد گردیده و مانع از تهاجم انقلابی آن مرام در سنوات بعد از جنگ شده بود، تا آنجا که می‌شد انتظار داشت ظاهراً دموکراسی پیشرفت می‌کرد. بار دیگر دنیا مرفه گردیده بود، و یا بظاهر چنین می‌نمود. میزان تولید در جهان به پای دوران قبل از جنگ رسیده، یا زیادتر از آن شده بود. در ۱۹۲۵، طبق برآورد، میزان تولید مواد خام در دنیا ۱۷ درصد زیادتر از سال ۱۹۱۳ بود. در ۱۹۲۹ میزان تجارت جهان به معیار با ارزش‌ترین پول رایج یعنی سکهٔ طلا، نسبت به سال ۱۹۱۳ دو برابر گردیده بود. جنگ و مضایق دوران بعد از جنگ در خاطرهٔ مردم حکم کابوسی را داشت که از شر آن رهایی یافته بودند. چنین به نظر می‌رسید که سرانجام جهان جای امنی از برای دموکراسی گردیده باشد.

اما کساد عظیم جهان و رشد یک نهضت ناسیونالیزم موذی در آلمان که آن هم تا اندازه‌ای معلول کساد بازار تجارت بود، و بالاخره احراز نهضت جنگجویانهٔ جدیدی در ژاپن که آن نیز با کساد بازار بی‌ارتباط نبود، هر سه ناگاه آسایش خاطری را که مردم احساس می‌کردند زایل ساخت. اما قبل از آنکه به تفصیل از این موضوع سخن گوییم ابتدا عطف توجه به حوادث بعد از جنگ در آسیا نماییم.

فصل سوم

عصیان آسیا

رنجش ملل آسیایی

ملل آسیایی هرگز از وضعی که بر اثر توسعهٔ نفوذ دول بزرگ اروپایی برای آنها پیش آمده بود خشنود نبودند. هر آنچه با «امپریالیزم» قرین بود بیش از پیش در نظر این ملل مردود شناخته می‌شد. از این بابت میان کشورهایی که رأساً به دست اروپاییان و به‌عنوان بخشهایی از امپراتوری‌های اروپاییان اداره می‌شد، مانند هند انگلیس، مجمع‌الجزایر هند شرقی، هلند، هند و چین فرانسه (و یا فیلیپین که در دست امریکا بود) و کشورهایی که از خود حکومتهایی داشتند و اسماً مستقل مانده بودند مثل چین و ایران و امپراتوری عثمانی چندان تفاوتی وجود نداشت. در آن‌دسته از کشورهایی که مستقیماً زیر نظر اروپاییان اداره می‌شدند، هر قدر وقوف سیاسی افزونی گرفت اعتراض مردم به انحصاری بودن مناصب مهم دولتی از برای اروپاییان زیادتر گردید. در آن‌دسته از کشورهای آسیایی که اسماً مستقل بودند حقوق و امتیازات خاصی که اروپاییان از آن بهره‌ور بودند مورد اعتراض و انتقاد مردم قرار گرفت، از آن جمله بود ضبط عواید

گمرکی از برای پرداخت دیون خارجی، کاپیتولاسیون در ترکیه، حقوق خارج‌المملکتی در چین، و تقسیم ایران به مناطق نفوذ میان انگلیس و روس.

در هر یک از این موارد غرض ملل تهییج شدهٔ آسیایی از امپریالیزم عبارت از سیستمی بود که به‌موجب آن رتق و فتق امور مملکت آنها در دست خارجیان بود، منابع آنها استثمار می‌شد، و آحاد ملت برای حفظ منافع خارجیان، یعنی اقوام سفیدپوست اروپایی به خدمت مشغول بودند. غرض آنها سیستم کاپیتالیزمی بود که به موجب آن مزارع، اسکله‌ها و کارخانه‌هایی که مردم در آنجا عرق می‌ریختند، تعلق به اشخاصی داشت که هزاران فرسنگ از این منابع به دور بودند و تنها علاقهٔ آنها به سود مرتبی بود که از این ممر عایدشان می‌گردید. غرض آنها خطر ناشی از جانب یک تمدن اجنبی بود که مدام فرهنگ باستانی آنها را در معرض اضمحلال و فنا قرار می‌داد. غرضشان دردسر تکلم به یک زبان اروپایی و یا مصیبت شرکت در جنگهایی بود که از ممالک اروپایی سرچشمه می‌گرفت. و همچنین غرض ملل آسیایی از امپریالیزم آقایی و تفوقی بود که سفیدپوستان به مردم می‌فروختند، اشعار به تفاوت و تمیز میان نژادها بود که در رویه و رفتار عموم سفیدپوستان دیده می‌شد (گو اینکه شاید این امر در مورد انگلیس‌ها و امریکایی‌ها بیشتر صدق می‌کرد)، تبعیض نژادی بود که در همه‌جا آن را عیان می‌دیدند، رفتار و رویهٔ اروپاییان بود که حدفاصل میان حقارت و زیردست‌نوازی بود، رابطهٔ بین «خانه شاگرد» بومی بود و ارباب یا «صاحب» اروپایی. معنی و مفهوم امپریالیزم در نظر آنها باشگاههای اشرافی سفیدپوستان بود در کلکته که هیچ فرد هندی را به آنها اذن دخول نمی‌دادند، مهمانخانه‌های شانگهای بود که مراقبت می‌کردند یک‌نفر از چینی‌ها به ساحت آنها قدم نگذارد، نیمکتهای باغهای ملی شهرهای مختلف بود که هیچ‌کس از «بومیان» حق نشستن بر روی آنها را نداشت. عصیان ملل آسیایی که مشعر بر حقوق شده بودند از نظر عمیق روان‌شناسی، و همچنین در اقتصادیات و سیاسیات، شورشی بود علیه حقارت و خفت اجتماعی.

عصیانی که برضد دول غرب به راه افتاد به‌طورکلی ذوجنبتین یا دوطرفه بود. این عصیانی بود علیه سیادت غربیان، اما در عین حال، در اکثر موارد آنهایی که علم طغیان برافراشتند می‌خواستند که با غرب مأنوس شوند و دانستنیها را بیاموزند تا آنکه در پرتو آموختن علوم، صناعت، سازمان و وقوف بر سایر رموز قدرت ملل غربی هویت خود را محفوظ نگه دارند و سرانجام همسنگ غرب گردند.

این بحران هنگامی در آسیا بروز کرد که جنگ روس و ژاپن روی داد. در سال ۱۹۰۵ ژاپنی‌ها که یک ملت آسیایی بودند برای نخستین بار یک دولت عظیم اروپایی را از پا درآوردند. در ۱۹۰۶ انقلاب مشروطه‌خواهان ایران منجر به تأسیس مجلس شورای ملی آن کشور گردید، در ۱۹۰۸ جوانان ترک در قسطنطنیه انقلابی نمودند که قرین توفیق بود، در نتیجه پارلمانی به‌وجود آوردند که نمایندهٔ تمایلات کلیهٔ نواحی امپراتوری عثمانی آن‌روزی باشد. در ۱۹۱۲ انقلابیون چین به رهبری سون یات‌سن (Sun yat-sen) سلسلهٔ منچو را منقرض نموده در چین جمهوری اعلام کردند. در هر یک از این موارد شهریاران قدیمی اعم از شاه، سلطان و امپراتور را قوای انقلابی آلت دست امپریالیست‌های غربی خواندند. در هر کدام از این کشورها مجالس پارلمان به شیوهٔ دموکراتیک جاری اروپا بنیاد نهاده شد و انقلابیون به درجه‌ای درصدد احیا و تجدید و تجدد برآمدند تا احتراز از سلطهٔ غرب مسلم گردد.

تأثیر اولین جنگ جهانی و انقلاب روسیه

در جنگ جهانی تقریباً عموم ملل آسیایی به‌نحوی از انحا آلوده بودند. امپراتوری عثمانی که با آلمان متحد گردیده بود بی‌درنگ کاپیتولاسیون‌ها، یا حقوق قضایی مختص اروپاییان را ملغی ساخت. ایران کوشید که بی‌طرف بماند و خود را از شر تقسیمی که در ۱۹۰۷ میان انگلیس و روسیه و تبدیل آن کشور به دو منطقهٔ نفوذ به عمل آمده بود برهاند،ولکن میدان جنگ قوای انگلیس و روسیه و عثمانی گردید. چین که به متفقین پیوسته بود هنگام انعقاد مذاکرات صلح کوشش نمود تا حقوق خارج‌المملکتی اروپاییان را در آن کشور ملغی سازد. قبلاً گفتیم که چگونه این تقاضای جمهوری چین رد گردید و چه‌طور متفقین در عوض بسیاری از امتیازات خاص آلمان‌ها را به ژاپنی‌ها منتقل ساختند. نواحی تابعهٔ آسیا یعنی متصرفات هلند، فرانسه و انگلیس بر اثر جنگ از لحاظ اقتصادی بمراتب فعالتر گردیدند. هند شرقی هلند با آنکه بی‌طرف ماند بر میزان تولید خواربار، نفت و مواد خام خود افزود. در هندوستان صناعات فولادسازی و کارخانجات نساجی توسعه یافت و بالغ بر یک میلیون نفر سرباز هندی برای شرکت در جنگ و انجام خدمات نظامی در اختیار انگلیسی‌ها گذاشته شد. دعوت و درخواست ویلسون به امن

ساختن جهان از برای دموکراسی کلیهٔ نواحی تابعهٔ آسیا را به هیجان آورد. آنچه ملل آسیایی از دعوت ویلسون مستفاد می‌نمودند حصول دموکراسی بیشتر یا لااقل استقلال بیشتری در مملکت خویش بود.

حکومتهای اروپایی نیز در متصرفات خود گذشتهایی نشان دادند. طبیعی است که حکومتهای مزبور از اعطای اختیارات زیاد بیمناک بودند. اصرار می‌ورزیدند که ملل تابعهٔ آنها هنوز لیاقت حکومت خودمختاری را ندارند. مبالغ عظیمی از سرمایه‌های خود را در این ممالک به‌خطر انداخته بودند و تمام اقتصاد جهانی معلق و مشروط به ادامهٔ تولید مواد در کشورهای مناطق حاره و شبه حاره بود. لکن این حکومتها طریق مصالحه پیش گرفتند. در ۱۹۱۶ هلندی‌ها مجلس مقننه‌ای تأسیس کردند تا مشاور حاکم کل مجمع‌الجزایر هند شرقی در رتق و فتق امور باشد. نیمی از اعضای این مجلس مقننه را از نژادهای بومی هند شرقی انتخاب نمودند. در ۱۹۱۷ انگلیس‌ها با اعطای حق خودمختاری به مردم هند تاحدی موافقت کردند، یک مجلس مقننهٔ هند تأسیس گردید که صد و چهل نفر عضو داشت و از این عده یک‌صد نفر را مردم انتخاب نمودند. در ایالات هند بر عدهٔ نمایندگان منتخب و مأمورین بومی هند افزوده شد. در ۱۹۲۲ فرانسویان در هندوچین به تأسیس مجلس تقریباً مشابهی اقدام کردند. به این نحو هر سه دولت بزرگ مستملکه‌دار تقریباً در یک زمان با هم به‌عنوان آزمایش به تشکیل مجالس شورایی دست زدند که بخشی از اعضای آن انتخابی و مابقی انتصابی، جمعی بومی و بقیه اروپایی بودند. تأسیس مجلس شورایی انتخابی در فیلیپین به دست ایالات متحدهٔ امریکا در ۱۹۱۶ صورت گرفت.

انقلاب روسیه عامل جدیدی بود که بر ناراحتی موجود در آسیا افزود. بلشویک‌ها شیوهٔ سرمایه‌داری و امپریالیزم هر دو را با یک چوب می‌راندند. در مکتب عقاید مارکسیست ـ لنینیست‌ها امپریالیزم عبارت از جنبه‌ای از کاپیتالیزم بود. تمایل ملل مستملکاتی نیز بر آن بود که این دو را با یکدیگر مرتبط شمرند، نه به‌عللی که مارکسیست‌ها برمی‌شمردند، بل به‌واسطهٔ آنکه سرمایه‌داری جدید در کشورهای مستملکاتی پدیده‌ای اجنبی یا امپریالیستی بود، زیرا در این قبیل کشورها مالکیت و ادارهٔ بنگاههای بازرگانی بزرگ تماماً در دست خارجیان بود. به این نحو بود که ناسیونالیزم ملل آسیایی، یا به عبارت دیگر، نهضتی که برای استقلال یا برای تساوی حقوق بیشتری با غربیان پدید آمده بود بدون اشکال در عقاید سوسیالیزم و تقبیح استثمار کاپیتالیزم ادغام گردید. بلشویک‌ها بی‌درنگ مزایایی راکه این اوضاع از برای آنها داشت درک

نمودند. هر قدر آشکارتر شد که طبق انتظار لنین انقلاب جهانی به این زودیها در اروپا به‌وقوع نخواهد پیوست، کمونیست‌های روسیه مسیر توجه خود را به آسیا معطوف داشتند، زیرا آسیا را میدانی می‌دیدند که در آن ممکن بود از جناحین به هجوم عظیمی بر کاپیتالیزم جهانی اقدام نمایند. در سپتامبر ۱۹۲۰ یک کنگرهٔ «ملل ستمدیدهٔ مشرق زمین» در شهر باکو در ساحل بحر خزر تشکیل گردید. در این کنگره زینوویف (Zinoviev) رئیس کمونیست بین‌الملل از عموم ملل مشرق‌زمین دعوت کرد که «با جانوران درندهٔ کاپیتالیزم انگلیس» به جنگ پردازند. در این کنفرانس چندان چیزی عاید نشد. لکن معدودی از افراطیون کشورهای آسیایی در سنوات بعد مقیم مسکو گردیدند و چند تن از کمونیست‌های اعزامی مسکو بدون تشویق مقامات روس در سراسر آسیا از نارضایتیهای موجود استفاده کرده، مردم را تهییج نمودند.

به این نحو دوران پس از جنگ در آسیا بی‌اندازه متغیر بود. افرادی که خود کمونیست نبودند آن مرام را ثنا گفتند و عامل مؤثری در آزادی ملل شمردند. مخالفین غرب اعلام داشتند که کشورهای آنها به شیوه و اسلوب غرب باید از تجدید و تجدد بهره‌ور گردد. ناسیونالیزم، کلیهٔ نهضتهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد. در کنگرهٔ ملی هندوستان سرمایه‌داران ثروتمند هند با رهبران سوسیالیست مملکت حشر و نشر داشتند و مادام که انگلیس دشمن مشترک آنها بود هماهنگی نسبی میان طرفین وجود داشت.

انقلاب ترکیه: ظهور کمال آتاتورک

از میان نهضتهای انقلابی، انقلاب ترکیه بود که سریع‌تر از همه قرین توفیق گردید. در ۱۹۰۸ نهضت جوانان ترک در بدایت کار غرضش ممانعت از ادامهٔ تجزیهٔ امپراتوری عثمانی بود. بتدریج چنین امری را غیرممکن دید. در جنگهای ۱۳ ـ ۱۹۱۲ بالکان، دست امپراتوری عثمانی تقریباً بالکل از شبه‌جزیرهٔ بالکان کوتاه شد. در اثنای جنگ جهانی، که ترکان عثمانی در دستهٔ ملل مغلوب بودند، اعراب با کمک فراوانی که انگلیس‌ها می‌رساندند ارتباط خود را با امپراتوری عثمانی قطع کردند. بعد از جنگ یونانی‌ها بر شبه‌جزیرهٔ آناتولی هجوم بردند. غایت آمال آنها ایجاد یونان بزرگی بود که مشتمل بر اراضی دو سوی بحر اژه باشد. اروپاییان هنوز ترکیه را

«بیمار اروپا» به حساب می‌آوردند و معتقد بودند که حکومت عثمانی محکوم به فناست و ملت ترک ملتی وحشی و نالایق. در ۱۹۱۵ متفقین با تقسیم خاک عثمانی موافقت کرده بودند، و بعد از جنگ دول مقتدر غربی با هجوم قوای یونانی بر عثمانی موافق بودند، لشکریان ایتالیایی و فرانسوی بر قسمتهایی از آناتولی استیلا یافتند، فرانسویان و انگلیس‌ها متعهد شدند که قسطنطنیه را از چنگ حکومت عثمانی بیرون بیاورند ـ گو اینکه معلوم نبود بعد از این عمل لقمهٔ مزبور نصیب کدام یک خواهد بود. (ضمناً باید به‌خاطر داشت که قبل از حدوث انقلاب بلشویکی در ۱۹۱۵، قسطنطنیه را به روس وعده داده بودند). در این اوضاع و احوال یکی از افسران نیرومند قشون ترک موسوم به مصطفی کمال طرفداران نهضت مقاومت ملی را به دور خویش گرد آورد. تدریجاً، و با کمک جماهیر شوروی، ترکان قوای یونان و لشکریان متفقین غربی را بیرون راندند. تمامی شبه‌جزیرهٔ آناتولی و اراضی واقع در دو سوی بغازها من‌جمله قسطنطنیه را زیر نفوذ خود مستقر ساختند.

آنگاه به رهبری و تشویق مرد کاربری چون مصطفی‌کمال ملیون ترکیه موجد انقلابی گردیدند که در هیچ دورانی و در هیچ کشوری نظیرش کمتر دیده شده است. بساط سلطنت و خلافت را برچیدند، زیرا که سلطان به‌واسطهٔ معاملات خویش با خارجیان خود را در معرض سوءظن قرار داده بود و به‌علاوه چون خود را خلیفهٔ عموم عالم اسلام محسوب می‌کرد، لازمهٔ حفظ چنین مقامی داشتن نفوذی محافظه‌کارانه بود. در سال ۱۹۲۳ جمهوری ترکیه رسماً ایجاد گردید.

درحالی‌که امپراتوری عثمانی تشکیلات مرکبی بود مشتمل بر اقلیتهای مذهبی متنوع که در میان آنها حکومت با مسلمانان بود، جمهوری ترکیه را به‌عنوان کشوری براساس ملیت به‌وجود آورده بودند. که در آن حق حاکمیت با ملت ترک بود. در جمهوری جدید انتخابات عمومی معمول گردید، کشور دارای پارلمان، یک هیئت وزیران و یک نفر رئیس جمهوری با اختیارات بسیار زیاد بود. مردمان غیرترک در آسیای صغیر اکنون به‌طرزی «خارجی» شدند که سابق بر این هرگز به آن نحو آنها را خارجی نمی‌دانستند. اکثریت این خارجیان یونانی بودند. در حدود ۱،۴۰۰،۰۰۰ نفر یونانی یا به خاک یونان گریختند و یا مقامات رسمی ترک آنها را از آسیای صغیر بیرون برده تحویل دولت یونان دادند و در عوض، تقریباً ۴۰۰،۰۰۰ نفر از ترک‌زبانانی را که در صفحات شمالی یونان زندگی می‌کردند به خاک جمهوری ترکیه کوچانیدند. کوچانیدن این

نفوس از یک کشور به کشور دیگر موجب مضایق و مشکلات عظیم گردید، یونانی‌زبانانی را که از هزارهٔ قبل از میلاد در آسیای صغیر توطن جسته بودند از آنجا ریشه‌کن نمود، و با اعزام تودهٔ کثیری از آوارگان مستمند، یعنی افزودن ناگهانی یک ربع بر نفوس یونان، آن کشور فقیر را بکلی مستأصل ساخت. لکن این عمل سبب گردید که جمهوری ترکیه صاحب نفوس متجانسی شود. به‌علاوه مرافعات اقلیتها را میان یونان و ترکیه پایان داد و به‌این نحو بالمآل وضع جدید را تثبیت نمود.

برای نخستین بار در یک کشور مسلمان حوزهٔ عمل حکومت و دیانت بکلی از هم مجزا می‌گردید. جمهوری ترکیه تفکیک کامل میان دولت و دیانت را تأیید نموده بود. پیروی از دیانت را اعتقاد خصوصی اشخاص می‌دانست و نسبت به پیروان عموم ادیان تساهل داشت. دولت را بر وفق اصول ملکی و غیرمذهبی، یعنی اصولی که از انقلاب فرانسه سرچشمه می‌گرفت از نو تشکیل داده بودند. قوانین شریعت را به کناری نهاده بودند. قانون جدید ترکیه به اسلوب قانون مدنی سویس تهیه گردید که جدیدترین قوانین مدون اروپا و مأخوذ از قانون مدنی ناپلئونی بود.

مصطفی کمال زنان را به رفع حجاب، بیرون آمدن از حرمسراها، شرکت در انتخابات و تصدی مشاغل عمومی تشویق کرد. تعدد زوجات را در عداد جرایم قرار داد. به‌موجب قانونی فینه به سر نهادن را ممنوع ساخت. با همان شدتی که پطر در روسیه مانع از آن می‌گردید که مردم ریش بگذارند مصطفی‌کمال نیز با فینه به سر نهادن مردم مخالفت می‌ورزید و به همان دلیل فینه را نشانی از عادات محافظه‌کارانه و عقب‌افتادگیهای مردم می‌شمرد. در مقابل شاپو «سرپوش تمدن» و مظهر ترقی‌خواهی گردید. مردم پوشاک قدیمی خود را به دور افکنده البسهٔ اروپایی به بر کردند. مردم ملزم به قبول الفبای لاتین شدند و مردم باسواد ترکیه ناگزیر به فراگرفتن و خواندن خط جدید گردیدند و از عدهٔ بیسوادان کاسته شد. تقویم اروپایی و سیستم متریک متداول گردید. به‌موجب مقررات، مردم ترکیه مثل اروپاییان مکلف به قبول نام خانوادگی شدند، مصطفی‌کمال خود، آتاتورک (پدر ملت ترک) را از برای نام خانوادگی خویش انتخاب نمود. پایتخت از قسطنطنیه (که نام جدید استانبول بر آن نهاده بودند) به آنکارا منتقل گردید. جمهوری از برای حمایت امتعهٔ داخلی تعرفه‌های گمرکی گزافی وضع نمود. در ۱۹۳۳ برای توسعهٔ اقتصادیات مملکت یک نقشهٔ پنج ساله تصویب شد. ترک‌ها که نفوذ خارجی را در کشور خود درهم شکسته بودند، مصمم بودند که خود را محتاج کاپیتالیزم یا سرمایهٔ مغرب‌زمین ننمایند.

به‌موجب نقشهٔ پنج‌ساله قرار بود که معادن استخراج شود، و خطوط آهن و کارخانجاتی که اکثراً متعلق به دولت بود احداث گردد. ضمناً با آنکه جمهوری جدید حاضر بود به‌جای دول غربی از روسیه کمک دریافت کند، به‌هیچ‌وجه با کمونیزم سر سازش نداشت و به همین جهت نیز شدیداً مانع از ترویج آن می‌گردید. ترک‌ها مایل به ایجاد ترکیه جدیدی بودند، منتها می‌خواستند که کشور جدید به دست خود آنها و برای خود آنها به‌وجود آید.

در ایران نیز انقلاب مشابهی بروز کرد، اما به همین درجه شدید نبود. امتیازات قدیمی، کاپیتولاسیون و مناطق نفوذ همه از بین رفت و دولت ایران دربارهٔ قراردادهای نفت خود از نو با خارجیان وارد مذاکره گردید، و در کار شرکتهای خارجی نظارت بیشتری پیدا نمود و عواید زیادتری از محل مالیاتها و حق‌الامتیازها به دست آورد و در ۱۹۳۵ برای آنکه خاطرات گذشته را بالکل از اذهان اروپاییان بزداید مقرر داشت که از آن پس در السنهٔ خارجی به‌جای لغت پرس یا «پرشیا» لفظ ایران را به کار ببرند.

نهضت ملی در هندوستان: گاندی و نهرو

نزدیک به اختتام جنگ جهانی، هندوستان در شرف انقلابی برضد حکومت انگلیس بود. مردم ناراضی آن کشور از برای ارشاد رو به موهانداس ک. گاندی، معروف به مهاتما (طیب یا قدسی) نمودند که در بیست ـ سی سالهٔ بعد با آنکه به‌هیچ‌وجه نمونه‌ای از مردمان متجدد آسیا نبود، در تمامی اقطار جهان به‌عنوان ترجمان امیال ملل تحت رقیت صاحب مقامی شامخ گردید. گاندی در اثنای ده ساله از ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۹ در انگلستان به تحصیل اشتغال داشت و سپس در افریقای جنوبی وکیل دعاوی گردید و در آنجا بود که متوجه شد مسئلهٔ تبعیض نژادی مشکلی است که در تمامی جهان عمومیت دارد. بعد از ۱۹۱۹ وی در هندوستان رهبر نهضتی گردید که غرض از آن تحصیل حق خودمختاری و استقلال اقتصادی و معنوی از انگلستان و تساهل بیشتری بود میان هندوها و مسلمانان و میان طبقات عالیهٔ هند و مطرودین ستم‌زده و جماعت پاریاها. اسلحه‌ای که وی در این مبارزه تجویز می‌کرد فقط جنبهٔ روحانی داشت. پیروان خود را به اجتناب از زور، به مقاومت منفی، به تمرد از قوانین کشوری و تحریم اجناس انگلیسی موعظه می‌نمود. خود را

به روزه گرفتن و بی‌قوت گذران کردن عادت می‌داد تا از خشونت عمل زندانبانان انگلیسی و بعداً از شدت عمل خود هندیها بکاهد. چون اشکالات مملکت رو به فزونی گذاشت، وی و صمیمی‌ترین پیروانش حاضر نشدند که به نمایندگی مردم انتخاب شوند و یا در مؤسسات نیمه انتخابی که انگلیس‌ها به قید احتیاط رواج داده بودند شرکت نمایند و همچنین با امتناع از خرید و یا استفاده از اجناس وارداتی انگلیس بکلی خود را از دایرهٔ اقتصاد انگلیس‌ها در هند کنار کشیدند. این عمل اخیر به‌منزلهٔ وارد ساختن ضربتی بر نقطهٔ حساس پیکر انگلیس بود. قبل از جنگ جهانی نیمی از مجموع منسوجات پنبه ساخت انگلیس به هندوستان صادر می‌شد. تا سال ۱۹۳۲ میزان صادرات مزبور به هند به یک ربع تقلیل یافته بود. گاندی با توسعهٔ صناعات حتی صنایع خودکار ماشینی که در خود هندوستان بسط می‌یافت مخالف گردید. لباس اروپایی را از تن بیرون کرد، خود را با دوک نخریسی مشغول و با شیر بز گذران نمود، زارعین هندی را تشویق به احیای صنایع یدی قدیمی خود کرد، و در ملأ عام و در مواقع رسمی با هیچ تن‌پوشی بیرون نمی‌آمد الا تکه پارچهٔ دستبافی که ستر عورت می‌نمود. شخص گاندی با پیروی از اصول اخلاقی عالیه‌ای که سرمشق خود ساخته بود منبع الهام از برای جماعات بسیاری گردید که بر سر مسائل مادیتری با یکدیگر اختلاف‌نظر داشتند. حتی در مغرب‌زمین نیز وی را در عداد یکی از بزرگترین آموزگاران دینی جهان به شمار می‌آوردند.

در داخل هندوستان تشتت و نفاق فراوانی وجود داشت و انگلیس‌ها نیز مدعی بودند که به‌علت وجود این اختلافات پایان حکومت انگلیس در هند ممد هرج و مرج خواهد شد. میان هندوها و مسلمانان تصادمات و اعمال سبعانهٔ رعب‌انگیز کراراً اتفاق می‌افتاد. (خود گاندی در ۱۹۴۸ به دست هندوی متعصبی که با مسلمین پدرکشتگی داشت شربت شهادت نوشید) صدها ایالت بومی وجود داشت که هر کدام صاحب امیر و نظام و سلطانی بود. در هند سرمایه‌دارانی وجود داشتند، مانند خانوادهٔ تاتا و خیل روزافزون پرولترهایی که حاصل ایجاد و بسط صناعات هند بودند. عده‌ای تعلق به طبقات عالیه و مدارج شامخ اجتماعی داشتند و جماعاتی بکلی محروم از این درجات و به‌علاوه صدها میلیون نفر زارع هندی در چنان مسکنت و عسرتی زندگی می‌کردند که در خور وهم مردم مغرب زمین نبود. در عرصهٔ سیاست، افرادی بودند که استقلال کامل طلب می‌کردند، ابداً آنها را با انگلیس‌ها کاری نبود و از خرید اجناسشان اجتناب می‌نمودند و سالها را در زندان می‌گذرانیدند، چنان که گاندی، و مرید بیشتر متمایل به عمل و

صادق وی، جواهر لعل نهرو از این طراز بودند، جمعی از اعتدالیون نیز بودند که عقیده داشتند باید مشاغل دولتی را قبول نمود و با انگلیس‌ها تشریک مساعی کرد و موجباتی فراهم آورد که هندوستان در داخل امپراتوری انگلیس به مقام یک دومی‌نیون نایل آید، زیرا که بهبود احوال مردم و حفظ مصالح هند را در این طریق می‌دیدند. مارکسیزم، نه در نظر مرد روحانی و صلح‌پیشه‌ای چون گاندی بلکه در نظر مرید وی نهرو و حتی رهبرانی که به درجاتی خفیف‌تر طالب اصلاحات اساسی بودند جذبهٔ فوق‌العاده زیادی داشت. در ده سالهٔ از ۱۹۲۰ به بعد جماهیر شوروی در انظار این عده مغلوب‌کننده و واژگون سازندهٔ اساس امپریالیزم بود. و در ده سالهٔ از ۱۹۳۰ به بعد با اتخاذ نقشه‌های پنج سالهٔ خود راه صحیح را به سایرین نشان می‌داد. برای ملتی که می‌خواست به اتکای کدیمین و عرق جبین خود کمر راست کند، و بدون اتلاف وقت و بی‌اتکا بر سرمایه و سرمایه‌داری خارجی خود را از وادی فقر به سر منزل قدرت صناعتی برساند و پایهٔ معیشت مردم خود را بالا ببرد، اتحاد جماهیر شوروی با اهمیتی که به تدابیر و طرحهای اقتصادی خود می‌داد سرمشقی بود شایسته‌تر که از نتایج عملی تجربیات آن کشور بیشتر عاید ملل می‌گردید تا دموکراسی‌های ثروتمند مغرب که قرنها سابقهٔ ترقی تدریجی در عقب سر داشتند.

دوران بیست سالهٔ خلال دو جنگ عالمگیر عهد اغتشاشات مکرر، بلواها و خاموش ساختن آنها، و با وجود تحذیرات گاندی بروز اجحاف و تعدی در نقاط پراکندهٔ هند، دایر شدن کنفرانس‌های میز مدور، اصلاحات و نوید اصلاح، و به‌علاوه در ده سال از ۱۹۳۰ به بعد، شرکت دادن عدهٔ زیادتری از هندی‌ها در ادارهٔ امور امپراتوری هند بود. حصول استقلال میسر نگردید مگر بعد از جنگ دوم جهانی که در عین حال شبه‌قاره به دو کشور جدید تقسیم گردید، یکی سرزمین هند که اکثریت نزدیک به اتفاق سکنهٔ آن هندو بودند و دیگری کشور نوبنیاد پاکستان که تقریباً عموم سکنهٔ آن مسلمان بودند.

در هند شرقی هلند که نهضت ملیون کمتر از هندوستان رشد کرده بود، سنوات خلال دو جنگ عالمگیر دورانی بمراتب آرامتر بود. در ۱۹۲۲ شورش شدیدی بروز نمود که کمونیست‌ها در آن شرکت بودند اما هلندی‌ها این فتنه را فرو نشاندند. میان ساکنان مجمع‌الجزایر هند شرقی هلند تقریباً به همان نسبت اختلاف وجود داشت که در بین مردم هند. فقط وجود امپراتوری هلند بود که از لحاظ سیاسی میان این مردم اتحادی پدید آورده بود. مخالفت با هلندی‌ها سبب

پیدایش وحدت نظری از برای مردم این مجمع‌الجزایر گردید. در سال ۱۹۳۷ مجلس مقننه از دولت هلند تقاضا نمود که در عرض ده سال هند شرقی را به صورت یک دومی‌نیون درآورد. بعد از یک سلسله اشکالات فراوان، هلندی‌ها نیز به عین معامله‌ای که انگلیس‌ها با هندوستان نمودند، پس از پایان جنگ دوم جهانی با اعطای استقلال موافقت نمودند.

انقلاب چین: اصول ثلاثهٔ خلق

انقلاب چین در ۱۹۱۱ با انقراض سلسلهٔ منچو آغاز گردید که آن سلسله نیز هنگامی دست به اصلاحاتی به اسلوب غرب زده بود که تقریباً کار از کار گذشته بود. در چین حکومت جمهوری اعلام گردید، اما اولین نتیجهٔ آنی انقلاب استقرار یک دیکتاتوری نظامی بود در پکن زیر نظر ژنرال یوان شیح‌کای Yuan shih-kai که خود یکی از مشاورین صمیمی خاندان منچو بود و تا ۱۹۱۶ که فوت شد هرگز آرزوی جلوس بر اریکهٔ امپراتوری را که اکنون خالی افتاده بود از سر بیرون ننمود. در جنوب دکتر سون یات‌سن (Sun yat-sen) فرد کهنه‌کار انقلابی، کومین‌تانگ (Kuomintang) (حزب ملیون یا حزب ملی خلق) را از نو سازمان بخشید. کومین‌تانگ جانشین شبکهٔ انجمنهای سرّی دوران قبل از انقلاب بود که سون‌یات‌سن بانی عمدهٔ آنها به شمار می‌رفت. یک مجلس موقتی انقلابی سون را به سمت اولین رئیس جمهوری چین انتخاب نمود، ولکن وی چون به‌غلط تصور می‌کرد که ژنرال یوان مملکت را تحت رژیمی پارلمانی متحد خواهد ساخت، بعد از چند ماهی به‌خاطر ژنرال یوان از مقام خود استعفا کرد. بعداً در ۱۹۱۶ که ژنرال یوان فوت شد و بر سر تعیین جانشینی وی هرج و مرجی به پا گردید، در مقام رقابت با دولتی که در کانتون تشکیل شده و در ایالات جنوبی چنین اسماً قدرتی اعمال می‌نمود، سون‌یات‌سن را رئیس‌جمهوری نمودند. تا سال ۱۹۲۸ هیچ دولتی نمی‌توانست واقعاً ادعای حکمفرمایی بر تمام خاک چین را بنماید و حتی بعد از آن تاریخ نیز مستثنیات مهمی وجود داشت. در بیشتر این سنوات مملکت معناً در دست جمعی از جنگ افروزان متخاصم بود که هر کدام در حوزهٔ قلمرو خویش مالیاتهای متداول را به نفع خود ضبط می‌کرد، از برای خویش ارتشی نگه می‌داشت و هیچ قدرتی را بالای دست خود قبول نداشت.

کسی‌که به بهترین وجه آرای مربوط به انقلاب چین را توضیح داد شخص سون‌یات‌سن بود. وی در ۱۸۶۷ به دنیا آمد و در جزایر هاوایی تحت نفوذ امریکاییان تربیت شد، در هنگ‌کنگ به دریافت درجهٔ دکترا در طب نایل آمد، در اقطار جهان سفر کرد، به‌مطالعهٔ آرای غربیان پرداخت، از برای مستمعین چینی در امریکا خطاباتی ایراد نمود، به‌منظور انجام توطئه‌های خویش برضد منچوها بـه جـمع‌آوری وجـوه پـرداخت و از اروپـا بـازگشت تـا در انـقلاب شـرکت جـوید. سون‌یات‌سن اندکی قبل از مرگش در ۱۹۲۵ یک سلسله خطاباتی راکه در طی سنواتی عدیده در توضیح آرای خود ایراد کرده بود در کتابی گرد آورد که آن را اصول ثلاثهٔ خلق نام داد. قرائت این کتاب مجهولات فراوانی را دربارهٔ شورش چین و عصیان تمامی ملل آسیایی بـرضد سـیادت غرب فاش می‌سازد.

اصول ثلاثهٔ خلق در نظر سون‌یات‌سن عبارت بود از دمـوکراسـی، نـاسیونالیزم و اسـباب معیشت. غرض از اسباب معیشت تهیهٔ وسایل رفاه اجتماعی و اصلاح اقتصادی بـود، یـعنی می‌گفت که زمین و ثروت باید با عدالت بیشتری میان آحاد مردم تقسیم شود، و فقر و استثمار غیرعادلانهٔ اقتصادی تدریجاً از بین برود. غرض دکتر سون‌یات‌سن از نـاسیونالیزم آن بـود کـه چینی‌ها چون همواره به‌طورکلی در میان ایل و خانواده زندگی کرده بودند، اینک وقت آن بود که اهـمیت مـلت و حکـومت را درک نـمایند. بـه‌عقیدهٔ وی چـینی‌ها مـلتی بـزرگ و فـی‌الواقـع متمدن‌ترین ملل عالم بودند و روزی از مصب آمور تا مجمع‌الجزایر هند شرقی را در زیر فرمان داشتند. اما هرگز ملتی نبودند صاحب وحدت کلمه، از آزادی بی‌حد و حصری بهره‌ور بودند، هرکس هرچه دلش می‌خواست انجام می‌داد و به همین دلیل بود که غربیان توانسته بودند آنها را مورد هجوم و ایلغار قرار دهند، بر شهرهای آنها استیلا یابند، معاهداتی یک‌جانبه بر آنها تحمیل نمایند، و حقوق و امتیازاتی از آنها اخذ نمایند که مایهٔ سرشکستگی ملت چـین گـردد. آزادی واقعی عبارت بود از آزادی‌ای که فرد در داخل جمعیت متشکلی داشته باشد. درگذشته ملت چین در حکم «تل شن سستی» را داشته است، اکنون آحاد ملت باید «از آزادی انفرادی بکاهند و به یکدیگر فشرده شده، به‌صورت توده‌ای چسبنده درآیند که ذرات آن از هم متلاشی نـمی‌گردد، مانند صخرهٔ صلبی که از امتزاج سیمان و شن به‌وجود می‌آید.»

غرض سون‌یات‌سن از دموکراسی حق حاکمیت ملی بود. وی مانند روسو چندان اعتنایی به حق رأی، انتخابات و جریانات پارلمانی نداشت. دموکراسی غربی را از بسیاری جـهات کـهنه

می‌دانست، می‌گفت: «چون درصدد تبعیت از شیوهٔ دموکراسی برمی‌آییم، بیایید از غربیان تقلید نکنیم، بیایید میان حق حاکمیت و کفایت تمیز قایل شویم.» غرض سون‌یات‌سن این بود که در عین حال که ملت از حق حاکمیت و استقلال برخوردار است، حکومت باید در دست افراد باکفایت باشد. وی معتقد بود که امور حکومت باید به دست افرادی رتق و فتق گردد که در کار خود خبره باشند و مغرب‌زمین را مورد انتقاد قرار داد، زیرا که به این قاعدهٔ کلی توجهی ندارد.

دکتر سون قلباً با لنین هم‌عقیده بود. اندکی قبل از مرگش اظهار داشت که حکومت کلیهٔ کشورها به‌استثنای روسیه در دست سرمایه‌داران است. مع‌ذالک وی به‌هیچ‌وجه یک‌نفر مارکسیست معتقد به فرضیات صرف نبود، فکر می‌کرد که مارکسیزم مرامی نیست که بتوان آن را در چین به کار بست و معتقد بود که چینی‌ها باید به همان نحو مارکسیزم را قبول کنند که سایر آرای ملل غرب را قبول نمودند، یعنی از تقلید کورکورانه اجتناب نمایند، هرچه را مناسب به حال خود دیدند به کار برند، اقتباس کنند، جرح و تعدیل نمایند و از مابقی چشم بپوشند. وی اصرار داشت که مارکسیزم به حال چین مناسب نیست، زیرا که چین فاقد هرگونه کاپیتالیزم بومی به معنی مارکسیستی یا عرف ملل غربی بود. وی می‌گفت که «کاپیتالیست»های چین عبارت از صاحبان اراضی در شهرهایی مثل شانگهای‌اند که در آنجاها به‌واسطهٔ ورود اتباع دول غربی قیمت زمین به‌طور سرسام‌آوری ترقی نموده بود. ازاین‌رو اگر چین می‌توانست خود را از قید امپریالیزم برهاند با این عمل قدمی در راه دفع شر کاپیتالیزم نیز برداشته بود، به این نحو امکان داشت که در امر مالکیت اراضی تعادل و مساواتی برقرار شود و حکومت بتواند آن مال‌الاجاره‌هایی راکه به رایگان عاید ملاکین می‌شود ضبط نماید. نظر سوت‌یات‌سن این بود که چون در چین کاپیتالیست‌های واقعی وجود ندارند، خود حکومت باید توسعهٔ سرمایه‌داری و صناعات را تقبل کند و اذعان نمود که چنین امری مستلزم وام ستاندن از سرمایه‌داران خارجی و به خدمت گماشتن مدیران و مهندسین اجنبی می‌باشد. این خود دلیل دیگری بود که حکومت چین، برای نظارت در این قبیل امور، می‌بایست حکومت مقتدری باشد.

خلاصهٔ کلام با عقاید سون‌یات‌سن، دموکراسی در فرضیهٔ ایجاد یک حکومت دیکتاتوری خیراندیش و مفیدی مستحیل می‌گردید و طبق عقاید وی مارکسیزم، کمونیزم، سوسیالیزم، تدارک «اسباب معیشت» ایجاد جامعه‌ای طبق نقشه، اقتصادیاتی که اساس آن رفاه خلق باشد، و احساسات ضدخارجی و ضدامپریالیستی همه درهم آمیخته شده بود.

اولین هدف سون‌یات‌سن و انقلابیون چین برهم زدن اساس «سیستم معاهده» بود که از ۱۸۴۲ چین را در قید اربابان منافع خارجی گرفتار ساخته بود. از این بابت کنفرانس صلح پاریس مایهٔ نومیدی گردید، زیرا چینی‌ها نه فقط موفق به الغای حقوق خارج‌المملکتی و امتیازات دول غربی نشدند، بلکه نتوانستند بسیاری از امتیازات مختص به آلمان‌ها را که در اثنای جنگ ژاپنی‌ها تحویل گرفته بودند از چنگ آنها بیرون آورند. چین نیز مانند ایالات متحدهٔ امریکا هرگز معاهدهٔ ورسای را قبول ننمود. بعد از جنگ دول غربی با سرسختی تمام در حفظ حقوقی که به‌موجب معاهدات در چین داشتند پافشاری نمودند ـ مخصوصاً انگلیس‌ها که بمراتب بیش از سایرین سرمایه گذاشته و پول خود را در چین به مخاطره انداخته بودند. در کنفرانس واشنگتن که در ۲ ـ ۱۹۲۱ به منظور رسیدگی به قضیهٔ خلع سلاح دریایی و وضع عمومی حوزهٔ اقیانوس کبیر تشکیل گردید موضوع تخلیهٔ خاک چین از خارجیان در دستور مذاکرات قید بود، اما با تأیید مجدد سیاست مشهور به «باب مفتوح» (Open door policy) و تضمینی از طرف ۹ کشور برای حفظ تمامت ارضی چین و چند وعده و نویدی از برای آینده قضیه منتفی گردید.

سون‌یات‌سن و کومین تانگ که در مجاهدهٔ خویش از برای آزاد ساختن چین از قید اربابان منافع خارجی نومید شده و اقداماتشان در استقرار وحدت و حکومت مؤثری در تمامی مملکت به جایی نرسیده بود، متوجه روسیه گردیدند. اعلام داشتند که انقلابات روسیه و چین دو جنبهٔ مختلف از همان نهضت واحد عالمگیر آزادی‌بخش است. اکنون در ۱۹۲۴ به اعضای حزب کمونیست چین که در ۱۹۲۱ تشکیل گردیده بود اجازهٔ عضویت در کومین تانگ داده شد. کومین تانگ مستشاران کمونیست روسیه را، مخصوصاً بورودین (Borodin)، از انقلابیون کهنه کار که سون‌یات‌سن سالیان قبل او را در ایالات متحدهٔ امریکا شناخته بود قبول کرد. جماهیر شوروی در تعقیب استراتژی خود که رخنه کردن در آسیا به‌منظور دور زدن جناحین کاپیتالیزم جهانی بود، ملزومات قشونی و مربیان نظام و جمعی از بنیادگذاران حزب را به چین روانه نمود. و نیز امتیازات و حقوق خارج‌المملکتی را که روسیه در دوران تزارها از چین گرفته بود مسترد داشت. سیاست دوستی با روسیه تدریجاً اثری را که چینی‌ها می‌خواستند بخشید، به این معنی که برای بیرون کردن روسیه از چین انگلیس‌ها نیز از امتیازات کم‌اهمیت‌تر چندی که در هن کو (Han kow) و سایر شهرها داشتند چشم پوشیدند.

کومین تانگ که ارتشهای آن از نو متشکل گردیده و تقویت شده بود اکنون جان تازه‌ای به

خود گرفت و بعد از ۱۹۲۴ به یک هجوم نظامی و سیاسی دست زد که طرح آن را مستشاران دایماً فعال روسی ریخته بودند و از جانب کمونیست‌های چین حمایت می‌شد و در رأس آن شخص چیانگ کایشک (Chiang kai-shek) قرار داشت که در ۱۹۲۵ بعد از مرگ سون‌یات‌سن به‌جانشینی وی منصوب گردید. هدفهای عمدهٔ چیانگ آن بود که سالاران جنگ‌افروز منفرد و رژیمی راکه هنوز در پکن حکومت می‌کرد وادار به قبول اوامر دولت ملی واحدی بنماید. تا پایان سال ۱۹۲۸ ارتشهای چیانگ به سمت شمال پیش تاخته، پکن را متصرف شدند (نام پکن را در این‌موقع مبدل به پی‌پینگ (Peiping) یا «صلح‌شمالی» نمودند) و مقر دولت جدید را به نانکن انتقال داده بودند. اکنون قسمت اعظم چین لااقل به‌صورت ظاهر، در قلمرو چیانگ قرار داشت ـ گو آنکه هنوز به‌واسطهٔ تمرد بسیاری از سالاران جنگ‌افروز در ایالات و عامل دیگری که عن‌قریب به آن اشاره خواهیم کرد، نظارت مؤثر در خاک چین محدود بود. دول خارجی به‌عنوان شناسایی اقدامات کومین تانگ با دولت نانکن روابط سیاسی برقرار نمودند و حق ایجاد سازمان و ادارهٔ تعرفه‌ها و امور گمرکی را به آن دولت واگذاشتند و همچنین پاره‌ای از امتیازات خارج‌المملکتی خود را تسلیم آن دولت کردند و وعده دادند که در آیندهٔ نزدیکی از کلیهٔ آن حقوق چشم بپوشند.

اما در اثنای این حوادث و درحالی‌که از برای استقرار وحدت ملی در چین کوشش به عمل می‌آمد، شقاق جدیدی بروز نموده بود. تدریجاً طرفداران کومین تانگ خود به دو دسته تقسیم شده بودند، جمعی جناح راست را تشکیل می‌دادند که آن جناح بیشتر مرکب بود از متخصصین مالی چین، بازرگانان و صاحبان مشاغل و مناصب که بیشتر طرفدار وحدت ملی بودند تا اصلاحات اجتماعی و جماعتی جناح چپ راکه مرکب می‌شد از طرفداران روسیه، کمونیست‌ها، شبه‌کمونیست‌ها، رادیکال‌های علاقه‌مند به اصلاحات ارضی، و منورالفکران و دانشجویان ناراضی. روس‌ها نیز از ظفر استالین بر تروتسکی در ۱۹۲۷ از فکر انقلاب جهانی موقتاً صرف‌نظر نموده، همّ خود را معطوف به توسعهٔ اساس سوسیالیزم در خود روسیه کرده بودند و به همین جهت از تهاجم مرامی خویش در چین دست کشیدند.

در ۱۹۲۷ کومین تانگ و جناح چپ آن علناً از یکدیگر بریدند. به‌طورکلی سابقهٔ این قضیه واضح نبود، اما در اثنای مبارزات نظامی صفحات شمالی چین و بالاخص هنگام تسخیر نانکن در میان عوام‌الناس بلواهایی به پا شده و زیاده‌رویهایی مشهود گردیده بود، از آن‌جمله عده‌ای از

اتباع خارجی را به قتل رسانیده بودند که علل همهٔ این حوادث به کمونیست‌ها اسناد داده می‌شد. ظاهراً این بلواهای اساسی مایهٔ رعب و کدورت افراد ثروتمندتر و محافظه‌کارتر کومین تانگ گردید و به این نحو منبع مهم عواید چیانگ برای مخارج دولت و ارتش وی در خطر افتاد. به‌علاوه خود چیانگ نیز هرگز ظاهراً تصور نمی‌کرد که اتحاد با کمونیست‌ها، یا روس‌ها جز مصلحت موقتی جنبهٔ دیگری داشته باشد و در این موقع بود که تصمیم قطعی خود را اتخاذ کرد. کمونیست‌ها و مستشاران روسی بی‌درنگ از کومین تانگ اخراج گردیدند، عدهٔ زیادی به قتل رسیدند، بورودین و جمعی دیگر به مسکو فرار کردند و شورشی که به رهبری کمونیست‌ها در کانتون برپا شده بود به اشد وجه فرو نشانده شد. جماعاتی از کمونیستهای مسلح به نواحی کوهستانی جنوب پناهنده گردیدند و به سایر دستجات جنگجویان غیرمنظم پیوستند. به این ترتیب بود که ارتش سرخ چین تشکیل گردید. در میان رهبران این ارتش یکی مائو تسه تونگ (Mao tse tung) بود که سابق بر این چندی کتابدار، معلم، مدیر روزنامه و از مؤسسین اتحادیهٔ کارگری بود و دیگر چو ته (Chu teh) نامی بود که در ارتش کومین تانگ مقام شامخی داشت و چندی را در آلمان و سایر نواحی اروپا به سفر و مطالعه گذرانیده بود.

بعد از این ماجرا چیانگ که مجدداً از کمک مالی و حمایت معنوی بانکداران عضو کومین تانگ خاطرجمع گردیده بود، هجوم خود را به سمت شمال از نو آغاز کرد و به‌طوری‌که قبلاً گفتیم تا سال ۱۹۲۸ به فتوحاتی نایل آمد. اما اکنون آن قوهٔ محرکهٔ اصلی انقلاب به‌طور محسوس از کومین تانگ سلب گردیده بود، چون حزب مزبور اینک مرکب از افرادی بود که از انقلاب اجتماعی بیم داشتند و اکثراً مهمترین مسئله در نظر آنها حفظ قدرت در دست خویش بود. کومین تانگ به‌صورت دیکتاتوری حزب واحدی درآمد که به رهبری چیانگ قسمت اعظم چین را در قبضهٔ خود داشت. این نکته را نیز نباید ناگفته گذاشت که شخص چیانگ‌کای‌شک از عدم رضایت روزافزون تودهٔ مردم نسبت به بی‌میلی یا عدم توانایی کومین تانگ در اجرای اصلاحات اساسی مملکت واقف بود. اما چیانگ هنوز سرگرم استقرار مبانی رژیم بود و بعد از ۱۹۳۱ ناگزیر به اتخاذ تدابیری در برابر تجاوز ژاپن گردید. به‌علاوه وی نسبت به کمونیست‌ها و اشخاصی که عملاً از برای اصلاحات انقلابی دست به فساد و فتنه می‌زدند نفرت شدیدی پیدا کرده بود.

کمونیست‌ها که اکنون در جنوب شرقی چین شروع به عملیات کرده بودند، از عدم رضایت

تودهٔ مردم استفاده نموده و با اجرای سیاستی اصولی در موضوع خلع ید و توزیع املاک ملاکین عمده و همچنین به کمک تبلیغات بسیار شدیدی حمایت زارعین فقیر را جلب کردند. به این نحو، موفق به هزیمت دادن ارتشهای چیانگ و حتی ترغیب جماعتی از آنها به پیوستن به ارتش کمونیست چین گردیدند و موفق به تشکیل شبکه‌ای از سوویت‌های محلی شدند و در ۱۹۳۱ در قسمت جنوب شرقی یک جمهوری سوویت چین اعلام نمودند. بعد از چندین سال هنگامی‌که ارتشهای ملیون موفق گردیدند آنها را از صفحات جنوب شرقی چین برانند، در ۱۹۳۵ کمونیست‌ها مسافت پنج هزار میل راه تقریباً غیرقابل عبور را جنگ‌کنان عقب نشستند تا خود را به نواحی شمال ـ مرکزی چین، به حول و حوش ینان (Yenan) برسانند، زیرا معتقد بودند که در آن محل هم در نزدیکی خطوط مهمات‌رسانی شوروی‌اند و هم در مواضعی که از آنها راه بریدن از جناحین سپاهیان مهاجم ژاپنی ممکن می‌باشد. در این محل سپاهیان کمونیست مجدداً سنگر بستند، به دفع حملات ارتشهای ملیون پرداختند و شروع به جمع‌آوری هواخواهان بی‌شماری در میان توده‌های عظیم مردم روستایی نمودند. ولکن چون در این موقع قوای مهاجم ژاپنی بخوبی در صفحات شمالی چین پیشرفت کرده بودند کمونیست‌ها دست از تهاجم انقلابی خویش کشیده، چیانگ را تشویق به ختم جنگ داخلی و تشکیل جبههٔ متحدی برضد متجاوزین ژاپنی نمودند. چیانگ که از یک‌طرف علاقه‌مند به اضمحلال کمونیست‌ها و از طرف دیگر مایل به دفع استیلای ژاپنی‌ها بر چین بود، اخذ تصمیم را موکول به‌جریان حوادث نمود و به این نحو شکست وی در مبارزات با کمونیست‌ها و فشاری که متابعین وی وارد می‌آوردند (حتی در ۱۹۳۶ به منظور آنکه او را وادار به قبول نظریات خود کنند موقتاً به ربودن او اقدام کردند) عرصه را بر او تنگ کرد. در ۱۹۳۷ میان کومین تانگ و کمونیست‌ها اتحادی برقرار گردید. ارتش سرخ چین تحت نظارت و در اختیار ملیون قرار داده شد تا چین متحدی با متجاوزین ژاپنی مقابله نماید. این اتحاد متزلزل میان کومین تانگ و کمونیست‌ها حتی تا هنگام شکست ژاپن، دشمن مشترک آنها در دومین جنگ جهانی نیز دوام نیاورد.

ژاپن: میلیتاریسم و تجاوز

پیدایش نهضت ملیون در چین سبب وحشت ژاپن گردید، یعنی کشوری که داستان ترقی آن و ظهورش به‌عنوان یک دولت مقتدر جدید در خلال فصول گذشته بیان گردید. ژاپنی‌ها دست کم از دوران جنگ میان چین و ژاپن در ۱۸۹۵ کشور پهناور چین را که در حال از هم گسیختن بود میدانی از برای توسعهٔ منافع خویش تلقی می‌کردند و از این لحاظ هیچ تفاوتی میان آنها و اروپاییان نبود، الا آنکه ژاپنی‌ها نزدیکتر به چین بودند. در اثنای جنگ اول جهانی بیست و یک تقاضای خود را به چین عرضه داشته، حقوق و امتیازات آلمان را در شانتونگ (Shantung) تصاحب کرده و به سیبریهٔ شرقی لشکر کشیدند. در اثنای جنگ توسعهٔ صناعات ژاپن بسرعت ادامه یافت و درحالی‌که اروپاییان سرگرم مبارزه بودند، ژاپن بسیاری از بازارهای آنها را تصاحب نمود. و بعد از جنگ ژاپنی‌ها یکی از مهمترین صادرکنندگان منسوجات به سایر نواحی آسیا گردیدند. ژاپنی‌ها می‌توانستند اجناس خود را بمراتب ارزانتر از اروپاییان تهیه کنند. به عبارت دیگر قسمتهایی مطالبه می‌کردند که توده‌های بی‌بضاعت آسیاییان استطاعت پرداخت آن را داشتند. پایهٔ معیشت نفوس بسیار زیادی که در مجمع‌الجزایر کوهستانی ژاپن زندگی می‌کردند از طریق واردات مواد خام و صادرات مصنوعات تأمین می‌گردید. اما ملیون چین امیدوار بودند که از برای حفظ منافع خویش تعرفه‌های گمرکی وضع نمایند، و این فقط یکی از دلایل فراوان آنها از برای لغو سیستم معاهده بود که تقریباً مدت یک قرن چین را ملزم به قبول بازرگانی آزاد بین‌الملل ساخته بود. چینی‌ها، مانند ترک‌ها امیدوار بودند که بعد از وضع تعرفه‌ها و قوانین گمرکی شدید به بسط صناعات و فراهم آوردن اسباب تجدید و تجدد بپردازند و اگر این امور تحقق می‌پذیرفت راه ورود مصنوعات ژاپنی و سایر دول به خاک چین بسته می‌شد.

در اثنای ده‌سالهٔ از ۱۹۲۰ به بعد عناصر غیرنظامی، لیبرال و مبادی به آداب غرب در ژاپن زمام امور حکومت را به دست داشتند. در ۱۹۲۵ قانون انتخابات عمومی برای افراد ذکور مملکت تصویب گردید. هنوز در این موقع در اروپا و امریکا مرسوم بود که ژاپنی‌ها را به‌عنوان مترقی‌ترین ملل غیر اروپایی دانسته، نسبت به آنها نظر خوش و مساعدی داشته باشند و معتقد شوند که ملت ژاپن تنها ملت آسیایی است که بخوبی به ایفای وظیفهٔ خویش در اشاعهٔ تمدن جهانی واقف گردیده است. اما ژاپن واجد جنبهٔ دیگری نیز بود. قانون اساسی

۱۸۸۹ و پیروی از قواعد و آیین پارلمانی فقط ظواهری بود که واقعیات سیاسی را از انظار مستور می‌داشت. در میان کلیهٔ کشورهای متجدد فقط ژاپن بود که در آنجا به‌موجب قانون مصوب مجلس وزرای جنگ و دریاداری می‌بایستی از ردیف ژنرال‌ها و دریاسالارهایی باشند که در نظام خدمت می‌کردند. این امر سبب می‌شد که نظارت در امر تشکیل هر کابینه‌ای در مملکت با مقامات نظامی باشد. خود مجلس دیت صاحب اختیارات بسیار محدودی بود. وزیران دولت به‌نام نامی و به‌حکم مقدس امپراتور حکومت می‌کردند و فقط در برابر شخص امپراتور مسئول بودند. از لحاظ اقتصادی به‌واسطهٔ سرپرستی در توسعهٔ صناعات، قدرت اقتصادی بی‌حد و حصری در دست چهار خانواده به شکل تراست‌هایی متمرکز گردیده بود که مجموع آنها را زای‌باتسو (Zaibatsu) می‌نامیدند. صاحبان بنگاههای بازرگانی و زعمای سیاسی کشوری همگی مشتاق ایجاد امپراتوری‌ای بزرگ و بازارهایی رو به توسعه بودند اما ناراحت‌ترین عناصر در ژاپن اشخاصی بودند که از احیای ناسیونالیزم نیرو می‌گرفتند و همینها بودند که حتی قبل از «افتتاح» ژاپن در سال ۱۸۵۴ آئین شینتو، یعنی پرستش امپراتور و سیرهٔ سلحشوران را به‌عنوان نظریهٔ جدید و متجددی دربارهٔ زندگی رواج داده بودند. این عناصر اکثراً از افراد قبایل قدیمی و سامورای یا سلحشورانی بودند که بر اثر «الغای فئودالیزم» از رویهٔ زندگی اولیهٔ خود بکلی به دور افتاده بودند و بسیاری از آنها در رژیم جدید عملی انجام نمی‌دادند که واقعاً مایهٔ اقناع نفس آنها شود. بسیاری از این افراد اکنون در مناصب افسری ارتش به خدمت مشغول بودند. اغلب آنها دربارهٔ دنیای خارج از مملکت خود جهلی بی‌حد و حصر داشتند. اکثراً ممالک غربی را منحط می‌شمردند. آرزوی روزی را در سر داشتند که ژاپن بر تمام آسیای شرقی مسلط گردد.

در حدود ۱۹۲۷ این قبیل افراد تدریجاً در دولت ژاپن صاحب مناصبی گردیدند و به‌نحو دایم‌التزایدی سیاست ژاپن را نسبت به چین متجاوزانه و نظامی مآبانه نمودند. در ۱۹۳۱ واحدهای ارتش ژاپن که در منچوریهٔ جنوبی اقامت داشتند (یعنی محلی که از هنگام شکست دادن قوای روس در ۱۹۰۵ همانجا مقام گزیده بودند) به بهانهٔ قتل مرموز یک‌نفر افسر ژاپنی در موکدن اقدام به ضبط قورخانه‌های چینی و در سراسر خاک منچوریه شروع به هجوم به سمت شمال نمودند. در ۱۹۳۲ ژاپنی‌ها به‌اتهام اینکه چینی‌ها به‌مبارزه‌ای اقتصادی برضد آنها آغاز کرده‌اند (در حقیقت تحریم امتعهٔ ژاپنی در چین از لحاظ مادی به صادرات ژاپن لطمه می‌زد) هفتاد هزار نفر سرباز به شانکهای پیاده کردند. اما بزودی سربازان مزبور را عقب کشیدند، زیرا

ترجیح می‌دادند که در این مرحله هم خود را متمرکز به غلبه بر صفحات شمالی چین نمایند. چیزی از این مقدمه نگذشته بود که منچوریه را کشور مستقلی به‌نام منچو کوئو (Manchu kuo) اعلام و خود امپراتوری از برای حکومت آن کشور انتخاب کردند.

بعد از آنکه منچوریه مورد تهاجم قرار گرفت، چینی‌ها ملتجا به‌جامعهٔ ملل گردیدند و جامعهٔ ملل کمیسیون تحقیقی به منچوریه روانه داشت. کمیسیون مزبور که به کمیسیون لیتون (Lytton) معروف شد، ژاپن را در اخلال صلح مقصر یافت. دول کوچکی که اعضای جامعهٔ ملل بودند عموماً تقاضای اقداماتی نظامی برعلیه ژاپن نمودند، اما دول معظم چون واقف بودند که کشیدن جور این مداخله نظامی ضدژاپن برعهدهٔ آنها خواهد بود و به هر حال تمایلشان بر این بود که عمل ژاپن را هیچ‌گونه خطری فوری نسبت به امنیت خود نشمرند، جامعهٔ ملل را مجبور کردند که دربارهٔ پیشنهاد کمیسیون لیتون طریق مصالحه پیشه کند، به‌طوری‌که در نتیجهٔ عمل آنها منچوریه و شمال شرقی چین کماکان در تصرف ژاپن باقی ماند. و نیز جامعهٔ ملل قطعنامه‌ای را تصویب کرد که اصلاً از طرف وزیر امور خارجهٔ امریکا هنری ال. استیمسون (Henry. L. Stimson) انشا گردیده بود و مشعر بر این بود که دول نباید مطلقاً هیچ کشوری را به رسمیت بشناسند که بر اثر اعمال قوهٔ قهریه و به‌واسطهٔ تخلف از قراردادهای موجود پدید می‌آید. این قطعنامه نیز مثمر ثمری نگردید. لکن دنیا در این هنگام به‌واسطهٔ کساد عظیم اقتصادیات گیج شده بود و فکر هر دولتی به مشکلات اجتماعی داخلی خویش مشغول بود. در این اولین بار که یک دولت مقتدر عالم، علناً در مقابل جامعهٔ ملل به زورآزمایی برخاسته بود، جامعهٔ مزبور نتوانست امنیت یکی از دول عضو خود، یعنی چین را، تضمین کند و یا مانع از تجاوز آشکارا و علنی آن دولت نیرومند، یعنی ژاپن، گردد. ژاپن بی‌آنکه کوچکترین اعتنایی به اوامر جامعهٔ ملل داشته باشد خروج خود را از آن جامعه اعلام داشت. از ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۵ حالت جنگ میان چین و ژاپن وجود داشت (و در این مدت ژاپن هیچ‌گونه اعلان جنگ به چین نداد و همه‌جا از این منازعات به‌عنوان «سانحه» یاد می‌کرد) و در ۱۹۳۷ بود که به تهاجم عظیمی بر خاک چین اقدام نمود. از یک نظر دومین جنگ جهانی از سال ۱۹۳۱ با تصرف منچوریه به دست ژاپنی‌ها آغاز گردید. وقعهٔ منچوریه یکی از متفرعات سیلابی بود که شروع به جریان نموده بود.

فصل چهارم

کساد عظیم: اضمحلال اقتصاد جهانی

سیستم اقتصادی سرمایه‌داری دستگاهی بود حساس با اجزائی به‌هم پیوسته که هرگونه تلاطم و اختلالی در آن روی می‌داد بسرعت با تأثیر دایم‌التزایدی به تمام نقاط سرایت می‌کرد. قیمت بسیاری از کالاهای اساسی تابع جریان آزاد عرضه و تقاضا در بازاری جهانی بود. از لحاظ تقسیم کار در این دستگاه عریض و طویل مناطق متعدد وجود داشت. حوزه‌های عظیمی تخصص در ساختمان مصنوعات معدودی داشت که با فروش آنها به تمامی جهان زندگانی مردم این نواحی تأمین می‌گردید. قسمت عظیمی از فعالیتهای تولیدی اعم از محلی و بین‌المللی بالاخص در عرض ده ساله از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ با تحصیل اعتبار، یا به عبارت دیگر، با تعهد پرداخت بدهی در آینده صورت می‌گرفت. اساس این سیستم اعتماد و تبادل متقابله بود ـ یعنی کسی‌که وام می‌داد یا اعتبار می‌داد و یا سرمایه به کار می‌انداخت معتقد بود که پول خودش را پس خواهد گرفت، این سیستم مبنی بر اعتقاد وام ستاننده بود که خود را مکلف به تأدیهٔ قروض خود می‌دانست، مبنی بر توانایی مزارع و کارخانه‌ها بود که محصولات خود را به قیمتی به بازار بفرستد که نفعی عایدشان شود تا آنکه زارعین و کارخانه‌داران بتوانند محصولات سایر کارخانه‌ها و مزارع را ابتیاع نمایند و به این نحو این دور بی‌حد و حصر در میان خریداران و فروشندگانی که متقابلاً به

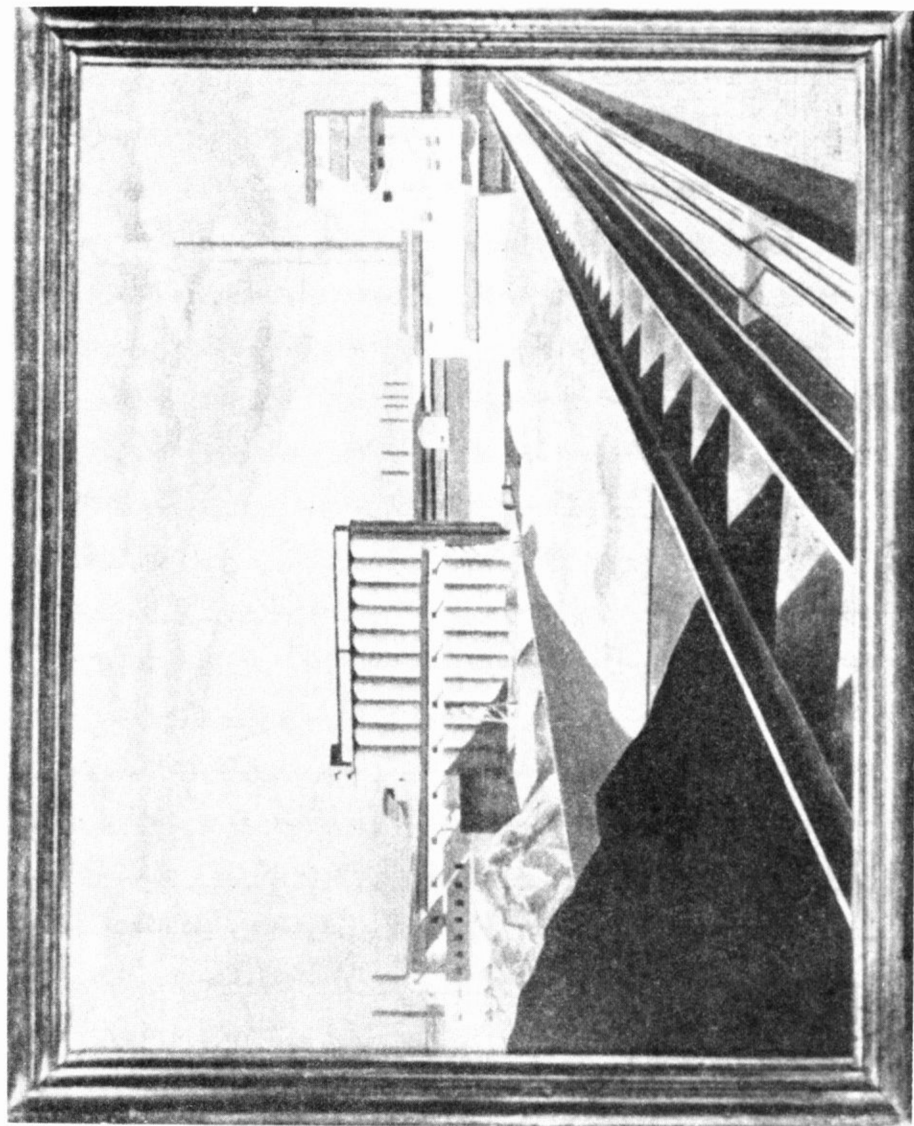
یکدیگر نیازمندند، در تمامی جهان به‌طورکلی ادامه یابد.

رفاه ده ساله از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ و ضعفهای آن

پنج‌سالی بعد از ۱۹۲۴ دوران رفاه بود، از آن جهت که بازرگانی بین‌المللی تا حد زیادی تکثیر یافت و به ساختمان و توسعهٔ صناعات جدید پرداختند. مثلاً اتومبیل که در ۱۹۱۴ هنوز وسیلهٔ نوظهوری بود بعد از جنگ یکی از لوازمی شد که از آن به‌حد وفور تهیه می‌کردند و چون استفاده از آن رواج فراوان گرفت سبب بالا رفتن تقاضا از برای نفت، فولاد، کائوچو و لوازم الکتریکی و احداث یا مرمت و اصلاح ده‌ها و هزاران میل از جاده‌ها گردید و از برای هزاران نفر مشاغل فرعی بکلی جدیدی مثل رانندگی کامیون، کارهای مکانیکی گاراژها، یا خدمت در پمپ‌های بنزین و امثال آن به‌وجود آورد. به همین نحو رواج رادیو و سینما در تمام شئون زندگی تأثیرات فراوان به‌جا گذاشت. توسعه‌ای که در صناعات پدید آمد در ایالات متحدهٔ امریکا امری فوق‌العاده شگرف بود،اما عموم کشورها تقریباً کمابیش از این توسعه استفاده نمودند. «رفاه» معنایی رمزی پیدا کرد و برخی معتقد شدند که به مدت نامعلوم و غیرمعینی پایدار خواهد ماند، خیال کردند که بشر کلید خزاین وفور نعمت و مفتاح راه ترقی را پیدا کرده است و طبیعیات و اختراعات سرانجام آرزوهای اعصار و دهور را به سرحد تحقق رسانیده است.

دورنمای کلاسیک (اثر چارلز شیلر امریکایی، متولد ۱۸۸۳)
قدرت این تصویر در کمال تجریدی است که نقاش به کار برده است. تابلوهای چارلز شیلر ارتباط با موضوعاتی دارد که از ممیزات زندگی امریکایی محسوب می‌شود و در اینجا نیز موضوع از همان قبیل است. این تابلو کارخانهٔ شرکت اتومبیل‌سازی فورد را در محل ریور روژ River Rouge نشان می‌دهد منتها نقاش کلیهٔ جزئیاتی را که به منظره رنگ و رونق محلی یا ملی می‌دهد حذف نموده است، به‌طوری‌که حاصل کارش تصویری است که صرفاً حکایت از توسعهٔ صناعات می‌کند، نموداری از تمدن صنعتی است که ملل قرن بیستم در تمام اقطار جهان شایق به داشتن چنان تمدنی بودند. تصویری است که جنبهٔ زیبای جهان متجدد را نشان می‌دهد (برای جنبهٔ زشت آن رجوع کنید به‌تصویر صفحهٔ بعد) و معرف نظم، اقتصاد، دقت، نظافت و تعقل مختص به یک کشور صناعتی توسعه یافته است. علت فقدان افراد بشر را در این تابلو باید این‌طور توضیح داد که در صناعات جدید تا آنجاکه پای ماشین در میان باشد نظم حکمفرماست و فقط هنگامی‌که آدمی با ماشین یک‌جا جمع می‌آید آن وقت است که عقیدهٔ اصالت صناعت به‌صورت مسئلهٔ مشکلی جلوه می‌کند.

کپیه با اجازهٔ بانو ادسل.بی.فورد



اما در این رفاه نقاط ضعفی وجود داشت و در میان پیچ و مهره‌های این دستگاه پاره‌ای نقایص دیده می‌شد، اینها عیوبی بود که چون تحت فشار شدیدی قرار گرفت تمامی دستگاه بغرنج اقتصادی را راکد ساخت. قسمت اعظم توسعهٔ صناعات به کمک اعتبارات یا وجوهی انجام گرفت که به‌عنوان وام بود. طبقهٔ کارگر از این ممر عایدیش کمتر از آن بود که تعادل حفظ شود، دستمزدها بمراتب کمتر از منافع و سودهای سهام گردید، به‌طوری‌که قدرت خرید اکثریت مردم، حتی موقع خرید اشیای به اقساط که آناً سبب افزایش آن قدرت بود (یعنی نوع دیگری از اعتبار) تازه آن‌قدر نبود که بتواند محصولاتی را که از لحاظ فنی امکان تولیدش می‌رفت جذب نماید. به همین جهت در تمامی اقطار جهان ده سالهٔ از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ دوران کساد فلاحتی مزمنی بود، به‌طوری‌که زارعین نه قادر به پرداخت بدهیهای خود بودند و نه قدرت خرید مصنوعات را به درجه‌ای داشتند که لازمهٔ دوام کار بدون نقص دستگاه اقتصادی جهانی بود.

در اثنای جنگ در اروپا یک خمس از اراضی مخصوص کاشت گندم کسر گردید، قیمت گندم در بازارهای جهان ترقی کرد و زارعین ایالات متحده، کانادا و سایر نواحی بر میزان اراضی مزروع خود افزودند. اکثر این زارعین که اراضی اضافی مورد نیاز را به قیمتهای بسیار گزاف ابتیاع کرده بودند و زمینهای مزبور را به رهن گذاشته بودند در سنوات بعد خود را قادر به تأدیهٔ قروض خود ندیدند. بعد از جنگ میزان تولید غله اروپا به‌صورت اول بازگشت و اروپای شرقی مجدداً راه به بازار جهان پیدا کرد، کشاورزی به‌نحو دایم‌التزایدی ماشینی شد. درحالی‌که در قرن نوزدهم یک نفر قادر بود به کمک یک دستگاه درو که به اسب بسته شده بود به اندازهٔ ده برابر یک عمله‌ای گندم درو کند که با داس کار می‌کرد، و درحالی‌که قبل از ۱۹۱۴ یک نفر بتنهایی می‌توانست به‌کمک دستگاه کمباین مخصوص درو و خرمن کردن، این عمل را به اندازهٔ پنجاه برابر زیادتر انجام دهد، بعد از جنگ کار به‌جایی رسید که به‌وسیلهٔ یک دستگاه کمباین مخصوص درو و خرمن کردن که به قوهٔ تراکتور حرکت می‌کرد، همان آدم توانست میزان کار خود را پنج برابر زیادتر از قبل از جنگ نماید. ضمناً با توسعهٔ زراعت دیم اراضی جدیدی مزروع گردید و در پرتو علم اقتصاد کشاورزی بر مقدار محصول هر جریب زمین علاوه شد. نتیجهٔ تمام این تحولات عدیده، وفور بی‌حد غله در جهان بود. اما تقاضای موجود از برای غله به قول اقتصادیون «قابل اتساع نبود.» به‌طورکلی در حوزهٔ دنیای مغرب تا این تاریخ مردم آن‌قدر که می‌خواستند نان مصرف می‌کردند و به زیادتر از آن احتیاجی نداشتند و اکثریت عظیم ملل آسیایی که قوت کافی

به آنها نمی‌رسید، بالفرض اگر دسترسی داشتند، مسلماً مازاد غله را مصرف می‌کردند، ولکن این ملل را آنقدر استطاعت مالی نبود که حتی از عهدهٔ تأدیهٔ اندک هزینهٔ تولید و یا حمل‌ونقل آن برآیند. قیمت غله در بازار جهان به‌طوری تنزل کرد که باورکردنی نبود. در ۱۹۳۰ یک بوشل غله در مقام قیاس با پول طلا به نرخی به فروش می‌رسید که در عرض چهارصد سال ابداً سابقه نداشت.

در کلیهٔ قاره‌ها گندم‌کاران با افلاس روبه‌رو گردیدند. اشخاصی که به کاشت بسیاری دیگر از محصولات اشتغال داشتند نیز به همین سرنوشت شوم دچار شدند. بازار پنبه و ذرت، قهوه و کاکائو بکلی درهم شکست. کشتکاران برزیلی و افریقایی همگی خود را با تکثیر محصول و تنزل قیمتها روبه‌رو دیدند. در جاوه که نه فقط بر مقدار کشتزارهای چغندر علاوه گردید بلکه در عرض یک قرن گذشته به‌واسطهٔ اتخاذ طرق علمی کاشت میزان قند و شکر حاصله از مقدار معینی نیشکر ده برابر شده بود، قیمت بسرعت سرسام‌آوری تنزل نمود. البته طرق دیگر و پر منفعت‌تری در تهیهٔ محصولات کشاورزی وجود داشت از قبیل تهیهٔ مرکبات و تخم مرغ که میزان مصرف آنها در جهان رو به افزایش نهاده بود، ولکن نه قهوه کار می‌توانست دست از کار خود کشیده به کار جوجه کشی و تهیهٔ تخم‌مرغ بپردازد و نه زارع امریکایی می‌توانست یک‌دفعه به پرورش و تهیهٔ مرکبات مشغول شود. صرف‌نظر از لزوم آب و هوای مساعد برای این‌کار، زارع یا دهاتی عادی، نه سرمایه داشت، نه تخصص در این قبیل کارها و نه دسترسی به یخچالهای متحرک که لازمهٔ کار در این رشته‌های جدید کشاورزی بود. زارع یا دهاتی معمولی فقط از یک کار سررشته داشت و آن کاشت گندم و سایر غلات بود و در این مورد نیز از دست دنیای شگفت‌انگیز علوم طبیعی و ماشین‌آلات چندان چیزی برنمی‌آمد.

مرحلهٔ حاد کساد عظیم که در ۱۹۲۹ آغاز گردید بر اثر این عسرت مزمنی که دامنگیر کشاورزی شده بود، بمراتب وخیم‌تر گردید، زیرا که زارعین را هیچ‌گونه ذخیرهٔ قدرت خرید نمانده بود. از طرف دیگر هنگامی‌که مردم شهرنشین بر اثر کساد بازار صنایع ناگزیر گردیدند از بودجهٔ خوراک خود بکاهند روزگار زارع مفلس از بد بدتر شد. علت‌العلل شیوع مشکلات در سراسر اروپای شرقی و دنیای مستملکاتی در خلال دو جنگ عالمگیر بیشتر ناشی از کساد کشاورزی بود تا کساد صناعتی.

ورشکستگی ۱۹۲۹ و سرایت بحران اقتصادی

کساد به‌معنی اخص در بازار سهام و به‌صورت بحرانی مالی آغاز گردید. به‌واسطهٔ توسعهٔ اقتصاد در طی سالیان متمادی و سودهای گزاف قیمت اسهام ترقی کرده بود. در آغاز ۱۹۲۹ قیمتها در بورس‌های اسهام اروپایی تدریجاً شروع به تنزل نموده بود. اما بحران واقعی یا آنچه ورق را برگردانید، ورشکستگی بورس نیویورک در اکتبر ۱۹۲۹ بود. در بورس مزبور به‌واسطهٔ احتکار زیاده از حد، قیمتها به میزان فوق‌العاده فاحشی ترقی کرده بود. در ایالات متحده نه فقط اشخاصی که احتکار سهام پیشهٔ دایمی آنها بود، بلکه مردمی کاملاً عادی برای آنکه از طریقی آسان مبالغ هنگفتی پول به دست آورند با وجوهی که قرض گرفته بودند به خرید سهام اقدام می‌کردند. بعضی اوقات این قبیل افراد که زیادتر از حد توانایی و استطاعت مالی خود معامله می‌نمودند، پنج تا ده برابر زیادتر از مقدار پولی که در میان گذاشته بودند «مالک» سهام بودند، کمبود پول خود را از دلالان بورس قرض می‌کردند و دلالان از بانکها وام می‌گرفتند و در هر یک از این موارد سهم خریداری شده در حکم وثیقه بود. از آنجا که تحصیل پول به این آسانی بود، مردم روی دست هم زده، قیمت اسهام را بالا می‌بردند و ثروتهای هنگفتی به‌هم می‌زدند که فقط روی کاغذ بود. اما اگر قیمتها تنزل می‌کرد، ولو آنکه این تنزل اندک می‌بود، سهامداران بینوا ناگزیر بودند سهام خود را فروخته قروض خود را تأدیه نمایند. به همین سبب تنزل قیمتها در

جان به سلامت به در برده (اثر جورج گروز امریکایی، متولد ۱۸۹۳)

جورج گروز که در آلمان متولد گردیده بود، در ۱۹۳۲ برای رهایی از چنگ نازی‌ها به ایالات متحدهٔ امریکا پناهنده شد. این تابلوی بسیار مؤثر را وی در ۱۹۴۵ در پایان جنگ دوم جهانی کشید. در اینجا آنچه را که از اضمحلال تمدن مستفاد می‌گردد نقاش بخوبی مجسم می‌نماید. هیولای موحشی که از میان ویرانی بیرون می‌خزد، موافق تعریف نقاش آدمی است که از فرط ترس دیوانه شده است. از گرسنگی در دم مرگ است، کثیف است، او را ترک گفته و تنها گذاشته‌اند. از هول جان دشنه‌ای به دندان دارد تا اگر نجات یافته، وحشت‌زدهٔ دیگری را بیابد با او به جنگ پردازد و یا خوراکی پیدا کرده آن را تکه‌تکه کند. ملاحظه کنید که چه‌طور نقاش در ترسیم دست و پا و بدن مرد و تصویر در و دیوار شکسته خواسته است «صلیب شکسته» را مجسم نماید. نقاش تعمد داشته است که تصویر البته نفرت‌انگیز باشد تا نشان دهد که بشر تا چه حد می‌تواند تنزل نماید، و به این نحو مردم را برانگیخته وادار به اتخاذ رویهٔ سودمندی کند. مسئله‌ای که قرن بیستم با آن مواجه است این است که آیا این تصویر پیشگویی صحیح‌تری از آیندهٔ بشری می‌باشد یا تصویری که کپیهٔ آن در صفحهٔ قبل گراور شده است.

کپیه با اجازهٔ خود نقاش



بورس نیویورک یک‌مرتبه چون امواجی که به هر سو روآورد و هیچ‌چیز سد راه آن نگردد مردم را به فروش سهام واداشت و قیمتها را بلامانع و به‌طرز مصیبت‌باری پایین آورد. در عرض یک‌ماه قیمت سهام چهل درصد تنزل نمود و در عرض سه سال، از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲، ارزش تقریبی پنجاه سهم صناعتی که در بورس نیویورک در جریان معامله بود از ۲۵۲ به ۶۱ تنزل کرد. در اثنای همین سه سال پنج‌هزار بانک امریکایی ورشکست گردید.

بحران از دایرهٔ امور مالی به حوزهٔ صناعات و از ایالات متحدهٔ امریکا به‌سایر نقاط جهان سرایت کرد. صدور سرمایهٔ امریکایی موقوف گردید. امریکاییان نه فقط دیگر حاضر به سرمایه‌گذاری در ممالک اروپایی نشدند، بلکه سهام وثیقهٔ خود را نیز به‌فروش رسانیدند. این امر به‌منزلهٔ فرو کشیدن ارکانی بود که احیای بعد از جنگ آلمان و ازاین‌رو به‌طور غیرمستقیم رفاه اقتصادی قسمت اعظم اروپا بر آن استوار گردیده بود. و چون امریکایی‌ها عوایدشان تحلیل می‌رفت از خرید امتعهٔ خارجی خودداری ورزیدند. از بلژیک تا بورنئو ناگهان بازرگانان متوجه شدند که بازارهای امریکا از چنگ آنها بیرون می‌رود و قیمتها در تنزل فاحش است. در ۱۹۳۱ ورشکستگی یکی از بانکهای درجهٔ اول وین (کردیتانستالت، Creditanstalt) در سراسر اروپا لرزه بر اندام جمعی از مردم انداخت، عده‌ای را مفلس ساخت و جمعی از بازرگانان را به خاک سیاه نشانید. بنگاههای تجارتی و اشخاص عادی در هیچ‌جا قادر به وصول مطالبات خود نبودند، یا حتی نمی‌توانستند از پولی که به زعم خود در بانک موجود داشتند استفاده کنند. چون قادر به خرید نبودند به همین جهت کارخانه‌ها موفق به فروش اجناس خود نمی‌شدند. کارخانه‌ها یا از میزان تولید مصنوعات کاستند و یا بالکل تعطیل کردند. در خلال سنوات ۱۹۲۹ و ۱۹۳۲ که سال اخیر کساد به نهایت درجه رسید؛ طبق برآورد، میزان تولید در دنیا ۳۸ درصد تنزل نمود و بازرگانی بین‌المللی جهان به مقدار دوثلث تقلیل یافت. در ایالات متحده عواید ملی از ۸۵ به ۳۷ بیلیون دلار پایین آمد.

بیکاری که از جنگ به این‌طرف بیماری مزمنی بود، اینک حکم طاعون خانمان براندازی را پیدا کرد. در ۱۹۳۲ بر وفق آماری که در دنیا گردآوری گردید مجموع بیکاران سی‌میلیون نفر بودند، این رقم شامل میلیونها افراد دیگری نمی‌شد که فقط چند ساعتی در عرض هر هفته به کار اشتغال داشتند و یا اکثریت عظیم مردم بیکار آسیا یا افریقا را به حساب نمی‌آورد که از برای آنها هیچ آماری در دست نبود. اینک دستمزدهای کارگران دیگر وجود خارجی نداشت، درآمد زارعین

به حداقل رسیده بود و فقدان قدرت خرید توده‌های مردم روزبه‌روز کارخانه‌ها را بیشتر راکد و کارگران را بیکار می‌ساخت. افرادی که در عنفوان جوانی بودند سالها بیکار بودند. جوانان نه قدرت پیداکردن کاری داشتند و نه می‌توانستند در حرفهٔ بخصوصی سابقه‌ای به‌هم زنند. خبرگی و قریحهٔ سالمندان تدریجاً به‌طاق نسیان سپرده می‌شد و خردسالان مجالی از برای آموختن رموز و فنون نداشتند. میلیونها نفر زندگی خویش و خانوادهٔ خویش را از ممر مختصر کمکی تأمین می‌کردند که یا افراد خیّر فراهم ساخته بودند و یا مقامات دولتی و ملی به‌عنوان مدد خرج و یا دستگیری بینوایان می‌پرداختند. در شهرهای بزرگ متجدد ناگهان عدهٔ زیادی نقاش کنار خیابان شدند، افرادی تندرست که شغلی نداشتند در کنار معابر پر ازدحام باگچ‌های الوان شروع به کشیدن تصاویری روی سنگفرش پیاده‌روها کردند، به‌امید آنکه چند شاهی پول سیاه به دست آورند. مردم به‌واسطهٔ آنکه خود را وجود عاطلی می‌دیدند روحاً شکسته شدند، ماهها و سالها بیهوده دنبال کار گشتن روحیهٔ آنها را متزلزل ساخت، حوصلهٔ آنها را به سر آورد، آنها را دلسرد، تلخ‌کام، نومید و کینه‌توز نمود. هرگز چنین اتلافی نه فقط در مورد کارخانجاتی که راکد افتاده بود، بلکه در مورد کارگران مجرب و با انضباطی که اساس ایجاد تمامی جوامع متمدن می‌باشند سابقه نداشت. و مردمی که مدام بیکار باشند طبیعی است که به پیروی از عقاید سیاسی جدید و فتنه‌انگیزی راغب می‌گردند.

واکنش دول در قبال بحران

در این موقع مردمان خوشبین، که هربرت هوور (Herbert Hoover) رئیس‌جمهوری ایالات متحده نیز یکی از آنها بود، معتقد بودند که این کساد، با تمام حدت و شدتش اساساً چیزی نیست الا مرحلهٔ نزولی دیگری در دور تسلسل بازرگانی که گاه‌به‌گاه از وصول به آن درجه گزیری نیست، یا به عبارت دیگر، تناوب بین انبساط و انقباض است که بالغ بر یک قرن دنیای غرب دستخوش آن جزر و مدها بوده است. این جماعت با آه و افغان می‌گفتند که اگر اندکی بیشتر صبر کنیم دوران رفاه فرا خواهد رسید. جماعتی دیگر معتقد بودند که این بحران معرف اضمحلال تمامی دستگاه کاپیتالیزم و معاملات خصوصی آزاد می‌باشد. این قبیل مردم در بسیاری موارد

اقتصاد مبتنی بر نقشه راکه همان موقع در اتحاد جماهیر شوروی متداول می‌گردید مفتاح مشکلات آینده می‌شمردند. هر دو دسته تا اندازه‌ای راست می‌گفتند. بعد از ۱۹۳۲ تا حدی صرفاً به‌علل مربوط به دور تسلسل (ازآن‌رو که کساد از میزان قروض کاست و هزینه‌های داد و ستد را تقلیل داد) مجدداً تولید و فروش مصنوعات ممکن گردید. مثلاً میزان تولید فولاد جهان که در ۱۹۲۹ یکصد و بیست و یک میلیون تن بود، و در ۱۹۳۲ یک‌دفعه به ۵۰ میلیون تن تقلیل یافت، تا سال ۱۹۳۶ مجدداً به ۱۲۲ میلیون بالغ گردیده بود. (تا چه اندازه این احیا معلول ساختن اسلحه و مهمات بود مسئله‌ای است متنازع فیه.) از طرف دیگر کساد عظیم، سیستم اقتصادی کهن را به آن معنی قدیمی از بین برد. حتی اگر چنین اقتصادی از پا در افتاده، بعد از چند سالی به‌کمک قوای داخلی خود می‌توانست بهبود کامل یابد، تازه مردم حاضر نبودند زندگی خود را در معرض چنان ناامنی موحشی قرار دهند. دهشتهای بیکاری عمومی تا مدتها از خاطر مردم محو نگردید.

عموم دول از برای نفوس خود به فکر تهیهٔ کار و عایدی افتادند. همه آنها به‌نحوی از انحا سعی کردند خود را از اتکای بر عدم اطمینانهای بازار جهانی برهانند. اقتصاد به‌هم پیوستهٔ جهانی هم به‌علت کسادی که روی داد و هم به‌واسطهٔ تدابیری که از برای مبارزه با آن اتخاذ گردید مضمحل شد. مهمترین نتیجهٔ بارز اقتصادی ناشی از کساد پیدایش نهضت نیرومندی متمایل به ناسیونالیزم اقتصادی، به این معنی که هر دولتی متمایل گردید که در حوزه‌ای که امید نظارت در آن داشت خود را تا اعلا درجهٔ امکان مستغنی از غیر سازد.

بین‌المللی بودن پول، واحد طلا، و آزادی تسعیر پولهای رایج ممالک به یکدیگر، همه تدریجاً متروک شد. کشورهایی که در صدور محصولات کشاورزی تخصص داشتند قبل از سایرین در مضیقه افتادند. بهای محصولات کشاورزی به‌قدری نازل بود که حتی با مقادیر زیادی از صادرات ممکن نبود یک دولت بتواند ارز خارجی لازم را از برای واردات مورد نیاز خود تحصیل کند، ازاین‌رو قیمت ارز کشور صادرکننده متاع تنزل نمود. پول رایج کشورهای آرژانتین، اروگوئه، شیلی، استرالیا، و نیوزیلند در عرض ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ از ارزشش کاسته گردید. آنگاه نوبت به کشورهای صناعتی رسید. چون تنزل ارز ادامه یافت انگلستان دیگر قادر نبود آن‌قدر بر میزان صادرات خود بیفزاید تا آنکه از آن ممر بتواند واردات خود را تأمین کند. ناگزیر بود که در ازای بخشی از واردات خود طلا از مملکت خارج نماید. به این نحو پشتوانهٔ طلای لیرهٔ

استرلینگ رو به کاهش نهاد و اشخاصی که لیره داشتند تدریجاً شروع به تبدیل لیره‌های خود به دلار یا ارزهای دیگری نمودند که تصور می‌کردند پشتوانهٔ طلای آنها محکمتر می‌باشد. در لسان شاعرانهٔ اقتصادیون از این امر به «گریز از لیره» تعبیر می‌شد. در ۱۹۳۱ انگلستان از واحد طلا صرف‌نظر کرد، به عبارت دیگر قیمت لیره استرلینگ را نسبت به طلا پایین آورد. اکنون یک‌نفر انگلیسی یا خارجی که صاحب لیره استرلینگ بود، دیگر ابداً نمی‌توانست لیره را تبدیل به طلا نماید، می‌توانست با لیره‌اش اجناس انگلیسی ابتیاع کند، یا آن را به نرخ نازلتری به دلار یا فرانک تسعیر کند. اکنون یک لیره معادل با تعداد کمتری دلار بود، یا به عبارت دیگر، برای خرید یک لیره شخص کمتر مجبور بود دلار (فرانک، مارک، پسوس و امثال آن) بپردازد. به همین سبب سایر ملل بیشتر قدرت خرید اجناس انگلیسی را پیدا کردند، در حقیقت یکی از علل پایین آوردن نرخ لیره نیز بازگردانیدن صادرات انگلیس به‌صورت اولیه بود. لکن بعد از اقدام انگلیس، در حدود بیست کشور دیگر نیز به منظور حمایت از صادرات و صنایع خویش عین این عمل را انجام دادند. ازاین‌رو تقریباً میان دول همان رابطه‌ای برقرار شد که از اول وجود داشت. حتی ایالات متحده که قسمت اعظم طلای دنیا را در اختیار داشت در ۱۹۳۳ از واحد طلا دست کشید و نرخ دلار را پایین آورد. غرض از این اقدام بیشتر کمک به زارعین امریکایی بود، زیرا اگر دلار به پول خارجی ارزانتر تسعیر می‌شد، خارجیان بیشتر استطاعت خرید محصولات فلاحتی امریکا را داشتند. اما با این اقدام برای خارجیان فروش اجناس به ایالات متحده مشکل‌تر شد.

به این علت بود که کساد و آثار مترتب بر آن با تأثیرات ناشیه از جنگ جهانی انفلاسیون دوران بعد از جنگ دست به دست هم داده، منجر بـه ایـجاد هـرج و مـرج در تـبادلات پـولی بین‌المللی گردید. دول که صادرات خود را رو به کاهش می‌دیدند، برای جلوگیری از ایـن امـر ناگزیر به تقلیل نرخ پول رایج خود بودند. یا از برای تسعیر، نظامات معین و مشخصی تحمیل می‌نمودند، مثلاً مقرر می‌داشتند خارجیانی که به اتباع یک‌دولت ارز فروخته و به این نحو از آنها پول دریافت داشته بودند، مکلف باشند وجوهات حاصله را صرف خرید از خود آنها نمایند. بازرگانی که تا این تاریخ چند جانبه بود روز به روز بیشتر جنبهٔ «دوجانبه» پیدا کرد. به عبارت دیگر، مثلاً اگر یک‌نفر بازرگان برزیلی که کارش خرید فولاد بود و سابق بر این هرجا جنس مورد نیاز را از لحاظ قیمت و کیفیت مرغوب می‌دید ابتیاع می‌کرد اکنون، اکثراً بـی‌آنکه بـتوانـد در انتخاب فولاد بخصوصی که می‌خواست و یا مظنه‌ای که می‌پسندید نظری داشته باشد، مجبور

به خرید فولاد از کشوری بود که در آنجا امتعهٔ ساخت برزیل آن‌قدر به فروش می‌رفت که امکان داشت از طریق وجوه حاصله پول فولاد را نیز بپردازند. بعضی اوقات مخصوصاً در روابط میان آلمان و کشورهای اروپای شرقی در اثنای ده ساله از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ بازرگانی دوجانبه آن کیفیت اصلی خود را از کف داده، بدل به معاملات پایاپای می‌شد. مثلاً آلمان‌ها حاضر بودند تعداد معینی دوربین عکاسی را در مقابل دریافت تعداد معینی خوک به یوگسلاوی تحویل دهند. در این‌گونه موارد بود که اصلاً مفهوم بازار نیز وجود خارجی پیدا نمی‌کرد.

کنترل ارز یکی از طرقی بود که دول بدان وسیله از رکود کارخانه‌های خود ممانعت به عمل می‌آوردند، یعنی به این طریق می‌توانستند هنگام کساد، بازارهای صادراتی خود را نگه دارند و یا موفق به پیدا کردن این قبیل بازارها شوند. طریق دیگر از برای جریان کار بلاوقفهٔ کارخانه‌ها (یا مزارع، معادن یا کانهای سنگ) بستن درهای مملکت به روی کالاهای وارداتی رقیب بود و این امر به کمک تعرفه‌های گمرکی که از قدیم برای حمایت امتعهٔ داخلی معمول گردیده بود امکان داشت. ایالات متحدهٔ امریکا که در ۱۹۲۹ دچار کساد شده بود سال بعد، در ۱۹۳۰، تعرفهٔ گمرکی گزافی بی‌سابقه وضع نمود که به مقررات گمرکی هالی اسموت (Hawley-smoot) معروف گردید. سایر کشورها که به همین درجه یا بیشتر دچار عسرت و تنگدستی مالی گردیده بودند، اکنون مجبور بودند کمتر کالا به امریکا صادر کنند و ازاین‌رو کمتر هم از امریکا می‌خریدند. سایر کشورها نیز از فرط لاعلاجی به امید حفظ بازارهای داخلی از برای کارخانه‌ها و مزارع خویش به وضع تعرفه‌های گمرکی گزافی مبادرت جستند. حتی انگلستان، دژ بازرگانی آزاد قرن نوزدهم برای حمایت امتعهٔ داخلی خود به تعرفه‌های گمرکی توسل جست و همچنین پیشنهاد قدیمی جوزف چمبرلن را دربارهٔ ایجاد اتحادیهٔ گمرکی امپراتوری انگلیس احیا و قبول نمود. در ۱۹۳۲ به‌موجب قراردادهای اوتاوا (Ottawa) انگلستان و دومی‌نیون‌های انگلیس متقبل شدند که در مورد تعادل اجناس میان کشورهای خود تعرفهٔ گمرکی نازلتری داشته باشند تا از برای سایر دول. به این نحو کارخانه‌داران انگلیسی جهد در حفظ بازاری در داخل امپراتوری نمودند تا در آن صاحب مزایایی باشند، و گندم‌کاران پریشان خاطر کانادا، یا تهیه‌کنندگان پشم استرالیا کوشیدند تا در خاک انگلستان بازار مطمئنی از برای کالای خود زیر سر بگذارند.

حتی وضع تعرفه‌های گمرکی نیز همیشه کفایت نمی‌کرد. در بسیاری از کشورها برای ورود اجناس بخصوصی سهمیه یا تعداد و مقدار معینی قایل گردیدند. فی‌الواقع با این تدابیر یک

دولت نه فقط از کالاهایی که به یک کشور وارد می‌شد حقوق گمرکی گزافی دریافت می‌داشت، بلکه زیادتر از مقدار معینی از آن کالا را مطلقاً اجازهٔ ورود نمی‌داد. صادرکنندگان و واردکنندگان کالاها هر دو به‌نحو دایم‌التزایدی ناگزیر گردیدند که از برای انجام کار خویش از دولت پروانه‌های مخصوص بگیرند تا آنکه بتوان تمام امور بازرگانی خارجی یک کشور را از مرکز واحدی طرح و اداره نمود. این تدابیر نظیر اقدامات اتحاد جماهیر شوروی بود که در آن کشور کلیهٔ بازرگانی خارجی در انحصار دولت قرار داشت، غرض از صادرات فقط تهیهٔ وجوه لازم از برای واردات بود و بدون اعتنایی به تعرفه‌های گمرکی معین می‌نمود که چه مقدار از کالاهای وارداتی را قبول خواهد کرد.

به این نحو اقتصاد جهانی به یک رشته سیستم‌های اقتصاد ملی تجزیه گردید که هر یک به شدت تمام با سایرین رقابت می‌نمود. بعد از شکسته شدن کشتی اقتصادیات دول به توفان کساد عظیم، اینک هر دولتی درصدد بود جزیره‌ای از ایمنی اقتصادی از برای ملت خود ایجاد نماید. حتی قبل از کساد عظیم، کشورهای نوبنیاد اروپای شرقی و سایر ممالک جدیدی از قبیل جمهوری ترکیه به‌منظور آنکه خود را به شکل کشورهای متجددتر، صناعتی و به اسلوب ممالک غربی یا به جدیدترین طرزی درآورند، به وضع همه‌گونه مقررات و تعرفه‌های گمرکی اقدام نموده بودند. فی‌الواقع این جریان خود یکی از علل کساد گردیده بود، زیرا کشورهای قدیمی‌تر صناعتی را از بازارهای سابق خود محروم ساخته بود. اکنون با پیدایش کساد بازار، کشورهای قدیمی و با سابقهٔ صناعتی نیز خود را به داخل چهاردیواری مرزهای خود عقب کشیده بودند. در حقیقت از برای فرو ریختن این سدهایی که به پا می‌گردید و ممانعت از تجزیهٔ اقتصاد جهانی به بلوک‌های علی‌حدهٔ ملی اقداماتی نیز مبذول گردید. در ۱۹۳۳ یک کنفرانس بین‌المللی پولی و اقتصادی در لندن دایر شد. این کنفرانس در گشودن مجاری مسدود بازرگانی جهانی کوشش نمود، اما چون نمایندگی اعزامی هر ملتی می‌ترسید از اینکه ملت خود را دستخوش پستی و بلندیهای یک بازار جهانی نماید، اقداماتش مثمرثمری نگردید. تدابیری که از برای تثبیت نرخ تسعیر میان کشورهای متعددی اتخاذ شده بود، مخصوصاً به‌واسطهٔ رویهٔ ایالات متحدهٔ امریکا، خنثی گردید. یکی از نتایج بعدی شکست کنفرانس لندن تشدید مرافعهٔ قدیمی قروض و غرامات جنگ بود. بعد از کنفرانس، متفقین دوران جنگ امریکا عموماً از تأدیهٔ بدهیهای دوران جنگ خودداری ورزیدند. غراماتی که آلمان را مکلف به پرداخت آن کرده بودند،

تقریباً تمامی آن، سال قبل از این وقایع منسوخ گردیده بود. اکنون ایالات متحدهٔ امریکا در مقام تلافی به تصویب قانون معروف به جانسون (Johnson Act) مورخ ۱۹۳۴ اقدام نمود. این قانون مقرر داشت که هر یک از متفقین دوران جنگ که از تأدیهٔ قروض خود به‌امریکا تخلف ورزد حق نشر اوراق قرضه را در بازار سهام وثیقهٔ امریکا نداشته باشد. از آنجا که ایالات متحده به‌واسطهٔ قدرت بیکران خرید و وام دادن خویش مرکز ثقل اقتصادی دنیا شده بود، اقداماتی کـه دولت مزبور در این موقع اتخاذ می‌کرد مؤید تمایلی بود که همه جا به ناسیونالیزم اقتصادی وجـود داشت. دوران ده ساله‌ای که با آرزوی ودرو ویلسون از برای مشارکت اقتصادی بین‌المللی آغاز گردیده بود با تشدید بی‌سابقهٔ رقابت اقتصادی و خودخواهی ملی پایان یافت. این فقط یکی از نویدهای فراوان قرن بیستم بود که بر اثر کساد عظیم فنا گردید.

بخش نوزدهم

دموکراسی و دیکتاتوری

در ده سالهٔ از ۱۹۲۰ به بعد، مردم به‌طورکلی معتقد شده بودند که در قرن بیستم وصول به آن هدفهایی که در نظریهٔ ترقی‌خواهی خلاصه شده بود در شرف تحقق است، در ده سالهٔ از ۱۹۳۰ به بعد، تدریجاً به وحشت افتادند که «ترقی‌خواهی» شبحی بیش نیست و باید این کلمه را از روی عدم اطمینان و تردیدی ذهنی بر زبان آورد، و اگر فقط بتوان مانع از عودت به توحش صرف و جنگ جهانی جدیدی گردید باید راضی بود.

کساد عظیم مقدمهٔ کابوس ده سالهٔ از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ بود. همه‌جا تقاضای ملل از برای کسب امنیت بود. هر ملتی می‌کوشید که تا اعلا درجهٔ امکان از لحاظ اقتصادی خود را از سایرین بی‌نیاز گرداند. هر یک از ملل که به‌نحو دایم‌التزایدی درصدد تنظیم، نظارت، هدایت، طرح‌ریزی و یا نجات سیستم اقتصادی خود از مهلکه بود، سعی می‌کرد تا آنجاکه ممکن باشد کمتر تحت تأثیر رویهٔ سایرین ـ که هیچ‌گونه پیش‌بینی دربارهٔ آن ممکن نبود ـ و یا تنزل و ترقی آزاد قیمتها در بازار جهانی ـ که تابع نظارت کسی نبود ـ قرار گیرد. از یک‌طرف هرجا که مؤسسات حکومت دموکراسی نیرومند، بخوبی مستقر و قابل انعطاف بود، این تمایل مایهٔ پیشرفت اصول ایجاد کشورهایی پایبند رفاه خلق و دموکراسی اجتماعی گردید. فرد را در برابر بدترین مضار بیکاری و فقر و فاقه حفظ نمود و خود را ملزم ساخت که او را از بلیات آینده مصون دارد. اما از طرف

دیگر، همین تمایل اقتصادی، یک جنبهٔ حکومت توتالیتر گردید که به‌طرز وحشت‌زایی در اثنای ده ساله از ۱۹۳۰ به بعد شیوع پیدا کرد. طرفداران این شیوه حکومت به مردم تلقین کردند که دموکراسی فقط به حال کشورهای ثروتمند مناسب است و بس. مردم بیکار، مخصوصاً در کشورهایی که دموکراسی مستقر نگردیده بود و یا آن را از بدیهیات می‌شمردند، بمراتب بیشتر طالب کمک اقتصادی، و یا لااقل نوید کمک اقتصادی بودند تا هر فرضیه‌ای که طرز انتخاب افراد هیئت حاکمه را بیان می‌نمود. صدای مردم از برای رهبری بلند بود، پیشوایی که بتواند کاری انجام دهد، تصمیماتی اتخاذ نماید، مسئولیت‌هایی را به عهده گیرد و کارش مثمرثمری باشد. حتی در ایالات متحدهٔ امریکا این قبیل احساسات کمک به محبوبیت فرانکلین د. روزولت (Franklin. D. Reosevelt) نمود که در ۱۹۳۳ رئیس جمهوری گردید و در سایر کشورها راه را برای ظهور دیکتاتورهای واقعی هموار ساخت ـ یعنی جمعی ماجراجوی سیاسی بی‌بند و بار و جاه‌طلب که اگر دست کم قضایا را بگیریم تازه خلوص نیت آنها کمتر از روزولت بود و راه‌حل نهایی آنها برای کلیهٔ مشکلات اعم از اقتصادی و سیاسی، چنانکه بعداً معلوم گردید چیزی نبود الا جنگ.

فصل اول

ایالات متحدهٔ امریکا: کساد و رسم نو

در ایالات متحده که ورشکستگی بازار بورس در ۱۹۲۹ حدوث اضمحلال اقتصادی عظیم را تسریع کرده بود، تحولات شدیدی صورت پذیرفت. در ۱۹۳۲ عواید ملی به‌کمتر از نصف مبلغ ۱۹۲۹ تقلیل یافته بود. دوازده تا چهارده میلیون نفر بیکار بودند، عموم محافل مملکتی از اوضاع نومید شده بودند. نام پرزیدنت هربرت هوور (Herbert Hoover) از حزب جمهوریخواهان که در ۱۹۲۸ هنگام بحبوحهٔ رفاه و وفور نعمت به مقام رئیس‌جمهوری انتخاب گردیده بود، در اذهان عمومی با دوران عسرت و مضایق مالی قرین بود. هوور با هرگونه مداخلهٔ مبسوط دولت در امور اقتصادی مخالف بود، اعتقاد راسخ داشت به اینکه دور تسلسلی که درکسب موجد کساد گردیده بود به‌نوبهٔ خود مایهٔ رفاه نیز خواهد شد و همین‌که مردم مجدداً معتمد به‌کسب گردیدند اوضاع تدریجاً به‌صورت اول برخواهد گشت؛ بالمآل حکومت وی دست به اقداماتی نیز زده، پیشنهاد کرد که مدت یک‌سال عموم دولی که به یکدیگر مقروضند از تأدیهٔ قروض خود صرف‌نظر نمایند. و در داخل امریکا به بانکها و کمپانی‌های خط آهن کمک مالی رسانید، بر تسهیلات تأمین اعتبار افزود و به پاره‌ای از خرده زارعین و خانه‌داران بی‌بضاعتی که مزارع و

خانه‌های آنها در رهن بود مساعدت مالی نمود. اما هوور بیش از این متمایل به انجام هیچ‌گونه عملی نبود. با هرگونه نقشه‌ای مثل دستگیری فوری و بلاواسطهٔ دولت فدرال از مردم بیکار کشور مخالف بود. در حدود دوازده الی چهارده هزار نفر از سربازان قدیمی که حق گرفتن مدد معاش ایام جنگ را داشتند و برای مطالبهٔ وجوهاتی از این ممر به‌منظور گذرانیدن ایام عسرتی که در پیش بود در واشنگتن گرد آمده بودند، از آنجا به‌عنف بیرون رانده شدند. بیکاری، ورشکستگی بنگاههای تجاری و ضبط مزارع به‌واسطهٔ انقضای موعد رهن همچنان ادامه داشت. در انتخابات ۱۹۳۲ میلیونها نفر از کارگران بیکار و افراد دلسرد مدارج پایین‌تر طبقات متوسط شهری و زارعین تنگدست، حکومت جمهوریخواهان را از کار برکنار و حزب دموکرات را بر سر کار آوردند. رئیس‌جمهوری جدید فرانکلین دلانو روزولت بعد از وودر و ویلسون اولین کسی بود که از حزب دموکرات به احراز چنین مقامی نایل می‌گردید. مجموع اقدامات وی در اعادهٔ اوضاع به حال طبیعی، امداد و تصویب قوانینی از برای اصلاحات به رسم نو (New Deal) شهرت دارد.

رئیس جمهوری جدید بی‌آنکه تدابیر خاصی برای رفع مشکلات داشته باشد، هرجا به حکم ضرورت دست به انجام عملی مناسب موقع زد و طبق برنامه به یک سلسله تجربیاتی اقدام نمود، لکن اقداماتش چنان سریع و قاطع بود که آناً روح اشتیاق و فعالیت تازه‌ای در کالبد مردم می‌دمید. در عرض قلیل مدتی موفق گردید یک سلسله قوانین را که محرک احساسات عمیق مردم بود از تصویب مجلسین کنگره بگذراند. برنامهٔ کمک به خرده زارعین و خانه‌داران بی‌بضاعت و کارخانجات که در دوران حکومت هوور آغاز گردیده بود، چنان بسط یافت که بکلی از آن صورت اول بیرون آمد.

دولت از برای افاقهٔ احوال بیکاران کمک مالی معین نمود و برنامهٔ مبسوطی از برای کارهای عالم‌المنفعه تدوین کرد تا به این نحو افراد بیکار را مشغول کند. در آغاز به هر یک از ایالات برای انجام طرحهای ساختمانی مانند احداث منازل مسکونی، شوارع، پلها و مدارس قرضه‌هایی داده شد و بعداً از طرف حکومت فدرال مستقیماً برنامه‌ای از برای این قبیل امور عام‌المنفعه ایالات تهیه گردید. به‌منظور رفع بحران مالی بانکها را موقتاً تعطیل کردند و سپس تحت نظارت شدیدتری به آنها اجازهٔ کار داده شد. دلار را از واحد طلا منفک ساخته، نرخ آن را پایین آوردند تا تحت نظر دولت یک‌نوع انفلاسیون معتدلی ایجاد گردد. غرض اصلی از این کار کمک به زارعین

امریکایی بود تا بتوانند در بازارهای خارجی رقابت نمایند. برنامهٔ اقتصادی «رسم نو» در آغاز لااقل بی‌اندازه جنبهٔ ملیت‌پرستی داشت. به‌طوری‌که قبلاً ذکر شد در کنفرانس اقتصادی لندن در ۱۹۳۳ روزولت با هرگونه پیشنهادی که به‌منظور تثبیت نرخ تسعیر بین‌المللی شده بود مخالفت ورزید و حاضر نشد که دلار را تابع این قبیل نظامات بین‌المللی جدید نماید. در زمینهٔ کشاورزی، دولت شروع به دادن مساعده به زارعینی نمود که از میزان محصولات مزارع خود می‌کاستند، و حتی حاضر بود به زارعین برای از بین بردن محصولات و گله و رمهٔ اضافی آنها مساعدهٔ مالی نماید تا آنکه محصولات اضافی خانه خراب کنی که یکی از علل پیدایش مضایق کشاورزی بود بکلی معدوم گردد. شکی نیست که با وجود احتیاجات مردمان شهرنشین عمل دولت در کاستن از اراضی مزروع و نابود ساختن محصولات کشاورزی تناقضی بود. اما حکومت امریکا نه فقط درصدد علاج مشکلات آنی بود بلکه می‌خواست به رفع بحران اساسی کشاورزی که قبل از بروز کساد ایجاد گردیده بود اقدام نماید. بعداً زارعین مرتباً مساعده‌ای از دولت دریافت می‌داشتند، زیرا مکلف بودند که بخشی از زمین زراعتی خود را منحصر به کاشت محصولاتی کنند که عمل آنها حفظ زمین بود. جماعتی را نیز به‌نام هیئتهای حفاظت کشوری مأمور حفظ اراضی و احداث جنگلها نمودند و به این نحو از برای تقریباً سه میلیون جوان بیکار، کار پیدا کردند. از برای صناعات سازمانی به‌نام ادارهٔ بهبود ملی ایجاد گردید. این سازمان بنگاههای مختلف را تشویق می‌کرد که داوطلبانه «اصولی از برای رقابت منصفانه» اتخاذ نمایند و دربارهٔ قیمتها و میزان تولید تصمیم بگیرند، در عوض بنگاهها نیز پاره‌ای از نظامات را قبول کردند و نسبت به کارگران گذشتهایی نشان دادند.

غرض از این مساعدتها و اقداماتی که برای اعادهٔ اوضاع به حال اولیه صورت می‌گرفت آن بود که سیستم بیمار کاپیتالیستی را عافیت بخشند. راه حل اساسی ایجاد قدرت خرید و تشویق صناعات خصوصی به کار بود و مهمترین طرز عمل عبارت بود از صرف وجوه از طرف دولت یا به‌طوری‌که مصطلح بود «تأمین کسر عمل» طبق فرضیات عالم اقتصاد انگلیس، جان مینارد کینس (John Maynard Keynes) نظریهٔ کینس در این باب چنین بود که اگر سرمایه‌های خصوصی افراد راکد باشد، باید از سرمایه‌های دولتی به‌منظور تشویق فعالیت کارخانجات و افزایش قدرت خرید استفاده نمود تا آنکه سرمایه‌های خصوصی مجدداً به جریان افتد. برنامه‌ای که دولت امریکا از برای قرض کردن و صرف مبالغ عظیمی به تصویب رسانید، به‌منظور جریان

سرمایه و به‌کار انداختن دستگاه تولید صناعتی کشور بود. با آنکه در آن موقع و حتی ادوار بعدی «تأمین کسر عمل» خلاف رویه‌های متعارفی اقتصاد بود، مع‌ذالک ظاهراً این تنها طریقهٔ مستقیم یا مؤثر به‌منظور علاج یا جلوگیری از اضمحلال اقتصادی بود در یک سیستم کاپیتالیستی. در اتخاذ تمامی این تدابیر اصلاحی و اعادهٔ اوضاع به حال اول، حکومت فدرال امریکا سهمی را ایفا نمود که تا این تاریخ نظیرش را فقط هنگام جنگ انجام داده بود. تعداد سازمانهایی که به علایم اختصاری حروف تهجی شناخته می‌شد رو به تکثیر نهاد. بر عدهٔ کارمندان دولت فدرال تدریجاً علاوه گردید. قروض دولت رو به فزونی نهاد، به‌طوری که در خلال ۱۹۳۲ و ۱۹۴۰ بیش از دو برابر شد.

از بدایت امر، علاوه بر اقداماتی که برای اعادهٔ اوضاع به‌صورت اولیه اتخاذ می‌شد، به یک‌رشته اصلاحات طویل‌المدت‌تری نیز دست زدند. کمیسیونی به‌نام کمیسیون سهام وثیقه و بورس تأسیس گردید تا امور مربوط به صدور سهام را مرتب کند و عملیات بورس را تحت نظر داشته باشد. غرض دولت از این‌کار جلوگیری از احتکار شدید مردم و ممانعت از تجدید اوضاع فلاکت‌باری بود که در ۱۹۲۹ روی نموده بود. همچنین دولت فدرال سپرده‌های بانکی را بیمه کرد تا آنکه صاحبان آنها وجوهی را که عمری پس‌انداز کرده بودند دیگر هرگز از کف ندهند. ایجاد سازمان دره تنسی (Tennessee Valley Authority) به‌منزلهٔ یک برنامهٔ نمونه در امر جلوگیری از وقوع سیل، عمران اقتصاد محلی و تولید قوهٔ برق ارزانی برای استفادهٔ عمومی بود. به عبارت دیگر معتقد بودند که این در حکم سرمشقی از برای آن دسته شرکتهای خصوصی بود که به انجام خدمات عام‌المنفعه مشغول بودند.

بعد از سال ۱۹۳۵ دولت امریکا به‌نحو دایم‌التزایدی قایل به اهمیت وضع نظامات و اجرای اصلاحات گردید. اعادهٔ اوضاع اقتصادی به‌صورتی نبود که عاری از نقص باشد. هنوز در حدود پنج میلیون نفر در مؤسسات صناعتی خصوصی دنبال کار می‌گشتند. سازمان بهبود ملی نه رضایت خاطر کارگران را جلب کرده بود و نه مایهٔ خرسندی صاحبان صناعات شده بود. ظاهراً تنها عملی که انجام داده بود تأکید تمرکز قدرت اقتصادی در دست بنگاههای تجارتی بزرگتر بود. ایجاد این سازمان در آغاز مایهٔ شور و شعف گردیده بود، اما در ۱۹۳۵ چون دیوان عالی کشور به‌علل فنی وجود آن را خلاف قانون تشخیص داد، هیچ‌کس چندان نگران نگردید. بازرگانان که در بدو امر حاضر به پیروی از منویات دولت بودند، اکنون به‌نحو روزافزونی با نظارت دولتی

دربارهٔ امور مالی و صنایع مخالفت می‌ورزیدند. مشتی عوام‌فریب جاه‌طلب مثل سناتور هیویی‌لانگ (Huey Long) از لوئیزیانا و چارلز ای. کافلین (Charles E. coughlin) کشیش کاتولیکی که در برابر رادیو برای مردم موعظه می‌کرد و اخلالگری به‌نام جرالد ال.ک.اسمیت (Gerald L. K. smith) و امثالهم در امریکا پیدا شدند که بی‌شباهت به افرادی نبودند که درست همین موقع در اروپا از هرج و مرج ناشی از کساد استفاده کرده، درصدد ایجاد دیکتاتوری‌هایی توتالیتری برآمده بودند. بسیاری از لیبرال‌ها و منورالفکران که در ده ساله از ۱۹۲۰ به بعد، همواره از دوام ایام رفاه مشکوک بودند و از برای توفیق مادی حرمتی قایل نمی‌شدند «تجربه» جماهیر شوروی را که آن‌موقع در بحبوحهٔ توسعهٔ صناعات دومین نقشهٔ پنج سالهٔ خود بود با تحسین می‌نگریستند.

بعد از ۱۹۳۵ بر شتاب اصلاحات جدید افزوده گشت و تدریجاً شامل کمکهایی به افراد طبقهٔ کارگر و مردم بی‌بضاعت نیز گردید. یک قانون امنیت اجتماعی ملی مبسوطی که در ۱۹۳۵ به تصویب رسید، بیمه‌ای از برای بیکاری، سنین پیری و فلج گردیدن افراد مقرر داشت. ایالات متحده تأسی به امپراتوری آلمان، انگلستان و سایر کشورهای اروپایی جست که از دوران قبل از جنگ اول جهانی صاحب چنین قوانینی بودند. امریکا که در طریق دموکراسی پیشگام بود، نه تاکنون چنین تمایلی به تصویب قوانین اجتماعی نشان داده بود و نه از جانب طبقات کارگر در این باب چندان تقاضایی شده بود. اکنون صرف‌نظر از پاره‌ای جزئیات، برنامهٔ جدید تقریباً مورد احترام عموم قرار گرفت. به‌موجب قانونی موسوم به موازین منصفانهٔ کار (Fair labour Act standard)، حداکثر ساعات کار عادی در کارخانه‌ها چهل ساعت در هفته و حداقل دستمزد برای هر ساعت کار معین گردید. به کار گماشتن کودکان در کارخانه‌ها منسوخ شد. با تصویب قانون ثالثی موسوم به روابط کارگران ملی (National labour Rolation) یا قانون واگنر (Wagner Act) صحنهٔ صناعات امریکا معناً دگرگونه گردید. برای نخستین بار اتحادیه‌ها دیدند که دولت فدرال و قانون مملکت در مبارزهٔ آنان برای متشکل گردانیدن کارگران، متحداً به حمایت آنان کمر بسته‌اند. در ده ساله از ۱۹۲۰ به بعد و حتی قبل از آن، در ایالات متحده کارفرمایان با اتخاذ طرق مختلفی از سعی در بهبود احوال کارگران خود به‌طرزی پدرانه گرفته تا توسل به خشونتی ظالمانه، بمراتب بهتر از هر کشور صناعتی دیگری توانسته بودند از ورود کارگران به اتحادیه‌ها ممانعت به عمل آورند. به‌علاوه کارگران متشکل نیز از خود ابتکار عملی

نداشتند. فدراسیون کارگران امریکا که در ۱۸۸۶ تأسیس گردید، روی‌هم‌رفته همّ خود را حصر بر متشکل ساختن کارگران ماهر در اتحادیه‌های حرف نموده بود.

به‌موجب قانون جدید (که حق کارگران را از برای تأسیس و مذاکره از مجرای اتحادیه‌هایی که به طیب‌خاطر انتخاب نموده بودند، تضمین کرد) اتحادیه‌های شرکتها غیرقانونی شناخته شد و مداخلهٔ کارفرمایان در سازمان اتحادیهٔ کارگری و یا تبعیض ناروا در حق اعضای اتحادیه‌ها ممنوع گردید. تحت حمایت این قانون فدراسیون کارگران امریکا جان تازه‌ای به خود گرفت و سازمان نیرومند جدیدی موسوم به کنگرهٔ سازمانهای صناعتی قدم به عرصهٔ وجود نهاد که کارگران کلیهٔ صناعات را به‌طور اعم متشکل گردانید، به‌طوری‌که شامل کارگران خام‌دست صناعاتی مثل اتومبیل‌سازی، فولاد، پارچه‌بافی، کشتی‌سازی و کارخانجات کائوچوسازی نیز می‌شد. میلیونها نفر که هرگز تا این تاریخ متشکل نگردیده بودند، من‌جمله کارگران اناث و سیاه‌پوستان، اعضای اتحادیه‌های کارگری نیرومندی گردیدند با عوایدی روزافزون. مجموع اعضای اتحادیه‌ها که در ۱۹۲۹ تقریباً چهار میلیون نفر بود تا سال ۱۹۴۰ به ۹ میلیون و در ۱۹۵۰ بالغ بر ۱۵ میلیون نفر گردیده بود. طبقهٔ کارگر امریکایی که طبقه‌ای مبارز و مشعر به قدرت جدید خویش، ولکن تقریباً هیچ تحت تأثیر مرام انقلابی قرار نگرفته بود، درصدد ایجاد حزب ثالثی برنیامد، بلکه راضی شد که با سیستم دو حزبی دیرینهٔ مملکت کار خود را دنبال نماید.

اصلاحات دیگری نیز معمول گردید. اجرای برنامه‌ای در خراب کردن زاغه‌ها و احداث خانه‌های ارزان‌قیمت، اولین اقدام در راه تهیهٔ منازل مسکونی کافی از برای مردم بود. زارعین مستأجر و کشاورزانی که در ازای مال‌الاجاره محصولات زراعتی خود را با مالکین تقسیم می‌کردند، مشمول کمک دولتی گردیدند. کلیهٔ این کارها را دولت برای مساعدت به کسانی متعهد شد که به گفتهٔ رئیس جمهوری امریکا در ۱۹۳۷ «ثلث ملتی بودند که نه خوراک، نه پوشاک و نه مأوای مناسب داشتند.» اگر «رسم نو» برای آنها خوراک و پوشاک و مسکن تهیه نکرد، لااقل نشان داد که جامعه به فکر آنها می‌باشد.

بر وفق همین تمایلی که به اصلاحات پدید آمده بود، بعد از ۱۹۳۵ لایحهٔ تجدید نظری در مالیاتها که مخالفان آن را طرحی از برای «دوشیدن اغنیا» می‌خواندند، مقرر داشت که هر قدر درآمد افراد بیشتر شود مکلف به پرداخت مالیاتهای بسیار سنگین‌تری باشند و منافع شرکتهای بزرگ مشمول مالیات شود و کلیه مفرهایی را که شرکتهای بزرگ از برای گریز از تأدیه مالیات

داشتند مسدود نمود. و نیز «رسم نو» بعداً کوشید تا میل اوضاع به‌سوی تمرکز قدرت اقتصادی را که خود تحت نظر سازمان بهبود ملی مشوق گردیده بود، به‌سوی دیگری منعطف سازد و این کار را با تحقیق دربارهٔ انحصار و عملیات انحصاری شرکتها و مبارزهٔ ضد تراست انجام داد.

صرف وجوه از طرف دولت و اعتماد مجددی که به صحت مؤسسات مملکتی پیدا شده بود تا اندازه‌ای مایهٔ بهبودی تدریجی و بطئی گردید. لکن در اواسط سال ۱۹۳۷ کسادی بروز نمود، به عبارت دیگر چون دولت از صرف وجوه خود کاست فعالیت بازرگانی نیز به قهقرا برگشت و این کساد تا سال ۱۹۳۸ که دولت مجدداً شروع به خرج نمود ادامه داشت. تا ۱۹۳۹ عواید ملی دو برابر مبلغی گردید که هنگام اوج شدت کساد بود، یعنی سر به ۷۱ بیلیون دلار زد، ولکن هنوز کمتر از عواید ملی در ۱۹۲۹ بود. با وجودی که اوضاع به‌نحو معتنابهی بهبود یافت، مع‌ذالک فعالیت بازرگانی حتی یک‌بارهم به اوج اعلایی نرسید که در ژوئن ۱۹۲۹ رسیده بود. یکی از عواملی که دراین‌باره مؤثر افتاد مقاومت خود بازرگانان بود. افزایش بدهی عمومی، اظهاریه‌هایی که دولت علیه بازرگانان صادر می‌کرد، مالیاتهای سنگین که بر شرکتها و درآمدها بسته شد و گذشتهایی که نسبت به طبقهٔ کارگر نشان داده شد، بلاشک باعث توحش سرمایه‌گذاران گردید و منجر به وضعی شد که آن را «رکود سرمایه» نامیدند. حتی برخی مدعی شدند که میزان دستمزدها، بسرعت، ترقی فاحش کرده است و بر مخارج تولید افزوده و لهذا مانع از توسعهٔ کسب و کار گردیده است. «رسم نو» کمک فراوانی به اعادهٔ صحت بیمار نمود، اما مریض شفا یافته هنوز همان آدم سالم اولی نبود. «رسم نو» کساد را پایان نبخشید. شفای کامل، از بین رفتن بیکاری، استفادهٔ کامل از (و توسعهٔ) ظرفیت تولیدی ملت امریکا موکول به مخارج هنگفت دوران جنگ گردید که به آن حساب مخارجی که دولت در دوران کساد نموده بود ناچیز جلوه می‌کند. تا سال ۱۹۳۸، یا در همان حدود، «رسم نو» به سر آمده بود و حکومت امریکا توجه خود را از اصلاحات داخلی معطوف به توفانی نمود که افق اروپا و خاور دور را تدریجاً فرا می‌گرفت.

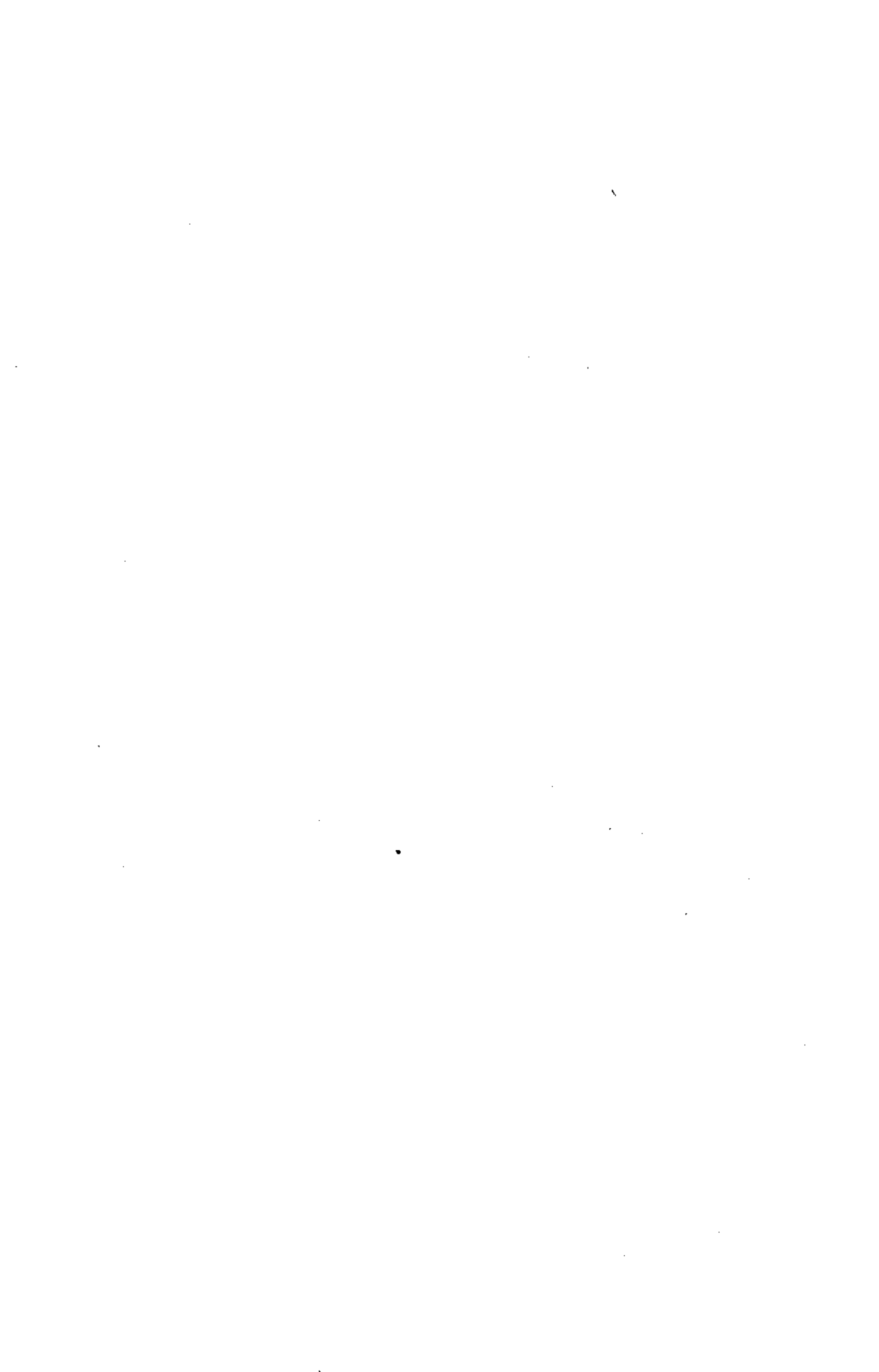
در دورانی که به گفتهٔ جمعی عهد انقلاب روزولت بود، تغییراتی عظیم حادث گردید. «رسم نو» روشی را که لااقل مسبوق به عهد تئودور روزولت می‌شد ادامه داد و در عین حال وظایف حکومت فدرال را بیش از هر دستگاه دولتی پیشین توسعه بخشید و از این راه کشوری را که روشش عدم مداخله در امور مردم بود، بدل به یک دستگاه خدمات اجتماعی، یا حکومتی نمود

که هدفش تأمین رفاه خلق بود. دولت به تحمیل نظارتهایی در امور بازرگانی پرداخته، خودش وارد داد و ستد شده، از اختیارات خویش برای تعدیل ثروت استفاده نموده و دستگاه مبسوطی از برای تأمین اجتماعی بنیاد نهاده بود. بر قدرت و نفوذ سیاسی کارگران افزوده گردیده بود. مبنای اساسی که ظاهراً از رسم نو مستفاد می‌شد، یعنی مسئولیت دستگاه حکومت از برای تأمین رفاه اجتماعی و اقتصادی ملت بوضوح محرز گردیده بود. و اس اساس رسم نو شاید جز این چیزی نبود. بعد از این دیگر هیچ حزبی مایل نبود، و یا در صورت تمایل قادر نبود، در اصالت پاره‌ای از ابداعاتی که آورده بودند شک کند، ابداعاتی مانند وضع نظامات از برای بورس، امنیت اجتماعی، قوانین مربوط به ساعات کار و میزان دستمزدها، ایجاد اتحادیه‌های کارگری، حفظ حقوق زارعین، لزوم مراقبت دولت از دستگاه اقتصادی به‌منظور ممانعت از هرگونه ورشکستگی جدید، من‌جمله حتی آمادگی در بذل وجوه دولتی برای جلوگیری از این‌گونه پیشامدها. حزب جمهوریخواهان که بعداً در ۱۹۵۲ در انتخابات توفیق یافته، مجدداً زمام امور را به کف گرفت، این اصلاحات عدیده را حفظ کرد و حتی آنها را بسط داد. با وجود انتقادات و تهدیدات شدیدی که در دوران زمامداری روزولت از اقدامات حکومت شده بود، نحوهٔ عمل جمهوریخواهان اقراری ضمنی بر این بود که هدف رسم نو، نه فنای سیستم سرمایه‌داری، بلکه اعادهٔ صحت و تقویت آن به کمک قوانین مصوبه و اجرای اصلاحات بود.

با این همه رسم نو موجب تهییج احساسات شدیدی گردید که بزودی از دلها بیرون نرفت. روزولت که خود اعیان‌زاده بود و از خانوادهٔ متمکنی می‌آمد «مرتجعین اقتصادی» را تقبیح کرد، در مقابل مخالفین نیز وی را «خائن به طبقهٔ خویش» و حتی زشت‌تر از اینها نامیدند. با وجود مخالفتهای پرقیل و قالی در ۱۹۳۶ روزولت در انتخابات تمامی ایالات متحده به‌استثنای دو ایالت، به قاطعترین پیروزی در تاریخ جدید امریکا نایل آمد و بعداً باز در ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴ (البته بلاشک این بار اخیر به حکم ضرورت ایام جنگ و با اکثریتی بمراتب کمتر) روی‌هم‌رفته چهار بار به‌مقام ریاست جمهوری نایل آمد که این امر بکلی بی‌سابقه بود. به‌موجب اصلاح قانون اساسی در ۱۹۵۱ مقرر گردید که در آینده چنین ترتیبی تکرار نشود. همان‌طور که دیوید لوید جورج با مجلس اعیان انگلیس درافتاده بود، روزولت نیز با دیوان عالی درافتاد. هنگامی‌که دیوان عالی پاره‌ای از تصمیمات دولت را نه فقط به‌علل مختلف بلکه کلیتاً به‌علت تجاوز از اختیارات قانونی هیئت مجریه و دولت فدرال غیرقانونی دانست، طرفداران رسم نو دیوان عالی را تقبیح

کردند که نه فقط عمل قوهٔ قضائیه را انجام می‌دهد، بلکه دستگاهی برای تعیین سیاست مملکت شده است و قضات آن دیوان را جمعی دانستند بی‌اعتنا به خطری که مملکت با آن مواجه گردیده بود. روزولت تصمیم داشت که دیوان عالی را از نو سازمان بخشد، بر عدهٔ قضات بیفزاید و قضات جدید را خود تعیین نماید، لکن تدریجاً خود دیوان عالی دست از خصومت برداشت، و بر اثر فوت و متقاعد شدن پاره‌ای از قضات، روزولت موفق به انتصاب قضات جدیدی به‌جای آنها گردید که عقایدشان به آیین رسم نو موافق بود. تنها در مورد مخالفت با دیوان عالی بود که روزولت نزدیک بود دست به مداخله در یکی از بنیادهای اساسی مشروطیت مملکت زند و حتی در این امر نیز وی فقط ناقل مخالفت دیرینه‌ای بود که میان قوهٔ مجریه و قوهٔ قضائیه سنت شده بود و روزولت قصد داشت که صرفاً از مجاری مشروع قانونی به حصول هدف خود نایل آید.

هیچ‌کس نمی‌توانست دربارهٔ روزولت بی‌طرف باشد. پاره‌ای مدعی بودند که وی دستگاه پر تشریفات بزرگی از برای نظارت دولت به‌وجود آورده است که گران و پرتکلف می‌باشد. و این خطر مسلمی است از برای آزادی و اتکای بر نفس عموم آحاد مملکت. مدعی بودند که وضع مالیات غیرمنصفانه و جابرانه است و راه ابتکار عمل و جرأت افراد را در انجام کارهای مهم مسدود می‌نماید و موجباتی فراهم آمده است که طبقهٔ کارگران، اقتصاد امریکا را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. بعضی مانند هوور رسم نو را «بلای عظیمی» می‌شمردند که دامنگیر آزادی گردیده است. اما حتی سرسخت‌ترین دشمنان روزولت هم نمی‌توانستند انکار کنند که وی از طریق انتخابات آزادی بی قید و بند و بدون عدول از سیستم دو حزبی مملکت قدرت را به دست آورده و حفظ نموده بود. به‌علاوه هیچ‌کس نمی‌توانست محبوبیت عظیمی را که وی در میان توده‌های خلق امریکا پیدا کرده بود منکر شود و یا انکار کند که وی هنگامی سبب اعادهٔ اعتماد مردم به دموکراسی و سیستم مؤسسات خصوصی امریکایی گردیده بود که هر دو آنها در حال اضمحلال بود. رسم نو با تمام اتلاف و تناقضات، مخارجات و سیاستهای مالی غیرمتعارفی خود، و با وجود بسط دستگاه قوهٔ مجریه و توسعهٔ تشکیلات مفصل اداری، معرف اقدامی شجاعانه و نوع‌پرستانه از برای مقابله با بزرگترین بحرانی بود که تاکنون (صرف‌نظر از مواردی که امریکا ناگزیر بوده است در مقابل هماوردطلبی حریفی اقدام به جنگ کند) امریکا با آن مواجه گردیده بود. رسم نو ایمان امریکایی را به سیستم حکومت دموکراسی خود حفظ و مجدداً تأیید نمود و این امر درست موقعی صورت پذیرفت که دموکراسی تقریباً هر جای دیگری از پا درمی‌آمد.



فصل دوم

آزمایشها و تعدیلات دموکراسی در انگلستان و فرانسه

اصول سیاسی انگلیس: ده ساله از ۱۹۲۰ به بعد و کساد

انگلستان مانند ایالات متحدهٔ امریکا حتی در ایام پر محن کساد بازار تجارت، همچنان با استقامت تمام، پشتیبان مؤسسات منتخب و اصول حکومت دموکراسی باقی ماند. کساد عظیم، مشکلات اقتصادی قدیمی‌تر انگلستان را وخیم‌تر و شدیدتر نمود. انگلیس‌ها که بیش از هر ملتی به بازارهای ورای بحار اتکا داشتند تا ۱۹۱۴ توانسته بودند که سیادت خود را محفوظ نگه دارند، محصولات صناعتی و سرمایه به خارج صادر، به فروش بیمه و سایر خدمات اقدام، و خواربار به‌کشور خود وارد نمایند. اما در سالهای قبل از ۱۹۱۴ انگلیس‌ها به‌نحو دایم‌التزایدی بازارهای خود را از دست می‌دادند و این امر معلول یک سلسله عوامل بود، از آن جمله ظهور کشورهای نیرومند صناعتی که از لحاظ اقتصادی تجاوزطلب بودند، بسط تعرفه‌های گمرکی، توسعهٔ کارخانجات پارچه‌بافی محلی و سایر صنایع در هندوستان و دیگر کشورهای مشرق‌زمین، رواج منسوجات جدیدی که جانشین پارچه‌های پنبه و پشمی انگلیسی شده بود، و پیدایش منابع

جدید سوخت که نعم‌البدل زغال‌سنگ انگلیس گردیده بود. به‌واسطهٔ برهم خوردن رشتهٔ نظم اقتصادیات که ناشی از جنگ جهانی بود، ناپدید شدن بسیاری از سرمایه‌هایی که به کار گذاشته شده بود، و از هم گسیختگی و فقر بازارها در دوران جنگ، بر میزان خسارات بشدت افزوده گردید، گواینکه تجارت انگلستان در حدود یکسالی رونق کوتاه عمری به خود دید و علت این امر وجود تمایلات اقناع نشدهٔ مردم از برای خرید کالاهایی بود که در ایام جنگ به آنها دسترسی نداشتند. بعد از جنگ بر اثر ترقی عمومی تعرفه‌ها و پیدایش نظارت گمرکی در کشورهای کوچک نوبنیاد اروپا، صادرات نیز لطمه دید. بعد از ۱۹۱۸ انگلستان بیش از پیش محتاج به دنیایی بود که مردم آن دنیا دیگر نه احتیاجی به امتعهٔ او داشتند و نه رغبتی به خرید. همان سیادت تاریخی که انگلستان به‌عنوان کشور صناعتی پیشگام جهان تحصیل کرده بود، وبال گردن آن کشور گردید. انگلیس‌ها صاحب ماشین‌آلات و روشهای فنی قدیمی‌تری بودند که کشورهای صناعتی جوانتر چون در این طریق تازه نفس‌تر بودند بسهولت آنها را تکمیل می‌کردند.

حاصل تمام این جریانات آنکه در سنوات بین دو جنگ، حتی در ایامی که سایر کشورهای جهان نسبتاً در رفاه بودند، انگلستان با کساد و بیکاری شدیدی مواجه بود. بیمهٔ بیکاری که در ۱۹۱۱ رسماً معمول گردیده بود سخت مورد استفاده قرار می‌گرفت. تا سال ۱۹۲۱ بالغ بر دو میلیون نفر بیکار از محل حقوق بیمه استفاده می‌کردند که مخالفین طرح آن را در مقام طعن و طنز یک‌نوع «باج» می‌خواندند. بیمهٔ بیکاری، طرحی از برای حقوق تقاعد ایام پیری که بسط پیدا کرده بود، کمکهای طبی، مساعدهٔ مالی دولت در احداث خانه‌های مسکونی و سایر اقدامات در زمینهٔ تأمین رفاه اجتماعی، کمک به رفع مشکلات و مضایق اقتصادی مردم و جلوگیری از هرگونه انحطاط شدید در پایهٔ معیشت کارگران انگلیس نمود. در انگلستان مدتها قبل از آنکه حزب کارگران بعد از جنگ دوم جهانی در انتخابات پیروز گردد و حکومتی تشکیل دهد، شیوهٔ حکومت وقت تأمین رفاه اجتماعی خلق گردیده بود.

اتحادیه‌های کارگری برای حفظ مزایایی که در مورد دستمزدها و سایر مسائل هنگام جنگ به چنگ آورده بودند، جهد بلیغی مبذول می‌داشتند. صاحبان صنایع که خود دچار عسرت بودند مقاومت می‌ورزیدند. این وضع در معادن زغال‌سنگ که مخصوصاً دچار مضیقه بود، در ۱۹۲۶ به اوج اعلای خود رسید. مساعده‌های مالی دولت به‌هیچ‌وجه مایهٔ بهبود اوضاع این صناعت نگردیده بود و حتی بازرسان محافظه‌کار پیشنهاد کرده بودند که معادن زغال‌سنگ مملکت باید

به‌نحوی از انحا متحد شده و تحت مدیریت دولت درآید. اعتصابی که از طرف کارگران معادن زغال‌سنگ آغاز شده بود منجر «به‌اعتصابی عمومی» گردید که سایر اتحادیه‌های کارگری انگلستان از آن پشتیبانی می‌کردند. در حدود نیمی از شش میلیون نفر کارگران متشکل انگلیسی به‌منظور آنکه همبستگی و همدردی خود را ابراز داشته باشند دست از کار کشیدند. اما دولت حالت فوق‌العاده اعلام نمود و برای ادامهٔ خدمات عام‌المنفعه سربازان ارتشی و ملوانان نیروی دریایی و داوطلبان طبقهٔ متوسط را به‌کار گماشت. این اعتصاب مواجه با شکست و حتی مانعی در راه ترقی اتحادیه‌های کارگری گردید که به‌موجب قانون مرافعات کارگری (Trdes Dispu Tes Act) مصوب ۱۹۲۷ مشمول نظاماتی بمراتب شدیدتر شدند، زیرا قانون مزبور این قبیل اعتصابات عمومی و یا اعتصاباتی را که یک دسته از کارگران به‌عنوان ابراز همدردی با دستهٔ دیگر آغاز می‌کنند غیرقانونی شناخت و قیود دیگری را بر اتحادیه‌های کارگری تحمیل نمود. این قانون تا تاریخ نسخ آن بعد از جنگ دوم جهانی به قوت خود باقی بود، لکن نه اتحادیه‌ها از این واقعه لطمه‌ای کلی دیدند و نه حزب کارگران.

بعد از انتخابات ۱۹۲۲، حزب کارگران که در بدایت قرن بیستم تأسیس گردیده بود، به‌عنوان دومین حزب از دو حزب بزرگ مملکت جانشین حزب لیبرال، و در مقابل محافظه‌کاران که دولت را تشکیل داده بودند، حزب رسمی مخالف شد. توضیح در بیان علل انحطاط حزب لیبرال کار آسانی نیست. صرف‌نظر از وجود مخالفتهای داخلی حزب بر سر ادامهٔ حکومت ائتلافی زمان جنگ (که مرکب از تمامی احزاب بود و منجر به شقاقی علنی گردید)، و عمل دولت مؤتلفهٔ لوید جورج در ۱۹۲۱ (که تا حدی از تجارت آزاد دست شست و به همین سبب پاره‌ای از لیبرال‌ها را رنجیده خاطر ساخت)، شاید علت عمیق‌تری نیز وجود داشت. جریان تغییر شکل حزب لیبرال در دورهٔ قبل از جنگ به‌صورت حزبی که ضامن اجرای اصلاحات کارگری و مداخلهٔ مؤثر دولت در مسائل اقتصادی باشد پیش از این بیان گردید. اکنون، بعد از جنگ حزب کارگری بر حزب لیبرال سبقت گرفته بود که می‌توانست با توافق بیشتر و به‌نحو مؤثرتری مدافع قوانین کارگری باشد و نیز اقدامات دلیرانه‌تری برای رفع اوضاع پرخطر اقتصادی انگلیس اتخاذ نماید. به‌علاوه، حزب کارگران که قبل از جنگ چیزی نبود الاّ یک فدراسیون سست‌بنیادی مرکب از سازمانهای سوسیالیستی و اتحادیه‌های کارگری، تشکیلات خود را استوار و برای نخستین بار در ۱۹۱۸ اختلافات موجود میان اعضای اتحادیه‌های کارگری و سوسیالیست‌ها را رفع، و خود

را مکلف به اجرای یک برنامهٔ سوسیالیزم نمود. اما این برنامه‌ای بود از سوسیالیزمی موافق اصول دموکراسی و تدریجی، که می‌خواستند آن را از طرق مرسوم پارلمانی و طبق روشهای سیاسی انگلیسی به موقع عمل بگذارند و ازاین‌رو قادر بودند حسن نیت گروههای عظیمی از طبقات متوسط انگلیس را جلب و حفظ نمایند.

دو بار در ۱۹۲۴ و ۱۹۲۹ حزب کارگر زمام امور مملکت را به دست گرفت و هر دو بار رمزی مکدانالد نخست‌وزیر بود. در هر کدام از این موارد دولت مؤتلفه‌ای تشکیل گردید که در آن کارگران برای احراز اکثریت در مجلس متکی به لیبرال‌ها بودند. در ۱۹۲۴ حزب کارگر اعتدالی بودن خود را به ثبوت رسانید، زیرا که دولت کارگری جز افزودن بر کمک مالی به بیکاران و شروع طرحهایی از برای ساختمان خانه‌های مسکونی و امور عام‌المنفعه، اقدام دیگری ننمود. فی‌الواقع دولت کارگر در مقابل یک‌رشته اعتصاباتی که بروز کرد به اقدامات نسبتاً شدیدی دست زد. آنچه سقوط دولت مزبور را تسریع کرد شناسایی حکومت اتحاد جماهیر شوروی و وعدهٔ قرضه‌ای به شوروی‌ها برای خرید اجناس انگلیسی بود. شکست حزب کارگر موقعی مسلم گردید که در مبارزات انتخاباتی متن نامه‌ای به چاپ رسید که اصطلاحاً آن را «مکتوب سرخ (یا نامهٔ زنوویف)» می‌خوانند و ظاهراً اسناد می‌دادند که این مراسله مشتمل بر دستورات محرمانه‌ای بود صادره از جانب رئیس کمونیست بین‌الملل به فرقه‌های کارگری انگلیس که در طی آن کارگران انگلیس را تشویق به تدارکاتی از برای یک انقلاب کمونیستی در انگلستان می‌کرد. اکنون بخوبی محرز گردیده است که این مکتوبی جعلی بود، ولکن محافظه‌کاران بخوبی از موقعیت استفاده نموده و بسهولت در انتخابات ۱۹۲۴ پیروز شدند.

اما در انتخابات ماه مه ۱۹۲۹ عدهٔ نمایندگان حزب کارگر دو برابر گردید و به همین نسبت از عدهٔ نمایندگان حزب محافظه‌کار کم شد. رمزی مکدانالد مجدداً به مقام نخست‌وزیری دولت مؤتلفه‌ای رسید که در آن کارگران اکثریت داشتند. به این نحو ورشکستگی بورس امریکا و کساد جهانی هنگامی به‌وقوع پیوست که حزب کارگر در انگلیس زمامدار بود. آثار کساد بزودی محسوس شد. عدهٔ بیکاران که در ۱۹۲۹ در حدود یک میلیون نفر بود بزودی به سه میلیون سر زد. دولت برای افزودن بر حق بیمهٔ بیکاری افراد مبالغ عظیمی خرج کرد. طلا از مملکت به خارج سرازیر می‌شد، میزان مالیاتهای وصولی تقلیل می‌یافت و بدهی عمومی رو به ازدیاد نهاده بود. رمزی مکدانالد که از افزایش کسر بودجهٔ مملکت متوحش گردیده بود توصیهٔ کمیته‌ای مرکب از

کارشناسان امور مالی را پذیرفته، درصدد اتخاذ سیاست اقتصادی شدیدی برآمد و حتی حاضر شد که از میزان حق بیمهٔ بیکاری بکاهد. حزب کارگران از این قضیه بغایت خشمگین گردید. برخی از وزرای کارگری که در کابینهٔ وی بودند از حمایت وی امتناع ورزیدند. مکدانالد و آن دسته از وزرایی که به طرفداری وی قیام کرده بودند از حزب اخراج شدند. مکدانالد نیز بی‌درنگ کابینه‌ای مؤتلفه تشکیل داد که به‌نام دولت ملی مشهور گردید. در انتخاباتی که در ۱۹۳۱ برگزار شد کابینهٔ مؤتلفهٔ جدید به پیروزی قاطعی نایل آمد، به طوری که فقط اعضای محافظه‌کار دولت ائتلافی به تنهایی اکثریت کرسیهای پارلمان را احراز نمودند. مکدانالد کماکان در مقام نخست‌وزیری دولت ملی باقی ماند. از آن پس مرتباً دولتی ائتلافی که محافظه‌کاران در آن اکثریت داشتند زمام امور را به دست داشت تا هنگام وقوع جنگ دوم جهانی که به‌منظور شمول زعمای حزب رسمی کارگر، کابینه را توسعه دادند. به این نحو همچنان که در ایالات متحدهٔ امریکا اتفاق افتاد، کساد سبب گردید که رأی‌دهندگان دولتی را که زمامدار بود از عمل معزول نمایند. سعی دولت جدید، با آنکه فی‌الواقع دولتی محافظه‌کار بود آن بود که بر مبانی دموکراسی پارلمانی انگلیس وحدت ملی را در قبال مشکلات خطیر اقتصادی حفظ کند. در این انتخابات که هنگام کساد روی داد حتی یک کرسی پارلمان نه نصیب کمونیست‌ها گردید و نه به دست حزب فاشیست انگلیس افتاد که زیر نظر سر آزوالد موزلی (Sir oswald mosley) تأسیس شده بود.

دولت ملی ابتدا به ریاست مکدانالد و سپس از ۱۹۳۵ به بعد، تحت نظر استانلی بالدوین (Stanley baldwin) و نویل چمبرلن (Neville chamberlain) برای مقابله با کساد، چنانکه قبلاً ذکر شد، تا حدی متوسل به کاستن از هزینه‌های دولتی گردید. هنگامی‌که این قبیل تدابیر اقتصادی اتخاذ شد مخالفین به تظاهراتی در شهرهای بزرگتر پرداختند و جماعتی از ملوانان حتی به‌عنوان اعتراض بر عمل دولت در کسر کردن از حقوق آنها «شوریدند»، اما اینها همه وقایعی بود گذرا. علاوه بر سیاست کاستن از هزینه‌ها که نسبتاً بخوبی منجر به توازن بودجه گردید، دولت از برای تشویق صناعات به تجدید سازمان و حفظ تعادل میان تولید و مصرف مجاهداتی مبذول داشت. به‌طورکلی دولت همّ خود را مصروف بر آن نوع اقدامات اقتصادی نمود که جنبهٔ ناسیونالیستی داشت و بیشتر از آن یاد کردیم، یعنی ترک گفتن واحد طلا و پایین آوردن نرخ تسعیر لیره در ۱۹۳۱، کاستن از تجارت آزاد و اتخاذ سیاست حمایت از امتعهٔ داخلی با ایجاد تعرفه‌ها در ۱۹۳۲ که سیستم «مرجح شمردن کالاهای امپراتوری» مصوبه در اوتاوا نیز جزئی از

آن بود. به‌موجب قراری که در اوتاوا گذاشته بودند، کالاهای انگلیسی در بازارهای دومی‌نیون‌ها و محصولات فلاحتی دومی‌نیون‌ها در بازارهای انگلستان، بر مصنوعات و محصولات سایر ملل مرجح شمرده می‌شد و تابع قیود و نظامات گمرکی مشابهی نبود. در انگلستان نیز مانند ایالات متحدهٔ امریکا، با وجودی که رهایی از اشد مضار کساد میسر گردید، لکن هیچ‌یک از این اقدامات نه اوضاع را کاملاً به‌صورت اول برگردانید و نه بالکل بیکاری را از بین برد. بیکاری همچنان ادامه یافت تا آنکه شروع نظام اجباری و اجرای یک برنامهٔ مبسوط تسلیحاتی بقیةالسیف بیکاران را به‌خدمت مشغول ساخت. حزب کارگر بعد از مرافعهٔ ۱۹۳۱ مجدداً قدرت خود را بازیافت و به‌صورت حزب مخالف نیرومندی باقی ماند که همچنان در راه ملی کردن صنایع مهم مملکت و تعمیم بیمه‌های اجتماعی تلاش می‌کرد.

انگلستان و کشورهای مشترک‌المنافع: روابط امپراتوری

در دوران بعد از جنگ، پس از حل مرافعات از طرف جامعهٔ ملل یک‌رشته اراضی دیگری تحت قیمومت انگلستان قرار داده شد که اینها به امپراتوری کهن‌سال انگلستان و هند و مستملکاتی که مستقیماً زیر نظر سلطان انگلیس اداره می‌شد و کشورهای تحت‌الحمایه و مناطق نفوذ علاوه گردید. تقریباً نیم میلیون نفر، یا یک ربع نفوس دنیا و ساکنان روی زمین به اشکال مختلف تحت حکومت انگلستان بودند. بعد از جنگ اول جهانی در ایرلند، مصر، هندوستان و فلسطین بود که بیش از هر جا انگلیس‌ها با مسائل بغرنجی مواجه گردیدند. در فلسطین که به اشارهٔ جامعهٔ ملل تحت قیمومت انگلستان قرار داده شده بود، اعراب و یهودیان با یکدیگر و با انگلیس‌ها به جنگ درافتادند. در مصر، انگلستان در ۱۹۲۲ رسماً به تحت‌الحمایه‌ای که چهل سال پیشتر از این تاریخ تشکیل داده بود خاتمه داد، اما مسائل بسیاری من‌جمله وضع سودان لاینحل ماند. در هندوستان، به‌طوری‌که قبلاً ذکر شد، شورش و تحریکات مردم از برای حصول استقلال شدیدتر گردید. در این مناطق هیچ‌گونه تصمیمی که ادنی شباهتی با راه‌حل مشکل داشته باشد اتخاذ نشد، مگر تا بعد از جنگ دوم جهانی. در ایرلند نهضت استقلال‌طلبی تا حد زیادی به هدفهای خود نایل آمد.

مسئلهٔ ایرلند مدت چهل سال سیاستمداران انگلیس را حیران و سرگردان ساخته بود. حق استقلال داخلی ایرلند که در ۱۹۱۴ به‌تصویب پارلمان رسیده بود، در دوران جنگ اول جهانی موکول به بعد گردید. در اثنای جنگ ملیون ایرلندی پشتیبانی آلمان‌ها را قبول کرده و در ۱۹۱۶ سر به شورش برداشته بودند. بعد از جنگ، در ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ حزب ملیون، یا شین‌فن (Sinn Fein)، برای حصول استقلال به جنگ کوچک، لکن سبعانه‌ای برضد انگلیس‌ها مبادرت جست که به جنگ «سیاه و سرخ‌ها» (Black n Tans) شهرت دارد. انگلیس‌ها مانع از اعطای استقلال به مردم ایرلند گردیدند، اما در ۱۹۲۲ حکومت ایرلند آزاد را به رسمیت شناخته و با ایرلند همان آزادی عمل و حقوقی را دادند که به دومی‌نیون کانادا داده بودند. آلستر (Ulster)، یعنی ناحیه‌ای که پیروان مذهب پرس بی‌تریان اسکاتلندی‌الاصل مدت سه قرن در آنجا متوطن بودند، ترجیح می‌داد که خارج قلمرو حکومت ایرلند آزاد بماند و به همین جهت بخشی از سلطنت متحدهٔ بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی باقی ماند. وضع سیاسی حکومت آزاد (یا ارا، Eire) همچنان در تلاطم و آشوب بود، زیرا ایرلندی‌ها به‌طورکلی می‌خواستند آلستر را به خاک خود منضم نمایند، در مقام مخالفت با انگلستانی که از او بریده بودند به وضع تعرفه‌های گمرکی می‌پرداختند، سعیشان در این بود که زبان کلت را جانشین انگلیسی نمایند و دچار مرافعاتی گردیدند که ضمن آن اعتدالیون ایرلندی با جمهوری‌طلبان دست به‌گریبان شدند. افراد دستهٔ اخیر گاهی به ارتکاب قتل یا جرایمی دیگر می‌پرداختند و در قطع آخرین پیوندهای رسمی خود با سلطنت انگلستان مصّر بودند. این امر بالمآل در ۱۹۴۹ اتفاق افتاد.

و اما در مورد دومی‌نیون‌ها، مقام سیاسی این مناطق که قرارگاه مردمان سفیدپوست در ورای بحار گردیده بود اکنون بیش از پیش دقیقاً معین و مسجل بود. دومی‌نیون‌ها یعنی کانادا، استرالیا، نیوزیلند، و اتحادیهٔ افریقای جنوبی، مدتهای مدید هر یک سیاستی را که خاص خود بود تعقیب می‌کردند و حتی بر امتعهٔ انگلیسی گمرکی می‌بستند. تمامی دومی‌نیون‌ها در جنگ اول جهانی صادقانه دست اتحاد به انگلستان داده بودند، اما ضمناً عرق ملیت همگی به جوش آمده و می‌خواستند که استقلال واقعی آنها طبق قواعد جاریه محرز و به جهانیان اعلام گردد. کنفرانسی با حضور نمایندگان امپراتوری در ۱۹۲۶ «مقام دومی‌نیون» را مشخص ساخت و این امر رسماً در قانون وست مینستر (Statute of westminster) مصوب ۱۹۳۱ تأیید شد. از این پس دومی‌نیون‌ها قانوناً با یکدیگر و با انگلستان برابر گردیدند. کلیهٔ آنها به یکسان «جوامع

خودمختاری در داخل امپراتوری شدند، از نظر مقام متساوی، که هیچ‌کدام در مورد هیچ جنبه‌ای از امور داخلی یا خارجی خود تابع دیگری نبود، گرچه علقهٔ وحدت میان آنها بیعت مشترکی با مقام سلطنت محسوب می‌شد و به‌عنوان اعضای جامعهٔ مشترک‌المنافع انگلستان آزادانه با یکدیگر شریک بودند.» معنی این قانون آن بود که هر یک از کشورهای مربوطه امور خود را به نحو دلخواه از طریق پارلمان و هیئت وزیرانی انجام می‌داد که خود انتخاب کرده بود و شخص شاه یا فرماندار کلی که از جانب وی مأموریت یافته بود فقط اسماً تکلیفی برعهده داشت، همان‌طور که سالیان دراز این امر در انگلستان متداول گردیده بود. هیچ‌یک از قوانین مصوبهٔ پارلمان انگلیس در یک دومی‌نیون قابل اجرا نبود، مگر آنکه خود دومی‌نیون به این امر رضایت داده باشد. در ۱۹۳۶ که سلطان انگلیس ادوارد هشتم در عروسی با زنی امریکایی‌الاصل که دوبار مطلقه بود پافشاری نمود، همان‌قدر که تصمیم کابینهٔ انگلیس در مجبور ساختن سلطان به استعفا از تاج و تخت دخیل بود به همان اندازه تصمیمات وزیران کشورهای مشترک‌المنافع در این امر دخالت داشت، زیرا معتقد بودند که چنین وصلتی به حیثیت مقام سلطنت لطمه خواهد زد. با وجود آنکه دومی‌نیون‌ها در مسائل اقتصادی و حتی در امور خارجی خود صاحب سیاستهای منفردی بودند، علایق میان آنها و انگلستان علایقی استوار بود و پشتیبانی دومی‌نیون‌ها در جنگ دوم جهانی عامل قاطعی گردید که کمک به بقای انگلستان نمود.

فرانسه: ده ساله از ۱۹۲۰ به بعد و ظهور کساد

هنگامی‌که کساد به فرانسه رسید، تحریکات طراز فاشیستی در آنجا بیش از هر کشور دموکراتیک بزرگ دیگری پیشرفت نمود. در اوایل ده ساله از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ فرانسه مشغول التیام جراحات جنگ و سرگرم رفع تزلزل مالیهٔ عمومی و در اندیشهٔ رستاخیز آلمان بود. بلافاصله بعد از ۱۹۱۹ و قسمت اعظم ده ساله از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ دولت عبارت از ائتلافی از احزاب محافظه‌کار دست راست، یا به عبارت دیگر، احزابی بود که بازرگانان و طبقهٔ سرمایه‌دار و بسیاری از زارعین از آن پشتیبانی می‌کردند، احزابی که نسبت به ارتش و کلیسا نظر مساعدی داشتند و بالاتر از هر چیز به اقتصاد و تثبیت اوضاع داخلی مملکت علاقه‌مند بودند. در حدود دو سالی از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶

سوسیالیست‌های رادیکال زمام امور را در دست داشتند. این حزب میانه‌رو (گرچه همواره در فرانسه حزب «دست چپ» توصیف می‌شد) ترجمان امیال و زبان‌گویای افرادی بود متعلق به مدارج پایین‌تر طبقات متوسط، ـ افرادی که از خرده‌بازرگانان محسوب می‌شدند و بسیاری از زارعینی که کمتر محافظه‌کار بودند. حزب مزبور طرفدار تصویب قوانین اجتماعی ترقی‌خواهانه‌ای بود مشروط بر آنکه این امر سبب ازدیاد مالیاتها نشود. این حزب با وجود نامی که بر خود نهاده بود و از مآثر دورانی گذشته محسوب می‌شد جداً خود را مکلف به حفظ مؤسسات و مالکیت خصوصی ساخته بود. در دفاع از آزادیهای شخصی ثابت‌قدم و شدیداً ضد طبقهٔ روحانیون بود. بعضی اوقات چنین به نظر می‌رسید که علت مبارزهٔ حزب مزبور را با روحانیون فقدان هرگونه برنامه‌ای قطعی‌تر باشد. به‌زعم آنکه حزب سوسیالیست رادیکال واجد این دو جنبه بود می‌توانست در حکومتی ائتلافی یا با دست‌راستیها و یا با سوسیالیست‌های دست چپی به رتق‌وفتق امور پردازد. سوسیالیست‌ها در مجلس اهمیتی داشتند، اما به‌علت آنکه اعضای رادیکال‌تر آن حزب در ۱۹۲۰ از سوسیالیست‌ها بریده و به تشکیل حزب کمونیست فرانسه اقدام نموده بودند بمراتب از قدرتشان کاسته گردیده بود. در فرانسه جناح چپ و راست هر دو در جماعاتی ضددموکرات مستحیل می‌گردید که همگی آنها اساساً با تشکیلات جمهوری پارلمانی به‌نحوی که موجود بود مخالف بودند. این جماعات مرکب بودند از کمونیست‌ها که جناح چپ را تشکیل می‌دادند، در پارلمان نماینده بودند و در تمام انتخابات شرکت می‌کردند، و جناح راست افراطی، عبارت از سلطنت‌طلبان آکسیون فرانسز (Action Francaise) و سایر دسته‌های مخالف با جمهوریت که کلیتاً به شکل جمعیتهای مبارز پر سر و صدایی در خارج پارلمان به فعالیت پرداخته، می‌خواستند بزور جریان افکار عمومی را از مسیر خود منحرف سازند.

شاخص‌ترین رجل دست‌راستیهای محافظه‌کار و میانه‌رو ریموند پوانکاره (Raymond Poincaré) بود. وی بود که در ۱۹۲۳ هنگامی‌که آلمان‌ها از تأدیهٔ غرامات جنگ امتناع ورزیدند سرباز به ناحیهٔ روهر اعزام داشت، و هم او بود که فرانک را «نجات» داد. قضیهٔ غرامات جنگ از برای خزانهٔ فرانسه بی‌اندازه اهمیت داشت. برای ترمیم خرابیهایی که هنگام جنگ در صفحات شمالی و شرقی فرانسه وارد آمده بود حکومت خود را مکلف به اجرای برنامهٔ عمرانی عظیمی ساخته بود و انتظار داشت که دشمن مغلوب مخارج این کار را بپردازد.

هنگامی‌که برخلاف انتظار، آلمان از تأدیهٔ غرامات سرباز زد، بدهی عمومی رو به افزایش نهاد، توازن بودجه غیرممکن گردید و نرخ فرانک تنزل فاحشی نمود. عوامل دیگری نیز ممد مشکلات مالی فرانسه شد، از آن جمله بود مخارج هنگفت جنگ، خسارات عظیمی که از لحاظ سرمایه‌های خارجی در اثنای جنگ بالاخص در روسیه روی داد و شیوهٔ قدیمی تحصیل مالیات که راه فرار را همه نوع پیش پای مؤدیان مالیاتی می‌گذاشت. سرانجام، بعد از ۱۹۲۶ چون بحران مالی به اوج اعلای خود رسید، کابینهٔ «اتحاد ملی» به ریاست پوانکاره دست به اقدامات مجدانه‌ای زد، به این معنی که چندین نوع مالیات جدید وضع نمود، به هر نحوی بود طرق گریز از تأدیهٔ مالیات را مسدود ساخت، به‌منظور توازن بودجه اقلام بسیار زیادی از مخارج دولتی را کسر کرد و بالمآل فرانک را با نرخی در حدود یک خمس ارزش قبل از جنگ تثبیت نمود. به این نحو درواقع دولت از تأدیهٔ قسمت عظیمی از بدهی داخلی شانه خالی کرد که مایهٔ نومیدی بسیاری از صاحبان اوراق قرضهٔ ملی گردید. اما از بروز خطر انفلاسیونی گریزپا چنانکه در جمهوری وایمار پیش آمده بود و ورشکستگی ملی، اجتناب شد. صناعات توسعه یافت. درست است که هنوز صنایع فرانسه اکثراً کوچک و کلیتاً منحصر به لوازم تجملی بود، لکن جنگ مشوق صناعات سنگین و تولید به مقدار کثیری گردید. به‌علاوه آلزاس و لورن باز به تصرف فرانسه درآمده بود. به‌جای کارخانه‌هایی که در اثنای جنگ ویران شده بود، کارخانه‌های جدیدی طبق آخرین اسلوب احداث گردید. بر تنوع محصولات صناعتی علاوه شد. جهانگردان دسته‌دسته رو به آن کشور آوردند. مانند بسیاری از کشورهای دیگر در فرانسه نیز کارگران به اندازهٔ افراد سایر طبقات در رفاهی سهیم نبودند که در اثنای ده ساله از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ پدید آمد. عقیم ماندن یک‌رشته از اعتصابات نسبتاً بزرگی که بلافاصله بعد از جنگ روی داد، ضربت قاطعی بود که به پیشرفت اتحادیه‌های کارگری لطمه وارد ساخت. همچنین اتحادیه‌ها با هم اختلاف داشتند، زیرا برخی متعلق به سازمان کمونیستی بودند و مابقی عضو فدراسیون ملی کارگران غیرکمونیست. کارگران فرانسه معناً با سیستم مذاکره میان کارفرمایان و اتحادیه‌ها که حافظ منافع آنها بودند آشنایی نداشتند، و یک لایحهٔ بیمه اجتماعی که پارلمان آن را باکراه تصویب کرده بود و در ۱۹۳۰ به‌موقع اجرا گذاشته شد، رضایت خاطر آنان را جلب نمود.

کساد عظیم به فرانسه دیرتر از سایر کشورهای صناعتی سرایت کرد، علت نیز تا اندازه‌ای آن بود که در دستگاه اقتصادی فرانسه بیشتر از سایر کشورها میان صنعت و کشاورزی توازن برقرار

بود. بعد از ۱۹۳۰ درست است که آثار کساد به آن شدتی که در ایالات متحده یا آلمان بروز کرده بود مشهود نشد، مع‌ذالک هنوز به‌نحو بارزی ظهور نمود. بازرگانی رو به نقصان نهاد. عدهٔ اشخاصی که بالکل، یا قسمتی از هفته را بیکار بودند، رو به فزونی نهاد. در ۱۹۳۵ هنگامی‌که اوضاع به نهایت درجهٔ وخامت رسیده بود، در حدود یک میلیون و نیم نفر بیکار بودند و یحتمل نیمی از آنهایی که به خدمت اشتغال داشتند، فقط قسمتی از هفته را کار می‌کردند. میزان تولید صناعتی که در ۱۹۳۰ چهل درصد زیادتر از دوران قبل از جنگ بود تا ۱۹۳۲ به حدود رقم ۱۹۱۳ تقلیل یافته بود. در فرانسه نیز مانند سایر کشورها دولتهایی که تشکیل گردید همه بی‌دوام، متزلزل و متغیر بود. در ۱۹۳۳ عدهٔ کابینه‌هایی که تشکیل شد و یکی بسرعت پس از دیگری زمام امور را به دست گرفت، اقلاً به پنج رسید (در عرض بیست سال خلال دو جنگ عالمگیر مجموعاً در حدود چهل دولت در فرانسه روی کار آمد). در ۱۹۳۲ در انتخاباتی بر عدهٔ نمایندگان سوسیالیست‌های رادیکال افزوده گردید. به‌طورکلی کابینه‌هایی که سوسیالیست‌های رادیکال تشکیل دادند همگی متکی به حمایت احزاب دست راست بود. این جماعت به‌واسطهٔ ترسی که از انفلاسیون داشتند حاضر نشدند دست از واحد طلا بردارند و برای رفع مشکلات، کاستن از هزینه‌های دولتی و صرفه‌جویی را سیاست خود ساختند. ضمناً در ۱۹۳۳ آدولف هیتلر صدراعظم آلمان شده بود و کلیهٔ مشکلات داخلی فرانسه بر اثر افزایش تشنج بین‌المللی تشدید می‌یافت.

آشوب ناشی از کساد و تشکیل جبههٔ ملی

خصومتی که همواره نسبت به جمهوری در دلهای جمعی از مردم فرانسه مکمون بود، در ایام پراضطراب کساد آشکارا شد. «جوامعی» به تقلید از سازمانهای فاشیستی ایتالیا و آلمان به‌طور علنی تأسیس گردید که مهمترین آنها جامعهٔ موسوم به صلیب آتش (Croix de Feu) به رهبری کلنل دولاروک (Deal Rocque) نامی بود که تفاخر می‌کرد در حدود ۳۰،۰۰۰ نفر عضو دارد و وجوهاتی از پاره‌ای از اربابان ثروتمند صنایع دریافت می‌دارد. همان عناصری که از دوران انقلاب کبیر، ضدجمهوریت، ضددموکراسی یا سلطنت‌طلب بودند و چندی به دور بولانژه

(Bolanger) گرد آمده و دریفوس را «لو» داده بودند، اکنون در حملات خود بر جمهوری جری‌تر شده، عدم ثبات و ضعف آن را تقبیح می‌کردند.

در ۱۹۳۴ قلیل مدتی ظواهر اوضاع دال بر آن بود که فرصتی که عناصر ضدجمهوری منتهز آن بودند فرا رسیده باشد. افتضاحی سیاسی و مالی، از آن قبیل که کراراً در دوران قبل از جنگ مقامات دولتی فرانسه را آلوده می‌ساخت، در مملکت بروز کرد. ماجراجویی به‌نام استاویسکی (Stavisky) که در امور مالی تردستی فراوانی داشت و با جمعی از رجال مبرز سیاسی مربوط بود، مقامات بلدی بیون (Bayonne) را وادار به نشر اوراق قرضهٔ بی‌اعتباری نمود. چون طشتش از بام افتاد، گریخت و ظاهراً خودکشی کرد. جرایدی که کارشان تهییج افکار عمومی بود کمک به‌ترویج شایعه‌ای کرد از این قرار که پلیس استاویسکی را به گلوله زده بود تا معلوم نشود که سیاستمداران طراز اول مملکت در این حقه‌بازی دستی داشته‌اند. این شایعه که در افواه افتاد غوغایی به پا گردید و دولت وقت به آلوده بودن در این افتضاح مالی متهم شد. اگر نظیر این اتفاق در هر کشور دیگری افتاده بود فقط افراد دغلی را که متصدی مقامات دولتی بودند از کار منفصل می‌ساختند، اما در فرانسه این افتضاح بهانه به دست افرادی داد که تقاضا می‌کردند خود رژیم مشروطیت را باید سر برید، در نظر مخالفین، جمهوریت با فساد و خرید و فروش منصب برابر گردیده بود.

این تحریکات در بلواهایی که در تاریخ فوریه ۱۹۳۴ روی داد به اوج شدت خود رسید. جماعتی از عوام‌الناس که تمایلات فاشیستی داشتند در پلاس دلا کونکورد (Place de la concorde) پاریس گرد آمده، مجلسیان را تهدید نمودند و با قوای پلیس درافتادند. عده‌ای مقتول و گروهی زخمی شدند. لیبرال‌ها و دموکرات‌ها، کارگران متشکل و افراد حزب سوسیالیست فرانسه از تهدیدی که نسبت به جمهوری شده بود بغایت خشمگین گردیدند. کمونیست‌ها که با جماعات فاشیست مخالف بودند ولکن با دولت نیز نظر خوشی نداشتند، بزودی به اشارهٔ کمین‌ترن خطری را که ممکن بود از ناحیهٔ فاشیست‌های پیروز فرانسه متوجه خود آنها و اتحاد جماهیر شوروی شود احساس نموده و با ضد فاشیست‌ها متحد شدند. کمونیست‌های فرانسه مانند کمونیست‌های سایر کشورها در ده ساله از ۱۹۳۰ به بعد، از عزلتی که به اتکای عقاید انقلابی خاص خویش اختیار کرده بودند، به در آمده، بی‌اندازه وطن‌پرست شدند و ازاین‌رو اعتبار، نفوذ و وجههٔ آنها بی‌اندازه زیاد شد. یک هفته بعد از اغتشاشات

فاشیست‌ها تحت نظر اتحادیه‌های کارگری اعتصاب عمومی مؤثری اعلام گردید. اندکی بعد از این وقایع سوسیالیست‌های رادیکال، سوسیالیست‌ها، و کمونیست‌ها دست اتحاد به یکدیگر داده موجد ائتلافی سیاسی گردیدند که به جبههٔ ملی اشتهار یافت، نظیر ائتلافاتی که در ده ساله از ۱۹۳۰ به بعد در بسیاری از کشورها یا در شرف تشکیل بود و یا جماعتی تشکیل آن را علناً توصیه می‌کردند. مرام این جبهه دفاع از جمهوریت در برابر فاشیزم، اتخاذ تدابیری علیه کساد و اجرای اصلاحاتی از برای رفاه کارگران بود. در بهار ۱۹۳۶ جبههٔ ملی در انتخابات عمومی به پیروزی قاطعی نایل آمد. برای نخستین بار در تاریخ فرانسه سوسیالیست‌ها بزرگترین حزب مجلس ملی گردیدند. رهبر آنها لئون بلوم (Léon Blum) که سالیان دراز با بیان فصیحی در راه اعتلای سوسیالیزمی اصلاح‌طلب و دموکراتیک سخن گفته بود، نخست‌وزیر کابینه‌ای ائتلافی مرکب از سوسیالیست‌ها و سوسیالیست‌های رادیکال شد. کمونیست‌ها که نمایندگانشان در مجلس از ده نفر به هفتاد و دو نفر بالغ گردیده بود در کابینه شرکت نجستند، ولکن قول دادند که از دولت حمایت نمایند.

جبههٔ ملی و وقایع بعد از آن

دولت جبههٔ ملی که به ریاست لئون بلوم تشکیل شده بود، گرچه اندکی بیش از یک‌سال دوام نیاورد، از نظر قوانینی که به تصویب مجلس رسانید در تاریخ حکومت پارلمانی فرانسه بی‌سابقه بود. این امر تا حدی معلول برنامهٔ انتخاباتی جبههٔ ملی و تا حدی معلول حوادثی پیش‌بینی نشده بود، زیرا شور و شعف زایدالوصفی که ناشی از پیروزی گردید در تمامی مملکت منجر به موجی از اعتصابات برای رکود کار شد و این غلیانات فقط موقعی فرو نشست که بلوم متعهد گردید بی‌درنگ به یک‌رشته اصلاحاتی دست زند.

به وساطت بلوم صاحبان صنایع علی‌الفور به‌منظور اسکات کارگران دستمزد عموم آنها را بالا بردند و قول دادند که در اجرای قوانین اجتماعی مصوبهٔ پارلمان همکاری نمایند. پارلمان با ضرب‌الاجل قلیلی یک‌سلسله قوانین مربوط به چهل ساعت کار در هفته، مرخصی با استفاده از حقوق و شرایط مذاکرات میان کارفرمایان و اتحادیه‌ها را دربارهٔ مقررات کار، دستمزد و امثال آن

به تصویب رسانید. همچنان‌که در مورد قانون موسوم به واگنر (wagner Act) در ایالات متحدهٔ امریکا اتفاق افتاده بود، چون اتحادیه‌های کارگری مجاز گردیدند که از جانب عموم کارگران با کارفرمایان داخل مذاکره شوند، برای نخستین‌بار در تاریخ فرانسه، در کلیهٔ نقاط کشور این قبیل قراردادهای دسته‌جمعی به امضا رسید و به‌همین نحو چون دولت حافظ منافع و مشوق تشکیل اتحادیه‌ها گردیده بود، بر عدهٔ اعضای اتحادیه‌ها به‌طور معتنابهی افزوده شد، به‌طوری‌که در عرض تقریباً یک سال مجموع عدهٔ آنها از یک میلیون به پنج میلیون نفر بالغ گردید. نیز بر اثر استقرار وحدت میان کنفدراسیون‌های کارگران کمونیست و غیرکمونیست بر نفوذ کلام اتحادیه‌های کارگری مملکت افزوده شد. سایر قوانین مصوبه نیز واجد اهمیت بود. اقداماتی از برای ملی کردن کارخانجات اسلحه‌سازی و صناعات هواپیماسازی به عمل آمد. جوامع مسلح فاشیستی، لااقل در عالم فرض، منحل گردید. به بانک ناشر اسکناس فرانسه از نو سازمان داده شد و تحت نظارت دولت درآمد تا کمر قدرت «دویست خانواده» فرانسوی شکسته شود. دستگاهی از برای حکمیت در مورد مرافعات بین کارگران و کارفرمایان ایجاد گردید. با تثبیت قیمت محصولات کشاورزی و اقدام دولت در خرید غله به زارعین کمک کردند. در فرانسه نیز مانند ایالات متحدهٔ امریکا غرض از تمام این اقدامات هم اعادهٔ اوضاع به حال طبیعی و هم اصلاح بود و بلوم به‌طورعلنی برنامهٔ خود را «رسم نو فرانسویان» می‌خواند. غرض از این اقدامات، به‌عین برنامهٔ دولت امریکا، تهیهٔ قدرت خرید برای تودهٔ مردم، به کار گماشتن افراد بیکار و تشویق صناعات بود. لکن دولت فرانسه نه برنامهٔ عریض و طویلی از برای امور عام‌المنفعه به‌موقع اجرا گذاشت و نه به سیاست «تأمین وجوه از برای کسری عمل» توسل جست. دولت لئون بلوم بیش از آن به متحدین سوسیالیست رادیکال طبقهٔ متوسط متکی بود که بتواند به اصلاحات اساسی دست زند و یا به عبارت دیگر تشکیلات قدیمی را بکلی برچیند. مع‌ذالک کارگران و افراد عادی مملکت قلباً امیدوار گردیدند و در نظر مردم مجدداً پیدایش «جمهوری سوسیال» امکان‌پذیر شد. اما محافظه‌کاران فرانسوی و شبه فاشیست‌های دست‌راستی آنها جمعاً فریاد برداشتند که انقلاب شده است. از حوادث سهمناک آینده پیشگویی کرده، گفتند که در فرانسه هم شخصی مانند لنین جانشین بلوم خواهد شد. این جماعت از حوادثی که روی داده بود رنجشی در دل داشتند که پنهان نمی‌کردند، زیرا مدعی بودند که اکنون مقدرات فرانسهٔ کاتولیک در دست یک‌نفر افتاده است متمایل به افکار چپ، یک‌نفر

سوسیالیست که ضمناً یهودی می‌باشد. حتی اگر مبارزی از خارج مملکت پیدا می‌شد، مبارزی که دشمنی وی با بلشویسم به ثبوت رسیده بود، و کمر به نجات فرانسه می‌بست، مداخلهٔ وی را مرجح می‌شمردند. همینها بر اربابان منافع با سابقه که در کنف حمایت موسولینی قرارگرفته بود غبطه می‌خوردند. دسته‌ای از اینها نیز بودند که زیر لب می‌گفتند: «هیتلر بمراتب بر لئون بلوم ترجیح دارد.» این جمع مشغول توطئه و منتظر فرصت بودند.

حقیقت واقع این است که برنامهٔ اصلاحی جبههٔ ملی که مدتها دیرتر از موعد مقرر به‌موقع اجرا گذاشته شد، موقعی درصدد علاج دردهای فرانسه برآمد که مهلت دیگر منقضی می‌گردید. هنگامی‌که فرانسه قانون چهل ساعت کار را اجرا می‌کرد کارخانجات اسلحه‌سازی آلمان با تمام قوا مشغول‌کار بود. در سایهٔ مخوف اعادهٔ قدرت نظامی آلمان نازی فرانسه مجبور بود که درست همان موقعی که به اصلاحات اقدام نموده بود به اجرای برنامه‌ای تسلیحاتی نیز مشغول باشد. حتی عناصر میانه‌رو نیز مدعی بودند که در آن واحد این دو کار از استطاعت مالی مملکت بیرون است. از گوشه و کنار مخالفت مانع پیشرفت کار می‌شد. کارفرمایان فرانسوی از همکاری در اجرای اصلاحات جدید شانه خالی می‌کردند و سعی می‌نمودند که مخارج روزافزون تولید را روی قیمت اجناس کشیده، از مصرف‌کننده بگیرند. کارگران از ترقی قیمتها ناراضی بودند، زیرا اثر اضافه دستمزدهایی را که گرفته بودند خنثی می‌کرد. کارفرمایان و کارگران هر دو قانون چهل ساعت کار در هفته را به‌طرزی اجرا می‌نمودند که هر هفته کارخانجات دو روز می‌خوابید و حال آنکه قانون مقرر داشته بود که کار کارخانجات بدون رکود انجام گیرد و در عرض شبانه روز دسته‌های مختلفی از کارگران به فواصل معین و به‌اصطلاح در کشیکهای مختلف انجام‌وظیفه نمایند. هیچ چیز نمی‌توانست مانع از گریز طلا از کشور بشود. میزان تولید صناعتی تقریباً هیچ ترقی نمی‌کرد. حتی در ۱۹۳۸ که در سایر کشورها تولید به میزان معتنابهی به‌صورت عادی بازگشته بود، در فرانسه فقط پنج درصد زیادتر از بحبوحهٔ کساد بود. کمونیست‌ها بر دولت بلوم می‌تاختند که به چه جهت از ارسال کمک به دولت جبههٔ ملی اسپانیا که سخت در مضیقه بود امتناع می‌ورزد. بلوم به تبعیت از انگلستان و از ترس آنکه مبادا به جنگ آلوده گردد مقاومت می‌نمود. در ۱۹۳۷ بعد از آنکه یک‌سالی بلوم زمامدار بود، چون مجلس سنا با اعطای اختیارات مالی فوق‌العاده به وی موافقت ننمود، حکومت وی از کار برکنار گردید. دیری نگذشت که ائتلاف جبههٔ ملی از هم پاشید. تا اواسط ۱۹۳۸ سوسیالیست‌های رادیکال، متفقین دست چپی

خود را ترک گفته و به زعامت ادوارد دالادیه (Edouard Daladier) کابینهٔ محافظه‌کاری تشکیل داده بودند که نظرش بیش از پیش معطوف به بحران بین‌المللی بود. از جبههٔ ملی و یا در حقیقت، از قدرت کارگران اندکی باقی مانده بود که بسرعت رو به نقصان نهاد و بر اثر اعتصاب عمومی دیگری در ۱۹۳۸ که جنبهٔ اعتراض بر لغو چهل ساعت کار در هفته داشت، خود را ضعیف‌تر گردانید. اعتصاب مزبور را دولت برهم زد و متعاقب آن برای تلافی از عمل کارگران تصمیمات قانونی چندی اتخاذ شد. در نظر فرد کارگر فرانسوی سال ۱۹۳۶ به همان سرنوشتی دچار شده بود که سایر «سالهای پر افتخار». طبقات مرفه‌الحال به‌واسطهٔ آشوبهای اجتماعی دچار وحشت گردیده بودند. تشتت داخلی و تنفر طبقاتی شدیدتر شده بود. مع‌ذالک دموکراسی فرانسه، یعنی خود جمهوری سوم باکامیابی حفظ، و شر دشمنان داخلی آن اقلاً چند صباحی دفع گردیده بود.

فصل سوم

توتالیتریانیزم: فاشیزم ایتالیایی

اگرچه حکومت توتالیتر و دیکتاتوری به‌طوری در یکدیگر مستحیل می‌شوند که تشخیص میان آن دو غیرممکن است، مع‌ذالک بهتر است یکی را از دیگری تمیز داد. دیکتاتوری را که یک پدیدهٔ کهن‌سال در تاریخ است، عموماً حکومتی دانسته‌اند که صرفاً به مقتضای وقت و برای مواقع فوق‌العاده به آن توسل جسته می‌شود و معتقدند که جنبهٔ موقتی دارد. حد اعلای توصیفی که از آن می‌توان کرد این است که بگوییم دیکتاتوری عبارت از یک فرضیهٔ حکومت می‌باشد. شیوهٔ حکومت توتالیتر که بعد از جنگ جهانی به‌وجود آمد صرفاً یک فرضیهٔ حکومت نبود، بلکه فرضیه‌ای از زندگی و طبیعت بشری بود. هواخواهان توتالیتر مدعی نبودند که این شیوه به اقتضای زمان و مکان پدید می‌آید، بلکه آن را از صور دایمی تمدن و جامعه می‌دانستند و تا آنجا که برای توجیه این شیوهٔ حکومت، حالت فوق‌العاده را مستمسک قرار می‌دادند، زندگی را بنفسه یک حالت فوق‌العادهٔ ابدی تلقی می‌کردند. اکنون در آغاز سخن عطف توجه به وقایعی در ایتالیا و آلمان می‌نماییم که ارتباط با این بحث ما دارد، آنگاه مجدداً می‌پردازیم به آرای کلی شیوهٔ حکومت توتالیتر و سپس در قسمت آخر این فصل صحبت از تاریخ تجاوز حکومتهای توتالیتر

خارجی و بحرانهایی خواهیم کرد که در ۱۹۳۹ بار دیگر منجر به یک جنگ جهانی گردید.

اعتقادی که عدهٔ بسیار زیادی از ملل به پیشرفت کلی دموکراسی در ده سالهٔ از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ داشتند، از این بابت دچار تزلزلی عمیق نشده بود که روسیه یا ترکیه یا چین در ایجاد پارلمان‌های مؤثر یا مؤسسات لیبرال قاصر آمده بودند؛ اینها کشورهای عقب‌افتاده‌ای محسوب می‌شدند که آلام انقلاب دامن‌گیرشان گردیده بود؛ فرض این بود که روزی، چون اوضاع قرین آرامش شود آنها نیز به‌سوی دموکراسی، آن‌سان که ملل مغرب می‌شناختند، مشی نمایند. هنگامی‌که ظاهراً پیروزی دموکراسی مسلم گردیده بود، اولین آوای مخالفت از جانب ایتالیا بلند شد که جزء لاینفکی از جامعهٔ متمدن اروپایی به حساب می‌آمد ـ کشوری که از ۱۸۶۱ پیرو اصول لیبرالیزم پارلمانی بود، ولکن از ۱۹۲۲ در آنجا بنیتوموسولینی (Benito Mussolini) زمام امور حکومت را به دست گرفته و رژیم فاشیست اعلام نموده بود.

موسولینی متولد به سال ۱۸۸۳ فرزند یک نفر آهنگر بود. مردی بود آتشین مزاج و مرافعه‌جو، که قبل از جنگ از افراد انقلاب پیشه، یکی از سوسیالیست‌های دست چپی و جریده‌نگاری رادیکال محسوب می‌شد. کتبی امثال ملاحظاتی در باب تعدی اثر ژرژ سورل (George Sorel) و نوشته‌های فریدریخ نیچه (Neitzsche) را خوانده و آویزهٔ گوش هوش ساخته بود. در اثنای جنگ، وی شدیداً ملیت‌پرست، طرفدار مداخلهٔ ایتالیا در جنگ به نفع متفقین، و خواستار بیرون آوردن آن اراضی ایتالیایی‌نشین از چنگ اتریشی‌ها گردیده بود که در شمال و آن‌سوی دریای آدریاتیک قرار داشت و ایتالیاییان آن را «ایتالیا ایردنتا» (Italia Irredenta) یا سرزمینهای آزاد نشدهٔ خود می‌خواندند. در اثنای جنگ وی به درجهٔ استواری نایل آمد. در مارس ۱۹۱۹ وی اولین جماعت جنگجویان خود (یا به لغت ایتالیایی فآشو دی کمباتی‌منتو، Fascio di Combattimento) راگرد آورد. این گروه اکثراً مشتمل بود بر افرادی که از خدمت زیر پرچم مرخص شده بودند و یا عناصر ناراحتی که قبلاً پیشهٔ آنها سربازی بود. فآشو (Fascio) در لغت ایتالیایی به‌معنی یک دسته یا یک بندیل است، چنانکه در مورد چوب به کار می‌برند. از شنیدن این لغت، بی‌اختیار هر کسی به یاد واژهٔ لاتینی (Fasces) می‌افتاد که عبارت از یک دسته ترکه بود که معمولاً در رم قدیم، صاحب منصب ملازم کنسول به نشانهٔ قدرت حکومت با خود حمل می‌کرد. انتخاب این واژه علامت آن بود که موسولینی علاقهٔ غریبی به تجسم حشمت باستانی روم در اذهان مردم داشت.

در ۱۹۱۹ جلال و حشمت ایتالیا را غبار گرفته بود. ایتالیا کاملاً آشکارا از برای شرکت در غنایم جنگ، یعنی به‌منظور به دست آوردن اراضی و مستملکات، به حمایت از متفقین وارد جنگ شده بود. به موجب قرارداد سرّی لندن مورخ ۱۹۱۵، پاره‌ای از اراضی متعلق به اتریش و حصه‌ای از متصرفات آلمان و عثمانی را به ایتالیایی‌ها قول داده بودند. در خلال جنگ سربازان ایتالیایی در میدانهای مبارزه هنرنمایی خاصی از خود نشان ندادند. در ۱۹۱۷ لشکریان آنها در کاپورتو (Caporetto) هزیمت یافتند. مع‌ذالک ایتالیا در جنگ بالغ بر ششصد هزار نفر تلفات داد، و نمایندگان آن کشور هنگامی‌که دور میز کنفرانس صلح جلوس کردند، اطمینان داشتند که قدر جانفشانیهای آنها را خواهند شناخت و امیال آنها از لحاظ توسعهٔ ارضی اقناع خواهد شد. دیری نپایید که امید آنها بدل به یأس شد. ویلسون حاضر به قبول مفاد عهدنامهٔ سرّی لندن نگردید و به سایر خواسته‌های ایتالیاییان وقعی ننهاد. انگلستان و فرانسه نیز هیچ‌گونه رغبتی به جانبداری از ایتالیا نشان ندادند. پاره‌ای از اراضی متعلق به اتریش چنانکه وعده داده شده بود به ایتالیا تسلیم گردید، ولکن هیچ بخشی از متصرفات آلمان یا عثمانی را تحت قیمومت آن دولت نگذاشتند. بعد از جنگ ایتالیا نیز مانند سایر کشورها از سنگینی قروض جنگ و از بیکاری و کساد شدید دورهٔ بعد از جنگ در عسرت افتاد. ناراحتی اجتماعی به تمام مملکت سرایت کرد. در مناطق روستایی جمعی از زارعین اراضی مالکین را به غصب تصاحب کردند و با آنکه این امر چندان عمومیتی نداشت، مع‌ذالک کافی بود که عموم ملاکین را مضطرب گرداند. زارعین مستأجر از تأدیهٔ مال‌الاجاره استنکاف ورزیدند. دهقانان محصولات را سوزانیده، اغنام را نابود نمودند. در شهرها اعتصابات عظیمی در صناعات سنگین بروز کرد و پاره‌ای از خدمات مهم مانند وسایط نقلیه راکد گردید. پاره‌ای از اعتصابیون دست از کار کشیدند، اما حاضر نشدند از کارخانه‌ها قدم بیرون بگذارند. کارگران خواستار اصلاحات فراوان، حتی شرکت در امور مربوط به نظارت در کارخانه‌ها بودند. سوسیالیست‌های اعتدالی و رهبران کارگران با این قبیل تقاضاهای افراطی مخالف بودند. اما سوسیالیست‌های جناح چپ که مانند نظایر خود در سایر کشورها کمونیست شده و به بین‌الملل سوم پیوسته بودند، آتش نارضایتیهای موجود را دامن می‌زدند. ضمناً دسته‌هایی از جوانان مسلح که مبرزترین آنها سیاه‌پوشان، یا فاشیست‌ها بودند، در معابر با کمونیست‌ها و کارگران عادی دست به گریبان می‌شدند. تا اواخر تابستان سال ۱۹۲۰ اعتصابات و غلیان مردم روستایی فرو نشسته بود، لکن هنوز زد و خورد در معابر شهرها ادامه داشت.

در اثنای این ماههای پر بلوا دولت ایتالیا از هرگونه اقدام جسورانه‌ای خودداری ورزیده بود. شیوهٔ حکومت پارلمانی ایتالیا در سنوات قبل از جنگ هرگز نه به‌نحو مؤثری عمل کرده بود و نه احترام قاطبهٔ خلق را جلب نموده بود. اکنون حرمتی که مردم از برای پارلمان و دولتهای ائتلافی ضعیف و متغیر دورهٔ بعد از جنگ قایل بودند، بیش از پیش تقلیل یافت. در ۱۹۱۹ نخستین انتخابات عمومی بعد از جنگ دایر گردید، یعنی اولین انتخاباتی که عموم افراد ذکور و بالغ مملکت در آن شرکت می‌جستند و نمایندگانی به نسبت قوت و ضعف، احزاب سیاسی انتخاب می‌کردند. در این انتخابات سوسیالیست‌ها و حزب جدیدی به‌نام ملیون کاتولیک یا سوسیالیست‌های مسیحی به توفیق شایانی نایل آمدند. در ۱۹۲۱ در تعقیب اغتشاشات بعد از جنگ انتخابات جدیدی صورت گرفت که بر اثر آن عدهٔ کثیری از نمایندگان لیبرال، دموکرات، سوسیالیست‌های اعتدالی و حزب ملیون کاتولیک مجدداً به وکالت مجلس مأمور گردیدند. از پانصد کرسی نمایندگی مجلس، حزب فاشیست موسولینی سی و پنج تا را به دست آورد. با وجود آنکه این امر توفیقی نبود که چندان اثری در خاطرها گذارد (و ضمناً این بزرگترین کامیابی فاشیست‌ها در انتخاباتی کاملاً آزاد بود) به‌دنبال موج ناراحتی دوران بعد از جنگ، عدهٔ فاشیست‌ها رو به فزونی نهاده بود. اگرچه فتنه‌های اجتماعی خوابیده و یا به عبارت دیگر با آتش خود، خود را بالکل سوزانیده بود و فی‌الواقع هرگز خطر پدید آمدن انقلابی حقیقی مانند انقلاب سوویت وجود نداشت، طبقات متمکن دوران موحش عظیمی را گذرانیده بودند. اکنون این طبقات نهضت فاشیست را مایهٔ آرامش خاطر خود می‌دیدند و بی‌میل نبودند که به آن نهضت کمک مالی نمایند. در بدو امر موسولینی و فاشیست‌ها از سیر افکار رادیکال‌ها تبعیت می‌کردند. از عمل کارگران در خلع ید از صاحبان کارخانه‌ها انتقاد ننموده بودند. در مقام مخالفت با حکومت ثروتمندان و افرادی که از جنگ سودها برده بودند، فریاد برداشته و خواستار وضع مالیات سنگینی بر سرمایه و منافع گردیده بودند. اما موسولینی چون کسی نبود که هرگز فرصت را فدای اصول یا عقاید نماید، بی‌درنگ با فاشیست‌های خود، به‌عنوان محافظین نظم و قانون ملی و حامیان دارایی افراد، قدم به میدان نهاد و متعهد گردید که «برضد قوایی که می‌خواهند پیروزی و ملت را برهم زنند به مبارزه پردازد.» ثروتمندان مملکت شروع به دادن کمک مالی به چنین مردی نمودند که عنوان دژ ضدبلشویسم بر خود نهاده بود. وطن‌پرستان و ملیون کلیهٔ طبقات به زیر لوای وی گرد آمدند. به‌علاوه افراد متعلق به مدارج پایین‌تر طبقهٔ متوسط که بر اثر

انفلاسیون اقتصادی در مضیقه افتاده بودند، و مانند سایر ممالک نه مشمول حمایت اتحادیه‌های کارگری یا نهضتهای سوسیالیستی می‌شدند و نه آرامش خاطری از جانب این سازمانها داشتند، به فاشیست‌ها پیوستند، در خلال این احوال حامیان سیاه‌پوش نظم ملی به‌طور اصولی مشغول کتک زدن (و خورانیدن روغن کرچک) به کمونیست‌ها و اشخاصی که اسناد کمونیستی به آنها داده می‌شد، و سوسیالیست‌ها و سوسیالیست‌های مسیحی و افرادی عادی گردیدند که از آنها پشتیبانی نمی‌کردند. به‌علاوه از آتش زدن خانه‌ها و قتل اشخاص نیز ابایی نداشتند. دسته‌ها یا «اسوارانی مراقب» موسوم به اسکوادریستی (Squadristi) اعتصابات کارگران را بر هم می‌زدند، ادارات مرکزی اتحادیه‌های کارگری را خراب می‌کردند و آن دسته از شهرداران و کارکنان سوسیالیست یا کمونیست شهرداریها راکه قانوناً برای انجام وظایف خود انتخاب شده بودند، از اداراتشان بیرون می‌راندند. موسولینی با اعلام وفاداری خویش نسبت به سلطان ایتالیا و کلیسا، دعوی خود را مبنی بر اینکه سلحشوری در راه حفظ قانون، قدرت حکومت و نظم بود مسجل‌تر گردانید. چند سالی پیش از این وقایع وی یک نفر جمهوری‌طلب سرسخت و دشمن طبقهٔ روحانیون بود.

در اکتبر ۱۹۲۲ «حرکت به‌سوی رم» آغاز گردید. سیاه‌پوشان با تهدید به کودتا بسیج نمودند و از اطراف و اکناف ایتالیا رو به رم نهادند. موسولینی خودش در محل امن‌تری، در میلان ماند. کابینهٔ ائتلافی لیبرال و دموکرات‌ها به‌هیچ‌وجه با وقایع دوسالهٔ گذشته نظر موافقی نداشت، ولکن در عین حال نمی‌توانست رضایت خاطر خود را دربارهٔ این مسئله مکتوم دارد که سیاه‌پوشان با قلع و قمع آشوبگران دست چپی عمل مفیدی در راه تحقق امیال ملی انجام می‌دادند. اکنون که کار از کار گذشته بود، دولت برای جلوگیری از وخامت اوضاع به عمل غیرمؤثری دست زد، به این معنی که اقدام به اعلام حکومت نظامی نمود. سلطان ایتالیا با این عمل مخالفت ورزید. کابینه مستعفی شد و موسولینی را نامزد نخست‌وزیری نمودند. تمامی این جریانات کاملاً، یا تقریباً قانونی بود، ایتالیا هنوز بظاهر صاحب حکومت مشروطه و پارلمانی بود. موسولینی حتی دولت مؤتلفه‌ای تشکیل داد و برای اعادهٔ نظم و وضع اصلاحات از پارلمان بیش از یک‌سال تقاضای اختیارات تام فوق‌العاده ننمود.

اما دیری نگذشته بود که واضح گردید اختیارات در دست چه کسی می‌باشد. قبل از انقضای مدت اختیارات تام، موسولینی بزور قانونی از مجلس گذرانید که به‌موجب آن هر حزبی در

انتخابات عمومی اکثریت آرا را احراز می‌کرد، خودبه خود می‌توانست دو ثلث کرسیهای مجلس مقننه را در اختیار داشته باشد. این راه علاجی بود که موسولینی از برای رفع تزلزل کابینه‌های ائتلافی و بلوک‌ها در حکومتهای پارلمانی امثال ایتالیا و فرانسه، و یا در حقیقت در اکثر دموکراسی‌های اروپایی که یک حزب ندرتاً واجد اکثریت می‌گردد، تجویز می‌نمود. حتی تصویب قانون دو ثلث نیز ضروری نبود. انتخابات ۱۹۲۴ هنوز نسبتاً تحت نظارت دولت نبود، زیرا در آن تقریباً بیست حزب مختلف مخالف شرکت می‌جستند، لکن در همین انتخابات به مدد نظارت دولت در تشکیلات انتخاباتی و استفاده از «دسته‌های مراقب» یا اسکوادریستی (Squadristi) بالغ بر سه خمس مجموع آرا نصیب فاشیست‌ها گردید. حزب فاشیست به‌نحو قاطعی مجلس را در قبضه داشت.

در عرض چند سالی بعد از ۱۹۲۴ موسولینی پارلمان ایتالیا را بدل به وجود بی‌خاصیتی کرده، عدهٔ شرکت‌کنندگان در انتخابات عمومی را کسر نموده و به سانسور مطبوعات پرداخته بود، اتحادیه‌های کارگران را منحل ساخته و کارگران را از حق اعتصاب محروم نموده و سایر احزاب سیاسی را بالکل منسوخ کرده بود. دستگاه پلیس خفیه‌ای دایر و دادگاههای مخصوصی از برای محاکمهٔ مخالفین رژیم تأسیس شد. به عوض دستجات مراقب (Saquadristi) نظام رسمی فاشیستی جدید به‌وجود آمد که کماکان برای انجام مقاصدش به بسیاری از همان طرق قدیمی توسل می‌جست.

در ده سالهٔ از ۱۹۲۰ به بعد، فاشیزم بدعتی بود که مردمان سایر نواحی جهان در فهم آن بطی‌الانتقال بودند. در ۱۹۲۴ (هنگامی‌که هنوز به معاندین حزب فاشیست اجازهٔ نمایندگی پارلمان داده می‌شد) ماتیوتی (Matteotti) نامی از نمایندگان سوسیالیست علناً از تعدیات، و تزویر و نیرنگهای مشروع افراد مسلح فاشیست حین انتخابات عمومی صدها موارد را فاش نمود. دیری نگذشت که وی به دست فاشیست‌ها به قتل رسید. برای یک دولت از دول متمدن اروپایی این امر تازگی داشت که با کشتار مخالفین صدای آنها را در حلقومشان خفه نماید. موسولینی با تبختر تمام گام برمی‌داشت، گردن خود را راست نگه می‌داشت و با چشمانی خشم‌آلوده خیره‌خیره نگاه می‌کرد، از میان چوبهای دایره‌مانندی در حال اشتعال جست و خیز می‌زد تا مردانگی خود را نشان دهد و امرای زیر دست خویش را نیز به کارهای مشابهی وامی‌داشت. در نظر سایر مردم اروپا این طرز عجیبی از ابراز شایستگی برای ادارهٔ امور خلق بود.

موسولینی زبان به مذمت دموکراسی گشوده، آن را از لحاظ تاریخی شیوه‌ای دانست از رواج افتاده و مدعی شد که دموکراسی مبارزهٔ طبقاتی را تشدید، ملت را به عدهٔ بی‌شماری احزاب اقلیت تقسیم می‌کند و منجر به خودپرستی، بی‌حاصلی، تعلل و یاوه درایی می‌شود. به‌جای دموکراسی معتقد بود که باید زیر نظر رهبری نیرومند به اقدامات شدیدی متوسل گردید. خودش را رهبر یا دوچه (Duce) عنوان داد. موسولینی لیبرالیزم، تجارت آزاد، لسه‌فر (Laissezfair)، و کاپیتالیزم را در ردیف مارکسیزم، ماتریالیزم، سوسیالیزم و تبعیض طبقاتی قرار داده، و تمامی آنها را تقبیح کرد. وی این دسته مسلکها و عقاید اخیر را مضار ناشی از جامعهٔ لیبرال و سرمایه‌داری دانست. به‌جای آنها تجویز کرد که تحت هدایت رهبری بصیر و جسور همبستگی ملی ایجاد گردد و امور اقتصادی در اختیار دولت قرار گیرد. و علی‌الظاهر واقعاً موسولینی به ملت تن‌پرور ایتالیا یک‌نوع کفایتی بخشید. و لااقل، چنانکه زبانزد گردید، کاری کرد که قطارهای آهن طبق برنامهٔ مقرر رفت و آمد نماید.

موسولینی دست‌کم از لحاظ تئوری، مروج حکومت سندیکال (Syndical) یا صنفی بود. در طی سالیانی عدیده این شیوهٔ حکومت، هم در محافل دست چپی و هم در مجامع دست راستی مورد بحث و مذاکره قرار گرفته بود. آنهایی که در جناح چپ طرفدار حکومت سندیکال یا سندیکالیزم (Syndicalism) بودند، مخصوصاً قبل از جنگ اول جهانی، می‌خواستند که اتحادیه‌های کارگران انقلابی از صاحبان صنایع خلع ید نمایند و سپس رهبری امور سیاسی و اقتصادی مملکت را در کف خود گیرند. کلیسای کاتولیک سندیکالیزم محافظه‌کارانه‌تری را تأیید و تشویق می‌نمود و به‌طوری که در یکی از فصول گذشته اشارت رفت، در ۱۹۲۹ بود که موسولینی با امضای قرارنامهٔ لاتران (Lateran) با کلیسای مزبور از در صلح درآمد. غرض از سندیکالیزم نوع دوم احیای اصناف قرون‌وسطایی یا «انجمنهای صنفی» بود که در آنها استاد و کمک‌استاد، یعنی کارفرما و کارگر، در عهد زرین همکاری و صلح اجتماعی دوش به دوش یکدیگر به کار مشغول بودند. سیستم صنفی فاشیست واقعاً هیچ شباهتی به این دو طرز سندیکالیزم نداشت، زیرا در آن «دولت» همه‌کاره بود، و این امری بود که هیچ‌کدام از طرفداران عقاید شیوه‌ای کهنسال‌تر صنفی پیش‌بینی ننموده بودند. حکومت صنفی فاشیست از یک‌رشته مراحل بغرنج عدیده گذر کرد، اما سرانجام که در ده سالهٔ از ۱۹۳۰ به بعد، به شکل نهایی خود درآمد، دایرهٔ تمام فعالیتهای اقتصادی مملکت را به ۲۲ منطقهٔ بزرگ تقسیم نمود که برای هر کدام

از آنها یک «انجمن صنفی» تشکیل گردید. در هر انجمنی اختیار تعیین شرایط کار، دستمزدها، قیمتها، و سیاستهای صناعتی با نمایندگان کارگران، کارفرمایان، و دولت (یا حزب) بود و ظاهراً قرار بود که این نمایندگان همگی با هم در یک مجلس ملی، در طرح تدابیری از برای بی‌نیاز ساختن اوضاع اقتصادی ایتالیا از ممالک خارجی شریک باشد. در هر یک از این موارد سهمی که دولت بر عهده داشت قاطع بود و تمامی این تشکیلات زیر نظر وزیر انجمنهای صنفی حکومت موسولینی اداره می‌گردید. اقدام نهایی پیوستن این انجمنهای اقتصادی صنفی بود به دستگاه دولت به‌معنی اخص، به‌طوری‌که در ۱۹۳۸ مجلسی موسوم به فاشی (Fasci) و انجمنهای صنفی جانشین مجلس قدیمی نمایندگان گردید. مجلس جدید نمایندهٔ انجمنها و حزب فاشیست بود و اعضای آن را دولت انتخاب می‌کرد ـ بی‌آنکه ملت را در این امر حق نظری باشد.

فاشیست‌ها خود در مقابل اثبات مدعای خویش می‌گفتند که هیچ‌یک از این اقدامات موافق موازین دموکراسی نمی‌باشد، اما این شیوه‌ای است کاملتر از دموکراسی. مدعی بودند که در یک جامعهٔ مترقی اقتصادی، مجلس مقننه باید یک پارلمان اقتصادی باشد، نباید معرف احزاب سیاسی و حوزه‌های انتخابیهٔ جغرافیایی، بلکه نمایندهٔ مشاغل اقتصادی باشد. معتقد بودند که تشکیلاتی از این طراز، هرج و مرج و تضاد طبقاتی راکه زاییدهٔ کاپیتالیزم آزاد است و نقط قوت حکومت ملی را تحلیل می‌برد، مرتفع خواهد ساخت. در هر موردی، قدرت واقعی در دست دولت بود، به عبارت دیگر رئیس دولت بود که اغلب مسائل مملکتی را با صدور فرمانهای حل می‌کرد. فی‌الواقع «پایان یافتن» ناراحتی اجتماعی و تضاد طبقاتی، نه به برکت شیوهٔ حکومت صنفی بود ـ به معنایی که آنها می‌گفتند ـ بلکه بر اثر منع اعتصابات، راه ندادن کارگران به کارخانه‌ها و منحل نمودن اتحادیه‌های مستقل کارگری بود. سیستم حکومت صنفی افراطی‌ترین طرز نظارت حکومت در امور اقتصادی کشوری بود که اساس آن هنوز مؤسسات خصوصی، و اقتصادش تا اندازه‌ای سرمایه‌داری محسوب می‌شد، به عبارت دیگر کشوری‌که هنوز در آن مالکیت خصوصی افراد وجود داشت. این جوابی بود که فاشیست‌ها از برای دموکراسی اسلوب غرب و دیکتاتوری پرولتاریای سوویت پیدا کرده بودند، موسولینی می‌گفت فاشیزم عبارت از «دیکتاتوری حکومت است بر بسیاری از طبقات که با یکدیگر همکاری می‌کنند.»

هنگامی‌که کساد بروز کرد هیچ‌کدام از نظامات اقتصادی دولت در ایتالیا مثمرثمر واقع نگردید. موسولینی علاقه‌مند بود که کساد بازار دنیا را مسئول ادامهٔ بلایای اقتصادی ایتالیا

بشمرد. وی به اجرای برنامهٔ عظیمی برای خدمات عام‌المنفعه توسل جست و کوشید که ایتالیا را در امور اقتصادی بی‌نیازتر گرداند. برای افزایش میزان تولید خواربار مردم را تشویق به شرکت در «نبرد غله» نمودند، در زه‌کشی مناطق مردابی واقع در نواحی مرکزی ایتالیا و در ایجاد قوهٔ ئیدروالکتریک به‌عنوان نعم‌البدلی از برای زغال ـ سنگ که ایتالیا فاقد آن بود پیشرفت حاصل آمد. در تمامی دوران قدرت فاشیست‌ها هیچ‌گونه اصلاحی اساسی در مورد زارعین مجری نگردید. ترکیب اجتماع که در ایتالیا عبارت بود از وجود طبقات بسیار ثروتمند و طبقات فوق‌العاده مستمند، بدون تغییر به همان شکل باقی ماند. فاشیزم که آزادی انفرادی را در راه حصول امنیت اقتصادی و رفاه مادی فدا ساخته بود، در تأمین هیچ‌کدام از آن دو موفق نگردید. لکن شکی نیست که در عوض جماعات کثیری از مردم را روحاً شاداب نمود، موجد این احساس شد که ایتالیا شجاعانه در راه احیای عظمت ملی خودگام برمی‌دارد، و بعد از ۱۹۳۵ در تأیید همین احساس بود که موسولینی به‌نحوی دایم‌التزاید متمایل به ماجراهایی نظامی و امپریالیستی گردید.

در سایر کشورها مردم گمان بردند که فاشیسم یحتمل شق دیگری در مقابل حکومت دموکراسی یا پارلمانی است، آن را عملاً دوای دردهایی می‌دیدند که هیچ‌کس نمی‌توانست منکر واقعیت آنها گردد. عموم کمونیست‌ها از آن متنفر بودند، و همچنین بود نظر کلیهٔ سوسیالیست‌ها، رهبران کارگران، دست چپی‌های اعتدالی، و لیبرال‌های ایده‌آلیست، لکن طبقات ثروتمندتر و مستقرتر اجتماع به‌واسطهٔ ترس از بلشویسم، دربارهٔ آن ارفاق زیادتری نشان می‌دادند. در کشورهای اروپای شرقی که اکثراً تمایلات ملیت‌پرستی بی‌اندازه زیاد بود، یا مردم تحت نفوذ ملاکین ناراضی بودند، یا اینکه صرفاً عادت نداشتند مشکلات امور را به آرای اکثریت حواله کنند، فاشیزم به‌نحو شایانی مقبول نظر افتاد. در کشورهای لاتین، در اسپانیا، پرتغال و فرانسه حکومت صنفی موسولینی هواخواهان و حامیان فراوانی پیدا کرد. بعضی اوقات، در اروپا و سایر جاها منورالفکران جامه‌ای از فرضیات مهذب و درخور احترام بر اندام این نظم نوین انضباط و حکومت می‌پوشاندند و فراموش می‌کردند که خود موسولینی با صراحتی عجیب چنین نوشته بود: «فاشیزم طفل رضیعی نبود که در دامان عقیده‌ای پرورش یابد که تمام جزئیات آن عقیده قبلاً به تفصیل معین شده باشد. فاشیزم زادهٔ احتیاج به عمل بود.»

فصل چهارم

توتالیتریانیزم: سومین امپراتوری آلمان

در آلمان بود که موسولینی مناسب‌ترین شاگرد خود را یافت. آدولف هیتلر در ۱۸۸۹ در اتریش به دنیا آمد و در دوران قبل از جنگ خردسالتر از آن بود که بتواند کاری انجام دهد. وی مثل موسولینی که پیش از وقوع جنگ جریده‌نگار بود، تعلق به طبقهٔ منورالفکر نداشت. هیچ‌وقت سوسیالیست نبود، لکن گرفتار رادیکالیزمی گردید ناراحت‌کننده و تا حدی مقرون به جهل. هیتلر که فرزند یک کارمند جزء دولت و در اوان طفولیت یتیم گردیده بود، در نوزده سالگی به شهر عظیم وین رو نهاد. در آنجا نه دوستی داشت، نه پولی و نه وسیله‌ای از برای اعاشه. اغلب گرسنه می‌ماند و یا شب را در فقیرخانه‌ای به روز می‌آورد. نمونهٔ بارزی از جماعاتی بود که حوادث نیم قرن قبل، آنها را از مسکن و مأوای خود ریشه‌کن نموده و به‌نحو آشفته‌ای در دل شهرهای عظیم صناعتی پراکنده ساخته بود. هیتلر جوان آنچه در وین دید پسند خاطرش نیفتاد، تزیینات دربار هابسبورگ را نپسندید، نه از اشرافیون اروپای شرقی که با کالسکه‌های خود از معابر شهر عبور می‌کردند خوشش آمد، نه از ملیتهای مختلط امپراتوری دانوب و یا علقه‌ای که کارگر وینی به مارکسیزم بین‌المللی داشت و یا بالاتر از همه از یهودیان که به برکت یک قرن نفوذهای لیبرال در

فرهنگ آلمانی مستحیل گردیده و اکنون شاغل مناصب بارزی در بازرگانی، حقوق، طب و ادارهٔ جراید شهر بودند. مانند بسیاری از مردم سایر ممالک، در این عهد بخصوص، هیتلر نیز بی‌اندازه مشعر به تبعیض نژادی گردید، اما این فکر برای هیتلر جوان مایهٔ آرامش خاطر خاصی می‌شد که خود را یک نفر آلمانی خالص و از تیرهٔ آلمانی قدیمی اصیلی پندارد. اکثراً گفته‌اند که مباهی بودن به نژاد آخرین مایهٔ دلخوشی از برای کسانی است که نمی‌توانند به چیز دیگری فخر کنند. هیتلر شدیداً مخالف نژاد یهود و نیز متنفر از طبقهٔ اشرافی، سرمایه‌داری سوسیالیزم، کزموپولیتانیزم (تعلق خاطر به همهٔ جهان داشتن) و انترناسیونالیزم و «اختلاط نژادی» گردید.

هیتلر به‌واسطهٔ کراهتی که از اتریش پیدا کرده بود، در ۱۹۱۲ عازم باویر، ایالات آلمان جنوبی شد. در آنجا وی به حرفه‌هایی از قبیل درودگری و رنگ‌رزی پرداخت و هنگام جنگ وارد ارتش آلمان گردید. در خدمت نظام وی نیز مانند موسولینی از درجهٔ گروهبانی بالاتر نرفت. اگر هیتلر و موسولینی که هر دو از درجات پایین‌تر طبقهٔ متوسط می‌آمدند در ارتش دموکراتیک‌تری مثل ارتش امریکا خدمت می‌کردند، بعید نبود که ارتقای درجه یافته، ترقی کنند. در نظر هیتلر، مثل موسولینی و جماعات بی‌شمار دیگری، جنگ تجربه‌ای بود هیجان‌آور، شریف و آزادی‌بخش. در جامعهٔ متجدد فرد عادی زندگی بسیار یکنواخت و بی‌مزه‌ای داشت. از برای بسیاری از مردم، صلح یک سلسله اعمال یک‌جور کسل‌کننده‌ای بود که فرار از آن به جنگ در حکم آزادی مهیجی محسوب می‌شد. افراد که به مثابه مشتی از ذرات در جهانی سرگشته بودند، خالی از دوستی و خصوصیت، ناگاه بر اثر ملیت‌پرستی‌ای که جنگ در دلها بیدار ساخته بود به هیجان آمده، احساس نمودند که تعلق به چیزی بزرگتر از خود دارند، چیزی که به آن معتقد بودند و در راهش می‌جنگیدند و مع‌ذالک از آن خود آنها بود. هنگامی‌که صلح حکمفرما گردید این دسته از مردم احساس یک‌نوع خلف وعدهٔ اخلاقی نمودند.

بعد از جنگ چون هیتلر از خدمت نظام مرخص شد، بی‌آنکه آینده و یا مقامی در اجتماع داشته باشد که به آن برگردد، بدون مقصد معینی متوجه باویر گردید. باویر در ۱۹۱۹ هدف تهاجم کمونیست در اروپای مرکزی بود. در این محل حتی در حدود سه‌هفته‌ای یک جمهوری سوویت باویر تشکیل گردیده بود، تا آنکه حکومت فدرال آلمان با اکثریت سوسیال ـ دموکرات‌ها آن بساط را برچیده بود. اما خطر کمونیزم باویر را مرکز فعالیتی از برای هر نوع آشوب ضدانقلابی از قبیل ضدکمونیستی، ضدسوسیالیستی، ضدجمهوری‌طلبی، و

ضددموکراسی می‌ساخت. بعد از جنگ موقعیت آلمان شمالی و جنوبی نسبت به یکدیگر دگرگونه گردید، آلمان جنوبی که همواره در اعصار گذشته لیبرال‌تر از شمال بود، مرکز نهضت لیبرالیزمی ناراضی شد و حال آنکه پروس به‌علت جماعات کثیری از مردم کارگر برلن و روهر رکن مهم دموکراسی آلمان گردید. مخصوصاً باویر مملو از انجمنهای خفیه‌ای شد به رهبری افسران ناراضی ارتش و یا اشخاصی که به اشکال در رژیم جدید جایشان بود. دستهٔ بسیار کوچکی از روی ظاهرسازی خود را حزب کارگران آلمان می‌نامید، و در این حزب بود که در ۱۹۱۹ کارت عضویت شمارهٔ هفت به‌نام آدولف هیتلر صادر گردیده بود. در سال ۱۹۲۰ حزب مزبور نام خود را بدل به حزب کارگران آلمانی ناسیونال سوسیالیست نمود، گرچه منقول است که در این تاریخ هیتلر ترجیح می‌داد که نام حزب مزبور انقلابیون سوسیال باشد. به این نحو لفظ نازی (Nazis)، مشتق از طرز تلفظ دو سیلاب اولی لغت ناسیونال وارد در قاموس زبان آلمانی گردید.

پیشتر به پیدایش جمهوری وایمار و مشکلاتی که از آغاز کار با آنها مواجه بود، یعنی عهدنامهٔ صلح ورسای، موضوع غرامات و انفلاسیون فلاکت‌بار ۱۹۲۳ اشاره کردیم. و نیز اجمالاً بیان داشتیم که جمهوری‌خواهان موفق به عملی ساختن آن نوع تحولات اجتماعی اساسی‌ای نگردیدند که ممکن بود تشکیلات سیاسی و اجتماعی جامعهٔ آلمانی را با موازین دموکراسی وفق دهد و از این طریق نیروهای جمهوری‌خواهان را تقویت نماید. تا مدت پنج سال بعد از جنگ آثار تعدی به‌طور پراکنده در آلمان دیده می‌شد. اخلال کمونیست‌ها ادامه یافت، اما بمراتب خطرناکتر از آن مانورهای سازمانهای سلطنت‌طلب و ضدجمهوری بود، زیراکه در میان آلمان‌ها هواخواهان بیشتری پیدا می‌کرد. این سازمانها دسته‌های مسلحی را در اختیار خود داشت و حکومت را تهدید به شورشهایی می‌نمود، مانند کودتای کپ (Capp) که در ۱۹۲۰ روی داد و قبلاً به‌آن اشاره کردیم. یکی از این قبیل «ارتش»های خصوصی قهوه‌ای پوشان یا «سربازان مهاجم» متعلق به نازیها بود. این قبیل دسته‌های مسلح حتی برای انجام مقاصد خویش از کشتن افراد ابایی نداشتند. به همین نحو بود که در ۱۹۲۲ والتر راتنو (Walter Rathenau) را به‌قتل رسانیدند. وی کسی بود که در اثنای جنگ سازمانهایی از برای منابع تولیدی آلمان ایجاد نموده بود و در ۱۹۲۲ سمت وزیر امور خارجه را در حکومت فدرال آلمان داشت، ولکن طرفدار دموکراسی و اتحاد منافع ملل مختلف عالم و از همهٔ اینها گذشته، یک نفر یهودی بود. قربانی

دیگر ماتیاس ارزبرگر (Matthias Erzberger) یکی از سیاسیون اعتدالی مبرز حزب مرکز کاتولیک بود، جرمش راکمک «به خیانت» نسبت به ارتش می‌دانستند، زیرا قرار متارکهٔ جنگ را امضای کرده بود.

در ۱۹۲۳ هنگامی‌که غرامات جنگ تأدیه نمی‌شد، لشکریان فرانسوی ناحیه روهر را متصرف گردیدند. در سراسر آلمان فریاد خشم و تنفر ملت بلند شد. هیتلر و ناسیونال سوسیالیست‌ها که از ۱۹۱۹ به بعد طرفداران فراوانی پیدا کرده بودند، زبان به تقبیح حکومت وایمار گشودند که این‌طور در برابر عمل فرانسه سر تسلیم فرود آورده و به چنین فضاحتی تن در داده است. این جماعت پیش خود تصور کردند که موقع مناسب از برای کسب قدرت فرا رسیده است و در پایان سال ۱۹۲۳، به تقلید از عمل موسولینی که سال قبل قوای خود را از هرسو به‌طرف رم روانه ساخته بود، قهوه‌ای‌پوشان نیز در مونیخ به «کودتای آبجوخانه» اقدام نمودند. هیتلر بروی سکویی بالا رفته تپانچه‌ای را به‌طرف سقف خالی کرده فریاد کشید که «انقلاب ملی بروز کرده است.» اما پلیس غائله را فرونشانید و هیتلر به پنج سال حبس محکوم گردید. از آنجا که دموکرات‌های حکومت وایمار به آزادی نطق و بیان معتقد بودند بعد از یک‌سالی هیتلر از زندان آزاد شد. در زندان بود که وی کتابش را تحت عنوان نبرد من (*Mein kampf*) به رشتهٔ تحریر کشید. این کتاب عبارت از یک رشتهٔ آشفته و سردرگمی است از خاطرات شخصی، اصل تفوق نژادی، ناسیونالیزم اشتراکی، فرضیات تاریخ، تحریک مردم به آزار یهودیان و ملاحظات سیاسی. گروهبان سابق ارتش آلمان در پیروی از این عقاید تنها نبود، حتی شخصی مانند ژنرال لودندورف (Ludendorff) که در دوران جنگ رجل شاخصی گردیده بود و بعد از جنگ در میان طبقهٔ افسران قدیمی از لحاظ عدم توازن مغزی از همه گوی سبقت را می‌ربود، از هیتلر جداً طرفداری نمود و مهمتر از آن در کودتای آبجوخانهٔ مونیخ شرکت جست.

در آغاز سال ۱۹۲۴ که فرانسویان از ناحیهٔ روهر بیرون رفته و موضوع غرامات معین شده بود، سکهٔ جدید و ثابتی رواج یافت، و به‌کمک قرضه‌های خارجی مخصوصاً امریکایی، تدریجاً اقتصاد آلمان به‌نحو شگفت‌انگیزی از نو جان گرفت. ناسیونال سوسیالیزم جذبهٔ خود را از دست داد و عدهٔ زیادی از اعضای حزب پراکنده گردیدند، هیتلر را آدمی شارلاتان و اطرافیانش را جمعی مخبط دانستند. اوضاع از همه جهت قرین آرامش به نظر می‌رسید که ناگاه در ۱۹۲۹ کساد عظیم روی نمود. آدولف هیتلر که بدون کساد جهانی ممکن بود حتی نامش در صفحات تواریخ

ضبط نشود، بر اثر اوضاع و احوالی که با بروز کساد در آلمان قرین بود، آدمی گردید به بزرگی ناپلئون.

مصایبی که بر اثر اضمحلال اقتصاد جهانی بر آلمان وارد آمد، نظیرش در کمتر کشوری دیده شد. قرضه‌های خارجی به‌ناگاه راکد گردید و یا پس گرفته شد. کارخانه‌ها یک‌مرتبه خوابید. شش میلیون نفر بیکار شدند. طبقهٔ متوسط آلمان که فی‌الواقع از انفلاسیون بزرگ ۱۹۲۳ کمر راست نکرده بود، چون بعد از فرجه‌ای به این قلیلی مجدداً گرفتار بلیه گردید که هرگونه ایمانی که به دستگاه اقتصادی مملکت و به آینده داشت از او سلب شد، بر عدهٔ طرفداران کمونیست‌ها تدریجاً علاوه می‌گردید و توده‌های عظیم طبقات متوسط که توفیق کمونیزم را به‌منزلهٔ حکم اعدام خویش می‌دیدند، و عدهٔ آنها در هر جامعهٔ فوق‌العاده مترقی بی‌اندازه زیاد است، از فرط لاعلاجی به هر طرف پویا بودند تا مگر کسی را بیابند که بتواند آنها را از شر بلشویسم برهاند. همچنین کساد باعث تهییج تنفر عموم ملت آلمان نسبت به عهدنامهٔ ورسای بود. عدهٔ کثیری از آلمان‌ها مدعی بودند که علت استیصال آلمان رفتاری بود که متفقین، بعد از جنگ نسبت به آن کشور نموده بودند، از آن جمله بود کاستن از سرحدات، محروم کردن آلمان از کوچ‌نشینهای خویش، بازارها، کشتیرانی و سرمایه‌های خارجی، تقاضای غراماتی معتنابه، تصرف ناحیهٔ صناعتی روهر، انفلاسیون و بسیاری مسائل دیگر.

هر ملتی به‌جای آلمان در چنین دامی افتاده بود خود را حیران و کینه‌توز می‌دید. اما طریقی که آلمان‌ها از برای رهایی از این بلیه انتخاب کردند شاید مختص به خود آنها و ناشی از رویه‌هایی بود عمیق‌تر که بر اثر تجارب ملت آلمان در طی قرون گذشته حاصل آمده بود. حفظ دموکراسی، یا به عبارت دیگر قرار حصول و قبول آرای اکثریت ملت، مذاکره و مصالحه، تعدیل منافع متضاد به‌طوری که نه هیچ‌کدام کاملاً راضی باشند و نه حقوق آنها بالکل پایمال گردد، در هر کشوری هنگام بروز بحرانی واقعی دشوار بود. در آلمان، دموکراسی خود بدعتی بود که برای شناخت ارزش هنوز به سنگ محک آشنا نشده بود، چیزی بود که بسهولت می‌توانستند آن را از آن خود آلمان‌ها ندانند، آن را اصولی تصنعی و وارداتی بشمرند، یا حتی مدعی شوند که شیوهٔ یک حکومت خارجی است که در جنگ گذشته دول فاتح بر آلمان تحمیل کرده بودند.

هیتلر با تبلیغات خویش به تهییج این قبیل احساسات مشغول شد. عهدنامهٔ ورسای را تخطئه کرد، زیرا آن قرارداد را مایهٔ سرشکستگی آلمان می‌دانست. دموکراسی وایمار را تخطئه

کرد، به‌علت آنکه می‌گفت موجد مبارزات طبقاتی، تشتت، ضعف و گزافه‌گویی گردیده است. می‌خواست که با جنبش عظیم و اساسی ملت «یا فولک» (Volk) در سایهٔ رهبری که مرد عمل بود دموکراسی «واقعی» تحقق یابد. می‌گفت که آلمان‌ها، یعنی آلمان‌های خالص، باید فقط متکی به خودشان باشند، وی زبان به طعن و مذمت مارکسیست‌ها، بلشویک‌ها، کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها گشوده، همگی آنها را عالماً و عامداً در مسائل مبهمی شریک می‌نمود، ولکن مدعی بود که طرفدار نوع صحیحی از سوسیالیزم برای افراد عادی مملکت می‌باشد، به عبارت دیگر به بیان فلسفهٔ حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان می‌پرداخت. وی در طی نطقهای غرایی درآمدهای رایگان، سودهای حاصله از دوران جنگ، قدرت تراست‌ها و مغازه‌های بزرگی که صاحب شعب متعدد بود، محتکرین زمین، عمل رباخواران بی‌مروت و مالیاتهای غیرمنصفانه را مذموم می‌شمرد. بالاتر از همه، مردم را به تبرا جستن از یهودیان دعوت می‌کرد. یهودیان مثل سایر مردم در تمامی احزاب و فرق سیاسی وجود داشتند، در نظر دست‌چپی‌ها، سرمایه‌داران یهودی مردمانی ملعون بودند. در نظر دست راستی‌ها، انقلابیون یهودی موجودات موحشی محسوب می‌شدند. در مرام ضدیهود، هیتلر حداقل وجه مشترکی را یافت که در سایهٔ آن می‌توانست عموم احزاب و طبقات را به‌سوی خویش جلب نماید. مردم بی‌فکر و جاهل که از اقتصادیات و نیروهای اجتماعی سر در نمی‌آوردند، تشخیص هویت یک نفر یهودی برایشان سهلتر بود، و چون به‌آنها تلقین کردند که مسببین تمام بدبختیهای مملکت یهودیانند، یکباره متوجه شدند که حس تمیز سیاسی جدیدی پیدا کرده‌اند. ضمناً یهودیان اقلیت کوچکی بودند، (که عدهٔ مجموع آنها در تمامی آلمان فقط ۶۰۰۰۰۰ نفر بود) و بنابراین در عهدی که مالامال از عقاید سیاسی بود دشمن ساختن آنها چندان ضرری نداشت.

در انتخابات ۱۹۳۰ نازی‌ها ۱۰۷ تا ازکرسیهای نمایندگی مجلس رایشتاگ را به دست آوردند و حال آنکه در انتخابات ۱۹۲۸ مجموع نمایندگان آنها فقط ۱۲ نفر بودند. عده نمایندگان کمونیست از ۵۴ به ۷۷ نفر بالغ گردید. همچنان‌که کساد ادامه یافت نومیدی و لاعلاجی افزونتر شد. کراراً مجبور به تجدید انتخابات گردیدند، زیرا در رایشتاگ حصول اکثریتی که بتواند به انجام وظایف بپردازد میسر نبود. هیچ‌یک از این انتخابات نیز کمک به رفع بن‌بست ننمود. در ژوئیه ۱۹۳۲ نازی‌ها ۲۳۰ حوزهٔ نمایندگی را بردند و در میان تمامی احزاب مملکت بزرگترین حزب منفرد گردیدند، لکن به‌واسطهٔ تعدد احزاب باز حایز اکثریت لازم نشدند. در انتخابات

دیگری که در نوامبر ۱۹۳۲ روی داد، با آنکه نازی‌ها هنوز از سایر احزاب بمراتب پیشتر بودند، مع‌ذالک قدری از قدرتشان کاسته گردید و مجموع کرسیهای آنها در رایشتاگ بـه ۱۹۶ تـقلیل یافت. در عرض این مدت کمونیست‌ها تدریجاً نیرومندتر گردیده بودند، به‌طوری که در نوامبر ۱۹۳۲ مجموع عدهٔ نمایندگان آنها سر به صد زده بود.

بعد از آنکه در نوامبر ۱۹۳۲ پیشرفت نازی‌ها نسبتاً راکد گردید، هیتلر نگران شد کـه مـبادا فرصت از چنگش بیرون رود. اما پاره‌ای از عناصر محافظه‌کار، ناسیونالیست و ضدجمهوری، یعنی اشرافیون قدیمی، ملاکان یونکر، افسران ارتش، بازرگانان عمدهٔ فولاد منطقهٔ رن و سایر کارخانه‌داران، به این فکر افتاده بودند که هیتلر ممکن است به حال آنها مفید باشد. از این منابع بود که بخشی از بودجهٔ نازی‌ها تأمین می‌شد. این جماعت ثروتمند که اکثراً تعلق بـه حـزب کوچک ملیون داشتند، تصور نمودند که قادر به قبضه کردن هیتلر و ازآن‌رو نـظارت بـر تـودهٔ عظیمی از مردمان ناراضی که هیتلر تا این حد بر آنها تسلط یافته و خود را رهبر آنان نموده بوده باشند. به‌علاوه این ثروتمندان از مخالفتی که هیتلر با سرمایه‌داری داشت چندان نگران نبودند.

از ۱۹۳۰ به بعد، کراراً حکومت آلمان در دست صدراعظم‌های مختلفی بود کـه بـه‌موجب اختیارات قانونی فوق‌العاده، بیشتر امور را با صدور فرمانهایی انجام می‌دادند. اکنون چون ژنرال فن شلایکر (Von Schleicher) و کابینهٔ وی مستعفی گردید، رهبران حزب ملیون رئیس جمهوری هیندنبورگ (HindenBurg) را تشویق نمودند که هیتلر را به مقام صدارت اعـظمی یک کـابینهٔ مؤتلفه منصوب کند. در سی‌ام ژانویهٔ ۱۹۳۳ از طرق کاملاً قانونی آدولف هیتلر صدراعظم (یا نخست‌وزیر) جمهوری آلمان شد. سایر مناصب کابینهٔ جدید در اختیار ملیون گذاشته شد کـه قرار بود با نازی‌ها بالاتفاق حکومت را اداره نمایند. اما غرض، سهیم ساختن سایرین در امـور حکومت نبود. هیتلر تقاضای انتخابات دیگری نمود. یک هفته قبل از موعد شروع انـتخابات عمارت رایشتاگ آتش گرفت. نازی‌ها که خود به این عمل مبادرت جسته بودند، کمونیست‌ها را متهم ساختند. در تعقیب این امر شروع به متوحش ساختن مردم از خطر کمونیزم کرده، آزادی بیان و قلم را منسوخ ساختند و قوای قهوه‌ای‌پوشان خود را به جان مردم انداختند تا بزور آنها را وادار به دادن رأی برای حزب نازی نمایند. مع‌ذالک در این انتخابات نازی‌ها فـقط ۴۴ درصـد مجموع آرا را به دست آوردند. در عرض پانزده سال از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۸، این آخرین انتخاباتی بود که در آن ملت آلمان حتی از ظواهر آزادی بهره‌مند می‌گردید. به هر حال هیتلر با اعلام حالت

فوق‌العاده موفق به اخذ اختیارات تام از رایشتاگ مطیعی شد که نمایندگان کمونیست را به آن اجازهٔ ورود نداده بودند. اکنون انقلاب نازی آغاز گردیده بود.

هیتلر نظم نوین خود را رایش (Reich) (امپراتوری) سوم نام نهاد. وی اعلام داشت که به‌دنبال رایش اول یا (امپراتوری مقدس آلمان) و رایش دوم (یا امپراتوری‌ای که به دست بیسمارک بنیاد نهاده شده)، بود سومین رایش ممد جریان طولانی تاریخ واقعی آلمان بود که رایش سوم زایدهٔ عضوی و اوج طبیعی آن جریان محسوب می‌شد. پیشگویی هیتلر از این قرار بود که رایش سوم هزار سال پایدار خواهد ماند.

هیتلر نیز مانند موسولینی بر خود لقب رهبر یا پیشوا گذاشت که بـه لغت آلمـانی فـوهرر (Führer) است. مدعی گردید که شخص وی مـظهر حکـومت مـطلق مـلت آلمـان مـی‌باشد. یهودیان را جماعتی غیرآلمانی تشخیص دادند. بر دمواکراسی، حکومت پارلمانی و لیبرالیزم داغ باطلهٔ «غربی» بودن زدند و این هر سه را با کمونیزم جمع کرده، متعلق به «یهودیان» دانستند. «علم جدید تفوق نژادی» که مرشد آن آلفرد روزن‌برگ (Alfred Rosenberg) بود، یهودیان را به ملتی غیرآریایی طبقه‌بندی نمود و هرکس را که یکی از اجدادش یهودی بود از یهودیان به حسـاب آورد. به‌موجب قوانین نورمبرگ مصوبهٔ ۱۹۳۵ یهودیان از کلیهٔ حقوق تابعیت محروم گردیدند و مواصلت میان افراد یهود و غیریهود ممنوع شد. در دوران حکومت رایش سوم یهودیان را کتک زده، تعقیب نموده، از مناصب عمومی اخراج، کسب و کار خصوصی آنها را خراب، تمامی افراد آن اقلیت را جریمه نمودند، آنها را به قتل رسانیدند و یا بعد از سلب کلیهٔ مایملک اجازهٔ گریز از آلمان دادند. احساسات ضدیهود پاره‌ای از متعصبین به‌حدی بود که به سبعیت مطلق گرایید، این واقعات شوم طلایهٔ کشتار میلیونها تن از یهودیان آلمان و اروپای شرقی بود که هنگام دومین جنگ جهانی صورت پذیرفت.

نظم نوین را دستگاهی می‌پنداشتند کاملاً صلب و یکپارچه، مانند یک تخته سنگ عظیم که در آن هیچ ذره‌ای از کل سنگ مجزا نبود. از این پس دیگر آلمان صورت فدرال نداشت، ایالات قدیمی مانند باویر و پروس از بین رفت و به این طریق جریان تاریخی وحدت آلمان را ادامه داده، پیش بردند. کلیهٔ احزاب سیاسی به‌استثنای ناسیونال سوسیالیست‌ها را از بین برداشـتند. خود حزب ناسیونال سوسیالیست را در ۱۹۳۴ شدیداً تصفیه کردند. در این موقع بود که عدهٔ زیادی از رهبران قهوه‌ای‌پوش، یعنی آن افرادی که در حکم جناح انقلابی‌تر نهضت نازی بودند به

توطئه برعلیه هیتلر متهم و بی‌درنگ اعدام گردیدند. دستگاه پلیس خفیه یا گشتاپو، (Geheime Staat Polizei) به انضمام دادگاههای خلق و یک سازمان دایمی بازداشتگاهها، که در آن هزاران نفر را بدون دادرسی یا محکومیت توقیف می‌کردند، کلیهٔ عقایدی را که با آرای پیشوا تناقض داشت خفه نمود. خود قانون را ارادهٔ ملت آلمان توصیف نمودند که عملش حفظ مصالح حکومت نازی بود. کلیساها اعم از پروتستان و کاتولیک را با رژیم جدید «هماهنگ» ساختند. انتقاد روحانیون کلیساها از فعالیتهای رژیم ممنوع گردید. ارتباطات بین‌المللی کلیساها و روحانیون قطع شد و برای ممانعت از رفتن کودکان به مدارس کلیسایی اقداماتی مبذول گردید. دولت نهضتهای بت‌پرستی ضدعیسویت را در پرستش خدایان تیوتونیک باستانی تشویق کرد، اما هیچ امری به قدر پرستش نازیسم و پیشوای آن مطمح‌نظر دولت نبود، یک نهضت جوانان نازی تشکیل شد تا عقاید نوین را به نسل جوان تلقین نماید. مدارس و دانشگاهها مراکز تبلیغاتی گردید.

اتحادیه‌های کارگری نیز «هماهنگ» شد، به این معنی که همه از بین رفت و به‌جای آنها جبههٔ کارگران ملی ایجاد گردید. اعتصابات ممنوع شد. طبق «اصل پیشوایی» کارفرمایان را در کارخانجات و صنایعشان به‌صورت «پیشواهای» کوچکی درآوردند و اختیارات مبسوطی به آنها دادند که تابع بازرسی بسیار دقیق دولت بود. برنامهٔ عریض و طویلی برای انجام خدمات عام‌المنفعه ایجاد شد. طرحهایی از برای احداث جنگلها و زه‌کشی مردابها به‌موقع اجرا گذاشته شد، به ساختمان خانه‌ها و طرق و شوارع بسیار جدیدی مشغول گردیدند. با اجرای یک برنامهٔ عظیم تسلیحاتی، از برای بیکاران کار تهیه شد و در عرض قلیل مدتی بیکاری به‌نحو شایانی تقلیل یافته بود. حتی طبق آمارهای نازی‌ها سهمی که از عواید ملی نصیب کارگران می‌گردید تقلیل یافت، اما لااقل افراد طبقهٔ کارگر بیکار نبودند و سازمانی موسوم به «نیرو از طریق شادمانی» به رفع نیازمندیهای مردمی می‌پرداخت که درآمدشان اندک بود، وسایل تفریح و سرگرمی از برای آنها تدارک می‌کرد. ترتیب تعطیلات آنها را می‌داد و وسایل سفر از برای بسیاری آماده می‌نمود که اگر این سازمان نبود هرگز استطاعت این قبیل چیزها را نمی‌داشتند.

درحالی‌که دولت مالکیت صناعات را از افراد سلب نکرده بود بر حدود نظارت خود در کار آنها بیش از پیش افزود. در سال ۱۹۳۶ زیر نظر هرمان گورینگ (Hermann Goring) به طرح یک برنامهٔ چهارسالهٔ عمران اقتصادی پرداخت. بعد از کساد عظیم تمایل کلیهٔ کشورها به روش

ناسیونالیزم اقتصادی بود، اما آلمان نازی حصول استقلال کامل و بی‌نیازی از غیر، یا به عبارت دیگر، استغنای مطلق از تجارت خارجی را غایت مقصود و مرام خود قرار داد. شیمی‌دانهای آلمانی به کشف طرقی از برای تهیهٔ کائوچوی مصنوعی، پلاستیک، منسوجات مصنوعی و نعم‌البدل محصولات دیگری نایل آمدند تا آلمان را از مواد خامی که از اراضی ورای بحار وارد می‌کرد مستغنی سازند. آلمان که مهمترین بازار امتعهٔ مورد نیاز از برای کشورهای اروپای شرقی محسوب می‌شد از این موقعیت خویش استفاده نمود. نازی‌ها که تهدیدات سیاسی را با کاسبی عادی درهم می‌آمیختند، موفق به معاملات پایاپایی برای تحصیل غلهٔ لهستان، الوار مجارستان، یا نفت رومانی گردیده، اکثراً در عوض اجناسی را تحویل می‌دادند که نفع آلمان در صدور آنها بود، نه اجناسی که واقعاً مردم اروپای شرقی به آنها احتیاج داشتند. از برای اروپا بـه‌طورکلی، بالاخص بعد از جنگ جهانی، یکی از مشکلات اساسی این شده بود که قارهٔ اروپا هنوز واحدی بود که از نظر اقتصادی نواحی مختلف آن محتاج به تبادل کالا با یکدیگر بودند و حال آنکه از لحاظ سیاسی به‌واسطهٔ حدود و قیود تعرفه‌های گمرکی، اختلافات پولی و صنایعی که به‌طور مصنوعی در پرتو امیال ملیت‌خواهانهٔ کشورها در داخل مرزهای آنان پدید آمده بود، هیچ نوع وحدتی میان اجزای این کل وجود نداشت. نازی‌ها مدعی گردیدند که راه‌حل آنها بـرای ایـن مشکل یک‌رشته قراردادهای بازرگانی دوجانبه است تا از این طریق عموم ملل همجوار بتوانند بازاری از برای فروش محصولات خود داشته باشند. اما این راه حلی بود که به‌موجب آن آلمان‌ها می‌خواستند صناعتی‌ترین، مترقی‌ترین، مقتدرترین و ثروتمندترین کشورها بـاشند، و سـایر کشورهای اروپایی به‌طور دایمی در درجهٔ پایین‌تری قرار گیرند. و آنچه با قراردادهای بازرگانی و رخنهٔ اقتصادی تحقق‌پذیر نبود با غلبه و جنگ ممکن‌الحصول بود. در عرض چند سالی بعد از ۱۹۳۳ انقلاب نازی آلمان را بدل به ماشین جنگی با انضباط عظیمی نموده و دشمنان داخلی خود را قلع و قمع، یا خاموش ساخته بود، کارخانجات اسلحه‌سازی آن با تمام قوا کار می‌کرد، توده‌های مسحور آن در تظاهرات عظیمی فریاد موافقت برمی‌داشتند، و در تهاجم و تسخیر قلل شامخهٔ جدید افسانه‌ای، آمادهٔ تبعیت از پیشوای خود بودند. یکی از جمل شومی که بر سر زبان نازی‌ها افتاده بود این بود که «امروز نوبت آلمان است، فردا نوبت سراسر جهان.»

توتالیتریانیزم: پاره‌ای از ریشه‌ها و نتایج آن

توتالیتریانیزم پدیده‌ای بود صاحب جنبه‌های متعدد. ابتدا با انقلاب بلشویکی بروز کرد، زیرا رژیم سوویت با سلب آزادی انفرادی، با افراطی‌ترین شیوهٔ ضدسوویت، یا رژیم توتالیتر فاشیست که در آلمان به منصهٔ ظهور رسیده بود، فرقی نداشت. در آغاز از لحاظ اصولی تفاوتهای مهمی میان آن دو وجود داشت. در عالم تئوری دیکتاتوری پرولتاریا موقتی بود، مقام یک نفر پیشوا یا قهرمان را به اوج علیین بالا نمی‌برد، و فاقد جنبهٔ ملیت‌پرستی بود، زیرا بر اصل مبارزهٔ طبقاتی عموم جهانیان اتکا داشت و میان عموم ملل در این باب هیچ‌گونه تفاوتی قایل نمی‌شد. قانون اساسی‌ای را قبول کرده بود که ظاهراً با موازین دموکراسی وفق می‌داد و لااقل بظاهر از نظریهٔ یک لایحهٔ حقوق بشری طرفداری می‌نمود.

قانون اساسی بلشویک رسماً اصل تفوق نژادی را مردود شمرده بود و عالماً ـ عامداً فلسفهٔ جنگ آغازیدن و تعدی را ترویج نمی‌کرد. اما به مرور ایام، تفکیک شیوهٔ توتالیتر سوویت از سیستم‌های مشابه دشوارتر گردید. دیکتاتوری سوویت و حکومت حزب واحد سیاسی در روسیه به همان اندازه دایمی شد که سیستم‌های سیاسی دیگر، پوچ بودن قانون اساسی و لایحهٔ حقوق بشری عیان‌تر گردید، آیین پیشواپرستی رواج گرفت و شخص استالین معبود شد، ملیت‌پرستی اهمیت بیشتری پیدا نمود، تکیه کلام رهبران بیشتر افتخارات سرزمین آبا و اجدادی شوروی شد تا تلاش کارگران جهان.

توتالیتریانیزم، متمایز از دیکتاتوری صرف، با آنکه تا حدی به‌طور ناگهانی بعد از جنگ اول جهانی ظهور کرد، یک پدیدهٔ غیرطبیعی تاریخی نبود. این نتیجهٔ طبیعی یک رشته تحولات گذشته بود. حکومت مؤسسه‌ای بود که از دوران قرون‌وسطا به بعد، پیوسته اختیارات جدیدی تحصیل کرده بود، از ایام فئودالیته قدم به قدم محاکم قضا و افراد مسلح را زیر فرمان خود آورده، بر مردم مالیات تحمیل نموده، از برای کلیساها نظامات خاصی وضع کرده، به ارشاد سیاست اقتصادی کمر بسته، به ایجاد سازمانهای آموزشی پرداخته، و طرحهایی از بهر تأمین رفاه مردم ابداع نموده بود. جنگ اول جهانی باعث ادامه و پیشرفت همان جریان گردیده بود. حکومت توتالیتر قرن بیستم، دستگاهی فوق‌العاده عظیم و یکپارچه که مدعی تسلط مطلق بر هر یک از شئون حیاتی بود، اکنون این تکامل حق حاکمیت دیرینهٔ حکومت را به درجهٔ جدیدی از افراط

رسانید. مثلاً قرنها حکومت باکلیسا درافتاده بود، از دوران سلطنت فیلیپ خوش‌سیما در ۱۳۰۳ گرفته تا هانری هشتم، سلاطین منورالفکر مستبد، انقلابیون فرانسه، ناپلئون، مازینی، بیسمارک و امثالهم، فهرست اسامی اشخاصی که در مقام معارضه باکلیساهای مسیحی برآمده بودند مفصل بود. دیکتاتورهای قرن بیستم عیناً همان معامله را نمودند. به‌علاوه این دیکتاتورها در اکثر موارد فقط صرفاً مخالف طبقهٔ روحانیون نبودند، بلکه علناً با دیانت مسیح مخالفت می‌ورزیدند و اساساً فلسفهٔ نویی از زندگی را به ملت خود عرضه می‌داشتند و یا بهتر است گفته شود که بر آنها تحمیل می‌کردند.

در بیان این فلسفهٔ نوین تا حد بسیار زیادی به یک ناسیونالیزم تاریخی توسل جسته می‌شد که دربارهٔ آن زیاده از اندازه غلو می‌کردند. این فلسفه تا اندازه‌ای مشتق بود از فرضیهٔ مربوط به ساختمان جامعه، مشعر بر اینکه جامعه (یا ملت و یا حکومت) موجود حیه‌ای است که در درون آن فرد چیزی محسوب نمی‌شود الا یاخته‌ای واحد. بر وفق این فرضیه فرد هیچ‌گونه وجود مستقلی نداشت. حیات خود و تمام عقایدش را مدیون جامعه، ملت، مردم و یا فرهنگی بود که در میان آنها قدم به عرصهٔ وجود نهاده و از آن منبع مستفیض گشته بود. در مارکسیزم تبعیت مطلق فرد از طبقهٔ خویش تقریباً همین می‌شد. فرد یک یاختهٔ ذره‌بینی بود که خارج از پیکر اجتماعی معنی نداشت. ذرهٔ ناچیزی بود در دل صخرهٔ عظیمی صلب. گلی بود که می‌بایست به قالب طبقهٔ خویش درآید. با وجود این قبیل فرضیات سخن از «تعقل» یا «آزادی» فرد بر زبان آوردن و یا برای افراد حق داشتن عقاید (که محیط از برای آنها فراهم می‌ساخت) قایل شدن، و یا برشمردن عقاید یک‌یک افراد برای حصول اکثریتی عددی چندان معنی نداشت. عقاید معتبر عبارت از آرای تمامی مردم یا ملت (و یا در فلسفهٔ مارکسیزم آرای طبقه) بود به شکل یکپارچه سنگ صلب. حتی طبیعیات عبارت بود از حاصل جوامع بخصوصی، مثلاً مسلم بود که «علوم طبیعی نازی» در نتایجی که به دست می‌داد باید با علوم طبیعی دول دموکرات، بورژوا، غربی یا «یهودی» تفاوت داشته باشد و در نظر شوروی‌ها علوم طبیعی سوویت سازگار با ماتریالیزم دیالکتیک باشد، و مجهزتر باشد تا از علوم طبیعی ملل کاپیتالیست و بورژوازی منحط، یا علوم طبیعی «فاشیست» جهان غیرشوروی به‌کشف حقیقت بهتر نایل آید. همچنین تمامی هنرهای زیبا مثل موسیقی، نقاشی، ادبیات، رمان‌نویسی، معماری و مجسمه‌سازی، هنگامی هنر صحیح بود که بتواند ترجمان احوال جامعه یا ملیتی باشد که از میان آن رشد کرده بود. رژیم‌های توتالیتر

(مانند قسمت‌اعظم آرای متجددین) خود مقّر بودند که حکمت آنها اصولاً جنبهٔ ذهنی دارد. صحت یا سقم عقیده بستگی به شخص صاحب عقیده داشت. عقاید راجع به حقیقت یا زیبایی، یا حق، تصور نمی‌رفت که تطابقی با هیچ‌گونه واقعیت خارجی یا عینی داشته باشد، این عقاید فقط می‌بایست با طبیعت درونی، منافع و یا نظر مردم، ملت، جامعه یا طبقه‌ای که معتقد به آنها بود مطابقت نماید. مفاهیم قدیمی تعقل، قانون طبیعی، و تشابه غایی عموم افراد بشر و یا وجود طریق مشترکی از برای کلیهٔ ابنای بشر در مسیر واحدی از ترقی، جمله ناپدید گردید.

رژیم‌های توتالیتر بر سبیل بیان نتایج خشک و خالی علم‌الاجتماع، صرفاً اعلام نداشتند که محیط مسئول صوری است که عقاید ملل به خود می‌گیرد. خود با فعالیت تمام درصدد برآمدند که عقاید ملل خود را به صوری که می‌خواهند درآورند. تبلیغات یکی از دوایر مهم دولت گردید. تبلیغات به‌هیچ‌وجه تازگی نداشت، اما در اعصار گذشته (و هنوز هم در کشورهای دموکراسی) از اموری جزئی بود که مردم را به قبول یک حزب سیاسی یا حزبی دیگر و یا خرید نوعی از انواع قهوه ترغیب می‌نمود. اکنون در دست رژیم توتالیتر، تبلیغات نیز مثل تمام چیزهای دیگر صورت «کلی» به خود گرفت. تبلیغات انحصاری حکومت شد، و خواستار آن گردید که مردم به تمامی آرایی که حکومت دربارهٔ زندگی داشت و به هر جزئی از این کل که هماهنگ گردیده بود، ایمان آورند. سابق بر این نظارت دولت در کتب و جراید به‌طورکلی جنبهٔ منفی داشت. مثلاً در دوران زمامداری ناپلئون یا مترنیخ، ادارات سانسور بیان عقیده و اظهار نظر دربارهٔ موضوعات، واقعات و یا اشخاص بخصوصی را ممنوع ساخته بودند. اکنون در کشورهای توتالیتر نظارت بر مطبوعات به‌طرز موحشی جنبهٔ مثبت پیدا کرد. دولت شروع به چاپ زدن آرا و جعل عقیده نمود. تاریخ را از نو تحریر کرد. نویسندگان ملزم به معرفی کلیهٔ آرای مرام و مسلک حزب گردیدند و کتب، روزنامه‌ها، مجلات و رادیو سیل بیکران و بنیان‌کنی از کلمات را به‌سوی مردم روانه داشت.

بلندگوها در معابر با صدای گوشخراش به کار افتاد، تصاویر فوق‌العاده عظیمی از پیشوا در اماکن عمومی نصب شد. بعضی اوقات خبرگان در امور تبلیغاتی مردمانی متعصب بودند، لکن اکثراً اشخاصی بودند عیب‌جو و زخم‌زبان‌زن، مانند دکتر گوبلس (Dr. Gobbels) در آلمان، باهوش‌تر از آنکه فریب اباطیلی را خورند که خود با آنها مردم را می‌فریفتند.

حتی نظریهٔ مربوط به حقیقت از میان رخت بربست. هیچ ملاک و معیاری از برای گفتار آدمی

باقی نماند الا مصلحت سیاسی، یا به عبارت دیگر، تمایلات و منافع شخصی افرادی که زمام اختیارات را به دست داشتند. هیچ‌کس قادر به فراگرفتن مطلبی نبود مگر آنکه دولت چنین اراده می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست از چنگال فلسفهٔ رسمی حکومت که همه‌جا حاضر و ناظر بود بگریزد، و یا مانع از عقایدی شود که به‌صورت بذرهایی به دست دیگران و برای مقاصد خود آنها کاشته شده بود و به‌نحوی موذیانه به زوایای مغز وی رخنه می‌نمود. هنگامی‌که کراراً سال پس سال، لاینقطع، عجیب‌ترین قضایا را برای مردم تکرار می‌کردند، طبیعی بود که مردم آنها را قبول و حتی باور کنند. ملل کشورهای توتالیتر چون شخصاً و مستقلاً راهی از برای کسب اخبار و وسیله‌ای از برای تعیین صحت یا سقم ادعاهای رسمی دولت خود نداشتند، نه فقط از لحاظ فرضیهٔ اجتماع‌شناسی بلکه فی‌الواقع، قدرت تعقل به‌نحوی دایم‌التزایدی از آنها سلب گردید.

فلسفهٔ تفوق نژادی که بیشتر مختص آلمان نازی است تا حکومتهای توتالیتر به‌طورکلی، عبارت از نمونهٔ دیگری از افراط و یا انحطاط آرای قدیمی‌تری بود که دربارهٔ ناسیونالیزم و همبستگی ملی وجود داشت. این مکتب ملت را به‌معنی یک ایل، وجود خارجی زنده‌ای توصیف می‌کرد. مدعی بود که ملت عبارت از گروهی است که صاحب همان مشخصات جسمانی نیاکان خود و همان ممیزات یا ممیزات جسمانی مشابهی باشند. احساسات ضدیهود زهرآگین‌ترین نوع تفوق نژادی در اروپا بود. درست است که همواره در دنیای مسیحیت خصومت مکمونی نسبت به یهودیان وجود داشت، لکن دشمنی متجددین با یهودیان ارتباطی با مسیحیت نداشت. این خصومت تاحدی از آنجا ناشی گردید که در قرن نوزدهم چون در همه‌جا قیودی که سابقاً از نظر مذهبی برای احراز مشاغل وجود داشت از میان برداشته شد، یهودیان وارد جامعهٔ عمومی گردیدند و بسیاری از آنها به مقامات شامخی نایل شدند. این قضیه در آلمان بیش از هر کشور دیگری صادق بود، به‌طوری‌که از لحاظ هر یک نفر غیریهودی می‌شد چنین قلمداد کرد که یهودیان در بازرگانی و اشتغال به پیشه‌های مختلف رقبای خطرناکی می‌باشند. اما بالاتر از همهٔ اینها، مبلغین که می‌خواستند مردم در اعتقاد به پاک‌نژادی خود راسخ‌تر شوند و یا اشکالات اساسی‌تر جامعه را، که می‌شد با بالا بردن و تثبیت عواید طبقات ستمدیده رفع نمود، فراموش نمایند، به دامن‌زدن آتش احساسات ضدیهود پرداختند.

زیرا که حکومت توتالیتر راه‌گریزی از واقعیات تضاد طبقاتی بود. طریقی بود از برای تظاهر به اینکه اختلافات میان غنی و فقیر واجد چندان اهمیتی نمی‌باشد. از ممیزات یک رژیم

توتالیتر آن بود که با تهییج هول و هراسهایی که میان طبقات اجتماع از یکدیگر وجود داشت اختیارات را به کف می‌گرفت، آنگاه مصدر امور باقی می‌ماند و چون مدعی می‌شد که مشکلات طبقاتی را حل کرده است، وجود خود را از برای اجتماع ضروری قلمداد می‌نمود. به این نحو بود که موسولینی، هیتلر و برخی از دیکتاتورهای کم‌اهمیت‌تر، قبل ازکسب قدرت برای اخافهٔ مردم از مخاطرات ظلمانی مرام بلشویسم دم می‌زدند و همین‌که بر مرکب قدرت سوار بودند اعلام می‌داشتند که عموم طبقات اجتماع دوش به دوش یکدیگر به‌مثابهٔ تخته سنگی که اجزای آن همبستگی دارد، به پشتیبانی از پیشوای خود کمر بسته‌اند. حوادثی که در روسیه روی داد نیز روی‌هم‌رفته از این قاعده مستثنا نبود. در ۱۹۱۷ بلشویک‌ها به‌کمک آرای کارل مارکس کارگران را به ضد سرمایه‌داران، ملاکان، مردم طبقهٔ متوسط و دهقانان متمکن برانگیختند، سپس چون خود به سر کار آمدند، بعد از قلع و قمع عدهٔ بسیار زیادی اعلام داشتند که جامعه‌ای فاقد طبقات به‌وجود آمده است و دیگر از این پس هیچ‌گونه طبقات اجتماعی وجود خارجی ندارد و عموم اتباع شوروی متحداً پشتیبان رژیمی هستند، که به قول خود رهبران بلشویک، کلیهٔ افراد نیک جامعه می‌توانند یکسان از آن بهره‌ورگردند. فقط کشورهای پایبند به دموکراسی بودند که اذعان می‌کردند گرفتار مشکلات مربوط به طبقات داخلی سوء تعدیلات میان غنی و فقیر، یا میان طبقات ممتاز و محروم اجتماع می‌باشند.

حکومتهای دیکتاتوری اشکالات خود را ناشی از عواملی خارج کشور خود می‌دانستند. مردمان ناراضی را به توطئه با خارجیان یا پناهندگان متهم می‌کردند، آنها را ملعبهٔ نهضت تروتسکی، امپریالیزم یا یهودیت بین‌المللی می‌شمردند. یا دم از منازعه میان ملل غنی و ملل فقیر، کشورهای «دارا» و کشورهای «ندار» می‌زدند و به این نحو مشکل فقر را به‌صورت تنازع بین‌المللی جلوه می‌دادند. در تفکیک میان کشورهای «دارا» و «ندار» البته بیش از یک ذره حقیقت وجود داشت، طبق تعبیری قدیمی‌تر پاره‌ای از کشورها (فی‌الواقع دموکراسی‌های اروپایی، به‌علاوه ایالات متحدهٔ امریکا و دومی‌نیون‌های انگلیس در ده سالهٔ از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹) بیش از سایرین «ترقی» کرده بودند. یحتمل هرگونه تبلیغاتی اگر تا حدی با حقیقت واقع وفق دهد بیشتر مؤثر می‌افتد. اما چون حکومتهای توتالیتر تقصیر مشکلات خود را به گردن سایر کشورها انداختند و تضاد میان «دارا» و «ندار» را به‌صورت تنازعی میان ملل جلوه دادند، چنین وانمود کردند که جنگ ممکن است راه‌حلی از برای مضار اجتماعی باشد.

فی‌الواقع صفت ممیزه و بارزترین وجه افتراق میان حکومتهای توتالیتر و دموکراسی آن بود که در سیستم توتالیتر تعدی را قبول کرده، حتی زبان به مدح و تجلیل آن گشودند. پیشتر گفتیم که چه‌طور یک آیین تعدی‌پرستی یا اعتقاد به مفید بودن تنازع در دوران قبل از جنگ اول جهانی به‌وجود آمده بود. خود جنگ مردم را به تعدی و اقدام خودسرانه معتاد ساخته بود. لنین و طرفدارانش نشان دادند که چه‌طور در شرایط انقلابی و پر هرج‌ومرجی گروه قلیلی قادر به گرفتن زمام اختیارات حکومت می‌باشند. در ۱۹۲۲ موسولینی همان درس را منتها با ابتکار بیشتری آموخته بود، زیرا ایتالیایی که در آن موسولینی قدرت را به کف گرفت در جنگ نبود، فقط خطر یا احتمال بروز انقلاب، و نه خود انقلاب بود که فرصت لازم را در اختیار وی گذاشت. در ده سالهٔ از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ برای نخستین بار از قرن هفدهم به بعد، در پاره‌ای از متمدن‌ترین نواحی اروپا، به هنگام صلح مردم شاهد رژهٔ ارتشهای خصوصی در اطراف مملکت شدند، اینها اعم از سیاه‌پوشان یا قهوه‌ای‌پوشان مرکب از دستجات اراذلی بودند لباس متحدالشکل به بر کرده و متشکل شده که با افراد مطیع قانون به خشونت رفتار می‌کردند، به آنها آزار می‌رساندند و حتی آنها را به قتل می‌آوردند ـ بی‌آنکه مجازاتی در میان باشد. به‌علاوه در ده سالهٔ از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ هیچ‌کس باور نمی‌کرد که تا ده سالهٔ بعد شکنجه مجدداً در اروپا رواج یافته باشد.

اصول اخلاقیات شیوهٔ توتالیتر تعدی و الحادی نو بود. توتالیتریانیزم آرای خود را از نیچه و سایر فرضیه‌گذاران دورهٔ قبل از جنگ به عاریت گرفت که خود آنها در حریم سلامت و تمدن اعلام داشته بودند که بشر باید زندگی پرخطری‌داشته باشد، از ضعف و زبونی که بر اثر تفکر زیاد حادث می‌شود اجتناب ورزد و خود را در غایت حدت به زندگی پرجوشی درافکند. رژیم‌های جدید همگی نهضتهایی از برای جوانان ایجاد کردند. به نوعی از ایده‌آلیزم نونهالان توسل جستند که در سایهٔ آن جوانان کشور معتقد بودند که با پیوستن به یک‌نوع جمعیت، به بر کردن نوعی لباس متحدالشکل و با رفتن در هوای آزاد، سهمی در راه رستاخیز اخلاقی بزرگی از برای میهن خود ایفا می‌کنند. به جوانان تعلیم می‌دادند که جسم خود را پرورش دهند، نه عقل خود را، پوست کلفت و ورزیده باشند، ورزشهای بدنی را در ردیف تظاهرات میهن‌پرستانه به شمار آورند و رفتن به اردوگاههای جوانان را تدارکی از برای جهان آینده بشمرند. به زنان جوان تعلیم می‌دادند که بدون شکوه اطفال زیادی بزایند، راضی باشند که پخت و پز می‌کنند، و به مردان خود با دیدهٔ اعجاب و تحسین بنگرند. آیین تن‌پرستی رونق گرفت و پرورش عقل به فساد

گرایید. مخصوصاً در نهضت ناسیونال سوسیالیست، غایت مقصود مبدل ساختن ملت آلمان به نژادی از حیوانات پرهیمنه بود با گونه‌های گلگون، چهره‌های سرخ و سفید نوردیک و قامتهایی راست. از طرف دیگر برای دیوانگان و افراد کهن‌سال مرگ آسان و بدون عذابی تجویز کردند. بعداً در اثنای جنگ دوم جهانی، هنگامی‌که نازی‌ها لهستان را متصرف شدند، یهودیان را زنده‌زنده در تنورهای گاز ریختند و در حدود چهار میلیون نفر از افراد زنده را با آخرین وسایل علمی به هلاکت رساندند. در نظر آنها حیوان حیوان بود، نوعی راکه شخص لازم داشت پرورش می‌داد، و نوعی راکه لازم نداشت منهدم می‌ساخت.

شیوع حکومت دیکتاتوری

در عرض ده سالهٔ از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ گرایش به‌سوی حکومت دیکتاتوری یا توتالیتریانیزم در تمامی قارهٔ اروپا شیوع یافت. تا سال ۱۹۳۹ از ۲۷ کشور اروپایی فقط ده کشور بودند که هنوز طبق اصول دموکراسی اداره می‌شدند، به این معنی که در این کشورها احزاب سیاسی مختلف واقعاً و از خلوص نیت برای زمامداری با یکدیگر رقابت می‌کردند و اتباع این کشورها تا حدود معتنابهی به طیب خاطر فکر و عمل می‌نمودند. این کشورها عبارت بودند از انگلستان، فرانسه، هلند، بلژیک، سویس، چکسلواکی، فنلاند و سه کشور اسکاندیناوی (دانمارک، سوئد و نروژ). اتحاد جماهیر شوروی هنوز سرمشقی از برای ایجاد دیکتاتوری پرولتاریا بود و مابقی کشورهای اروپایی کمابیش رژیم‌هایی داشتند دیکتاتوری که آنها را تا حدی به ابهام، با دقتی کم یا بیش، «فاشیست» می‌خواندند.

امیدی که در اوان ده سالهٔ از ۱۹۲۰ به بعد که کامیابی حکومت مشروطه و دموکراسی پیدا شده بود، اکنون بدل به یأس گردیده بود. فتور یا فقدان یک سنت دموکراسی یا پارلمانی، پایین بودن سطح معلومات و سواد مردم، عناد عناصر مرتجع، ترس از بلشویسم، و عدم رضایت اقلیتهای ملی موجود در اروپا، همهٔ اینها مضافاً بر فشارهای اقتصادی، که پاره‌ای ناشی از کساد عظیم و برخی دیگر عمیق‌تر و باسابقه‌تر بود، دست به دست هم داده، کمک به اضمحلال مؤسسات منتخب جدید نمود. صرف‌نظر از رژیم‌های توتالیتر ایتالیا و آلمان که به‌طرز حکومت

خود مقر بودند، حکومتهای دیکتاتوری و استبدادی جدید عموماً بر ترکیبی از قدرت شخصی و نظامی اتکا داشتند. بر سبیل مثال باید گفت که این امر در مورد اسپانیا به پیشوایی ژنرال فرانکو (که عن‌قریب دربارهٔ آن سخن خواهیم راند) صدق کرد و به همین نحو بود حال لهستان تحت زعامت مارشال پیلسودسکی (Pilsudski)، شیمیگلی ـ ریتس (smigly - Rydz) و دسته‌ای از سرتیپ‌ها و سرهنگها، و مجارستان که زیر نظر عده‌ای از کنت‌های اشرافی و ژنرال گمبوش (Gömbös) اداره می‌شد، و یونان به رهبری ژنرال میتاکساس (Metaxas) و یوگسلاوی، بلغارستان، و رومانی هر کدام به پیشوایی سلطان خویش. در اتریش، دولفوس (Dollfuss) و پس از او فن‌شوشنیگ (Von Schuschnigg) تا حدی برای مقابله با خطر ناشی از طرف حزب نازی بومی (که قبل از الحاق اتریش در ۱۹۳۸ از جانب حکومت برلن حمایت می‌شد) بود که دیکتاتوری نیمه مذهبی و نیمه فاشیست خود را معروف به نهضت «سوسیالیست مسیحی» ایجاد نمودند. دیکتاتوری‌های امریکای لاتین تحت هدایت انواع و اقسام رهبرها (Caudilios) و شوراهایی مرکب از افسران ارتش، هم از لحاظ منشأ و هم از نظر رویه شباهت به دیکتاتوری‌های اروپایی داشت.

رژیم‌های دیکتاتوری همه از این جهات با یکدیگر شباهت داشتند که آزادیهای انفرادی را سلب می‌کردند، احزاب مخالف را منحل می‌ساختند، و در الغا یا خنثی کردن مؤسسات پارلمانی می‌کوشیدند. بسیاری از آنها پاره‌ای از ممیزات حکومت صنفی را به عاریت گرفتند، سازمانهای مستقل کارگری را منحله اعلام نمودند، و اعتصابات را ممنوع کردند. بسیاری مانند مجارستان، رومانی و لهستان به وضع قوانین ضدیهود پرداختند. اما هیچ‌کدام از این کشورها در هماهنگ ساختن کلیهٔ فعالیتهای خود در زمینهٔ سیاسی، اقتصادی، معنوی و تکثیر نفوس، در حکومتی دیکتاتوری که اساس آن توده‌های انقلابی باشد مثل رایش سوم، هیتلر، توفیق حاصل ننمود.

قبلاً گفتیم که صفت ممیزه شیوهٔ حکومت توتالیتر و بارزترین وجه افتراق میان توتالیتر و دموکراسی آن است که در اولی تعدی را قبول کردند و حتی زبان به تجلیل و مدح آن گشودند. در اصول اخلاقی نازی و فاشیست جنگ نشانهٔ اصالت بود و عشق به صلح علامت انحطاط. (رژیم سوویت در عین حال که طبق فرضیهٔ خود روزی از جنگ با دول غیرسوویت ناگزیر بود، به پیروان خود تعلیم نمی‌داد که جنگ را باید نیکوکاری اخلاقی مطلقی به شمار آورد.) منقبت

جنگ و ستیز، لزوم حفظ همبستگی ملی، اعتیاد به انداختن تقصیر اشکالات اجتماعی خویشتن به گردن دول خارجی، مضافاً به برنامهٔ عظیم تسلیحاتی که عموم کشورهای توتالیتر به اجرای آن مشغول بودند، به‌علاوه امیال شخصی و جنون خودپرستانهٔ فردفرد دیکتاتورها، ده سالهٔ از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ را دوران حدوث یک سلسله بحرانهای پی‌درپی بین‌المللی نمود که آخرین آنها منجر به جنگ گردید.

فصل پنجم

ضعف غرب: آغاز جنگی دیگر

در مناسبات میان ملل، صلح به حال تجرید، یا به عبارت دیگر صلحی که صرفاً عبارت از عدم جنگ باشد وجود ندارد؛ صلح را هرگز جدای از پاره‌ای شرایط خاص نمی‌توان دید. صلح عبارت از قبول شرایط معینی است بدون توسل به ستیز، یا تطور آن شرایط در عین آرامش و نظم است از طریق مذاکره و حصول توافق. در ده سالهٔ از ۱۹۳۰ به بعد شرایط اصولاً همان بود که کنفرانس صلح پاریس در ۱۹۱۹ تعیین کرده بود، یعنی هنوز همان کشورها را به رسمیت می‌شناختند، حدود و ثغور همان بود و بالاخره همان شروطی رعایت می‌شد که در پایان جنگ اول جهانی بر سر آنها توافق حاصل آمده بود. در ده ساله از ۱۹۳۰ به بعد نه آلمان از این شرایط راضی بود، نه ایتالیا و نه ژاپن. این هر سه دول به اصطلاح «تجدیدنظرطلب» یا ناراضی بودند و به‌منظور تغییر اوضاع حتی حاضر شده بودند به خطر جنگ تن در دهند. انگلستان، فرانسه و ایالات متحده، دول راضی بودند، از تغییر اوضاع هیچ‌گونه توقع منفعتی نداشتند، لکن از طرف دیگر ایمان آنها نسبت به شرایط موجود سلب گردیده بود و حاضر نبودند برای اثبات آن شرایط تن بـه خـطر جنگ در دهند. این دول در ۱۹۱۹ عهدنامه‌ای منعقد ساخته بودند که دوازده سال بعد از آن شایق

به اجرای آن نبودند. درحالی‌که دول ناراضی کشورها به رسمیت شناخته شده را از هم می‌دریدند و بر سرحدات معین و مسجل کشورها تخطی می‌کردند و به نقض شروط کنفرانس صلح پاریس مشغول بودند، انگلستان و فرانسه و ایالات متحده، تا آن حد که ممکن بود دست روی دست گذاشته، این اوضاع را نظاره می‌کردند. از ۱۹۳۱ که ژاپنی‌ها بر منچوریه ایلغار بردند تا هنگام بروز جنگ در اروپا، فقط آنهایی متوسل به قوهٔ قهریه شدند که غرضشان برهم زدن نظم بین‌المللی بود، و آنهایی که می‌خواستند حافظ نظم مزبور باشند هرگز به چنین عملی توسل نجستند.

پاسیفیزم و نفاق دول غرب

درحالی‌که دیکتاتورها به تهاجم مشغول بودند، دموکراسی‌های غربی پایبند «پاسیفیزم» شدیدی بودند که شاید بتوان آن را فلسفهٔ اصالت صلح بدون توجهی به عواقب آن تعبیر کرد. اکنون بسیاری از مردم، بالاخص در انگلستان و ایالات متحده، معتقد گردیده بودند که جنگ اول جهانی اشتباهی بود که از آن هیچ چیز عاید کسی نشده بود و یا اگر منافعی هم داشت بسیار ناچیز بود. متوجه شده بودند که فریب تبلیغات جنگ را خورده‌اند، و تمام جنگها فی‌الواقع با ساختن اسلحه آغاز می‌گردد، و آلمان در حقیقت مسبب جنگ ۱۹۱۴ نشده بود، و عهدنامهٔ ورسای بر آلمان‌ها بسیار شاق بود، و ملل غیوری چون آلمان‌ها و ایتالیایی‌ها محتاج به توسعهٔ اراضی خود بودند، و در عمل معلوم شده بود که دموکراسی مناسب به حال کلیهٔ ملل نمی‌باشد، و لازمهٔ وقوع هر جنگی وجود دو طرف متخاصمین بود، و اگر یکی از طرفین جداً مصمم بود که تحریک نشود، در آن‌صورت وقوع جنگ غیرممکن می‌گردید ـ خلاصه به یک رشته آرای مکتب اصالت صلح و تساهل معتقد شده بودند که مثل معتقدات عادی معجونی بود از حقیقت و سوءتفاهم. دموکراسی‌های غربی که مورد سرزنش دشمنان خود بودند، درست عمل آن گاونری موسوم به فردیناند را انجام دادند که «هر عملی با وی می‌کردند حاضر نبود مبادرت به جنگ کند و سبع شود.» و سرانجام در این قضیه چون حاضر به جنگ نبود به وی اجازه دادند به چراگاه خود بازگردد و فقط «با استشمام گلهای معطر خود را سرگرم سازد و روزگار خود را بخوشی بگذراند.» تفاوت در این بود که متأسفانه دموکراسی‌های غربی پیروی از عقاید فلسفهٔ اصالت

صلح راکمتر سودمند دیدند.

پاسیفیزم دول غرب ریشه‌های دیگری داشت که در فرانسه بیش از هر کشوری آشکار بود. در جنگ اول جهانی یک میلیون و چهار صد هزار نفر فرانسوی تلف شده بودند، نیمی از کلیهٔ افراد ذکور آن مملکت از سنین ۲۰ تا ۳۲ در ۱۹۱۴ به قتل رسیده بودند. هرگز برای مردم فرانسه تکرار چنین کشتار دسته‌جمعی تصور کردنی نبود. لهذا استراتژی فرانسه جنبهٔ دفاعی داشت و غرض اجتناب از به کار بردن عدهٔ زیادی از افراد کارامد مملکت بود. اگر جنگی درمی‌گرفت فرانسویان خیال داشتند که مبارزات خود را محدود به استحکامات مبسوط ثابتی نمایند که به اسم خط ماژینو (Maginot) در سرحد شرقی فرانسه بنا کرده بودند. این استحکامات روبه‌روی آلمان از مرز خاک سویس تا سرحد بلژیک ممتد و در سمت شمال آن جنگل آردن (Ardennes) قرار داشت که به‌منزلهٔ سدی در برابر هر متجاوزی محسوب می‌شد. از اینها گذشته، به‌طوری که قبلاً بیان شد، در دوران کساد و بعد از آن، فرانسه در داخل سرحدات خویش دستخوش منازعات طبقاتی بود و آشوب فاشیست‌ها و نهضتهای شبه‌فاشیستی در آن کشور پیشرفت داشت. بسیاری از فرانسویان متعلق به جناح راست که خصومت تاریخی ممتدی نسبت به جمهوری داشتند و وجود نهضتهایی از قبیل جبههٔ ملی را به‌منزلهٔ خطر انقلاب اجتماعی می‌دیدند و یا مدعی پیش‌بینی چنین مخاطره‌ای بودند، مراتب اعجاب و تحسین خود را نسبت به موسولینی یا حتی هیتلر مکتوم نمی‌داشتند. این جماعت که روزی خود در ردیف ملیون غیور بودند اکنون از رویهٔ باستانی دست شسته و در مقام مخالفت با دیکتاتورها هیچ عملی انجام نمی‌دادند. از طرف دیگر جناح چپ، که سنن انقلابی و جمهوریت فرانسه را مایهٔ حشمت و سرافرازی خود می‌شمرد، به اتحاد جماهیر شوروی با نظر همدردی می‌نگریست. در ده سالهٔ از ۱۹۳۰ به بعد، فرانسه از نظر مرامی متشتت‌تر از آن بود که بتواند سیاست خارجی ثابتی داشته باشد و عموم عناصر مملکت نیز به این خیال باطل دل خوش کرده بودند که دور کشور آنها دیواری بنا شده است که هیچ دشمن را قدرت رخنه در آن نمی‌باشد.

اوضاع مشابهی، تا درجه‌ای خفیفتر از این در انگلستان و ایالات متحده حکمفرما بود. خسارات و تلفات جنگ اول هنوز در اذهان زنده بود. همه می‌دانستند که جنگ جهانی دیگر حتی بمراتب دهشت‌انگیزتر از اولی خواهد بود. وحشتی که از امکان بمباران شهرها در دلها را بود به زبان نمی‌آوردند. نمونه‌ای از احساسات این عهد سوگند آکسفورد (Oxford oatn) بود که

به‌موجب آن در ۱۹۳۳، دانشجویان انگلیسی دانشگاه قسم یاد کردند که تحت هیچ‌گونه شرایطی حاضر به حمل اسلحه از برای کشور خود نشوند. این نهضت در میان دانشجویان دانشکده‌های ایالات متحده نیز شیوع پیدا کرد. کشمکش میان جناحین چپ و راست در انگلستان و امریکا محسوس شد. در ده سالهٔ از ۱۹۳۰ به بعد، در هر مورد که پای اقدامی بین‌المللی به نفع یا به ضرر اتحاد جماهیر شوروی از یک‌طرف و یا هیتلر و موسولینی از طرف دیگر، پیش می‌آمد برای حکومتهای انگلیس و امریکا اتخاذ هرگونه سیاست خارجی پابرجایی که متکی بر وحدت ملی باشد دشوار بود. در انگلستان پاره‌ای از اعضای طبقات عالیه آشکارا طرفدار دیکتاتورهای فاشیست بودند، و یا لااقل وجود آنها را در حکم دژی در مقابل کمونیزم تلقی می‌کردند. خود دولت سعی می‌کرد که جانب اختیار نکند، معتقد بود که می‌توان وسیله‌ای از برای اجابت تقاضاهای «مشروع»تر دیکتاتورها برانگیخت و یا موجبات اسکات آنها را فراهم ساخت. نویل چمبرلن (Neville chamberlian)، که از ۱۹۳۷ به بعد نخست‌وزیر شد، بانی عمدهٔ سیاست اسکات گردید.

دولت ایالات متحدهٔ امریکا، با وجودی که پرزیدنت روزولت کراراً در ذم متجاوزین سخن می‌گفت، در عمل، سیاست گوشه‌گیری شدیدی را تعقیب می‌کرد. لایحهٔ بی‌طرفی که به اصرار فراکسیون نیرومندی مرکب از طرفداران سیاست گوشه‌گیری در سنوات ۱۹۳۵ و ۱۹۳۷ در کنگرهٔ امریکا به تصویب رسیده بود، اعطای قرضه به کشورهای خارجی و صدور اسلحه را ممنوع می‌ساخت و به‌علاوه مقرر می‌داشت که چون رئیس جمهوری تشخیص دهد که در منطقهٔ بخصوصی حالت جنگ حکمفرماست، مؤسسات کشتیرانی امریکا مجاز نخواهند بود از برای هیچ‌یک از دول متخاصم تسهیلاتی قایل شوند. در آن‌موقع عقیدهٔ بسیاری بر این بود که ایالات متحده به‌واسطهٔ این قبیل آلودگیهای اقتصادی وارد در جنگ اول جهانی شده بود. از این قانون بی‌طرفی امریکا متجاوزین ده سالهٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ بودند که بهره‌ور گردیدند، نه دولی که قربانی تجاوز آنها شدند.

و اما افرادی که زمام امور حکومت اتحاد جماهیر شوروی را به کف داشتند، آنها نیز طالب تجدیدنظر در اوضاع و از شرایط موجود ناراضی بودند، زیرا نه سرحدات جدید اروپای شرقی را قبول داشتند و نه حاضر به کندن دندان از اراضی‌ای بودند که در جنگ اول جهانی از روسیه منتزع شده بود. زعمای شوروی از «منطقهٔ قرنطینه» (Cordon Sanitaire) که به‌منظور جلوگیری از

شیوع کمونیزم در ۱۹۱۹ ایجاد شده بود متنفر بودند. این منطقه‌ای بود مرکب از خط زنجیری از کشورهای کوچک در راستهٔ سرحدات شوروی، از فنلاند گرفته تا رومانی که تقریباً همگی آنها بلا استثنا شدیداً با شوروی سر خصومت داشتند. رهبران شوروی، نه علاقه‌مند به دوام اوضاع موجود بین‌الملل بودند و نه از هدفهای طویل‌المدت انقلابی خویش صرف‌نظر نموده بودند. لکن به‌علت کمونیست بودن و روسی بودن مدام این واهمه خاطرشان را مشوش داشته بود که مبادا مورد تهاجم و ایلغار قرار گیرند. فلسفهٔ مارکسیست به آنها تعلیم داده بود که در سراسر جهان سرمایه‌داران نسبت به آنها خصومتی مکمون وجود دارد. مداخلهٔ متفقین غربی در انقلاب و جنگهای داخلی فرضیهٔ مارکسیستی آنها را تأیید کرده بود. و مدتها پیش از انقلاب بلشویکی، در عهد ناپلئون و ادوار قبل از او، دشتهای حاصلخیز روسیه فاتحین جاه‌طلب را به وسوسه انداخته بود. اینک در ده سالهٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ زعمای کرملین، مکدر و مظنون از تمامی جهان غیرروس، بیش از هر چیز، از علایم نیات متجاوزانهٔ آلمان به هراس افتادند، هیتلر در کتاب خویش موسوم به نبرد من و مواردی دیگر اعلام داشته بود که غرضش محو آثار بلشویسم و سلطهٔ آلمان بر نواحی عظیمی از اروپای شرقی می‌باشد.

مقامات شوروی به امنیت دسته‌جمعی و اقدام بین‌المللی در برابر متجاوزین علاقه‌مند گردیدند. در ۱۹۳۴ روسیهٔ شوروی به جامعهٔ ملل پیوست. همچنین رهبران شوروی به احزاب کمونیست ابلاغ کردند که با سوسیالیست‌ها و لیبرال‌ها در ایجاد جبهه‌های ملی مشارکت نمایند. به‌منظور جلوگیری از متجاوزین فاشیست پیشنهاد کمک نمودند. اما اکثریت مردم با اشمئزاز خود را از آغوش باز سوویت عقب می‌کشیدند. از انگیزه‌های شوروی اطمینان نداشتند و یا بر آنها مسلم بود که بر اثر تصفیه‌ها و محاکمات ده سالهٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ شوروی‌ها متفقینی نیستند نیرومند و اعتماد کردنی. یا آنکه خیال می‌کردند ممکن باشد دیکتاتورهای فاشیست را به‌سمت شرق، به‌سوی شوروی‌ها منعطف ساخت و به این نحو دموکراسی‌های غربی را از خطر رهانید. در این مورد نیز با آنکه روس‌ها ظاهراً متمایل به رسانیدن کمک بودند، هیچ‌گونه ائتلاف مؤثری در برابر تجاوز امکان‌پذیر نبود. چنانکه بعداً وینستون چرچیل نگاشت در ده سالهٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ حوادث چنان جریان خود را طی کرد که گویی اصلاً شوروی‌ها وجود خارجی نداشتند.

پیشرفت تجاوز نازی و فاشیست

آدولف هیتلر بر این ضعفها با نبوغی مرموز وقوف داشت؛ چون مصمم بود که اساس سیستم قراردادها را از بیخ و بن خراب کند روش مبارزه‌ای از برای خود اتخاذ کرد مبنی بر تجاوزی تدریجی که مدام مایهٔ خوف و رجای ملل دموکرات بود. به‌واسطهٔ اعمال هیتلر متناوباً رعشهٔ وحشت بر اندام آنها می‌افتاد و نفس راحتی از سینهٔ آنها برمی‌آمد. هیتلر خشمگین می‌شد و به ایراد نطقهای غرّا می‌پرداخت، وحشت جنگ را در دلها بیدار می‌کرد، فقط اندکی تجاوز می‌نمود، اعلام می‌داشت که این فقط همان چیزی بود که وی می‌خواست، و به این نحو متفقین سابق را به پیروی از این خیال باطل تشویق می‌کرد که اکنون تقاضای وی اجابت گردیده است و دیگر صلح در معرض مخاطره نمی‌باشد، آنگاه مجدداً آتش خشمش افروخته می‌شد، تکهٔ دیگری را می‌بلعید و این دور تسلسل تکرار می‌شد.

هر سالی موجبات پیدایش یک‌نوع حالت فوق‌العاده را تشدید می‌نمود و هربار فرانسویان و انگلیس‌ها چاره‌ای از برای کار خویش نمی‌دیدند، الا آنکه او را در انتخاب طریقه‌ای که در نظر داشت مختار گذارند. در ۱۹۳۳ بزودی بعد از آنکه هیتلر زمام امور را به‌کف گرفته بود، آلمان را از جامعهٔ ملل و کنفرانس خلع سلاح بین‌المللی که در آن تاریخ اجلاس می‌کرد بیرون برد. در ۱۹۳۴ نازی‌های اتریش کودتا کرده، دلفوس، صدراعظم مملکت را کشتند و خواستار اتحاد اتریش و آلمان شدند. دول غربی به هیچ عملی مبادرت نجستند. لکن موسولینی بود که به فکر چاره‌ای افتاد. موسولینی هرگز مایل نبود که آلمان در معبر برنر (Brenner) جایگزین شود، به همین جهت قوای جراری را در سرحد ایتالیا بسیج نمود و به این نحو مانع از مداخلهٔ علنی هیتلر در اتریش گردید و چهار سال دیگر استقلال اتریش را حفظ کرد. در ۱۹۳۵ هیتلر رسماً رد آن موادی از عهدنامهٔ ورسای را اعلام داشت که آلمان را خلع سلاح نگه می‌داشت و علانیه شروع به بسط تشکیلات ارتش و نیروی دریایی آلمان نمود.

فرانسه، انگلستان و ایتالیا به این عمل آلمان که نقض یک جانبه و خودسرانهٔ عهدنامه‌ای بین‌المللی بود معترض گردیدند، لکن هیچ اتفاقی نیفتاد. حقیقت امر آنکه انگلستان به عقد پیمانی دریانوردی با آلمان مبادرت جست که فرانسویان را متغیر ساخت. همان سال (۱۹۳۵)، به‌موجب مدلول عهدنامهٔ ورسای، تحت‌نظر جامعهٔ ملل در ناحیهٔ سار به آرای عمومی مراجعه

شد. اگرچه تحریکات نازی‌ها در سار بی‌اندازه زیاد بود، نتیجهٔ آرا بلاشک احساسات واقعی عامه را نشان می‌داد. رأی مردم سار بر این قرار گرفته بود که وطن آنها مجدداً به خاک رایش ملحق گردد.

در ۱۹۳۶ هیتلر که عهدنامه‌های لوکارنو را باطل دانسته بود، مجدداً ناحیهٔ رن را در تصرف آورد، به عبارت دیگر به اراضی مغرب رن که طبق عهدنامهٔ ورسای قرار بود منطقه‌ای عاری از قوا و تأسیسات نظامی باشد لشکر کشید. در این موقع عدهٔ بسیاری از مردم فرانسه معتقد به لزوم جنگ با آلمان گردیده بودند و اگر جنگی درمی‌گرفت امکان داشت که هیتلر را بسهولت شکست دهند، زیرا تازه تدارکات نظامی آلمان شروع شده بود و افسران آلمانی حامل دستوراتی بودند مشعر بر اینکه در صورت اندک مقاومتی خود را عقب بکشند. اما عقاید ملت فرانسه متشتت بود، و انگلستان نمی‌خواست برای ممانعت از ورود قوای آلمانی به خاک خود آلمان تن به خطر جنگ دهد. سال بعد، ۱۹۳۷، فتنهٔ نازی‌ها در دانزیک زبانه کشید که به‌موجب عهدنامهٔ ورسای شهری آزاد شناخته شده بود. تا آخر سال موجباتی برانگیخته بودند که دانزیک معناً جزئی از خاک آلمان گردیده بود. در مارس ۱۹۳۸ قوای آلمانی وارد اتریش شد و اتحاد اتریش و آلمان سرانجام تحقق یافت. در سپتامبر ۱۹۳۸ نوبت به چکسلواکی و بحران مونیخ رسید. برای فهم این مبحث ابتدا ضروری است که به سایر مطالب ناگفته نیز عطف توجه نماییم.

موسولینی نیز امیالی در سر داشت و به منظور مجذوب ساختن ملت ایتالیا به فتوحات خارجی هیجان‌آوری محتاج بود. از ۱۹۱۹ ایتالیایی‌ها از مواد عهدنامه‌های صلح ناراضی بودند. از اراضی سابق عثمانی و مستعمرات سابق آلمان که از چنگ آن دولتها بیرون آمده و به‌عنوان اراضی تحت قیمومت میان انگلیس، فرانسه، بلژیک و ژاپن و حتی افریقای جنوبی، استرالیا و نیوزیلند تقسیم شده بود، آنها را نصیبی نبود. هرگز شکست ننگین قوای ایتالیایی را در آدوا به دست سربازان حبشی در ۱۸۹۶ از خاطر نبرده بودند. حبشه در این تاریخ تنها خطهٔ سیاه‌پوستان افریقایی (به استثنای لیبریه) بود که هنوز در سایهٔ استقلال می‌زیست.

در ۱۹۳۵ ایتالیا به جنگ حبشه رفت. جامعهٔ ملل عمل ایتالیا را تجاوزی غیر مجوز اعلام نمود و فروش اسلحه یا مواد خام را، به استثنای نفت، از جانب اعضای جامعهٔ ملل به ایتالیا تحریم کرد. برای اجرای اوامر جامعهٔ ملل، انگلیس‌ها حتی قوای دریایی عظیمی در مدیترانه گرد آوردند. اما در فرانسه، پاره‌ای از محافل مهم نسبت به موسولینی ابراز همدردی می‌کردند و در

انگلستان بیم آن می‌رفت که اگر مؤاخذهٔ جامعهٔ ملل بشدت گراید، یعنی یا کانال سوئز بروی ایتالیا بسته شود و یا از فروش نفت به آن دولت خودداری ورزند، ممکن است این اقدامات ایتالیا را به خشم آورد و به جنگی عمومی وادارد. به این نحو موسولینی در ۱۹۳۶ قادر به شکست حبشه گردید و موفق شد که با الحاق آن کشور مغلوب به سومالی ایتالیا و اریتره یک امپراتوری ایتالیایی افریقای شرقی از برای خود تأسیس نماید. امپراتور حبشه هیلاسلاسی در ژنو کراراً ملتجا به جامعهٔ ملل از برای اقدام دیگری گردید، ولکن این تقاضاها مثمرثمری نشد. جامعهٔ ملل همان‌طور که در مورد تجاوز ژاپن بر منچوریه اقدامی ننموده بود، در اینجا نیز موفق به برانگیختن وسیله‌ای از برای تنبیه یک دولت معظم بوالهوس نگردید.

جنگ داخلی اسپانیا، ۳۹ ـ ۱۹۳۶

هنوز چندی از بحران حبشه، که بالکل به نفع متجاوز تمام شده بود نگذشته، بحران وخیم‌تری در اسپانیا بروز نمود. در ۱۹۳۱ بعد از ده سالی آشوب سیاسی، بر اثر انقلابی نسبتاً ملایم آلفونس سیزدهم، آخرین بوربون‌ها، از سلطنت عزل و جمهوری دموکراتیک اسپانیا تشکیل گردید. مخالفتهایی که از قدیم‌الایام در مملکت وجود داشت به‌نحوی دایم‌التزاید به مرحلهٔ بحرانی رسید. دولت جدید جمهوری کمر به انجام یک برنامهٔ اصلاحات اجتماعی و اقتصادی بست. برای مبارزه با قدرت کلیسا که از ایام باستان در مملکت ریشه دوانیده بود، قوانینی بر ضد طبقهٔ روحانیون به تصویب رسید. دیانت از حکومت تفکیک گردید، فرقهٔ یسوعیون (ژزوئیت‌ها) منحل و اموال آنها توقیف شد. مدارس از حوزهٔ نظارت اهل دین بیرون آمد. نهضت قدیمی استقلال کاتالون با اعطای حق خودمختاری داخلی فراوانی تسکین یافت. برای فرو نشاندن خشم طبقهٔ زارعین، دولت مشغول تکه‌تکه‌کردن املاک وسیع‌تر ملاکین مهم و تقسیم آن گردید. برنامهٔ اصلاحات دولت آن‌قدر شدیداً به‌موقع اجراگذاشته نشد که موجب رضایت خاطر آن‌دسته از عناصر افراطی‌ای گردد که عدم رضایت خویش را با اعتصابات و شورشهایی، بالاخص در منطقهٔ صناعتی بارسلون و نواحی معادن آستوریاس، به منصهٔ ظهور می‌گذاشتند. لکن این اصلاحات آن‌قدر اساسی بود که ملاکان مبرز و روحانیون را خصم دولت نماید. بعد از

۱۹۳۳ بیش از پیش زمام امور حکومت به دست عناصر جناح راست و احزاب محافظه‌کار افتاد که کابینهٔ آنها نه کفایتی از خود نشان می‌داد و نه مورد توجه عامهٔ مردم بود. شورش کارگران معادن ناحیهٔ آستوریاس با سبعیت فراوانی فرونشانده شد. مردم کاتالون که هنوز برای حصول استقلال کامل آشوب می‌کردند قلع و قمع گردیدند. در فوریهٔ ۱۹۳۶ انتخابات جدیدی صورت گرفت. کلیهٔ عناصر جناح چپ، یعنی جمهوری‌خواهان، سوسیالیست‌ها، سندیکالیست‌ها، آنارشیست‌ها و کمونیست‌ها دست به دست هم داده، یک جبههٔ ملی را در برابر سلطنت‌طلبان، روحانیون، افسران ارتش، و سایر طرفداران رژیم قدیم تشکیل دادند. این جماعت در انتخابات به پیروزی قاطعی نایل آمدند. پس از این واقعه در ژوئیهٔ ۱۹۳۶ یکی از ژنرال‌های ارتش به‌نام فرانسیسکو فرانکو (Francisco Franco) بر ضد دولت جمهوری قیام کرد. احزاب چپ برای مبارزه متحد شدند و تمامی مملکت دستخوش جنگ داخلی گردید. این جنگ نسبتاً عظیمی بود که در اثنای آن ۷۰۰،۰۰۰ نفر ضمن محاربات به قتل رسیدند، و طرفین متخاصمین نسبت به یکدیگر نهایت قساوت را نشان دادند. تقریبا مدت سه سال قوای ائتلافی جناح چپ، یا جمهوری‌خواهان، پافشاری ورزیدند تا آنکه سرانجام در برابر لشکریان فرانکو سرتسلیم فرود آوردند و فرانکو توانست حکومت مستبدی نظیر رژیم فاشیست در تمامی کشوری از پا درآمده ایجاد نماید.

جنگ اسپانیا در حکم تمرینی بود از برای مبارزهٔ عظیم‌تری که بعداً قرار بود روی دهد. دولت جمهوری‌خواهان اسپانیا می‌توانست برای خوابانیدن فتنهٔ یاغیان، بی‌آنکه به عملی غیرقانونی دست زده باشد از کشورهای خارجی اسلحهٔ لازم را ابتیاع کند، اما انگلستان و فرانسه مصمم بودند نگذارند که جنگ داخلی اسپانیا بدل به مبارزه‌ای عمومی گردد. به همین جهت دولتین مزبور ارسال ملزومات جنگی را به دولت جمهوری اسپانیا ممنوع نمودند، حتی دولت جبههٔ ملی فرانسه راه امداد به جبههٔ ملی اسپانیا راکه سخت در مضیقه بود با ایجاد موانعی سد ساخت. ایالات متحدهٔ امریکا جنگهای داخلی اسپانیا را مشمول مقررات قانون بی‌طرفی خود شمرد و با وجودی که در داخل امریکا عدهٔ کثیری از جمهوری‌خواهان طرفداری می‌کردند، صدور اسلحه را به اسپانیا اکیداً ممنوع ساخت. بنا به تشویق انگلستان و فرانسه ۲۷ دولت، من‌جمله کلیهٔ دول معظم اروپایی، موافقت کردند که در جنگ داخلی اسپانیا شرکت نجویند و از هیچ‌یک از متخاصمین طرفداری ننمایند. اما سیاست عدم مداخله نتایج فضاحت‌باری در برداشت. به هر

حال آلمان، ایتالیا و اتحاد جماهیر شوروی مداخله کردند. آلمان و ایتالیا به حمایت فرانکو برخاسته و جمهوری‌خواهان را به‌عنوان ملعبهٔ دست بلشویسم تخطئه نمودند و حال آنکه اتحاد جماهیر شوروی از جمهوری پشتیبانی کرده و یاغیان فرانکو را به مزدوری از برای فاشیزم بین‌المللی متهم گردانید. آلمانها، ایتالیایی‌ها و روس‌ها ملزومات جنگی به اسپانیا فرستادند و سلاحهای خود را عملاً در میدان جنگ به‌موقع آزمایش گذاشتند. بمب‌افکنی فاشیست‌ها بر شهرهای مادرید و بارسلون، که اولین بمبارانهای هوایی مردم غیرنظامی در تاریخ بود، مردمان جهان دموکراسی را سخت متوحش ساخت. آلمان‌ها و ایتالیایی‌ها قوای نظامی نیز به اسپانیا گسیل داشتند (مجموع سربازان ایتالیایی بالغ بر ۵۰،۰۰۰ نفر بود). شوروی‌ها، به‌علت بعد مسافت هم‌که شده قادر به عمل مشابهی نبودند، لکن هزاران نفر از اشخاصی که متمایل به جناح چپ و صاحب آرای آزادی‌خواهانه بودند به‌میل خویش، از ایالات متحده و کشورهای اروپایی روانهٔ اسپانیا گردیدند تا در صفوف قوای ثابت‌قدم به جمهوری اسپانیا مبارزه نمایند. به این نحو اسپانیا میدان تنازع مرامهای مختلف گردید. جنگ داخلی اسپانیا کشورهای جهان را به دو گروه فاشیست و ضدفاشیست تقسیم نمود.

اولین اثر جنگ داخلی اسپانیا متحد ساختن آلمان و ایتالیا بود. در بدو امر موسولینی هم مثل سایرین از احیای یک آلمان مبارز بیمناک بود. وی کسی بود که در ۱۹۳۴ هنگامی‌که هیتلر درصدد بلعیدن اتریش برآمده بود، در مقابل وی ایستادگی نموده بود. جنگ با حبشه، امیال ایتالیا در افریقا، و تقاضای پرجوش و خروش ایتالیا برای احراز سیادت در مدیترانه، یعنی دریایی که رومیان قدیم آن را «دریای ما» (Mare Nostrum) می‌خواندند ـ همه دست به دست هم داده میانهٔ ایتالیا را با انگلیس و فرانسه شکرآب کرده بود. در ۱۹۳۶ بلافاصله بعد از بروز جنگ داخلی اسپانیا میان موسولینی و هیتلر توافقی حاصل شد که آن را «محور رم و برلن» (Rome - Berlin axis) نامیدند. در نظر آنها این توافق به‌منزلهٔ محوری سیاسی بود که امیدوار بودند جهان به دور آن به حرکت آید. دیری نپایید که ژاپن نیز به پیمان مزبور پیوست و از آنجا که سه دولت در مخالفت با کمونیزم و کمونیست بین‌الملل توافق حاصل کرده بودند، اکنون محور مزبور را به پیمان ضد کینترن موسوم ساختند. اینک هر کدام از این سه به حمایت متفقینی که از برای خود فراهم آورده بود با توفیق بیشتری قادر به عملی ساختن خواسته‌های خود بود. قبلاً ذکر شد که چگونه آلمان در ۱۹۳۸ موفق به بلعیدن همان اتریش گردید که در ۱۹۳۴ به‌واسطهٔ

دخالت ایتالیا از آن محروم شده بود.

- و در ۱۹۳۷ ژاپن به بهانهٔ آنکه در پل موسوم بـه مـارکوپولو نـزدیکی پـی‌پینگ (Peiping) به‌طرف سربازان ژاپنی تیر انداخته شده است، ایلغار تمام عیار جدیدی بر خاک چین آغاز کرد. با وجود مقاومت دلیرانه و اتحاد قوای چینی اعم از کومین تانگ و کمونیست، قسمت اعظم چین در قبضهٔ مهاجمین بود. قوای چینی از مناطق دورافتادهٔ چین همچنان به جنگ مشغول بودند و لوازمات و مهمات خویش را از طرق صعب‌العبور و پیچ اندر پیچی تحصیل می‌کردند. جامعهٔ ملل مجدداً عمل ژاپن را تقبیح کرد - بی‌آنکه حرفش ادنی اثری داشته باشد. از آنجا کـه رسـماً جنگ اعلام نشده بود، ایالات متحده از اجرای قانون بی‌طرفی در مورد چین خودداری نمود. به این نحو ادامهٔ اعطای قرضه به حکومت چین میسر گـردید، لکـن ژاپـنی‌ها نـیز مـی‌توانسـتند آهن‌آلات قراضه، فولاد، نفت، و کارخانجاتی را که بی‌اندازه مـورد نـیاز آنـها بـود از شـرکتهای صناعتی امریکا ابتیاع نمایند. از هر جهت تشنج اوضاع در دنیای سفیدپوستان به نفع ژاپنی‌ها تمام می‌شد، و در ۱۹۳۸ تشنج در اروپا بسرعت رو به ازدیاد بود.

بحران مونیخ: اوج سیاست اسکات

با الحاق اتریش هیتلر شش میلیون نفر آلمانی را به جمعیت رایش افزود. سه میلیون نفر دیگر در چکسلواکی زندگی می‌کردند. کلیهٔ آنهایی که در ۱۹۳۸ در سنین بلوغ بودند در دوران امپراتوری هابسبورگ به دنیا آمده بودند. این جماعت از ۱۹۱۸ به بعد هرگز راضی نشده بودند که اقلیت کوچکی در یک کشور اسلاو نژاد محسوب شوند و سالیان دراز بود شکایت می‌کردند که در حق آنها به انحای مختلف تبعیضات مرموزی روا داشته می‌شود. در چکسلواکی علاوه بر آلمان‌ها اقلیتهایی از مردم لهستان، روتنی‌ها و مجارها نیز وجود داشت و از آنجاکه حتی اسلواک‌ها نیز تا حدی خود را از چک‌ها جدا می‌دانستند، فی‌الواقع هیچ‌گونه اکثریتی ملی وجود نداشت که بر سایرین تفوق داشته باشد. به‌علت آنکه رفتار با اقلیتها در چکسلواکی از هر نقطهٔ دیگر اروپا بیشتر قرین روشنفکری بود و اقلیتهای مختلف آن کشور پایهٔ زندگیشان بالاتر از هر کشور دیگری در مشرق آلمان بود، و چون در ۱۹۳۸ این تنها کشور دموکرات اروپای مرکزی محسوب می‌شد،

ازاین‌رو می‌توان دریافت که ادارهٔ چنین مملکتی با ملیتهای گوناگون تحت مساعدترین شرایط، تازه چه اندازه دشوار بود.

از لحاظ سوق‌الجیشی چکسلواکی را می‌شد خشت اول بنای اروپا نامید. با فرانسه پیمان اتحادی داشت و فرانسه کراراً تضمین نموده بود که در صورت تهاجم آلمان از خاک آن کشور دفاع نماید. با رومانی و یوگسلاوی «تفاهم کوچکی» داشت که به اتکای آن فرانسه امیدوار به حفظ سرحدات موجود در آن قسمت اروپا بود. کارخانجات اسلحه‌سازی مهم و ارتشی داشت بخوبی تعلیم دیده. صاحب قلاع مستحکمی بود در مقابل آلمان که از قضا این قلاع درست در همان ناحیهٔ مرزی قرارگرفته بود که جمعیت آن تقریباً همگی آلمانی بودند. چون هیتلر اتریش را به خاک آلمان منضم ساخت، از آنجا که وین در نقطه‌ای شرقی‌تر از پراگ قرار دارد، چکسلواکی به‌صورت مثلثی درآمد که دو ضلعش همجوار خاک آلمان گردید. از نظر آلمان‌ها اکنون وضع به‌قراری بود که می‌شد گفت بوهم و مراوی (که به هر حال ثلث جمعیت آن‌دو ناحیه آلمانی بودند) به شکل برآمدگی در رایش قرارگرفته است.

آلمان‌های سودت یا ساکن چکسلواکی اعم از نازی یا غیرنازی تحت تأثیر آشوبگرانی قرار گرفتند که غرض آنها بیشتر اشاعهٔ مرام ناسیونال سوسیالیست بود تا رفع آلام اقلیت آلمان‌های سودت. هیتلر مشوق خواسته‌های آنها در اتحاد با آلمان گردید. در ماه مه ۱۹۳۸ سربازان آلمانی چیزی نمانده بود که از سرحد عبور کنند. اما هیتلر در مقابل بسیج عمومی چکسلواکی و انذارهای آشکار روسیه و فرانسه قوای خود را عقب کشید. حادثهٔ ماه مه نشان داد که اگر با عزمی راسخ به مقابله با هیتلر قیام می‌شد ممکن بود جلو تجاوزات وی سد گردد. علی‌ای‌حال اثر کلی واقعهٔ مزبور آن بود که بیم جنگ را در فرانسه و انگلستان تشدید نماید. این دو کشور به عوض آنکه چون از تجاوز جلوگیری کرده بودند مشعوف باشند بی‌اندازه متوحش شدند که تا چه اندازه به خطر جنگ نزدیک گردیده بودند. فرانسویان به هراس افتاده بودند و دولت انگلیس در عرض چند ماهی بعد از این واقعه می‌کوشید تا فرانسه را از اتخاذ رویهٔ خشونت‌آمیزی که امکان وقوع جنگ را تسریع می‌کرد منصرف سازد. در سپتامبر ۱۹۳۸ هیتلر مجدداً به صدای بلند اعلام داشت که وضع اسفناک آلمان‌های چکسلواکی تحمل کردنی نیست و باید اصلاح شود. چک‌ها موافقت کردند که بر وفق شرایط عهدنامهٔ لوکارنو مورخ ۱۹۲۵ مرافعه را به حکمیت ارجاع کنند. فرانسویان و انگلیس‌ها از ترس آنکه مبادا اختیار این طریق تمایلات هیتلر را اقناع ننماید،

حکمیت را رد کردند. شوروی‌ها سایرین را به اتخاذ رویهٔ پابرجایی تشویق می‌نمودند. دول غربی هم از شوروی‌ها بیمناک بودند، هم از اتخاذ رویهٔ شدیدی که ممکن بود منجر به جنگ گردد. دول مزبور نمی‌توانستند اطمینان حاصل کنند که ادعاهای هیتلر واقعاً توخالی است یا نه. اگر در برابر وی پافشاری می‌کردند ممکن بود از خواسته‌هایش منصرف شود، لکن به همان درجه، و فی‌الواقع بیشتر از آن، احتمال داشت که هیتلر کاملاً آمادهٔ ستیز باشد.

با این اوضاع و احوال، بعد از چندین کنفرانس دیگر بود که نخست‌وزیر انگلستان نویل چمبرلن (Neville chamberlain) و نخست‌وزیر فرانسه ادوارد دالادیه (Edouard Daladier) عزم مونیخ کردند و در آنجا به دیدن هیتلر، که متفقش موسولینی به او پیوسته بود، نایل آمدند. جماهیر شوروی را به این مذاکرات راه ندادند. توپ و تشر و سیل بیانات بظاهر دیوانه‌وار هیتلر، مستمعین وی را کاملاً هاج و واج کرد. چمبرلن و دالادیه شرایط وی را قبول نمودند. آنگاه دولتین انگلیس و فرانسه دولت چکسلواکی را تحت فشار شگرفی قرار دادند تا در برابر تقاضاهای آلمان سر تسلیم فرود آورد و با خونسردی حکم اعدام خویش را امضا نماید. انگلستان فرانسه را به اتخاذ رویهٔ آرامش جویانه‌ای که خود فرانسه بی‌اندازه علاقه‌مند به آن بود تشویق نمود و در نتیجه فرانسه تعهداتی را که به موجب پیمان برای حفظ تمامت ارضی چکسلواکی داشت نقض کرد، تمایل روس‌ها را که در این موقع حاضر بودند بزور اسلحه مانع توسعه‌طلبی آلمان گردند، نادیده انگاشت و تمامی سیستم «تفاهم کوچک» را که از برای حفظ سرحدات اروپای شرقی به‌وجود آمده بود رها کرد. در مونیخ موافقت حاصل شد که آلمان باید اراضی بوهم را که همجوار با خاک آلمان بود و اکثریت مردم آن آلمانی بودند به خاک خود منضم نماید. این باریکه اراضی مرزی مشتمل بود بر استحکامات و معابر و تنگه‌های کوهستانی که راه ورود به چکسلواکی محسوب می‌شد و به این نحو با فقدان آن چکسلواکی از لحاظ نظامی بلادفاع گردید. بعد از آنکه عموم شرکت‌کنندگان در کنفراس آنچه را که از تمامت ارضی چکسلواکی مانده بود به قید قرارهایی جدی تضمین نمودند، مذاکرات به پایان رسید. جماعات مردم با غریو شادمانی مقدم چمبرلن و دالادیه را در اوطانشان پذیره گردیدند. چمبرلن با مسرت تمام به‌اطلاع عموم رسانید که همراه خویش سندی آورده است که «ضامن بقای صلح در دوران زندگی ما» خواهد بود. بار دیگر دول دموکرات نفس راحتی از سینه برآوردند، امیدوار شدند که هیتلر آخرین تقاضایش را ابراز داشته است و به خود گفتند که باگذشتهای عاقلانه‌ای که کرده‌اند

لزومی ندارد جنگی درگیرد.

بحران مونیخ با حکم اعدامی که دربارهٔ چکسلواکی امضا کرد نشان داد که دول غربی به دام چه ضعف علاج‌ناپذیری افتاده‌اند. فی‌الواقع انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها در مونیخ چارهٔ دیگری الا قبول شرایط هیتلر نداشتند. هر دو کشور از لحاظ تدارکات نظامی بمراتب از آلمان عقب بودند. قدرت ارتش و نیروی هوایی آلمان سخت در خاطر آنها اثر گذاشته بود. افرادی شجاع‌تر از چمبرلن و دالادیه، با وقوف بر اوضاع نیروهای مسلح خویش نیز حاضر نمی‌شدند خطر جنگ را به جان بخرند. سالیانِ سال افکار آنها حصر بر مسائل داخلی مربوط به احیای اقتصادی کشورهایشان بود. صلح را دوست می‌داشتند و حاضر بودند که آن را به قیمت گزافی ابتیاع نمایند. جرأت نداشتند باور کنند که با شیادی اخاذ روبه‌رو هستند که تمنایش همواره رو به تزاید باشد. به‌علاوه شک اخلاقی دیگری مایهٔ ناراحتی خاطر آنها بود: به‌این معنی که به استناد همان اصل خودمختاری ملی که بعد از جنگ اول جهانی مورد قبول فاتحین قرار گرفته بود، آلمان نیز در مورد آنچه تاکنون خواستار شده بود محق بود. هیتلر با اعزام سربازان آلمانی به حوزهٔ رن در خاک آلمان و الحاق اتریش «تهییج افکار مردم دانزیک و متحد ساختن آلمان‌های بوهم با مردم کشور خویش، فقط دربارهٔ اثبات حق ملت آلمان به داشتن یک حکومت مستقل آلمانی کوشیده بود و بس. گذشته از اینها، اگر می‌شد توجه هیتلر را به سمت مشرق معطوف گردانید، و اگر بالمآل آلمان به دام جنگ با روسیه گرفتار می‌شد، در آن‌صورت شاید امید آن بود که کمونیزم و فاشیزم به جان هم افتاده، یکدیگر را متقابلاً معدوم سازند. یحتمل یکی از انگیزه‌های هیتلر در بحران مونیخ جدا ساختن روسیه از دول غربی و بالعکس بود. اگر حقیقت واقع از این قرار باشد، باید گفت که وی بخوبی توفیق حاصل نمود.

در اثنای هفته‌هایی بعد از مذاکرات مونیخ، لهستانی‌ها و مجارها با اعلام تقاضاهای خود چکسلواکی بیچاره را مستأصل ساختند. لهستانی‌ها ناحیهٔ تشن (Teschen) را متصرف شدند و مجارستان با موافقت آلمان و ایتالیا پنج هزار میل مربع از خاک اسلواکی را در تصرف آورد. در این باب با انگلستان و فرانسه مشورتی نشده بود و آنها هم جداً اعتراضی ننمودند.

پایان سیاست اسکات

آخرین وقعه‌ای که به دول غرب نشان داد فریب ظاهر را خورده‌اند در ماه مارس ۱۹۳۹ اتفاق افتاد. سپاهیان هیتلر در اراضی بوهم ـ مراوی، یعنی سرزمین چک‌نشین واقعی چکسلواکی پیش رفتند و آنجا را بدل به تحت‌الحمایهٔ آلمان نمودند. سپس هیتلر از ملیت‌خواهی اسلواک‌ها استفاده نموده اسلواکی را «مستقل» اعلام کرد. چکسلواکی که در مذاکرات مونیخ قطعاتی از پیکرش تراشیده شده بود، اکنون بالمره از روی نقشه ناپدید گردید. هیتلر که قول داده بود فقط به یک لقمه اکتفا کند اینک هرچه در بساط بود بلعیده بود. دیری نگذشت که ممل (Memel) را از لیتوانی گرفت و مدعی دالان لهستان گردید. در این موقع ناگهان مردم انگلستان و فرانسه بسرعت متوجه حقیقت موحشی شدند. واضح بود که کلیهٔ قول و قرارهای وزین هیتلر بی‌ارزش است، امیال وی فقط محدود به حکومت بر آلمان‌ها نیست بلکه از برای سراسر اروپای شرقی و اراضی آن‌سوی اروپا خیالهایی در سر دارد، اساساً ترضیهٔ خاطر وی امکان‌پذیر نمی‌باشد و به‌هیچ‌وجه نمی‌توان موجبات اسکات وی را فراهم ساخت. در آوریل ۱۹۳۹ شریک متجاوز وی، موسولینی آلبانی را تصاحب نمود.

اکنون دول غربی شروع به تدارکات نظامی کردند. انگلستان که در آخرین دقیقه سیاست اروپای شرقی خویش را عوض کرده بود، اینک حاضر شد تمامت ارضی لهستان را تضمین نماید. این عمل در سخت‌ترین شرایط ممکنه انجام می‌گرفت، زیرا پایگاه دفاعی چکسلواکی به دست حریف افتاده بود و چون اتحاد جماهیر شوروی را به مذاکرات مونیخ راه نداده بودند به‌واسطهٔ این عمل میانهٔ آن دولت و دموکراسی‌های غربی شکرآب شده بود.

در تابستان سال ۱۹۳۹ انگلیس و فرانسه از فرط لاعلاجی درصدد تشکیل اتحادیه‌ای بر ضد آلمان برآمدند. لهستان و کشورهای بالتیک حاضر نبودند حتی به‌منظور دفاع از اراضی خود در برابر قوای هیتلر به سپاهیان شوروی اجازهٔ ورود به‌داخل سرحدات خویش عطا نمایند. نمایندگان انگلیس و فرانسه، در مقام پیروی از چند اصول اخلاقی بین‌الملل که هنوز ازکف نداده بودند، حاضر نشدند لهستان و کشورهای بالتیک را دو دستی تحویل استالین دهند ـ همان‌طور که چکسلواکی را به هیتلر واگذار کرده بودند. از آنجا که لهستانی‌ها در ۱۹۲۰ بیش از آن حد که مطمح نظر متفقین بود به تسخیر اراضی پرداخته و سرحد شرقی خود را تا مسافت زیادی در

داخل روسیهٔ سفید، یعنی تقریباً تا مینسک جلو برده بودند، در نظر مقامات شوروی این تردید انگلیس و فرانسه از لحاظ اصول اخلاقی دقتی غیرضروری می‌نمود. روس‌ها مایل نبودند که آلمان‌ها از نقطه‌ای در مشرق مثل مینسک بر آنها هجوم برند. فکر می‌کردند که آنچه فی‌الواقع فرانسوی‌ها و انگلیس‌ها می‌خواهند آن است که قوای شوروی متحمل قسمت اعظم فشار وارده از جانب مهاجمین نازی شود، و این فکر نیز بدون دلیل متقن نبود. به‌علاوه روس‌ها عمل دولت انگلیس را وهنی نسبت به خود می‌شمردند که نخست‌وزیر انگلیس شخصاً سه دفعه به ملاقات هیتلر رفته بود و حال آنکه برای مذاکره با مقامات شوروی فقط یکی از کارمندان رسمی وزارت امور خارجهٔ خود را به مسکو اعزام داشته بود. به همین جهت شوروی‌ها به درخواست انگلستان و فرانسه وقعی ننهاده و در عوض پیمان دوستی وعدم تجاوزی با آلمان هیتلری منعقد ساختند. در طی یک مقاوله‌نامهٔ سرّی موافقت حاصل شد که هرگاه در آینده قراری از برای تقسیم اراضی گذاشته شود، روسیه و آلمان، کشورهای بالتیک و لهستان را میان خود تقسیم نمایند.

پیمان میان آلمان نازی و شوروی مورخ ۲۳ اوت ۱۹۳۹ دنیا را متحیر ساخت. کمونیزم و نازیسم که ظاهراً از لحاظ مرامی دو قطب مخالف یکدیگر بود اکنون متحد گردیده بود. نسلی که بیشتر در فهم مرام مجرب گردیده بود تا وقوف بر سیاسیات از این پیشامد هاج و واج شد. پیمان مزبور را نشانهٔ بروز جنگ دانستند. آلمان‌ها که به اتکای آن اطمینان خاطر پیدا کرده بودند، در اول سپتامبر بر خاک لهستان هجوم بردند. در سوم سپتامبر انگلستان و فرانسه به آلمان اعلان جنگ دادند. در طول زندگی یک نسل دومین جنگ اروپایی، که بزودی بدل به جنگی جهانی گردید، آغاز شده بود.

بخش بیستم

رستاخیز: دومین جنگ جهانی و عواقب آن

در طبیعت وقتی سخن از تصور یا دگرگونی به میان می‌آید، ما پیش خود دوران انقلابی را مجسم می‌کنیم که در طی آن قلل شروع به آتشفشان می‌کند، زلزله حادث می‌شود، تشکیلات جبال قدیمی بر هم می‌خورد، قلل و سلسله جبال جدیدی سر بر می‌افرازد، سواحل دریا صور تازه‌ای به خود می‌گیرد، موجودات حیه از فنا می‌گریزند، اشکال قدیمی حیات منقرض می‌شود و موجودات جدیدی که در آغاز به چشم نمی‌خورند وارد مراحلی می‌شوند که بعداً در آنها مشغول نشو و نما خواهند شد. از ۱۹۱۴ به این‌طرف دنیای بشری در چنگال چنین تطوری اسیر بوده است. جنگ اول جهانی، با مشکلات دنیای بعد از جنگ، انقلابات روسیه، چین، ترکیه و سایر کشورها، کساد عظیم، سان دیکتاتورهای عدیده، دومین جنگ جهانی، دومین دور تغییرات انقلابی و مشکلات بعد از جنگ، همهٔ اینها تعلق به همان جریان جرح و تعدیلی دارد که تا این تاریخ حتی ممیزات جامعهٔ بشری را بکلی تغییر داده است، و هنوز دوران این تغییر و تبدلات به سر نرسیده است و اگر اسم این جریان را «رستاخیز» بگذاریم، تازه حق مطلب را ادا نکرده‌ایم.

فصل اول

سالهای پیروزی محور

اروپای نازی، ۴۰ ـ ۱۹۳۹: مبارزات لهستان و سقوط فرانسه

دومین جنگ جهانی با تهاجمی بر خاک لهستان آغاز گردید. قوای آلمانی که بالغ بر یک میلیون نفر می‌شدند با طلایه‌ای مرکب از لشکرهای زره‌پوش و پشتیبانی تودهٔ کثیری از هواپیماهای نیروی هوایی آلمان، بسرعت، تمامی نواحی غربی لهستان را متصرف شدند و لشکریان لهستانی را که فاقد تجهیزات کافی بودند مغلوب ساختند. حاصل این مبارزات که نمونه‌ای شایان توجه و کامل از «جنگ برق‌آسا» (Blitz krieg) بود، در عرض چند دورهٔ اول آشکار بود. مقاومت منظم قوای لهستانی در عرض یک ماه پایان یافت. آلمان‌ها بی‌درنگ آن قسمت از لهستانی را که متصرف شده بودند به رایش پیوستند.

مقارن این احوال در مشرق نیز روس‌ها طبق مقاوله‌نامهٔ سرّی پیمان نازی و شوروی دو هفته بعد از تهاجم آلمان قسمت شرقی خاک لهستان را به تصرف درآوردند. آنچه در این مورد نصیب روس‌ها گردید تقریباً معادل اراضی بود که در ۱۹۲۰ لهستان از آن کشور منتزع ساخته بود.

همچنین روس‌ها شروع به ایجاد پایگاههای مستحکمی در کشورهای بالتیک، یعنی استونی، لاتوی و لیتوانی نمودند. فنلاند تنها کشوری بود که در برابر تقاضاهای روسیه سر تسلیم فرود نیاورد. فنلاندی‌ها از واگذاری اراضی سرحدی که مورد نظر روسیه بود و همچنین تفویض حقوق نظامی در داخل کشور خویش به آن دولت امتناع ورزیدند. شوروی‌ها اصرار نمودند، زیرا لنین‌گراد دومین شهر بزرگ اتحاد جماهیر شوروی فقط بیست میل با سرحد فنلاند فاصله داشت. هنگامی که مذاکرات طرفین در نوامبر ۱۹۳۹ به بن‌بست انجامید، قوای شوروی بر خاک فنلاند هجوم بردند. ایستادگی قوای فنلاندی نهایت درجه شجاعانه و در بدو امر مؤثر بود. لکن کشور کوچکی چون فنلاند نمی‌توانست در برابر حریف زورمندی چون روسیه دوام آورد، گو آنکه اتحاد جماهیر شوروی فقط از قوای نظامی محدودی در این جنگ استفاده می‌کرد. دموکراسی‌های غربی خود را با فنلاند در این مصیبت شریک می‌دانستند. به همین جهت انگلستان و فرانسه ساز و برگ و ملزومات به فنلاند ارسال داشتند و حتی به فکر تدارک قوایی اعزامی بودند. روسیه را به‌واسطهٔ ارتکاب به تجاوز از جامعهٔ ملل بیرون کردند و ضمناً روسیه تنها کشوری بود که به‌واسطهٔ این عمل از جامعه اخراج می‌شد. تا ماه مارس ۱۹۴۰ زد و خورد در فنلاند پایان یافته بود. فنلاندی‌ها ناگزیر گردیدند تاحدی زیادتر از آن اراضی‌ای که روسیه در آغاز کار مطالبه کرده بود تسلیم نمایند و مقامات شوروی از بخشی از متصرفات خویش، یعنی از باریکه زمین کارلیان (Karelian) در منطقهٔ لنین‌گراد یک جمهوری سوویت جدید بنیاد نهادند.

در خلال این احوال اوضاع به‌طرز فریبنده‌ای در مغرب قرین آرامش بود. این‌بار دیگر جریان جنگ اول جهانی ۱۹۱۴ تکرار نگردید که در عرض چند ماه اول مخاصمات آلمان‌ها به مارن رسیدند. برخلاف ۱۹۱۴ مراحل اولیهٔ جنگ، از بدو امر حکایت اتخاذ مواضع بود. فرانسوی‌ها در عقب خط ماژینوی خویش بمراتب مشغول شدند، سربازان انگلیسی معدود بودند. آلمان‌ها نیز از عقب خط زیگفرید (Siegfried) خویش یا «دیوار غربی» واقع در منطقهٔ رن تکان نخوردند. تقریباً هیچ‌گونه مبارزاتی در عرصهٔ هوا روی نداد. مردم این جنگ را «جنگ دروغی» نام داده بودند، دو دموکراسی بزرگ غربی هنوز از نظریهٔ دوران صلح خویش دست نشسته بودند، هنوز این امید غریب در دلها جا داشت که حتی در این موقع نیز اتفاقی روی نماید تا مانع از تضادی واقعی میان طرفین گردد. در اثنای همین زمستان عجیب که سرما و یخ‌بندان سختی بود، آلمان‌ها قوای خود را به تمرین مخصوصی واداشتند که غرض آن در بهار معلوم شد.

در آوریل و مه ۱۹۴۰ آلمان‌ها بغتةً نروژ و دانمارک و هلند را متصرف گردیدند و بلژیک را هدف هجوم کلی خود قرار دادند. هیچ چیز قادر نبود جلو لشکریان زره‌پوش و بمب‌افکنهای غوطه‌زن آنها را که بر فراز سر مردم غرش‌کنان می‌گذشت سد نماید. این تاکتیک‌ها با آنکه در لهستان به کار برده شده بود، فرانسویان و انگلیس‌ها را غافلگیر کرد. بزودی آلمان‌ها از منتهاالیه شمالی خط ماژینو، که هرگز آن را تا ساحل دریا ادامه نداده بودند، دور زده با لشکریان مکانیزهٔ خویش از جنگل آردن واقع در قلب نواحی شمالی فرانسه عبور کرده با سرعت فراوان متوجه بندرهای واقع در کنار بحر مانش گردیدند. رابطهٔ قوای انگلیسی و بلژیکی و پاره‌ای از لشکریان فرانسه با عمده قوای آن‌کشور قطع شد و جمله به‌طرف بندر دونکرک عقب نشستند. بلژیکی‌ها تسلیم شدند. انگلیس‌ها فقط امیدوار به نجات قوای هزیمت یافتهٔ خویش بودند. در هفته‌ای که به چهارم ژوئن ختم گردید، در حدود ۳۳۰۰۰۰ سرباز انگلیسی و فرانسوی را به‌کمک انواع و اقسام ناوهای انگلیسی که پاره‌ای از آنها زیر نظر داوطلبان کشوری اداره می‌شد، با پشتیبانی نیروی هوایی که در آسمان حافظ این ناوها بود از سواحل دونکرک به‌نحوی دلیرانه بیرون آوردند. ساز و برگ گرانبهای این ارتش هزیمت یافته، تقریباً بالکل، در عقب سر گذاشته شد.

لشکریان آلمانی بدون ذره‌ای مهلت همچنان به سمت جنوب پیش رفتند. خود شهر پاریس را در سیزدهم ژوئن و وردن را دو روز بعد از آن متصرف شده بودند. تا تاریخ ۲۲ ژوئن فرانسه تقاضای صلح کرده، قرار متارکه جنگ به امضا رسیده بود و هیتلر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

فرانسه که تمام همّ خود را حصر بر پیروی از یک سیاست دفاعی نظامی کرده بود، لشکریانش برای مبارزه در دشتهای باز آماده نبودند، به اندازهٔ کفایت هواپیما نداشت، میان اعضای دولتش نفاق بود، ملتش بدل به جماعاتی مخالف هم و ظنین از یکدیگر گردیده بودند، اینک به دست گروهی از افراد افتاده بود که برخی از آنها چاره‌ای از برای کار خویش الا قبول شکست نمی‌دیدند و بعضی دیگر از هواخواهان نازی بودند. با سقوط فرانسه جهانی انگشت به دهان حیران ماند. همه‌کس می‌دانست که فرانسه دیگر آن‌کشور سابق نیست، لکن هنوز او را یکی از دول معظم جهان می‌شمردند و سقوط چنین کشوری در عرض یک ماه وقعهٔ بی‌نظیری بود که هرگز به‌خاطر کسی خطور نمی‌کرد. دستهٔ کوچکی از فرانسویان که به انگلستان گریخته بودند در آن‌کشور به‌رهبری ژنرال شارل دوگل (Charles de Gaulle) نهضت فرانسهٔ آزاد را بنیاد نهادند.

قسمت اعظم نیروی دریایی فرانسه در بندر اوران (Oran) واقع در الجزایر، لنگر انداخته بود و برای آنکه به دست دشمن نیفتد چاره‌ای نبود الا انهدام آن نیرو. اخذ این تصمیم شاق به انگلیس‌ها بود.

به‌موجب شروط قرار متارکهٔ جنگ، قسمت شمالی خاک فرانسه زیر استیلای قوای آلمانی درآمد. جمهوری سوم، که اکنون پایتختش در ویشی (Vichy) واقع در قسمت جنوبی، یعنی ناحیهٔ مستقل فرانسه بود بنا به تصویب پارلمانی گیج و مبهوت به‌صورت رژیمی توتالیتر درآمد که در رأس آن مارشال ۸۵ سالهٔ فرانسه پتن (Petain) و پیرلاوال (Pierre laval) سیاستمداری بی‌بند و بار و بی‌شرم، قرار داشتند. جمهوری معدوم گردید و حتی شعار آن که آزادی، مساوات و برادری بود به‌طور رسمی ممنوع شد. پتن، لاوال و جمعی دیگر به تشریک مساعی با نازی‌ها و جایگزین ساختن فرانسهٔ مستبدی در قالب نظم نوین اروپای نازی اقدام نمودند.

در ژوئن ۱۹۴۰ به مجردی که حتم بود هیتلر فرانسه را از پا درآورده است، موسولینی نیز بر آن کشور هجوم برد. اندکی بعد از آن به یونان تاخت و در افریقا برابر قوای انگلیس صف‌آرایی نمود. اکنون پیشوای فاشیست ایتالیا سرنوشت خود را، اعم از آنکه به عافیت گراید یا به مذلت انجامد، با مقدرات رهبر آلمان نازی پیوند داده بود. از آنجا که در این شراکت مسلماً آلمان‌ها شریک عمده محسوب می‌شدند، و مناسبات آنها با رهبر فاشیست اسپانیا، فرانکو حسنه بود، و روس‌ها مشفقانه بی‌طرفی اختیار کرده بودند، اکنون در تمامی قارهٔ اروپا تفوق از آن آنها بود. گویی تاریخ به‌همان طرز بعید و غیرواقعی که تنها طریق تکرار حوادث است مکرر می‌شد. از لحاظ جغرافیایی تقریباً همان منطقه‌ای که روزی در ید اختیار ناپلئون بود، اینک به‌زیر قبضهٔ آلمان‌ها درآمده بود. با تشکیل «سیستم قاره‌ای» جدیدی آلمان‌ها به اداره، انتفاع و هماهنگ ساختن منابع، صناعات و کارگران اروپایی می‌پرداختند. سربازان خود را به پادگانی تمامی این منطقه گماشته و به قول خود از اروپا «دژی» (Festung Europa) ساخته بودند. در هر کشوری نازی‌ها جماعتی هواخواه، علاقه‌مند به تشریک مساعی یا «کوئیزلینگ» (Quisling) داشتند. این عنوان اخیر مأخوذ از نام ویدکون کوئیزلینگ (Vidkun Quisling) مؤسس حزب فاشیست نروژ در ۱۹۳۳ بود که در خلال سنوات ۱۹۴۲ و ۱۹۴۵ نخست‌وزیر نروژ گردید و نمونه‌ای بود از دستیاران نازی‌های آلمان در کشورهای اروپایی.

لکن هیتلر هرگز مانند ناپلئون طرفدار پیدا نکرد. شایان توجه است که هیتلر در گرد آوردن

سپاهی بین‌المللی که در راه نیات وی به جنگ پردازد به‌هیچ‌وجه به پای ناپلئون نرسید، در عوض، به قول مردم غرب موفق به گردآوری کارگران از برای غلامی گردید. میلیونها نفر از مردم فرانسه، لهستان، چک، و سایرین اعم از اسیران جنگ، یا مردم کشوری را تحت مراقبت شدیدی در صنایع جنگی خود به‌کار واداشت. در تمام تاریخ بشری این یکی از آن موارد معدودی بود که نفوس عظیمی را از یک مملکت بزور به‌جای دیگری برای انجام کار اجباری می‌کوچانیدند. به‌دنبال غلبهٔ ارتش هیتلر هیچ‌گونه اصلاحات آزادی‌بخش سیاسی، یا اجتماعی و یا قضایی نظیر انقلاب فرانسه و اصلاحات ناپلئون پدید نیامد. نسلی که با سوءظن نسبت به داستانهای قساوتهای جعلی جنگ اول جهانی بار آمده بود، با تألم به وحشیگریهای واقعی آلمان در جنگ دوم جهانی واقف گردید. دید که چگونه به قصاص مقاومت وطن‌پرستان، سربازان آلمانی عده‌ای را به‌عنوان گروگان بازداشت و تیرباران می‌کردند. به چه نحو دهکده‌ای مثل لیدیچه (Lidicé) واقع در چکسلواکی را با خاک یکسان نمودند و ساکنان آن را یا به اسارت بردند و یا به قتل آوردند. چه‌سان بازداشتگاهها بدل به قتلگاههای عمومی گردید و به چه طرز ملل «دانی» را طبق اصول معینی در اتاقهای گاز و یا کوره‌های سوزان بازداشتگاههای میدانک (Maidanek)، تربلینکا (Treblinka)، دخو (Dachau)، بوخن والد (Buchenwald)، آشوتیز (Auschwitz)، و سایر اماکن نابود نمودند. قبل از ختم جنگ در مناطقی که تحت استیلای نازی‌ها بود اقلاً پنج یا شش میلیون نفر از افراد ذی‌روح را معدوم ساخته بودند. این رقم شامل عدهٔ زیادی از لهستانی‌ها، روس‌ها، چک‌ها و ملل دیگر می‌شد، لکن از همه بیشتر یهودیان اروپای شرقی بودند که قربانی قساوت نازی‌ها گردیدند. این اقدامات همه از برای آن بود که اروپا را «آلمانی» نمایند، تا مردم اروپا بتوانند در راه اعتلای «نژاد سرور جهان» (Herren Volk) آنچه دارند در طبق اخلاص نهند و جانفشانی کنند. نوع‌کشی یا جهد در برانداختن کلیهٔ جماعات یا مللی که از تیره‌های بخصوصی بودند، یکی از بزرگترین جرایمی است که نازی‌ها برعلیه بشر مرتکب گردیدند.

نبرد بریتانیا ـ و امریکا، زرادخانهٔ دموکراسی

در ۱۹۴۰ نیز مانند ۱۸۰۷ فقط انگلستان با فاتح اروپا در جنگ باقی ماند. بعد از دونکرک

انگلیس‌ها به انتظار شوم‌ترین عواقب، و برای قلیل مدتی منتظر ایلغار آلمان بودند. وینستون چرچیل که در ماه مه ۱۹۴۰ در اثنای شکست نظامی جانشین چمبرلن گردیده بود، به‌هنگام بدبختی ملت انگلیس به شامخ‌ترین اوج قیادتی شجاعانه ارتقا یافت. در مقابل پارلمان و ملت انگلیس نوید چیزی نداد الا «خون، رنج، اشک و عرق». در برابر «ظلمی شنیع که هرگز نظیر آن در سیاهه مظلم و اسف‌انگیز جرایم بشری دیده نشده است» کارزاری را تقبل کرد که هیچ عاملی در ارکان آن خلل نیندازد. دست تمنا به آن‌سوی اقیانوس اطلس، به جانب دموکراسی امریکا دراز کرد که «به ما ابزار کار را تسلیم کنید، ما عمل را فیصله خواهیم داد.» ایالات متحده شروع به اجابت این مسئول نمود.

از ۱۹۳۹ و حتی قبل از آن تاریخ، دولت امریکا همه‌چیز بود الا بی‌طرف. عقاید عامه به‌نحو مهیجی متشتت بود. گروهی موسوم به طرفداران سیاست گوشه‌گیری (Isolationists) با هر نوع آلودگی در جنگ اروپا مخالف بودند، زیرا اعتقاد داشتند که یا مداخله در کار اروپا عبث است، یا در حل این مشکل کاری از دست امریکا ساخته نیست، یا آنکه تا امریکا بخواهد اقدامی کند آلمان‌ها به هر حال در جنگ فاتح شده‌اند، و یا آنکه حتی در صورت فتح هیتلر، خطری از ناحیهٔ آلمان متوجه ایالات متحده نخواهد شد. گروه دیگری موسوم به طرفداران مداخله (Interventionists) اصرار داشتند که علی‌الفور باید به متفقین کمک رسانید، زیرا معتقد بودند که هیتلر واقعاً آدمی است خطرناک، فاشیزم را باید نابود کرد، یا آنکه اگر نازیسم بر اروپا مستولی شود بزودی نوبت به جمهوریهای امریکا خواهد رسید. پرزیدنت روزولت خود از اصحاب مداخله بود، یقین داشت که امنیت امریکا در معرض مخاطره است. وی اعلام داشت که ایالات متحده می‌تواند «با توسل به هر اقدامی الا جنگ» علناً به متفقین کمک رساند و خود را از معرکهٔ زد و خورد خارج نگه دارد. غرض روزولت از اعلام این سیاست جلب حمایت افکار عمومی بود. در ۱۹۴۰ حریف وی از حزب جمهوریخواه، وندل ویلکی (Wendell Willkie) نیز رویه‌ای کاملاً مشابه اتخاذ نمود.

در نوامبر ۱۹۳۹ قانون بی‌طرفی که در اواسط ده ساله ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ به تصویب رسیده بود اصلاح شد و مادهٔ مربوط به منع صدور اسلحه لغو گردید. پرزیدنت، انگلستان و امپراتوری

انگلیس را «پیش‌تازان نهضت مقاوم در برابر استیلاگران جهان» نامید و ایالات متحده را به «زرادخانهٔ عظیم دموکراسی» ملقب ساخت. گفت که انگلستان و امریکا هر دو برای دنیایی مبارزه می‌کنند که در آن «چهار آزادی» باید محرز باشد: آزادی بیان، آزادی نیایش، آزادی از نیاز، و آزادی از ترس. در ژوئن ۱۹۴۰ بلافاصله بعد از دونکرک ایالات متحده مقدمتاً مقدار قلیلی اسلحه به انگلستان ارسال داشت. چند ماه بعد امریکا پنجاه فروند از ناوشکن‌های مستعمل خود را در ازای حق داشتن پایگاه در نیوفنلاند (Newfoundland) برمودا و جزایر انگلیس در انتطیل به انگلستان واگذار کرد. در ۱۹۴۱ قانون وام و اجاره (Lend-lease) را تصویب نمود تا به‌موجب آن تسلیحات، مواد اولیه و خواربار به کشورهایی که با دول محور در جنگ بودند برساند. ضمناً در ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ ایالات متحده شروع به سربازگیری، تقویت ارتش و نیروی هوایی و تدارک نیروی دریایی از برای دو اقیانوس مهم جهان: اطلس و کبیر نمود. با جمهوریهای امریکای لاتین برای دفاع از نیمکرهٔ غربی طرحهای مشترکی ریخته شد. برای حفاظت از کشتیهای خود پایگاههایی در گرین‌لند و ایسلند به دست آورد، و به‌منظور توجه از ناوهای متفقین باکاروانهایی از کشتیهای جنگی، آنها را تا آبهای ایسلند بدرقه نمود. در اکتبر ۱۹۴۱ زیردریایی‌های آلمانی یک ناوشکن امریکایی را غرقه کردند. محتمل است که اگر امریکا از ناحیهٔ دیگری ناگزیر به جنگ نمی‌گردید، مع‌ذالک آلمان‌ها برای مخالفت از رسیدن کمک به دشمنان خود، آن کشور را تحریک به جنگ می‌نمودند.

در خلال این احوال، بعد از سقوط فرانسه، آلمان‌ها مهیای هجوم بر انگلستان بودند. اما چون حساب نکرده بودند که پیروزیهای اروپا برای آنها به چنین سرعت و تا این حد آسان مسلم گردد، هیچ‌گونه نقشه‌ای عملی از برای هجوم بر انگلستان تدارک ندیده بودند. نبرد بریتانیا که ماهها ادامه یافت و در خزان ۱۹۴۰ به اوج شدت خود رسید به‌صورت تهاجمی از راه هوا بود. تا آن

اروپا ۱۹۴۲

این نقشه، اروپا را در اوج فتوحات نظامی محور، در اثنای جنگ دوم جهانی، درست قبل از پیروزی شوروی در استالین‌گراد و تهاجم دول غربی بر افریقای شمالی نشان می‌دهد. تا این تاریخ، اتریش، ناحیهٔ سودت، بوهم ـ مراوی، لهستان، و آلزاس ـ لورن تماماً به رایش هیتلری متصل گردیده بود. ساحل اقیانوس اطلس از نواحی جنوبی فرانسه تا صفحات شمالی نروژ و قسمت اعظم روسیه تقریباً تا نزدیکی بحر خزر در زیر سلطهٔ نظامی آلمان بود، اروپای جنوبی از فرانسه ویشی گرفته تا رومانی یا در استیلای آلمان بود و یا با آن کشور متحد. تمامی این منطقه را آلمان‌ها در اروپا (Festung Europa) نام نهاده بودند.

اروپا
۱۹۴۲

اقیانوس
اطلس
ایسلند
انگلستان
دریای شمال
دانمارک
آلمان
فرانسه
سویس
ایتالیا
اسپانیا
پرتغال
مادرید
لندن
دریای مانش
بارسلون
تولون
جزایر بالریک (اسپانیا)
ساردنی (ایتالیا)
جزیره مالت (انگلیس)
الجزیره
ایرلند شمالی
جمهوری ایرلند

تاریخ هرگز بشر بمبارانی به این شدت به چشم ندیده بود. لکن آلمان‌ها موفق نشدند که در عرصهٔ هوا بر انگلستان چیره شوند. تدریجاً نیروی هوایی انگلیس با توفیق بیشتری از عهدهٔ بمب‌افکنهای آلمانی برآمد و دستگاههای جدید رادار کمک فراوانی به تعیین مسیر هجوم هواپیماهای دشمن نمود. گرچه شهر کاونتری (Coventry) با خاک یکسان شد و شیرازهٔ نظم زندگی و کارخانجات سایر شهرها بشدت از هم گسیخته شد و هزاران نفر از سکنه (۱۴،۰۰۰ نفر فقط در شهر لندن) تلف گردیدند، هنوز فعالیت تولیدی کشور ادامه یافت. و نیز علی‌رغم پیشگویی‌های اکثر فرضیه‌گذارانی که معتقد به قدرت نیرویی هوایی بودند، بمب‌افکنی روحیهٔ سکنه غیرنظامی مملکت را متزلزل نگردانید.

در زمستان ۴۱ ـ ۱۹۴۰ آلمان‌ها تدریجاً قدرت خود را معطوف به سمت مشرق نمودند. زیرا هیتلر، همان‌طور که ناپلئون قبل از او تصمیم گرفته بود، مصمم بود که قبل از پایان دادن به کار انگلستان باید روسیه را از پیش پای خود بردارد.

هجوم نازی‌ها بر روسیه: جبههٔ روسیه ۲ ـ ۱۹۴۱

اتحاد میان آلمان نازی و روسیهٔ شوروی مورخ ۱۹۳۹ که از موجبات تسریع جنگ گردیده بود، مانند اتحاد میان ناپلئون و الکساندر اول هرگز تفاهمی صمیمانه و یا ناشی از توافق نظر نبود. طرفین چون جنگ با یکدیگر را پیش‌بینی می‌کردند، یحتمل بیشتر از آن جهت به عقد چنین قراردادی مبادرت جستند که مجال تدارکی داشته باشند. شوروی از این قرارداد اراضی بیشتری نیز به دست آورد و سرحدات خود را به سمت مغرب جلو برد. دیری نگذشته بود که طرفین دربارهٔ اروپای شرقی با یکدیگر اختلاف‌نظر پیدا کردند. شوروی‌ها درحالی‌که متفق آنها آلمان نازی درگیرودار جنگ بود امیدوار به توسعهٔ نفوذ خود در بالتیک، بالکان و حتی در قسطنطنیه بودند و تا این تاریخ قسمت شرقی لهستان و سه کشور حوزهٔ بالتیک و بخشی از اراضی فنلاند را به چنگ آورده بودند. در ژوئن ۱۹۴۰ بدون سر و صدا در سه کشور بالتیک جمهوریهای سوویت اعلام نموده و هر سه را به اتحاد جماهیر شوروی پیوند دادند ـ امری که مایهٔ تکدر آلمان‌ها گردید. طبقهٔ ملاک قدیمی آلمانی مشهور به «بارون بالتیک» را که قرنها بود در این

نواحی سکنا داشتند خانه کن نموده به خاک آلمان عودت دادند. در همان اثنا شوروی‌ها ایالت بسارابی را که در جنگ اول جهانی به چنگ رومانی افتاده بود از آن دولت پس گرفتند و مبدل به شانزدهمین جمهوری شوروی کردند. به این نحو روس‌ها اراضی خود را به‌طرف شبه جزیرهٔ بالکان یعنی منطقه‌ای که از ادوار باستانی به آن ذی‌علاقه بودند بسط می‌دادند.

این امر مایهٔ وحشت آلمان‌ها گردید. آنها، و بالاخص هیتلر می‌خواستند اروپای شرقی را حفظ کنند، زیرا این منطقه به‌منزلهٔ کفهٔ مقابل آلمان صناعتی بود. لهذا هیتلر برای قبضه کردن بالکان دست به اقدام زد. تا اوایل ۱۹۴۱ به کمک اخافه یا گذشتهایی ارضی رومانی، بلغارستان و مجارستان را مجبور به پیوستن به قوای محور نموده بود. هر سهٔ این کشورها شرکای کم‌اهمیت‌تر محور گردیدند و سربازان آلمانی اراضی هر سه را متصرف شدند. یوگسلاوی نیز، با وجود مقاومت اولیهٔ ارتش و سکنهٔ مملکت به همین سرنوشت دچار شد. یونان نیز مقهور گردید و آلمان‌ها سربازان موسولینی را که در آن کشور بسختی در مضیقه بودند نجات بخشیدند. به این نحو هیتلر راه توسعهٔ روسیه را به بالکان سد کرد و کشورهای این ناحیه را بخشی از نظم نوین نازی نمود. اکنون هیتلر برای تحقق امیال خویش در منکوب ساختن انگلستان و قطع ریشهٔ خطری که از سمت مشرق متوجه وی بود و تصاحب خرمنهای غلهٔ اوکرانی و چاههای نفت قفقازیه، یعنی قلب ناحیهٔ میان اروپا و آسیا، آمادهٔ کار بود. بعد از اغفال متقابله که از هنگام عقد پیمان عدم تجاوز در ۱۹۳۹ میان نازی‌ها و شوروی‌ها ادامه داشت، در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ هیتلر بر روسیه هجوم برد.

جنگ که مدت دو سال فقط حکایت زد و خوردهایی پراکنده بود اکنون صورتی کاملاً جدی به خود گرفت. در نیمهٔ دوم سال ۱۹۴۱ جنگ عجیبی که در اروپا جریان داشت بدل به دومین جنگ جهانی گردید.

ارتش آلمان به اضافهٔ دستجاتی از لشکریان فنلاندی، رومانی، مجار و ایتالیایی در راستهٔ جبهه‌ای به‌طول دو هزار میل، سه میلیون نفر آمادهٔ کارزار کردند. نبردهای سریعی یکی در دیگری مستحیل گردید. روس‌ها مقاومت نمودند، اما سرانجام مقاومت آنها درهم شکسته شد. تا خزان سال ۱۹۴۱ آلمان‌ها روسیهٔ سفید و قسمت اعظم اوکرانی را مسخر ساخته بودند. در شمال، لنین‌گراد در حال محاصره بود و در جنوب، آلمان‌ها وارد شبه‌جزیرهٔ کریمه شده، در شرف محاصره سباستوپول (Sebastopol) بودند. و به‌طرف مرکز این جبههٔ پهناور آلمان‌های کوفته، اما

بظاهر منصور در بیست و پنج میلی شهر مسکو قرار داشتند. لکن سپاهیان آلمانی که زیاده از حد به قدرت خود مغرور بودند، نه کیفیت مقاومت قوای روس را در نظر داشتند و نه آمادهٔ جنگیدن در سرمای سخت زمستان روسیه بودند که بناگاه بر آنها نازل شد. هجوم متقابله‌ای که از جانب روس‌ها در زمستان ۱۹۴۱ آغاز گردید مسکو را از خطر رهانید. هیتلر که نسبت به فرماندهان زیردست خویش بی‌اندازه متغیر و بی‌حوصله شده بود، خود مستقیماً فرماندهی عملیات نظامی را برعهده گرفت و جنوب را هدف هجوم کلی خود قرار داد و در تابستان ۱۹۴۱ به تهاجم عظیمی دست زد که غرض از آن تسخیر معادن نفت قفقازیه بود. سباستوپول بزودی از پا درآمد و محاصرهٔ استالین‌گراد آغاز گردید.

۱۹۴۲، سال دلسردی: روسیه، افریقای شمالی، اقیانوس کبیر

یک‌سال بعد از هجوم بر روسیه، در تابستان ۱۹۴۲ که مشحون از حوادث خطیر بود، جبههٔ آلمان از طرف شمال از شهر محصور لنین‌گراد آغاز می‌شد، از حومهٔ غربی شهر مسکو می‌گذشت و به استالین‌گراد و به سمت جنوب متوجه جبال قفقازیه می‌گردید. در این موقع فاصلهٔ آلمان‌ها با بحر خزر در حدود یک‌صد میل بود. اما روس‌ها به‌منظور داشتن مجالی از برای تدارک، زمین را فدای زمان کرده بودند. اگرچه حوضهٔ صناعتی دون و نواحی مولد خواربار اوکرانی به دست دشمن افتاده و حمل‌ونقل نفت قفقازیه کاری خطرناک و مشکوک گردیده بود، هنوز روس‌ها به‌جنگ ادامه می‌دادند. کارخانجات به شهرهای نوبنیاد اورال و سیبریه منتقل شده بود و به‌علاوه به دستگاه اقتصادی و حکومت شوروی، هیچ‌کدام ضربت قاطع جانکاهی وارد نیامده بود. با اتخاذ سیاستی معروف به «زمین سوخته» اطمینان حاصل شده بود که قوای دشمن، گو آنکه در حال پیشرفت بود به هیچ‌یک از منابع و ذخایر روسیه دست نیابد. این سیاست عبارت بود از سوزانیدن محصولات و اتلاف چهارپایان قبل از هزیمت روستاییان و همچنین ویران ساختن وسایل حمل‌ونقل و تولید صناعتی به دست واحدهایی از جنگجویان غیرمنظم.

مقارن این احوال در اواخر سال ۱۹۴۲ دول محور در افریقای شمالی نیز پیش می‌راندند. در این ناحیه پیکارهای صحرایی از سپتامبر سال ۱۹۴۰ با هجوم قوای ایتالیایی از لیبی به‌سمت

مشرق آغاز گردیده بود که توانسته بودند به داخل خاک مصر رخنه نمایند. در اینجا نیز منافعی بسیار کلان مثل، نظارت بر کانال سوئز و تفوق بر دریای مدیترانه در خطر بود. هنگامی که نبرد بریتانیا به اوج شدت رسیده بود، چرچیل تصمیم گرفت که عده‌ای از افراد و مقداری از ذخایر بسیار ضروری خود را به خاورمیانه روانه سازد. امری که باعث مسرت و در عین حال تعجب انگلیس‌ها گردید آن بود که در برابر قوای ایتالیایی که از لحاظ عده بمراتب از آنها کمتر بودند، به تدارک هجوم متقابله‌ای اقدام نمودند و موفق به بیرون راندن آنها از خاک مصر شدند و تا اوایل سال ۱۹۴۱ سپاهیان انگلیسی به فاصلهٔ زیادی در خاک لیبی پیش رفته بودند. اندکی پس از این وقایع انگلیس‌ها حبشه را متصرف شده و بکلی بساط امپراتوری کوتاه عمر موسولینی را در افریقای شرقی برچیدند. بر نیروی دریایی ایتالیا نیز شکستهایی وارد آمد. اما در افریقای شمالی بخت متغیر بود. نیرویی مرکب از سربازان زبدهٔ آلمانی موسوم به لشکریان افریقایی (Afrika korps)، تحت فرماندهی ژنرال رومل به قوای محور در افریقای شمالی سر و صورت نویی داد و در بهار ۱۹۴۱ بر لیبی هجوم برد. چون به‌واسطهٔ انتقال پاره‌ای از دستجات سربازان انگلیسی به جبههٔ یونان، قوای لشکریان انگلیس تحلیل رفته بود، آنها را به سرحد مصر عقب راندند. سپس چند ماه بعد از این واقعه در دومین هجومی که با پیروزی قرین بود، انگلیس‌ها مجدداً به داخل خاک لیبی راه یافتند. باز بعد از این ورق برگشت. تا اواسط سال ۱۹۴۲ رومل باز انگلیس‌ها را عقب زده و به درون سرزمین مصر رخنه نموده بودند. انگلیس‌ها در محل العلمین، هفتاد میلی شهر اسکندریه، درحالی‌که پشت به سوئز داشتند موضع اتخاذ کردند و در اینجا مانع پیشرفت قوای آلمانی گردیدند.

لکن در ۱۹۴۲ از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که قوای محور از جبال قفقاز گذشته و از برزخ سوئز به افریقای شمالی راه پیدا کنند و تمامی خاورمیانه و دریای مدیترانه را در لای به اصطلاح گازانبری قرار دهند و آنگاه متوجه نواحی شرقی‌تر آسیا شده، به متحدین خود ژاپنی‌ها که در این موقع مشغول رخنه کردن در اقیانوس هند بودند بپیوندند.

ضمناً در نیمهٔ دوم سال ۱۹۴۱ منطقهٔ اقیانوس کبیر نیز دچار لهیب فروزان جنگ گردیده بود. سرانجام ژاپن بود که ایالات متحدهٔ امریکا را به جنگ کشانید.

در ۱۹۴۱ ژاپنی‌ها مدت ده سال بود که با چین مشغول پیکار بودند. در دومین جنگ اروپا، مثل جنگ اول ۱۹۱۴ توسعه‌طلبان ژاپنی برای احراز سیادت خویش در سراسر خاور دور موقع

را مغتنم شمردند. در ۱۹۴۰ ژاپن با امضای پیمان سه دولتی جدیدی مبانی اتحاد خویش را با آلمان و ایتالیا استوار ساخته بود. سال بعد یک پیمان بی‌طرفی میان آن کشور و روسیهٔ شوروی منعقد گردید. ژاپنی‌ها از حکومت فرانسهٔ ویشی نیز به دریافت یک رشته پایگاههای نظامی و امتیازاتی دیگر در هند و چین نایل آمدند و شروع به تصرف آن منطقه نمودند. با آنکه تاحدی دیر شده بود، ایالات متحده صدور موادی از قبیل آهن پاره و فولاد را به ژاپن ممنوع ساخت. دولت ایالات متحده چون نمی‌خواست موجباتی فراهم آید که هجوم کلی قوای ژاپنی را به‌طرف مجمع‌الجزایر هند شرقی هلند یا سایر مناطق تسریع نماید، هنوز مایل بود تا اندازه‌ای از مقاصد ژاپنی‌ها در حوزهٔ جنوب شرقی اقیانوس کبیر مطلع گردد. نخست‌وزیر جدید ژاپن ژنرال هیده‌کی توجو (Hideki tojo) که از حامیان جدی محور بود، علناً اظهار داشت که باید نفوذ انگلستان و ایالات متحده بالکل از شرق ریشه‌کن شود لکن با اعزام نمایندگانی به واشنگتن برای شرکت در مذاکرات موافقت نمود. درست همان موقعی که نمایندگان ژاپنی با وزیر امور خارجهٔ امریکا، کوردل هال (Cordell hull) در واشنگتن مشغول مذاکره بودند، در تاریخ هفتم دسامبر ۱۹۴۱ ژاپنی‌ها بدون اخطار قبلی به‌هجوم هوایی شدیدی بر پایگاه دریایی امریکایی‌ها در پرل هاربور (Pearl harbour) واقع در هاوایی مبادرت جستند و بنای ایلغار را بر مجمع‌الجزایر فیلیپین گذاشتند و نیز در آن واحد بر گوام (Guam)، میدوی (Midway)، هنگ‌کنگ و ماله هجوم بردند. قوای امریکایی در پرل هاربور غافلگیر شدند و تقریباً ۲،۵۰۰ نفر تلفات دادند، ناوگان آنها فلج گردید و بر اثر این عدم توانایی موقتی نیروی دریایی ایالات متحده بود که ژاپنی‌ها موفق شدند به طیب خاطر در قسمت غربی اقیانوس کبیر به گشت و گذار مشغول شوند. در هشتم دسامبر ۱۹۴۱ ایالات متحده و انگلستان به ژاپن اعلان جنگ دادند. سه روز بعد آلمان و ایتالیا و کشورهای دست‌نشاندهٔ محور نیز خود را با ایالات متحده در جنگ دانستند.

بزودی ژاپنی‌ها که از طریق خشکی از ماله به جنگ ادامه می‌دادند، موفق به تسخیر سنگاپور، پایگاه دریایی انگلیس، گردیدند که فی‌الواقع حکم جبل‌الطارق شرق را داشت و مدتهای مدید صاحب این اشتهار بود که هیچ دشمنی را یارای رخنه کردن در آن نیست. غرقه ساختن نبرد ناو عظیم انگلیسی، پرنس آف‌ویلز (Prince of wales) از راه هوا، یعنی درست همان اقدامی که به گفتهٔ اکثر خبرگان فنون دریایی غیرممکن بود، مایهٔ تحیر و وحشت عمومی گردید. در ۱۹۴۲ ژاپنی‌ها فیلیپین، ماله و هند شرقی هلند را تسخیر کردند. بر نیوگینه هجوم بردند و

استرالیا را در معرض تهدید قرار دادند و بر جزایر الئوسین (Aleusians) استیلا یافتند و با سرعتی فراوان در اقیانوس هند پیش رفته، بیرمانی را متصرف شدند و ظاهراً در شرف هجوم بر هند بودند. هرجا ژاپنی‌ها می‌رفتند در میان دشمنان امپریالیزم اروپایی جمعی را می‌یافتند که بی‌چون و چرا حاضر به همکاری با آنها باشند و مروج عقیده‌ای گردیدند که آن را ایجاد منطقه‌ای برای رفاه عموم کشورهای آسیای شرقی نامیدند، یعنی منطقه‌ای بزرگتر که تحت رهبری ژاپنی‌ها باشد و یکی از شروط مسلم آن بیرون کردن اروپاییان سفیدپوست. در خلال این احوال، به‌طوری‌که قبلاً ذکر کردیم، آلمان‌ها به قفقازیه و تقریباً به رود نیل رسیده بودند. و در حوزهٔ اقیانوس اطلس زیردریاییهای آلمانی حتی تا کرانه‌های ایالات متحده و جمهوریهای امریکای لاتین مشغول غرقه ساختن کشتیهای متفقین، به‌نحو بی‌سابقه و مصیبت‌زایی بودند. عبور و مرور از مدیترانه غیرممکن گردیده بود. از برای اتحادیهٔ دول غرب و جماهیر شوروی سال ۱۹۴۲ سال وحشت و دلسردی بود. با وجود پیروزیهای دریایی متفقین، اواخر تابستان و فصل خزان ۱۹۴۲ مظلم‌ترین ادوار جنگ بود. چند سالی بعد از این واقعه رئیس کل ستاد ایالات متحده ژنرال جورج مارشال (George.C.Marshall) نوشت که فقط عدهٔ بسیار معدودی بر این حقیقت واقف بودند که تا چه حد «تفوق کامل آلمان و ژاپن بر تمامی جهان» نزدیک بود و «تا چه اندازه رشتهٔ بقای متفقین سست شده بود.»

فصل دوم

ظفر دول غربی ـ شوروی

طرحها و تدارکات، ۳ ـ ۱۹۴۲

لکن تا ژانویهٔ ۱۹۴۲ بیست و شش ملت جهان، من‌جمله سه دولت معظم انگلستان، ایالات متحده و جماهیر شوروی، که نمایندهٔ قاره‌های اروپا، آسیا، امریکای شمالی و جنوبی بودند، در مقابل محور دست اتفاق به هم داده و موجد ائتلافی گردیده بودند که پرزیدنت روزولت آن را ملل متحد نام نهاد. هر یک متعهد گردیده بود که تمام منابع خویش را در راه شکست محور به کار برد و هرگز به صلحی جداگانه راضی نگردد. اتحادیهٔ عظیمی که تدارک آن در ده سالهٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ بر ضد متجاوزین محور غیرممکن بود اکنون تحقق یافته بود.

دو کشور دموکراسی اقیانوس اطلس، ایالات متحده و انگلستان منابع خود را زیر نظر سازمان واحدی موسوم به رؤسای مشترک ستاد (Combined cheifs of staff) مجتمع ساختند. هرگز سابقه نداشت که دو کشور مستقل به ائتلافی چنین صمیمانه اقدام نموده باشند. درست به‌خلاف جنگ اول جهانی، این‌بار از بدایت امر نقشهٔ سوق‌الجیشی شامل تمام میدانها و

عرصه‌های کارزار می‌شد. تصمیم گرفتند که چون آلمان خصم عمدهٔ آنهاست، لازم است نخست قوای خود را علیه آلمان متمرکز سازند. موقتاً برای جنگ حوزهٔ اقیانوس کبیر چندان اهمیتی قایل نگردیدند. استرالیا پایگاه عمده‌ای از برای مبارزات ضد ژاپن شد. ژنرال داگلاس مک‌آرتور امریکایی که طبق اوامر مقامات نظامی پادگان محکوم به فنای امریکایی را در فیلیپین ترک گفته بود، به فرماندهی حوزهٔ جنوب غربی اقیانوس کبیر منصوب گردید. دریاسالار چستر نیمیتس (Chester nimitz) فرماندهی قوای دریایی اقیانوس کبیر را برعهده گرفت. سازمان علی‌حده‌ای از برای عرصهٔ جنگ چین ـ بیرمانی ـ هندوستان تشکیل شد. نیروی هوایی و دریایی امریکا بزودی مانع از توسعهٔ ژاپنی‌ها به سمت جنوب گردید و اقدامات ژاپنی‌ها را در قطع خطوط مهمات‌رسانی به‌استرالیا عقیم گذاشت. در بهار ۱۹۴۲ در پیکار دریای مرجان (Coral sea) و در محل میدوی (Midway) پیروزیهای دریایی عظیمی نصیب متفقین شد که به‌منزلهٔ تنها بارقهٔ امید در دورانی سراپا غم‌انگیز بود. در تابستان سربازان امریکایی به کوادالکانال (Cuadalcanal) واقع در مجمع‌الجزایر سلیمان پیاده شدند. این مقدمهٔ آزمایش صعب و درازی بود برای امریکا که با فقدان عدهٔ کافی سرباز شروع کرده بود پله‌به‌پله در جزایر اقیانوس کبیر پیش رود.

در اروپا تصمیم گرفته شد که در آغاز کار همّ خود را مصروف بر بمباران آلمان نمایند. روس‌ها که از این قضیه ناراضی بودند می‌خواستند یک «جبههٔ دوم» واقعی ایجاد گردد، به عبارت دیگر متفقین به کمک قوای زمینی خود بر اروپا تهاجمی آغاز کنند تا از فشار سیصد لشکر آلمانی که کشور آنها را ویران می‌نمودند کاسته شود. شوروی‌ها که مانند همیشه از دول غربی مظنون بودند، و از کنفرانس مونیخ ۱۹۳۸ به‌این‌طرف سوءظنشان دوچندان گردیده بود، زیرا مذاکرات مزبور را اقدامی از جانب دول غربی برای وادار ساختن آلمان به هجوم بر روسیه می‌دانستند، اکنون قصور متفقین را در تشکیل جبههٔ دوم نشانهٔ دیگری از احساسات ضدشوروی تلقی می‌کردند. در تمام دوران جنگ مقامات شوروی تا آنجا که مقدور بود کمک دریافت داشتند لکن هرگز یاد نگرفتند که متفقین خود را دوست و یا نسبت به آنها اعتماد داشته باشند.

اما ایالات متحدهٔ امریکا در ۱۹۴۱ حاضر به لشکرکشی از راه زمین و هجوم مستقیم بر «دژ اروپا» نبود. اگرچه در جنگ دوم جهانی نیز مثل جنگ اول از شروع مبارزات تا هنگام مداخلهٔ امریکا دو سال سپری گردید، و اگرچه در جنگ دوم تدارکات نظامی امریکا بمراتب زودتر آغاز شده بود، در ۱۹۴۲ ایالات متحده هنوز دست اندرکار دشوار بسیج عمومی، تبدیل صناعات

عادی به کارخانجات مولد لوازم جنگ برای خویشتن و متفقین امریکا، مشغول وضع و تحمیل نظاماتی بر دستگاه اقتصادی خود به‌منظور جلوگیری از انفلاسیونی گریز پا و دادن تعلیمات نظامی به ملت خود بود که اصولاً آشنایی به مسائل نظام نداشت و بالمآل بالغ بر ۱۲ میلیون نفر از افراد همین ملت بودند که در صفوف مختلفهٔ نظام خدمت نمودند، یعنی متجاوز از سه برابر عده‌ای که در جنگ اول جهانی شرکت کرده بودند. به هر حال، مدت یک سالی بعد از آنکه ایالات متحده وارد جنگ گردیده بود، زیردریاییهای آلمانی آن‌قدر در عرصهٔ اقیانوس اطلس تفوق داشت که کار حمل‌ونقل عدهٔ کثیری از سربازان را امری بی‌اندازه خطرناک سازد. فی‌الواقع زیردریاییهای مزبور راه دریا را به روی ارتش امریکا مسدود ساخته بود. نیروهای دریایی امریکا و انگلستان تدریجاً در پیکار اقیانوس اطلس غالب آمدند و تا نیمهٔ اول سال ۱۹۴۳ خطر زیردریایی به اندازه‌ای تحمل کردنی تخفیف یافته بود. در این موقع تصمیم گرفته شد که به تهاجم عظیم و مداومی بر آلمان از طریق هوا آغاز کنند و به کمک هواپیماهای بمب‌افکنی که انگلستان را پایگاه خود ساخته بود، کارخانه‌ها و شهرهای آلمان را معرض بمباران قرار دهند. از آنجا که ارسال همه‌چیز از طریق اقیانوس اطلس در آن واحد غیرممکن بود، اتخاذ این سیاست ایلغار از راه زمین را تا سال ۱۹۴۴ معوق نمود. روس‌ها که در گرماگرم جنگ بودند از این تصمیم ناراضی گردیدند و بدگمانیهای آنان مجدداً تهییج شد، حتی علناً شک کردند که غرض متفقین غربی روبه‌رو شدن با لشکریان آلمانی باشد.

برگشت ورق، ۳ ـ ۱۹۴۲: استالین‌گراد، افریقای شمالی، سیسیل

در خلال این احوال، در پایان سال ۱۹۴۲ ورق تدریجاً برگشت. در نوامبر قوای انگلیسی و امریکایی در عملیاتی از طریق زمین و دریا که در تاریخ از نظر عده و عُده بی‌نظیر بود، به هجوم غیرمنتظری بر الجزایر و مراکش دست زدند. با وجود بیم و عدم اعتمادی که پاره‌ای محافل از لحاظ مرامی ابراز می‌داشتند، متفقین خطر کرده خواستار تشریک مساعی حاکم فرانسوی ویشی در افریقای شمالی، دریاسالار دارلان شدند. دارلان متفقین را در تسلط بر اوضاع کمک نمود، لکن بزودی پس از این واقعه به قتل رسید. بعد از پیاده شدن قوای متفقین به افریقای شمالی، در اروپا

آلمان‌ها قسمت جنوبی فرانسه را که زیر نظر حکومت ویشی بود نیز متصرف گردیدند، اما اقدامات آنها برای تحصیل باقیماندهٔ ناوگان فرانسه خنثی شد، زیرا کارکنان فرانسوی کشتیهای مزبور را در تولون غرقه ساختند. در افریقای شمالی قوای مهاجم تحت فرماندهی ژنرال دوایت د. آیزنهاور (Dwight D. Eisenhower) جنگ‌کنان راه خود را به سمت مشرق گشوده، به داخل تونس رسیدند. ضمناً نیروهای انگلیسی به فرماندهی ژنرال مونتگمری (Montgomery) بعد از آنکه در ژوئن ۱۹۴۲ جلو آلمان‌ها را در العلمین سد ساخته بودند، حتی قبل از هجوم متفقین بر الجزایر و مراکش، در ماه اکتبر به سومین (و آخرین) هجوم متقابلهٔ خود دست زده و اکنون آلمان‌ها را از مصر به‌طرف مغرب می‌راندند، تا آنکه عدهٔ کثیری از نیروهای آلمانی در میان سپاهیان متفقین از دو طرف خرد و در تونس نابود گردیدند. تا ماه مه ۱۹۴۳ افریقا از سپاهیان محور پاک گردیده بود. آرزوی موسولینی از برای داشتن امپراتوری‌ای در افریقا بدل به یأس، راه دریای مدیترانه گشوده شده و خطر از مصر و کانال سوئز مرتفع گردیده بود.

ضمناً در زمستان ۳ - ۱۹۴۲ عیان بود که آلمان‌ها در پیکار خارق‌العادهٔ استالین‌گراد در روسیه با شکست محنت‌زایی مواجه گردیده‌اند. در اوت ۱۹۴۲ لشکریان جرار آلمانی با تمام قوا بر استالین‌گراد تاختند که به‌منزلهٔ مفتاح اصلی تمامی وسایط نقلیهٔ قسمت سفلای ولگا بود. تا ماه سپتامبر به خود شهر رخنه کرده بودند. استالین که از بدو جنگ شخصاً فرماندهی عملیات جنگی روسیه را بر عهده داشت، دستور داد که به هر قیمتی شده است نباید شهر همنام وی را به دست دشمن دهند. سربازان روس و سکنهٔ شهر تا پای جان در دفاع از آن شهر ایستادگی کردند. پس از آنکه هفته‌ها خانه به خانه جنگ ادامه داشت آلمان‌ها قسمت اعظم شهر را متصرف شده بودند که بناگاه روس‌ها به رهبری ژنرال ژوکوف (Zhukov) شروع به هجوم متقابله‌ای نموده، ۲۲ لشکر آلمانی را مجبور به تسلیم کردند. در این پیکار بالغ بر ۳۳۰،۰۰۰ نفر از سربازان آلمانی تلف شدند. روس‌ها در تعقیب این پیروزی خویش مبادرت به تهاجم متقابل جدیدی نمودند. در نتیجهٔ این پیشروی عظیم به‌طرف مغرب پی‌درپی به فتوحاتی نایل آمدند و آنچه را که در بدایت امر، در سال اول جنگ از دست داده بودند مجدداً تصاحب کردند. بعد از فتح استالین‌گراد با آنکه در چندین مورد پیشرفت سپاهیان شوروی دچار وقفه گردید، مع‌ذالک تا آخر جنگ دیگر هجوم با آنها بود. استالین‌گراد وقعه‌ای بود که نه فقط مسیر تاریخ جنگ، بلکه مسیر تاریخ جهان را نیز تغییر داد.

در خلال این احوال، در طول سال ۱۹۴۳ ساز و برگ امریکایی به مقادیر بسیار معتنابهی وارد خاک روسیه می‌گردید. شرایط قانون وام و اجاره، سخاوتمندانه شامل حال روسیه نیز شد. سیلی از هواپیماها، توپ‌ها، گردونه‌ها، البسه و خواربار امریکایی با تحمل مرارت از اقیانوس منجمد و از طریق خلیج فارس به روسیه گسیل داشته شد. ماشین‌آلات و لوازم مورد نیاز برای کارخانه‌های اسلحه‌سازی شوروی که خود مقادیر زیادی بر محصولات خود افزوده بودند ارسال گردید. بمب‌افکنی انگلستان و امریکا صناعات هواپیماسازی آلمان را در داخل آن کشور فلج می‌ساخت. کمک متفقین به مجاهدت جنگی شوروی بی‌اندازه ضروری بود، لکن تلفات وارده بر قوای آن دولت نیز معتنابه بود. در سنوات بعد روس‌ها فراموش ننمودند که مقتولین آنها در پیکار استالین‌گراد بیش از مجموع تلفات قوای امریکایی در تمام عرصه‌های مختلف جنگ بود.

با پیروزیهایی که در پایان سال ۱۹۴۲ نصیب سپاهیان امریکایی در مجمع‌الجزایر سلیمان گردید و با کاهش فعالیت زیردریاییهای آلمانی در اقیانوس اطلس، آغاز سال ۱۹۴۳ طلیعهٔ امیدی نو از برای عموم متفقین در عرصه‌های مختلف نبرد بود. در ژوئیه و اوت ۱۹۴۳ طی پیکار شایان توجهی انگلیسی‌ها، کانادایی‌ها و امریکاییان جزیرهٔ سیسیل را متصرف گردیدند. موسولینی بی‌درنگ سقوط نموده و رژیم بیست و یک سالهٔ فاشیست به سر آمد. چند ماهی بعد از این جریان هنگامی‌که وی درصدد گریز از ایتالیا برآمده بود، دستگیر و به ضرب گلوله مقتول شد و جسدش را ایتالیاییان ضدفاشیست چون خوک سربریده‌ای به‌دار آویختند. در اوت ۱۹۴۳ حکومت جدید ایتالیا به رهبری مارشال بادولیو (Badoglio) درصدد عقد صلح برآمد. در این موقع بود که ارتش آلمان برخاک ایتالیا مسلط گردید. متفقین که از سیسیل خود را به شبه‌جزیرهٔ ایتالیا رسانیده بودند از سمت جنوب یورش آغاز کردند. در اکتبر حکومت بادولیو به آلمان اعلان جنگ داد و متفقین نیز آن کشور را به‌عنوان یکی از شرکای خویش در جنگ محسوب داشتند. اما با وجود پیاده شدن قوای دیگری از متفقین و اتخاذ مواضعی در سواحل آن کشور، آلمان‌ها با سرسختی تمام راه پیشرفت آنها را به‌سوی رم مسدود نمودند. پیکار ایتالیا بدل به بن‌بستی دراز و یأس‌آور گردید، زیرا متفقین غربی که برای ایلغار قریب‌الوقوع خود از طریق بحر مانش، در انگلستان به تجمع قوا مشغول بودند، هرگز استطاعت آن را نداشتند که به اندازهٔ مکفی سرباز به جبههٔ ایتالیا گسیل دارند.

هجوم متفقین، ۵ ـ ۱۹۴۴: از نورماندی تا پیروزی در اروپا و اقیانوس کبیر

«دژ اروپا»، خاصه در راستهٔ سواحل غربی آن، یعنی کرانه‌های هلند، بلژیک و فرانسه مالامال بود از هر نوع قلاع و استحکاماتی که از عهدهٔ ابتکارات علمی و نظامی آلمان برمی‌آمد. از طریق دریا تهاجم بر اروپا عملی بود بکلی بی‌سابقه. این قضیه با یورشهای زمینی و دریایی که قبلاً بر الجزایر و سیسیل و جزایر اقیانوس کبیر برده شده بود تفاوت داشت ـ زیرا صرف‌نظر از عواملی مثل تاکتیک‌های جعلی که دشمن را دایماً مردد نگه می‌داشت و ضربات نیروی هوایی متفقین که وسایط نقلیه‌اش را تباه می‌کرد و یا روس‌ها که قسمت اعظم قوایش را در مشرق سرگرم جدال نگه داشته بودند ـ هر موقع متفقین به چنین یورشی دست می‌زدند قوای مدافع اروپا، درست در همان بخشی از قارهٔ مزبور که بیش از هر محل دیگری شبکهٔ جاده و خط آهن داشت می‌توانست علی‌الفور قوای امدادی معتنابهی به نقطهٔ مورد تهاجم گسیل دارد. تدابیر دقیق و مبسوطی برای این‌کار اندیشیده بودند. ده‌هزار فروند هواپیما برای محافظت قوای مهاجم، از طریق هوا اختصاص داده شده بود. بیست‌ها فروند نبرد ـ ناو قرار بود کرانه را گلوله‌باران نماید، چهار هزار فروند ناو مأمور حمل قوای مهاجم و ملزومات آنها از راه بحر مانش بود، و هر جا بندری وجود نداشت مقرر گردید بندرهای مصنوعی ایجاد نمایند.

در پگاه ششم ژوئن ۱۹۴۴ ایلغار قارهٔ اروپا آغاز گردید. نقطه‌ای که برای پیاده کردن سرباز انتخاب شده بود ساحل نورماندی بود که مستقیماً روبه‌روی کرانه‌های انگلستان قرار داشت. نیروهای مشترک بی‌نظیری مرکب از سربازان انگلیسی، کانادایی و امریکایی با قوای زمینی، دریایی و هوایی، مجهز به مقادیر بسیار عظیمی از ملزومات و افراد ذخیره که در انگلستان گرد آورده شده بود، زیر نظر فرمانده واحدی، ژنرال آیزنهاور امریکایی بر ساحل فرانسه یورش برده، تخته پل استوار کرده و جبهه‌ای تشکیل دادند. در این یورش عدهٔ بسیار معتنابهی از نیروهای متفقین به خشکی پیاده شدند، به‌طوری‌که مجموع نفرات در روز اول بالغ بر ۱۳۰،۰۰۰ نفر گردید و در عرض یک ماه سر به یک میلیون نفر زد. در بدو امر آلمان‌ها را بمراتب آسانتر از آنچه انتظار می‌رفت به عقب راندند. تا ماه اوت پاریس از چنگ دشمن آزاد شده بود و تا سپتامبر

متفقین از سرحد خود آلمان گذشته بودند. در فرانسه، ایتالیا و بلژیک نهضتهای مقاوم که در سنوات آخر استیلای آلمان‌ها در خفیه رشد نموده بود، اکنون علناً قدعلم کرده مأمورین آلمانی و دستیاران طرفدار نازی را بیرون راندند. در خود آلمان جماعتی که در خفا توطئه می‌کردند در ژوئیه ۱۹۴۴ اقدام به قتل هیتلر و ختم جنگ نمودند، لکن این جهد بی‌ثمر بود و آن جماعت به دست گشتاپو معدوم گردیدند.

در ماه اوت، ضمن عملیات زمینی و دریایی دیگری متفقین بر ساحل مدیترانهٔ فرانسه به خشکی پیاده شده، از سمت جنوب شروع به پیشرفت نمودند تا به قوایی که از شمال در مقابل مقاومت شدید آلمان‌ها جلو می‌آمد بپیوندند. در یک نقطه هجوم متفقین موقتاً دچار شکست وخیمی گردید. در دسامبر ۱۹۴۴ قوای آلمانی تحت اوامر شخصی مستقیم هیتلر بر خطوط نسبتاً ضعیف امریکایی واقع در منطقهٔ بلژیک از جنگل آردن تهاجم ناگهانی شدیدی آغاز کردند. این تهاجم که موجب تلفات سنگین و هرج و مرج شد، در صفوف متفقین که در حال پیشروی بودند یک «برآمدگی» ایجاد نمود. لکن متفقین دوباره بر اوضاع مسلط گردیدند و هیتلر نه از این هجوم متقابله آردن طرفی بست و نه از استعمال اسلحهٔ مخرب خویش: یعنی بمب‌های پرنده و راکت‌ها که چون باران بر سر مردم انگلیس می‌ریخت ثمری دید. متفقین غربی به هجوم خود ادامه داده، قلاع مستحکم خط دفاعی زیگفرید را درهم شکستند. آخرین مانع طبیعی در راه آنها رود رن بود. در اینجا در مارس ۱۹۴۵ از بخت بلند، امریکایی‌ها به پلی در محل رماگن (Remagen) برخوردند که ویران نشده بود. بی‌درنگ قوای امریکایی از آن عبور و در آن سوی پل مواضعی از برای تهاجم بعدی اتخاذ نمودند. از دوران لشکرکشی ناپلئون به بعد اینها نخستین سربازانی بودند که هنگام جنگ از رود رن عبور می‌کردند. بعداً در شمال این ناحیه نیز دستجات متعددی از قوای متفقین از رن گذشتند و دیری نگذشت که نیروهای دشمن گروه‌گروه در درهٔ روهر به متفقین تسلیم گردیدند.

در خلال این احوال لشکرهای شوروی کشورهای بالتیک، روسیهٔ سفید، اوکرانی، و لهستان را درنوردیده رومانی، فنلاند و بلغارستان را مجبور به تسلیم نموده بودند. در اوایل سال ۱۹۴۵ قوای شوروی به پروس شرقی، چکسلواکی و مجارستان وارد شده و شروع به هجوم نهایی

خویش به داخل خاک آلمان کرده بودند. دیری نگذشته بود که آنها به دروازه‌های برلن رسیدند. متفقین حاضر به ارائه هیچ‌گونه شرایطی نه به هیتلر بودند و نه به هیچ‌کس دیگری در آلمان. آنها خواستار تسلیم بلاقید و شرط بودند و آلمان‌ها نیز تا ماه مه ۱۹۴۵ به جنگ ادامه دادند. تا آن‌موقع قوای شوروی از لهستان و مجارستان، امریکایی‌ها، انگلیس‌ها، قوای فرانسه آزاد و نیروهای امپراتوری انگلیس از مغرب و از ایتالیا سرازیر شده، در راستهٔ رود الب و در بوهم و اتریش با یکدیگر تلاقی می‌کردند. با موافقت متفقین یک سپاه شوروی برلن را متصرف گردید. هیتلر در ویرانه‌های پایتختش جان سپرد. در آلمان دولتی وجود نداشت که مملکت را تسلیم نماید، از این رو یک دریاسالار آلمانی در مراسم مزبور شرکت جست. تا هشتم ماه مه ۱۹۴۵ جنگ در اروپا به پایان رسیده بود.

در حوزهٔ اقیانوس کبیر، پیکار علیه ژاپنی‌ها مدت سه سال به‌طول انجامید. علت، این اطناب تصمیم سوق‌الجیشی متفقین برای تمرکز قوای خود به ضد آلمان بود که در درجهٔ اول قرار داشت. قوای امریکایی که در آغاز کار عده‌شان بسیار قلیل بود، با تأنی از مراکزی در مجمع‌الجزایر سلیمان، یعنی منتهاالیه شرقی حاشیهٔ مجمع‌الجزایر اندونزی، در مسیری که به‌طرف شمال غربی متوجه اراضی بسیار دور دست ژاپن می‌شد، شروع به پیشروی نمودند. در این پیشرفت ناگزیر بودند که به نوبت از برای غلبه بر کواد الکانال، نیو گینه و تسخیر مجدد فیلیپین مبارزه نمایند. مجبور بودند از برای تصرف جزایر ژاپن و جزایر مرجانی واقع در میان اقیانوس کبیر (که ژاپن بعد از جنگ اول از آلمان گرفته و آنها را بدل به پایگاههای دریایی نیرومندی کرده بود) و مجمع‌الجزایر گیلبرت (Gilbert)، مارشال (Marshall) و کارولین (Carolines) و ماریانا (Marianas) بجنگند. در اکتبر ۱۹۴۴ در نبرد خلیج لیت (Leyte Gulf) قوای امریکایی به پیروزی دریایی عظیمی نایل گردیدند و سرانجام در یکی از بزرگترین و نهایی‌ترین نبردهای جنگ دوم، جزیرهٔ اوکیناوه (Okinawa) را مسخر ساختند که فقط سیصد میل از خود ژاپن فاصله داشت. اوکیناوه درست همان‌موقعی به دست نیروهای امریکایی افتاد که آلمان‌ها در اروپا از پا درآمدند. از پایگاههای جدیدی که به چنگ متفقین افتاده بود، از سای‌پان (Saipan)، از ایوجیما (Iwojima)، و از اوکیناوه و به‌علاوه از عرشهٔ ناوهای هواپیمابر بمب‌افکنهای سنگین

وزن امریکایی به هجومی علیه ژاپن دست زدند نظیر هجومی که در طی دو سال پیش از این تاریخ آلمان را ویران کرده و به این وسیله شروع به متلاشی ساختن صناعات و انهدام بقیة السیف نیروی دریایی ژاپن نمودند. ارتش امریکا در تدارک انتقال سربازان جنگی خود از عرصهٔ کارزار اروپا به خاور دور برآمد. اینک مقدمات ایلغاری تمام عیار بر خود خاک ژاپن فراهم می‌آمد.

آنگاه در ششم اوت ۱۹۴۵ یک بمب اتمی که نهایت درجه سرّی به دست علمای امریکایی و انگلیسی تهیه شده بود، بر شهر هیروشیما که صاحب ۲۰۰،۰۰۰ سکنه بود اصابت نمود و با انفجار واحدی بالغ بر ۷۰،۰۰۰ نفر را به هلاکت رسانید. دو روز بعد اتحاد جماهیر شوروی که متعهد گردیده بود در عرض سه ماه بعد از تسلیم آلمان در کارزار شرق شرکت جوید به ژاپن اعلان جنگ داده بر منچوریه هجوم برد. در نهم اوت بمب اتمی دیگری که حتی نیرومندتر از اولی بود بر ناکازاکی اصابت نمود. ژاپنی‌ها علی‌الفور صلح کردند. در دوم سپتامبر ۱۹۴۵ شرایط رسمی تسلیم به امضا رسید. امپراتور درصدر حکومت باقی ماند اما جزایر ژاپن در تحت ادارهٔ ارتش غالب ایالات متحده قرار گرفت.

جنگ دوم جهانی ـ عرصهٔ پیکار اقیانوس کبیر ـ عرصه اقیانوس اطلس

این دو نقشه نموداری از جنبهٔ جهانی جنگ و موقعیت مرکزی ایالات متحده است نسبت به دو عرصهٔ پیکار اروپا و اقیانوس کبیر. در هر یک از مربعهای مستطیل که با شماره‌ای علی‌حده مشخص گردیده است خلاصه‌ای از مراحل پی‌درپی جنگ را در دو نیمکره می‌توان بخوبی دریافت. در ۱۹۴۲ که آلمان‌ها در مشرق تا مصر و استالین‌گراد و ژاپنی‌ها در مغرب تا بیرمانی پیش رفته بودند، خطر عظیمی که متوجه اتحادیهٔ دول غربی و شوروی گردیده بود آن بود که این دو دشمن به یکدیگر بپیوندند، بر نواحی جنوبی آسیا مسلط گردیده، منابع نفت خلیج فارس را قبضه نموده و راه مهمات‌رسانی دول غرب را به اتحاد جماهیر شوروی از این طریق مسدود سازند. کامیابیهای شوروی ـ دول غربی که مقارن یکدیگر، در اواخر سال ۱۹۴۲ در استالین‌گراد، العلمین و در هجوم بر مراکش ـ الجزیره و گواد الکانال روی داد، به ثبوت رسانید که همه مسیر جنگ را تغییر داد. در ۱۹۴۳ مبارزات زیردریاییهای آلمانی در اقیانوس اطلس مواجه با شکست گردید، به‌طوری‌که از آن پس حرکت نفرات و ملزومات امریکایی آزادانه به‌طرف اروپا امکان‌پذیر شد. هجوم بر نورماندی در ژوئن ۱۹۴۴، مضافاً به فشار مداوم شوروی از مشرق، سبب تسلیم شدن آلمان در ماه مه ۱۹۴۵ گردید. در خلال این احوال در حوزهٔ اقیانوس کبیر استیلای امریکایی‌ها بر جزایری متعدد و تسخیر مجدد فیلیپین راه را از برای تسلیم ژاپن هموار ساخت، امری که با دو بمب اتمی در اوت ۱۹۴۵ تحقق یافت.

جنگ دوم جهانی

صحنه جنگ اقیانوس اطلس

امپراطوری هیتلر
متحدین آلمان
تحت اشغال محور
متحارب با محور

قطب شمال
گروئنلند
کانادا
ایالات متحده امریکا
اتحاد شوروی
مسکو
ایران
ترکیه
کانال سوئز
العلمین
مصر
تونس
اسپانیا
پرتغال
انگلستان
ایسلند
اقیانوس اطلس
کازابلانکا
جزایر قناری (اسپانیا)
جزیره کاپ ورت (پرتغال)
داکار
کانال پاناما
ونزوئلا
برزیل

خطوط تدارکات وام و اجاره
جهت حملات متفقین


جنگ دوم جهانی
قطب شمال
اتحاد شوروی
کانادا
آلاسکا
مغولستان
ژاپن
اقیانوس کبیر
فیلیپین
گوام
استرالیا
دریای مرجان
سیدنی
نیوزیلند
جزایر گیلبرت
جزایر مارشال
کواجالین
جزایر هاوائی
پرل هاربر
دریای برینگ
ساخالین
ایالات متحده
سانفرانسیسکو
سنگاپور
لیت
خطوط تدارکات
حملات نیروی دریائی متفقین
حملات هوائی متفقین
۷ اوت ۱۹۴۵

دومین جنگ جهانی قرن بیستم به سر آمده بود. همان آمار خشک بی‌روحی که حکایت از ده میلیون نفر مقتول در جنگ اول جهانی کرده بود، اکنون حاکی از تقریباً پانزده میلیون تلفات در میان افراد لشکری و اقلاً همین عده تلفات در میان مردم غیرنظامی می‌کرد. برآورد تلفات افراد نظامی جماهیر شوروی شش میلیون نفر، آلمان سه میلیون نفر، ژاپنی‌ها یک میلیون و ربع بود. تلفات وارده بر قوای نظامی انگلستان و امپراتوری انگلیس در حدود نیم میلیون نفر و از آن امریکا رقمی بالغ بر ۳۰۰،۰۰۰ نفر بود. چون قاعدتاً از هر دو نفر سربازی که بسختی مجروح گردیده بودند، جان یکی را به‌وسیلهٔ داروهای جدید سولفا و پنی‌سیلین و تزریق پلاسمای خون نجات بخشیدند، طبیعی است که در صورت فقدان این داروهای جدید عدهٔ تلفات بمراتب زیادتر از اینها می‌بود. هیچ‌کدام از این آمار تلفات نظامی جز ارقامی تقریبی چیز دیگری نمی‌تواند باشد و هیچ‌کس نمی‌تواند دقیقاً از مجموع نفوسی که مستقیماً یا به‌طور غیرمستقیم، به‌واسطهٔ بمباران‌ها، کشتارهای دسته‌جمعی و بنه‌کن کردن مردم به دست آلمان‌ها، قحطی‌ها و واگیریهای بعد از جنگ جان سپردند، سیاههٔ دقیقی ارائه دهد. یحتمل عدهٔ تلفات سر به سی و پنج الی چهل میلیون نفر بزند، اما در فهم چنین ارقامی عقل بشر قاصر می‌گردد و آئینهٔ تأثرات بشری کدر می‌شود. همین بس که بگوییم صلح حکمفرما گردیده بود.

پایه‌های صلح

تصور می‌رفت پایه‌های صلح در اثنای یک‌رشته کنفرانس‌های مهمی که هنگام جنگ میان متفقین منعقد گردید، ریخته شده باشد. در اوت ۱۹۴۱ روزولت و چرچیل در کنار ساحل نیوفنلاند در میان دریا یکدیگر را ملاقات کرده و منشور آتلانتیک را طرح نموده بودند. در ۱۹۴۳ مذاکراتی در کازابلانکا (دارالبیضا) در قاهره و تهران (که در این کنفرانس اخیر استالین برای نخستین بار شرکت جسته بود) درگرفته بود. و در مرحلهٔ نهایی جنگ، در فوریهٔ ۱۹۴۵ در یالتا و در ژوئیهٔ ۱۹۴۵ در پوتسدام، حومهٔ برلن زیر و زبر شده، سران دول متفق تبادل آرا نموده بودند.

منشور آتلانتیک که در اولین ملاقات میان چرچیل و روزولت مشترکاً منتشر گردید از نظر معنی باطنی شباهت به چهارده اصل وودرو ویلسون (Woodrow wilson) داشت. این منشور

حق استقلال و حق خودمختاری را از برای عموم مللی که به عنف از این حقوق‌محروم گردیده بودند تضمین می‌نمود و می‌گفت که عموم ملل باید بالتساوی دسترس بـه‌بازرگانی و ذخـایر جهان داشته باشند. عموم ملل باید برای حصول پایهٔ معیشت بهتر و امنیت اقتصادی با یکدیگر تشریک مساعی نمایند. نوید می‌داد که در دوران صلح بعد از جنگ آزادی از ترس و نیاز برای کلیهٔ افراد در تمام اقطار جهان مسلم باشد و در امور بین‌المللی ریشهٔ تجاوز و توسل به قوهٔ قهریه کنده شود. مبنای اعتقاد به صلح جهان در این منشور و چهار آزادی‌ای که قبلاً بوضوح بر زبان پرزیدنت روزولت جاری شده بود،به جهانیان اعلام گردیده بود. در کـنفرانس‌هـای ۱۹۴۳ و از طریق سایر مشاورات، متفقین جهد کردند که در طرحهای نظامی خویش وحدت نـظر ایـجاد نمایند و مصمم گردیدند که از دول محور چیزی جز تسلیم بلاقید و شرط قبول نـنمایند. دو کنفرانسی که ضمن آنها مهمترین تصمیمات سیاسی اتـخاذ گـردید یـالتا (Yalta) و پـوتسدام (Potsdam) بود.

مذاکرات یالتا در فوریهٔ ۱۹۴۵، هنگامی صورت گرفت که متفقین نزدیک به پیروزی نهایی بودند و به‌طوری که گذشت زمان نشان داد، نزدیکتر از آنکه کسی در آن موقع بخصوص متوجه شده باشد. سه تن سیاستمدار دول متفق، در محلی که تفرجگاه تابستانی ادوار تزاری در کریمه واقع در کنار بحر اسود بود یکدیگر را ملاقات، از ظفرهای مشترک قوای خویش اظهار مسرت، و با یکدیگر تبادل آرا نمودند. میان آنها اختلاف‌نظرهایی وجود داشت، ولکن لااقل علی‌الاصول، دربارهٔ لهستان، اروپای شرقی، آلمان، جنگ خاور دور، و سازمانی بین‌المللی که خیال تأسیس آن را در دورهٔ بعد از جنگ داشتند، یعنی ملل متحد، با یکدیگر توافق‌نظر داشتند.

مذاکره دربارهٔ لهستان و اروپای شرقی غامض‌ترین مسـائل را مـطرح سـاخت. لشـکریان استالین که قوای نازی‌ها را تا سی میلی شهر برلن عقب رانده بودند، اکـنون لهسـتان و تـقریباً تمامی اروپای شرقی و مرکزی را در قبضهٔ خود داشتند. روس‌ها هنوز احساسات ضدشوروی این کشورها را فراموش نکرده بودند، بالاخص لهستان را که در سال ۱۹۲۰ تجاوزی بر خـاک شوروی مرتکب گردیده بود و از ادوار کهن دالانی از برای هجوم خارجیان بر روسیه بود. لکن چرچیل و روزولت هیچ‌کدام به ضد آلمان نازی نجنگیده بودند تا آنکه روسـیه فـعال مـایشاء تمامی اروپای شرقی گردد و بتواند یک شیوهٔ سیاسی توتالیتر را بر تمامی این منطقهٔ پهناور تحمیل نماید. در اثنای جنگ چرچیل حتی پیشنهادکرده بودکه متفقین از صفحات جنوبی اروپا

نیز به تهاجمی دست زنند تا مگر شبه جزیرهٔ بالکان به دست سپاهیان متفقین آزاد شود اما این نظریه بیشتر بنا به مصلحت نظامی مورد قبول نیفتاده بود. در یالتا روزولت و چرچیل تا آنجاکه مقدور بود کوشیدند و یک‌رشته مواعیدی بزور از استالین گرفتند. قرار شد به کلیهٔ کشورهای آزاد شده اجازهٔ تشکیل حکومتهایی موقتی داده شود که «به‌نحو مبسوطی معرف تمام عناصر دموکرات نفوس» باشد. به عبارت دیگر این قبیل حکومتهای موقتی، مثل حکومت موقتی لهستان، صرفاً مرکب از مقامات دست نشاندهٔ شوروی نباشد که قبلاً تشکیل گردیده بود. و نیز از استالین قول گرفتند که «به اسرع اوقات ممکنه از طریق انتخابات آزاد دولتهایی تشکیل شود که نمایندهٔ ارادهٔ ملل باشند.» دادن چنین قولی، گذشتی زبانی بود که برای استالین گران تمام نمی‌شد، وی پیشنهاد دول غربی را برای نظارت بین‌المللی در انتخابات آتی رد نمود.

همچنین تا کنفرانس صلحی بعد از دوران مخاصمات تشکیل گردد، بر سر پاره‌ای تغییرات ارضی میان آنها توافق حاصل شده بود. موافقت کرده بودند که سرحد شرقی لهستان باید تقریباً همان خط کرزون (Curzon Line) باشد، یعنی سرحدی که متفقین در ۱۹۱۹، قبل از تجاوز لهستانی‌ها به سمت مشرق آن خط، درنظر گرفته بودند. در ازای قرار بود که بخشی از اراضی آلمان در شمال و مغرب به لهستان واگذار شود. در این باب و سایر مسائل مربوط به آلمان میان طرفین توافق نظر کلی وجود داشت. هر سه متحداً از میلیتاریسم و نازیسم آلمان متنفر بودند. قرار بود آلمان را خلع سلاح و به چهار منطقهٔ متصرفی تقسیم کنند و ادارهٔ این مناطق با سه دولت معظم و فرانسه باشد ـ پای فرانسه به اصرار انگلستان به میان کشیده شده بود. مذاکرات مبهمی دربارهٔ قطعه‌قطعه ساختن آلمان یعنی امحای اقدامات بیسمارک به میان آمده بود، اما طرفین به اشکالات چنین عملی واقف بودند. مقرر داشتند که غرامات باید تحویل کشورهایی داده شود که متحمل قسمت اعظم بار جنگ گردیده و تلفات سنگینی دیده‌اند. موافق بودند که غرامات نیز کمک به انهدام قدرت جنگی آلمان آینده خواهد کرد. قرار گذاشته بودند که جزئیات مسئلهٔ غرامات را بعداً معین نمایند.

نقشهٔ ایجاد سازمان بین‌المللی بعد از جنگ، که قرار بود به ملل متحد معروف شود همان‌قدر در نظر روزولت گرامی بود که جامعهٔ ملل در نظر ویلسون. موافقت حاصل شده بود که هر کدام از دول معظم، یعنی اعضای دایمی شورای امنیت سازمان جدید، در مورد اخذ تصمیمات یک حق وتو داشته باشند. شوروی‌ها اصرار داشتند که در سازمان جدید بیش از یک حق وتو باید به آنها

تفویض گردد. مدعی بودند که قانون اساسی آنها به هر کدام از شانزده جمهوری شوروی حق استقلال داده است و دومی‌نیون‌های انگلیس نیز هر یک باید صاحب یک کرسی علی‌حده باشند. بالمآل قرار بر این گذاشته شد که با ادعای آنها برای احراز سی کرسی مخالفتی به عمل نیاید. در نظر روزولت این گذشت کوچکی بود. رئیس جمهوری امریکا مشعوف بود از اینکه سازمانی بین‌المللی قدم به عرصهٔ وجود خواهد نهاد، و شوروی در آن شرکت خواهد جست و امور بین‌الملل هرگز پس از این با اتحادیه‌های دول معظم و دسایس و حیل رتق و فتق نخواهد گردید.

دربارهٔ خاور دور موافقتهایی ماهرانه حاصل شد. در این مورد تصمیمات نظامی و سیاسی چنان درهم آمیخته بود که تفکیک یکی از دیگری ممکن نبود. در آوریل ۱۹۴۱ شوروی‌ها پیمان عدم تعرضی با ژاپن امضا کرده و با وجود علایق تاریخی خود در خاور دور، در مبارزات اقیانوس کبیر بی‌طرفی اختیار نموده بودند. مادام که روسیهٔ شوروی دست‌اندرکار جنگ عظیمی در جبههٔ اروپایی بود هیچ‌کس آن دولت را وادار به ورود در جنگ اقیانوس کبیر نمی‌نمود. توافق نظر حاصل شده بود که قضیه مسکوت عنه بماند تا آنکه آلمان‌ها لااقل در شرف شکست باشند. اینک در یالتا مهمترین مستشاران نظامی امریکا امیدوار بودند که بتوانند روسیه را ترغیب به شرکت در جنگ با ژاپن نمایند. اگرچه بر ژاپن لطمات فراوان وارد آمده و روحیه‌اش روبه تضعیف گراییده بود، هنوز تخمین می‌زدند که مقاومت آن کشور در حدود ۱۸ ماهی بعد از شکست آلمان به طول انجامد، و در تدارک نقشهٔ ایلغار خونینی بر خاک ژاپن بودند. بمب اتمی تقریباً تکمیل گردیده، ولکن هنوز امتحان نشده بود. نظر کارشناسان امریکایی آن بود که شرکت روسیه در جنگ سپاهیان ژاپنی را در خاک چین متوقف خواهد ساخت و به این نحو از تلفات وارده بر متفقین کاسته خواهد شد. استالین با ورود در جنگ علیه ژاپن موافقت کرد، اما در ازای این امر تقاضای غرامتی نمود. دیکتاتور شوروی مدعی بود که «عقاید عمومی» در روسیه خواستار چنین غرامتی می‌باشد. مقرر گردید که اتحاد جماهیر شوروی «دو الی سه ماه» بعد از تسلیم آلمان در جنگ علیه ژاپن شرکت جوید. در ازا موافقت کردند که کلیهٔ اراضی و حقوقی که چهل سال قبل روسیهٔ تزاری در جنگ میان روس و ژاپن مورخ ۵ - ۱۹۰۴ از دست داده بود مجدداً به روسیهٔ شوروی تسلیم شود. این اراضی و امتیازات که به دست ژاپن افتاده بود، عبارت می‌شد از نیمهٔ جنوبی جزیرهٔ ساخالین و در منچوریه، حقوق مخصوصی در بندر دایرن (Dairen) واقع در منطقهٔ آبهای گرم و در پایگاه دریایی پورت آرثور و همچنین نظارت مشترک با

چین در ادارهٔ خطوط آهنی در منچوریه که منتهی به این بندرهای می‌گردید. به‌علاوه قرار بود مجمع الجزایر کوریل (Kurile) نیز که سابقاً تعلق به روسیه نداشت، در پایان جنگ از آن شوروی شود. حق حاکمیت چین بر منچوریه تأیید گردید، لکن چین هنگام انعقاد هیچ‌یک از این قرارها حضور نداشت. ظاهراً عمل دول غربی در اعطای این امتیازات ارضی به شوروی‌ها در خاور دور تلویحاً موافقت با الغای امپریالیزم ژاپنی در ناحیهٔ بحرانی شمال شرقی چین و قرار دادن امپریالیزم روسی به‌جای آن بود، بی‌آنکه خود چین ابداً در این قضیه نظری داشته باشد. امتیازاتی که در این مورد برای اتحاد جماهیر شوروی قایل گردیدند در ازای شرکت روسیه در جنگ علیه ژاپن بود که آن را در شکست نهایی دشمن امری ضروری تلقی می‌کردند. آنچه فی‌الواقع در سالیان بعد مایهٔ اشمئزاز خاطر جمع کثیری گردید این بود که شرکت روسیه در جنگ، طبق تعهدی که سپرده بود از لحاظ نظامی حایز ذره‌ای اهمیت نبود. شوروی دو روز بعد از انداختن بمب اتمی بر ژاپن وارد جنگ گردید و از این لحاظ گذشتهایی که نسبت به روسیه شده بود کاملاً بی‌مورد بود. لکن این‌گونه استدلال حکم علاج واقعه بعد از وقوع را داشت.

در یالتا سوءظن و خصومت متقابله مسکوت‌عنه بود، زیرا که متفقین غربی از مجاهدات جنگی شوروی علیه آلمان‌ها سپاسگزار بودند و امیدوار به اینکه هماهنگی دوران جنگ منجر به صمیمیت در ادوار بعد از جنگ گردد، مخصوصاً اگر عموم رجالی که در این مذاکرات شرکت جسته بودند زنده می‌ماندند تا ضامن آن مودت باشند. چرچیل تا حدی کمتر به آینده امیدوار بود و ترجیح می‌داد که حوزه‌های نفوذ را به‌نحوی آشکارتر مشخص نمایند و به رسمیت بشناسند، لکن سایرین چنین سیاستی را کهنه می‌پنداشتند. مع‌ذالک روح منشور آتلانتیک اقلاً از پاره‌ای جهات مخدوش گردیده بود. به عین معاهدهٔ ورسای ۱۹۱۹، در مورد منشور نیز اگر ایدآل‌ها را این‌سان بلند نگرفته بودند تصمیمات یالتا تا این اندازه مایهٔ نومیدی نمی‌گردید.

در ژوئیهٔ ۱۹۴۵ بعد از شکست آلمان سران سه دولت معظم مجدداً دور هم جمع شدند. پرزیدنت روزولت در ماه آوریل، هنگامی‌که متفقین در آستانهٔ پیروزی بودند فوت گردید و اکنون رئیس جمهوری جدیدی هری اس. ترومن (Harry S. Truman) به نمایندگی از جانب ایالات متحدهٔ امریکا در این مذاکرات شرکت می‌جست. در بحبوحهٔ کنفرانس به‌واسطهٔ پیروزی حزب کارگران انگلیس در انتخابات کلمنت اتلی جانشین چرچیل شد. استالین هنوز زمامدار روسیه بود. تا این تاریخ اختلاف میان متفقین غربی و اتحاد جماهیر شوروی نه فقط بر سر قضیهٔ

لهستان، اروپای شرقی و بالکان، بلکه در مورد غرامات و سایر مسائل ریشه دوانیده بود. لکن قراردادهای مبسوطی دربارهٔ معامله با آلمان در دورهٔ بعد از جنگ، خلع سلاح آلمان، عاری ساختن آلمان از تأسیسات نظامی و «زدودن آن کشور از وجود نازیگری» و مجازات مجرمین جنگ اعلام گردید. مادام‌که قرار نهایی صلح با آلمان گذاشته نشده بود، اراضی آلمانی واقع در مشرق ادر (Oder) و نایسه (Neisse) را در اختیار حکومت لهستان قرار دادند. به این نحو، در ازای آن بخش از خاک لهستان که شوروی متصرف شده بود سرحدات لهستان در حدود یک‌صد میل از طرف مغرب در اراضی آلمانی بسط پیدا کرد. پروس شرقی متعلق به آلمان نیز به همین طرز تقسیم گردید، قسمت شمالی آن را شوروی تصاحب نمود و بخش جنوبی به لهستان تسلیم شد. قرار بر این بود که نفوس آلمانی این مناطق را به‌طرزی منظم و طبق اصول نوعدوستی از اوطانشان بکوچانند، لکن دیری نگذشت که صدها نفر در عرض چند ماه یا بیرون رانده شدند و یا خود خانه و زندگی خود را رها کرده گریختند.

در پوتسدام موافقت شد که به اسرع اوقات ممکنه با کشورهایی که سابقاً دست نشاندهٔ آلمان بودند پیمانهای صلح منعقد گردد. هجده ماه بعد در ۱۹۴۷، بعد از اشکالات فراوانی که ناشی از تشدید اختلافات میان دول غربی و اتحاد جماهیر شوروی بود کنفرانس صلحی در پاریس تشکیل گردید و پیمانهای صلح با ایتالیا، رومانی، مجارستان، بلغارستان و فنلاند به امضا رسید. کلیهٔ این کشورها غراماتی تأدیه کردند و با پاره‌ای تغییرات و تبدلات ارضی موافقت نمودند. در ۱۹۵۱ پیمان صلحی با ژاپن منعقد گردید، اما اتحاد جماهیر شوروی و مللی که تحت نفوذ آن دولت بودند هیچ‌کدام حاضر به شرکت در این پیمان نگردیدند. بالغ بر ده سال که از پایان مخاصمات گذشته بود هنوز با آلمانی که به دو نیمه تقسیم شده بود یک پیمان نهایی صلح امضا نکرده بودند، زیرا ائتلاف دوران جنگ به‌طرز حزن‌آوری از هم گسیخته شده بود و با آن، احلام و آرمان‌های کسانی که در طی جنگ دوم جهانی در برابر یک‌نوع تجاوز و یک‌نوع اقدام به تسلط بر جهان به مبارزه برخاسته و سرانجام به‌ظفر شایانی نایل آمده بودند، بدل به‌حرمان گردیده بود.

فصل سوم

تبدلات و انقلاب در اروپا و آسیا بعد از جنگ

سرشکستگی و هرج و مرجی که در پایان جنگ دوم جهانی بر دنیا حکمفرما گردید بمراتب بدتر از جنگ اول بود. خرابیهای وارده نیز در مقام قیاس بمراتب زیادتر بود. در جنگ اول جهانی بر اثر مبارزات سنگری نواحی محدود معینی بکلی ویران گردید. در جنگ دوم جهانی مبارزات زمینی نواحی غربی روسیه را خراب نمود و بر اثر بمبارانهای هوایی مخصوصاً در آلمان، شهرها بالتمام بدل به تلهایی از ویرانی شد. بمب‌افکنی معروف به «استراتژیکی» کارخانجات تولیدی و وسایط حمل‌ونقل اروپا را راکد ساخته بود. اگر اجناسی هم ساخته می‌شد انتقال آنها ممکن نبود. میلیونها نفر آواره از شهرهای ویران شده بر اثر بمباران و یا فراری از رژیم‌های سیاسی خصمانه، در نهایت مسکنت به تِکاپوی پناهگاهی بودند. عدهٔ مردمی که در اروپای متمدن، در خلال سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ از گرسنگی و یا سرما جان سپردند بمراتب زیادتر از آن بود که نسلها یا حتی قرنها هرگز نظیرش در تاریخ دیده شده باشد.

تغییرات انقلابی در اروپای شرقی و مرکزی

جنگ دوم جهانی نظیر جنگ اول موجی از انقلاب در عقب سر داشت. هیچ وقعهٔ تاریخ عهد به اهمیت کمونیزم نبود که جانشین حکومت تزاری روسیه گردید، لکن پیشرفت کمونیزم را در اروپا و آسیا باید حتی از پیدایش خود کمونیزم شگرف‌تر دانست. جایی که در ۱۹۱۸ کمونیزم حکایت هرج و مرج بود، در ۱۹۴۵ جنبهٔ شیوهٔ زندگی یک دولت متشکل معظم را پیداکرده بود. در ۱۹۱۹ در سراسر اروپای شرقی و مرکزی مردم از مرام کمونیزم در وحشت بودند. در ۱۹۴۵ کمونیزم با حمایت جماهیر شوروی منتج به نتایجی واقعی گردید.

در اروپای شرقی و مرکزی که قسمت اعظم آن در طی مهاجمات نظامی سریعی در پایان جنگ به دست سربازان شوروی مسخر شده بود، در یک کشور پس از دیگری دست احزاب دهقانان یا کشاورزان بومی بر اثر اقدام کمونیست‌ها کوتاه گردید و کمونیست‌ها با توسل به طرق دیکتاتوری در هر یک از این ممالک یک «جمهوری خلق» ایجاد نمودند که با اتحاد جماهیر شوروی صمیمانه پیوند داشت. کشورهای بالتیک یعنی استونی، لاتوی و لیتوانی قبلاً در ۱۹۴۰ بدل به جمهوریهای سوویت گردیده بود. بعد از ۱۹۴۴ نوبت به رومانی، بلغارستان، مجارستان، لهستان، آلبانی، یوگسلاوی و سرانجام در سال ۱۹۴۸ به چکسلواکی رسید. فی‌الواقع تمامی منطقه‌ای که در ۱۹۱۹ ناحیه‌ای پوشالی از برای ممانعت از بروز بلشویسم به سایر نقاط اروپا محسوب شده بود تحت سلطهٔ روسیه قرار گرفت. گفته شد که تقریباً در راستهٔ خط قدیمی الب ـ تریست، که قبلاً درباره‌اش ضمن فصول مختلفهٔ این کتاب به تفصیل سخن گفته‌ایم، «پردهٔ آهنینی» فرود افتاد. فقط فنلاند، اتریش و یونان از این معرکه سالم به در رفتند و تازه در یونان نیز این امر بعد از جنگ داخلی خونینی صورت پذیرفت که در ضمن آن قوای ضدکمونیست، به‌کمک ارتش غالب انگلیس، کمونیست‌ها را هزیمت دادند و حکومت پادشاهی یونان اعاده یافت. در سایر کشورها به عین دوران بعد از جنگ اول جهانی حکومتهای پادشاهی مضمحل گردید، از آن جمله بود ایتالیا، و جمهوریهای نوبنیاد خلق در بلغارستان، رومانی، یوگسلاوی و آلبانی. انتظار هم نمی‌رفت که رژیم‌های انقلابی این کشورها نسبت به سلاطین خود وفادار بمانند.

تقریباً در همه‌جا نحوهٔ عمل و جریان حدوث وقایع یکسان بود. در پرتو قدرت نظامی

شوروی در هر یک از این کشورها انقلابیون محل موفق به تشکیل حکومت جدیدی می‌گردیدند. بی‌شباهت به جریان اوضاع در عهدی نبود که لشکریان انقلابیون فرانسه و ناپلئون بر اروپا چیره گردیدند و یک رشته کشورهای اقمار و دست‌نشانده‌ای از برای خویش تشکیل دادند. در اثنای جنگ میان دول غربی و جماهیر شوروی توافق نظر حاصل شده بود که یک یا چند دولت که ناحیه‌ای را از دست دشمن آزاد می‌سازد باید در آن ناحیه موقتاً نظارت سیاسی کامل داشته باشد. به این طریق دول غربی بدون مشورت با جماهیر شوروی بر جریانات سیاسی ایتالیا نظارت تام و تمام داشتند. در اروپای شرقی و مرکزی، شوروی در هر کشوری که مسخر ساخته بود به تشکیل حکومتی موقتی اقدام نمود که دقیقاً زیر نظر بازرسان سیاسی شوروی و ارتش سرخ انجام وظیفه می‌کرد. تقریباً تمامی این حکومتهای موقتی وجود دولتهایی راکه در دوران جنگ در لندن تشکیل شده و نمایندهٔ رژیم‌های ساقط دوران قبل از جنگ این کشورها بود نادیده انگاشتند. به‌واسطهٔ پافشاری دول غربی در یالتا و سایر کنفرانس‌ها؛ بالمآل شوروی حاضر شد تاحدی این قبیل دولتها را به رسمیت بشناسد، لکن این امر فقط جنبهٔ ظاهری داشت. حکومتهای موقتی در آغاز کار به‌عنوان دولتهای «جبههٔ متحد» تأسیس گردیده بود، به عبارت دیگر در تشکیل آن چندین احزاب سیاسی من‌جمله حزبهای غیرانقلابی شرکت داشتند. عموماً این دولتها حفظ حقوق مالکیت انفرادی و حقوق مدنی را تضمین نموده بودند. در دولتهای جدید کمونیست‌ها در اقلیت بودند لکن وزارتخانه‌های مهمی مثل کشور و دادگستری را در اختیار داشتند و به همین جهت شهربانی و محاکم در قبضهٔ آنها بود. کلیهٔ عناصر متهم «به فاشیست بودن» و یا کسانی که با نازی‌ها تشریک مساعی کرده بودند از فعالیتهای سیاسی و شرکت در انتخابات محروم بودند. حقیقت امر این است که بسیاری از عناصر سیاسی متعلق به احزاب ملی و احزاب دست راست که به این نحو از شرکت در امور سیاسی و انتخابات محروم گردیده بودند واقعاً تمایلات فاشیستی داشتند و حتی با آلمان‌ها همکاری کرده بودند، لکن این نکته هم صادق است که با رواج تعبیر «فاشیست» و حتی «مرتجع» موفق شدند جماعتی راکه‌فقط جرمشان مخالفت با کمونیزم بود در عداد فاشیست‌ها و مرتجعین قرار دهند. آنگاه در انتخاباتی که تحت این شرایط صورت می‌گرفت قلع و قمع کاندیدهای احزاب مخالف و محروم ساختن عناصر سیاسی «ناباب» از حق انتخاب، تضمینی راکه جماهیر شوروی در یالتا از برای انتخابات آزاد و بلارادع این کشورها داده بود سخن بی‌اساس مسخره‌ای جلوه می‌داد. ایالات

متحده و انگلستان این نکته را در طی اعتراضات شدید لکن بی‌اثری متذکر گردیدند.

از میان تمام این کش و قوسها جمهوریهای نوبنیاد «خلق» به‌صورت رژیم‌هایی سر بر آورد که هر کدام کمابیش صاحب قانون اساسی‌ای نظیر قانون اساسی ۱۹۳۶ شوروی بود و در این قوانین حتی به شیوهٔ فدرالیزم شوروی از برای اقلیتهای موجوده در هر یک از این کشورها امتیازاتی قایل گردیده بودند. با استقرار حکومتهای جدید سرکوبی مخالفان شدیدتر شد و کمونیست‌ها اختیارات کامل را در دست گرفتند. زعمای احزاب سیاسی مخالف حکومت، بالاخص احزاب دهقانان یا نهضتهایی که سر و کارشان با زمین و کشاورزی بود پا به گریز نهادند، یا به طرقی دیگر به نحو مؤثری صدایشان را در حلقوم خفه نمودند. میکلای چک (Mikolajczyk) از لهستان گریخت. پتکوف (Petkov) در بلغارستان به دار آویخته شد. بیست‌ها نفر از رهبران سیاسی در این کشورها و سایر جاها زندانی گردیدند. و آنگاه چنانکه گویی این جریانات به اوج کمال خود ارتقا یافته باشد، به سنت قدیمی سوویت آن دسته از کمونیست‌های کشورهای اقمار که از نظر افتاده بودند به دام تصفیه‌ها، بازداشتها، اقرارها و اعدامها درافتادند. آناپوکر (Ana Pauker) زن انقلابی رومانی، گومولکای لهستانی (Gomulka) رایک مجار (Rajk) و دو نفر از رهبران چکسلواکی کلمنتیس (Clementis) و اسلانسکی (Slansky) همگی از این قبیل افراد بودند. رژیم‌های جدید مانند سایر نهضتهای انقلابی با کلیسا درافتادند. اقطاب عالی‌رتبهٔ کلیسای کاتولیک امثال کاردینال میندزنتی مجار (Mindszenty)، استپی‌ناک (Stepinac) اسقف اعظم یوگسلاوی، روحانیون عالی‌مقام لهستانی و سایر کشورها را بدنام نموده، رسماً محاکمه و زندانی کردند. در تمامی این کشورها مادام که دستگاه سانسور برقرار و وسایل مخابرات با سایر کشورها تحت نظارت شدید دولت بود، هیچ‌کس نمی‌توانست با اطمینان کامل از تغییرات اجتماعی و اقتصادی‌ای که در جریان بود مطلع گردد. با این همه از ظواهر چنین بر می‌آمد که به تقلید از نحوهٔ عمل شوروی صناعات را ملی می‌کنند، اقتصادیات طبق نقشه اجرا می‌شود و تحت نظارت مقامات دولتی قرار می‌گیرد و در موضوع انتفاع از اراضی تغییراتی صورت می‌پذیرد. اطلاع دادند که به‌موجب طرحهایی شبیه به نقشه‌های پنج سالهٔ شوروی، صناعات به‌نحو شایانی مخصوصاً در لهستان توسعه یافته است، تغییراتی که در موضوع مالکیت زمین روی می‌داد بمراتب عظیم‌تر از آن بود که در دوران بعد از جنگ اول جهانی صورت گرفته بود. املاک عظیمی که قرنها قدمت داشت و متعلق به یونکرهای سابق پروس شرقی بود (یعنی بخشی از آلمان که

اکنون میان اتحاد جماهیر شوروی و لهستان تقسیم شده بود) و آنچه از اراضی «بارون‌های بالتیک» در استونی، لتونی و لیتوانی باقیمانده بود، و املاک اعیان مجارستان و نجبای لهستانی، ظاهراً همه از بین رفته بود و هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که از این طریق چه نفعی عاید زارعین گردیده بود. در ممالکی که جمع زیادی صاحب اراضی بودند، مثل رومانی، از پاره‌ای عناصر «کولاک» ثروتمندتر حق مالکیت سلب شد. در بدو امر از برای اشتراکی کردن زراعت به کشاورزان فشاری وارد نیاوردند، زیرا هنوز وقت این‌کار نرسیده بود. اوضاع ارضی اروپای مرکزی و شرقی تدریجاً دگرگون می‌شد. ظفر ظاهری کمونیزم در این مناطق بزرگترین تحولی بود که به تنهایی در سنوات بعد از جنگ در اروپا روی داده بود.

به سیاستهای رژیم‌های جدید از مجرای کمونیست بین‌الملل جدید هماهنگی دادند که در تاریخ ۱۹۴۷ ایجاد گردیده و نام فوق‌العاده بی‌آزاری مثل کمین‌فورم (Cominform) یا ادارهٔ اطلاعات کمونیست بر آن نهاده بودند. این عمل اصولاً در حکم احیای سازمان کینترن بود که در ۱۹۴۳ استالین به نشانهٔ توافق مرامی هنگام جنگ با دول غربی آن را منحل ساخته بود. اکنون کمین‌فورم مرکز عمدهٔ جنگ تبلیغاتی بر ضد غرب گردید. همچنین مناسبات میان جمهوریهای خلق و اتحاد جماهیر شوروی براساس شبکه‌ای از اتحادیه‌های نظامی و قراردادهای بازرگانی رسمیت داده شد. چیزی از این مقدمه نگذشته، قسمت اعظم بازرگانی خارجی شوروی در سنوات بعد از جنگ مختص کشورهای اقمار گردیده بود. از تمام رژیم‌های جدید کمونیست فقط یوگسلاوی، که به‌طورکلی به اتکای ارتش خود، آن سرزمین را از چنگ نازی‌ها رهانیده بود، در برابر سلطه شوروی پافشاری شایانی نمود. رهبر کمونیست یوگسلاوی ژوزف بروز (Joseph Broz) مشهور به تی‌تو (Tito) آشکارا از اوامر مسکو سرپیچید و بوضوح نشان داد، و شاید هم از برای سایرین سرمشقی گردید که ملیت‌طلبی و حفظ منافع اقتصادی ملی، حتی در نظام بین‌المللی سخت به‌هم تنیده‌ای چون شوروی، به‌اصطلاح فیزیکی دارای چه نیروی گریز از مرکزی می‌باشد. در بدو امر کمین‌فورم در ۱۹۴۸ بدعتگذار را تکفیر کرد و ملعون شمرد و سپس در سنوات بعد از ۱۹۵۰ مجدداً درصدد جلب موافقت با وی برآمد تا مگر او را به جرگهٔ خود بازگرداند.

و اما در خود اتحاد جماهیر شوروی تحولاتی که روی داد اساساً با آنچه در ده سالهٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹ روی داده بود تفاوتی نداشت. نقشه‌های پنج ساله بعد از جنگ به‌موقع عمل گذاشته شد

که چهارمین آنها در ۱۹۴۶ و پنجمین و ششمین آنها بعد از آن تاریخ آغاز گردید. هدف این نقشه‌ها ترمیم خرابیهای فوق‌العاده عظیم ناشی از جنگ و سپس افزایش ظرفیت صناعاتی مملکت بود. تا دوران ده ساله‌ای که از ۱۹۵۰ آغاز می‌گردید چندان جای شک نمانده بود که اوضاع اتحاد جماهیر شوروی به حال عادی بازگشته است؛ به‌طوری که خود آن کشور مدعی بود که میزان استخراج زغال‌سنگ و تهیهٔ فولاد دو برابر محصول ۱۹۴۰ گردیده است، و تا آن حد که بتوان به آمار اعتقاد داشت، از لحاظ صنعتی چنان ترقی کرده است که ایالات متحدهٔ امریکا و اروپای غربی هیچ‌کدام به پای وی نمی‌رسند. کشاورزی هنوز ضعیف‌ترین حلقهٔ زنجیر اقتصاد آن مملکت بود. در این مورد در امر محصولات کشاورزی و موضوع دامپروری با مشکلات شدیدی مواجه بودند. در نقشه‌های پنج ساله آنچه هنوز بیشتر از هر مسئله‌ای مورد توجه قرار گرفته بود صناعات سنگین بود و با وجود گذشتهایی چند، پایهٔ معیشت از برای کارگر عادی سرزمین آبا و اجدادی سوسیالیزم، به عبارت دیگر کالاهای مصرفی، خدمات و مساکن، هنوز در مقام قیاس با پایهٔ معیشت کارگران دول غرب در درجات نازل قرار داشت. در مسائل فرهنگی و ذوقی هنوز نظارت شدید دولت ادامه داشت. بعد از جنگ قلیل زمانی تمایلات شدیداً مبنی بر ملیت‌پرستی و تنفر از بیگانگان بود. هرگونه عدول از خط مشی حزبی در اقتصادیات، موسیقی و در علم توارث و زاد و ولد، به علت «کوزموپولیتانیزم» که غرض از آن متابعت و هواخواهی از عقاید و اصول بین‌الملل بود، مردود شمرده می‌شد. چندی مثل این بود که فراموش نمودند مارکس و انگلز هم از مردمان اروپای غربی بودند. همچنین شوروی‌ها در کلیهٔ اختراعات فنی خود را سرآمد ملل شمردند و حتی بکلی انکار کردند که پطرکبیر با تقلید از غربیان درصدد «اروپایی‌کردن» روسیه برآمده باشد.

در ۱۹۵۳ پطر کبیر قرن بیستم روسیه وفات یافت. حتی قربانیان و مخالفان استالین نمی‌توانستند منکر کامیابیهای سترگ وی گردند که عبارت بود از صناعتی ساختن روسیه، دفاع از سرزمین نیاکان به‌هنگام جنگ، پیش بردن مصالح ملی روسیه و کمونیزم بین‌الملل در دوران بعد از جنگ. در عین حال سوءظنهای استالین از غرب و رویهٔ غیرقابل انعطاف وی بود که بلاشک کمک به مسموم ساختن محیط بین‌المللی در دوران بعد از جنگ نمود. بعد از مرگ وی ظاهراً در حزب کمونیست و ادارهٔ حکومت تمایلی به اشتراک در رهبری پدیدار گردید. رهبران جدید نشان دادند که حاضرند پاره‌ای از جنبه‌های حکومت تقریباً سی‌سالهٔ جبار کهن‌سالتری را

که از میانشان رخت بربسته بود با اعتدال قرین سازند، اما حاضر نیستند از هیچ‌یک از ممیزات اساسی شیوهٔ توتالیتر سوویت دست بشویند. تا معادل ۱۹۵۵ دو تن به‌عنوان ارشد رهبران شوروی عرض وجود می‌کردند که یکی نیکیتا خروشچف (Nikita krushchev) بود و دیگری نیکلای بولگانین (Nikolai Bulganin) مالنکوف (Malenkov) را که در بدو امر ظاهراً بر اوضاع مسلط بود عقب زده بودند. بریا (Beria) رئیس پلیس خفیهٔ شوروی به قتل رسیده بود. تلاش از برای کسب قدرت در دوران بعد از فوت استالین هنوز پایان نیافته بود.

پایان امپراتوریهای مستملکاتی در آسیا: هندوستان و اندونزی

شورش مردم آسیا در سنوات بعد از ۱۹۴۵ بلافاصله بدل به طغیانی واقعی شد. می‌توان گفت سیستم مستملکاتی کهن‌سال که بعد از جنگ اول جهانی لطمات فراوان دیده بود، پس از جنگ دوم بکلی مضمحل گردید. در اثنای مخاصمات ژاپنی‌ها عمداً کدورتهایی را که در قلوب مردم آسیایی از حکومت سفیدپوستان اروپا به‌جا مانده بود تهییج نمودند و آتش استقلالی را که در نهاد این ملل بود دامن زدند. بعد از جنگ ادامهٔ حکومت اروپاییان اگر درواقع امکان داشت، بدون مخارج کمرشکنی برای نگهداری قوای نظامی جراری میسر نبود. کمونیست‌هایی که منبع الهامشان مسکو بود نیز با توفیقی بمراتب زیادتر از ده سالهٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۲۹ به فعالیت مشغول بودند. اکنون سیل شورشهای ضدامپریالیزم از سایر نواحی نیز سرازیر گردید ـ مثل افریقای شمالی که در آنجا هدف بیشتر انگلیس‌ها بودند، و در نواحی مسلمان‌نشین افریقای شمالی یعنی الجزایر، تونس و مراکش که غرض بیرون کردن فرانسویان بود و همچنین در خاورمیانه.

در ۱۹۴۷ حکومت انگلیس در هند به‌طرزی جالب و مؤثر، لکن در عین آرامش به پایان رسید. در ده سالهٔ از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ فشار ملت هند از برای حکومتی خودمختار و استقلال قوت گرفته و منجر به گذشتهایی عدیده از طرف انگلیس شده بود. در جنگ دوم عالمگیر به عین جنگ اول، هندوستان به انگلیس کمک معتنابهی نمود. انگلیس‌ها نیز برای متحد ساختن ملت هند در امر جنگ و خنثی نمودن تبلیغات ژاپنی‌ها که خواستار «آسیا از برای آسیاییان» بودند قول دادند که به مجرد ختم جنگ هندوستان را به‌صورت دومی‌نیون درآورند. در ۱۹۴۷ به این وعده

وفا شد. امپراتوری هند منحل و عنوان امپراتور از القاب شهریار انگلستان حذف گردید. به‌علت آنکه بسیاری از مسلمین هند حاضر به ماندن زیر فرمان حکومتی که در آن تفوق با هندوها باشد نبودند، اتحاد کلمه در تحصیل استقلال از بین رفت. شبه‌قارهٔ هند تقسیم گردید. به‌جای آن یک دومی‌نیون هند با جمعیتی در حدود ۳۶۰ میلیون نفر تأسیس شد که اکثر ساکنان آن هندو بودند، و یک دومی‌نیون پاکستان با جمعیتی در حدود ۷۵ میلیون نفر که اکثریت قریب به اتفاق آن مسلمانان بودند. از آنجا که عموم مسلمانان در امپراتوری سابق هند در یک محل مجتمع نبودند لازم آمد که پاکستان متشکل از دو قسمت علی‌حده باشد که هزار میل از خاک هند در میان آن دو حایل بود. چنانکه انگلیس‌ها قبلاً اخطار کرده بودند استقلال منجر به اغتشاشات خونینی میان پیروان ادیان مختلف هند، اخراج جماعات کثیری از مردم بزور از اوطان آنها، و قتل هزاران نفر گردید، لکن بزودی اعمال شنیع‌تر ناشی از تشنج جوامع مختلف فرو نشست.

هندوستان و پاکستان هر دو رابطه‌ای را با جرگهٔ کشورهای مشترک‌المنافع انگلیس حفظ کردند. پاکستان به‌صورت یک دومی‌نیون باقی ماند، اما هندوستان اندکی بعد از حصول استقلال حاضر نگردید به شکل یک دومی‌نیون بماند، به عبارت دیگر حتی حاضر نشد که اسماً سلطان انگلیس شهریار هندوستان نیز باشد و لهذا جمهوری شد. نهرو و سایر ملیون هند که سالیان متمادی از دوران بلوغ خویش را در مجالس انگلیس‌ها گذرانیده بودند، اکنون حاضر نبودند کماکان با شهریار انگلیس بیعت نمایند. با این همه به برکت قابلیت انعطاف مؤسسات انگلیسی و به پاس بزرگواری که انگلیس‌ها سرانجام هنگام ترک هندوستان نشان داده بودند، زعمای آن کشور با اشتراک در مساعی دومی‌نیون‌های انگلیس و ماندن در جرگهٔ کشورهای مشترک‌المنافع موافقت نمودند و حاضر شدند که در مسائل مابه‌الاشتراک همگی این دول مثل سایرین عمل نمایند. پاکستان نیز، در عین حال که شکل دومی‌نیون را حفظ کرده بود درصدد ایجاد جمهوری‌ای برآمد. از سایر نواحی عمده‌ای که سابقاً جزء امپراتوری هند بود و بعد از جنگ مستقل گردید، بیرمانی بکلی از انگلیس و ممالک مشترک‌المنافع برید، اما سیلان یکی دیگر از دومی‌نیون‌های انگلیس شد. از آنجا که اعضای جدید جرگهٔ کشورهای مشترک‌المنافع فاقد آن علقهٔ قلبی بودند که مردمان سفیدپوست نیوزیلند یا کانادا را به انگلستان پیوند می‌داد، و از آنجا که هندوستان در اعلام شیوهٔ جمهوری مصّر بود، ماهیت کلی مشترک‌المنافع یا اشتراک مساعی ملل آزادی در زیر لوای تاجدار انگلیس، بمراتب غیرمحسوس‌تر از آن گردید که در ۱۹۲۶

توصیف شده بود.

امپراتوری بزرگ دیگری که در مشرق منحل گردید جزایر هند شرقی هلند بود. در ۱۹۴۹ بعد از اختلافات فراوان و زد و خوردهایی، هلندی‌ها اندونزی را با شصت میلیون نفوس آن، جمهوری مستقلی شناختند که رشتهٔ نازکی آن را با سلطنت هلند پیوند می‌داد. پنج سال بعد با تراضی طرفین کلیه علایق موجود میان اندونزی و سلطان هلند مقطوع گردید. با رفتن انگلیس‌ها از هند و هلندی‌ها از هند شرقی و با اعطای استقلال کامل در ۱۹۴۶ از طرف ایالات متحده به فیلیپین، یعنی مستملکه اسبق اسپانیا، امپراتوری‌های مستملکاتی سابق که تاریخ تأسیس آنها به اوایل قرن جدید مسبوق می‌شد، تدریجاً از بین می‌رفت. فقط پرتغال هنوز با سرسختی تمام به قطعاتی کوچک از اراضی هند چسبیده بود و حاضر نبود از این یادگار مجد امپراتوری سابق خویش که حکایت از عصر بزرگ سیاحت و اکتشاف دول غرب می‌کرد دندان برکند.

تغییرات انقلابی در آسیا: چین و هندوچین

شاید مهمترین واقعات آسیا در اوان دورهٔ بعد از جنگ تحولاتی بود که در خاک چین روی داد. تا سال ۱۹۴۹ چین بدل به یک کشور کمونیست گردیده بود. اتحاد متزلزلی که در ۱۹۳۷ میان کومین‌تانگ و کمونیست‌ها برقرار شده بود، حتی در خلال سنوات جنگ، نمی‌توانست پایدار بماند و مستشاران امریکایی را که جویای اتحاد عموم مردم چین در جنگ علیه ژاپن بودند متوحش می‌ساخت. چون کارزار عرصهٔ اقیانوس کبیر نزدیک به ختم بود، چیانکایشک به کمونیست‌ها پیشنهاد کرد که می‌توانند به‌عنوان اقلیت در دولت وی نماینده داشته باشند، به شرط آنکه از تشکیلات ارتش سرخ چین بکاهند و آن ارتش را به قوای کومین‌تانگ منضم نمایند. کمونیست‌ها پیشنهاد مزبور را رد کردند و در عوض خواستند که یک مجلس شورایی که پسند عامه باشد طبق قانون اساسی مملکت تشکیل شود و اصرار ورزیدند که باید نیمی از ساز و برگ جنگی به ارتش مستقل آنها داده شود که در حقیقت آن ارتش در بسیاری از مناطق در جنگ با ژاپنی‌ها بمراتب فعالتر بود تا ارتش ملیون. هنگامی‌که ژاپن ناگهان تسلیم گردید کمونیست‌ها به ایالات شمالی چین سرازیر شدند و با روس‌ها که قوا به داخل منچوریه آورده

بودند رابطه برقرار کردند. با وجود این اتحاد جماهیر شوروی در این مورد قول داد که حق حاکمیت دولت کومین‌تانگ را محترم بشمرد و همچنین منچوریه را تخلیه کند. در ازای دولت کومین‌تانگ حقوق و امتیازاتی را که در کنفرانس یالتا به روسیهٔ شوروی وعده داده بودند تأیید کرد.

ضمناً مائو تسه تونگ (Mao tse-tung) و سایر رهبران کمونیست از قبول نظارت سیاسی کومین‌تانگ بر تمامی خاک چین امتناع ورزیدند و در حفظ حق خودمختاری در ایالات شمالی که به دست آنها مسخر گردیده بود و نگه‌داشتن ارتش خود بالتمام و کمال پافشاری کردند. در پاییز ۱۹۴۵ زد و خورد شدیدی میان طرفین بروز نمود. به‌وساطت ژنرال مارشال امریکایی موقتاً قراری برای ترک مخاصمات میان آنها گذاشته شد. اما چون در بهار ۱۹۴۶ جماهیر شوروی بالمآل، چند ماه بعد از موعدی که قول داده بود خاک منچوریه را، آن هم بعد از بردن کارخانجات صناعتی آن ناحیه به‌عنوان غرامات، ترک گفت، مجدداً بر سر ادارهٔ ایالت مهم مرزی میان کمونیست‌ها و کومین‌تانگ جنگی علنی درگرفت. چنانکه ژنرال مارشال متوجه شده بود کمونیست‌ها کاملاً شایق بودند که از برای حصول مقاصد خویش مملکت را گرفتار جنگی داخلی نمایند. و همان‌طور که وی باز متذکر شده بود با وجود تصویب قانون اساسی‌ای در ۱۹۴۶ و اجرای انتخابات، قدرت سیاسی در کومین‌تانگ در دست چند تنی از خواص متمرکز بود که پایبند به اصولی نبودند و تصمیم داشتند که کلیهٔ مخالفین حتی عناصر غیرکمونیست را قلع و قمع نمایند. در نظر بسیاری واقعاً جای افسوس بود که قوای ضدکمونیست چین، و سایر کشورهای آسیا خود باید فرسنگها از اصول دموکراسی به دور باشند.

در مبارزات بین سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۹ ملیون تقریباً بتدریج هزیمت یافتند. روحیهٔ آنها تنزل کرد. فساد، انفلاسیون و هرج و مرج اقتصادی شیوع یافت. تودهٔ مردم نشان دادند که علاقه‌ای به حمایت از آنها ندارند ـ سهل است ـ عمداً مخالفت آغاز کردند. با وجودی که ایالات متحده جمعاً قریب به دو بیلیون دلار کمک مالی به کومین‌تانگ رسانیده بود، ظاهراً ملیون نه یارای مقاومت داشتند و نه ارادهٔ ستیز. از طرف دیگر ارتش سرخ چین مجهز به اسلحه‌ای که از ژاپنی‌ها به غنیمت گرفته بود و انواع کمکهای مختلفی که از جماهیر شوروی دریافت می‌داشت، و از ملزومات جنگ امریکایی که یا به‌واسطهٔ تسلیم جماعات کثیری از سربازان ملیون و یا از طریق خرید از مأمورین فاسد کومین‌تانگ استفاده می‌کرد و با ملایم ساختن تبلیغات خود،

پشتیبانی بسیاری از طبقات مملکت را جلب می‌نمود، پیروزمندانه به پیش تاخت و سپاهیان کومین‌تانگ را در شمال هزیمت داد و آنگاه نانکن پایتخت ملیون را متصرف گردید. تا پایان سال ۱۹۴۹ در سراسر خاک چین مقاومت پایان یافته بود. چیانگ قوای از هم متلاشی شده خود را به جزیرهٔ فورمز عقب کشید و در سنوات بعد با کمک امریکا آن قوا را مجدداً نظم بخشید و متشکل گردانید و به انتظار روز قصاص در آنجا نشست.

رهبران کمونیست چین، که مبرزترین آنها مائو تسه تونگ (Mao Tse-tung) و چو ئن لای (Chou En-lai) بودند، درصدد استقرار نفوذ کمونیست در جمهوری جدید خلق چین برآمدند. شهر قدیمی پی‌پینگ (Peiping) واقع در نواحی شمالی چین را مجدداً پایتخت کشور نمودند. از دوران انقلاب ۱۹۱۲ به بعد و فی‌الواقع مدت بالغ بر یک قرن قبل از آن، این نخستین دفعه بود که ظاهراً حکومت مرکزی متحدی، اعم از آنکه بالمآل به نفع مملکت یا به ضرر آن باشد، تمامی چین را در اختیار خود داشت. کمونیست‌های چین علناً شروع به تقلید از تجارب جماهیر شوروی نمودند. قانون اساسی‌ای به اسلوب شوروی تصویب گردید. برای توسعهٔ صناعات مملکت نقشه‌های پنج ساله‌ای تدوین شد. صناعات ملی گردید و در امر کشاورزی اقدام بدوی توزیع مجدد اراضی میان مردم و سپس تهیهٔ موجبات اشتراکی کردن مزارع بود. اسباب کاری که شیوهٔ توتالیتر سوویت با آن مأنوس گردیده بود، یعنی بازداشت جماعات کثیری از مردم، و اعدام افراد، دستگاه پلیس خفیه، سانسور، تلقین عقاید جدید و تصفیه‌های حزبی، همه را تقلید نمودند. اتحاد جماهیر شوروی کلیهٔ حقوق و مزایایی را که در منچوریه داشت ظاهراً به رژیم جدید تفویض کرد. در ۱۹۵۰ کمونیست‌های چین، به‌طوری که بعداً ذکر آن خواهد آمد، در جنگ کره علناً مداخله کردند. در ۱۹۵۱ جمهوری کمونیست چین خاک تبت را متصرف گردید ـ به بهانهٔ آنکه از قدیم‌الایام همیشه آن سرزمین تحت نظارت فایقهٔ چین اداره می‌شده است. به این نحو انقلاب پرولتاریا به زادگاه دالایی‌لاماها سرایت نمود.

کمونیست‌های چین با احیای آرای سون‌یات‌سن و تقویت آن با تعلیمات مارکسیست ـ لنینیست، امپریالیزم و کاپیتالیزم غربی را تخطئه نمودند. آینده آبستن هر حادثه‌ای بود، مسلماً عهد امتیاز اروپاییان در چین به سر آمده بود. اما از لحاظ جماهیر شوروی، با وجود روابط حسنه‌ای که میان رژیم نوبنیاد چین و مسکو وجود داشت، مشکل این بود که آیا کمونیست‌های چین آن‌قدر غیر مقید به ملیت و هواخواهی چین خواهند بود که با نفوذ شوروی مخالفت

ننمایند، ـ چنانکه خود جماهیر شوروی با دول اروپایی مخالفت ورزیده بود. ظهور یک دولت بالقوهٔ معظم نظامی و صناعتی، با جمعیتی قریب به پانصد میلیون نفر، تحت نظارت دستگاهی متحد و نیرومند، مسائل بغرنجی از برای آیندهٔ اتحاد جماهیر شوروی، و همچنین سایر کشورهای جهان مطرح ساخت.

در اتحادیهٔ مستملکاتی هندوچین فرانسه نیز گویی تفوق غربیان به سر آمده بود، لکن این امر مسجل نگردید مگر بعد از ده سالی اشکالات سیاسی و بالغ بر هفت سال و نیم جنگ تمام عیار میان لشکریان فرانسوی و سپاهیان ملی هندوچین که به رهبری کمونیست‌ها مبارزه می‌کردند و به قوای ویت مین (Viet Minh) مشهور بودند. در ۱۹۵۴ هنگامی‌که جنگ متوقف گردید، ناحیه‌ای که قسمت اعظم مخاصمات بر سر تصرف آن بود، یعنی کشور ویتنام به دو بخش تقسیم شد: بخش شمالی که تا حدی پرجمعیت‌تر بود به دست حکومتی افتاد که زیر نظر کمونیست‌ها تشکیل گردیده بود و بخش جنوبی از آن دولت غیرکمونیست بومی شد. فرانسویان که با وجود کمک مالی فراوان امریکا در سراسر این جنگ تقریباً به‌طور دایم متحمل شکست شده بودند، خود را آمادهٔ خروج از ویتنام و دو کشور دیگر هندوچین، لائوس و کامبوج نمودند. رهبر قوای ملیون ویت‌مین هو چی مین (Ho chi minh) کمونیست بود که در مکتب شوروی تعلیم دیده بود. در هندوچین و سایر جاها، کمونیست‌ها رهبری نهضتهای استقلال‌طلبانه بومی را به چنگ آورده و حفظ کردند. فرانسویان می‌توانستند ادعا کنند که غرض آنها جلوگیری از سیل کمونیزم جهانی بود، نه حفظ امتیازات مستملکاتی دیرینه. این ادعا بی‌اساس نبود، لکن ظاهراً پیشرفت کمونیزم در آسیا (که کاملاً با پیشرفت آن مرام در اروپای شرقی و مرکزی مغایرت داشت) با نارضایتیهای واقعی مردم محل و با تمایلات انقلابی توده که ناشی از ناسیونالیزم و ضدیت با حکومتهای مستعمراتی بود، بستگی نزدیکی داشت. در تمام انفجارهای انقلابی آسیا آرای سیاسی مأخوذ از غربیان دربارهٔ حق حاکمیت، استقلال و آزادی با انزجار از نژاد سفیدپوست اروپایی و تقبیح امپریالیزم و کاپیتالیزم به اسلوب مارکسیستی تلفیق گردیده بود. ملیون بومی کشورهای آسیایی بدون تحقیق در عواقب کار خویش، به‌منظور ختم سلطه کشورهای امپریالیست غربی حاضر به قبول رهبری کمونیست‌ها گردیدند.

ضمناً در چین، هندوستان و اندونزی، رژیم‌های جدید مواجه با مشکلات اساسی ناشی از تکثیر نفوس و فقر عمومی بودند. بعد از دادن مواعید و برانگیختن آرزوها، اکنون ناگزیر بودند از

برای حل این مشکلات جوابهایی بیابند بمراتب بهتر از آنچه حکومتهای امپریالیستی پیش پای آنها نهاده بودند. با تجربه‌ای کمتر در امر حکومت مجبور بودند کارهای بیشتری انجام دهند. اگر روش آنها بر این نمط نباشد تزلزل اوضاع خاور دور هرگز پایان نخواهد یافت.

خاور نزدیک و میانه

در خاور نزدیک و میانه که بعد از جنگ اول جهانی انقلاب ترکیه ممد وقوف سیاسی ملل گردیده بود، کمونیزم نسبتاً چندان پیشرفتی ننمود اما ناسیونالیزم شدیدتر شد و نیز جهان اسلامی بیشتر بر موجودیت سیاسی خود مشعر گردید. جهان اسلامی فقط محدود به خاورمیانه نبود. قسمت اعظم آن از یک‌طرف تا مراکش در کنار اقیانوس اطلس و از سوی دیگر تا پاکستان در ساحل اقیانوس هند ممتد می‌شد و مشتمل بود بر تمامی کشورهای عرب‌زبان و از طرف شمال به‌کشور ایران که منتها به سرحدات روسیهٔ شوروی می‌گردید. اهمیت حیاتی خاورمیانه در امور جهان منوط بود به غنی‌ترین معادن نفت جهان، به اضافه موقعیت سوق‌الجیشی آن. مثل سایر نواحی، خاورمیانه مایل بود که در ترقیات مادی دول غرب سهیم باشد، لکن حاضر نبود

جهان در ۱۹۵۵
بر روی نقشهٔ کوچکی از جهان سال ۱۹۵۵ در مقام مقایسه با نقشهٔ دنیای قبل از جنگ دوم مهمترین تغییراتی که آناً به‌چشم می‌خورد عبارت است از تجزیهٔ امپراتوری‌های انگلیس، فرانسه و هلند در آسیا و الحاق اراضی واقع در حول و حوش جماهیرشوروی به آن کشور. مانند کشورهای بالتیک و قسمت جنوبی جزیرهٔ ساخالین، هندوستان، پاکستان و سیلان در عین حال که در جرگهٔ ممالک مشترک‌المنافع باقی ماندند از انگلستان بریده مستقل شدند. بیرمانی (برمه) مستقل گردیده، از جرگهٔ مشترک‌المنافع بیرون رفت. هندوچین فرانسه بدل به جمهوری ویتنام و دو سلطنت‌نشین لائوس و کامبوج شد. جزایر هند شرقی هلند جمهوری مستقل اندونزی گردید. فیلیپین نیز استقلال یافت. چین کشوری کمونیست و حکومت ملیون چین منحصر به جزیرهٔ فورمز شد. کره که سابقاً در تصرف ژاپن بود قانوناً مستقل، لکن به دو نیمه تقسیم گردید. جزایری که سابقاً در اقیانوس کبیر تعلق به ژاپن داشت از طرف شورای قیمومت ملل متحد در اختیار امریکا قرار گرفت. در خاور نزدیک اسرائیل به‌صورت کشور مستقلی درآمد و در افریقا تبدیل سودان سابق انگلیس و مصر به یک جمهوری مستقل مقدمهٔ تغییرات دیگری در آن قاره بود. در نیمکرهٔ غربی دومین جنگ جهانی موجد تحولات مشابهی گردید لکن نیوفنلاند (New founland) و سرزمین تابع آن لابرادور (Labrador) در سال ۱۹۴۹ بخشی از کشور کانادا شد.

ایالات متحدهٔ امریکا و متصرفات
امپراطوری انگلیس ملل مشترک المنافع
اتحادیه فرانسه
اتحاد جماهیر شوروی



دنیا در ۱۹۵۵
آلاسکا
کانادا
ایالات متحده آمریکا
ارض جدید
لابرادور
اقیانوس اطلس شمالی
اقیانوس کبیر
شمالی
مکزیک
خلیج مکزیک
خط استوا
برزیل
بولیوی
پاراگوئه
شیلی
آرژانتین
اروگوئه
اقیانوس کبیر
جنوبی
جزیره فالکلند (انگلیس)
مدار قطب جنوب
قطب جنوب

سلطهٔ سیاسی آن دول را تحمل نماید. در ایران عناصر مخالف با غربیان بعد از آنکه بخوبی در برابر فشارهای ناشی از جانب دولت جماهیر شوروی ایستادگی کرده بودند، صناعات نفت کشور را ملی کردند و تقریباً موفق به خلع ید و اخراج انگلیس‌ها از مناطق نفت‌خیز خود گردیدند. بعداً بر اثر سازشی در ۱۹۵۴ به شرکتهای نفت خارجی اجازه داده شد که با وسایل و مهندسین غربی به بهره‌برداری از معادن نفت ادامه دهند، منتها حصه زیادتری از عواید حاصله نصیب خزانهٔ مملکت شود. در مصر رهبران سیاسی ملیون بعد از آنکه بخوبی موفق به اخراج سربازان انگلیسی از کشور خود گردیدند، حتی انگلیس‌ها را مجبور به فرا خواندن قوای خود از منطقهٔ کانال سوئز نمودند. در ۱۹۵۴ بعد از آنکه انگلیس‌ها برای رعایت احتیاط شرایطی از برای بازگشت به منطقهٔ کانال سوئز را به دولت مصر قبولانیده بودند، ناگزیر تقاضای مصریان را اجابت نمودند. دیگر ازین پس شرایین پیکر امپراتوری کهن‌سال انگلیس ایمن نبود، لکن خود آن امپراتوری کهن‌سال از بین رفته بود.

در میان کلیهٔ ملل مسلمان احساسات ملیت‌خواهی اعراب از سایرین بمراتب شدیدتر بود. سوریه و سایر کشورهای غرب که بعد از جنگ اول از امپراتوری عثمانی منتزع گردیده و تحت قیمومت دول اروپایی قرار گرفته بودند، پس از جنگ دوم جهانی مستقل شدند. کشورهای مهم عرب مثل مصر، عربستان سعودی، عراق، سوریه، اردن و پاره‌ای دیگر، با آنکه در تمام مسائل به‌هیچ‌وجه وحدت نظری نداشتند در جامعهٔ دول عرب به دور هم گرد آمدند تا در مسائل بین‌المللی اتفاق کلمه داشته باشند و در پیشرفت مصالح ملل عرب‌زبان بکوشند. جامعهٔ دول عرب آشکارا نهضتهای استقلال اعراب را در افریقای شمالی فرانسه تحریک به قیام می‌نمود و در سایر مناطق فعال بود. مهمترین عاملی که اعراب را برانگیخت ظفر نهضت صهیونیست بود در دوران بعد از جنگ. آن دسته از یهودیان بی‌خانمانی که در اروپا جان سالم به در برده بودند، به مدد سازمانهای یهودیان امریکا فلسطین را مأمنی از برای خویش قرار دادند. نظر اعراب آن بود که آنها نباید متحمل قسمت اعظم تاوان یهودی‌کشی اروپاییان گردند. در ۱۹۴۸ به مجردی که دوران قیمومت انگلیس در فلسطین پایان یافت، رهبران صهیونی، آن سرزمین را به‌نام جمهوری اسرائیل اعلام نمودند و سپس در جنگ کوتاهی لشکریان جرار اعراب مهاجم را هزیمت دادند. در جریان تشکیل کشور اسرائیل تقریباً از یک میلیون نفر عرب سلب مالکیت گردید. در نظر عموم اعراب صهیونیست در حکم نوع جدیدی از ایلغار غربیان بود براوطان آنها. اسرائیلی‌ها

مدعی بودند که کشور نوبنیاد آنها به‌منزلهٔ تدارک گاهی خواهد بود از برای پیشرفت ترقیات علمی و فنی و اصول دموکراسی مغرب‌زمین در منطقه‌ای از جهان که هنوز از نظر اقتصادی عقب افتاده و شبه فئودال بود. اعراب مجاب نگردیدند و حریف را به تجدید جنگی علنی تهدید نمودند.

فصل چهارم

دموکراسی‌های بعد از ۱۹۴۵

در امور داخلی کشورهای غربی مانند دوران بعد از جنگ اول، پیروزی قاطعی نصیب دموکراسی گردید. دفع شر دو دیکتاتور عمدهٔ فاشیست از سر جهان بی‌شک ظفر عظیمی از برای دموکراسی محسوب می‌شد. به‌واسطهٔ برخورد با فاشیزم حتی کشورهای دموکرات تصفیه گردیدند. بعد از آدولف هیتلر مکاتیب فلسفی ضد اصالت عقل در امریکا و اروپای غربی شدیداً مواجه با شکست شد. درحالی‌که اصول حکومتهای دموکراسی به جریان خود ادامه داده و بسط می‌یافت، تمایلاتی که از دوران قبل از جنگ میان حکومتها برای تأمین رفاه اجتماعی پدید آمده بود نیز شدیدتر گردید. خاطرات کساد بزرگ، جانفشانیهای دوران جنگ، تمایل به حراست مردم در مقابل انواع عدم امنیتهای اقتصادی، منجر به توسعهٔ قوانین تأمین اجتماعی و سایر اصلاحات مربوطه شد.

ایالات متحده و انگلستان

برای ایالات متحدهٔ امریکا و فی‌الواقع از برای قسمت اعظم جهان مهمترین عامل به تنهایی در سنوات بعد از جنگ، ادامهٔ قدرت تولید سیستم اقتصادی امریکا بود. بعد از آنکه اقتصاد امریکا از کساد عظیم و سالهای «رسم نو» به نحو شایانی کمر راست کرد و در اثنای جنگ دوم جهانی برای رفع حوایج نظامی فوق‌العاده توسعه یافت، بعد از ۱۹۴۵ چنان به رونق خود ادامه داد که از حد نصابهای قبلی بمراتب تجاوز نمود. به واسطهٔ لطماتی که بر اثر جنگ در اکثر کشورهای صناعتی دیگر روی داده بود، تفوق ایالات متحده از این بابت بمراتب زیادتر از سابق گردید. مثلاً در ۱۹۳۸ عواید امریکا به نسبت هر فرد از نفوس مملکت از سایر کشورهای ثروتمند، یعنی انگلستان، سوئد یا سویس اندکی زیادتر بود. در ۱۹۴۸ این رقم تقریباً دو برابر شده بود. با پیدایش این اوضاع چون کارگر ورزیده در امریکا قوهٔ تولیدی داشت و مورد نیاز بود، همچنان به حل مشکلات دیرینهٔ فقر و تبعیض کمک شد. همچنین از طریق برنامهٔ کمک مارشال (Marshall Plan) و سایر تدابیری که بعداً از آنها یاد خواهیم کرد، اجرای برنامهٔ کمک مادی به سایر کشورها مخصوصاً در اروپا میسر گردید، یعنی کمکی که بدون آن این قبیل کشورها نمی‌توانستند بسهولت از زیر لطمات جنگ کمر راست نمایند. به این نحو ایالات متحده امیدوار بود که حکومتهای دموکراسی خارجی را تقویت کند و در عین حال در داخل مملکت کارخانجات خود را مشغول کار نگه دارد و تا اعلا درجهٔ امکان برای افراد کار تولید کند. از طرف دیگر سیادت اقتصادی ایالات متحده موجد مسائل بغرنجی گردید. اکنون چون آن کشور قادر به صادرات معتنابهی بود و مع‌ذالک نمی‌خواست، یا احتیاج نداشت که به همان نسبت بر واردات خود بیفزاید، به واسطهٔ همان قدرت تولیدی خویش توازن مبادلات تجارتی جهان را برهم می‌زد. بلای مزمن «کمبود دلار» وجود داشت، به عبارت دیگر سایر کشورها برای خرید اجناس امریکایی به اشکال می‌توانستند دلار تهیه کنند و چون در مناسبات خویش با ایالات متحده طالب داد و ستد بودند «نه خواستار کمک» لهذا دچار حرمان گردیدند به علاوه ثروت سرشار امریکا مانع از آن می‌گردید که مردم سایر کشورها نسبت به سیاستهای آن کشور و یا شیوهٔ زندگی مردم امریکا نظر مساعدی داشته باشند.

پرزیدنت ترومن که بعد از فوت روزولت مقام رئیس جمهوری را احراز نمود و مجدداً در

۱۹۴۸ انتخاب گردید، در صدد برآمد که با برنامهٔ خویش موسوم به «رسم مروت» (Fair Deal) برنامهٔ سلف خویش یعنی «رسم نو» (New Deal) را ادامه دهد. لکن در محیط بعد از جنگ که حکایت رفاه و بسط تولید بود، مانع از اجرای نقشه‌های وی از برای توسعهٔ برنامه‌های تهیهٔ مساکن از طرف دولت و نظارت عمومی دولت و بیمهٔ بهداشتی گردیدند. نظارتهای اقتصادی دولت که هنگام جنگ مرسوم گردیده بود. بسرعت رو به ضعف نهاد، یا منسوخ شد. قانون جدید روابط کارگر و کارفرما که زیر نظر جمهوریخواهان به تصویب رسیده بود، هرگونه اقدام اتحادیه‌های کارگری راکه منافی انصاف توصیف می‌شد منسوخ ساخت، حتی مقرر داشت که از این پس اتحادیه‌ها نمی‌توانند مانع از استخدام کارگرانی شوند که بستگی به اتحادیه‌های کارگری ندارند. هنگامی‌که در سنوات اول دهسالهٔ ۱۹۵۰ حزب جمهوریخواهان زمام امور را به دست گرفت و قهرمان امریکایی دوران جنگ، ژنرال آیزنهاور به مقام رئیس‌جمهوری انتخاب شد، تمایل بیشتری نسبت به طبقهٔ بازرگانان کشور مبذول گردید، لکن برای لغو تغییراتی که «رسم نو» ایجاد کرده بود اقدامات اساسی چندانی به عمل نیامد. در سنوات بعد از ۱۹۵۰ حتی برنامهٔ تأمین اجتماعی توسعه داده شد و حداقل قانونی دستمزدها بالا رفت. ایالات متحده همچنان هواخواه جدی مؤسسات خصوصی آزاد باقی‌ماند لکن هر دو حزب مملکت مسئولیت دولت را از برای وضع اقصادی کشور به‌طورکلی و آمادگی دولت را در اخذ تصمیماتی به منظور مخالفت از بروز هرگونه ورشکستگی مالی نظیر ۱۹۲۹، تأیید نمودند.

مسئولیتهای بین‌المللی جدیدی که امریکا در سراسر جهان تقبل نموده بود و تشویشی که دربارهٔ اغراض و افعال جماهیر شوروی و کمونیزم بین‌الملل و بالاخره نگرانی‌ای که در داخل مملکت از تخریب و خیانت پیدا کرده بود، کلیهٔ تحولاتی راکه صرفاً جنبهٔ داخلی در آن کشور داشت تحت‌الشعاع قرار داد. بعد از جنگ اول جهانی تحت ارشاد ای. میچل پالمر (A. Mitchel palmer) که در آن هنگام دادستان کل کشور بود، قوای تأمینیه به‌طور غیر منتظر بر سازمانهای ریخته، آنها را تفتیش کرده بودند و رادیکال‌های اجنبی را از امریکا بیرون نموده بودند و حوادث مشابهی به وقوع پیوسته بود. اکنون برای امحای سازمانهای رادیکال و فعالیتهای این قبیل عناصر، برنامه‌ای بمراتب مبسوط‌تر و طویل‌المدت طرح گردید. جمعی برنامهٔ امنیت مملکتی را بی‌اندازه اعتدالی و ملایم می‌دانستند. برخی دیگر مدعی بودند که تساهل نسبت به معاندین، امری که قرنها نشانهٔ آزادی امریکا بوده است، به نحوی به خطر افتاده که هرگز سابقه نداشته است. همچنین ایالات

متحده کماکان گرفتار مشکل معامله با سیاه‌پوستان خود بود که از آن به «اختیار طریق» تعبیر می‌شد. توضیح آنکه در این باب دوشق وجود داشت، یا آنکه دموکراسی امریکا می‌توانست سیزده میلیون اتباع سیاه‌پوست را در خود مستحیل نماید و یا آنکه دست‌کم به آنها مساوات کامل سیاسی و مدنی تفویض کند. عاملی که به این مسئله جنبهٔ فوریت می‌داد رهبری جدید امریکا در امور جهان بود و از این لحاظ لازم بود که امریکا در نظر اکثریت نفوس جهان که سفیدپوست نبودند مقامی شایسته احراز نماید. فرصتهای بیشتری که در دوران جنگ و سنوات بعد از آن به منظور احراز مشاغل به سیاه‌پوستان داده شد، تغییراتی که بر اثر صدور تصویب‌نامه‌های قوهٔ مجریه هنگام جنگ و احکام صادره از طرف دادگاه عالی کشور پدید آمد، و عزم راسخ اکثریت عظیم ملت امریکا برای یافتن راه حل مسالمت‌آمیزی از برای این مشکل، مایهٔ دلگرمی به آینده گردید، لکن مشکل هنوز باقی است.

در انگلستان هنوز جنگ به پایان نرسیده، انتخاب‌کنندگان وینستون چرچیل را از رأس حکومت پایین آوردند و زمام امور مملکت را به دست یک دولت کارگری سپردند. انگلستان که روزی قبلهٔ کاپیتالیزم عظیم جهان بود چند صباحی بزرگترین سرمشق یک سیستم سوسیالیزم پارلمانی گردید. حزب کارگر که برای نخستین بار در تاریخ ایجادش با اکثریت تام و تمامی به مجلس پارلمان برگشته بود، در عرض شش سال از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۱ برنامهٔ اجتماعی مبسوطی را به موقع اجرا گذاشت. حزب کارگر چون جداً مدعی بود که در دستگاه اقتصادی علیلی نمی‌توان صناعت اساسی مملکت را در اختیار هرج و مرج بدون نقشهٔ کاپیتالیزم و کشمکش بلاارادع رقیبانی نفع‌طلب قرار داد، بخش مهمی از دستگاه اقتصاد انگلیس من‌جمله بانک ناشر اسکناس (Bank of England)، معادن زغال‌سنگ، و دستگاههای خدمات عام‌المنفعه‌ای را از قبیل کارخانه‌های قوهٔ برق، گاز، مخابرات و بنگاههای حمل و نقل و صناعات آهن و فولاد را ملی کرد، به این معنی که با دادن غرامات به صاحبان این قبیل کارخانجات و صنایع خصوصی، همهٔ آنها را تحت مالکیت و نظارت عمومی درآورد. از آنجا که بر اثر این اقدام فقط نسبتاً جزء کوچکی از صناعات انگلیس ملی شده بود، حاصل سوسیالیزم نبود، بلکه یک نوع اقتصاد مختلط بود. با این همه حتی در شعب خصوصی اقتصاد تصمیماتی اتخاذ گردید تا صاحبان سرمایه‌های خصوصی فقط آن‌قدر از سرمایهٔ خود را، آن‌هم در طرقی به کار اندازند که دولت مصلحت می‌دید. به این نحو مصالح ملی بر منافع شخصی روشنفکرانه صاحبان مؤسسات خصوصی و

انگیزهٔ نفع‌طلبی افراد علاوه شد. در عین حال برنامهٔ بیمهٔ اجتماعی موجود که از مأثر اصلاحات دولت لیبرال ۱۴ ـ ۱۹۰۶ بود، توسعهٔ فراوانی به خود دید و به‌صورت نوی درآمد. این موضوع را قبلاً حکومت مؤتلفهٔ دوران جنگ طبق توصیه‌های مندرج در گزارش بوریج (Beveridge Report) که در سال ۱۹۴۲ در باب بیمهٔ اجتماعی تهیه شده بود وعده داده بود. غرض از گزارش بوریج تضمین کار برای عموم آحاد در جامعه‌ای آزاد و همچنین تأمین اجتماعی برای کلیهٔ افراد بود «از گهواره تا گور». نه فقط بیمهٔ اجتماعی شامل حال افراد بی‌کار، پیران سالخورده و موارد اضطراری دیگری می‌گردید، بلکه دستگاه مبسوطی از برای داروهای مجانی و سازمان بهداشت عمومی مجانی نیز تأسیس شد. ضمناً نسبت درآمد افراد هر قدر زیادتر بود، مالیاتهای گزاف‌تری به آنها تعلق گرفت.

تمامی این برنامه، یعنی مالکیت دولت بر صناعات اساسی و نظارت دقیق دولت در دستگاه اقتصاد کشور به‌طورکلی و برنامهٔ مبسوط تأمین اجتماعی و استفاده از مالیاتها به منظور توزیع مجدد ثروت میان مردم، دست به دست هم داده سیستم حکومتی به‌وجود آورد که آن را «حکومت ضامن تأمین رفاه ملت» (Welfare State) نامیده‌اند. حکومتی که در نظر جمعی جابرانه، متشکل سازندهٔ مردم به گروههای مختلف، مقید به تشریفات زاید اداری و مقدمهٔ سوق دادن مردم به‌طرف «سرواژ» جدیدی است، و در نظر جمعی دیگر نمونه‌ای است از این فکر که دموکراسیهای سیاسی می‌توانند حافظ رفاه اجتماعی و اقتصادی رعایای خود باشند و از این رو اطمینان حاصل کنند که افراد بیش از پیش خود را حصر بر رعایت قواعد و اصول حکومت دموکراسی می‌نمایند. تنها تغییری که در دوران حکومت کارگری در قانون اساسی مملکت داده شد، تصویب لایحه‌ای بود در ۱۹۴۹ که به موجب آن مقرر گردید مجلس لردها به جای سه سال فقط یک سال حق داشته باشد اجرای قوانین مصوبه از جانب مجلس عامهٔ پارلمان را به تأخیر اندازد. نظامات و قیودی که از هنگام اعتصابات عمومی ۱۹۲۶ فعالیتهای کارگران را محدود ساخته بود ملغی شد. هنگامی‌که در ۱۹۵۱ محافظه‌کاران در مجلس عامه پارلمان انگلیس مجدداً مصدر امور گردیدند و ضمن آن انتخابات هنوز اکثریتی از آرای تودهٔ مردم نصیب حزب کارگر شده بود، محافظه‌کاران جلو برنامهٔ ملی کردن صناعات را سد نمودند و از برای خارج ساختن صناعات آهن و فولاد و بنگاههای حمل و نقل از مالکیت عمومی اقداماتی مبذول داشتند، لکن در دستگاه وسیع بیمهٔ اجتماعی و بهداشت ملی هیچ‌گونه تغییری اساسی وارد نساختند.

در انگلستان هر دو حزب سیاسی ناگزیر از اندیشیدن چاره از برای وضع اقتصاد بین‌المللی کشور خویش بودند که روزبه‌روز به وخامت می‌گرایید. بعد از جنگ دوم جهانی وضع انگلستان بمراتب بدتر از دوران پس از جنگ اول بود، زیرا قسمت اعظم سرمایه‌های خارجی انگلستان که تقریباً متجاوز از چهل بیلیون دلار قبل از شروع جنگ بود، در اثنای مخاصمات به مصرف هزینه‌های جنگی رسیده بود و به‌علاوه بخش عظیمی از بحریهٔ تجارتی آن کشور از بین رفته بود. برای انگلستان که هنوز به وارد کردن خواربار و مواد خام محتاج بود، فقدان سودی که از به کار انداختن این سرمایه‌ها در خارج کشور عاید می‌شد به اضافهٔ منافع حاصله از محل حمل مسافر و بار باکشتی، سبب کاهش «صادرات نامرئی» و افزایش کسر اعتبار «توازن پرداختها» گردید. چون دیگر پولی که همه جا قابل تبدیل باشد، مانند واحد طلا وجود نداشت، این امر در طریق بازرگانی چند جانبه میان دول باعث اشکالات فراوان شد و وضع را بیش از پیش وخیم گردانید. انگلستان با اتخاذ شعار «باید جنس صادر کرد یا از گرسنگی مرد» و اجرای برنامهٔ بسیار شاقی در داخل کشور، کمر به توسعهٔ صادرات و رقابت در بازار جهانی بست که به نحو دایم‌التزایدی کار در آن دشوار می‌شد. با کمک مالی امریکا و تلاش فوق‌العاده برای صادرات اجناس و با برنامهٔ مشارکت اقتصادی دول اروپایی در سنوات بعد از جنگ، وضع انگلستان بهبود یافت، لکن آن‌سان نیرومند نگردید که در برابر فراز و نشیبهای تجارت بین‌الملل بکلی مصون ماند.

جمهوری چهارم فرانسه

جمهوری چهارم فرانسه قسمت اعظم اشکالات جمهوری سوم را به ارث برد. تفاوتهایی که میان جمهوری جدید و قدیمی از نظر تشکیلات قانون اساسی مملکتی وجود داشت جزئی بود. یکی آن بود که در جمهوری چهارم به زنان نیز حق شرکت در انتخابات عمومی داده شده بود. مع‌ذالک باز ممیزات دموکراسی فرانسه عبارت می‌شد از یک سیستم چند حزبی با اکثریتهایی متغیر و کابینه‌هایی بی‌دوام، وجود مجلسی ملی که حاضر نبود اختیارات مختص خویش را با کسی دیگر در میان نهد و سوءظنی عمومی از قوهٔ مجریه‌ای نیرومند. مجدداً خطری که مدام جمهوری را تهدید می‌کرد سربلند نمود. بسیاری از محافل نسبت به ژنرال دوگل سوءظن داشتند که در دل

تمایلاتی ضد پارلمانی، له حکومت صنفی و حتی نیاتی به شیوهٔ بناپارت دارد، و سوءظن این محافل بلامجوز نیز نبود. ادعای دوگل مشعر بر اینکه حزب خود وی موسوم به اجتماع ملت فرانسه «فوق احزاب» است این سوءظنها را تأیید می‌نمود. معذالک هنگامی‌که در ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ به دست آوردن اختیارات از برای ژنرال دوگل بسیار سهل بود، وی به طیب خاطر حتی از قبول ریاست جمهوری خودداری ورزیده و ظاهراً منتظر بود که ملت به‌نحوی بارزتر از وی برای تصدی چنین مقامی دعوت نماید. خطری دیگر از ناحیهٔ جناح افراطی چپ، یعنی کمونیست‌ها ناشی می‌گردید که بیشتر به اتکای سابقهٔ خدمات درخشانی که هنگام جنگ (بعد از ۱۹۴۱) در نهضت مقاومت داشتند و هیچ‌کس منکر آن نبود چندی به‌صورت بزرگترین حزب کشور عرض وجود نمودند. در فرانسه یک ربع اشخاصی که در انتخابات شرکت نمودند از برای کاندیدهای حزب کمونیست رأی دادند (به عین ایتالیا) لکن ظاهراً تحت شرایط موجود این اوج ترقی کمونیزم در اروپای غربی محسوب می‌شد. در مقابل کمونیزم جناح چپ و گلیزم (Gaullism) جناح راست ائتلافی در ۱۹۴۷ به‌وجود آمد موسوم به «نیروی سوم» که بیشتر مرکب بود از سوسیالیست‌ها و جمهوری‌خواهان عامه، یعنی حزب مترقی کاتولیک جدیدی که زاییدهٔ نهضت مقاومت دوران جنگ بود. اما اختلافات داخلی میان اعضای دولت ائتلافی فوق‌العاده زیاد بود و هنوز در فرانسه کابینه‌ها بر سر این موضوع مستعفی می‌گردید که دولت باید به مدارس کلیسایی کمک مالی بکند یا نکند. معذالک تا اوایل ده سالهٔ از ۱۹۵۰ به بعد خطراتی ناشی از احزاب افراطی چپ و راست تخفیف یافته بود. به‌طورکلی از اول ده سالهٔ بعد از جنگ، فرانسه یک دور تسلسل به خود دید، یعنی در آغاز این ده سال کمونیست‌ها به اوج قدرت خود رسیدند و در پایان آن احزاب دست راست و مرکز در صحنهٔ سیاست بر سایرین تفوق داشتند. حتی حزب اعتدالی رادیکال که روزی در شرف موت بود، در ده سالهٔ از ۱۹۵۰ به بعد مجدداً مقام مهمی را احراز کرده بود.

حاصل مجاهدات اولین مرحله از دوران بعد از جنگ فرانسه، اقتصادی مختلط بود. صناعات مهمی ملی گردید و انواع مختلف بیمه‌های اجتماعی توسعه یافت. لکن آن جدیت و شوق و روح نوی که از نهضت مقاومت به چند سالهٔ اول بعد از جنگ منتقل گردیده بود بزودی زایل گردید. در همین سنوات اخیر اجرای اصلاحات اساسی کمتر امکان‌پذیر شد. گاهی پاره‌ای اشخاص با شهامت به منظور افزایش قدرت تولید و اصلاحات مالیاتی، برای جلوگیری از اقدام

اشخاصی که از زیر بار تأدیهٔ مالیات شانه خالی می‌کنند صدا برداشته و خواستار اتخاذ تدابیر نوی گردیدند. طرح مونه (Monnet) با کمک مالی امریکا ممدکار تجدید و تجدد در صناعات فرانسه شد، لکن هنوز صفت ممیز اقتصاد فرانسه کارخانجات نسبتاً کوچکی بود متعلق به خانواده‌ها که چندان کفایتی نداشت و خرده زارعینی که هر کدام به‌منزلهٔ واحد کوچکی از دستگاه کشاورزی مملکت بودند. در قرن بیستم یک دولت معظم به اسباب کار و ابزاری بیش از این احتیاج داشت. آشوب کارگران همچنان ادامه پیدا کرد و به واسطهٔ انفلاسیون دورهٔ بعد از جنگ وخیم‌تر گردید. در ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ و در سنوات بعد از ۱۹۵۰ اعتصابات بزرگی صورت گرفت که تا اندازه‌ای کمونیست‌های فرانسه به‌علل سیاسی محرک آن بودند و تا حدی هم معلول مستدعیات واقعی و قدیمی کارگران بود. فشار ناشی از نگهداری امپراتوری قدیم مستملکاتی بر وخامت کلیهٔ مشکلات داخلی افزود. در عالم فرضیه، شیوهٔ حکومت مستملکاتی را در اتحادیهٔ فرانسه (که بعد از جنگ به‌جای واژهٔ امپراتوری به کار می‌بردند) کاملاً با قواعد و اصول دموکراسی مطابقت دادند. در راه تفویض استقلال داخلی و حق خودمختاری اقدامات مهمی مبذول گردید، لکن این قبیل اصلاحات موجبات رضایت خاطر انقلابیون را در افریقای شمالی، ماداگاسکار و هندوچین فراهم نساخت. مانند سایر کشورهای غربی، فرانسه نیز ناگزیر بود در محیط متشنج روابط بین‌المللی بعد از جنگ با مشکلات خود دست به گریبان باشد.

دموکراسی در کشورهای سابق محور: ایتالیا، آلمان و ژاپن

در کشورهای سابق محور نیز دموکراسی پیشرفت نمود، لکن این خود مسئلهٔ بغرنجی بود که تا چه حد ظفر دموکراسی واقعی بود یا ظاهری. در ایتالیا بعد از بیست و یک سال رژیم موسولینی، جریانات حکومت دموکراسی از سر گرفته شد. در ۱۹۴۶ طبق آرای مردم سلطنت ساوی منحل و شیوهٔ جمهوریت جانشین آن گردید. به زنان مملکت حق رأی داده شد، کمونیزم در عرصهٔ سیاست مملکت عامل نیرومندی شد که بخوبی از نارضایتیهای اقتصادی و اجتماعی عدیدهٔ مردم ایتالیا استفاده می‌کرد. حکومت در دست ائتلافاتی بود از احزاب مرکز که در آن به‌طورکلی حزب دموکرات مسیحیون، یعنی حزب کاتولیکی که صاحب برنامهٔ اصلاحاتی نسبتاً

ترقی‌خواهانه بود، بر سایر احزاب تفوق داشت. از برای تقسیم املاک بزرگتر ملاکین، مخصوصاً در نواحی جنوبی ایتالیا، و توزیع عادلانه مجدد اراضی میان زارعین اقداماتی مبذول گردید، لکن در روستا و شهر هر دو فقر و کمیابی زمین همچنان به‌جا ماند.

دربارهٔ سهمی که آلمان در مناسبات بین‌المللی ایفا نمود بعداً شرحی بیان خواهیم کرد. لذا اینجا به پاره‌ای از تحولات داخلی آن کشور اکتفا می‌کنیم. در دوران بعد از جنگ آلمان به دو بخش علی‌حده تقسیم شد. در آلمان شرقی، یک جمهوری دموکرات آلمان به همان سیاق کلی جمهوریهای خلق اروپای مرکزی و شرقی رفتار نمود. در آلمان غربی رسوم حکومت دموکرات رایج گردید. با تشویق دول غربی که خاک آلمان را در تصرف داشتند در ۹ ـ ۱۹۴۸ مجلس مؤسسانی جمهوری آلمان فدرال را بنیاد نهاد و پایتختش را شهر بون Bonn قرار داد. لیبرال‌ها و دموکرات‌های شهر بون مصمم به ایجاد دموکراسی پایداری در آلمان بودند که یک قرن قبل در ۹ ـ ۱۸۴۸ لیبرال‌ها و دموکرات‌های شهر فرانکفورت و همچنین زعمای حکومت وایمار در ۱۹۱۹ موفق به تشکیل آن نگردیده بودند. در ۱۹۴۷ اولیای امور حکومتهای نظامی دول متفق در آلمان رسماً حکومت پروس را که قبلاً به تفصیل ذکر آن آمده است برانداختند. و به این نحو خواستند که روح میلیتاریسم و شیوهٔ استبدادی پروس را از پیکر سیاست آلمان بزدایند. در این مورد میان مقامات دول غربی و شوروی توافق نظر موجود بود. همچنین دول غالب در محاکمهٔ بین‌المللی بیست و دو تن از رهبران نازی برای ارتکاب جرایمی علیه بشریت و صلح جهان که در ۱۹۴۶ در نورمبرگ تشکیل گردید تشریک مساعی نمودند. گرچه بسیاری از محافل دربارهٔ اقدام بی‌سابقهٔ مجازات رهبران یک کشور دشمن شکست خورده دچار ظن و تردید بودند، بینهٔ تبه‌کاریهای مجرمین مزبور بسیار عظیم و انکار ناکردنی بود. محاکمات مشابهی در ژاپن تشکیل گردید و موجب بروز انتقادات مشابهی شد. برنامهٔ «زدودن عناصر نازی» یا امحای نازی‌گری که به دست مقامات دول متصرفی، و در هر منطقه‌ای طبق نظر بخصوص آن دولت، و همچنین به دست دادگاههای آلمانی زیر نظر متفقین اجرا گردید، متضمن نتایج خوب و بد هر دو، و بالمآل نامعلوم بود. به‌طورکلی عقیدهٔ جاری در میان مردم کشورهای متفقین سابق آن بود که نباید خلافکاریهای نازی‌ها را به عموم نسبت داد و جماعات کثیری را مقصر شمرد و ملت آلمان را نباید به قصاص معاصی نازی‌ها معذب گردانید. از نظر اقتصادی، در دوران استیلای قوای نظامی متفقین، به‌منظور تجزیهٔ مؤسسات عظیم‌تر صناعتی و کارتل‌ها که در حکم خدمتگزاران دستگاه جنگی

نازی بود کوششهایی به‌عمل آمد، لکن برنامهٔ برهم زدن کارتل‌ها نه کامل به نظر رسید و نه مؤثر.

تا ۱۹۵۴ جمهوری فدرال آلمان مجدداً همه نوع پیشرفت کرده بود و فقط از حق حاکمیت کامل و استقلال برخوردار نبود. دول غربی فقط این حق را از برای خود محفوظ داشتند که به‌منظور تشکیل سازمان نظامی خود در اروپا، که ضمناً آلمان‌ها را تشویق به عضویت در آن می‌نمودند، سرباز در خاک آلمان نگه دارند. مقدرات سیاسی جمهوری جدید بیشتر در دست دموکرات‌های مسیحی میانه‌رو و اعتدالی بود و این امر نیز تا حد زیادی مرهون مهاجرت سیاستمدار لایق آلمانی کونراد آدناور (Konrad Adenauer) رهبر بزرگترین حزب مخالف اعتدالی سوسیال دموکرات‌ها بود. توفیق بارز آلمان غربی عبارت بود از توسعه و اعادهٔ شایان توجه صناعات آن کشور به حال عادی. در یک منطقه از خاک آلمان میزان تولید صناعتی در اوان ده سالهٔ از ۱۹۵۰ به بعد، سه خمس بیشتر از میزان تولید همان منطقه در سنوات قبل از جنگ بود. جمهوری فدرال آلمان کشوری شده بود بی‌نیاز از کمک غیر، معناً صاحب حق حاکمیت و متفق فوق‌العاده شایقی از برای دول غربی. لکن آلمان به‌طورکلی به دو بخش مجزا باقی بود. لیبرال‌ها و دموکرات‌ها در آلمان غربی و کمونیست‌ها در آلمان شرقی در یک امر متفق‌الرأی بودند، یعنی هر دو مصمم بودند که روزی مجدداً کشور خود را متحد نمایند.

در ژاپن هم مانند آلمان، متفقین پیروز، مخصوصاً امریکایی‌ها غلبهٔ نظامی خود را وسیله‌ای از برای مخمر ساختن دموکراسی در اذهان مردم قرار دادند. تاریخ آینده نشان خواهد داد که این امر تا چه حد منشاء اثر بوده است. قانون اساسی جدیدی که در ۱۹۴۶ به تصویب رسید، حق الهی حکومت شخص امپراتوری را خاتمه داد و وی را مبدل به شهریار حکومتی مشروطه نمود. زیر نظر مرد با انضباطی چون ژنرال داگلاس مک آرثور (Douglas Mac Arthur) تمامی تشکیلات یک حکومت دموکرات در ژاپن ایجاد گردید. به زنان حق رأی داده شد. استقلال حکومتهای بلدی تشویق گردید. عدهٔ اعضای اتحادیه‌های کارگری افزایش یافت و این اتحادیه‌ها به حدی فعال شدند که بزودی ناگزیر شدند جلو فعالیت آنها را در میان مستخدمین دولتی بگیرند. به سازمانهای مرکب بزرگ صناعتی و بانکها که مشترکاً مشهور به زای‌باتسو (Zaibatsu) بود، دستور انحلال داده شد، گرچه قراینی مشهود بود دال بر آنکه تمرکز اقتصادی به اشکال جدیدی جانشینی تشکیلات مرکب سابق می‌شود. برنامهٔ مبسوطی از برای توزیع اراضی به‌موقع اجرا گذاشته شد. متأسفانه بسیاری از زارعین استطاعت خرید زمینی را که دولت

دراختیار آنها می‌گذاشت نداشتند و ملاکین بزرگ با اجرای این برنامه بسختی مخالفت می‌کردند. اگرچه سوسیالیست‌های میانه‌رو یعنی، سوسیال ـ دموکرات‌ها به‌صورت حزب مهمی عرض وجود نمودند، قدرت سیاسی بیشتر در دست جماعاتی از محافظه‌کاران باقی ماند که تعلق به طبقات عالی‌تر اجتماع داشتند، یعنی طبقاتی که سالیان دراز بر ژاپن حکومت کرده بودند. ژاپن هم مثل آلمان از تشنج موجود در مناسبات میان اتحاد جماهیر شوروی و دول غربی منفعت کرد. در پیمان صلحی که در ۱۹۵۱ به امضا رسید و جماهیر شوروی در آن شرکت ننمود، نه غرامتی از ژاپن اخذ شد و نه قیود شداد و غلاظی از نظر تسلیحاتی بر آن کشور تحمیل گردید. حق حاکمیت ژاپن مجدداً اعاده یافت، لکن به حکم پیمانی که امضا شده بود ایالات متحده حقوق نظامی را از برای خویش محفوظ داشت. ده سال بعد از خاتمهٔ جنگ، ژاپن نیز مانند آلمان با تشویق دول غربی، شروع به تسلیح کرده بود.

مشکلات مداوم

به‌طورکلی جنگ دوم جهانی هیچ‌گونه مشکلات کاملاً جدیدی از برای بشر به‌وجود نیاورد. لکن پاره‌ای از معضلات اساسی را که بالغ بر یک قرن جهان را معذب ساخته بود بمراتب وخیم‌تر ساخت و حل آنها را هم دشوارتر و هم فوری‌تر نمود. از این دشواریها سه فقره را می‌توان به‌طور اخص ذکر کرد، از این قرار: مشکل علوم طبیعی، مشکل توسعهٔ صناعات و مشکل حق حاکمیت ملی. این هر سه جنبه‌های مختلف تنها یک مسئلهٔ فوق‌العاده عظیم بود، یعنی مسئلهٔ اخلاقی سرنوشت بشری. به عبارت دیگر مسئله این بود که: چه‌طور آدمیزاد، اعم از مرد، زن یا بچه ـ موجودی که به عقیدهٔ بعضی مظهر آیت پروردگار و به عقیدهٔ جمعی دیگر سعادتمند بودن یک حق طبیعی وی بود ـ می‌توانست در جهانی که علوم، توسعهٔ صناعات و حاکمیت ملی از هر طرف او را تحت فشار قرار داده بود، عمر خود را به سر آورد و انسانیت خود را محقق سازد؟

مشکل علوم طبیعی به مؤثرترین وجهی با اکتشاف بمب اتمی جلوه‌گر شد. از انهدام آنی هیروشیما رعشه بر اندام جهان افتاد. با ختم جنگ به این وسیله و تکامل بمب اتمی و بمب ئیدروژنی در دوران پس از جنگ، بشر متوجه گردید که اگر جنگ سومی درگیرد متضمن چنان

هلاک و بواری خواهد بود که فهم آدمی از مخالفت آن عاجز می‌باشد. می‌شد پیش‌بینی کرد که در چنان جنگی موشکهای هدایت‌شوندهٔ بین‌القاره‌ای، وسایل هدایت رادیویی و انفجار در نزدیکی هدف به کمک امواج رادیو، و یحتمل هم اسلحهٔ میکروبی به کار رود. اکنون گفته می‌شد که آدمی وسیله‌ای در اختیار خود دارد که به کمک آن می‌تواند، نه فقط تمدن خود، بلکه حیات بشری را نیز از صفحهٔ خاک معدودم سازد. این فکر که یحتمل ذره‌ای خاطر آگوستین قدیس را پریشان نمی‌ساخت، در نظر جهانی که از برای پیشرفت اجتماعی بزرگترین ارزشها را قایل بود، وحشت‌آور بود. و فی‌الواقع هر شخص فکوری بیش از پیش به این اندیشه فرو رفت که چگونه خود یا افراد خانواده‌اش به هلاکت خواهند رسید و یا آنکه ناگزیر متحمل چه مصایبی خواهند بود.

مشکل علوم طبیعی تازگی نداشت. علوم طبیعی به مدد شریک خود یعنی اختراعات، سالیان دراز بود که باعث پیدایش تحولاتی در طرق معمول به صناعات و جنگ گردیده بود. مردمان نکته‌سنج مدتهای مدید بود به این نکته واقف بودند که ثمرات علوم طبیعی را می‌توان هم در راه خیر به کار برد و هم در طریق شر، می‌دانستند که دانایی توانایی است و ذکاء آلت اراده است. اکنون امکانات خرابیهایی چنین عظیم مردمانی را که سابقاً بی‌علاقه بودند به این مشکل متوجه و از آن متوحش ساخت. بعد از انفجار اولین بمب اتمی خود علمای طبیعی بی‌درنگ پیش تاخته، در اثبات لزوم اعتقاد به اخلاقیاتی نو سخن گفتند. به تأکید تمام بیان داشتند که علوم طبیعی خود بی‌طرف است، آن را نمی‌توان از برای اوضاع مخافت‌بار هیروشیما شماتت کرد، تحقیقات علمی باید آزاد بماند و اشکال فقط ناشی از آن می‌گردد که اطلاعات علمی را در کدام طریق به کار بندند. هرگز از عهد گالیله به این‌طرف سابقه نداشت که علمای طبیعی تا این حد شرمسار شده و یا تا این اندازه دربارهٔ مسائل اخلاقی و اجتماعی تهییج گردیده باشند. به‌نحوی علوم طبیعی، یا اتکای بی‌اندازه‌ای که مردم به طبیعیات داشتند، منتج به نتیجهٔ مورد نظر نشده بود. آرزوهای بیکن و دکارت، آن پیامبران تمدن علمی بشر، و اعتقاد به اینکه جمع‌آوری اطلاعات علمی خودبه‌خود مایهٔ رفاه بیشتری از برای ابنای بشر خواهد گردید دستخوش تحریفات ناهنجار کابوسی شده بود.

یک راه حل آن بود که باید دامنهٔ تحقیقات جامعه شناسی بسط یابد. ظاهراً چنین تشخیص دادند که اگر اطلاعات بیشتری دربارهٔ جامعه به دست آید لزومی نخواهد داشت که افراد علوم

طبیعی را از برای هلاکت یکدیگر به کار برند. شکی نبود که هر قدر بیشتر بر رموز جامعه آگاهی حاصل شود به حال همگان نافع‌تر خواهد بود. لکن جامعه‌شناسی نیز متضمن چنین خطری بود. وقتی از طرق علمی، شناخت رفتار آدمی مسلم گردد، دیری نخواهد پایید که می‌توان به کمک همان علم رفتار آدمی را قبضه نمود. دیدیم که در حکومتهای توتالیتر چه‌طور دولتها نه فقط این حقیقت را قبول کردند که محیط عامل تشکیل خصال و رفتار مردمان است، بلکه خودشان محیط را انحصاری خود کرده و آن را به شکلی که می‌خواستند درآوردند. جامعه‌ای که در آن کسب علوم طبیعی یکی از اشتغالات عدیدهٔ مردم باشد، یک چیز است، و جامعه‌ای صرفاً «علمی» چیز دیگر. در جامعهٔ شق ثانی مردم چیزی نخواهند بود الا بازیچهٔ دست مشتی از خبرگان. پیامبران یک تمدن علوم طبیعی، در عهد خویش تصاویری فریبنده از یک مدینهٔ فاضلهٔ علمی یا آتلانتیس جدید مجسم ساخته بودند. اینک در نیمهٔ قرن بیستم کسانی که در جام جهان‌نما می‌نگریستند، بیشتر احتمال داشت دنیای آینده را دنیایی مجسم نمایند یکنواخت و ماشینی که در آن طبقهٔ حاکمهٔ زبده‌ای به استعانت «تکنیک‌های» علمی بر مردم حکومت می‌کنند، مقدار زیادی کاغذهای کپیه و تلفن‌هایی عدیده برای مکالمه با نقاط دور دست دراختیار دارند، مدام به دفاتر آمار، کارت اندکس، عکس و آثار انگشتهای اشخاص مراجعه می‌کنند، از روان‌شناسان اجتماعی و متخصصین عقاید عمومی و مهندسین تبلیغاتی نظر می‌خواهند و به کمک پلیس حکومت استبداد جدیدی را اداره می‌نمایند که اساس آن روشها و آخرین وسایل فنی و ماشینی باشد.

خلاصه آنکه مشکل علوم طبیعی وارد در معضل سیاسی گردید. اشکال نه از خود علوم طبیعی بلکه بر اثر موارد عملی آن پدید می‌آمد. اشکال ناشی از آن بود که چه کسی عملاً آن را در چه مواردی به کار ببرد. معرفت علمی به امر تجزیهٔ اتم بمب اتمی را به‌وجود آورد، اما این امر نه معلول طبیعت علوم طبیعی بود و نه خاصیت تجزیهٔ اتم. بمب اتمی معلول چیزی بود نهفته در طبیعت جامعهٔ بشری و تضاد اراده‌های انسانی.

مشکل توسعهٔ صناعات و تأمین در یک جامعهٔ صناعتی نیز به همین طرز بر اثر جنگ وخیم‌تر گردید. توسعهٔ صناعات توزیع کار را به حد اعلا رسانید. در داخل جامعه‌ای کوچک و در میان نواحی عظیم کره زمین، جمعی از افراد در فنون خاصی تخصص پیدا کردند. هر کدام متکی به مبادلهٔ مداومی با سایرین گردید. به‌علاوه هر شخصی فقط با به کار انداختن مقدار زیادی

سرمایه می‌توانست از عهدهٔ تکلیف خود برآید. کارگران خط آهن از داشتن راه آهن ناگزیر بودند. زارع مجبور بود دسترسی به یک دستگاه تراکتور داشته باشد. حتی یک نفر موسیقی‌نگار بعد از تصنیف یک سمفونی موفق به شنیدن آن نمی‌گردید مگر آنکه کسی به یکصد نفر نوازنده حقوق می‌داد. این حقایق جدید زندگی منجر به یک سلسله اشکالات فراوان شد. از نظر تئوری دو قطب اجتماعی مخالف وجود داشت. در یکی از آنها، که اتحاد جماهیر شوروی معرف آن بود، کلیهٔ سرمایه تعلق به حکومت داشت و حکومت طبق احتیاجات موجود هر قدر سرمایه لازم بود در اختیار کارگران قرار می‌داد و کلیهٔ تبالادت، جزء به جزء قبلاً توسط مقامات دولتی طبق نقشه معین شده بود. در قطب دیگر، که بهترین معرف آن ایالات متحده بود، سرمایه از آن افراد بود و این افراد بودند که به میل خویش سرمایهٔ خود را در طرقی که می‌خواستند به کار می‌گذاشتند، و از این رو موجود بودن کار به دست آنها بود و تبادلات طبق نظامات بازار انجام می‌پذیرفت. هیچ‌یک از این دو سیستم عملاً از نظر منطقی خالص نبود، لکن اختلاف میان آنها کاملاً بارز بود. نقص سیستم سوویت فقدان آزادی آن و نقص سیستم امریکا عدم ثبات یا عدم امنیت اقتصادی آن محسوب می‌شد. آن‌قدر که امریکاییان وقت صرف اصلاح این عدم امنیت می‌کردند شوروی‌ها در اصلاح عدم آزادی نمی‌کوشیدند.

جنگ دوم جهانی سیستم صناعتی یکی از مهمترین نواحی صناعتی جهان را ویران ساخت. اعاشهٔ جمعیت عظیم کشورهای اروپایی فقط از طریق صناعت و مبادله‌ای ممکن بود که اکنون راکد گردیده بود. خسارات واردهٔ از جنگ و مهمتر از همه بمبارانها سرمایه‌ای را که نسلها اندوخته بودند، یعنی مساکن، خیابانهای سنگفرش شده، دستگاههای خدمات عام‌المنفعه، مراکز ذوب آهن و کارخانجات را از بین برد. ویرانی انبارهای کالا، وسایط نقلیه و خطوط آهن، و پلها عمل مبادله کالاها را راکد ساخت. رابطهٔ شهر و روستا مقطوع گردید. مردم شهرنشین پراکنده شده رو به روستا کردند تا با بنی اعمام روستانشین خود زندگی کنند، یا برای سد جوع و پیدا کردن سوخت متوسل به شکار و طرق ایام بدویت گردیدند. در عرض یکی دو سال آثار سخت‌ترین لطمات از چهرهٔ این قبیل اماکن سترده شده بود، لکن مشکل اساسی به‌جا بود. اروپای صناعتی قادر به مبادله با اروپای شرقی فلاحتی، یا با جهان نبود. تمامی قارهٔ اروپا به‌طورکلی موقعیت وین را داشت بعد از جنگ اول جهانی. اروپا حکم یک پایتخت جهانی را داشت، یک‌نوع شهر عظیم قاره‌ای بود که اکنون رابطه‌اش با ناحیه‌ای که در آنجا به مبادلهٔ کالا

پرداخته و دادوستد نموده بود، قطع گردیده بود. پایتختی بود که سابقاً تعلق به جهان داشت و اینک خطر آن در میان بود که بدل به زاغه‌ای شود. زندگیش از راه واردات کلان و بلاانقطاعی اداره می‌شد که دیگر قادر به پرداخت وجوهی در ازای آن نبود. قدرت پرداخت نداشت، زیرا که در اثنای دومین جنگ جهانی، مانند جنگ اول، اروپاییان قسمت اعظم اندوخته‌های خارجی خود را از دست داده بودند و کشورهای ورای بحار از برای خود صناعاتی تأسیس نموده و کمتر نیازمند به کالاهای کشورهای اروپایی گردیده بودند. و نیز ظرفیت تولید صناعات اروپایی برای صادرات به‌واسطهٔ جنگ لطمه دید. در عین حال اروپا به‌عنوان یک ناحیهٔ صناعتی مترقی، صاحب نفوسی بود از نظر سیاسی بیدار. اروپاییان حاضر نبودند مهر خموشی بر لب زده، به گرسنگی یا تحمل رنج رضا دهند. اقتصاد اروپایی درست همان موقع که ظرفیت تولیدش بسختی لطمه دیده بود، ناگزیر به تحمل بار روزافزون خدمات اجتماعی و حکومت ضامن تأمین رفاه خلق نیز بود.

لهذا یکی از مهمترین مسائل دوران بعد از جنگ نجات اروپا بود، یا از نظر سیاست عملی مسئلهٔ این بود که «نجات‌دهندهٔ» اروپا که باشد. فقط دو دولت آمادهٔ تقبل چنین افتخاری بودند، یکی اتحاد جماهیر شوروی بود و دیگری ایالات متحدهٔ امریکا، کمک هیچ‌کدام به مذاق اروپاییان خوشایند نبود. اکثر مردم اروپا کمونیزم را بندگی می‌دانستند. اتکای بر کیسهٔ فتوت ایالات متحده را حتی قمار خطرناکی می‌شمردند. کسادعظیم ۱۹۲۹ را به‌خاطر داشتند و چون فراموش نکرده بودند که در آن مورد چگونه بعد از قطع قرضه‌های امریکایی اروپا دچار استیصال شده بود، ابداً مایل نبودند که متکی بر کاپیتالیزم امریکایی شوند. با این همه ناگزیر بودند از دو شق یکی را اختیار نمایند. همگی طریق واحدی را انتخاب ننمودند. در بسیاری از کشورها میان عناصر طرفدار شوروی و هواخواه امریکا اختلاف‌نظر وجود داشت. دستهٔ اولی مایهٔ قوت نهضتهای کمونیستی دورهٔ بعد از جنگ گردید. دستهٔ دومی متأسفانه مشتمل بر پاره‌ای از مردم بود که قبل از جنگ، یا در اثنای جنگ، از هیتلر و موسولینی طرفداری نموده بودند.

به این نحو معضل صناعاتی ویران شده، مشکل جامعه‌ای که قادر نبود با کفایت و کاردانی تولید کند، مع‌ذالک مجبور بود آن‌قدر تولید کند که نفوسی متمدن را راضی سازد، مثل مشکل علوم طبیعی مستقیماً وارد درگرماگرم مسائل سیاسی گردید. به‌علاوه اروپا تنها مرکز اشکالات نبود. در سراسر آسیا، مخصوصاً در هندوستان و جاوه شرایط توسعهٔ صناعتی جهانگیر، کمک به

تکثیر نفوسی فراوان نموده بود. حکومتهای جدید هندوستان و پاکستان یا جمهوری اندونزی و یا چین کمونیست ناگزیر بودند شکم این خلایق را سیر کنند و آنها را راضی نگه دارند. این حکومتهای معتقد بودند که فقط با ایجاد صناعات می‌توان پایهٔ معیشت رعایای خود را بالا برد. برای انجام این مقصود به ماشین‌آلات، قرضه و مستشار احتیاج داشتند. تاحدی امیدوار بودند که اروپا، تاحدی جماهیر شوروی و تاحدی ایالات متحدهٔ امریکا حاجت آنها را برآورد. امپریالیزم در آسیا مرده بود، لکن آسیاییان هنوز به کمک محتاج بودند و طبیعی بود که در رسانیدن کمک تا اندازه‌ای رقابت درخواهد گرفت.

آیا جهان نو فی‌الواقع جهان واحدی بود یا نه؟ جواب این سؤال هم منفی بود و هم مثبت. از آن لحاظ جهان واحدی بود که به مقادیر زیادی مبادلات متقابله نیازمند بود. از آن لحاظ جهان واحدی بود که واکنشهای سیاسی با شتاب به سراسر آن منتقل می‌گردید. لکن اجزای متشکلهٔ آن به‌هیچ‌وجه با یکدیگر شباهت نداشت. شش تمدن عظیم و صدها تمدن کوچک وجود داشت که هیچ‌کدام از شخصیت خود منفک نمی‌شد. همگی توربین بخار را تحسین می‌کردند و نیروی حاصله از شکستن اتم مایهٔ اعجابشان بود. لکن ورای افق مادیات، میان ارزشهای معنوی آنان تفاوت فاحش وجود داشت. هیچ‌کدام مایل نبود تحت انقیاد دیگری درآید و یا راه و رسم زندگی خود را در میان ابرهای ابهام یک تمدن متحدالشکل جهانی از کف بدهد. علت اصلی مشکل استقلال ملی، در این حقیقت نهفته بود.

در جنگ دوم جهانی نیز مانند جنگ اول رئیس جمهوری ایالات متحده در ریختن طرحی از برای ایجاد یک سازمان بین‌المللی که پس از ختم جنگ بتواند در آینده مانع از بروز مخاصمات مشابهی شود مبتکر و پیشقدم گردید. کنفرانسی مرکب از کلیهٔ کشورهای ضد محور که در ۱۹۴۵ در سانفرانسیسکو تشکیل شد، سازمان ملل متحد را براساس مشارکت هنگام جنگ تأسیس نمود. سازمان ملل متحد مانند جامعهٔ مللی که جانشین آن گردیده بود صاحب شعبی عدیده بود که از آن میان دو تا جنبهٔ مرکزی داشت: یکی از این دو، مجمع عمومی بود که در آن کلیهٔ کشورهایی که استقلال آنها به رسمیت شناخته شده بود، هر قدر هم کوچک بودند، با یکدیگر مساوی شمرده می‌شدند. دیگر شورای امنیت بود، مرکب از کشورهایی که آنها را دول معظم می‌شمردند ـ یعنی ایالات متحدهٔ امریکا، انگلستان، فرانسه، چین و اتحاد جماهیر شوروی ـ به اضافه شش عضو انتخابی که از طرف مجمع عمومی انتخاب می‌شدند. هر یک از دول معظم از

یک حق وتو برخوردار بود. شورای امنیت می‌توانست دربارهٔ امور مهم اقدامات لازمه را اتخاذ نماید، لکن شرط اساسی آن بود که دول معظم متحدالرأی باشند.

از آنجاکه فقط یک دولت معظم می‌توانست مسبب جنگی عظیم باشد و از آنجاکه هر دولت معظمی که مصمم به جنگ بود طبیعتاً می‌توانست هرگونه تصمیمی راکه علیه وی اتخاذ می‌گردید وتو نماید، واضح بود که اگر واقعاً جنگی قریب‌الوقوع می‌بود سازمان ملل متحد نمی‌توانست مانع بروز آن گردد. از این جهت بود که بسیاری از مردم آن ماده‌ای از منشور ملل متحد راکه درباره تفویض حق وتو به دول معظم بود مورد انتقاد قرار دادند. مخالفین گفتند که این ماده همان حق حاکمیت ملی راکه منجر به جنگ بین‌الملل می‌شود به رسمیت شناخته است و مدعی شدندکه باید در عوض یک‌نوع حکومت جهانی برقرارگرددکه قدرت داشته باشد هرجا در جهان تجاوزی بروزکند به دفع متجاوز اقدام نماید ـ همان‌طورکه یک حکومت ملی هر فتنه‌ای را در داخل سرحدات خود می‌خواباند. با این همه مسلم بودکه حق وتو ضرورت دارد. اتحاد جماهیر شوروی فوق‌العاده آشکارا خواستار آن بود، لکن هیچ دولت معظم دیگری حاضر نبود عضویت سازمان ملل متحد را بپذیرد بی‌آنکه چنین تضمینی را از برای آزادی عمل خود داشته باشد. یا در عمل بدون حق وتو یکی یا چند تا از دول معظم از سازمان بیرون می‌رفتند و ملل متحد به‌صورت اتحادیه‌ای بر ضد دول غیر عضو درمی‌آمد. در سنوات بعد حتی دول کوچک ـ بالاخص هلندی‌ها در اندونزی و صهیونیسم در جمهوری نوبنیاد اسرائیل ـ از قبول احکام ملل متحد امتناع ورزیدند. از ظواهر امر چنین مستفاد گردید که هنوز هیچ ملتی که صاحب حکومتی از آن خود باشد، حاضر نیست در موضوعی که آن را فوق‌العاده مهم به حال خود تشخیص می‌دهد، از استقلال خود صرف‌نظر نماید، معذالک در سنوات بعد از جنگ که مشحون از تشنج وخیم اوضاع بین‌الملل بود، ملل متحد شاهد بارزی گردید بر آرزوی بشری از برای تشریک مساعی بین‌الملل و صلح.

فصل پنجم

اصطکاک شرق و غرب

عملاً از جنگ فقط دو دولت معظم، ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی، کمر راست کردند
که هنوز نسبتاً نیرومند مانده بودند. از قرن هفدهم به بعد، دنیا قاعدتاً همیشه صاحب پنج شش
دولت معظم بود. اکنون که فقط عرصهٔ دنیا منحصر به دو دولت گردید تفاوت عظیمی پیش آمد.
صفت ممیز سیستم دو دولتی، که سابقاً به‌واسطهٔ وجود چند دولت مقتدر مورد نداشت، آن
ست که هر یک از دو دولت معظم صریحاً قبل از هر چیز می‌داند که تنها دشمن خطرناکش
کیست. با چنین وضعی کلیهٔ ظرایف و دقایق دیپلماسی از میان می‌رود. کلیهٔ اقداماتی که هر کدام
ز دولتین برای امنیت خود مبذول دارند در نظر آن دیگری جنبهٔ تحریکات را پیدا می‌کند. هر
کدام نیز درصدد بر می‌آیند که کشورهای متوسط و کوچکتر را متحد خویش گردانند. و هر
قدامی که یکی از این کشورهای متوسط و کوچکتر نماید، حتی اگر آن اقدام کاملاً خلق‌الساعه
اشد، از آنجاکه لامحاله به‌نحوی از انحای به نفع یکی از این دو دولت معظم خواهد بود، دولت
یگر آن را عمل خصمانه‌ای شمرده و حریف را به ارتکاب آن متهم می‌داند. بعد از جنگ ایالات
تحده و اتحاد جماهیر شوروی به دام چنین روابط دوگانهٔ نامطبوعی درافتادند.

جنگ سرد

قبلاً جریان اوضاع را در پایان زد و خوردهای جنگ دوم جهانی توصیف کردیم. لشکریان روسی اروپای شرقی را تا حدود رود الب در مغرب متصرف شده بودند. ارتشهای امریکایی، انگلیسی و فرانسوی مابقی آلمان، قسمت اعظم اتریش و تمامی ایتالیا را در تصرف داشتند. جهت حرکت قوای زمینی در اثنای محاربات، مناطق نفوذ دول را برای دوران بعد از عقد صلح معین نموده بود. به‌علاوه شوروی‌ها در آخرین لحظه به ژاپن اعلان جنگ داده قوا وارد منچوریه و کره کرده بودند. دیری نگذشته، در اثنای ماههای بعد به تجزیه‌طلبان در شمال ایران مدد رسانیدند. برای نظارت مشترک در بغازهای ترکیه، دولت ترکیه را تحت فشار گذاشتند. از کمونیست‌های یونان طرفداری کردند، دولت کمونیستی را بر لهستان و سایر کشورهای اروپای شرقی تحمیل و احزاب کمونیست اروپای غربی را که به‌واسطهٔ ضربات جنگ پاره‌پاره شده بود، دعوت به مبارزهٔ مؤثری نمودند. ضمناً در خلال این مدت در آسیا هم به‌طرز مؤثری از مبارزهٔ انقلابیون پشتیبانی می‌کردند، به کمونیست‌های چین مدد می‌رساندند، شورشیان هندوچین و سایر نواحی را که به زعامت کمونیست‌ها داعیهٔ استقلال‌طلبی برداشته بودند، تقویت می‌نمودند و مشغول ایجاد رژیم کمونیست دست نشانده‌ای در کرهٔ شمالی بودند.

از برای هیچ‌کس (حتی در کشور روسیه) ممکن نبود که بداند کرملین‌نشینان درواقع چه عقیده یا نیتی دارند. چون این جمع مارکسیست ـ لنینیست واقعی بودند، یحتمل در نظر آنها، در موعد غیرمعینی در آینده، اصطکاک میان اتحاد جماهیر شوروی و دول غربی قطعی بود. شاید نگران بودند از اینکه ایالات متحده صاحب بمب اتمی است. یحتمل فکر می‌کردند که اوضاع متغیر دوران بعد از جنگ فرصتی است از برای ایجاد یک منطقهٔ پوشالی خارجی که به نفع روسیه باشد. این همان نقشه‌ای بود که هنگام اتحاد با آلمان در ۱۹۳۹ شروع به اجرای آن نموده بودند و طبق آن قسمت شرقی لهستان و کشورهای بالتیک را به خود منضم ساخته بودند ـ یا به عبارتی دیگر، مجدداً مالکیت خود را در این نواحی مسجل ساخته بودند، زیرا که قبل از ۱۹۱۸ بالغ بر یک قرن این نواحی تماماً تعلق به روسیه داشت. و نیز شاید شوروی‌ها دوران بعد از جنگ دوم جهانی را، همچنان‌که بعد از جنگ اول اتفاق افتاده بود، فرصت مناسبی از برای پیشرفت انقلاب مارکسیستی بین‌الملل در اروپا و آسیا می‌دیدند.

ایالات متحدهٔ امریکا پیشنهادی ارائه داده بود مشعر بر آنکه ساختمان اسلحهٔ اتمی تحت نظارت و بازرسی بین‌المللی قرار گیرد. این طرح که مورد قبول سایر دول معظم بود از طرف اتحاد جماهیر شوروی رد شد. در ادوار گذشته همواره خلع سلاح بی‌نتجه مانده بود، زیرا پاره‌ای از دول دست از تسلیحات برداشته بودند و برخی به چنین اقدامی مبادرت نکرده بودند. از این رو پیشنهاد ایالات متحده متضمن یک شرط بود و آن اینکه برای مخالفت از ساخت بمب‌های اتمی به توسط دول، هیئت نظارت بین‌المللی بتواند بازرسانی را به هر کشوری که اراده کند اعزام دارد و بدون توجه به حق وتو، هر کشوری را که بدون اجازه قوهٔ اتمی به کار برد و تقصیرش ثابت شود جریمه نماید. مقامات شوروی همیشه از این فکر مشمئز بوده‌اند که خارجیان بتوانند آزادانه به معاینهٔ جامعهٔ نوبنیاد آنها بپردازند. به همین جهت اعلام داشتند که قبول پیشنهاد نظارت، نقض استقلال ملی است و در حسن نیت امریکا در ارائهٔ این پیشنهاد شک کردند. چون ترجیح می‌دادند که فقط بر خود متکی باشند، آنها نیز مانند ایالات متحده به تحقیقات اتمی خویش ادامه دادند. به این نحو رقابت در تسلیحات اتمی که مایهٔ وحشت عموم دول بود آغاز گردید. در ۱۹۴۹ معلوم شد که اتحاد جماهیر شوروی برای شرکت در پیکار اتمی مجهز می‌باشد.

جماهیر شوروی برای حفظ منافع خویش در سازمانی بین‌المللی که اکثریت اعضای آن به‌طور ثابت با او مخالف بودند، کراراً از حق وتوی خود در شورای امنیت ملل متحد استفاده نمود. بر اثر اقدام سازمان ملل متحد شوروی بعد از اعتراضات گوناگون قوای خود را از خاک ایران بیرون برد. لکن ایالات متحده چون سازمان ملل متحد را سد مؤثری در برابر توسعهٔ کمونیست‌ها نمی‌دید، شروع به اتخاذ سیاست مسلمی از برای ممانعت از توسعه‌طلبی مزبور نمود. در ۱۹۴۷ بر وفق «اصل ترومن» (Truman Doctrine) ملزومات نظامی و مستشاران ارتش به یونان و ترکیه فرستاد و رسماً اعلام داشت که هر جا احزاب اقلیت بخواهند بعنف دولتها را سرنگون ساخته، خود زمام امور را به کف گیرند، ایالات متحده برای ممانعت از این امر کمکهای لازم را خواهد نمود.

شوروی‌ها زبان به قدح «جنگ افروزان» امریکایی گشودند. اکنون چون ایالات متحده ترکیه و یونان را مسلح ساخته بود، ناوهای هواپیمابر امریکایی قادر بودند از سراسر مدیترانه گذر کرده و یا خود را به جوار ساحل مورمانسک برسانند، چون در خاورمیانه و خاور نزدیک، پایگاههای

هوایی امریکا دایر گردیده بود و یا تدارک آنها آسان بود، امریکایی‌ها بر نواحی جنوبی کره و بر خاک ژاپن مسلط بودند، و امریکا معناً اکی‌ناوه را به خود منضم ساخته بود، و قسمت اعظم خاک ایالات متحده در جوار قطب شمال بود و با مراکز مهم اتحاد جماهیر شوروی چندان فاصله‌ای نداشت و بالاخره چون قدرت امریکا برای بمباران نواحی بعیدهٔ کرهٔ ارض بخوبی واضح گردیده بود، طبیعی است که شوروی‌ها خود را از همه طرف محصور دیدند. سوءظنهای شوروی که مسبوق به مونیخ و حتی دوران جنگ داخلی ۱۹ ـ ۱۹۱۸ می‌گردید، زبانه کشید. از ۱۹۴۶ به بعد، روابط میان دو دولت معظم از بد بدتر شد. بعد از ۱۹۴۶ وضعی شیوع یافت که آن را «جنگ سرد» نامیدند. یکی از وقایع مهم این دورهٔ کدورت «نبرد برلن» بود. در ۱۹۴۸ حکومتهای نظامی دول متفق غرب در مناطق متصرفی خود به اصلاح پول آلمان پرداختند. مقامات شوروی درصدد تلافی برآمده، رابطهٔ مناطق غربی را با نواحی غربی برلن مقطوع ساختند و مانع حرکت خطوط آهن و وسایط نقلیهٔ جاده‌ای و رودپیما شدند. اقدام متقابلهٔ دول غربی مخصوصاً ایالات متحده «رسانیدن ملزومات از طریق هوا» بود و همه روزه برای ممانعت از قحط و غلا میان ساکنان شهر برلن هزاران تن خواربار به‌وسیلهٔ هواپیما به آن شهر فرستاده می‌شد. بالمآل بعد از چند ماهی روس‌ها دست از محاصرهٔ برلن برداشتند. ضمناً ایالات متحده و دول معظم اروپای غربی به تعقیب نقشه‌های خویش از برای دفاع اروپا مشغول بودند و اتحاد جماهیر شوروی کشورهای اقمار خویش را به یکدیگر نزدیک‌تر نمود.

جنگ کره

جنگ سرد در آسیا بدل به منازعات واقعی گردید. در ژوئن ۱۹۵۰ امری به‌وقوع پیوست که جهان غربی را متحیر و متوحش ساخت. قوای حکومت دست نشاندهٔ شوروی از مدار سی و هشت درجه که سرحد بین کرهٔ شمالی و جنوبی بود بر جمهوری کرهٔ جنوبی یورش بردند که زیر نظر ملل متحد اداره می‌گردید. در اثنای جنگ دوم جهانی موافقت حاصل شده بود که کشور کره، که زمانی مایهٔ رقابت امپریالیستی میان ژاپن و روسیه و از سال ۱۹۰۵ تحت حکومت ژاپنی‌ها بود، آزاد و مستقل شود. ضمناً از لحاظ آنکه کار تصرف کره آسانتر باشد موقتاً قرار گذاشته بودند

که سربازان شوروی قسمت شمالی آن کشور را تا مدار سی و هشت درجهٔ جغرافیاییِ متصرف شوند و قسمت جنوبی زیر نظر قوای نظامی ایالات متحده باشد. در چند ماهی بعد از پایان پیکار اقیانوس کبیر اتحاد جماهیر شوروی به اسلوب «جمهوریهای خلق» اروپای شرقی، حکومت دست نشانده‌ای ایجاد نمود و درصدد «شوروی» کردن منطقهٔ متصرفی خود برآمد و به تعلیم ارتش عظیمی مرکب از افراد بومی کرهٔ شمالی مشغول گردید.

مقامات شوروی برای آنکه مانع از عملی شدن پیشنهاد امریکا مشعر بر تدارک انتخابات در تمامی کره زیر نظر سازمان ملل متحد شوند، شروع به اشکال‌تراشی نمودند. انتخابات برگزار گردید لکن فقط در کرهٔ جنوبی. با این همه در اوایل سال ۱۹۴۹ اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحدهٔ امریکا هر دو سربازان خود را از مناطق متصرفی خویش بیرون برده بودند.

در ژوئن ۱۹۵۰ تهاجم آغاز گردید. دشوار بود شخص باور کند که این اقدام به تحریک یا تشویق دول بزرگتر کمونیست، یعنی اتحاد جماهیر شوروی و حکومت نوبنیاد جمهوری خلق چین، و یحتمل هم فقط به تحریک چین صورت نپذیرفته باشد. بلاشک مهاجمین به اتکای تفوق قوای نظامی خویش فکر ظفر سریعی را در سر پخته بودند و محتملاً تصور نمی‌کردند که دنیای خارج عملی انجام دهد جز اینکه از لحاظ اخلاقی بر عمل آنها معترض گردد، ـ چنانکه در مورد ایلغار ژاپنی‌ها بر منچوریه در ۱۹۳۱ چنین اتفاقی افتاده بود. اما پرزیدنت ترومن از ملل متحد تقاضا کرد که علیه متجاوز، بی‌درنگ اقداماتی نظامی معمول گردد و قوای جنگی ایالات متحده را به شرکت در این مبارزات مکلف ساخت. این تصمیم مقدمهٔ راسخ‌ترین اقدامی بود که در قرن بیستم تحت توجهات سازمانی بین‌المللی علیه تجاوز علنی اتخاذ می‌گردید. با تمام این احوال در تابستان ۱۹۵۰ چندین هفتهٔ متمادی نیروهای ملل متحد زیر نظر ژنرال مک آرثور مجبور به هزیمت شدند و واقعاً خطر این در میان بود که از شبه جزیرهٔ کره بیرون رانده شوند. اما هجومی از طریق هوا و دریا توأماً بر اینچون (Inchon) قرین توفیق گردید و ورق را برگردانید. قوای ملل متحد لشکریان کمونیست را به سمت شمال عقب راندند و آنگاه با اتخاذ تصمیم خطیری، از خود مدار سی و هشت درجه بسرعت عبور کرده سر در عقب قوای منهزم نهادند و آنها را به‌طرف رود یالو (Yalu) عقب زدند که سرحد میان کره و ایالت منچوریهٔ چین کمونیست بود. در نوامبر ۱۹۵۰، در این مرحله از پیکار بود که جمهوری خلق چین عملاً وارد جنگ گردید. صدها هزار تن از سربازان چین کمونیست با پشتیبانی هواپیماهای جت ساخت روسیه مجدداً

قوای ملل متحد را به وضعی که گفتی تکرار مرحلهٔ بدوی جنگ بود، به سمت جنوب عقب زدند. لکن قوای ملل متحد پایداری نمودند. لشکریان مزبور مجدداً جنگ‌کنان خود را به مدار سی و هشت درجهٔ جغرافیایی و حتی اندکی بالاتر از آن رسانیدند. در این موقع چون دربارهٔ نحوهٔ جنگ میان نظریات پرزیدنت ترومن و ژنرال مک‌آرثور تعارضی وجود داشت رئیس‌جمهوری، مک‌آرثور را از مقام فرماندهی عزل نمود. انفصال مک‌آرثور در ایالات متحده غوغایی به پا کرد. پرزیدنت ترومن و مشاورین وی، به‌علاوه انگلستان و اکثریت اعضای ملل متحد مصمم بودند کره شمالی را از برای اقدام متجاوزانه‌اش مجازات نمایند، لکن در عین حال نمی‌خواستند که منازعات کره بدل به جنگ سوم جهانی گردد. می‌ترسیدند که اگر طبق توصیه و اصرار مک‌آرثور و رئیس‌جمهوری کرهٔ جنوبی سینگمان ری (Sungman Rhee) عمل شود، یعنی منچوریه و سایر قسمتهای چین بمباران گردد، خطر وقوع چنین جنگ سومی به میان آید. ملت امریکا از جنگ کره یعنی بدترین شکستها در تاریخ نظامی خویش گیج، متألم، و خشمگین شده بودند. بسیاری می‌خواستند چین کمونیست مجازات شود، لکن اکثر مردم متوجه گردیدند که محدود ساختن جنگ کره شرط عقل و یا به حکم مصلحت است. موضوع مرافعه با مک‌آرثور تدریجاً از سر زبانها افتاد. در ژوئیهٔ ۱۹۵۱ قرارداد آتش‌بس به زد و خوردهای عظیم پایان بخشید. اما مذاکرات ترک مخاصمات مدت دو سال تمام طول کشید و در عرض این مدت که بیشتر بحث طرفین بر سر مبادله و بازگردانیدن اسیران جنگ به اوطانشان بود، منازعاتی به‌طور پراکنده ادامه داشت. در ژوئیهٔ ۱۹۵۳ قرار ترک مخاصمات به امضا رسید. جنگ کره جنگی دامنه‌دار بود، پانزده ملت به اتفاق ایالات متحدهٔ امریکا لشکریان ملل متحد را تشکیل داده بودند. تخمین زده شد که مجموع کل تلفات وارده بر طرفین اعم از مقتول، مجروح یا مفقودالاثر بالغ بر دو میلیون نفر بود. تلفات وارده بر قوای ایالات متحده در این جنگ تقریباً به ۲۵۰۰۰ نفر رسید، یعنی در حدود نیمی از تلفات امریکا در جنگ اول جهانی.

از لحاظ سیاسی اوضاع مجدداً به‌صورتی برگشت که قبل از ۱۹۵۰ بود. بار دیگر کره تقریباً در راستهٔ مدار ۳۸ درجهٔ جغرافیایی به دو نیمه تقسیم گردید. حکومت کرهٔ شمالی، جمهوری خلق چین و اتحاد جماهیر شوروی در مخالفت با نظارت بین‌المللی در امر انتخاباتی آزاد برای تمامی کشور کره پافشاری نمودند. در نظر غرب جلو تجاوزی آشکارا سد گردیده بود. به چشم دنیای کمونیست این جنگ، ایالات متحدهٔ امریکا، کشور عظیم کاپیتالیسنت را مانع از آن گردیده

بود که تفوق امپریالیستی غرب را در شرق محرز سازد. حقیقت این بود که ایالات متحده، در جنگ کره و در مجاهدات خویش از برای ایجاد پیمانهای امنیت ناحیه‌ای در مشرق‌زمین، چندان شور و رغبتی در میان دولتهای بزرگتر غیرکمونیست آسیا مانند هندوستان، اندونزی و بیرمانی نمی‌دید. اکثر آنها از کمونیزم بیزار بودند، لکن حاضر نبودند آلوده به جنگ شوند. اکثر آنها به جهان غرب اعتماد نداشتند و در سالهای انقلاب آسیا، گرچه دامان امریکا کمتر از عموم دول معظم به امپریالیزم قرن نوزدهم آسیایی آلوده گردیده بود، ایالات متحده به علت رهبری جدید خود در جهان غرب، در نظر بسیاری محافل آسیایی مظهر استثمار و تعدی مغرب زمین به شمار می‌رفت. این نقشی بود که شوروی‌ها به سعی تمام در اذهان ترسیم کرده بودند.

تلاش از برای اروپا

هدف بزرگ دیگر از رقابت در سنوات بعد از جنگ، تسلط بر اروپا بود. اروپا قاره‌ای که موضوع عمدهٔ ما در این تاریخ مفصل بوده است در سال ۱۹۴۵ ویران گردیده بود. لکن هنوز فاقد اهمیت نبود. جمعیت تمامی آن از نفوس هر کدام از دو دولت معظم جهان تجاوز می‌کرد، و حتی با آنکه ویران بود هنوز مالک یکی از بزرگترین کارخانجات صناعتی دنیا بود. اروپا به‌واسطهٔ سرحدات کشورهای عدیده و وجود درجات اجتماعی میان طبقات اقتصادی متشتت بود. اگر ضایعهٔ عظیمی روی نمی‌نمود، اروپا غیرممکن بود کمونیست شود. درست است که در فرانسه و ایتالیا یک ربع نفوس به نمایندگان کمونیست رأی داده بودند و کمونیست‌ها مناصب مهمی را در اتحادیه‌های کارگری در دست داشتند، مع‌الوصف عده اشخاصی که واقعاً خواهان یک جامعهٔ کمونیست بودند آن‌قدرها زیاد نبود. همین امر در مورد عده‌ای صادق بود که می‌خواستند اقتصاد یا فرهنگ خود را به اسلوب ایالات متحدهٔ امریکا درآورند. اروپا مانند سایر اجتماعات بزرگ اقوام و ملل می‌خواست شخصیت یا لااقل استقلال معنوی خود را حفظ کند. اما میان مرامهای دو دولت معظم عالم این تفاوت وجود داشت که جماهیر شوروی از آشوب اروپا بیشتر استفاده می‌کرد و ایالات متحده از ترمیم آن. ایالات متحده بلافاصله بعد از جنگ برای تخفیف آلام اروپا معادل بیلیونها دلار کالا به آن ناحیه ارسال داشت و سپس برای افاقهٔ احوال اروپا به اجرای

برنامه‌ای مبسوط‌تر از این دست زد. دربارهٔ اغراض امریکا بحثهای فراوان شد و حتی شک و تردیدها به میان آمد. در واقع امریکایی‌ها به این نحو حس بشردوستی خود را اقناع نمودند، از برای امتعهٔ کارخانجات خود (به خرج مؤدیان مالیاتی امریکا) بازارهایی یافتند و از جریانی که افراد طبقات کارگر اروپایی را به خیل کمونیست‌ها می‌برد کاستند.

مفتاح ترمیم خرابیهای اروپا آلمان بود. روهر هنوز قلب صناعات اروپا محسوب می‌شد. مسئلهٔ آلمان به تشنج روابط میان جماهیر شوروی و دول غرب در دوران بعد از جنگ کمک فراوانی کرده بود. متفقین دورهٔ جنگ ابتدا موافقت کرده بودند که آلمان را مشترکاً متصرف شوند. موافقت کرده بودند که آلمان باید از عهدهٔ تأدیهٔ غرامات برآید مخصوصاً به روسیه که بیش از سایر کشورها بر اثر تهاجم آلمان زیان دیده بود. تدریجاً دولت امریکا برای آنکه اروپا را بی‌نیاز از غیر و کمتر متکی به کمک خود گرداند، معتقد به ترمیم اوضاع اقتصادی آلمان گردید. روس‌ها از این امر متوحش شدند. آنها می‌خواستند آلمان را وسیلهٔ ترمیم خرابیهای جماهیر شوروی کنند. امریکایی‌ها مایل بودند آلمان را آلت عمران مجدد اروپا نمایند. امریکایی‌ها نمی‌خواستند از یک طرف کمک مالی به آلمان سرازیر شود و از طرف دیگر به‌عنوان غرامات شوروی بیرون برود. به این نحو دستگاه حکومت مشترکی که ایجاد گردیده بود از هم پاشیده شد. چنانکه قبلاً ذکر شد روس‌ها سلطهٔ خود را بر آلمان شرقی محرز ساختند. امریکایی‌ها، انگلیس‌ها و فرانسویان نیز در آلمان غربی راه خویش در پیش گرفتند. هر یک از طرفین برای کسب حسن نیت دشمن سابق، با حریف به رقابت پرداخت. هر کدام دیگری را متهم به نقض قرارداد و تقسیم آلمان دانست. بر اثر این اقدام که فی‌الواقع اسم دیگری جز تقسیم بر آن نمی‌شد اطلاق کرد، قلب دستگاه صناعتی آلمان در اختیار غرب قرار گرفت. این امر فوق‌العاده به زیان روسیه تمام شد. لکن روس‌ها نیز چون سرزمین فلاحتی‌تر آلمان شرقی و به‌علاوه تمامی اروپای شرقی را در زیر فرمان داشتند، در مقابل دول غرب صاحب تک‌خالهایی بودند، زیرا بالمآل رفاه اقتصادی اروپا مستلزم اعادهٔ تبادل کالا میان کارخانجات غربی و مزارع شرقی بود. ضمناً آلمان‌ها متوجه شدند که اختلاف میان دول غالب مجدداً مجالی است از برای احراز هویت ملی و باز پس گرفتن اهمیت از دست رفتهٔ آنها.

در ۱۹۴۷ وزیر امور خارجهٔ ایالات متحدهٔ ژنرال مارشال، خبر ایجاد طرحی را اعلام داشت که بعداً از آن به برنامهٔ کمک مارشال تعبیر نمودند. به‌موجب این برنامه اعطای مبالغ هنگفتی

کمک مالی به اروپا ادامه یافت، لکن این وجوه دیگر جنبهٔ کمک موقتی را نداشت. از این پس قرار بود کمک امریکا به‌طوری در میان کشورهای مختلف توزیع شود، و به‌نحوی با خط‌مشیهای هر کشور و سیاستهای مشترک کشورهای اروپایی متحداً هماهنگی پیدا کند که اروپا را از لحاظ مالی مستقل و در دایرهٔ تجارت بین‌الملل وادار به ایفای سهم خویش سازد. مقامات امریکایی اروپاییان را به تقلیل تعرفه‌های گمرکی و قیود و نظامات ارزی که علیه یکدیگر ایجاد کرده بودند تشویق نمودند. اعلام داشتند که اروپاییان فقط از طریق ایجاد یک بازار آزاد از برای سراسر اروپا قادر به استفاده از مزایای تکثیر عظیم تولید و تقلیل هزینه‌های تولیدی خواهند گردید، چنانکه در ایالات متحدهٔ امریکا حال بدین منوال بود.

نتایج برنامهٔ مارشال و نهضت ایجاد مشارکت اقتصادی دول اروپایی فوق‌العاده شایان توجه بود. تمایلی که دول و در رأس آنها ایالات متحده امریکا، بعد از جنگ اول جهانی به ایجاد تعرفه‌های گمرکی و سختگیری اقتصادی نشان داده بودند، منجر به کساد عظیم گردیده و با آن ناسیونالیزم اقتصادی بیش از پیش شدت یافته بود. اکنون با برنامهٔ کمک مارشال آن تمایل معکوس شد. بازرگانی جهان آزادی بیشتری پیدا کرد و در داد و ستد میان کشورهای اروپای غربی تقریباً کلیهٔ حدود و قیود از میان رخت بربست. تشکیل یک «اتحادیهٔ پرداختها» برای اروپا وسیلهٔ تبدیل ارز را میان کشورهای مزبور فراهم ساخت. «سازمان زغال و فولاد»ی که در ۱۹۵۲ تشکیل گردید وسیله‌ای از برای کشورهای اروپای غربی ایجاد نمود تا منابع زغال‌سنگ و فولاد خود را روی هم ریخته و مشترکاً از آن استفاده کنند. تولید صناعات، حتی صرف‌نظر از کارخانجات اسلحه‌سازی، به مقدار معتنابهی افزایش یافت. برنامهٔ کمک مارشال از یک نظر اقدامی انقلابی بود. آنچه این برنامه مقرر می‌داشت جز این چیزی نبود که کشور ثروتمندی مانند ایالات متحده منافع اقتصادی خود را به منظور احیای رقبای خود به کار اندازد. سخاوتی بود خلاقه و تدبیر بزرگی بود اقتصادی. عملی بود از برای شناسایی اتکای متقابلهٔ عموم اعضای دستگاه اقتصاد سراسر جهان بر یکدیگر. برای آسیا و سایر مناطق توسعه نیافته، یعنی جایی‌که مشکل عبارت از ایجاد صناعت بود نه احیای یک اقتصاد صناعتی علیل، برنامهٔ اصل چهار امریکا (Point Four Programme) مشتمل بر سرمایه‌گذاری برای طرحهای طویل‌المدت و برنامهٔ مشابهی موسوم به طرح کلمبو در ممالک مشترک‌المنافع انگلیس، همان عملی را انجام داد که برنامهٔ کمک مارشال از برای اروپا انجام می‌داد. تصمیم گرفته شد که به‌موجب این فرضیه

با برطرف ساختن موجبات فقر و نیاز که زمینه را از برای پیشرفت کمونیزم آماده می‌سازد، در اروپا و آسیا به مبارزه با آن مرام اقدام شود. این برنامه‌ای بود طویل‌المدت. قضاوت دربارهٔ آن برعهدهٔ نسلهایی خواهد بود که هنوز از مادر نزاده‌اند.

از لحاظ سیاسی نیز کشورهای اروپایی به‌سوی اقدام مشترک گام برداشتند. طبق پیمان بروکسل مورخ ۱۹۱۸، انگلستان، فرانسه، هلند، بلژیک و لوگزامبورگ فدراسیون نسبتاً سستی ایجاد کردند موسوم به اتحادیهٔ دول اروپای غربی که این اتحادیه صاحب مجلس شورایی بود موسوم به «مجلس شورای اروپا». دول مزبور شروع به تدارک طرحهای نظامی مشترکی نمودند ـ تنها دشمن آنها، بی‌آنکه به‌نام مشخص باشد، جماهیر شوروی بود. در ۱۹۴۹ به‌موجب پیمان آتلانتیک شمالی ایالات متحده متقبل گردید که برای تسلیحات دول اروپایی تجهیزات لازم را در اختیار آنها بگذارد و تمامیت اروپای غربی را در برابر تجاوز تضمین نمود. در ۱۹۵۴ از آنجا که تا اندازه‌ای به‌واسطهٔ عدم اعتماد فرانسه به تجدید تسلیحات آلمان و تاحدی به‌واسطهٔ بی‌میلی انگلستان به قبول تعهدات نامحدودی در قارهٔ اروپا، هر نقشه‌ای برای دفاع مشترک اروپا کشیده بودند مثمر ثمر نگردید، سازمان جدیدی موسوم به اتحادیهٔ دول اروپای غربی تدریجاً نضج گرفت. سازمان پیمان بروکسل را توسعه دادند تا جمهوری فدرال آلمان نیز به عضویت آن درآید. به آلمان فدرال اجازه دادند که تحت فرماندهی کل سازمان پیمان آتلانتیک شمالی به تدارک ارتش ملی خود مشغول شود. مقرراتی از برای نظارت در امر ساخت اسلحه در آلمان و قارهٔ اروپا وضع گردید. به‌موجب همان قرارداد انگلستان متعهد گردید که نیروهای نظامی خود را از اروپا بیرون نبرد. به این نحو سیاست گوشه‌گیری انگلستان نیز مثل امریکا پایان یافت. وحدت کشورهای اروپایی روبه تکامل بود.

انتظار نمی‌رفت که اتحاد جماهیر شوروی ایجاد یک نیروی فوق‌العاده عظیم جدیدی را در سرحد غربی قلمرو خویش با دیدهٔ رضایت بنگرد ـ زیرا شکی نبود که اروپای متحدی که به حال طبیعی بازگشته بود، با هر نیروی فوق‌العاده عظیم دیگری برابری می‌توانست کرد. نه فقط جماهیر شوروی بلکه هر دولت مقتدر دیگری با تشکیل چنین اتحادیه‌ای در میان همسایگان خویش مخالفت می‌ورزید. به این نحو تمایل امریکا به اتحاد اروپا در نظر روسیه اقدام خصمانهٔ دیگری جلوه نمود. اما هنوز احتمال هرگونه وحدت واقعی اروپا دور از مرحلهٔ تحقق بود. دول اروپایی در تسلیم حق حاکمیت ملی و استقلال خویش هیچ‌گونه شتابی نشان نمی‌دادند.

طرحهای مشترک نظامی آنها ناگزیر غیرمعین بود. در صورت بروز جنگ، گرچه بسا چیزها منوط به اوضاع و احوالی بود که در آن جنگ درمی‌گرفت، اروپا هنوز به امراض اجتماعی علاج نشده‌ای مبتلا بود. بسیاری از سربازان اروپایی هواخواه جماهیر شوروی بودند.

بالغ بر ده سال بعد از ختم جنگ دوم جهانی معضلات عظیم بین‌المللی هنوز لاینحل مانده بود. اینها عبارت می‌شد از سرنوشت اروپای مرکزی و شرقی، پیمان صلح نهایی با آلمان، وحدت مجدد آلمان و حل قضیهٔ سرحدات شرقی آن کشور، عقد یک پیمان نهایی با ژاپن، وحدت مجدد کره، تعیین موقعیت چین، تخفیف تشویشهای متقابله بر تسلیحات ملل و سازمانهای نظامی بین‌الملل، و ترس زائدالوصفی از پیکار اتمی. و کلیهٔ این مسائل با هم پیوستگی داشت و هر کدام با دیگری مربوط و مرتبط می‌شد. قراینی در دست بود دال بر آنکه رهبران سیاسی اتحاد جماهیر شوروی که بعد از مرگ استالین زمام امور را به کف گرفته بودند بیشتر سازش پیشه کنند. ظاهراً می‌خواستند که رشته‌های از هم گسیختهٔ مذاکرات صلح را از نو برچینند و پیشنهادات خلع سلاح را مجدداً مطرح سازند. علایمی نیز در ایالات متحده مشهود بود دال بر آنکه نباید از هرگونه مصالحه و کنفرانسی احتراز جست و آن را در حکم سیاست اسکات دانسته و مردود شمرد. در ۱۹۵۵ رئیس‌جمهوری ایالات متحده پرزیدنت آیزنهاور، در معیت رهبران انگلیس و فرانسه در ژنو با زعمای جماهیر شوروی روبه‌رو گردیدند. محیطی چنان صمیمانه بود که از تاریخ جنگ به این طرف سابقه نداشت. لکن مقدر نبود که این صمیمیت به طول انجامد، بار دیگر آرزوهای جهانی بدل به یأس پرمحنت شد. به‌علاوه مناسبات بین‌المللی بر هر پایه‌ای بود، بظاهر مسلم بود که آشوب انقلابی نیمهٔ قرن بیستم جهان، در اروپا، آسیا، افریقا و سایر نواحی متوقف نخواهد گردید. غول گریخته را به افسون در شیشه کردن آسان نبود.

اروپا، زادگاه تمدن جدید و تمدن غرب به نقطه‌ای رسیده بود که از آنجا ناگزیر بود یکی از طرق دشواری را که در پیش داشت اختیار نماید. ممکن بود بر اثر کشمکش مرامی میان اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحدهٔ امریکا پاره‌پاره شود. در صورت بروز جنگ میان این دو حریف، ممکن بود به تصرف اولی درآید و به ضرب بمب‌های دومی نابود گردد. اگر خود را متحد می‌ساخت خصومت روسیه را جلب می‌نمود. اگر متحد نمی‌شد ممکن بود کلاهش پس معرکه بماند و از لحاظ تاریخی به‌واسطهٔ رشد نیروهای فوق‌العاده عظیم، همان سان از رواج افتد

که شهرهای آباد آلمان قرون وسطی و عهد رنسانس ایتالیا بر اثر ترقی حکومتهای ملی از لحاظ تاریخی از رواج افتاده بود. اتحادیهٔ دول اروپایی بدون وجود آلمان ثمری نداشت. اگر پای آلمان در میان بود، هر نوع تضمینی هم قایل می‌شدند باز امکان داشت که تمامی اروپا را آلمان‌ها قبضه نمایند. اگر روزی یک اتحادیهٔ دول اروپایی به‌صورت سازمان سیاسی مؤثری عرض وجود کند و اگر اجتماعات ملل بزرگ آسیایی که تازه بیدار شده‌اند روزی به شکل تشکیلات سیاسی مؤثری وجود خارجی پیدا نمایند، آنگاه مجدداً پیدایش پنج ـ شش «دول معظم» در جهان ممکن خواهد بود، و تمامی کرهٔ ارض خواهد توانست رئوس تاریخ اعصار جدید اروپا را مجملاً تکرار کند. در آن صورت محتملاً توازن جدیدی از قوا میسر خواهد گردید و یا ممکن است که آن دول فوق‌العاده معظم نیز علناً به جنگ با یکدیگر قیام کنند همچنان‌که دول معظم اروپایی در عنفوان جوانی و اوج کامرانی خود کرده بودند.

در برابر کلیهٔ این احتمالات موحش جهان بعد از جنگ، یک بارقهٔ امید وجود سازمان بین‌الملل بود، یعنی ملل متحدی که وجود داشت یا به‌صورت کاملتری که می‌توانست درآید. البته سازمان واجد اهمیت بود، لکن در تحلیل نهایی این تشکیلات چیزی نبود الا آلتی بی‌جان. درست همان‌طور که اگر در کشوری مردم درصدد فنای یکدیگر بودند پارلمان نمی‌توانست عملی انجام دهد، به همان نحو در جهانی که ملل از یکدیگر در هراس بودند که مبادا یکی ریشهٔ حیات دیگری را قطع کند، سازمان بین‌المللی نمی‌توانست منشاء اثری باشد. دنیا به تشکیلاتی که بی‌هیچ دردسر انجام وظیفه نماید احتیاج داشت، لکن بیش از هر چیز به اعتماد نیازمند بود. اعتماد امری است ذهنی و روحی. در میان تمام دارایی بشر، اعتماد تنها متاعی است که اگر کم شود به چنگ آوردنش دشوارترین کارهاست.

***

به این نحو تطور ادامه یافت. لکن چنانکه در آغاز این فصل اشارت رفت در ناموس طبیعت تطور فقط حکایت نزول نیست. جبال درهم می‌ریزد اما سلسله جبل جدیدی سر بر می‌افرازد. اراضی ناپدید می‌شود، لکن اراضی دیگری سر از دل دریا بیرون می‌آورد. رستاخیز اجتماعی عهد ما نیز همین حال را دارد. مؤسسات کهن‌سال تاریخ زوال گرفته است. امپراتوری انگلیس و

واحد طلا از میان رخت بربسته است. تفوق اروپا، سیادت مغرب‌زمین و زعامت نژادهای سفید نزدیک به اختتام است. کلیهٔ این نژادها باید بیاموزند که با دیگران باید از طریق مذاکره توافق حاصل نمود، نه آنکه بر آنها حکومت کرد. افراد طبقات عالیه و متوسط آن تنعم سابق خویش را از کف می‌دهند، لکن زندگی کارگران معادن و معدودی که هنوز خدام منازل سایرینند مرفه‌تر گردیده است. همه‌سو چیزهایی است که جمعی از دست پروردگان مکتب قدیم آنها را بدعتهای ناهنجار می‌دانند، بی‌اعتنایی به وسایل رفاه زندگی می‌شمرند، از رتق و فتق امور سیاسی گرفته تا تصنیف افسانه‌ها. اما سیاست و افسانه هر دو در عین دلیری با مسائل واقعی دست به گریبان است. هرگز سابقه نداشته است که جنگ از لحاظ علمی تا این حد مخرب بوده باشد و محقق است که بروز جنگ عالمگیر دیگری پاره‌ای از مراکز تمدن را نابود می‌سازد. لکن عین کوته‌فکری است که تصور کنیم هیچ جا تمدنی از چنگال جنگ جان سالم به‌در نخواهد برد. زندگی فرد شعله‌ای است که به پفی خاموش می‌شود. اما نوع انسان جانوری است سخت‌جان و بسیار فراوان. اگر این کتاب را با اظهار خوش‌بینی صرف به پایان رسانیم مسلماً سفاهت‌آمیز خواهد بود، لکن اگر در خاتمت مقال محکومیت جهان را پیش‌بینی کنیم آن نیز ناشی از بلاهت خواهد بود. اگر قرار باشد نظر کلیهٔ ساکنان کرهٔ ارض را در این باب جویا شویم، به شرط آنکه حقیقتاً هیچ فردی را مستثنا نشمریم، کاملاً امکان دارد عده‌ای که جهان را روبه انحطاط می‌دانند مساوی، بلکه کمتر از، عده‌ای باشند که معتقد به اعتلای آنند.

جدول وقایع مهم تاریخی

جدول نخست: تا ۱۹۱۵

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
	۳۰۰ ـ ۵۰۰ ق‌م. تمدن باستانی یونان	
۱۴۶ ق‌م. غلبهٔ روم بر یونان	۳۴۷ ـ ۴۲۷ ق‌م. افلاطون	
	۳۲۲ ـ ۳۸۴ ق‌م. ارسطو	
۳۱ ق‌م. امپراتوری روم	۴۳ ـ ۱۰۶ ق‌م. سیسرو	
۳۳۷ ـ ۲۸۸ امپراتوری کنستانتین	قرن دوم بطلمیوس و جالینوس	۴۱۰ ـ ۴۳ امپراتوری روم در انگلیس
قرن پنجم: مهاجرت اقوام ژرمن	۴۳۲ ـ ۳۵۴ سن‌آوگوستین	
۴۷۶ انقراض امپراتوری روم در غرب		
قرن هفتم: اشاعهٔ اسلام		۵۹۶ گرویدن انگلوساکسون‌ها به آیین مسیح
۸۰۰ تاجگزاری شارلمان		
قرن نهم: تهاجمات اقوام نورس و مجار		۹۹ ـ ۸۷۱ آلفرد کبیر
۱۰۵۴ شقاق شرق و غرب	۱۱۰۹ ـ ۱۰۳۳ آنسلم	
۸۵ ـ ۱۰۷۳ پاپ گریگوری هفتم (هیلده براند)	۱۱۴۲ ـ ۱۰۷۹ آبه‌لار	۱۰۶۶ غلبهٔ نورمان‌ها

۱۰۹۵ اولین جنگ صلیبی	قرن دوازدهم: ظهور علمای طبیعی عرب و یونان	قرن دوازدهم: تکامل حکومت پادشاهی در انگلستان
قرن دوازدهم: ترقی شهرها		

جدول نخست: تا ۱۹۱۵

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
		قرن ۴ - ۶ ق‌م. کشور شهرهای یونان
		قرن سوم ق‌م. آغاز عصر هلنی
۳۱ ق‌م. - ۴۷۶ امپراتوری روم	۳۱ ق‌م. - ۴۷۶ امپراتوری روم در آلمان غربی و جنوبی	۳۱ ق.م - ۱۴۵۳ امپراتوری روم در شرق
۴۹۶ گرویدن اقوام فرانک به دیانت مسیح		۳۳۰ بنیاد شهر قسطنطنیه
۷۱۱ مسلمین در اسپانیا	۵۶۸ بنیاد شهر ونیز	
۷۳۲ شکست اعراب در تور	۸۱۴ - ۷۶۸ شارلمانی	
۸۱۴ - ۷۶۸ شارلمانی	۱۸۰۶ - ۹۶۲ امپراتوری مقدس روم	قرن دهم: گرویدن سوئدی‌ها، لهستانی‌ها و مجارها به کلیسای رم. تبعیت روس‌ها از آیین ارتدوکس قسطنطنیه
۱۷۹۲ - ۹۸۷ سلطنت کاپت در فرانسه		

		۱۹۱۸ - ۱۰۰۱ سلطنت مجارستان
	۱۱۰۶ - ۱۰۵۶ امپراتوری هانری چهارم	
		۱۰۵۴ شقاق شرق و غرب
	۱۱۲۲ - ۱۰۷۵ منازعه بر سر تفویض مقامات روحانی	
قرن دوازدهم: تکامل حکومت پادشاهی در فرانسه		قرن دوازدهم: شوالیه‌های تیوتونیک در پروس.

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
۱۱۸۹ جنگ صلیبی سوم		
۱۲۱۶ - ۱۱۹۸ پاپ اینوسان سوم	قرن ۱۳ - ۱۲: حوزه‌های علمیه، اسکولاس‌تی‌سیزم	
قرن سیزدهم: ترقی پارلمان‌ها	۱۲۱۵ چهارمین شورای لاتران	۱۲۱۵ ماگناکارتا
۱۲۰۳ - ۱۲۹۴ پاپ بنیفاس هشتم	۷۴ – ۱۲۲۵ توماس آکویناس	۱۲۹۵ پارلمان نمونه
۱۳۴۷ موت‌الاسود		
۱۴۱۷ - ۱۳۸۸ شقاق غرب	۱۳۸۴ فوت جان ویکلیف	۱۴۵۳ - ۱۳۳۷ جنگهای صدساله

۱۴۱۵-۱۴۱۴ شورای کنستانس	۱۴۳۸ پیدایش چاپ	۱۳۸۱ شورش وت‌تایلر
۱۴۵۳ پایان امپراتوری روم در شرق	قرن پانزدهم: اوج اعلای نهضت رنسانس ۱۵۱۹ - ۱۴۵۲ لئوناردو	۸۵ - ۱۴۵۵ جنگهای روز
۱۴۹۲ کشف امریکا	۱۵۳۶ - ۱۴۶۶ اراسموس	۱۶۰۳ - ۱۴۸۵ سلاطین تیودر
۱۴۹۷ رسیدن پرتغالی‌ها به هندوستان	۱۵۲۷ - ۱۴۶۹ ماکیاولی	۱۵۰۹ - ۱۴۸۵ هانری هفتم

جدول دوم: ۱۶۱۸ - ۱۵۱۹

۱۵۱۷ مقدمات اصلاحات مذهبی	۱۵۱۷ نود و پنج رسالهٔ لوتر	
۵۶ - ۱۵۱۹ شارل پنجم ۱۶۴۸ - ۱۵۱۹ سیادت هابسبورگ‌ها		۱۵۲۱ - هانری هشتم و دفاع از هفت شعیرهٔ دینی
۲۲ - ۱۵۱۹ سفر هیئت اکتشافی ماگلان به دور کرهٔ ارض		

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
۱۲۰۸ مبارزهٔ البی‌ژانس‌ها	قرن سیزدهم: عدم توانایی امپراتوری در متشکل ساختن آلمان و ایتالیا	قرن سیزدهم: گرویدن ملل ساکن نواحی شرقی بالتیک به آیین رم

۱۴۱۷ ـ ۱۳۰۳ نصب پاپ‌ها در اوین‌یون		۱۲۳۶ تاتارها در روسیه
۱۴۵۳ ـ ۱۳۳۷ جنگهای صد ساله	۱۳۵۶ فرمان زرین	
۳۱ ـ ۱۴۱۲ ژاندارک	۳۱ ـ ۱۴۲۰ جنگهای هوس	۱۳۸۹ ترک‌ها در شبه‌جزیرهٔ بالکان
۸۹ ـ ۱۴۶۱ لوئی یازدهم سلطان فرانسه		
۱۵۱۶ ـ ۱۴۷۹ فردیناند وایزابلا در اسپانیا	۱۹۱۸ ـ ۱۴۳۸ امپراتوران هابسبورگ	۱۴۵۳ تسلط ترکان بر قسطنطنیه، انقراض امپراتوری بیزانس
۱۴۹۴ تهاجم فرانسویان بر ایتالیا		
۴۷ ـ ۱۵۱ فرانسیس اول سلطان فرانسه		۱۴۸۰ پایان سلطهٔ تاتارهای روسیه به دست ایران
	۵۶ ـ ۱۵۱۹ شارل پنجم	

جدول دوم: ۱۶۱۸ ـ ۱۵۱۹

۱۵۱۵ فرانسیس اول سلطان فرانسه	۵۶ ـ ۱۵۱۹ امپراتور شارل پنجم	
۱۵۱۶ میثاق بولونی		۶۶ ـ ۱۵۲۰ سلطان سلیمان قانونی

	۱۵۲۱ تحریم لوتر	۱۵۲۶ غلبهٔ ترکان بر مجارستان
	۱۵۲۶ جنگ شارل پنجم با ترکان	
	۱۵۲۹ محاصرهٔ وین به دست ترکان	

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
	۱۵۳۰ رسالهٔ لویولا موسوم به تمرینات روحی	
۱۵۲۹ محاصرهٔ وین به دست ترکان		
۱۵۳۱ ایجاد اولین بورس در آنورس		
	۱۵۳۴ انجیل آلمانی لوتر	۱۵۳۴ قانون اولویت
	۱۵۳۶ کالون و اثر وی موسوم به اصول دیانت مسیح	۹ ـ ۱۵۳۶ انحلال دیرها
۱۵۴۰ بنیاد فرقهٔ یسوعیون		۱۵۳۹ شش فصل رسالهٔ هانری هشتم
۶۴ ـ ۱۵۴۱ کالون در ژنو	۱۵۴۳ رسالهٔ کپرنیک، اندر حرکات آسمانی	
۶۳ ـ ۱۵۴۵ شورای ترنت	رسالهٔ وزالیوس، اندر ساختمان بدن آدمی	
		۵۳ ـ ۱۵۴۷ ادوارد ششم
۱۵۵۵ صلح اوگسبورک		۸ ـ ۱۵۵۳ مری
۹۸ ـ ۱۵۵۶ فیلیپ دوم سلطان اسپانی		

		۱۶۰۳ ـ ۱۵۵۸ الیزابت
		۱۵۵۹ جان‌ناکس و اصلاحات مذهبی در اسکاتلند
	۱۶۲۶ ـ ۱۵۶۱ فرانسیس بیکن	۱۵۶۳ سی و نه فصل
	۱۶۴۲ ـ ۱۵۶۴ گالیله	
		۱۵۶۹ شورش نورفک
۱۵۷۱ شکست ترکان در لپانتو		

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
		۱۵۳۵ نخستین کاپیتو-لاسیون فرانسویان در عثمانی
۱۵۳۶ اتحاد فرانسه و عثمانی علیه شارل پنجم		
	۷ ـ ۱۵۴۶ جنگهای جامعهٔ شمالکاد	
۵۹ ـ ۱۵۴۷ هانری دوم سلطان فرانسه		۸۴ ـ ۱۵۴۷ ایوان مخوف اولین تزار روسیه
	۱۵۵۵ صلح اوگسبورگ	۱۵۵۳ انگلیس‌ها در دریای ابیض
	۶۴ ـ ۱۵۵۶ فردیناند اول	
۹۸ ـ ۱۵۵۶ فیلیپ دوم سلطان اسپانی		

۸۹ ـ ۱۵۵۹ ضعف حکومت پادشاهی در فرانسه		
۹۸ ـ ۱۵۶۲ جنگهای مذهبی در فرانسه		
	۷۶ ـ ۱۵۶۴ مگزیمیلیان دوم	
۱۵۶۶ آغاز شورش هلندی‌ها		
۱۵۷۲ قتل‌عام سن بارتولومی		۱۵۷۱ شکست ترکان در لپانتو

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	**اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب**	**مجمع‌الجزایر انگلیس**
	۱۵۷۶ «جمهوری» بودن	۱۵۷۷ اتحاد با هلند
	۱۵۸۰ منشآت مونتان	
	۱۵۸۲ تقویم گریگوری	
۱۵۸۸ ناوگان اسپانیایی		۱۵۸۸ ناوگان اسپانیایی
	۱۶۵۰ ـ ۱۵۹۶ دکارت	
		۱۷۱۴ ـ ۱۶۰۳ خاندان استوارت
		۲۵ ـ ۱۶۰۳ جیمز اول
۱۶۰۷ بنیاد ویرجینیا به دست انگلیس‌ها		
	۱۶۱۱ انجیل سلطان جیمز	
۱۶۱۲ بنیاد نیویورک به دست هلندی‌ها		

جدول سوم: ۱۶۱۸ - ۱۷۱۴

	۱۵۶۱ - ۱۶۲۶ فرانسیس بیکن	
	۱۵۶۴ - ۱۶۴۲ گالیله	۱۶۰۳ - ۱۷۱۴ استوارت‌ها
	۱۵۹۶ - ۱۶۵۰ دکارت	۱۶۰۳ - ۲۵ جیمس اول
۱۶۱۸ - ۴۸ جنگهای سی‌ساله قرن هفدهم: انگلیس‌ها، فرانسوی‌ها و هلندی‌ها در امریکا. هلندی‌ها در افریقای جنوبی و اندونزی		
	۱۶۲۳ - ۶۲ پاسکال قرن هفدهم: رونق بازار ادبیات در انگلیس ـ فرانسه و هلند	۱۶۲۵ - ۴۹ چارلز اول

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
۱۵۷۴ - ۸۹ هانری سوم	۱۵۷۶ - ۱۶۱۲ رودلف دوم	۱۵۷۴ غلبهٔ ترکان بر تونس
۱۵۸۹ - ۱۷۹۲ بوربون‌ها در فرانسه		
۱۵۸۹ - ۱۶۱۰ هانری چهارم		

		۱۳ ـ ۱۶۰۴ دوران اغتشاش در روسیه
۱۵۹۸ فرمان نانت	۱۶۰۸ اتحادیهٔ پروتستان‌ها	
	۱۶۰۹ جامعهٔ کاتولیک‌ها	
۴۳ ـ ۱۶۱۰ لوئی سیزدهم	۱۹ ـ ۱۶۱۲ ماتیاس	۵۴ ـ ۱۶۱۳ میخائیل رومانوف تزار روس
	۱۶۱۸ جنگهای سی ساله	

جدول سوم: ۱۷۱۴ ـ ۱۶۱۸

۴۳ ـ ۱۶۱۰ لوئی سیزدهم در فرانسه	۴۸ ـ ۱۶۱۸ جنگهای سی‌ساله	۱۹۱۷ ـ ۱۶۱۳ سلسلهٔ رومانف‌ها در روسیه
	۱۶۱۹ امپراتور فردیناند دوم	
	۱۶۲۰ جنگ جبل سفید	۴۵ ـ ۱۶۱۳ میخائیل رومانف
۴۲ ـ ۱۶۲۴ ریشیلیو		
۱۶۲۹ صلح آله	۱۶۲۹ فرمان استرداد	قرن هفدهم: شیوع سرواژ در روسیه و اروپای شرقی
۱۶۳۵ فرانسه در جنگهای سی‌ساله	۸۸ ـ ۱۶۴۰ فردریک ویلیام، امیر بزرگ براندنبورگ	
۶۱ ـ ۱۶۴۲ مازارن		
۱۷۱۵ ـ ۱۶۴۳ لوئی چهاردهم در فرانسه		

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
		۱۶۳۷ مرافعهٔ باج کشتی
		۶۰ ـ ۱۶۴۰ پارلمان طویل
	۱۷۲۷ ـ ۱۶۴۲ ایزاک نیوتن	۸ ـ ۱۶۴۲ شورش پورتیان‌ها
۱۶۴۸ صلح وستفالی		
		۱۶۴۹ قتل چارلز اول
		۵۸ ـ ۱۶۴۹ فرمانروایی کرومول
		۵۳ ـ ۱۶۴۹ «کامان ولث» مشترک‌المنافع
	ده ساله از ۱۶۶۰ پیدایش انجمنهای علمی	۶۰ ـ ۱۶۵۳ حکومت نوین کرومول و فرزند
۱۷۱۴ ـ ۱۶۶۱ عهد لوئی چهاردهم		۱۶۶۰ اعادهٔ سلطنت
		۸۵ ـ ۱۶۶۰ چارلز دوم
		ده سالهٔ ۱۶۷۰ ترقی ویگ‌ها و توری‌ها
		۱۶۷۳ قانون آزمایش
۱۶۸۳ در خطر افتادن وین بر اثر ایلغار ترکان	۱۶۸۷ «اصول ریاضی حکمت طبیعی» تصنیف نیوتن	

		۸۸ ـ ۱۶۸۵ جیمز دوم
		۱۶۸۸ «انقلاب مجلل»
۹۷ ـ ۱۶۸۹ جنگ جامعهٔ اوگسبورگ		
		۱۷۰۲ ـ ۱۶۸۸ ویلیام و مری

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
۱۶۴۸ صلح وستفالی	۱۶۴۸ صلح وستفالی	
۷۴ ـ ۱۶۵۲ سه جنگ انگلیس و هلند	قرن هفدهم و هجدهم انحطاط در اروپای مرکزی	
۱۶۵۹ صلح پیرینه		
۱۷۰۰ ـ ۱۶۶۵ شارل دوم اسپانی		۱۶۶۷ اصلاحات مذهبی در روسیه: مؤمنین قدیم
۶۸ ـ ۱۶۶۷ لشکرکشی لوئی چهاردهم به مستملکات اسپانیا در هلند		
		۱۶۷۰ قیام استفان رازین در روسیه
۸ ـ ۱۶۷۲ جنگهای لوئی چهاردهم در هلند		۱۷۲۵ ـ ۱۶۸۲ پطر کبیر
	۱۶۸۳ در خطر افتادن وین بر اثر ایلغار ترکان	۱۶۸۲ در خطر افتادن وین بر اثر ایلغار ترکان

۱۷۱۴ ـ ۱۶۸۹ جنگهای بعدی لوئی چهاردهم		۱۷۱۸ ـ ۱۶۸۳ غلبهٔ هابسبورگ‌ها بر ترکان

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
	۱۶۹۰ رسالات دربارهٔ حکومت و فهم آدمی	
	۱۶۹۷ فرهنگ بیل	
۱۴ ـ ۱۷۰۱ جنگهای جانشینی اسپانیا		۱۴ ـ ۱۷۰۲ آن
۱۴ ـ ۱۷۱۳ معاهدات اوترخت و راشتاد		۱۷۰۷ اتحاد انگلیس و اسکاتلند

جدول چهارم: ۱۸۱۵ ـ ۱۷۱۴

		۱۸۳۸ ـ ۱۷۱۴ سلاطین هانور
۱۴ ـ ۱۷۱۳ معاهدات اوترخت و راشتاد	قرن هجدهم: عصر تنویر افکار	
		۲۷ ـ ۱۷۱۴ جورج اول
		۱۷۲۰ «حباب دریای جنوب»
		۱۷۲۱ وزارت والپول
۸ ـ ۱۷۳۳ جنگ جانشینی لهستان		

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
		۱۷۲۷-۶۰ جورج دوم ۱۷۳۹ جنگ گوش جنکنیز
۸ - ۱۷۴۰ جنگ جانشینی اتریش	۸۹ - ۱۷۴۰ اوج عصر تنویر افکار	
۸۹ - ۱۷۴۰ استبداد روشنفکران	۶۰ - ۱۷۴۰ اوج اشتهار ولتر	
	۱۷۴۸ روح‌القوانین منتسکیو	۱۷۴۵ شورش ژاکوبیت‌ها
۱۷۵۶ انقلاب دیپلماسی	۶۸ - ۱۷۵۱ دایرةالمعارف فرانسه	

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
	۱۷۳۳ - ۱۶۹۷ اوگستوس امیر ساکسونی سلطان لهستان	۱۷۱۸ - ۱۶۹۷ شارل دوازدهم سلطان سوئد ۱۶۹۹ معاهدهٔ صلح کارلوویتز میان اتریش و عثمانی
۱۹۳۱ - ۱۷۰۰ دودمان بوربون در اسپانیا	۱۹۱۸ - ۱۷۰۱ سلاطین هوهنزولرن در پروس	
۱۷۴۶ - ۱۷۰۰ فیلیپ پنجم سلطان اسپانیا	۱۳ - ۱۷۰۱ فردریک اول سلطان پروس	

جدول چهارم: ۱۸۱۵ ـ ۱۷۱۴

۷۴ ـ ۱۷۱۵ لوئی پانزدهم در فرانسه	۴۰ ـ ۱۷۱۱ شارل ششم در اتریش	۱۷۲۵ ـ ۱۶۸۲ پطر کبیر
۲۳ ـ ۱۷۱۵ زمامداری نایب‌السلطنهٔ فرانسه	۴۰ ـ ۱۷۱۳ فردریک ویلیام اول در پروس	۱۷۲۱ معاهدهٔ نایشتاد میان روسیه و سوئد
۱۷۲۰ «حباب می‌سی‌سی‌پی»	۴۰ ـ ۱۷۱۳ منشور وراثت خاندان اتریش	۱۷۳۹ صلح بلگراد میان اتریش و عثمانی
قرن هجدهم: «رژیم قدیم» در فرانسه	۸۶ ـ ۱۷۴۰ فردریک دوم در پروس ۸۰ ـ ۱۷۴۰ ماری ترز در اتریش ۵ ـ ۱۷۴۰ جنگهای سیلزی ۱۷۵۶ اتحاد میان هابسبورگ‌ها و بوربون‌ها	

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
۶۳ ـ ۱۷۵۶ جنگهای هفت ساله		۱۸۲۰ ـ ۱۷۶۰ جورج سوم
	۱۷۶۱ قرارداد اجتماعی روسو	
۱۷۶۳ معاهدات پاریس و هوبرتوس‌برگ	۱۷۷۶ کتاب آدام اسمیت به‌نام ثروت ملل	۱۷۶۹ ماشین بخار وات
		۱۷۶۹ دوک نخریسی ارک رایت

۸۳ ـ ۱۷۷۸ جنگ استقلال امریکا		۱۷۷۶ انقلاب امریکا
	۱۷۸۴ حکمت تاریخ بشری تصنیف هردر	
۱۷۸۹ انقلاب فرانسه		۱۸۰۶ ـ ۱۷۸۲ وزارت پیت کهتر
	۱۷۹۰ رسالهٔ برک «ملاحظاتی دربارهٔ انقلاب فرانسه.»	۱۸۱۴ ـ ۱۷۹۳ جنگ با فرانسه»
۱۸۱۵ ـ ۱۷۹۲ جنگهای انقلابی و ناپلئونی	ده سالهٔ ۱۷۹۰ شیوع آرای انقلابی فرانسویان، بدایت نهضت رومانتی‌سیزم	
		۱۷۹۸ شورش ایرلندی‌ها
۷ ـ ۱۷۹۲ جنگ ائتلاف اول		
۱۸۰۱ ـ ۱۷۹۸ جنگ ائتلاف دوم		۱۸۰۱ اتحاد انگلیس و ایرلند
۰۵ ـ ۱۸۰۳ جنگ ائتلاف سوم		۳ ـ ۱۸۰۲ صلح امیان
۱۴ ـ ۱۸۰۴ «امپراتوری بزرگ»	۱۸۰۴ قوانین ناپلئونی	
۱۲ ـ ۱۸۰۶ سیستم قاره‌ای		۱۳ ـ ۱۸۰۸ جنگ شبه جزیرهٔ اسپانیا
۱۱ ـ ۱۸۰۹ اوج اقتدار ناپلئون		
۱۸۱۲ هجوم ناپلئون بر روسیه		

۱۸۱۳ لیپزیک	۱۸۱۴ اتحادیهٔ شومون
۱۵ - ۱۸۱۴ کنگرهٔ وین	
۱۸۱۵ واترلو	

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
	۶۳ - ۱۷۵۶ جنگهای هفت ساله	۹۶-۱۷۶۲ کاترین دوم در روسیه
		۷۴ - ۱۷۶۸ جنگ روسیه و عثمانی
		۱۷۷۲ اولین تقسیم لهستان
		۴ - ۱۷۷۳ شورش پوگاچف
۹۳ - ۱۷۷۴ لوئی شانزدهم در فرانسه		۱۷۷۴ معاهدهٔ کوچوک کینارجی میان روس و عثمانی
	۹۰ - ۱۷۸۰ ژوزف دوم در اتریش، ده سالهٔ از ۱۷۸۰ رستاخیز فرهنگی آلمان	
		۹۲-۱۷۸۷ جنگ روس و عثمانی
۱۷۸۹ انقلاب فرانسه		
۱۷۹۲ بنیاد اولین جمهوری فرانسه		۱۷۹۳ دومین تقسیم لهستان
۴ - ۱۷۹۳ ترور		

	۱۷۹۷ معاهدهٔ کامپیوفورمیو	۱۷۹۵ سومین تقسیم لهستان
۹۹ ـ ۱۷۹۵ دیرکتوار «هیئت مدیره»		
۱۷۹۹ کودتای بناپارت	۱۸۱۴ ـ ۱۷۹۸ سیادت فرانسه بر اروپا	۱۸۰۱ ـ ۱۷۹۶ پل اول در روسیه
۱۸۰۴ ـ ۱۷۹۹ دورهٔ کنسول		۲۵ ـ ۱۸۰۱ الکساندر اول در روسیه
۱۴ ـ ۱۸۰۴ ناپلئون اول: امپراتوری	۱۸۰۶ اضمحلال امپراتوری مقدس ۱۸۰۶ کنفدراسیون رن	۱۲ ـ ۱۸۰۶ جنگ روس و عثمانی
۱۸۰۷ صلح تیلست		۱۸۰۷ اتحاد فرانسه و روس
۱۸۱۴ اعادهٔ دودمان بوربون	۱۴ ـ ۱۸۱۳ جنگ آزادی آلمان: لیپزیک	۱۸۱۲ لشکرکشی ناپلئون بر روسیه
۱۸۱۵ حکومت صد روزهٔ واترلو		

جدول پنجم: ۱۸۱۷ ـ ۱۸۱۵

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
۲۵ ـ ۱۸۰۶ استقلال امریکای لاتین		۱۸۲۰ ـ ۱۷۶۰ جورج سوم
	۱۵ ـ ۱۸۱۴ کنگرهٔ وین	۱۸۳۰ ـ ۱۷۶۰ پیدایش صناعات جدید

		۱۸۱۵ قوانین جدید غله
	۱۸۱۸ کنگرهٔ اکس لاشاپل	
		۱۸۱۹ پیترلو
	۱۸۲۰ کنگرهٔ تروپائو	
	۱۸۲۲ کنگرهٔ ورونا	
۱۸۲۳ اصل مونرو		
	۱۸۳۰ انقلابات	۱۸۳۲ اولین لایحهٔ اصلاح پارلمان
۱۸۴۱ جنگ چین و انگلیس معروف به تریاک	۱۸۳۳ کتاب لیل دربارهٔ اصول زمین‌شناسی	
		۱۹۰۱ ـ ۱۸۳۷ ویکتوریا
		۴۸ ـ ۱۸۳۸ نهضت چارتیست‌ها
۵۸ ـ ۱۸۴۲ «سیستم معاهده» در چین		۱۸۴۲ قانون معادن
		۱۸۴۶ نسخ قوانین غله
		۱۸۴۷ قانون ده ساعت کار
	۱۸۴۸ انقلابات: مارکس، انگلز و مانیفیست کمونیست	

جدول پنجم: ۱۸۷۱ ـ ۱۸۱۵

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
۳۰ ـ ۱۸۱۴ اعادهٔ بوربون‌ها در فرانسه	۴۸ ـ ۱۸۱۴ نفوذ مترنیخ	۲۶ ـ ۱۸۰۱ ـ الکساندر اول در روسیه
۲۴ ـ ۱۸۱۴ لوئی هجدهم در فرانسه		
	۱۸۱۹ فرامین کارلسباد	
		۱۸۲۵ دسامبریست‌ها در روسیه
۳۰ ـ ۱۸۲۴ شارل دهم در فرانسه		۵۵ ـ ۱۸۲۵ نیکلای اول در روسیه
		۹ ـ ۱۸۲۸ جنگ روس و عثمانی
		۱۸۲۹ استقلال یونان
۱۸۳۰ انقلاب در فرانسه و بلژیک	۱۸۳۰ جنب و جوشهای انقلابی	۱۸۳۰ انقلاب در لهستان
۴۸ ـ ۱۸۳۰ مونارشی ژوئیه در فرانسه: لوئی فیلیپ		
۱۸۴۸ انقلاب: دومین جمهوری فرانسه	۱۸۴۸ انقلاب: مجلس فرانکفورت	
	۱۹۱۶ ـ ۱۸۴۸ سلطنت فرانسیس ژوزف در اتریش	

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
		۱۸۵۰ - ۷۳ عهد زرین سرمایه‌داری انگلیس
۱۸۵۴ - ۶۸ «غربی شدن» ژاپن	۱۸۵۳ - ۵۶ جنگ کریمه	
۱۸۵۷ عصیان هند		
	۱۸۵۹ جنگ ایتالیا و اتریش	
۱۸۶۰ بنیاد شهر ولادیوستک در روسیه	۱۸۵۹ کتاب داروین موسوم به «اصل انواع»	
۱۸۶۱ - ۵ جنگ داخلی امریکا		
۱۸۶۳ - ۷ فرانسوی‌ها در مکزیک	۱۸۶۴ - ۷۶ انترناسیونال اول	
	۱۸۶۶ جنگ اتریش و پروس	
۱۸۶۷ ایجاد دومی‌نیون کانادا	۱۸۶۷ کتاب سرمایه اثر کارل مارکس	۱۸۶۷ تعمیم حق رأی
	۱۸۷۰ جنگ فرانسه و پروس	۱۸۷۰ - ۴ اولین وزارت گلادستون
	۱۸۷۱ - ۱۹۱۸ امپراتوری آلمان	

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
۱۸۵۲ ناپلئون سوم: دومین امپراتوری فرانسه		

	۹۰ ـ ۱۸۵۲ دوران فعالیت بیسمارک	
		۱۸۵۳ جنگ روس و عثمانی
		۶ـ۱۸۵۴ جنگ کریمه
		۸۱ ـ ۱۸۵۵ الکساندر دوم در روسیه
	۷۰ ـ ۱۸۵۹ وحدت ایتالیا	۱۸۵۸ ایجاد کشور رومانی
۱۸۶۰ تجارت آزاد با انگلیس		
۷۰ ـ ۱۸۶۰ امپراتوری لیبرال		۱۸۶۱ آزادی سرف‌های روسیه
	۷۱ ـ ۱۸۶۶ وحدت آلمان	
	۱۸۶۷ سلطنت دوگانه در اتریش ـ مجارستان	
		ده سالهٔ از ۱۸۷۰ به بعد نهضتهای پوپولیزم و نیهیلیزم در روسیه
۱۹۴۰ ـ ۱۸۷۰ سومین جمهوری فرانسه		
۱۸۷۱ کومون پاریس		

جدول ششم: ۱۹۱۹ ـ ۱۸۷۱

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
	۱۸۷۱ کتاب داروین موسوم به هبوط بشر	
	۱۸۷۸ کنگرهٔ برلن، اتحاد اتریش و آلمان	۸۰ ـ ۱۸۷۴ وزارت دیزرائیلی
	ده ساله از ۱۸۸۰ به بعد: پیدایش احزاب سوسیالیست. نهضت ریویزیونیزم	
۱۹۱۴ ـ ۱۸۸۰ اوج امپریالیزم		
۹۳ ـ ۱۸۸۳ فرانسویان در هند و چین	۱۸۸۲ اتحاد ثلاثه	۱۸۸۴ تعمیم حق رأی
۱۸۸۵ کنفرانس برلن دربارهٔ افریقا		
۹۸ ـ ۱۸۸۵ تقسیم افریقا	۱۸۸۹ انترناسیونال دوم	
	۱۸۹۴ اتحاد فرانسه و روس	
۹۸ ـ ۱۸۹۵ بحران خاور دور		
۱۸۹۸ بحران فاشودا. جنگ در امریکای اسپانیایی		
۱۹۰۲ ـ ۱۸۹۹ جنگ بوئر	۱۹۰۰ کتاب فروید در تفسیر خواب	۱۹۰۲ ـ ۱۸۹۹ جنگ بوئر
۱۹۰۲ اتحاد انگلیس و ژاپن		

۱۹۰۴ جنگ روس و ژاپن	۱۹۰۴ تفاهم انگلیس و فرانسه	۱۱ ـ ۱۹۰۶ بیمهٔ اجتماعی و اصلاحات پارلمانی
	۱۹۰۵ فرضیهٔ نسبی انشتن	
۱۹۰۷ تقسیم ایران به مناطق نفوذ میان روس و انگلیس	۱۹۰۵ بحران مراکش	

جدول ششم: ۱۹۱۹ ـ ۱۸۷۱

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
	۱۹۱۸ ـ ۱۸۷۱ امپراتوری آلمان	
	۸۳ ـ ۱۸۷۱ «کولتورکامف»	۱۸۷۷ جنگ روس و عثمانی
	۹۰ ـ ۱۸۷۸ قوانین ضد سوسیالیستی بیسمارک	۱۸۷۸ خودمختاری بلغارستان: استقلال صربستان
	۹ ـ ۱۸۸۳ قوانین بیمهٔ اجتماعی بیسمارک	۱۸۸۱ قتل الکساندر دوم
۱۸۸۹ بولانژه در فرانسه		
	۱۹۱۸ ـ ۱۸۸۸ ویلیام دوم در آلمان	
۱۹۰۶ـ ۱۸۹۴ قضیهٔ دریفوس در فرانسه		

	۱۹۱۴ ـ ۱۸۹۸ رقابت آلمان با انگلیس در تهیهٔ نیروی دریایی	
۵ ـ ۱۹۰۱ تدوین قوانینی از برای تفکیک امور دینی از امور مملکتی در فرانسه		
۱۹۰۰ رشد دموکراسی: دادن حق انتخابات عمومی به مردم هلند در ۱۸۹۶ و غیره...	۱۹۰۰ رشد دموکراسی: حق انتخابات عمومی در اتریش به سال ۱۹۰۷ و غیره...	۱۹۰۳ شقاق بلشویک‌ها و منشویک‌ها
		۱۹۰۴ جنگ روس و ژاپن
		۱۹۰۵ انقلاب در روسیه

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
	۱۹۰۷ تفاهم سه‌گانه	
	۱۹۰۸ بحران بوسنی	
۱۹۱۱ انقلاب چین	۱۹۱۱ بحران آگادیر	
	۱۳ ـ ۱۹۱۲ بحران بالکان	
۱۸ ـ ۱۹۱۴ جنگ اول جهانی	۱۸ ـ ۱۹۱۴ جنگ اول جهانی	۱۹۱۴ بحران آلستر
		۱۹۱۶ نبرد ژوتلند
۱۹۱۷ ورود امریکا به جنگ		۲۲ ـ ۱۹۱۶ اغتشاشات ایرلند

		۱۹۱۸ حق رأی برای عموم

جدول هفتم: ۱۹۱۹

		۱۹۱۸ حق انتخابات عمومی
۱۹۱۹ معاهدهٔ صلح ورسای	۱۹۱۹ معاهدهٔ صلح ورسای	
	۱۹۱۹ گسترش دموکراسی	
۹ - ۱۹۲۲ «ده سالهٔ رفاه»	۴۳ - ۱۹۲۲ فاشیزم در ایتالیا	۱۹۲۲ کشور آزاد ایرلند
۱۹۲۳ جمهوری ترکیه	۱۹۲۳ بحران روهر	
	۱۹۲۵ پیمانهای لوکارنو	
		۱۹۲۶ اعتصاب عمومی
		۱۹۲۶ تعریف دومی‌نیون

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
		۱۹۰۸ بحران بوسنی
		۱۹۰۸ انقلاب جوانان ترک
		۱۳ - ۱۹۱۲ جنگهای بالکان
۱۹۱۴ نبرد مارن	۱۹۱۴ قتل فرانسیس فردیناند	۱۹۱۴ نبرد تانن‌برگ
۱۹۱۶ وردن و سوم		
		۱۹۱۷ اضمحلال حکومت تزاری

۱۹۱۸ متارکهٔ جنگ	۱۹۱۸ اضمحلال امپراتوری‌های آلمان و اتریش ـ مجارستان	انقلاب بلشویک

جدول هفتم: ۱۹۱۹

	۱۹۱۸ اضمحلال امپراتوری‌های آلمان و اتریش ـ مجارستان	۱۹۱۷ انقلاب بلشویک
		۲۳ ـ ۱۹۱۹ جنگ یونانی و عثمانی
		۴۳ ـ ۱۹۲۰ سومین انترناسیونال
	۳۳ ـ ۱۹۱۹ جمهوری وایمار	۲ ـ ۱۹۲۰ جنگ روس و لهستان
		۸ ـ ۱۹۲۱ سیاست اقتصادی جدید در روسیه
	۴۳ ـ ۱۹۲۲ زمامداری موسولینی در ایتالیا	۱۹۲۲ بنیاد اتحاد جماهیر شوروی
	۱۹۲۳ غلبهٔ فرانسویان بر روهر	۱۹۲۲ پیمان راپالو میان روسیه و آلمان
	۱۹۲۳ انفلاسیون در آلمان	
	۱۹۲۴ طرح داز	۱۹۲۴ فوت لنین

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
		۱۹۲۷ اخراج تروتسکی
۳۳ ـ ۱۹۲۹ کساد عظیم	۳ ـ ۱۹۳۰ کساد	۳ ـ ۱۹۳۰ کساد
۲ ـ ۱۹۳۱ بحران منچوریه	ده سالهٔ ۱۹۳۰ اضمحلال شیوهٔ پارلمانی ظهور دیکتاتورها	۱۹۳۱ موقوف شدن واحد طلا در انگلیس
۴۵ ـ ۱۹۳۱ تسلط ژاپنی‌ها بر چین		
۴۵ ـ ۱۹۳۳ ف. د. روزولت در امریکا	۴۵ ـ ۱۹۳۳ هیتلر در آلمان	۱۹۳۲ توسل به تعرفه‌های گمرکی برای امپراتوری
۱۹۳۳ شکست کنفرانس اقتصادی جهان	۱۹۳۳ بیرون آمدن آلمان از جامعهٔ ملل و تسلیحات	
۶ ـ ۱۹۳۵ بحران حبشه		
۹ ـ ۱۹۳۶ جنگ داخلی اسپانیا	۹ ـ ۱۹۳۶ جبهه‌های ملی	۱۹۳۶ استعفای ادوارد هشتم
	۱۹۳۷ محور رم ـ برلن ـ توکیو	
۱۹۳۸ بحران مونیخ		
۴۵ ـ ۱۹۳۹ دومین جنگ جهانی	۱۹۳۹ پیمان نازی و شوروی	
۵ ـ ۱۹۴۰ نقشهٔ ژاپن برای ایجاد «آسیای شرقی بزرگتر»		

	۴ ـ ۱۹۴۰ تسلط آلمان‌ها بر اروپا	۱۹۴۰ نبرد بریتانیا
۱۹۴۱ ورود شوروی و امریکا به جنگ		
۱۹۴۴ هجوم متفقین بر اروپا		
۱۹۴۵ کنفرانس یالتا		۵۱ ـ ۱۹۴۵ دوران حکومت کارگری
۱۹۴۵ اولین بمب اتمی	۱۹۴۵ مرگ هیتلر	
۱۹۴۵ روس‌ها در منچوریه		
۱۹۴۵ سازمان ملل متحد	۱۹۴۶ شقاق بالفعل میان شرق و غرب	

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
۳ ـ ۱۹۳۰ کساد	۳ ـ ۱۹۳۰ کساد	۳۳ ـ ۱۹۲۸ اولین نقشهٔ ۵ ساله
۲ ـ ۱۹۳۱ انقلاب اسپانیا		
	۴۵ ـ ۱۹۳۳ زمامداری هیتلر	
۱۹۳۴ بلواهای استاویسکی در پاریس	۱۹۳۴ اولین بحران اتریش	۱۹۳۴ الحاق شوروی به جامعهٔ ملل
۱۹۳۶ جنگ داخلی اسپانیا	۱۹۳۶ تجدید تسلیحات آلمان در رن	۷ ـ ۱۹۳۶ محاکمات به منظور تصفیهٔ حزب در روسیه
۷ ـ ۱۹۳۶ جبههٔ ملی در فرانسه	۱۹۳۸ منظم ساختن اتریش به آلمان	

	۱۹۳۹ تسلط آلمان بر چکسلواکی	۴۱ ـ ۱۹۳۹ پیمان نازی و شوروی
۱۹۴۰ سقوط فرانسه		۴۰ ـ ۱۹۳۹ جنگ روس و فنلاند، توسعهٔ شوروی‌ها در اراضی بالتیک
۴ ـ ۱۹۴۰ غلبهٔ آلمان‌ها بر اروپای غربی	۴ ـ ۱۹۴۱ بمب‌افکنی متفقین بر آلمان	
		۱۹۴۱ تهاجم آلمان بر روسیه
		۱۹۴۲ نبرد استالین گراد
	۱۹۴۳ هجوم متفقین بر ایتالیا	
۱۹۴۴ پیاده شدن متفقین بر خاک فرانسه		۸ ـ ۱۹۴۵ کشورهای اقمار کمونیست در اروپای شرقی

اروپا به‌طور اعم وقایع سیاسی و اجتماعی	اروپا به‌طور اعم علوم، حکمت و ادب	مجمع‌الجزایر انگلیس
۱۹۴۷ بیرون آمدن انگلیس‌ها از هند	۱۹۴۷ برنامهٔ کمک مارشال و اصل ترومن	
۱۹۴۸ بنیاد کشور اسرائیل		
۱۹۴۹ بیرون آمدن هلندی‌ها از اندونزی	۱۹۴۹ شورای اروپا	
۱۹۴۹ پیروزی کمونیست‌ها در چین		

	۱۹۴۹ پیمان آتلانتیک شمالی	
۱۹۵۰-۳ جنگ کره		۱۹۵۱ بازگشت محافظه کاران: چرچیل و ایدن
۱۹۵۱ پیمان صلح با ژاپن		۱۹۵۲ الیزابت دوم
۱۹۵۴ تکمیل بمب هیدروژنی	۱۹۵۴ اتحادیهٔ دول اروپای غربی	

اروپای غربی	اروپای مرکزی	اروپای شرقی
	۱۹۴۶ جمهوری ایتالیا	
۱۹۴۶ چهارمین جمهوری فرانسه		
	۱۹۴۷ پیمانهای صلح با ایتالیا، مجارستان و غیره	۱۹۴۷ کمینفورم
	۱۹۴۹ تقسیم بالفعل آلمان	
		۱۹۵۱-۵ پنجمین نقشهٔ پنج‌ساله، ترقیات در زمینهٔ اتم
		۱۹۵۳ مرگ استالین
	۱۹۵۵ آلمان غربی معناً مستقل می‌شود	

فرمانروایان و شیوه‌های حکومت
در کشورهای عمدهٔ اروپا
از سال ۱۵۰۰ به‌بعد

۱

امپراتوری مقدس رم

دودمان هابسبورگ

ماکسیمیلیمان اول	۱۴۹۳ ـ ۱۵۱۹
شارل پنجم	۱۵۱۹ ـ ۵۶
فردیناند اول	۱۵۵۶ ـ ۶۴
ماکسیمیلیان دوم	۱۵۶۴ ـ ۷۶
رودلف دوم	۱۵۷۶ ـ ۱۶۱۲
ماتیاس	۱۶۱۲ ـ ۱۹
فردیناند دوم	۱۶۱۹ ـ ۳۷
فردیناند سوم	۱۶۳۷ ـ ۵۷
لئوپلد اول	۱۶۵۸ ـ ۱۷۰۵
ژوزف اول	۱۷۰۵ ـ ۱۱
شارل ششم	۱۷۱۱ ـ ۴۰

بعد از شارل ششم دختر او ماری‌ترز جانشین وی گردید که چون زن بود انتخاب مشارالیها به سمت امپراتور مقدس روم امکان نداشت. نفوذ فرانسه در سال ۱۷۴۲ موجبات انتخاب دودمان زیر را فراهم آورد:

دودمان باویر

شارل هفتم	۱۷۴۲ـ۵

پس از مرگ شارل هفتم دودمان هابسبورگ مجدداً زمام امور امپراتوری را به دست گرفت.

دودمان لورن

فرانسیس اول	۱۷۴۵ـ۶۵ (شوهر ماری ترز)

دودمان هابسبورگ ـ لورن

ژوزف دوم	۱۷۶۵ـ۹۰ (پسر فرانسیس اول و ماری ترز)
لئوپلد دوم	۱۷۹۰ـ۲
فرانسیس دوم	۱۷۹۱ـ۱۸۰۶

امپراتوری مقدس رم در سال ۱۸۰۶ منقرض گردید.

۲

ممالک تابعهٔ اتریش

فرمانروایان اتریش از سال ۱۴۳۸ تا ۱۷۴۰ و لامحاله پادشاهان اسمی مجارستان از ۱۵۲۶ تا ۱۷۴۰ امپراتوران مقدس رم بودند.

بعد از ۱۷۴۰:

دودمان هابسبورگ (از طریق وارث اناث)

ماری ترز	۱۷۴۰ـ ۸۰
ژوزف دوم	۱۷۸۰ـ ۹۰
لئوپلد دوم	۱۷۱۰ـ ۲
فرانسیس دوم	۱۷۹۲ـ ۱۸۳۵

در سال ۱۸۰۴ فرانسیس دوم لقب امپراتور را احراز نمود و موسوم به فرانسیس اول امپراتور اتریش گردید. اتریش از آن جهت «امپراتوری» اعلام شد که ناپلئون فرانسه را در همان سال امپراتوری اعلام کرد و همچنین به این علت که انقراض امپراتوری روم قابل پیش‌بینی بود.

فردیناند اول	۱۸۳۵ـ ۴۸
فرانسیس ژوزف	۱۸۴۸ـ ۱۹۱۶
شارل اول	۱۹۱۶ـ ۱۹۱۸

امپراتوری اتریش در سال ۱۹۱۸ منقرض شد.

۳

جزایر بریتانیا

دودمان تیودر

پادشاهان انگلستان و ایرلند

هانری هفتم	۱۴۸۵ـ ۱۵۰۹
هانری هشتم	۱۵۰۹ـ ۴۷
ادوارد چهارم	۱۵۴۷ـ ۵۳
ماری اول	۱۵۵۳ـ ۸
الیزابت	۱۵۵۸ـ ۱۶۰۳

در سال ۱۶۰۳ جیمز ششم پادشاه اسکاتلند نبیرهٔ هانری هفتم بر تخت سلطنت انگلیس جلوس

کرد.

دودمان استوارت

پادشاهان انگلیس، ایرلند و اسکاتلند

جیمز اول	۱۶۰۳ ـ ۲۵
چارلز اول	۱۶۲۵ ـ ۴۹

دوران فترت سلطنت

«کامان ولث»	۱۶۴۹ ـ ۵۳
امارت کرومول و فرزند	
اولیور کرومول ـ امیر کل	۱۶۵۳ ـ ۸
ریچارد کرومول	۱۶۵۸ ـ ۷۰

اعادهٔ دودمان استوارت

چارلز دوم	۱۶۶۰ ـ ۸۵
جیمز دوم	۱۶۸۵ ـ ۸

در سال ۱۶۸۸ جیمز دوم از کشور رانده شد اما پارلمان تاج و تخت را برای اولاد اناث خانوادهٔ استوارت حفظ کرده ماری دختر جیمز دوم و شوهرش ویلیام سوم هلند را به سلطنت دعوت نمود.

ویلیام سوم	۱۶۸۹ ـ ۱۷۰۲
وماری دوم	۱۶۸۹ ـ ۹۴
ان	۱۷۰۲ ـ ۱۴

در سال ۱۷۰۷ به‌واسطهٔ اتحاد انگلستان و اسکاتلند عنوان سلطنتی عبارت گردید از پادشاه (یا

ملکه) بریتانیای کبیر و ایرلند. چون خانوادهٔ استوارت هیچ‌گونه وارث بلافصل پروتستان نداشتند تاج و تخت در ۱۷۱۴ به جورج اول آلمانی ملقب به امیر هانورکه نوهٔ جیمز اول بود تفویض گردید.

دودمان هانور

پادشاهان بریتانیای کبیر و ایرلند

جورج اول	۱۷۱۴ - ۲۷
جورج دوم	۱۷۲۷ - ۶۰
جورج سوم	۱۷۶۰ - ۱۸۲۰
جورج چهارم	۱۸۲۰ - ۳۰
ویلیام چهارم	۱۸۳۰ - ۷

چون ویلیام چهارم وارثی نداشت تاج و تخت انگلستان در سال ۱۸۳۷ به ویکتوریا نوادهٔ جورج سوم محول گردید. در هانور هیچ زنی نمی‌توانست فرمانروایی کند و یکی از اعمام ویکتوریا وارث تاج و تخت گردید. هر چند خانوادهٔ سلطنتی انگلیس کماکان از اخلاف بلافصل جورج اول بوده است با این حال لقب هانوری خود را حذف نموده و اکنون به خانوادهٔ وینذور معروف می‌باشد. از سال ۱۸۷۷ تا ۱۹۴۷ فرمانروایان انگلستان لقب اضافی امپراتور هندوستان را نیز دارا بوده‌اند.

ویکتوریا	۱۸۳۷ - ۱۹۰۱
ادوارد هفتم	۱۹۰۱ - ۱۹۱۰
جورج پنجم	۱۹۱۰ - ۳۶
ادوارد هشتم	۱۹۳۶
جورج ششم	۱۹۳۶ - ۵۲
الیزابت دوم	۱۹۵۲

م

۴

فرانسه

دودمان والوا

لوئی یازدهم	۱۴۶۱ ـ ۸۳
شارل هشتم	۱۴۸۳ ـ ۹۸
لوئی دوازدهم	۱۴۹۸ ـ ۱۵۱۵
فرانسیس اول	۱۵۱۵ ـ ۴۷
هانری دوم	۱۵۴۷ ـ ۵۹
فرانسیس دوم	۱۵۵۹ ـ ۶۰
شارل نهم	۱۵۶۰ ـ ۷۴
هانری سوم	۱۵۷۴ ـ ۸۹

در سال ۱۵۸۹ دودمان والوا منقرض و تاج و تخت نصیب هانری بوربون گردید که از اخلاف دور پادشاهان فرانسوی قرن چهاردهم بود.

دودمان بوربون

هانری چهارم	۱۵۸۹ ـ ۱۶۱۰
لوئی سیزدهم	۱۶۱۰ ـ ۴۳
لوئی چهاردهم	۱۶۴۳ ـ ۱۷۱۵
لوئی پانزدهم	۱۷۱۵ ـ ۷۴
لوئی شانزدهم	۱۷۷۴ ـ ۹۲

جمهوری

کنوانسیون	۱۷۹۲ـ۵
هیئت مدیره	۱۷۹۵ـ۹
حکومت کنسولی	۱۷۹۹ـ۱۸۰۴

امپراتوری

ناپلئون اول امپراتور فرانسه و پادشاه ایتالیا	۱۸۰۴ـ۱۸۱۴

اعادهٔ دودمان بوربون

لوئی هجدهم	۱۸۱۴ـ۲۴

(سلطنت‌طلبان لوئی هفدهم را از سال ۵ـ۱۷۹۳ به حساب می‌آورند و تاریخ سلطنت لوئی هجدهم را از سال ۱۷۹۵ می‌دانند.)

شارل دهم	۱۸۲۴ـ۳۰

انقلاب ۱۸۳۰ تاج و تخت را به دوک اورلئان از اخلاف لویی سیزدهم تفویض نمود.

دودمان اورلئان

لوئی فیلیپ	۱۸۳۰ـ۴۸
جمهوری دوم	۱۸۴۸ـ۵۲
امپراتوری دوم:	
ناپلئون سوم امپراتور فرانسه	۱۸۵۲ـ۷۰
جمهوری سوم	۱۸۷۰ـ۱۹۴۰
حکومت ویشی	۱۹۴۰ـ۴
دولت موقت	۱۹۴۴ـ۶
جمهوری چهارم	۱۹۴۶

۵

پروس (و امپراتوری آلمان)

دودمان هوهنزولرن به‌طور تسلسل تا سال ۱۹۱۸ سلطنت کردند.

امرای براندنبورگ و دوک‌های پروس

ژرژ ویلیام	۱۶۱۹ ـ ۴۰
فردریک ویلیام، «امیر بزرگ»	۱۶۴۰ ـ ۸۸
فردریک سوم	۱۶۸۸ ـ ۱۷۱۳

در سال ۱۷۰۱ فردریک سوم از امپراتور مقدس روم اجازه یافت که خود را به‌نام فردریک اول پادشاه پروس لقب دهد.

پادشاهان پروس

فردریک اول	۱۷۰۱ ـ ۱۳
فردریک ویلیام اول	۱۷۱۳ ـ ۴۰
فردریک دوم ملقب به «کبیر»	۱۷۴۰ ـ ۸۶
فردریک ویلیام دوم	۱۷۸۶ ـ ۹۷
فردریک ویلیام سوم	۱۷۹۷ ـ ۱۸۴۰
فردریک ویلیام چهارم	۱۸۴۰ ـ ۶۱
ویلیام اول	۱۸۶۱ ـ ۸۸

در سال ۱۸۷۱ ویلیام اول لقب امپراتوری آلمان را احراز نمود.

امپراتوران آلمان

ویلیام اول	۱۸۷۱ ـ ۸۸
فردریک سوم	۱۸۸۸
ویلیام دوم	۱۸۸۸ ـ ۱۹۱۸

امپراتوری آلمان در سال ۱۹۱۸ انقراض یافت و جمهوری وایمار جانشین آن گردید.

جمهوری وایمار	۱۹۱۹ ـ ۳۳
رایش سوم	۱۹۳۳ - ۴۵

(عنوان غیر رسمی رایش آلمان در زمان حکومت آدولف هیتلر)

حکومت نظامی در سال ۱۹۴۵ توسط ایالات متحدهٔ امریکا و اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان و فرانسه که در سال ۱۹۴۹ منجر به یک جمهوری فدرال آلمان در مغرب و یک جمهوری دموکراسی آلمان در مشرق گردید و حد فاصل بین این دو حکومت صرفاً یک خط اسمی بود.

۶

ساردنی (و حکومت سلطنتی ایتالیا)

در سال ۱۷۲۰ ویکتور آمادیوس دوم، دوک ساوی لقب پادشاه ساردنی را پس از اخذ جزیره‌ای به همان نام احراز کرد:

پادشاهان ساردنی

ویکتور آمادیوس دوم	۱۷۲۰ - ۳۰
شارل امانوئل سوم	۱۷۳۰ - ۷۳
ویکتور آمادیوس سوم	۱۷۷۳ - ۹۶
شارل امانوئل چهارم	۱۷۹۶ - ۱۸۰۲
ویکتور امانوئل اول	۱۸۰۲ - ۲۱
شارل فیلیکس	۱۸۲۱ - ۳۱
شارل البرت	۱۸۳۱ - ۴۹
ویکتور امانوئل دوم	۱۸۴۹ - ۷۸

در سال ۱۸۶۱ ویکتور امانوئل دوم عنوان پادشاه ایتالیا را احراز نمود.

پادشاهان ایتالیا

ویکتور امانوئل دوم	۱۸۶۱ - ۷۸
هومبرت اول	۱۸۷۸ - ۱۹۰۰
ویکتور امانوئل سوم	۱۹۰۰ - ۴۶

در سال ۱۹۳۶ ویکتور امانوئل سوم به لقب امپراتور حبشه ملقب شد و این لقب با تصرف حبشه به توسط انگلستان در سال ۱۹۴۱ بی‌معنی گردید. در سال ۱۹۴۶ رژیم سلطنتی ایتالیا منقرض و جمهوری ایتالیا جایگزین آن گردید.

جمهوری ایتالیا	۱۹۴۶

۷

اسپانیا

فردیناند و ایزابلا ۱۶ ـ ۱۵۰۴ ـ ۱۴۷۹

ایزابلا در سال ۱۵۰۴ درگذشت ولی فردیناند تا سال ۱۵۱۶ در قید حیات بود و بعد از او تاج و تخت اسپانیا به نوهٔ او شارل به میراث رسید که شارل پنجم امپراتور مقدس روم لقب یافت ولی در اسپانیا به شارل اول اشتهار داشت.

دودمان هابسبورگ

شارل اول	۱۵۱۶ ـ ۵۶
فیلیپ دوم	۱۵۵۶ ـ ۹۸
فیلیپ سوم	۱۵۹۸ ـ ۱۶۲۱
فیلیپ چهارم	۱۶۲۱ ـ ۶۵
شارل دوم	۱۶۶۵ ـ ۱۷۰۰

با شارل دوم دودمان هابسبورگ در اسپانیا منقرض شد و تاج و تخت به بوربون فرانسه نوادهٔ لویی چهاردهم پادشاه فرانسه و نبیرهٔ فیلیپ چهارم سلطان اسپانیا انتقال یافت.

دودمان بوربون

فیلیپ پنجم	۱۷۰۰ ـ ۴۶
فردیناند چهارم	۱۷۴۶ ـ ۵۹
شارل سوم	۱۷۵۹ – ۸۸
شارل چهارم	۱۷۸۸ ـ ۱۸۰۶

دودمان بناپارت

ژوزف (برادر ناپلئون)	۱۸۰۸ـ۱۳

اعادهٔ دودمان بوربون

فردیناند هفتم	۱۸۱۳ـ۳۳
ایزابلای دوم	۱۸۳۳ـ۶۸
الفونس دوازدهم	۱۸۶۸ـ۸۵
الفونس سیزدهم	۱۸۸۵ـ۱۹۳۲

در سال ۱۹۳۱ یک انقلاب جمهوریخواهی الفونس سیزدهم را از سلطنت خلع کرد.

جمهوری اسپانیا	۱۹۳۲ـ۶
جنگ داخلی اسپانیا	۱۹۳۶ـ۹
رژیم فرانسیسکو فرانکو	۱۹۳۹

۸

امپراتوری روسیه

گراندوک‌های مسکو

ایوان سوم ملقب به «کبیر»	۱۴۶۲ـ۱۵۰۵
بازیل سوم	۱۵۰۵ـ۳۳
ایوان چهارم ملقب به «مخوف»	۱۵۳۳ـ۸۴

در سال ۱۵۴۷ ایوان چهارم لقب تزار روسیه را احراز کرد.

تزارهای روسیه

ایوان چهارم ملقب به «مخوف»	۱۵۴۷ ـ ۸۴
تئودور اول	۱۵۸۴ ـ ۹۸
بوریس گودنف	۱۵۹۸ ـ ۱۶۰۵
دوران آشوب	۱۶۰۴ ـ ۱۳

دودمان رومانف

میخائیل	۱۶۱۳ ـ ۴۵
الکسیس	۱۶۴۵ ـ ۷۶
تئودور دوم	۱۶۷۶ ـ ۸۲
ایوان چهارم و پطر اول	۱۶۸۲ ـ ۹
الیزابت	۱۷۴۱ ـ ۶۲
پطر سوم	۱۷۶۲
کاترین دوم «کبیر»	۱۷۶۲ ـ ۹۶
پل	۱۷۹۶ ـ ۱۸۰۱
پطر اول ملقب به «کبیر»	۱۶۸۹ ـ ۱۷۲۵
کاترین اول	۱۷۲۵ ـ ۷
پطر دوم	۱۷۲۷ ـ ۳۰
آنا	۱۷۳۰ ـ ۴۰
ایوان چهارم	۱۷۴۰ ـ ۱
الکساندر اول	۱۸۰۱ ـ ۲۵
نیکلای اول	۱۸۲۵ ـ ۵۵
الکساندر دوم	۱۸۵۵ ـ ۸۱
السکاندر سوم	۱۸۸۱ ـ ۹۴
نیکلای دوم	۱۸۹۴ ـ ۱۹۱۷

در سال ۱۹۱۷ رژیم تزاری منقرض شد.

حکومت موقت	۱۹۱۷
انقلاب کمونیستی	۱۹۱۷-۲۲
اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی	۱۹۲۲

نمایه

آئیدا (اپرا) ۱۱۲۶
آبلار (اسقف) ۷۳
آبه سیه ۵۹۳
آتاتورک، کمال ۱۳۶۳، ۱۳۶۵
آتلانتیس ۱۵۳۷
آتلانتیس جدید ۴۶۵
آتـــلانتیک ۵۵، ۲۴۱، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۴۰،
۴۴۴، ۱۰۰۴، ۱۵۰۰
آتلانتیک شمالی (پیمان) ۱۵۵۲، ۱۵۸۹
آتن / آتنی‌ها ۱۸، ۲۲، ۷۲، ۳۴۴، ۸۰۱، ۸۱۶
آتیلا ۳۴
آدامس، جان کوینسی ۶۴۹، ۸۹۷
آدریـــاتیک (دریـا) ۵۳، ۱۷۱، ۳۱۹، ۵۵۳، ۶۴۱،
۶۶۰، ۱۱۷۸، ۱۱۸۰، ۱۴۲۴
آدم(ع) ۴۸۹
آدوا ۱۱۳۵، ۱۴۵۹
آراگون ۷۰، ۷۸، ۱۰۹، ۱۲۳، ۱۲۹، ۲۱۱، ۴۱۸
آرای ـ ناپلئونی (کتاب) ۸۳۷
آرتوا، کنت ۶۰۲، ۶۱۷، ۶۲۶
آرخانگل ۱۷۶، ۳۷۰، ۳۷۶، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷
آردن (جنگل) ۱۴۵۵، ۱۴۷۵، ۱۴۹۵
آرژانـــتین ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۱۲، ۱۰۱۶، ۱۰۲۱،
۱۰۹۷، ۱۱۹۳، ۱۲۲۸، ۱۳۸۸
آرشدوشس (ملکهٔ آلمانی) ۵۳۸
آرشدوشـــسی ۶۷۸
آرشدوک اتریش ۱۲۸، ۳۶۰
آرشدوک‌نشین ۳۳۰
آرشدوک‌های هابسبورگ ۳۴۳
آرک‌دوتری یمف (دروازه‌ای در پاریس، مشهور به
پیروزی) ۶۹۴

آرمادای عظیم ۲۰۸
آرمان تیر (شهری در فرانسه) ۲۰۴
آرمینیوس (از الهیون) ۲۵۵، ۲۵۶
آرند، مورتیس ۷۱۰
آریایی ۱۷، ۱۴۴۰
آریزونا ۱۱۹۹
آریستوکراسی ۱۰۶، ۲۸۸
آزادیخواهان / آزادیخواهی ۵۴۲، ۸۰۳، ۸۴۶، ۸۵۳، ۸۶۵، ۹۳۶، ۹۴۵، ۹۵۲، ۱۰۰۰، ۱۱۰۸
آزادیهای گال ۶۱۱، ۶۱۳
آزتک (قوم) ۱۷۵، ۱۷۷
آزوف ۳۷۷
آسانسیون (مجمع‌الجزایری در جنوب اقیانوس اطلس) ۴۴۳
آستوریاس ۱۴۶۰، ۱۴۶۱
آسیا / آسیایی / آسیاییان ۱۶، ۱۹، ۲۳، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۷۸، ۸۱، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴ ـ ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۱، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۰۴ ـ ۴۰۸، ۴۴۳، ۴۸۳، ۵۵۳، ۵۷۶، ۶۷۱، ۷۵۱، ۷۸۰، ۹۶۸، ۹۸۹، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۴، ۱۰۰۳ ـ ۱۰۰۵، ۱۰۸۷، ۱۰۹۷، ۱۰۹۹، ۱۱۰۸، ۱۱۳۵، ۱۱۴۱، ۱۱۴۷، ۱۱۵۰، ۱۱۵۳، ۱۱۶۳، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۹۳، ۱۲۰۱، ۱۲۵۸، ۱۲۶۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۳، ۱۲۹۵، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۵۷، ۱۳۵۹ ـ ۱۳۶۳، ۱۳۷۰، ۱۳۷۶، ۱۳۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۵، ۱۴۸۹، ۱۴۹۷، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۱۳، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۳۹، ۱۵۴۰، ۱۵۴۴، ۱۵۴۶، ۱۵۴۹، ۱۵۵۱ ـ ۱۵۵۴
آسیای شرقی ۱۱۶۳، ۱۱۶۵، ۱۲۸۶، ۱۴۸۷، ۱۵۸۶
آسیای شمالی ۳۶۷، ۱۱۵۰
آسیای صغیر ۱۶ ـ ۱۸، ۲۳، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۵۵۴، ۷۷۲، ۱۱۹۸، ۱۲۰۱، ۱۲۴۱، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵
آسیای غربی ۱۱۵۰
آسیای مرکزی ۱۱۴۷، ۱۲۹۱
آسی‌ینتو (پیمان) ۳۱۲، ۳۱۴
آشر، جیمس (اسقف) ۴۹۱
آشوتیز ۱۴۷۷
آفریکانس ۱۱۳۸
آقاخان ۱۱، ۱۲
آقادیر (بندر) ۱۱۷۸
آکادمی علوم فرانسه ۴۷۸
آکادیا (مهاجرنشین) ۳۱۳
آکادیان‌ها ۴۴۵
آکسفرد ۱۱، ۷۲، ۷۳۸، ۱۱۳۵، ۱۱۷۴
آکسیون فرانسز ۱۴۱۵
آکویناس، توماس ۷۴، ۷۵، ۱۰۹، ۵۰۳
آگوستین قدیس ۲۸ ـ ۳۰، ۱۴۲، ۱۵۳۶

آلاسکا ۴۸۴، ۹۵۷، ۹۶۶، ۱۰۱۸، ۱۲۹۵۸
آلبانی ۳۳۷، ۴۴۴، ۹۲۹، ۹۸۵، ۱۱۲۳، ۱۱۲۷، ۱۱۸۰، ۱۱۸۸، ۱۳۴۰، ۱۴۶۷، ۱۵۰۸
آلبرتا ۹۶۵
آلبرت (امیر فرمانروا والنش‌تاین) ۲۳۱
آلبوکرک ۱۷۳
آلبیزنس (طایفه) ۷۰
آلپ ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۵۶، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۴۶، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۶، ۶۵۰، ۶۶۳، ۶۹۴، ۶۹۹، ۹۱۰، ۱۰۵۸
آلتای (جبال) ۱۳۱۵
آلزاس ۲۳۶، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۳، ۳۵۷، ۶۱۹، ۷۰۶، ۹۲۲، ۹۳۲، ۹۳۳، ۱۱۷۲، ۱۱۹۹، ۱۲۳۵، ۱۴۱۶، ۱۴۷۹
آلستر / آلستری‌ها ۲۷۵، ۱۰۳۷، ۱۴۱۳، ۱۵۸۳، ۱۶۰۸
آلفونس سیزدهم ۱۴۶۰
آلکسی ۵۴۸
آلمان / آلمانی / آلمان‌ها ۱۷، ۱۹، ۲۴، ۴۲، ۵۵، ۵۶، ۶۱، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۸۹، ۹۰، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۲ ـ ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۸ ـ ۱۳۰، ۱۳۳ ـ ۱۳۶، ۱۳۸ ـ ۱۴۲، ۱۴۴ ـ ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴ ـ ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۴ ـ ۲۲۹، ۲۳۱ ـ ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۹۱، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۲ ـ ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰ ـ ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۵۲ ـ ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۹۰، ۳۹۲، ۳۹۷، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۳۹، ۴۴۰ ـ ۴۴۲، ۴۴۶، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۶۳، ۴۷۰، ۴۷۳، ۵۱۶، ۵۲۶، ۵۴۱، ۵۴۸، ۵۴۹، ۶۱۶، ۶۲۴، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۴۸، ۶۵۹ ـ ۶۶۱، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۹، ۶۷۱، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۹۰، ۶۹۱، ۷۰۰، ۷۰۳، ۷۰۶ ـ ۷۱۲، ۷۱۴، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۴، ۷۲۷، ۷۳۰، ۷۳۲، ۷۳۴، ۷۳۵، ۱۴۳۳، ۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۹، ۱۴۵۳ ـ ۱۴۵۵، ۱۴۵۷ ـ ۱۴۵۹، ۱۴۶۲ ـ ۱۴۶۸، ۱۴۷۳ ـ ۱۴۷۹، ۱۴۸۲ ـ ۱۴۸۴، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۹۰ ـ ۱۴۹۷، ۱۵۰۰ ـ ۱۵۰۵، ۱۵۰۷، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۳۲ ـ ۱۵۳۵، ۱۵۴۴، ۱۵۵۰، ۱۵۵۲ ـ ۱۵۵۴، ۱۵۶۰، ۱۵۶۲، ۱۵۷۵، ۱۵۷۶، ۱۵۷۹، ۱۵۸۰ ـ ۱۵۸۳، ۱۵۸۵ ـ ۱۵۸۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۱
آلمان جنوبی ۲۲۶، ۶۹۰، ۷۸۸، ۹۲۷، ۹۳۲، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵
آلمان شرقی ۲۴۱، ۷۱۸، ۱۰۷۷، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۵۰
آلمان شمالی ۲۱۵، ۹۲۴، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۳۴، ۱۴۳۵

آلمان غربی ۲۴، ۲۴۵، ۳۵۵، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۵۰، ۱۵۸۹
آلمان (کنفدراسیون) ۸۴۳، ۹۲۴ ـ ۹۲۷، ۹۳۴
آلمان (مجلس ملی) ۸۵۹
آلمان نازی ۱۳۴۵، ۱۴۲۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۶، ۱۴۴۸، ۱۴۷۶، ۱۴۸۲، ۱۵۰۱
آلمان‌های بوهم ۸۴۸، ۱۲۳۵، ۱۴۶۶
آلنسون (دوک) ۲۰۶
آلوا (دوک) ۲۰۰، ۲۰۴
آله (قرارداد صلح) ۲۲۴
آله‌گنی (جبال) ۵۶۸
آلیس در سرزمین عجایب (کتاب) ۴۲۹
آمبوئینا (ناحیه‌ای در مجمع‌الجزایر ادویه) ۲۵۸
آمبونیا ۱۷۳
آمستردام ۱۹، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۳۲۳، ۳۷۶، ۴۰۳، ۴۱۴، ۴۹۳، ۶۳۳، ۱۰۱۸
آمور (رود) ۱۱۵۳، ۱۱۵۶
آمیان (عهدنامه) ۶۶۳
آناباپتیزم / آناباپتیست ۱۳۷، ۱۴۵
آناتولی ۱۱۲۷، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴
آنارشی ۱۰۴۰
آنارشیزم ۹۱۵، ۱۰۵۰
آنارشیست / آنارشیست‌ها ۷۶۷، ۸۳۷، ۸۴۸، ۱۰۵۰، ۱۲۶۰، ۱۴۶۱
آنارشیست‌های انقلابی ۸۴۸
آناستتیک ۱۰۵۷
آنام ۱۱۵۶
آنا (ملکهٔ روسیه) ۵۴۸
آن بولین ۱۴۷، ۱۴۸
آنتی‌تز ۷۷۹، ۸۷۹
آنسلم ۷۳
آنکارا ۱۳۶۵
آنگولا ۱۱۳۵
آنگین (دوک) ۶۵۱
آن (ملکهٔ انگلیس) ۳۱۱
آنورس ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۸، ۲۳۶
آوس گلایش ۹۳۸
آیزنهاور، دوایت د. ۱۴۹۲، ۱۴۹۴، ۱۵۲۷، ۱۵۵۳
اباکنندگان (افراطیون پروتستان) ۱۴۹، ۱۶۳، ۲۸۰ ـ ۲۸۳، ۲۸۵
ابراهام (جلگه) ۴۴۶
ابوقیر (نبرد نیل) ۶۴۶
اپل‌گارت، رابرت ۱۰۵۰
اتاژنرال (مجلس فرانسه) ۶۱، ۱۲۲، ۲۲۲، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۷، ۴۱۸، ۵۸۳، ۵۹۱ ـ ۵۹۵، ۶۲۷
اتا (مجلس اسپانیا) ۹۰، ۲۰۳، ۵۹۱
اتحاد ثلاثه ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۹۸، ۱۵۸۱
اتحاد جماهیر شوروی ۷۴۸، ۹۹۵، ۱۲۴۸، ۱۲۹۲ ـ ۱۲۹۴، ۱۲۹۹ ـ ۱۳۰۱، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵،

۱۳۰۹، ۱۳۱۱، ۱۳۱۴، ۱۳۱۶، ۱۳۱۹ - ۱۳۲۱، ۱۳۲۵، ۱۳۲۹ - ۱۳۳۱، ۱۳۴۴، ۱۳۵۲، ۱۳۶۸، ۱۳۸۸، ۱۳۹۱، ۱۴۱۰، ۱۴۱۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۶۲، ۱۴۶۷، ۱۴۷۴، ۱۴۸۲، ۱۴۹۷، ۱۵۰۳ - ۱۵۰۵، ۱۵۰۸، ۱۵۱۱، ۱۵۱۲، ۱۵۱۶ - ۱۵۱۸، ۱۵۳۵، ۱۵۳۸ - ۱۵۴۱، ۱۵۴۳ - ۱۵۴۸، ۱۵۵۲، ۱۵۵۳، ۱۶۰۱، ۱۶۰۶

اتحادیهٔ پروتستان ۲۳۰، ۲۳۱

اتحادیهٔ مقدس ۷۳۴، ۷۹۱، ۷۹۹

اتریش / اتریشی ۱۶، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۶۴، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۶، ۲۵۱، ۳۰۷، ۳۰۹ - ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۹، ۳۴۱ - ۳۴۹، ۳۶۱، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۸۵، ۳۸۹ - ۳۹۲، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۱۷ - ۴۱۹، ۴۳۳، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۴۰ - ۴۴۳، ۴۵۲، ۵۱۶، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۵، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۴، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۱، ۶۱۶، ۶۲۴، ۶۳۷، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۶، ۶۶۰ - ۶۶۳، ۶۶۶، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۲، ۶۷۴ - ۶۷۶، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۱، ۶۸۳، ۷۰۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۲۰ - ۷۲۲، ۷۲۷، ۷۳۰ - ۷۳۴، ۷۷۱، ۷۸۳، ۷۸۶ - ۷۸۸، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۹، ۸۰۵، ۸۴۱ - ۸۵۱، ۸۵۳، ۸۵۶ - ۸۵۸، ۸۶۰ - ۸۶۱، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۸۷، ۸۹۷، ۹۰۱ - ۹۰۵، ۹۰۷ - ۹۱۰، ۹۱۳، ۹۱۸ - ۹۲۲، ۹۲۴ - ۹۲۷، ۹۲۹، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۵ - ۹۴۰، ۹۵۱، ۹۵۵، ۹۷۷، ۹۸۸، ۱۰۰۳، ۱۰۱۱، ۱۰۳۸، ۱۰۴۳، ۱۱۲۰، ۱۱۲۳، ۱۱۲۷، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۸ - ۱۱۸۴، ۱۱۹۷ - ۱۲۰۰، ۱۲۰۲، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۱۴، ۱۲۱۷، ۱۲۳۱، ۱۲۳۵، ۱۲۴۰ - ۱۲۴۱، ۱۲۴۴، ۱۲۸۶، ۱۲۹۳، ۱۳۲۵، ۱۳۳۹ - ۱۳۴۲، ۱۳۵۱، ۱۴۲۵، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۵۰، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۲ - ۱۴۶۴، ۱۴۶۶، ۱۴۷۹، ۱۴۹۶، ۱۵۰۸، ۱۵۴۴، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۵، ۱۵۷۸ - ۱۵۸۱، ۱۵۸۳، ۱۵۸۵، ۱۵۸۷، ۱۵۹۴، ۱۵۹۵

اتریش ـ مجارستان ۹۱۰، ۱۰۰۳، ۱۰۳۸، ۱۰۴۳، ۱۱۲۳، ۱۱۷۲، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۱، ۱۱۸۴، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۲۰۶، ۱۲۱۷، ۱۲۳۱، ۱۲۴۴، ۱۲۸۶، ۱۲۹۳، ۱۳۲۵، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۲، ۱۵۸۰، ۱۵۸۵

اتوکراسی ۱۷۰

احمر (بحر) ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۱۲۵، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۲۰۰

ادر ۱۵۰۵

ادنبورگ ۲۷۲

ادوارد ششم (پادشاه انگلیس) ۱۴۸

ادوارد هشتم (پادشاه انگلستان) ۱۴۱۴، ۱۵۹۷

ادویه (مجمع‌الجزایر) ۱۷۳، ۲۵۸

اراسموس روتردامی ۲۰۲

ارتجاع ترمیدوری ۶۳۴
ارتجاع فئودال ۵۸۸
ارتجاعیون ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۸۴، ۱۳۴۰، ۱۳۴۸
ارتش سرخ ۱۲۸۵، ۱۲۸۷، ۱۲۸۹، ۱۳۵۲، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۵۰۹، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۶۰۹
ارتودوکس (کلیسا) ۶۹، ۱۱۱۹، ۱۲۵۲، ۱۲۷۱
ارتودوکس (مذهب) ۷۷۸
اردن ۱۵۲۲
ارزبرگ، ماتیاس ۱۴۳۶، ۱۵۶۸
ارسطو ۱۸، ۲۲، ۷۴، ۷۵، ۴۶۴
ارغنون نو (کتاب) ۴۶۵
ارفورت (ناحیه‌ای در ساکسونی) ۶۷۴، ۶۷۵
ارگ بورو ۱۲۵۲
ارلئانیست‌ها ۸۳۸
ارل آفچتام (رتبهٔ اعیانی) ۴۱۴، ۴۴۶، ۶۱۸
ارل آف دارام (لرد) ۹۶۳
ارل آف کرومر ۱۱۲۶
ارل لستر (سردار انگلیسی) ۲۰۷
ارمنستان / ارمنی‌ها ۳۳۷، ۱۱۱۵ ـ ۱۱۱۸، ۱۱۲۴، ۱۲۹۱، ۱۲۹۴
ارنتال ۱۱۷۹
اروپا / اروپایی / اروپاییان ۱۱ ـ ۱۳، ۱۵ ـ ۱۷، ۱۹، ۲۵، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۵۰ ـ ۵۳، ۵۵، ۵۸، ۶۰ ـ ۶۲، ۶۷، ۶۸، ۷۰ ـ ۷۶، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۸۸ ـ ۹۰، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۶ ـ ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۹ ـ ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۸ ـ ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۰ ـ ۱۷۵، ۱۷۷ ـ ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۸ ـ ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱ ـ ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۵ ـ ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۴ ـ ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۴، ۲۸۷ ـ ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۲ ـ ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۱۹ ـ ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۳ ـ ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۱ ـ ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۳ ـ ۳۷۲، ۳۷۵ ـ ۳۷۸، ۳۸۰ ـ ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۷ ـ ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۷، ۳۹۹ ـ ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۳۱، ۴۳۳ ـ ۴۴۲، ۴۴۴ ـ ۴۵۰، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۱ ـ ۴۶۳، ۴۶۶، ۴۷۱، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۹۰ ـ ۴۹۲، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۹، ۵۱۱ ـ ۵۱۴، ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۳۵، ۵۳۹ ـ ۵۴۱، ۵۴۵ ـ ۵۴۹، ۵۵۱ ـ ۵۵۶، ۵۵۸ ـ ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۶، ۵۷۰، ۵۷۳، ۵۷۵ ـ ۵۷۸، ۵۸۱، ۵۸۶، ۵۸۸، ۵۹۶، ۶۰۰، ۶۰۲، ۶۰۸، ۶۱۳، ۶۱۵ ـ ۶۱۹، ۶۲۴،

۶۳۳، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۷، ۶۵۵ ـ ۶۵۷، ۶۵۹ ـ
۶۶۳، ۶۶۶ ـ ۶۷۲، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۸۱،
۶۸۳، ۶۸۷، ۶۹۰، ۶۹۳ ـ ۷۰۰، ۷۰۴، ۷۰۴،
۷۰۶، ۷۰۹، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۴، ۷۱۷، ۷۱۸،
۷۲۰ ـ ۷۲۷، ۷۳۱ ـ ۷۳۳، ۷۳۵، ۷۴۵، ۷۴۶،
۷۴۹ ـ ۷۵۴، ۷۵۸، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۵، ۷۶۶،
۷۶۹، ۷۷۰ ـ ۷۷۲، ۷۷۵ ـ ۷۸۰، ۷۸۳، ۷۸۷ ـ
۷۸۹، ۷۹۱ ـ ۷۹۵، ۷۹۷ ـ ۸۰۱، ۸۰۴ ـ ۸۰۷،
۸۱۰، ۸۱۲، ۸۱۷ ـ ۸۱۹، ۸۲۳، ۸۲۷، ۸۲۸،
۸۳۲، ۸۳۴، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۴،
۸۴۵، ۸۴۷، ۸۵۰، ۸۵۲، ۸۵۷ ـ ۸۶۲، ۸۶۴،
۸۶۵، ۸۶۸، ۸۷۲ ـ ۸۷۴، ۸۸۲، ۹۳۳، ۹۳۵،
۹۳۸، ۹۴۰ ـ ۹۴۳، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۸، ۹۵۰ ـ
۹۵۸، ۹۶۶ ـ ۹۷۵، ۹۷۹، ۹۸۱، ۹۸۳ ـ ۹۸۶،
۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۴ ـ ۹۹۸، ۱۰۰۰
ـ ۱۰۰۷، ۱۰۰۹، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۴ ـ
۱۰۱۷، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۳، ۱۰۲۵ ـ
۱۰۲۷، ۱۰۲۹، ۱۰۳۱، ۱۰۳۷، ۱۰۴۰،
۱۰۴۲، ۱۰۴۵، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۸،
۱۰۴۹، ۱۰۵۱، ۱۰۵۳، ۱۰۵۵، ۱۰۵۸،
۱۰۶۱ ـ ۱۰۶۳، ۱۰۷۲، ۱۰۷۷، ۱۰۸۱،
۱۰۸۲، ۱۰۸۵، ۱۰۸۷ ـ ۱۰۸۹، ۱۰۹۱ ـ
۱۰۹۹، ۱۱۰۱ ـ ۱۱۰۳، ۱۱۰۵ ـ ۱۱۱۱،
۱۱۱۳ ـ ۱۱۱۶، ۱۱۱۸ ـ ۱۱۲۰، ۱۱۲۲،
۱۱۲۵ ـ ۱۱۲۷، ۱۱۲۹ ـ ۱۱۳۸، ۱۱۴۰،
۱۱۴۲، ۱۱۴۶، ۱۱۵۰ ـ ۱۱۵۸، ۱۱۶۱،
۱۱۶۴ ـ ۱۱۶۶، ۱۱۶۹، ۱۱۷۱ ـ ۱۱۷۳،
۱۱۸۰، ۱۱۸۳ ـ ۱۱۸۵، ۱۱۹۲ ـ ۱۱۹۴،
۱۲۰۱، ۱۲۰۷ ـ ۱۲۱۱، ۱۲۱۴ ـ ۱۲۱۶،
۱۲۲۱، ۱۲۲۴ ـ ۱۲۲۸، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲،
۱۲۳۴، ۱۲۳۷، ۱۲۴۰ ـ ۱۲۴۴، ۱۲۴۸،
۱۲۵۲ ـ ۱۲۵۴، ۱۲۵۶ ـ ۱۲۶۰، ۱۲۶۴،
۱۲۶۷، ۱۲۷۱، ۱۲۷۵، ۱۲۷۷، ۱۲۸۱،
۱۲۸۴، ۱۲۸۶ ـ ۱۲۸۹، ۱۲۹۳، ۱۲۹۵،
۱۲۹۸، ۱۳۱۳ ـ ۱۳۱۴، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸،
۱۳۲۳، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۹، ۱۳۳۱،
۱۳۳۵، ۱۳۳۷ ـ ۱۳۴۳، ۱۳۴۵، ۱۳۴۷،
۱۳۵۰ ـ ۱۳۵۲، ۱۳۵۵ ـ ۱۳۵۷، ۱۳۵۹ ـ
۱۳۶۵، ۱۳۶۷، ۱۳۷۰، ۱۳۷۴، ۱۳۷۶،
۱۳۸۲ ـ ۱۳۸۴، ۱۳۸۶ ـ ۱۳۹۰، ۱۳۹۱،
۱۴۰۱، ۱۴۰۳، ۱۴۰۸، ۱۴۲۴، ۱۴۲۸،
۱۴۳۱، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۴۰، ۱۴۴۲،
۱۴۴۶ ـ ۱۴۵۰، ۱۴۵۴، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷،
۱۴۶۱ ـ ۱۴۶۵، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۷۳،
۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۹، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳،
۱۴۸۵، ۱۴۸۷، ۱۴۸۹ ـ ۱۴۹۱، ۱۴۹۴،
۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۵۰۱، ۱۵۰۳، ۱۵۰۵،
۱۵۰۷ ـ ۱۵۰۹، ۱۵۱۱ ـ ۱۵۱۳، ۱۵۱۷،
۱۵۱۸، ۱۵۲۲، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۳۰،
۱۵۳۱، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۳۸، ۱۵۳۹،
۱۵۴۰، ۱۵۴۴، ۱۵۴۶، ۱۵۴۷، ۱۵۴۹ ـ
۱۵۵۵، ۱۵۶۰ ـ ۱۵۶۲، ۱۵۶۴ ـ ۱۵۷۳،

۱۵۷۵، ۱۵۷۶، ۱۵۷۸، ۱۵۷۹، ۱۵۸۱ -
۱۵۸۴، ۱۵۸۶ - ۱۵۸۹، ۱۵۹۱
اروپا (مجلس شورا) ۱۵۵۲
اروپای جنوبی ۷۹۳، ۱۰۴۴، ۱۴۷۹
اروپای شرقی ۶۱، ۱۴۶، ۱۷۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۴۵،
۲۴۸، ۲۹۲، ۳۰۳، ۳۱۹، ۳۳۸، ۳۵۵، ۳۵۷،
۳۶۴، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۷، ۴۰۸،
۴۰۹، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۵۴، ۵۸۶، ۵۸۸، ۶۱۷،
۶۲۴، ۶۶۱، ۶۹۰، ۷۰۰، ۷۲۰، ۷۴۶، ۷۵۰،
۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۹۵، ۷۹۷، ۷۹۹،
۸۶۱، ۸۷۳، ۹۹۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۱۲،
۱۲۰۱، ۱۲۰۹، ۱۲۴۰ - ۱۲۴۲، ۱۲۵۸،
۱۲۸۶، ۱۳۱۳، ۱۳۲۵، ۱۳۳۷، ۱۳۴۰،
۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۵۰، ۱۳۵۲، ۱۳۵۵،
۱۳۵۷، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱،
۱۴۳۱، ۱۴۳۳، ۱۴۴۰، ۱۴۴۲، ۱۴۵۶،
۱۴۵۷، ۱۴۶۵، ۱۴۶۷، ۱۴۷۷، ۱۴۸۲،
۱۴۸۳، ۱۵۰۱، ۱۵۰۵، ۱۵۰۸، ۱۵۰۹،
۱۵۱۸، ۱۵۳۸، ۱۵۴۴، ۱۵۴۷، ۱۵۵۰،
۱۵۶۰، ۱۵۶۲، ۱۵۶۵، ۱۵۶۷، ۱۵۶۸،
۱۵۷۰، ۱۵۷۲، ۱۵۷۵، ۱۵۷۸، ۱۵۷۹،
۱۵۸۲، ۱۵۸۴، ۱۵۸۷ - ۱۵۸۹
اروپای شمالی ۱۹۵، ۲۱۰، ۲۵۶، ۳۸۱، ۳۸۷،
۷۹۳
اروپای غربی ۴۳، ۴۷، ۵۲، ۵۵، ۵۸، ۱۸۲، ۱۸۸،
۱۸۹، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۸۷،
۳۲۳، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۷،
۳۶۸، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۹۴،
۳۹۷، ۴۰۶ - ۴۱۰، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۶، ۴۳۴،
۴۳۵، ۴۸۳، ۵۲۶، ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۴۹، ۵۵۲،
۵۵۳، ۵۵۵، ۶۱۸، ۶۶۲، ۶۹۵، ۷۰۰، ۷۱۱،
۷۴۶، ۷۶۰، ۷۷۰، ۷۷۲، ۷۷۹، ۷۸۳، ۸۰۱،
۸۰۵، ۸۰۶، ۸۱۷، ۸۱۸ - ۸۱۹، ۸۲۳، ۸۳۶،
۸۴۱، ۸۴۴، ۸۴۷، ۸۵۷، ۸۸۹، ۹۰۸، ۹۱۸،
۹۴۱، ۹۸۵، ۹۸۸، ۹۹۴، ۹۹۵، ۱۰۰۱،
۱۰۱۵، ۱۰۱۷، ۱۰۱۹، ۱۰۲۵، ۱۰۹۷،
۱۰۹۹، ۱۱۰۱، ۱۱۱۴، ۱۱۴۱، ۱۱۹۲،
۱۲۰۸، ۱۲۱۶، ۱۲۲۵، ۱۲۲۸، ۱۲۳۱،
۱۲۴۴، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۷، ۱۲۵۹،
۱۲۶۰، ۱۲۶۲، ۱۲۶۴، ۱۲۶۷، ۱۲۷۵،
۱۲۷۷، ۱۲۸۸، ۱۳۱۴، ۱۳۲۳، ۱۳۳۷،
۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۵۱۲، ۱۵۲۵، ۱۵۳۱،
۱۵۴۴، ۱۵۴۶، ۱۵۵۱، ۱۵۵۲، ۱۵۶۰،
۱۵۶۲، ۱۵۶۵، ۱۵۷۰، ۱۵۷۲، ۱۵۷۵،
۱۵۷۸، ۱۵۷۹، ۱۵۸۲، ۱۵۸۴، ۱۵۸۷،
۱۵۸۸، ۱۵۸۹
اروپای کاتولیک ۱۶۲
اروپای لاتین ۷۱، ۷۲، ۱۱۳
اروپای مرکزی ۳۴، ۴۰، ۵۵، ۸۱، ۹۰، ۹۲، ۱۳۰،
۲۲۸، ۲۳۷، ۲۴۱، ۲۹۵، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۴،
۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۶، ۳۵۲،
۳۶۷، ۳۷۲، ۳۹۷، ۴۰۷، ۴۳۳، ۴۴۱، ۴۴۸،

۴۶۲، ۴۶۳، ۴۷۸، ۵۳۹، ۵۴۱، ۵۵۳، ۵۶۳،
۵۸۸، ۶۶۸، ۶۶۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۷، ۷۴۹،
۸۰۵، ۸۲۳، ۸۲۸، ۸۴۱، ۸۴۴، ۸۵۲، ۸۶۲،
۸۶۸، ۹۰۰، ۹۰۴، ۱۰۱۶، ۱۰۲۵، ۱۲۰۶،
۱۲۸۴، ۱۲۹۳، ۱۳۲۶، ۱۳۳۹، ۱۴۳۴،
۱۴۶۳، ۱۵۱۱، ۱۵۳۳، ۱۵۶۰، ۱۵۶۲،
۱۵۶۵، ۱۵۶۷، ۱۵۷۰، ۱۵۷۵، ۱۵۷۸،
۱۵۷۹، ۱۵۸۲، ۱۵۸۴، ۱۵۸۷، ۱۵۸۹
اروپای نازی ۱۴۷۳، ۱۴۷۶
اریو، ادوارد ۱۳۵۵
ازبکستان ۷۳۸
ازمیر ۱۲۰۱
اژه (دریــــا) ۱۶، ۱۷، ۳۴۵، ۳۷۲، ۶۲۲، ۶۸۶،
۱۳۶۳
اسپارت ۱۸
اسپارتاکوس ۱۳۴۸
اســپانیا / اســپانیایی ۷۶۴، ۷۷۰، ۷۹۳، ۷۹۵ -
۷۹۹، ۸۰۱، ۸۰۵، ۸۰۷، ۸۲۳، ۸۹۹، ۹۲۸،
۹۲۹، ۹۵۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴،
۱۰۲۰، ۱۰۴۴، ۱۰۵۲، ۱۰۹۱، ۱۰۹۴،
۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۱۰، ۱۱۱۲،
۱۱۳۶، ۱۲۱۰، ۱۴۲۱، ۱۴۳۱، ۱۴۵۰،
۱۴۶۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۷۶، ۱۵۱۵،
۱۵۶۰، ۱۵۶۳، ۱۵۶۶، ۱۵۷۰ - ۱۵۷۲،
۱۵۷۴، ۱۵۸۶، ۱۵۸۷، ۱۶۰۳، ۱۶۰۴، ۲۳ -
۲۵، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۴۰ - ۴۲، ۴۴، ۵۵، ۷۸،
۹۵، ۱۱۱، ۱۲۰، ۱۲۳ - ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰،
۱۴۴، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۵ -
۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۸ - ۲۰۱،
۲۰۳ - ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۲۷ - ۲۳۰،
۲۳۳ - ۲۳۵، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱،
۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵ -
۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۸۴، ۲۸۹، ۲۹۲،
۳۰۵ - ۳۱۵، ۳۲۷، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۵،
۳۴۷، ۳۴۹، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۹۱، ۳۹۷، ۳۹۹،
۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۱۴، ۴۱۷ - ۴۱۹، ۴۲۶،
۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۲،
۴۵۰، ۴۵۲، ۴۷۸، ۵۱۴، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۴۳،
۵۷۱، ۶۱۷، ۶۳۵، ۶۴۲، ۶۶۰ - ۶۶۳، ۶۶۹،
۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۸۳، ۶۸۶، ۶۸۸ -
۶۹۱، ۶۹۸، ۷۰۵، ۷۲۰، ۷۲۴، ۷۲۵
اسپانیای کاتولیک ۱۹۷
اسپرانسکی (وزیر الکساندر، تزار روسیه) ۶۹۰
اسپنسر، هربرت ۱۰۶۵
اسپیتزبرگن (ناحیه) ۲۵۶
اسپینوزا، باروخ ۲۵۴، ۴۹۳، ۴۹۴، ۵۱۱، ۵۲۰
استاخانوف ۱۳۱۸
استادان تیمچه بزازها (تابلو) ۲۵۵، ۲۵۶
اســتالین، ژوزف ۱۲۴۷، ۱۲۵۸، ۱۲۸۳، ۱۳۰۳،
۱۳۰۵، ۱۳۰۷، ۱۳۰۹،۱۳۲۱، ۱۳۲۲،
۱۳۲۹، ۱۳۷۳، ۱۴۴۳، ۱۴۶۷، ۱۴۹۲،
۱۵۰۰، ۱۵۰۱ - ۱۵۰۴، ۱۵۱۱ - ۱۵۱۳،

۱۵۵۳، ۱۵۸۹
استالینسک ۱۳۱۵
استالینگراد ۱۴۷۹، ۱۴۸۴، ۱۴۹۱ ـ ۱۴۹۳،
۱۴۹۷
استالینیزم ۱۳۰۵
استانبول ۱۳۶۵
استانلی، ام. هـ. ۱۱۳۰
استانیسلاس پونیاتوسکی (پادشاه لهستان) ۵۵۳
استاویسکی ۱۴۱۸، ۱۵۸۷
استپماناک (اسقف اعظم یوگسلاوی) ۱۵۱۰
استراتژی ۳۷۷، ۴۳۴، ۶۷۱، ۹۲۵، ۱۲۰۴،
۱۳۷۲، ۱۴۵۵
استراتفورد ۴۱۲
استرازبورگ ۳۰۶، ۸۳۷
استرالسوند (شهر) ۲۳۲
استرالیا ۴۸۴، ۵۶۴، ۸۸۹، ۹۶۶، ۹۸۳، ۹۹۶،
۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۱۸، ۱۰۲۰، ۱۰۴۴،
۱۰۹۷، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۴۶، ۱۱۹۳،
۱۲۳۶، ۱۳۸۸، ۱۳۹۰، ۱۴۱۳، ۱۴۵۹،
۱۴۸۷، ۱۴۹۰
استرخان ۳۷۰
استرزمن، گوستاو ۱۳۵۵
استرلتسی ۳۸۰
استرلیتز ۶۶۹، ۸۴۰
استروئنزی (حکومت) ۵۳۱
استکهلم ۳۷۸، ۹۸۸
استن‌هوپ (کنتس) ۴۱۴
استوا ۷۷۶،
استوارت ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۵،
۲۴۹، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۱۰، ۳۱۳، ۴۲۲ ـ ۴۲۴،
۵۶۲، ۱۰۷۵
استولیپین، پطر ۱۲۷۳
استونی ۳۵۴، ۱۲۰۹، ۱۲۴۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۳،
۱۳۴۰، ۱۳۴۳، ۱۴۷۴، ۱۵۰۸، ۱۵۱۱
استیری (ناحیه) ۳۴۲
استیمسون، هنری ال. ۱۳۷۸
استیونسون، جورج ۷۵۳
اسرائیل ۹۰۰، ۱۵۱۹، ۱۵۲۲، ۱۵۴۱، ۱۵۸۸
اسفورزا (خانواده) ۱۰۸
اسکاپافلو ۱۲۳۶
اسکاتلند / اسکاتلندی ۳۲، ۴۴، ۱۱۲، ۱۴۴ ـ
۱۴۶، ۱۵۲، ۱۶۵، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸،
۲۴۵، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۵،
۲۷۶، ۲۸۴ ـ ۲۸۶، ۳۱۲، ۳۱۴، ۴۰۱، ۴۱۰،
۴۱۷، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۳۹، ۴۶۳، ۴۷۰،
۵۶۰ ـ ۵۶۲، ۷۵۴، ۷۵۶، ۷۶۰، ۷۶۷، ۹۵۳،
۱۰۲۳، ۱۱۳۰، ۱۴۱۳، ۱۵۶۵، ۱۵۷۱،
۱۵۹۵، ۱۵۹۶
اسکاندیناوی ۴۳، ۶۱، ۶۷، ۱۱۲، ۱۴۱، ۱۶۵،
۲۲۶، ۲۳۳، ۱۰۱۲، ۱۰۴۴، ۱۰۶۶، ۱۱۹۵،
۱۴۴۹
اسکاندیناوی سویس ۲۶۱

اسکندر کبیر ۲۳
اسکندریه ۲۳، ۱۷۲، ۱۰۹۵، ۱۱۲۶، ۱۴۸۵
اسکوئیت، هربرت ۱۰۳۵
اسکوریال (کاخ فیلیپ دوم) ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۹۶
اسکولاستیک ۷۱، ۷۰، ۷۵، ۸۱، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۱۶، ۴۶۴، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۹۸، ۵۰۵
اسلام / اسلامی ۲۶، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۴۰، ۷۵، ۷۶، ۸۱، ۱۲۴، ۱۹۴، ۲۱۱، ۳۳۶، ۳۳۷، ۴۴۷، ۴۸۶
اسلام / اسلامی ۱۱۱۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۶، ۱۲۰۳، ۱۳۶۴، ۱۵۵۹
اسلانسکی ۱۵۱۰
اسلاو / اسلاوها ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۸، ۷۷۹، ۸۲۸، ۸۴۲، ۸۴۷، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰ ـ ۱۱۸۲، ۱۲۰۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۵۲، ۱۲۹۴، ۱۳۵۱، ۱۴۶۳
اسلاوفیلیزم ۷۷۹
اسلاونی (زبان) ۳۷۱
اسلاووفیل ۹۴۲، ۱۲۵۷، ۱۲۶۰
اسلاوها ۳۵۴، ۷۰۷
اسلاوهای اتریش ۸۶۹
اسلاوهای جنوبی ۷۷۸، ۸۴۲، ۱۱۷۹ ـ ۱۱۸۲، ۱۲۰۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲
اسلاوهای شرقی ۴۴
اسلاوهای مغرب ۸۶۱
اسلواکی / اسلواک / اسلواک‌ها ۳۲۲، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷
اسلوانی ۶۷۶
اسلوونی / اسلون / اسلون‌ها ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۴۱، ۸۴۲ ۱۱۷۸، ۱۱۷۹
اسمعیل (خدیو مصر) ۱۱۲۵
اسمولنسک ۳۳۵، ۳۷۰، ۳۷۷
اسمیت، آدام ۵۷۶، ۶۰۸، ۷۵۸، ۷۵۹، ۱۴۰۱، ۱۵۷۳
اسمیت، جرالد. ال. ک ۱۴۰۱
اسود (دریا) ۳۲، ۳۲۱، ۳۳۲، ۳۴۵، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۶ ـ ۳۷۸، ۳۸۷ ـ ۳۹۰، ۵۵۳ ـ ۵۵۵، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۲۹، ۱۱۱۶، ۱۱۲۰، ۱۱۷۸، ۱۲۷۱، ۱۲۸۶، ۱۵۰۱
اسینات (اوراق بهادار) ۶۰۸، ۶۲۱
اسپی‌ینتو ۴۲۶
اشبیلیه ۲۱۰
اشتاین ۷۱۲ ـ ۷۱۵، ۷۱۸، ۸۶۵
اشتراس، فردریک ۱۰۶۸
اشتین (شهر) ۲۳۶
اشرافی / اشرافیون ۶۱، ۱۲۱، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۸۹، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۳۰، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۲، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۱۳، ۳۳۳، ۳۴۸، ۳۶۴، ۳۷۲، ۳۸۳، ۴۱۰، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۳۵، ۴۸۶، ۵۱۷ ـ ۵۱۹، ۵۲۵، ۵۳۳، ۵۴۱، ۵۴۳، ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۵۲، ۵۵۸، ۵۷۳، ۵۸۱، ۵۸۳ ـ ۵۸۵، ۵۹۰ ـ

۵۹۲، ۶۱۲، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۳۵، ۶۴۰، ۶۵۱، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۶، ۷۰۰، ۷۲۶، ۹۷۰، ۱۰۲۷، ۱۰۳۰، ۱۰۳۴، ۱۰۳۶، ۱۰۴۴، ۱۳۴۰، ۱۳۴۲، ۱۳۴۸، ۱۴۳۳، ۱۴۳۹
اشرافیون کاتولیک ۱۰۳۰
اشکنازی (تیره‌ای از قوم یهود) ۱۲۴
اشلایرماخر ۷۰۶
اشلی (لرد) ۸۱۳
اشنایدر، کروزو ۱۰۲۳
اصلاح‌طلبان ۸۳۰، ۸۳۱، ۹۶۳، ۹۷۵، ۱۰۴۰، ۱۱۱۷، ۱۱۱۹
اصلاح‌طلبان ضد روم ۱۳۱
اصلاحیون ۳۷۴، ۱۱۱۷
اصل انواع (کتاب) ۱۰۵۹
اصل ترومن ۱۵۴۵، ۱۵۸۸
اصل چهار (برنامه) ۱۵۵۱
اصل مونرو ۷۹۷، ۷۹۸، ۹۵۷، ۹۶۶، ۱۱۰۶، ۱۱۰۹، ۱۱۱۱
اعتدالیون ۸۶۱، ۱۲۴۰، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۳۶۸، ۱۴۱۳
اعتدالیون آلمان ۱۲۴۰
اعراب مسلمان ۳۶
اعصار تاریک ۳۸، ۴۸
اعیان، مجلس انگلیس ۳۸، ۴۸، ۴۹، ۵۲ ـ ۵۵، ۵۸ ـ ۶۲، ۶۶، ۷۰، ۷۶، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۵۲، ۱۸۴، ۱۸۹ ـ ۱۹۱، ۲۰۴، ۲۱۶ ـ ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۰، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۸۲، ۲۹۰، ۲۹۷، ۳۰۳، ۳۱۱، ۳۲۴، ۳۳۲، ۳۴۸، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۷۲ ـ ۳۷۴، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۸، ۴۰۶، ۴۱۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۳۷، ۴۶۶، ۵۰۵، ۵۱۸، ۵۵۶، ۵۶۴، ۵۸۴، ۵۹۲، ۶۴۹، ۶۸۸
افراطی / افراطیون، ۱۱۳، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۲، ۶۲۹، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۵۱، ۷۰۹، ۷۸۵، ۸۴۸، ۸۵۷، ۸۶۳، ۸۷۶، ۱۲۷۶، ۱۳۲۶، ۱۳۶۳
افراطیون پروتستان ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۳
افراطیون چارتیست ۸۷۶
افریقا / افریقایی ۱۱، ۱۲، ۲۳، ۳۰ ـ ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۱۲۵، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۸، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۹۲، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۶ ـ ۴۰۸، ۴۲۷، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۸۳، ۴۸۷، ۵۵۳، ۹۸۳، ۹۸۹، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۶، ۹۹۸، ۱۰۱۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۹، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۲۹ ـ ۱۱۳۸، ۱۱۴۰، ۱۱۵۲، ۱۱۷۲، ۱۱۷۸، ۱۱۹۸، ۱۲۰۱، ۱۲۴۳، ۱۳۸۴، ۱۴۶۲، ۱۴۷۶، ۱۴۹۲، ۱۵۱۹، ۱۵۵۳، ۱۵۸۱
افریقای جنوب‌غربی آلمان ۱۱۳۶، ۱۲۳۶
افریقای جنوبی ۲۵۸، ۹۶۶، ۱۰۰۵، ۱۰۱۸، ۱۰۹۹، ۱۱۲۹، ۱۱۴۰، ۱۲۳۶، ۱۳۶۶، ۱۴۱۳، ۱۴۵۹، ۱۵۶۷
افریقای شرقی ۱۷۳، ۱۱۳۱، ۱۱۳۶، ۱۱۴۰،

۱۴۶۰، ۱۴۸۵
افریقای شرقی آلمان ۱۱۳۶
افریقای شمالی ۱۱، ۱۹۴، ۲۱۱، ۷۹۳، ۱۱۱۵، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۴۷۹، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۵۱۳، ۱۵۲۲، ۱۵۳۲
افریقای غربی ۳۶۳، ۱۱۳۶
افغانستان / افغان‌ها ۳۷۰، ۴۴۷، ۶۷۰، ۱۰۹۴، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱
افلاطون ۱۸، ۱۰۲، ۱۰۴، ۴۷۲
اقتصاد کلاسیک ۷۵۸، ۷۵۹
اقتصادیون ۷۵۹، ۷۶۵، ۷۶۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۷۷، ۱۰۱۹، ۱۱۴۶، ۱۳۵۲، ۱۳۸۲، ۱۳۸۹
اقلیدس ۱۰۵۸
اقیانوس اطلس ۱۱۲، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۸، ۲۲۶، ۲۴۵، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۱۸، ۴۴۳، ۵۶۷، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۹۳، ۹۱۷، ۱۰۰۴، ۱۲۰۱، ۱۴۷۸، ۱۴۷۹، ۱۴۸۷، ۱۴۸۹، ۱۴۹۱، ۱۴۹۳، ۱۴۹۷، ۱۵۱۹
اقیانوس کبیر ۱۷۵، ۲۵۶، ۳۷۰، ۳۷۸، ۴۲۵، ۵۵۳، ۷۲۵، ۹۴۱، ۹۵۵، ۱۰۶۶، ۱۱۱۰، ۱۱۱۲، ۱۱۴۷، ۱۲۰۱، ۱۲۳۶، ۱۳۷۲، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۹۰، ۱۴۹۴، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۵۰۳، ۱۵۱۵، ۱۵۱۹، ۱۵۴۷
اقیانوس هند ۳۶، ۱۷۵، ۴۴۳، ۴۵۰، ۴۸۴، ۷۲۵، ۱۱۴۴، ۱۱۴۶، ۱۴۸۵، ۱۴۸۷، ۱۵۱۹
اقیانوسیه ۹۹۶، ۹۹۸
اکبر (پادشاه هند) ۴۴۷
اکره ۴۴۷
اکسلاشاپل (آخن) ۴۱، ۱۵۷۷
اکسلاشاپل (عهدنامهٔ صلح) ۲۲۷، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۳
اکسل‌راد ۱۲۵۸، ۱۲۵۹
اکس‌مینیستر ۴۰۵
اکمپیس، توماس ۱۱۴
اکونومیست‌ها ۵۱۵
اگزنس‌تیرنا ۲۳۳
التوسین (جزیره) ۱۲۹۵، ۱۴۸۷
الب (جزیره) ۴۱، ۲۳۶، ۳۱۹، ۳۲۴، ۳۵۴، ۳۵۵، ۷۱۲، ۷۸۴، ۸۵۶، ۸۶۳، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۳۹، ۱۰۳۸، ۱۳۵۰، ۱۵۰۸
الب (رود) ۷۲۴، ۷۳۳، ۸۵۶، ۸۶۵، ۹۳۴، ۱۴۹۶، ۱۵۴۴
الجزایر ۲۳، ۳۱، ۳۵، ۳۳۶، ۷۹۳، ۱۰۹۱، ۱۱۱۳، ۱۱۲۰، ۱۱۲۳، ۱۱۲۶، ۱۱۳۶، ۱۱۹۷، ۱۴۷۶، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵
العلمین ۱۴۸۵، ۱۴۹۲، ۱۴۹۷
الکساندرا (تزارینای روسیه) ۱۲۷۸
الکساندر اول (تزار روسیه) ۵۵۶، ۶۶۶، ۶۷۰، ۷۱۸، ۷۹۱، ۸۰۰، ۱۴۸۲
الکساندر (پادشاه لهستان) ۳۷۸، ۶۶۶ ـ ۶۶۸، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۸

الکسـاندر دوم ۹۰۳، ۹۴۱، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۷ ـ ۹۵۰، ۹۵۷، ۱۲۵۱، ۱۶۰۵
الکساندر سوم ۹۵۰، ۱۲۴۸، ۱۲۵۱، ۱۲۵۹
الکساندر ششم (پاپ) ۹۵
الکسیس (فرزند پطر) ۳۸۴
ال گرشو ۱۹۸
الهگینی (جبال) ۹۵۴
الهیون ۱۱۷، ۲۱۰، ۲۵۵، ۵۰۰
الیزابت فارنز (ملکهٔ اسپانیا) ۴۱۸
الیزابت (ملکهٔ انگلیس) ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۶۳، ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۵ ـ ۲۰۸، ۲۱۹، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۳، ۱۰۹۳، ۱۵۶۵، ۱۵۸۹، ۱۵۹۵، ۱۵۹۷، ۱۶۰۵
الیزابت (ملکهٔ روسیه) ۴۴۳، ۵۴۸
الیگارشی ۱۸، ۱۰۸، ۶۸۹، ۷۰۵
الیگارشی بورژوا ۱۸۸، ۲۱۶
الیگنی ۴۴۵
امپایراستیت ۱۹
امپراتوری مقدس آلمان ۱۴۴۰
امپراتوری مقدس روم ۴۹، ۵۴، ۵۹، ۶۲، ۳۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۵۵ ـ ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۹۸، ۲۱۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۹۱، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۶ ـ ۳۲۸، ۳۳۱ ـ ۳۳۳، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۴ ـ ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۷، ۳۷۲، ۳۸۷، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۷، ۴۴۸، ۵۳۸، ۵۴۹، ۵۷۷، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۶۹، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۳، ۷۲۶، ۷۳۰، ۷۹۲، ۸۴۷، ۸۶۰
امپریالیزم ۱۰۷۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۱ ـ ۱۰۹۴، ۱۰۹۶ ـ ۱۰۹۹، ۱۱۰۱ ـ ۱۱۰۳، ۱۱۰۵، ۱۱۰۸ ـ ۱۱۱۱، ۱۱۱۹، ۱۱۲۴، ۱۱۳۰، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۴۱، ۱۱۴۳، ۱۱۴۷، ۱۱۵۰، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۶۰، ۱۱۸۵، ۱۲۲۱، ۱۲۶۲، ۱۳۲۴، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۲، ۱۳۶۸، ۱۳۷۱، ۱۴۴۷، ۱۴۸۷، ۱۵۰۴، ۱۵۱۳، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۵۴۰، ۱۵۴۹، ۱۵۸۱
امپریالیست / امپریالیستی ۱۱۱۸، ۱۱۲۰، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۲۰۹، ۱۵۱۸
امریکا / امـریکایی / امـریکاییها ۱۲، ۱۳، ۱۹، ۴۳، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۷۴ ـ ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۸، ۲۶۷، ۲۷۷، ۲۸۸، ۳۰۲، ۳۱۰، ۳۱۲ ـ ۳۱۴، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۶ ـ ۴۰۸، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۹، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۴۴ ـ ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۳، ۴۷۷، ۴۸۳، ۴۸۴، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۸، ۵۲۶، ۵۴۶، ۵۵۲، ۵۵۶، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۳ ـ ۵۷۸، ۵۸۸، ۵۹۳، ۵۹۵، ۶۱۵، ۶۱۷، ۶۲۲، ۶۴۹،

۶۶۰، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۷۱، ۶۸۹، ۶۹۴، ۶۹۷ - ۷۰۱، ۷۰۸، ۷۱۰، ۷۱۲، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۵۰، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۶۵، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۶، ۷۸۰، ۷۹۶ - ۷۹۸، ۸۰۳، ۸۱۶، ۸۱۹، ۸۳۵، ۸۶۱ - ۸۶۴، ۸۶۸، ۸۷۵، ۸۹۷، ۹۰۲، ۹۲۶، ۹۲۹، ۹۳۸، ۹۴۳، ۹۵۱ - ۹۵۹، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۴ - ۹۶۶، ۹۶۸، ۹۷۱ - ۹۷۳، ۹۸۳، ۹۸۵، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۲، ۹۹۸، ۱۰۰۴ - ۱۰۰۷، ۱۰۱۰، ۱۰۱۶ - ۱۰۱۸، ۱۰۲۱ - ۱۰۲۳، ۱۰۴۴، ۱۰۵۸، ۱۰۶۱، ۱۰۷۴، ۱۰۷۷ - ۱۰۷۹، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۷، ۱۰۸۹، ۱۰۹۲، ۱۰۹۴ - ۱۰۹۷، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۸ - ۱۱۱۲، ۱۱۱۵، ۱۱۱۸، ۱۱۲۵، ۱۱۳۰، ۱۱۳۲ - ۱۱۳۴، ۱۱۴۰، ۱۱۵۳، ۱۱۵۵، ۱۱۵۸، ۱۱۶۴، ۱۱۷۴، ۱۱۷۶، ۱۱۹۳ - ۱۱۹۶، ۱۱۹۹ - ۱۲۰۲، ۱۲۰۹ - ۱۲۱۶، ۱۲۱۹، ۱۲۲۴ - ۱۲۲۷، ۱۲۳۲، ۱۲۳۵، ۱۲۳۷، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۶، ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸، ۱۲۹۵، ۱۳۱۴ - ۱۳۱۹، ۱۳۲۹، ۱۳۳۸، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۴، ۱۳۵۶، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۲، ۱۳۷۰، ۱۳۷۲، ۱۳۷۶، ۱۳۷۸، ۱۳۸۰، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۶، ۱۳۸۹ - ۱۳۹۲، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۹ - ۱۴۰۵، ۱۴۰۷، ۱۴۱۰ - ۱۴۱۲، ۱۴۱۴، ۱۴۲۰، ۱۴۳۴، ۱۴۳۶، ۱۴۴۷، ۱۴۵۶، ۱۴۶۱، ۱۴۶۳، ۱۴۷۷ - ۱۴۷۹، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱، ۱۴۹۳ - ۱۴۹۷، ۱۵۰۰، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۱۲، ۱۵۱۵ - ۱۵۱۹، ۱۵۲۲، ۱۵۲۵ - ۱۵۲۸، ۱۵۳۰، ۱۵۳۲، ۱۵۳۴، ۱۵۳۸ - ۱۵۴۰، ۱۵۴۴ - ۱۵۵۳، ۱۵۶۲، ۱۵۶۷، ۱۵۷۴، ۱۵۷۶، ۱۵۷۹، ۱۵۸۳، ۱۵۸۶، ۱۵۸۷

امریکای اسپانیا (مستعمره) ۳۱۰، ۴۱۷، ۷۹۵، ۱۵۸۱

امریکای جدید ۹۵۳

امریکای جنوبی ۲۰۷، ۲۵۶، ۴۳۱، ۷۰۱، ۷۹۷، ۹۵۴، ۱۰۱۶، ۱۰۲۰، ۱۲۲۷

امریکای شمالی ۲۶۷، ۴۰۸، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۸۴، ۵۶۱، ۵۷۱، ۵۷۵، ۶۶۰، ۶۹۸، ۸۹۹، ۹۱۰، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۶۵، ۹۶۶، ۱۰۱۶، ۱۰۲۰، ۱۰۹۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۵، ۱۱۴۶، ۱۴۸۹

امریکای قدیم ۹۵۳

امریکای لاتین ۵۷۶، ۹۵۷، ۹۸۸، ۹۹۶، ۱۰۰۴، ۱۰۹۷، ۱۱۰۸، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۴۵۰، ۱۴۷۹، ۱۴۸۷

امسک ۱۲۸۶

امسن (پیام) ۹۲۸

امیان (عهدنامهٔ صلح) ۶۶۲

امسیدنیک (دماغه) ۴۴۳، ۶۴۲، ۷۲۵، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸

امیل (کتاب) ۵۲۴
انبیا ۲۷۴
انترناسیونال ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۵۷۹، ۱۵۸۱، ۱۵۸۵
انترناسیونال دوم ۱۰۵۲، ۱۵۸۱
انترناسیونال سوم ۱۳۲۷
انترناسیونالیزم ۱۴۳۴
انترناسیونالیست ۷۹۲
انتیل ۶۶۳
انجیل، اناجیل ۳۶، ۴۰، ۱۱۱، ۱۳۲، ۱۳۴ ـ ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱، ۲۷۶، ۳۷۴، ۴۷۹، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۴، ۵۰۲، ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۶، ۷۷۸، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۵۶۴، ۱۵۶۶
اندونزی ۱۷۳، ۲۳۶، ۲۵۸، ۹۰۰، ۹۶۶، ۱۱۴۱ ـ ۱۱۴۳، ۱۱۴۷، ۱۱۶۶، ۱۴۹۶، ۱۵۱۳، ۱۵۱۵، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۴۰، ۱۵۴۱، ۱۵۴۹، ۱۵۶۷، ۱۵۸۸
اندیوی دوالیزم ۷۶۱
انطاکیه ۱۱۹۸، ۱۲۰۱
انفلاسیون ۶۳۰، ۶۳۴، ۶۴۰، ۷۰۱، ۱۲۲۷، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۸۹، ۱۳۹۸، ۱۴۱۷، ۱۴۲۷، ۱۴۳۵، ۱۴۳۷، ۱۵۱۶، ۱۵۳۲، ۱۵۸۵
انقلاب امریکا ۱۷۶، ۴۱۲، ۴۵۳، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۳، ۵۷۳، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۹۳، ۶۱۵
انقلاب پطر ۳۸۳، ۳۸۴، ۵۴۸
انقلاب روسیه ۵۷۳، ۵۸۱، ۶۱۸، ۹۵۰، ۱۱۶۶، ۱۲۰۷، ۱۲۴۱، ۱۲۴۵، ۱۲۴۷، ۱۲۴۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۵، ۱۳۴۳، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲
انقلاب کبیر فرانسه ۴۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۵۹، ۳۸۳، ۳۹۰، ۴۰۳، ۴۱۵، ۵۲۵، ۵۳۵، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۷۰، ۶۶۶، ۷۳۵، ۷۴۵، ۷۶۱، ۷۶۵، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۸۵، ۷۹۴، ۸۰۶، ۸۱۰، ۸۲۳، ۸۷۵، ۸۷۸، ۹۰۰، ۹۷۲، ۹۹۷، ۱۰۴۵، ۱۰۷۰، ۱۱۱۶، ۱۲۸۵
انقلاب مجلل ۲۸۷، ۴۲۳، ۵۰۶، ۷۴۸، ۸۰۹، ۱۵۷۰
انقلابیون ۱۳۱، ۱۳۲، ۵۷۰، ۵۷۶، ۵۹۳، ۵۹۶، ۶۱۰ـ۶۱۳، ۶۱۵، ۶۱۷ـ۶۱۹، ۶۲۱، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۵۲، ۶۶۶، ۷۰۱، ۷۷۰، ۷۷۹، ۷۸۹، ۷۹۱، ۷۹۳ ـ ۷۹۵، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۲۷، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۷، ۸۵۹ ـ ۸۶۲، ۸۶۴، ۸۶۸، ۸۷۵، ۹۰۱، ۹۰۴، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۲، ۹۱۸، ۹۲۴، ۹۴۴، ۹۴۸، ۹۴۹، ۱۰۴۷، ۱۰۵۰، ۱۰۷۳، ۱۰۸۳، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۵۴، ۱۱۸۱، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۵۲، ۱۲۵۸ ـ ۱۲۶۰، ۱۲۶۴، ۱۲۶۷ ـ ۱۲۷۳، ۱۲۷۵، ۱۲۸۰، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۹، ۱۲۹۹، ۱۳۲۹، ۱۳۴۰، ۱۳۶۱، ۱۳۷۲، ۱۴۳۵، ۱۴۳۸، ۱۴۴۴، ۱۵۰۹، ۱۵۳۲، ۱۵۴۴

انقلابیون افراطی ۶۳۱
انقلابیون امریکا ۵۶۰
انقلابیون بورژوا ۶۲۱
انقلابیون دست چپ ۱۲۷۲
انقلابیون سوسیال ۱۲۵۸ - ۱۲۶۰، ۱۲۶۷، ۱۲۶۹، ۱۲۷۲، ۱۲۷۵، ۱۲۸۰، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۶، ۱۲۹۹، ۱۴۳۵
انقلابیون فرانسه ۶۰۲، ۶۱۵، ۶۲۰، ۷۰۵
انقلابیون مذهبی ۱۳۱، ۱۴۱
انقلابیون هلند ۲۰۶
انکیزیسیون ۱۶۳، ۱۶۴
انکیزیسیون اسپانیا ۱۶۴
انکیزیسیون پاپ ۱۶۴
انکیزیسیون روم ۱۶۴
انگلستان / انگلیس / انگلیسی / انگلیسی‌ها ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۳، ۲۴، ۳۴، ۳۷، ۳۹ - ۴۴، ۴۹، ۵۰، ۵۳، ۵۵، ۵۸ - ۶۲، ۶۷، ۷۰، ۸۱، ۸۸ - ۹۱، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۹ - ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۳ - ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۱ - ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۶ - ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۶ - ۱۸۹، ۱۹۲ - ۱۹۴، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۴ - ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۲ - ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۴۵ - ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۲ - ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۱ - ۲۸۹، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۸، ۳۰۰ - ۳۰۳، ۳۰۹ - ۳۱۵، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۴۵، ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۹۱، ۴۰۰ - ۴۰۷، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۲ - ۴۱۴، ۴۱۷، ۴۱۹ - ۴۳۱، ۴۳۳ - ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۹ - ۴۴۶، ۴۴۸ - ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۷۷، ۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۴، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۴ - ۵۰۶، ۵۱۶ - ۵۱۹، ۵۲۵ - ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۳۵، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۶۰ - ۵۷۷، ۵۸۱، ۵۸۴، ۵۸۸، ۵۸۹، ۶۰۲، ۶۰۸، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۸، ۶۲۰، ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۳۷، ۶۳۹ - ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۵۵، ۶۵۹ - ۶۶۴، ۶۶۶ - ۶۷۲، ۶۸۱ - ۶۸۳، ۶۹۳ - ۷۰۱، ۷۰۳ - ۷۰۵، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۲۲، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۳۱، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۴۷ - ۷۵۴، ۷۵۷، ۷۶۰ - ۷۶۶، ۷۷۰ - ۷۷۲، ۷۷۴، ۷۷۶ - ۷۷۸، ۷۸۳، ۷۸۶، ۷۸۸، ۷۹۲ - ۷۹۵، ۷۹۷ - ۷۹۹، ۸۰۱ - ۸۰۳، ۸۰۶، ۸۰۸ - ۸۲۳، ۸۲۸، ۸۳۱ - ۸۳۳، ۸۳۵ - ۸۳۷، ۸۴۵، ۸۴۷، ۸۵۲، ۸۵۹، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۵، ۸۶۸، ۸۷۱، ۸۷۳ - ۸۷۷، ۸۷۹، ۸۸۶، ۸۹۰ - ۸۹۲، ۸۹۹، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۱۰، ۹۱۲، ۹۱۴، ۹۲۴، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۳۸، ۹۴۱، ۹۵۲ - ۹۵۴، ۹۵۶، ۹۵۹، ۹۶۱ - ۹۶۷، ۹۷۴ - ۹۷۷، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۸، ۹۹۵، ۱۰۰۱، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۷، ۱۰۱۰ - ۱۰۱۲، ۱۰۱۴ - ۱۰۲۰، ۱۰۲۳، ۱۰۲۵، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۳۱، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵،

۱۰۴۷ - ۱۰۵۲، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۶،
۱۱۰۷، ۱۱۰۹، ۱۱۱۲، ۱۱۱۵، ۱۱۱۹،
۱۱۲۰، ۱۱۲۲، ۱۱۲۵ - ۱۱۲۷، ۱۱۳۱،
۱۱۳۶ - ۱۱۳۸، ۱۱۴۰ - ۱۱۴۴، ۱۱۴۶،
۱۱۴۷، ۱۱۵۰ - ۱۱۵۲، ۱۱۵۴ - ۱۱۵۶،
۱۱۶۴، ۱۱۷۲ - ۱۱۷۶، ۱۱۷۸، ۱۱۸۰،
۱۱۸۲ - ۱۱۸۴، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۹۳ -
۱۲۰۱، ۱۲۰۳، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۱۰،
۱۲۱۱، ۱۲۱۳ - ۱۲۱۶، ۱۲۲۴ - ۱۲۲۹،
۱۲۳۳، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴،
۱۲۵۳، ۱۲۶۰، ۱۲۶۲، ۱۲۷۸، ۱۲۸۴،
۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۳۱۱، ۱۳۱۴، ۱۳۱۶،
۱۳۱۷، ۱۳۲۹، ۱۳۳۸، ۱۳۵۰ - ۱۳۵۲،
۱۳۵۴ - ۱۳۵۶، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۴، ۱۳۶۶،
۱۳۶۷، ۱۳۸۸ - ۱۳۹۰، ۱۳۹۹، ۱۴۰۱،
۱۴۰۴، ۱۴۰۷ - ۱۴۱۴، ۱۴۲۱، ۱۴۲۵،
۱۴۴۷، ۱۴۴۹، ۱۴۵۳ - ۱۴۵۶، ۱۴۵۸ -
۱۴۶۲، ۱۴۶۴ - ۱۴۶۸، ۱۴۷۰، ۱۴۷۴ -
۱۴۷۹، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶،
۱۴۸۹، ۱۴۹۱ - ۱۴۹۷، ۱۵۰۰، ۱۵۰۲ -
۱۵۰۴، ۱۵۰۸، ۱۵۱۰، ۱۵۱۳ - ۱۵۱۵،
۱۵۱۹، ۱۵۲۲، ۱۵۲۶، ۱۵۲۸ - ۱۵۳۰،
۱۵۴۰، ۱۵۴۴، ۱۵۴۸، ۱۵۵۱ - ۱۵۵۴،
۱۵۵۹ - ۱۵۶۱، ۱۵۶۴، ۱۵۶۶، ۱۵۶۷،
۱۵۶۹ - ۱۵۷۱، ۱۵۷۳، ۱۵۷۴، ۱۵۷۶،
۱۵۷۶، ۱۵۷۷، ۱۵۷۹ - ۱۵۸۳، ۱۵۸۸،
۱۵۹۵ - ۱۵۹۷، ۱۶۰۱، ۱۶۰۲

انگلس، فردریک ۷۷۰، ۸۷۳، ۸۷۴ - ۸۷۶، ۸۷۹، ۸۸۲، ۱۰۴۶، ۱۰۴۹، ۱۲۵۷، ۱۲۶۰، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۳۰۷ - ۱۳۰۹، ۱۵۱۲، ۱۵۷۷

انگلند ۳۱۲، ۳۱۴، ۷۵۴، ۷۵۶

انگلوساکسون ۹۵۴، ۱۰۰۵، ۱۰۸۰، ۱۱۰۳، ۱۱۷۴

انگلوساکسون عیسوی ۴۰

انگل‌ها ۳۴

انگلیس (بانک) ۳۱۰، ۴۱۹، ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۳۰، ۶۴۱

انگلیس (پارلمان) ۶۲، ۱۴۷، ۱۸۷، ۲۷۰ - ۲۷۲، ۲۸۵، ۲۸۶

انگلیس پروتستان ۱۴۹، ۲۰۱

انگلیس (کلیسا) ۷۶۶، ۸۰۸، ۸۱۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۷، ۱۰۳۷، ۱۰۶۹

انگلیس (کلیسای کاتولیک) ۱۴۷

انگلیکان / انگلیکان‌ها ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۶، ۱۶۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۰ - ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۴، ۴۲۳، ۴۹۱، ۵۰۳، ۵۲۶، ۵۶۲، ۵۷۳

انگلیکان (مذهب) ۱۰۳۷، ۱۰۳۹

انگلیکن (کلیسا) ۱۳۱

انگولا ۱۱۳۱

انگین (دوک) ۶۶۷

انوالید ۸۳۸

اوئن، رابرت ۱۰۴۸
اوبرایان، برونتر ۸۲۱
اوبوسون ۴۰۵
اوبوک ۱۱۳۶
اوتاوا ۱۳۹۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲
اوترانتو، دوک ۶۷۹
اوترخت (اتحاد) ۲۰۶، ۲۰۹
اوترخت (عهدنامهٔ صلح) ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۹۷، ۴۳۷
اودر (رود) ۳۵۶، ۳۶۶، ۳۹۲، ۷۳۲
اودسا ۱۰۲۰، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸
اودنارد ۳۱۰
اودیسه ۱۷
اورال ۱۹، ۳۶۹، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۴۸۴،
اوران (بندر) ۱۴۷۶
اورانژ (خاندان) ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۳، ۷۲۷
اورانژ (کشور) ۱۱۳۸، ۱۱۴۰
اوربان دوم (پاپ) ۷۶
اورسینی ۹۰۹
اورشتاد (نبرد) ۶۶۹، ۷۱۱
اورلئان (دوک) ۴۲۰، ۴۲۱، ۵۱۷
اورلندو ۱۲۳۳، ۱۲۳۴
اورنگ زیب ۴۴۷
اوریگون ۷۲۵
اوزبورن ۱۰۳۶
اوزنابروخ ۲۳۵
اوژرو ۶۴۳
اوژن بهارنه ۶۸۳
اوژن (پرنس امیرساوی) ۳۰۹
اوژین ۸۸۸
اوستان (کمپانی) ۴۱۹
اوکام ۹۱
اوکرانی، اوکرانی‌ها ۳۲۲، ۳۳۲، ۳۶۹، ۳۹۱
اوکراینی ۷۸۶، ۱۱۹۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۲۵، ۱۲۸۴، ۱۲۸۷، ۱۲۹۱، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۳۴۱، ۱۴۸۳، ۱۴۸۴، ۱۴۹۵
اوکیناوا (جزیره) ۱۴۹۶
اوگزبورگ ۱۸۰، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۳۵، ۳۰۷
اوگزبورگ (عهدنامهٔ صلح) ۱۴۰، ۱۴۱، ۲۲۷
اوگستوس سوم ۳۸۸
او لبرون ۶۵۱
اولترامونتانیزم ۱۰۷۰
اولدساروم ۴۱۲
اولفیلاس ۴۰
اولم ۶۶۸، ۶۶۹
اولموتز ۸۶۴، ۸۶۵
اومانیست‌ها ۴۹۳
اونتاریو ۹۶۱، ۹۹۵
اون، رابرت ۷۶۸، ۷۶۹
اونی‌تاریان ۱۴۵
اوهایو ۴۵۵، ۴۴۶، ۵۶۸، ۵۷۵
اوین‌یون ۸۸، ۸۹

ایالت آلمانی پروس ۳۵۲
ایروپود ۱۹
ایبسن، هنریک ۱۰۶۶
ایپر ۱۲۱۳
ایپسیلانتی، الکساندر ۷۹۶، ۷۹۹، ۸۰۱
ایتالیا (انقلابیون) ۷۹۵
ایتالیا / ایتالیایی ۲۳، ۲۴، ۳۴ ـ ۳۶، ۴۱، ۴۲، ۵۳، ۵۵، ۵۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۶، ۷۸، ۹۱، ۹۵، ۹۷ ـ ۱۰۰، ۱۰۲ ـ ۱۰۴، ۱۰۶ ـ ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۴۸، ۲۵۸، ۲۶۰، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۶۰، ۳۸۵، ۴۰۱، ۴۰۷، ۴۱۸، ۴۳۷، ۵۴۳، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۵۶، ۶۶۷، ۶۶۹، ۶۸۲، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۹۱، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۲۰، ۷۲۴، ۷۲۷، ۷۶۷، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۴، ۷۸۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۸۰۷، ۸۲۳، ۸۳۷، ۸۴۱ ـ ۸۴۶، ۸۴۸ ـ ۸۵۰، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۶۷، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۷، ۹۰۰ ـ ۹۰۵، ۹۰۷ ـ ۹۱۰، ۹۱۲ ـ ۹۱۵، ۹۱۸، ۹۲۰، ۹۲۲، ۹۲۵ ـ ۹۲۷، ۹۲۹، ۹۳۴، ۹۵۱، ۹۷۷، ۹۸۵، ۹۸۸، ۹۹۵، ۱۰۰۳، ۱۰۱۰، ۱۰۲۰، ۱۰۴۲، ۱۰۴۴، ۱۰۵۰، ۱۰۵۲، ۱۰۵۵، ۱۰۷۱، ۱۰۹۸، ۱۱۰۲، ۱۱۲۰، ۱۱۲۷، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۲۴۱، ۱۳۲۶، ۱۳۳۹، ۱۳۴۱، ۱۳۴۸، ۱۳۶۴، ۱۴۱۷، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵ ـ ۱۴۳۱، ۱۴۴۹، ۱۴۵۳، ۱۴۵۸ ـ ۱۴۶۰، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۶، ۱۴۷۶، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۹۳، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۵۰۵، ۱۵۰۸، ۱۵۰۹، ۱۵۳۱ ـ ۱۵۳۳، ۱۵۴۴، ۱۵۴۹، ۱۵۵۴، ۱۵۶۲، ۱۵۶۳، ۱۵۷۹، ۱۵۸۰، ۱۵۸۴، ۱۵۸۵، ۱۵۸۸، ۱۵۸۹، ۱۵۹۹، ۱۶۰۱، ۱۶۰۲
ایتالیا (جمهوریخواهان) ۸۵۰، ۸۵۲، ۸۵۳، ۹۰۹
ایتالیای جوان (انجمن) ۷۷۴
ایتالیای شمالی ۸۴۹، ۸۵۰، ۹۱۲، ۹۱۴، ۹۸۸
ایدآلیزم ۱۴۴۸
ایدآلیست ۶۲۷
ایدآلیستی ۸۷۱، ۹۰۹
ایدآلیستی رادیکال ۹۰۹
ایران / ایرانیان / ایرانی / ایرانی‌ها ۱۶، ۲۳، ۳۵، ۳۳۶، ۳۷۰، ۳۷۳، ۵۱۴، ۵۵۵، ۶۷۰، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۱۲۴، ۱۱۴۴، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۸، ۱۱۶۵، ۱۱۷۵، ۱۳۵۹ ـ ۱۳۶۱، ۱۳۶۶، ۱۵۱۹، ۱۵۲۲، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵، ۱۵۸۲
ایران (مجلس شورای ملی) ۱۱۵۱، ۱۳۶۱
ایران (ملیون) ۱۱۵۱
ایرکوتسک ۳۷۰
ایرلند ۷۵۴، ۷۷۷، ۸۰۸، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۲۱، ۹۰۰، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۶۶، ۹۸۵، ۹۸۸، ۱۰۰۳، ۱۰۳۶ ـ ۱۰۳۸، ۱۰۸۲، ۱۱۹۶، ۱۱۹۹،

۱۲۰۸، ۱۲۳۷، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۵۷۴،
۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۵۹۵ ـ ۱۵۹۷
ایرلند / ایرلندی ۴۰، ۴۱، ۱۵۰، ۱۵۵، ۲۴۵،
۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۸۴، ۲۸۶، ۴۴۴،
۴۹۱، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۶۴۲
ایرلند (پارلمان) ۲۸۶، ۵۶۳
ایرلند جنوبی ۱۰۳۷، ۱۰۳۸
ایرلند (دریا) ۴۰۷
ایرلند شمالی ۲۰۸، ۲۶۷، ۱۰۳۷، ۱۴۱۳
ایرلند (کلیسا) ۱۵۰
ایزابلا (ملکهٔ اسپانیا) ۱۲۹، ۱۷۵، ۲۱۱
ایزولسکی ۱۱۷۹، ۱۱۸۰
ایسادا ۹۷۳
ایستری ۱۱۹۸
ایسلند ۴۳، ۱۴۷۹
ایلو ۶۷۰
ایلیاد ۱۷
ایلیری ۶۷۶، ۶۸۲، ۶۹۴، ۶۹۹
ایلی‌نوی ۵۶۸
اینچون ۱۵۴۷
ایندیانای امریکا ۵۶۸، ۷۶۹
اینشتین، آلبرت ۱۵۸۲
اینوسان سوم (پاپ) ۷۰
اینوسان هشتم (پاپ) ۹۴
ایوان سوم (دوک مسکو) ۳۶۸
ایوان ششم ۵۴۸
ایوان مخوف ۳۷۰ ـ ۳۷۲
ایوب ۵۰۲
ایوجیما ۱۴۹۶
ایونی، مجمع‌الجزایر ۶۴۳، ۶۶۲، ۶۶۸، ۷۲۵

بابف، گراکوس ۶۳۹، ۸۲۱
بابوویست‌ها ۶۳۹
باتاوی ۶۴۲، ۶۶۳
باتاویا ۲۵۶
باخ، الکساندر ۳۲۳، ۸۵۳
باریانت ۲۰۳
باربدوس ۲۶۶، ۴۰۶، ۴۴۳
بارتولومی (قدیس) ۲۰۱
بارث، کارل ۱۰۶۹
بارسلون ۳۱۰، ۹۸۸، ۱۰۶۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۲
باروخ، برنارد ۱۲۲۶
باستیل ۴۱۵، ۵۱۸، ۵۹۶، ۵۹۸، ۸۲۰، ۸۹۳
باسک ۱۶
باطوم ۱۱۲۲، ۱۱۲۳
باکو ۸۴۷، ۹۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۲، ۱۱۵۱، ۱۳۶۳
باکونین، میخائیل ۸۴۷
بال ۹۴، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۳۵، ۲۳۲، ۲۵۶، ۲۹۲،
۴۷۶، ۴۷۹، ۹۸۶، ۱۰۵۰، ۱۰۷۳، ۱۱۱۲،
۱۲۳۴، ۱۳۵۶
بالئار (جزیره) ۱۲۳
بالتیک ۳۲، ۵۴، ۵۵، ۷۸، ۱۴۱، ۲۲۶، ۲۳۱،
۲۵۶، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۵۳، ۳۵۴،

۳۶۹، ۳۷۶ ـ ۳۷۸، ۵۴۸، ۷۰۰، ۸۶۰، ۸۶۲، ۹۰۳، ۹۱۷، ۹۲۱، ۱۰۲۰، ۱۱۶۴، ۱۲۰۹، ۱۲۳۱، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۸، ۱۳۲۵، ۱۳۴۳، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۷۴، ۱۴۸۲، ۱۴۹۵، ۱۵۰۸، ۱۵۱۱، ۱۵۱۹، ۱۵۴۴، ۱۵۶۲، ۱۴۸۸

بالدوین، استانلی ۱۴۱۱

ن (دریاچه) ۱۳۱۵

بالکان ۱۷، ۴۴، ۳۱۹، ۳۳۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۵۵۴، ۵۵۵، ۶۶۰، ۶۶۸، ۶۷۵، ۶۷۹، ۶۹۹، ۷۰۷، ۷۲۴، ۷۲۷، ۷۷۲، ۷۷۸، ۷۹۶، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۴۷، ۹۰۳، ۹۲۹، ۹۴۰، ۱۰۱۱، ۱۰۹۹، ۱۱۱۳، ۱۱۱۵، ۱۱۱۷، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۷، ۱۱۶۵، ۱۱۷۳، ۱۱۷۶، ۱۱۷۸ ـ ۱۱۸۲، ۱۱۹۷، ۱۲۰۳، ۱۳۴۳، ۱۳۶۳، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۵۰۲، ۱۵۰۵، ۱۵۶۳، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۰۲۰

بالکان (جنگ اول) ۱۱۸۰

بانی پرنس چارلی ۴۲۴

باویر ۱۲۸، ۱۲۹، ۲۱۴، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۳۷، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۴۹، ۳۶۰، ۴۳۷، ۴۳۹، ۵۳۵، ۵۳۸، ۶۶۴، ۶۶۹، ۶۸۳، ۶۹۰، ۶۹۱، ۷۳۰، ۷۸۸، ۷۹۲، ۸۶۳، ۹۱۸، ۹۲۲، ۹۲۶، ۱۳۴۰، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۴۰، ۱۵۹۴

باهیا ۲۵۸

بایرون ۷۶۲

ببینگتون مکالی، توماس ۸۱۸

بت‌پرستان ۴۱، ۲۱۰

بتنام، جرمی ۷۶۶

بتهوون ۶۴۸

بتی‌چلی، ساندرو (نقاش) ۷۸

بخارست ۳۸۹، ۷۷۷

برادران زندگی عام (جمعیت) ۱۱۶، ۱۶۱، ۲۰۲

برادوک (ژنرال) ۴۴۶

برازا ۱۱۳۱

براگانزا ۲۳۴، ۷۳۰

براندنبورگ ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۸، ۲۳۶، ۲۶۳، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۵۳ ـ ۳۵۷، ۳۶۰ ـ ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۷۶، ۴۳۶، ۴۴۲، ۴۴۳، ۵۵۴، ۹۲۰، ۱۵۶۸، ۱۶۰۰

براندنبورگ پروس ۳۵۵

براندنبورگ پومرانی ۳۶۳

براندنبورگ فرانسه ۳۵۷

برایت، جان ۸۱۴

بربری / بربری‌ها ۲۷، ۳۲، ۳۴، ۳۷، ۳۷۱، ۵۴۹، ۹۳۸، ۹۳۹

برتانی ۵۳۳، ۵۶۱، ۵۶۲

برتانی (مجلس شورا) ۵۳۳

برتین فلد ۲۳۳

بردو ۲۲۲، ۲۵۶، ۵۱۷، ۶۲۶، ۸۸۷

برزیل / برزیلی ۱۷۶، ۱۷۸، ۲۳۶، ۲۵۸، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۱۷، ۱۱۰۵، ۱۲۲۸، ۱۳۸۳، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰
برسلاو ۵۳۸
بـرک، ادمـوند ۳۹۱، ۵۶۴، ۶۰۵، ۶۱۶ ـ ۶۱۸، ۷۸۰، ۷۸۴، ۹۶۶، ۱۲۵۲، ۱۵۷۴
برلن ۲۴۱، ۲۶۳، ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۳، ۳۶۵، ۲۵۲، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۹۷، ۷۰۷، ۷۱۱، ۷۱۲، ۸۴۵، ۸۵۵ ـ ۸۵۸، ۸۶۱، ۸۶۲، ۹۲۸، ۹۲۹، ۱۰۰۱، ۱۱۱۹، ۱۱۲۲ ـ ۱۱۲۴، ۱۱۳۱ ـ ۱۱۳۳، ۱۱۷۲، ۱۲۱۸، ۱۳۲۶، ۱۳۴۹، ۱۴۳۵، ۱۴۵۰، ۱۴۶۲، ۱۴۹۶، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۴۶، ۱۵۸۱، ۱۵۸۶
برلن (انقلابیون) ۸۶۱
برلن (پیمان) ۱۱۲۳
برلن (کنفرانس) ۱۱۲۳، ۱۱۳۱ ـ ۱۱۳۳، ۱۱۷۲، ۱۵۸۱
برلن (مجلس) ۸۵۸
برن ۱۳۲۶، ۱۳۲۷
برنادوت ۷۲۱
برنر ۱۴۵۸
برنشتاین، ادوارد ۱۰۵۴
بروژ ۵۴، ۲۰۶
بروس (دکتر) ۱۰۵۱
بروسی ۳۵۴
بـــروکسل ۲۰۳، ۴۲۸، ۸۰۵، ۱۰۵۰، ۱۱۳۰، ۱۱۳۲، ۱۲۶۰، ۱۵۵۲
بروکسل (پیمان) ۱۵۵۲
بروک فارم (نهضت) ۷۶۹
بروک (وایکونت بالینگ) ۴۲۵
برومر ۶۳۲، ۶۴۶، ۶۴۹
برهمن (بندر) ۶۸۲
برهمنی ۱۷۳
بریا ۱۵۱۳
بـــریتانیا ۸۷۴، ۱۰۵۰، ۱۰۸۲، ۱۴۷۷، ۱۴۷۹، ۱۴۸۵، ۱۵۸۷، ۱۵۹۵
بریتانی / بریتانیای کبیر ۲۱۵، ۲۸۶، ۳۱۴، ۴۱۷، ۵۶۲ ـ ۵۶۷، ۵۷۰ ـ ۵۷۲، ۵۸۹، ۶۳۵
بریتیش ۲۸۶
بریستول ۳۱۴، ۸۱۰
بریسو ۵۷۶، ۶۱۹
برینگ، ایولین ۱۱۲۶
بری‌یان، آریس‌تید ۱۳۵۵، ۱۳۵۶
بری‌ین، لومنی ۵۹۱
بسارابی ۳۷۸، ۷۲۴، ۱۲۸۸، ۱۲۹۲، ۱۴۸۲
بسفور (تنگه بغاز) ۱۱۱۹، ۱۲۰۰
بطلمیوس ۲۳، ۴۱۷ ـ ۴۷۳
بغداد ۴۵، ۱۱۲۴
بکاریا، مارکی ۵۱۶
بکر، بالتازار ۲۵۴
بلاکستون ۵۵۰
بلاکون ۱۳۲۶، ۱۳۴۴

بلان، لوئی ۷۷۰، ۸۲۱، ۸۳۱، ۸۳۲، ۱۰۴۶
بلژیک / بلژیکی ۲۳، ۳۷، ۵۳، ۱۴۵، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۴، ۲۳۴، ۲۴۵، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۹، ۴۱۷، ۴۳۷، ۴۳۹ ـ ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۵۳، ۵۳۵، ۵۴۱، ۵۴۳، ۶۱۶، ۶۲۳ ـ ۶۲۵، ۶۳۳، ۶۳۷، ۶۴۱ ـ ۶۴۴، ۶۶۳، ۶۶۷، ۶۸۲، ۶۸۶، ۶۸۸، ۶۹۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۴، ۷۲۷، ۷۳۳، ۷۶۰، ۸۰۵ ـ ۸۰۷، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۶۷، ۸۹۱، ۹۸۸، ۱۰۰۳، ۱۰۱۰ ـ ۱۰۱۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۸، ۱۰۵۱، ۱۱۳۰، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۸۳، ۱۱۸۸، ۱۱۹۸، ۱۲۰۱، ۱۲۱۸، ۱۲۳۴، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۳۵۴، ۱۳۵۶، ۱۴۴۹، ۱۴۵۵، ۱۴۵۹، ۱۴۷۵، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵، ۱۵۵۲، ۱۵۷۸
بلژیک جدید ۲۰۹
بلژیک (مجلس ملی) ۸۰۶
بلشویست ۱۲۸۸
بلشویسم ۱۲۳۵، ۱۲۴۳، ۱۲۶۱، ۱۲۶۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۳۲۹، ۱۳۴۸، ۱۴۲۱، ۱۴۲۶، ۱۴۳۱، ۱۴۳۷، ۱۴۴۷، ۱۴۴۹، ۱۴۵۷، ۱۴۶۲، ۱۵۰۸
بلشویک / بلشویک‌ها ۱۰۵۵، ۱۲۰۸ ـ ۱۲۱۰، ۱۲۳۱، ۱۲۴۱، ۱۲۴۷ ـ ۱۲۴۹، ۱۲۵۶، ۱۲۶۰ ـ ۱۲۶۲، ۱۲۶۹، ۱۲۷۲، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۸۰ ـ ۱۲۸۹، ۱۲۹۹، ۱۳۰۴، ۱۳۰۷، ۱۳۱۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۴، ۱۳۲۶ ـ ۱۳۲۷، ۱۳۴۸، ۱۳۶۲، ۱۴۳۸، ۱۴۴۷، ۱۵۸۳، ۱۵۸۵
بلغارستان / بلغارها / بلغاری ۳۲۲، ۳۳۹، ۷۷۸، ۹۰۰، ۱۰۴۴، ۱۱۱۲، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۲۲، ۱۱۲۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۹۷، ۱۲۳۱، ۱۳۴۰، ۱۲۴۲، ۱۴۴۳ ـ ۱۳۳۴، ۱۴۵۰، ۱۴۸۳، ۱۴۹۵، ۱۵۰۵، ۱۵۰۸، ۱۵۱۰، ۱۵۸۲
بلگراد ۳۴۵
بلنهایم ۳۰۹
بلوم، لئون ۱۴۱۹ ـ ۱۴۲۱
بلینی، جیووانی (نقاش ایتالیایی) ۱۰۰، ۱۰۴
بناپارت (خاندان) ۷۸۳، ۷۸۵، ۸۳۶ ـ ۸۴۰، ۸۶۸، ۸۷۲، ۸۷۵، ۸۸۵ ـ ۸۸۷، ۹۰۹، ۹۲۸، ۱۵۳۱، ۱۵۷۶، ۱۶۰۴
بناپارتیزم / بناپارتیست / بناپارتیست‌ها ۸۲۸، ۸۴۰، ۸۸۵
بنگاله ۴۴۹، ۴۵۰، ۵۶۴
بنه‌ونتو (پرنس) ۶۷۹
بنی‌اسرائیل ۵۲۰، ۱۰۶۸
بنیفانس هشتم (پاپ) ۸۸، ۹۴
بوئر ۱۰۹۴، ۱۱۳۸، ۱۱۴۰، ۱۱۶۴، ۱۱۷۳، ۱۲۱۰، ۱۵۸۱
بوچر ۴۰۵
بوخارین ۱۳۲۱
بوخلو ۱۱۸۰

بوخنوالد ۱۴۷۷
بودا ۲۵
بوداپست ۷۷۷، ۸۲۸، ۸۵۰، ۹۳۸
بودایی / بوداییان ۹۷۱، ۹۷۶
بودن، ژان ۲۲۰
بوربون / بوربون‌ها ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۹۳، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۶۱، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۹، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۲، ۵۳۱، ۵۹۸، ۶۲۵، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۵۱، ۷۰۵، ۷۲۱، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۳۰، ۷۳۳، ۷۳۴
بوربون فرانسه ۵۳۰، ۵۷۰
بوربون‌های اسپانیا ۴۴۰، ۶۶۲، ۶۷۲
بورژ ۹۴
بورژوا / بورژوازی / بورژواها ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۱۸، ۲۵۳، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵ - ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۲۰، ۳۶۴، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۲۱، ۴۳۰، ۴۳۴، ۵۱۴، ۵۱۷ - ۵۱۹، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۴۳، ۵۸۵ - ۵۸۷، ۵۹۰، ۵۹۳ - ۵۹۵، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۱۵، ۶۲۵، ۶۲۹، ۶۳۱، ۶۳۳ - ۶۳۵، ۶۳۹، ۶۴۹، ۶۵۱، ۶۵۳، ۶۵۵، ۶۷۹، ۶۸۹، ۶۹۶، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۱۴، ۷۷۰، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۷، ۸۱۷ - ۸۱۹، ۸۲۹، ۸۳۲، ۸۳۵، ۸۳۸، ۸۴۰، ۸۴۷، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۸، ۸۷۰، ۸۷۵ - ۸۷۷، ۸۷۹ - ۸۸۲، ۸۹۰، ۹۲۶، ۹۴۷، ۱۰۱۵، ۱۰۲۷، ۱۰۳۱، ۱۰۴۵، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۲۶۲ - ۱۲۶۴، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۵، ۱۳۰۱، ۱۳۰۳ - ۱۳۰۴، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۱۲، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۳، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۴۴۴
بورگاندی ۱۲۹، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۵، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۴۸
بورگاندی شرقی ۲۲۵
بورگن لند ۱۳۴۱
بورنئو ۱۱۴۲، ۱۳۸۶
بورودینو ۷۱۹
بوروکراسی ۸۷، ۶۰۶
بوریج (گزارش) ۱۵۲۹
بوستون (بندر) ۵۶۸
بوسنی ۳۳۷، ۹۲۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۷، ۱۱۷۸ - ۱۱۸۱، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴
بوسو (اسقف) ۲۹۴
بوشل ۶۸۹
بوشیدو ۹۷۱
بوکاچیو ۱۰۳
بوکووینا ۱۳۴۱
بولانژه، ژنرال ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۴۱۷، ۱۵۸۲
بولتاوا ۳۸۰
بولتون ۶۱۶
بولگانین، نیکلای ۱۵۱۳
بولونی ۸۳۷، ۱۵۶۳
بولونی (عهدنامه) ۱۲۳، ۱۵۴

بولیوار، سیمون ۷۹۶
بولیون، ماتیو ۷۵۳، ۱۴۲۸
بولیوی ۷۴۷
بوند (فدراسیون) ۷۸۷
بون (شهر) ۱۵۳۳
بوهم ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۵۳، ۶۱، ۷۰، ۹۲، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۳، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۹ ـ ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۷۵، ۲۸۲، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۳، ۳۶۰، ۳۶۶، ۳۷۳، ۴۳۶، ۴۳۸ ـ ۴۴۰، ۵۳۵، ۵۳۹، ۵۵۷، ۵۶۱، ۶۲۰، ۷۰۰، ۷۰۶، ۷۷۸، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۵ ـ ۸۴۸، ۸۵۱، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۶۰، ۸۶۱، ۹۱۸، ۹۲۱، ۹۳۵، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۸۸، ۹۹۵، ۱۲۳۵، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۴۶۴ ـ ۱۴۶۷، ۱۴۷۹، ۱۴۹۶
بوهم (جبال) ۳۱۹
بویل، رابرت ۴۷۷
بوین، ارنست ۱۰۴۸
بوین (رودخانه) ۲۸۴
بهایم ۱۱۳
بیت‌المقدس ۷۱، ۷۸، ۱۷۳، ۵۵۱، ۹۰۳
بیتی (دریاسالار) ۱۱۹۷
بیروت ۱۷۲
بیزانتیوم ۳۲
بیزانس / بیزانسی ۳۵، ۳۶، ۸۲، ۳۷۲، ۵۵۳، ۷۷۷، ۱۳۳۰، ۱۵۶۳
بیزانس عیسوی (امپراتوری) ۸۲، ۳۳۶
بیسمارک ۳۴۲، ۳۵۷، ۸۷۲، ۹۱۷، ۹۱۹، ۹۲۰ ـ ۹۲۲، ۹۲۴ ـ ۹۲۹، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۹، ۹۵۵، ۱۰۲۶، ۱۰۳۸ ـ ۱۰۴۲، ۱۰۴۷، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۷۷، ۱۰۷۹، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۳۱، ۱۱۳۶، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۲۱۹، ۱۲۳۵، ۱۳۵۰، ۱۴۴۰، ۱۴۴۴، ۱۵۰۲، ۱۵۸۰، ۱۵۸۲
بیکن، فرانسیس ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۷
بیل ۲۹۰، ۴۸۷، ۵۱۱
بی‌لن ۶۷۴
بین‌النهرین ۱۳، ۳۵، ۱۲۰۱
بیوست (کنت) ۹۳۸
بیون ۱۷۸، ۴۱۴، ۱۴۱۸
بی‌هایم ۱۷۴، ۴۸۴

پاپ / پاپی ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۶۶ ـ ۷۰، ۷۵، ۸۷ ـ ۸۹، ۹۱ ـ ۹۵، ۹۹، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۲۳، ۱۳۲ ـ ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۶ ـ ۱۵۸، ۱۶۰ ـ ۱۶۴، ۱۷۶، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۸۱، ۲۸۴، ۳۰۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۹، ۳۴۴، ۴۹۲، ۵۰۰، ۵۳۰، ۵۴۱، ۶۱۱ ـ ۶۱۳، ۶۱۸، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۵، ۶۸۳، ۷۰۵، ۷۳۰، ۷۳۴، ۷۷۴، ۸۳۹، ۸۴۳، ۸۴۶، ۸۵۰، ۸۵۲، ۹۰۷ ـ ۹۱۰، ۹۱۲ ـ ۹۱۴، ۹۳۶، ۱۰۳۰،

۱۰۳۱، ۱۰۳۹، ۱۰۴۲، ۱۰۷۰ - ۱۰۷۲، ۱۱۱۴، ۱۵۵۹، ۱۵۶۱، ۱۵۶۳
پاپ روم ۶۹، ۸۹، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۶۲
پاپ‌های رنسانس ۱۰۸، ۱۸۱
پاپی دوم (پاپ) ۹۴
پادروسکی (پیانیست) ۱۲۰۰
پادوا ۹۱، ۱۰۹
پاراسل‌سوس ۱۱۳
پارتنون ۱۹، ۳۴۴
پارت‌ها ۳۲
پارسیان ۱۲۲۸
پارلمنت (مجلس انگلیس) ۶۱
پارلیامنتوم ۶۰
پارما ۲۰۶ - ۲۰۹، ۴۴۰، ۹۰۷، ۹۱۲
پـاریس ۵۶، ۷۲، ۷۳، ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۵۲، ۲۰۱، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۹۲، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۲۳، ۴۰۰، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۸۶، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۸۱، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۸، ۶۰۰، ۶۰۳، ۶۰۶، ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۲۲، ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۳۲، ۶۳۴، ۶۳۸، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۷۶، ۶۷۸، ۶۸۲، ۶۹۴، ۷۲۰ - ۷۲۲، ۷۲۴، ۷۳۳، ۷۶۹، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۹۲، ۸۰۰، ۸۰۳، ۸۰۵، ۸۰۷، ۸۰۹، ۸۲۱، ۸۲۷، ۸۲۹ - ۸۳۵، ۸۴۰، ۸۴۲، ۸۴۵ - ۸۴۷، ۸۵۰، ۸۵۹، ۸۷۳، ۸۷۵، ۸۸۸، ۹۰۴، ۹۰۹، ۹۲۰، ۹۲۸، ۹۳۲، ۹۷۱، ۹۸۸، ۱۰۰۱، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۴۰، ۱۰۵۱، ۱۰۸۱، ۱۱۱۶، ۱۱۱۸، ۱۱۳۵، ۱۱۹۹، ۱۲۱۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۳، ۱۲۳۵ - ۱۲۳۷، ۱۲۴۰ - ۱۲۴۲، ۱۲۸۰، ۱۳۵۲، ۱۳۵۶، ۱۳۷۲، ۱۴۱۸، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۷۵، ۱۴۹۴، ۱۵۰۵، ۱۵۷۳، ۱۵۸۰، ۱۵۸۷
پاریس (انقلاب فوریه) ۸۳۵
پاریس (پارلمان) ۲۹۲، ۴۲۱، ۴۲۹، ۴۳۰، ۵۱۴، ۵۳۵، ۵۵۷، ۵۷۷، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳
پاریس (دانشگاه) ۷۲
پاریس (عهدنامهٔ صلح) ۴۵۰، ۷۲۴، ۷۳۳
پاریس (کنفرانس صلح) ۱۴۵۳، ۱۴۵۴
پاسکال، بلز ۴۷۹
پاسیفیزم ۱۴۵۴، ۱۴۵۵
پاسیفیک کانادایی ۹۶۵
پاشن‌دال ۱۲۱۳
پـاکسـتان ۹۰۰، ۹۶۶، ۱۳۶۸، ۱۵۱۴، ۱۵۱۹، ۱۵۴۰
پالاتین ۱۲۸، ۲۲۷، ۲۳۰، ۳۰۷، ۳۲۶
پالاتینات ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۷
پالاکی ۷۷۸، ۸۴۸
پالرمو ۸۲۷
پالم ۶۹۰، ۷۱۰
پالمرستون ۸۱۶
پامیر ۱۱۵۱
پان اسلام ۱۱۲۴، ۱۱۴۳

پـان اسـلاو ۳۷۱، ۷۷۸، ۷۷۹، ۸۶۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۳
پاناما ۳۱۴، ۴۸۴
پـاناما (کـانال) ۱۰۳۰، ۱۰۵۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۲
پان امریکن ۱۱۵۱
پان ژرمانیزم ۸۶۸
پاولف، ایوان ۱۰۶۳
پاپاپای ۵۴، ۴۰۲
پترسون، ویلیام ۴۱۹
پتکوف ۱۵۱۰
پتن (ژنرال) ۱۲۰۴، ۱۲۱۳، ۱۴۷۶
پتیس‌برگ ۱۳۱۵
پراک ۲۳۰
پراگ ۸۴۷ ـ ۸۴۹، ۸۶۱، ۹۳۶، ۱۴۶۴
پراگ (عهدنامهٔ صلح) ۲۳۳
پراگ (مجلس) ۸۶۱
پراودا (روزنامه) ۱۲۷۵
پراید (کلنل) ۲۷۴
پرایس، ریچارد ۶۱۶
پرتغال / پرتغالی / پرتغالی‌ها ۲۳، ۷۰، ۷۸، ۸۱، ۱۶۵، ۱۷۱ ـ ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۳۴ ـ ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۷۸، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۷۱، ۶۷۲، ۶۷۴، ۶۸۳، ۷۲۵، ۷۳۰، ۸۰۷، ۸۲۳، ۸۹۹، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۸۵، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۴۴، ۱۱۰۵، ۱۱۳۱، ۱۱۳۶، ۱۱۳۸، ۱۱۴۴، ۱۴۳۱، ۱۵۱۵
پرزیدیوم ۱۲۹۸، ۱۲۹۹
پرس‌بورگ ۸۵۰
پرسبورگ (عهدنامه) ۶۶۹
پرس‌بی‌تریان (مـذهب) ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۶، ۱۴۱۳
پرشیا ۱۳۶۶
پرشینگ ۱۲۱۵
پرل هاربور ۱۴۸۶
پرنام‌بوکو ۲۵۸
پرنس آف‌ویلز (ناو انگلیسی) ۱۴۸۶
پرو ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۰۲۰
پروانس (کنت) ۶۳۹
پـروتستان / پـروتستان‌ها ۶۹، ۸۶، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۳۰ ـ ۱۳۳، ۱۳۹ ـ ۱۴۱، ۱۴۴ ـ ۱۴۶، ۱۴۸ ـ ۱۵۳، ۱۵۵ ـ ۱۵۸، ۱۶۰ ـ ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۹۳، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۶ ـ ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۹ ـ ۲۲۲، ۲۲۴ ـ ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۶۵، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۰ ـ ۲۸۶، ۳۰۱ ـ ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۴۲، ۳۴۶ ـ ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۸، ۳۷۱، ۳۷۵، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۸۷، ۴۹۱، ۴۹۲، ۵۲۰ ـ ۵۲۲، ۵۳۵، ۵۶۲، ۵۶۳، ۶۱۰،

۶۱۸، ۶۵۳، ۶۸۸، ۷۰۷، ۷۸۵، ۸۰۸، ۸۵۹، ۹۲۰، ۱۰۶۸ - ۱۰۷۰، ۱۰۹۵، ۱۱۳۵، ۱۴۴۱، ۱۵۶۸، ۱۵۹۷
پـروتستان (کـلیسا) ۱۵۱، ۱۶۰، ۲۸۱، ۱۰۶۷، ۱۰۶۹، ۱۴۴۱
پروتستان‌های آلمان ۱۵۶، ۲۳۴، ۲۶۵
پروتستان‌های اعتدالی ۲۶۵
پروتستان‌های فرانسه ۲۰۱، ۲۱۶، ۳۰۲
پروتستان‌های میانه‌رو ۲۱۹
پروتستانیزم ۲۱۵، ۲۱۷، ۸۰۵
پروتکل ژنو ۱۳۵۶
پروس ۷۸، ۱۱۳، ۱۳۸، ۱۹۱، ۳۰۶، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۵، ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۹، ۳۵۱ - ۳۵۷، ۳۶۰ - ۳۶۸، ۳۷۳، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۵، ۳۸۹ - ۳۹۲، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۶ - ۴۳۸، ۴۴۰ - ۴۴۲، ۴۴۶، ۴۵۲، ۵۲۹ - ۵۳۱، ۵۳۵، ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۴۴ - ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۲ - ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۷۱، ۵۷۷، ۶۱۶، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۳۵، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۴، ۶۶۷، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۲، ۶۸۱ - ۶۸۳، ۶۸۷، ۶۹۰، ۷۰۰، ۷۱۱ - ۷۱۵، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۲۰، ۷۲۲، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۳۰ - ۷۳۴، ۷۵۵، ۷۸۴، ۷۸۶، ۷۹۵، ۸۴۳، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۵۶ - ۸۵۸، ۸۶۰ - ۸۶۵، ۸۷۳، ۸۷۹، ۸۹۳، ۹۰۲، ۹۰۵، ۹۱۳، ۹۱۸ - ۹۲۲، ۹۲۴ - ۹۲۹، ۹۳۲ - ۹۳۵، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۷۵، ۱۰۲۱، ۱۰۲۶، ۱۰۳۸، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۱۲۰، ۱۱۸۸، ۱۲۳۵، ۱۳۴۲، ۱۳۵۰، ۱۴۳۵، ۱۴۴۰، ۱۴۹۵، ۱۵۰۵، ۱۵۱۰، ۱۵۳۳، ۱۵۶۱، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۹، ۱۶۰۰
پـروس شـرقی ۱۱۳، ۱۳۸، ۳۳۲، ۳۳۵، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۸۹، ۶۷۰، ۸۵۷، ۸۶۰، ۱۱۸۸، ۱۲۳۵، ۱۴۹۵، ۱۵۰۵، ۱۵۱۰
پـــروس غـــربی ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۸۹، ۵۵۴، ۸۵۸، ۱۲۳۵
پـرولتاریا ۵۸۵، ۶۲۱، ۶۳۳، ۶۵۵، ۸۳۶، ۸۷۷، ۸۷۹ - ۸۸۳، ۹۴۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۴، ۱۱۰۱، ۱۲۵۳، ۱۲۵۷، ۱۲۶۰، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۳۰۰، ۱۳۰۴، ۱۳۰۸، ۱۳۱۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۵، ۱۳۲۷، ۱۳۴۰، ۱۳۴۸، ۱۳۵۲، ۱۴۳۰، ۱۴۴۳، ۱۴۴۹، ۱۵۱۷
پـــــرولتر ۸۷۹، ۱۲۶۳، ۱۳۰۳، ۱۳۲۴، ۱۳۴۵، ۱۳۵۳، ۱۳۶۷
پره‌ریال ۶۳۲، ۶۳۴
پریفه ۶۹۴
پری (ناخدای امریکایی) ۹۶۸، ۹۷۲، ۱۰۹۵
پطر دوم ۵۴۸
پطرز، کارل ۱۱۳۱
پطرس (سن‌پطر) ۲۶، ۶۸
پطر سوم ۴۴۳، ۵۴۸، ۵۵۱
پطر کبیر (تزار روسـیه) ۳۶۱، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۷۵،

۳۷۸، ۳۸۳، ۵۲۹، ۵۴۷ - ۵۴۹، ۱۵۱۲
پطروس (پطر) ۳۹، ۴۰
پطروگراد ۱۲۰۸، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹ - ۱۲۸۳، ۱۲۸۹، ۱۳۰۳
پکن ۱۱، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۳۶۹، ۱۳۷۳
پلات (متمم اصلاحی) ۱۱۱۰، ۱۱۱۱
پلاسی (نبرد) ۴۴۹
پل (تزار روسیه) ۶۶۲
پلخانوف ۱۰۵۲
پل سوم (پاپ) ۱۶۱
پلوویوز ۶۳۲
پلهوه ۱۲۶۸، ۱۲۷۵
پمبال ۵۳۱
پنسیلوانی ۲۲۹، ۲۶۷، ۵۶۵
پوانکاره، ریموند ۱۴۱۵، ۱۴۱۶
پوپ، آلگزندر ۴۸۰
پوپولیزم ۱۲۵۸، ۱۲۶۰، ۱۵۸۰
پوپولیستها ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۶۰
پوتساکی (کنت) ۵۴۱
پوتسدام ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۴۹
پوتمکین ۵۵۵
پوتوسی ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۹۸
پو (دره) ۶۴۱، ۶۶۳
پورت آرتور ۱۱۵۷، ۱۱۵۸
پورتوبلو ۳۱۴
پوزیتیویزم ۸۷۰
پوفندورف، سموئیل ۳۲۲
پوکر، آنا ۱۵۱۰
پوگاچف، امیلیان ۵۵۱
پولتاوا ۳۷۸
پولس (سن‌پل) ۲۶، ۱۳۳
پومپادور ۵۱۸، ۵۳۳
پومرانی ۲۳۶، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۳، ۳۷۸، ۳۸۹
پومرانی سوئد ۳۵۳، ۳۷۸، ۵۴۶
پومرانی شرقی ۲۳۷، ۳۵۵
پومرانی غربی ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۷۸
پونتیاک ۵۶۵
پوندیچری ۴۵۲
پیاچنزا ۴۴۰
پی‌با ۷۲۷
پی‌پینگ (پکن) ۱۳۷۳، ۱۴۶۳، ۱۵۱۷
پیت، تاماس ۴۱۲
پیت، خاندان ۴۲۱
پیتس‌بورگ ۴۱۴
پیرینه (جبال) ۴۰، ۴۱، ۲۱۱، ۲۱۸، ۲۳۴
پیزا ۵۳، ۵۴، ۹۲، ۱۵۴، ۴۷۵
پیزارو ۱۷۵
پیزبرگ ۴۴۶
پیکودلا میراندولا ۱۰۴
پیل، رابرت ۷۵۸، ۸۰۸، ۸۱۵
پیم، جان ۲۷۳

پین، توماس ۵۶۰، ۵۷۰، ۵۷۶، ۶۱۶، ۶۱۹، ۷۶۶، ۷۸۹
پیوس دوازدهم ۸۴۳
پیوس دهم ۱۰۷۲
پیوس نهم ۸۵۲، ۸۵۳، ۱۰۶۹ - ۱۰۷۱
پیوس هفتم (پاپ) ۶۸۲
پیه‌مونت ۸۴۳، ۹۰۷

تاتا (خانواده) ۱۲۲۸، ۱۳۶۷
تاتارها (مغولان) ۸۱، ۳۲۱، ۳۳۲، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۷، ۳۹۰، ۵۵۱
تاج‌محل ۴۴۷
تاجیکستان ۱۲۹۱
تاسمانی ۴۸۴
تاسو ۱۰۶
تاشکند ۱۱۵۰، ۱۲۹۵، ۱۳۱۵
تاگانروگ ۸۰۰
تالار ستاره‌نشان (انگلیسی) ۱۲۲، ۲۷۰، ۲۷۳
تالما ۶۷۴
تالیران ۶۱۱، ۶۵۱، ۶۶۴، ۶۷۵، ۶۷۹، ۷۲۳، ۷۲۶، ۷۳۱، ۷۳۲
تالیران ۸۰۶
تانن‌برگ ۱۱۸۸، ۱۲۷۸، ۱۵۸۴
تای‌پینگ (شورا) ۱۱۵۴
تبت ۱۱۵۳، ۱۵۱۷
تت‌زل (راهب) ۱۳۳
تجزیه‌طلبان فئودال ۲۱۴
تخت‌طاووس ۴۴۷
تراست ۱۲۲۴ - ۱۲۲۶، ۱۴۰۳
ترافالگار (دماغه) ۶۶۹، ۶۷۱
ترانسوال ۱۱۳۸، ۱۱۴۰
ترانسیلوانی ۲۲۶، ۲۳۰، ۳۳۷، ۳۴۲، ۳۴۵، ۷۷۷، ۸۶۲، ۹۳۹، ۱۳۴۱
تربلینکا ۱۴۷۷
ترکان عثمانی ۸۱، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۷۶، ۸۰۱، ۱۱۱۵، ۱۱۲۰، ۱۱۲۲، ۱۳۶۳
ترک / ترک‌ها ۸۱، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۹، ۱۷۳، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۸، ۲۱۵، ۳۰۷، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۳۲ - ۳۳۹، ۳۴۳ - ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۵۳، ۳۶۱، ۳۷۰، ۳۷۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۵۵۴، ۸۰۱، ۸۰۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۵ - ۱۱۲۰، ۱۱۲۲، ۱۱۲۷، ۱۱۷۹، ۱۲۰۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۳ - ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۵۶۳، ۱۵۶۴ - ۱۵۶۷، ۱۵۶۹، ۱۵۷۰، ۱۵۷۱، ۱۵۸۴
ترکستان ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۳۱۵
ترکمن ۳۴
ترکمنستان ۱۲۹۱
ترکیه ۱۲۵، ۱۹۳، ۳۲۲، ۳۴۸، ۳۶۷، ۳۷۸، ۳۸۹، ۴۸۶، ۵۵۳، ۵۶۳، ۵۷۱، ۹۰۰، ۱۰۹۹، ۱۱۱۵، ۱۱۱۷، ۱۱۲۰، ۱۱۲۷، ۱۱۶۵، ۱۱۸۰، ۱۲۰۶، ۱۲۳۱، ۱۲۴۱، ۱۳۰۵، ۱۳۴۰، ۱۳۶۰، ۱۳۶۳ - ۱۳۶۶، ۱۳۹۱، ۱۴۲۴، ۱۴۷۱، ۱۵۱۹، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵،

۱۵۸۴
ترکیهٔ عثمانی ۳۲۱، ۳۳۷، ۳۳۸، ۵۵۳
ترمیدور ۶۳۲ - ۶۳۴، ۶۳۸
تـرنت (شـورا) ۱۵۶ - ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲، ۲۱۵، ۱۰۷۰، ۱۵۶۴
ترن‌تینو ۹۱۴، ۱۱۹۸
تروا ۱۷
تروپائو ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۷، ۱۵۷۷
تروتسکی، لئونارد ۱۲۵۵، ۱۲۵۸، ۱۲۸۳، ۱۲۸۵، ۱۲۸۷، ۱۳۰۳ - ۱۳۰۷، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۷، ۱۳۲۹، ۱۳۷۳، ۱۴۴۷، ۱۵۸۶
ترور (حکومت) ۵۹۶، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۵، ۶۲۸ - ۶۳۵، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۵۱، ۷۱۰
ترور سرخ ۶۳۵، ۱۲۸۸
ترور سفید ۶۳۵، ۷۳۳، ۷۸۵، ۱۲۸۵
تروریست ۶۵۱
تروریستی ۹۴۴، ۱۲۷۵
ترومن، هری ۱۵۰۴
تریبونات ۶۹۴
تریست / تریستی ۳۲۴، ۳۴۵، ۵۴۱، ۶۶۹، ۶۷۲، ۶۸۲، ۷۰۰، ۹۱۴، ۹۸۸، ۱۰۱۹، ۱۱۹۸، ۱۲۴۱، ۱۵۰۸
تریندراد ۶۴۲
تری‌یانون (عهدنامه) ۱۲۳۱، ۱۳۴۴
تریر ۱۲۸، ۳۲۶
تزار / تـزارهـا / تـزاری ۳۳۴*، ۳۶۱، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲ - ۳۸۴، ۳۸۸، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۶، ۶۶۲، ۶۶۶، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۴ - ۶۷۶، ۶۷۸، ۷۰۵، ۷۱۸، ۷۲۰، ۷۲۳، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۳ - ۷۸۷، ۷۹۲، ۷۹۴، ۷۹۶، ۷۹۷، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۴۸، ۸۵۲، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۶۲، ۸۶۴، ۸۹۷، ۹۰۱ - ۹۰۳، ۹۲۰، ۹۲۴، ۹۴۱ - ۹۴۵، ۹۴۷ - ۹۵۰، ۹۵۷، ۱۰۴۴، ۱۰۵۰، ۱۰۹۹، ۱۱۱۹، ۱۲۰۷، ۱۲۱۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۸، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۴، ۱۲۵۶، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۷، ۱۲۷۳، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷ - ۱۲۸۰، ۱۲۸۴، ۱۲۸۷، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۳۰۵، ۱۳۱۱، ۱۳۱۹، ۱۳۲۲، ۱۳۲۴، ۱۳۳۰، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۷۲، ۱۵۰۱، ۱۵۰۳، ۱۵۰۸، ۱۵۶۵، ۱۵۶۸، ۱۵۸۴، ۱۶۰۴ - ۱۶۰۶
تزاروویچ ۱۲۷۸
تزاریست / تزاریست‌ها ۱۰۵۰، ۱۲۸۷
تساهل (قانون) ۲۸۵
تسکان ۵۳۱، ۵۳۴، ۷۳۰
تسوشیما ۱۱۶۴، ۱۲۷۰
تشن (ناحیه) ۱۳۴۱، ۱۴۶۶
تصفیه‌خواهان ۱۴۳، ۲۶۵، ۵۷۳
تصوف ۱۱۴
تفلیس ۱۱۵۱

تقدس‌خواهی (نهضت) ۵۲۶
تقلید مسیح (کتاب) ۱۱۴
تگـــــزاس ۹۵۵، ۹۵۶، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۱۲، ۱۱۹۹
تنسی (دره) ۱۴۰۰
توباگو ۷۲۵
توبوسک ۳۷۰، ۳۷۱
تـــوتالیتاریسم ۱۴۲۳، ۱۴۳۳، ۱۴۴۳، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹
تـــوتالیتر ۷۱۰، ۱۰۸۲، ۱۳۱۹، ۱۳۳۵، ۱۳۹۶، ۱۴۲۳، ۱۴۴۳ - ۱۴۵۱، ۱۴۷۶، ۱۵۰۱، ۱۵۱۳، ۱۵۱۷، ۱۵۳۷
توجو، هیده‌کی (نخست‌وزیر ژاپن) ۱۴۸۶
توخاچفسکی ۱۳۲۲
تورات ۱۰۶۱، ۱۰۶۷
تورات یهود ۳۶
تورگو ۵۱۵، ۵۳۵، ۵۷۶، ۵۹۰
تورن ۸۴۳، ۹۱۲
توری‌ها (حزب انگلیس) ۲۸۳، ۳۱۱، ۴۲۲، ۵۴۹، ۷۶۴، ۷۹۵، ۷۹۷، ۸۰۸، ۸۱۰، ۸۱۳، ۱۰۳۳، ۱۰۴۷، ۱۵۶۹
توری‌های لیبرال ۸۰۸، ۸۱۳، ۱۰۴۷
تـــوسکانی ۹۹، ۲۵۱، ۸۴۳، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۹۹، ۹۰۷، ۹۱۲
توکیو ۹۷۰، ۹۷۴، ۹۷۶، ۱۰۰۱، ۱۰۱۵، ۱۰۹۵، ۱۱۵۷، ۱۵۸۶
توگو ۱۱۳۶
تولستوی، لئو ۱۲۵۲
تولوز ۵۹۱، ۷۸۵
تولون ۶۴۰، ۱۴۹۲
تـــونس ۲۳، ۳۱، ۱۹۸، ۲۰۱، ۱۱۲۳، ۱۱۲۶، ۱۴۹۲، ۱۵۱۳، ۱۵۶۷
تویلری ۸۸۸
تویلری (کاخ) ۶۲۲
تهران ۱۵۰۰
ته‌ریه ۳۰۶
تیتو، ژوزف بروز ۱۵۱۱
تیر (کشتی) ۸۱۶
تیرول ۳۴۲
تیرول جنوبی ۱۱۹۸
تیلور، آیزاک ۹۸۴
تین‌تسن (معاهده) ۱۱۵۵
تـیوتون‌ها / تـیوتونیک / تـیوتون (فـرقه) ۷۷۵، ۷۸۷، ۱۰۶۲، ۱۳۴۳، ۱۴۴۱، ۱۵۶۱، ۱۳۸، ۳۵۴، ۳۶۳
تیوچف ۱۱۱۹
تیودور ۱۲۲، ۱۴۶، ۱۴۷
تیول ۵۷۳، ۵۸۶
تیول‌داری ۲۹۸
تیول‌نشین لهستان ۳۳۲، ۳۵۶
تی‌یر، آدلف ۸۳۸
ثروت ملل (کتاب) ۵۷۶، ۶۰۸

جاده بیزانس ۵۵۵
جاشوانولدز ۴۱۰
جالینوس ۲۳، ۴۶۹، ۴۷۰
جامعهٔ ملل ۳۲۸، ۷۹۱، ۱۲۳۴، ۱۲۳۶، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۴، ۱۳۵۲، ۱۳۵۵، ۱۳۵۷، ۱۳۷۸، ۱۴۱۲، ۱۴۵۷ - ۱۴۶۰، ۱۴۶۳، ۱۴۷۴، ۱۵۰۲، ۱۵۸۶، ۱۵۸۷
جان (پادشاه انگلیس) ۶۰
جانسون، ساموئل ۵۱۶
جانسون (قانون) ۱۳۲۹
جان‌لاک ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۰۶
جاوه ۱۱، ۲۵۶، ۹۹۲، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۳۸۳، ۱۵۳۹
جبل ۶۲۵، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۳۳
جبل‌الطارق ۱۶، ۳۰۹ - ۳۱۲، ۳۱۴، ۴۱۷، ۴۱۹، ۵۷۱، ۶۶۲، ۱۱۹۵، ۱۴۸۶
جبل سفید (جنگ) ۲۳۰، ۳۴۷
جبلیون ۶۲۴، ۶۲۶
جروانس، استانلی ۸۳۵
جفرسون، توماس ۵۶۰
جفرسون (حزب) ۶۱۷
جک کید ۱۲۰
جلیکو (دریاسالار) ۱۱۹۷
جمسون (دکتر) ۱۱۳۸
جمهوری (حکومت) ۲۴، ۱۰۸، ۲۵۹، ۵۲۴، ۶۴۰، ۶۴۹، ۶۵۶، ۷۲۳، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۹۷، ۸۰۰، ۸۰۳، ۸۰۶، ۸۲۱، ۸۲۷، ۸۲۹، ۸۳۳، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۸ - ۸۴۰، ۸۴۵، ۸۵۰، ۸۵۲، ۸۶۹، ۸۷۴، ۸۸۶، ۹۰۰، ۹۰۸، ۹۱۲، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۷۲، ۱۰۱۶، ۱۰۲۵ - ۱۰۳۲، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۵۶، ۱۱۰۶، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۲۰، ۱۱۲۷، ۱۱۳۸، ۱۱۴۰، ۱۱۶۴، ۱۱۷۳، ۱۱۹۶، ۱۱۹۹، ۱۲۱۷، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۳۵، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۷۰، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۷، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۵، ۱۳۱۵، ۱۳۳۸، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۴، ۱۳۴۷، ۱۳۴۹ - ۱۳۵۱، ۱۳۵۴، ۱۳۵۷، ۱۳۶۱، ۱۳۶۴ - ۱۳۶۶، ۱۳۶۹، ۱۳۷۵، ۱۳۹۱، ۱۳۹۶، ۱۴۰۴، ۱۴۱۶ - ۱۴۱۸، ۱۴۲۰، ۱۴۲۲، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۹، ۱۴۵۵، ۱۴۶۰ - ۱۴۶۲، ۱۴۷۴، ۱۴۷۶، ۱۴۸۳، ۱۵۰۳، ۱۵۰۸، ۱۵۱۴، ۱۵۱۵، ۱۵۱۷، ۱۵۱۹، ۱۵۲۲، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۴۰، ۱۵۴۱، ۱۵۴۶ - ۱۵۴۸، ۱۵۵۲، ۱۵۶۶، ۱۵۷۵، ۱۵۷۸، ۱۵۸۰، ۱۵۸۴، ۱۵۸۵، ۱۵۸۹، ۱۵۹۹، ۱۶۰۱، ۱۶۰۲، ۱۶۰۴
جمهوری / جمهوریخواهان/ جمهوری خواهی ۲۵۳، ۶۲۱، ۶۴۰ - ۶۴۳، ۶۴۶، ۶۵۰ - ۶۵۲، ۶۷۱، ۶۹۶، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۹۸، ۸۰۳، ۸۰۶، ۸۱۹، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۸ - ۸۴۰،

۸۵۰، ۸۵۲، ۸۵۳، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۲، ۹۵۶، ۹۵۸، ۱۰۲۶، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۲، ۱۰۶۹، ۱۰۷۹، ۱۳۴۰، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۴۰۴، ۱۵۲۷

جمهوریخواهان رادیکال ۹۵۸، ۱۰۳۰، ۱۰۳۲

جمهوریخواهان رومانتیک ۸۵۳

جمهوریخواهی انقلابی ۸۲۱

جمهوری دموکراتیک (حکومت) ۸۲۱، ۱۰۲۶، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۴۶۰

جمهوری سوسیال ۸۳۳، ۱۰۳۲، ۱۴۲۰

جمهوری سوسیالیستی ۱۲۷۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۴

جمهوری سوسیالیستی سوویت ۱۲۹۱

جمهوری سوسیالیستی سوویت ارمنستان ۱۲۹۱

جمهوری سوسیالیستی سوویت اوکرانی ۱۲۹۱

جمهوری سوسیالیستی سوویت روس ۱۲۹۱

جمهوری سوسیالیستی فدرال سوویت کاره‌لو - فنلاند ۱۲۹۱

جمهوری سوویت ۱۳۴۱، ۱۳۷۵، ۱۴۳۴، ۱۴۷۴

جمهوری فدرال ۵۷۵

جمهوری فضیلت ۶۲۸

جمهوری مستبد ۶۴۷

جمهوری مشروطه ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۴۳، ۶۴۹

جناح چپ ۶۱۳، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۴، ۸۰۶، ۱۱۸۸، ۱۲۷۱، ۱۳۲۴، ۱۳۳۸، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۷۳، ۱۴۱۵، ۱۴۲۵، ۱۴۲۹، ۱۴۵۵، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۵۳۱

جناح راست ۶۳۸، ۱۱۸۸، ۱۲۷۱، ۱۳۲۱، ۱۳۴۸، ۱۳۷۳، ۱۴۱۵، ۱۴۵۵، ۱۴۶۱، ۱۵۳۱

جناح راست افراطی ۱۴۱۵

جناح متحرک ۱۱۸۸

جنکینس (ناخدا) ۴۳۱

جنگ جانشینی اتریش ۴۳۳، ۴۳۶، ۵۶۱

جنگ جانشینی اسپانیا ۲۵۱، ۳۰۸، ۳۶۰، ۳۹۷، ۴۱۸

جنگ جانشینی لهستان ۳۸۸، ۳۸۹، ۴۱۸، ۴۳۱

جنگ جهانی اول ۱۱۶۶، ۱۲۱۱

جنگ جهانی دوم ۱۰۳۲، ۱۱۴۰، ۱۱۵۸، ۱۱۶۵، ۱۱۹۰، ۱۱۹۵، ۱۲۱۴، ۱۲۲۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۹، ۱۳۳۰، ۱۳۵۶، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۸۴، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۴، ۱۴۴۹، ۱۴۷۷، ۱۴۷۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۷، ۱۵۰۵، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۲۲، ۱۵۲۶، ۱۵۳۰، ۱۵۳۵، ۱۵۳۸، ۱۵۴۰، ۱۵۴۴، ۱۵۴۶، ۱۵۵۳

جنگ و صلح (کتاب) ۲۵۴، ۵۰۰

جنگهای سی‌سالهٔ اروپا ۳۷۲

جنگهای صلیبی ۷۶، ۷۸، ۱۲۳، ۱۹۹، ۲۰۱

جنگهای مذهبی فرانسه ۲۲۰، ۳۷۲

جنگهای ناپلئونی ۶۹۶، ۷۰۱، ۷۰۴، ۷۳۲

جنگهای ویگ ۴۲۳

جنگهای هفت‌ساله ۴۱۴، ۴۴۶، ۴۵۳، ۵۳۳

جنوب (دریا) ۲۳۳، ۴۲۶ ـ ۴۲۸، ۱۰۶۶، ۱۴۸۷
جنینگس برایان، ویلیام ۱۰۱۸
جوانا ۱۲۹
جورج اول (پادشاه هانور) ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۲۸
جورج سوم (پادشاه انگلیس) ۴۲۵، ۴۵۲، ۵۶۰، ۵۶۴، ۶۴۱، ۷۳۰
جورج واشنگتن ۴۴۶
جورجیا ۲۶۷، ۴۰۹، ۴۴۴، ۵۶۱، ۷۵۲
جورجیان ۴۰۹
جونز، ارنست ۸۳۵
جهان مسحور (کتاب) ۲۵۴
جیمس اول (پادشاه انگلیس) ۲۶۹ ـ ۲۷۱، ۲۸۴
جیمس‌تون ۲۶۷
جیمس دوم ۲۸۳ ـ ۲۸۵، ۲۸۷، ۴۲۳، ۵۰۵
جیمس سوم (مدعی) ۴۲۳، ۴۲۴
جیمس ششم (پادشاه اسکاتلند) ۲۶۹
جیمس فاکس، چارلز ۶۴۱
جیوانی ۹۸

چارتیزم ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۷۶، ۸۸۲
چارتیست‌ها (منشورین) ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۳۵ ـ ۸۳۷، ۸۵۹، ۱۰۳۳، ۱۰۴۵، ۱۰۴۸، ۱۵۷۷
چارلز ۲۷۰ ـ ۲۷۲، ۲۸۱، ۲۸۲
چارلز جیمس ۲۸۲، ۶۴۱
چارلز دوم ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۰۶
چانسلور، ریچارد ۳۷۰
چایکوفسکی ۱۲۵۲
چد (دریاچه) ۱۱۳۶
چرچیل، جان ۳۰۹
چرچیل، وینستون ۱۱۳۷، ۱۲۰۳، ۱۴۵۷، ۱۴۷۸، ۱۴۸۵، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۴، ۱۵۲۸، ۱۵۸۹
چریک ۱۰۸، ۱۱۰، ۲۱۹، ۱۱۳۸
چریک اسپانی ۱۱۰
چکا ۱۲۸۵، ۱۲۸۸، ۱۲۹۹
چک/ چک‌ها ۱۵۱، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۷۵، ۳۲۲، ۳۴۶، ۳۴۷، ۵۳۸، ۵۴۲، ۷۷۷ ـ ۷۷۹، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۷ ـ ۸۴۹، ۸۶۱، ۹۳۹، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۸۶، ۱۳۴۳، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۷۷، ۱۵۱۰
چکسلواکی ۸۴۲، ۹۰۰، ۱۲۱۷، ۱۲۳۶، ۱۲۴۰، ۱۲۴۲، ۱۳۴۰ ـ ۱۳۴۳، ۱۳۵۲، ۱۳۵۶، ۱۴۴۹، ۱۴۱۹، ۱۴۶۳ ـ ۱۴۶۷، ۱۴۷۷، ۱۴۹۵، ۱۵۰۸، ۱۵۱۰، ۱۵۸۸
چمبرلن، ژوزف ۱۰۸۱، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۷۳، ۱۳۹۰، ۱۴۶۶، ۱۴۷۸
چمبرلن، نویل ۱۱۰۰، ۱۴۱۱، ۱۴۵۶، ۱۴۶۵
چوشو ۹۷۴، ۱۰۹۵
چی‌پین‌دل ۴۰۹
چین (ارتش سرخ) ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۵۰۹، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶
چین اروپا ۷۸۸، ۸۵۷
چین (انقلاب) ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۵۸۳

چین (انقلابیون) ۱۳۲۹، ۱۳۶۱، ۱۳۷۲

چین/ چینی/ چینی‌ها ۱۳، ۱۹، ۳۲، ۸۵، ۱۷۲، ۱۷۳، ۳۳۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۴۰۴ - ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۹، ۴۲۷، ۴۴۳، ۴۸۶، ۴۹۱، ۴۹۲، ۵۲۰، ۵۶۷

چین کمونیست ۱۱۵۸، ۱۵۴۰، ۱۵۴۷، ۱۵۴۸

حباب دریای جنوب ۴۲۶

حباب می‌سی‌سی‌پی ۴۲۶

حبشه، حبشی ۱۱۳۳، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۴۰، ۱۱۶۵، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۲، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۶۰۲

حجاز ۱۲۰۰

حجر (عصر) ۱۶

حفرهٔ تاریک کلکته ۴۴۹

حق وتو ۳۲۷، ۳۸۸، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۶

حقوق بشر ۵۷۸، ۶۰۰، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۲۹، ۶۷۶، ۷۰۸

حقوق بین‌الملل ۲۴۰، ۲۵۴، ۵۰۰

حقوق فایقه ۵۸۶

حقوق مدنی ۲۲۴، ۵۴۱، ۵۸۸، ۶۰۷، ۶۳۱، ۶۳۳، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۸۸

حمورابی (پادشاه بابل) ۱۵

حواری/ حواریون ۲۶، ۳۹، ۱۰۲، ۱۲۵، ۱۴۲، ۱۵۸، ۳۴۸

حیدرآباد ۱۱۴۶

حیدرآباد هند ۴۴۷

خاور دور ۲۵۶، ۵۶۸، ۱۱۱۲، ۱۱۲۲، ۱۱۵۷، ۱۱۶۴، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۹، ۱۲۷۱، ۱۲۸۶، ۱۲۹۴، ۱۳۱۵، ۱۴۰۳، ۱۴۸۵، ۱۴۹۷، ۱۵۰۱، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۱۹، ۱۵۸۱

خاور زمین ۱۷۲، ۵۶۱

خاورمیانه ۱۸۱، ۴۰۴، ۱۱۰۱، ۱۱۶۴، ۱۲۹۵، ۱۴۸۵، ۱۵۱۳، ۱۵۱۹، ۱۵۴۵

خاور نزدیک ۱۵، ۱۶، ۲۳، ۳۵، ۱۲۴، ۱۷۴، ۱۹۳، ۱۹۴، ۳۳۷، ۶۴۶، ۶۶۲، ۷۹۵، ۷۹۶، ۸۰۲، ۹۰۳، ۱۰۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۲۰، ۱۱۲۲، ۱۱۲۴، ۱۱۲۶، ۱۱۶۴، ۱۱۷۲، ۱۲۴۳، ۱۲۹۵، ۱۵۱۹، ۱۵۴۵

خدا/ خدایی (رب) ۴۸۰، ۵۱۳، ۵۲۹، ۶۴۸

خروشچف، نیکیتا ۱۵۱۳

خزر (دروازه) ۱۹

خزر (دریا) ۱۵، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۱، ۵۵۱، ۱۱۵۱، ۱۳۶۳، ۱۴۷۹، ۱۴۸۴

خلیج‌فارس ۱۱۲۰

خورشید ۱۱۳، ۲۴۸، ۲۸۹، ۳۰۷، ۳۰۹، ۴۷۱ - ۴۷۴، ۴۷۶

دابلین ۵۶۳

داربی (زندان) ۸۱۰

د. ارتانیانهای ۲۲۳

داردانل (تنگه) ۱۲۰۳

دارلان (دریاسالار) ۱۴۹۱

داروین ۴۵۸
داروین، چارلز ۱۰۵۶، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱ ـ ۱۰۶۳، ۱۰۶۵، ۱۰۶۸، ۱۰۷۰، ۱۰۸۰، ۱۵۷۹، ۱۵۸۱
داروینیست‌ها ۱۰۶۱، ۱۰۸۱
داز، چارلز. جی ۱۳۵۴
داستایوسکی ۱۱۱۹، ۱۲۵۲
داکار ۱۱۳۶
دالادیه، ادوارد ۱۴۶۶
دالامبر ۵۱۵
دالان لهستان ۳۹۰، ۱۳۵۱، ۱۴۶۷
دالایی‌لاماها ۱۵۱۷
دالماسی ۶۷۶، ۶۸۲، ۹۱۴، ۱۱۹۸، ۱۲۴۱
دانتون ۶۲۱، ۶۳۳
دانتونیست‌ها ۶۳۳
دانته ۱۰۳
دانمارک/ دانمارکی/ دانمارکی‌ها ۴۳، ۴۴، ۵۱، ۷۰، ۱۴۱، ۱۶۹، ۲۰۴، ۲۲۶، ۲۲۹ ـ ۲۳۲، ۲۵۱، ۲۶۳، ۳۰۶، ۳۳۳، ۳۵۳، ۳۶۳، ۳۳۷، ۴۰۳، ۵۳۱، ۵۷۱، ۶۷۲، ۶۸۱، ۶۹۹، ۸۶۰ ـ ۸۶۲، ۸۶۷، ۸۹۹، ۹۰۲، ۹۲۴، ۱۰۰۳، ۱۰۴۴، ۱۱۹۵، ۱۴۴۹، ۱۴۷۵
دانوب ۱۹، ۳۱، ۴۱، ۴۳، ۵۴، ۲۳۳، ۳۰۷، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۳۴، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۳۶، ۴۴۱، ۵۵۴، ۶۶۶، ۶۶۸، ۶۷۵، ۶۷۸، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۲۴، ۸۶۳، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۳۵، ۱۱۱۶، ۱۲۳۱، ۱۳۲۵، ۱۴۳۲
دانوب (دره) ۱۳۲۵
دانیلوسکی ۱۱۱۹
داوید (نقاش) ۶۹۴
داری، ژاک‌لویی ۵۹۶
داوینچی، لئوناردو ۱۰۲، ۱۱۳، ۴۶۱، ۴۶۲
دایرن (بنا ر) ۱۵۰۳
دایرةالمعارف فرانسه ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۵۰
دای‌لیو ۱۵۰۳
دترویت (شهری در سیبریه) ۱۳۱۵
دجله ۱۶
دخو (بازداشتگاه) ۱۴۷۷
درسدن ۴۰۵
دروازهٔ والا ۳۳۵
دریاچه‌های کبیر ۹۶۲، ۹۶۵، ۱۳۱۵
دریفوس ۱۰۳۰، ۱۰۷۳، ۱۴۱۸، ۱۵۸۲
دسامبریون ۸۰۰، ۱۲۵۶
دکارت / دکارت‌ها ۲۹۰، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۸۱، ۴۹۲، ۴۹۵، ۵۱۱، ۵۴۶، ۱۵۳۶، ۱۵۶۶، ۱۵۶۷
دلاکروا، ژان ۶۷۶
دموکرات / دموکرات‌ها ۷۶۴، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۸۷، ۸۰۴، ۸۱۲، ۸۷۳، ۸۸۱، ۹۲۱، ۹۲۵، ۹۵۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۲، ۱۰۴۴، ۱۰۵۱ ـ ۱۰۵۵، ۱۰۷۴، ۱۰۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۲۰۸، ۱۲۱۰، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۳۳، ۱۲۴۰،

۱۲۴۲، ۱۲۴۸، ۱۲۵۴، ۱۲۵۸ ـ ۱۲۶۱، ۱۲۶۴، ۱۲۶۷، ۱۲۶۹، ۱۲۷۲، ۱۲۸۱، ۱۲۸۴، ۱۳۲۳، ۱۳۲۵، ۱۳۲۸، ۱۳۴۷ ـ ۱۳۴۹، ۱۳۵۱، ۱۳۹۸، ۱۴۱۵، ۱۴۱۸، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۳۴، ۱۴۳۶، ۱۴۴۴، ۱۴۵۸، ۱۴۶۳، ۱۴۶۵، ۱۵۰۲، ۱۵۲۵، ۱۵۳۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۳۵
دموکرات مسیحیون (حزب) ۱۵۳۲
دموکرات‌های افراطی ۲۷۶
دموکرات‌های بورژوا ۱۲۶۲
دموکرات‌های رادیکال ۶۲۰، ۸۰۴، ۸۱۹
دموکرات‌های ژاکوبن ۱۲۴۸
دموکرات‌های لیبرال ۱۳۴۹
دموکرات‌های مسیحی ۱۵۳۴
دموکرات‌های مشروطه‌طلب لیبرال ۱۲۶۹، ۱۲۷۲
دموکراتی/ دموکراتیک / دموکراتیکی ۱۴۵، ۲۴۶، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۳۴۶، ۴۵۹، ۴۹۹، ۵۷۳، ۶۱۳، ۶۲۸، ۶۳۱، ۶۳۵، ۷۰۹، ۷۲۰، ۷۳۵، ۷۶۶، ۸۰۸، ۸۱۱، ۸۲۱، ۸۵۰، ۸۵۹، ۸۶۷، ۸۸۱، ۹۲۷، ۹۳۴، ۹۵۸، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۹، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۴۲، ۱۰۹۴، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۹۸، ۱۳۴۴، ۱۳۴۹، ۱۳۵۷، ۱۳۶۱، ۱۴۱۴، ۱۴۱۹، ۱۴۶۰
دموکراسی ۱۲، ۱۸، ۳۷، ۶۳، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۷۰، ۳۳۳، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۲۴، ۵۷۴، ۵۷۷، ۶۰۰، ۶۰۷، ۶۱۰، ۶۱۶، ۶۲۲، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۳۱، ۶۳۵، ۶۴۱، ۶۵۵، ۷۱۳، ۷۳۵، ۸۱۸، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۴۴، ۸۵۵، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۸۶، ۹۲۱، ۹۲۶، ۹۸۱، ۱۰۲۵، ۱۰۳۸، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۵۱، ۱۰۵۳، ۱۰۵۶، ۱۰۷۶، ۱۰۸۸، ۱۰۹۸، ۱۱۴۳، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۸ ـ ۱۲۲۰، ۱۲۲۳، ۱۲۳۴، ۱۲۴۱، ۱۲۴۴، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۹۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۸، ۱۳۳۳، ۱۳۳۵، ۱۳۳۷ ـ ۱۳۳۹، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۸ ـ ۱۳۵۱، ۱۳۵۷، ۱۳۶۲، ۱۳۶۸، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۳، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۴۰۱، ۱۴۰۵، ۱۴۰۷، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۷، ۱۴۲۲، ۱۴۲۴، ۱۴۲۸ ـ ۱۴۳۱، ۱۴۳۵، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، ۱۴۴۳، ۱۴۴۵، ۱۴۴۷ ـ ۱۴۵۰، ۱۴۵۴، ۱۴۵۷، ۱۴۶۲، ۱۴۶۷، ۱۴۷۴، ۱۴۷۷ ـ ۱۴۷۹، ۱۴۸۹، ۱۵۱۶، ۱۵۲۳، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۳۰، ۱۵۳۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۶۰۱
دموکراسی پارلمانی ۱۲۱۸، ۱۳۲۸، ۱۴۱۱
دن‌کیشوت (کتاب) ۱۹۸
دن‌ویل ۴۸۴
دنی پاین ۴۷۷
دنی‌پیر ۳۸۰

دنی‌کین ۱۲۸۶
دوبری (دوک) ۷۸۵
دوپله فرانسوی ۴۴۹
دوپون دو نمور ۵۱۵
دورتین‌برگ ۱۱۲
دوردرخت ۲۵۵
دوررو ۱۱۲
دورگدا ۲۷۵
دوزخ ۱۵۱
دو سیسیل ۳۱۱
دوکانژ ۴۹۰
دوک روهان ۲۲۴
دوکس ۴۴۶
دوک یورک، جیمس ۲۸۲
دوگانگی دکارتی ۴۶۷، ۴۸۱
دوگل، شارل (ژنرال) ۱۴۷۵، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱
دولاروک (کلنل) ۱۴۱۷
دولفوس (صدراعظم اتریش) ۱۴۵۰
دوما، الکساندر ۲۲۳، ۳۷۱، ۳۸۲
دوما (مجلس) ۹۴۸، ۱۰۴۴، ۱۲۰۸، ۱۲۷۰ - ۱۲۷۳، ۱۲۷۷، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰
دومین جنگ جهانی ۳۹۲
دومی‌نیون پاکستان ۱۵۱۴
دومی‌نیون/ دومی‌نیون‌ها ۸۹۷، ۹۱۰، ۹۵۱، ۹۶۱، ۹۶۴ - ۹۶۶، ۹۸۵، ۱۰۰۴، ۱۰۳۸، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۱۲، ۱۳۵۵، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۹۰، ۱۴۱۲ - ۱۴۱۴، ۱۴۴۷، ۱۵۰۳، ۱۵۱۳، ۱۵۱۴، ۱۵۷۹، ۱۵۸۹
دومی‌نیون کانادا ۹۱۰، ۹۶۱، ۹۶۴ - ۹۶۶، ۱۴۱۳، ۱۵۷۹
دومی‌نیون هند ۱۵۱۴
دون ۳۸۰، ۵۵۱
دون خوان ۲۰۵، ۲۰۶
دون (رود) ۳۷۷
دون شیر ۱۱۰۳
دونکرک (بندر) ۱۴۷۵، ۱۴۷۷، ۱۴۷۹
دوور (پیمان سری) ۲۸۱
دهلی ۴۴۷
دیالکتیک/ دیالکتیکی ۷۷۵، ۸۷۸ - ۸۸۰، ۸۸۲، ۱۲۵۹، ۱۲۶۲، ۱۳۰۰، ۱۳۲۰، ۱۴۴۴
دیالکتیک مارکس ۸۷۹
دیپلمات ۷۲۶
دیپلماسی ۱۲، ۲۴۷، ۲۵۴، ۳۸۹، ۳۹۱، ۶۵۹، ۶۶۹، ۶۷۵، ۶۷۸، ۷۲۶، ۷۳۲، ۹۱۹، ۹۲۸، ۹۶۶، ۱۰۴۱، ۱۱۱۲، ۱۱۲۲، ۱۱۲۷، ۱۱۵۷، ۱۱۷۵، ۱۱۹۳، ۱۱۹۷، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۵۴۳، ۱۵۷۲
دیپلوماتیکس ۴۹۰
دیترویت (نگارستان امریکا) ۹۲۲
دیت (مجلس آلمان) ۶۱
دیت (مجلس بوهم) ۳۴۷
دیت (مجلس فدرال آلمان) ۹۲۴، ۹۲۵

دیت (مجلس لهستان) ۸۰۵
دیت (مجلس مجارستان) ۸۴۵
دیدرو، دنی ۵۱۵
دیرکتوار ۶۳۷، ۶۳۸
دیزرائیلی، بنجامین ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۱۲۰، ۱۱۲۳، ۱۱۲۵، ۱۵۸۱
دیفو، دانیل ۴۰۵
دیکتاتور/ دیکتاتوری ۱۰۸، ۲۷۶، ۲۷۷، ۵۲۴، ۶۱۶، ۶۲۵، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۵۹
دیکتاتورهای فاشیست ۱۴۵۶، ۱۴۵۷
دیکتاتوری پرولتاریا ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۸۴، ۱۳۰۰، ۱۳۲۵، ۱۳۲۷، ۱۳۴۰، ۱۳۴۸، ۱۴۳۰، ۱۴۴۳، ۱۴۴۹
دیکتاتوری پرولتاریای سوویت ۱۴۳۰
دیکتاتوری ژاکوبن ۱۲۴۹
دیکتاتوری سوویت ۱۴۴۳
دین‌لو ۴۳
دیوار چین ۳۲
دیوان هند ۵۶۴
دیون فئودال ۵۸۸

ذوذنب هیلی ۴۸۷، ۴۸۶، ۶۸۷

رئالیزم ۸۷۰، ۱۰۸۰
رئالیست ۸۸۶
راپالو (معاهده) ۱۳۵۲، ۱۵۸۵
رات، چایلدز ۱۰۷۳
راتنو، والتر ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۴۳۵
رادتسکی ۸۵۰، ۸۵۲
رادک ۱۳۲۶
رادیاسیون ۱۰۶۴
رادیشف ۶۱۷
رادیکال افراطی ۱۰۳۰
رادیکال/ رادیکال‌ها/ رادیکالی ۲۷۳، ۴۹۷، ۵۴۰، ۵۷۰، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۷، ۵۹۳، ۶۰۳، ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۳۳، ۶۴۱، ۶۸۸، ۷۶۴ - ۷۶۶، ۷۷۹، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۴، ۷۹۸، ۸۰۴، ۸۰۷، ۸۱۲ - ۸۱۴، ۸۱۹، ۸۲۲، ۸۳۰، ۸۳۶، ۸۳۹، ۸۴۵، ۸۵۰، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۶۰ - ۸۶۲، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۳، ۸۷۴، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۳۶، ۹۳۹، ۹۵۶، ۹۵۸، ۹۶۳، ۱۰۳۰، ۱۰۳۲، ۱۰۴۰، ۱۰۴۳، ۱۰۴۵، ۱۱۴۷، ۱۲۸۲، ۱۴۱۵، ۱۴۱۷، ۱۴۱۹ - ۱۴۲۱، ۱۴۲۴، ۱۴۲۶، ۱۵۲۷، ۱۵۳۱
رادیکال ریوبلیکانیزم ۷۷۹
رادیکال مجارستان ۸۵۰
رادیکال‌های پاریس ۶۲۵
رادیکال‌های پروس ۸۵۸
رادیکال‌های پرولتاریای پاریس ۶۳۳
رادیکال‌های جمهوریخواه ۶۴۱
رادیکال‌های دموکرات ۸۱۲
رادیکالیزم ۷۶۱، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۸، ۷۸۸، ۸۴۰،

۸۵۹، ۸۷۰، ۱۰۲۹
رازیـن، استفان ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۸۰، ۵۵۱، ۸۰۰، ۹۴۸، ۱۲۵۶، ۱۵۷۰
راسپوتین ۱۲۷۸، ۱۲۷۹
راستات (عهدنامه) ۳۱۱، ۳۱۲
راسن ۲۹۰
راشدین ۷۵
رافائل ۱۰۲
راکوتسی، فرانسیس (پرنس) ۳۴۸
راکی (جبال) ۱۱۰۶، ۱۳۸۴
راگوزا (لهجه) ۷۷۸
رامبرانت، فن‌رین ۲۵۶
رایسویک ۳۰۷، ۳۰۸
رایش (امپراتوری) ۸۶۳، ۹۳۴، ۱۴۴۰، ۱۴۵۰، ۱۴۵۹، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۷۳، ۱۴۷۹، ۱۶۰۱
رایش اول ۱۴۴۰
رایشتاگ ۲۳۷
رایشتاگ (مجلس) ۹۲۶، ۹۳۴، ۱۰۳۸، ۱۰۴۰ - ۱۰۴۲، ۱۰۵۳، ۱۱۸۴، ۱۲۱۸، ۱۳۲۳، ۱۳۴۷، ۱۳۴۹، ۱۴۳۸ - ۱۴۴۰
رایش دوم ۱۴۴۰
رایش سوم ۱۴۴۰، ۱۴۵۰، ۱۶۰۱
رایک ۱۵۱۰
رایکس (موزه) ۲۵۶
رپوبلیکانیزم ۸۶۵، ۸۶۶، ۷۷۹، ۸۲۳
رجیومونتانوس (پان‌مولر) ۱۱۳، ۱۱۴
رز (جنگ) ۱۲۰
رزمجو (تابلو) ۱۰۰، ۱۰۴
رماگن ۱۴۹۵
رم (شهر) ۸۵۲، ۹۱۰، ۹۱۳، ۹۱۵، ۱۰۴۲، ۱۰۷۱
رمیلی ۳۰۹
رمی‌ها/ رومی/ روم/ رومیان ۱۳، ۱۵، ۲۳ - ۲۸، ۳۰ - ۳۲، ۳۴ - ۴۲، ۴۴، ۴۷، ۴۹ - ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۶۶ - ۷۰، ۸۱، ۸۲، ۸۸، ۸۹، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۱۰۲ - ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۲۰ - ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱ - ۱۳۵، ۱۳۷ - ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶ - ۱۵۲، ۱۵۴ - ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲ - ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۸۱، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۵ - ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۹۱، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۶ - ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۶ - ۳۲۸، ۳۳۱ - ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۶ - ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۴ - ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۲، ۳۸۷، ۴۰۶، ۴۱۲، ۴۲۱، ۴۳۸ - ۴۴۰، ۴۴۷، ۴۴۸، ۵۱۶، ۵۳۸، ۵۴۹، ۵۷۷، ۶۱۹، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۵۴، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۶۹، ۶۸۳، ۶۸۷، ۶۹۴، ۷۰۶، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۳، ۷۲۶، ۷۳۰، ۷۷۷، ۷۹۲، ۸۱۶، ۸۳۵، ۸۳۹، ۸۴۷، ۸۶۰، ۹۰۹، ۱۰۶۹، ۱۳۴۸، ۱۴۲۴، ۱۴۶۲، ۱۵۵۹، ۱۵۶۰، ۱۵۶۲، ۱۵۹۴، ۱۵۹۵، ۱۶۰۰،

۱۶۰۳
رن ۳۱، ۳۷، ۸۸، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۳۶، ۲۲۲، ۲۲۶ - ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۸، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۰، ۶۲۴، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۱، ۶۷۸، ۶۸۲، ۶۸۸، ۶۹۰، ۷۰۰، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۸
رنان، ارنست ۱۰۶۸
رن (دره) ۱۱۶، ۱۴۱، ۲۲۸، ۳۶۰، ۶۵۵
رن (رود) ۲۴، ۳۷، ۴۱، ۵۴، ۲۲۶، ۳۰۵، ۳۵۵، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۸۲، ۶۸۶، ۷۲۱، ۷۲۷، ۷۳۲، ۱۴۹۵
رنس ۷۸۵
رنسانس ۷۸، ۹۴، ۹۷ - ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۶۰ - ۱۶۲، ۱۸۱، ۲۱۷، ۹۱۵، ۱۰۷۴، ۱۵۵۴، ۱۵۶۲
رنسانس ایتالیا ۷۸، ۹۵، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۶۰، ۲۴۶، ۲۹۰، ۴۶۱، ۴۹۷
رنک، لئوپولد (مورخ آلمانی) ۷۷۵، ۷۷۶
روان ۱۸۲، ۲۱۹، ۵۱۴
روبسپیر، ماگزیمیلیان ۶۲۷
روبو ۳۲۰
روبوت ۱۹۰
روتردام ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۱۹۵
روتنی‌ها ۳۶۹، ۷۷۷، ۷۷۸، ۸۴۱، ۸۴۲، ۹۳۹، ۱۲۴۲، ۱۴۶۳
روح‌القدس ۱۴۵
روح‌القوانین (کتاب) ۵۱۷
روحانی/ روحانیون ۲۷، ۲۹، ۳۹ - ۴۲، ۴۴، ۵۱، ۶۰ - ۶۲، ۶۶ - ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۵ - ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۳ - ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۴۹ - ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸ - ۱۶۲، ۱۷۵، ۱۸۴، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۹۲، ۲۹۶، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۶، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۸۴، ۴۰۶، ۴۸۶، ۵۰۰، ۵۲۰، ۵۳۳، ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۵۸، ۵۷۳، ۵۸۳ - ۵۸۵، ۵۹۰، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۸، ۶۱۰، ۶۱۱ - ۶۱۳، ۶۲۶، ۶۲۹، ۶۳۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۸۹، ۷۰۵، ۷۲۶
روحانیون صرب ۷۷۸
روحانیون کاتولیک ۱۶۱، ۶۸۹، ۷۶۷، ۸۰۲، ۸۳۹، ۸۵۱، ۱۰۲۹
رود (جزیره) ۴۲۵، ۵۷۱، ۵۷۴
روزن برک، آلفرد ۱۴۴۰
روزولت (انقلاب) ۱۱۶۵
روزولت، تئودور ۱۰۷۹، ۱۱۱۱، ۱۱۶۴، ۱۱۷۴
روزولت، فرانکلین ۱۳۹۶، ۱۳۹۸
روسباخ ۴۴۲
روسو، ژان‌ژاک ۵۲۱، ۱۱۱۶، ۱۳۷۰، ۱۵۷۳
روس‌های بزرگ ۳۶۹، ۳۷۷
روس‌های سفید (بیلوروسی) ۳۶۹
روس‌های کوچک ۳۶۹

روسیه/ روس/ روسی/ روس‌ها ۱۹، ۴۳، ۸۱، ۱۷۶، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۶۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۸، ۳۳۳ - ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۵۳، ۳۶۱، ۳۶۷ - ۳۷۸، ۳۸۰ - ۳۸۵، ۳۸۷ - ۳۹۲، ۳۹۷، ۴۰۱، ۴۰۷، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۹۲، ۵۱۶، ۵۳۱، ۵۴۷ - ۵۵۷، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۸۱، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۲۴، ۶۴۶، ۶۶۰ - ۶۶۲، ۶۶۷ - ۶۷۰، ۶۷۲، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۸، ۶۸۱، ۶۸۶، ۶۹۰، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۱۷ - ۷۲۰، ۷۲۲ - ۷۲۵، ۷۲۷، ۷۳۱ - ۷۳۳، ۷۷۰، ۷۷۸ - ۷۸۰، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۹ - ۸۰۲، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۵۲، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۸، ۸۷۳، ۸۸۳، ۸۹۲، ۸۹۷، ۹۰۱ - ۹۰۵، ۹۰۹، ۹۱۷، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۴، ۹۲۹، ۹۳۵، ۹۴۱ - ۹۴۳، ۹۴۵ - ۹۴۸، ۹۵۰ - ۹۵۲، ۹۵۴، ۹۵۸، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۹۵، ۱۰۰۳ - ۱۰۰۷، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۸، ۱۰۲۰، ۱۰۴۴، ۱۰۵۰، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۵، ۱۰۶۳، ۱۰۷۳، ۱۰۷۷، ۱۰۸۲، ۱۰۹۱، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۱۳ - ۱۱۱۵، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۲ - ۱۱۲۴، ۱۱۲۷، ۱۱۴۱، ۱۱۴۷، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۶ - ۱۱۵۸، ۱۱۶۰، ۱۱۶۳ - ۱۱۶۶، ۱۱۷۳، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۸ - ۱۱۸۲، ۱۱۸۴، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۹۳، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۲۰۰ - ۱۲۰۳، ۱۲۰۵ - ۱۲۱۰، ۱۲۱۷، ۱۲۲۵، ۱۲۳۷، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۳ - ۱۲۴۵، ۱۲۴۷ - ۱۲۴۹، ۱۲۵۱ - ۱۲۶۲، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۷ - ۱۲۷۲، ۱۲۷۴ - ۱۲۸۹، ۱۲۹۱ - ۱۲۹۵، ۱۳۰۱، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۹، ۱۳۱۱، ۱۳۱۳، ۱۳۱۵ - ۱۳۱۷، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۴ - ۱۳۳۱، ۱۳۳۹ - ۱۳۴۱، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۸، ۱۳۵۰، ۱۳۵۲، ۱۳۶۱ - ۱۳۶۳، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۷۱ - ۱۳۷۴، ۱۴۱۶، ۱۴۲۴، ۱۴۴۳، ۱۴۴۷، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۶۲، ۱۴۶۴ - ۱۴۶۶، ۱۴۶۸، ۱۴۷۱، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۹، ۱۴۸۲ - ۱۴۸۴، ۱۴۹۰ - ۱۴۹۴، ۱۵۰۱، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۱۲، ۱۵۱۵، ۱۵۴۴، ۱۵۴۶، ۱۵۴۷، ۱۵۵۰، ۱۵۵۲، ۱۵۵۳، ۱۵۶۰، ۱۵۶۳، ۱۵۶۵، ۱۵۶۸، ۱۵۷۰، ۱۵۷۳ - ۱۵۷۶، ۱۵۷۸ - ۱۵۸۰، ۱۵۸۳، ۱۵۸۵، ۱۵۸۷، ۱۵۸۸، ۱۶۰۴، ۱۶۰۵

روسیه (کلیسای ارتودوکس) ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۵

روسیهٔ مقدس ۳۷۴، ۵۵۴

روشفوکو (دوک) ۵۷۷

روشنگری (نهضت) ۵۱۱، ۵۲۸، ۵۴۷، ۵۵۶، ۵۹۳

رولان ۶۱۹

رومانا ۹۱۲

رومانتیسم ۷۰۶
رومانتیسیزم ۷۰۸
رومانتیک ۴۲۵، ۵۲۳، ۶۷۶، ۷۰۶، ۷۰۸، ۷۶۳، ۷۸۵، ۸۵۳، ۹۰۸، ۱۰۵۹
رومانف، میخائیل (تزار روسیه) ۳۲۸، ۳۷۲، ۳۷۳، ۱۵۶۸
رومانف‌ها ۶۷۸
رومانی جدید ۳۳۷
رومانی/ رومانی‌ها ۸۱، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۷۷۷، ۷۹۶، ۸۴۱ ـ ۸۴۳، ۸۵۰، ۹۰۰، ۹۰۴، ۹۳۹، ۱۰۴۴، ۱۱۱۵ ـ ۱۱۱۷، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳۰، ۱۱۷۸، ۱۱۸۰، ۱۲۰۵، ۱۲۱۷، ۱۲۲۵، ۱۲۴۰ ـ ۱۲۴۳، ۱۲۸۸، ۱۲۹۲، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۳، ۱۴۴۲، ۱۴۵۰، ۱۴۵۷، ۱۴۶۴، ۱۴۷۹، ۱۴۸۳، ۱۴۹۵، ۱۵۰۵، ۱۵۰۸، ۱۵۱۰، ۱۵۱۱، ۱۵۸۰
رومانی غربی ۳۴۵
روم شرقی ۳۵، ۳۶، ۴۴، ۵۳، ۸۱، ۳۷۲
روم غربی ۳۴
روم (کلیسا) ۸۱، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۶ ـ ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۸
رومل (ژنرال) ۱۴۸۵
رون ۹۲۰
روند هدز ۲۷۳
روهان (دوک) ۲۲۴
روهر (دره) ۱۰۰۱، ۱۳۵۳، ۱۴۹۵
ریجنس برگ ۳۲۷
ریشیلیو ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۱ ـ ۲۳۴، ۲۴۷، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۰۲، ۱۱۷۲، ۱۵۶۸
ریکاردو، دیوید ۷۵۹
ریگا (خلیج) ۳۲۱، ۵۵۳
ریگا (شهر) ۸۶۰
ریودوژانیرو ۱۰۰۱
ریورا، دیه‌گو ۹۹۲
ریون ایکس ۱۰۵۸
ریونیون (جزیره) ۴۴۳
ریویزیونیست‌ها ۱۰۵۵، ۱۲۶۲

زارتوریسکی ۶۶۶، ۷۰۵
زالیوس ۴۶۹، ۴۷۰
زامبزی (رود) ۱۱۳۰
زاویر، فرانسیس (قدیس) ۱۷۳
زحل ۲۵۴، ۴۷۴
زرین (فرمان) ۳۲۶
زمسکی سوبور (مجلس) ۹۴۸
زنگبار ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۱۳۱
زوریخ ۸۶۰
زولا، امیل ۱۰۶۶
زولو ۱۰۹۴
زهره ۴۷۱
زیگفرید (خط دفاعی) ۱۴۷۴، ۱۴۹۵
زیلند ۲۰۶

زیمرمن (تلگراف رمز) ۱۱۹۹
زیمروالد ۱۳۲۴
زینوویف ۱۲۸۳، ۱۳۲۷، ۱۳۲۹، ۱۳۶۳

ژاپن/ ژاپنی/ ژاپنی‌ها ۱۷۳، ۲۵۸، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۸۴، ۸۹۷، ۹۰۱، ۹۵۱، ۹۶۷ ـ ۹۷۷، ۹۸۹، ۹۹۲، ۱۰۱۰، ۱۰۷۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۲، ۱۰۹۴ ـ ۱۰۹۶، ۱۱۰۲، ۱۱۱۲، ۱۱۱۵، ۱۱۴۷، ۱۱۵۰، ۱۱۵۶ ـ ۱۱۵۸، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۳ ـ ۱۱۶۶، ۱۱۷۵، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۹۹، ۱۲۰۱، ۱۲۰۷، ۱۲۲۸، ۱۲۳۴، ۱۲۳۶، ۱۲۶۸، ۱۲۷۱، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۹۵، ۱۳۱۴، ۱۳۱۶، ۱۳۲۲، ۱۳۵۷، ۱۳۶۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۴ ـ ۱۳۷۸، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۲، ۱۴۸۵ ـ ۱۴۸۷، ۱۴۹۰، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۵۰۰، ۱۵۰۳ ـ ۱۵۰۵، ۱۵۱۳، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۹، ۱۵۳۲ ـ ۱۵۳۵، ۱۵۴۴، ۱۵۴۶، ۱۵۴۷، ۱۵۵۳، ۱۵۷۹، ۱۵۸۱ ـ ۱۵۸۳، ۱۵۸۶، ۱۵۸۹

ژاکوبن‌ها (یعقوبیون) ۴۲۳ ـ ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۶۰۳، ۶۰۸، ۶۱۳، ۶۱۹ ـ ۶۲۱، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۳۵، ۶۵۱، ۶۵۲، ۷۸۳، ۱۲۸۸
ژاماثیک ۲۶۷، ۲۷۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۴۳
ژان‌ژاک‌پرستی (آیین) ۵۲۴
ژتلاند (نبرد) ۱۵۸۳
ژرمن/ ژرمنی ۳۰، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۹، ۵۹، ۷۰، ۸۱، ۹۲، ۱۱۲، ۳۲۶، ۶۶۹، ۱۱۲۹
ژرمینال ۶۳۲
ژروم ۶۸۳، ۶۸۷
ژزوئیت (یسوعیون) ۱۶۱ ـ ۱۶۳، ۱۷۳، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۲۲، ۲۳۰، ۳۴۷، ۳۷۱، ۴۸۶، ۵۰۰، ۵۳۰، ۵۵۷
ژن ۵۳، ۵۴، ۱۰۸، ۱۴۱، ۲۵۱، ۲۵۳، ۳۰۹، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۸، ۶۶۳، ۶۷۶، ۶۸۲، ۶۸۳، ۷۲۷
ژنو ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۱، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۴، ۱۰۵۰، ۱۱۱۸، ۱۲۴۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۴۶۰، ۱۵۵۳، ۱۵۶۴.
ژنی‌سنو ۵۷۷
ژوبوف، پلاتون ۵۵۵
ژوردن، ناپلئون ۵۷۶
ژوره، ژان ۱۰۵۱، ۱۰۵۴
ژوزف (پادشاه اسپانی) ۶۷۲، ۶۸۳
ژوزف دوم (پادشاه اتریش) ۴۳۸، ۵۴۰ ـ ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۵۴، ۶۱۵، ۶۱۸، ۶۴۹
ژوزف لابورد، ژان ۴۱۴
ژوزفین ۶۷۸، ۶۸۳
ژوفر ۱۱۸۸، ۱۲۰۴
ژوکوف ژنرال ۱۴۹۲
ژوهوها ۱۳۲۸
ژیروندیست ۶۱۳، ۶۱۹ ـ ۶۲۱، ۶۲۴ ـ ۶۲۸، ۶۳۴

ژیمناستیک‌ها ۷۰۹
ساتسوما ۹۷۴، ۱۰۹۵
ساخالین (جزیره) ۱۱۶۴، ۱۵۰۳، ۱۵۱۹
سار ۱۲۳۵، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹
ساراتوگا ۵۷۱
سارایه ۱۱۸۱
ساردنی ۱۲۳، ۳۱۱، ۳۱۴، ۴۱۷، ۷۲۷، ۷۷۴، ۸۴۳، ۸۴۵، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۲، ۸۶۷، ۸۹۹، ۹۰۳، ۹۰۷ - ۹۱۰، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۸، ۹۲۲، ۱۱۷۹، ۱۶۰۱، ۱۶۰۲
سازمان ملل متحد ۷۹۱، ۸۵۶، ۱۲۹۴، ۱۵۴۰، ۱۵۴۱، ۱۵۴۵، ۱۵۸۷
ساکسون‌ها ۳۴، ۴۱، ۲۳۳
ساکسونی ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۵، ۲۳۳، ۲۳۴، ۳۰۷، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۵۳، ۳۶۰، ۴۳۷، ۶۱۹، ۶۷۴، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۹۹، ۷۲۷، ۷۳۰ - ۷۳۲، ۷۹۲، ۸۶۳، ۹۱۸، ۹۲۲، ۱۳۴۰، ۱۵۷۲
سالرنو ۷۲
سالیوان ۹۶۷
ساموا ۱۲۳۶
سامی ۱۷، ۳۴، ۱۱۳، ۱۶۳، ۲۷۶، ۳۴۶، ۳۷۳، ۶۴۹، ۶۸۹
ساندویچ (مجمع‌الجزایر) ۱۱۱۲
سانفرانسیسکو ۱۹، ۱۵۴۰
ساوونارولا ۷۸
ساووی (خاندان) ۹۰۹
ساوی ۲۵۱، ۳۰۹ - ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۶۰، ۴۱۷، ۶۲۴، ۸۴۳، ۸۴۶، ۹۰۷، ۹۱۲، ۹۱۴، ۱۵۳۲، ۱۶۰۱
سباستوپول ۱۴۸۳، ۱۴۸۴
سترابون ۲۳
سدان (نبرد) ۹۳۲
سراج‌الدوله ۴۴۹
سرف، سرف‌ها ۵۰، ۵۳، ۳۷۳، ۳۸۱ - ۳۸۳، ۳۹۰، ۴۰۹، ۴۴۳، ۵۳۹، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۵۱، ۵۵۲، ۶۳۳، ۶۷۰، ۶۹۰، ۷۱۸، ۷۸۶، ۸۴۴، ۹۴۳، ۹۴۵، ۱۲۵۶
سرف‌های روسیه ۵۵۱
سرمایه (کتاب) ۷۷۱، ۹۲۷، ۱۰۵۰، ۱۵۷۹
سرواژ ۵۸، ۶۳، ۳۰۳، ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۳۴، ۳۴۷، ۳۶۴، ۳۶۸، ۳۷۲ - ۳۷۵، ۳۸۱، ۳۸۵، ۴۰۸، ۵۳۹ - ۵۴۱، ۵۴۳ - ۵۴۵، ۵۵۰ - ۵۵۲، ۵۵۵، ۵۸۶، ۵۹۹، ۶۱۷، ۶۸۷، ۶۸۸، ۷۱۴، ۷۲۳، ۷۵۰، ۸۲۸، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۵۳، ۸۶۵، ۸۶۸، ۹۳۷، ۹۴۰، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۵۰، ۹۵۴، ۱۰۰۷، ۱۲۵۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۴۲، ۱۵۲۹، ۱۵۶۸
سروانتس ۱۹۸
سروتوس، میشل ۲۴۴
سزآلپین ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۶۳، ۶۶۹، ۶۹۴
سزاربورژیا ۹۵
سعودی ۱۱۱۵، ۱۵۲۲

سفلا (مجلس) ۶۳۸
سفید (دریا) ۱۷۶، ۱۹۴، ۲۶۸، ۳۷۰، ۳۷۶
سقراط ۱۸
سلاوانا ۵۷۱
سلت (زبان) ۱۷
سلطنت‌طلبان ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۲۱، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۸، ۶۳۱، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۲، ۶۵۰ ـ ۶۵۲، ۶۷۲، ۶۹۰
سلطنت‌طلبان لژی تی‌میست ۸۳۹
سلیمان ۳۳۶
سلیمان (مجمع‌الجزایر) ۱۱۴۲، ۱۲۳۶، ۱۴۹۰، ۱۴۹۳، ۱۴۹۶
سمبولیک ۱۰۰
سمپلون ۶۹۹، ۱۰۵۸
سمورای ۹۷۰ ـ ۹۷۲، ۹۷۵، ۱۳۷۷
سن‌آنتوان ۷۶
سن استفان ۳۴۲، ۳۴۸
سن‌استفانو (پیمان) ۱۱۲۲، ۱۱۲۳
سن استیفن ۴۳
سنا (مجلس) ۳۸۲، ۳۸۴، ۶۴۹، ۶۹۴
سن ایگناتیوس لویولا ۱۶۱
سن بارتولومی ۲۰۱، ۲۱۹
سن پطرزبورگ ۳۸۰، ۱۰۰۱، ۱۲۰۷، ۱۲۵۹، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹ ـ ۱۲۷۱
سن پل ۲۶
سنت‌بنه دیکت ۳۹
سند (دره) ۱۳
سن‌دومینگو ۴۰۶، ۴۴۳
سندیکال (حکومت) ۱۴۲۹
سندیکالیزم ۹۱۵، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۸۰، ۱۴۲۹
سن (رود) ۴۴۶، ۸۳۸
سن‌ژرمن ۱۲۳۱
سن‌ژوست ۶۲۸
سن‌سیمون (دوک) ۳۰۳
سن‌سیمون (کنت) ۷۷۰، ۸۸۹
سن‌سیمونیان ۸۸۹، ۸۹۱
سن‌کیتس ۴۰۶
سنگاپور ۱۷۳، ۷۲۵، ۱۱۴۲، ۱۴۸۶
سنگال ۴۲۷
سن‌لوچیا ۷۲۵
سن‌لوران (خلیج) ۴۴۴، ۵۶۸
سن‌لوران (دره) ۹۶۱
سن لورانی ۱۹۹
سن‌لویی ۲۲۰
سن‌مالو ۱۷۸
سن ونسان دوپل ۱۶۰
سن ون سس‌لاس ۳۴۲، ۴۴۳، ۷۳۳
سن‌هلن ۷۹۲، ۸۳۸
سوئد، سوئدی ۱۹، ۴۴، ۱۲۵، ۱۴۱، ۱۶۹، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۲ ـ ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۸۱، ۳۰۷، ۳۳۳، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۹۱، ۴۴۲،

۴۴۴، ۵۴۶، ۵۷۱، ۶۱۷، ۶۸۱، ۷۲۱، ۸۹۹،
۹۲۹، ۹۸۵، ۹۹۵، ۱۰۰۳، ۱۰۴۴، ۱۳۲۶،
۱۴۴۹، ۱۵۲۶، ۱۵۷۲
سوئز ۱۷۲، ۱۷۴
سوارز ۱۹۹
سواروف (مارشال) ۶۴۶
سوامردم ۲۵۷
سوبیسکی، یان (پادشاه لهستان) ۳۳۳، ۳۴۴،
۳۸۸
سودتن (آلمان‌های سودت) ۱۳۴۳
سور ۳۸، ۴۰۵، ۵۵۴
سورل، ژرژ ۱۰۵۴، ۱۰۸۱، ۱۴۲۴
سوریه ۲۳، ۳۵، ۷۸، ۱۲۰۱، ۱۲۴۱، ۱۵۲۲
سوری‌ها ۱۱۲۶
سوسیال داروینیزم ۱۱۰۳
سوسیال داروینیست‌ها ۱۰۶۱، ۱۰۸۱
سوسیال ـ دموکرات آلمان (حزب) ۱۰۴۰،
۱۰۵۱، ۱۲۶۰
سوسیال ـ دموکرات روسیه (حزب) ۱۰۵۳،
۱۰۵۵، ۱۲۵۸
سوسیالیزم ۶۵۵
سوسیالیزم پارلمانی ۱۰۵۳، ۱۵۲۸
سوسیالیزم ریویزیونیست ۱۰۵۲
سوسیالیزم غیرکاتولیکی ۱۰۷۲
سوسیالیزم کاتولیکی ۱۰۷۱
سوسیالیزم مارکس ۸۷۹، ۹۱۵، ۱۳۲۴
سوسیالیست کاتولیک ۱۰۷۲
سوسیالیست‌های اعتدالی ۱۳۴۰، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶
سوسیالیست‌های دست چپی ۱۴۱۵، ۱۴۲۴
سوسیالیست‌های رادیکال ۱۰۳۲، ۱۴۱۵، ۱۴۱۷،
۱۴۱۹
سوسیالیست‌های فرانسه ۸۲۱، ۸۸۱، ۱۰۵۱،
۱۰۵۵
سوگند ناخوردگان ۴۲۳، ۶۱۲
سوماترا ۱۱۴۲، ۱۱۴۳
سوماترای شمالی ۱۱۴۳
سومالی ۱۱۴۳، ۱۴۶۰
سوم (رود) ۱۲۰۴
سوم (نبرد) ۱۱۹۰
سون‌یات‌سن ۱۱۶۱، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰ ـ ۱۳۷۳،
۱۵۱۷
سوویت ازبکستان ۱۲۹۱
سوویت پطروگراد ۱۲۸۰، ۱۲۸۲
سویس/ سویسی‌ها ۱۶، ۲۳، ۶۱، ۱۱۲، ۱۴۴،
۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۳،
۲۵۵، ۳۰۶، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۶۳، ۶۶۶، ۶۸۲،
۶۹۹، ۷۷۴، ۸۰۷، ۸۶۰، ۸۶۷، ۸۷۴، ۸۹۹،
۱۰۰۳، ۱۰۱۲، ۱۰۴۳، ۱۰۵۲، ۱۱۸۸،
۱۱۸۹، ۱۲۰۸، ۱۲۵۸، ۱۳۲۴، ۱۳۶۵،
۱۴۴۹، ۱۴۵۵، ۱۵۲۶
سویل ۳۱۳
سیاسیون ۳۰۹

سیام، سیامی ۴۸۶
سیبریه ۳۶۹ - ۳۷۱، ۳۷۳، ۵۵۱، ۶۱۷، ۸۰۰، ۸۰۶، ۱۱۴۷، ۱۱۵۸، ۱۱۶۴، ۱۲۵۹، ۱۲۷۱، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۳۰۵، ۱۳۱۵، ۱۴۸۴
سیخ‌ها (فرقه) ۴۴۷
سیدنی ۱۰۵۳
سیرا (جبال) ۱۹۹
سیریلیک ۱۱۷۸
سیسرو ۱۰۲، ۱۰۳
سیسیل ۲۲، ۴۳، ۷۳، ۷۸، ۸۱، ۱۲۳، ۱۶۵، ۱۸۳، ۳۱۱ - ۳۱۳، ۴۱۷، ۴۱۸، ۸۴۳، ۸۹۹، ۹۰۸، ۹۱۲ - ۹۱۴، ۱۱۳۷، ۱۴۹۱، ۱۴۹۳، ۱۴۹۴
سیسیل رودز ۱۱۳۷
سیسیل علیا ۹۰۸، ۹۱۲
سیلان ۶۴۲، ۶۶۳، ۷۲۵، ۹۶۶، ۱۵۱۴، ۱۵۱۹
سیلزی ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۵۷، ۳۶۶، ۳۸۹، ۴۳۳، ۴۳۶، ۴۳۸ - ۴۴۳، ۵۳۵، ۵۳۸، ۵۴۴، ۵۵۳، ۵۵۵، ۶۱۶، ۷۲۷، ۹۱۹، ۱۲۳۵، ۱۵۷۳
سیمون ریچارد (کشیش) ۴۹۳
سینگلتون کاپلی، جان ۴۱۲

شاتوبریان ۷۶۲
شارل آلبرت (پادشاه ساردنی) ۸۵۲
شارل اول (پادشاه اتریش) ۱۲۱۷
شارل (پادشاه اسپانیا) ۱۲۵، ۱۲۹
شارل پنجم (امپراتور هابسبورگ) ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۷ - ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۸۱، ۱۹۷، ۲۰۲
شارل چهارم ۶۷۲
شارل دوازدهم (پادشاه سوئد) ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۷۷
شارل دوم ۲۴۸، ۳۰۸
شارل دهم (پادشاه فرانسه) ۷۸۵، ۸۰۲
شارل سوم ۵۳۱
شارل ششم (آرشدوک) ۳۴۹، ۳۶۶، ۵۳۸
شارلمانی ۴۱ - ۴۳، ۴۸، ۴۹، ۱۳۰، ۶۸۲
شارل (نوهٔ ماگزیمیلیان) ۱۲۹
شارل نهم ۲۱۷
شارل هفتم (فرماندهٔ باویر) ۴۳۹، ۴۴۰
شام آخرین (تابلو) ۱۰۲
شامات ۵۵۴
شامپانی ۲۳۴
شانتونگ ۱۱۵۸، ۱۳۷۶
شانگهای ۱۰۰۱، ۱۱۵۵، ۱۳۶۰، ۱۳۷۱
شاه جهان ۴۴۷
شبه فئودال ۵۷۳
شرمان (قانون) ۱۰۲۳
شریف حسین ۱۲۰۰
شکاکیون ۲۹۰
شکسپیر ۲۰۹، ۲۶۷
شلاختا (طبقهٔ اشرافی) ۳۳۳
شلدت (رود) ۲۳۶، ۳۱۰، ۳۱۴
شلدت (مصب) ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۸
شلسویک ۸۶۰ - ۸۶۲، ۹۲۴، ۹۲۵

شلسویک ـ هولشتاین ۸۶۰، ۸۶۱، ۹۲۴ ـ ۹۲۶
شلگلز ۷۶۲
شلی ۷۶۲
شلیفن (طرح) ۱۱۸۷، ۱۱۸۸
شمال (دریا) ۱۹، ۳۲، ۵۴، ۵۵، ۱۷۱، ۲۰۷، ۳۲۱، ۳۵۲، ۳۶۸، ۸۰۹، ۱۱۸۳، ۱۲۰۶
شمالکالد ۱۳۸، ۱۴۰
شوارزنبرگ (پرنس) ۸۵۳
شوازو (دوک) ۴۵۲
شوب، دیوید ۱۲۶۳
شوپنهاور، آرتور ۸۷۰، ۸۷۱، ۱۰۸۰
شورا (مجلس) ۸۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۶۳۸
شوروی ۷۴۸، ۹۹۵، ۱۰۰۴، ۱۱۵۸، ۱۱۶۵، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۵۳، ۱۲۵۹، ۱۲۹۱ ـ ۱۲۹۵، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۷، ۱۳۰۹، ۱۳۱۱ ـ ۱۳۲۱، ۱۳۲۵، ۱۳۲۹ ـ ۱۳۳۱، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۵۲، ۱۳۶۴، ۱۳۶۸، ۱۳۷۲، ۱۳۸۸، ۱۳۹۱، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴، ۱۴۴۷، ۱۴۴۹، ۱۴۵۵ ـ ۱۴۵۷، ۱۴۶۲، ۱۴۶۵، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۹، ۱۴۸۲ ـ ۱۴۸۴، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۴۹۵ ـ ۱۴۹۷، ۱۵۰۰ ـ ۱۵۰۵، ۱۵۰۸ ـ ۱۵۱۳، ۱۵۱۶، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۲، ۱۵۲۷، ۱۵۳۳، ۱۵۳۵، ۱۵۳۸ ـ ۱۵۴۱، ۱۵۴۳ ـ ۱۵۵۰، ۱۵۵۲، ۱۵۵۳، ۱۵۸۵ ـ ۱۵۸۸، ۱۶۰۱، ۱۶۰۶
شوروی (انقلاب) ۱۳۳۱
شوشنیگ، فون ۱۴۵۰
شوگان/ شوگان‌ها ۹۶۹ ـ ۹۷۵، ۱۰۹۴
شومون (عهدنامه) ۷۲۲، ۷۲۴، ۷۳۴
شونر ۱۱۳، ۱۷۶، ۴۸۴
شهر خدا (کتاب) ۲۸
شهریار (کتاب) ۱۰۸، ۱۰۹
شهزاده (کتاب) ۴۹۸
شیکاگو ۹۸۶، ۱۰۰۱، ۱۰۲۰، ۱۲۹۵
شیلر ۷۰۶، ۷۶۲، ۱۳۸۰
شیلر، چارلز (امریکایی) ۱۳۸۰
شیلی ۷۹۶، ۱۳۸۸
شیمونوسکی (تنگه) ۹۷۴، ۱۱۵۷
شیمیگلی، ریتس ۱۴۴۹
شینتو (آیین) ۱۳۷۷

صحرا ۳۲، ۷۰۹، ۱۱۲۹
صربستان ۷۷۸، ۸۰۲، ۹۰۰، ۹۰۴، ۹۲۹، ۱۰۴۴، ۱۱۱۵، ۱۱۲۲، ۱۱۲۷ ـ ۱۱۸۲، ۱۱۹۸، ۱۲۰۳، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۸۶، ۱۵۸۲
صربی/ صرب/ صرب‌ها، ۳۲۲، ۳۴۶، ۳۴۸، ۷۷۷، ۷۷۸، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۵۰، ۸۵۱، ۹۳۹، ۹۴۰، ۱۱۱۷، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۷۸، ۱۱۸۰ ـ ۱۱۸۲، ۱۱۸۴، ۱۳۴۱
صفائیه ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۴،

۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۰
صفوف آهنین ۲۷۴
صلح رومی ۲۵
صلیبیون/ صلیبی ۷۸، ۲۰۱، ۵۲۰
صهیونیسم/ صهیونیست‌ها ۷۷۸، ۱۵۴۱

ضد اسپانیایی ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷
ضد اصلاح (نهضت) ۲۸۲
ضدانقلاب ۴۲۳، ۶۱۶، ۶۵۳
ضد پروتستان ۱۷۸
ضددموکراسی ۶۱۳
ضد روحانیت ۶۳۲
ضد روم ۱۳۵
ضد کاتولیک ۱۳۱، ۲۸۱
ضدلیبرال ۶۱۳
ضدیهود (نهضت) ۱۰۷۳، ۱۰۸۲، ۱۴۳۸، ۱۴۴۰، ۱۴۴۶، ۱۴۵۰

طرابلس (لیبی) ۱۱۱۵، ۱۱۸۰
طلا (ساحل) ۸۳۹
طلیطله (اسقف) ۱۹۹
طنجه ۱۱۷۶

عاج (ساحل) ۱۱۲۹
عالی‌قاپو ۳۳۵، ۳۳۸
عامه (مجلس انگلیس) ۶۲، ۲۷۱، ۲۸۱، ۲۸۸، ۳۱۱، ۴۲۱ - ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۳۰، ۵۱۸، ۵۶۰، ۵۶۷
عبدالحمید دوم ۱۱۱۷، ۱۱۱۸
عبدالعزیز ۱۱۱۶، ۱۱۱۷
عبری ۱۷، ۱۱۱، ۱۴۱، ۳۳۲
عثمانی ۱۹۴، ۲۴۷، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۳۵ - ۳۳۹، ۳۴۴، ۳۶۹، ۳۷۴، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۲، ۵۵۳ - ۵۵۵، ۶۴۶، ۶۶۰، ۶۶۲، ۶۶۸، ۶۷۰، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۲۴، ۷۳۴، ۷۷۱، ۷۹۳، ۷۹۶، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۹۱، ۹۰۰، ۹۰۲ - ۹۰۴، ۹۲۹، ۹۷۳، ۱۰۱۷، ۱۰۹۴، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۱۳ - ۱۱۲۰، ۱۱۲۲ - ۱۱۲۷، ۱۱۳۵، ۱۱۴۰، ۱۱۴۳، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۸، ۱۱۷۸، ۱۱۸۰، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۳، ۱۲۳۷، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۴، ۱۳۴۱، ۱۳۵۹، ۱۳۶۱، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۴۲۵، ۱۴۵۹، ۱۵۲۲، ۱۵۶۵، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۵، ۱۵۷۶، ۱۵۷۸، ۱۵۸۰، ۱۵۸۲، ۱۵۸۵
عدن ۱۷۳، ۲۰۹
عدن (خلیج) ۱۱۳۶
عرابی (نهضت) ۱۱۲۵، ۱۱۲۶
عراق ۱۲۴۱، ۱۵۲۲
عرب / اعراب/ عربی ۱۷، ۲۳، ۳۲، ۳۶، ۴۰، ۴۳، ۵۳، ۷۱، ۷۳ - ۷۵، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۱۰۴، ۱۲۳ - ۱۲۵، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵، ۲۰۱، ۲۱۱، ۳۳۶، ۳۷۱، ۴۸۶، ۴۹۲، ۸۰۲، ۹۰۰، ۱۱۱۵، ۱۱۲۰، ۱۱۲۴، ۱۱۲۷، ۱۱۲۹، ۱۲۰۰،

۱۳۶۳، ۱۴۱۲، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۶۰
عربستان سعودی ۳۵، ۱۵۲۲
عصر تنویر افکار ۴۵۹، ۵۷۵، ۵۷۷
عصر روشنگری ۵۰۷، ۵۰۹، ۵۱۳، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۴۰، ۵۸۴، ۷۰۶، ۷۰۷
عصر ناپلئونی ۶۶۰
عطارد ۴۷۱
علوم طبیعی ۲۲، ۸۶، ۱۱۳، ۲۴۶، ۳۲۳، ۳۹۹، ۴۵۷ ـ ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۶، ۴۷۵ ـ ۴۸۱، ۴۹۱ ـ ۴۹۴، ۵۰۶، ۵۱۲، ۵۲۲، ۵۲۵
علیا (مجلس) ۶۱، ۶۳۸
عیسویان اسپانیا ۷۸
عیسویان اسلاو ۱۱۱۵
عیسویان کاتولیک ۴۴
عیسویان لاتین ۳۲، ۴۴، ۷۸
عیسویان یهودی‌الاصل ۱۲۵
عیسوی/ عیسویان/ عیسویت ۱۲، ۱۵، ۲۵ ـ ۲۷، ۳۲، ۳۶، ۴۰، ۴۴، ۶۵، ۶۷، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۶۱، ۲۱۱، ۲۴۱، ۲۵۸، ۲۶۹، ۲۷۴، ۳۳۵ ـ ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۴، ۳۶۴، ۳۹۰، ۴۷۹، ۴۸۶، ۵۱۲، ۵۲۰، ۵۲۷، ۵۵۳، ۵۵۴، ۷۳۴، ۷۸۳، ۹۰۳، ۹۰۴، ۱۰۹۱، ۱۱۱۵ ـ ۱۱۱۷، ۱۱۳۲، ۱۱۴۳
عیسوی یونانی ۳۲
عیسی مسیح ۶۸، ۷۱، ۷۵، ۹۳، ۹۵، ۱۰۲، ۱۱۶، ۱۶۱، ۲۷۶، ۴۹۲

غازان ۳۷۰
غرس‌آلستر ۲۶۷، ۲۷۵
غرناطه ۷۸، ۱۲۴، ۱۲۵
غلام (ساحل) ۱۱۲۹

فئوته، ادوارد ۵۷۵
فئودال سرواژ ۵۱
فئودال/ فئودال‌ها ۵۴، ۵۹، ۷۰، ۹۰، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۰، ۱۸۹، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۷۹، ۲۹۱ ـ ۲۹۴، ۳۰۳، ۳۴۲، ۳۴۷، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۷۳، ۵۸۳، ۵۹۹، ۶۱۹، ۶۵۳، ۶۸۷، ۶۸۸
فئودالیته ۴۸ ـ ۵۰، ۵۴، ۵۵، ۵۹، ۶۵، ۶۹، ۷۰، ۸۱، ۲۳۷، ۳۷۲، ۵۰۵، ۵۵۷، ۵۸۶، ۶۸۷، ۶۹۱
فئودالیزم ۴۸، ۵۰، ۵۴، ۳۲۴، ۵۳۰، ۵۴۲، ۵۶۰، ۵۷۷، ۵۹۴، ۶۰۰، ۶۱۹، ۶۸۸، ۶۹۴، ۷۲۰
فارس (خلیج) ۳۶، ۱۷۲، ۱۷۳، ۳۳۶
فارسی ۱۱۱۶، ۱۱۲۲
فاستیان ۱۸۰
فاشودا ۱۱۳۷ ـ ۱۱۴۰، ۱۱۶۴، ۱۱۷۳، ۱۱۷۵، ۱۵۸۱
فاشیست/ فاشیستی ۱۲۲۶، ۱۳۲۹، ۱۳۳۹، ۱۴۱۱، ۱۴۱۴، ۱۴۱۷ ـ ۱۴۲۰، ۱۴۲۴،

۱۴۲۶، ۱۴۲۸ - ۱۴۳۰، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴،
۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۵۵ - ۱۴۵۸، ۱۴۶۱،
۱۴۶۲، ۱۴۷۶، ۱۴۹۳، ۱۵۰۹، ۱۵۲۵
فاشیسم ۱۴۳۱
فاشی (مجلس) ۱۴۳۰
فالاندر ۵۳، ۵۴، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۷۱، ۱۸۱، ۱۹۳،
۱۹۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۳۲، ۲۶۲، ۲۶۳،
۴۶۹
فالانس‌تری ۷۶۹
فالو (قانون) ۸۳۹
فبرونیانیزم ۵۴۱
فدرال ۲۰۳، ۲۲۱، ۲۳۳، ۵۶۴
فدرالیزم ۵۷۴، ۵۷۷
فدرالیست ۶۲۶
فرات ۱۶
فراماسون‌ها ۷۷۲، ۷۹۸
فرانسواماری‌آروئه ۵۱۸
فرانسوامیله، ژان ۶۰۰
فرانسه/ فرانسوی/ فرانسوی‌ها ۱۱، ۱۹، ۲۳، ۲۴،
۳۴، ۳۷، ۴۰ - ۴۴، ۴۹، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۱،
۶۲، ۶۷، ۷۰، ۸۸ - ۹۰، ۹۴، ۹۹، ۱۰۹، ۱۱۰،
۱۱۲، ۱۱۷، ۱۱۹ - ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۸ -
۱۴۱، ۱۴۴ - ۱۴۶، ۱۵۰ - ۱۵۲، ۱۵۴ - ۱۵۷،
۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۶ - ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۶،
۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۰ -
۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۲ - ۲۲۵، ۲۲۷ - ۲۳۰،
۲۳۲ - ۲۳۷، ۲۴۱، ۲۴۵ - ۱۴۹، ۲۵۱، ۲۵۵،
۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۲ - ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۸۲،
۲۸۴ - ۲۸۷، ۲۸۹ - ۳۰۳، ۳۰۵ - ۳۱۰، ۳۱۲
- ۳۱۵، ۳۲۱ - ۳۲۳، ۳۲۶ - ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۲
- ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۷،
۳۴۸، ۳۵۷، ۳۶۱ - ۳۶۴، ۳۷۲، ۳۷۸، ۳۸۱،
۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۸، ۳۹۲، ۳۹۹، ۴۰۱ - ۴۰۴،
۴۰۶ - ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۷ - ۴۲۱، ۴۲۳ -
۴۳۰، ۴۳۳، ۴۳۵ - ۴۴۶، ۴۴۸ - ۴۵۰، ۴۵۲،
۴۵۳، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۶ - ۴۷۹، ۴۹۰،
۴۹۳، ۵۰۵، ۵۰۹، ۵۱۲، ۵۱۴ - ۵۱۷، ۵۱۹،
۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۵ - ۵۲۷، ۵۲۹ - ۵۳۵، ۵۳۸ -
۵۴۰، ۵۴۲ - ۵۴۴، ۵۴۷، ۵۵۱، ۵۵۵، ۵۵۷،
۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۶، ۵۶۸ - ۵۷۱، ۵۷۵،
۵۸۱، ۵۸۴، ۵۸۵ - ۵۹۶، ۵۹۸، ۶۰۰، ۶۰۲،
۶۰۵ - ۶۱۳، ۶۱۵ - ۶۲۷، ۶۲۹ - ۶۳۲، ۶۳۷،
۶۳۹ - ۶۴۴، ۶۴۶ - ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۵۵، ۶۵۶،
۶۵۹ - ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۹ - ۶۷۲، ۶۷۴ -
۶۷۶، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۶ - ۶۸۸،
۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۵، ۶۹۷ - ۷۰۰، ۷۰۳ - ۷۰۷،
۷۱۱ - ۷۱۳، ۷۱۸، ۷۲۰ - ۷۲۷، ۷۳۰، ۷۳۲ -
۷۳۴، ۷۴۵، ۷۵۰، ۷۵۵، ۷۶۰ - ۷۶۲، ۷۶۴ -
۷۶۸، ۷۷۰ - ۷۷۲، ۷۷۶ - ۷۸۰، ۷۸۳ - ۷۸۵،
۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۲ - ۸۰۷، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۷ -
۸۲۱، ۸۲۳، ۸۲۷، ۸۲۹ - ۸۴۰، ۸۴۴، ۸۴۶،
۸۵۰، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۶، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۲،

۸۶۳، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۷۰، ۸۷۴ - ۸۷۶، ۸۷۹، ۸۸۱، ۸۸۵ - ۸۸۸، ۸۹۰ - ۸۹۳، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۸ - ۹۱۰، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۷، ۹۱۹، ۹۲۲، ۹۲۵ - ۹۲۹، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۵، ۹۴۱، ۹۴۷، ۹۵۲، ۹۵۴، ۹۵۶ - ۹۵۸، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۴، ۹۷۰، ۹۷۲، ۹۷۴، ۹۷۷، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۸، ۹۹۵، ۹۹۷، ۱۰۰۰، ۱۰۰۳، ۱۰۱۰ - ۱۰۱۲، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۲۰، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۵ - ۱۰۳۳، ۱۰۳۷ - ۱۰۴۰، ۱۰۴۵، ۱۰۴۷، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۴ - ۱۰۵۶، ۱۰۶۶، ۱۰۶۸، ۱۰۷۰، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۷، ۱۰۹۷، ۱۰۹۹، ۱۱۰۲، ۱۱۰۶ - ۱۱۰۸، ۱۱۱۴، ۱۱۱۶، ۱۱۲۰، ۱۱۲۳ - ۱۱۲۷، ۱۱۳۱، ۱۱۳۴، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۴۰، ۱۱۴۲، ۱۱۴۴، ۱۱۴۷، ۱۱۵۲، ۱۱۵۵ - ۱۱۵۸، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۸، ۱۱۸۰، ۱۱۸۲ - ۱۱۸۴، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۹۳ - ۱۱۹۵، ۱۱۹۸، ۱۲۰۱، ۱۲۰۳ - ۱۲۰۶، ۱۲۰۹ - ۱۲۱۱، ۱۲۱۳ - ۱۲۱۶، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۲، ۱۲۲۴ - ۱۲۲۶، ۱۲۲۸، ۱۲۳۱ - ۱۲۳۷، ۱۳۴۱ - ۱۲۴۴، ۱۲۴۷ - ۱۲۴۹، ۱۲۵۲، ۱۲۷۱، ۱۲۷۴، ۱۲۷۸، ۱۲۸۴ - ۱۲۸۸، ۱۳۰۵، ۱۳۱۶، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۳، ۱۳۵۰، ۱۳۵۲، ۱۳۵۴ - ۱۳۵۶، ۱۳۵۹، ۱۳۶۱، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۴۰۷، ۱۴۱۴ - ۱۴۲۲، ۱۴۲۵، ۱۴۲۸، ۱۴۳۱، ۱۴۳۶، ۱۴۴۳، ۱۴۴۹، ۱۴۵۳ - ۱۴۵۵، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۶۴ - ۱۴۶۸، ۱۴۷۳ - ۱۴۷۷، ۱۴۷۹، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۴ - ۱۴۹۶، ۱۵۰۲، ۱۵۰۹، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۲، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱، ۱۵۳۲، ۱۵۴۰، ۱۵۴۴، ۱۵۴۹، ۱۵۵۲، ۱۵۵۳، ۱۵۶۰، ۱۵۶۱، ۱۵۶۳، ۱۵۶۵ - ۱۵۶۸، ۱۵۷۲ - ۱۵۷۶، ۱۵۷۸ - ۱۵۸۳، ۱۵۸۷، ۱۵۸۸، ۱۵۸۹، ۱۵۹۴، ۱۵۹۵، ۱۵۹۸، ۱۵۹۹، ۱۶۰۱، ۱۶۰۳

فرانسه کاتولیک ۱۳۸، ۲۰۱

فرانسه (کلیسا) ۱۲۳، ۱۵۶، ۵۸۴، ۶۱۲، ۶۱۳، ۹۶۲

فرانسه (مجلس) ۵۶۸، ۸۵۹، ۱۰۵۱

فرانسه ویشی ۱۴۷۹

فرانسیس اول (پادشاه فرانسه) ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۵۴، ۱۵۶، ۲۱۶، ۲۲۴

فرانسیس دریک ۲۰۸

فرانسیس دوم ۲۱۷، ۵۴۴، ۶۲۰، ۶۶۶

فرانسیس، دیک ۹۳۶

فرانسیس، ژوزف ۸۵۱، ۸۵۲، ۹۳۶، ۹۳۹، ۱۰۴۳، ۱۵۷۸، ۱۵۹۵

فرانسیس فردیناند (ولیعهد هامبورگ) ۱۱۸۱، ۱۱۸۳

فرانسیسکان ۱۱۵
فرانسیس لورن ۴۳۸
فرانش کونته ۲۲۸، ۲۴۸، ۲۶۳، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۳
فرانکفورت ۵۵، ۲۶۰، ۳۵۶، ۷۲۱، ۷۲۲
فرانکفورت (پیمان صلح) ۹۳۳
فرانکفورت (مجلس) ۸۵۵، ۸۵۸، ۸۵۹ ـ ۸۶۴، ۸۷۴، ۹۱۸، ۹۲۲، ۹۲۴، ۱۵۷۸
فرانکلین، بنیامین ۴۴۴، ۵۱۴، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۷۷، ۹۶۶
فرانکو (ژنرال) ۱۴۵۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۷۶، ۱۶۰۴
فرانک‌ها (قوم) ۳۴، ۴۱
فردریک اول ۳۶۰، ۳۶۵
فردریک پنجم ۲۳۰
فردریک کبیر (فردریک دوم)، پادشاه پروس ۳۶۵، ۳۶۶، ۴۳۶، ۴۴۱، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۲۰، ۵۲۵، ۵۲۹، ۵۴۴، ۵۵۴، ۶۴۹، ۷۰۷، ۷۱۱
فردریک ویلیام (امیر بزرگ) ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۸۹
فردریک ویلیام اول ۴۳۶
فردریک ویلیام چهارم ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۶۳
فردریک ویلیام دوم ۱۰۴۱، ۱۶۰۰
فردریک ویلیام سوم (پادشاه پروس) ۶۷۰، ۸۵۶، ۸۵۷، ۱۶۰۰
فردیناند (امپراتور اتریش) ۸۴۵، ۸۴۹، ۸۵۱،
فردیناند اول (امیر ناپل) ۷۹۵
فردیناند (پادشاه آراگون) ۱۰۹، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۵۷، ۱۹۷، ۲۱۱
فردیناند (پادشاه اسپانیا) ۶۷۲
فردیناند دوم ۳۴۷
فردیناند دوم (پادشاه روم) ۲۳۰
فردیناند هفتم (پادشاه اسپانیا) ۷۹۸، ۱۶۰۴
فروکتیدور/ فروکتیدوری ۶۴۳
فروند ۲۹۲، ۲۹۳
فروندیون ۲۹۳
فروید، زیگموند ۱۰۶۴، ۱۰۶۶، ۱۵۸۱
فریدلند ۶۷۰
فریزر، سر جیمز ۱۰۶۳
فریزی‌ها ۳۶۲
فریمر ۶۳۲
فش ۶۸۳
فصح (عید) ۳۲۷، ۶۳۱
فلاگانت ۹۱
فلاندری ۱۱۹۸
فلسطین ۲۶، ۷۸، ۹۰۳، ۱۰۷۳، ۱۱۱۴، ۱۲۰۰، ۱۲۴۱، ۱۴۱۲، ۱۵۲۲
فلورآل ۶۳۲
فلورانس ۵۴، ۷۸، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۰۹، ۹۰۳، ۱۰۷۳، ۱۱۱۴، ۱۲۰۰، ۱۲۴۱، ۱۴۱۲، ۱۵۲۲
فلوری ۴۲۰، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۷
فلوریدا ۴۵۰
فلورین ۲۳۲، ۲۵۹

فلوور ۶۳۳
فنلاند (خلیج) ۳۵۴، ۳۷۷، ۳۸۰، ۵۵۳
فنلاند/ فنلادی/ فنلاندی‌ها ۱۶، ۱۴۱، ۳۵۳، ۳۷۷، ۳۷۸، ۷۱۸، ۷۲۴، ۷۳۱، ۱۰۰۳، ۱۰۹۱، ۱۲۰۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۳، ۱۲۷۲، ۱۲۸۱، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۳۴۰، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۴۴۹، ۱۴۵۷، ۱۴۷۴، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۹۵، ۱۵۰۵، ۱۵۰۸، ۱۵۸۸
فورت، سیمو ۴۱۲
فورد، ادسل بی ۱۳۸۰
فورمز ۱۱۳۰، ۱۱۵۷، ۱۵۱۷، ۱۵۱۹
فوریه، شارل ۷۶۹
فوست (فوستوس) ۱۱۳
فوش، فردیناند ۱۲۱۵
فوشه ۶۵۱، ۶۹۰
فوگر، یوهان ۱۱۲، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۲۶
فولتون، روبرت ۷۵۳
فولکس‌گایست ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۱۰، ۷۱۳
فونتن بلو ۷۲۲
فونت‌نوی ۴۳۹
فوهرر ۱۴۴۰
فیثاغورث ۲۲، ۴۷۲
فیخته ۷۰۶، ۷۱۰ ـ ۷۱۲، ۷۱۴
فیزیوکرات/ فیزیوکرات‌ها ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۳۵
فیلادلفی ۴۴۴، ۵۶۷، ۵۶۹
فیلادلفیا ۱۰۰۱
فیلارتس ۷۸۶
فیلیپ (پسر ماگزیمیلیان) ۱۲۹
فیلیپ پنجم (پادشاه اسپانی) ۳۱۲، ۳۱۳، ۴۱۷، ۴۱۸
فیلیپ چهارم ۲۳۴
فیلیپ خوش‌سیما ۸۸، ۱۴۴۴
فیلیپ دوم (پادشاه اسپانی) ۱۴۸، ۱۹۷ ـ ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۰
فیلیپ مقدونی ۲۲
فیلیپین ۱۷۶، ۴۱۷، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۳۰، ۱۱۴۰، ۱۱۴۷، ۱۱۶۴، ۱۳۵۹، ۱۳۶۲، ۱۴۸۶، ۱۴۹۰، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶
فیومه ۱۳۴۱

قاجار ۱۰۹۴
قادص (بندر) ۲۰۸
قارص ۱۱۲۲، ۱۱۲۳
قانون آزمایش ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۵
قانون جاذبهٔ عمومی ۴۶۹، ۴۷۶
قانون فیصله ۲۸۵، ۴۲۲
قانون کوبک ۵۶۸
قاهره ۱۱۲۵، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۵۰۰
قبرس ۱۱۲۳
قتل‌عام سپتامبر ۶۲۲، ۶۲۸
قرآن ۳۶، ۷۵، ۸۵، ۳۳۶

۳۱۰، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۷، ۳۷۷، ۴۲۳، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۸۷، ۴۹۲ ـ ۴۹۴، ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۶، ۵۳۰، ۵۵۳، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۸، ۶۳۲، ۶۵۲، ۶۶۴، ۶۷۲، ۶۸۸
کاتولیک (کلیسا) ۶۶، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۴، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۳۰۱، ۳۷۱، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۳، ۷۶۷، ۸۲۸، ۹۶۲، ۱۰۰۰، ۱۰۳۹، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۲، ۱۰۹۵، ۱۴۲۹، ۱۵۱۰
کاتولیک‌های ایرلند ۲۸۶، ۳۰۲، ۵۶۳
کاتولیک‌های فرانسه ۲۰۱، ۵۲۲
کارابین (دریا) ۱۷۵
کاراجیتش ۷۷۸
کاراکاس ۲۵۸
کاربال ۱۷۶
کاربوناری ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۹۸، ۸۳۷، ۱۶۴۳
کارپات ۲۲۶، ۳۴۶
کارتاژ جدید ۶۹۶
کارتل‌ها ۱۰۲۳، ۱۰۷۸، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴
کارتیه، ژاک ۱۷۶
کاردینال/کاردینال‌ها ۶۷ ـ ۸۹، ۹۹، ۱۱۰، ۱۵۷، ۱۶۴، ۲۲۴، ۲۳۳
کاردینال‌های روم ۸۸
کار، ساندرز ا.ن ۹۷۳، ۱۰۰۵
کارگران (حزب) ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۹، ۱۰۵۳، ۱۴۰۹ ـ ۱۴۱۱، ۱۴۳۵، ۱۴۳۸
کارلوویتس (عهدنامهٔ صلح) ۳۴۵
کارلیا ۳۷۷
کارناتیک ۴۱۲، ۴۴۸، ۴۴۹
کارنو، لازار ۶۲۸، ۶۴۳، ۶۴۸
کارنیول ۳۴۲
کارولانیا ۲۶۷
کارول، لوئیس ۲۲۹
کارولنژ ۶۷
کارولین (ملکهٔ ناپل) ۶۸۳
کارینئت ۳۴۲
کاستیل ۶۱، ۷۸، ۱۲۳، ۱۴۹، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۹۹، ۲۱۱
کاستی‌لیونه ۱۰۶، ۱۰۷
کاسل‌ری، وایکونت ۷۲۲، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۳۱، ۷۳۲
کاش چوشکو ۵۷۶
کالا، ژان ۵۲۰
کالون/ مذهب کالوین/ کالوینیست ۱۳۷، ۱۴۳ ـ ۱۴۵، ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۸، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۵، ۳۰۱، ۵۹۰، ۵۹۱
کالوین، جان ۱۴۱ ـ ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۸۴، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۶۰،

۲۶۵
کامان‌ولث (مشترک‌المنافع) ۲۷۴
کامباسرز ۶۵۱
کامپو فورمیو (پیمان) ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۵۰، ۶۶۲ ـ ۶۶۴، ۷۳۰
کامرالیزم ۵۳۹
کانادا ۱۹، ۲۹۰، ۴۵۲، ۵۶۴، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۱، ۶۶۰، ۶۹۸
کانت ۷۰۶، ۷۱۴
کانتون ۳۶۵، ۴۴۳
کانتون‌های سویس ۲۲۸، ۲۳۶، ۲۵۳، ۶۶۶
کانگرگیشنال ۱۴۵
کانگریشنال ۵۷۳
کانوسا ۶۹
کپ بره‌تون (جزیره) ۴۳۹، ۴۴۴
کپرنیک ۴۷۱ ـ ۴۷۴، ۴۷۹
کپرنیکوس، نیکولاس ۱۱۳
کپلر، یان ۴۷۳ ـ ۴۷۵
کپنهاگ ۶۷۲
کرت ۱۶، ۱۷
کرزون (خط) ۳۹۲
کروآت کاتولیک ۳۴۵
کروآت/کروآت‌ها ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۷۱، ۶۷۶
کرودنر (بارونس) ۷۳۴
کromول، اولیور ۲۷۳، ۲۷۴
کریستف‌کلمب ۱۷۴، ۱۷۵
کریستوفرمارلو ۱۱۳
کریستینا (دختر گوستاوآدولفوس) ۲۸۱
کلاسیک ۱۸، ۱۹، ۱۱۶، ۲۵۴، ۲۶۷، ۴۳۴، ۴۹۹، ۶۹۴، ۷۰۸
کلاسیک لاتین ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۶۲
کلایو، رابرت ۴۴۹، ۴۵۰، ۵۶۴
کلت‌ها ۳۲، ۲۶۶
کلدانیان ۱۰۴
کلده ۱۸
کلکته ۴۰۵، ۴۴۹، ۴۵۰، ۵۶۳، ۵۶۴
کلنی ۵۶، ۲۲۷، ۳۰۶، ۳۲۶، ۳۳۰
کلو (ایالت) ۳۵۵
کلوتس، آناشارلیس ۶۱۹
کلونی ۶۷، ۶۸
کلوویس ۴۰
کلیشی (باشگاه) ۶۳۸
کمبریج ۷۲، ۱۱۷، ۱۴۹، ۲۸۰
کمونیزم ۱۷۰
کمیتهٔ امنیت عمومی ۵۹۶، ۶۲۸ ـ ۶۳۴، ۶۴۳
کنت (اراضی انگلیس) ۴۰
کنتر بوری ۱۴۷
کنتینانتال (سیستم قاره‌ای) ۶۷۱
کندرسه ۶۲۶
کندورسه، مارکی ۵۲۷
کنستانتین (امپراتور روم) ۲۶، ۳۲، ۴۰
کنستانس (شورا) ۹۲، ۹۳، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۵۴،

۱۵۶، ۲۳۵
کنسرواتیزم ۷۰۴
کنسولی (حکومت) ۶۴۶ - ۶۴۹، ۶۵۳ - ۶۵۶
کنفدراسیون ۵۷۴، ۶۶۹، ۶۷۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۹۰، ۷۰۰، ۷۱۲، ۷۱۸، ۷۳۰
کنفوسیوس ۲۵، ۸۵
کنکورد ۵۶۹
کنگرهٔ لهستان ۷۳۲
کنگرهٔ وین ۳۵۷، ۷۱۷، ۷۲۴، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۳۱
کنوانسیون ۵۹۶، ۶۲۲، ۶۲۴ - ۶۳۱، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۶
کنوانسیون ملی فرانسه ۶۲۳، ۶۳۳
کنه‌تیکات ۵۷۴
کوبک ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۵۰، ۵۶۸، ۵۷۰
کوتسک ۳۷۰
کوچوک کینارجی ۳۹۰، ۵۵۴
کوراکائو ۲۵۸
کوربانف ۳۸۳
کورپوس، هی‌بس ۶۴۱
کورتز (مجلس اسپانیا) ۶۸
کورس (جزیره) ۵۳۵، ۶۴۰
کورس (طایفه) ۶۸۳
کورفو ۶۶۸
کورنی ۲۹۰
کورینث ۱۸
کوزا ۱۱۴
کوسیمودومدیچی ۹۸
کوشوشکو ۷۰۵
کولبر ۲۹۸ - ۳۰۰، ۳۶۳، ۳۸۱، ۴۰۲
کولینی، ادمیرال ۲۱۸، ۲۱۹
کومون پاریس ۶۲۸، ۶۳۱
کومون/کومون‌ها ۶۲۲، ۶۲۶ - ۶۲۸، ۶۳۲
کونیتس (کنت) ۴۴۱، ۴۴۳، ۶۷۸
کونیگزبرگ ۱۱۳، ۳۶۵، ۶۶۹
کیف ۴۳، ۳۳۵، ۳۷۰، ۳۷۷
کیوپریلی ۳۳۹، ۳۴۴

گاسکونی (خلیج) ۳۰۱
گال ۳۴، ۶۱۲
گال شمالی ۲۴
گال (کلیسای فرانسه) ۵۴۱، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۵۲
گالیس (کلیسای فرانسه) ۱۲۳، ۱۵۶، ۲۱۵، ۳۰۱
گالیسی (کلیسا) ۹۴
گالیله ۴۵۷، ۴۷۱، ۴۷۴ - ۴۷۶
گت ۴۰، ۱۱۰
گت‌های شرقی ۳۴
گت‌های غربی ۳۴، ۳۵
گراندوک‌نشین ۶۶۹
گراندوک‌نشین ناپلئون ۳۹۲، ۷۳۲
گراندوک‌نشین ورشو ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۸۲، ۶۸۶، ۷۳۱
گراندوشسی ۶۷۸
گراندوک‌نشین لیتوانی ۳۳۲

گروتیوس، هوگو ۲۵۴، ۵۰۰
گریام ۴۱۰، ۴۱۲
گری‌گوری (تقویم) ۴۹۲
گریگوری سیزدهم (پاپ) ۲۰۱
گریگوری هفتم (پاپ) ۶۸، ۷۶
گریم (بارون) ۵۱۶
گلدرلند ۳۱۳
گلف ۳۳۰
گل کندا (معدن الماس) ۴۴۷
گلن‌ویل، جوزف ۴۸۱
گنت ۵۴، ۲۰۶، ۲۱۰
گنیزناو ۷۱۲
گوا ۱۷۳
گوادلوپ ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۵۲
گوتمبرگ ۱۱۲
گوته ۱۱۳، ۵۷۸، ۶۴۸، ۶۹۰، ۷۰۶
گوستاو آدولفوس (پادشاه سوئد) ۲۳۲، ۲۳۳، ۳۵۲
گوستاو سوم (پادشاه سوئد) ۶۱۷
گولدن ۵۴۱
گونو ۱۱۳
گویا، فرانچسکو ۶۳۱
گیانا ۲۵۸
گیبون، ادوارد ۵۱۶، ۵۶۰
گیرارد گروت ۱۱۵
گیزه ۲۱۸، ۲۱۹
گینس بورو، تاماس ۴۱۰
گینه (خلیج) ۴۰۴
• گینهٔ جدید ۱۷۳، ۴۸۴

لئوپلد اول (پادشاه آلمان) ۳۰۶، ۳۲۷
لئوپلد (پادشاه اتریش) ۳۰۷، ۶۶۱
لئوپلد دوم (هابسبورگ) ۳۲۷، ۶۱۸، ۶۲۰
لئون ۷۰، ۷۸
لئوی دهم (پاپ) ۹۵
لئوی سیزدهم (پاپ) ۷۴
لادریون ۶۱۰، ۶۳۲
لا (بانک) ۴۲۸
لابورد ۵۹۶
لاتران پنجم ۱۵۴
لاتران چهارم ۷۱، ۱۵۶
لاتین غربی ۴۳
لاتین (کلیسا) ۴۳
لاتین/ لاتینی ۲۳، ۲۴، ۳۷، ۳۹، ۴۲، ۴۴، ۶۰، ۷۲، ۷۸، ۸۱، ۹۲، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۹، ۱۸۳، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۷، ۳۳۲، ۳۸۲، ۴۲۳، ۴۶۵، ۴۷۸، ۴۹۰، ۵۷۷، ۶۷۰
لاتین یونانی ۱۷
لارنس، تاماس ۴۱۰
لاروشل ۲۱۹
لاسال، فردیناند ۹۲۶، ۹۲۷، ۱۰۴۰، ۱۰۴۶، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱

لافایت، مارکی ۵۷۶، ۵۹۸
لافونتین ۲۹۰
لاگرانژ ۶۳۰
لامار ۶۳۰
لاندن دری، ارل ۴۱۴
لانگدو ۲۱۵، ۵۶۱
لاوازیه ۶۳۰
لاهارپ ۵۵۶، ۶۶۶
لاهه ۲۵۳
لایبنیتس ۳۲۳، ۴۷۰
لایپزیک ۲۴۰
لپانتو ۲۰۱، ۲۰۵، ۲۰۸
لت‌ها ۳۵۴
لتی‌تیا ۶۸۳
لردها یا اعیان (مجلس انگلیس) ۶۲
لژیون دونور ۶۹۴
لسه‌فر ۵۱۶
لکزینگتون ۵۶۹
لگاریتم ۴۷۰
لمباردی ۶۸۳، ۷۳۰
لندگراواها ۳۲۶
لندن ۶۰، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۷، ۳۲۳، ۴۰۰، ۴۲۲ - ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۷۸، ۵۶۳، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۹۶، ۶۶۷، ۷۰۷
لندن (برج) ۵۹۶
لنینگراد ۳۸۰
لوئیزبرگ ۴۴۴ - ۴۴۶
لوئیزیانا ۴۲۷، ۶۶۰، ۶۶۳، ۶۶۶
لوار (رود) ۴۰
لواسور، ترز ۵۲۱
لوبک ۵۵، ۲۳۱، ۶۸۲
لوپه دی وگا ۱۹۸
لوتر ۱۰۴، ۱۳۱، ۱۳۳ - ۱۳۸، ۱۴۰ - ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۸۴، ۲۱۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۶
لوتریزم اعتدالی ۲۱۵
لوتری (کلیسا) ۵۴۴
لوتری/ لوتری‌ها ۱۳۷ - ۱۴۱، ۱۵۴، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۱۶، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰ - ۲۳۴، ۵۲۶
لوتری (مذهب) ۱۳۳، ۱۳۵ ۱۳۸، ۳۶۳، ۵۲۶
لود ۲۷۰
لورن ۲۲۵، ۲۳۶، ۳۰۶ - ۳۰۸، ۶۰۶
لورنزو ۹۹، ۱۰۴
لورن (کاردینال) ۲۱۸
لورن، کلود ۲۹۰
لوسین (برادر ناپلئون) ۶۸۳
لوگزامبورگ ۲۰۲
لولاردز ۹۲
لولند ۲۴۵، ۲۴۶، ۵۶۱
لولند اسکاتلند ۲۸۵، ۵۶۲
لونه‌ویل (عهدنامهٔ صلح) ۶۵۰، ۶۶۲
لوورتور، توسن ۶۶۳

لوور (موزه) ۶۰۰، ۶۷۶
لویاتان ۵۰۲
لویی بناپارت (پادشاه هلند) ۶۸۳، ۷۰۴
لویی پانزدهم ۲۹۷، ۳۸۸، ۴۱۴، ۴۲۰، ۴۳۰، ۵۱۵، ۵۱۹، ۵۳۱ - ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۹۱، ۶۵۱
لویی چهاردهم ۱۰۹، ۲۴۶ - ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۲ - ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۹ - ۲۹۱، ۲۹۳ - ۲۹۷، ۳۰۰ - ۳۰۳، ۳۰۵ - ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۸۰، ۴۰۹، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۹، ۴۳۸، ۴۴۴، ۴۹۳، ۵۱۷ - ۵۱۹، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۸۴، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۵، ۶۲۴
لویی سیزدهم ۲۲۳
لویی شانزدهم ۲۹۷، ۴۴۱، ۵۱۵، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۵۷، ۵۸۴، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۳ - ۵۹۵، ۵۹۸، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۶، ۶۱۲، ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۵، ۶۳۹، ۶۴۶، ۶۶۲، ۶۷۹
لویی هجدهم ۶۳۹، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۶۲، ۷۲۳، ۷۲۶، ۷۳۳
لویی هفدهم ۶۳۹
لویی یازدهم (پادشاه فرانسه) ۱۲۲
لهستان غربی ۶۷۰
لهستان/ لهستانی/ لهستانی‌ها ۱۹، ۴۳، ۴۴، ۶۱، ۶۲، ۶۷، ۷۰، ۸۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۶۳، ۱۸۳، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۸۲، ۳۰۷، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۸، ۳۳۰ - ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۳ - ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۶ - ۳۷۸، ۳۸۷ - ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۷، ۴۰۸، ۴۱۸، ۴۳۱، ۴۷۲، ۵۲۴، ۵۳۵، ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۵۳ - ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۳، ۵۶۷، ۶۱۵، ۶۲۴، ۶۳۳، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۶، ۶۶۸ - ۶۷۰، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۸۲، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۱، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۱۲، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۴، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۳۰ - ۷۳۲، ۷۳۴
لیبرال/ لیبرالی/ لیبرال‌ها ۵۲۱، ۵۹۹، ۶۶۶، ۶۸۶، ۶۸۷، ۷۰۵، ۷۲۰، ۷۲۳، ۷۳۴، ۷۳۵
لیبرالیزم (آزادیخواهی) ۲۶۹، ۷۰۴
لیبرالیزم اقتصادی ۵۷۶
لیتوانی/ لیتوانی‌ها ۱۹۱، ۳۲۲، ۳۳۲، ۳۵۴، ۳۶۰، ۳۶۸، ۳۹۰
لیدن ۲۵۵، ۲۵۶
لیزبون ۱۷۴، ۱۸۱، ۲۰۲
لیگوری ۶۶۳
لیما (حوزهٔ علمیه) ۱۷۷
لیوارد ۴۴۳
لیورپول ۳۱۴، ۴۰۷
لیورنو (لگهورن) ۶۸۲
لیون ۶۲۶، ۶۲۹
لیون (موزهٔ هنرهای ظریفه) ۵۹۶

لیون‌هوک ۲۵۴
لیونی ۳۷۷، ۳۷۸، ۵۴۵
لیورنهوک ۴۷۰
لیوی ۱۰۳

ماجبار (قوم) ۴۳
ماداگاسکار ۲۹۰، ۴۴۳
مادرید ۱۹۹، ۳۰۹، ۶۷۲
مادلن (کلیسا) ۶۹۴
مارا ۶۲۱
مارتین پنجم ۹۳
مارتین لوتر ۱۳۳
مارتینیک ۴۴۳، ۴۴۶
مارسیلیو ۹۱، ۱۰۹
مارسی (مارسییز) ۲۲، ۳۳۷، ۶۲۲، ۶۲۶
مارکس، کارل ۱۱، ۶۷۶
مارکی ۲۹۰، ۴۱۴، ۵۱۶، ۵۲۷، ۵۷۶
مارگراوها ۳۲۶
مارنگو (نبرد) ۶۵۰
ماروزیا (دختر سناتور روم) ۶۶
ماری‌آنتوانت ۵۴۳، ۵۹۴، ۶۱۸، ۶۲۸، ۶۷۸
ماری‌ترز ۳۴۹، ۳۶۶، ۴۳۶ ـ ۴۴۲، ۵۱۶، ۵۳۱، ۵۳۵، ۵۳۸ ـ ۵۴۳، ۵۴۹، ۵۵۴
ماری دومدیسی ۲۲۲، ۲۲۳
ماری، کاستیل ۱۲۹
ماری لوئیز ۶۷۸
مازارن ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۲۶
ماژستاس ۲۵
ماژلان ۱۷۵، ۱۷۶
ماژلان (تنگه) ۴۸۴
ماساچوست ۴۰۶، ۴۶۳
ماکیاولی، نیکولو ۱۰۶، ۱۰۸ ـ ۱۱۰، ۴۹۷، ۴۹۸
ماگدالن ۷۸
ماگده‌بورگ ۲۳۷، ۳۵۵
ماگزیمیلیان اول (امپراتور هابسبورگ) ۱۲۹
ماگناکارتا (فرمان کبیر) ۶۰
مالابار ۱۷۲، ۱۷۳
مالاکا ۱۷۳
مالبورو (دوک) ۳۰۹
مالپلاکه ۳۱۰
مالپی‌گی ۴۷۰
مالت (جزیره) ۶۶۲، ۷۲۵
ماله ۱۹۴، ۴۰۴
مانش (دریا) ۲۶۲، ۶۶۸
مانهاتن (جزیره) ۲۵۸
مانیس ۱۱۲
مانیل ۲۰۰، ۳۰۹
ماهاراتا (اتحاد) ۴۴۷
مایستر اکارت ۱۱۴
مبعوثان (مجلس) ۶۰۶
مبیون، ژان ۴۹۰
مترنیخ ۶۷۶، ۶۷۸، ۷۱۳، ۷۲۰ ـ ۷۲۲، ۷۲۶، ۷۳۰ ـ ۷۳۲

متفقین ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۵۰، ۲۵۱، ۳۰۷، ۳۰۹ - ۳۱۱، ۳۴۴، ۳۹۲، ۴۴۳، ۶۲۵، ۶۴۱، ۶۶۶، ۶۹۳، ۶۹۵، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۳۳
متفقین اروپایی ۵۳۵، ۷۲۲
متفقین سوئدی ۲۳۷
متودیست‌ها ۵۲۶
مجارستان ۴۳، ۶۱، ۶۲، ۶۷، ۷۰، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۳، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۲۵، ۲۴۱، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۲ - ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۶۰، ۳۸۸، ۳۹۲، ۴۳۸، ۴۴۰، ۵۰۵، ۵۳۸، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۷۷، ۶۱۵، ۶۲۰
مجارستان ترکیه ۳۴۸
مجارستان (مجلس پارلمان) ۱۳۰، ۴۳۸
مجار/ مجارها ۱۶، ۴۳، ۴۴، ۴۸، ۸۱، ۱۲۹، ۱۵۲، ۲۲۶، ۲۳۴، ۳۰۶، ۳۲۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۸، ۴۲۲، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۱، ۵۱۵، ۵۳۸، ۵۴۲
محمد (ص) ۲۶، ۳۵، ۳۶
مدرس ۴۰۵، ۴۱۲، ۴۴۰، ۴۴۹، ۴۵۰، ۵۶۳
مدیترانه ۱۹، ۲۴، ۳۱، ۳۲، ۳۴ - ۳۶، ۳۸، ۴۱، ۴۲، ۷۶، ۹۸، ۱۱۰، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۹۸، ۲۲۴، ۳۰۱، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۴۵، ۳۷۰، ۳۹۰، ۴۱۷، ۴۱۸، ۵۵۳، ۶۶۲، ۶۶۸
مدیترانه شرقی ۲۶۸، ۲۹۰، ۶۹۹
مدیترانه غربی ۱۹۸
مدیچی ۹۸، ۹۹، ۱۰۸، ۱۸۰، ۳۴۳
مدینهٔ فاضله (کتاب) ۵۷۸
مراکش ۲۳، ۴۱۰
مرکانتیلیزم ۱۹۲، ۱۹۳، ۳۰۰، ۵۳۹
مرکانتیلیست/ مرکانتیلیستی ۴۰۰، ۴۴۴، ۶۹۸
مری استوارت ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸
مری (دختر برادر پادشاه انگلیس) ۲۶۰
مری (دختر جیمس دوم) ۲۸۴
مری‌لند ۲۶۶، ۵۷۳
مریم عذرا ۱۰۲، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۹، ۲۰۸
مری (ملکهٔ اسکاتلند) ۲۰۵
مری (ملکهٔ انگلیس) ۲۰۵
مستبدین منورالفکر ۵۰۹
مسقط‌الرأس ۵۲۴
مسکو ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۴۱، ۳۶۷، ۳۶۹ - ۳۷۱، ۳۷۶، ۳۸۰، ۳۸۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۶۱۷، ۷۱۹، ۷۲۱
مسکوویت‌ها ۳۶۹
مسکوری/ مسکوری‌ها ۳۶۹ - ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۴، ۵۵۳
مسلمانان / مسلمین ۳۲، ۳۶، ۷۴ - ۷۶، ۷۸، ۸۵، ۱۲۴، ۱۶۴، ۲۱۱، ۳۳۷، ۳۳۸، ۴۴۷، ۴۸۶، ۵۵۳، ۵۵۴
مسیح/ مسیحیان/ مسیحیت ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۲۳، ۲۶ - ۲۸، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۳۹ - ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۹، ۶۷، ۷۳، ۷۶، ۸۰، ۸۶، ۱۰۲، ۱۱۲،

۱۱۴، ۱۲۵، ۱۳۴ ـ ۱۳۷، ۱۴۲ ـ ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۷۵، ۲۷۶، ۲۹۰، ۲۹۴، ۳۲۱، ۳۳۶ ـ ۳۳۸، ۳۶۸، ۳۷۴، ۴۷۹، ۴۸۶، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۴، ۵۱۶، ۵۲۰، ۵۲۶، ۵۲۷، ۶۱۲، ۶۳۱، ۶۳۲، ۷۳۴
مسیحی ژزوئیت ۴۸۶
مسیحی (کلیسا) ۳۸
مسیحی لاتین ۴۱، ۶۰، ۶۷، ۷۰، ۷۵، ۷۶، ۸۱، ۸۵
مسینا (بغاز) ۶۸۷
مشـــرق‌زمین ۱۷، ۵۳، ۱۷۲ ـ ۱۷۶، ۱۸۳، ۲۵۵، ۴۰۰، ۴۰۳ ـ ۴۰۶، ۴۱۴، ۴۲۶، ۴۵۳
مشروطهٔ پارلمانی (حکومت) ۵۰۱، ۷۲۳
مصر / مصری / مصری‌ها ۱۳، ۱۶، ۱۸، ۲۳، ۲۵، ۳۵، ۱۵۱، ۱۷۳، ۲۲۸، ۴۹۱، ۵۱۶، ۵۳۲، ۵۵۱، ۵۵۴، ۵۷۳، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۵۲، ۶۶۲، ۶۹۹
مطلقه (حکومت) ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۳، ۳۶۸، ۴۲۰، ۴۲۱، ۵۰۱ ـ ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۵۷
مغرب‌زمین ۵۳، ۲۵۸
مغول/ مغولان ۸۱، ۳۶۸، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۳
مقننه (مجلس) ۱۸۷، ۶۱۳، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۳۸
مکداف (قبیله) ۴۲۴
مک دوگل (قبیله) ۴۲۴
مکزیک ۱۷۵، ۱۷۷، ۲۰۰، ۳۰۹، ۴۵۳
مکزیک (خلیج) ۴۸۴
مکلن‌بورگ ۵۴۵
مکه ۱۷۳
ملحدین ۷۱، ۷۵، ۷۸، ۲۰۷، ۲۷۴، ۴۹۴، ۶۵۳
ملداوی ۳۳۷
منتسکیو ۵۱۵ ـ ۵۱۹، ۵۲۵ ـ ۵۲۸، ۵۳۳، ۵۷۳، ۶۲۷
منچستر ۴۰۷، ۵۶۷
من (رود) ۴۰۷
منشی کوف (پرنس) ۳۸۳
منظومهٔ شمسی ۴۷۲، ۴۷۶
منونیه ۲۵۶
موپو ۵۳۴، ۵۹۰، ۵۹۱، ۶۵۱
موحدین ۱۴۵، ۲۷۴
مورا ۷۰۴، ۷۳۰، ۷۳۴
موراتوری ۴۹۰
مورا، ژوشیم (پادشاه ناپل) ۴۴۹، ۷۰۴
موراوی ۳۴۲، ۵۳۸، ۵۳۹، ۶۶۹
مور، سر توماس ۱۴۷
موریس (جزیره) ۴۴۳، ۷۲۵
موریلو ۱۹۹
موزئودل پرادو ۶۷۲
موزیک ۵۵۱
موسی ۵۳، ۴۹۳، ۴۹۴
موصل ۴۰۵
مولیر ۲۰۹

مونارشی پنجم ۲۷۶
مونارشی جهانی ۴۱۷
مونارشی (حکومت پادشاهی) ۵۲۷
مونتنی ۴۶۲، ۴۸۴، ۴۸۷، ۴۹۳
مونستر ۱۳۶، ۱۳۷، ۲۳۵
مون‌سنی ۶۹۹
موهاک (جنگ) ۱۲۹
مه‌سیدور ۶۳۲
میثاق بولونی ۱۲۳
میثاق مقدس ۲۷۳
میراندا ۶۱۷
می‌سی‌سی‌پی (دره) ۲۹۰
می‌سی‌سی‌پی (رود) ۴۵۲، ۴۸۶، ۵۷۵
می‌سی‌سی‌پی (کمپانی) ۴۲۷
میشیگان ۵۶۸
میکل‌آنژ ۱۰۲
میلاد (عید) ۶۳۱، ۶۵۱
میلان ۵۴، ۱۰۸، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۴، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۴۳، ۳۴۵، ۴۱۷، ۷۳۰
میلان (فرمان) ۶۹۷
میلتون ۲۶۷، ۴۰۰، ۴۷۲
مینورکا ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۴، ۴۱۷، ۶۶۳
می‌هان، ادمیرال ۶۹۴
مؤسسان (مجلس فرانسه) ۶۰۵ ـ ۶۰۸، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۳، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۹، ۶۳۴، ۶۵۰، ۶۸۲
ناپل ۱۲۳، ۱۹۸، ۳۱۱ ـ ۳۱۳، ۳۴۵، ۴۱۷، ۵۳۰، ۵۳۱، ۶۸۳، ۷۰۰، ۷۳۰، ۷۳۴
ناپلئون بناپارت ۵۵۶، ۶۴۰، ۶۴۷
نازی‌ها ۱۲۴
ناسیونالیزم ۴۳۵، ۵۲۴، ۵۷۶، ۷۰۳ ـ ۷۰۶، ۷۲۰، ۷۳۵
ناسیونالیزم انقلابی ۳۹۴
ناسیونالیست ۷۰۴، ۷۰۹
ناکازاکی ۲۵۸
ناکس، جان ۱۴۵
نانت (فرمان) ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۹۷، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۷، ۵۳۰، ۶۲۹، ۶۳۱
نایشتاد (عهدنامهٔ صلح) ۳۷۸
نایمگن (پیمان صلح) ۲۶۳، ۳۰۶
نایمن (رود) ۶۷۰
نجیب‌زادگان انگلیس ۲۸۸
نروژ ۴۴، ۱۴۱
نرون ۲۶
نکر، ژاک ۵۹۰
نلسون (لرد) ۶۶۸، ۶۶۹
نوا اسکوشیا ۳۱۲ ـ ۳۱۴، ۴۱۷، ۴۴۴، ۴۴۵، ۵۶۱
نوای (کنتس) ۴۱۴
نوتردام (کلیسا) ۶۳۲
نورث (لرد) ۵۶۰، ۵۶۳، ۵۶۹
نورس (قوم) ۴۳، ۴۸، ۴۹
نورفک (دوک) ۲۰۱

نورماندی ۴۳، ۵۰، ۶۰۵
نورمان‌ها ۴۹، ۷۸
نورمبرگ ۴ ۵۵
نوسترادادموس ۴۶۲
نی‌پیر، جان ۴۷۰
نیس ۶۲۴
نیکلاس پنجم (پاپ) ۹۴
نیکلای دوم (پاپ) ۶۷، ۶۸
نیکولاس ۱۱۳، ۱۱۴
نیل (رود) ۱۷۳، ۶۴۴
نیوانگلند ۱۴۶، ۱۷۷، ۲۶۶، ۴۳۹، ۵۷۳
نیوانگلند امریکا ۴۰۷
نیواورلئان ۴۲۷، ۴۴۴
نیوتن (سر آیزاک) ۴۵۷، ۵۱۹
نی‌وز ۶۳۲
نیوفنلاند ۳۱۲ ـ ۳۱۴
نیوکاستل ۲۸۸
نیوکومن، تاماس ۴۷۷، ۴۷۸
نیویورک ۱۹، ۲۱۰، ۲۶۲، ۲۶۷، ۳۷۰، ۴۴۴، ۵۶۱، ۵۷۱، ۷۰۷

وات، جیمس ۶۲۰
واترلو ۷۳۳
واتیکان ۱۵۸، ۶۱۱، ۶۱۳، ۶۵۲، ۶۵۳
واربرتون ۵۱۶
وارن ۶۰۶، ۶۱۹
واساری (نقاش بزرگ ایتالیایی) ۲۰۱
واسکوداگاما ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵
واگرام ۶۷۵
والادولید ۱۹۹
والاشی ۳۷۷، ۳۴۵
والا، لورنزو ۱۰۴
والانس ۷۸، ۲۱۱، ۴۱۸
والپول، رابرت ۴۲۰، ۴۲۸ ـ ۴۳۱
والدو امرسون، رالف ۷۱۰
والنش‌تاین ۲۳۱ ـ ۲۳۳
والوا ۱۲۲
وانتوز ۶۳۲
وانتوزه ۶۳۱
واندال‌ها ۳۰
وانده ۶۲۶، ۶۲۹، ۶۴۴، ۶۵۰، ۷۰۵
وانده‌میر ۶۳۲
وای‌کلیف، جان ۹۱، ۹۲
وایکونت‌ها ۴۱۰
وایکینگ ۴۳، ۳۶۸
وت‌تالیر ۹۰
وتوی آزاد ۳۳۳، ۳۸۸
ودورث آتینوم، هارتفورد ۴۱۲
ورتمبرگ ۶۱، ۱۲۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۳۲۴، ۶۶۴، ۶۶۹، ۶۸۳، ۷۳۰
وردزورث ۶۱۶
وردن ۲۳۶، ۳۵۲
ورژیل ۱۰۳

ورسای (دهکده) ۲۹۶، ۵۲۵
ورسای (عهدنامهٔ صلح) ۷۳۴
ورسای (کاخ) ۲۹۶، ۵۹۶
ورس (شهر) ۱۳۵
ورشو ۳۶۱
ورمیر، یان ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۰
وستفالی ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۴۹، ۲۶۵، ۵۰۰، ۶۷۰، ۶۸۳، ۶۸۷
وستفالی (عهدنامهٔ صلح) ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۶، ۲۶۰، ۲۹۲، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۴۶، ۳۵۵، ۳۵۷، ۴۳۹، ۴۴۱، ۶۱۸، ۶۴۴، ۷۰۶، ۷۳۴
وستفالی (کنگره) ۲۶۵
وست مینستر (کلیسا) ۵۱۹
وگسفورد ۲۷۵
ولاسکوز ۱۹۹
ولتر/ ولتری ۳۲۲، ۴۱۵، ۴۲۴، ۵۱۵ ـ ۵۲۲، ۵۲۵ ـ ۵۲۸، ۵۳۴، ۵۴۴، ۵۵۰، ۶۱۲، ۶۱۷، ۶۳۲، ۶۴۸، ۷۰۷
ولگا ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۸۰، ۵۵۱، ۵۵۲
ولینگتون (دوک) ۶۷۴، ۷۲۰، ۷۳۳
ونزوئلا ۶۱۷
ونوس ۲۷
ونیس/ ونیسی/ ونیسی‌ها ۵۳، ۵۴، ۱۰۸، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۳۵، ۲۵۱، ۲۵۳، ۳۴۴، ۴۰۳، ۶۴۳، ۶۶۲، ۶۶۹، ۶۸۳، ۷۳۰
ورلف (ژنرال) ۴۴۶
ورنگ ۴۹۱
ویتلزباخ ۳۳۰
ویتن‌برگ ۱۳۳، ۱۳۴
ویرجینیا ۲۱۰، ۲۶۷، ۴۰۷، ۴۴۵، ۵۶۱، ۵۶۵
ویستول (رود) ۳۳۰، ۳۳۲
ویس‌کانسین ۵۶۸
ویگ (حزب) ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۲، ۳۱۰، ۳۱۱، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۹۴، ۵۶۰، ۶۴۱
ویگز ۲۸۲
ویلز ۳۲
ویلیام پیت ۴۱۴، ۴۴۶، ۴۵۲، ۶۱۸، ۶۶۷
ویلیام پیت دوم ۴۱۴
ویلیام دوم ۲۶۰
ویلیام سوم (ویلیام اورانژ) ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۷، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۳، ۵۰۳
وین ۱۳۹، ۲۰۰، ۲۴۱، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۳۵، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۸۸، ۴۳۸ ـ ۴۴۰، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۱، ۵۴۳، ۶۷۵، ۷۰۶، ۷۲۴، ۷۳۳ ـ ۷۳۵
وین (عهدنامه) ۷۳۴، ۷۳۵

هائیتی ۶۶۳، ۶۶۶
هابز، تاماس ۵۰۱ ـ ۵۰۴، ۵۲۳
هابسبورگ ۱۲۵، ۱۲۸ ـ ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۹۷، ۲۲۴، ۲۲۸ ـ ۲۳۰،

۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵ - ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۴۹،
۲۶۳، ۲۷۵، ۳۰۵ - ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳
۳۲۶ - ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۴۱ - ۳۴۹، ۳۵۲،
۳۵۶، ۴۱۸، ۴۳۷، ۴۳۸، ۵۳۱، ۵۳۸، ۵۳۹،
۵۶۱، ۶۷۴، ۶۷۶
هابسبورگ‌های اتریش ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۷، ۳۴۹،
۴۱۷، ۴۳۶
هابسبورگ‌های اسپانیا ۳۲۷، ۳۴۹
هابسبورگ‌های کاتولیک ۲۳۷، ۶۶۴
هابسبورگ‌های گالیسی ۳۴۳
هاردنبرگ ۷۱۳، ۷۲۶
هارون‌الرشید ۴۲
هاروی، ویلیام ۴۷۰، ۴۸۱
هالبر اشتاد ۳۵۵
هالز، فرانز ۲۵۴
هالیورد ۱۱
هامبورک ۵۵
هانری چهارم (امپراتور روم) ۶۹
هانری چهارم (پادشاه فرانسه) ۲۲۰
هانری چهارم، پادشاه ناوار ۲۲۰
هانری دوگیزه ۲۲۰
هانری دوم (پادشاه فرانسه) ۲۱۷
هانری سوم (پادشاه فرانسه) ۲۲۰
هانری هشتم (پادشاه انگلیس) ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۶،
۲۷۱
هانری هفتم (پادشاه انگلیس) ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۲۲،
۱۹۴، ۲۰۵، ۲۷۰
هانس (اتحادیه) ۵۵
هانس هولباین ۱۰۴، ۱۱۷
هانور ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۶۰، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۳۴، ۴۴۱،
۴۴۲، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۸۳، ۷۳۰
هایدلبرگ ۴۹۳
هایلند ۴۲۴، ۵۶۱، ۵۶۲
هبر ۶۳۱
هبرتیزم ۶۳۱
هبرتیست/ هبرتیست‌ها ۶۳۱ - ۶۳۳، ۶۳۹، ۶۵۱
هبریدیز ۲۰۸
هردر ۷۰۶ - ۷۰۸، ۷۱۱
هرمز (تنگه) ۱۷۳
هس ۷۱۲
هگل ۶۱۶، ۷۰۶، ۷۱۱، ۷۱۲
هلند اتریش ۳۱۳، ۳۴۳، ۶۳۷، ۷۰۶
هلند پروتستان ۲۰۷
هلند جنوبی ۲۰۹
هلند/ هلندی/ هلندی‌ها ۵۱، ۵۵، ۱۱۲، ۱۱۵،
۱۱۶، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۱،
۱۴۴ - ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۷۷،
۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۰۰ -
۲۱۰، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۲۶ - ۲۳۷، ۲۴۱، ۲۴۵،
۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳ - ۲۵۶، ۲۵۸ -
۲۶۰، ۲۶۲ - ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۸۱، ۲۸۲،
۲۸۴، ۲۸۹، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰،

۳۱۲ - ۳۱۴، ۳۲۳، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۵۱، ۳۵۲،
۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۷۰، ۳۷۶، ۳۹۹،
۴۰۲ - ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۹، ۴۱۹، ۴۲۵،
۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۷۰، ۴۷۶، ۴۹۴،
۵۴۱، ۵۷۱، ۵۸۹، ۶۲۴، ۶۳۳، ۶۳۷، ۶۴۲،
۶۴۴، ۶۵۶، ۶۶۳، ۶۶۷، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۹۱،
۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۴، ۷۰۶، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۷
هل‌وتیک ۶۶۳
هلی‌گولند ۷۲۵
همپدن، جان ۲۷۲، ۲۷۳
همیلتون، الکساندر ۵۷۵
همیلتون (حزب) ۶۱۷
هند شرقی ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۲۸،
۲۵۶، ۲۶۸، ۲۸۵، ۴۰۴، ۴۰۸، ۴۱۲، ۴۲۲،
۴۲۶، ۴۲۸، ۴۴۸، ۴۴۹، ۵۴۱، ۵۶۱، ۵۶۷ -
۵۶۹
هند شرقی (شرکت انگلیسی) ۲۰۹، ۴۰۳، ۴۰۶،
۴۵۰
هند شرقی فرانسه (شرکت) ۳۰۱، ۴۲۷
هند شرقی هلند ۷۲۵
هند شرقی هلند (شرکت) ۲۱۰
هند غربی ۱۷۴، ۲۵۸، ۲۶۶، ۲۹۰، ۴۰۲، ۴۰۶،
۴۱۴، ۴۲۲، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۸۴،
۵۶۶، ۷۲۵
هند غربی انگلیس ۴۰۷
هند غربی فرانسه ۴۳۹
هندو ۸۵، ۴۴۷
هند و اروپایی ۱۶، ۱۷، ۸۱، ۳۶۹
هند و چین ۸۲
هند/ هندی/ هندوستان ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۲۳، ۳۶،
۸۱، ۸۲، ۸۵، ۱۷۲ - ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۵۶،
۲۸۶، ۲۹۰، ۳۷۰، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۸،
۴۱۲، ۴۲۷، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۴۳ - ۴۵۰، ۴۵۲،
۴۵۳، ۴۶۳، ۴۷۷، ۴۹۲، ۵۵۵، ۵۶۰، ۵۶۳،
۵۶۴، ۵۶۶، ۶۴۴، ۶۷۰، ۷۲۵
هنری سنت‌جان ۴۲۵
هوبرتوس برک (عهدنامهٔ صلح) ۴۴۳
هودسن (خلیج) ۳۱۳
هورست، شارن ۷۱۲
هورن (دماغه) ۲۵۶، ۴۸۴
هوس، جان ۹۲، ۱۲۰، ۱۳۴
هوگنس ۴۷۶
هوگنوت (فرقه) ۱۴۵
هولباینس ۱۱۲
هولشتاین (دوک) ۲۳۱
هومر ۱۵، ۱۷
هومن ۴۸۴
هون، هون‌ها (قبیله) ۳۴، ۸۱
هوهنزولرن ۳۳۰، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۶۰، ۳۶۶، ۴۴۲
هوهنزولرن پروس ۳۲۸
هوهنزون‌های براندنبورگ ۳۳۱، ۳۵۴
هویکنس، کریستیان ۲۵۴

هیپوکاپت ۴۹
هیتلر، آدلف ۱۷، ۳۴۲، ۳۷۸، ۶۵۹
هیدالگو ۱۸۹
هیستینگس، وارن ۵۶۴
هیلی، ادموند ۴۸۶
هیومانیست ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۴۱
هیومانیست‌های ایتالیا ۱۰۶
هیومانیست‌های عیسوی ۱۱۱
هیوم، دیوید ۵۱۶، ۵۶۰

یان (بابا) ۷۰۹
یانسزیم ۳۰۱
یان‌سن، کورنیلیوس ۵۲۶
یان‌سنی (آیین) ۵۲۶
یان لیدنی ۱۳۶، ۱۳۷
یعقوب ۴۲۳
ینا، اورشتاد ۶۶۹، ۷۱۱
ینا (دانشگاه) ۷۱۰
ینا (نبرد) ۶۶۹، ۶۷۱
ینی‌چری (سپاه ترک) ۳۳۶، ۴۳۹
یوحنا ۲۷۶
یولیوس دوم (پاپ) ۱۵۴
یونان (کلیسای ارتودوکس) ۶۹، ۳۷۴، ۵۵۳، ۵۵۴
یونان/ یونانی/ یونانی‌ها ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۲۲ ـ ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۳۴ ـ ۳۶، ۴۰، ۴۱، ۴۴، ۶۳، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۸۱، ۸۲، ۹۷، ۱۰۲ ـ ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۴۱، ۲۰۱، ۳۲۲، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۵، ۴۱۰، ۴۸۰، ۶۴۳، ۶۶۲، ۷۰۸
یونکر/ یونکرها ۱۹۰، ۱۹۱، ۳۶۳، ۳۶۴، ۴۴۳، ۵۴۴، ۷۱۴، ۷۱۵
یهودیان پرتغالی ۲۵۴
یهودیان سپاردی ۱۲۴
یهود/ یهودی/ یهودی‌ها ۲۵، ۲۶، ۳۶، ۱۲۴، ۱۶۴، ۱۷۲، ۳۳۲، ۴۹۳
ییدی (لهجه) ۳۳۲، ۳۹۲

R.R. Palmer

A History of the Modern World

Vol. 2

Translated by:

A. Taheri



AmirKabir Publishing Corp

Tehran-Iran

2008